BnF Gallica

Hamla-i Haydar. Bzil

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

BnF Gallica

Hamla-i Haydar. Bzil. 1808.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

Suppl. persan 1030

Volume de 581 feuillets | 48 bis
29 janvier 1877. plus 4 feuillets | 191 bis
| 368 bis

1

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.
MANUSCRITS

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بسیار بخش | خرد بخش و دین بخش و دینار بخش
همه کام دنیا و دین کردگار | ازین هر دو نعمت تو ای کامگار
خرد داد تا چشم جان وا کنی | که در آفرینش تماشا کنی
ببینی ز روی زمین تا سپهر | ز هر ذره تا رخشنده مهر
بهر نقش کآید ترا در نظر | فزاید یقینت بدل بیشتر

وبه نستعین

ز هر کار بی تنها جدا — به بینی جها کرد نام خدا

چه قدرت چه حکمت چه دانایی است — به هر کارش آنچه توانایی است

عناصر موالید گردون پدید — وز آن آفرین سیاه و سفید

سپهر آفرینی کرم گستری — بتن جان دهی جان و تن پروری

نمودن مه و مهر را منتخب — یکی بهر روز و یکی بهر شب

جهان از شب و روز آراستن
گران افزودن گهی کاستن

بهر حال و اون دگرگون اثر
گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر

بهر موسمی از خزان و بهار
نمودن عطا گوهر بیشمار

چنین دیگر آلا و نعمای او
که عقلست عاجز ز احصای او

بهر صنع کاندیشه‌ات برخورد
بسنجی بمیزان عقل و خرد

وزان پی بری آفریننده را
که بی صانعی نیست صنعت روا

نباشی چو حیوان ز ادراک سست
بدانی از آن نقشهای درست

که بی نقشبند اینهمه نقش نیست
چنین نقشبندی پرستیدنیست

نیابد ولی از خرد این بیان
که باید پرستیدن او را چسان

پیمبر فرستاد و پیغام کرد
یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

بنور یقین دل بر افروختست
پرستیدن خویش آموختست

طریق سلوکت نمود از کرم
که باشند زین گونه در حق هم

رهانیدت از جور و بیداد داد
همه عدل و احسان ترا یاد داد

نمودت ره بیم و راه امید
خبردار کرد از سیاه و سفید

بد و نیک را بر تو یکیک شمرد
ترا عذر نادانی از لب سترد

ره راست را کرد از کج جدا
وزان هر دو ره ساخت آگه ترا

ره راست را تا بجنت رساند
خوشیهای آنراه را بر تو خواند

ره کج بسوی جهنم کشاندست
بدیهای او نیز پنهان نشدست

چو محتاج دیدت و بی زادیت
از آن رنج هم داد آزادیت

چو جوهر پدید آوریدت ز کرم
که باشد وجودت از آن محترم

یکی همچو مهر و یکی همچو ماه
ضیابخش شبهای روز سیاه

بچشم تو دادش چنان اعتبار
که یابی از آن اعتبار اقتدار

بهوشی بهوشی ببخشی تمیز
رسانی بدرماندگان نفع خیر

چو شد داده زاد و نموده طریق
بسان خرد رهنما و رفیق

بدست تو داد اختیار ترا
بگفتت بهر ره که خواهی درآ

کنون پیش همنبده بگذار کام
که عذر تو لنگست و حجت تمام

اگر پا گذاری براه سقر
گمان بجنت رسیدن مبر

که هر منزلی راست راهی جدا
ز یکره رسیدن نشاید ترا

نمودم ز احسان و لطفش بیان
بتوحید جرات ندارد زبان

چه گویم ز ذاتش که آگه نیم
چو دهری و زندیق گمره نیم

وگر از صفاتش کنم ابتدا
چه گویم که باشد بوصفش سزا

درین جا مرا جای گفتار نیست
به از راستی هیچ کردار نیست

همان به کزین حرف بندم زبان
کنم وصف مخلوق او را بیان

صفت اولین مخلوق قادر بکمال و نخستین مصنوع

نخست آفریننده عقل آفرید
برای نبی آدمش برگزید

برحمت نظر کرد بر عقل پاک
چه لطف است حق را برین مشت خاک

بفرمود پس عقل را کردگار
که ای جوهر پاک کامل عیار

بمن روی کن راه فرمان نوشت
بگفتش که برگرد در دم بگشت

بفرمود پس کردگار ودود
که ای بی بها در بحر وجود

بحق خدائی و یکتاییم
بجاه و جلال و توانائیم

که چون تو دگر گوهر بی بها
نیاید بسلک وجود از خفا

BIBLIOTHEQUE NATIONALE R F MANUSCRITS

ترا آفریدم بقدرت تمام
جهان را بدست تو دادم تمام

بد و نیک از بندگان بنگرم
ز تو جمله کردارها بشمرم

کند بنده گر خطا یا صواب
تو باشی معاقب تو باشی مثاب

ز هر کس بر آنچه آید اندر جهان
بقدر تو باشد مکافات آن

کنون با تو اصحاب عقل و هوش
یکی حرف دارم بمن دار گوش

و می‌ست خوی دار خرد بر مدار
با او کار دنیا و دین واگذار

که او کار خود را بسامان کند
هر چیز نیکو بود آن کند

همیشه ز همت دهد آگهی
نماید بامید راه بهی

ور از رهبر عقل گیری کنار
بهر دو جهان میشوی شرمسار

مکن دامن عقل از کف رها
که بیعقل نیکو ندارد بها

رهت زندگی آز و تیره چاه
هوا شد باد و هوس سنگ راه

همان نقش تو رهبر راه دین
بود با کمند اجل در کمین

اگر شمع و مرکب بیاری براه
روی راست یکسر بدرگاه شاه

بجایی که مردان دین رفته‌اند
بمردی ازین سرزمین رفته‌اند

وگر شمعت از باد یابد گزند
برآید بر آن سنگ پای سمند

شوی ناگه از پشت مرکب جدا
در افتی دران چاه بی منتها

گشاید کمینگاه نفست چو دیو
چه سود آن زمان از فغان و غریو

خرد را بهر کار کن رهنمای
که مرد خرد در نیاید ز پای

دلیلی بیارم برین داستان
ز قول رسول خدا بی گمان

شنیدم ز استاد خود اینچنین
که میگفت از گفته شاه دین

چو آدم بفرمان یزدان پاک
ز جنت خرامید بر روی خاک

یکی روز آمد برش جبرئیل
درودش رساند از خدای جلیل

بگفت از برای تو حی قدیر
فرستاده سه هدیه بی نظیر

ولی کرده این حکم پروردگار
که سازی از آنها یکی اختیار

صفی اللهش گفت ای مهربان
بکن نام آن هدیه‌ها را بیان

چنین گفت جبریل کای مقتدا
فرستاده حق عقل و دین و حیا

بدو داد پاسخ چنین بوالبشر
که من عقل خواهم نه چیز دگر

بدین و حیا گفت پس جبرئیل
که گردید با من رفیق سبیل

خرد را گذارید با بوالبشر
شما باز گردید سوی مقر

بپاسخ بگفتند ای نامدار
چنین است فرمان پروردگار

که هر جا بود عقل و دین و حیا
نگردد ازو یک سر مو جدا

کنون ما بفرمان آن بی نیاز
ز همراهی او نگردیم باز

چو جبریل گفتار ایشان شنید
بجا هر سه ماند و خود بر پرید

کنون ای خردمند یزدان پرست
مده دامن عقل هرگز ز دست

خرد گر بچنگ آوری ای عزیز
حیا هست و دین هست و بسیار چیز

خرد در جهان ارجمندی دهد
خرد پایه‌ات را بلندی دهد

رساند سری را باوج فلک
ترا بگذراند بقدر از ملک

رهاند ز تلبیس دیو رجیم
رساند ترا تا بباغ نعیم

بسان خرد مرد را یار نیست
چگویم ازو جای گفتار نیست

ولیکن کم دارد خرد در جهان
همین مانده نامی ازان بی نشان

کسی که باشد زبان حجت گو
بود نزد مردم خردمند او

خرد گشته در ذات یکتن تمام
که باشد محمد علیه السلام

که چون او نیامد کسی در وجود / خمیر تن پاکش ز عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بود و بس / نمی بود اگر او نمی بود کس

نعت خواجه کاینات سید عالم و اشرف اولاد آدم حضرت خاتم النبیین صلوات الله

محمد حبیب خدای جهان / محمد سر جمله پیغمبران
محمد که ایزد ثناخوان اوست / محمد که لولاک در شان اوست
محمد مسلم در ارض و سماست / منزه چو ایزد ز چون و چراست
محمد بعز و بقدر و بجاه / برون از تصور چو ذات اله
محمد که روی همه سوی اوست / خداوند عالم رضاجوی اوست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه / محمد شبانست و عالم رمه
محمد شه آسمان و زمین / مقدم نشین صف مرسلین
مو دن بقدر اول انبیا / فرستادن آخری ابتدا
بود مغز معنی در پنجاه پوست / که یعنی بدان اول و آخر اوست
حبیب خدا سید المرسلین / که شد بهرش ایجاد دنیا و دین
خلیلی که هر جا بد آتشکده / گلستان از آن قدومش شده
کلیمی که عرش برین طور اوست / فروغ مه و مهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام / دهد مرده دل را حیات مدام
محیطی که جز ذات پروردگار / ز ظرفش برون نیست منقطع وار
گشاینده گنجهای قدیم / نماینده راه امید و بیم
به پیغمبری یافت ختم و ختام / در و قدرت صنع گشته تمام
لقب چون شدش خاتم از پیغمبران / چو خاتم بر عهد تو بد حکمران
ز آدم نگر تا مسیح و کلیم / که هر یک ز پیغمبران عظیم
بهنگام ناکامی و اضطرار / ز دشواری و سختی روزگار
چو حاجت بدرگاه حق برده‌اند / بحق محمد طلب کرده‌اند
توسل نجستند تا با نبی / نشد مشکل انبیا منجلی
جهان جمله محتاج اشفاق اوست / رضامندی خلق ز اخلاق اوست
بجز ذات مستغنی کردگار / باحسان او جمله امیدوار
بلند است پس زو حق پایه‌اش / فتادن و نیست بر سایه‌اش
نگشتی از آن سایه‌اش آشکار / که او بود خود سایه کردگار
نیفتاد از آن سایه‌اش بر زمین / که شبهش نباشد بهستی قرین
برونست توصیفش از قیل و قال / بوصفش زبان خرج و گشته لال
من بی بضاعت که باشم کدام / ز نعت و ز مدح محمد زنم

منقبت شیر خدا سید اوصیا سرور فقرا و اولیا اسد الله غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

پس از مصطفی

پس از مصطفی مدح شیر خدا / بود نزد ارباب عرفان بجا
بمدح علی خامه سر میکنم / زمین تا فلک پر گهر میکنم
علی صورت قدرت کردگار / علی در جهان حجت کردگار
علی درة التاج فرق وجود / علی مالک الملک اقلیم جود
علی صاحب اختیار جهان / علی صاحب حکم بر آسمان
روانست تا عرش فرمان او / ملایک چو حجاب دربان او
خرد کرده از عون تکمیل او / گهرهای اسرار تحویل او
وصی نبی جفت پاک بتول / فروزنده شمع دین رسول
فشاننده جان براه خدا / نماینده کفر از دین جدا
نگارنده باغ سرسبز دین / برآرنده بیخ کفر از زمین
فرازنده رایت مصطفی / برآرنده افسر هل اتی
برآرنده باب خیبر ز جا / درآرنده عمر و مرحب ز پا
هماننده موسی از رود نیل / دماننده گل ز نار خلیل
بساحل رساننده فلک نوح / گشاینده بابهای فتوح
نشاننده مسند انما / رساننده ما بمطلوب ما
خدا را مباهات از ایجاد او / نبی الطاهر از زاد او
هوا خواه او جبرئیل امین / بفرمان او آسمان و زمین
بدان تا نگردد نمایش قضا / خدا باز گرداند خورشید را
چنین نزد حق حشمتش راستین / گران قدری طاعتش را ببین
تعجب مبین امر چندان مکن / که در قدر او نیست جای سخن
برش مهر و مه را چه وزن و قدر / که گر خواهد آن صاحب اقتدا
بگرداند این طارم چنبری / بانگشت کهتر چو انگشتری
وجود زمین هم بمیدان اوست / بجنبش نیابی ز ایوان اوست
از او کار ایمان برونق شده / سر کفر از تیغ او شق شده
چو او در وفا پایداری گزید / شب هجرت آن جانسپاری گزید
نیامد کسی جز شه انس و جان / بریدن دل از جان و جان از جهان
در ایوان قدرش ز راه یقین / نهم آسمان پایه اولین
چو آورد او در زمین پشت کفر / علم شد باسلام انگشت کفر
برافکندن کفر همت گماشت / بدوش نبی از شرف پا گذاشت
بضرب دو دستی طاق حرم / برآورد و زد بر زمین صد صنم
ببین حسن نبی برتر از نیروی او / قوی گشت قدرت ز بازوی او
بدانی خدا را علی را ولی / بدانی خدا تا بدانی نبی
چه گویم دگر جای گفتار نیست / سخن در خور وصف کردار نیست
دل هر که از مهر او نیست شاد / اگر آفتابست بی نور باد

منقبت برگزیده‌های جهان آفرین و جگرگوشهای سید المرسلین انوار الوحی و اعلام الهدی حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم

سزاوار از بعد شیر خدا / بود مدح آن یازده پیشوا ‌ که بودند هر یک لسان علی / نبی را وصی و خدا را ولی

در ایام خود هر یکی شهریار / بر اهل جهان حجت کردگار ‌ بقدر و بعز و بجاه و شرف / همه همسر از وی شاه نجف

همه چون محمد منزه صفات / همه صاحب حکم بر کاینات ‌ همه وارث علم و شرع نبی / بود غیرشان کاذب و مفتری

بقدر و شرف نور چشم رسول / جگرگوشهای علی و بتول ‌ جهان قایم از ذات پاک همه / سپهر برین کم ز خاک همه

گر از منعشان پا بگیرد نسیم / جدا سازد از غنچه گل شمیم ‌ ور از لطفشان بر بیابد بدد / بگلزارها خار را گل کند

وگر حفظشان گیرد از رخ نقاب / شود کوه بر روی دریا حباب ‌ ور از حلمشان بحر یابد خبر / ز آب گهر گردد آسوده‌تر

وگر قهرشان در نوردد جهان / شود کوه چون سیل گردد روان ‌ نشاید بقا و میانشان گذاشت / که هر یک از آن بحر پا بیست داشت

بعلم و بقدرت همه منتهی / همه چون محمد همه چون علی ‌ همه غنچه باغ شاه نجف / بود یازده گوهر از یک صدف

ندانند یقین قدرشان هیچکس / خدا و پیمبر شناسند و بس ‌ بترتیب امام زمان بوده‌اند / نگهبان این خاکدان بوده‌اند

نبودی اگر ذاتشان در میان / نمی بود بعد از پیمبر جهان ‌ چنان عاجز از وصفشان شد عقول / که از حمد یزدان و نعت رسول

از آن یازده پیشوا ده امام / گرفتند بر عرش اعلی مقام ‌ یکی مانده قایم بامر خدا / که باشد جهان از وجودش بپا

قوم

چه گویم که آن پیشوایان دین   چه دیدند از آن گمرهان لعین
چه کردند اعدا از رشک و حسد   وز ایشان نیامد مکافات بد
ستم می‌کشیدند از ناکسان   دعا بود از ایشان مکافات آن
ندیدی چو با خورشید لاجورد   بحکم سیاه اندرونی چه کرد
مکافات آن مهر عالم فروز   برو نور افشاند تا گشت روز
ولی این سیاه اندرون گمرهان   بدانسان نگردید شب روشنان
که مهر هدایت ببخشد شعاع   برآیند از تیره چاه نزاع
شود آفتاب از فلک سر بسر   سیاه چاه زندان نماند اثر
کسی را که دل در بدن تیره رست   نشاید بآب خضر پاک شست
بری قطره کز خون سیاه   صدف سازی از قرص خورشید و ماه
درون صدف چون درش جا کنی   پس آنگاه در کوثرش افکنی
برد ابر نیسان لبی روزگار   کند روز و شب آب گوهر نثار
وگر پیش ازین قصه دشمنان   ملال آورد در دل دوستان
چه گویم ز دونان گم کرده راه   دل دوست خوش کن و دشمن سیاه
بگردانم از خصم روی ورق   بر آن عزم اکنون بتوفیق حق
که پیچم کمیت قلم را عنان   بمدح شه دین امام زمان

منقبت خاتم اوصیا قائم آل محمد صلی الله علیه صاحب الامر و زمان صلوات الله وسلامه علیه

بده ساقی آن جام رخشان چو خور   که داری بیاقوت حل کرده در
چو بشکافیش قطره خون بود   اگر رفته در وی فلک دون بود
از آن می که فردوس رنگ و بوست   از آن می که کوثر ازو تازه روست
از آن می که گر قطره بر سپهر   بریزند در جام زرین مهر
چو پرتو ازو نور ایمان چکد   ز هر قطره آتش شیره جان چکد
از آن می که مستانه بزم هدا   بنوشند بر یاد شیر خدا
بمن ده که زان باده مستان شوم   بیک جرعه‌اش مست ایمان شوم
ز پرواز آن جام خورشید رنگ   برون آرم آیینه دل ز زنگ
زبان را دهم آب و دل را صفا   بمدح جگر گوشه مصطفی
امام زمان حجت کردگار   فروزنده گوهر هشت و چار
شکفته گل گلشن سرمدی   برازنده مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار   چو حیدر گذارنده ذوالفقار
طرازنده عصمت فاطمی   فرازنده رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر و زمین   جهان چون نگین وان او چون نگین
قضا بنده حکم و فرمان او   قدر شخصی از پیشکاران او
خور از کان جودش زر زاهره   ز ایوان او عرش یک کنگره
نگارنده رنگ این پرند   چو افراشت ایوان قدرش بلند
به بنیاد آن قصر عرش اقتدار   سموات چون خشت آمد بکار
ز کرسیش کرسی از سدره در   دو حلقه مه و مهر از سیم و زر
بود عاجز از درک قدرش گمان   بگنجد در آغوش خاک آسمان

نگهبان ذاتش جهان آفرین / ز اعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابنده نور / همچو پیدا از دهر او را ظهور
خضر را عمرش افزاینده است / برای همان روز هم زنده است
فلک در رهش با دل پر امید / نموده است چشم کواکب سفید
شده روز دین چون شب اندر نقاب / برآید بدولت کی آن آفتاب
ندانم بجز حکمت کردکار / دکر مطلب از غیبت شهریار

استدعای ظهور لامع النور آن آفتاب عالمتاب علیه السلام

بدین سان شنیدم ز کارآگهان / که گردد دگرگون چو وضع جهان
ز بیداد آفاق گردد سیاه / برون آید آن مهر انجم سپاه
جهان را برافروزد از روی خویش / کند تازه آیین آبای خویش
کنون گیتی از ظلم تاریک شد / ره راستی سخت باریک شد
جهانی پر از شور و آشوب گشت / درستی و انصاف محجوب گشت
مروت در اقلیم هستی نماند / بکس ذوق یزدان پرستی نماند
ز تیره دلی چشمها خیره شد / بمال کسان دستها چیره شد
دل از بیم و امید بیگانه گشت / حدیث قیامت چو افسانه گشت
شد از ظلم آفاق اقلیم تنگ / ز بیداد دلها چو شهر فرنگ
مسلمانی و پارسائی نماند / بجز علم و زهد ریائی نماند
هوس آخرت را بدنیا فروخت / ببرق عمل خرمن علم سوخت
نماند افسر عقل بر هیچ سر / یکی مست رند و یکی مست زر
همه بیخود افتاده اندر کنشت / نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشت دلها ز یاد خدا / شد ابلیس در ملک دل پادشا
ز نخوت همه گشته نمرود عصر / چو فرعون شداد ایوان قصر
بهر گوشه دجال بر پای خاست / جهان گشت پر شور و مهدی کجاست
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای اختر معدلت
برون آی ای کوکب برج دین / ز ظلمت بپرداز روی زمین
ز جولانگه غیب بیرون خرام / برون آر تیغ علی از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن / دل دوستان شاد و مسرور کن
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد / شها وقت موعود نزدیک شد
بکش صبح سان تیغ خورشید فام / نگونسار کن رایت فوج شام
بسیل فنا خار و خاشاک ده / جهان را ز هر خورده ست پاک ده
زمین را ز فر خود آباد کن / به بیداد بنگر شها داد کن
ز عالم برانداز رسم ستم / نظر کن بسوی دوستان از کرم
چو آیینه دارند در ملک زنگ / مسلمان چندی بشهر فرنگ
ز بسیاری دشمنان دوستان / به بحر جهان اند چون بی زبان
صدف وار گشته بظاهر خموش / نهانی نهاده بر آواز گوش
که چون برکشد شاه شمشیر کین / گشایند شیران جنگی کمین
تن و جان فدای قدومت کنند / جهان پاک از اعدای شومت کنند

6

ستاده بسر ورده از طرب / که تا بکف جان برای نثار

زدل بسته بر کین اعدا کمر / بیکدست تیغ و بیکدست سر

بدی همه برق یک ساختند / ولی [illegible]

ز مهر تو روشن دل انشاه شان / [illegible] یاد شان

بروز وغا چون شیران چو در [illegible] / بمیدان دلیران چو در [illegible] کین

[illegible] / که [illegible] فال ظفور [illegible]

دل و جانم افکنده در فکر تست / شب و روز ورد زبان ذکر تست

براه تو بازست چشم جهان / که بر راه گل دیده بلبلان

چنانم قدوم ترا خواستگار / که در خشک‌سال ابر را کشت‌زار

کز آنچه ممکن بود کرده‌ام / ستم بر خود و غیر خود کرده‌ام

نیاورده‌ام نیم طاعت بجا / ز معصیتی نیست از من قضا

ندارم نجاتی دگر در نظر / مگر آنکه سازم فدای تو سر

کنم فرق خود را براه تو خاک / شوم زان گنه‌ها بیکباره پاک

وگر توبه‌ئی نیست از من روا / مگر آب شمشیر شوید مرا

ولی رستم اندولت بیحساب / نسازد درین نشاه‌ام کامیاب

از آن رو بدرگاه حی قدیم / به بخشایش جرمهای قدیم

وسیله کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند بیشک مرا

در درگاه احدیت دست دعا بتضرع برآوردن بذنوب خطاهای خود

الهی منم بنده عاصیت / نکردم ز خود هیچگه راضیت

بسر برده در معصیت زندگی / نیاورده یکدم بجا بندگی

اگر بوده پیش تو تن در نماز / بدل بوده اندیشه‌های دراز

چو طفلان مکتب ز ترس پدر / زبان حمدخوان بود و دل [illegible]

وگر بوده پیش تو سر در سجود / تو خود نیک دانی که در سر چه بود

چو عمر از کرم مایه دادیم / ببازار هستی فرستادیم

رسیدم چو در چارسوی جهان / ز هر جنس دیدم هزاران دکان

به پیش آمد اطلس و لال و آر — مرا دید و دانست کاندر نگار
درآمد ز شادی به بازارها — ز هر جنس آورده خروارها

به پیش من آن جنسها را گشود — یکی دیدنش بوسم از سر ربود
نکردم بر آن جنسها چون نظر — بگفتم نباشد ازین به دگر

گشودم سر کیسه را رایگان — نشستم به دکان چو پیرایگان
اگر دوستی گفت کاین سود نیست — درین جنسها بوی بهبود نیست

ندادم بگفتارش از جهل گوش — چهل سال کردم خرید و فروش
کمالم چنان شد که گشتم غنی — خریدم گهرهای ارزیدنی

ازین ذوق و این انتعاش و نشاط — فکندم دوباره نظر بر بساط
چو دیدم خزفهای بی آب و رنگ — شده آن گهرها همه خشت و سنگ

بنود آن همه جنس یک حبه مال — گذشتم ز مال ار نباشد وبال
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش — چه گویم چه حال آمدم به پیش

بچشمم چو شب روز گردید تار — برآمد ز دل آه بی اختیار
امل مانده و مایها سوخته — زیان بود و سودی که اندوخته

نمانده بجز باد در مشت من — ز حیرت به دندان سر انگشت من
بدرگاهت آورده ام رو کنون — تهی دست و گردن ز خجلت نگون

ز تقصیر خود مو بمو عذرخواه — زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم به زشتی که بد کرده ام — گنه بیش از حصر و حد کرده ام

نکوکاری از من نیامد دمی — گنهکارم بیش از عالمی
به عصیان گذشتست روز و شبم — عقوبات را جمله مستوجبم

بسر رفت عمرم سراپا بلهو — نیامد ز من کار خوبی بسهو
مناهی نشد فوت یکمو ز من — اوامر همه مانده یکسو ز من

گنه کرده ام گرچه بیش از حساب — ندانسته ام لیک آن را ثواب
نکردم بامرت بخفت نگاه — گنه را نه پنداشتم جز گناه

ولی وسعت عفو و غفران تو — وفور عنایات و احسان تو
همان پرده پوشیت بر بندگان — تجاوز نمودن ز شرمندگان

مرا در گنه کرده بی باک و هم — دگر نفس و شیاد و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش — سرافکنده از شرم عصیان خویش

بنزدت گنهکار استاده ام — عقوبات را جمله آماده ام
بهر گونه اکنون نمایی عقاب — بود عدل و انصاف بس بی حساب

تو آن کن ولی گر تو باشد روا — نه آن کن که باشم من آن را سزا
توانی که پوشیده پرده ام — چو ناکرده دانسته کرده ام

چو دیدی مرا بر گنه چیره دست — نکردی ز لطف و کرم خوار و پست
نمودم من ناشکور کفور — همه نعمتت صرف فسق و فجور

نه روزی خود را بریدی ز من — نه دستم گرفتی نه بستی دهن
نه بیقدر در همگنان ساختی — نه رسوا در اینجهان ساختی

نه معزول از زندگی کردیم — نه اخراج از بندگی کردیم
چو در عین عصیان نمودی کرم — کرم کن به وقت مکافات هم

ندارم بجز درگهت تکیه گاه — ز قهر تو آرم بلطفت پناه
برآورده پیش تو دست دعا — بدینسان کنم عرض مطلب روا

استدعای عفو جرایم مومنان از غافر الذنوب بوسیله شفیعان یوم محشر

الهی بحق تو انانیت / بحق خدایی و یکتاییت

الهی بعفو و بغفران تو / الهی بفضل و باحسان تو
الهی بآن اقتدار اتم / که آورده بیرون وجود از عدم
الهی بآن حکم محتوم تو / الهی بآن خط محکوم تو
که افکنده در گردش افلاک را / معلق نگهداشته خاک را
الهی بآن بخشش بی‌حساب / که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا / بحق علی سید اوصیا
بحق تو و جنت بخیر النسا / که هست از شرف بضعهٔ مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول / چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین / که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی بن حسین علی / صفی الله اهلبیت نبی
بباقر خداوندان اقتدار / که بنیاد دین شد از و استوار
باعزاز جعفر برهان او / که گردید حل مشکل دین از و
بموسی کاظم شه اولیا / بحق علی ابن موسی الرضا
بحق محمد بحق علی / که هستند نزدت تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان / که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگر گوشهٔ مصطفی / امام زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو / بحقیت حق‌شناسان تو
بشکر و سپاس فزون نعمتان / بصبر جگرسوز محنت‌کشان
باقلیم بخشان خود بینوا / بحسرت کشان دعا نا روا
بتلخی کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای غم حاصلان
بآه غریبان گم کرده راه / بدرد اسیران و روز سیاه
بجان خستگیهای دل بستگان / بدل بستگیهای پیوستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما / بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامهٔ من قلم
درین خاکدان تا بپا دارم / بایمان بصدق و صفا دارم
دهی زان گنه‌ها معافی مرا / موفق کنی بر تلافی مرا
بسوی خودم ره دهی از کرم / در اهل جهان داریم محترم
باخلاص و خدمت مصطفی / چو آئینه بخشی دلم را صفا
کنی دمبدم اعتقادم قوی / بحقیت اوصیای نبی
بشوقی بفضلت و احکام دین / ز دل ظلمت شک بنور یقین
کنی دست کوته ز عصیان مرا / نگهداری از ظلم و طغیان مرا
بهر گونه کارم که آید به پیش / دهی یاد از بیم و امید خویش
نسازیم در دهر محتاج کس / همین عاجز خویش داریم و بس
در اتمام این نعمت بی‌گزاف / مبرا ز بهتان و کذب و خلاف
که کردم اساس خانش قوی / بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بگرد آوری / به بخشی ز روح القدس یاوری
بکاری برین کار توفیق خویش / که آسان بود مشکل من بپیش
کنی از من بی‌بضاعت قبول / ثناخوانی اهلبیت رسول

نخواهم ازین لغت و زین مدح من — صله جز رضای تو یا ذوالمنن
بدنیا ز خلقم کنی بی نیاز — نمانی بعقبی ز عفو باز
دهی در دو عالم مرا برتری — بایمان ابرار ایمان بری
بسازی ز فضل خودم با امید — درآری بمحشر مرا رو سفید
بآسانی از من بگیری حساب — دهی پس بدست یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم گستری — بخلد برین جایگاهم بری
بفردوس سازی ز لطف و عطا — مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد — نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک یک حاجتم را قبول — بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان — بتایید تو بر سر داستان

از سبب تالیف این نسخهٔ شریف و باعث نظم نمودن این رسالهٔ لطیف مشتمل بر سیر مصطفی علیه السلام و مسمی گشتن بحملهٔ حیدری الی آخره

شبی بودم از همدمان گران — بخود داشتم صحبتی در میان
شبی چون شب قدر لبریز نور — ز تیره دلی چون شب بد رو کور
شبی پر صفا چون دل زهره گوش — بخورشید آبستن و مه بدوش
شبی در اثر سرمهٔ اصفهان — که خود دیده و چشم روشن ازان
در آن شب خیالم چو صیاد حسن — بصید غزال غزل در کمین
بسی دانه افشانده گسترده دام — نگردید آهوی معنیش رام
بدامش نیفتاد چون شکار — تهی دست باز آمد و شرمسار
چو صیاد آمد چنین از کمین — شدم از تهی دستی او غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند — همائی بدامم نخواهد فکند
نه این مشکاری کم همتی است — ز طالع بلندی پر فطرتی است
نه بندد از ان هر شکاری بدام — که دارد نظر بر هما نه حمام
ولی چون ازینم نبود آگهی — دل آزرده بودم ز دست تهی
که از عالم غیب فرخ سروش — در آمد چو مرغ سحر در خروش
همین گفت ای نقشبند خیال — بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری — چنین خون بیحاصلی چون خوری
چه حاصل ترا از غزل غیر این — که بر ره کند ساعتی آفرین
چو بر خیزد از بزم و گردد روان — نیاید دگر هیچ یادش از ان
چو ناچار میباید خوردن خون — چنان خور که رنگی دهی اندرون
وزان نکته ریزی اساسی چنان — که باشد بپا تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم — بکن عزم خود را برین کار خرم
چنان داستانی که نبود دروغ — نگیرد بجز راستی زو فروغ
چنان داستانی که پیر و جوان — چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر — حکیم و فقیر و صغیر و کبیر
چه ارباب زهد و چه اهل نشاط — بیابند ازو ذوق و انبساط
بمانند شیرینم چو آن گفتگو — سرایند از ذوق در جستجو
دواندم بهر سوی یک چند بال — ندیدم یکی قصه مثل و مثال

یقینم ز دو وحی بی‌بند هیچ راست
که بی آب و رونق نماید درست

ز بندی که وصل سخن راست اصلی
ز نعت نبی و ز مدح علی

چو آن مصلحت دید دل در زبان
بگفتم که ای مرد حرف تو جان

درین عرصه آنگه فکندم بساط
تفرج کنان هر طرف از نشاط

وزان بحرهای گهر بس نثار
ببندم بهیچ در روی سزاوار

چو در بحر شهنامه کردم گذر
صدفها در و یافتم بیشمر

بدیدم بهر سو یکی جنگ سند
ستاده بهر راه را کرده بند

زدم رای با دل در آن کارها
به پاسخ دلم گفت با دل چرا

در آن داستان هیچ جز زیب نیست
که سودای انجام این کار نیست

بماند کار از هنرها بسی
رساندی بسر منزل مدعا

بهر بحر شوری شناور شدم
بدریا درون همچو گوهر شدم

بدان موج خیالم شناور روی
که بد بازوی طبع شمشیر خوی

ولی بود بر هر صدف پاسبان
نهنگان سخن در آن قلزم میان

همه جوهر و بنده همه تیغ تاز
نهنگ سخن دست کرده دراز

همه پهلوانان ده و دو هزار
بگردون رسانیده هر قوم خود
درآورده هر یک بنقشان خویش
ز اقلیم معنی دو صد شهر خویش

بگفتم کزین جای جولانگه است
سر میدان مردان بازو قویست
بیارم چو از کس پیاده
ز دو حرف دین دست داد افرق

بسی سیم بر فرق دوی جهان
بر دو سیم هر راه را کرده بر
بشمشیر مردی ز تیر و سپر
وزان کشته شد گر کوب بر کهکشان

دگر سو سر شور انداخته
دگر سو فرشتی بمردی براوختم
دگر سو ستاده نظامی گروه
و سکندر گرفته شکوه

بسوی دگر هر چو آهو ازان
بسام نریمان مدد خواسته
بجای دگر بسته رخ زر فشان
کزین بند بسته صاحبقران

دگر جانب استاده قاسم
بتایید فرزند جمشید جم
براه دگر قدسی پهلوان
ستاده باقبال شاه جهان

بحر دوم

چو دیدم سر راه را جمله بند / به نیروی مردان اقبال مند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چنان پیش بگذارم اینجا قدم

که افتاده بر هفت خوان ره مرا / مدد جستم آندم ز شیر خدا
برم دم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه بگذاشتم پا براه

بیک جلوه کان برق لامع نمود / نه استاد در پیش من هر که بود
بر آید چو تیغ علی از نیام / نه گرشسپ ماند نه رستم بسام

گشادم بشمشیر شه راه را / همان راه پر بیم جان کاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان / بیک حمله میدان و دست یلان

شکستم در گنج معنی بزور / در آن پاسبانان افتاده شور
چو چر سید بر دست بنهاد دست من / زدم کوس شاهی بملک سخن

کنون نامه را من شوم مبتدی / بنام نبی و بنام علی
چو صرصر روان گشت چون خامه ام / ز لطف نبی و علی نامه ام

بر آن نامها یافت بالاتری / شدش نام ازان حمله حیدری
کنون میروم بر سر داستان / بگویم ز فرموده راستان

بتوفیق قادر ذو الاقتدار و تائید سید
مدد جستن صاحب ذو الفقار آغاز داستان منور دن کلیجی همتا بن دون

بیا ساقی السیر و باغ مراد / که نزد تو دارم سراغ مراد
بیاور همان مهر پیکر ایاغ / که در بزم قدس است روشن چراغ

ایاغی که تخمیرش از جان بود / میش پرتو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد / بجوش آید آنکس که از وی خورد

ایاغی که حیدر باخیار داد / بسلمان و مقداد و عمار داد
ازان رشحه ریز بر عنصرم / برآر از گریبان خاصان سرم

مرا مست از آن جام تحقیق کن / قرابه کش بزم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان حول / بتوفیق الله و فضل رسول

بتائید حیدر شه اولیا / رسانم بسر این بنا و را
ز بعثت کنون ابتدا میکنم / شروع بنام خدا میکنم

بنام خدا و بنام نبی / بنام علی و ولی و وصی
چنین گفت داننده داستان / رساننده قصه راستان

کز ان پیش کاحکام رب جلیل / رساند بشاه رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا / که اکثر برفتی برون از سرا

بگوهی که حرا بد آنرا لقب / شدی شهریار قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان / نظر [illegible] کردی بوضع جهان

زد انش بدیدی بگردان سپهر / بتابنده ماه و برخشنده مهر
بدین سقف افراخته بی ستون / بدین سطح گسترده از حد برون

بصبح و بشام و بلیل و نهار / به پست و بلند و جبال و بحار
بباد و بآتش بابر و مطر / بنخل و بکشت و ببرگ و بر

بانسان و حیوان بوحش و طیر / برو داد عالم ز شر و ز خیر
بدینگونه بر صنعهای کر / نمودی بغور و تامل نظر

بدل گفتی این کارهای عظیم نباشد بجز کردگار قدیم
فرازنده چرخ گردنده کیست فروزنده مهر تابنده کیست
سراغ از که گیرم جهان بانیش که بیرون ازین و از آن باشدش
درین فکر و اندیشه سالار دین نشستی در آن جایگه تا پسین
سوی خلوه رفتی بهنگام شام ولی در همین فکر بودی مدام
بنزدیک چون وقت بعثت رسید بدینگونه آثارش آمد پدید
که تنها چو بودی شهنشاه دین بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیاه سلام علیک ای رسول خدا
تعجب نمودی نبی زین مقال بدل گفتی این تا چه باشد مآل
گهی هم شنیدی شه خاص و عام که او را طلب میکند کس بنام
چو دیدی پس و پیش خیر البشر نمی آمدش هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از آن صدا که از جن مبادا بود این ندا
چو رفتی شه دین بدولتسرا بگفتی باهل حرم ماجرا
که این حالها رو بمن میدهد بگوشم چنین صوتها میرسد
مبادا که باشد ز جن این ندا دل اندوهناک است ازین غم مرا
بگفتی با و بانوی بانوان خدیجه که بد بهترین زنان
که غمگین مشو ای فدا تو من که این را ندانم من از اهرمن
گمانم چنانست بل بی گمان که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح انبیا خبر داده اند از وجودش بما
دگر آنکه گویند اهل کتاب که باشد ز بطحی زمین انتخاب
چو مبعوث گردد بحکم اله کند جمله ادیان سابق تباه
شود زود مبعوث بر دین نو جهان سازد آباد از آیین نو
بود حکم و دینش روان تا ابد بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن بود این علامات آثار آن
تو از دیو و از جن مدان این ندا که این نیست جز فضل و لطف خدا
بدین گونه آثار تا چند گاه بر او بود ظاهر بحکم اله

کیفیت نزول روح الامین بفرمان رب العالمین [illegible]

ز عمرش چهل سال چون در گذشت بفرمان داور مبعوث گشت
بیا ساقی ای مه رسا زهلال بیا ای کفت ابر دریا نوال
بدور آر آن ساغر سرمدی که شد دور احمد بحکم ایزدی
بساط کهن در نوردیده شد بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران یکی بزم در شهر بند جهان
مه و مهر نور از محمد گرفت زمین سر بسر دین احمد گرفت
بده جرعه زان می با صفا سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای این داستان نه از باستان بلکه از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام چنین داشت در غار الفت تمام
ره گستر اینده تکیه زده بدستور محو صنایع شده

که ظاهر برو گشت مردی تمام / نکو روی نکو بوی نیکو کلام
همبر درو دید و حیران بماند / نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد غیب آن زمان / تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش بلطف ای محمد ز جا / بخیز و بهمره پی من بیا
بفرمانش آن سید محترم / روان گشت با او بسمت حرم
چو آن مرد زد یک مروه رسید / دو پا بر زمین ماند و سر بر کشید
دگرگونه شد هیات و صورتش / پیمبر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر / چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان / سر تنه فرو هشته فرع عرجهان
ز یاقوت پیکان در گردنش / حمیلی مرصع و موی بتنش
میان دو چشمش بخط جلی / شده نقش نام خدا و نبی
همبر درو دید حیران بماند / بپرسش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین / که ای بوده از صنعت جان آفرین
بگو کیستی وز که داری نژاد / که مانند تو هیچ نامد ز راد
نه من دیده ام چون تویی در جهان / نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که با این بزرگی بود خلقتی / نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر نوربین / سرشته منم جبرئیل امین
منم آنکه آدم سوی این / بامر خداوند [illegible]
منم آنکه از حضرت بو البشر / رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون سوی تو یا سید المرسلین / شدم نازل از نزد دیان دین
نبی خدایی تو بی شک و ریب / ترا آفرید منزه ز عیب
که تا بنده ات آگه از علم غیب / بحکم خدای منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا / نبوت بتو ختم شد ز ابتدا
پادشاه خلقت گزید از کرم / مرا حکم فرمود تا دم بدم
رسانم بسوی تو احکام دین / تو آن را رسانی باهل زمین
چو آن عقل فعال کرد این بیان / بفرمود پس یا محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم / چنین داد پاسخ که قاری نیم
چو بشنید از و جبرئیل این مقال / گرفت و فشردش چنان با دو بال
که تاب نبوت نبودی اگر / شدی آب اعضای خیر البشر
رها کرد و باز امر خواندن نمود / همان پاسخ اول از وی شنود

چنان

چنان باز افشرد و گردش نما / چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم برو خواند روح الامین / ز اقرا همان آیه اولین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل / روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
وز آن چشمه خود کرد اول وضو / پس آنگه نبی هم وضو کرد مثل او
بایستاد جبریل پیش آن زمان / نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز / بکردند باهم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع / نمودند ادا با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین / سوی خانه شد سید المرسلین

اظهار نمودن سید انبیا صلعم صورت حال با خدیجهٔ کبری و در میان ساختن با نبی محترم آن راز را بورقه ابن عم خویش و یافتن مژده رسالت و صحبت جبرئیل از آن دانای علوم انجیل

چو آمد باهل حرم راز گفت / برو آنچه بگذشته بد باز گفت
چو دریافت بانو از آن گفتگو / که جبریل گردید نازل برو
ز شادی برافراخت سر بر سپهر / شدش چشم روشن چو رخشنده مهر
دلش گشت خرم زبان شادکام / یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم انجیل بود / شناسای احوال جبریل بود
برش رفت و گفت آن حکایت تمام / چو ابن عم شنید این کلام
بخندید از آن مژده گردید شاد / بتقدیس نام خدا کرد یاد
بگفتش خوش آن ملک و آسمان امین / که اینجا رسید پای روح الامین
ترا باد دل شاد و دولت کفیل / که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم / رساندی پیام اله علیم
ترا میرسد زین شرف فخرها / که جفت تو شد خاتم انبیا
تو اکنون برو شاد سوی حرم / بگو تا محمد بیاید برم
بگوید بمن خود بدانسان که دید / که باید ازو این حکایت شنید
بفرمان او بانوی بانوان / بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود / بر ابن عمش فرستاد زود
چو آمد شه دین بایوان او / گذشت از فلک رتبه و شان او
بتعظیم شه جست از جای خویش / بآداب چون بندگان رفت پیش
بزرگان عنبر از قدومش فشاند / بیاورد و بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود / بیان کرد خیر البشر آنچه بود
حکایت چو بشنید گردید شاد / بفرق همایون شه بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان / توئی خاتم انبیا بی گمان
توئی اشرف جمله کاینات / توئی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست / وجود زمان و زمین بهر تست
بقدر تو در انبیا نیست کس / همه پیشکار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان / کشی خط بر آیین موسائیان
بود تا ابد دین و آیین تو / نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار / کشی محنت و سختی بیشمار
نمایند اول ستمکار کین / برآرندت آخر ز بطحی زمین

دریغا که از من در آن دم نشان ‌‌ نماند که سازم فدای تو جان

برآیی ازینجا بهنگام شب ‌‌ روی سوی یثرب بفرمان رب

ترا اهل آن شهر یاری کنند ‌‌ برای خدا جان نثاری کنند

کند ایزدت امر پس بر جهاد ‌‌ کشی تیغ بر روی اهل عناد

گشایی بشمشیر شه راه دین ‌‌ بپردازی از کفر روی زمین

در آنجا دهی دین خود را رواج ‌‌ بیابد ز شرعت جهان امتزاج

از آنجا شود پهن دین مبین ‌‌ بگیرد بتدریج روی زمین

سخن آنچه گفتم ز انجیل بود ‌‌ مقال من از قول جبریل بود

چو گفت او را امیر شنید ‌‌ سوی خانه شد با دل پر امید

ز احوال بعثت بپرداختم ‌‌ کنون آیت دعوت افراختم

مامور گردیدن سید عالم ص بدعوت عباد در پرده خفا از اهل عناد و کیفیت اسلام خدیجه کبری و علی مرتضی

بدینسان شنیدم ز اهل خبر ‌‌ که چون گشت مبعوث خیر البشر

بارشاد خلق آمد از حق ندا ‌‌ ولی مخفی از اهل جور و جفا

نبی گفت با زوجه خود نخست ‌‌ بیاورد ایمان بصدق درست

که او بود عمری درین انتظار ‌‌ همین داشت امید از کردگار

وزان پس سخن با علی کرد و او ‌‌ که بودی علی روز و شب روبرو

چو فرزند او را نبی داشتی ‌‌ ز شفقت فزون پیش بگذاشتی

بیک گفتنش سرور اولیا ‌‌ باو کرد از صدق دل اقتدا

هنوز او سخن را نکرده تمام ‌‌ که تصدیق این شد جواب کلام

چنین چون نباشد که پیش از الست ‌‌ علی را بدست نبی بود دست

تو نشنیده این سخن از نبی ‌‌ که باشند زیک نور با من علی

بدینگونه بگذشت پس روزگار ‌‌ که غیر از علی کس نبد رازدار

روایت کنند از شه اولیا ‌‌ که مبعوث گردید چون مصطفی

من اول بحکمش ببستم کمر ‌‌ از آن روز تا هفت سال دگر

نبد غیر من هیچکس همرهش ‌‌ نه بنداشتی کس رسول اللهش

چو وقت نماز و عبادت شدی ‌‌ پی مقتدا بود و من مقتدی

چو بگذشت یکچند بر این نسق ‌‌ چنان شد که روزی بتقدیر حق

ابوطالب آن سید نامور ‌‌ که عم بد نبی را علی را پدر

بزرگ حرم بوده عالی نسب ‌‌ بقدر بزرگیش قایل عرب

پی کاری آمد برون از سرا ‌‌ شد آنسو که بد خاتم انبیا

بشعبی رسید از جبال حرم ‌‌ چنان دید آن سید محترم

که استاده خیر البشر در نماز ‌‌ علی اقتدا کرده با صد نیاز

بجعفر که بودش کلانتر پسر ‌‌ در آن روز هم بد رفیق پدر

بگفتا بسان برادر تو هم ‌‌ بکن آنچه می بینی از ابن عم

بحکم پدر رفت جعفر ز جا ‌‌ نمود اقتدا با شه انبیا

دعا کرد در حق جعفر نبی ‌‌ که زانسان که کردی جناحم قوی

ببخشند دو بالت جهان آفرین ‌‌ که طیران کنی در بهشت برین

دعا گشت در حق جعفر قبول ‌‌ که بعد از شهادت بقول رسول

دو بالش ز یاقوت بخشید رب ‌‌ وزان روی طیار گشتش لقب

پس از مدتی زید توفیق یافت / بفرمان او در ره دین شتافت
که زید آن خداوند را بنده بود / ولیکن رسولش پسر خوانده بود
ابابکر زان پس به پا گذاشت / که گفتار کاهن بدل یاد داشت
باو کاهنی داده بد این خبر / که مبعوث گردد یکی نامور
ز بطحی زمین در همین چند گاه / بود خاتم انبیای اله
تو با خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد جانشینش شوی
ز کاهن چو بودش بیاد این نوید / بیاورد ایمان نشان چون بدید
وزان پس نشد هیچ چندی دگر / نبی را بفرمان نهادند سر
چنین بود دعوت نهان چند سال / که حکم آمد از ایزد ذوالجلال
بافشای آن راز بر همگنان / بتکلیف بر خاص و عام جهان

رسیدن حکم قادر ذوالجلال باظهار دعوت بر اهل ضلال و کمر بستن مصطفی باشارت و هدایت اهل جور و جفا

بدعوت چو مأمور شد مصطفی / نترسید از اهل جور و جفا
کمر بست بر حکم پروردگار / بیکتن برآمد بچندین هزار
ولی سوی هر کس که آورد رو / بگرداند آن کس روی خود از او
بگردند قومش هدایت قبول / ز جان جمله گشتند خصم رسول
چه بیگانه چه آشنا و چه خویش / بیازاریش نگذاشت کس تا به پیش
همه کافر و مشرک و بت پرست / بآزار او برگشادند دست
عدو گشت پیش از همه بولهب / که عم نبی بود تبت و تب
ولیکن بدعوت نبی بود جست / بهر کس رسیدی بگفتی نخست
بیا سوی ایزد بگرد از صنم / مزن از جهالت بدوزخ قدم
چه آید ز لات و هبا و هبل / چه زاید ازین سنگ بیحاصل
جمادی که از کوهش آری بدوش / تراشی در و چشم و دست و دو گوش
بآن دست کی عقده وا میشود / کجا از پی حاجت آن پا رود
نه آن چشم بیند پرستاریت / نه آن گوش هم بشنود زاریت
سوی صانع خویشتن آر رو / که باشد پرستش سزاوار او
نظر کن بحال خود اول که بود / ز یک قطره آبش اساس وجود
که گرداب را خون و خون استخوان / بپوشاند پس خلعت جسم و جان
بدین صورت خوبت ایجاد کرد / دل والدین ترا شاد کرد
بدان گونه مهرت بپستان فکند / که از خود ترا داشت ارجمند
که چون دست می یافت راه دهن / عطا کرد دو چشمه ات از لبن
بپرورد و بالا بلندیت داد / توانایی و هوشمندیت داد
جوارح عنایت نمود و حواس / دگر این همه نعمت بی قیاس
که او را پرستی بصنعتگری / جزای نعم را بجا آوری
ز سنگی که افتاده باشد بخاک / بره و پا گذارند ناپاک و پاک
تو بر داری و تیشه بر وی زنی / بقسمی که خواهی مصور کنی
بخوانی خدای خودش از زبان / ترا شرم باد از خدای جهان
چه مشکل ترا گردد از سنگ حل / چه دریابد از خوب و زشت عمل

نبی

چو نیکی نمائی چه احسان کنی
اگر بت اگر گبر و بت پرست
نبودی حبیب خدای جهان
نبودی از آن گفته اش گاه گاه
بدو دان سد کر کمر و خطا
خرد داده بود و چون کاهنان
یکی کرد و از دان [illegible] ایمان قبول

بجا آورد از وی مکافات بد
بود لعنت حق بر او هر که هست
[illegible] که می بایست کار و شر کار
گر کنند [illegible] و بس باز راه
گر دنیا کجا بود با مصطفی
گر دین [illegible] کس [illegible] درجهان
یکی محض [illegible] خدا و رسول

سخن گو و دان جهان فهم نعت
ذکر وعظ و ارشاد بر این نسق
بخواندی مدام از کلام مجید
ولیکن نه بجز راه یقین
چنین است دنیا بود و آن زمان
همه بود کش بمعرفت رسند
ولی بیشتر کافران [illegible]

نبی صانع او بود و صفات
در ابطال اصنام و اثبات حق
بر آن قوم آیات وعد و وعید
یکی بهر دنیا یکی بهر دین
ولی بود رسیده منظور شان
تمام اهل انکار ز آن نیستند
[illegible] از آن [illegible]

چو از حضرت مصطفی انفعال
شنیدندی ارباب کفر و ضلال

شنیدندی چون این سخن از او همه
زکین دل کباب و جگر سوخته

کزین گونه دندی که از خط اسد
که این بود آبای ما را شعار

چرا باز دین پدر بگذریم
ز دین نیاکان و مذهب بگذریم

چنین بود دایم ز جبر ابر
که گویا ندارید از آنها خبر

که دارند ما را چنین کند و بیم
طبیعت بتو قوم و آب حمیم

زقطران قبا و زنیران قمیص
ولعبان و عقرب انیس و جلیس

که شد فرو و آتش زتحت و فوق
بود جای سلاسل با عناق طوق

که گفتی چنین سید انبیا
شدی مشتعل کینه اشقیا

همه خوان بر گشتند از شاه را
ولی ره ببندند ره‌روی راه را

حکایت بودن قریش نزد ابو طالب برادر ابنیا و جواب شنیدن از خیر البشر بر خلاف مدعا و بستن ایشان کمر ایذای آن حضرت صلعم

ز ترس ابوطالب نامجو
نبودند قادر بر ایذای او

یک روز گشتند جمع اشقیا
برفتند نزد عم مصطفی

بگفتند ای سید نامدار
محمد ز ما برده صبر و قرار

کند طعن اصنام و آبای ما
کند لعن آباء و اجداد ما

نگوید

نگوید دگر هیچ حرف و کلام   بود حرمتت مانع انتقام
کنون جمله پشت مدد دادیم   هم از بهر دفع فساد آمدیم
بفهمان باو تا دگر بعد ازین   نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم باو هیچکار   هر آن دین که خواهد کند اختیار
ببندد ولی لب ازین گفتگو   نداریم دیگر نزاعی باو
وگر باشد این شیوه او را پسند   شود شعلهٔ فتنه زایشان بلند
که بنشاندش عذر و نپوشد ز جوش   نه آب ملامتش سازد خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب   بفرمود سالار دین را طلب
بر و عرض کرد آنکه آن التماس   چنین داد پاسخ شه دین شناس
که ای عم چه میکنم من بقوم   رهی مینمایم که یوما فیوم
بیابد ازان حکم ایشان رواج   ستانند از خسروان ساو و باج
ز ملک عرب تا دیار عجم   گذارند بر حکم ایشان قدم
ابو جهل گفتش نکو چیست آن   که آریم از اینجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین   که این است انشا براه مبین
که گوید از صدق بی اشتباه   نباشد جز الله دیگر اله
بگفتند قومش که بگذر از این   محالست ما را گذشتن ز دین
وگر هرچه گوئی بجا آوریم   سر موئی از گفته ات نگذریم
چو پاسخ بدینسان شنید از قریش   در آمد ازان طبع اقدس بطیش
بفرمود اگر قوم از آسمان   بیارند خورشید را بر جهان
گذارند بر دست من هدیه وار   نبندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف اله   بجز لعن آبای گم کرده راه
ز من قوم حرف دگر نشنوند   اگر نیک دانند اگر بد برند
شنیدند چون قوم ازو این سخن   برفتند پر کینه زان انجمن
نمودند کفار با هم قرار   که سازند ایذای او در شعار
بهر کم و بیشی که آید ز دست   رسانند نسبت بجانش شکست
برین عهد بستند یکسر کمر   ولی بولهب از همه بیشتر
براهش بیفکندی آن بدسرشت   گهی خار و گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ بر سر و دندان زدی   گهی طعنه بر دین و آیین زدی
بگفتی گهی کاهن و ساحرش   گهی نیز مجنون و که شاعرش
بهر کس که برخوردی از خاص و عام   بگفتی بغیر از بد او کلام
برفتی چو نکبت سرا از تنش   نمودی همه جمع در دامنش
چو کردی پیمبر ازان ره گذر   فکندی سوی او که خاکش بسر
وگر دشمنان هم بیازار او   بدینسان نمودندی آزار او
ولی چون ابوطالب نامور   نگهبان او بد ازین بیشتر
بایذای او کس نمی یافت دست   رساندندی اصحاب او را شکست
بهر کوی و هر برزن و هر ممر   که کردی اصحاب او کس گذر
نمودندی اعدای او از غلو   بهر گونه آزار و ایذای او
بضرب و بشتم و بمشت و لگد   بدیگر ستمهای بیرون ز حد
فکندن بهر سو بر خاکشان   نمودن برهنه تن پاکشان
پس آنگه نشاندن چنان بی ثیاب   در آن ریگ تفتیده از آفتاب
بریدن از آن قوم آب و طعام   زدند تازیانه ز خلف و امام
دگر ظلمهای هلاکت مآل   که آرد بیانش بدلها ملال

نمودند آن ناکسان شقی / بر آن زمره مومنان متقی
چنین تا ز افراط جور و جفا / بکشتند اب و ام عمار را

فرستادن سید ابرار از شدت ایذای اکثر جمعی از اصحاب را بسمت حبشه و زنگبار و جهد نمودن خود در دعوت کفار [illegible]

چو بی تاب شد جور آن ناکسان / دل مصطفی سوخت بر بیروان
فرستاد جمعی سوی زنگبار / که باشند یکچند در آن دیار
چو کردند از چشم اعدا نهان / بیابند از شر ایشان امان
دگر نیز بعضی ز اهل نفاق / که ظاهر بُد و داشتند اتفاق
بباطن بکفار بودند یار / نمودند اسرار او آشکار
ندیدی در آن مصلحت را رسول / که گردد بظاهر از ایشان ملول
ز نزدیکی خود براندی بطیش / وز آن حال کردند بیدل قریش
بیارد دگر کس بسویش رجوع / بدعوت خلل میشود در شروع
در آن وقت اشرار را هم بخواند / بدمیشان ز نزدیکی خود براند
فرستادشان جانب زنگبار / که رازش نگردد دگر آشکار
چو کشتند یاران مطلب روان / بدعوت بجد شد نبی همچنان
نه بستی ز ارشاد لب صبح و شام / بخواندی بحق قوم خود را مدام
بگفتی ورا با آیات ایزد دلیل / نمودی بگم کرده راهان سبیل
ز آیات منزل بقدر ضرور / بخواندی بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی شه انبیا / ز آیات میخواند بر اشقیا
در آن وقت شیطان ملعون چنان / رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی / از آن شاد گشتند اهل جفا
نبی سجده بعد قرات نمود / نمودند کفار با او سجود
بر فتند از آن جا یکی شاد کام / بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود از و / که اصنام ما را نباشد عدو
کنون گو بتان را نکو یاد کرد / دل و جان ما را خوش و شاد کرد
نه بندیم با هم بجنگش کمر / ز فرمان و رایش نپیچیم سر
ازین پس باصحاب باشیم یار / نداریم دیگر بکس هیچ کار
نگشتند آن روز بر گرد شهر / باصحاب کردند یارانه سر
ولی چون نبی شد بدو لیک سرا / بدو گفت جبریل این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین / رسانید در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو راضی و شاد / بصلحند نزدیک و دور اعتماد
پیمبر چو بشنید از آن انفعال / دلش گشت غمگین و جان پر ملال
بیامد بهمدم دگر جبرئیل / بیاورد آیت ز رب جلیل
مفادش بظاهر بود اینچنین / که فرمود یزدان جان آفرین
هر آن بنده را که پیش از تو ما / فرستاده ایم از نبی اهتدا
چنین گشته ابلیس با او عدو / بدمیشان خلل کرده در کار او
ولی پیش فرمان رب تو کی / بجائی رسد مکر و تلبیس وی
چو این آیه را خواند آن پیشوا / ز اول عدوتر شدند اشقیا

ولی یافت آن حرف صلح اشتهار / خبر رفت تا جانب زنگبار
شنیدند چون آن غریبان زنگ / که شد صلح با قوم و برخاست جنگ
ز عسرت نکردند صبر آنقدر / که تحقیق گردد بر ایشان خبر
نهادند در راه بطحا قدم / رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان مکر ابلیس بود / ندامت کشیدند اما چه سود
سوی شهر کردند ناچار رو / برفتند پنهان ز چشم عدو
وز آن پس خبر شد بآن شهریار / که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی را خوش آن آمدن / بدینگونه بی صبر و طاقت شدن

فرستادن آنحضرت مرتبه دیگر اصحاب را باتفاق جعفر طیار بجانب حبشه روانه نمودن قریش جمعی را بدنبال اهل اسلام نزد نجاشی ملک آن دیار

دگر بار از بیم اعدای دین / فرستادشان سوی آن سرزمین
درین بار کرد آن رسول شفیق / فریق دگر هم بایشان رفیق
از آن جمله بد جعفر نامور / از آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند / نه خودسر چو بار نخستین شوند
دگر بر نبی بود این هم یقین / که از حسن گفتار آن پاک دین
شود مسلم پاک بی غل و غش / نجاشی که بد شهریار حبش
وز آن پس باعدای دین شد خبر / که چندی ز اصحاب خیر البشر
ز بیداد و جور شما بیدرنگ / برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون این خبر مشرکین / نمودند باهم صلاح این چنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش / فرستند با هدیه و پیشکش
گذارند زین گونه پیغام را / که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش / کسی تا گذارد درین کار پیش
که باشد ز تزویر و مکرش نصیب / زبان چرب گفتار و دل پر فریب
پس از جستجو یافتند اختصاص / بدین کار عماره و عمرو عاص
نمودند آنگه تحف سر براه / هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
پس آن هر دو تن را بملک حبش / روانه نمودند با پیشکش
شدند از پی اهل ملت روان / بدشت و بدریا چو باد وزان
رسیدند باهم بآن سرزمین / چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
ز دریا که رستند هر دو فریق / ز کشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار / همان جایگه بر لب رودبار
رسولان اعدا بشهر حبش / برفتند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزدیک شاه آمدند / بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند حجاب با شهریار / که دو مرد با هدیهٔ بیشمار
بزرگان بطحا فرستاده اند / بدر طالب بار استاده اند
طلب کردشان خسرو زنگبار / دویدند حجاب و دادند بار
چنان بود آیین شاه حبش / که هرکس که میرفت در پیشگهش
چو گشتی بآن تاجور روبرو / نهادی پی سجده بر خاک رو
چو رفتند آن هر دو ناپاک کیش / نهادند بر خاک روهای خویش

گشودند لبها بمدح و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای شاه روی زمین / مباد از نام تو خالی زمین
بگرداد بر خواهشت آسمان / بحکمت جهان باد و اهل جهان
کلاهت بگردون فرازنده باد / ز تخت تو گیتی برازنده باد
بود تا بجا آسمان و زمین / ترا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز بخت تو شاد / دل شاد هرگز نصیبش مباد
عدوی ترا باد در خاک جا / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شهانا مداران بطحا زمین / به بخت تو نازند بر روم و چین
همه بنده و نیکخواه تواند / که در ظل فر کلاه تواند
شها چند از جاهلان عرب / که هستند با ما یکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول / بخواندند از خود یکی را رسول
پدید آورند آیین نو / نمودند خوش بهر خود دین نو
گشودند پس هجو ما را زبان / بطعن خدایان ما جاهلان
نخوانند ما را بجز مشرکین / ز ما را شما را هم ای شاه دین
چو ز ایشان شنیدیم ما این کلام / ستادیم در موقف انتقام
نمودند چون مرد جنگ و ستیز / گزیدند بر پایداری گریز
بملک تو ای شهریار آمدند / گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار / که هستند مشهور و عالی تبار
بنزد تو ما را فرستاده‌اند / بسی هدیه و تحفه‌ات داده‌اند
که سازی تو ما هدیه‌ها را قبول / سپاری بما جاهلان فضول
نجاشی چو بشنید این گفتگو / بخود رفت چندی ز دانش فرو
برآورد پس سر زبان برگشود / باحضار آن قوم فرمان نمود
بفرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند انجیل‌دانان تمام
سپارند با خویش انجیل را / گمارند بر کار تعجیل را
بفرمان او حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب در دکان
نهادند چندی قدم از ره کام / که بود اهل دین نبی را مقام
برفتند جمعی از آن حاجبان / برای طلب کردن راهبان
بهر جا که بد راهبی نامدار / بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه / نشستند صف صف ز موقف همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / ز انجیل و ایمان رضوان سرشت
وز آن پس ز فرمان شاهنشهی / باصحاب هجرت رسید آگهی
چو نام طلب خورد بر گوششان / بپرواز آمد ز سر هوششان
که آیا چسان بگذرد ماجرا / چه پرسد نجاشی چه گوئیم ما
پس احوال را یک بیک همگنان / نمودند در پیش جعفر بیان
بگفتا مباشید ازین ره ملول / که گوئیم ما آنچه گوید رسول
پس از جای خود جمله برخاستند / برفتند و بر شاه آراستند

مناظرهٔ جعفر طیار با فرستادها و فایق آمدن او بر اهل ضلال و راندن نجاشی کفار را از پیش مجلس خویش با کمال غضب و طیش

رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگه که رفتند پیش / سلام و تحیت بر آیین خویش

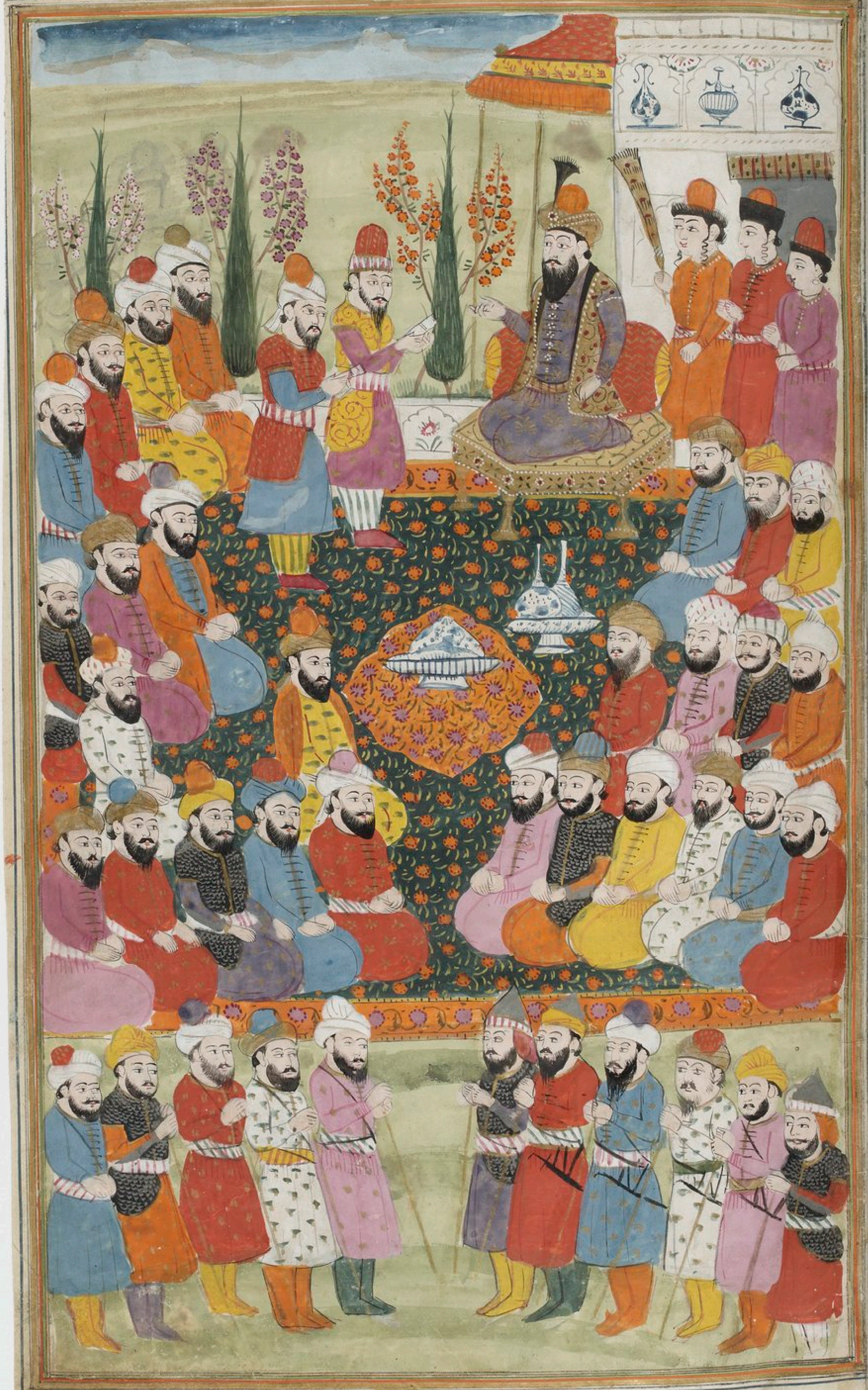

یکی گفت رسم است اینجا سجود / نباید ز آیین تخلف نمود
چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد بکس سجده ننمود روا

چو بشنید خسرو از او این بیان / فتادش بدل هیبتی در زمان
بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت این رسولان بطحا دیار

که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیز دگر جز شما
چنین گفت طیار کای ارجمند / رسولان چه دعوی بما میکنند

کسی را غلامیم ای شهریار / که بوده باشیم راه فرار
دویم قرض از این و از آن کرده ایم / که از مفلسی رو نهان کرده ایم

بسیم خون کس بر زمین ریختیم / که از ترس خونخواه بگریختیم
به پاسخ چنین گفت عمرو از زبان / که کس کی برد بر شما این گمان

گرامیده و از سروران عرب / بزرگید در قدر و جاه و نسب
ولیکن برفتند بر رای خویش / گذشتند از دین آبای خویش

نمودید دین نوی اختراع / که آمد از آن در میان این نزاع
همین است دعوای ما بر شما / که خواهیم باشید در دین ما

ز آیین آبای خود بگذرید / بهر کاهن و ساحری بگروید
چو بشنید از جعفر این گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو

بدو گفت ای شاه ما هم نخست / در آیین این قوم بودیم چست
بسی کاهن و شاعر و سحرگر / درین قوم بودند زین پیشتر

نه هرگز نگفتیم کس را رسول / نکردیم از دین ا عدول
کنون بشنو ای شاه و انصاف کن / که گوییم بر دین دشمن سخن

یکی بود در ما محمد بنام / در اوصاف و اخلاق نیکو تمام
نبد کس چو او راست تر در عرب / نمودند مردم امینش لقب

ندیدیم از او هیچ جز نیکویی / نه هرگز نمودی بکس بدخویی
نکردی جز انصاف با همسران / نه جز بخشش و لطف با کهتران

نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از مال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب

ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بتبلیغ احکام مبعوث گشت
چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند ما را بسوی خدا

نمود امر ما امر صوم و صلوة / بعدل و باحسان بحج و زکوة
ز افعال بد نهی کرد اجتناب / بسان قمار و زنا و شراب

چو کردند معجز طلب زو نفس / نمود او بدانسان که بد ملتمس
نبود دگر چه بس بهر اعجاز او / کلامی که حق میفرستاد بر او

نماند بقول بشر آن کلام / فصیحان بجهد و بسعی تمام
نگر زو چو آیات رب ودود / نمودند انشا و انسان نبود

نجاشی باو گفت پس از زبان / که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر بقرآت نمود ابتدا / بتنزیل از سوره کاف ها

همه محو ماندند از خاص و عام / شنیدند چون جعفر این کلام
چو آن آیه را خواند که رب قوی / بگوید بمریم کلی واشربی

شد اشک از دو چشم نجاشی روان / هم از دیده های همه راهبان
بپرسید پس خسرو زنگیان / چه دارید در حق عیسی گمان

بگفتش چنین جعفر راستگو / که او عبد رب بود و روحی از او
بمریم چو القای آن روح شد / مسیحا از آن روح مسنوح شد

نجاشی

نجاشی چو بشنید از وی این کلام | بگفت این سخن را بصدق تمام
که باشند محمد رسول خدا | همان احمد هست اینکه عیسی بگا

خبر داد و از بعثتش دین او | ز پاکی و خوبی آیین او
کلامست خواندی کلام حق | بتورات موسی بیک منطق است

بشاه حبش جمله راهبان | درین قول گشتند همداستان
پس آن حق شناس از سر هوش و طیش | چنین گفت با قاصدان قریش

که گر کوههای طلا آورید | وگر ... ز در ها آورید
نباید یکموی زیشان ز من | شمه ... ازین در سخن

زپیشش برفتند زان جو پدید | شده خایب و خاسر و ناامید
وزان پس باصحاب بن گرد | تبسم کنان با لب نرم گوی

بگفت ای جوانان صافی نهاد | همه سر افراز باشید و شاد
که ... کشور ما و ایوان ما | خوش باشید که گشتید مهمان ما

بهر جا که خواهید گیرید جا | نشینید خوشدل بیاد خدا
که بدخواه را بر شما نیست دست | نیابید از دست دشمن شکست

کسی را بشما گر ... | ... و ... ... اوازین
شنیدند چون این سخن اهل دین | ... ازو ... دعا ...

برفتند پس از برش شاد دل | سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش | برفتند شرمنده و سر پریش

بپایان رسید این همه داستان | کنون باز آمدم بر سر داستان
... ... دیار | کنون باز می‌آیم از آن دیار

در کیفیت جد و جهد حضرت خیر البشر در مراتب دعوت و بیان ایذا و عناد اهل نخوت نسبت بسید عالم و اشرف اولاد آدم ع

تحمل ز بانم زمانی معین   بده یکدم آبی و صد گل بچین
که اصحاب خود صفوت کردگار   فرستاد چون جانب زنگبار
بیاسود یکدم ز ارشاد خلق   نه تنگ آمد از جور و بیداد خلق
نه از طعن اصنام سستی زبان   نه از لعن بر زمرهٔ مشرکان
چو در شان قوم شقاوت نشان   در احوال آبای آن گمرهان
رساندی که آیات قهر و عقاب   بخواندی بر ایشان نبی بی حجاب
تلافی نمودندی آن اشقیا   بدست و زبان با شه انبیا
بد انسان که در کار خود بود او   خدای جهان را چنان می‌ستود
برون آمدی سید انبیا   نمودی بمردم ره اهتدا
در ابطال اصنام راندی سخن   هم از نسخ آیین دین کهن
نمودی بهر کس که او گفتگو   نگفتندی آن قوم بر عکس او
چنین گفت گوینده این خبر   ز ارباب آثار و اهل سیر
بدعوت شد آماده تر آنحضرت   کمر بست در کار خود سخت سخت
بصبح و بشام و بروز و بشب   نمودی بحق قوم خود را طلب
بکردی از آن ناکسان احتراز   نمودی ادا آشکارا نماز
ز نزد خدای جهان آفرین   بسوی نبی جبرئیل امین
شدی خون ازین غم دل مشرکان   فتادی ازین غصه آتش بجان
ولیکن بتایید یزدان پاک   نبی از ایشان نبد هیچ باک
اگر چون در ایام حج خاص و عام   ز هر سو شدندی به بیت الحرام
بخواندی بر ایشان آیات حق   بگفتی ز فضل و عنایات حق
بهر جا که رفتی شه انبیا   برفتندی آن مشرکان در قفا
بسحر و بشعر و جنون اهل شر   نمودند اوصاف خیر البشر

کلشتی

در کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا و عم مصطفی حمزه بن عبد المطلب

گذشتی چنین صحبتی روز و شب / میان وی و مشرکان عرب
چنان بد که روزی در حرم / نمودی نماز آن شه محترم
که بگذشت بوجهل ملعون بر او / چو اندر نمازش بدید آن عدو
بدشنام دادن زبان باز کرد / سفاهت بآن سرور آغاز کرد
درشتی و سختی نمود آن دنی / بگفتش سخنهای ناگفتنی
زشدت بجائی رسانید کار / که بی حرمتش ساخت آنجا کنار
همی بر شنید آن عتاب و خطاب / بگفتش ولی هیچ اندر جواب
زشرمش بنه برد سوی حرم / بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خاندان قریش / زیک گوشه میدید آن ظلم و طیش
قضارا در آن روز بهر شکار / برون رفته بد حمزه نامدار
در آندم بیامد ز دامان دشت / سوی شهر میرفت از ره گذشت
ستمهای بوجهل آن کنیز / بدو گفت با دیده اشکریز
بگفتار او حمزه چون داد گوش / زغیرت بتن خویش آمد بجوش
بسوی نبی رفت دیدش حزین / مشو گفت جان من اکنون غمین
که عم تو آمد پی انتقام / جوابش چنین گفت خیر الانام
چه گوئی کسی اکه در روز غم / ندارد پدر نه برادر نه عم
نیاری بیاری ره و شفیق / نه کس وقت سختیش باشد رفیق
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت / چو آتش رخش از غضب برفروخت
بخیر البشر گفت ای جان عم / میندیش ازین پس مخور هیچ غم
که تا من نگیرم زخصم انتقام / حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر خون خصم القدر
بریزی که آید ترا تا بزین / چه حاصل نباشی چو در راه دین
بدو حمزه گفت ای فدای تو عم / چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر برو عرض اسلام کرد / شد از صدق دل مومن آن شیر مرد
وز آن پس روان شد بطیش تمام / که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بسوی حرم رفت چون پیل مست / دلی پر زکینه کمانی بدست
در آن روز بودند یکجا بهم / ز ابطال هفتاد کس در حرم
بیامد خرامان بر همگنان / نمود اول اسلام خود در عیان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که آورده اسلام آن شیر نر
شد از بیم رخسارشان چون زریر / زغم تیره دلها که مانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون / چنین گفت کای ای سیاه اندرون
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش / چرا آمدی سیر از جان خویش
چه یارا ترا از عناد و ستیز / توانی بسوی نبی دید تیز
بخواری و زشتی بری نام او / زبان برگشائی بدشنام او
چو آن بدگهر صولت او بدید / نبودش مجال سخن جز جواب
بپشت کمانی که بودش بدست / ز بوجهل سر را بیکبار بشکست

دل دیگران گشت بیم از او / نهادند از او سوی خانه رو

از آن نور اسلام قوت گرفت / فروغ دگر شمع ملت گرفت

برین نیز بگذشت چندی دگر / که هر روز دین آمدی بیشتر

عمر بعد از آن زین چند گاه / در آمد بدین رسول اله

در کیفیت ایمان آوردن عمر بن الخطاب

چنان بد که بوجهل زان سر رئیس / بگفتی شد عداوت منش

که جز قتل پیغمبر ذوالجلال / نبودش دگر هیچ فکر و خیال

یکی روز میگفت با اشقیا / که آرد کسی گر سر مصطفی

هزار اشتر از خود ببخشم باو / دو کوهان سیه دیده و سرخ مو

ز دیبای مصری و برد یمن / دگر سیم و زر بخشمش چند من

عمر چون شنید آن سخن گفتمش / ببخشند عرق طمع در تنش

باو گفت سوگند اگر میخوری / که از گفته خویشتن نگذری

من امروز خدمت رسانم بجا / بیارم به پیشت سر مصطفی

گرفت از ابوجهل اول قسم / پس آنگاه زد در ره کین قدم

بآن کار چون رفت بیرون عمر / یکی گفت با او نداری خبر

که همشیره ات نیز با جفت خویش / گرفتند دین محمد به پیش

برآشفت ابا حفص ازین گفتگو / بگفتا بریزم کنون خون او

سوی خانه خواهر خویش رفت / چو آمد بنزدیک در پیش رفت

بیامد به پیش در و ایستاد / صدائی شنید و بدان گوش داد

شنید آنکه میخواند مرد نکو / کلامی که نشنیده بد مثل او

از او میگرفتند یاد این کلام / همان خواهر و جفت او بالتمام

عمر زد در و خواهرش باز کرد / چو آمد درون شور و آغاز کرد

در افتاد با جفت خواهر بجنگ / گرفتش بحلق و بفشرد تنگ

در او بحث و داد و هم با عمر / گرفتند خصمانه هم راه بر

بجنبش دگر روی هم گاه پشت / لگد گه زدندی بهم گاه مشت

زهم پوست کندند گه گاه مو / گهی این بزیر آمدی گاه او

از او چون عمر بود پر زور تر / فکندش بزیر نشست از زبر

گلویش بشکنی فشرد آنچنان / که نزدیک شد تا شود قبض جان

بیامد دوان خواهرش مویه گر / بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر

اگر شاد گردی ز ما ور ملول / نمودیم دین محمد قبول

کنون گر کشی سر بداریم پیش / ولی بر نگردیم از دین خویش

چو بشنید ازو این حکایت عمر / بد آنست کو بر نگردد دگر

بگفتش چه دیدی تو از مصطفی / که گشتی بدینسان چنین مبتلا

بگفتا کلام خدای جلیل / که آرد باو حضرت جبرئیل

شنیدیم و گردیم بر او یقین / که هست آن کلام جهان آفرین

عمر گفت از آن قول معجز اساس / اگر یاد داری بخوان بی هراس

بر او خواهرش آیه چند خواند / عمر گوش چون کرد حیران بماند

دلش زان شنیدن بسی نرم شد / بسودای اسلام سرگرم شد

عمر گفت دیگر بخوان زین کلام / بگفتا دگر نیست زین می بجام

ولی هست استاد و مادر نهفت
که کردید پنهان چو نامت شنفت
قسم گر خوری کو نیابد زیان
بیاریم پیشت که خوانند آن

چو بگرفت سوگند از خواهرش
بیاورد استاد خود در برش
بُد از اهل اسلام و نامش خباب
بیامد بنزد عمر بی‌حجاب

برو خواند ز آیات پروردگار
ابا حفص اسلام کرد اختیار
دگر آنکه او نیز چون یار غار
بگفتار کاهن بُد امیدوار

چو آیات معجز بیان را شنید
همش قول کاهن بخاطر رسید
باسلام شد رغبتش بیشتر
که آن هم شود راست چون آن خبر

وزان پس بگشتند باهم روان
بنزد رسول خدای جهان
بُد و لشکر ای همبر شدند
چو در بسته بد حلقه بر در زدند

یکی آمد و دید از پشت در
که استاده با تیغ بر در عمر
بنزد نبی رفت و احوال گفت
بماندند اصحاب اندر شگفت

چنین گفت پس عم خیر البشر
که عم هست بروی گشایید در
گر از راه صدق آمده مرحبا
وگر باشد او را بخاطر دغا

به تیغی که دارد حمایل عمر
تنش را ببرّا سازم ز سر
چو در باز کردند بر روی او
درآمد عمر با لب عذر گو

گرفتش بر سرور انبیا
نشاندش بجائیکه بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت
وزان مشتری یافت دین تقویت

پس اصحاب دین را شد این آدعا
که در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند
نماز جماعت بجا آورند

رسید این سخن چون بعرض رسول
ز خیر البشر یافت عز قبول

آمدن سید ابرار بتایید ملک جبار و نماز گزاردن با اصحاب محترم و آمدن مردم قریش نزد ابوطالب و سخن گفتن از روی قهر و طعن

بیا ساقی ای رشک خلد برین
بنشاطی گیتی بچین
ز خم باده بی فکر و اندیشه ریز
سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز

فرو دار ازین طاق فیروزه فام
ز خورشید جام و ز مه نیم جام
بکن پرده از پوشیده را برملا
بدور و بنزدیک در ده صلا

ازان می نی هم بکامم فکن
وزان هم بعیش مدامم فکن
جهان مست کن زان می پر طرب
که جوشد چو خورشید بر زم لب

درین بزم ساقی بنور ایاغ
فروزد بدینگونه روشن چراغ
که گردند اصحاب چون اتفاق
برآمد رسول خدا از وثاق

روان شد بتایید دیان دین
چو سوی حرم سید المرسلین
ببالید از بس زمین شد گمان
که بیرون رود از بر آسمان

ملایک چپ و راست دربان درش
شیاطین ز هیبت شده پاسکش
همی رفت جبریل بالای سر
بفرق همایون بگسترده پر

ز شادی برقص اندر آمد سپهر
چو خورشید هر ذره از فر چهر
به پهلو روان حمزهٔ نامدار
به پیش علی صاحب ذوالفقار

همی رفت در پیش حیدر عمر
حمایل همان تیغ کین بر کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام
برفتند زینسان به بیت الحرام

جلد ۱م

جدا از حرم سر بر عرش مجید
رسانید چون گرد موکب سپید
چو دیدند کفار زانگونه حال
نمودند با هم بسی قیل و قال

یکی رفت آنجا بر عمر
بدو گفت این چیست ای بدگهر
نه زان سان که رفتی تو باز آمدی
کزین رفتی و با نیاز آمدی

عمر کرد اسلام خود آشکار
پس آنگه بدو گفت ای نابکار
هر آنکه که شما چند از جای خویش
به بینید سر خویش در پای خویش

چو گفتار دریافتند از سخن
که در دل چه دارند آن انجمن
نهادند پا در ره امتناع
نمودند با اهل ملت نزاع

چو دیدند آن صحبت اصحاب دین
همه دست بردند بر تیغ کین
از آن جاهل کفار پس تا شدند
دلیران دین مسجد آرا شدند

به پیش اندر آمد رسول خدا
نمودند یاران بدو اقتدا
نبی گفت تکبیر چون در حرم
فتادند اصنام بر روی هم

ز تایید ایزد به مسجد نماز
ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال را آنچنان
درافتاد آشوب در مشرکان

پی مصلحت جمله گشتند جمع
پر از آتش کین و نهان چو شمع
نشستند پهلوی هم پر ز قهر
چو در نیش عقرب گزیدهای زهر

بگفتند دیدی محمد چه کرد
جهان آخر از ما برآورد گرد
ز جرأت بجایی رسانید کار
که بدعت کند در حرم آشکار

بسر گر کشنهای خونی کشیم
ازان به که عجز و زبونی کشیم
پس از فکر و اندیشه بیشمار
شد آخر برین اتفاق قرار

کزین رو ابوطالب نامور
بیامد بر جمهور بار دگر
نبی را عجب زین رنج از او
که او داد و کوه نمود گفتگو

دگر دوست جانب ازیشان بهیچ
نشاندند ازو خصم خود را بسیج
چو کردند زان مصلحت را تمام
برفتند سوی شیب حرم

شده متفق با وی اهل عرب
بگفتند ای کدخدای قریش
بیاور ورا از پی ما روان
دگر نیست زین عصر ننگ و عار

کنون بهتر آنست تا زو ببست
بیارا بیا سر شکستست و دست
ز اوباش بیباک چندی دگر
بیامرزی او را برآورده

بگویند

نکوهیده [illegible] عیب ما / که کس غیر مشرک نبرد نام ما
که نسبت به ما [illegible] / بود دین کفر در پیش او
ز زین هم محابا اندیشد اندکی / که او [illegible] بود دین یکی
شنیدی که دی قوم او در حرم / نمودند با ما [illegible] ستم
[illegible] شرم تو با این نبی / نکردیم با او مکافات آن
[illegible] حال او [illegible] / دگر از مدارا گذشت کار
دگر ای بزرگ عرب [illegible] / [illegible]
نخست آنکه منعش کنی [illegible] / چه از [illegible] و چه اصحاب دین

نه خندند ازین گفتگوها زنان / گذشته نیارد دگر در میان
دوم آنکه گر نشنود این سخن / نبندد ز ناگفتنیها دهن

سپاری به ما تا بسوزد درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون
[illegible] این اصحاب / مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را دگر پیش ازین تاب نیست / [illegible]
بدان کین [illegible] از هم / [illegible]

بگفتند این حرف و برخاستند / به بیرون شدن راه درخواستند

چو رفتند کفار بیرون در / نبی را طلب کرد آن نامور

بگفت آنچه گفتند کفار گفت — پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت
که جان پدر حزم ره پیشه کن — درین کار خود نیک اندیشه کن
قبایل بما خاطر آزرده اند — ز بس کرده و خون جگر خورده اند
کنون خشم و آزرم نگذاشتند — ره کین و پرخاش برداشتند
بهم متفق در ستم گشته اند — بخونریز ما متفق گشته اند
ندانیم ما آن قدر اقتدار — که آییم با جمله در کارزار
بود شیر هرچند بازو درست — چو شد مور بسیار باید شکست
دگر چند باشد دم تیغ تیز — چو زد موریانه شود در ستیز
در آرند از جای بنیاد کوه — چو باشند موشان گروها گروه
بدان ای پسر ای نور چشم من — که ما بر نیاییم با آن انجمن
چو این بدنهادان بهم گروند — ز مور و ملخ بیشتر میشوند
بود جمع مانند ایشان خسان — که مشت گلی پیش سیل زنان
نگردد چو از جنگ حاصل مراد — بیا تا پدید نشاند این فساد
همان به که چندی شوی بی زبان — پرستی خدای جهان را نهان
نگوئی باصنام بعد از این — نخوانی دگر قوم را مشرکین
کنی صبر تا گردد کار جهان — رساند برای تو یاری دهان
چو آیند انصار و اعوان مدد — بجائی که خواهی توانی رسید
کنی آن زمان دین خود آشکار — برآری ازین بت پرستان دمار
چو بشنید از او این نصیحت رسول — بسی گشت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار — مرا اندرین کار معذور دار
کنم گر ز پیش خود این ادعا — بمن آنچه گوئی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم — نه از بهر ضبط و نسق میکنم
نهان بود چندی سخن زیر لب — بر اخفای آن بود تا حکم رب
چو امرش بافشای آن راز شد — زبانم ازین گفتگو باز شد
کنون لب ببندم ز حکم خدا — اگر سر نماید از تن جدا
تو گر میتوانی مده یاریم — بجا آر شرط نگهداریم
و گر منصب و رتبه ای بیهمال — ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بیرون بکش رخت خویش — که من پای نگذارم الا به پیش
بود پیش جهان آفرین یار من — همان حفظ اعوان و انصار من
چو این حرف بوطالب از وی شنید — ز شادی بگرد ار گل بر دمید
گرفتش در آغوش و بوسید دست — که باید چنین مهر یزدان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر — بکن آنچه فرمایدت دادگر
که من هم درین راه استاده ام — بدست رضایت عنان داده ام
اگر دم زند هم رهت یک وجب — اگر تیغ بارد ز سر روز و شب

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبدالمطلب و مأمور کردن در محافظت سید انبیا

شنید این سخن چون شه انبیا — از او گشت دلشاد و کردش دعا
ابوطالب آنگه در اندیشه شد — بتدبیر آن کار خردپیشه شد

برِ خویش کرد از قبایل طلب / بنی هاشم و هم بنی مطلب
برفتند در دم بفرمان او / طلب کرد کان سوی ایوان او
سزاوار هر کس تواضع نمود / نشاندش بجای سزاوار خود
چنین پیش ایشان سخن برگشاد / که بنهاد اشتی درج گوهر گشاد
بگفت ای بزرگان عالی نسب / سرافراز و ممتاز اندر عرب
بدانید زین سرکشان قریش / زکین محمد پر از قهر و طیش
بنزدیک من جنگجو آمدند / همه دوستان چون عدو آمدند
نمودند از و شکوها پیش من / برین ختم کردند آخر سخن
که من مصطفی را و هم تا برند / سرش را برند چون گوسفند
وگر من نمایم ابا زین مقال / ستانند او را بجنگ و جدال
بدانید ای مهتران حرم / محمد عزیز است چندانم
که از جان خویش و پسرهای خویش / سر و جان او پیش من هست بیش
زنند بر زمین گر فلک را عدو / نباید ز من یک سر موی او
کنم من چو در دادن او درنگ / کشد کار آخر بپرخاش و جنگ
شما را که هستید اعضای من / چو من جمله از تیغ آبای من
بیاری نصرت طلب کرده ام / گمان وفاپروری برده ام
کنون چیست تدبیر رای شما / که دشمن کمر بست بر کین ما
بپاسخ بگفتند گردنکشان / چه مؤمن چه مشرک همه یکزبان
که ای افسر فرق اهل شرف / بحکم تو داریم سرها بکف
سر موی از گفته ات نگذریم / اگر سر ببازیم اگر سر بریم
ولی دشمنانند چون بیشمار / ضرور است تدبیر در کارزار
چو بشنید مهتر در آن انجمن / ز اصحاب بر وفق خواهش سخن
بدل شاد گردید و کرد آفرین / بفرمود آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر این کار سنجیده ام / وزان پس شما را طلب کرده ام
بدانید این است تدبیر کار / که شعبی که ما راست در کوهسار
ز بس در متانت بود بی نظیر / ندارد در او دست چرخ اثیر
بآن قلعه ماند که از چارسو / بود سنگ لخته دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر فلک / نیابد در او ره بطیران ملک
ندارد چو صندوق یک راه پیش / چو شد بسته ننهد کسی پای پیش
در آن شعب باید شدن همگروه / گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
نمودن چنان پاس آن راه استوار / که بدخواه بر وی نیابد گذار
دگر کار انجامد آخر بجنگ / بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یکطرف با عدو / نگیرند ما را ز هر سو فرو
شنیدند چون قوم از او این چنین / نمودند بر رای او آفرین
باو جمله گشتند همداستان / بجز بولهب ننگ آن دودمان
که از شدت کفر یاری نکرد / براه وفا پایداری نکرد
ابوطالب آنگه باصحاب گفت / که این راز اکنون نشاید نهفت
بزودی سرانجام باید نمود / چو آگه شود خصم آنگه چه سود
بحکمش رفیقان شتابان شدند / که و مه بترتیب سامان شدند
ز نوشیدنیها و از خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز تیر و سنان / ز درع و ز مغفر ز برگستوان
دگر آنچه در کار باشد برد / چه در روز راحت چه روز نبرد

نمودند از بهر آرام خویش | بقدر مروت سرانجام خویش
پس آنگاه با مهتر دودمان | در آن دره رفتند پیر و جوان

نمودند اول ز مردان کار | در آن دره محکم و استوار
نبی را بجایی که بود امن تر | ببردند و کردند آنجا مقر

ابوطالب آنگه طلب کرد بیش | پسرها و اقوام نزدیک خویش
فکندند چشان جوشن ببر | ببستند شمشیرها بر کمر

بدستی سنان و بدستی کمان | شب و روز کردی نبی پاسبان
بجایی که بودی نبی وقت شام | گذشتی چو نصف شب از آن مقام

ببردندی او را بجای دگر | بدینسان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی | نباشد مشخص مکان نبی

بدینگونه اش پاس میداشتند | که از خصم وسواس میداشتند
چو دیدند اعدا که آن نامدار | نمود این چنین کار را استوار

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب و عهد نمودن باهم در راندن و نشستن با اصحاب او

زدود دل آتش بر افروختند | هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا بهم مشرکین | بفکر مکافات با اهل دین

نمودند باهم بدینسان قرار | که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر پیوندشان بر کنند | نگیرند دختر نه دختر دهند

ببازارشان قوم حق را سلام | بجمعیتشان حرب نه بزم
دگر کس نه فروشند باشان زر | نه جامه نه از هیچ کالا و خوان

وگر آنچه باشد از آن ناگزیر | که خواهد تن زنده بی آن خمیر
رسوا به بندند زانگونه راه | که کس را نیفتد بکف برگ کاه

چو کردند این مصلحت کافران | میان ترک کردند و کردند آن
نوشتند بر کاغذی این شروط | بکعبه بیاویختند آن شروط

که بستیم باهم بدینگونه عهد | درین عهد داریم تا هم جهد
کند گر کسی زین تعهد عدول | بود او هم از تابعان رسول

بپایند چون این دگرگون گروه | نه بینند تا غیر رنج و عناء
چو آگه شد از آن نامه آن نیک کیش | همی کرد تدبیر کار از پیش

بر آن نامه کردند مهر از ستیز | ز کین دیده خونبار و دل شعله‌خیز
پس آن نامه از کعبه آویختند | غبار عداوت بر انگیختند

کنون بشنو احوال اصحاب دین | که بودند با وی در آن سرزمین
[illegible] آرام بودند ذلیل و بود | ز حیره بود روز و شب [illegible]

بعسرت بسر رفت یک روزگار | وزان پس بعسرت گراینده کار
نه پوشیدنی ماند و نه خوردنی | یکی گشت حال فقیر و غنی

بیک جو ببازار کالاشان نه بیش | نه در خانه مور یک دانه بیش
نه شان نان و نه جامه و [illegible] | شده از بوی نان صرف خاک [illegible]

کسی در جگر آنقدر نم نداشت | که از اشک لب تر کند قوت چاشت
نه بر خوان خود شان زدی کس صلا | چه بیگانه چه خویش و چه آشنا

کسی گر سوی [illegible] آمدی | که با اهل بازار سودا کند
خبردار گشتی [illegible] | ز سامان پی خویش دادی زیان

بهایی که میدادی آن مرد دین | دو چندان از آن دادی آن بدلعین
گرفتی بزور زر آن جنس را | نمودی بر آن مرد دین صد جفا

ز بیداد بدخواه آن [illegible] | [illegible] دست [illegible]
چنین اهل اسلام را تا سه سال | بدان جور اعدا [illegible]

چو سختی و بیداد از حد گذشت | دل بعضی از کافران نرم گشت
بجنبید شان مهر خون اندکی | سوی قوم رو کرد زانها یکی

[illegible] | بدینسان زبان اندر آورد و گفت
[illegible] | کنون اندکی هم مروت کنید

اگر مهر ایشان ز دل محو گشت | ز انصاف آیا نشاید گذشت
نباشد بکیش مروت روا | که این را پسندند اهل وفا

که باشیم ما در فراغت مدام   بنی هاشم اندر تعب صبح و شام
تمامان به که بر نقض پیمان شویم   ز بد کرده خود پشیمان شویم

بدوران همه را پاره پاره بهم   قسم را بگفتار چاره کنیم
ابوجهل از این سخن در نشست   بکرد از سخن رنجها بر دمید

بگفتش ترا کی رسد ای فلان   که بر هم زنی عهد نام آوران
کسی میکند پاره آن نامه را   که بر خود بپسندد کفن جامه را

چو بشنید ...   بگفتند و دلکش بگفتی چو در
بیک جایگه آوازها ...   ز هر سوی چندی معارض شدند

کسی کو دل بود و مایل بخیر   هم آواز شد در سخن با زهیر
ولی آنکه را سینه پر کینه بود   ابوجهل دون آمد و منع نمود

شد از هر دو جانب بسی قیل و قال   قضیه ولی ماند بی انفصال
برفتند از آن روز قوم از حرم   سوی خانه آزرده خاطر بهم

چنین گفت با همرهانش زهیر   که فردا دهیم فصیل این کار خیر

صبح نمودن ابوطالب با قریش و برآمدن اهل اسلام از شکنای شعب و فارغ گردیدن

چو روز دگر یوسف آفتاب   برون آمد از چاه شب بی نقاب
برین رفت تقدیر جان آوران   که یابند از آن غم نجات ابلدان

بصبح آمد آن قوم جمع آمدند   مصلحت ... تشنه ... شدند
در آن فکر بودند تا چون کنند   ... برون سر کشند

که ناگه بمجلس در آمد ز در   ابوطالب آن سید نامور
از آن آمدن جمله حیران شدند   هم از هیبت او هراسان شدند

بتعظیمش از جای برخاستند   نشیمن بصدرش بپاراستند
بگفتند با هم که این نامدار   بتنگ آمد از عسرت و اضطرار

کنون

کنون بهر صلح و صفا آمده / بپوزش گری پیش ما آمده
سپارد نبی را بما بی درنگ / ازین پیش پرخاش باشد نه جنگ
چو بشنید بوطالب نامجو / سوی حاضران حرم کرد رو
چنین گفت ای سرکشان قریش / بجا آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل این بشنوید / که خود بهتر از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح الامین / ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام / که این نامه را بهر انتقام
که قوم تو نقشش ز کین بخشید / نوشتند و در کعبه او بخشید
وز آن نامه جز نام رب ودود / ز پیمان و سوگندها آنچه بود
سراسر چنان خورده کرمش تمام / که باقی نمانده ز یک حرف نام
کنون میکنیم عهد من با شما / که با هم گشاییم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف این چنین / وز آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهم / کنید آنچه خواهید بر وی ستم
وگر راست باشد کلام نبی / کنون کو خبر داده است از حقی
که جز نام حق خورده کرمش تمام / شما بگذرید از سر انتقام
شمارید باطل همه عهد خویش / نباشند زانسان که بود دید پیش
شنیدند چون قوم از وی کلام / برین شرط گشتند راضی تمام
بگفتند ای مهتر نامجو / تو انصاف کردی درین گفتگو
پس از جای خود جمله برخاستند / بایفای آن عهد برخاستند
ز سقف حرم نامه کردند باز / گشودند در پیش آن سرفراز

بجز نام پاک خدای جهان
نه دیدند از حرف دیگر نشان
که کرمش سراسر تراشیده بود
ز نگذیگر آن صفحه پاشیده بود

چو دیدند آن قدرت کردگار
ز حیرت هم از خجلت بیشمار
فکندند سرهای خود را به پیش
گرفتند بدندان سر انگشت خویش

پشیمان از آن شرط اهل عناد
زهیر و رفیقان او جمله شاد
پشیمانی آنا منکر و سود
که از کف عنان سخن رفته بود

ولیکن ابو جهل برگشته بخت
بر آن عهد شین چنان بود سخت
دگر چندی از جاهلان درپیش
دو متفق گشته در قهر و طیش

نمودند فریاد و غوغا بسی
سخن گفت بر رای خود هر کسی

صلح نمودن ابوطالب با قریش و آمدن اهل اسلام از تنگنای شعب فایز گردیدن بفراغت و عیش الی آخره

ابوطالب این گفتگو چون شنود
بنفرین ایشان زبان برگشود
زهیر و رفیقان آن انزمان
بآن نامور مهتر خاندان

بگفتند ای سید انجمن
مبر بد زگفتار این اهرمن
ز شرطی که کردیم از تو قبول
نباشد کسی را مجال عدول

کنون عهد خود در بجا آوریم
حضور تو آن نامه را بر دریم
به بندیم پس تیغها بر کمر
بپاییم همراهت ای نامور

برآریم یاران از آن دره [illegible]
وز آنجا رسانیم شان تا سرا
دریدند پس نامه را درزمان
به بستند شمشیرها در میان

چو آن قوم را مهتر نامدار
چنان دید بر قول خود استوار
شدش خاطر از او دل گشت شاد
روان شد بسوی دره مانند باد

برآمد ز یاران همراه او
شدند بیرون با اصحاب خویش
کرامی مداران عالی تبار

ابو جهل از انده و کرو و [illegible]
بگفت این حکایت که بگذشت پیش
ز روی تمامی [illegible]

چو آمد ابو طالب سرور
روانشد از آن [illegible]
که این [illegible] کرده ایم

[illegible] و دست کامی سوی [illegible]
که دید بر عذر خواهی زبان
ستمهای بر چهر و مکر ده ام

دگر با شما هست یاران عرب / شما هم ز زر دست بیدار بید
برآسید از این بیکجائی ها بس / که تا کی بهر خصم و ادبار پس

شنیدند یاران چو این ماجرا / شکفتند چون گل ز باد صبا
بدیدند از بعد شدت فرج / شدند اصحاب این برج

چو خرم زمانی بود از نشان / که بعد از خزان خرمی بیکران
به این کس چنان نیستی در وسج / که یکی از آن انجمن واحد

نباشد دگر هیچ لذت چنین / همین است عمر و دوباره همین
پس آن نامداران بیدار بخت / بپایان عمت از دره کشیدند رخت

نمودند طیران سوی جایها / چو مرغان از دام گشته رها
نکته چنان هست لیلی قیاس / نمودند یکی دوش اسپکاس

دل آزاده گشته ز رنج و تعب / در آرام بوده ز روز و شب
و لیکن رسول خدا همچنان / ببستی ز اسلاف در روز و زمان

گذشتی به شهر جمال چو در رسم / بکردی گام سوی از هم
از آن قوم بر کیش بیداد کم / کرده کراه دعوی جتی ستم

کم

ستم پیشه‌تر و شقی‌تر بدا
ز حق زود تر یافتندی جزا

بر آن ناکسان قهر نازل شدی
یکی کور گشتی یکی مسخ شدی

یکی را گرفتی تب شعله خیز
بدین گونه دیگر بلیات نیز

چنان نیستی چند که در عذاب
پس آنگاه مردی بحال خراب

همین حرف گفتی در آن وقت بد
خدای محمد مرا می‌کشد

بدین گونه بگذشت هم چند گاه
وز آن پس چنان شد بحکم اله

رحلت نمودن حضرت ابوطالب رضی الله عنه از عالم فانی بسرای جاودانی

که روزی سر سرفراز عرب
ز ضعف بدن گشت بالین طلب

ابوطالب آن سید ارجمند
ز ناسازی طبع شد دردمند

ز هر سو بهم سستی جا گرفت
همی درد در جمله اعضا گرفت

غمش همچو خون در رگ وی دوید
بهر استخوانها چو خون می‌رسید

ز بیماری صعب رنجور شد
ز دل تاب و توش از تنش دور شد

چو دیدند حال پریشان او
همه غمگساران و خویشان او

همین ز اخوان و از خویش شدند
مقید بیکبار علاجش شدند

بهر جا که از دوستان او کس
نشان طبیب مسیحا نفس

نمودند حاضر ببالین او
ولیکن نشد هیچ تسکین او

شدی هر دم درد او بیشتر
نکردی دوا نفع و افسون اثر

پشیمان کشیدند دست از دوا
چو حال این چنین دید آن پیشوا

بدانست کان درد او بی دواست
علاجش رضا بر قضای خداست

بخرمنه

بخواند آنگه آن سرور انجمن / سران قبایل ز هر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام / گشود آن خردمند لب در کلام
چنین گفت کای سروران عرب / بزرگی نسب هم بزرگی حسب
همه در نسب برتران جلیل / هم اندر حسب پیشوا و جلیل
نماند از بزرگی و قدر و شرف / نصیبی که نامد شما را بکف
بسی گنج بخشان حاتم شعار / بسی شیر مردان رستم شکار
میان شما سروران بوده‌اند / همه سرفراز جهان بوده‌اند
بدانید ای نامور بخردان / نبود و نباشد کسی جاودان
که از اختیار است پایندگی / کجا اختیار است در بندگی
ز آثار گردون بر من عیان / که می‌باید رفت از این جهان
کنون رو بسوی آن جهان می‌کنم / وداع شما دوستان می‌کنم
شما شاد باشید و بیدار بخت / که ما زین سپنجی سرا بستیم رخت
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / که در هر دو گیتی ز غم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم / که دارد شما را خدا محترم
بهمین فخر دارید بر خاص و عام / که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه پیوند هم نگسلید / به انصاف با یکدگر سر کنید
ز خویشان خود بر متابید رو / بدارید پاس حرم زانکه او
ترحم نمایید بر زیردست / نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود در حمایت کنید / بدرویش و مسکین رعایت کنید
مگردید هرگز بگرد دروغ / که از تیرگی دل بگیرد فروغ
ببندید دست خود از مال غیر / که هرگز نیاید از آن مال خیر
بدانید دیگر محمد نبی است / درین حرف دل با زبانم یکی است
فرستاده او را خدای جهان / پی رهنمایی سوی گمرهان
ز حکمش مپیچید سر زینهار / بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده‌ام من بعلم الیقین / که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم / در آید بفرمان او یک قلم
بسا نامداران والا تبار / که گردند از سرکشی خاکسار
بسی بی‌نشان مردم مستمند / شوند از ره پیروی سربلند
نماند دگر اعتباری بکس / بود معتبر مرد دیندار و بس
دریغا که چرخم نداد آن مجال / که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی با شما باد ای دوستان / که سازید پندم مرا حرز جان
اطاعت کنیدش بحکم خدا / مخواهید خود خواری خویش را

تمه وفات ابوطالب

ازان پس وداع عزیزان نمود / خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدی درد و بخشش فزون دمبدم / بهر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آن وقت موعود نزدیک شد / بچشم اندرش دهر تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او / در آن وقت فرمود تلقین او

که گفت آنچه از سرور دین شنید
بگفتم بتو و نفس در کشید

خبر [illegible] دو عالم یکایک
روان بر فلک رفت [illegible]

بی بهشتش آمد از کردگار
طلب کرد با دیده اشکبار

بر او گریه کردند پیر و جوان
چنین است آیین [illegible] جهان

مدارید کس چشم مهر از زمن
که این ملک برگشته [illegible]

بیاراست جمع و دست امیران
[illegible] نکرد دیگر همان

که شد هر ستاره [illegible] نابکار
ز بیرون [illegible] پر ز [illegible]

[illegible] کوه و [illegible]
[illegible] و دلی [illegible]

چنین تا بعد [illegible]
که از [illegible] چهره زرد و رنگ

[illegible] و بس [illegible]
[illegible] ان پیشوا

که شد [illegible] علی و [illegible]
کمر بست حیدر [illegible]

بشستش [illegible] کافورین
[illegible] اسلام [illegible] کفن

به تابوت آنگاه بگذاشتند
پس از جای تابوت برداشتند

[illegible]
[illegible] گفت [illegible]

کردی من

31

که ای مهربان غمگسار من
نکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فزون و هیچ کم نگذاشتی
گرامی تر از جان مرا داشتی
نگشتی دمی بی‌تو دل آزاریم
ز دشمن نمودی نگهداریم
ز بس داشتی پاس من صبح و شام
خور و خواب خویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی راضیم
که باد از تو راضی خدای حرم
نکویی نمودی ز سر تا بپای
به نیکی جزا بی ز ایزد جزای
دگر هم ز یاران و خویشان او
بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش
ببردند آنجا که بد مدفنش
بجا کس نپرسند و گشتند باز
همین است انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان
بسی کرد اثر فوت آن مهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار
دگر دشمنان را فزود اقتدار
ازین غم در اندوه بودی مدام
بجز نیش کم گذشتی چه صبح و چه شام
بدین سوگ نگذشته بد بیست روز
نکرده بد کهنه آن غم هنوز
که ناگه ملال دگر رو نمود
فلک داغ بر داغ پیشین فزود

رحلت مودن حضرت خدیجه کبری از سرای غرور به عالم نور و کیفیت حزن و اندوه حضرت خیر البشر ص از وقوع آن واقعه هایله

چنان شد که بانوی دولتسرا
همان با در پاک خیر النسا
گزید بر رونق بساط معاش
ز ضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز دردش فزونی گرفت
دوا در تاثیر زبونی گرفت
بلی روز افزون بود درد مرگ
نماند دوا را از و ساز و برگ
غش و دمبدم ناتوان‌تر شدی
ببالین سر او گر اثر شدی
ندادی غذا لذت او را نه آب
نه بیدار ماندی نه رفتی بخواب
رسول خدا چون چنین دید حال
بدانست کان را چه باشد مآل
دگر داده بودش خبر جبرئیل
که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول از کرم
که این بخت آید گران بر دلم
تمامم چنانست کامد به پیش
ملال فراق تو ای مهر کیش
ولی بعد این غم خدای کریم
ترا میرساند بفوز عظیم
چنین وعده فرمود جان آفرین
که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه
که باشند حوران رب جاریه
چو بشنید بانو از و این نوید
دلش شاد از طرب همچو گل بردمید
چنان انتعاشی از آن ذوق کرد
که گفتی نماندش دگر هیچ درد
ولی چون تمنای آن فوز داشت
بادراک آن همت خود گماشت
فتادش بسر چون هوای جنان
در آمد بپرواز طیار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال
مر او را دگرگونه گردید حال
رسول خدا داد تلقین او
پس از رحلتش کرد تکفین او
پس یک ماه از بعد عم رسول
ز عالم سفر کرد ام البتول
ز بعثت نبی را دهم سال بود
که پی در پی این حزنها رو نمود
پس آنجا که گفت اشرف المرسلین
بکندند قبرش در آن سرزمین

در کرد

درآمد خود اول القرآن شفیع / که کرد از فیض قدومش وسیع
درآورد پس نعش آن غمگسار / ز رقت شده دیده ها اشکبار
بسی یاد فرمود غمخوار خویش / ز حق خواست اجر نکوکار خویش
بخاکش چو بسپرد آن نور پاک / بیامد سوی خانه اندوهناک
شد اندوهش از پیشتر بیشتر / چو فرمود آن محرم یار همسفر
که دیگر چو آن هر دو یاری نبود / درون و برون غمگساری نبود
ز یک سو فراق چنان همرهان / ز سوی دگر شدت گمرهان
رسیدش چو بسیار آلام و حزن / هر آن سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا / برون آمدی کم ز دولتسرا
نمیکرد از صبر سالار دین / ز اندوه از جزع چین بر جبین
بحکم خداوند بودش رضا / نیاشفت آزرده دل از قضا
چو دیدند ستمکاریش قریش / تظاهر نمودند در کین و طیش
درین بار کردند چندان ستم / که دشوار شد بودنش در حرم
چنان در دل پاک او کرد جا / که بیرون نهد چندی از کعبه پا
طلب کرد و پس زید را نزد خویش / بدو گفت عزمی که بودش به پیش
نمودش بخود همسفر از کرم / بسوی قبایل برفت از حرم

نهضت نمودن حضرت سید انبیا از فرط اندوه و کثرت جور و جفای گروه شقاوت پژوه از حرم محترم جانب قبایل و دعوت نمودن خلق را و اذیت کشیدن

نخست آن حبیب خدای ودود / بسوی بنی بکر نهضت نمود
بدین پس چو خواندشان مصطفی / اجابت نکردند اهل جفا
وز آنجا بسوی گروهی دگر / بفرمود تشریف خیر البشر
بآن قوم هم ره نمود او بسی / ولی پای نگذاشت در ره کسی
از ایشان چو مأیوس گردید باز / سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بگشاد لب / بره کرد آن گمرهان را طلب
نکردند ارشاد او را قبول / نمودند بل از مروت عدول
بگفتند اوباش و اجلاف را / سفیهان بی شرم و انصاف را
که با سرور دین سفاهت کنند / بر آن گوهر پاک سنگ افکنند
گشادند اجلاف بی باک دست / سر زدند از آن سنگباران نخست
نبی را هم از سنگ اهل جفا / بشد ساق پا زخم از چند جا
چو کردند مهمان نوازی چنین / بر آمد از آن حی شهنشاه دین
وز آنجا بسوی حرم شد روان / یکی بوستان دید آمد در آن
وز آنجا بپای درختی نشست / تن از خون بشست و جراحت ببست
برآورد پس دست جان جهان / بدرگاه یزدان نیکی رسان
چنین گفت یا ارحم الراحمین / نگارنده آسمان و زمین
شکوی کرد کای قوی جلیل / منم بنده ناتوان ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید / نه از خود و لعزت توام رسید
ز ضعف خود آرم بسویت پناه / ز خواری که دارم درین بارگاه
شکایت کنم پیشت از ظالمان / که جز تو معینی ندارم گمان

تن و توش بخش ضعیفان توئی — بقوت رسان ذلیلان توئی
الهی بود این بلا گر ز خشم — بتجاوز ز عفو تو داریم چشم
بهر حال جویم بسوی مصیر — که عفوت وسیع است و فضلت کثیر
بدیشان نبی تا زمان دراز — بدانای اسرار بشکفت راز
بجائیکه بد بطن نخله نام — رسید از ره دور نزدیک شام
چو شد وقت طاعت شهنشاه دین — بایستاد پیش جهان آفرین
شنیدند آن قوم زان سرفراز — کلام الهی میان نماز
بگفتند باهم که بعد از کلیم — بدین سان کلام متین قویم
کلام بدینسان منزه ز عیب — کلام الهی است بی شک و ریب
بچشم حبیب خدا ای جهان

نگیرد اگر دست لطفت مرا — برآید کجا صبر من با بلا
دگر آنکه باشد رضایت در آن — بود این بلا جمله آرام جان
بده بار بهم یارب از دوستان — مرا ساز فیروز بر دشمنان
وز آنجا بسوی حرم شد روان — پس از قطع ره سرور انس و جان
از آنجا حرم بود یک روزه راه — شب آنجا بسر برد آن دین پناه
فریقی در آنوقت از جنیان — گذر مینمودند از آن مکان
چو کردند گوش آن کلام نبی — تعجب نمودند جن و پری
در آفاق نشنیده ایم از کسی — بدیدیم گرچه فصیحان بسی
بهم گفتگو داشتند این چنین — چو پرداخت از بندگی شاه دین
نمودار شدند آن جنیان

سوالات کردند از آن جناب
شنیدند از آن سرور دین جواب

نکردند از آن حکم محکم عدول
نمودند از صدق ایمان قبول

نمودند احکام را کرده استیام
که باید کنون قوم خود را اتمام

نهادند بر چشم دست قبول
شدند آنکه ایشان وداع از رسول

چو شد دعوت جن بخیر الانام
نزد رفت اول به بیت الحرام

وزان پس بپرداخت در آن مقام
شب و صبح گشتند ابلاغ را

چو پیغمبر ایشان شد تعیین گروهی بیست
فرستاده کرد کار و تربیت

بقدر ضرورت ز احکام دین
بیاموختشان آن رسول امین سید المرسلین

شد آراسته دین از ایشان بسی
که گشتند از آن رهایی دهید

چو بگذشت شب کشته شد محترم
از آنجا روان شد بسوی حرم

طواف حرم کرد با اسلام هم
بد آن پس فرمود در کشته

همه شاد و دل از قدوم رسول
وزان هم شتابان و ملول

وزان پس چو حضرت ای علیم
رساندی بقوم خود احکام رب

شب و روز در کعبه بودی مقیم
کشیدی از آن قوم رنج و تعب

نه از مکه بیرون نهادی قدم
چنان داشت ثابت بر آن جدل

نمیکرد از دعوت خلق کم
که بد حافظش قادر ذو الجلال

ذکر عروج حضرت سید عالم و اشرف

کنون میدهد عبد محتاج او / سخن را بلندی ز معراج او

نباشد معین در اهل خبر / مه و سال معراج خیر البشر

ولی اشهری کین گهر سفته‌اند / عروجش بسال دهم گفته‌اند

بشب شد عروج شهنشاه دین / شبی بود چون گیسوی حور عین

شبی در صفا همچو صبح شباب / هر اختر در او چون نگی آفتاب

شبی همچو روز بلند اختران / شبی همچو سیمای روشندلان

اولاد آدم علیه السلام بر سقف

سپهر مینا فام و ملاقات با

شبی چون عروسان والا تبار | مزین بصد گونه نقش و نگار
در آن شب حبیب خدای علیم | بکاشانهٔ ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب آنجناب | مژه بسته لیکن نرفته بخواب
که آمد ز در جبرئیل امین | باستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای سبب ذات ایجاد را | کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهانگیر از دولتت | موالید جان پرور از نسبتت

حضرت خالق نور و ظلام

ز نور تو خورشید سرمایه دار
ز گرد رهت آسمان پایه دار

برای تو شد عرش افراخته
همین کاخ نه آسمان ساخته

ازان قصر وان خانه زرنگاری
چه حاصل نه مپندار کد خدای

رسید امشب از قادر ذوالجلال
بآن بارگاه آسمانها مثال

سموات انوار اند و چلچلند
کواکب مشاعل بر او خوشند

ملایک کشیدند صف فوج فوج
بانبوه تر زانکه از بحر موج

شده مهبط همو چو ایوان حج
در و منبری نصب کرده ز نور

کشیدن بر اطراف صف قدسیان
به تسبیح مشغول کروبیان

ز تنزیه عذب لسبان انبیا
و تهلیل رطب اللسان اصفیا

در سدره را پرده بسته ز نور
در و چیده اسباب بزم حضور

بپا تخت کرسی و بن جهات
زده خیمه عرش کائنات

گشاده در باغهای بهشت
صبا مشک بو خاک عنبر سرشت

لبالب شده کوثر انجمین
روان گشته زو نهرها بر زمین

دران نهرها گوهر و در ناب
شده فرش چون ریگ در زیر آب

زده سبز سر از لب سلسبیل
ملون چو بال و پر جبرئیل

چو منعم درختانش از بار و بر
نهاده پی شکر بر خاک سر

چه ساق و چه شاخش تمام از ذهب
همه برگهایش ز برجد نسب

ز لعل و ز در گل چو تابان چراغ
معطر ز بویش چو نافه دماغ

بطیران طیور ملایک سرشت
پر و بال آن مرغهای بهشت

ز یاقوت و در و زمرد نگار
نواشان ثنای خداوندگار

قصور و منازل درخشان چو خور
ز یکدانه یاقوت و یکدانه در

دران قصرها حور و غلمان بپا
پر از لولوی تر حسن و صفا

حلی بسته هر یک بصد زیب و فر
ز استبرق و سندس و لعل تر

برای نثار تو غلمان و حور
بکف برگرفته طبقهای نور

فضاهای افلاک نه کاخ را
همان قصر و ایوان و کاشانه را

برای عطای تو ای مقتدا
پر از رحمت خویش کرده خدا

بدینگونه افلاک آراسته
بمهمانی خود ترا خواسته

چو بشنید ار وی سید المرسلین
ز حاجت چون بنده کمترین

کمر بست و شد مستعد سفر
قدم کرده در راه جانان ز سر

روان شد بمهمانی کردگار
زهی میهمان و زهی خانه دار

چو بگذاشت بیرون قدم از سرای
بیاورد جبرئیل پیشش براق

جهنده چو برق و رونده چو باد
نداند کسی آنچه بودش نژاد

چو آدم سر و روی آن بی‌همال
بسان پری دو پهلو دو بال

سر و سینه او ز یاقوت ناب
کفل بود و پشتش ز در خوشاب

سم و ساق و ترکیب چون اشترش
ز استر ولی خورد تر پیکرش

سوارش چو گردید جان جهان
جهان خواست بادی شود همعنان

زمین بر نگردد ز بالا روی
که ممکن نبودش فراق نبی

بره گفت جبریل لب پر نوید
بجا باش کاینک محمد رسید

برانگیخت چون مرکب و شد روان
شد از چشم مردم بیکبار نهان

ز بیم تا بر سند رفت او بجا
برفت و بدید و بیامد بجا

نمود این چنین مهمانی جهان
ولی کرد او سیر هفت آسمان

ببردندش اول سوی ملک شام
به بیت المقدس ز بیت الحرام

گر ارواح پیغمبران سلف / در آن مرکز عز و جاه و شرف
بمهمان پذیری آن شهریار / بصد چشم بودند در انتظار
چو آمد ز ره جان شخص جهان / به پیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا / بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام / بآیین نیکو شه خاص و عام
کشیدند صف انبیای سلف / بایستاد آن پیشوا پیش صف
پی شکر آن نعمت و امتیاز / ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمد شهنشاه دین / سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی که مهر کلیم / فرستاده بد کردگار رحیم
یکی نردبان دید از سیم و زر / که از صخره بد تا فلک راهبر
براقش برآمد بر آن نردبان / بیک دم زدن رفت بر آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید / درش را ز سوی درون بسته دید
به بواب فرمود روح الامین / که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت و در باز کرد / در آمد ز در شاه گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا نبی / که نور از رخش بد ببار زکی
ببالا چو طوبی و چون مه بچهر / شده روشن از نور رویش سپهر
بدو گفت جبریل کای مقتدا / ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبریل خیر البشر / ملاقات فرمود با بوالبشر
بدو گفت آدم که ای سرفراز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی / باین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدن / که همچون توئی باشد از نسل من
چنان کرد تعظیم او مصطفی / که فرزند مر والد خویش را
وز آنجا سوی پیشتر روان / گذر کرد بر بام هفت آسمان
بدین گونه میکرد بر هر فلک / ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی / ازو گشت جبریل آنگه جدا
که حد عروجم ازین نیست بیش / بسوزم اگر پا گذارم به پیش
پس آنگاه از سدرة المنتهی / روان گشت شاهنشه انبیا
براق سبک سیر را تیز پر / بفرمود چون رفت چندی دگر
ز رفتار چون ماند آن راهوار / شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
ز بس داشت رفرف ز فن شتاب / بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز یک نظر تیزتر ز مهر پدید / گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رسانیدش چو رفرف بسر حد خویش / پس آنگاه میکال آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بندگان / ببالا ز عرشش بد از امکان
ز کرسی چو بگذشت سالار دین / نمودار گردید عرش برین
چو در ساحت عرش اعظم رسید / ز عرش آفرین ادن منی شنید
بخلوتگه قاب قوسین شد / سخن سنج یا رب کونین شد
در آن شب شد احکام دین را حدود / مقرر بفرمان رب ودود
مه صوم و اوقات خمس صلوة / هم ایام حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید / بدیدار وین آنچه گفت و شنید
نشان نزولش در اهل خبر / بسی اختلافست از آن معتبر
زبان بسته دارم از آن گفتگو / که داند خدا و رسولش نکو
ولی دانم آورد در زیر پا / سموات را سرور انبیا

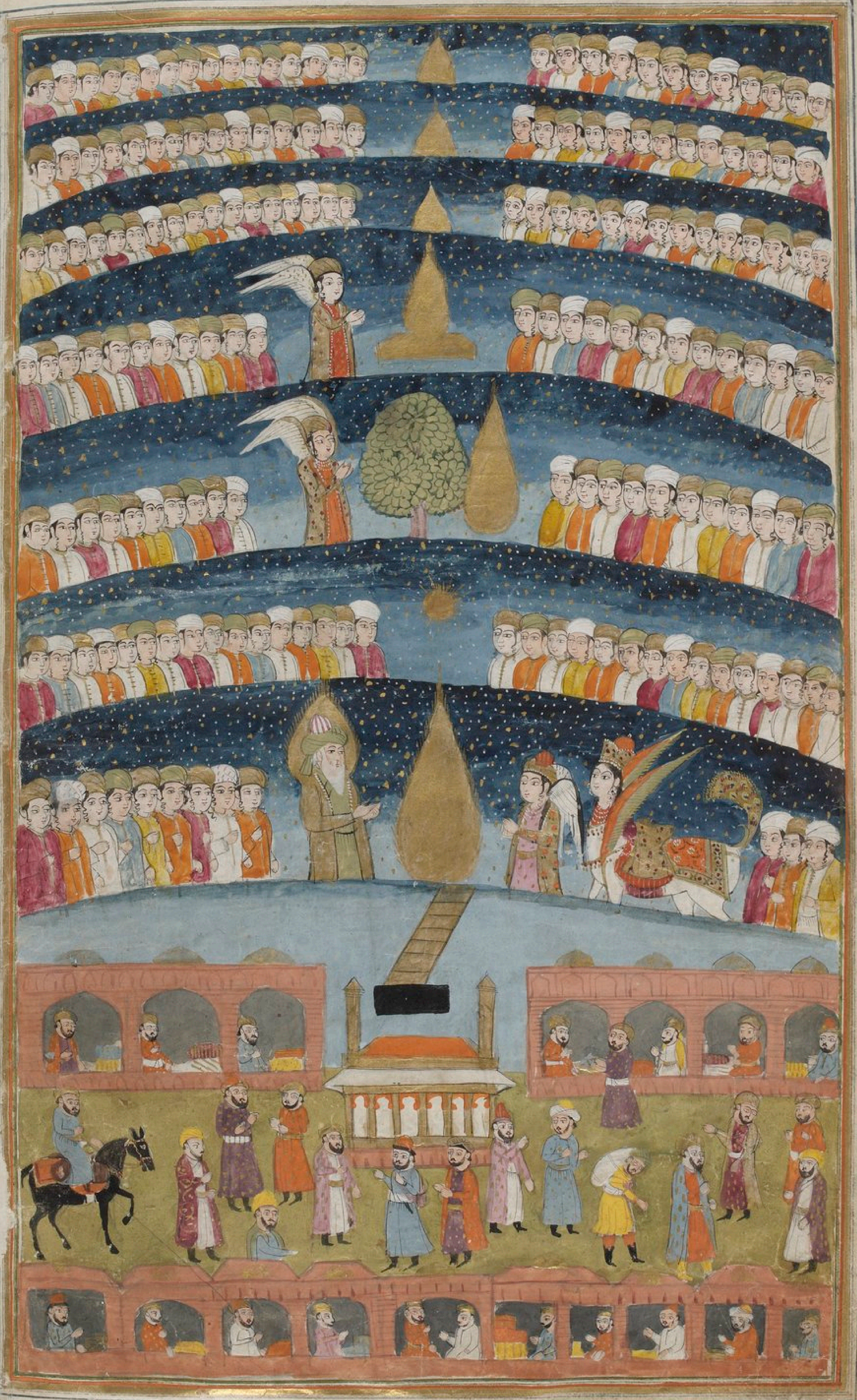

همان عرش و کرسی و خلد برین
بدانسان که فرمود روح الامین
ز جزء و ز کل آنچه آنجا بدید
مطالب بگفت و مواعظ شنید

چنین گفت راوی آل عبا
که در قول و نسبت نکرد او خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پای
علی در تماشای صحن سرای

زمین نظر گشته رفع حجاب
علی بود در سیر با آن جناب
بهر جا شد و هرچه گفت و شنید
سبب علی نیز از آن شنید و بدید

ولی آنچه گفت او ز رمز نهفت
زهی وعدهٔ عفو و رحمت شگفت
نیامد بجا آنچه در کاینات
گرفته نگفت آن برات نجات

ز بس شاه دین رفت و برگشت زود
چو آمد خیال بسترش گرم بود

ذکر رجعت نمودن صاحب لولاک از عرصهٔ افلاک و بیان کردن حقایق عالم پاک بساکنان خطهٔ خاک

بروز دگر سرور خاص و عام
بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایت در دوشینه گفتن گرفت
از آن جمله ماندند اندر شگفت

ولی آنکه بد مومن پاک دین
بر افروخت از آن دل بنور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر
که پنداشتی بد با او همسفر

دل کج نهادان سست اعتقاد
ز نقصان ایمان گواهی بداد
از آن جمله جهال مرتد شدند
مخیلان بل با نبی بد شدند

ولی مشرکان شقاوت نشان
گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از انتظام فلک
نداریم ما آگهی چون ملک

که تا از تو پرسیم احوال آن
وزان صدق و کذب تو گردد عیان
ولی علم داریم بر راه شام
به بیت المقدس وقوفی تمام

بپرسیم از آن گر بگویی نشان
شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول اهل ضلال
ز اوضاع بیت المقدس سؤال

ز ارکان و محراب و از منبرش
جدار و اساطین و بام و درش
نبی لمحه چون در آن خانه بود
بر احوال جز بیش دانا بود

شد از پرسش عیب‌جویان غمین
که ناگه همان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن و مقام
بیاورد بیت المقدس ز شام

نگه داشت در پیش چشم نبی
نبیند بدانجا جز او دیگری
سوالات کفار را آن جناب
در آنجا نه دیدی و گفتی جواب

شنیدند چون بی تفاوت نشان
شدند از سخن منفعل سایلان
دگر باره گفتند اهل نفاق
که اکنون بگو ای سوار براق

چه داری از آن کاروان خبر
که دارند رو سوی ما در سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام
کجا بند ز ایشان بگو هر کدام

نبی داد آنگه ز هر یک نشان
که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه آن شب در آن تیره دشت
بهر یک از آن کاروانان گذشت

که آن را رسول خدا دیده بود
باحوال پرسان بیان می‌نمود
وزان پس بآن قوم اخبار جو
بفرمود آن مخبر راستگو

از ان

گزان ره نوردان یکی کاروان / رسیده بیک منزلی بی‌گمان
نکرد ار اگر امر حادث حجاب / بپایند فردا سر آفتاب
چو آگه بودند آن گمرهان / در انسان بنزدیکی کاروان
بگفتند از طنز با یکدگر / نباشد ازین وعده نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست / نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان بپایند وقت فروغ / بود آنچه گوید محمد دروغ
برین جمله گشتند هم‌داستان / برفتند وقت سحر همگنان
نشستند آن کاروان از براه / همه دوخته جانب ره نگاه
نمودند هر یک بصد جد و جهد / بلات و منات و هبل نذر و عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی / رسانیم این نذرها را بجا
سپیده شدی دمبدم مشتهر / بند ظاهر از کاروان هیچ اثر
ازان شاد گشتی دل مشرکان / بدی جمله را با هبل بر زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب / که از کوه رخ را نمود آفتاب
یکی گفت اینک گل خور دمید / بگفت آن دگر کاروان هم رسید
چو دیدند آن کوردل مشرکان / که بر وقت آمد زره کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال / زبانها ز ذکر هبل گشت لال
ولی ان اسیران جهل و حسد / کسی را نشد باز چشم خرد
که نشنیدش آن معجزات مبین / ز دل ظلمت شک نبود یقین
چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد / چه در روز کوری بچاه اوفتاد
کسی را که روشن نباشد نگاه / نگردد ورش روشن از مهر و ماه
شود در ره شب چو بی نور چشم / ولی کوردل بدتر از کور چشم
چو خورشید دینش نبخشد ضیا / شود کور مبعوث روز جزا
مبادا نصیب کس این ورز بد / نبیند دگر روشنی تا ابد
الهی باعزاز آل نبی / که داری دلم دور از تیرگی

ذکر پدید گشتن اعجوان فی منتصب تابید ملک حجاز رای منبع ابرار و حقیقت احوال آن طلیعه سعادتمند گردد

بیا ساقیا تا زدا غم مکن / می روشنی در ایاغم مکن
بود چند از زنگ کفر و عناد / چو شب تیره دل روز روشن نهاد
ایاغم منور از آن بحر نور / که باشد نژادش ز تابنده هور
سرت گردم از من رخ خود متاب / بپا در دل شب بر آر آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت / شب غم بپایان رسیدن گرفت
نگردد بیک وضع گیتی فروز / گهی شب درازی کند گاه روز
کنون بر از اشد درازی شعار / که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین / که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد زینسان برنج و ملال / ز فضل و کرم قادر ذو الجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار / بگیتی شود دین حق آشکار
دهد نخل صبرش بر اثمر / وزان عالمی را کند بهره‌ور
برافرازد اعلام دین در جهان / رساند بگردون سر مومنان

سر بت‌پرستان در آرد بخاک | نماید حرم را ز اصنام پاک
ز بعثت چو ده سال اندر گذشت | علامات نصرت پدیدار گشت

ذکر احوال انصار حضرت سید ابرار علیه السلام

بتایید ایزد در ایام حج | بسالار دین رخ نمودآن فوج
کنون چون که در اول داستان | زاحوال انصار سازم بیان

شنیدم ز داننده این خبر | که خیلی ز عهد نبی پیشتر
ملقب به تبع شهی از یمن | سوی کعبه آمد بحج از وطن

وزیری بد آن شاه را هوشمند | که بود آگه از راز چرخ بلند
چنین گفت با شه که ای شهریار | شد از گردش اخترم آشکار

که از خاک بطحا پس از چندگاه | برآید رسولی چو رخشنده ماه
که مبعوث گردد بر اهل زمین | بود خاتم و افضل مرسلین

وزین خاک هجرت کند اختیار | رود سوی یثرب بگیرد قرار
بود امت او ز روی شرف | به از امت انبیای سلف

مرا در سر افتاده است این خیال | که زین جا به یثرب کنم انتقال
در آن خاک پاک انتظارش کشم | هم از امتش خویش را بشمرم

اگر یابم عهد آن شهریار | زهی بخت و دولت زهی اعتبار
وگر پیش از آن گردد چرخم تلف | بیابند اولاد من آن شرف

از آن مرد هشیار شاه یمن | بگوش دل و جان شنید این سخن
بگفتش خوشا حالت ای ارجمند | که بر کاخ گردون فکندی کمند

گرفتی بدان گونه کاری به پیش | که برخوردی از دین و دنیای خویش
ولی از چنین دولت جانفزا | من خسته محروم باشم چرا

نویسم یکی عهد سازم قبول | که گشتم بجان امت آن رسول
چو فارغ کنم از رقم خامه را | سپارم بدست تو آن نامه را

بود هشت آن درج پر از زر و | اگر خود رسیدی رسانی باو
اگر در نیابم من ای پاک کیش | وصیت نمائی باولاد خویش

که دارندگان نامه را چون سند | رساند باو هر که زایشان رسد
چو گوینده گفت این و لب را ببست | پذیرنده بگذاشت بر چشم دست

ستد نامه در و مقصود کرد | جهان و جهاندار پدرود کرد
تنی چند دیگر هم از آن فریق | در آن کار گشتند با او رفیق

بکندند دل از هوای یمن | برفتند و کردند یثرب وطن
برستند از صد هزاران حرج | نشستند در انتظار فرج

بدین گونه کردند شان چند پشت | که تا دُر مقصود آمد بمشت
ز اولاد آن پاک دینان بدند | که انصار شاهنشه دین شدند

دعوت نمودن سید ابطحی ساکنان یثرب را و اجابت نمودن آن قوم تمام و از روی صدق و صفا

نماییم کنون این حکایت بپایان / که انصار کشتند ایشان چنان
چنان شد که تا ایزد دیان دین / که در سال عاشر ز دین مبین
چو از هر طرف بهر حج خاص و عام / گرفتند ماوا به بیت الحرام
بعادت برآمد شه انبیا / بارشاد ایشان زبان کرد وا
بهر کس که بگذشت دعوت نمود / ولی دعوت او نمیکرد سود
که پر کرده بودند اهل شقاق / دل و گوش مردم ز روی نفاق
نموده بسحر و جنون متهم / از و خلق را داده بودند رم
ولی او بحکم خدای جهان / بهر سو همیرفت دعوت کنان
بجایی رسید آن رسول کریم / که بودند جمعی ز یثرب مقیم
از ایشان بپرسید آن شهریار / که هستید ز اهل کدامین دیار
بگفتند ایشان بپاسخ چنین / که هستیم از اهل یثرب زمین
بفرمود آنگاه خیر الانام / که ای حق گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا / نمودید طی این ره دور را
که طوف حرم را بجا آورید / ز صاحب حرم اجر طاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست / وزین سعی و این طوف مقصود چیست
تهی چند از سنگ بیجان و دم / که در قدر از جمله اشیاست کم
بدست خود از آن تراشیده اند / وزان پس بنام حرم چیده اند
بخوانید از اخداوند پاک / بمالید پیش او رو بخاک
بخواهید از وی جزای عمل / هم از وی شناسید عقد و حل
چه کرد او درین روزگار این پدید / چه قدرت از آن سنگ آمد پدید
کرا کشت او یا کرا زنده کرد / کرا خلق فرمود و بس بنده کرد
کرا زان بود گر خدائی سزا / بود کوه از ایشان کلانتر جدا
که افتاده در وی چنین چند سنگ / ندارید از کیش خویش ننگ
چرا بسته شد چشم و گوش شما / کدام اهرمن برده هوش شما
بدانید ای مردم حج گذار / خدای حرم باشد آن کردگار
که از کاف و نون آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
برافراخت خورشید را آن سپهر / ز نورش زمین برافروخت چهر
شما را بدین عقل و هوش آفرید / زبان و بیان چشم و گوش آفرید
بیاورد محتاج تا آن وجود / هم او رفع حاجت ز قدرت نمود
بأکل و بشرب و لباس و فرش / دگر آنچه باید برای معاش
نخست آرزومند محتاج ساخت / وزان پس پی احتیاجی نواخت
رسانید از لطف خود بی تعب / پی رفع هر چیز چندین سبب
پی تشنگی کرد آبی عطا / که قصر حیاتست از وی بپا
کرم کرد پس خوردنی بیشمار / حبوب و لبوب و لحوم و ثمار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / فزون داد از حد خدای غنی
اگر چه بسی درد داد و بلا / ولی باز نگذاشتش بیدوا
بدینگونه نعمای بیحصر و حد / کسی تا کجا نعمتش بشمرد
چنین حلقهای دگر رنگ رنگ / بود خلقش کوه و صحرا و سنگ
بکردند تا بندگان ظلم کیش / بگیرند راهی که خواهند پیش
فرستاد پیغمبران جلیل / که باشند بر راه حق شان دلیل
ز آدم ببینید تا این زمان / چه پیغمبران بعز و نشان
به تبلیغ احکام جان آفرین / رسیدند بر اهل یثرب زمین

رسانند از حق چه پیغامها   کشیدند از امت خود جفاها
کنون کرده مبعوث داور مرا   تعجب درین امر چندین چرا

ز من آنچه ای سرکشان عرب   کشیدند از ایشان نبوت طلب
ز اعجاز مخصوص پیغمبران   نیایم بگویم خبر ز آسمان

شنیدند چون اهل یثرب تمام   از و آن سخنهای معجز نظام
بکردند تعظیم او از وداد   وزان عهد تبع نمودند یاد

دلیل دویم آنکه اهل کتاب   خبر داده بودند از آن جناب
پس از حلیه سید کائنات   نمودند معلوم نیز آن صفات

کز اخبار بر گوش شان خورده بود   بدل گوش آن حرف بسپرده بود
وزان پس نماند بدل تا خلل   سوالات کردند از وی جدل

شنیدند چون یک یک آن انجناب   جواب سوالات را با صواب
نکردند چون دیگران سرکشی   بگفتند با صد نیاز و خوشی

بکن یا رسول الله اسلام عرض   که از ما تقاضا میشود کار فرض
رسول خدا عرض اسلام کرد   دل نرم شان را بدین رام کرد

بدند آن خرد مندگان شش نفر   وزان جمله بد جابر نامور
همه در نسب قوم خزرج بدند   بصدق دل و جان مسلمان شدند

بگفتند پس با رسول خدا   که ای اول و آخر انبیا
شنیدیم ز انسان خبر از یهود   هم از قول تبع بدل نقش بود

که از بعد چندی بحکم خدا   شود شهر ما دار هجرت ترا
چنین است امید از جهان آفرین   که آن قول هم راست باشد چو این

شود از قدوم تو آن خاک پاک   رسد تا فلک تارک ما ز خاک
کنون گر بود حکمت ای سرفراز   سوی منزل خویش گردیم باز

بگوییم وصف تو با قوم خویش   مگر کار دین را بیاریم پیش
بر ایشان شهنشاه کرد آفرین   بیاموختشان نیز احکام دین

بسی از کرم لطف و شفقت نمود   برفتن سوی خانه رخصت نمود
بتاکید گفت اشرف المرسلین   که خوانید اصحاب خود را بدین

پس انصار از خدمت آن جناب   برفتند سوی وطن کامیاب
رسیدند چون نزد یاران خویش   نمودند اظهار ایمان خویش

کشودند آنگه بقدر عقول   زبانها بمدح و ثنای رسول
بیاران بگفتند از اوصاف او   ز اخلاق و اشفاق و الطاف او

به یثرب دو قوم اندران روزگار   سرافراز بودند و با اعتبار
بخزرج یکی شهره نزد عرب   دویم را بنی اوس بودی لقب

شنیدند چون وصف خیر البشر   ز اهل خود آن مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت نرم   ببودای دین شد سر قوم گرم

نمودند مضمر چنان در خیال   که در موسم حج باینده سال
نمایند رو سوی بیت الحرام   در آیند در دین خیر الانام

با دراک آن دولت امیدوار   نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج   پدید آمد از روزگار فرج

ز یثرب به بستند آن قوم رخت   سوی کعبة الله ز امداد بخت
چنین گفت گوینده این خبر   که بودند ایشان ده و دو نفر

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دوم از یثرب بمنی و گرویدن بسید المرسلین و همراه نمودن آنجناب مصعب را

یکی بو سعد عباده از آن | دوم سعد ابن زراره بدان

تعلیم نمودن احکام دین مبین
و بعضی وقایع آنزا الی آخره

رفیقان ده گانه بودند نیز | چو ایشان همه سرفراز و عزیز
رسیدند چون آن بزرگان راه | نمودند منزل همان جایگاه

که برخورده بودند با شاه دین | عزیزان پیشین آن سرزمین
گرفتند چون قوم آنجا مقام | خبر شد بخدام خیر الانام

بیامد بهم نزد رسول خدا | بآن قوم بنمود راه هدا
نبودند چون در مقام جدال | نمودند تصدیق بی قیل و قال

ضروری بود آنچه در کار دین | بایشان بیاموخت بیدار دین
طلب کرد پس سرور خاص و عام | جوانی ز اصحاب مصعب بنام

که دانستی احکام دین را نکو | کلام خدا بود در ذکر او
بگفتش رفیق عزیزان بشو | بهمراه ایشان به یثرب برو

بیاموزشان با کشاد جبین | کلام الهی و احکام دین
رسی چون به یثرب بفضل توان | بدین اهل آن سرزمین را بخوان

پس آنگاه بر قدر مصعب فزود | بآن قوم از آن سپارش نمود
که مصعب رفیق شما میشود | ز یار و دیارش جدا میشود

باو آن قدر کرم خوئی کشید | که فکر وطن را ز یادش برید
گرامیش دارید چون میهمان | حمایت نمائیدش از دشمنان

از او یاد گیرید احکام دین | بخوانید پیشش کتاب مبین
بگفتند انصار کای شهریار | ز مصعب دل خویش را جمع دار

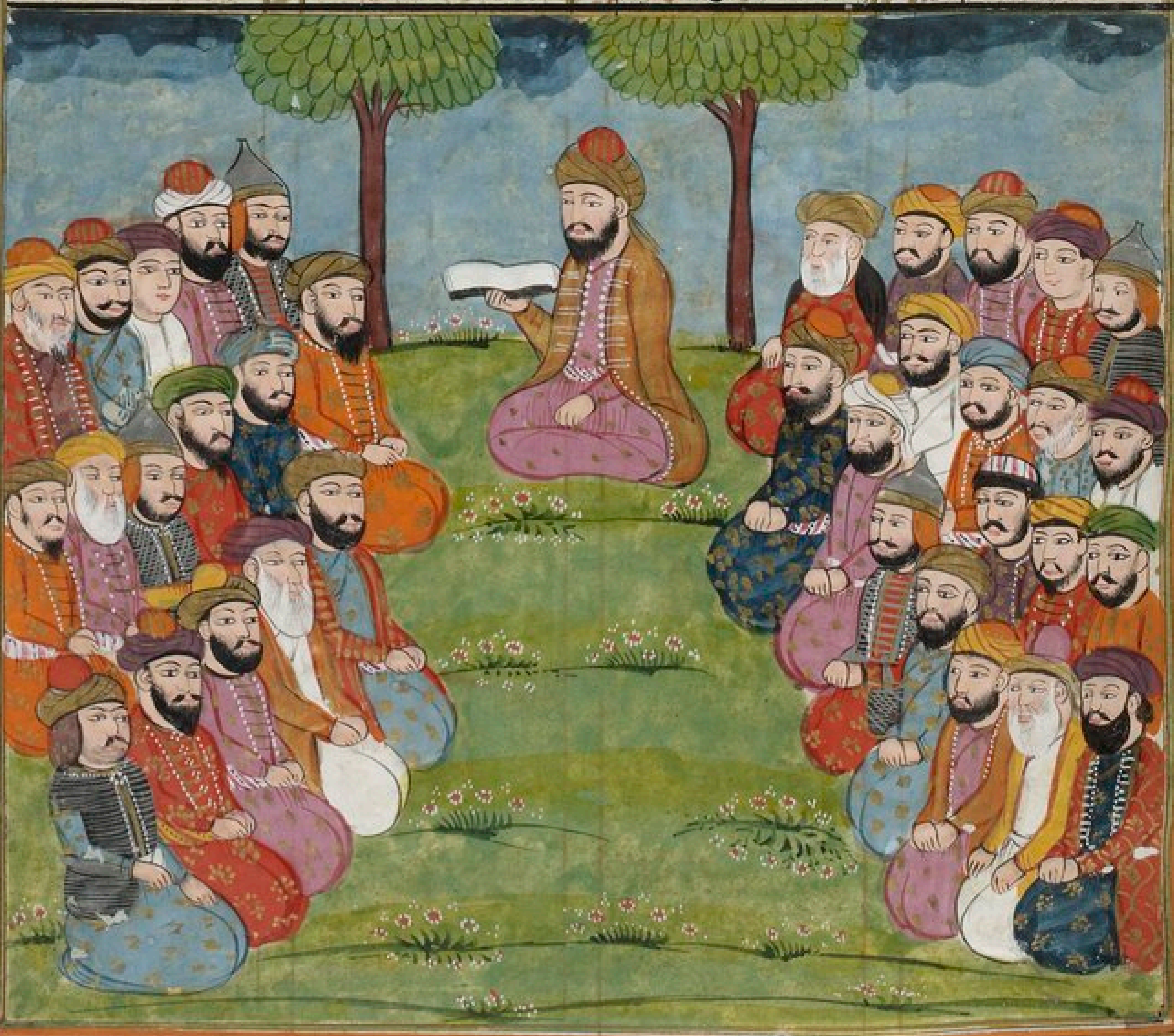

که داریم او را گرامی چو جان / نباشیم غافل از او یک زمان
پس از سروری دین مرخص شدند / سراپرده بر سمت یثرب زدند

برفتند شادان بماوای خویش / شده کامیاب از تمنای خویش
به یثرب رسیدند با اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق

مصعب ز مهر اسعد نیکرای / بکاشانهٔ خویشتن داد جای
بهم متحد گشته آن هر دو یار / نبودی که شان جز این هیچ کار

که با اتفاق اول صبحدم / نهادندی از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر / پی دعوت خلق در سر و جهر

ز ارشادشان هیچ روزی نبود / که چندی بتوفیق رب ودود
بگیرند در پیششان راه دین / بیایند در جرگهٔ مسلمین

ذکر دعوت نمودن مصعب با یمان درآمدن سعد معاذ و جمعی کثیر از یثرب دیار

چنان شد که یکروز آن هر دو یار / نمودند بر آل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب بدند / بجز رنج یکی در نسب میشدند

سر خاندان بود سعد معاذ / بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بد سعد والا تبار / پسر خاله با اسعد نامدار

چو با مصعب اسعد در آن قوم شد / بر ایشان عیان کرد آهنگ خود
پس آن قوم را نیز دعوت نمود / پذیرفت آن کو دلش نرم بود

یکی گفت با سعد ای محترم / شنیدم که جمعی ز قوم تو هم
گذشتند از دین آبای خویش / گرفتند آیین نو را به پیش

بگفتار او سعد چون گوش داد / بر افروخت مانند آتش ز باد
طلب کرد وانگه ز خویشان خویش / یکی مرد با هوش و فرهنگ بیش

دلیر و جوان بود و نامش اسید / که بد پیش او شیر عاجز چو صید
بگفتش برو نزد اسعد دمان / بگویش که ای ننگ این دودمان

نبودی اگر در میان مهر خون / ترا از کفن چاره بودی کنون
بگو کیست این مرد هنگامه ساز / که همراهش آورده از حجاز

باغوای او سر برآورده اند / بسی جاهلان را ز ره برده اند
کنون گر شوی نادم از کار خویش / مران بدکنش را برانی ز پیش

بماند بنای وداد استوار / بشو ورنه آماده کارزار
اسید دلاور پس از نزد سعد / بر اسعد آمد خروشان چو رعد

نهاده یکی تیغ هندی بدوش / جبینش پر از چین و دل پر خروش
ز دورش چو دید اسعد نامور / به مصعب چنین گفت کای شیر نر

کآید همی جانب ما ز راه / یکی نامدار است با آب و جاه
شود او بشهراه دین گر بصیر / بره پا گذارند جمعی کثیر

به اسعد هنوز اندرین گفتگو / که از در درآمد غضبناک او
نکرد ابتدا از سلام و درود / بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود

چو بشنید اسعد ز وی این پیام / چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بیکبار در کینه را وا مکن / بنه تیغ از دوش و بشنو سخن

بنشین

شود گر قصه‌ها سر اگر بشنید
بشنید سپید این سخن را زو
تحت او و تو بس آنچه گفتار کرد
ز معنی و الاهی بی تحت
ز اوصاف و اخبار رسالات و دین
و زان پس بگفت از کلام خدای
ز اسعد بر اسمعیل پیر ربات

دل ایکن پر و از و بر دین نه
نشست و گفت شیخ گزینی بگو
به یکتایی حق سخن باز کرد
پیر قیس و تو بس آنچه یکنید
ز عدل و ز انصاف دین متین
بر او اثری آمدان بیکرای
که در دین پیر آمد دم جان

و گر که هر آنچه تو بیاموزمش بیم
پس اسعد اشارت به مصعب نمود
سپر قدرت و کبریا و جلال
و ز سعادت این ایمنا بر عباد
ز صنع و ز راحت به کبریا
چو بشنید از وی اسعد این کلام
به مصعب اسعد نیک پیش

براه رضا تو تو ما سر دهیم
ز ارشاد مصعب بیان بر گشود
ز عفو و تجاوز ز حشم و کمال
نمودن به ایشان سبیل نجات
ز شرع نبی کرد مصعب بیان
شد از نور ایمان تجلی عیان/نظام
دل خویش هم مثل دل پاک گشت

بتن جامهٔ پاک باید فکند / دل از مهر اصنام ناپاک کند
بصدق و یقین کرد باید قبول / که الله اله است و احمد رسول

بجا باید آورد پس با نیاز / پی شکر ایمان دو رکعت نماز
ز سعد و اسید این سخن چون شنید / بکرد آنچه او گفت و دین برگزید

دل اسعد و مصعب نامجو / بسی شاد گردید ز اسلام او
پس از نزد ایشان شد آن ارجمند / روان جانب سعد اندیشه‌مند

بدل گفت اکنون چه چاره کنم / که این جا بیاید چو من سعد هم
ز مصعب کلام خدا بشنود / دلش نرم گردد بدین بگرود

یکی فکر با خویش کرد آن زمان / بیامد بر سعد روشن روان
از و سعد پرسید کای نامجوی / بآنجا که رفتی چه کردی بگوی

اسیدش چنین گفت کای نیکنام / پیامت با سعد رساندم تمام
دلش را پر اندیشه دیدم ولی / که رو داده او را عجب مشکلی

زنی

به پیش آمدستش یکی حادثه
که گویند قوم بنی حارثه

ز بد طینتی عهد بشکسته اند
بخونریز اسعد کمر بسته اند

ترا زود باید بگیری خبر
که اعدا نباشند بر وی ظفر

همین بود فکری که او کرده بود
ازو سعد چون این حکایت شنود

برآشفت و گفتش میار این سخن
بده ای پسر تیغ خود را بمن

که کار منست این نه از عمرو زید
بگفت این و بگرفت تیغ از اسید

روان شد چو آتش برافروخته
ز کین چین به پیشانی اندوخته

چو پیدا شد از دور آن کینه ساز
مصعب بگفت اسعد سرفراز

که این مرد خونخوار خنجر بدست
بزرگ گروه بنی اشهلست

گر اسلام نگزیند این بیهمال
نماند دگر مجلس در ضلال

چنین گفت مصعب که دارم امید
که او هم درآید بدین چون اسید

درین حرف بودند با هم که سعد
درون آمد از در خروشان چو رعد

با سعد بسی گفت پست و بلند
برآشفت با مصعب هوشمند

بدو گفت اسعد که چندین مجوش
مکن حرف ما اندکی نیز گوش

وزان پس کنیم آنچه گوئی بما
مکن انقدر رشد خوبی بما

ازین حرف شد سعد تسکین پذیر
بگفتار مصعب درآمد دلیر

بگفت آن سخنها که پیش اسید
بگفت و دلش را بدین گرد صید

پس آیات حق بر زبانش گذشت
دل سعد روشن چو خورشید گشت

برخ نورش از دل دمیدن گرفت
ز هر موی ایمان چکیدن گرفت

دل و جان و تن جمله از کفر شست
بگلزار دین تازه نخلی برست

عجب نخل پر حاصل بارور
که باشد همه شاخ و برگش ثمر

دل اسعد و مصعب از ان نشاط
ارم وار گسترد خرم بساط

روان گشت انگاه سعد معاذ
سوی قوم با آن دو گردن فراز

چو در قوم خود آمد آن ارجمند
بایستاد و کرد این صدا از بلند

که خواهم زن و مرد این دودمان
چه بنده چه آزاد و چه کودکان

برآیند بیرون ز کاخ و سرا
که رو داده کار ضروری مرا

هماندم بحکم وی آن انجمن
دویدند بیرون چه پیر و جوان

چنین گفت پس سعد کای دوستان
بسر میبرم با شما من چسان

مرا در حق خویش بیچون و چند
نکوخواه دانید یا بدپسند

بگفتند قومش همه یک زبان
که ای نامور مهتر مهربان

بجز لطف و احسان و خلق نکو
دل گرم خون و لب نرم گو

بدر رهاند گهی نمودن بدو
بدر خواست نگذاشتن دست رد

ز دشمن نگهداشتن در پناه
شدن ذره پرور ز بر و سپاه

اگر از تو چیزی نداریم یاد
خدا شاد از تو که مائیم شاد

چو بشنید از قوم سعد این کلام
چنین گفت کای قوم با احترام

ز من بشنوید این سخن بیحجاب
که از دین احمد شدم کامیاب

کنون از شما هر که خواهد مرا
درین دین درآید بصدق و صفا

کشد آنکه گردن ز فرمان من
برنجاند از خویشتن جان من

دگر گر زنم حرف با او حرام
همین بود اندر زمین و السلام

شنیدند قومش چو این داستان
بگفتند یکباره خورد و کلان

که ای نامور راه ما راه تست
بجان میکنم آنچه دلخواه تست

نمودند اسلام جمله قبول
دل دوست شاد و دشمن ملول

از آن نور دین تا قوی شد اساس | دگر مصعب نامور بهر پاس
تظاهر بدعوت نمودن گرفت | بتایید حق دین فروغ گرفت
بهر روز از آن مملکت فوج فوج | بدانسان که برخیزد از بحر موج
بدین از سر صدق می آمدند | بدینگونه که گشت مسلمان شدند
پس از مدتی مصعب محترم | روان شد ز یثرب بسوی حرم
بیامد بر سرور خاص و عام | بیان کرد احوال آنجا تمام
نبی زان خبر گرد با طبع شاد | بسی شکرها بر حصول مراد
بسال دگر وقت حج و نیاز | شدند اهل یثرب بسوی کعبه باز

ذکر آمدن بعضی از انصار دین در سال سیم از یثرب و ادراک فیض قدوم حضرت سید المرسلین صلعم در شعب عقبه

درین سال هفتاد مرد سترگ | ز اعیان آن دو قوم بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره‌مند | قدم کرده از سر به بطحا شدند
بخاک حرم چون نهادند پای | بمنزلگه خود گرفتند جای
یکی شد از ایشان بر شاه دین | بگفتش که یا سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار | که کردند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش | گرفتند راه حرم را به پیش
کنون در فلانجا گشودند بار | نشسته بحکم تو در انتظار
بهر جا که گوئی بخدمت رسند | بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
بر ایشان پیمبر نمود آفرین | بر آن صدق و آن حزم انصار دین
بفرمود از آن پس مقرر چنان | که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب ز شبهای تشریق حج | بیایند بهر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام | نمایند پابوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند | بر آن شرطها دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام نوم | که آگه نگردند کفار قوم
برفتند یکسر بدامان کوه | در آن شعب جمع آمدند آن گروه
بیامد همانندم شه انبیا | بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهریار | نگرده هنوز ارچه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از رای خویش | نه چون دیگران تیره بد کینه کیش
پیمبر بیاورد همراه خویش | که در گفتگو پا گذارد به پیش
چو آمد در آن شعب بالا دین | بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او | شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم یزدان پرست | نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بمنت بنواختشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان
وز آن پس بآن قوم اخلاص کیش | چنین گفت عباس سالار خویش
که ای نامداران یثرب دیار | محمد بزرگست و والاتبار
عزیز است در پیش ما آنقدر | که داریمش از جان خود دوست تر
درین مدت اعدای ملت بکین | شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش | بسی چاره جستند پنهان و فاش

دلبن

که پابند دست سلطان کمر رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سینه را ما سپر ساخته که یاری دهی سر برافراخته

چو بنشست ... از بیم ازین حرف کی بکند ار شرم
کنون شد شمار از غرور ابر که بستند یاری او کمر

ز یار و دیارش جدا میکنید سوی کشور و مرز خود میبرید
یهودان در آن سرزمین بیحد اند که با مصطفی با دل و جان بد اند

دمی است از من غم دل اندوهگین که باید چنین کس شما را یمین
نمانید دست تطاول دراز شما را زبان مهر است و از مهر باز

یکی عهد خواهم کنون استوار ز سوگندهای گران پایه دار
که دارید شان آدم از دشمن نگاه چنان کاین نمانید هیچ شان پناه

شتابند و بر بد زبانید و سست ولی گر کنون باز دارید دست
سر از خوی بد ... رسید او عداوت بزرگ

چه نیکو بگفت این جهاندیده مرد چو آمد دلش از غمی پر ز درد
مباد اندر دشمن هم این بد نصیب که در دست بدخواه افتد غریب

که او ... عدو ... در همان بر سر قول و عهد منیع
... غم ... به او کنند در ... سست

که باشند در انسان که تا حال ز رنج عزبی ز جور یهود
شنیدند انصار چون این خطاب سخن تا نباشند بهر جواب

در آن گفت اسعد بن ... سخن بسوی رسول خدا کرد رو
سرای ... آب ... بگو

با و داد او شرف کامیاب بعباس سعد بکرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد روی در آمد به نیکو نه در گفتگوی

ذکر مناظرهٔ اسعد بن ذراره با عباس عم حضرت سید کاینات علیه الف صلوات

گرفتن ز آیین ابا کس نیار / بود کار دشواری ای شهریار
خصوص از زمان کز سوی حکمران / بباشد زبردستی در میان
چو معلوم باشد که هستی رسول / نمودیم دین تو طوعا قبول
گذشتیم از دین آبای خویش / نرفتیم چون قوم بر رای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما / که بیرون ز حکمت نهید هر که پا
ببندیم بر کینهٔ او کمر / پدر گر برادر بود ور پسر
بود سخت دشوار این کار نیز / که جوید کسی با عزیزان ستیز
نمودیم از صدق آنهم قبول / نکردیم یکمو ز حکمت عدول
کنون گر برادر بود ور پسر / چو گردن بپیچد ببریم سر
سیم آنکه بودیم ما در جهان / بگردن کشی شهره نزد مهان
کسی را نبودیم فرمان پذیر / نه یکباره بود بر ما امیر
ز ما بود پیوسته سالار ما / نبد غیر را دست در کار ما
کنون چون خدای سیاه و سفید / بسالاری عالمت برگزید
نکردند اقوام یاری ترا / نه اهل حرم حق گذاری ترا
درین کار توفیق ما یافتیم / بفرمان و ارشاد بشتافتیم
نمودیم بر خویش حاکم ترا / ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو داده همه اختیار / ببستیم منت کمر بنده وار
بود یا رسول الله این کار هم / بسی سخت و دشوار بر محتشم
که خود را کند بندهٔ دیگری / نه این کار آید ز هر خودسری
در اول چو کردیم اینها قبول / در آخر نشاید از ما عدول

بخان

چنان است امید از دادگر | که بخشد ثبات قدم آن قدر
که فرزند و جان و سر و خانمان | فدا بتو سازیم منت بجان
بغیر از رضا بتو ره نسپریم | برین بگرویم و برین بگذریم
وزان پس لعابس آزرده رو | بگفتش که ای سید نامجو

چو میثاق میجوی از ما بخواه | که [illegible] نعره و تکبیر
کی کار از جان خود در گذشت | [illegible] کار دشوار است

ولی چون نبی را بی آن کس مدد | بانصاری خویش یار اگر بد
کس آن ندم ز بیگانه خواهد | که از خویش و قوم خویش مدد و کمک رسید

ذکر بیعت نمودن انصار دین با
حضرت سید المرسلین صلعم و موکد ساختن آن بشرط جهاد
و جانفشانی در راه دین مبین

پس آنگاه شد با نبی همزبان | بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمای خود آنچه خواهی ز عهد | وزین جان نثاران پی جد و جهد
بگفت این چنین پیشوای امم | کرای شیر مردان ثابت قدم
همین است میثاق من با شما | که دارید احکام دین را بپا

کنید [illegible] فرمان جان اوریز | بجا آورید [illegible] تصدیق و یقین
[illegible] امر و نهیش [illegible] | [illegible] بکسان هم [illegible] او

کنید امر چون داوگر بر جهاد | چو مردان قدم پیش باید نهاد
وگر آنکه با کس من آید ستیز | بدارید از شر دشمن چنان

که بی من ز تن [illegible] ز فرزند و زن | وگر خواهد [illegible] من از [illegible]
بدین گفت اسعد با او زمن | [illegible] ای [illegible]

کر اضی باین عهد و پیمان شدیم | باین شرطها با تو بیعت کنیم
چو گفت این سخن اسعد ارجمند | نبی کرد دست مبارک بلند

بر این عهد و پیمان ز صدق دل | نمود آن جماعت [illegible] بجز
[illegible] بیعت [illegible] | که بیعت بران عهد و پیمان کنند

در اثنای بیعت بگفت این کلام / بزرگی ز انصار عباس نام
که ای قوم ازین کار آگه نهید / که بیعت چسان با نبی میکنید
بداوند انصار پاسخ بدو / که مطلب ترا چیست زین گفتگو
چنین کرد عباس اندر بیان / که بیعت برین است باید و تان
که چون دشمنان شهنشاه دین / نمایند آغاز پرخاش و کین
کشد کار پرخاش آخر به تیغ / نداریم آندم از او جان دریغ
بمال و تن و جان و خویش و تبار / نماییم یاری که کارزار
برآریم گرد از بداندیش او / سر و جان ببازیم در پیش او
چنان باشد این عهد و بیعت بجا / بود تا سر یک تن از ما بپا
وگرنه شود صرف چون ما بها / بمیدان بغلطند سرها بها
شما پای خویش آن زمان پس نهید / ازان به که دست خود اکنون کشید
شنیدند انصار چون این کلام / بگفتند از صدق نیت تمام
که کردیم این شرطها را قبول / نمودند بیعت چنین با رسول
در آندم ز ایشان یکی محترم / که بد در عرب بوالهیثم علم
بعرض حبیب جهان آفرین / رسانید از روی حرمت چنین
که تا حال ما را ز موسائیان / چنین عهد و میثاق بد در میان
که بر مال و بر ملک و بر جان هم / نیاریم از هیچ جانب ستم
کنون چون بایشان شوی دستگار / که کردیم دین تو ما استوار
بدست تو بیعت بصدق و یقین / نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان بجا / بکین عداوت کشند عهدها
نهند در میان پای شمشیر تیز / شود صلح منجر بجنگ و ستیز
از آنها نگردیم هرگز ملول / بود سایه ات تا بسر یا رسول
ولی هست اندیشه زین بگذار / که هجرت کنی چون به یثرب دیار
بر بیرون گذاری ز بطحا قدم / شود از فراق تو خویشان دژم
بپایند پشت بعجز و نیاز / بخوانند بازت بسوی حجاز
تو آندم بیایی بسوی حرم / یهودان ما را گذاری بهم
چو او کرد این گفتگو را تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی خون ما با شما / ندانیم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست / بود خصم ما آنکه خصم شماست
بشهر شما چون بگیرم قرار / نیاییم بیرون دیگر از آن دیار

ذکر برآمدن عزازیل لعین بعد از بیعت انصار بدین بالای کوه و ندا در دادن بجانب قریش و در آمدن آن گروه شقاوت پژوه بقهر و طیش

ندارید ازین فکر دل در جفا / که از ما نیابید غیر از وفا
چو بیعت بدین گونه شد استوار / عزازیل را رفت از دل قرار
برآمد همان دم ببالای کوه / ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که ای نامداران والا تبار / بدانید که اعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر / که بندند بر کینه خواهی کمر
شما را بخواهند بردن بنو / ز آیین آبا بآیین نو

نباشد دگر در میان هیچ چیز / مگر عرض اسلام با تیغ تیز
چو ابلیس کرد این سخن را تمام / بانصار فرمود خیر الانام

که ابلیس بود آنکه گفت این سخن / عیان کرد این از بر انجمن
بگفتند انصار ای مقتدا / چه باک ار شود راز ما برملا

کنون تا بدست تو دادیم دست / بیثرب دگر ز هر کس که هست
دهی گر تو فرمان هم فردا پگاه / برآید شهنشاه انجم سپاه

برآریم شمشیر کین از نیام / گذاریم در راه پرخاش گام
بیکباره دین آشکارا کنیم / برای چه دیگر مدارا کنیم

بگیریم این پرده از روی کار / برآریم از جان دشمن دمار
بفرما که از خون این ناکسان / نمائیم زودی بهر سو روان

بر ایشان نمود آفرین شاه دین / که باید چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید دگر چند روز / که حکم غزا نیست ما را هنوز

شما را بود بهتر اکنون چنین / که آرید رو سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار / کند تا عیان حکم پروردگار

بفرمود انصار را پس وداع / بگفتا مجوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار / بگیرید از این پیش آنجا قرار

نمودند انصار فرمان قبول / بناکام رخصت شدند از رسول
بدولتسرا شد پس آن مقتدا / برفتند یاران هم جابجا

علم زد چو روز دگر آفتاب / سر فتنه چوپان برآمد ز خواب
شدند از پی آن صدا یکه و دوش / از آن قله کوه آمد بگوش

بنزد بزرگان یثرب زمین / برفتند پر شکوه اعدای دین
بگفتند ای مهتران عرب / عجب از شما صد هزاران عجب

که کردید دین محمد قبول / مگر راست پند آنچه شنیدش رسول
بود این گمان بر شما بخردان / که افتند از بحر او در گمان

شنیدند انصار چون این سخن / ندادند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران ز اهل یثرب زمین / که بودند بیگانه از مرد دین

بخوردند سوگندهای گران / که ما را خبر نیست زین داستان
بر اندیش آنکه کرد این ندا / که سازند از ما شما را جدا

شما دل ببندید بر این دروغ / که از راستی نیست آن را فروغ
شنیدند اعدا چو زایشان قسم / برفتند خوشدل بسوی حرم

بروز دگر اهل یثرب دیار / سوی کشور خویش بستند بار
ولی بعد چندی بر اعدای دین / شد اسلام آن نامداران یقین

بر آن قوم چون دسترسشان نبود / که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست / رساندند چندان بایشان شکست

که نتوان بیان کرد تفصیل آن / وگر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدید آن ستم / چنین داد فرمان ز لطف و کرم

که اصحاب هجرت بیثرب کنند / نهان یک بیک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بعزم آن قدم / برفتند پنهان بدنبال هم

ذکر مصلحت نمودن کفار حرم در باب سید ولد آدم صلوات الله علیه و آله

بدین گونه رفتند یاران تمام | علی ماند و بوبکر و خیر الانام
بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب | که رنج غریبی مرا شد نصیب

می وصل اندر ایاغم بکن | غمم را علاج دماغم بکن
چنان باده ریز در جام من | که جوشد می معنی از کام من

کنم وصف هجرت بدانسان بیان | که صفحه شود رشک باغ جنان
چنین گفت داننده این خبر | که کردند چون اهل ایمان سفر

خبردار گشتند اعدای دین | که رفتند یاران بیثرب زمین
ازین درد بر چشم آن ناکسان | جهان تیره شد چون دل ناکسان

در آن جاهلیت به بیت الحرام | یکی خانه بد دار ندوه بنام
که چون آمدی کار سختی به پیش | در آن خانه جمع آمدندی قریش

زدندی بهم رای اهل نفاق | شدی تا یک رای شان اتفاق
بران رای همداستان می‌شدند | پس از بهر مطلب روان می‌شدند

چو این کار دشوارشان رو بداد | در آن خانه رفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم گمرهان | نهادند پس راز را در میان

بگفتند کار از مدارا گذشت | کنون باید از صبر یارا گذشت
نمودیم هر چند اغماض بیش | محمد نشد نادم از کار خویش

کنون تا به اینجا رسانید کار | که بیعت ستد ز اهل یثرب دو بار
فرستاد یاران خود را تمام | نهد خود هم آخر درین راه گام

چو او پا گذارد در آن مرز و بوم | بیاریش آیند خزرج هجوم
چو اعوان و انصار پیدا کند | نخست آرزو جنگ با ما کند

نه بینیم آرام دیگر بخواب | شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم افسانه‌ای | نه جز خانه زین دگر خانه‌ای

مدام از دم تیغ نوشیم آب | بود خون دل رزم ما را شراب
همان به کز امروز فکری کنیم | که بنیاد این فتنه را برکنیم

درین حرف بودند با یکدگر | که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت دانای این داستان | که شیطان بدان تیره روزان

چو دیدند اعدای دین نبی | بگفتند که خود کی اجنبی
ببستند لب از ان داستان | بآن پیر گشتند پس همزبان

که ای پیر نادان بگو کیستی | کرا خواهی اینجا پی چیستی
بگفتا که زین در درون آمدی | باین خانه ناخوانده چون آمدی

چنین گفت آن پیر گم کرده راه | که از اهل نجدم یکی نیکخواه
صواع و هبل را بجان بنده‌ام | دل از مهر اصنام آگنده‌ام

ندارد محمد وگر بی گمان | ازین بهر دشمن ترم در جهان
شنیدم ز گوینده محترم | که امروز نام آوران حرم

درین خانه دارند با هم تمام | بتدبیر کار محمد قیام
بگفتم که من نیز شامل شوم | بود کاندرین خیر داخل شوم

درین آخر عمر آرم بجای | ثوابی پی توشه آن سرای
ز شیطان ناپاک این داستان | شنیدند چون تیره دل گمرهان

تواضع نمودند و بنواختند | نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنگه بتدبیر کار | چنین گفت از ایشان یکی خاکسار

که باید یکی خانه تاریک و تنگ | پر از هول مانند کام نهنگ
نبی را در آنخانه باید هشت | درش را برآورد از سنگ و خشت

یکی روز زین شمک باید گذاشت   گزان نان و آبش شد شام و چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات   که جز حبس او نیست راه نجات
چو این گفت کو هر نجدی شنید   بدینسان پاسخ نفس بر کشید
که این رای دور است از صواب   نبی هاشم این بار ندهد جواب
که باشد محمد به بند شما   اسیر شما مستمند شما
بگیرندش آخر ز پرخاش و زور   شود بیشتر زانکه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری ز آن مهان   که این رای هیچ است نزد بتان
که او را برآریم از این دیار   بغربت نیاید از او هیچ کار
زد آن پیر نجدی ز تصدیق دم   پسندش نیفتاد این رای هم
چنین گفت این هم نباشد نکو   کزین کار حاصل نشود کام او
رود سوی یثرب بر همگنان   در آیند بر گرد او پیروان
ز کاری که ترسیده آید بیش   بباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون   که ای شیخ بشنو ز من هم کنون
درین کار باشد چنین رای من   که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خانواده یکی نامور   ببندد به خون محمد کمر
یکی شده جمع گردنکشان   شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو   زنند هر یکی زخم تیغی برو
چو زخمی شود تیغ ها را تمام   نداند کسی قاتلش را بنام
شود همچنین خونش میان قریش   چو خویشانش آیند در کین و طیش
نباشد پدیدار خونریز او   که خواهند خون محمد از او
شود بر رویت رفع کین و عناد   و هم آنچه خواهند باشیم شاد
بر او شیخ نجدی نمود آفرین   که تدبیر این کار باشد همین
بدین رای شد جمله را اتفاق   بهم عهد کردند اهل شقاق
که چون شب نهد پای اندر میان   شود تیره چون رای ایشان جهان
ببستند شمشیرها بر کمر   روانند از پی قتل خیر البشر
درین فکر و دونان گم کرده راه   که جبریل آمد ز نزد اله

آگاه ساختن جبرئیل آنحضرت را از اراده مشرکین و امر کردن بر خوابانیدن حضرت امیر المؤمنین را بر فراش خود و هجرت نمودن خود در ... رب العالمین

نبی را از آن راز آگه نمود   بهجرت سوی یثربش ره نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان   چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم   برانی سوی یثرب قدم
علی را بجای بگویی تا بود   که گردن نهد زیر تیغ عدو
کند تا تو از صدق و وفای خویش   روایت کند بر سر پای خویش
زوده که امشب بجایت کند   سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس ندارد دلیش   بحکم من و عهد تو جان خویش
وز آن پس تو ای تاج فرق جهان   ز خانه برون آی و یاسین بخوان
بکف مشت خاکی در آور ز پیش   رسی چون بجا با ایشان پیش
که از حکم یزدان بنیکی رسان   نبیند ترا چشم آن ناکسان

روی سالم از پیش اعدای دین — سلامت بیامد به یثرب زمین
گرفت از ره وحدت آیین خلیل — نبی شد بحکم رب جلیل
چو برجد شاه کونین کار بس — کمر بست بستند وی جان بهر کس
بکلفت شدند آن همه بی کمان — به شب تشنه شمشیر بر میان
نهادند در صف دولت سرا — رسیدند در روز گرفتند جا
نمودند با هم قرار اینچنین — که رو اندر پس نبی تا سحر
کشیدند چون عمر ازو صد جفا — نهادند پیش بسیری ...
درآیند ناگه به دولت سرا — که شد آن سیه ... فاروز
نمودند با هم چنین اتفاق — ولی خبر زین دل پر نفاق
گرفتند آن سان همه یک زبان — کسی را که باشد خدا پاسبان

نبی شد چو واقف ز کار قریش — بپیش علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان ایزد دانش آگه نمود — بگفت آنچه روح الامین گفته بود

علی چون شنید این سخن از نبی — بروی وی دید بستند بستر شب ...
در آن جان نثاری تعلل نکرد — تعلق به ... همه

بگفت او خوشا من خوشا جان من — خوشا رتبه و عزت شان من
که ایزد فدا تو گیرد مرا — که بخشند بر من بذیر دمرا
بگفت این و برخاست شادی کنان — ردا از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رو نهاد — بخواهید بر سر کشیدن ردا

بخواهید هادی بجای نبی — نخواهد بجز شیر جای نبی
چو ایزد دمید آن خلوص از علی — ازان شب بود داد جای نبی

وزان پس پیمبر بحکم خدا — برآمد بدولت ز دولتسرا
قدم زد به بیرون ز بیت شرف — ور آورد از خاک مشتی بکف

ز کفار بگذشت و یسین بخواند — پس آن خاک بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک — بیفشاند بر چشم بدخواه خاک

چنین گفت گوینده این خبر — که خاکی که افشاند خیر البشر
ازان قوم بر فرق هر کس رسید — بشد کشته در جنگ بدر آن پلید

بدین گونه از پیش اعدای دین — سلامت گذشت اشرف مرسلین
وزان پس ز دارای روز حساب — بجبریل و میکال آمد خطاب

که ای قدسیان منزه صفات — بری از غم موت و ذوق حیات
مبرا ز شهوت ز خواهش نفور — ز لذات نفسانی آزاد و دور

نمودم شما را برادر بهم — بسی عمر کردم بهر یک کرم
حیات برون از شمار و حساب — که جز من نداند کس از انتساب

هم از عمر هر کس گذشته بسی — که آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمری یکی بیشتر — وفا آید از دیگری آن قدر

که بینید چو بر یار خود کار تنگ — سر و جان فدایش کنید بیدرنگ
نمودند آن صادقان عجز از آن — که این کار ناید ز ما بیگمان

بلی گرچه هستیم اخوان بهم — نخواهیم از خود فزون جان هم
باتشان چنین گفت رب العباد — که ای قدسیان صدق اخوت نهاد

ببینید این بنده خاص را — نبی علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت و شهوت بیحساب — درین عمر و این ابتدای شباب

بفرمان من چون دل از جان بکند — سر خویش در راه من چون فکند
ببینید چون با نبی از وفا — رساند حق اخوت بجا

چسان جان خود کرد بر وی نثار — زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود بر پرید — برای نگهبانی او روید

بنزدیکی او بگیرید جا — یکی جانب سر یکی سمت پا
ز شر عدو پاسبانی کنید — بر آن جانفشان جانفشانی کنید

بفرمان دارنده فلک — نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا — درآورده بد سر بزیر ردا

ببالای سر گرد میکال جای — باستاد جبریل پایین پای
ز دشمن چنین پاس او داشتند — بتوصیفش این گفتگو داشتند

سرت سبز ای بنده سرفراز — که جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بندگیت — فزون باد ازین مژده فرخندگیت

ذکر متوجه شدن سید ابرار صلوات الله علیه بجانب دیار و آگاه شدن کفار

درینجا تو بگذار این داستان — کنون گوش کن قصه دشمنان
چو بگذشت از ایشان رسول اله — پس از ساعتی مردی آمد ز راه

چنین گفت راوی که ابلیس بود / دگر باره خود در آمد و نام نمود
از ایشان بپرسید شیطان شوم / که بهرچه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی / برآید چو صبح از لباس شبی
برو تاختن آریم با تیغ کین / بریزیم خونش بروی زمین
بخندید شیطان و گفت ای گروه / چنان باد دست شما زیر کوه
محمد از اینجا خرامید و رفت / شما را بسر خاک و پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر ز پیش / پر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نمودند زین داستان / بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست از ایشان یکی چون شرر / بایوان نگه کرد از درز در
بدیدند که او خفته بر جای خویش / کشیده ردا بر سر و پای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد / که از غم دل آزاد باشید شاد
محمد بآرام خوابیده است / ردا بر تن خویش پیچیده است
از این مژده شان گرچه تن آرمید / ولی حرف شیطان بدل منخلید
چو نزدیک شد حرف را اشتهار / برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش / نهادند پا از پی رای خویش
ز کین تیغها را برآهیختند / بدو لشکر ای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی / برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و گره کرده رو / بدینسان بگفتار شد روبرو
چو دیدند جویندگان نبی / که برخاست از روی بستر علی
ز سر هوش آن بدسگالان بجست / بسودند دست تاسف بدست
بگفتند با او محمد چه شد / بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز / که نسپرده ایش نخواهند باز
شما کی سپردید او را بمن / که باز آمدید از پی خواستن
چه دانم کجا رفت آن سرفراز / ز هرجا که دانید جویید باز
چو اعدا شنیدند زو این جواب / در کین گشودند بر آن جناب
یکی گفت اول بسوی عدم / فرستیم این را گرو نیست کم
چنین گفت پس نابکار دگر / که زجرش ز قتلش بود بی ثمر
بروتنگ گیریم کار آنچنان / که ما را دهد از محمد نشان
ولی بولهب گفت از این چه سود / نیابید چو مقصود ما در وجود
بهر مس اعضا اگر مو بمو / سراغ محمد نیابیم از او
همان به که رو باز داریم دست / نشاییم دنبال صیدی که جست
ز غفلت برد ور احمد هنوز / پی او بگیریم تا هست روز
بر این رای کردید شان اتفاق / از آن خانه رفتند اهل نفاق
همه دست بردار شد از علی / نهادند سر در قفای نبی
منادی ببازارها جار زد / که هرکس سراغ محمد دهد
باو صد شتر مژدگانی دهیم / تمنای در کنارش نهیم
بدین مژده کفار بطحا تمام / بکوه و بصحرا نهادند گام
گرفتند همراه خود بیرون / که بر سنگ گیرند از پی نشان
بدینسان گرفتند دنبال او / کنون قصه بشنو از حال او
چنین گفت راوی که سالار دین / چو سالم بحفظ جهان آفرین
ز نزدیک آن قوم بگرفت رفت
بسوی سرای ابوبکر رفت

48

ذکر آمدن سید مختار بغار و رسیدن کفار و نگاه داشتن ملک جبار حبیب خویش را از آسیب قوم اشرار

پی هجرت او نیز آماده بود — که سابق رسولش خبر داده بود
نبی بر در خانه اش چون رسید — بگوشش ندای سفر در کشید

چو بوبکر از آن حال آگاه شد — زخانه برون رفت و همراه شد
گرفتند پس راه یثرب بپیش — نبی کند نعلین از پای خویش

بسر پنجه آن راه رفتن گرفت — پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
چو رفتند چندی میان دو دشت — قدوم فلک سای مجروح گشت

ابوبکر آنگه بدوشش گرفت — ولی زین حدیث است جای شگفت
که در کس چنین قوت آید پدید — که بار نبوت تواند کشید

برفتند القصه چندی دگر — چو گردید پیدا نشان سحر
بجستند جایی که باشد پناه — ز چشم کسان دور و بی کوره راه

بدیدند غاری در آن تیره شب — که خواندی عرب غار ثورش لقب
گرفتند در جوف آن غار جای — ولی پیش بنهاد بوبکر پای

بهر جا که سوراخ یا رخنه دید — قبا را بدرید و آن را بچید
بدین گونه تا شد تمام آن قبا — یکی رخنه نگرفته ماند از قضا

بر آن رخنه گویند آن یار غار — کف پای خود را نمود استوار
نیامد جز او این شگرف از کسی — که دور از خرد می‌نماید بسی

بغار اندرون در شب تیره فام — چسان دید سوراخها را تمام
در آن تیره شب کمبک چون نجوم — یکی گام افزون و یا بیشتر

نیامد چنین کاری از غیر او — بدین سان چو پرداخت از رفت و رو
درآمد رسول خدا هم بغار — نشستند یکجا بهم هر دو یار

درختی بنزدیکی غار بود — که بر جای برگش همه خار بود
باو کرد فرمان رسول خدا — که آید کند بر در غار جا

بیامد بحکم نبی آن درخت — ز هر سو در غار را بست سخت
وزان پس بحکم خدای مجید — در غار را عنکبوتی تنید

یکی جفت کفتر هم اندر زمان — بیامد بامر خدای جهان
چنان شد باو حکم رب العباد — که هم آشیان بست و هم بیضه داد

چو شد کار پرداخته آنچنان — رسیدند کفار با پی بران
درآندم کف پای آن یار غار — که بر روی سوراخ بود استوار

رسیدش ز دندان ماری گزند — وزان درد افغان او شد بلند
پیمبر گفت باو گفت آهسته باش — رسیدند اعدا مکن راز فاش

مخور غم نگردان صدا را بلند — که از زخم افعی نیابی گزند
هم آندم رسیدند پس مشرکان — بنزدیکی غار با پی بران

چو نزدیک گشتند ز آواز پای — پریدند آن جفت کفتر ز جای
باستاد پی بر چو آنجا رسید — ز دانائی خویش هر سو بدید

ز هر سنگ و سوراخ خواهان نشان — ز سالار کونین جویان نشان
ز نقش دو پا بر زمین استوار — هم آنجا گرفتند دشمن قرار

چنین گفت پس با رفیقان خویش | کز اینجا محمد نرفتست پیش | مگر اندرین غار باشد نهان | وگر نیست رفتست بر آسمان

چو اعدا شنیدند ازو این خطاب | بطعنش بگفتند دیگر زمان جواب | ز پیری نماندست هوشت بجا | که گویی سخنهای پا در هوا

ببین بر در غار اول طناب | چه بینی بحال محمد حجاب | ببین تار این پرده غار را | که چون عنکبوتی گره در غار را

بگنجد در و مور از آن پس چنین | ولکن بگفتند یاران لعین | دگر جای آدم بگو کی بود | درین تنگ سوراخ او چون بود

دو صد پرده عنکبوتی بکر | که بر روی سینه نکرده گذر | بهم آشیان کبوتر بپای | گشاده جال درین تنگ جای

چنین هم که آواز ایشان شنید | بجا صدق ماند و خود را ندید | نماندی اگر کس درین تنگ جای | نماندی نشان زین نشانها بجای

ابو بکر چون این سخنها شنید | بیکبار در غار و در جان رسید | دلش گشت با بیم در بدن | که بر [illegible] زبان

که اعدا رسیدند البته بار | شود بی گمان از نهان آشکار | کم یک کس فروتر نماندست راه | ز نزدیک ما تا بر کینه خواه

کنون چون

کنون چون بپاسم ره گریز / ز پس کوه و از پیش شمشیر تیز
دگر بارش فرمود آن ارجمند / که هی هی صدا را اگر دامنند

مخور غم که با ماست جان آفرین / زبان در کش و قدرت حق ببین
که ما را نه بینند این گمرهان / بپا هم مگو از ایشان نهان

چنان شد که فرمود آن شهریار / گذشتند نادیده اعدا ز غار
پراکنده گشتند پس آن گروه / پی جستجو پیش دامان کوه

چو جستند بسیار و کم یافتند / شبانگه سوی خانه بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند / بکوه و در و دشت جویان شدند

بهر سو شتابان با خشم و کین / دل پر ز داغ و تن پر ز چین
نه نام و نشان و نه کام و مکان / نه از راه سراغ و نه جای عیان

بغار اندرون تا سه روز و سه شب / بسر برد آنشه بفرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام / ببردی در آن غار آب و طعام

نمودی هم از حال اصحاب شر / حبیب خدا ای جهان را خبر
که هستند در جستجو آن گروه / شب و روز در شهر و صحرا و کوه

دگر راعی بود عامر بنام / که کردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود / ز ابریق توفیق حق خورده بود

شدی شب بنزد شهنشه دلیر / ببردی برش شیر جامی ز شیر
جز ایشان دگر از صدیق و عدو / ندید هیچکس واقف از راز او

بگفت آن پس پور بوبکر را / که ای چون پدر اهل صدق و صفا
دو جمازه باید کنون راهوار / که ما را رساند به یثرب دیار

برفت از برش پور بوبکر زود / بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بد یکی جمله دار / برو کرد راز نبی آشکار

بگفتش فلان روز وقت سحر / دو جمازه بهر پیمبر ببر
از آن جمله دار این سخن چون شنود / دو جمازه در دم مهیا نمود

نشست از سر صدق در انتظار / که پوید شب وعده ره سوی غار
کنون گوش کن قصه آن گروه / که بودند جوینده در دشت و کوه

سه روز و سه شب چون بجستند آن / یقین گشت بر بدسگالان دین
که تا حال او در جوار حرم / نمانده فراتر نهاده قدم

ز اطراف بطحا کشیدند پا / بسوی قبایل شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای دور حرم / بهر جا که بد مهتر و محتشم

نمودند آن بدسگالان پیام / که ای پاسبانان بیت الحرام
برآیند گر با محمد گر بخت / ز هم تار و پود تعیش گسیخت

شما را و ما را نباید نشست / بآرام تا او نیاید بدست
وگرنه نه بینند آرام و کام / که از ما خبر کردنی والسلام

ذکر برآمدن سید المرسلین صلعم بفرمان رب العالمین از غار و متوجه شدن بسمت یثرب و دفع نمودن بکعاد معجزاتی که در راه از آنحضرت بظهور رسید

کنون بشنو احوال خیر الانام / که اعدا ز اطراف بیت الحرام
کشیدند چون پای از جستجو / بسوی قبایل نهادند رو

تهی شد از آن قوم آن کوه و دشت / رسول خدا عازم راه گشت
بصبح چهارم برآمد ز غار / دو جمازه آورده بد جمله دار

نشست از بر یک شتر شاه دین | ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بر آن دیگری جمله دار | همراه او گشت عامر سوار

گرفتند پس سوی غار ثور راه | [illegible]
برآمد بدانسان ز ره شب سپید | بروز دوم تا بظهر تنگ

برفتند تا کوه کرد دید روز | چو شد شده شد آفتاب بلند
بیابان شد [illegible] | سوی ساحل [illegible] شدند آن سوار

در آن سنگ [illegible] شد دو ان عنود | بدو لب [illegible] استراحت نمود
چو شد گرم [illegible] ره نگار | ابوبکر بهر حصول غذا

بهر سوی شد تا بجوید کریم | [illegible] یکی جا [illegible]
بی دیده از خواب چون باز کرد | نیوشید [illegible] شیر و شد ره نورد

[illegible] بیاره [illegible] | بزد در یکی از قبائل اسد
دلیر و جوان بود و با احتشام | [illegible]

[illegible] شتی گوی محتشم | همی خیمه برزد [illegible] یکی
چو سیل بهاری دو [illegible] سوار | که ره شده از [illegible] ساحل دوان

کجا نام او [illegible] | که او ده رو سوی [illegible] زمین
چو [illegible] ا [illegible] | سه بیره [illegible] زن بر [illegible]

همی تاخت مانند باد دمان / بدستی سنان و بدستی عنان
چو زانگونه نزدیک شد آن سوار / کز او تا نبی ماند یک نیزه وار
ابوبکر باز آمد اندر فغان / برخ گشت اشک از دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر / که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دگر باره دادش دل آن شهریار / بگفتش مکن گریه ای یار غار
میندیش نزدیک اگر شد عدو / که دارنده نزدیکتر هست از او
اگر میشناسی خدا را همال / ببین قدرت قادر ذو الجلال
که چون میکند دفع شرش ز ما / چو گفت این سخن سرور انبیا
هماندم بفرمان یزدان پاک / فرو رفت تا زانو اسبش بخاک
بسی کرد مهمیز و از جا بجست / بجنبید چسپان آنکه بزد و ابست
چو سراقه دید اسب پا در گل / پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق ای شهریار / بر من بزرگیت شد آشکار
کنون کن رهی زین بلایم نجات / کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شما را ز پی / وز انجا روم ره [illegible]
دگر هر که بینم ای شهریار / که باشد درین ره ترا خواستگار
بگویم نرفتست ازینجا رسول / تو برگرد و خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو / نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او این دعا
که یارب تو از نیتش آگهی / اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق نیت نبودش فتور / بر آمد ز جا دست و پای ستور
ز بس رای او بود صدق و صفا / نبودش دل از کینه رهنما
بشد پاک از بغض و کین و حسد / خدا کرد او را بایمان مدد
ثنای نبی گفت و سوی حشم / روان گشت سراقه محتشم
وزان پس ز اعدای آن شهریار / از آن راه هر کس که کردی گذار
بجستی ز نام محمد نشان / بهر کوه و صحرا بگشتی روان
بگفتیش سراقه نامور / ازین ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان / بجویش بجایی که یابی نشان
بدینگونه اعدای دین را تمام / بگرداند از راه آن نیکنام
وز انجا نبی شد روان مستتر / بجایی که او را فتادش گذر
گذشت از بر خیمهٔ آن جناب / نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان / مهین زاده و خادم و میهمان
بگیتی بنامی شهره در خاص و عام / یکی شیره زن ام معبد بنام
چو بگذشت بر روی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تو داری و گر نان و شیر / بها و بها آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پیره زن در جواب / که ای مقدمت بهتر از آفتاب
شد امسال قحطی چنان در دیار / که برگی نروید در کشتزار
زنی بیکسیم آنچنان بینوا / که کس نان نیابد برای دوا
وگرنه کسی چون کند نان دریغ / نباشد چو از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه اش بسته دید
بگفتش بلطف و کرم چون سروش / که این میش گر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد که ای بیهمال / ز بس بود تفتیده این قحط سال
نماندست خون در تن چارپا / بدین لاغری شیر باشد کجا

بفرمود پس سید ابطحی / که دوشش گر تو اجازت دهی
بگفتا بدوشش ای فدایت تو من / که آید ز خجلت برون پیره زن

فرو آمد از ناقه آن مقتدا / بشد پیش و بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر موضع شیر دست / روان گشت سیلی که شد موج بست

بآن پیره زن او اول نبی / ازان شیر چندانکه شد ممتلی
دگر همرهان شیر و نذیر / بخوردند چندانکه گشتند سیر

وزان پس رسول خدای غفور / بنوشید خود هم بقدر ضرور
دگر داشت ظرفی که آن خانه را / چه کاسه چه کوزه چه طشت و طغار

چو از شیر آن میش پر شد تمام / ازانجای برخاست خیر الانام
همانده بشد رخصت از خانه خواه / بجمازه بنشست و بگرفت راه

درو ام معبد بحیرت بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
وزانجا نبی با رفیقان خویش / باقبال و دولت روان شد بپیش

چنین گفت راوی که آن محترم / چو بگذاشت بیرون قدم زان حشم
ازان نامداران بطحا دیار / که بودند جویان آن شهریار

یکی زان جماعت بریده بنام / رسانید خود را بخیر الانام
چنان اسب میراند با صبا / که گرد سمندش بافلاک جا

شتابان بهر سوی چون اژدها / نبی برده آن دم خدا را پناه
در اثنای ره آمد آن نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر

نبی را بره دید و بشناختش / بپرسش نبی لیک بنواختش
ز نامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده پدر کرده نام

نبی نیک بگرفت ازان فال / بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنکه ز خیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلم

بشد شاد و از بهر شه انبیا / بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد / بگفت از بنی سهم دارم نژاد

تبسم کنان سرور پاک کیش / بگفتش بیابی تو هم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام / دلش گشت مفتون خیر الانام

بپرسید پس با ادب بنده وار / بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین / محمد رسول جهان آفرین

بریده چو بشنید از وی مقال / بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده با دره دین شتافت / ز لطف نبی بخش خود را بیافت

رسانید انگه بعرض این چنین / که ای خاکراهت سپهر برین
بیثرب رسیدیم ای مشتهر / ضرور است اکنون ببندی لوا

باو داد فرمان شهنشاه دین / که سازی لوای سعادت قرین
مصالح چو آنجا نبد از دست / بیک نیزه دستار خود را ببست

روان شد به پیش رسول خدا / بر آورد بر دوش خود آن لوا

رسیدن سید عالم بمدینه منوره و استقبال نمودن اخوان و انصار دار الابرار با فرح و سرور بی شمار

بده ساقی آن روح پرور ایاغ
من خشک لب را مکن تر دماغ
و ما غم ز فکر سخن سوخت است
الم زان تفکر بهم دوخت است

مرا خوانده در بزم خود روزگار
بمجلس رود کس چسان پنجه دار
ببزم طرب خوش و ما غم فرست
بهارم مکن آنکه با غم قرین است

که جشنی نو آمد کنیستی پدید
پیمبر ز بطحی به یثرب رسید
جهان گشت از و آراسته
همه رسم بیداد برخاسته

بر آنشه دین سر تا پای
بپوشید زیور ز فضل خدای
در ایوان عز و شرف حجله بست
بیامد خرامان بمسند نشست

کهن جادوی کفر را موکشان
ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت از دو لوائی دو
شد ابلیس آنگه و تلبیس دو

بزد نوبت اسلام و شش جهت
جهان شد پر آوازه معدلت
ز سرسبزی این سراسر زمین
شد از خرمی رشک خلد برین

درین بزم ساقی مرا خوانده‌اند
که از من پس پشت در مانده‌اند
فرستاد انجانم بفرخندگی
که امین تمام ز شرمندگی

کنم این حکایت بزرگی بیان
که نخل زبانم شود گلفشان
شنیدم بدین سان ز اهل سیر
که آمد به یثرب نبی چون خبر

که از بس نمودند اعدا ستم
برآمد شهنشاه دین از حرم
بشب خون جهر از چشم مردم نهان
بسوی دیار شما شد روان

شنیدند انصار چون این نوید
ز شادی نمودند جشنی چو عید
ز بس شوق شان کز دل خویش تاب
زدی صبحگه چون علم آفتاب

برفتند از شهر بیرون همه
بدانسان که جوید شبانی رمه
نشستندی از شادی بیشمار
بره تا ببینند گاه در انتظار

بهشتی تن از شیخ چون شد برون
بامید روزی که دو ستان
برفتند ز بزم و خوش دی
بروز دگر بار با اشتیاق

شد از دوری چو گرم راه طلب
چنین چند سازند روز و شبی
چو دیدند بود دیرها و درون
چو پروانگان جانب پای بین

سرانجام یکی این ندا در رسید
که از راه خواهید اینک رسید
شد شعله این صدا تا بلند
که بکشید ارجا همچون سپند

قدم کرده از فرق پویان شدند — چو ذرات خورشید جویان شدند
بدیدند انصار چون بوی کیش — حنیفان نمودند در پیش پیش
ز تکبیرشان سرمه در چشم خویش — کشیدند القوم اخلاص کیش
ودیدند آنگه پا بوس شاه — لب و لعبه بر پیش کرد اله
وشادی کنان لب جنبان شدند روان — که دل خواست آن سینه اندوهگین
ولبهای خندان و دلهای شاد — ز نوروز و پس الحو رصید اوباد
بگیتی که باشد چو دیدار لطف — ز شادی گرفته دف و صف

وزان سو بیامد شه انبیا — رسیده به پیشش دوان پا بوا
فتادند بر دست و پا نامورا — برستند از دل به پیشش دوا
گشادند بر تهنیت لب زبان — بپا از هر جا شده زمین و زمان
زبس بوسه بر مهر مکتب بروی — همی یافت جان ... کشت وجم
و زین سمتی جان ز دل اضطراب — و دیدی سر ایم بصورت بروی کب
در دوستان روز نوروز بود — ز روی زمین تا فلک شعر بود
همه اوفتادند بسجده ز اضطراب — بجز خوان بر آمین و رسم عجب

که سرسبزی این کشور و شهرها | که آمد چنین دولتی بهر ما
پی بودن سید انبیا | درین کلبه از لطف خویش کرد جا
خوشا ما که ما را جهان پرور این | شرف داد بر ساکنان زمین
هما سایه بر بارگه ما فکند | سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا زماست | باعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با ما خدا و نبی | زهی سربلندی زهی برتری
دگر از جشنها گروهی عظیم | که بودند بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج | بدانسان که برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا | زبانها لبالب ز شکر خدا
جنیبت همی براند پیش آنجناب | روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر حی که بگذشتی آن حق شناس | نمودی بمنشان نزول التماس
بلطف حبیب خدای غفور | از و خواستی عذر و گردی مرور
که عذر قبول آمدی خوشترش | فشاندی بر آن لطف جان و سرش
بدین گونه از هر حشم میگذشت | که تا وارد آل نجار گشت
که بد مادر جد آن شهریار | ازان محترم قوم پر اعتبار
شرف بخش القوم شد از کرم | بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود | دل عالمی زین عنایت ربود
چو مه یکشب در آنجا بسر | بر آمد چو خورشید روز دگر
ازان حی روانشد پس آنجناب | کند روز نقل مکان آفتاب
بحی بن عمرو بن عوف رفت | سوی آستان رفت و بی خوف رفت
یکی نامور بود کلثوم نام | بسن و بعقل و بعزت تمام
نبی گشت در خانه اش میهمان | سرش بگذرانید از آسمان
دران خانه چندی بحکم خدا | توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر آن مقام | قبا داشت دلکش قبا داشت نام
در آنجا پی طرح مسجد فکند | بشد بر زمین آسمانی بلند
بود اولین مسجد السجده گاه | که گردش بنا سرور دین پناه
بتایید یزدان شه متقی | چنان کرد اساسش بتقوی قوی
که تا حال ماندست زان اساس بجا | بود در عرب نام او هم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام | که آمد علی هم به بیت الحرام
چنین گفت راوی که بعد از نبی | سه روز دگر در حرم بد علی
ز هر کس که نزد شه خاص و عام | امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد آنرا شه اولیا | که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت زان کارها با تمام | به یثرب روانشد ز بیت الحرام
ز بیداد اعدا چو مرکب نیافت | پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا | که آمد ز پی سرور اولیا
پیاده برید آن بس مرحله | قدومش مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید | ز شادی بگرد از گل بر دمید
بتکرار آگهی زبان بر کشاد | گرفتش سر و بر جبین بوسه داد
بپرسید احوال و بنواختش | به پهلوی خود جایگه ساختش
چو بر پایش آن خستگیها بدید | شد آگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او | بماندم شد آن خستگیها نکو
از آن روز دیگر ولی خدا | ندانست در عمر خود درد پا

ذکر داخل شدن سید انبیا صلوات الله علیه بشهر مدینه طیبه و احداث نمودن مسجد و دولتسرا دران سرزمین

پس از چند روزی شه انبیا / سوی شهر فرمود میل از قبا
چنین گفت راوی که او دیده بود / کز آنجا سوی شهر نهضت نمود
بهنگام پیشین و وقت نماز / بسوی بنی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد حمد خدای / کزو هست کیهان و کیوان بپای
ثنا و ستایش سزاوار اوست / جز او هر که باشد پرستار اوست
بهر کار خواهیم یاری ازو / بدنیا و دین رستگاری ازو
محمد خدا را یکی بنده است / بیکتائی او پرستنده است
که از لطف خود ساختش محترم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی وقت شد دین ایشان تلف
گذشتند مردم ز آیین و کیش / برفتند بی باک بر رای خویش
باغوای شیطان شده بت پرست / ز یزدان پرستی کشیدند دست
ز دل هم ز جان آیین دین دور شد / ز پیروی شرع مستور شد
چنان تیره از کفر شد سینها / که از کثرت زنگ آیینها
جهان یکسره پر شد از لهو و لعب / ز مردم برافتاد رسم ادب
فضایح چنان شد شعار بشر / که برخاست قبح گناه از نظر
ز تاریکی کفر روی جهان / چنان تیره گردند اهل زمان
حق خویش از غیر نشناختند / بتاراج هم دست انداختند
بمال و بخون دستها خیره شد / ز زنگار آن چشمها تیره شد
برافتاد چون دین چنین از جهان / فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آیین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
بر ابنای معشر مسلمین / که هر کس ز صدق و خلوص یقین
نهد سر بحکم خدا و رسول / کند دادگر طاعت او قبول
بود اجر آن بیحد و بیشمار / بروز قیامت شود رستگار
دگر آنکه پیچد سر از حکم او / نیارد باو هیچ امید رو
نبیند بجز عدل و قهر و نکال / بدوزخ کشد کار او را مآل
شما را کنون میشود رهنما / بنیکوترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردگار / مباشید غافل ازان زینهار
شناسید یکسان همه حکم او / مباشید در طاعت او دو رو
پرستید او را بصدق آنچنان / بیک قسم در آشکار و نهان
ریا در اطاعات او ره بدور / که او باشد آگه ز ما فی الصدور
نمایید با دشمنش دشمنی / که با شد عدو خدا آشتی
بجان و تن و مال و فرزند خویش / بکوشید بهر خداوند بیش
بهر کار خواهید ازوی مدد / که او هر چه خواهد همان میشود
جز امداد او کس نبیند بهی / که لا حول و لا قوة الا بهی
پس از خطبه مشغول شد در نماز / وزان پس بتجاره بنشست باز

سوی شهر رو کرد آن شهریار / روان در رکابش صغار و کبار
خداوندان خانه بهر نزول / شدی التماسی به پیش رسول
رسیدی چو جمازهٔ مصطفی / ز اعیان یکی را به پیش سرا
جوابش ز لطف و کرم آنچنین / بگفتی حبیب جهان آفرین

که این ناقه از خالق بی‌نظیر / به تعیین جا گشته فرمان پذیر
فرود آیم آنجا که زانو زند / مرا جای بودن همانجا بود

بدین گونه جمازه ره میبرید | پس از ساعتی در فضایی رسید
که بود از دو طفل یتیم مقام | یکی را سهیل و دوم سهل نام

زمین بقیع و درآن عمارت نشست | درانجای جمازه زانو گذشت
بی گفت انجای بود و جای ما | اقامت گه ما و ماوای ما

نمودند اصحاب عرض این سخن | که تا جا شود راست این انجمن
تشریف مقدم رسول خدا | نوازند یکی را از این بندها

کند خانه جا و ... احتجاب | بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا | که هر جا رود باز این چارپا

همانجا بفرمان پروردگار | نمایم منزل گزین اختیار
بی راه رفت این سخن بر زبان | رها جست جمازه و شد روان

بجمعیت اندکی راه و ...ست | فرود آمد آنجا بخانه ... از
زاعیان اصحاب خیر الانام | مسمی بایوب مردی تمام

چنین داشت معروض خیر البشر | که این سده را کلب محتضر
از این جا بیت نزدیک الثریا | بدولت درآنخانه بگذار پا

بهمبر مود والتماسش قبول | بفرمود در خانه او نزول
وز آن پس حبیب خدای مجید | ز سهل و سهیل این زمین را خرید

بنا کرد مسجد در آن سرزمین | دگر خانه چون بهشت برین
بفرمانش اصحاب دین و دل | کشیدند بهر سر خشت و گل

مودی

نمودی باصحاب خود هم مدد ٭ چنین عدل و انصاف ورا آید
شنیدم که هر یک ازان رهروان ٭ یکی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکو سرشت ٭ بدوشش ادا بت همیشه دو خشت
یکی هم ز اصحاب بد در ٭ که پنداشتی گل کشی عار خود
نکردی رفاقت بآن گل کشان ٭ ستادی بیکسو تماشا کنان
چنان بود دیگر روز و درسر گذشت ٭ که عمار از وی جز خوان گذشت
چنان یافت آن مرد بیهوده گرد ٭ که عمار در کار او طعنه کرد
برآشفت و گفتش بتندی ترا ٭ چه قدرت که بر من بخوانی نوا
مرا زین عصائی که دارم بدست ٭ بدین حرف دندانت باید شکست
رسول خدا چون سخن این شنید ٭ بخشم کرم سوی عمار دید
بگفت ابن یاسر بود چشم من ٭ گراحد که او را تو اندر زدن
بدست مبارک پس آن نور پاک ٭ سترد از سر و روی عمار خاک
چنین گفت راوی که سالار دین ٭ ستردی ازو خاک و گفتی چنین
بد احوال آن بدکنش طاغیان ٭ که گردی تو مقتول در دست شان
شنیدم که در جنگ صفین بشام ٭ برآمد چو تیغ عناد از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد ٭ ندانم که بد بغی یا جهاد
نتابید بختش بدان داوگر ٭ اگر عمر یاری دهد اینقدر
که این نامه را من نمایم تمام ٭ شود گفته آن داستان در مقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش ٭ درین داستانی که دارم به پیش
چنین گفت راوی که تا هفت ماه ٭ نبی بود در خانه خواه
چو شد مسجد و خانه آراسته ٭ بدانسان که بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین ٭ درآمد به برج شرف ماه دین
بدولت در آن خانه بد تا که بود ٭ همان مدفنش شد چو رحلت نمود
کنون خامه گویای آن قصه گشت ٭ که در سال اول ز هجرت گذشت

ذکر ایمان آوردن عبدالله بن سلام یهودی

سر رشته راوی این خبر ٭ رساند بدینسان باهل سیر
که روزی رسول خدای ودود ٭ بارشاد اصحاب مشغول بود
یهودی ازان قوم یک داشت کام ٭ بدش نام عبدالله ابن سلام
ز احبار آن قوم بدکیش بود ٭ بعلم و خرد از همه بیش بود
در آنوقت میکرد سالار دین ٭ بدانسان نصیحت باصحاب این
که گیرند پیشی بهم در سلام ٭ رسانند در ماندگان از طعام
ز خویشان خود بر نتابید روی ٭ بدارید پاس رحم را نکوی
خدا را پرستید شبها نهان ٭ که باشند در خواب اهل جهان
چو اینها که گفتم بجا آورید ٭ سلامت بفردوس اعلا رسید
چو بشنید ابن سلام این کلام ٭ نگه کرد بر روی خیر الانام
بدل گفت این طلعت این بیان ٭ نباشد بکس غیر پیغمبران
چنین خلق و لطف و مهر و کرم ٭ چنین دادگستر نبود امم
چنین رهنمائی و هم مقتدا ٭ که در هر دو گیتی بود پادشا
ولی رفت آن دم بایوان خویش ٭ همین گفتگو داشت با جان خویش

بروز دگر با دل پر امید — بخلوت بنزد پیمبر رسید
بگفت ای خداوند قدر جلیل — پدر بر پدر محترم تا خلیل
سه چیز است کاز کس نپرسد رسول — نداند بود دگر بفرض از عقول
اگر بشنوم از تو تفسیر آن — بدانم که پیغمبری بی گمان

درا بهر همین نکته در دین تو — بگویم پس آنگه دین و آیین تو
نقر... خجسته — بدل ... ای ... گو ... دوست

بگفت از نشانهای روز قیام — نشان نخستینش باشد کدام
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین — که اول بحکم جهان آفرین
ز مشرق شود دود و آتش بلند — که خلق از نهیبش بمغرب روند
دوم اهل جنت بروز قیام — بنوشند اول کدامین طعام

بگفتن ای بی ... ن — ... بدین
عذای نخستین ز دل ... — ... انکه ... ران

سیم آنکه ماند چرا از بشر — بمادر یکی دیگری با پدر
بپاسخ نفرمود خیر الانام — که از نطفه مرد و زن هر کدام
بود پیش فرزند ماند بآن — چو بشنید ابن سلام این بیان
نماندش بدل هیچ مکر و فریب — بیاورد اسلام بی شک و ریب

... بیل ... — که ... خواهد خلق را از ...
... ان و شد سوی کعبه باز — که اهل حرم بار ...

بیامد بحکم شهنشاه دین — حرم را ز بطحا بیثرب زمین
رسانید محفوظ حفظ اله — ز آسیب دزد و بدکینه خواه

دگر عایشه جفت خیر البشر — که بودی بپاکی ...
درین سال شد در خور بانوی — بیامد بدولت سرای نبی
دگر اسعد از دنیا در گذشت — درین سال شد ره گرای بهشت

ذکر عهد کردن یهودان یثرب دیار با سید مختار صلوات الله علیه

دگر گردراوی که وهب جهان / که بر گرد یثرب ز موسائیان
سه قوم آن زمان داشتندی مقام / قریظه نظیر و قینقاع نام

ز هر فرقه روزی یکی بدسگال / بنزد نبی رفت و کرد این سؤال
بگو حقیقت آن امر ای مصطفی / که دعوت نمائی بآن خلق را

بپاسخ فروزان مه اوج دین / بآن تیره روزان بگفت اینچنین
بود دعوتم آشکار و نهان / بمعبودی کردگار جهان

شناسید او را یگانه قرین / که یکتا بباشد مرا و را قرین
که خلاق هر چیز و دانا قدیم / که هست بندگان را کریم و رحیم

ز قدرت بگسترد ارض و سما / مه و مهر پیدا ز قدرت نما
بیک قطرهٔ آبی دهد منزلت / نباشد بجز او کسی منزلت

بتصدیق دل این نمودند قبول / که باشد خدا را محمد رسول
منم آن رسول جلیل امین / که وصفش بتوریت باشد چنین

که برپاس و شدت شود چون جهان / بحکم نگارندهٔ آسمان
برآید ز بطحا زمین آن رسول / نماید از آن پس بیثرب نزول

بود سرخی از دو چشمش عیان / ز مهر نبوت بکتفش نشان
ز دنیا بادونی لباس و غذا / نماید بقدر ضرورت اکتفا

نهد تیغ بر دوش شهره گوی / بگردد در شهر خصم و عدوی
بود روش خندان و دل مهربان / بر اصحاب دین که بر گمرهان

نماید بفرمان ایزد جهاد / کشد تیغ بر روی اهل عناد
رسد دین او تا بآن جایگاه / که اسب و شتر را نیفتاد راه

منم آن پیمبر بحکم خدا / منم خاتم و فضل انبیا
چو کرد این سخن را اتمام آنجناب / بگفتند موسائیان در جواب

که داریم از تو کنون چشم آن   که عهدی گذاری بما در میان
قرار اول از جانب ما شود   که هرگز نگردیم برگرد بد
نه با دشمنان تو یاری کنیم   نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم چون زمینی زما اختلاف   ز تکلیف اسلام داری معاف
درآییم در شهر بی آن همه   نماییم داد و ستد با همه
بگویند اصحاب آزار ما   نه کس را بود کار در کار ما
برین عهد باشیم تا آن زمان   که انجام کار تو گردد عیان
چو این راز پنهان شود آشکار   کنیم آنچه آید در آندم بکار
چو بشنید این گفتگو را رسول   نمود التماس یهود آن قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش   مؤکد بشرطی که بگذشت پیش
در آن نامه این نیز مکتوب بود   که گر نقض پیمان شود از یهود
بر ایشان بامر رسول الله   بود قتل کفار حربی روا
سر و مال شان باشد از اهل دین   کنیز و غلام از بنات و بنین
چو عهد این چنین بسته شد بر مراد   یهودان برفتند خندان و شاد
بیاران حیی ولیک گفتند راست   که بیشک محمد رسول خداست
ولی کی پسندد دل این داوری   که از آل اسحق پیغمبری
نماید بآل ذبیح انتقال   بود این سخن نزد ما بس محال
ازین روی هرگز نگردیم رام   نماییم با او عداوت مدام
نیاریم ایمان باو هیچگاه   کند روز روشن بما گر سیاه
وگر بود از و اتفاقات شگرف   که آن سال گرگی درآمد بحرف

در ذکر سخن آمدن گرگ و تعبیر نمودن رسول خدا

بدین گونه راوی وهب منبه بود   که گردی شبانی یکی از یهود
چنان شد که روزی ز دامان دشت   یکی گرگ بر گله او گذشت
ازان گله یک گوسفندی ربود   دویدا از پی گوسفندش یهود
همی رفت و نگذاشت دنبال او   بگردش رها تا ز چنگال او
چو آن بره از گرگ بستد شبان   درآمد همان دم سبع در زبان
که رزقی که ایزد بمن داده بود   گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت این عجب   که حیوان گشاید بدین گونه لب
بگفتش بپاسخ سبع در زمان   عجبتر ز گفتار من باشد آن
که مردی ز مردم درین بوم و بر   ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول   ندانندش از خود پسندی رسول
ز گرگ چون این سخن چوپان کرد گوش   ز مهر نبی آمدش دل بجوش
همان دم بنزد رسول خدا   بیامد بپایان گروان چرا
بر او کرد عرض شهادت رسول   نمود از دل و جان ایمان قبول
گذشت از یهودی درآمد بدین   بیک گام شد بر فلک از زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر   که داد این سخن از قیامت خبر
رسیدست نزدیک روز قیام   که سر زد چو انسان ز حیوان کلام

و ذکر کرد راوی روایت حسنین که در عهد ماضی زیر ترتیب

ذکر شیوع بیماری و رفع شدن آن بدعای سید المرسلین

رساندی شیوع از فساد هوا ‌ ‌ بهر سال تبهای گرم و وبا

در آن سال هم وقت معهود خویش ‌ ‌ باصحاب آن رنج آمد بپیش

دل از درد کردید پیچ و تاب ‌ ‌ فتادند بر بستر اضطراب

تب آرام برد از تن دردمند ‌ ‌ بدان سان که آتش فتد در سپند

چو آمد از آن رنج دلها طپش ‌ ‌ بنفرین گشادند لب بر بلش

که یارب تب این قوم بدبخت را ‌ ‌ ستم پیشه و دونان سخت را

که کردند از کعبه ما را جدا ‌ ‌ فکندند ز میان شهر و با

گرفتار سازی بدرد چنان ‌ ‌ که هرگز رهائی نیابند از آن

وزان حال شد پس نبی را خبر ‌ ‌ که اصحاب هجرت ز رنج سفر

شب و روز یاد حرم میکنند ‌ ‌ بنفرت ازین شهر دم میزنند

برآورد دست طلب مصطفی ‌ ‌ بدرگاه حق در سوال شفا

که یارب بده انس کن چون حرم ‌ ‌ بدلهاشان داده از کرم

بده نیز حب مدینه چنان ‌ ‌ بکن بلکه این افزونتر از آن

بده با هوایش چنان اعتدال ‌ ‌ کز آن طبع ما را نباشد ملال

همه رنج و بیماری این دیار ‌ ‌ سوی جحفه بفرست ای کردگار

شنیدم که بد قریه جحفه نام ‌ ‌ که بودند آنجا یهودان تمام

خداوند عالم دعای رسول ‌ ‌ همان دم نمود از عنایت قبول

سوی جحفه رفت آن تب و آن وبا ‌ ‌ مدینه ارم شد ز لطف خدا

برستند اصحاب زان الم ‌ ‌ بصحت مبدل شد مرض یکقلم

بدان سان که در خواب خیر البشر ‌ ‌ مدینه شد از مکه مرغوب‌تر

کنون خامه از آن ‌ ‌ که اسلام سلمان نماید عیان

ذکر حقیقت حال حضرت سلمان فارسی رض

شنیدم ز دهقان که اهل خبر ‌ ‌ که در اصفهان بد یکی نامور

بدهقانیی او را که شد مشتهر ‌ ‌ پرستیدن آتشش بود کار

معیشت نعیم جهانش تمام ‌ ‌ ولی یک پسر داشت سلمان بنام

ز جان خویش دوستتر داشتی ‌ ‌ برون رفتن از خانه نگذاشتی

بحکم پدر آن پسر صبح و شام ‌ ‌ بآتش فروزی نمودی قیام

پدر بر سر مزرع خود چو باد ‌ ‌ برون رفتی از خانه بر بامداد

یکی روز کاریش آمد بپیش ‌ ‌ نیارست رفتن سوی کشت خویش

بجای خود آن روز بر کشتزار ‌ ‌ پسر را فرستاد آن برکار

پسر با چو از خانه بیرون نهاد | گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت از در معبد راهبان | درآمد که بودند انجیل خوان
چو خورد دستش گوش آن صدای حزین | بجان و دلش تافت انوار دین
درآمد درآنجا نه بی احتراز | بدید اهل آن بقعه را در نماز

بگفت این کسانی که چون ... هست | کی اند این بدین سان پرستنده کیست
بگفتند معبود ما ... | بود ذات پاک خدای جهان
خدایی که هفت آسمان آفرید | زمین و زمان و مکان آفرید
چه انسی و چه جن و چه وحش و چه طیر | همه خلقت دست او کار خیر
همه خلق چون کرده پروردگار | یکی بنده عیسی بنام آشکار
فرستاد او را پیغمبری | که سازد جهان را پر از داوری
کتابی بدو داد انجیل نام | درو درج احکام و ملت تمام
بود دین و ملت آن جناب | کتابی که او خوانده ... آن کتاب
چو بشنید سلمان از ایشان سخن | فرو رفت یک لحظه در خویشتن
برآمد ... | تو گفتی که از خواب بیدار شد
دلش ... پرورده گرفت | به سودای آتش دلش سرد گشت
درآمد بدین مسیح ... | شد از ... جا ...

بیاموخت آنکه ز نصرانیان | پرستیدن کردگار جهان
پرستیدنی بود بر زمین | که باشند اهلش همه اهل دین

به پاسخ بگفتند علیا بیان / که معموره شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد ازین / رود کاروانی بآن سرزمین

مرا هم نمایید همراه آن / که دیگر ز آتش نبینم نشان
شد آن حرف مقبول اصحاب دین / نمودند بر صدق او آفرین

در آنجا بسر برد آن روز را / چو شد شام آمد بسوی سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان / که صد شکر فرزند من شد جوان

ذکر در آمدن سلمان فارسی بدین حضرت مسیح و زجر نمودن پدر و آمدن کاخ شام مژده قدوم خیر الانام

بگفتش به پاسش که جان پدر / بگو تا چه داری ز مزرع خبر
پسر گفت از آن کشت آگه نیم / نه آنجا رسیده است هرگز پیم

بپرس آنچه میپرسی از کشت دین / در آن کشت دهقانی من ببین
چو بشنید رو این حکایت پدر / پراکنده دل شد سراسیمه سر

برآشفت و گفتش که ای زشت خو / کجا رفته بودی تو با من بگو
کدام اهرمن مر ترا راه زد / که آموختت این سخنهای بد

پسر گفت امروز دیدم بهوش / زمن بر تو خوش باد در گوش
بتابندگی شعله چندان بود / که خورشید از دیده پنهان بود

بخورشید چشمم کنون گشت باز / ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزدپرستان شدم / چنان دان که من هم از ایشان شدم

بدین حرف آن گبر از جا بجست / بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ و سودی ندید / بزنجیرش آن آهنی دل کشید

دلی بود در یاد وقت و جهان
ز عصیانم آن لحظه کش این پیام
بپاسخ چنین گفت کان مستمند
درآمد ز پا از ره وفا دست
بنالید نالیدن زیر دست
بر استاد در جان در کین شهان
چو دیدند عصیان کو رسید

بود کشتی کان دل شد اندر گمان
که روزی که گر زیر آن سلک روان عرض سرمه
که ایام اگر یار آید ز بن
نبی دانست بهر این پاک سبب
به بند در حکم دیدم نشکرد
بیامد روان از عصیان
ز شادی چو گل روی شان بردمید

چنین گفت کو بگذشت چون روز چند
بوقت سحر یار خواهند بست
دلی بود دو دلبر چو چشمه کنند
چو شب رفت می‌پرد شد نکهت
ز حاجت دو زنبیل از او شد
قضا را بوقتی شاد کشتی کند
ز دنیا بشد لطف و شادمان

ایا کشتی آن وقتی ز بند
که پاره گر اید ز دست
که از بحر زدیای پرده کند
ز پیش وقت و یاد و دیده سر
قدم آن است چون تجلی شد و شد
که بیکار روان زیر دست رده
پیر دلکش ابر آن جا گرده ان

برانش

بشب شد ازان مهربانان وداع
سوی شام آورد روی نزاع
چو در شهر ایزد پرستان ندید
بجان خدمت راهبی برگزید

بیاموخت آداب طاعت ازو
بمحراب توفیق آورد رو
بدینگونه می بود با رهنما
چو بربست رخت او بدار البقا

توسل بدانای دیگر بجست
که بی پیر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال
ازو هم بیاموخت چندین کمال

چو بگذاشت او نیز رخت سفر
بر دیگری شد بشهر دگر
چنین یافت از نعمت کس رهبری
ولی زین کمی بعد ازان دیگری

ز موصل بدان راهب هفتمی
که سلمان ازو یافته خرمی
چو آمد مر او را زمان زوال
بدو گفت سلمان که ای بی همال

کنون حکم درباره بنده چیست
مرا ره نماینده بعد از تو کیست
چنین گفت آن راهب حق شناس
برو سوی ملک عرب بی هراس

بجایی که بینی بدامان کوه
مقام یهودان گروها گروه
بود سنگلاخی در آن کوهسار
بهر سوی خرماستان بیشمار

نمایی سکونت در آن سرزمین
که انجا رسد خاتم المرسلین
شناسی مر او را نشانهای رسول
تصدق کند رد و هدیه قبول

میان دو کتفش بود بی گمان
نشانی ز مهر نبوت عیان
چو یابی نمایی بامرش قیام
رسانی ز من هم درود و سلام

بگفت این و لب بست از گفتگو
چو پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار
که سوی عرب کاروان بسته بار

بشد نزد مردی ازان کاروان
چنین گفت با وی که ای مهربان
ز مال جهان دارد این مستمند
هم از پیش چندی و از کار چند

سپارم همه مایه خود ترا
رسانی بملک عرب گر مرا
ز سلمان پذیرفت آن حیله گر
بدو مایه را داد و شد همسفر

بهمراه رفتند آن راه را
چو گشتند وارد بوادی القری
یهودی در آن سرزمین داشت جا
که بد کاردانی باو آشنا

طمع چشم او را ز انصاف دوخت
ببرد و بدست یهودیش فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان
ز جای یهودان و خرماستان

بدل گفت باشد مگر این دیار
همانجا که هستم منش خواستگار
نیامد بچشمش هیچ ازان بندگی
که پنداشتش عین فرخندگی

در آن سرزمین بود عمری مقیم
چنانش بتقدیر حی قدیم
که بد یک برادر مر آن خواجه را
ولیکن بیثرب زمین داشت جا

قضا را بیامد در آن انجمن
بشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر
فتادش هوای خریدن بسر

بها کرد و زر را شمرد و سپرد
خرید از برادر بیثرب ببرد
چو سلمان بیامد بیثرب دیار
بدید آن نشانها همه آشکار

که راهب خبر داده بودش ازان
همان دید این کوه و خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید
ز هر سنگ و وادی که آنجا بدید

بر آن جمع شد لیک ناامید ماند
بامید روزی بشب میرساند
بدینگونه بگذشت هم چندگاه
که می بود چشمش همیشه براه

در کیفیت اسلام آوردن

سلمان فارسی رضی الله عنه

ز اسلامش اکنون بگویم بیان
چنین گفت دانای این داستان

چو آمد به یثرب حبیب اله
هنوزش قبا بود آرامگاه

که روزی عموزاده آن یهود
که سلمان آزاده را خواجه بود

بنزدیک او رفت کرد این بیان
برسم حکایت تعجب کنان

که از کعبه مردی درین روزها
رسیده که رفتست جا در قبا

که دعوای پیغمبری میکند
ز وحی و ز تنزیل دم میزند

بنی اوس و خزرج بر او گشته جمع
بگرد او پروانگان گرد شمع

بدان وقت سلمان ببالای نخل
که او این سخن گفت در پای نخل

چو بشنید سلمان از او این بیان
فرود آمد از نخل شادی کنان

بگفتش که ای خواجه خوش خبر
بگو آنچه گفتی تو بار دگر

ازین حرف شد خواجه او دژم
کشید از غضب چشم و رو در هم

چنان سیلی زد بر آن چهر سست
که پنداشت آتش ز چشمش بجست

بگفت از تو نبود فضولی نکو
تو در کار خود باش ای زشت خو

بگفت آن زمان هیچ سلمان جواب
چو شب گشت برخاست از جای خواب

برای رسول خدای غنی
یکی خوان رطب راست آورد وی

روان شد بسوی قبا شادمان
بدل گفت هم او را کنم امتحان

بیاورد آن خوان به پیش رسول
بگفت این تصدق ز من کن قبول

پذیرفت از روی شفقت نبی
نه خود خورد و لیکن از آن به علی

طبق را چنان پیش یاران گذاشت
از ایشان نخورد آنگه او میل داشت

چو سلمان بدید آنکه خیر الانام
تناول نفرمود خود زان طعام

ز شادی رخش همچو گل بر دمید
بدل زان نشانش قوی شد امید

دگر روز آورد خرمای چند
که این هدیه است از من مستمند

ازان میل فرمود اول نبی
دگر داد بخشی بدست علی

وزان پس باصحاب قسمت نمود
ازان حال امید سلمان فزود

بروز دگر آمد از بهر آن
که مهر نبوت به بیند عیان

به پشت سر خاتم انبیا
بایستاد با صد هزاران حجاب

نبی یافتش حیث و دل آرمید
ردا را ز دوش مبارک کشید

چو چشمش بمهر نبوت فتاد
بشد بی تحاشی بر آن بوسه داد

نماندش بدل از شک و شبهه نام
بیاورد ایمان بصدق تمام

نبی گفتش آنگه بلطف و کرم
بگو سرگذشت خود ای محترم

همه یک بیک کرد سلمان بیان
ز آغاز و انجام تا آن زمان

بفرمود آنگاه خیر البشر
که از خواجه خویش خود را بخر

ز تو آن یهود آنچه خواهد بها
نمایم آن چه را ما ادا

ازان حرف سلمان بشد شادمان
سوی خواجه خویشتن شد روان

چو آمد برش راز دل پیش کرد
سخن از خریداری خویش کرد

بگفت آن یهودش که سیصد شجر
ز خرما نشانی سه صد بر بر

بیاری دگر چل وقیه از طلا
ز من آن زمان آن خری خویش را

چو سلمان بهای خود از وی شنفت | بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت از و اشرف مرسلین | باصحاب فرمود آنکه چنین
که سیصد فسیلش ز خرما دهید | مدد در حق این برادر کنید
بسلمان بفرمود کاز انگار | چو کشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل شجر | گرفت و بکشت و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب | دعا کرد و شد در زمان مستجاب
بشد هر فسیلی درختی بلند | همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی | که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجه‌ات را نوید | که بر وقت آن نیز خواهد رسید
در آن کار تعویق چندی فتاد | از آن پس که شد حکم حق بر جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا | بفرمود آن جمله را هم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر | بر آن زر بکرد آن خیر البشر
زبان هدایت پناه نخست | پس از وزن شد جمله وقیه درست
نبی کرد از آن بسلمان عطا | نمودش ز بند یهودی رها

آغاز داستان وقایع سال دوم هجرت مقدس و انتقال یافتن قبله از بیت المقدس به بیت الحرام

چو آزاد کرد او بدان بندگی | تن همچو جان شد غلام نبی
بده ساقی آن جام گلشن نگار | دماغ مرا شگفان چون بهار
که تا نخل کلکم نماید رقم | ز روز دو هجرت بسال دوم
شد از حکم داور بر اهل نظام | معین درین سال ماه صیام
دگر حکم بر دادن فطر نیز | شد از کردگار علیم عزیز
بشد روز عید اشرف کاینات | بصحرا درین سال بهر صلوة
دگر آنکه دانای این داستان | روایت چنین کرد از راستان
که بد قبله قبلگاه انام | در آغاز بیت المقدس شام
نبی رو بآن سوی کردی نماز | وزان پس زبان یهودان دراز
که جز قبله چون هیچ از دین ما | نباشد بنزد محمد روا
اگر دین باطل مطلق است | چرا قبله ما درست و حق است
چو بشنید طعن یهودان رسول | از آن گشت طبع مبارک ملول
بدل میکشیدش مدام این خیال | که یابد مگر قبله‌اش انتقال
همان قبله جد پاکش خلیل | ببخشد باو نیز رب جلیل
چنان شد که روزی بعجز و نیاز | بهنگام پیشین بد اندر نماز
بمحراب طاعت حق بپا | نموده باو اهل دین اقتدا
در آندم که بد در خضوع و خشوع | پس از رکعت ثانی اندر رکوع
پیام آمد از بام فلک جبرئیل | بیاورد پیغام رب جلیل
که کردیم از آسمان ما نگاه | که روی لت گشته زین قبلگاه
همان قبله کاندر دلت کرده جا | نمودیم از لطف بیحد عطا
بگردان رخ از قبله سمت شام | بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان کرد آن پیشوای امم | از آن سمت گردید سوی حرم

بکعبه

نشستند اصحاب هم بر تمام
زبیت المقدس ببیت الحرام
دگر گفته ای [illegible] قبله گاه
[illegible] قیامت [illegible] جمله [illegible]

چنین گر به پیغمبری خود رسی
که گویی درست از انبیا این کسی
که چو بد رضا پیش خداوند پاک
چو صد [illegible] بر [illegible] دعا

همین شکر [illegible] آن زبان یا [illegible]
اگر دو انداز [illegible] اوقدا
سخنوری از نعمت [illegible]
وگر تو تمام [illegible]

یکی شکوه از قسمت ای پاکیزه
سر این نعمت از قسمت نصیب
اگر دست پیچم ز دولت [illegible] مبین
چنین است نعمت [illegible]

دلی خواهش [illegible] از زمان [illegible] ی
ز لذت که از علم او [illegible] ی
چو خود را ای [illegible] چو قوم جهول
در ای قبول و در ای [illegible]

که خود را ای از درش بار [illegible]
چو کردی چنین [illegible] اش
چنین [illegible] در [illegible]
نداری دگر چشم از [illegible] ش
چو [illegible] از [illegible]
همین لب که [illegible] از [illegible]

ذکر خطبه نمودن سید اوصیا شاه اولیا حضرت علی مرتضی خیر النساء فاطمه زهرا را علیهما السلام

بیا ساقی ای مجلس آرای دین
بیاور ایاغی ز ماء معین

بیارای بزمی چو باغ جنان
بمهمانی اول رسل انجوان

طلب قدسیان زاخوان گستری
بخوان حور و غلمان برامشگری

بکن اهتمام چراغان سور
برافروز شمعی پر از سوز و نور

که در خانهٔ شاه دین مصطفی
خدا میکند نسبت مرتضی

وکالت مفوض بروح الامین
معین مشاطگی حور عین

ملایک همه در سر انجام کار
فلک از کواکب برامن نثار

بپا گشته تا کاخ چرخ برین
ندیداست ایام سوری چنین

تو مجلس بیارا بدین عز و شان
که من میروم بر سر دوستان

چنین گفت روزی که خیر النسا
چو آمد بنجد منیر از صبا

یکی روز بوبکر زد و بنی
بشد خواستگاریش را ابتدی

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که هست اختیارش بدست خدا

بهر کس که فرمان کنیم کرد کار   دهم من بدست ویش اختیار
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید   برفت از بر مصطفی ناامید
عمر گشت واقف از آن ماجرا   ز صدیق پرسید احوال را
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود   بگفتش عمر گو بزار و نمود
چنین گفت بوبکر آنگه باو   که اکنون توان حرف با او بگو
عمر رفت و گفت این سخن با نبی   شنیده آنچه بشنیده بد آن یکی
برون رفت او هم چنان ناامید   بگفتش ابابکر آنگه که دید
بگو چون برفتی و چون آمدی   تو هم نیز گویا چو من رد شدی
عمر گفت آن ماجرا را باو   دگر لب ببستند از آن گفتگو
چو بگذشت چندی برین روزوای   یکی روز رفتند نزد علی
ز یاران مخصوص او چند تن   بگفتند ای شمع این انجمن
درین کار خیر اولویت تراست   سکوت و درین خطبه چندین چراست
روا از خدمت سید انبیا   بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین   که دارم دو مانع برآمدن این
نخست آنکه شرم آیدم از نبی   دویم خاطرم گرد دست تهی
بگفتند یارانش ای شهریار   تو در خاطر خویش ره مده بار
ترا با نبی نسبت دیگر است   ازو آنچه خواهش کنی درخوراست
ز دست تهی نیز رنجه مپیچ   نخواهد رسول کریم از تو هیچ
بجز عیب یاران علی ولی   بروز دگر رفت نزد نبی
عرق زد بپیشانیش از حیا   نگه دوخته رهت برگشت با
بیامد به پیش پیمبر نشست   ولی شرم گفتن زبانش ببست
نگفت از حیا هیچ راز درون   برفت آنچنان با زبان خامش برون
بروز دویم نیز خامش چو دی   برفت و بیامد بنزد نبی
بروز سیم پیش از آن کانجناب   بیامد نگوید سخن از حجاب

آمدن حضرت جبرئیل بفرمان رب العالمین و امر نمودن بحضرت سید المرسلین تزویج حضرت سیدة النساء با امیر المؤمنین

بیامد بفرمان رب جلیل   بنزد رسول خدا جبرئیل
رخی پر نشاط و لبی خنده بر   زبان مژده گوی و نفس مشک بر
رسانید اول درود و سلام   چنین گفت آنگه که ای خیر الانام
که خیر النسا را بخیر الرجال   همال از کرم ساختن بی‌همال
بفرمانش امروز گردونیان   نمودند تزیین هفت آسمان
ببستند آیین در ایوان عرش   ز سندس بفرمود گسترد فرش
ز نو داد رضوان صفای بهشت   شد آراسته قصرهای بهشت
ببستند پیرایها حوریان   ز استبرق و از حریر جنان
گرفتند بر کف پی نثار   طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم و از مشک ناب   از آن بیش کاید کسی در حساب
گرفتند و رفتند فردوسیان   سوی جنت معمور شادی کنان
وز آنجا بفرمود رب غفور   یکی منبر آراسته شد ز نور

برآمد بمنبر بحکم اله   ز قدسی نژادان با فر و جاه

بزرگی که هست افصح قدسیان   یکی خطبه فرمود اول بیان

بدین تو بست آنگه ای مقتدا   بتشریف عقد خیر النسا

نمودند حوران نثار از زبان   همان بی بها بد بهای جنان

برای تبرک ملایک تمام   نمودند بر آن نثار از دو جام

شد آدم ز انبوه حور و ملک   گمان شکستن بیام فلک

درآمد بمن حکم پروردگار   رسید آنکه قدری تو هم زین نثار

برای حبیبم محمد ببر   ز بعد سلامش بده این خبر

که بستیم ما بر سپهر برین   بهم عقد آن هر دو در ثمین

مبارک بود بر تو این انعقاد   بیابی از ایشان ثمار و فواد

تو هم بر زمین عقد ایشان ببند   بده این گهر را بآن ارجمند

بگفت این و بگذاشت مشتی گهر   نثاری که آورده بود از سپهر

نبی بس کز آن مژده شد شادمان   شدش از پی شکر هر مو زبان

چو جبریل این گفت و رفت از برش   درآمد همان دم علی از درش

رخی پر حجاب و لبی کامخواه   زبان پر سوال و حیا سد راه

بیامد بدانسان که دی پری   سر افکنده بنشست پیش نبی

رسول خدا دید او را بچهر   لبی پر تبسم نگاهی بمهر

بگفتش تبسم کنان از کرم   که داری مگر حاجتی یا بن عم

بگفت او بغم ای حبیب خدا   ولی پیش از آن کو کند ابتدا

دگر باره گفتش رسول از کرم   که خواهی کنی خطبه بنت عم

ازو چون بدید این عنایت علی   بگفت از طرب بی تحاشی بلی

نبی چون علی را چنان شاد دید   تبسم کنان همچو گل بر دمید

چنان رویش از خرمی بر فروخت   که از رشک دلهای اعدا بسوخت

که آگاه بچه قدر و شرف با علیست   بدانا دلش آنچه خرمیست

جز دادش آنگاه سالار دین   ازان مژده کآورد روح الامین

علی شد از آن مژده خرم چنان   که وصفش نگنجد بظرف زبان

حبیب خدا گفت آنکه با او   برای صداقش چه داری بگو

بگفت آن نظر کرده کردگار   که ای پیش تو راز من آشکار

تو دانی که دارم یکی درع و تیغ   دگر نیست جان و تن از تو دریغ

پیمبر بگفت از پی کارزار   ترا شمشیر تیغ آید بکار

برو لیک بفروش آن درع را   بهر پیش من آنچه یابی بها

بحکمش روان شد بسر مرتضی   بی رفت آنکه بد ولی لافتا

ذکر کابین دادن اشرف انبیا حضرت خیر النسا را بحجره و رسیدن صبا بعین نمودن وصی مهر با علی مرتضا

برخویش خیر النسا را بخواند   نوازش بفرمود و پیشش نشاند

بدو گفت آنگه که جان پدر   سرور دل و جان فروغ بصر

ترا من بفرمان پروردگار   بدست کسی میدهم اختیار

که هست او باسلام پیش از همه   در اخلاص ما هست پیش از همه

دگر داد

۶۷

دگر وارو از خلق خود دورتر / مر او را صباحت بخش شمس و قمر

بناشد چو او کس بروی زمین / بود سید اهل دنیا و دین

خدا را ولی و نبی را وصی / پسر عم شه نور دو چشم علی

چو خاتون جنت شنید این خطاب / ندادش بغیر خموشی جواب

فرو بسته لب سر فکنده به پیش / ز بس شرم گشتی تهی شد ز خویش

نبی چون چنان دید از جای خاست / بفرمود خاموشیش از رضاست

پس از مادر پاک او یاد کرد / بر آورد از دل یکی آه سرد

که امروز بایستی آن مهربان / که میکرد این کار منت بجان

نگنجیدی از شادمانی بخت / ز فرزند خود دیدی این روز بخت

بر و خانه امروز گلشن شدی / دو چشمش بدیدار روشن شدی

بدیدی عنایات حق را بر او / شنیدی ز جبریل آن گفتگو

ولش بود لختی ازین ره دژم / بفرمود آنکه با اهل حرم

که سامان خیر النسا را کنند / ز شادی دف و چنگ جلاجل زنند

سخن بشنو آنکه ز شیر خدا / که چون شد روان از بر مصطفی

زره را ز خانه به بازار برد / در آن راه عثمان با او بخورد

بدست علی چون زره را بدید / بچیزی که پانصد درم کم خرید

وزان پس که شد راست بیع و شرا / تکلف بسی کرد آن درع را

ولی راوی اهل بیت نبی / روایت نماید ز آل علی

که بر شکل اعرابی جبرئیل / خریدار آن زره از سبط خلیل

بدو داد پانصد درم در بها / زره برد نزد رسول خدا

بگفتش که هست از علی این زره / چو آید بنزدت بدو باز ده

پس از ساعتی آمد از در علی / دراهم بیاورد پیش نبی

بپرسید از وی سید انبیا / بدست که بفروختی درع را

بگفتش ولی اله مجید / که اعرابی از من آنرا خرید

بپرسید بازش رسول خدا / که بشناختی آن خریدار را

به پاسخ چنین گفت آنکه علی / که داند بهتر خدا و نبی

بگفت آن زمان سید المرسلین / که بد آن خریدار روح الامین

خرید از تو آن را بحکم خدا / بمن داد تا باز بخشم ترا

بگفت این و کرد آن زره را طلب / علی بی تحاشی ز ذوق و طرب

بیفتاد و مالید رخ بر زمین / بشکر عنایات جان آفرین

زره را گرفت از رسول خدا / به پیشش بیاورد وجه بها

همه بخشش بخش آنرا نمود / دو بخش از آن قیمت مشک و عود

دگرم زینت بانی آن فلک / بزیب و بر عرس انجمن

برای طعام و جهاز عروس / خرد خانه بهر آن دلبری

بشد صرف بعضی از آن زر و ان / شد منعقد مجلس انتفاع

دران مرتب و تقدیر آن / علی را ز خود جای داد

ذکر عقد خیر النساء با سید اوصیاء علیهما السلام

بهر جنس داد آنکه مثّال / که بر بام مسجد برآمد بلال
چه انصار و چه اهل هجرت تمام / بیایند حاضر بوقت طعام
چو نزدیک و چه دور هر کس که بود / ز اصحاب دین آن ندا را شنود
چنین گفت راوی که بود آن طعام / بقدری که ده مرد گیرند کام
شد از یمن دست بشیر و نذیر / بقدری که اصحاب جمله شدند سیر
بشکر و سپاس جهان آفرین / بر اعطای آن نعمت بهترین
چو از خطبه گردید فارغ علی / ز بس خوشدلی خود بدو لبنی
همان قیمت درع را مهر ساخت / باحسان بچه علی را نواخت
وزان پس بهنگام شب مصطفی / بشد در طربخانه مرتضی
در آن آب اول نبی ریخت چند / ز آب دهان مبارک فکند
سه نوبت زند اهل دین را ندا / که در مجلس شادی مرتضی
بفرمان او کرد دعوت بلال / چنان شد که از عزت ذو الجلال
همه وقت موعود جمع آمدند / در آن خانه سوی مهمان شدند
بوقت کشیدن شه انس و جان / رسانید دست مبارک بآن
وزان پس بحکم شه انبیا / یکی خطبه سر کرد شیر خدا
ادا کرد نوعی که گوش فلک / چنان خطبه نشنیده بود از ملک
باو عقد خیر النسا را ببست / برقص آمد از آن زهره بر دست
سپردند خیر النسا را باو / چه لطف است شکر خدا را بگو
گرفته پر از آب ظرفی بدست / میان وی و جفت پاکش نشست
وزان پس بنام حمید مجید / دعای تلاوت نمود و دمید

پس اول ازان آب کرده نشست | علی را بیفشاند بر فرق و دست
دویم بار افشاند ازان مصطفی | بفرق و سر و روی خیر النسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار | طلب کرد بخشایش بی‌شمار
بهم هر دو را پس سپارش نمود | بریکدیگر و قدرشان افزود
بفرمود اول بخیر النسا | که کس در جهان نیست چون مرتضی
بقدر و شرف نزد پروردگار | پس از من همین جفت خود را شمار
اگر او نمی‌آمد اندر وجود | چنان دان که کفوت بگیتی نبود
بکن شکر بخشنده ذوالجلال | که دادت همالی چنین بیهمال
پس از حکم حق حکم او را شناس | که باشد برین دین ما را اساس
براهی که حکمش نباشد مپوی | بهر کار اول رضای این بجوی
چو پرداخت از پند و اندرز او | بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست | جگر گوشهٔ خاتم انبیاست
بود قدر او نزد قادر جهان | که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستتر | که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول | عزیز و گرامیست چون بتول
ازانت بتو کرد ایزد عطا | که باشید یکجا بهم هر دوتا
تو هم قدر او را گرامی بدار | ز دلجوئیش دست خود بر مدار
بدینسان چو فرمود خیر البشر | علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفت از ادب دست بر روی دست | گرامی بپیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم | رساندی بعرش افتخار سرم
نمودی بلند آنقدر پایه‌ام | که افتاد بر آسمان سایه‌ام
وزانجا شد این عقد بسته نخست | مرا این همه عزت از روی تست
کنم جان و سر در رهت گر فدا | نکردم حق نیم لطفت ادا
چگویم دگر بیشت از خود سخن | که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان | تو دانی و داند خدای جهان
چنانست امیدم ز یزدان پاک | که دارد مدامم براهت چو خاک
باو بگذرانم چنان روزگار | که ننشیند از هیچ بر دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا | وزانجا بشد سوی دولتسرا
پس از یکدو روزی شه انبیا | بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر | دوید از طرب پیش راه پدر
ز شفقت گرفتش بر شاه دین | برو خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال و بنواختش | بپهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر | که از لطف حق نیست رنجی دگر
مگر آنکه شهباز من بر ملا | زند حرف با ابن عم شما
ازان حال خوفی بمن میرسد | وزان خوف دل در برم می‌طپد
بفرزند دلبند خیر البشر | تبسم کنان گفت جان پدر
مبادا ازان راه در دل هراس | کن از فضل حضرت جهان این قیاس
که از لطف بیحد جهان آفرین | نمودست این حکم را بر زمین
که روز آنچه بر روی او بگذرد | بشب جمله نزد علی بشمرد
برین لطف کن شکر آن بی‌نیاز | که دادت همالی چنین سرفراز
ازان حرف خیر النسا گشت شاد | بشکر الهی زبان برگشاد
پس ایشان بهم می‌نمودند سر | بدانسان که فرمود خیر البشر

چو از مجلس بزم پرداختم — سخن آرائی رزم آراستم

دگر عزم نمودن حضرت رب العالمین حبیب خدا بجهاد با اهل نفاق و عناد

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت — که روی زمین شد چراغ بهشت
ز تاب رخ آفتاب رسل — سراسر ز باغ جهان رست گل
بصحن فزای زمین و زمان — شمال و یمین علی شد روان
گل دین و دولت دمیدن گرفت — خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیارای بزم ظفر التزام — که آمد برون تیغ دین از نیام
پر از نور خورساز جام هلال — که در جنگ بدر است ما را مقال
چنین گفت راوی که چون جهد جهد — بدعوت نبی کرد بیرون ز حد
نگشتند فولاد دل مشرکان — موثر بوعد و وعید زبان
دگر آنکه از بهر سالار دین — پدید آر گشتند انصار دین
نبشد بحکم وی از تیغ آختن — ز تن سر کشان را سر انداختن
بشمشیر دعوت نمودن دلیر — غنیمت ستاندن گرفتن اسیر
بر آن نص قاطع بحکم اله — کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا نشستند در انتظار — که تا کی کند دشمن آنسو گذار
نبشد پس از حسن ابتدا جهاد — که مکتب بحق رهنمای عباد

دگر فرستادن حضرت سید انبیا عبدالله جحش را بسر راه کاروان و [illegible] مردود دین از مردم قریش

بپرداخت چون از نماز عشا — طلب کرد عبدالله جحش را
که بودش پسر عم آن مه را — بفرمان مطیع و بدین آشنا
بگفتش که فردا پگه صبحگاه — کمر بسته و کرده سامان راه
که من میفرستم بجائی ترا — بفرمان ایزد براه غزا
بحکم وی آن مرد پاک اعتقاد — کمر بسته آمد برش بامداد
رفیقش نمود اشرف مرسلین — دو و ده کس دیگر از اهل دین
یکی نامه سربسته دادش بدست — چنین گفتش آنگه که ای حق پرست
برین قوم کردم ترا من امیر — ز دست من این نامه را هم بگیر
بتایید یزدان بنیکی رسان — برو سوی نخله با همرهان
سر نامه مگشای بعد از دو روز — نگه از سواد خطش بر فروز
در آنچه بینی عمل کن بر آن — بخوان نامه را نیز با همرهان
بشد نامه عبدالله از دست او — زمین بوسه داد و بره کرد رو
دو روز آنچنان رفت آن سر فراز — برون نیم نامه را کرد باز
سر نامه نام اله رحیم — وز آن پس نوشته نبی کریم
که تا بطن نخله برو بیدرنگ — بتایید ایزد کمر بسته تنگ
ترا بی شک آید انجا به پیش — بتی چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت بسی — تو زان قوم شاید بگیری کسی
ولی همرهان را تو در این سفر — بناکراه و تکلیف با خود مبر
رضامند را بر بهمراه خویش — رود نارضامند بر راه خویش
چو خواند ابن جحش آنچه در نامه بود — بسوی رفیقان توجه نمود

بگفت اینچنین است حکم رسول
نشاید نمودن ز حکمش عدول
کنون از شما هر که آید بدستان
بذوق شهادت بود همعنان

بباید درین راه همراه من
وگرنه رود باز سوی وطن
پاسخ بگفتند یاران تمام
که هستیم با حکم او را غلام

بتابید ایزد قدم زن دلیر
که تا جان ترا هم دهیم ای امیر
گرفتند پس راه نخله به پیش
سر راه گیرند تا بر قریش

ازین سو رسیدند آن پردلان
بیامد ز سوی دگر کاروان
سر کاروان بود مرد غنی
که بد نام او عمرو بن حضرمی

بهمراهی او سه مرد دگر
گرانبار از مال چندین شتر
بر اصحاب دین چشم آن رهگان
چو افتاد گردید دل بدگمان

ازان قوم بیگانه ترسان شدند
برفتن ز منزل شتابان شدند
ازیشان چو شد اضطراب آشکار
بدانست عبدالله نامدار

که کفار زو بدگمان گشته اند
برفتن شتابان ازان گشته اند
که سازند منزل بجای دگر
نباشند آگه آن نامور

پس آمد دو انشور کاروان
چنین گفت با شخصی از همرهان
که تبراش موی از سر خویشتن
برو پیش بگذر ازین انجمن

بدانند تا خصم ایشان نه ایم
پی عمره سوی حرم میرویم
سر خویش را او تراشید زود
بشد پیش و خود را بایشان نمود

چو دیدند کفار او را چنان
بگفتند باید گرو در نهان
که این قوم حجاج و رهزن نیند
پی عمره سوی حرم میروند

چو دل جمع کردند زین بدگمان
گرفتند از همرهان هم عنان
کم باز کردند غافل ازان
که گردون چه بازی کند ناگهان

چو دید ابن جحش آنکه چون رنگ و بو
بتقدیر آمیخت تدبیر او
شد اول لشکر خدا تر زبان
بر آن کاروان تاخت بی ناگهان

نخست از رفیقان آن هوشمند
خدنگ افگنی شصت را واکشند
بزد سینه عمرو خسران مآب
نشان کرد و زد ناوکی چون شهاب

خدنگش بجست از کمان بی خطا
بدانسان که از چرخ تیر قضا
ز بس تیر بر سینه اش پا نهاد
لبش بوسه بر جای پایش بداد

لب زخم زان جلدی شصت صاف
ز بس خنده بر خاک بگذاشت ناف
چنان کرد سوفار در سینه جا
که شد خنده زخم دندان نما

همان بود زخمی که از اهل دین
شد اول نصیب تن مشرکین
بغلطید بر خاک آن تیره جان
روانش بشد سوی دوزخ روان

پس اصحاب اسلام در تاختند
دو کس را به بستند و انداختند
یکی رفت بیرون ازان جا بکس
ولیکن همین جان خود برد و بس

شد اموال آن مشرکان لعین
بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست
گرفته اسیر و غنیمت بدست

موید بتایید رب العباد
ز فیروزی و فتح مسرور و شاد
سوی یثرب از نخله کردند رو
ظفر کرده با عزت و آبرو

به یثرب رسیدند نصرت قرین
نمودند پابوس سالار دین
شه دین و اصحاب ملت تمام
شدند از نشاط و ظفر شادکام

پس آگاهی آمد بر مشرکان
که در منزل نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاختند
بقتل و بتاراج پرداختند

دل آگه زان یافت زان غم گداز ... نماند در فکر دور و دراز

آغاز داستان فضا حب بیان غزوه بدر

کنون بیا معاز خبر میکنم ... که من غزوه بدر سر میکنم

چنین گفت آن مرد تاریخ دان ... که گشتند فیروز چون مومنان

وزان پس خبر در همان روزگار ... سوی یثرب آمد ز بطحا دیار

کز اهل حرم کاروان کلان ... گرانبار از جنسهای گران

ز ده خیمه بیرون ز بیت الحرام ... نموده است عزم سفر سوی شام

بران کاروان هست سفیان امیر ... رفیقش ز اشرار جمعی کثیر

شنید این خبر چون حبیب اله ... بفرمود گردد مهیا سپاه

چو شد لشکر آراسته آن جناب ... بدولت خود آورد پا در رکاب

برآمد بتایید حق شاه دین ... که گیرد سر راه بر مشرکین

بدان عزم تا چند منزل شتافت ... خبر لیک در عرض آن راه یافت

که کردند اعدا ز سرحد عبور ... سوی شام رفتند و گشتند دور

برفتن ز پی مصلحت چون نبود ... سوی شهر خود باز رجعت نمود

ولی برنگردید و میدان کشید ... ببین تا چه بر وقت خواهد رسید

همه داستان مشتمل بر خبر یافتن حضرت سید المرسلین از اراده مشرکین

بدولت چو آمد بماوای خویش　　دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش

که بودند در کارها هوشیار　　جهاندیده و واقف از راه کار

بفرمودشان پی کاروان　　شود کاروان چون پی آن روان

رسانند خود را بشام پیشتر　　وز ایشان نمایند باز خبر

زمین بوسه دادند آن هر دو مرد　　بگشتند پس در زمان ره نورد

شب و روز کردند قطع طریق　　رسیدند تا آنکه هر دو رفیق

بجایی که آن بود نزدیک شام　　سر راه تجار و تجار نام

بنزدیک ارباب آن ده شدند　　هم اندر سرایش فرود آمدند

شد آمد ز ارباب مهمان نواز　　بپرسید احوال و بشنید باز

ز حد کرد اعزاز و اکرام بیش　　بعزت نگهداشت در پیش خویش

ولیکن بسفیان رسید این خبر　　که با اهل اسلام خیر البشر

برآمد بکمین تنگ بسته میان　　که گیرد سر راه بر کاروان

چو بگذشته بد کاروان بازگشت　　کنون تا کند چون که بازگشت

درین ره بهشیاری آرد رو　　که ره را بمردم سپردست او

چنان گشت زان حرف ترسان دلش　　که برگشتن راه شد مشکلش

شدش از دل آرام و از دیده خواب　　چو سیماب افتاد در اضطراب

ز سود و زیان چشم خود را بدوخت　　بتعجیل شد در خرید و فروخت

یکی مرد چالاک ضمضم بنام　　که بگذاشتی پیش از باد گام

فرستاد سوی حرم در زمان　　بمقصد بجست و ز نظر شد نهان

تو گفتی که بر صبح جاخ صبح و شام　　[illegible]

بگو باز رکبان

بگو با بزرگان آل لوی / که افتاد ما را محمد ز پی
ز ملک جهان خواهد اخراج ما / کمر بسته بر قتل و تاراج ما
بهنگام رفتن پی ما شتافت / چو ما رفته بودیم ما را نیافت
کنون بازگشتن محالست و بس / که او نیست غافل ز ما یکنفس
نیایم ار ما بدو از پیش / نیاید برون زنده یکتن ز ما
چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام / بیاورد رو سوی بیت الحرام

در کیفیت خواب دیدن عاتکه بانو عمه سرور انبیا

ولی پیش از آن کو رسد در حرم / شبی عاتکه بانوی محترم
که بد عمه سرور انبیا / یکی خواب دید و در آمد ز جا
از آن خواب پر بیم و وسواس شد / بروز دگر نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش / یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش
نمایم بپیش تو آنرا بیان / ولی کز مردم بداری نهان
بر اخفای آن کرد عباس عهد / چنین گفت بانو که دوشینه مهد
چو بگذاشتم سر ببالین خواب / بدینسان بدیدم بآیین خواب
که در ابطح آمد یک اشتر سوار / بایستاد و بگرفت در کف مهار
صدای مهیبی ولی پر طپش / سه نوبت ندا کرد و گفت الغرش
بگشتنگه خویش حاضر شوید / بر انجام خود جمله ناظر شوید
پس آمد سواره درون حرم / گروهی بانبوه با او بهم
سواره چنان رفت بالای بام / سه بار دگر گفت باز آن کلام
پس او رفت بر بوقبیس ایستاد / نخست آن ندا را سه نوبت بداد
وزان پس بغلطید سنگی کلان / که گفتی رود شهر در زیر آن
چو آن سنگ آمد بروی زمین / جدا شد ازو پارها چون نگین
بجز خانه داران هاشم نژاد / بهر خانه پاره ز آن فتاد
من از هول جستم ز خواب گران / نرفتست تا حال هولم ز جان
گمان میرود ای برادر مرا / که گردد برین شهر نازل بلا
چو عباس آن خواب بانو شنید / دل او هم از هول در بر طپید
برون آمد از خانه پس با ملال / ولیدش براه دید پرسید حال
چو عباس را بود با او وداد / بنزدش سر راز را بر گشاد
بدو گفت آن خواب را سر بسر / ولید آن خبر برد نزد پدر
مر او را پدر نام عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن راز گشت آشکار / چو بشنید بوجهل شد بی قرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس را سازد انجا خجل
چو دیدش چنین گفت با ریشخند / زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس هرزه مگو / ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابوجهل گفتش تجاهل مکن / مگردان زبان و میارا سخن
بکن نزد ما هم بیان عیب نیست / که خوابی که همشیره‌ات دیده چیست
چو بشنید عباس ازو این نوا / بدانست کان راز شد برملا
ولیکن بانکار دادش جواب / دگر باره کرد آن معاند خطاب
که من میکشم تا سه روز انتظار / نشد صدق این خواب اگر آشکار

بماندم بسوی قبایل تمام ❊ نویسم کتابت نمایم پیام
که جز تهمت و افترا و دروغ ❊ نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
برآشفت عباس زان گفتگو ❊ بدو گفت ای ناکس زشت خو
بدین عیبها نزد اهل هنر ❊ تو صد باری از ما سزاوارتر
بگفت این و برخاست عم رسول ❊ دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز ❊ زبانی به بیهوده گوئی دراز
دگر آن سحر در حرم چون گذشت ❊ دو روز این چنین در تزلزل گذشت
بروز سیم بامدادان پگاه ❊ بناگاه ضمضم بیامد ز راه
بالای سر بر پراگنده خاک ❊ گریبان دریده از پس و پیش چاک
ز جمازه ببریده پی و گوش ❊ ور استه وارونه پالان بدوش
بآن شکل خود گشته بروی سوار ❊ ولی کرده جمازه را راهوار

باین هیأت در آن بامداد ❊ در ابطح بایستاد و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش ❊ که بر کاروان تنگ گردید عیش

محمد کمر بسته با پروان
تفحص و تاراج آن کاروان

اگر خویشتن را رسانید زود
توانید گویی ظفر در ربود

دگر نه بنا پیدزان انجمن
چه یک جمع مال و چه یک زنده تن

ز ضمضم چو این زمزمه شد بلند
تو گفتی فتاد آتش اندر سپند

ز بس شور بر خاست از آن دیار
در آن قوم شد رستخیز آشکار

شد آب از طپیدن جگرها بر
چو با خواب آمد موافق خبر

ز سرها بشد هوش و از چهره رنگ
نه جای شتاب و نه جای درنگ

بنی هاشم آن روز بودند شاد
گذشتند از طعن اهل عناد

دگر بود تا تم بهر خانه
جز این حرف دیگر نه افسانه

بر آن جنگ و کین با دل پر ز خون
کمر بست اول ابوجهل دون

دگر زمعه و پس سهیل شقی
وزان پس ازان اشقیا ما بقی

چنان شد مقرر که از هر دو مرد
که سازند سامان اهل نبرد

نماید یکی یاری کاروان
بماند یکی بهر خانمان

ولی بولهب زان سفر پا کشید
که زان خواب دل در برش می‌طپید

نمودند یارانش سعی تمام
ولی در نیاورد سر را بدام

دگر عتبه و شیبه با چند تن
نبودند راضی ازان انجمن

که از خانه بیرون گذارند پا
ولی برنگردد بانها قضا

ابوجهل ابلیس خبر شد ازان
که دارند در دل فلان و فلان

که پا از در خانه ننهند بیش
بپیچید زین ره عنانهای خویش

بشد نزد یک یک بخواهشگری
سخن گفت با هر یکی از هر دری

بطعن و کنایت بسی سرد و گرم
بگفت و دل جمله را کرد نرم

ز جان دست شستند پی نام و ننگ
نهادند نا کام دلها بجنگ

همه در پی ساز و سامان شدند
سوی مقتل خود شتابان شدند

زرهها و شمشیرها و سنان
بدادند در دم [illegible]

دگر آنچه در کار بود از سلاح
چه از بهر رزم و چه بهر صلاح

گرفتند همراه و بستند بار
ولی داشت دلها چنان خارخار

شدند از حرم سوی یثرب روان
برای مدد کردن کاروان

برفتند سنجیده کارزار
دلیران پنجاه کم از هزار

روانه شدن قریش از حرم محترم باعانت کاروان و منهزم شدن ابوسفیان بسمت بیت الحرام

چو از خانه بیرون نهادند پا
در عشرت و عیش کردند وا

بهر منزلی کامدندی فرود
دف و چنگ میبود بی تار و رود

بهر روز یک کس ز ارباب جاه
نمودی مهیا طعام سپاه

بدین گونه با انتعاش تمام
بمستی و رامشگری صبح و شام

بریدند آن ره بفرخندگی
همان بود تا شیشهٔ زندگی

که کردند خالی ز آن چنگ و دف
خمارش کنون میکشد از طرف

بر احوال سفیان کنون دار گوش
که فارغ چو شد از خرید و فروش

برون آمد از شام و بربست بار
روان شد پر از بیم سوی دیار

چو تجار شد منزل و خیمه گاه
سوی خانه ارباب آمد ز راه

چو ارباب آگه گردید زان
نمود اول آن هر دو کس را نهان

وزان پس

وزان پس شکفته دل و خنده رو / بیامد دوان بر سر راه او
باو کرم برخورد با اشتیاق / بیاوردش آنگه بسوی وثاق
باعزاز و اکرام و بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان زبان باز کرد / ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان / که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی راستگو / که دنبال ما هست جاسوس او
باو گفت [illegible] مامور / زحرفی که گفتی ندارم خبر
ز هر کز شنیدم هم از دیگری / که از تابعان محمد سری
بدین سمت ما کرده باشد گذار / تو خاطر ازین رهگذر جمع دار
چو سفیان ازو این حکایت شنید / دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمهٔ خویشتن باز گشت / دلش با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آن هر دو مرد امین / بر ارباب کردند صد آفرین
که باید چنین راز داری نمود / وزان پس مرخص کشیدند زود
برفتند رو سوی یثرب روان / برای خبر دادن کاروان
ولی پیشتر آنکه ایشان رسند / حبیب خداوند پست و بلند
بالهام کردید آگه از ان / که از شام آمد برون کاروان

نهضت فرمودن اشرف انبیا از مدینهٔ طیبه برای قصد تادیب کاروان قریش

بفرمود تا اهل دین مبین / کمر تنگ بندند بر پشت کین
همه گشته آماده کارزار / برآیند در راه پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین / کمر تنگ بستند در کار دین
چو شد کارهای سفر ساخته / زکین پردلان را سر افراخته
بدولت برآمد ز تو تیسیرا / بدان روز و ساعت که گفتش خدا
روان شد چو در راه دین شاه دین / فلک گشت بر پای زن تنگ زمین
زمین سر ببیرق اعلا کشید / ظفر قامت خود باعلا کشید
فرو کوفت اختر ببام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
همی رفت شاه ملایک سپاه / گذشته ز نه چرخ فرق کلاه
ببالای سر جبرئیل امین / امان خواه از یسار و یمین
به پیشش روان شهریار نجف / حمایل یکی تیغ و رایت بکف
به پهلوی او حمزهٔ نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پردلان سپاه / زده بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفهای فلک قدسیان / برآورده استاده حیرت کنان
که انسان چسان میکند بندگی / چسان دست میشوید از زندگی
دمیده بر آن قوم پاک اعتقاد / گه انا فتحنا که این کار داد
هدایت کند راوی این چنین / که ما بین بطحا و یثرب زمین
بود منزلی با صفا بدر نام / که افتاده هم بر سر راه شام
روان شد بآن سمت خیر البشر / که بد کاروان را بدانجا گذر
بفتح و ظفر راه را اسپرید / چو در منزل امن سفیان رسید
بفرمود بینید عرض سپاه / وزان نامور لشکر کینه خواه
کسانی که باشند کهتر بسال / نه اندر خور کارزار و قتال

از انجا سوی شهر کردند باز / که از رنج بیهوده به احتراز کرد
بمیدان بدیدند عرض سپه / شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار نورد / بجز خورد سالان که بد رود
ازان جمله هم هشت مرد دگر / که عثمان یکی بود زان هشت کس
بنابر موانع که رو دادشان / سوی شهر رفتند با کودکان
دگر نامداران پرخاشجو / بناورد دشمن نهادند رو
ولی مرکب و آلت کارزار / بسی بود کم نزد مردان کار
سپر جمله هفتاد و شمشیر هشت / سه سر اسپ و شش درع محسوب گشت
حبیب خدای زمین و زمان / سرانجام لشکر چو دید ایچنان
برآورد دست دعا آن جناب / بدرگاه بخشنده بی حساب
که یارب تو از رحمت بیکران / نگه کن بر احوال این بندگان
باین غازیان رخت و پیراهن بخش / به بی مایگان از کرم مایه بخش
بفرمود انگه شهنشاه دین / که بر اشتر و اسپ مردان کمین
در آن ره بنوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول در آن امر کرد ابتدا / چه انصاف و عدلست روحی فدا
بجز حیدر و زید را ساخت یار / که کردند بر اشتر خود سوار
رسیدی چو نوبت بآن سرور / نگفتندی ای سرور انجمن
تو بر جای خود باش زانسان مقیم / که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شده نوبت خویشتن / چنین بوده است انبیا را سنن
هم نیکو آنرا نموده شد / بامداد هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه / دگر باره از حبیب اله
دو کس را فرستاد تا شتر / روند و بیارند از اعدا خبر
بفرمان او در زمان پردلان / سوی بدر گشتند با هم روان
بسرعت نمودند طی راه بر / رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضا را همان دم رسیدند نیز / پی آب دن نخجه دو کنیز
یکی گفت با دیگری ای فلان / بگمانم که فردا رسد کاروان
دگر انکه فردا و زنگ آورند / بروز دگر خود یقین میرسند
شنیدند از انها چو این ماجرا / فرستادهای رسول خدا
دگر کل در انجا کردند بوی / سوی لشکر خود نهادند روی
رسیدند نزدیک خیر البشر / رسانند از کاروانش خبر
وزان سوی سفیان خسران اساس / زبس داشت در سینه هول و هراس
ببدر آمد از کاروان شتر / که گیرد ز شاهنشه دین خبر
یکی پیشه ور بود مجدی بنام / که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان ازان پیشه ور / که داری تو هیچ از محمد خبر
درین روزها هیچ جاسوس او / بدنبال ما آمد این جا بجو
بگفت او ازینها ندارم خبر / ولی دیده و ساعت ازین پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار / فلان جا گرفتند یکدم قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند و چون نورداد
چو بشنید سفیان ازو این بیان / بیامد بجایی که دادش نشان
پی شکل اشتر انجا بیافت / ز جا شکلی بر گرفت و شکافت
در و خورده تخم خرما بدید / بترسید در سینه اش دل طپید

بگفتا که با این دو لعل و نشان
ز یثرب بود این شتر بیکران
که خرما نباشد خوراک شتر
بجز ملک یثرب بجای دگر

خبر یافتن ابوسفیان از رایات ظفر آیات

همان دم سوی کاروان بازگشت
برفتار با باد دمساز گشت
چو گردید نزدیک با کاروان
در آمد بسان جرس در فغان

که رفتن بدین ره کنون نیست رای
که شد تنگ از دست بدخواه جای
همان به که پیچیم زین ره عنان
بگردیم از راه ساحل روان

پس آن کاروان از الفرمان او
همان دم بگرداند از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان
شتابان تر از باد فصل خزان

برفتند آن راه را صبح و شام
نکردند جایی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر
فرستاد سفیان کسی پیشتر

که خود را رساند بآن سرکشان
که بودند بر کینه بسته میان
بگوید پرخاش و کین شما
نبوده مگر غیر ادبار ما

کنون من بتایید لات و هبل
گذشتم زجای خطر بی جدل
شما نیز باید که گردید باز
مسازید این داستان را دراز

که باشد در فتنه نگشوده به
دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود
بداد او دل آن مژده آنکه درود

رسانید و پیغام را کرد ادا
برفتن سوی کعبه شان زد صلا
ازان مژده شد خوش دل همگنان
که آمد سلامت بدین کاروان

برجعت نمودن بسوی وطن
نبد نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر
که از زشت خویی بپیچید سر

دو بارا یکی موزه کرد از غلو
که تا من نسازم برغم عدو
سراپرده استاده بر جای بدر
عنان را نه پیچیم از راه بدر

سه روز و سه شب با سران قریش
نشینیم آنجا بکام و بعیش
بچنگ و دف و نای رامشگران
بنوشیم خوش رطلهای گران

بدشمن نماییم غوغای خویش
که ننهد دگر پای جرأت به پیش
بگیرد سر راه بر کاروان
که دارند ایشان چو ما حامیان

نشانیم این نقش بر خصم خویش
وزان پس ره خانه گیریم پیش
برین رای چندی هم از جاهلان
ببوجهل گشتند همداستان

سر دیگران نیز ناخواه و خواه
بگرداند آن مرد گمره ز راه
بسی لابه کردند و سودی نداشت
که بایست در ره سرشان گذاشت

سخن مختصر جمله ناکام کام
براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون جهل بوجهل دید
بنزدیک سفیان بشد ناامید

بدو گفت باز آنچه رو داده بود
زغم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کاین مرد از جهل و طیش
برآورد آخر دمار از قریش

ور آید اگر با محمد بجنگ
همه ناجها باز گردد به ننگ
ازان غصه با خاطری پر زغم
بسرعت روان شد بسوی حرم

که تا کاروان را رساند بجای
رود خود بنزدیک آن تیره رای
بهر حال باشد بایشان رفیق
که گشتند از دولت آن غریق

وزان بو

ذکر بازگشتن اخنس با بنی زهره از رفاقت اهل ضلال آه

وزان سو ابوجهل با سرکشان روان شد پکین تنگ بسته میان
ولی اخنس آمد با هوش و رای که بد او بنی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود در نهان که این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل و خسران ما بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست تو گویی درین ره مرا پای نیست
وگر آنکه بود این جدل بیگمان برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون بسلامت گذشت نباید عبث گرد پرخاش گشت
همان به که گردیم زین راه باز که هشیار ننهد سر خود بگاز
بگفتند قومش چنین در جواب که بود آنچه گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب بازگشتن ز جنگ میان یلان بس که عارست و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم که تدبیر این کار را کرده ام
درآید چو شب من بهنگام خواب دهم تن چو سیماب در اضطراب
زنم خویش را بر زمین ناگهان بغلطم بخاک و برآرم فغان
بگویم که ماری چنانم گزید که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کنید انجمن بگویید با همرهان این سخن
که دانید این مرد سالار ماست بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنونش که آمد بسر این بلا نگردیم ز و یک سر مو جدا
به بینیم تا چیست او را مآل بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس که گو شود کار وی بپاییم با هم شمار از پی
بدین عذر گردیم ز ایشان جدا چو ایشان که گشتند با ما شما
بگیریم و هم پیش راه حرم رهاییم خود را ازین رنج و غم
بدان رای گشتند همداستان نمودند روز دگر همچنان
برفتند خوشدل بسوی دیار سر خویش بردند زان پای دار

خبر یافتن اشرف ثقلین از رسیدن اهل ضلال باراده جنگ

وزان سو رسول خدا با سپاه بتأیید حق می‌برید راه
چو آمد بر آن جا شه انبیا نماز عشا کرد آنجا ادا
شدش چون که حاصل فراغ از نماز طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست بنفرین کفار برداشت دست
بگفت ای خدای جهان آفرین نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا تویی بهر کار مشکل توانا تویی
بحکم تو بستم کمر بر جهاد تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک زین بت پرستان جهان مده مر فلان و فلان را امان
نخست او ابوجهل را نام برد دگر یک یک از مشرکان بر شمرد
بنالید پس پیش یزدان پاک شرف بخش عرش برین رو بخاک
همی خواست فیروزی و فتح خویش بر آن بت پرستان بد اندیش
چو برداشت سر از زمین آنجناب دعا شد بدرگاه حق مستجاب

مر آن مشرکان را که او یاد کرد / همه گشته کشته در روز نبرد
وزان پس از انجا روانشد رسول / بفرمود در وادی صفرا نزول
شنید انکه نام آوران قریش / سری پر ز کین و دلی پر ز طیش
برای ره گردون کاروان / شدند از حرم رو بامیدوان
شد آن کاروان راه داده حرم / بساحل روانه بسمت حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد / نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین / و کین کرده آهنگ یثرب زمین
مدارند چون سیل در ره قرار / دو روز دگر میشوند آشکار
پس از این خبر سید المرسلین / یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود انکه باصحاب خویش / که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز کعبه اهل جفا / کمر بسته بر جنگ و پرخاش ما
رسیدند نزدیک و آمد خبر / بیایند خود هم دو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار / که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر بر جای خاست / وزان پس عمر نیز قد کرد راست
بگفتند یا سید المرسلین / قدم پیش بگذار و ما را ببین
که با دشمن دین جهاد میکنیم / چنان در رهت جان فدا میکنیم
وزان پس ز جا خاست مقداد نیز / بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی کمر بست از بهر کین / بگفتند قومش بدو این چنین
برو با خداوند خود تو بجنگ / که داریم ما در همین جا درنگ
ولی با تو گوییم ما بی فریب / که پای مبارک بکن در رکیب
بفرما بهر سو که خواهی سفر / که آییم ما در رکابت بسر
اگر ره نمائی سوی زنگبار / نگیریم یکموی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین / در آییم پیش تو در دشت کین
بود تا مرا جان و در کف توان / بیاریم شمشیر بر دشمنان
از آن گشته خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خوش است پس بهترین بشر / که از راز انصار یابد خبر
دگر باره فرمود کای همرهان / چه گویید اندر حق دشمنان
زجا خاست این بار سعد معاذ / چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار / بود پای ما پیش در کارزار
که با جان و دل ما همین عهد بست / بدست تو روزی که دادیم دست
سر و مال و فرزند و خویش و تبار / همان روز کردیم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون پیشتر / که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر میرویم / بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت انگاه با انجمن / که باد این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو جمع غفیر
که باشد یکی کاروان قریش / دوم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان خود ز ما در گذشت / سخن منحصر هم درین قوم گشت
درین فتح دارم نشانی یقین / که گویی بچشم آمدم دشت کین
فتاده در آن دشت ها چو سنگ / زمین گشته از خون بسان لاله رنگ
بنیروی ایزد ببندید بار / که فیروزی ماست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب / روان شد سوی بدر آن آفتاب

بدولت بآن سرزمین چون رسید ‌‌ بنزدیک جایی مکان برگزید
بفرمود تا بار را وا کنند ‌‌ سراپرده و خیمه بر پا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود ‌‌ سپه چون بر آسود و لختی غنود
پس از روی لطف و کرم نزد خویش ‌‌ علی را طلب کرد و خواندش به پیش
ز اصحاب چندی رفیقش نمود ‌‌ کز آن یک زبیر و یکی سعد بود
یکی جای دادش نشان شاه دین ‌‌ که بد چاه آبی در آن سرزمین

فرستادن اشرف انبیا سید اوصیا را نزد چاه بدر

بگفتش که با همرهان در زمان ‌‌ فلان جا برو تا سر چه دمان
کسی را که از اهل بطحا دیار ‌‌ در آنجا ببینی بگیر و بیار
غضنفر همان لحظه با همرهان ‌‌ بفرمان او شد بآن سو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید ‌‌ تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحا سپاه ‌‌ همی آب بردند زان تیره چاه
بهمراهیان گفت آنگه امیر ‌‌ که سازند این مشرکان را اسیر
بحکم وی اصحاب تازان شدند ‌‌ از آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز ‌‌ بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند زان ناکسان ‌‌ گریزان برفتند دیگر کسان
پس آن هر دو تن را شه اولیا ‌‌ بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین ‌‌ که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت ‌‌ یکی پشته از دور چون پشت دست
بگفتند با سرور انبیا ‌‌ که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین ‌‌ که گویید چندند مردان کین
بگفتند آگه نه ایم از شمار ‌‌ که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا ‌‌ که هستند ز اشراف مکه کیها
بگفتند بو جهل شوم پلید ‌‌ دگر عتبه و شیبه خود با ولید
دگر زمعه و نضر و بوالبختریست ‌‌ حکیم و طعیمه که ابن عدیست
سهیل و امیه دو مرد دلیر ‌‌ نبیه منبه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود ‌‌ که کس را ندانند هم آورد خود
پیمبر چو زانها شنید این سخن ‌‌ تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگرگوشهارا همه ‌‌ فرستاد نزد شما چون رمه
دگر باره فرمود زانها سؤال ‌‌ که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت ‌‌ شد از قوم بیزار و ناساز گشت
بگفتند اسیران ز روی نیاز ‌‌ که اخنس بنی زهره را برد باز
بنی گفت اگرچه گمراه بود ‌‌ ره راست لیکن بقومش نمود
پس آن مقتدا رو باصحاب کرد ‌‌ بفرمود کز بهر رزم و نبرد
هم آنجا که هستیم باشند گو ‌‌ نباید بسوی دگر کرد رو

مشوره نمودن سالار دین با اصحاب

بدین حرف برخاست از جا جناب / باستاد در خدمت آن جناب

بعرض مقدس رساند ابن حسین / که ای سرور دین بدین سرزمین

بحکم خدا کرده کز نزول / نباشد کسی را مجال عدول

دگر هست از مشورت این سؤال / ازین جا مناسب بود ارتحال

بفرمود سالار دین در جواب / که بد مطلبم مشورت با جناب

چنین گفت آنمرد پیکر عذار / که چاهیست در آخر حد بدر

پر آبست آن چاه و لیکن زلال / که تلخی نه بینیم وقت جدال

در آنسرزمین خیمه برپا کنیم / برای سپه حوض آبی کنیم

نبی کرد آن رای اختیار / ولی وحی را میکشید انتظار

بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین

بگفتش عمل کن بحکم جناب / که باشد همان رای رای صواب

ز گفتار راوی نمودم بیان / دگر داند او صدق با کذب آن

وز آن پس رسول خدای ودود / بفتح و ظفر رو بآنسو نمود

در آورد پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان شد بسر

برفتند آنروز مردان کار / رسیدند در منزل ریگزار

چنان ریگ نرمی که رفتی درو / نشاسیده تا ساق و زانو فرو

زمین تفته چون آتش از آفتاب / نه پیدا در آن دشت یک قطره آب

نمودند منزل در آن ریگ بوم / که یکلختی سنگ و وی همچو موم

ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ / بتطهیر محتاج گشتند لیک

میسر کجا بود غسل و وضو / که آنروز کس را نشد تر گلو

زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرها ز تفتیدگی شعله ناک

از آن حال افتاده در فکر خام / نبود آنکه در دل تفتیش تمام

در آنوقت ابلیس هم دست یافت / بدلهای سست اعتقادان شتافت

بگفتند با خود تفکر کنان / که باید کنون دست شستن ز جان

بفرمان یزدان و حکم رسول / فکندیم خود را درین دشت هول

اگر دشمن آرد درین وقت تاخت / چسان دست بالا توانیم ساخت

همه کشته گردیم و خسته شویم / وگر زنده مانیم بسته شویم

روانها ازین فکر غم پیشه شد / ز بس هم دلها پر اندیشه شد

ولی داشت آنکه تفتیش کمال / ازینها نبد هیچش اندر خیال

که ناگه بحکم جهان آفرین / هم از بهر تسکین اصحاب دین

یکی ابر برخاست دریا وش / کز و جمله را باز شد چشم و گوش

ببارید باران رحمت چنان / که گردید رودی بهر سو روان

ز دلها گمانهای بد شسته شد / از آن آب نخل یقین رسته شد

زمین سخت شد آنچنان بیدرنگ / که گفتی شد آن ریگ یک تخته سنگ

دلیران لشکر جهان آفرین / گشادند لبها بصدق یقین

قوی کرده دل جمله از اعتقاد / دلیران کمربسته بهر جهاد

از آن منزل انگاه بستند بار / همه گشته آماده کارزار

برفتند آشفته و کینه خواه / بآنجا که بود از پی رزمگاه

رسیدند پس چون بآن سرزمین / فرود آمد از باره سالار دین

یکی جای بگزید نزدیک چاه / بفرمود کانجا سر اسپاه

سراپرده و خیمه برپا کنند / بر آنسان که گفتند حوضی کنند

پس آنگاه خود با سران سپاه / بیامد بجایی که بد رزمگاه

نشان داد آنجا باصحاب خویش / فتادن گه سرکشان قریش
بفرمود کز دست مردان دین / خورد چون کمان نخل عدوان کین

نیفتند مانند برگ خزان / در اینجا فلان و در اینجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد / کمر شکر بسته شد بر جهاد

نمودند آن جا بهار نشان / که بارش ببینند با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر / بدیدند اصحاب بار دگر

بهر کس که جائی نشان داده بود / همان کس همان جای افتاده بود
پس آمد سوی خیمه آن مقتدا / بزعمند اصحاب هم جا بجا

آگاه گشتن اشقیا از آمدن شیر خدا

بر احوال اعدا کنون گوش دار / که چون سپردشان اجل مایه دار
چنین گفت راوی که شیر خدا / چو آمد بفرموده مصطفی

بر آن چاه آن هر دو تن را بست / وگرها که جستند از زیر دست
سوی لشکر خویش گشتند باز / گریزان از بیم و دل در گداز

چو نزدیک لشکر دو آن آمدند / بسان جرس در فغان آمدند
که ای نامداران بطحا دیار / محمد رسید از پی کارزار

همین دم ز اصحاب او چند کس / رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند بردند از ما دو تن / چه آرند تا بر سر انجمن

در آن قوم شد این صدا چون بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جا همه سرکشان / پریده ز رخ رنگ و از تن توان

شب تیره و هول خیل عدو / دگر رنگ نامد کسی را برو
دویدند بیرون ز پرده سرا / سراسیمه و کرده گم دست و پا

فتاده ز دهشت گره بر زبان / بسینه درون دل چو بسمل طپان
نمودند از یکدگر این سوال / که باشد چسان کار ما را مآل

حکیم اندر آن دم بعتبه رسید / چنین گفت عتبه چو او را بدید
که تا بسته ام من بمردی کمر / در این رنج و سختی ندیدم سفر

برای مدد کردن کاروان / برون آمدیم از حرم همگنان
کنون کاروان با سلامت گذشت / چرا ما بمیدان پی کوه و دشت

پریشان پی مدعا میرویم / کجا میرویم و چرا میرویم
کنون آورد گر شبیخون عدو / نماند یکی ز ما آبرو

چگوئی درین باب تدبیر چیست / که بی جا همیم و دشمن قویست
جوابش حکیم این چنین داد باز / که ای نامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بود راست / مرا نیز دل در همین فکر هاست
درین ورطه بوجهل ما را فکند / که باد اسیر افکنده و مستمند

کنون باید امشب خبردار بود / کمر بسته هشیار و بیدار بود
که برما اگر تاخت آرد عدو / توانیم بستن سر راه او

بماندم ابوجهل دون هم رسید / حکیم آنچه با عتبه گفت و شنید
بر آشفت زان گفتگو چون پلنگ / زبان کرده مانند نیش نهنگ

بگفت این چه نامردی و بددلیست / بدل این همه دهشت از بیم کیست
ز سقاده دون شد اگر ناپدید / بما زین چه ضعف و زبونی رسید

چو از نیمه ای شب گذشت آن شبه / ز نخ زنگ زن ... نار نه
بیارند یزدان پرستان مجال / که از اندازه دور و ما در خیال

کی زهره آنکه تا زان شنوند / پیایند و بر ما شبیخون زنند
برآید از دل شما این هراس / نخواهید خود را بدارید پاس

ز طعن ابوجهل رفتند باز / سوی خیمه گردان گردن فراز
ولی تن کجا داشت آرام و خواب / که دل بود در بستر اضطراب

قضا را همان شب رسول خدا / بگفت ابن مسعود و عمار را
که تا خیمه گاه مخالف روید / بهر سو بگردید و آگه شوید

که چون اند و چند اند اعدای دین / چه گویند با هم ز پرخاش و کین
ز جهل اند مغرور یا در هراس / چو جان خویش را نیز دارید پاس

برفتند آن هر دو یزدان پرست / در آن تیره شب دست داده بدست
بگشتند برگرد آن خیمگاه / شنیدند آگه از کم و بیش سپاه

برفتند پس نزد سالار دین / بگفتند یا سید المرسلین
نتابید حق در دل دشمنان / گرفتست جا خوف و رعب اندر آن

گزان نامور انجمن هیچکس / نیارد کشیدن بشادی نفس
ستوری کند شیهه را گر بلند / زنندش بر و تا خموشش کنند

شده آب از بیم دلها چو موم / زبان پر ز نفرین بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید / ز شادی چو گل روی شان بر دمید

وزان سو بروز دگر چون قریش / پی جنبی کرد بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند / بر آن نقش با جمله جمع آمدند

منبه که دربی پرستی گذشت / نگه را بر آن نقش پا چون گماشت
بگفتا که این پی ز اغیار نیست / جز از ابن مسعود و عمار نیست

کنون گشت بر من ازین پی یقین / که هستند زینسان همه اهل دین
محمد بامید این همرهان / بجنگ شما تنگ بسته میان

نیارید در جنگ اکنون درنگ / که فیروز باشیم یار و بجنگ
ولی تیغ در اهل یثرب نهید / همی سر ز انصار او بدروید

کسانی که هستند از شهرها / که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خون ایشان دلیر / بکوشید و سازید زنده اسیر

که بسته بزنجیر سر تا قدم / بریم ارمغان نزد اهل حرم
نمائیم و گوئیم هر بوالفضول / که از دین آبا نماید عدول

سرانجام پاداش یابد چنین / بگیرند عبرت ازین اهل دین
ببستند آنگه کمرها بجنگ / نشستند بر زین چو شیر و پلنگ

همه گشته منع ز دزدان گکوی / سوی اهل اسلام کردند روی
پس آگاه گشتند ... / ... رسیدند اصحاب

رسیدن سپاه ضلال و برآمدن سید ابا بتماشا و درخواست ظفر از خالق احد و صمد

برآمد ز پرده سرا مصطفی بنظاره فوج اهل جفا
نخست آمدش زمره اندر نظر شده غرق آهن ز پا تا بسر

برافکنده بر گستوان سمند بقربوس گرز و بازو کمند
حمایل یکی تیغ و نیزه بکف خرامان چو پیل دژم پیش صف

ز دنبال او پور او هم چنان کمربسته با گرز و تیغ و سنان
وزان پس سر مهتران سپاه بزرگ عرب عتبه رزمخواه

بیامد بکردار شیر ژیان کشیده چو کوه اشتری پیکران
ز سر تا بپا رفته آن کینه جو بفولاد چون نقش خاتم فرو

نشسته به پشت شتر با شکوه فروزان چو آتش ببالای کوه
وزان پس ابوجهل هنگامه ساز گراز آن چو پرخشم رفته گراز

بیامد خروشان و جوشان بکین قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد ستون سپه عمرو بن عبدود

چو مشعل دو چشمش گرفته بخشم میان دو اختر فروزان دو چشم
دمش اژدها وار آتش فشان شده دشت روشن ز برق سنان

زره بر تن و خود بر فرق سر همه جا بجا گرز و تیغ و تبر
رسید از پیش عقبه کینه خواه ز دود دلش گشته رویش سیاه

کز او با رسول خدای جهان عدوتر بد از جمله مشرکان
بیامد کمربسته کارزار علامات کین از رخش آشکار

چنین از پی او دگر سرکشان رسیدند با تیغ و گرز و سنان
فرود آمد آنگاه خیل عدو بلشکرگه شاه دین روبرو

سزاوار خود هر کسی جا گرفت سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا بدرگاه حق دست بهر دعا

بگفت ای اله سمیع بصیر حکیمی علی کاشفی قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا که از فضل خود برگزیدی مرا

موذم

نمودم بامر تو یارب قیام   ز بستم ز ارشاد لب صبح و شام
بسوی پرستندگان صنم   فرستادیم با کتاب از کرم
نکردند از جهل حکمت قبول   نمودند تکذیب وحی رسول
بمن آنچه کردند از بغض و کین   تو دانی نکو ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم   وگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راستگو   ببستم کمر بر نبرد عدو
الهی رسیدند اینک قریش   سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش
بجنگ تو یارب کمر بسته‌اند   دل از بیم و چشم از حیا شسته‌اند
ز لطف تو دارم کنون این رجا   که بر وعده خود نمائی وفا
کنی جانب من برحمت نظر   بر اعدای خویشم ببخشی ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست   ز کس جز تو ام چشم امداد نیست
چو کرد این دعا سید المرسلین   بگفتند آمین سپهر و زمین
بدو گفت آنگاه سعد معاذ   که ای بر درت آسمان را نیاز
اگر چه برای تو ما بندگان   فدا کرده‌ایم از وفا مال و جان
دم تیغ نام آوران قریش   ندانیم از یک دم آب بیش
بود تا سر یک تن از ما بجا   نسازیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر   تو دانی که با جنگ باشند و سر
ازان وی دو خاطر آورده‌ایم   که بهر تو عریشی مرتب کنیم
چو کردیم مارو بنبرد با قریش   بگیری بدولت تو جا در عریش
شتر چند گردت فراهم شوند   ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تائید حق یار ما   ز فیروزی افروخت رخسار ما
بیائیم پیش تو شادی کنان   گرفته بکفها سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین   که ما سر ببازیم بر دشت کین
تو با پاسبانان خود در زمان   بدولت شوی سوی یثرب روان
که آنها کسانی که پس مانده‌اند   ترا از دل و جان همه بنده‌اند
ندارند سر خویش از تو دریغ   نه از دشمنان تو کوپال و تیغ
پسندید آنش رسول خدا   ز روی کرم کرد او را دعا
همان دم بکوری چشم قریش   مهیا نمودند بهرش عریش

فرستادن سید عالم عمر ابن الخطاب را نزد لشکر قریش

پس آنگه عمر را نبی پیش خواند   در و گوهر از درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا نبرد قریش   بنرمی سخن گو نه از روی طیش
بفهمان باین اهل جور و جفا   که بر ما گران است رزم شما
شما را بود نیز بهتر همین   که در را ببندید بر روی کین
سوی منزل خویش گردید باز   نسازید این داستان را دراز
عمر شد بحکمش بدان سو روان   چو گشت آگه از آن مشرکان
بیکجا همه ساختند انجمن   عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان رساند   ز خود هم بسی پند و اندرز خواند
چو کرد او سخنهای خود را تمام   از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد رو سوی اصحاب خویش   چنین گفت کای مهتران قریش

محمد درین باب انصاف داد / نباید کنون گشت گرد عناد
بچشم تأمل یکی بنگرید / دو رو و بنی عم یکدگرید
بدین قهر بر کینه گر تاختن / بخونریز هم تیغ کین آختن
بود این ز دانش ز اهل خرد / زند دون تیشه دانسته بر پای خود
محمد هم اکنون نمود این پیام / نباید دگر جنگ را برد نام
همان به که گیریم زانجا بپیش / بآرام هر یک ره شهر خویش
برآشفت بوجهل زان گفتگو / زبان ساخت تلخ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای بی مغز چیست / ز ما پاسخ او بجز تیغ نیست
که این جای انتقام آمدیم / نه بهر سلام و پیام آمدیم
هبل داد چون قدرت انتقام / بگفتا تو کی پس گذاریم کام
گذشت آنکه باهم بنی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس برنداریم زین / ز اعدای خود تا نگیریم کین
نمائیم اکنون بآن پردلان / گرفتن سر راه بر کاروان
تراشیم از سینهاشان تمام / بنوک سنان این هوسهای خام
برآریم اول دمار از عدو / بشهر خود آریم آنگاه رو
شی چند دیگر هم از جاهلان / ابوجهل گشتند همداستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو / زبانها بر آن لعن آن زشتخو
عمر هم ز بر دست بیار گشت / بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ / که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بیخرد مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهوش

فرستادن اعدا عمیر وهب را [illegible] اسلام

مقرر نمودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر
بهر چند که چندند مردان کار / بگفتن ببست عهد با استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / بگردید بر گرد و پیش سپاه
گذشتش بدل از احتیاط اینچنین / که جمعی مباد از اصحاب دین
کمین کرده باشند جای دگر / که تا زند بر فوج ما بیخبر
چو این خدشه او را بخاطر رسید / بهر جا که جای کمینگاه دید
بیامد نظر کرد از روی جزم / چنان چون که بود پیشه اهل رزم
از ایشان بجائی نشان چون نیافت / بلشکرگه خویش آنجا شتافت
نخستین حکیم دلاور بدید / بپرسید زو چون بنزدش رسید
که دیدی چسان اهل دین بگو / بجز راستی راه دیگر مپوی
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر / که گردم بر اطراف این دشت سیر
بگشتم نگر بگرد سپاه / بکردم کمینگاهها را نگاه
بسنجیدم آن پردلان را بسی / کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و گه کارزار / برابر توان داشت با سه هزار
که من آنچه دیدم از این پردلان / بگفتار یارا ندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان بیار / ندارد دیگر مرگ یا زهر بار
نخواهند خود هیچ زیشان وریش / پناه از کسی غیر شمشیر خویش
بگشته شدن شاد پیر و جوان / بود مرگ سوری عجب نزدشان

نیفتد ازین قوم کمتر بخاک
زمانا که ده تن نسازد هلاک

ازو چون حکیم این حکایت شنید
ز سر هوش از چهره رنگش پرید

بر عتبه آمد چو دیوانگان
دل از بیم در بر چو بسمل طپان

بدو گفت ای مهتر نامدار
دلم گشت سوراخ از خار خار

شما چون همه غافلید از قدر
ندانم که گردون چه دارد بسر

ازین پرده کافکنده بر دیدگان
چه لعبت برون آورد ناگهان

ندیدست چشم شما کارزار
که گیرید این فتنه را سهل و خوار

بیندیش زاندم که در رزمگاه
دو رویه بتنگی برآید سپاه

فغان خیزد از کوس و شور نفیر
شود گرم هنگامهٔ دار و گیر

قضا پرده از روی خود افکند
هوا از دم اژدها دم زند

برآیند این تیغها از نیام
دلیران میدان گذارند کام

بلند از دو جانب شود دستها
گشاید شیر ژیان شصتها

ببارد همی تیغ از آسمان
بهر جا شود رود خونی روان

وزد از دو سو تند باد نبرد
بمیدان فتد مرد بر روی مرد

نماند در آن عرصهٔ رستخیز
نه روی ستیز و نه پای گریز

کنون آنچه خواهی توانی نمود
در آندم که گردی پشیمان چه سود

مده اختیارت ز کف این زمان
که آندم نماند بدستت عنان

دگر نیز بنگر که با کیست جنگ
نزاع از چه راه و پی چیست جنگ

محمد هم از خاندان شماست
زبان وی آخر زبان شماست

بجنگش بدینسان مصرید چون
کجا رفت شرم و چه شد مهر خون

دگر از کجا بر شما شد یقین
که فیروز گردید بر دشت کین

نکرد و تلف از شما هیچکس
همی کشته کردند ایشان و بس

از ابن وهب پرس این داستان
که دیدست آن پردلانرا چسان

بنزد محمد نه اینند کم
نباشید زین گونه پی فکر و غم

برو گر ترسید از کین و طیش
بترسید بر جان خود ای قریش

ندانید سهل این بلای عظیم
مسازید اولاد خود در یتیم

که غیر از شما نیست غمخوارشان
نخواهید خود هیچکس خوارشان

مدارید بر حرف بوجهل گوش
که بغض و عداوت ازو برده هوش

نخواهد بجز خواری همگنان
نماید بسی کارهای گران

دگر جاهلی چند مغرور نیز
که دانند بازی نبرد و ستیز

بآن هیچ در همزبان گشته اند
بخود غره و پهلوان گشته اند

همان کینهٔ عمرو بن حضرمی
که شد کشته در بطن نخله همی

دگر دعوی مال آن کاروان
که کردند تاراج اسلامیان

بهانه نموده کمر بسته اند
مر این جهل را عزم دلبسته اند

ندارند چون قوم جز این سخن
تو ای نامور مهتر انجمن

بکن با دیت وجه تاوان قبول
که کردند بی عذر قوم جهول

سوی کشور خویش بندند بار
بشرم و بغیرت بننگ و عار

چو بشنید عتبه این داستان
بگفت ای خردمند بسیار دان

سخن آنچه گفتی تو در گوش بود
روانرا توان هوش را توش بود

بگرزی ز اکراه این رزمگاه
شدم عازم بازگشتن ز راه

ابوجهل آن دشمن خاندان
رهم زد که راهش زند آسمان

فرستادن عتبه حکیم را نزد

ابوجهل برای مصالحه با اهل ملت و آمدن خود در قلب لشکر

من اکنون کنم این ندا در قریش … مگر بازشان آرم از کین و طیش
که در بسته بر فتنه بهتر بود … دل خرم از خسته بهتر بود
نمودم قبول آنکه سازم ادا … همان قیمت جنس و آن خونبها
بگفتش همان دم حکیم خزان … بشد نزد بوجهل و کرد این بیان
بیامد بایستاد در قلبگاه … ندا داد سوی سران سپاه
محمد درین دعوی ارکاد دست … که گفته است جنگش تمام و است
نکمن خون و از وی کشید انتقام … شما پی غم و رنج باید کام
شما بهره باید پس ایمن کسان … که هستید با وی ز یک خاندان
مسازید خود را ز کین و عناد … بنزد خدا بدترین عباد
همان خون عمرو است تاوان مال … میارید زین راه در دل ملال
ازین حرف ماندند قومش خموش … خموشی رضا گفته اند اهل هوش
درآمد همان دم حکیم از درش … بیاورد پیغام عتبه برش
بپاسخ خموشی بدید از قریش … درآمد دل پرستیزش ز طیش
دهد عتبه تاوان و هم خونبها … پدید آمدش عظم در دیده‌ها
از آن بر شکست از بغض اصحاب دین … بپیچید بر خود چو ارقم ز کین
چو بشنید از وی حکیم این خطاب … بخندید و دادش میان جواب
بخود و طبیعت مغرور چون دیگران … که دانند از جهل خود را کلان
سخن ریخت زان شعله پس خوش گهر … بدو گفت ای ناکس بدگهر
دگر کس برای رسالت نبود … که آن پر نهادت ترا خوش نمود
مرا آمدن نزد تو عار بود … ولیکن چه سازم که ناچار بود

تو رو نزد آن سخت دل تیره جان … بگو ای ز من این پیامش رسان
اگر هست این طیش و جنگ و جدال … غرض کینه عمرو تاوان مال
سپه اکنون باز گردان ز جنگ … برآور ز دل کینه از خشت و سنگ
چو او رفت خود عتبه زد ندا … کمر بست و پس بر شتر شد سوار
که ای سرفرازان بطحا زمین … مکوشید در جنگ و کین بیش ازین
گذارید بارش مو سبایان … که دشمن نخیزد از شما بیگمان
وگر آنکه با او شود بخت یار … کند در جهانش کسی شهریار
سیم آنکه گر دعوی اش هست راست … بدانسانکه گوید رسول خداست
دگر مدعای شما ای قریش … ازین جنگ و خونریزی و کین و طیش
که من میکنم وجه ها را ادا … چه تاوان اموال و چه خونبها
درآن دم ابوجهل در خیمه بود … ندا کردن عتبه را میشنود
چو بشنید فرعون بوجهل نام … ازو آن کلام ازین این پیام
بدل گفت کز آنکه این انجمن … نمایند از وی قبول این سخن
مسلم شود این ریاست برو … نماند مرا عزت و آبرو
برآشفت و گفتش بگو عتبه کیست … مرا او درین کارها دخل چیست
که عتبه بود مهتر قوم خویش … بفضل و بزرگیش قابل و بیش
ابوجهل شد زین کنایت کباب … زبان کرد چون شعله پیچ و تاب
مگر چون توئی داند او از بزرگ … بزرگست در پیش کفتار گرگ
برآشفت او نیز زان گفتگو … بگفتش که ای بد دل تلخگو
ز دست و زبانت دل خوش کراست … که آید بگو بترت حرف راست

تو ای زشت خو دشمن خاندان / چو عقرب برآورده نیش زبان
نگویی بجز حرف کین و عناد / نخواهی جز آشوب و جنگ و فساد
چه افتاده در پی عالمی / که هرگز نه بینی دل خوش دمی
نشینی بمرگ خود ای کینه ور / که بستی بقتل دو لشکر کمر
هر آنچه تو خواهی برای کسان / به پیش تو آرد خدای جهان
چو مجمر ابوجهل از آن کلام / بپیچید دود جگر بر مشام
طپیدش دل از کین بر چون جرس / بنزدیک عامر فرستاد کس
برادر بد او عمرو مقتول را / که برخاست از خونش این فتنه‌ها

برآشفتن ابوجهل از پیغام عتبه

بگفتش برو نزد عامر پیام / بگویش که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان / ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمیخواهد این خون گرفته شود / علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون برآری بگرد سیاه / بگرد و قصاص برادر نخواه
فرستاده شد نزد عامر روان / ابوجهل خود بسته بر کین میان
بیامد بر عتبه لبریز جنگ / زبانی چو سوهان و روئی چو سنگ
چنین گفت او را چو از دور دید / که تا چند ترسی تو یا بوالولید
غم جان بدین صورتت ساخته / گسسته دل و رنگ رو باخته
ز سر رفته هوش و ز تن رفته تاب / جگر گشته خون زهره گردیده آب
هراست حمیت ز دل رفته است / گل بیدلی از گلت رسته است
تو از بسکه گم کرده دست و پا / دهی گاه تاوان گهی خونبها
که آری حقوق نمک در میان / بری نام خویشی گهی بر زبان
بگو راست بی حیله و اشتلم / که ترسیده زین قوم چشم و دلم
تو هر گه ازین ناتوانان نزار / نترسی بدینگونه ای نامدار
بردی اگر برخوری ناگهان / به بینی دم خنجر خون چکان
نداری در آندم علاج دگر / مگر آنکه معجر گذاری بسر
ازو عتبه چون این حکایت شنید / ز هر موی او شعله سر کشید
نگه را چو نوک سنان تیز کرد / زبان را چو شمشیر خونریز کرد
برآشفت و گفت ای جهول ظلوم / زبان شوم رو شوم خود پیش شوم
ترا کی رسد ای تو ننگ جهان / که بر عیب مردم گشائی زبان
که هستی خود از فرط جهل و غرور / چو شیطان همه صورت شر و شور
نشینی اگر با ملک یک زمان / بطبع اهرمن سازیش بی گمان
درختی که باشد گلش برگ و بار / نگیری دمی گر بیابیش قرار
ازو خار روید بجز وارها / که بادا بچشم تو آن خارها
خمیر تنِ ناقصت از عناد / مدار دل تیره‌ات بر فساد
سرشتت ز جهلست و بغض و حسد / نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام / که گشتت ز بس جهل بوجهل نام
چنینی تو چند آنکه خواهی چنان / بد خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب یک اشک وار / بجز آتش افروزیت نیست کار
که آن آتش آخر بجانت فتد / شود برق و بر خانمانت فتد

من از بهر آرام جان قریش / بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ای دشمن دودمان / چه ما و چه ایشان ز یک خاندان
برآید چو شمشیر از دو طرف / ز هر سوی کردند چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوای خون / رود رشتهٔ صلح از کف برون
ز یک خون درین جا رسیدست کار / زده خون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم برخورند / ز هم طالب کینه هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش / که یکتن نماند بنام از قریش
بگو تا هی دعوی جاهلان / شدم وجه مال و دیت را ضمان
نه از ترس ای ناکس ژاژخا / که کردی زبانرا بدینگونه وا
برآید چو شمشیر کین از نیام / بکوشند مردان بی ننگ و نام
ده و گیر خیزد ز دشت نبرد / پدید آید آنکه ز نامرد مرد
تو میدان مردان کجا دیده / که بر خویشتن اینهمه چیده
هنوز این سخن عتبه را بر زبان / که ناگه برآمد ز عامر فغان
چو پیغام بوجهل آمد برش / بیفکند عمامه را از سرش
گریبان ز تیر بلا کرد چاک / خراشید روی و بسر ریخت خاک
برآمد باین صورت آنکینه خواه / درآمد بفریاد و واحسرتاه

درآمدن عامر حضرمی بنوحه و زاری و خونخواهی برادر و سوار شدن لشکر قریش از غایت خشم و طیش

همی ریخت خون جگر بر کنار / همی گفت با دیدهٔ اشکبار
که ای پردلان آنچه بی همتی است / در آل لوی یکتن مرد نیست
که کینم ستاند ازین انجمن / نهد مرهمی بر دل چاک من
برافتاده رسم حمیت چنان / کز آن عرب هم نمانده نشان
چه شد غیرت مردی و پاس نام / چرا تیغ شد بزدلی در نیام
بامید آن عهدهای دراز / که تا کینهٔ من بگیرند باز
نه آرام خواهید بزم و عیش / نبودید خوشدل مرا ای قریش
به پیش آمد اکنون که روز مصاف / کجا رفت آن طیش و لاف گزاف
چرا شد زبان کوته و سرنگون / بدل با دیت گشت دعوای خون
اگر بود در دل شما را چنین / چه در کار بود اینهمه طیش و کین
نباشد در آیین مردان روا / که مرد آنچه گوید بیارد بجا
بدینسان سخنهای آتش فروز / همیگفت با سینهٔ پر ز سوز
درآمد ازان نوحه دلها ز طیش / یکایک بجوشید جنس قریش
بجستند از جا همه قهرمند / بدانسان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زرهها ز کین / به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها در میان / سپرها بدوش و بکفها سنان
درافتاد آتش در آن انجمن / ابوجهل بدبخت شد بادزن
بر آن غیرت قوم تحسین نمود / ستایش کنان جهل ایشان فزود
چو آن شور و آشوب عتبه شنید / سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته / دماغ یلان از غضب سوخته
چو شد آشکارا یکی رستخیز / دلیران کمربسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش / مسازید بر خویشتن تلخ عیش

میارید در فتنه چونی شتاب / که باشد شرر کم تقاضا اضطراب
مسازید آتش بلند آن قدر / که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه در دم توان کرد باز / ولی بسته نتوان بعمر دراز
کنید آنقدر ای جفا پیشگان / ز کین تیز دندان بخون کسان
که از زخم آن خود تواند رست / که آخر گزیدن فتد پشت دست
شگون نیست تعجیل در کارها / که من امتحان کرده ام بارها
بدارید دست ای یلان از ستیز / در آید بسر آنگه پا کرد تیز
از ینها بسی گفت سودی نداشت / فغانش وجودی بر کس نداشت
در افتاد آتش چو در نیستان / فرو کی نشیند به آب دهان
چو دید آنکه از دست رفت اختیار / کمر بسته گشتند مردان سوار
بدانست کامد قضا ز آسمان / نه برگردد از قصه و داستان
کمر بست ناچار خود هم بجنگ / از آن جنگ گرچه دلش گشت تنگ
که باشد بر اهل غیرت مدام / به از عمر با ننگ مرگی بنام
ولیکن از آن بیشتر کان سپاه / رود صف ببندد بر آوردگاه

رفتن اسود بقصد خرابی حوض اهل اسلام و کشته شدن او

شود گرم هنگامه گیر و دار / برآید ز میدان یکپوان غبار
دلیری ز کفار اسود بنام / که تیغش نگنجیدی اندر نیام
ز بسیاری جهل و افراطیش / قسم خورد نزد سران قریش
که شاهان لشکر که اهل دین / روم من بر آورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده حباب / خورم آب و آنرا نمایم خراب
به بینم کین قوم یزدان پرست / که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکردار باد / سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از آن سو نگه کرد شیر دژم / عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب / یکی بخت برگشته آرد شتاب
بکف تیغ خونریز و بر تن زره / ببر شور کین و برابرو گره
بیاز سوی خود غره و خشمناک / نه هیچش ز اصحاب دین بیم و باک
چو مغرور و بیباک دیدش روان / روان شد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ / بگرد از نخجیر دیده پلنگ
چو دید اسودش پیش نگذاشت گام / برافراخت شمشیر و بر گفت نام
بینداخت آن تیغ را کینه خواه / بر آن نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله اش کرد رد / بگفتش که باید چنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او / بیفکند یک پا ز بالای او
ز پایش درآورد چون آنجناب / بسینه روان شد سوی حوض آب
که آب دم و اپسین زان خورد / بود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش چنان گفت شیر دژم / نیابم امان گر امانت دهم
چو نزدیک آب آمد آن اهرمن / رسیدش ز پی شیر لشکر شکن
بسر زد که تا سینه اش کرد چاک / هنر گفت این آرزو را بخاک
سوی لشکر خویش پشتادکام / بیامد بکف تیغ یاقوت فام
شدند اهل اسلام زان خنده رو / گرفتند بر خود شگون قتل او

صف برکشیدن لشکر اسلام در برابر لشکر قریش

بیا ساقی اکنون بده جام می / بگو تا مغنی دمد دم به نی
دماغم شد از فکر آتش فشان / بدل سوخت معنی سخن بر زبان
دماغ مرا نشاه تازه بخش / خلاصیم از دست خمیازه بخش
نه زان می که رخنه بدینم کند / ازان می که مست یقینم کند
شوم مست و با تیغ تیز زبان / کشم اره بر تارک دشمنان
چنین گفت راوی که چون اهل شر / بآن طیش بستند بر کین کمر
به پشت ستوران گرفتند جای / برآمد خروشیدن کرنای
چنان خواست از کوس حربی غریو / که شد آب زان زهره دیو
روان شد پس آن لشکر کینه خواه / خروشان و جوشان باوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین / چو دید آن کمربندی مشرکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زمان پردلان / ببستند بر جنگ اعدا میان
بتائید یزدان و نیروی دین / بفرموده سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو / چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام / بترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا که هر کس سزاوار بود / بر آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف مردان جنگیان / که بنیان مرصوص شد وصف آن
ز آرایش صف چو پرداخت باز / بآن نامداران کردن فراز
بفرمود کز صف خود مگسلید / ز پی حکم من تیغ بیرون کشید
گرایند نزدیک اهل غرور / به تیر از بر خویش سازید دور
چو استاد صف رو بروی قریش / بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنکه بسعد معاذ / که با چندی از مردم رزم ساز
باستند در گرد و پیش عریش / بدارند پاسش ز شر قریش
پس آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نماینده عدل و داد / فرستنده انبیا بر عباد
نگونسار سازنده قوم هود / برآرنده بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امر خطیر / بهر کار دشوار ذاتت قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش / بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی / نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان / ازآن هم تو آگاهی ای غیب‌دان
کشم بر ایشان بحکم تو تیغ / سمت تصرف نیست زمین دریغ
الهی گر این چند تن از عباد / [illegible]

بحکم تو

بحکم تو بستند بر کین میان / نه بد بد اندیش و کم دشمنان
بمانند از فتح کوتاه دست / بپایند از دوست اعدا شکست
بروی زمین تا قیامت دگر / نگردی پرستیده ای دادگر
بکن یاری دین خود از کرم / ظفر بخش ما را بر اهل ستم
چو زین زاری و عجز و بیچاره بود / که فرمان حق در ربود
در آن صف صف دشمن دین تیره گشت / ز بس گرد خورشید تاریک گشت
بخورشید میدان ز مردان کین / هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد کز دشت برخاست است / زمین گرد بر هوا گشت راست
ابو بکر نزد نبی داشت جای / بگفت ای نبی خلق را رهنمای
درآمد به تنگی سپاه ضلال / بفرمای اکنون برای قتال
ازین حرف پیدا شد آنجناب / فرخناک از لطف حق کامیاب
کراننده حکم بر ما شتاب / ملایک بخواب آنچه بود در هوا
بر او حال اعدای دین عرض کرد / نشان داد ش انجام دشت نبرد
سران سپه را احمد کشته دید / سپه را رخ از رزم برگشته دید
برآمد پر امید پس از عریش / روان شد بعزم نبرد قریش
همان دم بحکم جهان آفرین / برای مدد کردن شاه دین

رسیدن ملایک از علا علی بنصرت حضرت سید انام

کمر بسته افواج کروبیان / رسید ندا از کشور آسمان
یکایک چنان شد بادی وزید / که هرگز بدان شد پیش کس ندید
تو گفتی که زو پیش کند یکسان / ز روی زمین خیمه آسمان
نبی گفت این باد بد جبرئیل / که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد ما از پی کارزار / بهمراه او از ملایک هزار
ستادند بر جانب دست راست / بتایید حق فتح بیشک ز ماست
دگر باره بادی بد انسان وزید / نبی گفت میکال هم در رسید
باستادنا را سمت بسیار / بهمراه او هم ملایک هزار
ببار سیم هم وزید آنچنان / بفرمود این بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجوی / باستاد صف بسته در پیش روی
باو نیز همره هزار دگر / بگو شید کز ماست اکنون ظفر
وزان پس بیامد سپاه قریش / جگر تفته از آتش کین و طیش
بدشت نبرد آن سپه چون رسید / چو دیوار آهن صفی برکشید
ستادند مردان کین جابجا / نمودند هر جا لوائی بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد / از آن فتنه کانگیخت خرسند و شاد
بنفرین چو دلیش زبان کرد باز / چنین گفت کای داور بی نیاز
تو آگه ز آشکار و نهان / هویدا برت راز اهل جهان
ز ما هر که بر ناحق و باطلست / بقطع رحم رغبت مایلست

بدی که بود در ضمایت در آن — کند دعوت خلق و خواند بر آن
تو او را درین رزمگه خوار کن — بحال تباهش گرفتار کن

چو کرد این دعا قائد مشرکین — بگفتند آمین سپهر و زمین
به بستند در دم قضا و قدر — برای حصول مرادش کمر

فلک گفت منت بجان میکنم — بد انسان که گفتی همان میکنم
نهادند پس از دو جانب نظر — که بر کینه اول که بندد کمر

روانه شدن عتبه بمیدان رزم

نخست آنکه آهنگ میدان نمود — بزرگ عرب نامور عتبه بود
چو دید آنکه هستند اصحاب دین — پیاده ستاده بمیدان کین

فرود آمد از اسپ آن جنگجو — دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود و ولید آن دگر — که آن یک برادر بد آن یک پدر

حکیم دلاور چو آن حال دید — که دارد سر رزم بوالولید
بیامد بر او با دل دردمند — روان پر ز مهر و زبان پر ز پند

چنین گفت کای سرور انجمن — چه داری بدل زین پیاده شدن
که بست اینچنین چشم و گوش ترا — کدام اهرمن برده هوش ترا

ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست — سپهدار خود از پی جنگ نیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه — نشاید ترا رفت در رزمگاه

که گر از ستمکاری آسمان — رسد چشم زخمی ترا ناگهان
شود بی سر این لشکر نامدار — نماند دگر پای کس استوار

تو بر جای خود ای سپهبد بایست — بمیدان کین دیگری را فرست
اگر دیگران کشته گردند و نیست — چو باشی تو در قلبگه باک نیست

دگر آنکه از بهر صلح و صفا — تو خود بودی آن قوم را رهنما
کنونت چه شد ای یل نامور — که بستی کمر از همه بیشتر

بپاسخ چنین گفت آن رزم جو — که بود آنچه گفتی سراسر نکو
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ — نباشد پسندیده اکنون درنگ

میان دلیران بطحا زمین — بدین عزم گردیدم از پشت زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ — بود بازگشتن کنون عار و ننگ

تو عارم روا ای برادر مدار — ندانی که مرگست بهتر ز عار
حکیمش نفهماند بار دگر — نکرد آن سخن هم در او هیچ اثر

که از طعن بوجهل دلخسته بود — بخون دست از جان خود شسته بود
پس آنکه برآمد از آن انجمن — بمیدان رخ آورد با آن دو تن

آمدن عتبه با شیبه و ولید بمیدان رزم و فرستادن حضرت حمزه را

ابوجهل را دید در پیش صف — سواره همی گشت نیزه بکف
برآشفت و گفتش ترا شرم نیست — بحشمت درون هیچ آزرم نیست

چه کردی سواره به پیش سپاه — نمی بینی ای ناکس دل سیاه
دو ره ویژه بزرگان آل لوی — بشوکت فرو شد ز فغفور دکی

پیاده ستاده

پیاده ستاده درین دشت کین / ترا اسپ باید و پشت برین
بگفت این و زد بر دو پی اسپ او / ز بالای اسپ او برآمد برو
پس آشفته با تیغ پر خون بدست / ز خود و زنجیر گشته چون پیل مست
نه اندیشه جانش پروای سر / برادر روان در پیش با پسر
پیاده باستاد بر دشت کین / مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان / کز انصار دین سه تن پهلوان
که باشند آگه ز کار نبرد / روند از پی رزم آن هر سه مرد
بفرمان انصار پاک اعتقاد / بمیدان برفتند تازان چو باد
ازان هر سه تن عتبه نامور / ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما / ز مردان یثرب مهینیم ما
که دانیم چون شیرها در جلال / بجوید خون اعدای خسران مآل
بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه / شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست / بکس جز بنی عم خود کار نیست
خروشید پس از صف کارزار / که از جنگ ناجنس ما هست عار
فرست ای محمد به پیکار ما / کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا / اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش / برش یک عم و دو پسر عم خویش
چو رفتند آن هر سه تن رهسپار / بصف خود انصار گشتند باز
بر این جمع عتبه نام و نسب / بپرسید آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی / منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این و دگر یک علی است / بگفتن چه حاجت اکنون ترا عذر چیست
بگفت او کنون نیست از جنگ بیم / که هستیم همرزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاشخر / کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز / بر انگیختند از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه / نظر باز کرده بر آن رزمگاه
شده محو پرخاش آن پردلان / سر انگشتها جمله را در دهان
به تحسین آن جان نثاران دین / زبان ملایک پر از آفرین
نبی را به پیش خدای جهان / دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین / بر آن بت پرستان ز جان آفرین
پس آمد سوی عم خیر البشر / بزرگ عرب عتبه نامور

محاربه عتبه با عم مصطفی و فیروز گشتن سید الشهدا

هژبر ژیان ابر شمشیر بار / عم مصطفی حمزه نامدار
درآمد علم کرده شمشیر دین / برآورده دست اجل ز آستین
بر او بجست با عتبه چون شیر نر / بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها ابر خونبار گشت / هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ و سنان / شده خیره چشم تماشاییان
دم تیغ جستی ز پشت سپر / بدانسان که خیزد ز اخگر شرر
شده گرم مردان بکوشش ز کین / یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم الیقین مرگ خود دیده‌اش / بدنعش در آب عرق از تلاش

چنین آمد و پرکین در حرب هم / همو دند بسیار ضرب هم
چو رد و بدل شد بسی ضربها / بتایید یزدان عم مصطفی

درآمد بکردار غرنده میغ / علم کرد چون شعله برنده تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید / ز کف شعله تیغ او سر کشید

بگردن بزد عتبه را تیغ تیز / برآورد از جان او رستخیز
بیفکند خوارش بدست وغا / سر از تن جدا و تن از سر جدا

رسول خدا نیز با پردلان / کشیدند تکبیرها در زمان
بشد عتبه با شور و غوغای خویش / سر خویش را دید در پای خویش

تن کشته بر خاک یکدم طپید / روانش همان دم بدوزخ رسید
کم آنکه بندد بجنگ خدا / در آرد فلک آتشینش ز پا

مبارزت ولید با علی ابن ابیطالب و غالب آمدن آنحضرت

پس آمد بناورد شیر خدا / ولید دلاور چو شد اژدها
ز باد جوانی سری پر ز شور / بامید بازوی خود در غرور

بدستیش تیغ و بدستی سپر / پر از نقض جان و پر از کینه سر
چو شیر خدا بازوی مصطفی / در آرنده عمر و مرحب ز پا

بمیدان هم آورد خود برابر / ناجابسی چو قهر خدا بر دمید
بیامد برش تیغ آهیخته / بهم آتش و آب آمیخته

بر او حمله آورد اول ولید / بفرقش بینداخت تیغ آن پلید
هژبر دژم ضرب او کرد رد / پس آمد که خود ضرب روئی زند

برآمد بنکش چو قمقام دین / برآورد چون برق صمصام کین
بکف قبضه تیغ کرد استوار / چو برداشت بازوی بی نهار

قضا گفت بردار اسپر تو من / قدر گفت ای من غلامت بزن
قدم پیش بنهاد و پس برد دست / ولید آندم از بیم سر کرد پست

مسلط بر او گشت ضرغام دین / برآورد الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش / که تا پا دو پرکاله شد پیکرش

عجب پیچ پیچی فتاد و نیمی براست / غریو آندم از هر دو لشکر بخاست
ز بس تیغ تیزش به تندی شکافت / تن او مجال طپیدن نیافت

دگر باره با سید المرسلین / کشیدند تکبیرها اهل دین

مقاتله شیبه با عبیدالله و شهادت یافتن آن ارجمند

ازان نامداران سیم شیبه بود / که سوی عبیده ز کین رو نمود
عبیده درآمد بجنگش دلیر / ز ذوق شهادت ز جان گشته سیر

برافراخت تیغ و برانگیخت گرد / بر او بخت پیکار با هم نبرد
چو کرد دید رد و بدل ضرب چند / ز مکر عدو غافل آن هوشمند

که از حیله او آفت جان شدش / بسر تیغ بنمود و بر پا زدش
ببرید تا استخوان تیغ تیز / شدش استخوان قلم ریزه ریز

درآمد ز پا خوشدل آن نامدار / براه خدا کرده جان را نثار
چو ابن عم سید المرسلین / بمیدان بغلطید در راه دین

بیک

ملایک گرفتند گرد اندرش   نهادند بر زانوی خود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا   که شد پیکر او دراز پا
رسانید خود را بآن ناگهان   رسید چون قضایی که از آسمان
همان تیغ را نیز بر وی کشید   که خون ولید از دمش میچکید
بزد بر کمرگاه و کردش نگون   رسانید از لطف خون اخون
بیان خیارش بدو نیم کرد   دل مشرکان را پر از بیم کرد
پس آن شیر و حمزه نامور   گرفتند از خاک آن هر سه سر
به بستند مجروح خود را به دشت   که بد دست حالش ز زخم درشت
بنزد رسول خدا آمدند   مظفر ز دشت وغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول   فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدای شادمان   پی شکر هر موی گشتش زبان
ولیکن بسوی عبیده چو دید   برخ آب چشمش ز رقت چکید
عبیده چو دید آنچنان اشکبار   بگفت ای نبی ای چو من صد هزار
نگهدارد ایزد ترا در امان   نه بیند شکست یکسر مو زیان
چو کم میشود ما اگر کم شویم   که محض از برای فدائی ایم
کنون یاد از لطف یزدان پاک   ترا غم چرا چند آنکه ماراست خاک
نمیترسم از آنکه مرگم رسید   ولی آه اگر من نباشم شهید
جوابش بگفتش نبی با ابن عم   ازین ره میاور بدل هیچ غم
براه خدا داده لله جان   شهیدی و شکی نباشد در آن
عبیده از آن مژده دلشاد گشت   ز فکر غم مرگ آزاد گشت

ذکر مخاصمه خویشان عتبه با ابو جهل

پس آنگه بحکم رسول اله   سوی خیمه بردندش از رزمگاه
وز آنسوی خویشان عتبه ز درد   بچشم آب گرم و بلب باد سرد
گرفتند بوجهل را در میان   بضرب سنان و بزخم زبان
که ای زشت خو ناکس نابکار   بانجا رسید از عناد تو کار
باین آمدن هیچکس پا نداشت   که پرخاش هم جا بجا نداشت
برجعت رضامند پیر و جوان   بغیر از تو ای دشمن خاندان
که آتش بر افروختی روز و شب   نبستی ز گفتار بیهوده لب
چو شیطان تلبیس و تدبیر و غدر   بیاوردی این شر و در انزای بدر
که زینسان بخواری بکشتن دهی   میندا ز چشم تو روی بهی
ز سوز دل خویش و از مهر خون   نخست این چنین با بوجهل دون
درشتی نمودند افزون ز حد   بدیدند آخر ز چشم خرد
که از این سخنهای تلخ و درشت   نیاید بجز باد چیزی بمشت
نهادند دل بر نبرد و ستیز   بعزم مکافات گشتند تیز
یکی درع بوجهل را بد ببر   که تیغی نگشتی بر او کارگر
گرفتند زو آن زره را بوام   که گیرند از اهل دین انتقام
پس آن جوشن نامبارک نخست   بپوشید مردی بکین گشته چست
عبیدالله آن ابن منذر بنام   بیامد بمیدان پی انتقام
که از سرفرازان مغرور بود   بمردی در آن قوم مشهور بود

غضنفر چو دیدش بدشت نبرد   کمان ابوجهل بدبخت کرد
در آمد بنزدیک آن درع پوش   برآورد تیغ و برافراخت دوش
بزد تیغ بر گردنش ناگهان   سرش جست چون گوی از صولجان
بپویش روان گشت با گیر و دار   چو شیر گرسنه که بیند شکار
بگفت ای عدو الله قدیر   ز ابن ابوطالب ابن زبیر
بیفشاند بر خاک بی سر تنش   بدانست ضیغم پس از کشتنش

که او گرچه بوجهل ظالم نبود   ولی در ضلالت از او کم نبود
از آن کشته پس درع او در زمان   کشیدند بیرون ز تن مشرکان
چو او را بیفکند خود بازگشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
دلیری بپوشید بوقیس نام   بمیدان پرخاش بگذاشت گام

بهیجه دشت

چو بر پشت کین حمزه او را بدید / کمان ابوجهل را کرد و دید
فکندش بیکبار خم بر روی دشت / چو دیدش که او نیست زنده و درگذشت

پس آن درع مشوم بار دگر / کشیدند آن کشته را هم ز بر
بپوشید از بهر حرز تنش / یکی حرمله نام زان انجمن

شد او هم به بند ابوجهل دون / بیکضربت حیدری سرنگون
چو شد کشته او هم در آن درع شوم / ز بیم آب گردید دلها چو موم

دگر آن کفن را نپوشید کس / برآمد ز دل سرکشان را هوس

ذکر بجهنم شتافتن ابوجهل ملعون بضرب تیغ معاذ و معوذ

بیا ساقی اکنون دو جامی بیار / بکن سرخوشم زان می خوشگوار
که من کار دارم درین داستان / ابوجهل را میکشم ریسمان

چنین گفت راوی که آن پیر مرد / چو کشته شد کشته بدشت نبرد
بیامد ابوجهل و پیش صف / سوار شتر گشته تیغی بکف

چو آتش رخش در گرفته بطیش / چنین گفت با سرکشان قریش
که ای نامداران بطحا زمین / اگر عتبه و شیبه بر دشت کین

نهادند از جهل خود سر بخاک / مدارید زین ره بدل هیچ باک
که کشته شدند ایشان نه راه صواب / نمودند در جنگ جستن شتاب

نبودند آگه ز تدبیر رزم / بهشتند از دست دامان حزم
دگر آنکه جنگست این سور نیست / در انجا بجز تیغ ساطور نیست

همین است آخر مآل نبرد / که افتد بمیدان یکی از دو مرد
زما کم شدند ار سه تن از ستیز / سلامت نماندند القوم نیز

عبیده که کم شد ابد کم / که سالار را بود او ابن عم
ز افتادن آنسه تن بر زمین / زما کم نشد هیچ و افزود کین

کمر را برین کین ببندید تنگ / میارید در جنگ جستن درنگ
بکوشید با تیغ الماس فام / هم از بهر ننگ و هم از بهر نام

مباشید زین بیم و ترس ای گران / که از ماست فتح و ظفر بیگمان
همی گفت و کرد پیش سپاه / که راند بلا را بسوی رزمگاه

از آن سو دو پر دل ز انصار دین / از آن جان نثاران سالار دین
برادر بهم هر دو گردن فراز / پدر نام کرده معوذ و معاذ

شنیده ز اصحاب خیر الامم / ستمهای آن اهرمن را تمام
که میکرد از غایت بغض و کین / در ایام دعوت بسالار دین

ز جان گشته خصمش تا بن عیار / قسم خورده بر قتل آن خاکسار
چو دیدند او را در آن رزمگاه / چنان تیغ بر کف به پیش سپاه

نماندند و پرخاشجو را قرار / بکردار شیری که گیرد شکار
بجستند از صف چو تیر از کمان / نموده تن آن سیه دل نشان

برفتند تازان میان دو صف / یکی تیغ هر یک گرفته بکف
خروشان بکردار رعد بهار / بکف تیغها برق سان آشکار

برآورده تیغ و گشاده بغل / رساندند خود را باو چون اجل
معاذ دلاور ندادش امان / درآمد چو تیر قضا ز آسمان

بزد تیغ بر ران بوجهل شوم / تو گفتی مگر بود پایش زموم
جدا شد بیکضرب آن نامور / ز تن پای آن شوم بیدادگر
چو پای بریده فتاد از تنش / نگون شد بسوی زمین گردنش
جدا شد ز پشت شتر در مغاک / سر پر غرورش در آمد بخاک
چو بر خاک زانگونه افتاد پست / معوذ دلاور برافراخت دست
در آمد ز پهلو بگردار باد / مجال نفس است کی دم نداد
بپشتش یکی تیغ زد برق وش / که بشکافت از شانه تا پهلوش
بغلطید فرعون امت بخاک / جهان گشت زان کلب ناپاک پاک
همان تیغه کو داشت از کین بمشت / بپایش زد آخر سپهر درشت

ضرب زدن عکرمه پسر ابوجهل بر بازوی معاذ دلاور آه

ولی عکرمه زاده آن پلید / چو او را بخواری چنان کشته دید
غضب از نهادش بر انگیخت دود / چو شد آتشی رو بمیدان نمود
معاذ دلاور نه آگه از او / کزناگه درآمد ز جیب آن عدو
بدستش یکی تیغ زد تیز دم / که بازوی آن نامور شد قلم
شد از استخوان مغز ما بخته / ولی پوست ماند گر او ریخته
بزد تیغ و سوی صف خود شتافت / معاذ از پیش رفت اما نیافت
ولی از چنان ضربت هولناک / نبود آنچنان مرد را هیچ باک
پر از خون کف دست لب خنده ناک / تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
برفتند پس هر دو تا پیش صف / بنزد رسول خدا پر شعف
بگفتند یا سید المرسلین / بتایید یزدان و نیروی دین
فگندیم بوجهل دون را بخاک / بریده ز تن پا و تن کرده چاک
رسول خدا از طرب آن زمان / برآورد تکبیر با مومنان
بپرسید احوال و گفتند باز / که چون سرنگون گشته آن سرفراز
نبی کرد پس تیغ هر دو طلب / بدید و بفرمود دل پر طرب
که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ / نکرد ایچ در قتلش از خود دریغ
ولیکن سلب را بگیرد معاذ / که دستش بر او بیشتر شد دراز

حمله نمودن سپاه اسلام و پرستندگان اصنام بر یکدیگر و مقاتله نمودن با هم

برفتند پس هر دو با تیغ تیز / دگر باره غران بدشت ستیز
چو غلطید بوجهل ملعون بخاک / بیامد به پیش صف خشمناک
که عاصم بدش نام و نامی بجا / پناه سپه بود روز وغا
بگفت ای دلیران بطحا زمین / بود تا یکی دست در آستین
برآرید شمشیرها از نیام / درآیید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد / برآرید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از آنکس مدارید باز / که کرده به قطع رحم دست دراز
مبادا مر آن کیسر مو نجات / ز دست شما یابد او نجات
بجوشید لشکر ز گفتار او / بهم رو نمودند از هر دو سو
ولی گشت دجانه نامدار / روان سوی عاصم بپیکار زار
باو گشت چون شیر و ببر در مصاف / بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
چو شمشیر او بر سرش جا یافت / ز سر تا لب زه کونش بشکافت

بغلطید

بغلطید بر خاک آن دل سیاه | تو گفتی که بد مرغ روحش براه
بشد مستجاب آن دعا در زمان | نداد ش قضا نیم ساعت امان
بدو جانب زد تیغی از پشت سر | نشد گرچه ضربش بر او کارگر
زجا جست پس تیغ بر آخته | بقتل عدو دست افراخته
که سرتا بپا زیر فولاد بود | نیارست شمشیر او سر گشود
بغرید از خشم چون شد میغ | برو تیغ بارید بر روی تیغ
روان شد پی نیزه آن اژدها | چو شیری که گردد شکارش رها
فکندش بیک حمله بر خاک پست | پر از کینه بر سینه او نشست
رسیدند پس از دو جانب یلان | کشیدند شمشیرها از میان
سر ره گرفتند مردان بهم | نمودور و هم هژبران بهم
علم گشت شمشیرها شعله وار | بشد گرم هنگامه گیر و دار
دو پر شور قلزم چو بر هم زدند | شد آندم چنان رستخیزی بلند
فتاد آنچنان در زمین اضطراب | که گفتی قیامت در آمد ز خواب
سنان بر سر نیزه لرزه چنان | که جنبد زبان مار را در دهان
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین | هوا چون دم اژدها آتشین
خروشیدن پردلان رعد بود | که هوش از سر شیر نر میربود
دلیران بکوشش کمر بسته سخت | شده روی میدان چو پای درخت
یلان گشته دست و گریبان بهم | روان و اجل بسته دامان بهم
ز سر کوبی گرزهای گران | شده دشت بازار آهنگران
طپیدند از بس دل اندر برش | شده مو بهارست بر پیکرش
چو ضرغام دین دید او را شناخت | بسان هژبر غضبناک تاخت
در آمدم که او گفت نامم نجات | نجات از پی پادشه کاینات
وزان پس بیامد پی انتقام | یکی بت پرستنده معبد نام
ولی آن دلاور یل نامجو | بیفتاد از صدمه آن برو
بزد تیغ بر معبد کینه ور | نشد تیغ او هم بر او کارگر
نیامد چو از تیغ او هیچ کار | بر آشفت زان حال آن نامدار
نشد کارگر هیچ شمشیر او | ولی گشت معبد گریزان از او
بر آن صید جسته ز کف چون رسید | گریبان او را گرفت و کشید
فرو برد تیغ آن یل ارجمند | سرش را ببرید چون گوسفند
قدم بر نهادند در دشت کین | چه ارباب کفر و چه ارباب دین
بر آمد خروشیدن کوس و نای | در آمد دل شیرمردان ز جای
فتادند در یکدگر بی دریغ | تواضع نمودند با هم به تیغ
که از دهشت آن زره ابر گون | ببارید از آهنین دیده خون
ز خنجر هوا بیشه شیر بود | ز خون دشت چون پشت نخچیر بود
فضای جهان بر یلان گشته تنگ | بلا نیز از گیرایی افتاده چنگ
دم از شمشیر شد خون فشان | بپایی همی جست برق از سنان
شد افروخته آتش کارزار | سنان شعله آتش بود دود غبار
همان نخل کین بار دادن گرفت | سر و تن بهر سو فتادن گرفت
زمینها چنان گشته از خون نگار | که لاله دمد از لب چشمه سار
ز بس تیرها بر زمین کرده جا | تو گفتی که از هول دشت وغا
در آن داوری معبد با پور خویش | که شد شیر خدا از پیش
بیامد پی صید چون شیر نر | باو زمعه شد رو برو با پسر

ذکر جمعی که در آن گیرودار جنگ بر جسد بزرگوار ابرار لوا افراشتند

بهم هر سه چون کین برآویختند | قیامت ز میدان برانگیختند
به چنگال جنگ آوران تیغها | ببارند گویی که شد ابر بلا

قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر | درآمد میان دو همسر شیر
نخست آن دو شمشیر را رد نمود | چو نوبت باو داد رب ودود

برافراخت شمشیر و زد گرد نر | یکی را بگردن یکی را بسر
سر او برید و تن او درید | فتادند در خاک هر دو پلید

بیفکند خود پیش بگذاشت پا | بر او آفرین کرد آن دم خدا
روان شد دگر سوی با تیغ تیز | برآورد از زنگه رستخیز

تو گفتی که تیغش بکف داس بود | که هر کو که آمد سرش بر درود
همی رفت مانند شیر ژیان | گه از چپ گه از راست مردافکنان

علم کرده شمشیر بی زینهار | برآورده ز اعدای ملت دمار
در آن دم بکردار گرگ گله | درآمد ز پهلوی او حنظله

که او پور سفیان بد او پیل صف | قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چو شیر خدا دید کان بدنهاد | به تنگ اندر آمد بکردار باد

گذشته ز قابوی تیغ آختن | بشمشیرش از تن سر انداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم | بزد بر سرش مشت و قبضه بهم

چنان مشت ضیغم بفرقش نشست | که از کاسه سر دو چشمش بجست
بیفتاد از آن صدمه بر دشت کین | چو چشم خود آن کور دنیا و دین

از این نیز بگذشت شیر ژیان | بزد دیگری را دو نیم از میان
بدینگونه هر سو که رو می‌نمود | بیکدم تهی از عدو می‌نمود

که ناگاه چشمش بنوفل فتاد | رسانید خود را باو همچو باد
که بود او عم طلحه و هم زبیر | سراپا پر از شر و خالی ز خیر

رسول خدا زو هم آزرده بود | بوقت دعا نام او برده بود
چو نزدیک آمد ندادش مجال | برآورد تیغ و برافراخت یال

بگفت ای عدوی خدا و نبی | بگیر این پلارک ز دست علی
بزد بر میانش چنان بی‌دریغ | که او را دو تا کرده بگذشت تیغ

درآمد ز پا سرفراز قریش | بپس نیمی افتاد و نیمی بپیش
ز سوی دگر حمزه نامدار | برآورده از جان اعدا دمار

بمغز سر و خون اعدای دین | برآمیخته خاک میدان کین
بسا نامداران با آب و جاه | که گشتند بر دست او هم تباه

دلیران دیگر بدینگونه نیز | فکندند آتش بدشت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند | ز اعدا جهان را بپرداختند

شنیدم که آن روز چون هر دو شیر | معوذ و معاذ اندر آمد دلیر
نمودند کاری در آن دشت کین | که کردند تحسین سپهر و زمین

ذکر دلاوری و جان‌فشانی بعضی از اصحاب اخیار

معوذ

معوذ دلاور بر اهل عناد | شبی چند افگند خود هم فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار | همان قاطع پای آن خاکسار
همی گشت با دست آویخته | بدست دگر تیغ آهیخته
بآن جاهل آن مومن پاکدین | بر او ریخت یکچند با خشم و کین
چو دید آنکه از بهر رزم و جدال | بتن گشته دست بریده وبال
درآورد آن دست را زیر پا | کشید و نمودش ز بازو جدا
بآسانی کندش آن حق پرست | که گفتی تو آن آستین بد ز دست
بکند و درآمد بدشت نبرد | ز حیفش ز دست و نه یادش ز درد
بیکدست پس دستبردی نمود | که گفتی برو دست دیگر فزود
دگر آنکه بشکست در رزمگاه | بکف تیغ دجانهٔ رزمخواه
بیامد بنزد نبی شکوه‌مند | که این تیغ دست مرا کرد بند
شکافندهٔ ماه بر آسمان | بدستش یکی چوب داد آن زمان
چو بگرفت دجانهٔ رزمخواه | ز دست وی آن چوب و کرد آن نگاه
یکی برق دم تیغ خونریز دید | که آتش چو آب از دمش میچکید
دلشادی رخش گشت خرم بهار | دلش بر دمید از پی کارزار
روان شد بهادم بعزم مصاف | علم کرده آن تیغ خارا شکاف

ذکر محاربهٔ ساکنان ملاء اعلی با زمرهٔ اشقیا

بآن تیغ آن روز چون پیل مست | بسی سرفرازنده را کرد پست
بنی آدم از یکطرف نخستین | درافکنده آشوب در دشت کین
ز سوی دگر لشکر آسمان | برآورده گرد از زمین و زمان
ازان ره که در دیدهٔ مشرکین | نماید سپه مردان دین
بحکم فروزندهٔ ماه و مهر | فرازندهٔ سقف سبز سپهر
مجسم شده جمله گرد و یلان | نمودند خود را بآن سرکشان
ببالا چو سرو و برخ چون سمن | بسیما لسان سهیل یمن
بکف جمله را حربه‌های نبرد | عمامه بسر سبز و گلگون و زرد
دو شمله رها کرده بر پشت سر | فروشر بهیبت ز شیران نر
سراسر کمند افکن و نیزه دار | شده بر ستوران ابلق سوار
روان شد ستوران آن برگزین | چو صرصر میان سپهر و زمین
بدینسان ملایک شده جلوه گر | زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
کسی کز دلیران اسلام کیش | شدی عاجز از دست همرزم خویش
یکی زان سرافراز گردیان | رسیدی بامداد او در زمان
ازان خصم دمانی خشمناک | بیکضرب او را فکندی بخاک
دگر از تنش سر بزور و ستیز | جدا کردی و بستی آن سر بتیغ

برون آمدن حضرت سید انبیا و سنگ ریزه

رسول خدا اشرف کائنات — شه انبیا سید کائنات

درآمد به پیش جهان آفرین — برآورد دست اجابت قرین

بعجز و نیاز و شکر سخن — که باشد سزا از چنین بن

ز فرمانده آسمان و زمین — طلب کرد فیروزی اهل دین

پس از ریزه سنگ مشتی بکف — درآورد و استاد در پیش صف

افکندن بر سپاه قریش و هزیمت نمودن اکثر اشقیا

دعایی بخواند و دمید بر آن | بیفشاند پس جانب مشرکان
چو سالار عالم برافشاند دست | در افتاد در صف دشمن شکست
بموجی که زد در آستینش هوا | ز جا کند آن کوه فولاد را
بگردید روی سران قریش | حمیت ز دل رفت و از طبع طیش
چو افتاد آن سنگها بر زمین | برآمد صدایی چنان سهمگین

که بارد بدشت مس و روی سنگ   جهان گشت پر از تر نگار رنگ
ازان حال شد خوف اعدا زیاد   طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
سراسیمه گشتند مانند مست   عنان خرد رفته بیرون ز دست
نه جای فرار و نه جای قرار   زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
کند هر که با خالق خویش جنگ   بسر آیدش تیغ بر پای سنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت   زمانه ز کف اعتبار ریخت
پراکنده گشتند بر دشت جنگ   بدانسان که از زن بریزد خضاب
دلیران اسلام و شیران دین   چو دیدند احوال دشمن چنین
ز کشتن کشیدند دست ازان زمان   ببستن فتادند جنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند   برآمد خروشش بکبر و به بند
به پیش آن بزرگان و گردنکشان   گریزان و افتان و زاری کنان
ز بی شیر مردان اقبالمند   کمند افگن و دست بر پشت بند
دلیران یثرب در آن داروگیر   نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد تن کشته بود   که از خونشان خاک آغشته بود
ازان جمله رفتند دار البوار   بنصرت علی سی و شش نامدار
دگرها که جستند از عقل و بند   پریشان دل و خسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم   لبی پر ز یاوه رخی پر ز نم
ز اسباب و سامان و مال و قماش   نیارست کس دیگ خاش خاش
شد آنها همه قسمت اهل دین   غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا   کمر بستهای رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن   کشیده تن زندگان در رسن
رسیدند از دشت پرخاش کین   بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند آن جان فشاندگان   به پیش قدومش سر سرکشان
پس اول خداوند آن عز و شان   که جستی رضایش خدای جهان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک   بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افگندگی   که بنمود ازان بیش بندگی
پی شکر آن نعمت بیقیاس   ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاسی که نشنیده هرگز فلک   ز نوع بشر باز جنس ملک
وز آن پس نمود آفرین خدا   بر آن برق دستان فولادپا
که امروز کار کجی در راه دین   نمود دید با جان خواه دین
بپاید اجرش فزون از شمار   ز درگاه دارنده اجر کار
پس آنگه بسرهای آن اشقیا   نظر کرد لب پر ز شکر خدا
نیامد بجنبش سر او بحکم   چنین گفت آن مقتدای امم
که خواهم کسی کاورد این خبر   که بوجهل دون را چه آمد بسر

خبر جستن سید عالم از احوال بوجهل و شتافتن ابن مسعود بمیدان و یافتن او را در میان خاک و خون

شنید ابن مسعود چون این کلام   بیامد سوی دشت بگذاشت گام
بپا مد شتابان چو باد شمال   ابوجهل جویان بدشت قتال
بدان خواری افتاده دیدش بکنج   قلم گشته پا و تنش چاک چاک
ولی با چنان زخم خار اشکن   هنوزش چو پیک بیجانی بتن

چو دیدند ان مسعود کافر دون   بدان خواری افتاده در خاک و خون
بدرگاه حق برد اول سجود   سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وزان پس بر آن ناکس آورد رو   بگفتش که ای سرکش زشت خو
بیاد آمدت هیچ از بغض و کین   چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی چنان   بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور   ز قهر اله قوی غیور
نمودی بکفر آن قدر اهتمام   که فرعون لقب گشته بوجهل نام
بدانسان که در کفر بشتافتی   ز لات و هبل اجر آن یافتی
کنون در جزای خویش دیدی جزا   رسیدی بجایی که بودت سزا
سپاس سزابخش یزدان پاک   کزینسان بخواری فکندت بخاک
نگهداشت چندان و هست متین   که با این فضیحت نمودت مبین
بگفت این و بگذاشت پا بر برش   که سازد ز تن دور پر کین سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آن زمان   که از قتل خود نیستم دل گران
من آن سرکشم کز پی نام خویش   شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن ازین رتبه و همت بناز   تو ای نرگزاده بر خود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند   پی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست فتح و ظفر   مرا زین آگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی   شد الحمد لله فتح از نبی
زمینی که گردنکشان در پیش   همه چون تو غلطیده در خون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری   که تا حال هم کفر میپروری
بگفت این و شمشیر بیرون کشید   که بردارد از تن سر آن پلید
در آندم به تیغش فتادش نظر   که بود آن اجل گشته را در کمر
برآورد آن تیغ را از نیام   که دانستش اولی پی انتقام
بگفتش تیغی که ای کینه ور   به بستی پی قتل ما بر کمر
نیایم من از تن سرت را جدا   بتایید باری ده مصطفی
بگفت این و بگذاشت بر حلق او   دم تیغ را آن یل نامجو
در آنوقت آن کافر دل سیاه   سری پر ز شمشیر و حالی تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن   تو دانی که در قوم پیوسته من
سرافراز میبودم و محترم   ز پایین گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید بر دشمنان   کلانتر سرم از سر دیگران
چو بشنید قاتل از او این سخن   بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد ازین بیش کون خری   باین سرنگونی زیاده سری
خیال بزرگی بنه از سرت   که جز خاک نبود کنون افسرت
دگر من کجا دارم این را روا   که این آرزو هم برآید ترا
بگفت این و شمشیر را داد کش   ببرید از بیخ گوش سرش
پس آن سر بخاک مذلت کشان   بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چو دید آن سر پر ز کین   شده خاک میدان ز خونش عجین
بدرگاه حق سجده شکر کرد   کز آن خاک بر سر برآورد گرد
وزان پس بپرسید خیر البشر   که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای افضل و اشرف انبیا
بتایید رب قوی قدیم   بشمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاده داور بی نیاز   ز شادی به تکبیر لب کرده باز

بهم نمود

بفرمود شکر اله ودود / که از من قبول این دعا را نمود

ندا و آن سپاه اندر و زیر امان / گرفتار گردش بذل و هوان

آمدن سید انبیا منصور و مظفر از رزمگاه و قسمت نمودن غنیمت بر اصحاب و مقرر ساختن فدیه بر اسیران خذلان

وزان پس مؤید بفتح اله / سوی بارگه رفت از رزمگاه

بفرمود کاصحاب اقبالمند / تن کشتگان را بیکجا فکنند

شماری ز اموال اعدای دین / که هست آن پراگنده بر دشت کین

زهر جا بیکجای گرد آورند / بخود آن هر دو را پاسبانی کنند

کند تا رسول خدای جهان / بفرمان حق حکم در باب شان

بدانسان که گفت اشرف انبیا / رساندند آن جانب یاران بجا

شنیدم که زان بستگان ملول / یکی بود عباس عم رسول

که از سختی بند بد دردمند / فغان حزینی شدی زو بلند

شنیدی چو افغان او آنجناب / ز بیتابی دل ز رفتی بخواب

یکی گفت با او ز اصحاب دین / سبب چیست یا سید المرسلین

که دارند امشب چنین اضطراب / دل و چشم اقدس ز آرام و خواب

بفرمود کین ناله عم من / ز سر برده خواب و قرارم ز تن

یکی رفت و آن بند را سست کرد / بپاس وجود عباس از رنج و درد

زبان بست از ناله و شد خموش / نیامد چو آهش نبی را بگوش

بفرمود آمد چه بر جان او / که نامد بگوشم من افغان او

در آمد ز اصحاب گفتش یکی / که کردیم بندش سبک اندکی

زبانش ازان جای و کام یافت / که از بند سختش تن آرام یافت

شنید آن سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم

از ایشان بود بند هر کس که هست / نمایند چون بند عباس سست

چنین بود عدل حبیب اله / بر آن عدل و انصاف جانها فدا

بروز دگر بامداد آن پگاه / برآمد چو سلطان انجم سپاه

بیامد بمجلس شهنشاه دین / ستون سپهر آفتاب زمین

بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را

بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بگردن گرفت

از آن بستگان هر که دارنده بود / پی فدیه بر وی مقرر نمود

که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها

باو گفت عباس کانگه چنین / مرا مشرکان از جماعت بکین

که ایمان برب تو آورده ام / تبرا ز اصنام خود کرده ام

ازین آمدن نیز بودم نفور / گرفتند همراه قوم بزور

پیامبر بگفتش چنین / که داند ز اسلام جان آفرین

ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما

ندارد ترا این سخن هیچ نفع / نگردد باین گفتگو فدیه دفع

بده فدیه دیگر میار این سخن / نه تنها ز خود بلکه از چار تن

ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر / که هستند هر دو برادر پسر

چهارم حلیف تو ای عم بود / که آن عتبه ابن جحدم بود

چو بشنید عباس زین سان سخن / بزاری در آمد در آن انجمن

بگفت آه این استطاعت کجاست / مرا آن فدیه را بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیهٔ چار تن / بصد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت ای عم بده این درم / از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی ببانوی خود در نهان / بگفتی مرا گر سر آید زمان
تو خود این قدر حصه زین زر ببر / بهر یک ز اولاد ده آن قدر
چو بشنید عباس این ماجرا / ندانست انکار کردن روا
بگفت از تعجب بخیر البشر / کز این از نهان که دادت خبر
نبی گفت الله علیم خبیر / کز و غیبت پوشیده ها فی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد / چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنما / که آنجا نبد هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق و یقین / شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان / نمودند شادی همه مومنان
وز آن پس محبت رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شادی مصطفی / بر افروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق وارنده این حکم راند / اسیران ما را در پیش خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود / چنین فدیه بر وی مقرر نمود
که استاد اطفال یثرب شود / نوشتن دهد یاد آنگه رود
از آن کار هم آنکه بهره نداشت / بفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی زان اسیران بدشان دو فر / یکی نضر بدبخت و عقبه دگر
ز گردنکشان کلان و [illegible] / بکفر و ضلالت هم از جمله بیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ / ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
به بیرحمی و بغض و سنگین دلی / مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت بطه امین / بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فگند آنجناب / بفرمود اشارت بضرب رقاب
که از شدت کفران بر دو کس / همین راست زاوار بودند بس
وز آن پس بحکم اله ودود / غنیمت بر اصحاب قسمت نمود
پس آنکه بفتح و ظفر شد سوار / بر آن چاه در ره فتادش گذار
که افکنده بودند اصحاب دین / بجنگش در آن چه تن مشرکین

آمدن خواجه کاینات بر سر چاه

بیامد بایستاد بالای چاه / نمود ابتدا از سپاس اله
بدان کشتگان کرد آنگه خطاب / خطابی پر از شکوه با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان / بگفت ای فلان و فلان و فلان
بدانسان که من وعدهٔ رب خویش / بحق یافتم خالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید / بآن وعده اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر و نکال خدا / که باشید دایم بآن مبتلا
نیابید هرگز از آن [illegible] / که بودید ای قوم بد امتی
یکی بود با من شما را نژاد / نمودید پیش از یهودان عناد
بدیدید آیات در من تمام / ز اعجاز هم از نزول کلام
نکردید زین لطف شکر خدا / که پیغمبر خویش کرد از شما

BIBLIOTHEQUE NATIONALE R.F. MANUSCRITS

فتادید از جهل در راه بد
برفتید دنبال بغض و حسد
بتکذیب گشتند همداستان
نمودید تصدیق بیگانگان

بآن هم نکردید پس اکتفا
نمودید از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی ای قریش
مرا جای دادند در شهر خویش

ببستید زان پس بجنگم کمر
بروی‌ام کشیدید تیغ و تبر
نمودند انصار یاری مرا
بهرکار شد حق گذاری مرا

در آن وقت با سید المرسلین
عمر گفت تا چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب غنی
با حیا و بیجان سخن میکنی

نبی گفت ایشان بحکم خدا
باین حرف سامع‌تر اند از شما
وزان پس بپیچید انجا عنان
بدولت بشد سوی یثرب روان

ز اصحاب شد زید را خواستگار
نمودش بجمازه خود سوار
بفرمود تا او رود پیشتر
باهل مدینه رساند خبر

که فیروز شد سید المرسلین
سیه روی گشتند اعدای دین
بجنگش همان دم بره رو نهاد
بر انگیخت جمازه مانند باد

خبر یافتن اهل حرم از هزیمت سپاه قریش

کنون گوش کن حال آن مشرکین
که رفتند دلخسته از دشت کین
نه اسپ و نه اسباب و نه بارگاه
سر و پا برهنه بحال تباه

گریزان و دل در طپش چون جرس
نگاهی به پیش و نگاهی بپس
شکسته بپا جمله را خارها
بدل بار اندوه خروارها

گریزان

گریزان و افتان و خیزان ز بیم | برفتند دل گشته از غم دو نیم
پس آگاهی آمد به بیت الحرام | که بر عکس شد صورت انتقام

بزرگان و گردنکشان قریش | که رفتند با آن تبختر ز طیش
ز نیرنگی آسمان دو رنگ | بیفتاد بر شیشه لخت سنگ

بیک لمحه رفت از قضا و قدر | بتاراج اموال و بر باد سر
شدند آن دلیران که دار و گیر | گروهی قتیل و گروهی اسیر

کسی چند دیگر که امداد بخت | ازان ورطه بیرون کشیدند رخت
بجهدی تمام و بحالی تباه | برآورده جانی ازان رزمگاه

گریزان و افتان بی پا و سر | فتاده کلاه و گسسته کمر
بدل کوه اندوه در مشت باد | بحالی که بدخواه کس هم مباد

بریدند زین ره بخون جگر | نپایند شاید دو روز دگر
شنیدند چون این خبر مشرکین | فکندند ز اعراض چین بر جبین

نکردند باور نخست از غرور | که آن خود ز شان بود بسیار دور
ولی چون بپایان رسید این خبر | بیفتادشان آتش اندر جگر

چنان گشت دلهای پر زخم داغ | که پیچیدشان دود دل در دماغ
چو نی ناله برخاست از بند بند | ز دیوار و در گشت شیون بلند

بسرها پراگنده شد بسکه خاک | زمین حرم گشت ازان خاک پاک
بوادی و هامون هیچ سنگی نماند | که از سینه‌ها راز دل بر نخواند

شد از گریه سیلی بهر سو روان | بر آن گریه زد خندها آسمان
بسر کوفت این آن گریبان درید | فلک شان بحالی که میخواست دید

حرم دامن افشاند از گرد کفر | دل اصنام را خون شد از درد کفر
چو فردوس جبریل رخ بر فروخت | عزازیل در دوزخ غصه سوخت

بباریدا از مو بمو چون ابر | چه در خنده بهمن چه در فکر گبر
بت و نار و زنار و [illegible] | بزیر سر خویش رسوا شدند

کنون گوش بر مژدهٔ فتح دار | که زید آمد از ره چو باد بهار

رسیدن زید به مدینه طیبه و رسانیدن مژدهٔ فتح

چنین گفت دانای این داستان | که چون زید شد سوی یثرب روان

بیاسود یکدم به ره چون صبا | رسانید تا خویش را در قبا
چو نزدیک گردید آن ارجمند | صدا کرد از شادمانی بلند

برانداخت عمامه را بر هوا | که شد فتح از سرور انبیا
بتایید یزدان و نیروی دین | نشستند در خاک و خون مشرکین

ابوجهل مرد و دو شخص شریر | دگر عتبه و شیبهٔ نامور
همان زمعه با زادهٔ خویشتن | دگر نامداران آن انجمن

بکشتند گشته به تیر ستم | [illegible]
بگفت فلان و فلان و فلان | [illegible]

فلان و فلان سرکش ارجمند | که شد اسیر شکنج کمند
بفتح و ظفر اشرف انس و جان | فکنده اسیران به پیش عنان

بهنگام کوفزود ابد دولت رسید / بر اوج فلک فرق ملت رسید
ز شادی آن مژده اصحاب دین / رساندند سر بر سپهر برین
بشد پر ز شکر خدای جهان / زمین و زمان چون دهان و زبان
ز شادی چنان چهرها بر فروخت / که از پرتو آن هوا بر فروخت
شد از خرمی خاطر دوستان / شگفته تر از باغ و از بوستان
گلی آن طراوت بگلزار بود / که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
ز دلهای آن مومنان تا بلب / همه خنده بود و نشاط و طرب
ز خنده بلب عرصه چهره تنگ / دل از ذوق در سینه گرم شلنگ
به پیش جلو زید را کودکان / ز شادی روان دست بر هم زنان
بدادندی امثال خود را نوید / که شد کشته بوجهل و دین پلید
بدین گونه در کودک و زن تمام / در افزود بد شادی و جشن عام
زبان مومنان را پر از تهنیت / دل مشرکان لیک در تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش / بسنگین دلهای تاریک خویش
نکردند زوان سخن را قبول / که دلشان نمیخواست فتح رسول

ذکر رسیدن سید عالم بالفتح و فیروزی بمدینهٔ مشرفه

بروز دگر خسرو خاوری / برآمد بر این تخت نیلوفری
چو فیروزمندان افروخت چهر / منور شد از تاب و تبش سپهر
جهان گشت روشن چو دلهای شاد / سیه زنگی شب چو غم بر فتاد
ز مردم بجوشید بازار و کو / ببیرون دویدند از شهر رو
برفتند با صد هزاران نیاز / شرف بخش افلاک را پیش باز
به ره دوخته چشم اخلاصمند / که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی گرد برخاست راحت فزا / که بد دیده را بهتر از توتیا
شد از باد چون دامن گرد چاک / بگرد از خورشید آن نور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب / فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان که گردنکشان قریش / به پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سرفرازان دین / ظفرمند برگشته از دشت کین
ز خون بداندیش و از فتح جنگ / رخ و دست و شمشیر یاقوت رنگ
بیفتاد چون چشم اصحاب دین / بر آن موکب فتح و نصرت قرین
بدان گونه دلها ز جا بر دمید / که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول بشکر جهان آفرین / فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا / رساندند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آنجناب / نمودند تقبیل پای رکاب
لب از پای اقدس چو گل بوسه چین / زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه / زبان و لب و مو بمو عذرخواه
حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود / ز بس لطف قدر ایشان فزود
همی رفت پس سر و خاص و عام / بفتح و بفیروزی و دوستکام

دل دشمنان گشت از آن حال خون / شده روبها زرد و سرها نگون
سوی خانه رفتند دل ریز ریز / نفس شعله انگیز و چشم اشک ریز
پر اندیشه از فکر انجام خویش / که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد به دولت سرا / مؤید بتایید نصر خدا
کنون غزوه بدر اتمام یافت / بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمد آن داستان چون مرا / کنم ختم این داستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد / تن مشرکان در خشم خام باد

ذکر شعله کشیدن آتش از کانون سینه یهودان

بیا ساقی اکنون ز بهر خدا / بجامی بکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار / زجان یهودان برآرم دمار
چنین گفت راوی که از جنگ بدر / چو برگشت خورشید لولاک قدر
برخ دین اسلام را زان ظفر / ز تایید حق آب آمد دگر
پر آوازه فتح شد مرز و بوم / رسید آن خبر تا باقصای روم
که سالار دین پیشوای امم / ظفر یافت بر سرکشان حرم
سران قریش آنچه نامی بدند / همه کشته گشتند و بسته شدند
بسر پنجه دین شه ارجمند / ز دلها رگ و ریشه کفر کند
به یثرب زمین تافت خورشید دین / بشد ظلمت کفر زان سرزمین
در آن بوم و بر گبر و ترسا نماند / به بتخانه‌ها نقش بتها نماند
مسلمانی اکنون جهان عام شد / که مشرک در آن ملک دشنام شد
از ان صیت پر گشت چون این گوشها / پرید از سر سرکشان هوشها
عجب مهلتی زان مقال شگفت / بجان و دل مشرکان جا گرفت
بهر جا که بد کافری خودپسند / شد از بیم آن فتح اندیشه‌مند
از ان صدمه شد سست بنیاد کفر / خم آورد بالای آزاد کفر
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل / بایمان دل مشرکان کرد میل
گذشت اکثری از نصرانیان / پس از فتح بد این سخن بر زبان
که تحقیق او خاتم انبیاست / بر آن دعوی این فتح او را گواست
نشستند زان درد و غم تا کمر / یهودان یثرب بخون جگر
ز عهدی که بد با نبی در میان / فراموش کردند تیره دلان
به بیهوده گویی زبان کرده باز / نمودند از روی دل پرده باز
بلند از حسد گشت این زمزمه / قینقاع را لیک پیش از همه
که با کار نادیده کان بد نبرد / نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چو دانند تیغ آختن را قریش / که گر رفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم / بجز خانهٔ سور و ایوان بزم
کس از تیغ بستن نگردد دلیر / نباشد اگر دست شمشیر گیر
نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ / که هر پنجه در نیست شیر و پلنگ
محمد بما مینمود ار نبرد / دم تیغ میدید و بازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود / که دارند این گفتگوها یهود
طلب کرد روزی بدولتسرا / بزرگان آن قوم بدعهد را

بفرمود پس کای سران یهود / شما را بما عهد زین گونه بود
که هرگز نگردید برگرد بد / نمایید در وقت سختی مدد

دگر چون یقین کرد این بر شما / که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داده زان پیشتر / بدین هم در آیید بی شور و شر

کنون من یقین دانم ای مشرکین / که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید با وصف آن عهد خویش / گرفتید راه تمرد به پیش

نفاقی که در دل نهان بود تان / فکندید آن را ز دل بر زبان
شکستید آن عهد را آشکار / نمایید ایمان کنون اختیار

وگرنه بپاید شما را به پیش / بلایی که آمد به پیش قریش
یهودان ز پیشرم تاریک دل / نگشتند از کرده خود خجل

بپاسخ بگفتند از روی طیش / که ما را ندانی کسی چون قریش
چه دانند اهل عرب کارزار / کجا چشم شان دیده گرد سوار

نیاید از ایشان بکین تاختن / حسام آختن نیزه انداختن
که هرگز نراندند دل دوستان / بجز کار در حلق قربانیان

چه آید بمیدان ز دست ولیش / نبودند سوداگری چند بیش
کجا تاب آرد شمشیر تاب / که از بیم در دشت شد زهره آب

بما گر در آید بمیدان جنگ / ببینی که چونند مردان جنگ
در آندم که برخیزد از دشت گرد / کشد مرد شمشیر بر روی مرد

حمیت در آرد غضب را بشور / بود دست ما را ز بازوی زور
نماییم خود را بدشمن چنان / که احسنت گوید زمین و زمان

دگر زین دلیران غره بدین / کند کم کسی آهو و دشت کین
بدین گونه کلیته پوچ چند / بگفتند و از جای برخاستند

سوی منزل خود نمودند رو / جبین پر ز چین لب پر از گفتگو
شنیدم که هنگام کشتی زان یهود / یکی قلعه از بهر خود کرده بود

که بودی در آن قلعه قوم خویش / بدان قلعه را بد یکی راه پیش
برفتند آن تیره دل مشرکان / سوی قلعه خویش نازش کنان

روان شدن سید مختار بامر ملک جبار به استیصال یهودان

رسول خدا وحی را داد گوش / سوی آسمانش دل و چشم و گوش
که آمد ز نزد جهان آفرین / همان دم برش جبرئیل امین

بگفتش بفتح و ظفر شو سوار / ازین سست عهدان بر آور دمار
بفرمان کمر بست سالار دین / چه اصحاب هجرت چه انصار دین

همه گشته آماده کارزار / گرفتند در خانه زین قرار
بر آمد ز دو لشکر آنجناب / در آورد پای ظفر در رکاب

عطا کرد رایت بشیر خدا / روان شد به پیکار آن اشقیا
یهودان چو گشتند آگه از آن / که آمد بکردار شیر ژیان

کسی را که خواندند خود شیر جنگ / ز سر هوششان رفت از چهره رنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / فکندند سر از ندامت به پیش

چه خوش گفت آن مرد باهوش و حزم
بسی دیده هنگامهٔ رزم و بزم
که چون برگشائی زبان بر سخن
نگه بردار از سر خویشتن

که باشد زبان گرچه قایم بسر
ولی سر ز دشمن بود در خطر
چو خواهی که باشد سرت در امان
نگهدار در کف عنان زبان

بیکباره دست از زبان بدکار
در اول میندیش ز انجام کار
که آخر پشیمانیت هیچ سود
نبخشد بدانسانکه بهر یهود

یهودان بدکیش تیره روان
شنیدند چون آن خبر ناگهان
ز خواب گران چشمشان باز شد
بکردار مستی که آید بخود

بجست آن دلیری و مردی ز بر
درآمد دل اندر طپیدن ببر
فتادند پیش از ده و گیر جنگ
بحال سگ و گربه شیر و پلنگ

دل و دست و پا جمله رفته ز کار
بلب شد از بیم در بر حصار
زبان باز کردند در طعن هم
نمودند بر روی هم لعن هم

همی طعن زد این بر آن آن بر این
که کردی تو ای فتنه جو اینچنین
درین گفتگو با هم آن اهل غدر
ز برهم زن صف میدان بدر

نمایان شد از دور چون آفتاب
ظفر در عنان دولتش در رکاب
زمین و زمان جمله پر نور گشت
بدانسانکه خورشید تابد بدشت

چو آمد بپای حصار یهود
بفیروزی آمد ز مرکب فرود
بفرمود تا گرد و پیش حصار
فرود آید آن لشکر نامدار

ببندند ره بر یهودان چنان
که بربسته ماند لب از آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین
بفرمان او در میان چون نگین

بلب شد ز جان کوه ره بر حصار
که بر باد هم تنگ شد رهگذار
چنین چون برآمد دو هفته بر آن
چنان تنگ شد بر یهود آب و نان

که یکبارگی رفت از آن غلو
ز کفشان عنان و ز رخ آبرو
نمودند پیغام نزد رسول
که کردیم اخراج خود در قبول

نهادند گردن بحکم قضا
وز قلعه یکسر روندند و را
چنین گفت دانای این داستان
که بودند مقصد کسی زان کسان

برفتند بیرون ز در خواجه وار
سر خویش بردند خود پایدار
وزان پس بفرمود خیر الانام
بمردی ز اصحاب منذر بنام

که از روی شدت ببندد درشت
ببندد دو دست یهودان بپشت
عمل کرد منذر بفرمان او
در آن وقت عبدالله ابن ابی

که از مهر گوهان الف بود
ولی از ثبت عهد و قسم با یهود
دلش با زبان نیز باتفاق
نهان با رسول از ره اهل نفاق

پیامد بر منذر آن خودپسند
که دست یهودان گشاید ز بند
بدو گفت منذر که این کی شود
مرا تا به بالای تن سر بود

که حکم نبی بسته دست یهود
جز او دیگری کی تواند گشود
پس آن تیره دل مرد و زانجا جدا
پیامد بر حبیب خدا

زبان را بپوزش گری بر گشود
که هستند هم عهد با من یهود
دل دوستان مرا شاد کن
بفرمای احسان و آزاد کن

پیمبر بفرمود اعراض ازو
دگر باره کرد او همان آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن
نفهمید بی شرم تیره روان

پس آن کور دل از حیا دیده بست
بجیب مبارک بیازید دست
برآشفت و گفتش بشیر نذیر
که و ملک زمین دست خود باز گیر

نقابش ز بس خشم و دل را ببست
ز جیب نبی باز بگرفت دست
شرر سید بر جان خود از غضب
در ابرام افزود آن بی ادب

ز مهر یهودان دلش کور شد
ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا و نه ز اسلام شرم
بدلسوزی کافران گشت گرم

چنین گفت با خاتم انبیا
که تا حاجت من نسازی ادا
نپوشی درین قوم درع کرم
نسازی مرا نزد شان محترم

نبردارم از دامنت دست خویش
همی گفت و ابرام را کرد بیش
رسول خدا دید چون آن لجاج
بکرد امر اخراج شان لا علاج

بحکم حبیب اله صمد
عباده بآن کار شد نامزد
بگفتش که مهلت بده تا سه روز
بصبح چهارم چو گیتی فروز

برآرد سر از منظر آسمان
تو زین سرزمین این سگان را بران
ولیکن همین جان خود را برند
اگرچه همه در خور کشتن اند

ز اموال کالا ز یک رشته تار
[illegible]
از این مملکت شان بجز [illegible]
[illegible]

بدنبال شان باش مانند گرد
بدر کن ز سر حد خود باز گرد
عباده بفرمان کمر بست چست
پس از مهلت آن روز دست

بکارم برآورد شان زین دیار
[illegible]
[illegible] چون کلا
[illegible]

که آن قوم از سر حد یثرب زمین
گذشتند از آن کوه چون مشرکین
عباده بنزد نبی باز گشت
بعرضش رسانید آن سرگذشت

[illegible] اموال آنها [illegible]
[illegible] قسمت [illegible] از آنجا برین
وز آنجا بتابید و فضل خدا
[illegible] مطهر [illegible]

بپرداخت چون خامه ام زان فریق / نمایم کنون شرح رزم سویق
چنین گفت راوی که چون اهل غدر / از آن جا رسیدند از جنگ بدر

ذکر غزوه سویق

از آن حال سفیان قسم یاد کرد / که تا ز اهل دین انتقام نبرد
بگیرد نه روغن بمالد بتن / نخواهد به همخوابه خویشتن

چو بگذشت چندی برین ماجرا / بر آن شد که آرد قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحا دیار / بهمراهی خود دو صد نامدار

به یثرب روان شد ز مردم نهان / چنان چون بود پیشه رهزنان
پس از قطع وادی بهنگام شب / به یثرب رسید آن اخس عرب

بسر برد شب با دلی همچو قیر / بنزد یهودان آل نظیر
بوقت سحر گشت ز انجا سوار / بیفتاد سوی عریضش گذار

که آن قریه بود نزدیک شهر / بانجا بشد با دلی پر ز قهر
چنین گفت راوی که ز انصار دین / یکی داشت کشتی در آن سرزمین

سوی مزرع خویشتن رفته بود / بشب نیز برگشت خود خفته بود
قضا را در آن نخلهای سحر / بر آن سمت بنمود سفیان گذر

ز کین کرد آن مرد دین را شهید / دگر نخل چندی ز خرما برید
چو رو دادش از غیب فتحی چنان / گمان کرد سر دفتر مشرکان

که آورد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا
همان دم بسوی وطن باز گشت / به پرواز با باد دمساز گشت

وزان پس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحا زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز مردم نهان تا عریض آمدند

بوقت سحر پیشتر از نماز / بکردند این کار و رفتند باز
همان دم رسول جهان آفرین / تعاقب نمود با اهل دین

بدنبال یکچند بشتافتند / نشانی ز ان مشرکان یافتند
مگر آنکه انبان چند از سویق / پراکنده افتاده بد در طریق

که هر یک سبکباری خویشتن / فکندند و رفتند از آن انجمن
گرفتند اصحاب دین از طریق / شد آن غزوه را نام از آن سویق

وزان پس حبیب اله مجید / چو در ره نشانی ز دشمن ندید
بپیچید سر بارگی را ز راه / بیامد بدولت بآرامگاه

ذکر وقایع سال سیم از هجرت

بیا ساقی ای گلرخ سیمتن / چو گلشن بیارا یکی انجمن
مطرب بگو دست بر دف زند / مغنی بکف خویش بر کف زند

تو پر کن ایاغی چو بدر منیر / سر دست از لطف ما را بگیر
که گردد دما غم از آن خاطرم / سراید لبم داستان کرم

بامداد آن شاه بر نامه ام / کند آن وقایع رقم خامه ام
که از گردش آسمان کبود / ز هجرت بسال سیم رخ نمود

چنین گفت

چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از پی مشرکین
پس از چند روزی به پیغمبر بشر / رسانند کارآگهان این خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم / بگردار دیوان و دون رجیم
نه پر از مقر نبوت بدور / بنزدیک بر سر زمین کدور
چو دزدان یکی انجمن کرده اند / ندانیم در دل چه آورده اند
شنید آن خبر را چو خیر البشر / در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین چون نهنگ
براندند چون باد صرصر ستور / رسیدند تا سر زمین کدور
بگشتند جویان بهر سو بسی / ندیدند زان تیره بختان کسی
اگر چند اشتر بیک سمت دشت / بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود سید باصحاب خویش / که آرند آن اشتران را به پیش
یلان تاختند از یمین و یسار / گرفتند بکف اشتران را مهار
در آورده دست شتربان ببند / بنزد رسول خدا آمدند
بپرسید احوال اهل ضلال / بفرمود زان ساربانان سؤال
اسیران بگفتند با آن جناب / که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نه ایم / کز ایشان نشانی و سمتی دهیم
پس آن اشتران از رسول امین / بفرمود قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا سوی منزل شهر خویش / بدولت روان شد ظفر پیش پیش

ذکر غزوه انمار که آنرا ذی امر نیز گویند

بیامد بفضل خدا همعنان / شده پر ز فرش زمین و زمان
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت زان غزوه با مؤمنین
پس از چند روزی رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکری بیشمار / بنزدیکی نجد در کوهسار
بیکجا شده جمع در آن مکان / که ذی امر خوانند عرب نام آن
سپهدارشان دعثور نام / که کم تیغ او دیده روی نیام
همین تاختن را کمر بسته اند / بتاراج یثرب کمر بسته اند
شنید آن خبر چون شه انبیا / صلا زد بشیران دشت وغا
بفرمود زان پیش کان مشرکان / گرایند بر جانب ما عنان
همان به که پا در رکاب آوریم / برفتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او / ظفر سر بر آورد ز ایوان او
نشست از بر زین چو بر چرخ مهر / برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
روان فوج در خدمت آن جناب / چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار / به پنجاه کم بود با پانصد سوار
برفتند رو سوی آن دشمنان / رسیدند تا آنکه نزدیک شان
قضا را یکی شد از آن مشرکین / گرفتار در دست مردان دین
ببردند پیش رسول خدا / بپرسید زو سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو / کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن بسته جواب / که ایشان برزمت نیارند تاب
نیایند زان رو بمیدان رزم / ولیکن بدینگونه دارند عزم

که گر فوج اسلام آید بجنگ	ببارند از قلعه کوه سنگ	پس آن پیشوای جهان بگروه	بدولت روان گشت سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان	دویدند بر کوه چون رهبان	بران قلعه کوه بلهای سنگ	مهیا نمودند از بهر جنگ
وزان سو رسول خدا با گروه	بیامد بایستاد در پای کوه	درانداز پیشرو وان دین جهان	رسانند خود را بآن مشرکان
که ناگاه برخاست ابری سیه	یکی ابر چون دست اهل سخا	ببارید باران رحمت چنان	که شد تند سیلی بهر سو روان
چنان ترسید اصحاب را جا بجا	که از ابر و آب بگفتی تنها	بر وی آمد آن دم همه در صف	در آن چشمه آمد کس از هر طرف
که از فوج اصحاب دین دور بود	بر دو یکی همت و ...	بی رفت بهتا بپای درخت	لبان ترش برآورد و افسرده رخت
چو دیدند آن حال را مشرکان	چو گفتند شادی کنان	مبارک بود بر تو ای نامور	که آمد بپای تو اکنون ظفر

محمد خان

همه جهان در شد ز امل تهی
الک پنجه بش [illegible] برگ دو

ازین بینوایی دگرگونه صعبی
زبان کرد والی کنون صرفی

ازان کار وان سبزهای درخت
وز آن ماندی [illegible] امداد و بخت

چنان [illegible] که رسید
و زن و کسب [illegible] شد [illegible] روان [illegible]

چیان ختن [illegible] باغ درخت
[illegible] دو باره [illegible] کنده درخت

چو دعوی [illegible] سماع این [illegible]
رحاب [illegible] باغ [illegible] آتش

بآهستگی [illegible] بگذاشت پای
[illegible] صدای

بار [illegible] ستاده و بالای [illegible]
[illegible] کرد

که از من که بخشند کنونت حیات
تبسم نمود اشرف کاینات
بپاسخ بگفتا خدای جلیل
که بخشید ز آتش نجات خلیل

بر او اوفتاد [illegible] کمین
چنان لحظه [illegible] روح الامین

ازو سنگ جدا گشت [illegible] کمین
[illegible] برفت از زمین

بپاسخ چنین گفت او [illegible] کس
در تیغ [illegible] نیست فریاد رس

برد دست بر سینه [illegible] انجمان
[illegible] پهلوان

باشاه و [illegible] گشت [illegible] فلان
[illegible] بخشند امان

بن کرده چون [illegible]
[illegible] جهان آفرین

نخلیم

بخواهم حکایت دگر قوم را | نوائم تر از اعجز رسول خدا

کسی را که بادت سعادت قرین | کنیتش ز دوشنا و دا ام بدین

پس آن تیغ را هم بیاورد باز و او | سوی قوم خود رفت و خوشنباد

بگفتند با وی ملامت کنان | چه کردی تو ای نامور پهلوان

چنین گفت مسعود با انجمن | که [illegible] زینسان سخن

من آورده ام ایمان بصدق یقین | در آیید اکنون شما هم بدین

وزان پس رسول خدای جهان | بدولت سوی شهر خود شد روان

گواه داد ابلیس شهادت زبان | بیاورد ایمان بصدق چنان

شد از زمره دوستان آن عدو | بجا کرد لطف و عنایت براو

چو دیدند او را چنان کرده | دویدند سوی پیش زبالای کوه

رسانید بر وقت او خویشتن | ولی فرصت از دست دادی [illegible]

که بی شک محمد رسول خداست | بر این حرف جان و دلم گواست

نمودند اسلام و دینش قبول | [illegible] عدول

که آمد برادرشان [illegible] آنجناب | [illegible] الشرف آنجناب

آغاز داستان غزوه احد

بده ساقی آن ساغر لاله گون | که آید ز رنگ مئیش بوی خون

دمی زان میم در رگ و پی بدم | که خواهم بکوه احد زد قدم

چنین گفت راوی که از جنگ بدر | بانحال رفتند چون اهل غدر

بآن ماتم عام تا چند گاه | گرفتار بودند با اشک و آه

وزان پس در اندیشهٔ انتقام | نشستند یک روز با هم تمام

یکی بود صفوان از آن سرکشان | ز کین بدر جان و دل خون چکان

امیه که شد کشته روز وغا — پدر بود صفوان بدبخت را
دوم هم عکرمه پور بوجهل دون — بجوشیدش از چشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر — که بودند در قوم باجاه و قدر
نمودند تدبیر با هم بسی — سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس کآتش کینه از دل فروخت — نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
شررسان سخنهای آتش فشان — برون جست از شعلهای زبان

پس از فکر بسیار و انجام کار — برین شد همه رایها را قرار
چو بودند در زر که مالکان — چنان سر بمهر است تا این زمان
ز بیعش بسود کی بندیم طرف — نماییم آنرا درین کار صرف
گشادند پیشش سر درج راز — بپاسخ چنین گفت آن کینه‌ساز
که فرزند دلبند من حنظله — دگر آن دلیران همچون کله
ولی تا بزرگان بطحا تمام — نگردند یکدل درین انتقام
بپاسخ بگفتند آن سرکشان — کزین ره میاور تو دل در گمان
بشد شاد سفیان چنان زین نوید — که چون لاله خونین دلش بردمید
رساندند آنمال را پس بیع — گرفتند از اصل و از نفع ربع
دگر از نزومانده اشتر هزار — هم از راس مال اندر آمد شمار
چو آمد بکف مایه اقتدار — برین گونه شد رایها را قرار
نمودند پس چار کس انتخاب — که آتش فروزنده بودند و آب
چو شیطان بهنگام گفت و شنود — ز دل فتنه انگیز در پوست بود
فرستاد سوی قبایل پیام — بسی کرد ترغیب بر انتقام
چو هنگام او نزد دونان رسید — دل تیره بختان زکین بردمید
چو هشام و چون بشر عمرو ولی — که کردند شد نیز اقبال لی
بدین گونه دونان سه بار هزار — بر او جمع گشتند جویای کار
چو شیطان ره فکر دیگر گرفت — سر رشته حیله از سر گرفت

که آورده جنسی که سفیان ز شام — که شد بهر آن نیمه قیل و قال
بیارمش اکنون بپای فروش — که از کینه آمد دل ما بجوش
برین ای همه عهد و پیمان شوند — وزان پس همه نزد سفیان شدند
که اول کسی کز سر خود قدم — برغبت گذارد درین ره منم
مرا کشته شد در پیش حشم — دلم لخت لخت است زان کین و خشم
کمر بستن با نه هشیار و هست — که در ریسمان قوت از تارهاست
بزرگان قوم انجمن یکدلند — که از هم چو تار رسن نگسلند
بگفتا کنون جای تاخیر نیست — که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
شنیدم که بد اصل آنرا حساب — بمثقال پنجه هزار از طلا
پس از نفع همچند شد نفع آن — وزان گشت خرم دل مشرکان
که بهر مدد از پی انتقام — فرستند سوی قبایل پیام
مجمل و زبان آور و چرب گو — سخن ساز و گیرا دم و نرم خو
برفتند آن چار کس چار سوی — بفرمان سفیان اهریمن خوی
همی یاد دستان داد از جنگ بدر — دمیدند آتش جهل از باد غدر
همه گشته آماده کارزار — رساندند خود را بآن خاکسار
ز خالد و طلحه تا مجور — که کیش کنیشه لقب داشت او
چو سفیان بدید آنکه شد کار او — چنین گرم گردید بازار او
چنین کرد اندیشه با خویشتن — که باشند همره اگر چند زن

روانه شدن کفار به یثرب و امیدوار ساختن هند حبشی را اجال بشرط قتل یکی از سران نامدار

میان دلیران چو در کارزار / شود گرم هنگامه گیرودار
سرایند زنهار از پشت صف / برآرند از آتش کینه تف
ازین ننگ مردان بآوردگاه / نیارند کردن پی سرنگاه
زهی نامور مرد با نام و ننگ / که دل یابد از زن بمیدان جنگ
بفوجی که زن باشدش میر صف / سزد جای تیغ و سر خنگ و دف
سپاهی کی باشد زنش جنگجوی / ببین تا چه باشند مردان او
ز زن مرد هرگز نیابد مدد / اگر آنکه بر سیرت زن بود
چو آن کمتر از زن براه صواب / چو کمتر زنان ریخت رنگی آب
بر آن رای و تدبیر او انجمن / بصورت نه مرد و بمعنی زن
نمودند تحسین بیجا بسی / بر او آفرین کرد هر ناکسی
زنانرا بیاری بهی خواستند / چنین بازده هودج آراستند
چو شد کارها جمله آراسته / سرانجام بر بدعا ساخته
چو بیرون کشیدند رخت از حرا / براه ضلالت نهادند پا
چنین گفت راوی کز اهل ظلام / یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش / بمردی مثل در میان قریش
همان جفت سفیان حیابی کام / که بد دختر عتبه و هند نام
طلب کرد او را نهان نزد خویش / سیه دل تر از کافران قریش
بکشت افکنی داشت دستی تمام / شدی کم خطا حربه آن غلام
بدو لطفی از مکر و تند و بر خوانم / بمردیش بر فرق رستم نشانم
وزان پس بگفتش بر از خون بهر / تو دانی که از من چه رفت از سپهر
ندیدی که آن نازپرورده تن / پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش / همه بار در نخل باغ قریش
بیک چشم برهم زدن ناگهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشمم سیه گشت از روز دهر / وهداب کام من طعم زهر
بگیر و بسان سپند و شرار / دلم در تن و تن به بستر قرار
زنی گر تو آبی بر آتش مرا / بخون یکی زین سه بدخواه ما
که باشد از آن دشمنان اولی / محمد دوم حمزه سیم علی
کنم شرط من با تو ای نامور / که همو زنت را خواجه خواهد گهر
نباشد دریغ از تو یک مو مرا / حرم وانکه آزاد سازم ترا
پس از نقد و جنت دهم آن قدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
چو کرد آن جگرخواره این گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که گردم بفرض ار نسیم صبا / نباشد گذر بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب باشد اگر / و بیدار کردن ندارم جگر
لقصد علی لیک خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن
ببویش یکی حربه خواهم فکند / دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و برخاستند / برفتن سوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام / نهادند پا در ره انتقام
در آن وقت عباس در کعبه بود / بخیر البشر نامه بنوشت زود

نامه نوشتن عباس بسید المرسلین صلعم و آگاه نمودن از اراده آن اشقیا

پس از حمد و نعت خدا و رسول ‌ ‌ رقم کرد از کار قوم جهول
که چندند و چونند و احوال چیست ‌ ‌ سپاهی که دارند سالار کیست
نوشت آنکه ما پیش اعدای دین ‌ ‌ بر او قفل زد پس ز نقش نگین
یکی قاصدی تیز تک برگزید ‌ ‌ بدو نامه داد و بگفت ای برید
بیا ساعی یکدم بره چون سمند ‌ ‌ پر از سر فرود آر و بر پا ببند
ستد قاصد آن نامه و شد روان ‌ ‌ درآمد ز جا همچو باد دمان
شب و روز در راه چون صبح و شام ‌ ‌ همیشه بدش کوچ و یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب ره برید ‌ ‌ بصبح چهارم به یثرب رسید
رسول الله آنروز بد در قبا ‌ ‌ که قاصد رسانید آن نامه را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید ‌ ‌ دبیر از زبان زد بقفلش کلید
سر گنج اخبار را برگشاد ‌ ‌ گهرهاش بر گوش عرضه داد
چو مضمون آن نامه شد جلوه‌گر ‌ ‌ بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز از همگنان ‌ ‌ نیاورد با هیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع ‌ ‌ بپا بد بایوان سعد ربیع
بدو گفت و فرمود این سر بپوش ‌ ‌ ولی داشت دیوار آن خانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود ‌ ‌ حدیث رسول خدا را شنود

فرستادن اشرف انبیا حباب ابن منذر را بجاسوسی لشکر اعدا

بطرفش زنگی بگنجید بند ‌ ‌ صدا کرد از نارسایی بلند
شد آنروز روز دگر داستان ‌ ‌ شنیدند پیغمبر کهان و مهان
چو زن گشت از پهلوی جیب پدید ‌ ‌ بعالم ز جیب راستی کس ندید
ز جیبی که چیپی سر زند عیب نیست ‌ ‌ بلی راستی گر نماید چپی است
چو بشنید پیغمبر کردگار ‌ ‌ که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد حباب ‌ ‌ بدو گفت بشتاب و سر بر متاب
برو تا بجایی که اعدای دین ‌ ‌ بجا بی نشان اندران سرزمین
ببین تا کیانند و چونند و چند ‌ ‌ بمو چشم بگشا ولی لب ببند
بفرمودهٔ اشرفی رجهان ‌ ‌ شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد بگاه ‌ ‌ بیان کرد یک یک ز حال سپاه
ز مرد و ز اسپ و سلاح و نبرد ‌ ‌ همه پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رساند اینچنین ‌ ‌ که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید زو سرور انبیا ‌ ‌ پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود اندیشه‌ناک ‌ ‌ که ریزد دگربار بر خصم خاک
شتابد بمیدان بسان نگاه ‌ ‌ کند روز دشمن چو بختش سیاه
که چون مردم چشم جا در حصار ‌ ‌ بگیرد کند با عدو کارزار
در اندیشه آنروز را کرد شام ‌ ‌ چو پرداخت شب از قعود و قیام
درین فکر در خواب شد مصطفی ‌ ‌ یکی خواب دید و درآمد ز جا

خواب دیدن خیر البشر و نقل نمودن آن خواب و با اصحاب مشورت کردن دلیران دین با حکم پیمبر

سر عرش بالین بجا بر گرفت / بمسجد شد و جای منبر گرفت
چو مهر سپهری بصد شان و فر / بر و شد چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد / دهان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز تعداد نعمای دنیا و دین
بهاری بیاراست شاه رسل / چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را بهر نوع بستود / که مر ذات او را نه انباز بود
وز آن پس باصحاب خود همچنین / بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین آله / رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بست باید کمر بهر جنگ / بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنید / رسول خدا را صیانت کنید
خوشا حال آن بنده کز وی رسد / خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود / یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی بدم بر بر استوار / دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بریدند پشم سر گاو نر / وز آن پس کبشی بریدند سر
چو فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمای کان درع و شمشیر چیست / کدامست آن گاو و آن کبش کیست
رسول خدا درج در بر گشاد / چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما / که حصنیست چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ دندانه دار / بمن میرسد رنجی از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو نر / که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان میش کش کبش پیشه بود / چنانست امید که کشته شود
بفرمود زان پس رسول خدا / بیاران که ما را چنین است رای
که باشیم بر جای خود مستقیم / چو آید پی جنگ جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاک ر / لبان در رحمت کرد کار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم / بر او چون دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان / برین رای گشتند همداستان
ولی جانثاران شاه رسل / بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام / غبار رهت عرش و کرسی تمام
ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم / همه بهر کشته شدن زنده‌ایم
چنین روزها عید نوروز ماست / اجل اختر طالع افروز ماست
چنین مردنی را بجان مشتریم / که جان میدهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین / شب و روز خواهیم مرگی چنین
کنون خورد تیر دعا بر هدف / که دشمن پی کین بر آراست صف
بخانه نشستن نباشد روا / که خیره شود دشمن بی حیا
پس از جای برخاست شیر عرین / عم مصطفی حمزهٔ پاک دین
بگفت ای فدایت سر و جان قوم / بلب دارم امروز من مهر صوم
عزیزی دگر هست شمشیر نام / که او نیز عمریست دارد صیام
در آیین مردی نباشد روا / که بی او گشاییم ما روزه را
لبش تا نسازم پر از خون ناب / بکام و لب من حرامست آب

حبیب خدای سیاه و سفید / علو دلیران چو زانگونه دید
نفرمود از آرزوشان عدول / نمود التماس از کرامت قبول
چو آن گفتنیها همه گفته شد / پذیرفتنی هم پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار / کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز / و دیدش چو خون رگ و پی نیاز
ز مغز عبادت بدرید پوست / سراپای او شد دلی پر ز دوست
بنوعی بیزدان پرستی ستاد / که از بنده یزدان نیارد بیاد
چنان سر زد از جیب افکندگی / که گفتی مجسم شده بندگی
بدانسان نظر دوخت بر سجده گاه / که مسجد شد از نور او قرص ماه
چو او جبهه اگر در خاک فرش / زمین مسند افکند بالای عرش
سرشک شد از چشم بر رخ روان / مه آندم قران کرد با اختران
جز آن اشک کو را برخ بر چکید / بروی گل مهر شبنم که دید
چو با چشم تر بر دعا لب گشاد / اجابت بپای اثر سر نهاد
هنوزش نسیم دعا در سفر / که گل جوش زد از بهشت اثر
بدان روز و آن شب بپیش خدا / شرف بخش صدر رسالت بپا
چو بگذشت شب صبح زد طبل روز / در آن روز خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ در کوهسار / که حیدر کشد در احد ذوالفقار
چنان بود در بندگی آن جناب / که تا گشت از سمت راس آفتاب
بپرداخت از بندگی شاه دین / بیامد که بندد کمر بهر کین
نخست آن شهنشاه نصرت پناه / ببر کرد درعی چو حفظ اله

سلاح پوشیدن اشرف انبیا بعزم رزم نبرد اشقیا و برآمدن بفتح و فیروزی از دو نفر

زره پیکرش تنگ در بر کشید / بدانسانکه ماهی پوشن سپید
همه بر چو پوشید ز آهن قبا / شد از رشک او زرد رنگ طلا
برافراخت داود بر عرش سر / که از صنعت خویشتن یافت فر
زره بر تن روشن شهریار / چو جوهر ز آئینه بود آشکار
بیاراست چون تن بدرع حصین / کمر بست در راه دین شاه دین
سپهر رسالت ز صبح ظفر / کمر بست چون آسمان از سحر
کمر بر میان شد بدانسان محیط / که بر گرد گردون کرد آن محیط
کمر بست محض از پی کار دین / خدا را کمر بسته باید چنین
وز آن پس یکی تیغ الماس فام / حمایل بیفکند خیر الانام
بیاویخت از پهلوی درع تیغ / که اخگر بود برق در تیره میغ
نمودی حسام از میانش چنان / که خورشید را اندرشین میان
سپر بر پس پشت آن آسمان داشت / که خورشید بر آسمان وقت چاشت
ز نور رخش شد منور سپر / بدانسانکه از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر / کشید آفتاب مسیحی ببر
یکی نیزه بگرفت زان پس بدست / که از نوک آن سینه چرخ خست
سنانی ز بدنگه تیزتر / وعی از دم غمزه خونریزتر

زره بر تن و نیزه با دست یار / چو سرو سهی بر لب جویبار
پاراست نوعی ز سر تا بپا / که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه / سوی آستان شد و قدم در پناه
ولی پیش از آن کان سپهر کرم / ز خلوت بمجمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاذ / چه سعد امر شاه رسل انفاذ
چنین گفت کاین رای اینکه بود / زبانی که زمینان درازی نمود
که باید بمیدان شدن جنگجو / حصاری نشستن نباشد نکو
چرا این قدر بود باید فضول / چه دانیم ما آنچه داند رسول
چو او بلبل باغ وحی خداست / به پیشش چو گل گوش بودن رواست
چو ما او نه از آن و این بشنود / سخن از سخن آفرین بشنود
کند آنچه فرمایدش کردگار / شما را بدین مصلحتها چه کار
چو این حرف سر زد از آن ارجمند / دل دوستان گشت اندیشه مند
نسیم ملامت بدلها وزید / ز دل هر گل صد ندامت دمید
درین حرف با هم صغار و کبار / که برداشت پرده ز در پرده دار
برآمد و لشکر از آن جناب / بدانسان که از جیب صبح آفتاب
دویدند اصحاب از چار سو / چو ذرات گشتند خورشید جو
همه منفعل از تمنای خویش / چکیدها عرق نیز و سرها بپیش
پشیمان همه ز آنچه گفتند دی / گشادند لبها بپوزشگری
که ای نازکی بخش گلزار وحی / بسود ایتو گرم بازار وحی
بحرفی که بیهشت گشودیم لب / ببخشا که کردیم ترک ادب
بکن آنچه رایت تقاضا کند / ز رایت کرا حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دیروز چون گفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گذار / کنون نخل خواهش نباید ببار
که من درع کردم بتن استوار / نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را چو پوشد زره / که بی نیل مطلب گشاید گره
شما دل نهادید زین کار تنگ / که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق گفت بند قضا / زند سکه فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد / در آغاز و انجام اندیشه کرد

ذکر مرتب نمودن رایات ظفر آیات و در آمدن سعد کامیاب

وزان پس سه رایت مرتب نمود / یکی زان لوای بنی اوس بود
بسعد عباده بداد آن لوا / که او بود کوهی بروز وغا
لوای دگر پس برافراشتند / که خزرج مر آن را نشان داشتند
بفرمود پس تا بیامد حباب / لوا را بدستش سپرد آن جناب
لوای سیم رایت خاص بود / که بر نوک او فتح رقاص بود
چو بگرفت آن را از کف مصطفی / دل آمد پر و از اصحاب ا
که تا این همای ظفر آشیان / کرا بر سر از پر کشد سایبان
همه گشته از حیرت آن لوا / سراپا چو آیینه یک چشم وا
که ناگه حبیب خدای جهان / علی را طلبکار شد زان میان
سپهر شجاعت جهان وفا / محیط فتوت سحاب سخا

چنان رفت از جا بفرمان او
که پنداشتی رفت قربان او

لبش گفت لبیک وحی خدای
دلش گفت لا فی ضمیری سوای

پیامبر بشکر ده از سر قدم
بدان سان که آید صبا در ارم

نبی وار ازیشان ولی از نشان
وهم خور بمه نور از اختران

بشیر خدا را بیت خود سپرد
بلی شیر از شیر میراث برد

طلب کرد ویس ابن مکتوم را
بدستش سپرد آن بر و بوم را

ز اندرز و پند آنچه در کار بود
بدو گفت و در شهر والی نمود

بفرمان نبی جای خویش نشاند
سرش را بعرش لقا فخر رساند

طلب کرد پس در زمان بادپا
برآمد برو چون فلک بر هوا

نشست اشرف خلق بر پشت زین
بفری که نام خدا بر نگین

چو خورشید بر آسمان شد سوار
بفری که نام خدا بر نگین

چو خورشید بر آسمان شد سوار
برانگیخت مرکب چو باد بهار

بسر گشت عرشش روان کامیاب
گرفت ابرشش زیر نیم آفتاب

روان در رکابش خاص و عام
غلامی بد اقبال اقبال نام

روان از چپ و راست فتح و ظفر
هما وار جبریل بالای سر

خرامان به پیشش ولی آگه
بدان سان که در پیش دیده نگاه

بگردش قدم کرده از سر یلان
چو پرگار بر گرد نقطه روان

برآمد بدولت بدین شان و فر
سپهرش همی گشت بر گرد سر

بفرمود پس سید المرسلین
که در ظاهر شهر اصحاب دین

نمایند بهر نزولش مقر
که باشند از شهر هم باخبر

بامرش دلیران در آن سرزمین
نمودند دشتی مسطح تعین

کشیدند در دست پرده سرا
بر آن خاک شد آسمانی بپا

سوی مرکز راند خیر الانام
چو آمد بنزدیکی آن مقام

بدولت فرود آمد از بادپای
بدان سان که روح الامین از سما

بفرمود از خانه زین سفر
روان شد سوی مسجد عرش فر

بهر موضعی کو قدم میگذاشت
بهشتی در آن سرزمین میکاشت

پیامد چنین تا بمسند رسید
بدولت جلوس همایون گزید

گشودند اصحاب لب بر دعا
که ای اشرف خلق ارض و سما

مبارک شود بر تو نقل مکان
بکام تو گردش کند آسمان

گل نصرتت زیب دستار باد
نشاط ظفر رنگ رخسار باد

بر فتح یابی ز نخل امید
گل کام چینی ز باغ نوید

همه کارها بر مرادت شود
سر دشمنانت از نیزه باد

کسی کو بکین تو بندد میان
بکینش کمر بسته باد آسمان

بجنگ تو هر کس گشاید بغل
رهائی مبادش ز چنگ اجل

تن دشمنت از زره وام باد
چو صید او ترا در خم خام باد

چو اصحاب را گفتگو شد تمام
باشان بفرمود خیر الانام

که بینند عرض سپه اکنون
ز یاران کجانند چندند و چون

بامرش دلیران برون تاختند
بعرض سپه باز پرداختند

سواران جنگ آزموده هزار
سراپا چو تیغ آلت کارزار

همه کرده سامان راه عدم
گذشت اسم شان بر زبان قلم

بعرض سپه روز روشن گذشت
شب تیره افگند سایه بدشت

سر مهر رخشید در چشم شام
فرو رفت چون تیغ کین در نیام

ره راستی چرخ وارون گذشت / بروی جهان پشت آیینه داشت
سیه شد چو دریای نیل آسمان / کواکب در و چشم مرغابیان
شه دین ره بندگی برگرفت / خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا / ز چشم اشک میریخت و ز لب دعا
زهامون چو برخاست بانگ سحر / ز بالین شب صبح برداشت سر
شفق رایت افراشت بهر مصاف / برون آمد آن تیغ کین از غلاف
گرفت اوج شهباز صبح اضطراب / کشیدند مرغابیان سر ز آب
بگرد آمد آیینهٔ گردون پیر / همی شیر زد موج از رود قیر

سوار شدن حضرت خیر البشر با اصحاب دین

شد از بندگی مصطفی را فراغ / برآمد ز خلوت که آید براغ
کمر بست بر کین اعدای دین / باصحاب فرمود آنگه که هین
دلیران بفرمان خیر البشر / ببستند از رشتهٔ جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار / چو آتش که گیرد بمجمر قرار
بکف نیزه و خود بر فرق سر / زرهها بتن تیغها در کمر
بد آن تیغها بر زرهها چنان / که پنداشتی لشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده اند / که از شعلها پر برآورده اند
جوانان بدین سان بیاراستند / شهادت ز جان آفرین خواستند
نوشتند بر جان برات وصول / جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان زد قدم آفتاب / حبیب خدا کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر / خدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف / دلیران پس پشت تیغ بکف
از آن جمله عبدالله ابن ابی / بشهراه توفیق گم کرده پی
نفاق نهانش رگ جان گرفت / برون آمد از دل گریبان گرفت
ز راه صواب از خطا دور گرد / سرش را می جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار / ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر / برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین / که ابن ابی کرد کاری چنین
بخاطرش بنشست گرد ملال / قوی بود امیدش از ذو الجلال
ولی شد روان ابن عمرش ز پی / بد او نیز همنام ابن ابی
بدو گفت ای سرکش تیره دل / نمودی ازین کار ما را خجل
چرا از خدا روی برتافتی / ندانم چه زین سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین / بچشم خرد پیش پای ببین
چو کوران مینداز خود در چاه / مکن روز رخشنده بر خود سیاه
ببین تا چه کردی تو ای اهرمن / پشیمان شو از کرده خویشتن
مده پشت بر سرور انبیا / مگردان رخ و چشم دور از خدا
بر اندیش از هول روز حساب / چو پرسند فردا چگویی جواب
مبر گرد ذلت ز میدان جنگ / به پیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل و خشت مسجد کنشت / بدوزخ مسوزان ز جنت بهشت
مکش بر رخ خود ز طغیان نقاب / میالا بگل چهره آفتاب

مکن این همه بد دلی بهر جان | بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوش است | بجانان برافشاندن جان خوش است
مده مفت نقد تنها در کف | کسی [illegible] پشت بر [illegible] صف
بخاکی که در راه یزدان فتد | قدم [illegible] بر عرش [illegible] نهد
ندیدی که نام یلان از چه کین | چو شد کشته گردید کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن | مباد است خود خاک بر سر مکن
بد بیشان سخنهای بیم و امید | بدو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی | کز این شعله بجهید در خشک نی
مرا غیر رفتن دگر رای نیست | تو گویی که برگشتنم پای نیست
محمد ز ما یاری از چشم داشت | چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی گو به میدان نشانش بنام | [illegible] بیاری ببند و کمر
به [illegible] بندد از این غزای محن | ز غیرت [illegible]
مرا از دو حرف چون آتش افتاد | [illegible] شعله [illegible]
که ای به کین نام کس غافل | [illegible] از آن کارزار
هزا کی رسد کاینچنین بی حجاب | دهن تا نشوئی بهفتاد آب
بری نام خدام خیر البشر | چه دانسته خویشتن را مگر
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد | نخواهند جستن دلیران نبرد
چه چندین بجو و چه [illegible] دستگاه | بیرزی بچشم [illegible] پرکاه
دلیران ما در صف کارزار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفت نعمان ابو جهل از او | وگرنه بدین حرف جای زبان
ترا در دهن بود اکنون سنان | کنون [illegible] اهوال این [illegible]
[illegible] | چنین که [illegible] بیک [illegible]

ذکر احوال عمر اعرج و آمدن بمیدان جنگ با عذر لنگ

شنیدم که انصار دین عمرو نام　　یکی نامور بود در دین تمام
ولی لنگ پای معذور بود　　باعرج در آن قوم مشهور بود
زنی بود آن مرد را هند نام　　ز زن شیره مردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدا　　بیلکان و شیران دشت وغا
پسرهای خود را چو دیدان بجنگ　　که هر یک بکردار درنده گرگ
کمربسته بر جنگ اعدای دین　　بپیش ستوران نهاده زین
زشوق شهادت دلش بردمید　　بسوی احد مرغ روحش پرید
زحاجت آن پر چون نوجوان　　طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار　　باین تو معذوری از کارزار
نکردست تکلیف تو خدا　　منه پیش ز اندازه خویش پا
دگر کی توانی بمیدان روی　　که هر گام افتان و خیزان روی
دگر مطلب اجر است این رفت و خیز　　برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین　　بروی دم تیغ اعدای دین
جگر گوشها را فرستاده　　رضا بر قضای خدا داده
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند　　کزین غبن خود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت　　من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همین معنیم میبرد　　که آن صدر عزت هم از من بود
خرامم بفردوس با اهل خویش　　پسرها بدنبال و من پیش پیش
باین عذر چون باز مانم ز جنگ　　که بنود بر همتی عذر لنگ
چنین گفت انگاه جفتش باو　　کزین رفتن خود مبر آبرو
که دانم در انجا نگیری قرار　　سوی خانه آخر نمائی فرار
برآشفت زان حرف آن شیره مرد　　بیازید و بگرفت تیغ نبرد

برادر دوست

برآورد دست دعا بر سپهر / بگفت ای فرازندهٔ ماه و مهر
براه تو من با نشاط و شعف / نهادم قدم سر گرفته بکف

تویی واقف سر دانای راز / نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا / بشد تا بنزد شه انبیا

چو او را بدید آن شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم
که ای عمرو سعی تو مشکور باد / ولیکن تو هستی معاف از جهاد

قبولست این عذر لنگت قبول / بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانهٔ خود مقیم / بکن طاعت کردگار کریم

بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای حکم تو حکم پروردگار
کرا حد که پیچد ز حکم تو سر / ولی نقشبند قضا و قدر

بجان من این آرزو در سرشت / که کوبم بدین پای خاک بهشت
جهان دید چون رغبتش آن رسول / نمود از کرم التماسش قبول

بآن شیردل داد اذن نبرد / ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آن مرد مومن بس خوشدلی / روان شد بسر در رکاب نبی

ذکر تسویهٔ صفوف

کنون میروم بر سر داستان / بدینسان شنیدستم از راستان
که آن شهریار ملایک سپاه / بفرمان یزدان در آن صبحگاه

بنزدیک کوه احد چون رسید / در آن دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی کف دست اهل کرم / بصحرای محشر قدم بر قدم

چنان پهن دشتی که بر طرف آن / سزد در نخچین رنگ بازار جان
بر آن دشت چون آن امیر بزرگوار / بر آراست صف صفوت کردگار

به پیش احد با سپاه ایستاد / ز فضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه عکاشه را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر وی فشاند

فرستاد بر جانب دست راست / ز مردان با بود آنرا که خواست
از و میمنه گشته البرز کوه / بسقف فلک سود فرق شکوه

سوی دست چپ با بزرگان سپاه / ابو مسلمه شد بفرمان شاه
سر راه یأجوج خیل عدو / چو سد سکندر بایستاد او

به پیش سپه سعد چون پیل مست / بفرمان او شد کمانی بدست
به پیش سپه جا بمقداد داد / سپه پشت بر کوه فولاد داد

بقلب صف از ذات خود داد زیب / که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاکان چنان کرد جا / که اندر دل پاک نام خدا

شهنشاه چون چشم خود در میان / چو مژگان ز اطراف نیزه وران
به پیش ایستاده ولی آگه / چو دستی که بر چشم گردد پناه

چو آراست صفها بدین انبساط / بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش و پس و جانب راست دید / ولی چون سوی دست چپ بنگرید

بچشم آمدش دره هولناک / که می آمدی بوی خونش ز خاک
شکافی در آن پهلوی کوه دید / که چون زخم پهلو بدل می‌خلید

یکی رخنه چون رخنهٔ ملک دین / چو کام لب اژدهای سهمگین
بمهر ضمیرش چنان کرد جای / که خصم ار گذارد در آن دره پای

کند کار بر اهل اسلام تنگ — شود و کله میش خیل پلنگ
بفرمود تا آنکه بابن جبیر — که بر بندد آن راه بر روی غیر
بدو داد پنجاه مرد جوان — کماندار و نیزه ور و پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد — بپیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر — بتیرش بدوزید پا را بسر
مجنبید از جا دهد هر چه دست — اگر فتح شد یار یا ور شکست
زمین را ببوسید آن پاکزاد — روان شد سوی دره مانند باد
چو با نامداران بآنجا رسید — در آن دره دیوار آهن کشید
بدینگونه صفها بیاراستند — ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عذار یلان — برافروخت چون لاله در بوستان
همه دامن کوه شد لاله زار — از آن لالهای شهادت بهار
وز آن سوی سفیان بیاراست صف — زنان پیش صف داشت دفها بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد — برای دمی هیچو باد ایستاد
سوی میسره پور بوجهل دون — برافراشت آن رایت سرنگون
ثعلب سپه بود سفیان چنان — که گفتی ز کفر از دل عیان
به پیش صف آمد چو سیل بهار — بزرگ گروه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه دریای جنگ — لوای سیاه مخالف بچنگ
به پیشان برآراست صف کینه خواه — هوا گشت از دود دلها سیاه
زنان دف بکف گشته نغمه سرا — برآمد دل جنگجویان ز جا
ز هر سوی برخاست شور و غریو — بجنبید کینش کینه چو دیو

ذکر محاربه طلحه با اسد الله الغالب و کشته شدن آن مدبر

نخست او بناورد که زد قدم — بناف فلک سود نوک علم
میان دو لشکر چو کوه ایستاد — سوی صف اسلام آواز داد
گزین نامداران لشکرشکن — کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بمیدان جنگ — ببیند دل شیر و خشم پلنگ
بگردیم با هم درین پهن دشت — بخواهیم از تیغ هم سرنوشت
ندادش کسی پاسخ از انجمن — که بایست بر سر کشیدن کفن
چو شیر خدا دید گرمی او — بمیدان نشد هیچکس جنگجو
بیامد بر سید المرسلین — بگفت ای شرف بخش عرش برین
بمیدان عدو خیرگی میکند — بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا — برآرم من و بیخ لافش ز جا
بدو داد اجازت شهنشاه دین — امانت سپردش بجان آفرین
چو بشکفت از التفات رسول — گل خواهشش از نسیم قبول
برو اسپ رو سوی میدان نهاد — بفری که گردون باو کوچه داد
بناورد که رفت شیر خدا — گرفته بکف رایت مصطفی
چه رایت همه سایه عرش برین — بسر پرچم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ — سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید — برانگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت برگوی نام و نسب — بدان سان که رسم است نزد عرب

چنین داد پاسخ شه اولیا
مرا اوج شوکت سپهر وغا
که همرزم تو شاه مردان علیست
ترا بر سر خویش باید گریست

چو دانست کان شیر فیروز جنگ
بخونریز او تیز کرد است چنگ
ولش چون دل میش در بر طپید
بلرزید بازوش چون شاخ بید

طپان تیغ کین در کف مه نهاد
چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد
برانگیخت ناچار از جا ستور
ز رخ رفته رنگ و ز بازو زور

بگرد شهنشاه گشتن گرفت
ره زندگی بر نوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ
یکی تیغ الماس پیکر بچنگ

بهم حمله کردند شیر و گراز
زره بر تن از جوش دل در گداز
نخست او برافراخت شمشیر کین
بینداخت بر فرق شیر عرین

بزیر سپر شه درآورد سر
نشد تیغ دشمن بر او کارگر
بزد ضربتی در گذشت آن پلید
چو نوبت بشاه ولایت رسید

سپر را بیفکند بر پشت دوش
برآورد چون بحر عمان خروش
برانگیخت کوه شتر خیز را
برآمیخت ابر اجل ریز را

برآمد پلنگ عدو شکار تنگ
سپر بر سر آورد او بیدرنگ
هژبر ژیان بر رکاب ایستاد
کمر بر کشید و بغل بر گشاد

برافراشت بازو نگهبان دین
درافکند چین از غضب بر جبین
خروشی ز الله اکبر کشید
که گفتی فلک را ز هم بر درید

بزد بر سر خصم شمشیر کین
سر و گردن و سینه تا ناف زین
بدرید و دو نیم آن بدنهاد
ز دو سوی مرکب بزیر اوفتاد

بغلطید بر خاک کوه گران
بلرزید زان ضرب دست آسمان
روان خون ز اعضای آن خاکسار
چو سیلاب از کوه فصل بهار

نگونسار شد رایت مشرکان
برآمد بگردون سر مومنان
بشد کشته کعبش کپیشه نخست
شد آن خواب شاهنشه دین درست

حبیب خدا با سران عرب
کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون شد از جوش غم
جگرها کباب و روانها دژم

برخشان ببارید از دیده خون
بشد چهرها زرد و سرها نگون
چو پرداخت شیر از صید میش
همی خواست آید سوی صف خویش

ذکر مقاتله خویشان طلحه با حضرت امام دین و رفتن آن مدبران لعین بضرب شمشیر شیر بیشه و غا باسفل السافلین

روان شد بر خاتم المرسلین
که ناگاه از صف اعدای دین
ز خویشان طلحه دو پیل دژم
برآورده کف بر لب از جوش غم

برانگیختند اسپ و خنجر بکف
رسیدند تازان میان دو صف
یکی بر گرفت آن لوای نگون
یکی گشت از آن شه طلبکار خون

چو شهباز دین دید کان دو غراب
سوی که دارند زانسان شتاب
بمیدان دگر باره کردند رو
بدانسان که برگشت خور مهرو

برآهیخت شیر خدا ذوالفقار
فلک خواست آدم از و زینهار
وزانسو عدو همچو پیل دمان
بیامد بناورد شیر ژیان

چو نزدیک شد دشمن بدنهاد
بیهوده گویی زبان بر گشاد
بشمشیر کرد او جوابش ادا
که شمشیر باشد زبان شیر را

بزد تیغ بر گردنش شهریار / تو گفتی سپهرش بیاورد بار
بسوی علمدار پس رو نهاد / بر افراخت بازو و بغل بر گشاد
چنان زد بفرقش که از زین گذشت / بکشت و بیفکند و خود بازگشت
بیامد بایستاد بر جای خویش / بدانسان که گفتی نرفتست پیش
ازان زخمهای قیامت نشان / فرو ریخت دلهای سفیانیان
دگر هیچکس رخش همت نراند / دران رزمگه رایت افتاده ماند

مبارزت عثمان برادر طلحه با سید الشهدا ع

زنان باز در پیش صف آمدند / رجزها سرودند و دفها زدند
کشیدند بر گوش عثمان نوا / همانا برادر بد او طلحه را
بافسرده انگشت دامن زدند / بدو دامن آتش بخرمن زدند
چو عثمان از این نواها شنید / برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش سینه‌اش / بجوش آمد از خون دل کینه‌اش
برانگیخت رخش حمیت ز جا / بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین / بایستاد چون کوه بر دشت کین
مبارز طلب کرد و دیو نژند / برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزهٔ صف شکن / بیامد بناورد آن اهرمن
سر ره گرفتند بر یکدگر / رسیدند یکجا بهم خیر و شر
برآورد عثمان حسام از نیام / که گیرد ز عم نبی انتقام
هزبر دلاور ندادش مجال / چو شیر گرسنه برافراشت یال
علم کرده آن شعلهٔ آبگون / چنان کوفت بر دوش عثمان دون
که از دوش چپ تا بپهلوی راست / حمایل بریدش بی کم و کاست
بکبر و بنام علی بر زبان / که حد کسی نیست ضربی چنان
سر و سینه و دست او با لوا / محرف بیفکند در پیش پا
برآمد غریو از سپاه عدو / که آیا دگر کیست این جنگجو
بایستاد چندی بناوردگاه / نیامد دگر کس برش رزمخواه
چو در جنگ جستن عدو کرد دیر / ره بیشهٔ خویش بگرفت شیر
ز میدان سوی صف خود بازگشت / بفیروزی و فتح دمساز گشت

ذکر قتل جمعی از منکران کور درون از زور و صلابت ابطال [illegible]

دگرباره دلهای اعدای دین / چو قلزم بجوش آمد از باد کین
زمینش سیه پور طلحه نظر / بیفکند بر حال عم و پدر
چنان شد که زانگونه شان کشته دید / که یکقطعه جراحت بچشمش رسید
برآورد از سوز دل آه سرد / بچشم آب گردیدش از دود درد
نبرد آورد گرد چو شعله قدم / رسانید خود را بپای علم
علم را ز روی زمین بر ربود / ولی قد بزین راست ناکرده بود
که سعد ابن قاص بگشاد شست / چو بارانش افکند بر خاک پست
چنین تا دلیر از بنی عبد دار / برون زد احد در صف کارزار

برافراشتند از پی هم علم / نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مردی تمام / که فرمود صادق علیه السلام
که هر تن از تیغ شیر خدا / چشیدند آن روز زهر فنا
برافتاد چون تخمه عبدوار / نشد هیچ کس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ / دل اهل اسلام گردید تنگ

ذکر جنگ ارباب کفر و دین با یکدیگر

یکباره اسپان برانگیختند / غبار از جگر بر فلک ریختند
بجوشید میدان ز جوش عرب / دلیران خونخوار را از غضب
چنان است شد مو بر اندامها / که چشم زره گشت مژگان نما
سوی نیزه و تیغ بردند دست / فتادند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جان نهاد رو / بدل کرد جا را عدم با وجود
دو دریای آتش زبانه کشید / قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر بهم دو خیل پلنگ / بخونریزی هم برآورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز / گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه پیچید بر مشتها / که چون تسمه پیچید انگشتها
برانداز گردان لشکر پناه / زره بود خونبار ابر سیاه
در و برق سان تیغ بر آبدار / شده گاه پنهان و گاه آشکار
خروش دلیران رستم شکوه / فکندی طپش رعد آسا بکوه
همیخواست طوفان ز بحر کمان / زره موجها بود در وی روان
شده هر زمان زان نهنگی برون / نمودی یکی کشتی تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروختند / بدان خرمن عمر هم سوختند
ز بس آرد شد استخوان از عمود / زره بر تن مرد غربال بود
ز نعل ستوران در آن سرزمین / چو صحرای محشر شده آهنین
در آن آهنین دشت شمشیر تیز / شده بهر جان کوچهای گریز
ز بس تنگ شد بر گریزنده جا / نهادی روان بر دم تیغ پا
دویدی بچشم زره میل تیر / ز بس تیر بد سینه قندیل تیر
نی تیر از بس بدل جا نمود / از و دل چو یک دسته جاروب بود
بدور رفته دست قضا هر زمان / ز ویرانهای تن گرد جان
ز پشت سر نیزه خوردی چنین / که گشتی سنان دست او دست چین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند / اجل استان نی بناخن دواند
یلان شسته از آب شمشیر رو / نشسته بدل تیر خون آرزو
ز بس خرد بر خود گرز گران / سر گرزها صیقلی شد چنان
که گفتی بروی اجل روزگار / گرفته است آیینه دسته دار
ز خون دلیران بطحا زمین / شده رشک لاله ستان دشت کین
تن سرکشان بیسر افتاده خوار / بسی سرو غلطیده در لاله زار
ز جوش و خروش نهنگان کین / فضای هوا گشته دریای چین
ز هر سو که یک کینه ور پهلوان / شدی کم فروغ دل کین ستان
چنین هر نفس با هم آویختند / بکین نوی خون هم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد رو / روان ساختی آب اجل را بجو
کشیده ز نام اژدها پیکر نهنگ / برآورد از قعر دریا نهنگ

نهنگی ز بحر اجل کوه‌کش / خط سرنوشت عدو جوهرش
کشید و درآمد بصف عدو / چو شیری که آرد به نخچیر رو
ز برق حسام آتشی برفروخت / وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان / بجوی رگ گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد / برآورد با آب شمشیر گرد
نکرد آشت آب خضر تیغ او / که لب تشنه اش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند / بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشرد ار بجنگش قدم / گرفت از جهان پای او در عدم
بفرقی که تیغش شدی خون‌فشان / بیکدم دمش در شدی چنان
زلال روان از عروق عدو / که لب تشنه سر نهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز / برآورده از زنگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو / دگر زندگی رو نکردی باو
بهر جا که میتاخت با اژدها / نمیگشت از جنگ او کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین / قیامت نمودند بر دشت کین
ز دلدوزی ناوک دلفریب / بلا باز از جا رفت پای شکیب
سران اسر رمح خار اشکاف / تراشید از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود / که کوه گران از اسبک ربود
غضب در مزاج حمیت نماند / علاج بغیر از هنر نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز / نهادند پا در طریق گریز
گرفتند جلدی برفتن چنان / که بگسست یکسر رکاب از عنان

ذکر تخلف مؤمن همراهان عبد الله

بهشت شد اساس بزرگی بجای / چه نقد و چه جنس و چه پرده سرای
غنایمها که حمله دادند پشت / ز سامان همین بود مانده بمشت
بدین گونه رفتند از رزمگاه / نهادند پا بر سر هم براه
برافتاد بر فوج دشمن شکست / دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست در تاختند / به بنگاه تاراج انداختند
از ان ورطه یاران ابن حسیر / ز انجام و آغاز کردند سیر
چو دیدند خیل عدو بر شکست / به یغما زدند اهل اسلام دست
ز دل آتش حرص شان برفروخت / ببرق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب زمین بال و پر باز کرد / تدرو خرد ساز پرواز کرد
چو خون در رگ و پوستشان شد دوان / غنایمها ز نفس سرکش کشید
صف جهل غارتگر هوش شد / حدیث پیمبر فراموش شد
نکشتند با هم طمع پروران / که عاقل بجو دکی نپسند زیان
اگر بانجیم از جای خویش / ز دست که گیریم کالای خویش
ندانم هیچ از غنیمت نصیب / همانم که گیریم راه شکیب
چو ابر از سر راه برخاستند / ز آتش تنگ از باد برداشتند
بهمای آن جیفه اهل جیف / گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست / فلک را چنین در اندیشه انجام چیست
نه زان سان حریفست چرخ سترگ / که دنبه نهد پی تله پیش گرگ

چو ابن حسیر

چو ابن جبیر آنچنان دید حال ... بسی داد از پندشان گوشمال
گسی کو بدل داشت نور یقین ... چو بشنید گفتار آن پاکدین

از آن تیره بختان دنیا طلب ... جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آنرا که دل تیره بود ... که از شب سیاهی نشاید زدود

همه بهر دنیا بدین داده پشت ... بهشتند بیخود عنانها ز مشت
ز پنجاه کس هفت کس ماند و بس ... دگرها گرفتند راه هوس

ذکر در آمدن خالد بن ولید از جانب دره و شهادت یافتن عبد الله بن جبیر

بزن مطرب آن ساز شور طراز ... که بزم فلک را همین است ساز
ندانم چه خود داد این اژدها ... که گاهی سحابست گه آسیا

بپرورده خویش چرخ اسیر ... کند آنچه با دانه ابر مطیر
که سازد بر او تیره جان نثار ... ز خاکش بر آرد رساند ببار

دهد پس بگهواره خوشه جا ... عجب ماند آنرا بدست صبا
ز گهوار آتش چو بیرون آورد ... ببوی و بستان خرمن برد

وز آنجا بصد گونه اعزاز و قدر ... نشاند در ایوان بزن بصدر
بسنجد بمیزان عز و وقار ... پس از آن همه حرمت و اعتبار

بسنگ گردش شد چون آسیا ... کند ناگهان پیکرش توتیا
ز دندانگی چرخ چند او دگر ... روایت نمایند اهل خبر

کز آن دره یاران ابن جبیر ... ز کف چون بهشتند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس ... نماندند با او مگر هفت کس

وز آن داوری خالد و عکرمه ... رمیده ز گرگان دین چون رمه
بهمراه جمعی ز یاران خود ... گذشتند از پای کوه احد

در آن امن کوه مانند باد ... بر آن دره ناگه رسیدند شاد
سوی آن کمینگه نمودند پیش ... بجز چاره و هیچ نمودند پیش

بد امان فرصت در آویختند ... بیکباره اسبان بر انگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شهید ... صدای سم بادپایان شنید

بپشت سر خویش کرد او نگاه ... بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بفشرد بر جای چون کوه پای ... بزد خویش را بر سپهها صلای

وز آن پس چنین گفت با همرهان ... که باید کنون کند دل از جان
گذارید مردانه پا را به پیش ... در آیید خصمانه با خصم خویش

که فرمود از لطف پیغمبر خدا ... بما بهترین غنایم عطا
که نقد شهادت بود ای یلان ... ستانیم و گیریم راه جنان

پس آن نامداران پاک اعتقاد ... دویدند بر روی اهل عناد
به تیر و به رمح و شمشیر تیز ... در آن دشت دادند داد ستیز

ولی آنکه از بیخ و بنش کینه خواه ... چه آید بناورد با لک سپاه
بسیلاب سنگ ار بجنبد ز جا ... ولیکن نبندد ره سیل را

ندادند جا را بأعدای خویش ... همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین بر فتادند پا بر زمین ... نهادند پا در بهشت برین

چو گشتند آن نامداران شهید ... بگرد از سیلاب ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش ... چو قلزم پر آشوب از موج خویش

بنی را بدید اول آن اهرمن	که در قلعه بود با چند تن
دگر نامداران و مردان دین	پراکنده بودند بر دشت کین

از آن جمله اکثر بتاراج مال	دگر در پی دشمن بدسگال
تهی دید چون خالد کینه‌خواه	یمین و یسار نبی از سپاه

بیاران چنین گفت شادی کنان	که آنرا که میجستید ای یلان
بآسانی اینک رسانمش هبل	کنون برگشایند دست و بغل

بگفت این و چون باد آن کینه‌خواه	برانگیخت مرکب ز جا با سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین	رسول خدا را بسان نگین

وز آن سوی سفیان بدبخت نیز	بگرد اندر آورد از راه ستیز
پیاده به یکجا و خود با سپاه	شد آندم چو شب روز روشن سیاه

بهم خورد آن رزمگه آنچنان	که گفتی ز نیرنگی آسمان
بگردید ازین رو بآبا زمین	وز آن گشت زیر و زبر دشت کین

بهر جای هر کس که بد از یلان	ز بس داشت پیکار با دشمنان
نمی‌یافت فرصت ز خصم آن قدر	که گیرد ز یاران دیگر خبر

در افتاد از رزمگه رستخیز	شده تیز اعدای دین در ستیز
سوار و پیاده گشادند جنگ	برمح و بتیغ و بتیر و بسنگ

زمین لعلی بود در خون طپان	پر و بال و تیغ و تیر و سنان
شده رزمگه بیشه شیر و ببر	هوا گشته از تیر چون تیره ابر

گرههای پیکان و آن تیر میغ	ببارندگی قطره آب تیغ
زباران تیر و ز ابر کمان	شده رود خونی ز هر سو روان

دلیران جنگی بدشت نبرد	بخون سر ز رو خوی آغشته کرد
ز هر سوی تیغ و طعن سنان	زره را شده از دیدها خون روان

ز بس سنگ شد بر هوا جلوه‌گر	تو گویی برآورده انگوه بر
ز بسیاری سنگ و گرد و غبار	هوا چون دل مشرکان گشته تار

وز آن تیره شد آنچنان دیدها	که نشناخت یکتا کس از آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد	که نتواند آنرا قلم شرح کرد

در ریختن خالد ولید با همراهان ملعون بر قلبگاه لشکر اسلام

چنین گفت راوی آن ابتدا	که از دره بیرون شدند اشقیا
بیکباره اسپان برانگیختند	باصحاب ملت در آویختند

فکندند بر اهل دین تیر و سنگ	گشادند بر نیزه و تیغ چنگ
پراکنده بودند چون اهل دین	از ایشان بد آنکس که صاحب یقین

بهر جا که برخورد با دشمنان	برآویخت چندان بتیغ و سنان
که میگشت تا دست و تیغش علم	نیاورد از دشمنان پای کم

نه پیچید روی و نه پاپس کشید	بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش	رمیدند ترسیده بر جان خویش

از آن جمله بعضی زبان‌آوران	که دلشان موافق نبد با زبان
بآن لاف و آن دعوی اعتماد	ز جان نبی‌شان نیامد بیاد

همان دم برفتند از رزمگاه	نکردند دیگر پی سر نگاه
بهمراهی آن سیه باطنان	برفتند چندی هم از مومنان

بکس

کزو بس پراکنده خاطر شدند — نمودند آنگه که جب میبرند
چو کشته شد واقف ز کردار خویش — نمودند بسیار آزار خویش
تنگ شد زان راه دور از صواب — بپایند تا کی بر آن جناب
گریختند زان عرصه بعضی کنار — ستادند دور از یمین و یسار
که بینند انجام تا چون شود — کنند آنچه آندم مناسب بود
نماندند بر گرد سالار دین — بجز چند مردی ز انصار دین
یکی زان وهب بود و حارث دگر — وهب عم حارث برادر پسر
دگر هم از آن قوم با احترام — یکی شیره زن بد نسیبه بنام
که بودش خود و داشت مشکی پر آب — خوراند با صحاب خیر ثواب
چو دید آنکه هنگامه شد اینچنان — رمیدند از دشمنان دوستان
بیفکند مشک و برآورد تیغ — بپیش نبی خویش را بی دریغ
رسانید با شوهر و دو پسر — ستادند بر گرد خیر البشر
شنیدم نسیبه در آن داوری — تن خود سپر کرده بد بر نبی
ولیکن سپر در کف او نبود — که زخم عدو رد تواند نمود
در آن دم در آمد بچشم نبی — ز اعیان اصحاب حسرت یکی
که لاف وفا داشت پیش از همه — عنان را بپیچید پیش از همه
زبس شد سراسیمه از بیم جان — نیارست خود را نمودن نهان
گذر کرد از پیش خیر البشر — بدستش تیغ و بدستی سپر
بگفتش رسول خدای جهان — بده ای فلان این سپر را بآن
که آید ز دستش درین دشت کار — رخ خود نگرداند از کارزار
سپر را بیفکند آنمرد و رفت — نسیبه بدید و ز جا بر گرفت
باستاد سالار دین را بپیش — فدا کرده بر جان او جان خویش
دگر عمرو اعرج بپیشش دو تا — که آنروز بد عذر لنگش بجا
برادر پسرش همره یک پسر — ستادند بر دست بگرفته سر
چو نزدیک شد فوج اهل جفا — بفرمود سالار دین مصطفی
کنون کیست این دست شسته ز جان — که گیرد سر راه بر مشرکان

ذکر محاربهٔ حارث و وهب با مشرکین و شهادت ایشان و دفع هجوم اصحاب فتن

وهب مرکب خویش را اند پیش — منم گفت آندست شسته ز خویش
برانگیخت پس باره نیزه بدست — بصف عدو تاخت چون پیل مست
بجنگ اندر آمد بسان پلنگ — سنان را بخون یلان کرد رنگ
برآویخت چندان بآن سرکشان — که دور از جوار نبی ساخت شان
تنی چند زان تیره بختان فکند — وزان قوم برداشت خود زخم چند
دگر باره آمد بنزد نبی — که تا داردش پاس از اجنبی
در آندم ز اعدا گروه دگر — رسیدند نزدیک خیر البشر
همیدون دگر باره آواز کرد — که این فوج را کیست مرد نبرد
وهب گفت من ای رسول خدا — بگفت و برانگیخت مرکب ز جا
بیفکند رمح و برآورد تیغ — خروشان بکردار غرنده میغ
سر ره بر آن نابکاران گرفت — چو ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر — بیفکند بر خاک چندی دگر

بضرب دم تیغ زهر آبدار بپیش دشمان بازنگ نیزه‌دار
وزانجا دگر باره آن شیر نر بیامد رسید یکی پر خبر

بکف تیغ و رنگین ز خون دست و رو رخ از خون خوی و کف ز خون عدو
همانندم رسیدند جمعی دگر دگر باره فرمود خیر البشر

کنون گفت هم رزم این انجمن بپاسخ بگفت آن دلاور که من
بهم گفتش بگوای جوان که جایت بود جنت جاودان

چو بشنید او از نبی این نوید چو باد بهاری ز جا بر دمید
بیفتاد در صف اعدا چنان که در گله میش گرگ دمان

ز کین گرم گشته چو باد سموم بهر سو که شد سنگ را کرد موم
برافروخت آتش بدشت نبرد همی از چپ و راست افکند مرد

پس اعدا گرفتندش اندر میان بزخم دم تیغ و گرز و سنان
ولی او برابر بیفکند خم از آن قوم بر داشت تا بیست زخم

برون رفت چون خونش از تن تمام رها شد ز دستش عنان و حسام
بگردید از پشت زین آن سوار گرفتندش حوران سرش در کنار

باعزاز و اکرام کروبیان ببردند جانش بسوی جنان
چو حارث بمیدان سعادت رقم بزد در فضای شهادت قدم

بر او حجت با دشمنان خدا سر چند کس کرد از تن جدا
بورزید چندان ثبات قدم که آخر رسانید خود را بعم

چو افتاد او نیز بر دشت کین پیمبر بر ایشان نمود آفرین
بگفت از شما با کمال کرم خدا باد راضی که من راضیم

رسانند حکم الهی بجا بپاداش اجر آن از خدا
دگر عمرو با آن دو همراه خویش بمیدان کمین های بگذاشت پیش

ز بس کرد با دشمن دین جهاد در آن رزمگه داد مردی بداد
بیفکند بسیاری از دشمنان چو افتاد او نیز با همرهان

بگفتش بفرمود آنگه رسول که ای هند شد سعی تو جنت قبول
کنون در بهشت است با آن دو تن خرامان بسان صبا بر سمن

چنین گفت پس هند با شاه دین که دارم ز لطفت کنون چشم این
که سازد مرا هم خدای شفیق با ایشان در آن صحن جنت رفیق

دعا کرد در حق او مصطفی دل هند شد شادمان زان دعا
زبان بر ثنای نبی برگشاد نبودش از آن کشتگان هیچ یاد

نسیبه دگر بود با آن سه مرد که جان را رسول الله ایثار کرد
چو پروانه بودند بر گرد او سپر کرد خود را بزخم عدو

ذکر محاربه نسیبه با جفت خود و دو فرزندان خویش با سپاه قریش

ز هر سو که کردی عدو ازدحام بقصد تن پاک خیر الانام
رسیدندی آن جان نثاران بپیش گرفتندی آن زخمها را بخویش

در آمد ز اعدا یکی اهرمن در آویخت با پور آن شیرزن
چنان زد بشمشیر بی زینهار که از پا در افتاد آن نامدار

بدید آن زن زخم او را ببست بپشتش بمالید از مهر دست
بدو گفت ای مادر پای بیست که این جای تسکین و آرام نیست

که دارند از چار سو دشمنان | نبی را بسان نگین در میان | برآویز با دشمنان خدا | بکن جان خود را به جیش فدا
بایستاد و کرد آن جوانمرد باز | بر اعدای دین دست خود را دراز | رسول خدا این حکایت شنید | بر آن شیرزن آفرین گسترید
چنین گفت او با نبی در زمان | که ای خاک راهت بلند آسمان | ز لطف تو دارد دلم این رجا | که خواهی ز خلاق ارض و سما
که این خاکساران کم مایه را | تهی کیسگان فرومایه را | رساند به عرش تفاخر ز خاک | رفیق تو سازد به فردوس پاک
حبیب خدا عذرخواه امم | برآورد دست دعا از کرم | بگفت ای بجان زندگی بخش تن | ببخشا بدین جان نثاران من
که امروز با من درین تنگنای | رساندند شرط رفاقت بجای | تو فردا کن از لطفشان سرفراز | به فردوس اعلا رفیقم بساز
شنید این دعا چون نجی سالار دین | دلش از طرب گشت خلد برین | بگفت از این بیش هستی نبود | مرا سهل هر غم که رو آورد
پس آن خالص ایمان نبی را به پیش | بایستاد و دل کنده از جان خویش | نمایم کنون شرح آن داستان | که برگشت سفیان آن مشرکان

در گشتن سفیان از طرف کین بیزد و شهادت حمزه شهید

چو آمد درآمد بر اصحاب دین | چو آشوب افتاد بر دشت کین | چنین گفت راوی که سفیان چو دید | که بر شاه دین تاخت ابن ولید
بگردید او نیز رو از راه | بیامد به بنگاه خود با سپاه | بر او بخت با مداران دین | بر آن سان که مذکور شد پیش ازین
سره گرفت آنکه بر اشقیا | عم مصطفی بود و شیر خدا | که از جای مرکب برانگیخت تند | به اعدای ملت درآویخت تند
فتادند در بحر کین بی دریغ | بغل باز کردند بر موج تیغ | ولیکن ز انبوهی موج‌ها | در آن بحر گشتند از هم جدا
یکی سوی کرار با تیغ تیز | برانگیخت از رزمگه رستخیز | بسوی دگر عم خیر الانام | برافروخت آتش ز برق حسام
در آن وقت آن زنگی نابکار | که از هند بودش دل امیدوار | بجوی یکی زان سه والا گهر | گرفته از او وعده سیم و زر
درآمد چو گرگی به دشت و غار | که آرد بجا وعده خویش را | شد اول به قصد امیر نجف | گرفته یکی خشت رخشان به کف
مر او را چو شیر غضبناک دید | که صفهای اعدا ز هم میدرید | به هر کس که میکرد رو با حسام | به یکضرب میکرد کارش تمام
خبردار بود از یمین و یسار | نمی‌یافت بر گرد او کس گذار | بدانست زنگی که کارش روا | نگردد ز شاهنشه اولیا
روان شد بدانسوی آن نابکار | که عم نبی بود در کارزار | بدیدش پلنگانه آورده کف | چو آتش درافتاده در قلب صف
شده از غضب چهره‌اش لاله‌گون | دو چشمش بکردار دو طاس خون | یکی خون‌چکان تیغ تیزش بدست | بهر سو همی رفت چون شیر مست

به هر سو که زد گردی آن جنگجو / رهائی نمی یافت از چنگ او
چو آن تیره دل زنگی بدگهر / ز خویشش بدید آنچنان بیخبر
بیامد سر راه آن شیر مست / همان آهنین خشت خشمان بدست
پس پشت سنگی نشست آن شریر / چو روبه کمین کرد بر نره شیر
بیامد همان دم عم مصطفی / علم کرده شمشیر خون ریز را
ز اعدا یکی را فکنده به پیش / چو شیری که آید پی صید خویش
رسید و بزد بر سرش خشمناک / درآوردش از پا فکندش بخاک
در آن ساعت آن زنگی بدنهاد / بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
چو افعی ز جا جست و بگشاد چنگ / بینداخت آن خشت از پشت سنگ
رسید از قضا خشت خارا شکاف / عم مصطفی را بزد زیر ناف
دریدش ز بر ناف او تا کمر / ز پهلوی پاکش بر آورد سر
چو بر پهلویش دشنه انگشت زد / بیامد بخود تا ز خود بگذرد
سیه مست دین آمد آندم بهوش / که جام شهادت بفرمود نوش
نظر بر سمین وی نیارستش فکند / که چندی رسید او که او را گزند
ستاند از آن بدکنش انتقام / چشاند باو زهر طعم حسام
چو بر آن سیه روی چشمش فتاد / گریزان شد از بیم مانند باد
بدانست عم حبیب اله / که بود آن دغا کار زنگی سیاه
ز دستش رها گشت تیغ و عنان / بگردید از پشت زین ناگهان
بغلطید در راه یزدان بخاک / فدا کرده جان بر خداوند پاک
ز پشت فرس چون درآمد برو / شد از زانوی حور بالین او
ملایک گرفتندش اندر کنار / فرستاد رحمت براو کردگار
پس آن بی بها گوهر جان پاک / که افتاد در راه یزدان بخاک
باعزاز چون هدیه‌اش قدسیان / ببردند نزد خدای جهان
تن نامور ماند بر دشت کین / همین است پایان دنیا و دین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند / برومند اقبال و بختش بلند
کزین جا رود آنجهان سرخ رو / که خواهد خدا عذر خدمت از او
چو بسمل طپید نیم دم بهر جان / وز آن پس شود زنده جاودان
برو زهر مرگ انگبین چون بود / گوارا از آن شیره جان بود
همینخواهم از کردگار مجیب / که آن مرگ گردد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شهسوار / بدانست آن زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر / بر آن نامور حربه شد کارگر
بیامد ببالین او در زمان / برابر بدیدش بصد سالکان
ز شادی دل تیره‌اش در گرفت / ز جا حربه خویش را بر گرفت
بآن پهلوی پاک او بر درید / جگر بندش از سینه بیرون کشید
وز آنجا بامید سرشار رفت / بنزد یکی هند جگرخوار رفت
بگفت این بر نخل عمر کسی است / که بر دست او کشته بابت توست
ز جا جست آن سربریده چنان / که گفتی مگر یافت ملک جهان
ز بس حالتش از بغض و کین بر مزید / سیه دل گرفت آن جگر را مکید
ز زیور بدنش آنچه در بر تمام / ز شادی عطا کرد بر آن غلام
نمودند لعنت بر او کاینات / نوشت ایزدش بر جهنم برات

ذکر تنها ماندن سید المرسلین بر دشت کین و شهادت دندان مبارک

نمایم کنون شرح آن انقلاب / که بگذشت آن روز بر آن جناب
بهم صاحب عهد و پیمان شدند / که سالار دین را مقابل آمدند
کنا با بن قمیه دویم / ابی خلف آن خاکسر رجیم
چو شد گرم هنگامه کارزار / گرفتند اکثر ز یاران کنار
بدانسانکه گفتم ازین پیشتر / چو گشتند آن پردلان بی سپر
ولی با چنان لشکر بیشمار / بهنگام خونریزی کارزار
در آن فرصت اعدای بدبخت شوم / ز هر سوی کردند بر وی هجوم
فکندند از چار سو تیر و سنگ / نمودند بر شاه دین کار تنگ
ولی دشمنان خدا و نبی / ز بس پر عنادی و کفر صفتی
از آن چار تن عتبه خاکسار / ز بس سنگ افکند بر شهریار
چنان بر لب حق بیانش رسید / که از ضرب او شد دو دندان شهید
بزاری فتادند کروبیان / برآمد ز ذرات عالم فغان
که در کوه آهن در آرد شکست / برآرد دمار از بت و بت پرست
چو آن چشم زخم از گروه عنید / رسول خدای جهان را رسید
شنیدم در آن حال و آن انقلاب / همی میدمم بار دا آنجناب
بلائی فرستد خدای جهان / که گردند خاکستر این خاکیان
بگفتی الهی باحسان خویش / بحق رضاجوی خلق جهان خویش
که بر امتم رحم کن نه عتاب / ببخشای و بنمای راه صواب
قیامت شد آندم که اعدای دین / چو درنده سگهای پر خشم و کین
نسیبه که با جفت و فرزند خویش / چو پروانه بودند برگرد و پیش
نهادند پای جلادت به پیش / نگشتند قاصر ز مقدور خویش

چنین کرد راوی وهب بن من / که آن روز اعدای دین چار تن
از آن چار بدبخت ناکامیاب / یکی بود عبدالله ابن شهاب
دگر عتبه ابن وقاص بود / که چون او نیامد سگی در وجود
نماندند با سید المرسلین / بجز چند مردی ز انصار دین
نگهبان سید ز شر عدو / نسیبه بد و جفت و فرزند او
چه آید ز دو سه تن جنگجو / گرفتم که باشند از سنگ و روی
نمودند سنگین دلان ازدحام / چو اصنام برگرد بیت الحرام
در آن روز خود هم بشیر نذیر / فکندی بر اعدای دین سنگ و تیر
نمودند چندان غلو در ستم / که سوزد ز شرحش زبان قلم
جبین مبین خست از چند جا / قضا را یکی هم از آن سنگها
در آندم بلرزید عرش برین / طپیدند در خون سپهر و زمین
یم قهر ایزد در آمد بجوش / نهنگی برآمد از آن سخت کوش
بود آن علی ولی وصی / که کردار او را کنون بشنوی
فرو ریختش از لب و جبهه خون / محاسن ز خون گشت یاقوت گون
ستردی ز رخ خون و گفتی چنین / که زین قطره گر چکد بر زمین
وگر عذر کردار اهل جفا / ز روی کرم خواستی از خدا
بخونی که شد در رهت ریخته / بگردی که زان دشت انگیخته
برین امت او را ز شرم و باک / چه احسان و لطف است روحی فداک
ستوران میدان برانگیختند / بیکباره از چار سو ریختند
چو دیدند آن بارش رمح و تیغ / نکردند آن جان فشانی دریغ
چو خوردند از مشرکان زخمها / فتادند ناچار از دست و پا

ازدحام نمودن کفار بر سید ابرار و گردیدن آنجناب از پشت زین بغشی و آواز دادن شیطان بشهادت آنحضرت و رسانیدن جبرئیل خبر بسید المرسلین ص

ز حسن بنده سست و زین رفته تاب / ولی چشم بر جانب آن جناب
چو پروانه بال و پر سوخته / که بر شمع ما شد نظر دوخته
در آن وقت آن قنبه چون دیو / در آمد نبرد دستی با غریو
ز کین کرده دست بدیده دراز / بینداخت تیغی بر آن سرفراز
بحفظ جهان داور دادگر / نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه ضربش شدید / تن پاک را خستگی زان رسید
از آن ضرب و سنگینی درع خود / ز بسیاری خون که زو رفته بود
غشی گشته طاری بسالار دین / که از زین در آمد بروی زمین
کز فضلش جهان آفرین امان / تنش ساخت از چشم اعدا نهان
در آمد ز درگاه جان آفرین / ملایک بامداد سالار دین
ز بی طاقتی اذن درخواستند / همه تن پی رزم آراستند
ندا آمد از عالم کبریا / که ای جان فشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش / نهادید پای ارادت به پیش
درین ره چو از صدق بشتافتند / بدرگاه ما اجر خود یافتند
ولی بهر سلاخی این کلاب / بود بس همین شیر بوتراب
شما بر در و بام چرخ اسیر / نشستند بینندگان زه شیر
چه با روزگار سگان میکند / جهان پاک زیشان چسان میکند
زهی رتبه و نسبت بندگی / زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالق نکرد و پاسش چنان / شناسا نه از رحمت بیکران
چه فضل و چه قدر است این حرف / سرم خاکراه امیر نجف
جهان جزئی جمله فرمان او / بفرمان آن رتبه و شان او
عجب شورئی آن لحظه شیطان فکند / که ناگاه کرد این صدا را بلند

که ای نامداران

گرانی بمداران بطحا زمین / محمد بشد کشته بر دشت کین
در آندم چنان وحشتی شد عیان / که گفتی بگرداب شد آسمان
بهم خورد آن رزمگه سر بسر / ز اعوان و انصار خیر البشر
که بودند بر گرد دشت ستیز / گرفتند یکباره راه گریز
نکردند استادگی آن قدر / که کرد و یقین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا / دگر کس نبود از دلیران بجا
چه بکر و چه عمر و چه زید و لبید / شدند از نظر در زمان ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
ز کس از مهاجر نه انصار ماند / علی ماند با تیغ خونبار ماند
علی داشت یکباره با اشقیا / که ناگه بگوشش رسید این ندا
چو شیر خدا آن ندا را شنید / نگه کرد بر دشت ناورد دید
که یک کس نماندست از پردلان / همه دشت پر تیغ و خود و دمان
نگه کرد آنگه سوی قبله گاه / نیامد بچشمش حبیب اله
چو مطلوب خود را بمیدان ندید / بدان هولناکی صدائی شنید
در آندم چنان شور ز آرام گشت / تو گفتی بسر گشتش آن کوه و دشت
بدل گفت هرگز رسول خدا / نپیچد عنان از دشت وغا
همانا بود راست پس این خبر / که در راه ایزد فدا کرد سر
دگر میرود نیز این احتمال / که چون دید آن قادر ذو الجلال
چنین بیوفائی ز یابندگان / چو عیسی بردش سوی آسمان
بهر حال پی او مرا زندگی / و بالست از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ / که گردد ز خونم زمین لاله رنگ
دگر باره گفتا که تا قبله گاه / یکی برکشیم ز شمشیر راه
ببینم که چون گشت احوال او / وز آن پس نهم سر بدنبال او
بگفت این و افراخت تیغ تیز / چو شیر غضبناک و چنگال تیز
بآن برق جان سوز آهن گداز / چو آتش ره خویش را کرد باز
بیامد سوی قبله گه در زمان / نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید / دلش از طپش اندکی آرمید
بهر سو نظر کرد آنگه بسی / بدان تا که گم کرده جوید کسی
گوی ناگهان آمدش در نظر / در او دید بنشسته خیر البشر
چو افتاد چشمش بر آن شهریار / دویدش برخ اشک بی اختیار
لبش گفت فی الفور وحی [illegible] / دلش خواست از سینه افتد [illegible]
بدانست کو را خدای جهان / نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید / نبی کرد رفتش چو او را بدید
بگفتش که دیدی تو ای مهربان / که با ما چه کردند این همرهان
علی گفت با دیده اشکبار / چگویم که کردند یاران چکار
فراموش کردند میثاق خویش / گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا با بداندیش بگذاشتند / بدین گونه پاس وفا داشتند
دگر باره گفتش رسول خدا / که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا / که کفر است کی بعد ایمان روا
دگر جز تو یا سید المرسلین / مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم باو بگروم / گذارم ترا و ز پی او روم
دگر بهر جان گیرم از تو کنار / مرا هست این جان نباید بکار

بجنبیم ازین جا بسر یک کمان | نبینند تیم از کثرت دشمنان
بدین مشرکان حمله چندان کنیم | که تا کرد کار جهان از کرم

کند وعده خویشتن را وفا | ترا فتح بخشد بر اهل جفا
وگر بر مرادم نگشت آسمان | کنم سر فدای تو مست بجان

بپاسخ بگفتش نبی کای ابن عم | مشو زانچه کردند یاران دژم
که با ماست یزدان فریاد رس | که او نیست محتاج امداد کس

بدانسان که گفتی تو ای حق پرست | قدم پیش بگذار و بگشای دست
که در وعده ایزد تمامی کند | بنام تو این فتح نامی کند

بیفکند آنکه غضنفر نظر | بمیدان پیکار بار دگر
بدید آنکه مرکوب سالار دین | بیک سمت استاده بر دشت کین

برفت و پیاده و شیر خدا | بنزد رسول آمد آن ناقه را
شتر کرد استاده و آنجناب | خم آورد خود و شانه زیر رکاب

بدوش همایونش بنهاد پا | نشست از بر زین رسول خدا
وزان پس خود آن شیر دشمن شکار | نشسته نیز بر بارهٔ خود سوار

باستاد چون کوه دل بد نکرد | نگشتش در اندیشه غیر از نبرد
ازین سو علی در صف کارزار | وزان سوی اعدای بی سهزار

آغاز داستان اسد الغالب علی ابن ابیطالب
بر دشت کین با اعدای دین لعنة الله علیهم

بیا ساقی اکنون ز می بیار | دل و جان ما را ز ماتم برآر
زبهر شهیدان خونین کفن | محرم بود تا بکی انجمن

بیا دشمنان را کنون بی دریغ | بیاور چو قربانیان زیر تیغ
که رنگین سازی دست و دامان کنیم | وزان داستان عید قربان کنیم

کنون وقت خرسندی و خوشدلیست | که میدان حب علی و ولیست
بود تیز و اهل بصیرت عیان | که بود این حکایت ز پی امتحان

چو در غزوه بدر بشتافتند | ز اعدا ظفر بی تعب یافتند
نشد در وفا و نفاق امتیاز | وزان شد زبانهای ایشان دراز

ز جنگی که بگذرد دل بود | زبان سخنور دگانها گشود
همه لاف صدق و وفا میزدند | بسی حرفها در هوا میزدند

که کردیم با خصم در راه دین | در آن رزمگه با چنان و چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ | نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ

خود از گفتهٔ خود سرافراز و شاد | ولی غافل از سستی اعتقاد
که کی نابود آشکار و نهان | بنزد خدای زمین و زمان

نشاید فزون بیش گفتار داد | نه بر راز دل مهر توان نهاد
خدائی که در علم او نیست شک | زکوه احد ساخت سنگ محک

که گردد عیار دلیران عیان | شود کوته از لاف بیجا زبان
چو کرد دید راز نهان آشکار | نبد جز علی با کسی آن عیار

ذکر محاربه امیر المؤمنین با هشام ملعون
و بجهنم واصل کردن آن منحوس مخذول

بپیچین

چنین گفت راوی که شیر خدا / بدان ایستاده در خدمت مصطفی
که ناگاه فوجی ز اعدای دین / بجوشید چون قلزم آتشین
در آن آتشین بحر بی انتها / سنانها علم گشته چون شعلها
ز آهن قبایان خنجر بچنگ / بهر موج آن بحر بد یک نهنگ
هشام دلاور روان پیش صف / یکی نیزه آتش افشان بکف
چو دیوی که آید بفوج برون / سپه را بهیجان بجنگ اندرون
شده بیهن چون پی سیل پشت کمین / رسیدند نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت آنکه نبی / زمین این سگان را بران یا علی
غضنفر روان گشت با تیغ تیز / چه تیغی کلید در رستخیز
سر راه شان شد چو سیل دمان / بیامد بکردار کوه گران
بنخست آن ستاننده دل شیر / لبشد روبرو با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود / عموزاده شیبه و عتبه بود
چو آتش بر انگیخت مرکب ز جا / بیامد بناورد شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان / بنیروی بازوی خود در کمان
ز کین نیزه چون شعله افراخته / نشان سینه شاه را ساخته
در آمد غضنفر هم از پیش رو / بهم حمله کردند از هر دو سو
بینداخت رمح اول او بیدریغ / قلم کرد شه نیزه اش را بتیغ
وزان پس بر افراخت چون شیر یال / زدش تیغ دیگر به بند دوال
که با آهنین درع گردش دو نیم / فرستادش آسان بسوی جحیم
در آمد وزان پس نقیب سپاه / جهان گرد بر چشم دشمن سیاه
بر آورد بخت شها با مضلال / که یک شیر بیشه بهر بالصد شغال
بیفکند چندین از آن ناکسان / گریزان برفتند زو دیگران
سگان را ز دوری ساخت دور / پی کرگسان کرد سامان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر / بایستاد سینه نموده سپر
بکف خون چکان تیغ زهر آبدار / بر آورده از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم / برو خواند نام خدا دمبدم

ذکر مبارزت حیدر کرار با فوج خزر اعظم و غطفان و رسیدن او از ذوالفقار حضرت

همان دم گروهی کرب صف / رسیدند چون باد از یک طرف
که شد تنگ زان فوج بر دشت جا / تتق بسته گرد انچنان بر هوا
که گفتی تو آمد یکی تیره میغ / خروشش بلا بر عدو برقش تیغ
صدای سم بادپایان درو / چو آواز باران که ریزد فرو
دلیری به پیش سپه عمرو نام / بزرگ پی جسم و مردی تمام
چنان پر دلی کز نهیبش پلنگ / گره کرده میداشت ناخن بجنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست / که چون شعله زو دمبدم برق جست
چو گشتند نزدیک با شاه دین / بفرمود فخر زمان زمین
که ای شیر فیروز جنگ خدا / نگهدار از شر ایشان مرا
غضنفر برانگیخت مرکب چو باد / ز این باد آن صرصر قوم عاد
که از جا برد کوه فولاد را / چو خس بر کند عاج و شمشاد را
پس اول بسوی عمرو آورد رو / که بود آن سپه را پی جا از او

روان شده بیکار او عمرو نیز   بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند   بهم بازو گرس درآویختند
نخست آن سیه دل بر او جست دست   بکردار خرطوم پیلان مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه   سپر بر سر آورد شیر اله
ز خود ضرب بدخواه را کرد رد   پس آمد که با وی تلافی کند
برافراخت شمشیر گفتش بگیر   بجنبید بر خویش تا آن دلیر
بسر خورد تیغش که تا زین رسید   بیفتاد بر خاک جسم پلید
چو افکند او را بخواری چنان   سوی دیگران کرد رو در زمان
در آمد خروشان میان سپاه   چو شیری که افتد بنخچیرگاه
چو شیری که چون پنجه را وا کند   ز خون دشت نخچیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان   ز خون سیلها کرد هر سو روان
زپا چون در افکند ایشان بسی   نه استاد دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان   همی رفت از پی هژبر ژیان
چو شیری که آهنگ آهو بدش   بینداز از ضرب بازوی خویش
دوانیدشان تا به پیش سپاه   وز آنجا بزد حبیب اله
بیامد که باشد ز شر عدو   نگهبان جان و تن پاک او
ولیکن در این جنگ تیغش شکست   بنزد نبی رفت قبضه بدست
باو داد پس صفوت کردگار   حسامی که بد نام او ذوالفقار
نخورده دمش تاب آهنگری   خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل   ز فردوس آورده اش جبرئیل
بشیر خدا داده شمشیر او   که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست   بگفت آرم اکنون بر اعدا شکست

ذکر نبرد ضرغام دین با خالد بن صعوان و فرستادن آنحضرت دل آن گروهی بدار البوار

همان دم ز دونان گروهی دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام از یلان در شمار   نبودند افزون ز پنجه سوار
ولی جمله از آل عبد مناف   سواری چو فوجی بروز مصاف
همه یکه چنین سپاه قریش   ببازو و دل رستم عهد خویش
وزان جمله ده تن چو برنده سیف   پسرهای سفیان چو ابن عویف
که هر یک از آن ده تن نامدار   بمیدان کین بود چون صد سوار
برادر کلان داشت خالد علم   که میکرد ز شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه غنچه وار   نموده ز هم پشت هم استوار
سر نیزه خوابانده بر گوش اسپ   ز مریخ رمح افکنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان   نبی با علی گفت در باب شان
برانگیخت ضیغم بماند ستور   چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا ترا من نخست ای سوار   کنم میهمان بر دم ذوالفقار
پس اول بسوی وی آورد رو   که سازد شکون تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور   که بودش دل از هستی خود نفور
بزد شاه را تیغ بر روی خود   بدانست خود پیشدستی نمود
ولی غافل از آنکه بی انتظار   کند ناگهان بازی روزگار

بکارش

بکارش بدانگونه دست یلی / که کم خورده باشد کسی از کسی
برافراخت بازو و گفت ای دلیر / زمن تیغ انداختن یاد گیر
یکی نعره زالله اکبر کشید / که از هیبتش کوه و صحرا طپید
دو نیمه تنش باد و پرکاله زین / بخاک او فتاد از یسار و یمین
چو او را چشانید ضربی چنان / شد از بهر مهمانی دیگران
چشانیدش از جرعه از ذو الفقار / رسانیدش بر صدر دار البوار
بفرمود اکرام شیر خدا / ضیافت از ایشان مغ و ابتدا
بکوشید چندان هژبر دلیر / که گشتند یاران ز پیکار سیر
ز قلب سپه شان رسانید باز / بیامد بفتح و ظفر سرفراز
که دارند آهنگ سالار دین / گرفته فرو دامن دشت کین
زتابیدن خنجر ز چرخ کبود / درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بر میش سپه شیر شد با علم / چنان چون بدریا نهنگ دژم

چو با آهنین مغفر شهریار / نشد کارگر تیغ آن نابکار
برانگیخت اسپ و برآهیخت تیغ / خروشید مانند بارنده میغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار / که بگرفت تا پشت اسپش قرار
بدان تا بدوزخ رسد با شتاب / فرستادش از لطف حق آن جناب
بهر کس از ایشان رسیدی همی / بکردی مهمان پذیری کمی
چو آن ده برادر بجاه و نسب / سرافراز بودند اندر عرب
وز آن پس که پرداخت از کشتگان / کمر بست در خدمت دیگران
گریزان برفتند از دشت کین / ز دنبال با تیغ ضرغام دین
ولیکن نبرد نبی تا رسید / گروه دگر شد ز اعدا پدید
سراپا شده غرق آهن تمام / برآورده شمشیرها از نیام
شعاعش ز تابیدن آفتاب / کند خیره چشم و کمر را کباب
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ / بکردار موج شنائی نهنگ

ذکر مبارزت شیر خدا با گروه اشقیا

بزرگ بنی عامر و سر گروه / چو سیل اندر آمد بدامان کوه
ولی خدا شاه دلدل سوار / بجنبید از جای با ذو الفقار
ز رخ رنگ پرید بهرام را / بدل رعشه افتاد ضرغام را
بیامد بناورد شاه نجف / گرفته همان تیغ رخشان بکف
درآمد بدانسانکه درنده ببر / درآید بجنگ دلاور هژبر
ولیکن نشد کارگر ضرب او / برافراخت پس تیغ حرب او
بدان تا نماند دلش آرزو / بزد گردنش ضیغم از پیش رو
دگر باره فرمود داور نبی / که دریاب این قوم را یا علی
چو از قهر مهمیز زد بر سمند / ز هیبش بلرزید چرخ بلند
چو بشنیدش میدان پرخاش دید / بکردار آتش ز جا بردمید
برانگیخت مرکب چو سیل بهار / برافراخت بازو چو شاخ چنار
بزد تیغ بر تارک شهریار / بجست از دم تیغ و مغفر شرار
زبان بر انام خدا برگشاد / بار و تیغ انداختن یاد داد
سر از تن بجست و تن از زین فتاد / غضنفر سوی دیگران رو نهاد

ور آن قلزم افکندتن بی درنگ / بدستیش با دو بدستی نهنگ
ز بهر ثنا چون لبش برگشود / در آن بحر پر شور طوفان نمود

بسی کشتی تن نگون و نژند / بگرداب جیحون خجون در فکند
یکدم بدانسان بهم خورد موج / که موج اوفتاد از باد بر روی موج

در آندم بنزد رسول جلیل / بیامد تعجب کنان جبرئیل
بگفتش که ای سرور انبیا / ندانم چگویم ز شیر خدا

که در وصف او جای گفتار نیست / سخن در خور مدح کرار نیست
ثنایش ز کردار او کردگار / ملایک بحیرت از آن گیر و دار

جوانمرد دین برده هوش از سرم / بود در دل جان من نیشهای کرم
ازین بیش حق مواخات نیست / که در هیچکس این مواسات نیست

بپاسخ چنین شاهنشاه دین / چه فرمود با جبرئیل امین
که بود میان من و او دویی / علی از من است و منم از علی

چه خوش گفت جبریل فی الفور هم / خوشا حال من کز شما هر دو ام
پس آن فوج را نیز شیر خدا / بیفکند در پیش و رفت از قفا

دوانیدشان تا ز میدان کین / بدر کرد و آمد بر شاه دین
باستاد بر جای خود استوار / گرفته بکف خون چکان ذوالفقار

وزان سوی سفیان تیره روان / چو دید آن تطاول ز شیر ژیان
که پی در پی افواج او را شکست / بسی سرفرازنده را کرد پست

سرزنش نمودن ابوسفیان سپاه خود را

بپیچید بر خود چو مار سیاه / برآشفت از جوش دل با سپاه
که ای پردلان این چه بی همتی ست / شما را ز کردار خود شرم نیست

گرفتم علی را که از آهن است / ولی آنکه آخر همین یک تن است
ندارید شرم از پر و بال خویش / ازین قد و این دست و کوپال خویش

که از پیش یک مرد چندین دلیر / گریزید چون فوج روبه ز شیر
هبل کرده امروز تایید ما / ببار آمده نخل امید ما

که نزد محمد درین داوری / نماندست دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز بر دشت کین / که دیگر نیاید روزی چنین

بسوی علی حمله آرید رو / بتازید یکباره اسپان برو
بزخم عمود و حسام و سنان / بگیریدش از چار سو در میان

بدین اتفاق ای سران دلیش / مگر دست یابید بر کام خویش
در آرید چون مرتضی را زپا / خود آید بدست شما مصطفی

همین یکدم امروز سختی کشید / وزین رنج هر روزه فارغ شوید
بسوی کنانه پس آورد رو / که او بود جنگ آور و نامجو

نخست از فزونش مردی ستود / میان یلان پایه اش بر فزود
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ / بمردی فزون تر ز پیل و پلنگ

تو تا پای بگذاشتی در رکاب / نهنگان کشیدند سر زیر آب
بدینگونه دیگر سخنهای نرم / بگفت و دلش کرد بر کینه گرم

لب و لهجه چندان بوصفش گشاد / که بر گردنش گشته کشتن کشاد
وزان پس بامین افسونگران / نیاورد این حرف را در میان

که دیدم

که دایم تو ای شیر پرخاشجو — بزد علی داشتی آرزو
کنون گشت دوران ترا بر مراد — که تنها بدست علی اوفتاد
برد با سپاهی دلاور به پیش — که یابی ز لطف هبل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند — شوی در میان عرب ارجمند
وزان پس سوی لشکر آورد رو — بگفت ای دلیران پرخاشجو
شما از قفای کنانه روید — بهم حمله یکجا بن و بکین شوید
بانبوه زخم پیاپی زنید — بدین کوه شاید که کاری کنید
بگفتار آن کافر تیره جان — ز دامان کوه احد در زمان
بجنبید یکپاره لشکر ز جا — تو گفتی که آورد آن کوه پا
سپاهی بدانسان گروها گروه — صدای سم اسب و دامان کوه
چنان کرد وهم غلط بین گمان — که از هیبت آن سپاه گران
زمین را رگ و ریشه از هم گسیخت — بپا شد آن کوه و بر دشت ریخت
به پیچید گرد آنچنان بر هوا — که در کوه دود دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار — بدانسانکه در دود باشد شرار
کنانه همی رفت در پیش صف — یکی نیزه اژدها فش بکف
روان از پس پشت آن نامور — دلیران برآورده تیغ و تبر
دل بسیاری از ریگ صحرا فزون — ز کین همچو گرگان تشنه بخون
بآیین شان و شوکت صف اشقیا — روان شد بناورد شیر خدا
قضا را بفضل جهان آفرین — درآمد مددگاری انصار دین
که پیچیده بودند از ره عنان — ز همراهی آن گریزندگان
سوی رزمگه گشته بار دگر — بدانسانکه گفتم ازین پیشتر
رسیدند نزد رسول خدا — خجل زانچه کردند بسیارها
یکی بود دجانه نامدار — دگر سهل و عاصم دو جنگی سوار
دلیر چهارم بدش طلحه نام — رساندند خود را بخیر الانام
نبی چون چنان منفعل دیدشان — ز روی کرم گرم پرسیدشان
نمود آن فلک لطف از حد برون — که آوردشان از خجالت برون
پس آنجا که کردش چنین گفتگو — نبی را ستادند از چار سو
علی را چو دل جمع شد زان جناب — که هستند آنجا بپای در رکاب
روان شد سوی خصم بگیر و دار — بدستش همان چون نهنگ ذوالفقار
برانگیخت مرکب چو گردان سپهر — برافروخت رخ چون درخشنده مهر
دو ابرو گره کرده از روی خشم — بچشم معارض در افکنده چشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد — سم اسپش افشاند بر چرخ گرد
روان شد بسوی کنانه چو باد — بر او خواند روح الامین آفرین باد
چو نزدیک شد با هم آورد خویش — بدو داد او از بس کرم دست پیش
کنانه برانگیخت مرکب چو دود — یکی نیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش — شد آن نیزه تا ره نماید ز خویش
یکی سوی گردید از پشت زین — وزان پس بیازید ضرغام دین
زدش سنان نیزه اش را گرفت — ازو مانده بدخواه اندر شگفت
درآمد بر او دانکه آن اژدها — که از چنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زور بازو شدید — که از هر بن ناخنش خون چکید
ولی همچو موی از چنگ شیر — نیامد برون نیزه آن دلیر
چو او زور خود کرد شیر ژیان — چنان داد آن نیزه را یک تکان

ذکر محاربهٔ حیدر کرار با کفار و تمام لشکر انزار و فرستادن آن ملعون جمعی کثیر را با بوالوار و هزیمت نمودن سپاه جرار و ندا دادن روح الامین لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

که با پوست بیرون کشیدش ز کف ‌ ‌ بیفکند پس نیزه را یک طرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ ‌ ‌ درآمد نهنگ اندرش بیدرنگ
بدانسان که شاهین ز اوج هوا ‌ ‌ رسد بر کبوتر کند پنجه وا
گرفتش دوال کمر ناگهان ‌ ‌ بجنبید تا بجنبد آن پهلوان
هژبر ژیانش ز زین در ربود ‌ ‌ فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون پس بلند بتقدیر ‌ ‌ که آمد چو گنجشککی اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان ‌ ‌ بزد ذوالفقارش چنان در میان
که با درع و خودش بدو نیم کرد ‌ ‌ دل آن سپه را پر از بیم کرد
پس آورد رو سوی نیزه وران ‌ ‌ که آن شیر با یدان میان
گرفتند اعداهم از چار سو ‌ ‌ برآمد ازان رزمگه های و هو
هژبر ژیان دست و بازو گشود ‌ ‌ برافروخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر ‌ ‌ یکی را بگردن یکی را بسر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت ‌ ‌ بن و ریشهٔ کفر کندن گرفت
به نیروی بازوی شیر دژم ‌ ‌ سر و تن همی ریخت بر روی هم
چو گردید گرم از دم ذوالفقار ‌ ‌ بدان گونه هنگامهٔ کارزار
بنظارهٔ رزم شه قدسیان ‌ ‌ گرفتند اذن از خدای جهان
گشادند پس غرفهای فلک ‌ ‌ بسیر ایستادند حور و ملک
یکی تخت یاقوت روح الامین ‌ ‌ بزد در میان سپهر و زمین
زده تکیه تختش بدوش هوا ‌ ‌ خود او چون سلیمان گزیده جا
ستاده بر اطراف کروبیان ‌ ‌ تفرج کنان رزم شیر ژیان
بمداحی ساقی سلسبیل ‌ ‌ بگفتی چنین دمبدم جبرئیل
ندیده و نه بیند دگر روزگار ‌ ‌ جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
بیکدم در آن دشت شیر خدا ‌ ‌ برآراست از کشتها پشتها
شنیدم که آن روز در دشت کین ‌ ‌ ز بسیاری ضرب اعدای دین
بروی زمین شاه دلدل سوار ‌ ‌ بهشتاد از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی جدا بی عیان ‌ ‌ نکوروی خوشبوی شیر ژیان
ستردی ز بس لطف گردش جبین ‌ ‌ گرفتیش بازو و گفتی بمهر
که ای شیر پروردگار جهان ‌ ‌ براهش فشانندهٔ نقد جان
تو در طاعت کردگار و نبی ‌ ‌ نیاورده یک سر مو کمی
خدا از تو راضی نبی از تو شاد ‌ ‌ جهان چون تو مردی ندارد بیاد
بخویش آی و برخیز ای نامور ‌ ‌ که دارد عدو قصد خیر البشر
برآویز ای شیر با این سگان ‌ ‌ نبی را نگهدار از شرشان
از او این سخن را چو شیر خدا ‌ ‌ شنیدی بجستی به آندم ز جا
گرفتی دگر باره بر زین قرار ‌ ‌ برآهیختی در زمان ذوالفقار
دگر باره مرکب برانگیختی ‌ ‌ سر و تن ببالای هم ریختی
سوی هر که با تیغ کین تاختی ‌ ‌ بیک زخم کشتی و انداختی
برافراختی بر سر هر که دست ‌ ‌ فکندی سرش در ته پای پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر ‌ ‌ در آن روز گوش فلک کرد کر

[illegible] تیغ — هوا بود مانند غرنده میغ
[illegible] رفت با ذوالفقار — یکی بود بر شکل ثعبان [illegible]

خزان بهر نخل حیات عدو — بهار از پی شاخ شمشیر خویش
در آن دم که چون تیره میغ — به هر جا که بارید آن ابر تیغ

فرودی بخون سیل روان — که در وی چو خس پیکر کشتگان
در آن روز زان شیر دشت وغا — بوقت زد و خورد با اشقیا

صدائی برون آمدی از گلو — چو غرمدین شیر پرخاشجو
چنین گفت راوی که شیر خدا — در آن روز بر خاک دشت وغا

به نیروی بازوی فیروزمند — ز نام آوران چارصد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب — به نیروی شمشیر و نام و نسب

که آرد از آنها سخن درمیان — که بودند عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که ضرغام دین — از ایشان بپرداخت روی زمین

بمانند اگر یک زمان دگر — نمانند یکی را بتن بار سر
کشیدند دست خود از کارزار — نهادند پا در طریق فرار

غنیمها یکباره برتافتند — سوی امن کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار — رسانید شان تا بآن کوهسار

از آنجا پس آن شیر دشت وغا — سپهر فتوت جهان وفا
برآورده از جان دشمن فغان — شکسته بد انسان سپاه گران

بهم برزده دشت آوردگاه — رسانید [illegible] وارد [illegible] تیغ [illegible]
روان کرد سیلاب خون بر [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]

بیامد بر سید المرسلین — مؤید بتایید دیان دین
بوصف جوانمردی مرتضی — چه یارا و قدرت زبان مرا

ولی در خور دانش خویشتن — هنرمند روی اخلاص گفتم سخن
ز وصفش چو جبرئیل [illegible] معترف — [illegible]

من عجز و ناقص ناتوان — کی باشم که وصفش نمایم بیان
زهی بخت و طالع گر افتد قبول — شمارد سپهرم یکی از عقول

دگر ز امیدم یم از عفو اوست

مظفر و منصور رجعت نمودن شیر خدا از دشت وغا

[illegible]

و مشغول عنایات و مراحم گشتن از حضرت محمد صلعم

چنین گفت راوی که ضرغام دین / چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی را که تا بر رویش فتاد / رخش گشت خندان دلش گشت شاد

چو از دور دیدش لعل باز کرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون بنزدش رسید / بکرد از جان کنارش کشید

شد از خوشدلی چشم هر دو پر آب / بوسید پیشانیش آن جناب
بگفت ای تو با جان برابر مرا / نگهبان اسلام و شیر خدا

برین گونه کاری که بر دشت کین / نمودی تو امروز در راه دین
خدایت ترا داده فتح و ظفر / بجز تو نباید چنان کر و فر

بشارت شده لافتی استوار / که بی شک توئی شیر پروردگار
ندارد بیاد از کسی آسمان / نباشد بتا کارگاه جهان

زمین و زمان تا بگردد فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
برین رزم بودند نظارگی / بحیرت فرو رفته یکبارگی

نگارنده آسمان و زمین / نمودی تو دمبدم آفرین
وز آن پس بفرمود با بوالحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن

که میگفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
مرا گفته ایزد در این زمان / که در رزم کفار حیدر چنان

برای ضمایم چنان باخته / که خود در سپهر برین ساخته
ندیده و نه بیند دگر روزگار / جوان جز علی تیغ چون ذو الفقار

علی از آن مژده دلگشا / روان اشک شادی شد از دیدها
بیفتاد و بوسید پای نبی / بگفت ای فدا تو جان علی

بمن هر عنایت که جان آفرین / کند از طفیل تو دانم یقین
مراهست اگر قدری از روی تست / سرفرازی من ز پهلوی تست

بعزی

بشرط که تو بسته خالق مرا | که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنان است امیدم ز جان آفرین | که تا دارم دم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا | ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامه گیرودار | فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه ز عیب | نمودار گشتی بچشم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر | گرفتی ز بازو و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار قوی | بیاورده یکسر مرکبی
بخویش آی و برخیز و برکش حسام | که دارد وعده قصد خیر الانام
بدین حرف ای مقتدای جهان | مرا قوتی دست دادی چنان
که گفتی ندارد تنم هیچ الم | همان دم سوار فرس میشدم
بر اعدا دگر باره میتاختم | ز دورت پراکنده میساختم
تبسم کنان گفت با وی نبی | که او را تو بشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند | که از من خدا و نبی آگهند
ولی بود چون دحیه سیمای او | نشسته بدل النقش زیبای او
نبی گفت روشن ترا دیده کان | که روح الامین بود بر آن جوان
بفرمان یزدان ترا داد دل | که کردی ز خون عدو خاک گل
دگر باره از چشم شیر ژیان | ازان مژده شد اشک شادی روان
رسانید حکم الهی بجا | باستاد در خدمت مصطفی
درآمد ز انصار جمعی دگر | رسیدند نزدیک خیر البشر
ازان نامداران گردن فراز | نمودار شد فوج اسلام باز

ذکر مناظره ابوسفیان با سپاه خویش

دگر باره رایت برافراختند | بگرد نبی انجمن ساختند
وز آن سوی اعدای دین اله | شکسته سر و بحال تباه
ز خجلت برافکنده سر پای پیش | ازان شرم لبهاشان بر ریش
بر فتند نزدیک سالار خویش | ز خجلت نگون کرده سرهای پیش
سپهدار بر طعن شان کرد وا | زبانی چو پیکان دلی جان گزا
که از مردی خویشتان شرم باد | وزین ریش و دستار آزرم باد
دلیری که نه دل ز سر بر کند | به از جای دستار معجر دهد
زشمشیر بی همتان داس به | وزین نیزها چوب دستاس به
ز تیر و کمان چنین جنگیان | نکوتر بود چرخ دوک زنان
مرا حیف آید همی دمبدم | بجوشد ز بس غصه خون از دلم
چنین و صد چنین داد با اهل | که تا حال در دامن این جبل
کسی جز علی با محمد نبود | علی را فزون شرزه دیده نبود
ز یکتن گریزان چرا ایشدند | دگر روبرو باز گرا ایشدند
که مردان نه پیچند دست از عنان | همی رزم اندر ز تیغ و سنان
ازو بود و دست و زنان شهریار | زهی نامداران با ننگ و عار
که داوند میدان مدست عدو | نبود این قدر غیرت و آبرو
که از یکتن جنگجو چند بار | گریزد چنین لشکر نامدار
ز طعنش سران سپاه قریش | بر آشفته گفتند از روی طیش

که ای بیهده گوی چندین مجوش | نداری مگر دیده و گوش و هوش
ندیدی که آندم که بُد وقت جنگ | چه کردند مردان با نام و ننگ
نمودند چندان قدم استوار | که یک کس نماند از بنی عبد دار
وگر آل سفیان ابن عوف | که بودند هر یک چو برنده سیف
نمودند از بس به رزم اهتمام | بیکجای کشته شده گشته تمام
وگر نامداران گردنکشان | که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب | بر وی همت مثل در عرب
نمودند کوشش که آن قدر | که چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش چشمت تمام | زمین گشت از خون شان لعل فام
وگر چیست زین گفتگو کام تو | که بادا تهی هستی از نام تو
مگر خواهی ای دشمن خاندان | که یک کس نماند زما در جهان
ترا نیز این ریش و دستار هست | میان یلان غیرت و عار هست
کمند و سنان تیغ و تیر و کمان | همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده بر دشت کین | قدم پیش بگذار و خود در ببین
نیامد زما هیچ با او بجنگ | تو اکنون خود دلیر و با نام و ننگ
برو پیش و دست علی را ببند | بگیتی مکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از آن انجمن | چنان پاسخ سخت دندان شکن
ز شرمندگی سر فکنده به پیش | زبان بسته گشتش از آن طعن و نیش

آمدن ابی خلف بمیدان کین و مبارز خواستن

درآندم ابی خلف آن پلید | که بود از همان جا پر مرد عنید
که بر کشتن سید انبیا | بهم عهد بستند در ابتدا
بسفیان چنین گفت آن خاکسار | که از همقسمهای آن هر سه یار
رسانند سوگند خود در بجا | نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آندم ز من هیچ کار | کنون شد مرا نوبت کارزار
به تنها بجنگ محمد روم | بمیدان طلبکار او را شوم
بدانم که زین آیدش عار و ننگ | که مرد دیگر را فرستد بجنگ
خود آید بمیدان من بی گمان | چو آید دگر کی بیابد امان
برو آفرین کرد سفیان و گفت | که با واللات هبل باد جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجا | که کردی سرافراز در دو سرا
برون آمد از صف ابی خلف | بجنگ نبی رفت نیزه بکف
برش بد یکی کوه پیکر ستور | دلش پر ز کین و سرش پر غرور
بنزدیک اصحاب چون پر رسید | خروشی چو فریاد سگ بر کشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه | هم آورد خواهم ترا زین سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا | که من هم نبرد تو هستم بیا
چو بشنید آن ناخلف این جواب | ازان گشت خوشدل سوی آنجناب
چو نزدیک آمد دلیران دین | بگفتند یا سید المرسلین
بسی خیره می آید این بت پرست | اگر حکم باشد بر آریم دست
نبی گفت با او مدارید کار | که خوانده مرا ازین کارزار
بگفت این و بگرفت خیر الانام | سنانی ز دست زبیر عوام

بیفکند پس نیزه را آن جناب   بر آن بو سریت چو تیر شهاب
دم رمح بر گردن او رسید   بظاهر بقدر خراشی برید
ولی آتش افکند در وی چنان   که از جان شد آرام از تن توان
ولش گشت از بسکه بی توش و تاو   خروشی چو آورد مانند گاو
عنان پس بپیچید آن دل سیاه   سوی لشکر خود بحال تباه
چو آمد بقلب صف خویشتن   ز بیتابی افکند بر خاک تن
بگردار بسمل طپیدن گرفت   ز هر موی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند بیتابیش مشرکین   بگفتند از روی طعن این چنین
که ای نامور این همه ناله چیست   بگردن خراشی ترا بیش نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان   بظاهر مبینید ای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن   تو گوئی رسیده بهر عضو من
چنین تا سه روز و سه شب آن پلید   ز فریاد و افغان نمی آرمید
چهارم بسوی جهنم شتافت   جزائی که بودش سزاوار یافت
نمایم کنون شرح آن رستخیز   که آن روز برخاست از شهر نیز

رسیدن خبر وحشتناک شهادت خیر البشر بمدینهٔ طیبه و اضطراب ساکنان آن بلدهٔ مرتبه و اندوه مند گشتن حضرت خیر النساء

چنین گفت دانای این داستان   که آندم که از چار سو در میان
نمودند بر سرور دین هجوم   بداد آن ندا را عزازیل شوم
شکست اندر افتاد در مسلمین   پراکنده گشتند اصحاب دین
از آن جمله رفتند بعضی بشهر   بگفتند کز کینه ورزی دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید   وز آن حال گشتیم ما ناامید
دگر در قدم استقامت نماند   بجنگ عدو تاب و طاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر   تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنان وحشتی در مدینه فتاد   که مثلش نبود آسمان را بیاد
ز بس هول آرام از شهر برد   تو گفتی استی سنگ بر سنگ خورد
نشی چند ز انصار روشن روان   که بودند در خانها پاسبان
سراسیمه چون مست رفته ز خود   نمودند رو سوی کوه احد
باهل حرم آن خبر چون رسید   تو گفتی سرافیل دم در کشید
بشوری که شور قیامت پدید   ز افغان خاتون چنین کس ندید
فلک بانگ گشته گریبان درد   چو زهرا ز خانه برون پای کرد
قیامت در آن خانه شد آشکار   ز خیر النسا رفت صبر و قرار
به چادر بپیچید سر تا بپا   روان شد سوی سرور انبیا
نشی چند دیگر ز اهل حرم   شتابان برفتند با او بهم
شنیدم که ز انصار خیر الانام   انس نام مردی در ایمان تمام

دیگر روانه شدن انس انصاری از مدینه بجانب احد و بعز شهادت فایز گردیدن

روان سوی کوه احد زان خبر   همی رفت گریان ز سوز جگر
عمر را بره دید با چند تن   نشسته نموده یکی انجمن

بپرسید احوال خیر البشر
از آن قوم بشنید این خبر
برآشفت و گفت ای دلیران دین
اگر کشته شد سید المرسلین

شما را ببایست کردن رو
که هستیم ما زنده از جان او
بدانید کز بعد او زندگی
و بالست ما را نه فرخندگی

نباشد چو پای نبی در میان
بحالی که بدتر نباشد از آن
برآرند گبران ز ما دمار
کشند از غضب زنده ما را بدار

از آن عیش کردن شما را چنان
برآید ز بیداد دشمن دمان
همان به که خود پاک گردید پیش
ببازید جان بر سر دین خویش

وزان پس بغل بوق آورد رو
بدل داشت گویا غباری ازو
به بیباکی کرد با او خطاب
که آید مرا زین سخنها حجاب

ندانند یاران ره پاکیم
که گوینده او بود من حاکیم
بگفتش که ای در وفا بی‌نظیر
مباهی ز صدق و صفای ضمیر

تو آنی که هر گاه کشتی رسول
ز یاری تقربی اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار
همان لحظه مهیجی از جا چو مار

همین بود حرف تو ای محترم
که فرمای تا گردنش را زنم
کنون ایزد از غیب یک انجمن
فرستاد از بهر کردن دفن

سپهر برین بر مراد تو گشت
چه شد ای که اعتقاد تو گشت
چرا این کشیدی تهی از عرصه پا
که گشتی ز اخلاص و صدق و وفا

نبی را از آن ورطه بگذاشتی
بیکباره زو مهر برداشتی
ندانسته این قدر ای عزیز
که هر کس شد بر نبی تیغ تیز

بکشتن تو بود او سزاوارتر
ز اعوان و انصار خیر البشر
همین بهر ما بود و تیغ تو شد
چو شد نوبت دشمنان کشتن کنید

تو بودی وفادار و ما بیوفا
تو گردن زنی تا بکشتن سزا
تو کردی وفاداری خود چنین
کنون بیوفایی ما را ببین

بدینسان بسی گفتگو کرد بس
جوابی ندادش ولی هیچ کس
که آن حرفها هیچ پاسخ نداشت
برفتن بدان سوی کس رخ نداشت

چو نشنید از هیچ ز ایشان جواب
نه کس کرد با وی برفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه

بدامان کوه احد چون رسید
رسول خدا را سلامت بدید
ز شادی رخش گشت روشن چو مهر
برافروختش چون گل سرخ چهر

بشکر خدا گشت رطب اللسان
برآورد الحمد لله ز جان
ولیکن رسید او در آن گیرودار
که شیر خدا بود در کارزار

چو دید آنکه تنها هزبر ژیان
بر او حمله با سپاه گران
بر انگیخت مرکب بعزم نبرد
رساند خود را با عدا چو گرد

درآمد بکمیت با تیغ کین
بیفکند چندین تن از مشرکین
بایشان نمود آن قدر دار و گیر
که برداشت هشتاد زخم آن دلیر

وزان پس بیفتاد بر روی خاک
خرامید روحش بفردوس پاک
بنزد خدا رفت با آبرو
سر و جان فدا کرده در راه او

روانه شدن حضرت خیر النسا از کمال اضطراب بجانب احد و یافتن خبر سلامتی پدر

کنون بشنو احوال خیر النسا
که چون رفت بیرون ز دولتسرا
بهمراه چندی دگر از زنان
روان گشت گریان و ناله‌کنان

بادبیز

باو همه بر خورد در عرض راه | سوی شهر میرفت از رزمگاه
بر او چون بیفکند زهرا نظر | بپرسید گریان ز حال پدر
بر اشتر فکنده قتیلان خویش | گرفته مهار و فتاده به پیش
به پاسخ چنین گفت آن شیرزن | که گر بی چرا ای فدای تو من

مگر یاد حشمت مگر در نماز | مبیناد هرگز دولت رنج آز
بحمد الله از لطف یزدان پاک | بیفتاد در چشم بدخواه خاک

بفتح و ظفر سید المرسلین | سلامت ستاده است بر دشت کین
هزار آفرین جفت پاک ترا | بشارت دل دردناک ترا
که بعد از جهان آفرین بود او | نگهبان نبی را ز شر عدو
چو شیطان نمود آن صنم از بلند | میان سپه شور و وحشت فکند
بر فقه الصفا و اعوان تمام | علی ماند و بس نزد خیر الانام
چگویم ز کفر صنمی مشرکین | در آندم چه کردند بر دشت کین
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج | بگرد از بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان | وزین سو علی بود برزمشان
بتازید زوان فیروزگر | بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چو کوهی که بندد ره سیلاب | بگرداندشان باز ناخواه و
بدان کو زآن شیر پرخاشجو | بگرداند روی سپاه عدو
بزور و بازو و بدست نبرد | سر راه دشمن چنان تنگ کرد
که مکین بکرد رسول خدا | نیارست گشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با آب و جاه | بیفکند در عرصهٔ رزمگاه
نه هم حسامش کنون اگروه | چو کاهند چسپیده در پای کوه
نماندست آن دستگه با کوش | که پای جلادت کند از پیش
تو اکنون نبرد پدر بی هراس | ز شکر الهی زبان پر سپاس
برو با دل جمع خرسند و شاد | که کم از سرت سایهٔ او مباد
برو آفرین کرد خیر النسا | نمود از ته دل بحالش دعا
وزان پس بفرمود کای شیر نر | بگو تا چه داری ببار شتر
چنین گفت آن شیر مردان جواب | که ای خاک راه شما آفتاب
برین جا به پا یار دارم سه تن | برادر دگر جفت و فرزند من
که در دشت کین بر رسول خدا | نمودند جانهای خود را فدا
اگر چه بود این مصیبت کلان | ولیکن بفضل خدای جهان
شنیده نوید حیات رسول | وزان شاد کردید جان ملول
ولی خاطرش نیز اندیشناک | ز آسیب ندان آن نور پاک
رهی با ملال و طرب میسپرد | بنزدیک کوه احد چون رسید

رسیدن خیر النساء با احد و ملاقات پدر بزرگوار

خبر شد بسید که خیر النسا | شنیده است این حرف وحشت فزا
ز بیتابی از بس طپیده دلش | بانجا رسانید از منزلش
ندارد سکون تا که چون آفتاب | نه بیند جمال پدر بی حجاب
شنید این خبر را چو خیر البشر | بچشم آب گشتش چو آب گهر
دل پاک آمد ز مهرش بدرد | ز میدان بشعب احد میل کرد
برفتند یاران پی بیدرنگ | که بد پشت نه رو بمیدان جنگ
بشعب احد چون گرفتند جا | جدا گشت زایشان رسول خدا
علی شد بهمراهی او روان | بجائی که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر پس بتول | چو افتاد چشمش بروی رسول
جبین مبارک همه خسته دید | لبش چاک و دندانش شکسته دید
ز خون گشته روی محاسن خضاب | چنان چون بود در شفق آفتاب
چو دیدش بآن حال بی اختیار | شدش چشم گریان چو ابر بهار

چو پروانه آمد بسوی پدر / همی خواست تا گرددش گرد سر

ز بیتابیش کاختیاری نبود / رسول خدا نیز رقت نمود

همه بر فشاندند دو اختر گهر / گرفتش در آغوش و بوسید سر

چو دیدش بدانگونه گریان و درد / سرشکش بدامن ز رخ پاک کرد

بگفتش بگری ای عزیز پدر / بکن شکر بخشنده دادگر

که قتلم شنیدی و بشتافتی / مرا زنده از فضل او یافتی

بحکم پدر کرد خیر النسا / سرشک روان پاک از دیدها

بشکر و سپاس خدای جهان / شدش هر سر موی تسبیح خوان

طلب کرد پس آب آن نور پاک / که روی پدر شوید از خون و خاک

بیاورد شیر خدا در سپر / بیامد پیمبر خود طرف دگر

علی ریختی آب و شستی بتول / ز خون جبهه و روی موی رسول

چو شد شسته خون از رخ آنجناب / برآمد ز زیر شفق آفتاب

پیمبر بفرزند دلبند خویش / نوازش بفرمود زاندازه بیش

نمودش بلطف و کرم سرفراز / فرستادش انگه سوی خانه باز

خود آمد بهمراه سبط مرتضی / بجائی که بد مجمع اصحاب را

چو دیدند اصحاب دین آنجناب / برون آمد از کوه چون آفتاب

بجستند از جا همه ذره وار / ولیکن گرفتند خود شرمسار

نمودند بر گرد او انجمن / همی گفت هر کس برنگی سخن

آمدن ابوسفیان بپای کوه احد و مفاخره کردن

ازان رفتن خویش از رزمگاه / بوجه دگر هر یکی عذرخواه

روایت کند راوی اکنون چنین / که از دشت ناورد سالار دین

بهمراه اعوان و انصار خود / چو آمد سوی شعب کوه احد

وزان سوی سفیان تیره روان / چو میدان تهی دید از پردلان

بیامد سوی رزمگه با سپاه / تفرج کنان کرد هر سو نگاه

ز حال شهیدان دلش گشت شاد / غم غزوهٔ بدر رفتش ز یاد

بیامد چنان شاد در پای کوه / که بالای آن بد نبی با گروه

بسان شغالان بزیر جبل / برآورد فریاد اعلی هبل

بیاران بفرمود آنگه نبی / بپاسخ بگوئید با آن شقی

که اعلی الله است و هم او اجل / کند سرنگون پیش حشمت هبل

عمر کرد زیشان صدا را بلند / رسانید پاسخ بآن خودپسند

دگر باره از پای کوه آن پلید / ز فرط غرور این ندا برکشید

که گر کشتیم فیروز اگر ما بجنگ / شما زین دل خود مدارید تنگ

که باشد چنین راه و رسم قضا / بود از شما گاه و گاهی ز ما

دلیری ز اصحاب آمد چو ببر / برآشفت و گفتش که ای پر ز کبر

چه نازی بفیروزی خویشتن / نیامد ترا شرم از این سخن

ندیدید از کشتن رزمخواه / پریشان گشت حال سپاهت تباه

تو با لشکر خود بحال سگان / درین دامن کوه تا این زمان

نهان بودی از بیم چنگ پلنگ / خزیده چو روباه در زیر سنگ

کنون کاشرف انبیا با گروه / پی امری آمد ز میدان بکوه

بدست تو میدان خالی فتاد ‌ ‌ تو تا میدپیش فتح ای نهاد
بلی چون ز پشه زد و شیر نر ‌ ‌ شغالان شمارند آن از ظفر

دگر باره آن کافر دل سیاه ‌ ‌ چنین گفت کامروز در رزمگاه
زما و شما آنچه شد بود بس ‌ ‌ نماند است دیگر توانی بکس

کنون ما از اینجا روان میشویم ‌ ‌ سوی کشور خویشتن میرویم
ولی سال آینده با عزم جزم ‌ ‌ بیاییم بهر جویای رزم

بحکم رسول جهان آفرین ‌ ‌ جوابش بگفتند اصحاب دین
که کردیم با هم برین وعده جزم ‌ ‌ بود سال آینده در بدر رزم

چو سفیان شنید این سخن آن گروه ‌ ‌ جلو را بگرداند از پای کوه
بحال تباه و بروی سیاه ‌ ‌ روان شد بسوی حرم با سپاه

آمدن سید انبیا بدشت قتال و دفن مومن شهدا

چنین گفت راوی که آن نامکار ‌ ‌ عنانرا چو پیچید سوی دیار
ازان اهل اسلام خرم شدند ‌ ‌ بگرد نبی جمله جمع آمدند

حبیب خدا سید المرسلین ‌ ‌ نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد در آن مجمعش در نظر ‌ ‌ عم پاک او حمزه نامور

که آن شیر میدان روز نبرد ‌ ‌ ز دلهای کفار آورده گرد
بسوی علی کرد و آن زمان ‌ ‌ بگفتش که ای مونس مهربان

ندانم چه شد کاندرین انجمن ‌ ‌ نیامد مرا در نظر عم من
تو برخیز و هر سو بکن جستجو ‌ ‌ ببین تا که چون شد سرانجام او

بفرمان سردفتر انبیا ‌ ‌ بماندم ز جا جست شیر خدا
پی جستنش در میدان نمود ‌ ‌ که مرد دلاور گریزان نبود

همیگشت هر سو در آن رزمگاه ‌ ‌ که ناگاهش افتاد در وی نگاه
بدیدش تن آغشته در خاک و خون ‌ ‌ زده خیمه از ملک هستی برون

فتاده ز کف تیغ و خودش ز سر ‌ ‌ دریده جگرگاه آن شیر نر
غضنفر چو او را بدان حال دید ‌ ‌ سرشکش برخ بی تحاشی چکید

بیامد بنزد نبی گریه مند ‌ ‌ خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن ‌ ‌ دلش گشت ز اندوه بیت الحزن

روان شد سوی رزمگه دردناک ‌ ‌ بجاییکه افتاده بود او بخاک
بیامد ستادش ببالای سر ‌ ‌ چو دیدش بآن حال خیرالبشر

بفرمود با دیده پر ز نم ‌ ‌ که تا بر زمین من نهادم قدم
نه استاده ام هیچ جا این چنان ‌ ‌ که دشوارتر باشد از این مکان

وزان پس با کرد سید نماز ‌ ‌ چنان با دل پر ز سوز و گداز
پس آنگه بفرمود خیرالانام ‌ ‌ شهیدان آن رزمگه را تمام

همین جا بیارند بهر نماز ‌ ‌ که سالارشان هست این سرفراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد ‌ ‌ شنیدم که بودند هفتاد مرد

ازان جمله از اهل هجرت چهار ‌ ‌ ازان چار جان کرده بر دین نثار
یکی حمزه و ابن جحش آن دگر ‌ ‌ پسر عم بهترین بشر

سیم مصعب آن شیر گردن فراز ‌ ‌ چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین ‌ ‌ که گشتند قربان سالار دین

جوان

چو آن کشتگان را از آن معرکه / ببردند نزد حبیب خدا
نبی کرد از بهر یک یک نماز / شریک همه حمزهٔ سرفراز
دگر منع از غسل دادن نمود / ز آب دم تیغ شان شسته بود
قبا و تن و سر همه خون چکان / نمودند شان دفن پس همچنان
چنین است رسم سرای غرور / در او گاه ماتم بود گاه سور
وزان پس حبیب جهان آفرین / روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر جا که خیر البشر / دلیران آن ناحیت سر بسر
شدندی بر او شاد درود و سلام / بگفتندی از صدق باطن تمام
که از چشم زخم زمان در امان / نگهدارد ت کردگار جهان
همه جان بسازیم بر تو فدا / که هستی شفیع امم در جزا
خدایت ترا گفته حمد و ثنا / شده وصف ذات تو والضحی
جهان آفرین را هزاران سپاس / که ذات شریف ترا داشت پاس
اگر داغ فراق تو ما را دژم / خدا یتو بگرفت ما از کرم
چو باشی سلامت تو ای نور پاک / ز غمهای دیگر نداریم باک
چه غم گر شود کشته از ما هزار / که کردیم جان در رعیت نثار
بها پاسخ نمودی شه انبیا / بصد لطف حق ایشان دعا
بدین گونه می‌رفت سالار دین / روان در رکابش همی انصار دین
بهر خانه کان روز بودی عزا / بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک دولتسرا چون رسید / در خانهٔ حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر / که او را نبد هیچکس نوحه گر
وزان حال گردید طبعش دژم / بفرمود با دین پر ز نم
که عم غریب مرا هیچکس / نبود آنکه گرید بر او یکنفس
نگفت این و آمد بدولتسرا / برفتند اصحاب هم جابجا
ولی طبع اقدس چو مغموم بود / ز بس حزن و اندوه خویش بود
شنیدم که اصحاب دین مبین / بدانسان که فرمود آن مرد دین
بچشم تر و دل باتش کباب / اساس شکیبائی گشته خراب
چو گردید آواز شیون بلند / ز کاشانهٔ حمزهٔ ارجمند
برآمد ز خواب اشرف انبیا / بپرسید و گفتند آن ماجرا
بنزد احد شد در آنجا تمام
کنون بیشتر میگذاریم کام

ذکر نادم شدن کفار از حرب خویش

چنین گفت روزی که اهل ستم / چو گشتند راهی بسوی حرم
نمودند چندی بهم این خطاب / که کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم خرجی فزون از توان / نمودیم سامان سپاهی گران
فکندیم با دشمنان طرح جنگ / نکردیم در جنگ جستن درنگ
بسی نامور را نمودیم پست / بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گرچه ز خصم انتقام / ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گر فتادند بر دشت کین / بسی چند ز اعوان انصار دین
محمد که این قوم را پیشواست / وزین جنگ و کین قتل او مدعاست
هنوز است بر جا بدانسان که بود / ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهی در آید ز پا / بود از بن و ریشه کندن روا

زنی گر بشاخ و برش تبر — نیاید ترا نخل خواهش ببر
نگو ترا زین نیست رای کنون — که بار دگر دست شسته بخون

بحیمه رو از راه حجاز — وز انجا به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین — که دیگر نیابیم وقتی چنین

یکی انکه ترسین چشم عدو — ز دهشت نگردد دچار و برو
دویم انکه مارا سپاهی چنین — وگر کم نمیشود بعد ازین

چنان شد تا زیم رزم عدو — چه یارا بجا کس شود روبرو
که هستیم ما هم دلیران همه — بجنگیم عدو حمله باشد رمه

چنان تیغ بر فرق اعدا زنم — که یکدم نگیرند راه عدم
بگیریم و بندیم و سازیم اسیر — ز پیر و جوان و دلیر و امیر

نمایم کار محمد تمام — وزان پس گذاریم در راه کام
برین رای گشتند راسخ همه — ولی پیشتر از همه عکرمه

کسی کو ازین رای پیچید سر — که میدید جان و سر اندر خطر
خردمند صفوان با هوش بود — بدینسان به پاسخ زبان بر گشود

کزین رای سست است و دور از خرد — ندامت سر انجام بار آورد
هر چند اگر راست گویم سخن — که یکدانه نیست در انجمن

بسنجید با خویشتن یکزاف — که کشتند چون عمرو در مصاف
در اول یک حمله اهل دین — همه پشت دادند بر دشت کین

ولی با شما بخت گردید یار — که شد دره خالی ز مردان کار
گشادید از انجا بر ایشان کمین — فکندید آشوب بر اهل دین

دگر گونه شد گردش آسمان — گرفتید میدان ازان پردلان
فشردید پا در صف کارزار — ز کوشش بجایی رساندید کار

بهر سو که می تاختید رزمگاه — شما حمله گشتید اندم چو کاه
نه یارا ز زخمی بضرغام او — خدا کرده از بس علی نام او

که در دشت یکمرد از صد نماند — کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش — نگهداشت میدان بشمشیر خویش

شما حمله با او بر آویختید — مگر رستوران بر آمیختید
نمودید بسیار جهد و غلو — که شاید بجی رهپر بد ازو

ولیکن نبردید کاری ز پیش — کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست — که دشت وغا دشت نخچیر نیست

علی راهمان تیغ و بازو بجاست — محال هم آوردی او کراست
دگر انکه اعوان و انصار او — که گردانده بودند از جنگ رو

ازان فرستن خود و خجل گشته اند — همه از سر خویش بگذشته اند
بدیدید زین گفتگوها زبان — که سودی ندارد بغیر از زیان

خبر یافتن سید المرسلین از اراده سپه کین

وزان پس خبر شد بسالار دین — که دارند اعدا خیالی چنین
بفرمود تا پیشش آید بلال — خبر دادش از فکر اهل ضلال

وزان پس بگفتش که در شهر گو — منادی کن با دلیران بگو
که افتاد اعدای دین را بسر — دگر باره سودای آشوب و شر

با لشکر

بپرسش از ره آهنگ رزم — مؤیدند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان — کزان پس گمان اهرمن سیرتان

رسانند خود را بهامون جنگ — سر ره بر ایشان بگیرند تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین — بگفتم که بندید بر اسپ زین

شما نیز کرده بسیج غزا — برآید بر دشمنان خدا
ولی باید آن نامداران مرد — که بودند همراه روز نبرد

برآیند امروز هم بیدرنگ — جز ایشان نیاید دگر کس بجنگ
چو گیتی روان حکم سالار دین — شنیدند انصار و اعوان دین

ببستند بر کین اعدا کمر — مؤیدند پس خیمها را خبر
همان لحظه آن یکدل مؤمنان — تنی پر ز زخم و دل ناتوان

ز بستر بجستند چون شیر نر — ببستند پس از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا — رسیدند نزد رسول خدا

بهمره ایشان مؤید ازین — که بی عذر باید چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند — بدو داد رایت سپه بر نشاند

نشست اشرف خلق خود هم بزین — چو خورشید بر آسمان برین
برآمد بتایید ایزد ز شهر — بجنگ عدو با دلی پر ز قهر

چو از شهر بگذاشت در دشت گام — شد اندیشهٔ خصم باطل تمام
پس آنگاهی آمد سوی دشمنان — که خیر البشر با سپاه گران

برآمد به آهنگ جنگ شما — چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او — بگردد از شیران آشفته خو

بجویند دست شسته چو نشتر تمام — بجنگ اجل داده جان از نام
چو سیلاب می نوردند راه — اگر دیر آیند فردا پگاه

بهم عهد کردند اصحاب دین — نشستند بر اسپها پر ز کین
دل شان ز غیرت فروزان چو مهر — که تکبیر الله رسد بر سپهر

اگر دست یابند بر اعدای دین — چنان کرد گیرند چو نقش نگین
کسی را ز هائی نباشد نشان — که از بیم شان لرزه گیرد زمان

ز اعدا ندا آمدت باز ران — نه در رزم کس را دهند هم امان
شد از این خبر حال اعدا چنان — که کشتی ز تن می کشد رخت جان

دل از بیم در بر بنوعی طپید — که آواز آن تا به بطحا رسید
سراسیمه گشتند نامرد و مرد — دهنها شده خشک و رخساره زرد

چنین گفت صفوان بان انجمن — که معلوم شد صدق گفت زمن
کنون ماندن اینجا بجز دشمنیست — بجز بازگشتن دگر راهی نیست

که از ما ندانی درین سرزمین — محمد سپه راند بر عزم کین
چو ما روی آریم سوی حرم — نباید بدنبال ما کم قدم

دگر از پی حیث اینجا درنگ — که بر سال آینده افتاد جنگ
همان به که اکنون به بطحا رویم — بتدبیر آن عده کوشش کنیم

بگفتند این حرف و بستند بار — مؤیدند اسپان همه راهوار
گرفتند راه وطن را به پیش — پشیمان ز بیهوده گفتار خویش

پس آنگاه آمد به یثرب زمین — که آوازهٔ موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک — دل دشمنان شد ولیک خوفناک

چو سیماب گشتند دور از قرار — همان لحظه از هم گسستند بار
به بیش و کم خود نپرداختند — برفتن سر از پای نشناختند

رسول خدای جهان با سپاه — بدین مژده کردند شکر اله
وز آنجا سوی شهر گشتند باز — بتایید حق خوشدل و سرفراز

ذکر وقایع سال چهارم از هجرت

بیا ساقی ای ماه کامل عیار — بده ساغری زان می خوشگوار
که شیرین کنم کام جان را از آن — سوم در حکایات عذب البیان
سرایم ز رب آنچه چرخ کبود — بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین — که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت در ایوان خویش — شده جمع اصحاب گرد و پیش

مقدمه و بیان سریه بنی اسد و ظفر یافتن اصحاب دین

کرناگه رسانند کارآگهان | بسمع همایون اقدس چنان
که زآل اسد دو لئیم دژم | بزرگان قوم و برادر بهم
یکی سعد دیگر طلیحه بنام | بسی خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان خبث سرشت | هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشه کرده اند | فراهم یکی لشکر آورده اند

کتازند بر شهرها ناگهان / برآرید نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود بندند مردان کمر

ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر وی فشاند
دگر پانصد از کاردیده یلان / بداد و بگفتش که با همرهان

بر آن قوم مغرور ناگه بتاز / ز هم جمع شان را پراکنده ساز
بکش هر که را دست سازد بلند / کشد انکه پا نیز دستش ببند

ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر / برآور دمار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین / ابوسلمه بوسید روی زمین

مرخص شد از خدمت آنجناب / برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی رهبری کرد پیدا نخست / که بردی ز بیراه راه درست

روان گشت پس با رفیقان چو باد / بدان سو که گفتش نبی رو نهاد
نکردند آگاه تا دشمنان / بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدین آگهی راه را می‌سپرید / که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آگه آن غافلان / که برخاست گرد از ره پردلان

رسیدند مردان چو فوج پلنگ / همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
بیکباره ایشان برآمیختند / بر آن قوم از چار سو ریختند

برآمد ده و گیر از اهل دین / در افتاد آشوب در مشرکین
ز بس دست و پا گم شد از هول جان / ثبات از قدم رفت و از کف عنان

نمودند کوتاه دست از ستیز / قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از غضب تاختند / بسی را بکشتند و انداختند

گروه دگر را ببستند دست / بخاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع / همین است انجام جنگ و نزاع

وز آن پس که گشتند فارغ ز کار / مؤید بتایید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی / برفتند شادان بنزد نبی

از آن فتح شد شاد سالار دین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
چو این داستان گفته شد سربسر / زدم بر سر داستان دگر

ذکر حیله سفیان خالد و فرستادن چند نفر از قوم خود بخدمت بشیر نذیر

چنین گفت راوی که اهل حجاز / ز یثرب به بطحا چو گشتند باز
در اطراف کشور یلان قریش / فکندند آوازه فتح خویش

سران قبایل ز نزدیک و دور / از آن مژده با انتعاش و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند / بصحن حرم حلقه یکجا شدند

از آن تیره بختان کفر انتظام / یکی سفله سفیان خالد بنام
که ابلیس در حیله میبرد گو / بزرگ گروه هذیلی بد او

شنید آنکه در عرصه کارزار / چو شد گرم هنگامه گیر و دار
در آن روز جد طلحه صاحب علم / بتیغ علی رفت سوی عدم

ز اولاد او هم دو پور جوان / به پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادر آن دو نادیده کام / که او را پدر کرد سلافه نام

زند در جگر گوشها بیقرار / قسم خورد با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او تا شراب / ننوشد نه آرام یابد نه خواب

کی کو

کسی کو بیارد سر آن عدو / دهد مژده کافی صد اشتر بدو || چو سفیان خالد شنیدند آن نوید / ز فرط طمع در برش دل طپید

در اندیشه شد تا چسان نزد او / بیارد سر عاصم نامجو || بدین گونه تدبیر آن کار کرد / که بگزید از قوم خود هفت مرد

بایشان چنین گفت آن کجنهاد / که آرید رو سوی یثرب چو باد || ولی چون بشهر مدینه رسید / ز ره سوی ایوان عاصم دوید

بگویید با او بگرمی سخن / هم از دین خویش و هم از دین من || گذشتیم یکسر ز آیین خویش / گرفتیم دین نبی را به پیش

دل از مهر اصنام بر داشتیم / سر از طاعت حق بر افراشتیم || فرستاد سالار ما را کنون / که تا فاش سازیم راز درون

بدست رسول خدا بگرویم / بنزد حق از رستگاران شویم || کنون از تو خواهیم ای نامور / که ما را بری نزد خیر البشر

چو او این سخن از شما بشنود / همانا دم نزد محمد برد || چو بیند او را بشوق تمام / رساند از من درود و سلام

بگوییدش ای سرور انبیا / نماینده ره بسوی خدا || [illegible] تو ما را عیان / که هستی رسول خدای کمان

نمودیم دین ترا اختیار / گرفتیم از بت پرستی کنار || فرستاد ما را کنون پیش تو / کمین بنده خیر اندیش تو

فرستاد سفیان که سالار ماست / به تیغ ما را کنون سر بسجه || کز آن دو نوای مقتدای جهان / بما هم اسلام و دین عیان

طلب کرد دیگر ز روی یقین / ثنی چند دانای احکام دین || که سازند آگاه ما را تمام / ز فرض و ز سنت ز حلال و حرام

بگیریم تعلیم احکام دین / نباشیم از جاهلان بعد ازین || محمد بدین گفتگو در زمان / نماید ثنی چند همراه تان

در آندم بگویید با وی چنین / که ای خاتم و افضل مرسلین || چو عاصم درین کار کرد ابتدا / که ما را بسوی تو شد رهنما

ز لطف چنین است دلخواه ما / که او را کنی نیز همراه ما || ز جهدی که دارد محمد بدین / نماید قبول این سخن هم یقین

چو همراه شد عاصم نامدار / بگیرید دیگر در انجا قرار || بهمراهی آن یل نامجو / سوی کشور خویش آرید رو

چو نزدیک گردید با همسفر / نمایید ما را خبر بیشتر || وگر ما بدانیم تا چون کنیم / بایشان چسان دعوی خون کنیم

بگفت این و پس کرد بدرودشان / پس ... برفتند آن ناکسان || چو در شهر از ره نهادند پا / در ایوان عاصم گرفتند جا

رسیدن عاصم با رفیقان بحی لحیان

برفتند با او بنزد نبی / بر او آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خویش آشکار / رسانند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم / بر ایشان بگسترد ظل کرم
نمودند آن التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان ده سوار / از آنها یکی عاصمش نامدار
چو شد حاصل آن نابکاران مراد / نهادند رو سوی مطلب چو باد
چو گشتند نزدیک با حی خویش / از آن بدسگالان یکی رفت پیش
بسفیان خالد رساند این خبر / که با عاصم از اهل دین ده نفر
نمودست همراه ما مصطفی / بنزدیکی حی رساندیم ما
بکن آنچه خواهی بایشان کنون / که کام تو حاصل شد ای ذوفنون
چو این مژده سفیان خالد شنید / بتندید بر خود آفرین گسترید
طل[illegible] زمان / دو صد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنین گفت آن حیله ور / که پوشید خفتان و جوشن ببر
[illegible]ن / که جنگست مارا باصحاب دین
کمربست خود نیز با همرهان / روان شد به پیکار آن پردلان
چنین گفت او کای اهل الضلال / مهیا شده بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین / چو دیدند آن حق پرستان چنین
بکردند اندیشه دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود / یکی کوه همسنگ چرخ کبود
دلیران انبوهی آن گروه / کشیدند خود را ز میدان بکوه
ستادند اعدا بپای جبل / نمودند آن پردلان را قبل
در اول در صلح کردند باز / بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیرمردان با نام و ننگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ
منازید بر زور بازوی خویش / بسنجید سنگ ترازوی خویش
میفتید ازین کوه هم در گمان / گذارد شمارا ز ما در امان
خود از کوه باشید این کوه قاف / چه آید ز دست شما در مصاف
شمارا گرفتیم کاهر مشید / ولی آنکه دانم همین ده تنید
اگر چند باشید با دستگاه / بچشم خرد کرد باید نگاه
که ده تن کجا و دو صد تن کجا / کجا نیم مثقال و صد من کجا
همان به که بر خویش رحم آورید / سر و جان خود را ز ما واخرید
گشادی نیابد ز تیر و کمان / کمند افکنید و بخواهید امان
بود گوهر جان گرامی بسی / نیابد عوض در جهانش کسی
چو بشنید عاصم از آن تیره رای / بدیشان سخنهای غیرت فزای
برآشفت و پاسخ چنین داد باز / که ای بدکنش ناکس حیله ساز
بصد دوری از داب مردی بدور / چگوئی بدینسان سخن از غرور
نخست آن همه مکر پرداختی / که مارا جدا از نبی ساختی
کنون باز کردی در معرفت / نباید ترا شرم ای زن صفت
تو میداشتی گر ز مردی نصیب / نمیگشت راضی دلت بر فریب

باین مردی از خویش ترسانیم | بلا به گری سوی خود خوانیم
زکشتن دهی ایلدین ابن اهرس | مکن چون خودای کبر بار افتیاس

تو گر ترسی از کشته گشتن رواست | که جای تو دوزخ بهر دیگر سراست
مرا ایمنست باکی از کشته شدن | که جایم بود در بهشت عدن

وگر آنکه تو گشتی عاجز نواز | بزنهار خود گردیم سرفراز
بران ای زخنجر برنا پاکتر | که گر سازدم چرخ زیر و زبر

وگر آره بر سر نهد روزگار | نخواهیم زاعدای دین زینهار
نگفت این جواب و برافراشت دست | سر آستین ابا لا شکست

محاربه عاصم با اهل ضلالت و شهید شدن وی

برآورد لیس در زمان بیدرنگ | زقربان کمان و ز ترکش خدنگ
خدنگی بکرد از بتیر شهاب | بجوزن فشته ماننده آتش باب

سرقاد بگذشت برخط زه | زانگشت بهاز و بقبضه گره
چو انبر بیفکند در چله شصت | درآمد بخانه کمان با دو دست

یکی رکشید و یکی ز کشاد | بجیبش بتیر است انگه داد
گمرا به بجید وکر داند چشم | که دوخت بر روی دشمن بخشم

بنام خدا با صدای بلند | زبان بر اند و لیس شست را داکند
بزد بر بر و سینه آن شقی | که آورد او را ازش نبی

درآورد دستش ز پشت زین نگون | بخواریش افکند در خاک و خون
بدینسان بخست آن سرافراز مرد | به تیر و کمان جنگ آغاز کرد

بهر تیر افکند مردی ز زین | شد از کشته چون صید که دشت کین
تهی گشت چون ترکش از تیر تک | کمان را بیفکند جنگی چنگ

یکی نیزه بگرفت زان پس بدست | که از نوکش اندیشه رهبسته خست
برانگیخت مرکب چو آتش ز جا | بدشت آمد از کوه چون اژدها

گرفتندش اعدای دین در میان | در ایشان در افتاد عاصم چنان
که در گله میش افتد پلنگ | همان نیزه خون فشانش بچنگ

لبی نامور را در آن گیر و دار | جنابید حق عاصم نامدار
به بازوی آن نیزه از پشت زین | درآورد و افکند بر دشت کین

ز مرد افگنی بر نمیداشت دست | چنین بود تا نیزه او شکست
برآورد لیس تیغ زهر آبدار | برآید بدانسانکه از پوست مار

بهر کس که با دو دم آن رسید | دگر بر نیامد دم آن پلید
بدینسان لبی سرکشان را زپا | درآورد آن رستم جان گزا

گرفتندش اعدا همه اندر میان | بزخم دم تیغ و نوک سنان
زبس زخم شد پیکرش لخت لخت | چنان کز دم تیشه شاخ درخت

چنین گفت با وی که آن نامور | زسوگند سلامه بد با خبر
چو احوال خود را بدانگونه دید | ببرید از زندگانی امید

سر خویش سوی فلک کرد و گفت | که ای واقف آشکار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش | نگهداشتم لیک ایمان خویش

زلطف تو دارم کنون این رجا | که چون خصم از پا درآرد مرا
سرم را نگهداری از بد کنش | برین بنده مپسند این سرزنش

بگفت

بگفت این و جان زا بجان آفرین سپرد و بیفتاد از پشت زین
چو بشتافت او سوی باغ جنان بمیدان نهادند پا همرهان

ذکر مقاتله رفیقان عاصم با مشرکین

ازان جمله شش تن بشمشیر تیز فکندند در دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا برفتند خود هم بسر کرده پا
سه تن بازماندند زان دار و گیر ندیدند چون صرفه کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت ز عهد و امان ای کفار گشت
بلی آن سیه بخت ابلیس خو که گردانده از خالق خویش رو
نبود دیگری آنچه امیدشان بجز خدعه و مکر و نقض امان
چو آن نیکبختان پاک اعتقاد رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از چار سو مشرکان گرفتندشان تا که اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آزما بدانگونه چون دید هنگامه را
برد دست و شمشیر بیرون کشید کشی چند افکند و خود شد شهید
دو مرد دگر آنچه ماندند آن مجال که گیرند تیغ و فرازند بال
فتادند در دام چون صید رام یکی بد خبیب و دوم زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست گرفتند و بستند بر پشت دست
نمودند حاصل چنین کام خویش شمردند آن ننگ را نام خویش
سوی عاصم آنکه شدند اشقیا که سازند از تن سرش را جدا

اراده نمودن مشرکان سر عاصم

بنزد یکی سلافه هدیه برند وز و صد شتر مزد دست آورند
ز نذری که کردند یابند کام میان دلیران برآرند نام
ولی غافل از آنکه آن نامور چنان حافظی داشت بر سر دگر
که گر جمع گردند اهل جهان نیارند یک موی کم کرد از آن
چو کردند قصد سرش مشرکین همان دم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید که نیشش چو پیکان بتن میخلید
کشیدند صف بر سرش ناگهان بدانگونه گردش ز کافران
بآن نیش چون نشتر جان گزا کشیدندشان از خون برخ قشقها
ز زخم سهام جنود اله چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد چه جای سر آن سعادت نهاد
رمیدند از گرد و پیشش همه بدانسان که از پیش گرگان رمه
بدور ایستادند و حیران شدند که از پیش آن کار را چون برند
بگفتند آخر بهم انجمین که شو آنکه رفت از مگس انگبین
چرا کار بر خویش تنگ آوریم همان به که اکنون درنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار که شب افکند دیده بر روی کار
نماند ز زنبور آنجا نشان که گردد چو شان عسل آسمان

سیه کاری خود در آن تیره شب کنیم از طفیل حبیب بی تعب
نشستند پس با دل پر امید که تا کی شب تیره گردد سپید
کنون کوش قدرت کردگار که چون میدهدشان بروشطار
چنین گفت راوی که از حکم رب بدانگه که گردید نزدیک شب
یکی سیل از کوه آمد بدشت که آن کوه پنداشتی آب گشت
بیکدم چنان روی صحرا گرفت که دریا ازو ماند اندر شگفت
تن عاصم از زر که در ربود بهر دوش بفرمان رب ودود
چو دیدند آن قدرت اعدای دین فشردند دندان بدندان زکین
همه گشته آشفته و منفعل ز اندوه صد کوه بر دوش دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه تهی دست و خایب بحال تباه
کسی رو بدرگاه او از نیاز کند سر بعجز و بزاری فراز
خدایش شود یار در کار و بار ز آسیب گردون نبیند دمار
گرفتند راه حرم پیش پیش برفتند و بردند همراه خویش
همان مومنان را که بودند اسیر حبیب جوانمرد و زید دبیر

آوردن سفیان خالد مرد حبیب و زید را به بیت الحرام و فروختن بدست قریش

چو گشتند وارد به بیت الحرام فکندند آوازه انتقام
ازان مژده گشتند خوشدل قریش شمردند فتح دگر بهر خویش
نمودند تحسین فزون از شمار ندادند یکجو ولی مزد کار
تهی بد زدان کینه از بخت سست که بر صد شتر دو حلقش نخست
نه در کف سر عاصم سرفراز که خواهند مردش ز سلافه باز
چو نخل توقع نیامد ببر لئیمان نمودند فکر دگر
که آن هر دو آزاد را بنده وار فروشند باشد همان مزد کار
ازان کافران مشرکان قریش خریدند آن هر دو تن از طیش
ولی بد چو آنماه ماه حرام توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت آن ماه اعدای دین گشودند دکان پرخاش کین
نمودند پس در برون حرم دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن هر دو را بند تنگ نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند استاده در پای دار ببینند تا مرگ خویش آشکار
بود گر غم کشتن و بیم جان نپیچید از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و غضب بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان تو ای شیرنی بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش
وگرنه مهیاست بهر تو دار پس از تیغ شمشیر زهرآبدار
حبیب دلاور بخندید و گفت که جان شما با خرد باد جفت
بگردید آگه ازآیین من بدانید چون دین حق دین من
گزانم دم از بیم جان بگذرید دو صد لعن بر لات و عزی کنید
مرا گر بمقراض برید تن ببرهان ببایید اعضای من
وزین هم نمایید اگر زجر بیش نگردم سر موی از دین خویش
شنیدند کفار چون آنجواب نمودند در کشتن او شتاب
در آندم چنین گفت آن مرد دین که ای نامداران بطحا زمین
نه دور از مروت بود بیگمان دهید ار بقدر دو رکعت امان

شنیدم که آن مشرکان جهول / نمودند این التماس فضول
ادا کرد اول دو رکعت نماز / پس آنگه برآورد دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود / اثر در بروی دعایش کشود
ازان کنتش مردم نابکار / که بودند آن روز در پای دار
ز تاثیر نفرین آن سینه چاک / همان سال رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او از نماز و دعا / بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با او چنین / که اکنون رها داری ای مرد دین
که باشی تو در خانه عشرت گزار / بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد / که بدگوی را در دهن خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار / مرنجاد پای وی از نیش خار
وزان پس بسوی آسمان کرد سر / چنین گفت کای داور دادگر
درین آخر عمر پایان زیست / ازین خلق انبوه یکدوست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد / نیازم رساند پیامم برد
رسانی تو یارب سلامم بدو / که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ / درآمد شقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان / که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید / زبانرا بگرداند و دم درکشید
وزان پس نمودند اهل ضلال / بدانگونه با زید هم قیل و قال
شنیدند ازو نیز قوم عنید / جواب اینچنان کز حبیب شهید
کشیدند او را هم آخر بدار / شد از خون او هم زمین لاله زار
پس آن هر دو در شهر کان پلید / بدان ظلم و بیداد کرده شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند / وزان کار این عار داشتند
که شهرت کنند آن خبر در جهان / نگیرند عبرت ازان دیگران
وگر کم کسی مایل دین شود / وزان کار رغبت برو نوفتد
نمودند جمعی بر آن پاسبان / سوی خانه رفتند پس مشرکان

خبر رسانیدن روح الامین بحضرت سید المرسلین از احوال اصحاب دین

کنون گوش کن تا رسول خدا / چسان گشت آگه ازان ماجرا
چنین گفت راوی که بد شاه دین / بمسجد شرف بخش با مومنین
که ظاهر برو گشت آثار وحی / برافروخت و بس ز انوار وحی
درآمد حبیب خدای جهان / برآورد این حرف را بر زبان
که باد ابر آن مومن مهتدی / سلام من و رحمت ایزدی
که جان را فدا کرده در راه دین / که جایش بفردوس باشد یقین
ز فتنه باندیشه از مشرکان / که او رزم کرده چو شیر ژیان
باصحاب فرمود آنکه حبیب / که آن مومن پاک یعنی خبیب
همین دم ستم پیشگان قریش / بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلامم رسانید آن پاکدین
بیاورد روح الامین آن سلام / بفرمان ایزد بمن چون پیام
نمودند اصحاب رحمت برو / کزین جا که آن رفت با آبرو

فرستادن سید الانبیا عبدالله بن انس را

برای کشیدن انتقام از سفیان دون

کنون گوش کن قصهٔ انتقام ... که این داستان گشت اینجا تمام
حکایت چنین کرد راوی ادا ... که سفیان خالد چو کرد این دغا
دلش گشت خایف ز خیر الانام ... که تا گیرد از وی حبیب انتقام
پس از فکر و اندیشه داد این قرار ... که بر دارد آن دیده از روی کار
سپاهی فراهم کند زر مخواه ... بجنگ پیمبر رود با سپاه
برین کار چون عزم را جزم کرد ... ببندد در سرانجام و ساز نبرد
سر کیسهای درم کرد وا ... بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان نزدیک و دور ... صلا زد بجنگ نبی از غرور
وزان سو حبیب اله ودود ... کز انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد از اصحاب مردی تمام ... که عبدالله اورا پدر کرد نام
دلیر و زبان آور و هوشیار ... ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت شو ای هزبر دلیر ... برو خون عام سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار ... که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همین دم بره بانهم ... سر او برم یا سر خود دهم
نیم لیک آگه ز سیمای او ... ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بآن ... پس آنگاه بگذارم از وی نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او ... نشان و ز سیمای آن کینه جو
وزان پس چنین گفت با وی نبی ... که با آن سیه دل تو چون بخوری
بترسی از آن کافر بد نهاد ... دگر آیدت هم ز شیطان بیاد
چو کرد آن نشانها پیمبر بیان ... چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا ... اجازت دهی از کرم گر مرا
بهنگام برخوردن آن نابکار ... بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد ... کند بر من و حرف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت باو ... بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چو عبدالله ارشاد یافت ... زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآن جا رسید ... در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت با چندی از پیروان ... ز سیمای و آن نشانها عیان
چو دیدش دل از رعب آمد پدید ... همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام ... به پیش آمد و کرد بر وی سلام
بدو گفت سفیان بگو کیستی ... که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار ... منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز ... بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز
بود هم نبردم اگر پیلتن ... نماید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان میدان رزم ... درخت گل افشان ایوان بزم
هبل را ز جان چاکر و بنده ام ... دل از کین اسلام آگنده ام
شنیدم که داری تو ای نامور ... هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را برت ... که بی مزد باشم بجان چاکرت
روم در رکابت بدین رزمگاه ... کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان از و این مقال ... دلش گشت خرم چو گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا ... خوش آینده تر از نسیم صبا

وزین

وزین آمدن خوشتر این گفتگو / که داری بجنگ محمد غلو — بگفت این و بردش بهمراه خویش / بر او دمبدم لطف میکرد بیش
درآمد حریفانه او هم بحرف / بر آورد پس آنچه بودش بظرف — ز نقل و حکایات ز نثر و ز نظم / ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چو افسون بر او خواند خوشش ببود / بکردار جان در دلش جا نمود — چنان گشت سفیان بر او شیفته / ز شیرین زبانیش بفریفته
که میخواست یکدم ز خویشش جدا / نسازد بدانسان که از تن قبا — چنین بود با او جلیس و ندیم / که بگذشت از شب قریبی بنیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب / سرش خواست بالین تنش جامه خواب — سوی بستر خویش شد میزبان / بفرمود تا از پی میهمان
بنزدیکی او فکندند جا / که آن اقتضا داشت حکم خدا — چو سفیان خجل شد به بستر غنود / همان دم ز خود خواب مرگش ربود
بخفتند پس پاسبانان چنان / که گفتی بقالب ندارند جان

بریدن عبدالله سعادتمند سر سفیان شقی را

در آن وقت عبدالله کامیاب / گشود اندکی چشم از جای خواب — بحکم خرد هر طرف بنگرید / همه خانه بر کام جاروب دید
بدانست کان خواهش ایزدیست / بدی را مکافات آخر بدیست — بنام خدای جهان آفرین / ز جا جست و برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن خیره ور / چو میش از تن او ببرید سر — بریده سرش را ز جا برگرفت / برآمد ز خانه ره در گرفت
نه استاد یکدم دگر هیچ جا / روان شد قدم بر قدم با صبا — بدینگونه تا بود شب ره برید / دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار / برنگ دل کافران تنگ و تار — رسانید خود در آن غار زود / که از قوم سفیان در اندیشه بود
همان دم بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید — تو اکنون در این غار او را گذار / بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم / شه انجم از باختر زد علم — بجستند از خواب برنا و پیر / بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جامه خواب شه تاختند / بدریای خون غرقه اش یافتند — بریده سرش بود چون گل ز شاخ / تن افتاده چون نخل کنده بکاخ
چو دیدند او را چنین مستمند / بیکبار کردند شیون بلند — فکندند عمامها را ز سر / گریبان سراسر نمودند چاک
همی ریختند از غم بیشمار / بسر خاک و خون جگر بر کنار — رسیدند تا غار و گم گشت راه / که شد پرده عنکبوتی تباه
چو حاصل نشد هیچ از آن جستجو / سوی خانه ناچار کردند رو — تهی دست و ناکام رفتند باز / شده گونه اندیشهای دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون او از آن کنج غار — بشب پا از آن غار بیرون نهاد / روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خون چکان / بشب ره نوردی و گشتی نهان — بدینگونه آن راه را میبرید / بتایید حق تا به یثرب رسید

بیامد بدرگاه عز و شرف | گرفته سر آن مرد و کف
چو افتاد چشمش بخیر الانام | ادا کرد اول درود و سلام
بیفگند پیش پای رسول | سر جلد بیهوده آن تیره تم
چو آن تم حبیب خداوند پاک | چنان بی عطیب و درون خاک
نخست از پی شکر آن مقام | زبان گشت سر سوی خیر الانام
وزان پس بعبد الله پاکدین | نمود آفرین جهان آفرین
دگر جمله اصحاب خیر البشر | نمود آنچه تحسین آن نامور

ذکر آمدن بوبر عامری بخدمت رسالت مآب

بیا ساقی اکنون بده یکدو جام | که شد قصهٔ بکر سفیان تمام
بده آن قدر می که لب تر کنم | یکی داستان دگر سر کنم
چنین گفت دانای این داستان | که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار | شده جمع اصحاب بر گرد او
بدرشاد مشغول خیر البشر | که ناگاه مردی درآمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام | ز ایمان بری بوبراده بنام
بزرگی بی نام و نامدار | میان عرب صاحب عز و اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام | ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد | وزان پس بسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار | که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بی شک و ریب | منم راست در تبع از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو | ضعیف است در نفس آیین تو
ولیکن دلم دارم این ادعا | که اول درآرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم | بهشت و رست از غلامان شوم

چنین است امیدم کنون از رسول | که گردد اندر لطف عرضم قبول
بار شاد آن قوم همراه من | نماید ز اصحاب خود چند تن

ز نزدیکی مانده سر از کرم | سر اندر فرستد ز احوال حرم
هم چنین در دهان سخن با او | [illegible] دست بجمع

مبادا کز آن سنگدل انجمن | رسد چشم زخمی باصحاب من
در آندم چنین گفت آن ارجمند | که ای خاک راهت سپهر بلند

جهان داور آن قمر بر آن انجمن | [illegible] فرزند من
[illegible] گفته من | [illegible]

من از جان ترا بنده و چاکرم | نباشد ازین راه طبعت دژم
که اصحاب تو در امان من اند | گرامی تر از چشم و جان من اند

نداری دمی کس آن مجال | [illegible] من و رخ و جمال
چو بشنید از [illegible] | پیمبر سخن [illegible]

دبیر سخن سنج رامش خوشند | ز ارشاد و حکمت بسی نقش ماند
بسر نامه نام جهان آفرین | نگارنده آسمان و زمین
بفرمود تا نامه چون بهشت | بسوی بزرگان آن حی نوشت
وزان پس ز مضمون امید و بیم | شد آن نامه درج زر در یتیم

پس آنگه طلب کرد فخر الانام | دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد | همراه او داد [illegible] مرد

ببوسید منذر زمین و زمان | شد آن سوی با او براه روان
شب و روز ره چون صبا میبرید | چنین تا بدیر معونه رسید

چو منذر خداوند دیر ابود | بدین سان [illegible] نبود
که نامه [illegible] سوی کرمان | [illegible]

دل آنکه

در انجا کشید انتظار جواب / وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بو براء نوشت / درشتی و نرمی بهم در سرشت

فرستادن انحضرت منذر حرام ابن بزد عامر و دعوت نمودن وی

سپردند پس نامه را در زمان / بحزام نامی ز اسلامیان
روان گشت حرام پاک اعتقاد / در آن دم ز امن دشت مانند باد
چو آمد بنزدیک آن حی دمان / ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام / فلان جا بود در مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
نمودش حرام از ره احترام / بآیین اسلام بر وی سلام
پس آن نامه را بر آورد و گفت / که اندیشه‌ات با خرد باد جفت
یکی نامه سرور انبیاست / که فرمان او بر دو عالم رواست
دویم نامه ناموس عصمت سرشت / که بسته کمر را برین کار چست
ازو عامر آن نامه را بستاند / سر نامه بگشود و مضمون بخواند
چو در نامه تکلیف اسلام دید / بگرد آتش خشم جابر دمید
ز فرط حمیت رخش گشت زرد / اشارت بقتل فرستاده کرد
همان دم بقتلش نموده آن پلید / نمودند آن پاکدین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن تیره‌خو / کمر بست بر جنگ یاران او
طلب کرد پس قوم خود را نخست / وز ایشان در آن کار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان / که ای کینه‌ور سرکش نوجوان
نبود آنچه کردی سزاوار تو / کشیدیم با خجلت از کار تو
نباید ترا از عم خود حجاب / که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود / فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول / برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از ما مدار / که نخل امید تو نامد ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست / با او جنگ جستن نه شرط وفاست
بگفتند این حرف و برخاستند / نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم قطع رجا / سوی دیگران برد دست التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد / که بودند نزدیک آن بی‌خرد
اجابت نمودند گمراه چند / گروهی بانبوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکندگان / قوی شد دل عامر تیره جان

تتمه داستان منه

بزین بر نشست و علم بر فراخت / بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شدند آگه آنگاه آن مؤمنان / که بگرفت‌شان دشمن اندر میان
نماند از زمان جای فکر دگر / بجز دست بردن بتیغ و تبر
یلان گشته آماده بهر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف
بر آورده دست دعا بر سپهر / بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال ما ناتوانان زار / که سازیم جان را براهت نثار

ولی هیچکس نیست کز ما سلام / رساند بخدام خیرالانام
نماید چنان پیش او سر بسر / که ما را ز اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود / رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند این حرف با تیغ تیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
چو از انبوهی خصم بگریختند / نه بهر امان آبرو ریختند
بمیدان مردی فشردند پا / بهشتند جان و بهشت شد جا
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان / زد و خورد کردند با دشمنان
فکندند ز اعدا بخاک آنقدر / که شد دریای خون سر بسر
فتادند خود نیز در راه دین / نهادند پا بر سپهر برین

واقف کردن بدهن فا از حال حصن

چنین گفت راوی کز آن منتشر / که بر اهل ملت رسد این خطر
بصحرا شترهای خود را پگاه / فرستاده بودند از بهر چره
برای چرانیدن از همرهان / دو کس داده بودند آن پردلان
یکی بود عمر امیه بنام / دویم حارث صمه مردی تمام
ز صحرا درآمد رسیدند باز / که بودند با هم یلان رزمساز
بدیدند از دور آن هر دو مرد / بلشکرگه خویش پیچید گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود / غباری تتق بسته چون تیره دود
بپرواز در ظلمت آن غبار / غلیواج و کرکس هزاران هزار
چو دیدند وحشت گرد و خاک / بگشتند از آن حال اندیشناک
در آن سرزمین بود کوهی بلند / بنظاره بر قله آن شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر / همه نیزه دیدند و تیغ و تبر
فتاده تن پردلان چاک چاک / شده ارغوانی ز خون روی خاک
چو دیدند زان گونه حال سپاه / جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمرو آن زمان / که باید کنون شد به یثرب روان
رسانند این خبر را بخیر البشر / که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب / که دور است این گفتگو از صواب
نباشد بکیش وفا این روا / نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان / برآییم ما خویش را از میان
دگر چون ز دشمن گریزان شویم / بچه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود مدعا گر خبر / خدا میرساند ز ما پیشتر
نکوتر بود بهر ما آن شرف / کنند هم نقد شهادت بکف
بگفت این و با تیغ کین در زمان / به پیکار اعدا بدین شد روان
بشد همرهش عمرو ناچار نیز / نبودش ولی هیچ دل بر ستیز
رسیدند چون در صف کارزار / برافراخت شمشیر آن نامدار
بر او ریخت شهبازان انجمن / بیفکند از مشرکان چند تن
چو دیدند آن جرأتش دشمنان / گرفتندش از چار سو در میان
بنوک سنان و بدم تیغ تیز / نمودند جنگی تنش ریزه ریز
چو افتاد بر خاک آن جنگجو / سوی عمرو کردند کفر رو
ندیدند او را چو مرد قتال / ز قتلش گذشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش / بنزدیک سالار خود زنده اش

بفرمود آن کافر زشت خو / که تا بند را بر گرفتند از او / نگفتش بر ابن عبد مناف / بر او آنچه دیدی بگو بی گزاف

چو بشنید بابا از او این نوید / بگردار گل کز صبا بر دمید / بدو وعده بگذاشت و شد قبول / بگفت این حکایت نشان نزول

رهای بابن عمر از جنگ کفار

نمایم بیان نزد سالار دین / دگر یک تن از انصار دین / بگویم سخن الصد آب و رنگ / کزین پس نیاید بس ایچ جنگ

پس از دست او بند برداشتند / گرفتند آن عهد و بگذاشتند / ز خود بند چون عمر بگسسته دید / چو مرغ شکسته قفس بر پرید

چنان شیخ همانند نهان از نظر / که گفتی زهر مو بر آورد پر / نیاسود یکلحظه تا روز بود / بشب در یکی از منازل غنود

قضا را در آن منزل از اتفاق / گرفتند دو مرد دیگر وثاق / بدند از بنی عامر آن هر دو تن / ره یثرب آن گشته سوی وطن

ولیکن نه چون قوم خود بدگمان / گرفته ز شاهنشه دین امان / ولی زان امان عمرو آگه نبود / بدل کشتن هر دو مضمر نمود

چو خفتند شب آن اجل گشتها / ز جا جست با چو تیر از قضا / باهستگی تیغ بیرون کشید / سر هر دو کرد از تن شان برید

چو از لوث ایشان جهان کرد پاک / بمالید رویش ابر زد بخاک / که شکر تو ای داور دادگر / مرا دست دادی بلطف اینقدر

کز ان تن بریدم سر مشرکین / بهفتاد خون دلیران دین / وزان پس بیثرب روان شد چو باد / ز خونریزی خصم خورسند و شاد

ولی پیش از آن کو بیاید ز راه / نماید بیان حالت رزمگاه / بفرمان حق جبرئیل امین / رساند این خبر را بسالار دین

چو آگه شد از کار عامر رسول / بر او کرد نفرین و گشت آن قبول / بگیتی روان حکم یزدان پاک / شد آن دو پسر طاعون هلاک

پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه / بیان کرد احوال آن رزمگاه / هم از قتل آن دو تن عامری / که خود کشته شان از بکین پروری

بنزد رسول خدا باز گفت / از و چون نبی این حکایت شنفت / ز اعراض فرمود آنگه جواب / که بود آنچه کردی تو دور از صواب

نبایست کشت آن دو تن را چنان / که بودند آنها مرا در امان / شنیدند از پیمبر چو آن گفتگو / بشد عمرو باریک از پیش او

آمدن عامر بن عبد خود نزد یهود بنی نضیر

چنین گفت راوی کی آن راستگان / که بودند از شاه دین امان / چنان تیز بودند از دیر گاه / حلیف یهودان گم کرده راه

چو کشتند مقتول از دست عمرو / شد آگه از آن صاحب نهی و امر / رسیدش بدل آنکه خود بهر آن / ره و عذر خواهد ز موسائیان

بگوید

بگویید کز عمرو شد این خطا / دیت آنچه خواهند سازد ادا
علی را و چندی ز اصحاب خویش / بهمراهی خویشتن خواند پیش
وزان پس روان شد بشیر و نذیر / بسوی یهودان آل نضیر
یکی تیره دل حی اخطب بنام / بر آن ناکسان بد امیر و امام
چو شد آگه از مقدم مصطفی / برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قدومش گران / ولی کرد لابه بسی با زبان
بگفتا خوشا بخت و اقبال من / که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت برافراختی / سرافراز در همگنان ساختی
کدامین سبب گشت کز بهر آن / قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا / ندانسته از عمرو این خطا
کنون میستانیم ادای دیت / برت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب / بهر کار رای تو باشد صواب
بود هرچه رای تو آن میکنیم / بدانسان که گویی همان میکنیم
ولی چون نمودی بما این کرم / که خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی هم درین کلبه آرام گیر / که کردیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو دسترس گرچه نیست / وزان دست ما از مراد آن تهیست
ضیافت نماییم در خورد خویش / که باشد یکی نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم / نمود التماسش قبول از کرم
جدا ار بلندی در آن خانه بود / نبی جای در سایهٔ آن نمود
نشستند اصحاب گرد اندرش / ولی رفت آن تیره دل از برش
که سامان مهمانی آرد بجا / زبان پر دروغ و دلش پر دغا
بیامد همان دم بر قوم خویش / بایشان چنین گفت آن کفرکیش
که دیگر بدست شما ای یلان / نیاید محمد چنین رایگان
یکی آنکه ز اعوان و انصار خویش / ندارد بهمره تنی چند بیش
دویم آنکه از اتفاق قضا / گرفتست در پای دیوار جا
کنون باید از پردلان شما / یکی نامور مرد زور آزما
برآید ببالای دیوار زود / بدانسانکه برخیزد از شعله دود
برد نیز همراه سنگی گران / که باشد احد کم ز پاسنگ آن
رها سازد آن سنگ را چون خدنگ / زند تا کهاران بسرش بی‌درنگ
نماید بیک سنگ کارش تمام / نهد منتی بر سر خاص و عام
بپاسخ یکی گفت ز اهل ستم / که این سنگ من بر سر او زنم
قضا را در آن قوم بی ننگ و نام / سلامت بروی بود نامش سلام
چنین کرد با حی اخطب خطاب / که بود این کلام تو دور از صواب
نیابیم ما و تو بروی ظفر / که جبریل او را نماید خبر
نباید ازین رای ما استوار / بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
چو از ما شود نقض عهد ای یهود / دگر کی به یثرب توانیم بود
مرانید زنهار ازین در سخن / مسازید خود را جلای وطن
بدیدستان سختیهای غربت فزای / بسی گفت آنمرد با هوش و رای
ولی آن گروه ظلوم و جهول / نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر رای خود اشقیا / ندیدند چون اعمیان پیش پا
گرانبار سنگی چو جام بلند / ببردند تا بر سرشه زنند
ولی غافل از آنکه آن ز آسمان / زند چرخ بر فرق آن ناکسان

که سر زنده یک کس نماند بجای   شود مغز سر سوده با خاک پای
درین فکر با هرو دین یهود   بفکر یهودان سپهر کبود
قضا را همان لحظه روح الامین   بیامد بنزد یک سالار دین

واقف کردن بشیر نذیر را از غدر بنی نظیر

خبر داد کردش ز غدر یهود   همه زان جای برخاست زود
روان شد بدانسان که کس زانجمن   رود از پی باز پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او   که خواهد مگر تازه سازد وضو
از ایشان نجنبید یک کس ز جا   نه او هم بکس گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا   روان گشت از انجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار   که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر و بر گرد نامد نبی   چنین گفت با همنشینان علی
که پر دیر فرمود خیر البشر   ضرور است اکنون گرفتن خبر
پس اصحاب رفتند از انجا تمام   برفتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند   چنین تا بدولتسرا آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین   نمودند شکر جهان آفرین
رسانیدند بروی سلام و درود   پس انگاه گفتند باعث چه بود
که آگاه ناکرده اصحاب را   توجه نمودی بدولتسرا
نبی کرد آگه از آن رازشان   خبر داد از غدر موسائیان
پس انگه یکی را ز اصحاب خویش   به پیغام دادن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان   بدیشان پیامم برایشان رسان
که کردید با من شما نقض عهد   شکستید پیمان خود را بجهد
من از راه صلح و صفا آمدم   پی دادن خونبها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما   چو آنکس که افتد بدامش هما
فراموش کردید میثاق و عهد   نمودید در قتل من سعی و جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام   که سازید کار مرا زان تمام
نگویید دیگر سخن از وداد   که از بام طشت شما اوفتاد
نفاق شما چون که پنهان نماند   زمانی ز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پس با جوانباشتیم   که از مال و خون دست برداشتیم
کنون غیر بیرون شدن زین دیار   نباید دگر هیچ عذری بکار
مگر این قدر هم مروت کنیم   که ده روز مهلت برفتن دهیم
برآرید اموال و اسباب خویش   بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرصه ده روز بیرون روید   وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال   بدانسان که شرطست بر ما حلال
بتاراج و خونریز فرمان دهیم   وگر غدر و یورش کسی بشنوم

آمدن جبرئیل خبر حیله بنی نظیر گرفته

چو فرمود سالار دین این بیان   فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن   که چون رفت خیر البشر زانجمن

کشیدند یاران دمی انتظار / برفتند از آن پس بی اختیار
یکی حبر از ایشان کنانه بنام / بقوم خود آمد چنین در کلام
که دانید ای سرکشان یهود / محمد چرا این قدر رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین / چه پرسی سبب چیست کامد ازین
که از رفتن او چنین ناگهان / نداییم آگه ز تو ای فلان
کنانه بگفت که من آگهم / شما را هم ای قوم آگه کنم
بدانید کو را ز غدر شما / خبر داد خلاق ارض و سما
یکایک برای همین رفت او / نبود از شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / ز دل ریشه سرکشی بدروید
نپوشید حق را ازین بیشتر / که گوهر نگفتن نگردد حجر
نگوید خزف لعل را هوشمند / ورا و نگفت کی خلق باور کنند
بدانید کاحمد رسول خداست / رسولی که توریت بر وی گواست
اگر چه چنین بودتان آرزو / که باشد ز اولاد اسحق او
ولی آنکه این بخشش ایزدیست / در انجام او ترا دخل نیست
بهر کس که او خواست کردی عطا / چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت و خواری خویشتن / بر دشمن و دوست رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید / ازو بی نزاع و جدل بگروید
بدنیا بود مال و جان در امان / بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد / بگفتند آن زو بهرگز مباد
که از عهد موسی برآییم دست / بدست محمد در آریم دست
ز رای تو دوری گزینیم اختیار / اگر خود رود سر ببالای دار
دگر باره گفت آن خردمند مرد / که این کار را گر نباید کرد
دگر چاره نیز جستن توان / که مانند از آن مال و جان در امان
ولی آنچه گویم بجان بشنوید / ز دل ریشه سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بی گمان / کند امر بیرون شدن زین مکان
ز امرش مپیچید سر زینهار / جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری نمایید از آن / بماند بجا مال و فرزند و جان
دگر آنکه از حکم پیچید سر / بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول / بیامد همان دم رسول رسول
پیام شهنشاه دین را بداد / ز کین زرد شد روی اهل فساد
ولی چون نبدشان علاج دگر / بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم / درین عرضه ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول / بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بسامان شدند / که بر وعده خویش بیرون شوند
ولی آنکه عبدالله ابن ابی / کزین بیشتر نیز شد ذکر وی

پیغام نمودن عبدالله ابن ابی بسرکشیکان

ز بغضی که بودش بخیر الانام / فرستاد نزد یهودان پیام
که چون میکند ارید ما وای خویش / مجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ / درآیید بی باک با او بجنگ
که من دارم از بخشش روزگار / ز مردان جنگ آزموده هزار

ز راز نهان پرده می افکنم ... شما را نسختی پند میکنم
دگر چون باین جا رسد گفتگو ... یهود قریظه شما بند رو

شما را درین روز یاری کنند ... همیدان کمین پایداری کنند
قریظه چو بستند دل بر ستیز ... بناچار عطفان بپا بند نیز

که هستند با یکدگر هم‌قسم ... ندانند جایز تخلف ز هم
رسد چون شما را مدد این قدر ... چه آید ز دست محمد دگر

چو حی ابن اخطب شنید این پیام ... ز شادی خوش گشت آینه فام
همه راست پنداشت آن گول لال ... دلش رست از فکر و جان از ملال

ز بس کز امید مدد غره شد ... زبانش که چون موم هموار شد
نگنجیدش آمی ز تنگی بجام ... فرستاد نزد همه پیام

که بر ما جلای وطن مشکلست ... کنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت پیغام داد ... نبی لب بنام خدا بر کشاد

چنان کرد از جذبهٔ تکبیر ادا ... که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان همه اصحاب ارجمند ... کشیدند تکبیرها بلند

پس آنکه رسول جهان آفرین ... حضور فرستادهٔ مشرکین
بفرمود اعوان و انصار را ... که کردند آماده بهر غزا

پس آورد سوی فرستاده رو ... بگفتش که با ابن اخطب بگو
که گر مردی اکنون نگهدار جا ... که اینک رسیدم بفضل خدا

فرستاده آمد بر آن شقی ... بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چو دانست آن مشرک تیره دل ... که شد نار قهر نبی مشتعل

که ربست با لشکر کینه خواه ... که بر وی کند روز روشن سیاه
پشیمان شد از گفت خود بد نهاد ... زبان کسی در پی او مباد

پشیمانی آمد مکر و سود ... که از کف عنان سخن رفته بود
بناچار شد از پی کارزار ... به بست اول از بیم در بر حصار

بر و جیش مردان جنگی سپرد ... دگر منجنیقی بهر برج کرد
بپا راست در پای هر کنگری ... ز سنگ و ز خشت شکسته تلی

بسی شیشها را پر از نفط کرد ... دگر آنچه از پیش میرفت کرد
بدین گونه شد قلعه بندان شقی ... مهیای جنگ و قتال نبی

وزان سو رسول جهان آفرین ... نشسته باقبال بر پشت زین
که ربست با پردلان سپاه ... لوا داد در دست شیر اله

روان شد بتأیید رب ودود ... چو برق تجلی بقمع یهود
یهودان بنظاره بر پشت بام ... که در آخر روز نزدیک شام

رسیدند جنگ آوران دلیر ... چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شه انبیا صفوت کردگار ... چو آمد بنزدیکی آن حصار

بفرمود تا پردلان زمان ... بکندندش از چار سو در میان
ستانند آن را بزور از یهود ... ز جان یهودان بر آرند دود

پس اول برای رسول خدا ... بیکسو کشیدند پرده سرا
خود آمد بدولت در آنجا فرود ... علی را بر اصحاب حاکم نمود

بفرمان و رفت شیر خدا ... قبل کرده از چار سو قلعه را
یهودان کشادند باز جنگ ... ز بالای آن دژ به تیر و بسنگ

دلیران کشیدند سپرها بسر ... در اندیشه و فکر با یکدگر
که دیوار را چون ز جا بر کنند ... چسان بر در قلعه آتش زنند

ز پیامن

ز پایین دین فکر جنگ آوران / ز بالا یهودان پی دفع آن
شده گرم هنگامه گیرودار / هوا سنگبار و زمین سنگزار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود / وزان دشت جایی نشان دن نبود
شنیدم که زان قوم بی نام و ننگ / غزاره بنامی فکنده خدنگ
گرفتی خدنگش ره کهکشان / ز پا تا قدم مشتری کمان
یکی تیر افکند آن بی حیا / سوی خیمه سرور انبیا
بد و لشکر اما وکی او رسید / از آن حال اصحاب دل طپید
بکندند ز آن سر زمین خیمه را / نمودند در جای دیگر بپا
که از آسیب پیکان تیر یهود / بود در امان خدای ودود
وزان سو چنان گرم بد کارزار / میان دلیران و اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا / همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار / برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند / دگر باره دژ را مقابل ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود / هم از اهل اسلام هم از یهود
دلیران دین گرد دژ جابجا / نشستند در پاس اهل جفا
بر آن تیره دل مردم خودپسند / ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار / نشسته کمربسته و هوشیار
ز خوابی که کس بود و آرام نیز / همه بار بسته براه گریز
که تا که مبادا دلیران دین / برآرند بنیاد دژ از زمین
دو روبه چنین پاس هم داشتند / ز کف دامن حزم نگذاشتند

پنهان گشتن امیرالمؤمنین در جنگ خیبر

شنیدم که شیر خدا زان میان / یکایک شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران بهر سو بسی / نمی یافت آن سر عرش کسی
یکی از گزیدگان احد / گمان کرد کز راه پیچید خود
بنزد نبی شد شماتت کنان / زبان پر ز افسون دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین / علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود / کجا رفت و چون وی نهان نمود
نبی و را پاسخ تبسم کنان / که زین ره نباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دست کین / مگر بهر کاری نکوتر ازین
کزان خشم احباب گلگون شود / دل دشمنان آتش آگین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان / که از در درآمد علی ناگهان
ز خون لعلگون نیزه و خنجرش / یکی خون چکان سر بچنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی / بگفتا که هست این سر آن شقی
کزین کینه ور دم چشش گو زنده بود / سوی خیمه‌ات تیر افکنده بود
نبی با زبان پر از آفرین / بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل جهان تا تهی / کجا یافتی کشش سر اندهی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر تو جان و سر من فدا
چو شب سایه افکند بر پهن دشت / مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید بامید بازوی خویش / برون آید از قلعه کفر کیش

بدان تا بهنگام فرصت کمین
گشاید بناگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان
بسوی دز قلعه رستم نهان
چو تدبیر بر طبق تقدیر بود
همان لحظه این کینه ور در گشود
بکردار آتش بر آمد ز در
بهمراه او نه دلیری دگر
بمن شد چو نزدیک بشناختم
بتابید ازو دیده تا خشم
فکندم سر پر غرورش ز تن
نمودند رم همرهانش ز من
سر این شقی را چو من یافتم
بدنبال یاران اینش شتافتم
بیاوردم این هدیه نزد رسول
ولی شاید آن سرکشان جهول
بدانگونه باشند بیرون در
اگر اذن یابد ز خیر البشر
کنم تا بر دیگر ایشان گذر
برآرم ازان خاکساران دمار
برو آفرین کرد انسان نبی
که شد زرد رنگ رخ مدعی
وزان پس ز انصار دین مشت مرد
همه سرفرازان دشت نبرد
باو داد و گفتش برو تا حصار
برآر از نهاد یهودان دمار
زمین را ببوسید با همرهان
روان شد بدانسو هزبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر
بدانگونه بودند بیرون در
کمین کرده یکسو که بر اهل دین
بتازند هنگام فرصت ز کین
که ناگاه صیاد چرخ کبود
برایشان کمینگاه خود در گشود
قضا کرد اشارت بسوی قدر
قدر بست در دم بفرمان کمر

رسیدند ناگاه مردان دین
علم کرده شمشیر از راه کین
نشدند آنکه یهودان زیست
سر چون شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دلیران دین شد بلند
شد از تیغ مردان دست و بازو و دوش
نماند ز انبوه کس زنده را
نماندند زنده بتیغ دلیر
دلیران چو شخص اجل تاختند
سر از تن بمیدان جستند
وزان پس که قلعه گرفت
رسیدند نزدیک رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان
زبان ساختند اینکه غلب الکلاب
چنین گفت آنگه باصحاب دین
که سرهای آن مشرکان لعین

برآیند بر نخلهای بلند | که از دور یهودان نظاره کنند | ببینند حال دلیران خویش | بگردند آگه ز یاران خویش
دلیران بحکم شه انبیا | برفتند چون باد بر نخلها | سری را ز هر نخلی آویختند | ز چشم عدو خون برانگیختند

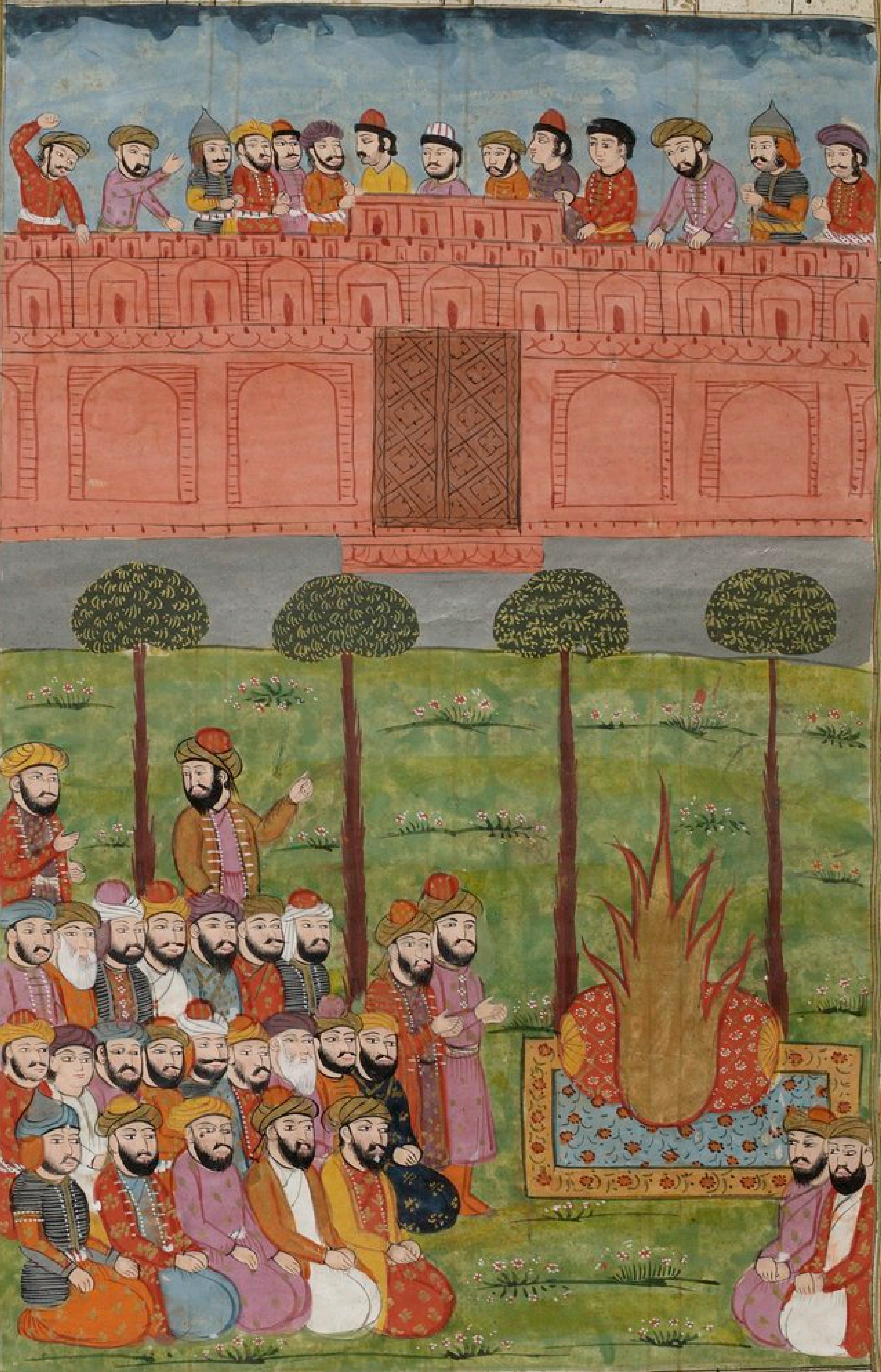

چو شد صبح سر زد ز مرغان نفیر | بکردار صیقلگران چرخ پیر | برآورد در دم بصد آب و تاب | ز زنگل شب مصقل آفتاب

یکی چنین دست آن پرکار / تن خاک که روشن شد آیینه وار
یهودان زنگی گر آورده سر / نمودند بر سمت صحرا نظر

بچشم آمد آن نخلهای بلند / که بود از سر دوستان بامند
چو دیدند احوال را آنچنان / سیه شد بچشم یهودان جهان

ز دل چون سیه برخاست دود / فرو ریخت از دیده خون و درود
در دژ چنان ساختند استوار / که شد بسته اندیشه را رهگذار

پس از غصه با خاطر کین پرست / گشادند بر سنگ و بر تیر دست
دلیران دین هم ز پای حصار / بر اعدا ابن تنگی گرفتند کار

بدین گونه تا چند روز از دو سو / کمین ساز بودند و پرخاش جو
سیه بخت موسابیان چشم آز / بامید ابن ابی کرده باز

بعجز و کناره در آمدن یهودی نظیر

نیاری دهی از وی آمد پدید / نه سود از قریظه نه غطفان رسید
چو گشتند نومید اهل شقاق / ز امداد آن سرکشان پر نفاق

ز بد کرده خود پشیمان شدند / براه تلافیش پویان شدند
نمودند نزد پیمبر پیام / که چون خورده است آدمی شیر خام

نباشد عجب گر نماید خطا / که هر عیب از خام باشد روا
نمودیم گر ما ز پیمان عدول / نکردیم از جهل حکمت قبول

ببخشا که از کرده نادم شدیم / بپذرفتن امر عازم شدیم
بهر جا که فرمائی اکنون رویم / ازین شهر زین ملک بیرون رویم

ز لطفت همین است ما را رجا / که بخشی بما جان و اموال را
فرستاده آمد بر در رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول

رسول یهودان چو داد آن پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که در خورد کردار زشت یهود / مکافات جز قتل و غارت نبود

ولی ز ندامت چو دم میزنند / بعجز و زبونی قدم میزنند
بحکم تفضل عمل میکنیم / تجاوز ز قتل و جدل میکنیم

نمی باید اما سلاح و یراق / بگیرند با خویش اهل شقاق
ز اموال خود نیز چندان برند / که بار شترهای ایشان کشند

بگیرند در حد یثرب قرار / نمانند جای دگر اختیار
اگر تن باین شرطها در دهند / امان دادم از قلعه بیرون روند

فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمودند فکر و تأمل بسی / سخن گفت بر رای خود هر کسی

ولی چون ندیدند در خویش زور / نهادند ناچار از سر غرور
بآن شرطها جمله راضی شدند / برفتن بسوی کارسازی شدند

چنین گفت دانای این داستان / که ششصد شتر داشتند آن سگان
ز اموال و اجناس بی حد و حصر / باندازه آن نمودند قصر

بقدر شتر بار برداشتند / دگر جمله ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون بحال تباه / دلی پر ز خون و لبی پر ز آه

روان سوی غربت بناچاریی / ولی چشم پر آب و دل پر بلای
بحسرت رفیق و بغم همعنان / بسی بار اندوه بر دوش جان

پراکنده

پراکنده گشتند اعدای دین
رسول خدای جهان آفرین

در قلعهٔ مشرکان برگشود
بر اصحاب اموال قسمت نمود

زمین و زراعات و باغات شان
درآورد در ضبط اسلامیان

وزان پس به ولشکر اشد روان
مظفر بفضل خدای جهان

برآسود چندی دگر با سپاه
وزان پس سوی شهر بر کرده راه

ذکر توجه نمودن آن فخر انبیا به بدر

چنین گفت راوی که روز احد
پس از جنگ سفیان باو گفته بد

که بار دگر من بآینده سال
بیایم ببدر از برای قتال

نبی نیز آن وعده پذرفته بود
بپاسخ نعم با عدو گفته بود

چو هنگام آن وعده آمد فراز
بفرمود تا لشکر سرفراز

رسانند خود را بقوم جهاد
بدان وعده کز پیش اهل عناد

دلیران بفرمان او بیدرنگ
نمودند مردانه سامان جنگ

بجو زبر دشمن مهیا شدند
کمر بسته در خدمتش آمدند

پس آن آفتاب سپهر شرف
گهر گشت و شد خانه زین صدف

عطا کرد رایت بشیر خدا
روان شد سوی بدر بدر الدجی

بهمره رفت او پیش و لشکر ز پی
بفیروزی آن راه را کرد طی

بنزدیک بدر چون جا نمود
سراپرده و خیمه برپا نمود

در آن وعده که میکشیدند انتظار
که تا دشمنان کی شوند آشکار

وزان پس بسفیان رسید این خبر
که آمد بران وعده خیر البشر

صلا زد بنام آوران قریش
همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت راوی که مردان کار
برفتند با او برون ده هزار

دو منزل که از کعبه گشتند دور
پشیمان شد از کرده آن ناصبور

طلب کرد اشراف را از دو خویش
بدانید گفت ای سران قریش

نباشد نکو این سفر را مآل
که امسال از ما نیاید قتال

یکی آنکه بودیم غافل ازین
که آید محمد بدینسان بکین

نکردیم خود هیچ فکر ستیز
ز لشکر فراهم نمودیم نیز

ز جمعی که هستند همراه ما
عجب گر شود کار دلخواه ما

دگر آنکه امسال قحط و بلاست
بهر کس که بینی بجوع مبتلاست

در انسان و حیوان نمانده است جان
که قحط و غلا برده از کارشان

بخواهیم گر از قبایل مدد
درین وقت کس حرف ما نشنود

ز کاری که انجامش ابتر بود
در آغاز ترکش نکوتر بود

همان به که اکنون درنگ آوریم
چو فرصت بیابیم جنگ آوریم

نکردیم با خصم خود روبرو
که هست این تطاول تغافل نکو

چو سر زد ازان تیره دل این کلام
بر آن رای گشتند راضی تمام

که بودند در جنگ و در غم اسیر
گرسنه ازان قحط و از جنگ سیر

جلو از ره بدر برتافتند
ره آمده باز بشتافتند

سوی کعبه گشتند از آنجا روان
که دست تهی به ز بار گران

وزان سو حبیب جهان آفرین
شفیع امم سید المرسلین

نشسته بفرخندگی با سپاه
نظر دوخته بر ره کینه خواه

که از فضل ایزد رسیدش خبر
ز برگشتن لشکر کینه ور

زبان کرد گویا بشکر اله
وزان پس ازان سرزمین با سپاه

بفیروزی و اعتلای سخن
روان شد سوی مسکن خویشتن

بگرد از خورشید ره می برید
پس از چند روزی به یثرب رسید

بیامد بد و لشکر آن جناب
چنان چون ببرج شرف آفتاب

ذکر بیان وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه در بیان غزوه

بیا باغبان باز نیکو گذار / کلید در گلستان را بیار
که فصل بهار آمد و گل دمید / مرا صوت بلبل به جان شد پدید
بود تا بکی دست من حلقه گیر / بیا باز کن در که گردید دیر
سحر رفت و شد صبح هم بی نقاب / همین دم علم میکشد آفتاب
ز در قفل برگیر و ده جام فیض / که پا در رکابست هنگام فیض
درین فیض باشد که کاری کنم / ز شبنم گلشن نثاری کنم
کنم یکدو ساغر از آن باده نوش / در آیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم ببی داستانهای نغز / بر آرم ز پیراهن پوست مغز
بگویم که در سال پنجم چها / شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی کار آگهان / رسانند روزی خبر ناگهان
که حصن حصینی است از حد روم / بنزدیکی حد این مرز و بوم
بنا کرده اش بانی ارجمند / ببالای یک تخته کوه بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام / بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق / چنین کرده با قوم خود اتفاق
که تازند بر شهرها ناگهان / کنند آنچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود لشکر به بندد کمر
کمر بست خود میر سالار دین / بر آمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام / نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد / روان شد به شیبه الملعد
بشب راه پیمودی آن شهریار / بروز از سر ره گرفتی کنار
که تا آگه نگردند اعدا از و / نترسند و پنهان نسازند رو
بدین گونه تا چند شب ره برید / بنصرت چو نزدیک آن در رسید

نمودند کار آگهان آشکار | که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان چه گوسفند | درین دشت بیرون شهر و حدند
که هست این نواحی چراگاه شان | چه حکمست در باره اخذ آن
حبیب خدای قدیر ودود | باصحاب ملت اشارت نمود

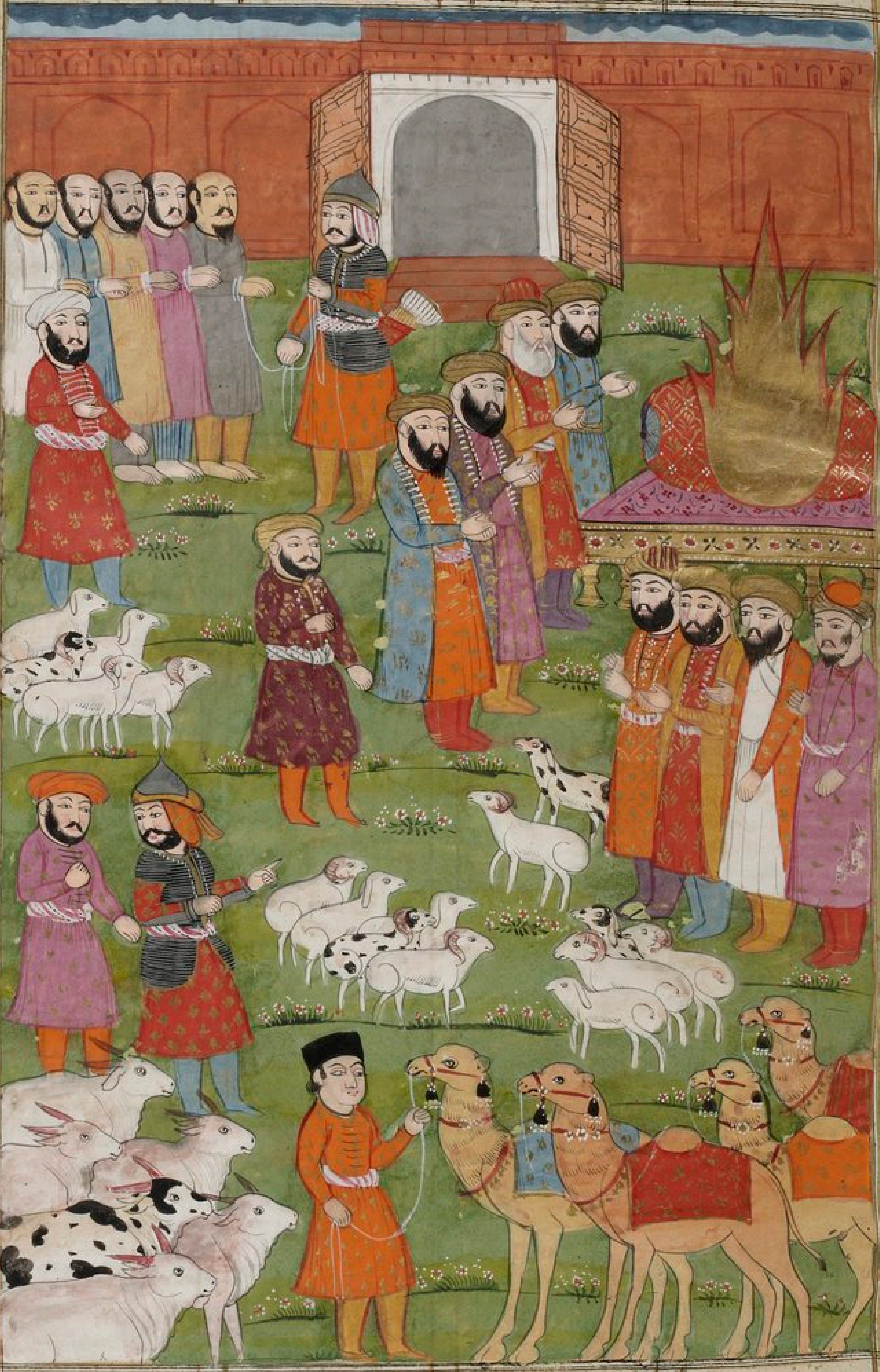

که جمع آورندان مواشی تمام | همان دم بفرمان خیر الانام
دلیران درین کار سو تاختند | باخذ غنیمت بپرداختند

نمودندی گله ها را همه / بیاورد هر یک دلی یک رمه
دگر آنکه زان مشرکان دلیر / بدست یلان کشته زنده اسیر

اسیر و غنیمت گرفته بهم / رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید زان مرد خیر البشر / که از اهل این دژ چه داری خبر

بگو آنکه چندند مردان کار / چسان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر / که ای خون ز هیبت دل از شیر

دلیران ما کاندرین دژ بدند / شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه / رسد بیشک و رفت زودی پگاه

شنیدند چون این خبر پردلان / ز سر هوششان رفت و از دل توان
چنان رعبی آمد بدلها پدید / که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید

نکردند بر مال و سامان نظر / که دشوار شد بردن جان بدر
گرفتند ز اموال ما چند دست / ز نیک و بد و هر چه آمد بدست

نهادند سر در بیابان و دشت / ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید ازو این بیان / بشکر خدا گشت رطب اللسان

بفرمود آنکه باصحاب دین / که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیک جای جمع آورند / وز آن هر یکی حصه خود برند

دلیران همان دم بفرمان او / برفتند هر سو پی جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام / که تا جمع شد آن غنیمت تمام

بفرمود قسمت باصحاب خویش / وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتایید حق راه را بسپرید / پس از چند روزی بمسکن رسید

رسیدن خبر اندیشه باطل بنی مصطلق
و فرستادن خیر البشر بریده را برای تحقیق آن

چو برگشت زان غزوه خیر البشر / پس از چند روزی رسید این خبر
که سردار قوم بنی مصطلق / ز بس کینه گرداند روی ز حق

دلیر است مغرور و حارث بنام / غرورش فکندست در فکر خام
مدد از قبایل طلب میکند / سر انجام جنگی عجب میکند

ندارد خیالی بخاطر جز این / که بر شهر آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام / ز اصحاب مردی بریده بنام

طلب کرد و گفتش بتایید حق / تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چون بآن قوم کن نظر / بر آمیز مانند شیر و شکر

ببین در چه فکرند آن گمرهان / چنان از وی از دل چسان
دگر آنکه چندند خود در عدد / بایشان مدد از کجا میرسد

بشو واقف از کار ایشان تمام / وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین ادب بوسه داد / بشد رخصت و رو در آن ره نهاد

پس از چند روزی بآن حی رسید / برفت و بزرگ سپه را بدید
سپهدار او را بر خویش خواند / ز هر در سخن با بریده براند

بگفتش که چون نزد ما آمدی / بگو کیستی وز کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر / ترا هست هیچ از محمد خبر

بریده چنین داد پاسخ باو / که ای شیر دل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر / نه هرگز نمودم به یثرب گذر

مراد آباد

مرا با دیار محمد چه کار / که هستم بمهر صنم استوار
دل من بکین محمد پر است / بخاطر نبرد ویم مضمر است
شنیدم بدینسان ز کار آگهان / که داری تو ای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر / برت آمدم از پی این خبر
بدل است داری اگر این خیال / ببندیم با هم کمر بر قتال
چو بایم همراهت ای نامجو / رسیم از طفیلت بآن آرزو
چو بشنید حارث ازو این سخن / نشاندش چو دل پهلوی خویشتن
بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد / برش پرده از راز دل باز کرد
بگفتش بلی این سخن هست راست / که ما را نبرد محمد هواست
زمینی که سامان آن میکنم / سپه جمع از هر کران میکنم
ولی در دلم بود این آرزو / که آیا بود پردلی نامجو
هبل را چنان بنده و دوستدار / چنان با محمد بکین استوار
که بی حرف ترغیب و تکلیف من / گذارد قدم خود درین انجمن
خوشا تو خوشا بخت و قسمت ترا / که بنمود رو این سعادت ترا
بنکو آمدی مرحبا ای دلیر / درین کار با ما هبل دستگیر
چنین گفت آنگه بریده باو / که ای نامور مهتر جنگجو
بشارت آمدم بهر آن / که آگاه کردم ز راز نهان
درین کار گر همت استوار / فراهم کنم لشکر نامدار
ببندم بکین محمد کمر / چو بایم بهمراهت ای نامور
بکین با شیم چون ترا استوار / چنان چون که شرطست از مرد کار
دلم گشت خورسند و پشتم قوی / گرفت آن کهن آرزویم نوی
ولیکن به تنهائی من بجنگ / چه آید اگر باشم از روی سنگ
کنون گر تو فرمائی ای محتشم / یکی سر بسوی قبایل کشم
که دارم بهر جی بسی دوستان / فراهم نمایم سپاهی چنان
که خیره کند چشم خورشید را / شکوفه دهد نخل امید را
وزان پس بیایم برت زمیساز / ترا پیشرو باشم ای سرفراز
چو بشنید حارث ازو این سخن / لبش گشت خندان چو گل در چمن
بر او آفرین کرد و گفت ای دلیر / کنون بکیدم آرام این جا بگیر
برو زود لشکر فراهم نما / که هم بیشم انتظار شما
نیائی تو تا با سرانجام خویش / ازین جا بکیه پای ننهیم بیش
بریده بده وگفت سر کن تو راه / که من هم رسیدم برت با سپاه

خبر آوردن عرب و زهره گشتن فهر المغیره و معجزه مصطفی

بگفت این و برخاست از جا چو باد / نهان شد چو از چشم اهل عناد
ز راه قبایل بگرد اندر وی / روان شد بسوی یثرب آن نامجوی
چو آن هدهد نامه بر میپرید / چنین تا بنزد پیمبر رسید
چو آمد نمود ابتدا از سلام / بیان کرد پس آن حکایت تمام
حبیب خدا سید المرسلین / بفرمود آنگه باصحاب دین
بزودی نمایید سامان راه / که من میروم خود بدین رزمگاه
ظفر حمله شیران بازو قوی / شنیدند چون این حدیث از نبی
بجنبش شدند از جا چو باد بهار / برفتند بهر سرانجام کار

بروز دگر بامدادان پگاه / کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند / همه برنشسته بزین آمدند
برآمد ز دولتسرا آن جناب / بدان سان که از جیب صبح آفتاب
فلک شکل جمازه شد رهرو / بر و زین چو بر آسمان ماه نو
کشید آنگهی پس رسول خدا / برآمد برو چون قمر بر سما
وز آن پس دو رایت مرتب نمود / کز آن دو یکی رایت خاص بود
بدست علی داد آنرا نبی / کز او در خورش بود نه دیگری
لوای دویم بود انصار را / بسعد عباده سپرد آن لوا
عمر را که بود از اصحاب خویش / بداد و بگفتش برو پیش پیش
ابو مسلمه شد بحکمش روان / سوی میمنه با دگر پردلان
بعکاشه فرمود تا بر یسار / رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چو گردید صفها چنین / بدولت روان گشت سالار دین
در آن راه میرفت بر این نسق / چو نزدیک شد با بنی مصطلق
چنان شد که روزی بحکم قدر / یکی دید از آن سربان عمر
که اعرابیی میرود دور دور / بظاهر چو دیوانگان بی‌شعور
ولی در نهان میکند گاه گاه / نظر بر یمین و یسار سپاه
بدانست آن مرد دین زین ادا / که بی‌حیله نیست آن شیوه‌ها
ز لشکر برون تاخت چون نره شیر / نمود آنکه آن دزد را دستگیر
بیاورد نزد عمر در زمان / بگفت ره دارید و شد بدگمان
بپرسید از آن دست بسته عمر / که این جا چه میکردی ای بدگهر
بگو کیستی وز کجا آمدی / بنظاره تا چه را آمدی
بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا / سخنهای بی ربط و با دهوا
بر و خشمگین شد عمر چون پلنگ / سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بگفتش نگویی ز صدق سخن / کنی لابه و مکر ای اهرمن
بگفتا جهاندار جان آفرین / بجان نبی با عمر اندرین
که سازم همه پیکرت ریزه ریز / بدین برق کردار شمشیر تیز
چو بشنید قتل از عمر او شنید / بلرزید از بیم رنجور چو بید
سر رشته راز را باز کرد / سخن گفتن از صدق آغاز کرد
بگفتا فرستاده حارث مرا / که آگاه گردم ز کار شما
به بینم سپاه و سپهدار را / کم و کیف اعوان و انصار را
که چونند و چندند مردان کار / بود چیست آلات در کارزار
چسانست سامان پیکارشان / ز اسپ و زره و ز تیغ و سنان
بدین عزم کردم سفر اختیار / ولی غافل از بازی روزگار
که می‌آردم آسمان بلند / کند تا گرفتار خشم کمند
بگفتم بر تست اینک مدار / بکن آنچه خواهی بکش یا بدار
چو بشنید زو این حکایت عمر / ببردش بنزدیک خیر البشر
پیمبر از او نیز پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول / نکرد آن جهول از حمیت قبول
چنین گفت آنگه نبی با عمر / که سازد سبک جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن / بیفکند آن بسته را سر ز تن
وز آنجا بیامد سوی صف خویش / روان شد سر افراخته پیش پیش
ولی چون بان حی رسید این خبر / که جاسوس را کشت خیر البشر

چنان رعب آمد بر اعدا پدید | کہ بر خویشتن [illegible]
کسی [illegible] | رهایی [illegible]

چو دیدند هنگامه زانچنان | گرفتند هر یک ره خانمان
بنی مصطلق خود بماندند و بس | ز انصار و اعوان نماندند کس
طمع بند بر پای ایشان فکند | که نتوان دل از مال و فرزند کند
برو زد دگر مقتدای جهان | بیامد الفتح و ظفر همعنان

ذکر محاربه اهل اسلام با بنی مصطلق و ظفر یافتن [illegible]

چو دیدند از دور اعدای دین | که شد گرد موکب بلند از زمین
کمر بسته رفتند ناچار پیش | پشیمان و نادم ز کردار خویش
دو سه کار از دست چون رفته بود | [illegible]
بجای چنین رزم را ساختند | [illegible]
بماندند ناچار بر جنگ دل | [illegible]
دلیری از آن قوم صفوان بنام | [illegible]

برآراسته صف خود کینه خواه | نبی را بایستاد در پیش راه
وز آنسو بیامد شهنشاه دین | ظفر همره بود و نصرت قرین
[illegible] پیش صف عدو برکشید | [illegible]
درآمد بحکم خدای جهان | [illegible]

رسید

رسیدند و بایستاد در طرف دشت
به جنگ مخالف بود وار گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه
در آن دشت آمد پدید آن سپاه

از آن حال شد خوفشان بیشتر
که چیره تر و دل بد اندیشتر
عمر را بفرمود پس شاه دین
که بر پیش صف ایستاده بر دشت کین

که رو سوی فوج مخالف نهاد
که خواهند اگر جان و اموال داد
چو یارند ایمان ز صدق قویم
یکی قوم در رسول کریم

عمر شد به فرمان او ره گرا
به پیش صف ایستاده کرده ندا
بکردند کفار ایمان قبول
عمر رفت و گفت این سخن با رسول

بفرمود آنگه رسول خدا
که یکبار از لشکر منشعب بد جدا
زنان و اهل ملت تمام
که نفرستند یکباره دست انجام

دو و پنج رو سوی عدو فوج فوج
ز ترکی که هست شمر آمد بموج
یلان بر صف دشمنان تاختند
به یکبار با دو لشکر شکستند

برآمد ز میدان کین گرد و دار
بیامد چو جنگ تیغ زهر آبدار
ز پس گرد برخاست از دشت کین
همه تا فلک شد سراسر زمین

در آن عین پرخاش گردان ازدحام | دلیری قوی دین تو پیاده بنام
رسانید خود را به صاحب لوا | بکافید سر تیغ کردش دوتا
علمدار اقبال چون بر زمین | که بد در ره دین صف مشرکین
بیکبار دادند از بهر پشت | دلیران دین تیغ خونین بمشت
فکندند در تن زرین بر زمین | ببستند شاه دین السابقین
شدند آن قبیله به اسلام اسیر | به هم دو ... تیغ خون آن ...
مواشی و اموال اهل مجلس شان | غنیمت گرفتند جنگ آوران
براندند پس نزد سالار دین | بجا کرد قسمت به انصار دین

ذکر اسلام آوردن بره بنت حارث که دختر سردار بنی مصطلق بود

یکی زان اسیران نادیده کام | که بد دختر حارث و بره نام
بیامد بسهم یکی زاهد این | که ثابت بدش نام و مرد گزین
چنین کرد ثابت مقرر با او | که هر چه دهد بره او را بها زو
ولی بود از بسکه مبلغ گران | نشد قادر بره سرانجام آن

پیامبر سید المرسلین
سما بود و اعیان تحت الثری زمین

که از شدت جهل آن خودپسند
بپایین فرو زود ادبار فسند

دلی هست از ننگ مبلغ گران
ببین تا ستم مشکل سرانجام ران

چنان است امید ز احسان تو
ز الطاف بیچون و پایان تو

بود خوش دل از لطف لا ادرین
دل افسرده اکنون مباش و غمین

دگرگونه‌ای قبول از رضا
درم همرکابی بیخود بسم

چنین گفت او به دل الحکیم
سم بر ترکار است بر حکمت

کنون کرده ثابت مکافات را
که در جسم او در قیام القضا

از آن آدم مردود است امیدوار
که زو دست بود و جست کرد کار

که بر من کنی آن وقت بهار کرم
که از خواری ما نیست کس داد هم

که کشتی شکستن ز یزدان پرست
دو هم انجام نباید طلب کس بدست

چو بشنید زو بهره این ابن آن
شکفتش دل از وی چو تیوان گلستان

کفت ای خوشا

که بسازی چو شمس شمس حجت مبین
زهره افزود از فلک تحسین

پس از آن شد در اسپید ایمنا
نصبه داد او جوهر بیت عطا

داد او داد او بکارمین خویش
مجد و فضل تست بابین ایش

که بجنبید باهم دلیران چنین
یاد شد کونی ان اوامر اخلاص ایران

پس نکاه اصحاب خیر الانام
اسیران ان قوم را ایلبام

که از دولت او بجای کسی
شد انکه بیند و از انجا کسی

پس از چند روزی بدولت سپید
ز تیغ ظفر سپهر امید

گر کند سعی ابن جوهر اری
درایم بکامت گذاری ...

وز آن پس سعی بره اوردو
چو ... کرد او که رسم نام او

چو او داری در حرم داد جا
شد ... از شرف ...

که اقوام اهل رسول خدا
بدین گونه ... شد ...

ستوده از او از قید و بند
چو ... در وی شد سر بلند

بفتح و ظفر پس ای مهمان
سوی ... شد از انجا روان

که چون اوی عهد جبرا ...
... کند ... دستان ...

آغاز داستان غزوهٔ احزاب و رفتن

بیا ساقی امروز امداد کن / دلم را ز دست غم آزاد کن
بیار آن درخشنده جام بلور / که پر کرده از شراب طهور
بمن بخش ای من فدای سرت / که بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعه زان می ناب ده / زبان مرا همچو تیغ آب ده
که من رزم را تن برآراستم / مدد از جهان آفرین خواستم

یهودان به بیت الحرام بجود

ابوسفیان و شکایت نمودن

کنون جنگ احزاب سر میکنم
سر خامه را تیزتر میکنم

نمایم درین داستان دستبرد
زلال سخن صاف سازم ز درد

درین داستان کار میدان کنم
زبان چون صدف گوهر افشان کنم

گشایم رگ کان معنی بکلک
کشم در و یاقوت گوهر بسلک

دلم چون خم باده آمد بجوش
بر پیش آرای مستمع جام کوش

انها و استمال ساختن ابوسفیان اشباز انتقام

بدان گفتهای مرا سر بسری
که منکر خورد ضرب حیدری

بپا گوش کن از من این داستان
چنین گفت اندر تاریخ دان

که چون آن یهودان آل نظیر
بحکم رسول بشیر نذیر

زیثرب برفتند با چشم تر
بدانسان که گفتم ازین پیشتر

همه گشته آواره دشت و کوه
برفتند هر سو گروها گروه

ازان جمله بعضی بخیبر شدند
پر از درد و با دیده تر شدند

چو بگذشت چندی برین روزگار
دل تنگشان شد زغم بیقرار

نشستند روزی گروهی بهم
که بودند سرکرده آن حشم

شده جمع یکجا بتدبیر جنگ
بگردان ناخن بچنگ پلنگ

جگر تفته با دیده اشکبار
زهم بازجستند تدبیر کار

یکی چاره گفتند باید نمود
که آید بکف دامن بخت زود

بجوییم هم کینه زان انجمن
بیابیم هم دسترس در وطن

بپوییم اکنون براه شتاب
که چندان نگشته بلند آفتاب

چو دین محمد بگیرد رواج
ستانند ز روم و عجم تاج و باج

که با او تواند گرفتن طرف
چه آید جز افسوس آندم بکف

ازان پیش کاتش علم بر کشد
تواند دم آبی او در کشد

ولی خانه را چون بگیرد فرو
چه سود ار تو دریا ببندی برو

برین داستان جمله همداستان
زهم چاره جو گشته بیچارگان

سخن گفت هر کس دران انجمن
باندازه دانش خویشتن

فگندند هر گونه نقشی بر آب
ولیکن نشد رای کس با صواب

یکی گفت زان مردم چاره جو
که باید سوی کعبه آورد رو

که دارند نام آوران قریش
ز دست محمد دلی پر ز طیش

همه سرفرازند و با دستگاه
هواخواه آنکس که آرد پناه

همان به که خواهیم ز ایشان مدد
که ننهند بر حرف ما دست رد

هم از عزت ما هم از کین خویش
بزودی برندان مهم را ز پیش

برین رای شد جمله را اتفاق
سوی کعبه رفتند اهل نفاق

چو باد خزان دشت پیما شدند
بنزد بزرگان بطحا شدند

بنزدیک سفیان گرفتند جا
نهادند آن از در ابتلا

بگفتند ای مهتر محتشم
بزرگ عرب کدخدای حرم

ندارد جهان چون تو مردی بیاد
بدینسان بزرگی ز مادر نزاد

وگر چون تو اصنام اندیشه نیست
هبل را چنین یک پرستنده نیست

سخن را به اعجاز سر پروری
ز سر بگذری و ز سخن نگذری

کسی کو برت آورد التجا
سپر سد شود دشمنش گر قضا

برای که عزم تو بندد کمر
نخستین قدم باشدش ترک سر

کنون با چنین با دلی خون چکان
به پیش تو ای کدخدای جهان

برای حصول مراد آمدیم
ز دست محمد بداد آمدیم

چه گوییم با ما محمد چه کرد
وزین خاندان چون برآورد گرد

جهان کرد ما را بخواری بدر
که بگریست بر حال ما بحر و بر

بزرگان و گردنکشان و مهان
بحالی که دشمن مباد آنچنان

همه دست پوشیده و پای بست
گریزان و افتان ببالا و پست

نهادند سر در فضای جهان
پریشان تر از برگهای خزان

گروهی بشام و گروهی بروم
بر و بوم ما جای چغدست و بوم

ندارد کنون کس مکین از انجمن — چه حی و چه میت قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش — ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای زمن — که هرگز مباد از تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید و بس — بفریاد این دادخواهان برس
ز دلهای عقده بگشا مهر — که بست این گره ابنامت سپهر
چو بشنید بوسفیان سراسر سخن — بشد بر دلش تازه زخم کهن
برد آمدش زان حکایت درون — بجوشیدش از چشمهٔ چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد — بمهمان فغان از زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والا تبار — بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد شما گشت پرخون دلم — بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دهر غرور — دَرو گاه ماتم بود گاه سور
بد و نیک دنیاست با در کار — نه زان بی ادب بد زبان بی تبار
کنون آنچه بد بود ناخوش گذشت — پراکندگی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ زان بستگی — که نزدیک شد وقت آهستگی
نه بیند دیگر بجز خرمی — به بیشی گراید سراسر کمی
وزان دوستتر کس نباشد مرا — که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو — بود نزد من به ز فرزند او
دلم بود از دست وحشی این — چو اخگر درون و برون آتشین
ازین باد امن که اکنون رسید — سراسر از آن شعله بالا کشید
چنان شعله شد گرم انتقام — کزان یکسر امروز شد تیره تمام
شما هیچ ازین پس مدارید باک — کنید اشک از گوشهٔ چشم پاک
که من جزم کردم بدل عزم را — بدین کینه بستم کمر رزم را
کنون پیش گردنکشان جهان — کنم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم — شما را گرانی ز خاطر برم
یک امروز باشید مهمان من — نشینید خوشدل در ایوان من
چو فرو کشد مهربانان علم — بمهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان درون حرم — برین کین دهم شان بعزی قسم
نشینیم زان پس بتدبیر کار — بشوییم شما را بدل این غبار
بدو جمله گفتند پرسش کنان — که هرگز مباد از تو خالی جهان
بکار جهان بر زدی تا تو دست — قضا دست افشاند و فارغ نشست
چنین فتنه برپیش آن کینه ور — بپیچاند هر یک بزرگی دگر
نشستند آن روز و آن شب بهم — ز آینده شاد و از گذشته دژم
ز هر جا یکی حرف میداد او — ولی بیشتر بود این گفتگو
چنین تا برآمد سحر از حجاب — دمید از پس کوه شب آفتاب

فراهم نمودن ابوسفیان بزرگان قریش را در مسجد الحرام و سوگند خوردن در مقام ابراهیم

بسر کرد سفیان ره آن کینه ور — بجان بست بر وعدهٔ دیگر
فرستاد پس با نیاز تمام — بنزد بزرگان طلبها پیام
که امروز رو داد کاری شگرف — بود گفتنی با شما یک دو حرف
بیایید سوی حرم همگنان — که آنجا نهم راز در میان

فرستاده در ره چو ورزد قدم / فرستنده بگرفت راه حرم
روان با یهودان فسادگر / زهی دادخواه و زهی دادگر
برفتند با هم قدم بر قدم / نه بیم از خدا و نه شرم از حرم
نشستند در کعبه آن زمان / که جمع آمدند آن طلبکردگان
چو سفیان در آن قوم را جمع دید / نخست آه سرد از جگر برکشید
برآورد دلیل از او را نهفت / اشارت بموسائیان کرد و گفت
که این نامداران با عز و جاه / بسر برده در خرمی سال و ماه
نه پیموده هرگز ره انقلاب / نادیده شبی روز بد را بخواب
سپرده جهان را بناز و نعم / نفهمیده مضمون اندوه و غم
نوشته اگر دیده رنج و عنا / ز نیکان کی خوانده رنج و عنا
چنین بود تا بخت بد یارشان / کنون کرده گردون چنین خوارشان
که از خانه بی چاشت با صد نیاز / برآیند بی شام و گردند باز
ندارد کسی بر هوا و هوس / بقدر سر ناخنی دسترس
چنان گشته نومید از خانمان / که گوهر ز بحر و جواهر ز کان
بود گوهر ما بعزت عزیز / ندارند بیها خود از قدر نیز
باین حال ناخوشتر از حال مرگ / که گشتند یکباره بی ساز و برگ
نبیند اخترشان جز محمد کسی / بما نیز گردست از بیها بسی
کنون این ستمدیدگان خراب / لگدکوب گردیده از انقلاب
که زمیشان بحال تباه آمدند / به پیش شما دادخواه آمدند
بامید نام آوران حجاز / بریدند این راه دور و دراز
نباید کنون کز شما نا امید / که آید خلاف مروت پدید
دگر چون بیثرب رسد آگهی / که گردیم با پهلو از کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر / کند سال آینده ما را بدر
بدانست من رای فرخنده است / شما را بگوئید تا رای چیست
دلیران بپاسخ گشادند لب / بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو / سپاریم ره پای بر پای تو
ازین کینه هرگز نه پیچیم سر / اگر سر درین ره شود بی سپر
به پیش تو سوگندهای گران / برین کین خوریم ای بزرگ جهان
چو بشنید سفیان از آن انجمن / بدان سانکه میخواستش دل سخن
بر آن نامداران نمود آفرین / پس از آفرین گفتشان این چنین
که باید کنون ای دلیران و بیش / هم از کین ایشان هم از کین خویش
کمر بست بر جنگ اصحاب دین / ولیکن نه زانسانکه شد پیش ازین
یکی عهد باید نخست استوار / ز سوگندهای گران مایه دار
که رو بر نتابد از دشت کین / بود تا نشسته محمد بزین
بسوی وطن آنکه آرد رو / که خالی نماید یثرب ازو
ز اصحاب او نیز باید چنین / نمانید یکتن بروی زمین
چو گفت این سخن قدوه مشرکان / نمودند تصدیق او همگنان
شد آن گفتگو جمله را دلپذیر / بسوگند جستند از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل جفا / برهنه نمودند هم سینه‌ها
بدیوار مسجد نمودند ضم / بدینگونه کردند با هم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام / بلات و بعزی بر کن و مقام
کزین داوری بر نتابیم رو / مگر کآوریم آب رفته بجو

بود از بنی تا کسی نشان	نداریم دست از حسام و سنان
نسازیم هم زین قسم بازگشت	بود زنده تا یکتن از بدسرشت
بدین گونه چون شد قسم استوار	دل و جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم بی درنگ	برای سرانجام آلات جنگ
چو دیدند موسائیان آنکه کار	بدین گونه شد از قسم استوار
بغایت فرحناک و خرم شدند	دل آزاد از اندیشه و غم شدند

رفتن یهودان بتصواب صلاح ابوسفیان بجانب قبایل و فراهم آوردن لشکر بسیار بعزم رزم با سید انبیا

بسفیان بگفتند کای نامدار	قوی شد ز رای تو بنیاد کار
کنون گر دهی اذن باشد کان	گرائیم سوی قبایل عنان
بنزد سران قبایل رویم	بدرد دل خویش قایل شویم
بگوئیم با هر یکی آشکار	که شد کار کین انجمن استوار
بدین گونه از مهتر هر حشم	بخواهیم یاری بعهد و قسم
شما تا نمائید سامان کار	بتائید اصنام ای نامدار
بیائیم باز تا این زمان	فراهم نموده سپاه کران
پسندید آن رای سفیان دون	شدند از حرم پس یهودان برون
بسوی قبایل نمودند روی	دل از کینه آگنده و فتنه جوی
پس اول سوی حی عطفان شدند	ز دست ستمپر خروشان شدند
بزرگ حشم بود عینه نام	یهودان برفتند نزدش تمام
بگفتند با وی هم از روی سوز	بدانسان سخنهای آتش فروز
که گفتند زان پیشتر با قریش	وز ان آمد آن قوم را دل بطیش
دگر هم ز سوگند اهل حرم	نمودند ظاهر بصاحب حشم
بگفتند زان پس بسوی نیاز	که ای نامور گردن فراز
تو گر نیز با ما شوی همعنان	بچندین نکوئی رسی بیگمان
یکی آنکه با هزاران رجا	به پیش تو آورده ایم التجا
و خیل توایم ای بزرگ حشم	و خیلت نژاد عرب محتشم
دویم لات و عزی و دیگر بتان	تمام از تو گردند راضی بجان
سیم مهتران حرم ای دلیر	همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چو فیروز گردی بجنگ	بیابی غنیمت بسی رنگ رنگ
دگر پنجم ای مهتر نامور	نداریم گر چه نم اندر جگر
ولی هست یکچند خرما و بس	که داریم اکنون ز آب دسترس
یکساله خرمای خیبر تمام	نمائیم خدمت دگر والسلام
عینه چو بشنید آن گفتگو	دمی از تردد بخود شد فرو
ولی برد حرصش ز کف اختیار	بدل گفت خرما به از سوسمار
نمود التماس یهودان قبول	در آن حی صلا زد بجنگ رسول
در آورد او نیز چون سر بدام	یهودان شده خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ	تو تا میکنی ساز و سامان جنگ
بحی دگر ما گذاریم رو	بیاریم فوجی دگر جنگجو
عینه پسندید رای یهود	برفتند زانجا دگر سو چو دود
روان سوی حی فزاره شدند	زکین با دل پاره پاره شدند

سرافرازی بود حارث بنام / سبکسر تهی مغز و جویای کام
چو بشنید او این نوید از یهود / در آن کار اندیشه لختی نمود
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت / که بدبخت یکدشت خرمای مفت
رضامند گردید بیچون و چند / بفرمود تا قوم سامان کنند
سوی حی آل اسد آمدند / پی التماس مدد آمدند
برفتند موسا بیان نزد او / بکردند با وی همان گفتگو
وز آنجا بحی کنانه شدند / چو صیاد با دام و دانه شدند
باو نیز کردند گفت و شنید / بخرمای خیبر نشان دادند امید
که آدم بکشتن دهد رایگان / بگیرد عوض مشت خرما چنان
نیرزد ازین قوم بی پا و سر / بیکدانه خرما سری بیشتر
یهودان از و نیز گشتند شاد / نهادند رو سوی دیگر چو باد
طلیحه بنامی دلیر و جوان / بر آن قوم بد مهتر و حکمران
نمودند او را چو دنیز یار / از و هم گرفتند قول و قرار
سپهدار حی بود معتبر بنام / کشیدند آخر هم او را بدام

رسیدن قبایل از کینه و طلیحه و مهتر کردن ... بر سر ... / داستان نوباوگی ... هزیمت شدن در روی ... آمدند

پس آن جا که گردنکش سرفراز / شده همعنان با یهودان براز
بردی همه شهره در خاص و عام / نمودند رو سوی بیت الحرام
مکمل ز سامان و ساز نبرد / که باشد سزاوار مردان مرد
سپاه و سپهدار آراسته / غریوا ز زمین و زمان خاسته
به پیش سپه عمرو بن عبدود / عمودی بر آورده بر دوش خود
در آورده در دست عثمان لوا / که بود آن دلاور پی طلحه را
روان پیش سفیان نشان شکوه / بر آورده با کفش البرز کوه
چنان فوج دیگر بسوی دگر / روان بود با جنگجوی دگر
بر آمد بدان شان و شوکت ز شهر / که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بهم چون رسیدند آن فوج گران / بجنبید وادی کران تا کران
تتق بست تا آسمان تیره گرد / وزان گرد شد روی خورشید زرد
کشیدند بر دشت پرده سرا / زمین خیمه گه گشت و سنگها
فراهم نموده سپاهی گران / که کم دیده چشم زمین و زمان
وزان سوی سفیان ز بس تیز و طیش / مهیا نموده سپاه قریش
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان / ز خود و ز درع و ز برگستوان
ز غریدن کوس و افغان نای / شده گوشها پر صدا چون درای
خرامان همی رفت چون ژنده پیل / ز کین در طلاطم چو دریای نیل
همان طلحه کاندر نبرد احد / بشمشیر ضرغام دین کشته شد
تقلب سپه بود سفیان و آن / بگرد اندرش حمله تیره روان
چه کوچه چه بازار و چه چارسو / ز زیر سپه بود از چار سو
بر آمد از بنی سعی حد یزبد / وزان سو سپاه قبایل اسد
چو محشر از آن دشت خاست شور / زمین رفت بر باد از سم ستور
بهم سرفرازان چو جام و سبو / تواضع نمودند از هر دو سو
پس آن سرکشان قبایل تمام / دگر سرفرازان بیت الحرام

بهمراه سفیان روانه شدند   چنین تا سوی خیمه اش آمدند
یکی انجمن ساخت آن تیره جان   پس انگاه برداشت بند از زبان
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد   که از دل و جان خود باز کرد
بموسی بیان کرد اول خطاب   که ای حق شناسان صاحب کتاب
شما بید آگاه از کار ما   ز آیین و ز راه و رفتار ما
که تعمیر کن و حرم میکنیم   بحج عالمی را صلا میزنیم
بفقر با نکه داریم منت بجان   دو کوهان شترهای سرخ و کلان
همیشه رحم را رعایت کنیم   پناه آور انرا حمایت کنیم
برهنه زما می ستانند ثیاب   گرسنه بر دنان و هم تشنه آب
دگر میپرستیم اصنام را   خدایان بر طاق و بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند   اگر چه خود آنرا تراشیده اند
نداریم ز انسان خدائی که کس   نه بیند همی بشنود نام و بس
بد انسان خدائی برون از جهان   که خواند محمد شمار ایان
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن   ندارد زبان لیک گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا   سمیع و بصیر و قوی و خدا
نه پوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب   بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در ارض و نه در سما   کسی داند این مرد آخر کجاست
بود جز شهر و زمین جا کجا   که باشد نشسته در انجا خدا
عدم را بذات آله وجود   ببرهان بدینگونه ثابت نمود
چو کرد این دلایل ز دانش بیان   بیاورد رو سوی موسائیان
که گوید ای صاحبان کتاب   زما کیست نزد شما بر صواب
یهودان بگفتند اینک شما   براه صواب اید بیشک شما
پس آن تیره دل مشرک زشتخو   بسوی سران عرب کرد رو
بگفت ای بزرگان والا گهر   بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید   کنون آنچه گویم ز من بشنوید
نخست او چو این دین نمود اختراع   جها کرد با ما ز عکس و نزاع
بدینی که بعد از خلیل آگه   عرب را همان بود تا حال راه
بزرگان و آبا و اجداد ما   همیشه بدان داشته اعتقاد
به بی دینی و کفر منسوب ساخت   جهان را پر از شور و آشوب ساخت
خدایان ما را بت و سنگ خواند   نواها بر ایشان بصد رنگ خواند
لقبها بما داد از خودسری   شقی زنده را مرده را دوزخی
بسر برد اینجا بسی سال و ماه   که ما را بگرداند از رسم و راه
چو در ما و پیش نشد کارگر   ز عقل خود و پاس دین پدر
نگشتش درین شهر حاصل مراد   بناچار رو سوی یثرب نهاد
بجز دند زو اوس و خزرج قریب   که بودند پر از خرد بی نصیب
تهی چند زاوباش جمع آمدند   تهی کیسه و مفلس و مستمند
پشیمان نکردند تا آن گروه   بخایند از دست حسرت ستوه
بر ایشان نمود از ستیز و جدال   هم اموال و هم خونها را حلال
کمر بست بر قتل و تاراج ما   ز ملک جهان خواست اخراج ما
ببدر و احد آنچه کرد از عناد   شما جمله دارید آنرا بیاد
دگر لشکرم کار او تا کجا   که با اهل بر حق نمود او جفا
دگر آنچه کرد او بموسائیان   شنیدید خود زین ستمدیدگان

کنون باید این کینه را اتمام / بدل داشت و آنکه کشید انتقام
ولیکن نه زانسان که زین پیش شد / بمیدان بدر و بکوه احد
درین بار باید چنان عهد بست / که تا خود محمد بیاید بدست
نه پیچد کسی رو ازین انجمن / همه مانده باشند اگر یکدو تن
ولی باید این عهد و قول و قرار / بسوگندهای گران استوار
شنیدند چون زمرهٔ اشقیا / ازو این سخنهای غیرت فزا
بتفتید دلها ز کین چون تنور / حمیت بر آورد بر عقل زور
سران عرب گشته یکدل بهم / گشودند پیشش زبان بر قسم
بعزی و لات و منات و هبل / بود و صواع و اعز و اجل
به بتخانه آرائی و بتگری / بزنار و گوساله سامری
بگردی که خیزد ز دشت نبرد / ز خونی که ریزد ز شمشیر مرد
بسم ستوران خاره شکاف / ببرق سنانهای روز مصاف
بجوش حمیت بحق نمک / باعزاز این پیشها یک بیک
که گرد از ما بود تا بزین / عنان زانچه پیچیم از دشت کین
مگر آنکه این کین بجا آوریم / سر سرکشان زیر پا آوریم
بر آریم بنیاد یثرب ز خاک / جهان را ز بدعت نمائیم پاک
همه شهر را دشت و صحرا کنیم / بکاریم انجا جو و بدرویم
بسازیم زان جو رغیف و سویق / پس آنرا نمائیم زاد طریق
بسوی وطن زان زمان رو نهیم / که این کشتهارا بجا آوریم
کسی کو بگردد ازین داستان / نباشد ز پشت پدر بی گمان
بکین انجمن بسته شد چون کمر / بپاشید آن جمع از یکدگر
برفتند هر یک سوی جای خویش / بروز دگر پا نهادند پیش

آگاهی یافتن سید انبیا از اتفاق نمودن اشرار

پس آگاهی آمد بسالار دین / ز مکر یهود و ز سامان کین
ازان اجتماع قبایل بهم / وزان بیکران لشکر محتشم
شنید این حکایت چو سالار دین / پناهید بر ذات جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام / یکی انجمن ساخت خیر الانام
بر او جمع آمدند اهل صدق و صفا / نبی کرد آنراز را برملا
بگفتا بدانید ای پر دلان / که شورش فکندند موسائیان
ز خیبر برفتند با کین و طیش / ز ما شکوه بردند نزد قریش
وز آنجا بسوی قبایل شدند / دخیل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم / ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاه گران جمع آورده اند / ز بطحا زمین رو بما کرده اند
بمن آنکه کرد این خبر آشکار / سپه گفت افزون تر از ده هزار
چگوئید ما اکنون چون کنیم / کجا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله ابن ابی / که ای خاکراه تو خاقان و کی
بود بهتر از بهر این کارزار / که از شهر بیرون کشائیم بار
ولیکن نه پر دور و نزدیکتر / که بهر سپه شهر باشد سپر
نباشد دگر اینچنین هیچ جا / بجز دامن سلع ای مقتدا

که از لطف

که از یکطرف بسته آن کوه را / بسوی دگر شهر باشد پناه
نمائیم ما در میان جای خویش / که باشیم محفوظ ز اعدای خویش
بسالار دین گر چه بودش نفاق / ولیکن درین کار کرد اتفاق
پسندید آن رای او را رسول / نمودند اصحاب دین هم قبول
بفرمود پس اشرف انبیا / که مردان کمر بسته بهر غزا
ببیرون گذارند از شهر پای / بگیرند در دامن سلع جای
دلیران بحکم بشیر نذیر / کمر بسته گشتند حاضر چو شیر
برآمد بتائید حق مصطفی / کمر بسته خود هم ز دولتسرا
زره بر تن از حفظ پروردگار / ز تیغ توکل کمر استوار
بسر خود عز و بکف رمح عزم / سپر بر پس پشت بسته ز جزم
برآمد چو خورشید پر زیب و نور / دویدند یاران بنزدیک و دور
سر ره گشودند بر دین پناه / جنیبت کشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین / برآمد بر آن باره سالار دین
شکوهش سر چرخ تا عرش برد / و قارش زمین تا بماهی سپرد
بحکمش قضا و قدر سر نهاد / بفتحش زمین و زمان مژده داد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه / بسر چتر مهر و برخ رنگ ماه
به پیشش روان شاه دلدل سوار / کلید ظفر در کفش ذوالفقار
فلک را ز نعلش بسینه شکاف / زمین را ز بازوش پیچش بناف
دگر نامداران جنگ آوران / پسی از یمین و یسارش روان
به پیش جلو جبرئیل امین / ببالا زده دامن و آستین
برفتند سنجیده کارزار / دلیران جنگ آزما سه هزار
چو آمد چنین تا بمنزل رسید / سزاوار آن کار جا برگزید
فرود آمد آنجا بفتح از سمند / بفرمود تا خیمه بر پا کنند
بدید آن مکان را که بود استوار / از آن کوه و شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو دشت هموار بود / که دشمن از آن سوی ره مینمود
باصحاب فرمود آنکه چنین / ضرورست فکری هم از بهر این
یکی حایلی باید اینجا چنان / که دشمن نیاید فکنده عنان

ذکر کیفیت حفر خندق گرد لشکر و ظهور معجزه

چنین گفت آنگاه سلمان بدو / که خصم ترا باد ایزد عدو
یکی رسم باشد بایران دیار / که هر گه چنین لشکر بیشمار
گذارند رو سوی شهری بکین / که باشند کم اهل آن سرزمین
نه پیچند در خویشتن چون مجال / که آیند بیرون بدشت قتال
نمایند بر گرد خود چون حصار / زمین خالی از خاک مانند غار
بخوانند پس خندق آنرا بنام / نشینند و دارند پاسش مدام
که نتواند آمد معاند دلیر / در آید ز بندش بسنگ و بتیر
پسندید سید از او این کلام / بفرمود تا اهل نصرت تمام
بیارند بیل و کلنگ و سبد / نمایند در حفر خندق مدد
پس اول معین نمودند جا / که حدش بود از کجا تا کجا
وز آن پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چل ذرع بی بیش و کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ / گشادند بازو و بستند تنگ

بجهد و بذوق و نشاط تمام / نمودند در حفر خندق قیام
نبدشان شب و روز آرام و خواب / همی بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان خود آن نامدار / نمودی برابر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدای / نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی که در عین کار / ز خندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت کز وی شکستی دو دار / بصد ضرب نگذیده چون چشم مور
ز خارا شکن تیشها دم بریخت / ز بس ضرب بازوی مردان گسیخت
نمیشد چو آهن بر آن کارگر / نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت خود آنجا نبی / یکی تیشه بستد ز دست یکی
چنین گفت آرندهٔ این خبر / که قحطی در آن سال بد بیشتر
سه روز و سه شب بد که خیر الانام / نچشیده بود از رغیف و طعام
ولی بهر آن کاهل شرک و نزاع / نیابند بر حال او اطلاع
بروی شکم لنگ زیر قبا / یکی سنگ بسته بدان مقتدا
بدان فقر و ضعف سالار دین / بشد تیشه از دست انصار دین
چو برداشت فولاد خارا شکاف / درآمد بزنهار زان کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین / بزد تیشه را سید المرسلین
که یک گوشهٔ سنگ درهم شکست / در آن وقت برقی از آن سنگ جست
که روشن شد آن دشت و صحرا تمام / برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست / بدانگونه برقی از آن باز جست
بفرمود تکبیر بار دوم / بزد و پس بر آن سنگ ضرب سیم
درین بار هم جست برقی چنان / نبی شد بتکبیر رطب اللسان
شد این بار آن سنگ زیر و زبر / نماند احتیاجش بضرب دگر
درآمد بدو گفت سلمان چنین / که ای خاک راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید / بدینگونه برقی ز سنگ و حدید
چه بود این که باشد چه تعبیر آن / بتکبیر چون برگشودی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که چون جست برق نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن / دوم قصر روم و سیم از یمن
سبب را چنین گفت روح الامین / که بعد از من انصار و اعوان دین
بر آن ملکها مسلط شوند / بآیین من اهل آن بگروند
بدین مژده از لطف شکر خدا / بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان / کشیدند تکبیر شادی کنان
وزان پس بسعی و تلاشش تمام / نمودند در کار خود اهتمام
بشش روز شد خندق آراسته / زمین کنده و خاک برداشته
بهفتم رسید این خبر ناگهان / که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا بیک منزلی / درون و برون شان ز کین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود تا اهل دین سربسر
توکل نموده بذات خدای / بنزدیک خندق گرفتند جای
نمایند هر گوشه جمعی کمین / بدارند پاس خود از مشرکین
نهند پای اگر پیش دشمن دلیر / ببندند راهش بسنگ و بتیر
دلیران بفرمان او جابجا / سر راه بستند بر اشقیا

فرستادن ابوسفیان حی اخطب را جهت نقض عهد یهودای قریظه که با پیغمبر آخر زمان داشتند

کنون

کنون ساعتی نیز ای اهل هوش
باحوال کفار دارید گوش

چنین گفت راوی که چون مشرکین
رسیدند نزدیک یثرب زمین

سپهدار سفیان ز روی عتاب
چنین کرد با حی اخطب خطاب

که ای ناموران و اهل حرم
دگر نامداران حی و حشم

بحرف تو بر کینه بسته کمر
درآورده در زیر شمشیر سر

گذشته ز هر کام و هر آرزو
بجنگ محمد نمودیم رو

کنون من میان ز کار آگهان
شنیدم که از قوم موسائیان

گروه یهود و قریظه تمام
که دارند در شهر یثرب مقام

چنین عهد با مصطفی بسته‌اند
که با خصم او هیچگه نگروند

نگردند برگرد پرخاش و کین
باخلاص باشند با مسلمین

بکیش مروت نباشد روا
که خوانند ما را بدشت وغا

خود از خانه ننهند بیرون قدم
بود شیوه نیک انصاف هم

ترا باید اکنون شوی حی درون
روی نزد آن بخرد جاهلان

بدانسان که دانی بلطف کلام
کنی باطل آن عهد و پیمان تمام

برون آری از حلق شان این سخن
بیاری بر ما کمین خواستن

بگفت ابن اخطب چنین در جواب
که بود آنچه گفتی سراسر صواب

روم من بنزدیک آن بخرد
سرافراز آن قوم کعب اسد

بگویم سخن آنچه باشد سزا
بگردانمش سر ز راه خطا

بیارم برت با سپاه گران
کنم پیش رو ره بکارشان

بگفت این و برخاست از پیش او
برون رفت و سوی ره کوی برد

بیامد بهنگام شب همچو بوم
بایوان کعب اسد می شوم

چو آمد در خانه را بسته دید
باستاد چون سگ صدا بر کشید

که بر حی اخطب گشاید در
نماید کعب اسد را خبر

در ایوان خود کعب تنها بود
سخن گفتن حی اخطب شنود

بدانست کان آمدن بهر چیست
در آن مقدم نحس او خیر نیست

بدربان بگفتا که مگشای در
مگو با سخن هیچ از خیر و شر

چو بشنید پاسخ یهود عنید
بزد حلقه بر در صدا بر کشید

ز لب در زد و کرد شور و فغان
دل کعب آمد ز دستش بجان

بیامد بناچار بر پشت در
بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر

بگفت ابن اخطب بکن فتح باب
که دارم یکی مژده چون شهد ناب

کز آن کام جانت چو شیرین شود
ز شادی دلت گلشن آیین شود

چو بشنید کعب این گفتگو
بگفت ای فساد افکن فتنه جو

من آن مژده را نیک دانم که چیست
مرا آنچنان مژده در کار نیست

مبر عزت خویش و برگرد زود
که من در برویت نخواهم گشود

دگر باره گفت ابن اخطب بوی
که کی در عرب بود این رسم کی

که بر میهمان در فرازند باز
برویش مگویند برگرد باز

بود میهمان صدره از جان عزیز
ولی پیش تو نان ز مهمان عزیز

نه من گفتم از جنگ یا آشتی
که ناگفته را گفته انگاشتی

چه دانی که در دل مرا چیست راز
که کردی زبان را بدینسان دراز

نباشد پی غم نشانی بگو
بمهمان نمودن چنین گفتگو

چو بود این ز قوم یهودی کلان
که برگرد از پیش در میهمان

برو کعب ناچار در باز کرد
ز باز بلا بال و پرواز کرد

ذکر مناظره حی اخطب با کعب اسد که بزرگ بنی قریظه بود بعد از قبول و قال نقض عهد نمودن

درآمد ز در حی اخطب چو دیو / زبان و دل و جان پر از رنگ و ریو
ز کعب اول او شکوه آغاز کرد / طربها لبی کرد و پر ناز کرد
از و کعب هم پاره عذر خواست / چه آورد و بنشاند و خوان کرد راست
دو سه لقمه زهر زقوم خورد / سوی کعب پس روی مشئوم کرد
بدو گفت ای جان شیرین من / نکردی چرا هیچ تحسین من
نه دیدی که کردم چه کار شگرف / کزان اهل توریت بندند طرف
برفتم بسوی حرم دردناک / ز دست محمد دل و سینه چاک
نگشتم در آن مملکت روز و شب / پر از گفتگوی محمد دو لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ / که سر زد از آن آتش کین جنگ
بزرگان حی و سران قریش / همه با جگرهای تفته ز طیش
بخوردند با هم قسم بر قسم / بود و صواع و هبل در حرم
که یکتن نه پیچد ز میدان عنان / بود تا بدهر از محمد نشان
چنان نامور لشکر بیشمار / که هستند افزونتر از ده هزار
بدینسان شده یکدل و یکزبان / به یثرب رسیدند آتش فشان
چو باشند در نزدشان این گروه / که از جا برآرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان / نه از دین و آیین نه از پیروان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند / نه زین خبر کردی تو هم سودمند
کند آنچه باید سپاه حجاز / که هستند از ما و تو بی‌نیاز
تو مسکین بیک گوشه استاده سیر / ولی باش داخل درین کار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد / که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین من هم ای فتنه‌ساز / نمی‌ساختم در بروی تو باز
نداری تو ای دیوسیرت مگر / ز پیمان ما و محمد خبر

الحمد

که بر جنگ و پیکار او خوانیم — چو خود در رقم پیمان شکن دانیم
نیاید ز ما نقض پیمان او — که هستیم مرهون احسان او
ز روزی که بسته است پیمان ما — ندیدیم از او هیچ غیر از وفا
نمائیم اگر عهد را انقلاب — چو پرسد سبب حجت ما را جواب
ز سوراخ این مار ناید برون — تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
به پاسخ بگفت ابن اخطب به او — که از عهد و پیمان بهانه مجو
از این عهد اخلاص و تعظیم بود — ز بیچارگی بود و از بیم بود
کنون گشت اختر مددکار ما — که پر شد در و دشت ز انصار ما
نماندست جای مدارا دگر — برون آی و بردار تیغ و تبر
میندیش و وسواس در دل میار — که فیروزی از ماست در کارزار
به پاسخ چنین گفت کعب اسد — که بر خود منازای پسر زین مدد
که آمد مرا در نظر این سپاه — بگردار آن تیره ابر سیاه
که در رعد و برقش نباشد کمی — ولی آب یک قطره نبود همی
چه آمد از ایشان به بدر و احد — که اکنون تواند بدین گونه شد
نیاید از این ناکسان هیچ کار — تو امید مردی از ایشان مدار
مده خویشتن را به او ما فریب — کز ایشان نیاید ثبات و شکیب
ببینی که فردا از آوردگاه — شکسته سر و رو بحال تباه
چنان این دلیران پشیمان شوند — گریزان و افتان و خیزان روند
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ — بود دیده پر اشک و لب پر دریغ
تو خود را و ما را مگردان خراب — که ناید از آن قوم کار صواب
چو این حرف از ابن اخطب شنید — چو شیطانش اندر رگ و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از جزم بود — نمی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را نباشد بسیج — که این هست بیجا و آن هست هیچ
کجا بود در رزمگاه احد — یکی مرد چون عمر بن عبدود
که او را بکیشی هم آورد نیست — به میدان او هیچکس مرد نیست
دگر از قبایل سپاهی چنین — بسان دد و دام صحرانشین
نداند هیچ از جهان سرد و گرم — بچنگال از شیر درنده چرم
عددشان ز ده الف افزونتر است — ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر نیارند تیغ از نیام — همین سر دهند اسپها را لجام
رود و بیثرب هرچه باشد دران — ز باد سم اسپ بر آسمان
ترا این همه بیم و اندیشه چیست — که این بار در فتح ما شبهه نیست
از او کعب چون گوش کرد این سخن — بجنبید عرق نفاقش ز تن
چراغ کهن گشته تا خن رسید — بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار — که افسون مکرش بود استادکار
بگفت از چه با مصطفی دشمنی — [illegible]ل نیست ما را برون رفتنی
ولی آن زمانش کنیم آشکار — که بینیم در خویشتن اقتدار
بدین کشتگی دل تسلی شود — ندانی که فتح آسمانی بود
مکن بر وفور سپاه اعتماد — ز طالوت و جالوت آور بیاد
شما را بگیرد اگر چرخ دست — در افتد درین کوه آهن شکست
نگردید حیران و اندیشه ناک — که اینجا ندارید کنجی بخاک
برقص گذارید رو چون صبا — به لطفی فرش و بخنجر شما
ولی کار بر ما بسی مشکلست — که ما را درین خاک پا در گلست

نه رفتن نه ماندن میسر شود — نه یاری و امداد از کس رسد
همان به که ما را گذاری بخویش — که تا این بلاها نیاید به پیش
نگردد اگر چرخ برکام ما — نیفتد گر این صید در دام ما
بتوریت هشت قسم میخورم — که من برندارم ازینجا قدم
بگفت این و توریه را از بغل — برآورد و بگذاشت دست اندغل
قضا چشم و گوش و زبانش ببست — تو گفتی که آن هوشش از سر بجست
زهم بردریدش بقهر و بطیش — هم آواز شد با نظیر و قریش
ببوسید او را سر و دست و پا — بیفکند دستار خود بر هوا
که من نزد سفیان روم این زمان — ازین مژده اش بخشم آرام جان
تو هم از در دژ برون آ دلیر — بپیوند با ما چو پیکان به تیر
ازان مژده سفیان بشد شادمان — که زو زیست هر تار در ریسمان

بیامد محمد مکین بی کمان — رود دیک شعلم مال و ناموس و جان
بدو گفت حق آن زمان کای عزیز — میاور ازینها بدل هیچ چیز
تهی دست مانیم از کام و آز — وز اینجا بناکام گردیم باز
در آیم بحصن تو با اهل خویش — شریک تو باشم بهر کم و بیش
چو کعبش چنان دید راسخ قدم — دگر بر نیاورد زانکار دم
طلب کرد آن نامه را در زمان — که عهد نبی بد نوشته بر آن
چو دید ابن اخطب ازوی این عمل — ز شادی برافشاند دست از بغل
بگفتش که اکنون توی ای نامدار — مهیا شو و باش در انتظار
چو فردا بیاییم ما با سپاه — نمانیم این دشت را خیمه گاه
بگفت این و نزد سفیان چو دود — بدو باز گفت آنچه رو داده بود
بدین ذوق شب را بپایان رساند — سپه را بروز دگر برنشاند

کنون این سخن را از اینجا گذار — ببین تا چه گویم ز من گوش دار

آگاه شدن آنحضرت صلعم از نقض عهد یهود

چنین گفت راوی که روز دگر — بیثرب پراکنده شد این خبر
باصحاب دین این خبر چون رسید — عجب رعبی آمد بدلها پدید
ز بس هم و اندیشه و اضطراب — ز دلها شد آرام و از دیده خواب
نبی زان حکایت تعجب نمود — که بر کعب زان سان گمانش نبود
برو همچنان با درون حصار — خبر آنچه تحقیق باشد بیار
برفت و بدید و بیامد بگفت — که با راستی این خبر هست جفت
طلب کرد اعیان انصار را — سخندان بزرگان هشیار را
چو سعد عباده چو سعد معاذ — چو ایشان دو مرد دگر سرفراز

که کعب اسد نیز پیمان شکست — ز کین درع پوشید و شمشیر بست
ز یک سو سپاهی بدان تازگی — ز سوی دگر دشمن خانگی
برفتند نزد رسول خدا — نمودندش آگه ازین ماجرا
ببوی زبیر آنگه آورد روی — بگفتش تو خود تا بآنجا بپوی
زبیر خبر جوی پیچان چو دود — روان شد بسوی حصار یهود
چو سالار دین گشت آگه ازان — نبی را دل اقدس آمد گران
همه سرگروه بزرگ و شریف — که بودند تا آن یهودان حلیف
بفرمودشان پس یهودان روید — بنزدیک آن سست عهدان دید

بپرسید کان نقض پیمان چرا — چه دیدید از ما بغیر از وفا
وگر آنچه باشد سزای مقام — بگویید و سازید حجت تمام

بفرمان او در زمان چار تن — نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آن دل سیاه آمدند — چو شیران نخچیرگاه آمدند

گره کرده ابرو فروهشته لب — برافروخته چهرها از غضب
بدان حالشان دید چون آن یهود — بدانست با تغافل نمود

سر ره بپا مد تواضع کنان — بیاورد و بنشاند بر صدرشان
پس اول چنین گفت سعد معاذ — که ای نامور مهتر سرفراز

شنیدیم حرفی که هست از تو دور — ولی هست اظهار آنهم ضرور
چنین گفت گوینده این خبر — که پیمان شکستی تو ای نامور

نمی آید این حرف باور مرا — که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین — ز عقل تو بسیار دور است این

بپاسخ چنین گفت آن تیره رای — که ای سعد هست اعتراضت بجای
ولی خود شکستن ندارد مآل — برین عهد گر بگذرد هشت سال

که مانه ز آیین خود بگذریم — نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم ز نابردبار بد دست — پس آخر همین آتش در کاسه است

چو ما را همین باشد انجام کار — تو این قول را روز آخر شمار
بدو گفت سعد ای خرد پیشه مرد — بدینگونه کرد سفاهت نکرد

مکن جهل ابر خرد پادشاه — نه فرمان داور خود ابلیس را
ترا اهرمن در دل این نقش بست — که این عهد ناچار باید شکست

چو دارند پاس دو جانب نگاه — نگردد بصد سال پیمان تباه
چو باشی تو در عهد ما سینه صاف — نباید ز ما گیر مو خلاف

وگر آنچه گفتی ز تکلیف دین — شده شرط در وقت عهد نخستین
که هر گه شود بر شما آشکار — که سالار دین صفوت کردگار

همان خاتم و اشرف انبیاست — که توریت بر مقدم او گواست
نمایید آیین او را قبول — نیارید انگه ز حکمش عدول

کنون نیز گوییم ما بت همین — که دینش گزینی تو بعد از این
چنین گفت آنگاه کعب شقی — که بود آن تعهد ز بیچارگی

دگر نشویم از عظام رمیم — نگردیم از راه دین کلیم
نمودیم گر با شما آن عهود — پی انتظار همین روز بود

کنون گر فلک شد روا کام ما — مه و مهر زد سکه بر نام ما
درختی که کشتیم آمد ببار — گرفتیم این پرده از روی کار

کنون گر ز نو عهد بسته شود — کند کی بر آن تکیه صاحب خرد
بعهدی که یکره خلل اوفتاد — نباشد دگر در خور اعتماد

چو فردا بیاید فرصت شما — نگیرید آنچه کردیم امروز ما
نباید کنون کرد اصلاح کشت — که از بخیه کار جراحت گذشت

بکینه [illegible] شمشیر و [illegible] — [illegible] سر نیزه [illegible] بر خیبریان
چو گفت این سخن اغوز آن یهود — بجنبید [illegible] این سعد [illegible]

برآشفتن سعد عباده از گفتار ناهنجار کعب اسد یهود و سرزنش نمودن بآن مردود

برآشفت سعد عباده چو شیر ‌ ‌ ز غیرت به پاسخ درآمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان‌شکن ‌ ‌ سخن گوی اندر خور خویشتن
ز اندازهٔ خود منه پای پیش ‌ ‌ در آیینهٔ خود ببین روی خویش
تو خود را بجز خود چه پنداشتی ‌ ‌ که افسار از پوز برداشتی
ز تو دیده‌اند ای تو خود بی‌خبر ‌ ‌ ز سم ناخن و شاخ از گوش خر
وگر هست این هرزه‌گویی و طیش ‌ ‌ ترا از غرور و سپاه و قریش
به بدر و احد دیده‌ پیش از این ‌ ‌ کنون هم به میدان بپا و ببین
که امداد داور برد و نبرد ‌ ‌ چنان زین دلیران برآریم گرد
به انبوهی این کلاغان مناز ‌ ‌ که بس بهر ایشان یکی حمزه باز
چه باک ار جهان پر شود از سپاه ‌ ‌ که فتحست در دست یکتا اله
بده دیده و هوش خود در جواب ‌ ‌ ز فرعون و موسی بگیر این حساب
شما را اگر خلق باشند یار ‌ ‌ بود یار ما ذات پروردگار
بنازم دمی کاین‌ها و آن ‌ ‌ همه رفته باشند بر یک کران
ترا دست بسته گرفته رسن ‌ ‌ بیارند از بهر گردن زدن
سخن سعد را چون به اینجا رساند ‌ ‌ دل کعب از خشم در بر طپاند
چو آتش ز سر تا بپا برگرفت ‌ ‌ نظر بست و بند از زبان برگرفت
به بیهوده گویی زبان برگشاد ‌ ‌ بسی گفت کلمه‌ها از عناد
نمی‌کرد زو سعد هم هیچ کم ‌ ‌ یکی را دو می‌گفت او بلکه هم
چنین شد صداها بلند از دو سو ‌ ‌ بجایی رسید آخر آن گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام ‌ ‌ همانجا گرفته شود انتقام
چو سعد معاذ آنچنان دید حال ‌ ‌ بدانست کز آن چه باشد مآل
بآن هر دو گفت کای ارجمند ‌ ‌ مکن بیشتر زین صداها بلند

کعب را

که غیر از نصیحت بکار دگر / نفرموده بود امر خیر البشر
نصیحت نمودیم و سودی نداشت / بباید کنون پا فراتر گذاشت
پیا باز کردیم نزد نبی / که میترسم از غیظ عاصی شوی
بدین حرف برخاست از جای سعد / خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدا / نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین / که همان شکستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل / بجز حسبنا الله نعم الوکیل
چنین گفت راوی که انصاریان / درین گفتگو نزد سالار دین

رسیدن سپاه کفار با کمال تجبر و اقتدار و فرود آمدن سپاه در کنار خندق امیر دین‌دار

که ناگاه گرد سپاه عدو / عیان گشت چون تیره ابر از دو سو
ز فریاد اسپ و فروغ سنان / شده رعد و برق آشکار آن زمان
همی آمدی دمبدم پیشتر / بدان سانکه با رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه / زمین و زمان شد چو گلخن سیاه
چنان گرد برخاست از نعل اسپ / که بر چهره خورشید دامان خویش
در آن گرد پرکالهای لوا / چو در دود پیچان بهم شعلها
برفت آن همه دشت و کوه و کمر / بزیر سپه تا بحد نظر
ز بالای وادی و دامان کوه / بیامد سپاه گروها گروه
اسد بود و غطفان و فزاره هم / سه فوج گران سنگ از سه حشم
رسیدند مانند سیل بهار / ستادند بر دامن کوهسار
ز پایان آن وادی سمت شهر / قریش و کنانه پر از کین و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران / که موجش بود تیغ و گرز و سنان
یهودان بدبخت هم زان حصار / بگرد از خیل شغالان ز غار
خروشان و جوشان در آمدند / بافواج کفار ملحق شدند
ز اهل حرم و حشم وز یهود / همه هفت فوج گران سنگ بود
پس افواج اهل ضلال و ستم / در آن سرزمین گشته یکجا بهم
بر آن دشت هموار مانند کف / چو انگشتها بر کشیدند صف
ز پایین آن کوه تا پیش شهر / که بد وسعت آن چو دامان دهر
سپه بود [illegible] فوج فوج / چو دریای عمان که آید بموج
به پیش سپه عمرو چون پیل مست / ستاده ز آهن عمودی بدست
بتن لخت کوه و بقد نارون / برخ دیو و در زخ سجان اهرمن
نهنگ از نهیبش نهان در بحار / بمیدان او اژدها سوسمار
دلیران دیگر چنین هر طرف / ستاده بجود عزه در پیش صف
برافراخته هر یکی رایتی / که بر مردیش باشد آن آیتی
ز یکسوی کوس و ز یکسو نفیر / بیکسو بر آورده اسپان صفیر
ز سوی دگر های و هوی یلان / بر آورده شور از زمین و زمان
بشان و شکوه چنین مشرکین / نمودند خود را بر اصحاب دین
رسول خدا با دگر مومنان / که بودند از اهل یقین بیگمان
بدل هیچ ناورده زان رستخیز / نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس / بجالی فتادند کز من مپرس

جگر از طپیدن شده لخت لخت زبس لب زه و دندان بفشرد سخت
نه دل مانده بر جا نه زهره نه رنگ فتاده در اندیشه و اهرنگ
درین فکر و تدبیر با یکدگر گزان رزمگه چون برآیند سر
بذات خود آنگاه خیر الانام سوی خندق آمد خود آن اهتمام
سپرد آن کمینگاه‌ها جابجا بجنگی دلیران جنگ آزما
بفرمود کای پردلان زین مقام مچینید روز و شب و صبح و شام
مباشید غافل دمی از کمین نظر بر مدارید ز اعدای دین
گر آید کسی سوی خندق دلیر زنیدش برانید با سنگ و تیر
خبردار باشید ز اعدا بسی که بر گرد خندق نگردد کسی
دلیران بفرمان او در زمان کمر بسته در بر گرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر و پلنگ فراهم نموده بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو خبردار هم از خود و هم از او
شنیدم یکی جای بد زان میان که بهر گذر کردن دشمنان
بد آسانتر از جایهای دگر خود آن جای بنشست خیر البشر
بلی تا سپهدار بخت بخویش ندارد روا کی بود کار پیش
علی را بفرمود سالار دین که با چند دیگر ز انصار دین
بشبها رود از پی پاس شهر که بر شهر دشمن نتازد ز قهر
ولی چون علم بر کشد آفتاب به بنگاه آید بر آنجناب
که گر خصم خواهد ز خندق گذر ببندد بر او راه بر شیر نر
ازین سو رسول جهان آفرین بر آن فکر و تدبیر سالار دین

ذکر محاصره ارباب ظلام صحابه اسلام را و شرح شمه از شدت اهل دین و ظهور معجزه از حضرت پیغمبر

وز آن سو دویدند چون دشمنان که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی گزان پیش در ملک ایشان کسی
پناهی بدان وضع دیده نبود ازان حال حیرت بر ایشان فزود
بر آن فکر و تدبیر سالار دین نمودند ز انصاف صد آفرین
وزان پس باطراف خندق چنان که کمتر رسد تیر اسلامیان
ز پشت مراکب فرود آمدند اقامت نمودند و خیمه زدند
ولیکن شب و روز شام و پگاه بهنگام فرصت چه پگاه و گاه
سوی خندق آن قوم می آمدند که گر وقت یابند زان بگذرند
خبردار بودند چون مومنان نمی شد روا مطلب مشرکان
به تیر و بسنگ از دو سو جنگ بود ولی عرصه بر مومنین تنگ بود
یکی آنکه از قحط آن روزگار بعسرت گذشتی بنادار و دار
دویم از قبل کردن آن جنود ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از بیم اهل ستم رسیدی ز اجناس ماکول کم
دو روز و سه روز اهل دین را مشام نمی شد معطر ز بوی طعام
دگر بود آن وقت فصل شتا که میخورد دندان بهم اره وار
ز سردی هوا آن قدر مایه داشت که اخگر هم از شعله پیرایه داشت
هوا آنچنان و شکم بی غذا نشستن شب و روز تحت السما
ببدخواه پیوسته بودن بجنگ گهی تیر افکندن و گاه سنگ

از این شکستر حال باشد چسان   هزار آفرین باد بر مومنان
گذشتی ز بس سخت آن روزگار   یکی روز جابر بدید آشکار
که پژمرده رخسار سالار دین   چنان کز گلی آبی رخ یاسمین
چو دید آنکه گردید زرد آفتاب   دلش گشت بر آتش غم کباب
قضا را یکی بره در خانه داشت   شد و کار در برنج او گذاشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود   برآ ببابان فرستاد زود
ببانوی خود گفت پس آن دلیر   بکن دیگ را بار و نان را خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا   باو میکنم عرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آش و نان   که او آنچه گوید کنم آن بجان
چو آمد بنزد شفیع امم   بگفت ای فدای تو جان و سرم
مهیاست یک قاشق شوربا   بفرمای کان را بیارم کجا
نبی گفت کای مرد نیکو سیر   بده اول از کیف و کمش خبر
بفرمان او کرد جابر بیان   که یک بره هست و یکصاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که بسیار خوبست و افر طعام
ولیکن ازین هم خبر ده مرا   که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر   که دیگیست بر بار و نان در خمیر
پیمبر بدو گفت کای نیک مرد   تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می آیم از پی کنون   ولی تا نیایم من از در درون
نیارد در آن خانه هر کس که هست   بطشت خمیر و بآن دیگ دست
بفرمان او در دم آن سرفراز   سوی خانهٔ خویش گردید باز
چو گردید اندر و جابر نمود   باصحاب فرمود خیر البشر
بآواز ز آنسان که جابر شنید   که ای بندگان خدای مجید
بپایید و گیرید کام از طعام   که هستند مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر ازو این سخن   فرو رفت ز اندیشه در خویشتن
که با این همه میهمان این طعام   رسد کی بیک انگشت را انجام
بیامد پر اندیشه سوی سرا   ببانوی خود گفت آن کدخدا
چه سازیم اکنون که بر این طعام   صلا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ای محترم   بیان کرده نزدش از کیف و کم
بدو گفت جابر که او خود ز من   بپرسید و پی برده گفتم سخن
بدو گفت بانو که پس غم مدار   که او کرده دانسته را آشکار
باعجاز خویش این محقر تمام   رساند بارباب ملت تمام
درین گفتگو ناگه آمد درون   که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب را پس تمام   بپایند یکبار باز دحام
بنوبت ده و پنج حاضر شوند   چو کردند فارغ بخندق روند
چو جابر صدای مبارک شنید   قدم کرده از سر به بیرون دوید
بپرسید زو سرور انبیا   که هست آن طعام ضیافت کجا
نشان داد جابر بجایی که بود   قدم خود بآن جای رنجه نمود
در آن دیگ و آن طشت هم شیخ چند   ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین   که اکنون ببند بدان نان عجین
چو نان پخته شد بشکنش در طغار   ازین شوربا نیز در وی برآر
چو آری برون نان و هم شوربا   بپوشان سر دیگ و تنور را
وزان پس بیاور بمجلس تمام   چو یاران بنوشند گردد تمام

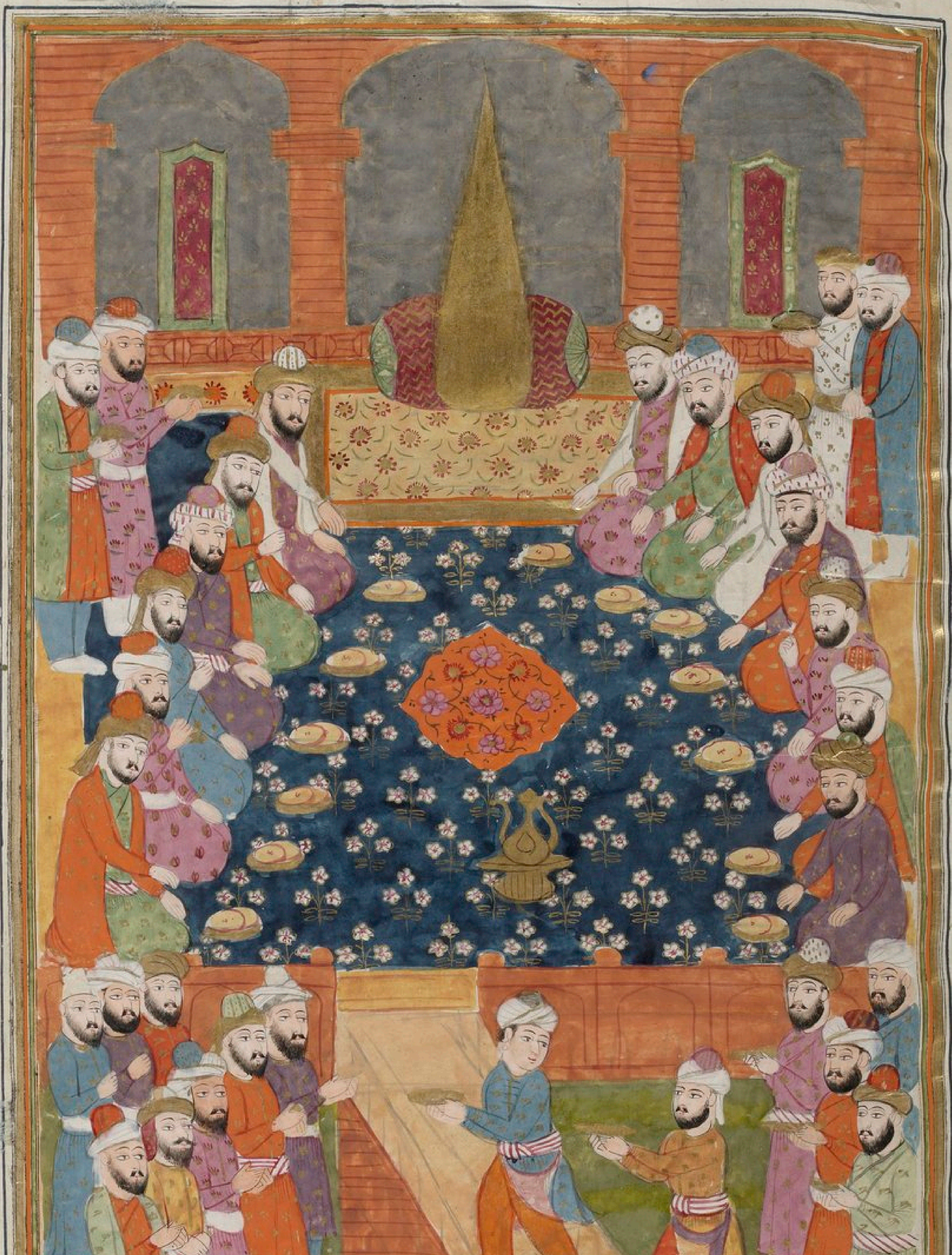

پیاپی سر دیگ و تنور باز   دگر باره آن کاسه را پر بساز
بدین گونه زان طعام مسکین و پیر   که کردند اصحاب زان جمله سیر

چنان گفت جابر که کردم چنین   بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ثلث هزار   همه سیر خوردند و پر بد تغار

دگر مردم خانه من تمام   از آن سیر گشتند و بود آن طعام
که بیش و کمی هم بعد روان   فرستادم از بهر همسایگان

وزان پس ز لطف اشرف انبیا   بفرمود در حق جابر دعا
وز آنجا بیامد به بنگاه خویش   که آگاه باشند ز بدخواه خویش

شب و روز پیوسته با تیر و سنگ   میان دو لشکر چنان بود جنگ
ولیکن ضعیفان ز اهل نفاق   پشیمان ز همراهی اتفاق

یکی گفت ما را شفیع امم   دهد وعده ملک روم و عجم
نداریم اکنون مجال آنقدر   که از جیب خود هم برآریم سر

بروم و عجم چون رسانیم زور   بود وعده او تمام از غرور
منافق چنین کرد لیکن ضعیف   بیامد بنزد رسول شریف

که چون شهر ما را بداندیش دین   ز هر سو گرفته فرو چون کمین
نداریم کس در سرا بهر پاس   بدل از شبیخون دشمن هراس

برای نگهبانی خانها   رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین   بیاورد آیت ز دیان دین

که گوید منافق بدانسان سخن   بد میان ضعیفان این انجمن
که خانه است خالی ما بدگمان   ضرورست رفتن پی حفظ آن

سرا نیست خالی ولی از هراس   فرار است مقصود ایشان نه پاس
چو بشنید آیت [illegible]   شد از شرم غرق عرق چون سنگ

بسر رفت پس چند روزی چنین   میان نکوخواه و بدخواه دین

در لشکر کشیدن عمرو بن عبدود از رسول علیه السلام محاربه و آمدن او نزد بخون مبارزه و قرار یافتن کار بر ستیزه کارزار

چو در جنگ خندق بسی شد درنگ   دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
برآشفت و بر عزم پیکار شد   بهنگام شب زنده سالار شد

بدو گفت ای مهتر سالخورد   نمی باید این کار را کم شمرد
بانیجا پی رزم و جنگ آمدیم   نه از بهر رزم و درنگ آمدیم

کنون از سه هفته فزون تر گذشت   که رستم توری نه پیمود دشت
نه بادی ز بر کین دلی بر دمید   نه گردی ز میدان بکیوان رسید

نه مردی بکوشش کمر بست چست   نه تیغی بخون چهره خویش شست
نه نام آوری کرد نامی بلند   نه گردنکشی شد اسیر کمند

نتابید خورشید بر مغفری   نغلطید بر خاک میدان سری
ندانم درنگ تو از بهر چیست   ترا این قدر بیم در دل کیست

تو هم با محمد مگر ساختی   دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین حشم لشکر نامدار   که هستند افزونتر از ده هزار

بحرف تو بستی کمر بر میان   گذشتیم از سر خان و مان
همه جنگجوی و همه رزمساز   گرفتند این راه دور و دراز

نبودت بره غیر ازین گفتگو   که آرم ز خون آب رفته بجو
ز نیزه وران پرستان آرم و   نمانم بجا کودک شیرخوار

بهم

همه شهر با دشت یکسان کنم
بنای حصار از زمین برکنم

به یثرب میندار ازین پس کمر
بیابان چو نخوار و کوه و کمر

درآیندم که مست می کین بدی
چو خمار مستی لقا لب زدی

کنون یک سو بر نیامد درست
به آب حیا بایدت روی شست

ترا بشناسم بچشم آب نیست
ولیکن مرا پیش ازین تاب نیست

چو فرزانه شو مهر گردون نورد
نوردم سراپای دشت نبرد

دهم خاک یثرب بباد فنا
بجا آورم گفتهای ترا

بدو گفت سالار ای پهلوان
مشو در حق من چنین بدگمان

همانم که بودم نه دیگر شدم
بر آن استانم که پشت زدم

ولی از تو اینها سزاوار نیست
ترا اینقدر شرم سالار نیست

کسی را که سالار دلیر بود
درشتی نمودن نباشد نکو

سخن باید آهسته و نرم گفت
نباید بسالار بی شرم گفت

چو سالار از شرم باشد بری
نخواهد کسی شرم از لشکری

کنون گر تو داری دل رای جنگ
کمر بسته دارم برین کار تنگ

تو فردا برآرای تن و برنشین
که من برنشانم سپه را برین

ولی صف کشیدن ز تدبیر نیست
که جا درخور جنگ شمشیر نیست

ز خندق نگو رای بدخواه را
چه چاهی چنین کنده در راه را

نیاییم آن سوی خندق گذار
وزین سو حیان دست چیده بکار

اگر چند روزی بجنگ آوریم
ازان به که پا در رکیب آوریم

شد هر دو دانش با اضطراب
نماییم سد ره نان و آب

چنان ره ببندیم از هر طرف
که کو نفید کسی [illegible]

بر ایشان چنین کار تنگ آوریم
بدین سوی خندق بجنگ آوریم

چو دشمن بمیدان کمین با نهاد
چنان [illegible] شد کار ما بر مراد

به پستی تو آنروز کردار ما
شود معتبر پیش تو گفتار ما

کمر را ببندیم بر کینه چست
کنیم آنچه گفتیم روز نخست

چو عمرو این سخنها ز سفیان شنید
ببین تا بپاسخ چسان بردمید

چنین گفت کای مهتر هوشمند
دلم شد ازین گفته دردمند

تو آن کن که گویند مردان کین
نباشد سزاوار از مرد این

که کردند با چاره بیچاره وار
بدین کارها مرد کین را چکار

بود حیله و مکر کار زنان
گریزند از حیله نام آوران

دگر خود چه جای فریب و فن است
یکی زان ایشان نه مانده تن است

ز خندق دل هم داری چرا
بده جنگ آن روی خندق مرا

بدین روی گر پیش تو صف سیاه
که تنها روم من بآوردگاه

چو من هست امروز کین بر سمند
چه حد گر بود عرض جاده کمند

ز خندق چه جای سخن گفتن است
که پهناش یک گام اسب من است

ازین رو دلت گر پراندیشه شد
به نیروی الله با اقبال د

تن کشته چندان در آن افکنم
که بهر عبور شما پل کنم

تو فردا برآرای سپه را بجنگ
که من دل نهادم بر آهنگ جنگ

چو سفیان ز عمرو آن حکایت شنید
بجز جنگ جستن علاجی ندید

بفرمود تا روز دیگر پگاه
ببندد کمر لشکر کینه خواه

چو دانست عمرو که شد کار راست
دلش جمع گردید و از جای خاست

بعزم سرانجام و ساز نبرد
سوی خیمه خویشتن روی کرد

شنیدم ز دانشوری هوشمند — که گردنکشی با همه داد و پند
ز بسیاری برگ و انبوه شاخ — بر و تنگ گردد جهان فراخ
پس افتد ز نیروی خود در گمان — نخواهد جز او کس بود در جهان
مشو غره از زور خود ای دلیر — که ناگه بزور خود آئی بزیر
چو آن هامور کرد کردن فراز — سوی خیمه خویشتن گشت باز
دم تیغ بر سنگ خارا کشید — بالش ز پشت کمان خم بپچید
پری بست بر مغفر پهلوی — زره صیقلی کرد و دلراوی
ولی داشت از بس دلش اضطراب — ز کین دم نمیدم نخست از جای خواب

بگفتش که اگر دوش روز کار — هنرمند شد چون درخت چنار
بشاخ و بن خود نگارد همین — بن شاخ گاو و سپهر و زمین
جهاندار خویش آتش برق وش — گر سوزد جهان را بسوزد ز خود وش
دل عمرو چندان ز کین بر فروخت — که آخر تن خویشتن را بسوخت
طلب کرد تیغ و کمند و کمان — زره با کلاه خود و گرز و سنان
سر رمح و پیکان بزهر آب داد — کمند جهل حلقه را تاب داد
چو پرداخت سنگی از آن ساز و برگ — در آورد سر را به بالین مرگ
چنین بود تا تیره شب در گذشت — شفق رایت افراخت کوه و دشت

سوار شدن سپاه کفار بسرکردگی عمرو بن عبد ود جاکسا و آمدن بمیدان کارزار و صف کشیدن سپاه اسلام در برابر لشکر حجاز

چو روز دگر صبح گسترد رخت — بر آمد شهنشاه انجم بتخت
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب — سر مرد میدان بر آمد ز خواب
بفرمان او زین به پشت سمنگ — نهادند تنگش ببستند تنگ
پس از جای برخاست آن پیل مست — بپازید بر جامه رزم دست
کله خود بر فرق کرد استوار — یکی گنبد آهست بر کوهسار
نمودی چنان ترکشش بر میان — که بر دامن کوه خرماستان
کمندی بباز و رصد خم فزون — شده اژدهای ز نخلی نگون
بر آن تن بدی تیغ زهر آبدار — رگ کان الماس در کوهسار
بر آراست خنجر در اسرار چنان — که گر بیندش بو خواهد امان
چو شیری که گیرد بر آهو کمین — بجست از زمین و بر آمد بزین
بکو نیزه نخل سطبر بلند — که گفتی ستون فلک را فکند

گرفته بکف تیغ گیتی فروز — شب از برق شمشیر او گشت روز
بفرمود تا اسپ را از زین — در آرند چون ملک زرین نگین
فکندند بر گستوان برسمند — بزد خیمه ابری بکوه بلند
بر آراست تن زاده عبدود — زره پوش گردید کوه احد
کمر بست اهرمن شور بخت — یکی ترکش آویخت پس چون درخت
کمانی بفرمان دو صد تن زور — چو گشتی بدامان دریای شور
وز آن پس بر آن هیکل آهنین — حمایل بیفکند شمشیر کین
سپر بست بر دوش جنگی پلنگ — کشف بسته بر پشت گفتی نهنگ
بفرمود تا بارگی را به پیش — کشیدند و بر جست از جای خویش
چو بنشست جنگی بزین خدنگ — یکی نیزه بگرفت از آن پس بچنگ
عمودی بقربوس زین پر شکوه — چو کوهی که روید ز پهلوی کوه

برانگیخت

برانگیخت چون بارگی از جای   دمیدند دم دم کرنای
چنان از غو کوس پر شد هوا   که در گنبد کهنه پیچد صدا

ز اختر فلک پنبه در گوش کرد   ملک ذکر خود را فراموش کرد
چو برخاست فریاد رویینه نای   بجنبید لشکر سراسر ز جای

ز ضرب لگدکوب نعل سمند   یکی شد در آن دشت پست و بلند
ز رویین‌تن گرد چندان دمید   که تا آبهای ستوران رسید

ز بس رفت بر آسمان تیره گرد   هوا تار شد چون شب لاجورد
درو رمح مردان آهن قبا   فروزان چو در شب دم اژدها

همی رفت آن نامور پیش پیش   سپاه از پس پشت آن کینه کیش
گوزنی که باشد اجل رهبرش   برد تا کمینگاه شیر نرش

دلش هر دم از کینه برمی‌دمید   چنین تا به نزدیک خندق رسید
ازان سوی اصحاب بی درنگ   گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ

ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر   چو کوه آهنین گنبد سنگ و تیر
ز اطراف خندق یکی جای جست   کزان اسپ جستن تواند درست

بران آتشین گام مهمیز زد   دم طرفه بر آتشش تیز زد
بجلدی چنان جست از جا سمند   که گردد شراری ز سنگی بلند

بدان سوی خندق چو در گرم رفت   نگه ماند از جلدیش در شگفت
بدنبال آن گرد لشکرشکن   گذشتند از پردلان چار تن

یکی زان ضرار ابن الخطاب بود   که هم رزم او نیز کم یاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون   هبیره سیم گرگ تشنه بخون

چهارم علی بود نوفل بنام   بدان سوی خندق نهادند گام
برین روی خندق سراسر سپاه   کشیدند صف دل بکینه خواه

وزان سو رسول خدای جهان   چو دید آن صف‌آرایی دشمنان
بفرمود تا اهل اسلام نیز   کمر تنگ بندند بهر ستیز

بفرمودهٔ صفوت کردگار   سپه گشت آماده کارزار
بتأیید یزدان و نیروی بخت   ز منزل بمیدان کشیدند رخت

به پیش صف آمد شه انبیا   ستادند مردان همه جا بجا
دلیران بمیدان گشوده نظر   که بر کینه دل کم بندد کمر

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان کارزار و مبارز خواستن از مردان سپاه محمد مختار [illegible] فرو بردن [illegible]

که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد   برانگیخت ابرش برافشاند گرد
در و دشت از هیبت آن سوار   بلرزید بر خویش سیماب وار

چو آن آهنین پیکر آمد بدشت   همه رزمگه کوه فولاد گشت
بنظاره رزم آن نره شیر   ز رفتار استاد گردون دلیر

بیامد بدشت و نفس کرد راست   پس آنگه بایستاد و هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین   نگه کرد بر روی مردان کین

همه برده سر در گریبان فرو   نشد هیچکس را هوس رزم او
بجز بازوی دین شیر خدا   که شد طالب رزم آن اژدها

بر مصطفی بهر رخصت شتافت   ازو خواست دستوری اما نیافت
دگر باره آن کافر جنگجوی   سوی اهل اسلام آورد روی

که خواهم یکی نامور زین سپاه / که با من بگردد به آوردگاه
چنین پهلوان رزم شیران کنیم / دم تیغها را سرافشان کنیم
بگردیم با هم درین رزمگاه / به پیش دلیران هر دو سپاه
ببینیم تا مهر و کین قضا / نوازد کرا خوار سازد کرا
رسول خدا سرور انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویشتن کرد رو / بگفت از شما کیست همرزم او
نداوش کسی پاسخ از خاص و عام / تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آن شاه یزدان‌پرست / که بار دگر زد بر آن کار دست
بگفت ای برت پست چرخ بلند / منم مرد میدان این خودپسند
بفرما که با دیو شوم رزمساز / نخستش ببرم زبان دراز
ز شفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر از نور چشمی مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر / که با او نگردد به آورد شیر
شه اولیا گفت ای شاه دین / ندارم بدل باک زین مرد کین
که من هم علی بن ابی طالبم / تو گفتی که لیث بنی غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد
که گیرد سر ره برین اژدها / چشاند بدو طعم زهر فنا
چنین گفت فاروق کای شهریار / ندارد هم آورد او روزگار
دلیریست خنک آور و زورمند / که بردد سر شیر چون گوسفند
بگو یال او کوه را تاب نیست / شب از بیم او دیو را خواب نیست
بدشتی که او بر خروشد بکین / بدرد سپهر و بلرزد زمین
ز نام زمان گر بدست آیدش / بمردی ز رفتن نگه داردش
یکی داستان دارم از وی بیاد / که ما را سفر اتفاق اوفتاد
سوی شام کردیم عزم رحیل / شد این مرد با ما رفیق سبیل
شب تیره در منزل خوفناک / رسیدند دزدان پی بیم و باک
شنیدم که بودند ایشان هزار / بمردی ولی هر یکی زان هزار
سر ره گرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرز گران
بکین وار کردند ما را جبل / بغارت گشادند دست و بغل
نشد هیچکس را از آن مجال / که گردد یکی تن از آنها همال
مگر این دلاور که تیغ از نیام / همان دم برآورد و بر گفت نام
بجای سپر اشتری در ربود / خروشید و رو سوی دزدان نمود
ولی پیش از آن کو گراید عنان / شنیدم تا نام او رهزنان
کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
از آنچه دیدم در آن تیره شب / ندانم هم آورد او در عرب
درین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
دگر باره آن تشنه کارزار / خروشید چون رعد در نوبهار
که چندین درنگ هم آورد چیست / مگر از شما یک تن مرد نیست
چو بشنید زان کافر بی ادب / چنین گفتگوی امیر عرب
ز غیرت درآمد چو دریا بجوش / منم گفت مرد تو ای خودفروش
بیامد بپیش شهنشاه دین / دگر باره بوسید روی زمین
بگفت ای طفیل تو ارض و سما / بگردد بسر گرم آسیا
از آن پیشکین دشمن بت‌پرست / بگرد و برین دشت چون پیل مست
بخواهد زنا دم بدم هم نبرد / بگوید مگر در شما نیست مرد

وزین نامداران پرخاشجو / نباشد کسی مرد میدان او
برای چکارند چندین سپاه / که ترسند از یک تن کینه خواه
اگر دیگری نیست در خورد او / به نیروی ایزد منم مرد او
دلم گوش بر حکم فرمان تست / سر من فدای سر و جان تست
بفرمای تا با عدو خدای / بگردم درین دشت مردآزمای
سرش را بحکم خداوند حور / بخاک اندر آرم ز اوج غرور

دعا فرمودن اشرف المرسلین در حق سید الوصیین و بر میان مبارکش سلاح رزم همایون راست کردن و بمیدان عمرو فرستادن

چو دید اشرف خلق کز بردلان / نشد جز علی هیچکس جان فشان
ستاده همه خشک بر جای خویش / جبینها عرق ریز و سرها به پیش
زبیچارگی شاه یزدان پرست / بیازید و بگرفت دستش بدست
بچشمی بسوی علی بنگریست / بچشمی بسوی سپهر و گریست
رخ ماه را کرد و انجم نگار / بنالید پیش پروردگار
که ای آفریننده نه سپهر / فروزنده مشعل ماه و مهر
همه بنده کاینم فرمان تست / توانائی ناتوانان ز تست
ببارد اگر تیر از آسمان / بروید گر از خاک تیغ و سنان
شود کوههای جهان گر عمود / روان گردد از آب شمشیر رود
ببخشد چو حکم تو آنرا اثر / نیابد تنی یک سر مو ضرر
توئی آنکه چون شد بامرت روان / خلیل تو آن قدوه قدسیان
بآهنگ ذبح پسر بی دریغ / بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ
الهی علی بنده خاص تست / بایمان کامل بصدق درست
بحکمت شب و روز بسته کمر / فدا کرده در راه تو جان و سر
نگرداند رو از صف کارزار / اگر بود یک مرد ور ده هزار
نپیچیده هرگز عنان از عدو / ندیده عدو پشت شمشیر او
بهر رزم چندان فشرد است پای / که بیجا شده خصم بی خصم جای
علی آنچه کرد است در راه دین / تو دانی و بس ای جهان آفرین
دگر هیچکس نیست جز من او را / ترا پشت دین است و بازو مرا
کنون در دم اژدها میرود / ببین در دل من چها میرود
گرفتی ز من حمزه را در احد / عبیده ببدر اندرون کشته شد
ندارم کنون جز علی مهربان / مکن بیکسم ای کس بیکسان
ز من قوت بازوی من مگیر / مکن دین اسلام را بی ظهیر
نگهدارش از شر این اهرمن / ظفر بخش بر دشمن خویشتن
بگفت این و آنگه علی را به پیش / طلب کرد و کند از بدن درع خویش
بدست خود آن درع را مصطفی / بپوشید بر پیکر مرتضی
چه درعی که حصنی ز فولاد رو / بسی دور دست حوادث ازو
وزان پس بدست مبارک نبی / بپیچید عمامه بر سر علی
بهر پیچ او با دل پر امید / کلام خدا ختم کرد و دمید
ببستش بفرق نگهبان دین / چنان شاه را باید افسر چنین
پس آنگه به بند کمر ذوالفقار / ببست و سپردش بپروردگار
علی را که بند محمد کمر / بود گر فلک خصمش آید بسیر

آمدن شیر خدا حیدر [illegible] اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب بمیدان عمرو بن عبدود و مناظره دادن و کشتن آن مردود

چو آن صفدر عرصهٔ روزگار
برآراست تن از پی کارزار

بدستوری سرور انبیا
بمیدان برخاش بگذاشت پا

پیاده بد آنروز ضرغام دین
که ناگاه رو داد رزمی چنین

پیاده بمیدان شد آن شهسوار
پیاده رود شیر در کارزار

ولی چون بگرد دم میدان کین
سواران بگردند از پشت زین

برون رفت ایمان بمیدان کفر
که این جان ایمان بد او جان کفر

قدم زد چو در دشت شیر خدا
زمینش بلرزید ارض و سما

گران سنگی شوکت شاه دین
تزلزل فکند آن جهان زمین

که خاقان و قیصر روم و خطا
دویدند بیرون ز کاخ و سرا

فتادند زان لرزهٔ هولناک
پلنگان در آب و نهنگان بخاک

چو دریا در آن رزمگه کوه کوه
براوج فلک رفت موج شکوه

ز شان و شکوه شه اولیا
ز بس شک کرد دید جا بر هوا

هوا دشمنش را فشرد آنچنان
که مغزش برون جست از استخوان

بدان شان و شوکت بدین عز و جاه
درآمد بمیدان شه دین پناه

شد از هیبتش بسکه لبریز دشت
تن خاک چندان گهر ریز گشت

که از ثقل آن شاخ گاو زمین
چو شاخ غزال ختن خورد چین

چو نزدیک گرد دید باهم نبرد
شد از هول خورشید را چهره زرد

هم آورد را عمر چون بنگریست
بخندید و پرسید نام تو چیست

پیاده برای چه کار آمدی
همانا پی زینهار آمدی

نبود ار چنین لشکر نامدار
سزاوار میدان من یک سوار

که آید پیاده بمیدان جنگ
چرا بر شما زود شد کار تنگ

چنین داد پاسخ نگهبان دین
که ای کبر بر خویش چندین مبین

سواران بار بود ننگ و عار
که جویند با چون تویی کارزار

بپیچ از زمان تا سواران عنان
که یابی ز دست پیاده امان

نباید مرا اسپ در دشت کین
که کوه گران است مرکب زمین

ستیزنده آید پیاده بجنگ
گریزنده جوید کمیت و خنگ

تو بر بارهٔ خویش چندین مناز
که یکبار کردی از او پی نیاز

بکار آیدت آنگه این گرم خیز
که چون نی ز دست پیاده گریز

تو میخندی و میکند لب قضا
اجل وار از خندهات خندها

زمانی بخند ای دل آزاده مرد
که باید دم دیگرت گریه کرد

چه میپرسی از نام من ای سوار
مرا شیر خود خوانده پروردگار

که گر بر سهی سرو گلزار دین
گرازی کند تیز دندان کین

چو شیران عمش را ابد رم زهم
سرش را ز ملک بدن میکنم

علی کرده نامم رسول خدا
که بر خصم باشد بلندی مرا

بدو گفت عمرو ای دلاور پسر
جوانی و از عمر ناخورده بر

ترا نیست کام برخاش کین
دلم از برایت بسوزد همین

ز خویش و تبارت تو نشنیده نیز
بسی نام جوینده با ستیز

جهان را بسر برده با عیش و کام
که من جمله را میشناسم بنام

دگر من

دگر من چنین داشتم در نظر که بوبکر آید بکین یا عمر
[illegible] و بفرست از آنها یکی که با من بکرد و بدشت اندکی

چنین داد پاسخ شه دین پناه که مردیت منم گر توئی رزمخواه
دو با آنکه بینی بمیدان بگرد چرا باید از دیگران یاد کرد

دگر آنکه من از دلیران چنین شنیدم که میگفته پیش از این
سیم آنکه خواهد ز من در جهان یکی را اجابت کنم بی‌گمان

من امروز میخواهم از تو سه چیز یکی را اجابت بکن بی ستیز
جواب شه آن کافر بت‌پرست چنین داد کاین حرف من است

بخواه آنچه باشد ترا مدعا که یک حاجتت را نمایم روا
شه دین بگفت آنکه خواهم نخست بدین اندر آئی کمر بسته چست

شناسی کسی را که کردت پدید بتن جان بیاورد و روز آفرید
رسول خدا را کنی پیروی بیابی در اقلیم دین سروری

چنین گفت آن تیره دل در جواب که این هیچ مبادا که بینم بخواب
دویم آنکه کین تو از بهر چیست خصومت کسی را ز ما با تو نیست

اگر دارد از ما دل غیر درد برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین کسان چون کنی کارزار تو برگرد و ما را بهم واگذار

چنین گفت آن کافر دل سیاه که این آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زنان عرب دگر حاجتت چیست از من طلب

بپاسخ گذارنده ذوالفقار بگفتا ای شده سیر از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام برون آر و در دشت بگذار گام

بگردیم با هم پیای سوار ببینیم تا بخت تا کیست یار
بخندید آن گبر و گفت ای جوان نبود ار کس در جهان این گمان

که از من کند آرزو جنگ تیغ من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار مرا با ابوطالب نامدار

بجای برادر مرا داشتی ز حرمت فرو هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن دل بفرسایدم بدان روی رزم تو شرم آیدم

نخواهم شوی کشته بر دست من تو هم رحم کن بر تن خویشتن
برآشفت از آن حرف شیر خدا بگفتش بکافر چه نسبت مرا

کسی کو نباشد بدین افسرش بود گر برادر ببرم سرش
ترا ای عدو خدای جهان اگر قتل من بر دل آید گران

مرا بهتر از ملک روی زمین که خونت بریزم برین دشت کین
برآشفت از گفت شاه آن پلید بزد دست و شمشیر کین بر کشید

بگرداند پا را ز پشت سرنگ فرود از کوه گفتی پلنگ
نخست از غضب کافر کینه کیش زد آن تیغ را بر پی اسپ خویش

قلم کرد چون نی قلمهای او بپشت [illegible] اندر آمد برو
پی اشقرش چون بر آورد گرد [illegible] [illegible]

ذکر محاربه کردن زننده ذوالفقار با عمر بن عبدود و کشته شدن آن ناپاک

درآمد بگرد اندرش دژم | که زنجیر یکرسته باشند بهم
بسوی هژبر ژیان کرد رو | به پیشش درآمد شه جنگجو
دویدند از کین دل سوی هم | در صلح بستند بر روی هم
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ | بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
نخست آن سگ دیو برگشته بخت | برافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا | علم کرد شمشیر آن اژدها
بیفشرد چون کوه پا بر زمین | بخایید دندان بدندان کین
بزور یلی بودش بازو و دست | بینداخت آن تیغ را بت پرست
سپر را دم تیغ بر هم درید | عمامه بدرید و بر سر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا | چو شیر جهنده بگرداند پا
بزد دست بر قبضه ذوالفقار | بشک علی و رفت با گیرودار
اجل گشته آن دست و بازو چو دید | بدانست کش وقت مردن رسید
پریدش ز سر هوش و دل شد بجا | ولی داشت خود را بمردی بپا
بینداخت پس شاه بی کبر و لاف | بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد | بدر رفت از زیر تیغش چو باد
چو بنمود رخ شاهد آرزو | بهم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آوردگاهی چنان | که کم دیده چشم زمین و زمان
کشیدند از روی محشر نقاب | در افتاد در کفر و دین اضطراب
نماند آن زمان جای گفت و شنید | شدند از چپ و راست هم ناپدید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد | جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابریست آن تیره گرد | که بارد ازو آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ | هنوز آید از زنگ بوی تیغ

دران بیش

در آن دشت ریگی که افتاده بود / بر آن ریگ که دیده بگشاده بود
پی اذن نظارهٔ آن مصاف / بسی نه در پر و بال عنقا ز قاف
ره خاور از هول گم کرد مهر / زحل گشت لرزان به هفتم سپهر
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید / تن هر دو شد از نظر ناپدید

بسی خیره در امام انام / پلنگ آمد از کوه شیر از کنام
ز حیرت سراسیمه تا آسمان / سر انگشت با گوش در دهان
ز رزم شه دین و آن پیل زور / هر آنگونه در شش جهت بود شور
چو از چشم خدام خیر البشر / نهان شد تن پاک آن شیر نر

درآید بجان او ... مصطفی / بیاری ما او ر دوست دعا
فرازنده گنبد هفت تو / همی خواست فیروزی شیر او

میان شه دین و آن تیز چنگ / چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیرها ریخت چون اژدهادم / سپر تخته تخته جدا شد ز هم

دو ره لخت لخت و فتاد ... خاک / ... روی ... دوان ... ره کرد و خاک
ز بازوی ... تیغ کین متصل / ز بس گشت از آن ... شیر ...

چنین هر دو با هر در آدم حرب / بهم ره نمودند هفتاد ضرب
چو شد دیر بر خاتم مردان کین / دل شه بجوش آمد از درد دین

ز تاج غضنفر ... روی ... / ... بر ... علی
چنان بر ... روی دشمن بخشم / که شد ساخته کارش از زهر چشم

برافراخت پس دست خیبر کشا / بی سر بریدن به فرق ... بیا
بنام خدای جهان آفرین / بینداخت شمشیر کین شاه دین
بپرید از رخ کفر در هند رنگ / طپیدند بتها در فرنگ
فتادند بر رو بتان در حرم / قضا رفت صحن سرای عدم
غضنفر بزد تیغ بر گردنش / درآورد از پای بی سر تنش
چو غلطید بر خاک آن ژنده پیل / بزد بوسه بر دست شه جبرئیل

چو شه کرد شمشیر را زو بلند / سر خصم بی تاب شد چون سپند
چو شیر خدا راند بر خصم تیغ / بسر کوفت شیطان دو دست دریغ
در افتاد آتش ببازند و زند / ز جا جست آتشکده چون سپند
که مهمان مغرور در راه داشت / سر انجام از دولت شاه داشت
دم تیغ بر گردنش چون رسید / سر عمر صد کام از تن پرید
بر او آفرین کرد یزدان پاک / ملک از فلک گفت و حی از خدا

بکاهید کفر و بیالید دین ٭ جهان گشت پاک و ملوث زمین
ز شادی مقیمان ارض و سما ٭ فگندند دستارها بر هوا
عجب جشن ابا بزرگان دین ٭ نهاده دل و دیده بر دشت کین
که ناگاه زان تیره ابر سیاه ٭ برون آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی ٭ بر آورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاهنشه انبیا ٭ که گردید فیروز شیر خدا
به پیش ظفر بخش یزدان پاک ٭ بمالید روی مبارک بخاک
پر از اشک چشم و پر از خنده لب ٭ ستایش همی کرد در پیش رب

حمله نمودن اسد الله الغالب بر رفیقان عمرو بن عبدود و آمدن از دشت و غالب و مظفر و منصور بخدمت سید انام

چنین گفت راوی که شیر خدا ٭ در آورد چون آن شقی زیر پا
بسوی رفیقان او کرد رو ٭ که جامی بهر یک دهد زان سبو
ضرار و هبیره ازان جا بمرد ٭ بر انگیختند اسپ بهر نبرد
نگه کرد کرار را چون ضرار ٭ که بگذاشت پا پیش با ذوالفقار
عنان را بپیچید و کرد اندرو ٭ که نتوان شدن با اجل روبرو
هبیره ولی اسپ را اند پیش ٭ بامید شمشیر و بازوی خویش
در آمد بر افراخته تیغ کین ٭ سپر بر سر آورد ضرغام دین
در آن اوری چشم آن بد نهاد ٭ بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
بدانست کز وی نپاید امان ٭ بدل گفت اکنون بجان عیال
بود تا سر او بزیر سپر ٭ سر خویش را برد باید بدر
تن بنده و خنده دشمنان ٭ به از کشته و گریه دوستان
بگفت این و کرد اندکه جلو ٭ نگاور چو باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سرفراز ز پیش ٭ ز جوشن گران دوش و بازوی خویش
زره کند و افگند کند بلند ٭ زد آن نامور گرزش ارجمند
ز پی رفت با تیغ ضرغام دین ٭ دلیران گریزان ازان دشت کین
بخندق رسیدند از گرد راه ٭ جهاندند اسپان چو یکنگاه
در آن وقت نوفل ز بالای زین ٭ روان شد سوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق بخاک ٭ بر آورد آهی ز دل دردناک
غضنفر همان لحظه از پی رسید ٭ عجب خرسی افتاده در تله دید
بآهنگ آن صید چون شیر جست ٭ ز بالا علم کرده شمشیر دست
رسیدن همان و زدن بد همان ٭ بیکضرب گردش دو نیم از میان
برهنه شد لیک آن سیه تازی گر ٭ سلامت ازان عرصه بر برد سر
ز خندق بر آمد پس آن شیر نر ٭ سر نیزه سرخ از کشتگان دگر
وز آنجا بیامد بمیدان کین ٭ سر عمرو را برگرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا ٭ شه اولیا سید اوصیا
ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ ٭ همان خون چکان سر گرفته بچنگ
سر پر غرور عدو خدا ٭ نبی را بیفگند در پیش پا
بگفت این عدو آله ودود ٭ پرستنده سنگ ناچیز بود
به نیروی آن سنگ بسته کمر ٭ بیامد که بر ما بیابد ظفر
پرستار رب محمد منم ٭ زدم بر امیدش بمیدان قدم

نمودند امداد و بروشت کین | چنان رب او رب من اجمعین | بدانند احزاب کیرند پند | که من ملیسیرایم سخن زلبند

نخواهد خدا خواری دین خویش | زتقدیر حق صاحب آیین خویش | پس او را رسول خدا پیش خواند | چو جان عزیزش در آغوش خویش خواند

کرفتش در آغوش زینسان دو داد | میان دو ابروی او بوس داد | بفرمود پس بار دیگر بار | کزین جمله اصحاب و انصار

بود دور از اعمال امت تمام | ز امر و نهی روز حشر و قیام | پس آنچه بکفر است بس دردین | کز انصاف باشد بعین یقین

پس او را نمودند تفصیل | ابوبکر از راست از چپ عمر | چه انصار و چه اهل ملت تمام | کشودند لب در درود و سلام

همه شاد و خرم ز دفع بلا | زبان ملایک ز حب رب | زمین کو چه از ذره تا نور بود | ولی بیشتر زان فلک سور بود

سپهر و مه و مهر باغ ارم | چو سدره چه کرسی چو عرش عظیم | ز از تهنیت بود تا لامکان | بوصف علی در میان ترزبان

نکارنده آسمان و زمین | نمودی براو دم بدم آفرین | بفردوس کسترد رضوان بساط | در افتاده حوران برقص انبساط

بکنجید جبریل آدم بپوست | عجب شادی وارد این فسح دست | ملایک همه چهره افروختند | شیاطین بیرا با زغم سوختند

آگاه گشتن ابوسفیان و لشکر کفار از قتل عمر بن عبدود

وزان سو برفتند آن بهر تن / گریزان و لرزان سوی انجمن
بود آگه آن لشکر کینه‌ور / که آن جنگجو را چه آمد بسر

چو بر خندق از خاک انبار بود / ازین سوی آن سوی کم می‌نمود
همه گوش داده به بانگ ظفر / که یاران رسیدند با آن خبر

پر از درد نزدیک سفیان شدند / بنزد سران بزرگان شدند
بگفتند کز آن که شیر خدا / درآورد آن پیلتن را ز پا

شنیدند چون مشرکان این خبر / حمیت ز دل رفت و نخوت ز سر
بدلهای پاک اهل ضلال / فکند آنچنان سستی و انخلال

که از هول گشتی جگرها گسیخت / همه خون شد و از ره دیده ریخت
ز کم گشتن عمرو بر دشت کین / نمودند گم دست و پا مشرکین

ستون سپه بود آن سرنگون / کجا سقف ماند چو غلطد ستون
بدلهای اعدا بغیر از گریز / نیامد دگر هیچ رای ستیز

بنازم بر آن تیغ و بازو و دست / که یک ضرب او هفت لشکر شکست
روان شد سپاهی به آن فر و شان / پریشانتر از برگهای خزان

همه سرکشان تیر انداخته / نگون آن علمهای افراخته
ز سرها بدر رفته باد بروت / بلبها در افتاده قفل سکوت

چنان در طپش بود دلها به بر / کز آواز آن گوش می‌گشت کر
چو آن دزد کش باشد از پی عسس / نظر از قفا بر نمی‌داشت کس

نشسته ز اندیشه اهل دین / بزین جمله وارون چو نقش نگین
بدین ترس و این بیم جان تباه / سپهدار و گردنکشان سپاه

نمودند یکچند قطع طریق / رسیدند تا در مقام عقیق
ز شهر آن مکان چار فرسنگ بود / در آنجا دمی آن سپه بر غنود

بر آورد سر

چو دیدند کز پی نیامد کسی — نمودند خود را ملامت بسی
که دیدی چه کاری نمودیم ما — چه بر خواری خود فزودیم ما
بچشم بداندیش خود زین قرار — فتادیم از عزت و اعتبار
که آمد بناورد و افراخت دست — که افتاده بر باد میدان شکست
بخود کرده خود سزاشان چنین — نمودند منزل در آن سرزمین
که آید در معرض انتقام — مگر آهوی خسته آید بدام
رسیدند موسائیان هم ز پی — همه کرده لبها نواخوان چو نی
بگفتند ای سروران حرم — پناه دلیران روم و عجم
ز نام شما بر زمین سر بسر — چو دریا ز آب و صدف از گهر
ز تیغ شما شیر صحرا لرزد — ز بیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ ریش از سنان شما — معارک پر از داستان شما
ز دست شما پشت افلاک خم — بپای شما سرکش از قسم
وفا و حمیت شعار شما — هزیمت نبود ننگ و عار شما
ندانیم این چشم زخم از که بود — چه نیرنگی کرد چرخ کبود
نگشتید پس از دشت وغا — چه دانند گریز ار نه پای شما
کنون هم نرفتست هیچ از میان — نخست است ناوک نه آخر ز کمان
ز عمرو این غلط شد بحکم قدر — نبایست کردن ز خندق گذر
ورا و کشته گردید از جهل خویش — چه کم شد که یکتن نبود است بیش
نبایست از قتل آمد دخام — بدشمن دهد پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست — تلافی نرفتست از ما ز دست
کنون جمله یکحرف و یکدل شوید — ز نو بر سر عهد و پیمان شوید
که فردا کشد چون علم آفتاب — شما هم در آرید پا در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو — بجنگ اندر آیید از چار سو
چه باشند پیش شما این گروه — بفرض ار همه سنگ باشند و کوه
شما گر بمیدان فشارید پا — برآرید بنیاد ایشان ز جا
ببینید ای مردم هوشمند — که چندند ایشان و ماییم چند
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ — بپایند با شهر خود زیر سنگ
چو گفتند موسائیان این سخن — بجوشید از نو دل انجمن
ز خجلت دگر بار با مشرکان — نخوردند سوگندهای گران
که از خون بدخواه فردا بجنگ — بشوییم از خون خود نیل ننگ
نمائیم کاری که در روزگار — بماند ز ما تا ابد یادگار
دگر کار دشمن نگردد تمام — بمیدان کین پس گذاریم گام
هبل را سر و گردن و دست و پا — بدست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون این قسم — برافروختند از طرب چون بقم
بگفتند با خویشتن در زمان — که کی آید از سحر کار زبان
کشیدیم آخر بلطف کلام — دگر باره این وحشیان را بدام
ولی غافل از آنکه خود ناگهان — در آن دم افتند بیچارگان
درین گفتگو روز روشن گذشت — هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید — نهان گشت خورشید و انجم دمید
تو گفتی رها کرد چون کودکان — ز کف گوی زر گوژپشت جهان
پی جستن آن در آن دشت و راغ — برافروخت پس صد هزاران چراغ
چنین بود در جستجو تا سحر — در آن کوه و آن وادی و دشت و در

بهر سایهٔ سنگ و وادی نشست — دم صبحش آخر پس کوه یافت
گرفتش ز روی زمین دو زمان — ز شادی فکندش سوی آسمان

ذکر محاربه قریش و یهود و جماعت مجموع با سرداران صحابه و بر گشتن از میدان رزم خایب و خاسر بی نیل مقصود

چو گردید آن لوی زرین بلند — جهان گشت و دشتی چو رومی پرند
چو سر زد ز جیب فلک آفتاب — سر جنگجویان در آمد ز خواب

سراسیمه جستند از جا چو دیو — ز وحشت درون و برون پر غریو
ببستند روها بخون جگر — نشد نیل رنگ از رخ اما بدر

کمر بار بستند از بهر کین — به پشت ستوران نهادند زین
لواها شد از نو برافراخته — دگر باره مردان سرافراخته

گرفتند بر پشت اسپان قرار — برآمد غریو از یمین و یسار
بغرید کوس و بنالید نای — تو گفتی در آمد قیامت ز جای

روان گشت آن لشکر جنگجوی — سوی اهل اسلام هایی و هوی
صدای سم اسپ و امان دشت — هوا آنچنان پر ز آشوب گشت

که گفتی زمین آمد اندر فغان — ز سنگینی آن سپاه گران
پس آگاهی آمد بسالار دین — که تنگ اندر آمد بدشمن زمین

ز حاجت سید لفضل آله — بفرمود تا پردلان سپاه
بر اطراف خندق بگیرند جای — ببندند ره بر عدو خدای

فشارند بر جای پای رسوخ — به تیر و بسنگ و بخشت و کلوخ
ز جان و تن خصم تیره درون — برآرند دود و برانند خون

بجنبش چو کوه آن یلان بی‌درنگ — فشردند با دامنی پر ز سنگ
که فوج بد اندیش تا که رسید — ز روی زمین گرد تا مه رسید

هوا شد ز بسیاری آن غبار — چو کام و لب اژدها تنگ و تار
پس از هر دو سو بر کشادند جنگ — دلیران جنگی به تیر و بسنگ

چو شد گرم هنگامه کارزار — ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
فضای هوا قیرگون شد چنان — که گفتی برون رفت خور ز آسمان

گمان کرد عقل مهندس چنین — که برخاست از دامن دشت کین
بحکم قضا تیره ابر مطیر — که بارانش بد سنگ و ترکش تیر

ز بس کامدی متصل تیر و سنگ — چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
که فرصت نمیخواست کس القدر — که ناخن تواند رساند بسر

ولیکن نتابید یاران دین — به نیروی بازوی مردان دین
نگردید یار ابد اندیش هم — که پیش آید از جای خود یک قدم

بدینگونه از هر دو سو بود جنگ — مسقف شده دشت از تیر و سنگ
بسی پردلان از سر و پا و دست — ز پیکان و از سنگ و خشت شکست

در آن دم خدنگی چو تیر قدر — ز شصت یکی کافر کینه ور
بسعد معاذ دلاور رسید — ز ضربش رگ اکحل او برید

برون جست ازان رگ چو فواره خون — وزان گشت روی زمین لاله گون
چو احوال خود سعد زانگونه دید — بر آورد از زندگانی امید

برآورد دست دعا آن زمان — چنین گفت کای کردگار جهان
خوشا حال این بنده سعد سعید — که در راه دین تو گردد شهید

تو مپسند لیک ای اله ودود　که تا دین انجام کار بهود
روم خشم پوشیده سوی مغاک　برم با خود این آرزو را بخاک
مرا آن قدر بخش یارب امان　که بینم بحال موسائیان
چو آمد مؤمن نمود این دعا　باستاد خوش بحکم خدا
دگر هیچ زان گروه عزیز　بعز شهادت رسیدند نیز
زکفار یکمرد عثمان بنام　بدوزخ دران روز بنهاد کام
بدینگونه از صبحدم تا عشا　نشد خالی از سنگ و ناوک هوا
ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین　قضا شد ز سالار و صحاب دین
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت　دران تیرگی دیدها خیره گشت
سیاه اندرونان باطل پرست　کشیدند دامن ز پیکار دست
سوی خیمه خویش رفتند باز　ز ناکامی افتاد دل در گداز
رسول خدا نیز با اهل دین　بیامد به بنگاه نصرت قرین
زبان پر تأسف ز فوت نماز　لبش پر ز نفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت مقری اذان　رسول خدا با همه پیروان
نماز ادا و قضا را گذارد　وزان پس ثنا خدا را گذارد
نشستند اصحاب برگرد او　زبانها ازان رزم پر گفتگو

حمیه نمودن اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب بر [illegible] عمرو بن عبدود و آمدن او از دشت و ناظر [illegible]

چنین گفت راوی که آن شهریار　چو شد فارغ از طاعت کردگار
بیامد دلیری از آن شعبیا　نظر کرد و دیده در پیش یا
نعیم ابن مسعود غطفان بنام　درآمد ز در کرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود　سبب گفت این آمدن را چه بود
چنین گفت آمد پدید از بخت　که ای ناصرت اختر و یار بخت
یقین گشت بر من که تویی بی گمان　رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو دل کرده پاک　که بر آستانت نهم سر بخاک
چو بشنید زو این سخن شاه دین　بدل گفت شکر جهان آفرین
وزان پس برو عرض اسلام کرد　مسلمان شد از صدق آن شیرمرد
چنین گفت آنکه بسالار دین　که ای پیش قدرت فلک چون زمین
کسی زین جهودان برشته روز　ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم باین ناکسان　چه فرمائی اکنون تو در حقشان
چنین گفت با وی رسول خدای　که گر میتوانی تو ای نیکرای
پریشان کنی جمع ایشان ز هم　بتابید یزدان بر آن ره قدم
بگفت آن خردمند بسیار هوش　که از جان ایشان برآرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی بی حجاب　که گویم بقوم آنچه دانم صواب
نبی گفت رو آنچه دانی بگوی　که دادم ترا رخصت گفتگوی
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت　ز دین توشه داد و بمطلب شتافت
روان شد بفرمان کمربسته چست　بیامد بنزد جهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جای خاست　باعزاز بنشاندش بر دست راست
وزان پس بپرسید کای محترم　ازین آمدن کنه چه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب　که کردی قدم رنجه این وقت شب

چنین گفت آمد پاک اعتقاد   که من گرچه دارم ز عطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد   که با غیر گوییم بد قوم خود
ولی دوستم آن قدر با شما   که یکبارگی ام نماندست جا
ازان رو کنم راز را آشکار   که دارم بدل هم ز انجام کار
بدانید کامروز در دشت جنگ   دل قوم کردید بس بانگ
که ناکام گشتند از رزمها   نشد دست ایشان بمطلب دراز
کنون جمله بودند یکجا بهم   بسی حرف گفتند از بیش و کم
برین رای آخر مصمم شدند   که با خصم خود جنگ دیگر کنند
زهی بخت اگر پیش بردند کار   وگرنه بگیرند راه فرار
شنیدم چو این حرف ازان کسان   دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستید عهد   بجنگ محمد نمودید جهد
کنون چون نکردید حاصل مراد   نیارند هیچ آن سخنها بیاد
که بردیم ما این بلا از راه   نمودند پیمان خود را تباه
کنون ما چو گیریم راه وطن   چه آید ز اعدا برین انجمن
چو دیدم که این مردم پرفریب   ندارند هیچ از مروت نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر   نمایم رهت نیز ای نامور
بود آنکه در قوم یزدان پرست   بده جنگ هم کس نیارد شکست
چو ناکام کردند فردا ز جنگ   بگیرند راه حرم بیدرنگ
ندارند هیچ از شما در خیال   که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با اهل دین عهد خویش   نکردید تقصیر در جهد خویش
ره خویش گیرند این سرکشان   بمانید تنها شما بیکسان
دگر هم بدانید این را یقین   که چون پا ندارند بطحا زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام   محمد کشد از شما انتقام
شما را در آن وقت تدبیر چیست   کدام فریادرس یار کیست
بدو گفت ای تاج فرق وفا   رسانند یعنی شرط رفاقت بجا
درآوردی از خواب هوش مرا   گشودی تو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست   که این دم مرا عقل بر جای نیست
نعیم آن زمان گفت با وی باز   که تدبیر این است ای سرفراز
کزین بوسفیان سالار ما   فرستد چو پیغام نزد شما
که فردا برآیید بهر مصاف   بگویید پاسخ بما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما   نه بر خواهش خود بحرف شما
کنون گر شما نارسیده بکام   گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید به پیکار ما   که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز   گرامی تنی چند گردن فراز
گذارید اول گرو نزد ما   که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار   که گوید محمد اگر کارزار
شما هم پی پاس آن مهتران   نمایید ما را مدد بی گمان
بدین شرط خواهید ما را بجنگ   نداریم در جنگ عذر و درنگ
وگرنه نیاید ز ما کارزار   کزین بیش خود را نسازیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند   سخن را پذیرند باور کنند
شود گر پذیرفته این آرزو   گرو را فرستید پی گفتگو
شما هم فشارید در جنگ پای   رسانید شرط رفاقت بجای

دگر از شما عذر خواهند خواست / سر رشته دانید تا در کجاست
گذارید همنبده پا را به پیش / نظر بر مدارید ز انجام خویش

که دارند کار اهل دین با شما / نباید بکار آن زمان مهر ما
نمود آفرین کعب بر رای او / بیفتاد ز اخلاص در پای او

نگفتش تو خضر ره من شدی / برین خانه سوز آتش آبی زدی
زند پیر این کار آگه شدم / ز پیر آگه گشتم براه آمدم

کنون گر ز سفیان شدین خطاب / بدانم که چون گویم او را جواب
از آن حال دریافت آن نامور / که تیرش بر آن صید شد کارگر

ز کار یهودان دلش جمع شد / پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آن زمان / بشد سوی خرگاه سفیان روان

رفتن نعیم بن مسعود نزد ابوسفیان و مردود و بدگمان ساختن او را نسبت به یهود و افکندن در آن قوم تفرقه

چنین گفت راوی که آن نامور / درآمد چو سفیان برون از در
بدیدش که بنشسته با چند تن / بخلوت نموده یکی انجمن

درین گفتگو جمله با یکدگر / که یابند چون بر پیمبر ظفر
نعیم آمد و کرد بر وی سلام / بدو گفت سفیان بلطف کلام

که نیک آمدی مرحبا پیش آی / بگو چه خبر داری ای نیکرای
بپاسخ چنین گفت ای هوشمند / که ای نامور مهتر ارجمند

خبرهای خوش داری از اصل کار / که کرد آن زمان راز ما آشکار
سر رشته کار آید بدست / هویدا شود آنچه در پرده است

چو بشنید سفیان از وی این سخن / نگفتش بپاسخ که ای جان من
بر انداز این پرده از روی راز / سر رشته بر ما پدیدار ساز

چنین گفت با وی نعیم آن زمان / که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن / که هستند حاضر درین انجمن

دگر کس برین راز آگه شود / که گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود آنچنان / که مشکل بود باز اصلاح آن

بدو گفت سفیان که ای نامور / ز ضبط من آگه نه‌ای تو مگر
گر احد که از خلوت خاص من / برد یک سخن هم بر انجمن

تو خاطر ازین رهگذر جمع دار / بگو آنچه داری بدل آشکار
نعیم آن زمان گفت با وی چنین / که باد از هبل بر تو صد آفرین

بدان ای سپهبد که این جنگجو / دل سست موسائیان گشت تنگ
از آن نقض پیمان پشیمان شدند / دگر باره جویای پیمان شدند

نمودند نزد محمد پیام / که ابلیس افکند ما را بدام
که گشتیم از راه و رسم ادب / شکستیم عهد ترا بی سبب

کنون از ندامت جگر خسته‌ایم / دگر بر تلافی کمر بسته‌ایم
ببخشی تو ما را اگر این خطا / بدینگونه ناید تلافی ز ما

که این بار چون سرکشان قریش / بخوانند ما را پی کین و طیش
بپاسخ بگوییم تا همچنین / که ابنای مداران بطحا زمین

نگفت شما ما شکستیم عهد / بجنگ محمد نمودیم جهد
اگر چه دل ما یکی با شماست / ولی گر نرنجی بگویم که راست

کە هستیم آخر ز هم اجنبی / شما الطّلب ید و ما یثربی
گنند گر چنین بازی روزگار / کە ناکام گردیم از کارزار

گذارید رو سوی بطحاست / چە باشد در آن وقت احوال ما
بود با شما همعنانی محال / کە این جا هست املاک و مال و عیال

نماند دگر نیز روی وطن / کە آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریزی ازین / میسر شود آن هم اما چنین

کە باشند ز اعیان این انجمن / برسم گرو نزد ما چند تن
کە آید محمد اگر بهر جنگ / رسد از شما یاد و بیدرنگ

باین حیلە گیریم ز اهل حجاز / برسم گرو چند گردن فراز
چو ایشان ره کعبە گیرند پیش / فرستیم نزد تو گروهای خویش

کە تنها کنی آنچە دانی روا / ولی بگذری از سر خون ما
نمود این محمد هم این قبول / من آن جا بیودم کە آمد رسول

یهودان نکردند از من نهان / کە واخواند از خود مرا بیگمان
شما را نمودم من آگه ز راز / کە باشید زین فتنه در احتراز

برو کرد سفیان هزار آفرین / کە باید هواخواه و یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار / مرا ساختی آگە از سرّ کار

وگرنە یهودان تزویر جو / بحیلت ز ما برده بودند گوی
چو دیدش نعیم آنچنان شادکام / بدانست کو نیز آمد بدام

دلش گشت خورسند و خرم روان / بسفیان چنین گفت پس آن زمان
کە ای نامور مهتر سرفراز / ترا کردم آگاه اول ز راز

کنون نزد سالار خود میروم / کە شرط رفاقت بجا آورم
بگویم باو نیز این داستان / سرش را برآرم ز خواب گران

بر اعزازش از لطف سفیان فزود / بر او آفرین کرد و رخصت نمود
شد آنگه بسوی عیینه روان / کە او بود سالار غطفانیان

چو آمد بنزدیک او راز گفت / همان گفتها را باو باز گفت
نمود آن قدر در سخن بیم و باک / کە او نیز گردید اندیشناک

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب و پاسخ دادن او [illegible]

کنون شمه هم نماییم بیان / ز گفتار سفیان و موسایبان
چو سفیان شنید آن سخن از نعیم / فتادش بدل خار خار عظیم

نکرد آنقدر تا شود شب تمام / فرستاد نزد یهودان پیام
کە از بس نمودیم اینجا درنگ / دل آمد بجان خلق گردید تنگ

دگر تاب و طاقت ز قحط غلا / نماندست در چارپایان ما
نماندن ازین بیش مقدور ماست / نه بهر عنا بازگشتن رواست

ازین رو چنین در دل آورده ایم / کە فردا بجنگ محمد رویم
در آییم در عرصه کارزار / بکوشیم کوشیدنی مردوار

نداریم دست از قتال و جدل / بیابیم تا کام خود از هبل
وز آن پس بفیروزی و آبرو / ازین جا بسوی کعبه آریم رو

شما نیز باید مهیا شوید / کە فردا بامید خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود / بگفت آنچه سفیان باو گفته بود

چو پیغام بشنید کعب لئیم / یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
گره بر جبین با فرستاده گفت / که جان شما با خرد نیست جفت
ندانی بود روز شنبه صباح / بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
بجز طاعت داور دادگر / نکردیم هرگز دگر کار دگر
ولی غیر شنبه دگر بعد از این / ببندیم آنگه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما / برسم گرو چند تن نزد ما
که این جا شما را دل آید بتنگ / بگنجد دل تنگ در دشت جنگ
شمار است یک جنگ دیگر هوا / ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر بهفتاد جنگ دگر / نیابد کسی بر محمد ظفر
چو ناکام کردیم از کارزار / شما پیش گیرید راه دیار
محمد بپاید به پیکار ما / که باشد در آن داوری یار ما
شما هم بگیرید از ما خبر / نباشد گرو در کف ما اگر
دگر آنکه آن رهن باشد بجنگ / خود آید ناچار آنگه بجنگ
غرض تا بگیریم رهن از شما / نیاید ضرر از محمد بما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت / همان دم بنزد سپهبد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود / چو بشنید سفیان پیام یهود
بهم راست دانست گفت نعیم / دلش در گرفت از غضب چون جحیم
بسوی فرستاده آورد رو / بگفتش برو با یهودان بگو
ضرور است هوش آن قدر را / که دوزد باندازه تن قبا
چو دامن ز دستور شد پیشتر / بپیچد بپایش در آرد بسر
شما را بپرسید این گفتگو / گر از ما گروها شنید آرزو
بپیچید دامی که گسترده اید / بگردید زین ره غلط کرده اید
که این صید هرگز نیفتد بدام / نه این ره شما را رسد بکام
چه جای بزرگان والا تبار / که گر اشترهای بطحا دیار
بخواهید بهر گرو گو و موی / نیابید از ما بصد جستجو
شما را اگر نیست دل بر ستیز / مجویید بیهوده راه گریز
بپاید فرد اگر بر تنگ / که ریزیم بر دشت کین رنگ جنگ
وگر گشته دل سیر از جنگ و کین / بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیرتر / که هم در نبردیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز / نماییم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد / ببندید با اهل اسلام عهد
درین باره دارید زانگونه پاس / که باشید ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد یهود / رسانید پیغام گفت آنچه بود
برآشفت کعب اسد پیشتر / بجوشیدش از غصه خون جگر
شد آن گفتگو بیشتر باورش / بگردید گفتی زمین بر سرش
در آمد بآشوب چون آن حمار / که در زیر دمش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب / که ای پیشوای تو ننگ عرب
برون زد آن ناکس قلتبان / بگو مردیت بود بر ما عیان
ترا کرده بودم بصد آزمون / نبایست باز آزمودن کنون
بدانستگی شد ز من این خطا / که کردم تصور ز مردان ترا
ولی حی اخطب مرا راه زد / که سوگند توریت راهش زند
چو شیطان بتزویر و حیلت فزود / بمن جرس را که خدائی نمود

وگر زعیان از شما بد چو روز ، که خواهید دادن بپاگاه کوز
گرفتم شما را زنا شرم نیست ، زگفتار خود هیچ آزرم نیست
که تا از محمد نگیرید کین ، ز پشت فرس نگذارید زین
نشد گشته اکنون و زین بیشتر ، چه رو داد ای لشکر نامور
شما را همین بُد بسر در کلاه ، باین عزم و همت بریدید راه
بگویم دگرتان ازین بیشتر ، وگر من بگویم کند کی اثر
فرستاده چون گوش کرد این کلام ، بشد نزد سفیان و دادش پیام
برو سکه زد گشت حرف نعیم ، شدش دل پراندیشه جان پر زبیم
نباید ستیز و نبرد از شما ، که خیزد یکی فوت گرد از شما
چو شد آن سخنهای لاف و گزاف ، کجا رفت سوگند لات و مناف
عنان را بپیچید از رزمگاه ، نبود زنده یکتن اگر زین سپاه
که ترسید زین گونه چشم شما ، ز بونی فرو داد خشم شما
گر ایزدپرستان کشید انتقام ، وگر بر شما نام مردی حرام
همین است اکنون سخن والسلام ، که با بی گر و بر نداریم کام
بدانست سفیان از آن گفتگو ، که موسایبان راز کشته و
زاندوه و غم طاقتش گشت طاق ، که بد رفتن و ماندنش هر دو شاق

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین در حق اعدا و دین قرار برقرار دادن کافران بهادار شدند و بادا

ازان پس رسول خدای جهان ، برآورد دو دست بر آسمان
بدستش سر انگشت مفتاح بود ، ازان در بروی اجابت گشود
بهیجان درآمد یکی تند باد ، که از صرصر عاد میداد یاد
ز سرما چنان خشک شد دستها ، که بستن نیارست بند قبا
دل از لرزه گردید در سینه آب ، همه تن چو سیماب در اضطراب
ز روی زمین خیمها را بکند ، بفرق سر سرفرازان فکند
بحرف شگرف و کردار گوش ، که میگشت ازان باد آتش خموش
بر آن سخت دل کافران و تنگ ، ز تگرگ همی میفکندند سنگ
یکی سرکشیدی بزیر سپر ، یکی زیر پالان خر بین چو خر
بهم خوردان خیمه و بارگاه ، بزرگان فتاده بحال تباه
سپاه و سپهبد ز هم بیخبر ، تو گفتی عیان شد قیامت مگر
همی خواست از کردگار حرم ، ظفر بر پرستندگان صنم
همانندم بحکم خدای جهان ، ز لشکرگه تیره دل مشرکان
خدنگ چون تگرگ و ز شمشیر تیز ، بهر رو که خوردی شدی ریز ریز
زبس لرزه هر دم تن میفزود ، نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
چنین سرد بُد باد و تند آنچنان ، که کشتی پر از کوه را کاه سان
بغلطید از دیگدان دیگها ، بیفکند چشمها ریگها
ملایک در آن باد بودند نیز ، نهان از نظرهای اهل ستیز
گمان مینمودند اهل عناد ، که آن سنگ آمیزند نیز باد
همه دشت پرشور و آشوب بود ، هوا تیره و سنگ سرکوب بود
بجو و جمله درمانده خورد و بزرگ ، پراکنده چون گله از بیم گرگ
سه روز و سه شب اینچنین بود حال ، برآمد دمار از سپاه ضلال

ز تندی

زنشدی باد و نفاق یهود
دگر در توقف ندیدند سود
بناکام دادند با هم قرار
که آرند رو سوی بطحا دیار

فرستادن سید انبیا حذیفه را بطلب خبر و خبر رسانیدن آن مؤمن نامدار

چو چارم شب آمد رسول خدا
نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر
که از خلوت خویش خیر البشر

باصحاب زین گونه آواز داد
که ای حق پرستان پاک اعتقاد
خبر از شما هر که امشب بمن
رساند ز احوال آن انجمن

بفردای محشر بود رستگار
بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آن مؤمنان این ندا
که بودند برگرد دولتسرا

بپاسخ نجنبید کس از زبان
که از جوع و سرما لب بود و جان
همه سر در آورده زیر لحاف
نفس در کشیده ز لب تا بناف

دو بار دگر کرد او این ندا
بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام
حذیفه طلب کرد تنها بنام

حذیفه نیارست خود را نهفت
ز جا در زمان جست و لبیک گفت
بیامد بنزد نبی پر حجاب
از آن رو که چون بر دادش جواب

نبی گفت با او بلطف و کرم
که اول ندادی چرا پاسخم
بپوزش بیاراست زبان جواب
که از جوع و سرما نماندست تاب

رسول خدا چون شنید این بیان
بر خویش خواندش تبسم کنان
برآورد پس دست و گفت ای کریم
نگهدار او را بلطف عمیم

ز خلف و امام و یمین و یسار
بهر جا سلامت سپار
وزان پس بمیدان عدا برو
بگفتش برو تا سپاه عدو

ببین بر قرارند یا بر فرار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچکس
برو و ببین و بیا باز پس

حذیفه بحکمش زمین بوسه داد
کمان برگرفت و بره رو نهاد
چنان گرم شد پیکرش زان دعا
که پنداشت دارد بحمام جا

بیامد به لشکرگاه اهل عناد
نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد در حالت مشرکان
بدید آنکه در کس نماندست جان

برآورد آن باد بنیانشان
مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن شتابان چو دانش ز دست
همه کرده [illegible] بر دست

ولی آنچنان دست با کرده گم
که نشناختند اعنان از دم
سپهدار خود از همه بیشتر
که باید که گردد سوار شتر

ز زانوی جمازه نگشاده بند
نشست از برش مهتر ارجمند
چنین گفت آنگه با عکرمه
که تو چون شبانی و ما چون رمه

میفز سپاه از تو که پا در رکاب
گذاری باین سرعت و اضطراب
بگیری خبر از رفیقان خویش
برآری به تنها همین جان خویش

نشینی بر اشتر ندانی چو مست
که بازاست زانوش یا بسته است
سپهدار بودن بی نام نیست
سپهداری از بهر آرام هست

سپهدار باید ز خود بیشتر
بود در غم لشکری چون پدر
چو بشنید سرلشکر بدکنش
ز پور ابوجهل آن سرزنش

خجل گشت و آمد ز اشتر فرود / هم از دست خود زانوی او گشود
بفرمود پس تا منادی کنند / که مردان سوی اشتران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش / که گشتیم نادم ز کردار خویش
همان دم سپاه شقاوت گرای / به پشت ستوران گرفتند جای
ز هم منفعل جمله و شرمسار / نمودند رو سوی بطحا دیار
برفتن گرفتند زان سان شتاب / که از کوه پایین رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان / که گفتی نکرد دیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب / دل از غم لبالب ز افسوس لب
ز حسرت بپای هوس خارها / ز خجلت بدوش از قفتم بارها
حذیفه همان جای استاده بود / بر آن حال شکر خدا مینمود
چو رفتند آن مشرکان شقی / حذیفه بیامد بنزد نبی
در آن دم حبیب اله ودود / نماز تهجد ادا مینمود
چو شد آن دو رکعت نمازش تمام / ادا کرد بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نگه کرد و دید / که میلرزد از فرط سرما چو بید
کسائی بدوش همایونش بود / بسوی حذیفه اشارت نمود
که خود را در آرد بزیر کسا / بیاساید از رنج برد و هوا
بزیر کسا او در آورد سر / بطاعت بیستاد خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آن جناب / بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز ای خواب کن / بگو تا چه دیدی در آ در سخن
حذیفه ز جا با لب پر نوید / محبت و لطفش رسانید آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین / بمالید رخ پیش جان آفرین
بشکر خدا تا زمان دراز / چنان داشت بر خاک روی نیاز
پس آنگه ده شد شهره در خاص و عام / شنیدند اصحاب ملت تمام
برفتند نزد رسول خدا / لبالب ز ذوق طرب سینها
زبانها گشودند بر تهنیت / که رفتند اعدا بان ماهیت
بایشان بفرمود خیر البشر / که بادا شما را نوید دگر
کزین پس نیاید اعدای دین / بشهر شما از پی جنگ و کین
بتوفیق و تایید رب مجید / شما را بسر شهر ایشان رسید
نماید فتح حرم عنقریب / شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید الهی / دو بالا شد اصحاب را خرمی
برین رای پس جمله یکدل شدند / که گردد چو خورشید تابان بلند
بفیروزی و فتح سالار دین / نشینند با اقبال بر پشت زین
ز ننگ گنه رو بدولت سرا / که تا دشمنان را شود چشم وا
ببینند فیروزی شاه دین / شوند آگه از خواری مشرکین

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابوسفیان به بطحا دیار و کشیدن خود را بحال تباه

بحال یهودان چنین گوش دار / که چون مشرکان اجل سوی آر
چو از رفتن تیره دل مشرکان / خبردار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از آگهی / که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفت با داغ و زار از دماغ / وزان گشت خاموششان را چراغ

چو مجمر بجوشید دود از مشام / ولی خام ماند آرزوها تمام
هوا جسته از سر دل از رعشه آب / ولی موج خیز و جهد چون حباب
نفسها گسست و کمرها شکست / ز رفتار پا ماند و از کار دست
بصد حیله خود اندرون حصار / کشیدند چون روبه شل نزار
نشد حی اخطب بناچار یار / در آمد بهمراهشان در حصار
که سوگند توریت بد در میان / نیارست از و گرفتن کران
برفتند باهم درون حصار / ز خون جگر دیدها اشکبار
سر خویش را کعب کرده نگون / شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود و منفعل / بحیرت فرو رفته چون خر بگل
سوی حی اخطب بقهر و ستیز / بسی کرد اول نگهای تیز
وزان پس بدرد دل و سوز جان / بگفتش که ای دشمن دودمان
تو این آتش تیز افروختی / که تاریخ و بنیاد ما سوختی
نگون گشت بر قولش اعتماد / که بود دروغ انگبیه کردن باد
مخور از سخنهای ایشان فریب / که هستند پر از وفا بی نصیب
همین بس که خود را فکنده بچاه / نگون روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار من / در ابرام افزودی ای اهرمن
قمار دغا آن قدر باختی / که ما را باین حال انداختی
کنون دیده کردید روشن ترا / که دیدی باین تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی اخطب بپیش / زبان زیر لب پر ز نفرین خویش
بدینسان تمام اهل آن انجمن / نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شده / ز فرزند و زن در وداع آمده
فتاده عجب شیونی در حصار / زن و مرد و کودک همه سوگوار
وزان سو رسول خدا با سپاه / بفیروزی و فتح در چاشتگاه
نشست از بر باره راه جو / ز بنگه سوی بارگه کرد رو
روان شد مؤید بتایید حق / وزان غم دل دشمنان گشت شق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار / دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شاد و سرافراخته / علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون رسید آن جناب / بدولت بگرداند پا از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را / خود آمد بایوان خیر النسا
چو خاتون جنت پدر را بدید / قدم کرده از سر بپایش دوید
بهر گام کردی ز ذوق و طرب / یکی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیک خیر البشر / برای قدمبوس خم کرده سر
ز شفقت گرفتش بر آن جناب / بچشمش ز رقت بگردید آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس / باعطای آن نعمت بیقیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت / بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند / کمر باز کرد و زره را فکند

پس از کرده [illegible] شاه دین / [illegible]
بگفت ای حبیب خدای جهان / [illegible]

رسانیدن جبرئیل امین حکم استیصال یهودان لعین از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین و فرستادن آنسرور لوای دین امیر المؤمنین را با فوج ظفر امواج بجنگ یهودان لعین

بکف تیغ دارند و جوشن ببر ... نفشانده کس گرد از بال و پر
تو چون درع کندی گشودی حسام ... که باید کشیدن ز یهود انتقام
چنین است حکم جهان آفرین ... که بندی همین دم کمر بهر کین
نشستی بر پشت فرس بیدرنگ ... دهی باز رایت علی را بجنگ
سپه را ازین بر نشانی تمام ... نمائی بتاکید آن اهتمام
که شیران میدان و مردان دین ... گذارند آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود ... بر آری ز جان مر اندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین ... چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیشش آمد بلال ... بدو داد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کنند ... ز فرمان او خبر شان دهند
بگو ید که بندند مردان میان ... باهنگ ناورد موسائیان
بناشند در فکر ترتیب فوج ... روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار ... کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسید ... شود همره او از و نگذرد
دگر آنکه زانسان بسرعت روند ... که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال ... که خواند بلال از برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین ... علی را بحکم جهان آفرین
لوا را بدو داد و گفت از وداد ... که جان آفریننده یار تو باد
تا ببد پرورد کار قدیر ... برو تا حصار یهودان دلیر
بره هر که اسپی از اهل دین ... بره همره خویش در دشت کین
برو با دلیران بفضل خدا ... که من نیز می آیم از پی ترا
بگفت این و همراه با او نمود ... هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود

زمین را ببوسید شیر خدا — روان شد بفرمان او با لوا
دگر سوی اصحاب ملت تمام — کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند پشت پیمبر قرار — نمودند رو جانب آن حصار
بفرموده سید انبیا — بجستند جا پای اصحاب را
رسیدی هر آنکو که از پیروان — شدی سایه گردش از پی روان
بدینگونه ضرغام دین با سپاه — همی رفت تازان به آوردگاه
وز آنسو یهودان بد جنگ — سرآمد ز قلعه چو صوت ببر
همه برآراسته لشکر بجنگ — علم برفرازیده علی بی‌درنگ
فرستاد با لشکری مشتهر — رسد خود هم از پی زمان دگر
بگوش یهودان چو خود این خبر — ز بس خوف بگسست بند جگر
ز هر کین پیوند دل چرخ خشم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز بس شد ناچار در حصار — بچشم یقین دید مرگ آشکار
هراسیده و کرده گم دست و پا — بهر سو دوان همچو دیوانه‌ها
یکی در سر انجام پرخاش جنگ — [illegible]
یکی ابن اخطب یکی در نزاع — [illegible] یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب — یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته — دل و سینه از هول اندوخته
که برخاست ناگه یکی تیره گرد — [illegible]
همی آمد آن گرد پیچان چو دود — [illegible]
چو از باد شد دامن گرد چاک — برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیدگه دیدبان — که رایت بکف آن هژبر ژیان

برآمد چو خورشید ز ابر غبار … برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد بالوا … درآرنده عمرو جنگی ز پا
چو کرد این ندا دیده بان یهود … سروشی ز غیب این منادی نمود
که افکند از پا علی عمرو را … بکرسی علی برنشاند امر را
علی کرد از نهان آشکار … علی ساخت بنیاد دین استوار
علی پشت گردون فراز آن شکست … علی بازوی سرکشان را ببست
علی کرده با زمره مشرکان … کند آنچه شهباز با کرکسان
چو آمد بگوشش ولی خدا … ز گوینده غیب زینسان ندا
بشکر عنایات جان آفرین … زبان گشت هر موی ضرغام دین
همیگفت شکر تو ای ذو الجلال … که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد روان تا بپای حصار … یلان همرهش از صغار و کبار
علم را چنان کوفت در دشت کین … که بنشست یک ربع آن در زمین
باستاد خود پس بپای علم … دگر پردلان نیز با او بهم
بگرداند اقدام برکارزار … نبی را ستادند در انتظار
وزین سو بپاراست خیر الستر … زره بر تن پاک و مغفر بسر
بروی زره تیغ کرد استوار … که گرد دوران بود از خشم بار
سپر چون مه بدر بر پشت بست … چو سماک رامح سنانی بدست

سواری نمودن حبیب رب [illegible] بقلعه و قمع کرده یهود و محاصره نمودن

گرفت و برآمد ز دلدل سرا … ظفر دست و فتحش همو سیدبا
درآورد پای ظفر در رکاب … برآمد بزین چون بچرخ آفتاب
روان شد بسوی حصار یهود … ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنکه بسر در رکابش روان … همی رفت با لطف حق همعنان
بتایید و امداد پروردگار … چو آمد بنزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز … ببوسید پایش ز روی نیاز
شدندش در رکاب همایون روان … زبان پر ز گفتار موسائیان
بدین گونه تاکید کرد در سخن … برفتند آنجا که بد انجمن
شه دین بپای علم چون رسید … بدولت عنان تکاور کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان … بگیرند آن قلعه را درمیان
بتیر افکنی برگشایند جنگ … بموسائیان کار گیرند تنگ
دلیران بکوشش بپرداختند … ز هر سو بدر جنگ انداختند
اسید دلاور ز قلب سپاه … برانگیخت مرکب چو پیک نگاه
کشید آن زمان بارگی را عنان … که آمد بدروازه دژ دمان
فرود آمد از اسب آنگه چو باد … علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد فریاد و گفت ای یهود … کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای پلنگان درون حصار … خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چو آواز آن نامور … شنیدند گفتندش از پشت در
کرامی وفا و مروت حمید … نبود از تو هرگز بدل این امید
که مارا نمائی بد نیکو نه یاد … کجا رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان یاری دهیست … ز هنگام این داغ بر دل نهیست
چنین داد پاسخ بایشان اسید … که یاری مدارید از من امید

که از بعد اسلام یاری نماند / بمشرک مرا دوستداری نماند
وگر داشتم اندکی اتحاد / ز عهد نبی بود نه از وداد

شما پاس عهد این چنین داشتید / که یک مو ره صلح نگذاشتید
بگفتار سفیان [illegible]ن اضطراب / ز پا کفش کندید تا دیده آب

رسول خدا باز با وصف آن / کرم با شما کرد ای ناکسان
برای نصیحت شما را به پیش / فرستاد چندی ز اصحاب خویش

نکرد دید شرم از رسولان او / بگفتند آن هرزها ور برد
وگر چشم دارید احسان ز ما / که چون دل سیه باد روی شما

چو آن دل سیاهان شوریده بخت / شنیدند از و این سخنهای سخت
ندیدند در پرسش عذر سود / که تقصیر از عفو بگذشته بود

بریدند از زندگانی امید / نگفتند دیگر سخن با اسید
بر فتند با دیده خون چکان / پر از لعن حی ابن اخطب زبان

سر افکنده در پیش آن بی‌حیا / بنفرین سفیان زبان کرد وا
چو از ناخن حیله نگشود کار / نهادند دل باز بر کارزار

ز بالای دژ بر کشیدند جنگ / فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دین هم ز بالای حصار / گرفته کمانها بکف استوار

به تیر افکنی در فکندند شست / یهودان سر از بیم کردند پست
نماند اشقیا را مجال آنقدر / که از کنگر دژ بر آرند سر

چنین از دو سو تا بشب جنگ بود / چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله / سوی خیمه که رفت از رزمگاه

پس از هر دو جانب خدنگ افکنان / نهفتند از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه نگذاشتند / ز هر دو طرف پاس هم داشتند

ز بیرون زده خیمه مردان کار / بگرد ار خندق بگرد حصار
گرفته کمان و نموده کمین / خبردار بودند اعدای دین

درون بر سر هر کنگره بد نهان / یهودان بسان سگ پاسبان
رساندی صدا این بآن آن باین / که بیدار مانند شان اهل دین

بدینگونه بودند تا آفتاب / بر افکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان / گرفتند در دست تیر و کمان

و کینه از نو نمودند باز / بجنگ از دو جانب فزودند باز
بدینگونه تا چند گه بود حال / بشب پاس در روز جنگ و جدال

ولی بر یهودان بر گشته بخت / شدی دم بدم کار دشوار و سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب / تن و جانشان بود در تاب و تب

چو بیش از سه هفته بدینسان گذشت / تعیش بدان ناکسان تنگ گشت
دلیران دین هم ز بس گیر و دار / رساندند خود را بقرب حصار

چو دیدند آنحال موسائیان / بکندند یکباره دل از جان
بتقدیر پروردگار مجید / چنان رعب آمد بدلها پدید

که پای جلادت نماند استوار / غرور آخر آرد مذلت ببار
ندیدند تیره درون گمرهان / علاجی بجز کید و مکر آن زمان

ولی غافل از آنکه چون عمرو زید / خدا و نبی بر نتابند کید
بگفتند با هم که باید کنون / بزاری و عجز و فریب و فسون

برآریم خود را ازین تنگنای / بملک نکو گرم سازیم جای
در آن مرز چون دست و پا گم کنیم / ز دست آنچه آید با عدا کنیم

باین مکر و تزویر اهل عناد
نمودند خود خاطر خویش شاد

پیغام نمودن یهودان که محصور شده بودند بحضرت خیر الانام بعجز و شنیدن جواب از پیغمبر

پس انگه بعجز و نیاز تمام
نمودند نزد پیمبر پیام
که بیشتر می افزون ز حد کرده ایم
ببخشای بر ما که بد کرده ایم
گنه کرده ایم آن قدر بیگمان
که لالست از عذرخواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم
که از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنقدر لطف در شان ما
که زین پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا از سامان خویش
باندازه چارپایان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم
ز سرحد ملک تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال
بود بر تو و پیروانت حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام
برفت و رساند از یهودان پیام
نبی چون شنید این پیام یهود
که بر حکم آیه از در فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند
وگرنه قراری تولی بود
فرستاده نومید دل پر ز خون
بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود
وزان زرد شد رنگ روی یهود
دگر باره آن مردم حیله ساز
نمودند پیغام با صد نیاز
که گذاریم از مال و ملک و حلم
ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس آنچه هست
همین دست پوشیده و جان بدست
گرفته بر آییم از دز برون
برو تا بهر جای بخت نگون
فرستاده شد باز نزد رسول
بگفت و نشد التماسش قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار
که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بدین گونه پاسخ شنید
فرستاده یکبار شد ناامید
بدانست کامد زمان هلاک
برآمد ز نزد نبی خوفناک
روان شد سوی دز خفیف و خجل
ز جان شسته دست و سرافکنده دل
بیامد بر آن اجل گشتگان
در افتاد شیون درون حصار
بگفت آنچه فرمود خیر البشر
یهودان شنیدند چون آن خبر
چو دیدند و ماندن نزد رسول
نگردید آن ادعا هم قبول
همه گشته نومید از جان خویش
نمودند زاری بفقدان خویش
بلی غرقه لجه بیکران
بهر خس زند دست از بیم جان
ز تزویر رنگ دگر ریختند
یکی مکر پی نفع انگیختند
که او بد بموسائیان محتشم
بنزد رسول خدا محترم
شنیدم کز اصحاب خیر الانام
یکی مرد بد بولبابه بنام
که او را بما فرستد از کرم
بدان تا نشینیم یکدم بهم
دگر باره آن مشرکان شقی
نمودند پیغام نزد نبی
فرستاده نزدیک خیر الانام
برفت و رساند از یهودان پیام
بود کان خردپیشه رهنما
نماید ره رستگاری بما
بفرمود پس صفوت کردگار
رود بولبابه درون حصار
درین باب عرض گروه جهول
شد از پیشگاه رسالت قبول
از ایشان سخن بشنود بی حجاب
بگوید جواب آنچه داند صواب

بود کز دل اهل حقد و حسد	کند ریشهٔ کفر و دین افکند	روان شد بحکم وی آن نامدار	چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان برویش گشادند در	دویدند در پیش آتش بسر	زن و مرد آن قوم با کودکان	بپایش فتادند شیون کنان

گرفته دلیران شمشیر زن	بیکدست فرزند و یکدست زن	سری پر ز عجز و رخی پر ز خاک	مژه اشکبار و صدا گریه ناک

مرد و زن

بدیشان بزاری زبان در سخن / که رحمی برین تیره بختان بکن
چه آمد پسین بر سر و جان ما / تو مپسند این ذل و خسران ما

که کردند یکباره ای مهربان / یتیم این صغیران اسیران زنان
نکن لطف و راه نجاتی نما / ببخش از سر نو خیانات ما

چه گوئی ازین در بحکم رسول / برائیم و سازیم حکمش قبول
خوشش آید آیا ز فرمانبری / کند در برابر کرم گستری

پاسخ دادن ابو لبابهٔ انصاری و افتادن او بگریه و زاری تا بر صدور خیانت و قبول نمودن توبه از درگاه احدیت

زبانرا بپاسخ چنین راند او / که بیرون شدن باشد از دژ نکو
بدانید کو رحمت داور است / ازو عفو و بخشایش اندر خور است

ولیکن در اثنای این گفتگو / بکرد اند انگشت خود بر گلو
که یعنی بافکندن سر ز تن / کند حکم در حق این انجمن

اشارت چو دیدند موسائیان / فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکو رای پاکیزه کیش / همان دم پشیمان شد از کار خویش

بر و گریه افتاد بیش از یهود / ز کردار خود دست بر سر بسود
ز بس گریه آمد دلش در گداز / بالعفو گفتن زبان کرد باز

بدندان خود لب گزیدن گرفت / یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب اسد آنزمان / که بر ماست این حالت از بیم جان

ترا از برای چه شد ای عزیز / تن از بیم لرزان و چشم اشکریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین / که بهر چه حالم نباشد چنین

خیانت ز من با خدا و رسول / شد از جهل تان ای گروه جهول
بگفت این و برخاست آن متقی / ز خجلت نشد لیک نزد نبی

چو آمد برون از حصار یهود / سوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد بشد نادم و سرنگون / تن خویش را بست بر یک ستون

چنین گفت پس با دگر مؤمنان / که صادر شد از من گناهی کلان
نگردد کنون توبه ام تا قبول / بنزد خدا و بنزد رسول

تن خویش نگشایم از این ستون / نه پا را ز مسجد گذارم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز / گشائیدم انگاه و بندید باز

پس از حال آن مرد نیکو سیر / خبر شد بخدام خیر البشر
بفرمود سالار دین از کرم / که می آمدی گر نخست او برم

بتقصیر خود میگشودی دو لب / طلب کردمی عفو از نزد رب
کنون باشد او بسته تا آن زمان / که بخشند گناهش خدای جهان

دو هفته بدینگونه چون در گذشت / بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین / بیاورد وحی جهان آفرین

بفرمان یزدان رسول خدا / تن از بند بگشود آن بسته را

جمع نمودن کعب اسد یهودانرا و جمع نمودن دگار ز خویشتن

بحال یهودان کنون گوش دار / که چون بولبابه برفت از حصار
بدانگونه کعب اسد دید حال / بلرزید بر خود ز فکر مآل

طلب کرد آنکه بر خویشتن بزرگان و اعیان آن انجمن
چنین گفت کای سرکشان یهود شما سپید اندک زیان از سود

بدانید بی شک بحکم یقین که ما بر نیاییم با اهل دین
دلیلی نخواهد این حرف من بود از زبونی حصاری شدن

بدانید دیگر هم این را یقین که یابند بر ما چو دست اهل دین
نگردد رضامند خیر البشر بجز ریزش خون ما هر دگر

که دیدید خود دو لبابه چه گفت بر آورد این راز از نهفت
کنون مشتری زانکه گرد آن سپهر نگرداند از ما بیکبار چهر

رود پاک بیرون ز کف اختیار یکی فکر باید نمود استوار
که باشد رهانیم خود را ز دم وگر کشته گردیم باری بنام

چنین است رای من ای دوستان که باهم شده متفق همگنان
یکی از سه شق را کنیم اختیار کنم هر سه شق را کنون آشکار

نخست آنکه دانید این را یقین که هست او رسول جهان آفرین
بود بیشک او خاتم انبیا که موسی خبر داده از وی بما

بتوریت وصفش برون از حد است بحق خدا کاین همان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود اگر کرد تکذیب او وای یهود

کنون از بد خود پشیمان شوید بیارید ایمان باو بگروید
بدنیا شوید از مذلت رها بعقبی ز قهر و نکال خدا

بپاسخ بگفتند آن گمرهان که ما بگذریم از سر و مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم بکس جز کلیم خدا نگرویم

چو بشنید کعب این چنین جواب دگر باره آمد چنین در خطاب
که گر ترک دین بر شما مشکلست ز آیین خود بر ندارید دست

پس از بهر ما این نکوتر بود که خود بگذریم از سر جان خود
پی قتل پوشیده رویان نخست کمر چون پلنگان ببندیم چست

نماییم مکین ازینجا بجا که افتد بدست عدو بعد ما
وزان پس همان تیغ خونین بجنگ کشاییم از قلعه در بی درنگ

درآییم پر درد و ماتم زده جگر دار مار سر و دم زده
سوی اهل اسلام آریم روی چو آشفته شیران پرخاشجوی

اگر کشته گردیم بر دشت جنگ ز ما باز ماند بجا نام و ننگ
دگر یار باشد سپهر برین بیابیم ما فتح بر دشت کین

نباشد کم از بهر ما آن زمان بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند اجل گشتها که این هم نمی آید از دست ما

برین کار دست که ما را دهد کدام آهنین دل بدینسان کند
که فرزند و زن را کشد بیگناه شود خشک اندست و اندام ما

که گر بعد ایشان خود از زندگی چه لذت بیابیم و فرخندگی
چو بشنید این حرف کعب آه بدانست کان رای هم گشت رد

چنین گفت پس با دل پر ز خون که ماندست یک رای دیگر کنون
شب شنبه است امشب ای دوستان ز ما غافلند اهل دین بیگمان

که دانند جز طاعت کردگار درین شب نیاید ز ما هیچ کار
بباید تا در چنین فرصتی ببندیم ای پردلان همتی

درو وقت هنگام شب آییم برایشان بناگه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان مگر پاک سازیم زایشان جهان

بگفتند

بگفتند قومش چنین در جواب   که این رای هم هست دور از صواب
تو دانی که هر کس ز قوم یهود   چنین کارها روز شنبه نمود
نکال الهی گرفتش فرو   بخنزیر و بوزینه شد مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش   که ما را هم آن روز آید به پیش
چو کعب اسد دید آن رای نیز   نگردید مقبول اهل ستیز
فرو شد چو گرداب در کار خویش   ز حیرت بیفکند سر را به پیش
ازو بر نیامد صدای دگر   که فکرش نمی‌رفت جایی دگر

برآمدن یهودان از حصار و درخواست نمودن انصار دین عفو جرایم آن ملاعین را

پس آن تیره جان قوم برگشته روز   بحال تباه و دل پر ز سوز
بسی فکر کردند در کار خویش   ندیدند چون هیچ در بار خویش
بناچار داده رضا بر قضا   در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس با غریو و فغان   که آن را برانی تو از روی خوان
بناکام دل کنده از جان و مال   برفتند بیرون ز در پر ملال
رسول خدا را خبر شد از آن   که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از در برون آمدند   دل و دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود سید بحکم خدا   که بندند شان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین   اساری و اموال آن مشرکین
بفرمان او در زمان پردلان   ببستند بر پشتها دستشان
ز جان گشته نومید آن انجمن   نشستند در ماتم خویشتن
برآمد ز لبها نفس شعله گون   روان گشت از دیده‌ها رود خون
شنیدم که بودند ز اسلامیان   بموسائیان همقسم اوسیان
چو دیدند آن قوم با اعتبار   خلیفان خود را چنان خوار و زار
بسی بود اگرچه گنه‌شان عظیم   بجستند شان لیک مهر قدیم
سران بنی اوس نزد نبی   برفتند از بهر خواهشگری
بگفتندش ای حجت کردگار   شفیع گناهان بروز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان   فزون زانچه پوزش نمود توان
بجز قتل این زمره خود نپسند   سزاوار امر دگر نیستند
ولی چون همه همقسم بوده‌اند   شریکان شادی و غم بوده‌اند
بسا روزگاری که در وقت بد   رسیدست ما را از ایشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن   که با هم تلافی کنیم این زمان
همان کن بما ای خداوند دین   که کردی با بن ابی پیش ازین
بدلجویی او قینقاع را   ببخشیدی از لطف و کردی رها
همان لطف بر ما کن امروز هم   ببخشا برین بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر موسائیان   طلب مینمودند ز اوسیان
رسول خلیق شفیق از جناب   نمیگفت آن پردلان را جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد   بگفت آن حبیب اله صمد
که هستید راضی برین تا کنم   یکی از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه باید از ایشان دگر   ز فرمان آن کس نپیچید سر

برین حرف راضی شدند ایمنان   بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ آن سعادت پژوه   کند حکم در بارهٔ آن گروه
ولی سعد از آن ناوک جان شکاف   که بر تن رسیدش بروز مصاف
بغایت الم ناک و رنجور بود   ز آرام جان و تنش دور بود
نگشتی ز بستر جدا پیکرش   نجنبیدی از روی بالین سرش
از آن رو در آن غزوهٔ دیگری   نبد در رکاب رسول خدای
بآن ناتوانی و حال تباه   که چون رفتی ز چشمش نگاه
ز حکم پیمبر چو آگاه شد   ز جا جست و آماده راه شد
بآنحال بنشست بر پشت زین   روان شد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد از دور آن سرفراز   گروه بنی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش راهش دوان   پی عذر کردار موسائیان
بگفتندش ای مهتر محترم   رسول خدا از کمال کرم
گرامی ترا داشت از همگنان   بحکم ساخت کار موسائیان
تو آن کن کنون کز تو باشد سزا   که آنرا پسندند اهل وفا
ز کردار ایشان میاور بیاد   مده حق خدمتگذاری بباد
بخاطر بیار آنکه در عهد پیش   ازین نامور مردم مهر کیش
بهنگام سختی و قطع امید   نگر زانچه امداد و یاری رسید
بهر کار کافگند دوران گره   شد از سعی این قوم باز آن گره
کنون از تو زیبد که احسان کنی   گره باز از کار ایشان کنی
بدین سان سخنها ز روی نیاز   بگفتند بسیار و آن سرفراز
جوابی نمیگفت از نیک و بد   چو بگذشت ابرام یاران ز حد
بدان گونه او کرد پاسخ ادا   نماندست وقت انقدر سعد را
که اندر ره دین ملامت کشد   رود چون بر حق ندامت کشد
شنیدند زو چون همینسان جواب   دل جمله افتاد در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه   کشیدند افغان که واحسرتاه
بدین حرف تا شام زین انجمن   نماند سر یک بلاکش بتن

حکم کردن سعد معاذ دربارهٔ یهودان تیره روزگار

پس آن پاکدین مرد گردن فراز   سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه   پیاده شد و رفت در بارگاه
بیفزود قدرش رسول خدا   سران مهان بنی اوس را
که در مجلس خاص جا داشتند   بفرمود تا بهر آن ارجمند
بپاستند بر پا تواضع کنان   برسم کهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر   نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا   باو داد در صدر اصحاب جا
چو بنشست آن مهتر سرفراز   سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای کدخدای جهان   رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده دانسته زانرو حکم   که هستی باین عاصیان همقسم
اگر چه گناهان این منکران   ز پوزشگری بسته دارد زبان
کسی احسان عذرخواهی رسد   که کم گشته تقصیر ایشان ز حد

بس دهم

ولی خصم چون آورد التجا / بود عفو نه انتقامش جزا
دگر آنکه دیدی تو ای نامور / که با آن یهودان ازین پیشتر
چه همراهی کرد ابن ابی / که بودند در عهد و سوگند وی
تو هم با خلیفان خود کن چنان / که گویم زین پس ای مهربان
چو گفتند پورشکران این سخن / بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که بر حکم من جمله راضی شدید / کنون آنچه گویم از آن مگذرید
جوابش بگفتند کز ما کسان / که داریم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نه پیچیم سر / تو دانی و انصاف ای نامور
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین / پس آورد رو سوی سالار دین
بزد از ادب نام او بر زبان / چنین گفت آن مرد آداب دان
که دیگر بزرگان این انجمن / رضامند باشند بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که باشد درین باب حکمت روا
چو داد این جواب افضل مرسلین / چنین گفت آن مؤمن پاکدین
که سرهای مردان این قوم را / بشمشیر سازند از تن جدا
ز نامزا خط بندگی بر جبین / کشید و بخشید بر مؤمنین
بگیرید اموال این منکران / نمایید قسمت بدین پروران
چو این حکم را کرد آن نیکرای / بفرمود با وی رسول خدای
خوشا حالت ای مؤمن ارجمند / سرت باد در هر دو عالم بلند
همان حکم کردی که رب ودود / ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس را در آن انجمن / نماند آن زمان هیچ جای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار / که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق بر پی عوام / نمودند بر امر سید قیام
بضرب دم تیغ آتش فشان / بکندند سر از تن مشرکان
اسیران و اموال را شاه دین / بفرمود انعام بر مسلمین
بدانسان که میخواست سعد سعید / چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل شادمان / بمالید رخ را بنازش کنان
وزان پس بدستوری شاه دین / سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
که از بس غمش بود بی تاب و توش / سر او نمودی گرانی بدوش

رحلت نمودن سعد معاذ از عالم فانی بسرای جاودانی

چنین گفت راوی که سعد سعید / ز مجلس بایوان خود چون رسید
بدانسان که از حق طلب کرده بود / که یابد امان تا زوال یهود
نگهبد آتشش آنقدر کردگار / که آن آرزو واندش در کنار
وزان پس که بر روی بستر غنود / قضا بخیهٔ زخم او را گشود
ز زخمش روان گشت خون آنچنان / که از چشمه آب گردد روان
نهادند مرهم نبخشید سود / که شد آن مشبت کلی سست زود
چو خون از جراحت نگردید بند / دگرگونه شد حال آن ارجمند
ندیدند تاثیر چون با دوا / بگفتند با شاه دین ماجرا
حبیب خدای کریم ودود / ز فضل و کرم خود عیادت نمود
بیامد ببالین آن محترم / بدیدش مهیای راه عدم

به بالین آن کامل ایمان نشست — ز شفقت بر و دوش بمالید دست
سرش را گرفت از کرم در کنار — زهی قدر و عزت زهی اعتبار
پس آورد رو جانب آسمان — بگفت ای خطابخش نیکی رسان
تو دانی که این بنده جان فدا — رسانید مقدور خود در ادا
بیاورد ایمان به تنزیل وحی — به هیچ نکرد سر از امر و نهی
همی رفت در راه دین پیش پیش — رسول ترا داشت راضی ز خویش
کنون نقد جان کرده در راه تو — نمود آستان بوسی درگاه تو
تو بسیار بخشی و اندک پذیر — جز اینست احسان و عفوت کثیر
چنان روح این بنده صدق کیش — بکن قبض کارواح خاصان خویش
در آن بود سعد صاحب یقین — چو بشنید آواز سالار دین
دلش یافت قوت ز ایمانش آن — بخود آمد از بیخودی زمان
چو بر زانوی خود سر خویش یافت — در آن حال هم از ادب رو نتافت
سر از جای برداشت آن پاکدین — بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب و لسان — که هستی رسول خدا بیگمان
نمودی تو حق رسالت ادا — رساندی بجا شرط تبلیغ را
بداد این گواهی شد آندم خموش — که ضعف تن باز بردش ز هوش
نبی نیز از نزد آن بیهمال — بدولتسرا کرد رو پر ملال
چو آمد بمنزل شفیع امم — بیامد همان لحظه جبریل هم
ز استبرق او را عمامه بسر — چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز بابا که از مومنان — سوی آن جهان رفت از این جهان
که از ماتم او بلرزید عرش — بجنت رسندش نمودند فرش
گشودند بر روی آن میهمان — بفرمان او در هفت آسمان
بپاسخ بگفت افضل مرسلین — که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار — کمربسته باشند بد انسوی کار
در آن گفتگو بود خیر البشر — که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد افضل خلق باز — بیامد ببالین آن سرفراز
بفرمود تا غسل و تکفین او — نمودند بر دین و آیین او
بر او کرد سالار عالم نماز — زهی قدر و عزت زهی امتیاز
وز آن پس بتابوت بگذاشتند — گرفتند و بر دوش برداشتند
عزیزان و یاران تن پاک او — ببردند آنجا که بد خاک او
بخاکش سپردند مانند گنج — برآسود جان و تن او ز رنج
رهائی ز زندان ایام یافت — بنزهتگه عرش اعظم شتافت
بتائید باری ده مصطفی
نمودم بیان جنگ احزاب را

ذکر فرستادن ابوسفیان کینه ور اعرابی را بقصد قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله

کنون سر کنم داستان دگر — که بخشد حلاوت چو قند و شکر
زعیاری عمرو گویم سخن — که نقلی ضرورست در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان دون — چو برگشت با دیده پرخون
شب و روز میبود آن تیره دل — از آن رفتن و بازگشتن خجل
بنزد نکوخواه و بدخواه خویش — سر افکنده میداشت دایم به پیش
که خورد آن ستمهای آتش فشان — برآراست آنسان سپاه گران

بآن قهر و کین رفت از شهر جنگ / بدان گونه برگشت با جار و تنگ
ازان درد و غم قدوهٔ مشرکین / بخاصان خود گفت روزی چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر / بود زندگی تلخ بر من چو زهر
یکی مرد خواهم ز نام آوران / که بردارد این بارم از دوش جان
بقتل محمد ببندد کمر / از انجا بیثرب رود بی‌خبر
که آسان براو میتوان یافت دست / ز بس کو بحفظ خدا خوش دلست
کند سیر تنها ببازار و کوی / نیندیشد از دشمن کینه جوی
بهنگام فرصت توان ناگهان / بیکزخم ازو کرد خالی جهان
چنین هر که زین انجمن میکند / مرا بندهٔ خویشتن میکند
دهم آن قدر مال دنیا باو / که دیگر نماندش هیچ آرزو
چو سر زد ازان تیره دل این سخن / پراکنده گردید در انجمن
شنید این سخن نیز اعرابی / ز بسیار حرصی و بیتابی
که از شهر یک مرد و یک شهسوار / بقصد خون کمر بستی آن نابکار
بشد نزد سفیان بخلوت نهان / بگفتش که ای کدخدای جهان
شنیدم که هستی تو در آرزو / کسی را که با سینهٔ کینه جو
بیثرب کند روی و خنجر بچنگ / ز خون نبی سازدش لعل رنگ
چو خدمت نماید تو در مزد کار / نهی آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان باو / که دارم بگیتی همان آرزو
دهد هر که این کار را انصرام / بیابد ز من کام خود را تمام
بدو گفت اعرابی انگه چنین / که هستم من آن مرد پرخاش و کین
نبیند کسی از کس چو خنجر بدست / بکرم بود گر همه پیل مست
نکو آید از من بکین ساختن / بقاپو شدن حربه انداختن
یکی خنجری تیز دارم بچنگ / که برد ز گل آب و آتش ز سنگ
ولی زاد ره خواهم و چارپای / که انجا روم خدمت آرم بجای
چو بشنید ازان دست بسته چو زن / مراد دل خویش سفیان دون
برافروخت خلقش ز روی ظلمت نهاد / جگر دار افسرده اخگر زباد
ز بس مهربانی گرفتش ببر / زدش بوسه بر جبهه و چشم و سر
طلب کرد جمازه و زاد راه / باو داد و گفتش که ای نیکخواه
دگر هم ساعت در این جا بپای / برو انچه گفتی بیاور بجای
چو برگردی این کار کرده تمام / بیابی ز من باشد آن هرچه کام
وزان پس باعزاز کردش وداع / سپردش بعزی و ود و صواع
برون رفت اعرابی از نزد او / همان دم سوی یثرب آورد رو
شب و روز چون باد ره می‌برید / پس از چند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب نخست / یکی جای در خارج شهر جست
که بود از سر راه بر یک کنار / شتر را در انجا ببست استوار
سوی شهر شد پس پیاده روان / بزیر قبا کرده خنجر نهان
چو آمد بدرگاه عرش انتساب / تهی دید بیت الشرف را ز آفتاب
بپرسید احوال و پاسخ شنید / که آن اشرف خلق رب مجید
بسوی بنی عبد اشهل قدم / مؤ دست بجه ز لطف و کرم
که بود ان مکان از محلات شهر / بآن سمت شد با دلی پر ز قهر
در انجا یکی مسجدی نیز بود / بمسجد حبیب خدای ودود

آمدن اعرابی باراده بقتل سید المرسلین

ذکر گرفتار گردیدن مه بست اصحاب دین و بعد اعتراف کردن ابو سفیان و عزم کشتن او مسلمان

یکی انجمن کرده با چند تن / به تبلیغ احکام رطب اللسان
باصحاب فرمود خیر البشر / که این مرد کامد ز در بی‌خبر
پس او پیش بگذاشت با احتجاب / چنین کرد با اهل مجلس خطاب
بنفس مقدس شفیع امم / بفرمود آنرا که خواهی منم
روانش چنان سوی خیر الانام / که بشنید اهل مجلس تمام
ولی سبکه گستاخ رفت او به پیش / اسید دلاور درآمد به پیش
کشانش به پس برد و گفت از غضب / که باش از نبی دور ای بی ادب
زمکرش چو آگه شد آن مرد دین / گرفتش بر تنگ و گفت ای لعین
چو دانست آن تیره دل نابکار / که افتادش آن بخیه بر روی کار
بگفت الکنش مشو ای امم / که گر راست گویی امانت دهم
وزان پس بپای ز من زینهار / اگر راست گویی شوی رستگار

که از در درون آمد آن حبشی / برو پیش چون اوفتاد وحشی
ندارد بدل غیر مکر و فریب / ولی زو فریبش نیامد نصیب
که آیا ازین قوم با احترام / بود ابن عبد المطلب کدام
چو بشناخت آن تیره دل اهرمن / رسول خدا را از آن انجمن
که خواهد کند مطلبی در خفا / رساند بگوشش رسول خدا
ز جا جست چون شیر زد دستکار / گرفت اندر و دوش آن نابکار
ولی خورد دست اسید از قضا / بر آن دشنه کش بود زیر قبا
بگو چیست این دشنه زیر قبا / چه بود ست بدل زین عمل مدعا
درآمد بزاری و عجز و فغان / بیفتاد بر خاک و گفت الامان
وگر نه منم آگه از ماجرا / هویدا کنم بر تو این ازدرا
نوید امان از نبی چون شنید / علاجی بجز راست گفتن ندید

بگفت

بگفت آنکه سفیان برای نگاه / فرستاد چون کردش امیدوار
چو او کرد بر قصد خود اعتراف / بهبر نمودش ز کشتن معاف

ولی امر بر حبس کردن نمود / سه روز آن ستمکار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت / که چون عهد و قول تو با صدق جفت

ترا کردم آزاد از قید و بند / بگویم که دستت کنون وا کنند
بهر جا که خواهی برو عزم دار / که دادم ترا من بجان زینهار

ولی هست کار دگر کردنی / که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین بود آن بسته جواب / که بنما بمن آن ره با صواب

نبی گفت آن ره بود راه دین / نمودن بیکتائی حق یقین
بتحقیق دانستیم بی گمان / که هستم رسول خدای جهان

شنید این سخن چون ز خیر البشر / شد از موم سنگین دلش نرم تر
چنین داد پاسخ ز روی یقین / که ای اشرف خلق روی زمین

رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبرا ز کذب و منزه ز عیب
قسم میخورم پیشت ای شاه دین / بحق خدای جهان آفرین

که تا من رسیدم بحد تمیز / نترسیدم هرگز من از هیچ چیز
اگر بود در بزم من شیر نر / ز روبه ندانسته ام بیشتر

وگر رو بمن کرده پیل دژم / ز رنگ پشه اش بیش نشمرده ام
دم تیغ تیزم لب جام بود / روانم ز خون باده آشام بود

ولی چون بروی تو چشمم فتاد / مرا آنچنان حالتی دست داد
که گفتی دلم گشت از هول خون / توان رفت یکباره از تن برون

نیامد ز بس خوف غیر از امان / مرا هیچ حرف دگر بر زبان
وگر غیر سفیان کس از مرد و زن / نبود آگه از سر مکنون من

تو بودی چنان آگه از ماجرا / که گویا فرستاده خود مرا
بدانستمت زین دلایل یقین / که هستی رسول جهان آفرین

بکن عرض اسلام ای مقتدا / که نگذارده شک را نماندست جا
نبی عرض اسلام بروی نمود / ز مرآت دل زنگ کفرش زدود

چو آورد ایمان بصدق تمام / بعز مودش آزاد خیر الانام
شنیدم که او رفت سوی نجود / دگر کس ندانست کو را چه شد

فرستادن گزیده حضرت باری عمرو امیه و سلمه انصاری تعالی نکال را ابو سفیان و کشتن عمرو مالک اخوص آن کرد را

وزان پس رسول جهان گزین / دو کس را طلب کرد از اهل دین
یکی تاج فرق سر شب روان / گذارنده خنجر جان ستان

خداوند زنبیل و قطع کلیم / سبکرو تر از بوی گل با نسیم
ربا بنده سرمه از چشم ناز / برآرنده جامه از شخص آز

ببشیر بی فرزندی اخذ و جر / مثل در جهان عمرو و قند و شکر
دوم سلمه نامی ز انصار دین / بر خویششان جمع اند سالار دین

بفرمود تا هر دو با اتفاق / بسوی حرم ره کنند از وثاق
رسانند خود را به بیت الحرام / بهنگام قابو کشند انتقام

بجوئی که از پیش بردن توان / نمایند خالی ز سفیان جهان
چو فرمود خیر البشر این سخن / زمین بوسه دادند آن هر دو تن

گرفتند رخصت ز خیر الانام
نمودند رو سوی بیت الحرام
چو باد صبا دشت پیما شدند
پس از چند روزی به بطحی شدند

بنزدیکی شهر بر یک کنار
نمودند جمازها استوار
پس اول بقصد طواف حرم
برفتند سوی مطاف حرم

چو پرگار گردش ز سر کرده پا
بگشتند بر باد خانه خدا
در اثنای طوف از اهالی قریش
یکی عمرو را دید و آمد بطیش

برآورد فریاد و گفت الحذر
که گردست بر ما بلائی گذر
بطوف حرم یار عمرو آمده است
ندانم برای چه امر آمده است

حذروار باشند از خود همه
که گرگ اندر آمد میان رمه
چو کرد این صدا را بلند آن کنیز
شنیدند زو سلمه و عمرو نیز

بگفتند این راز شد بر ملا
بنا شد کنون بودن این جا روا
همان به که رو سوی یثرب کنیم
سر خویش زین ورطه بیرون کنیم

درین گفتگو با هم آن هر دو یار
که شد رازشان ز اصحاب آشکار
و دیدند کفار از چار سو
همه عمرو گوی و همه عمرو جو

ز اندیشه و بیم اهل جفا
بناچار گشتند از هم جدا
پس اول بزد سلمه کندی بلند
به پیش کوچه یکه خود را فکند

چنان شد بتایید رب مجید
که از بت پرستان کس او ندید
رسانید خود را باشتر چو باد
نشست از بر پشتش رو به بیرون نهاد

ولی عمرو چون دید کاعدای دین
ز هر سو گشودند بر وی کمین
فضای زمین بر نمودند تنگ
نه جای گریز و نه جای درنگ

در اندیشه افتاده تا چون کنید
که خود را ازان ورطه بیرون کنید
قضا را در آندم بحکم قدر
رسید از دگر مشرکان پیشتر

یکی مرد عثمان مالک بنام
ز اعیان اشراف بیت الحرام
چو بشناخت عمرو آن اجل گشته را
بزیر زبان کرد شکر خدا

بدل گفت باید ازین زاد مرد
بگرم خم خنجر بخیلی نکرد
یکی آنکه در پیش اهل حرم
ز سفیان بقدر و شرف بیش کم

ازو گر مرا دست کوتاه تر
باین دست خود میتوانم نبرد
بنزدی بهم برم آبرو
که گر او نکشته شد مشکل و

وگر چون خورد زخم این محترم
بره گرد آیند اهل حرم
دران وقت یابم اگر فرصتی
بخواهم ز باد صبا همتی

برون آورم دست از زیر سنگ
روم دامن کوه آرم بچنگ
برآیم ازین ورطه جان کنده
روم نزد سالار دین سرفراز

بگفت این و پا اندکی سست کرد
حریف بد اندیش را چست کرد
چو عثمان بدید آنکه او سست شد
ز جا جست و پنداشتش صید خود

چو آمد بنزدیکش آن خاکسار
زد او دست بر خنجر آبدار
بگردید در دم بگردار باد
چنان دشنه اش زد که از پا فتاد

چو غلطید بر خاک آن ارجمند
ز دلهای دونان فغان شد بلند
بر او جمع گشتند اهل جفا
ز دنبال او باشتابیدند

چو آن فرصت افتاد او را بدست
ز جا جست چو آهوی رم کرده جست
سوی بوقبیس آن زمان رو نمود
بدر رفت از چشم اعدا چو دود

چو بگذشت در دامن کوه پا
ندیدش دگر کس بحکم خدا
همی رفت در دامن کوهسار
گریزان و پیچان چو باد بهار

رهانیدن عمر [?] خویش را از دست کفار و رسیدن بغار و کشتن [?]

در اثنای آن ره بغاری رسید — دمی گفت میباید اینجا کشید
که هستند کفار در پی ترا — کنون بهتر است از ظهور خفا
بدر رفت چون باد زان تنگنا — بدامان آنکوه بگذاشت پا
که بود از سر راه بر یک کنار — درون وسیع و برون تنگ و تار
نگه کرد اندر بر سنگ از دهان — بضلعی ز اضلاع آن شد نهان
شنیدم که در پای آن کوهسار — شبانی نمودی یکی نابکار
گذشتی بدانگونه هر روز از — شدی شعله بار آفتاب تموز
بعادت شد از ره بسوی غار — ولی غافل از بازی روزگار
ز تابیدن مهر بیزار شد — گریزان چو خفاش در غار شد
بدیوار آن غار چون پشت داد — بیهوده گویی زبان برگشاد
وزان پس زبانی سزاوار گاز — بشتم نبی کرد آن سگ دراز
برافروخت چون آتش از تندباد — ولی باز خود را خو آرام داد
چو بگذاشت او چشم کورش بهم — تو گفتی شتابان بسوی عدم
زجا جست ماری بسان شرار — بپیچید در جان آن نابکار
چنان نوش در کاسه سر شکست — که چون تشنه دیده از جا بجست
فرو برد و دادش بدانگونه کش — که آمد برون گوشه از پیچش
گران بود بر جان ز لبش نیش — بینداخت از دوش بار تنش
بگو او شد بسوی جهنم روان — ببوسید خود عمرو دست و کمان
بمالید پس پیش یزدان پاک — بشکر ظفر روی خود در آن خاک

دگر جای بودن بود این مکان — شب خویشتن را در آن مکنان
بگفت این بود زندانه در وی خزید — ولی جای بودن در آنجا ندید
روان شد از آن پس بسوی مستتر — به پیش آمدش باز غاری دگر
درآمد در آن غار پیک رسول — عجب منزلی دید بهر نزول
در آن گوشه با یار دمی آرمید — ز رنج ره و بیم خصم امید
دل از ظلمت کفر چون تیره گور — ز دود و دلش گشته یک چشم کور
بجوش آمدی مغز اندر سیاه — ز گرما بسوی غار بردی پناه
که از بهر جانش در آن سرزمین — نشانداست گردی عجب در کمین
درآمد بغار اندرون بیخبر — که می آید اکنون زبانش بسر
بسی طعن اسلام اول نمود — پس آنگاه اصنام خود را ستود
از و عمرو آن هرزه ها را شنید — بیفشرده انگشتش دشمن رسید
بدل گفت چندان مکن اضطراب — که این تیره باطن درآید بخواب
بگفت این و بنشست تا آن زمان — که در خواب رفت آن سگ بدگمان
کمان گوشه بر چشم مینای او — نهاد و بیفشرد و بردش فرو
چو بر روی افتاد چشمش ز سر — بیفشرد او گوشه را بیشتر
از آن جان ستان زخم آن گرد دون — چو بسمل بغلطید در خاک و خون
برفت از تنش سوی دوزخ شتافت — که آنجا از این بیش آرام یافت
که دست تمیز ادای نامدار — کمان تو از تیر بر دست کار
همی گفت شکر تو ای کردگار — که شد کشته بر دستم این نابکار

پس آنروز و آن شب در آن غار بود ... که از قصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر گوی پشت سپهر ... بزد دست بر گوی زرین مهر
ز جا جست بابا چنان چست و زود ... که گفتی مگر خواهد آنرا ربود
بپوشید گرگابی شک و جست ... بزد بر زمین پا و گردش درست

برآمدن عمرو امیه از غار و قتل یکی از کفار که تعاقب او نموده بود و رسیدن بخدمت حضرت خیر البشر با فتح و ظفر

بدر رفت چون باد انگه ز غار ... روان گشت بر دامن کوهسار
چو زد قطره چند در آن فضا ... عجب شوخی کرد بادی قضا
که جمعی که بودند او را ز پی ... دو ناکس رساندند خود را بوی
ز دوش چو دیدند بشتافتند ... بر او همچو باد صبا تاختند
از آن تاختن عمرو دانست نیز ... که دارند با او عزیزان ستیز
چنین گفت با خود در اثنای دو ... که باشد مبارکتر این صید نو
دگر بابه پا اندکی کرد سست ... کمان لیک در چنگ بگرفت چست
برآورد تیری ز ترکش چنان ... که آگه نشد دیده دشمنان
بزه بخیه قاق کرد استوار ... بکف قبضه مالید و دادش فشار
نکه بر قفا دوخت از روی دوش ... چو نزدیک شد دشمن کینه کوش
بکرد دید بابا چو سنگ آسیا ... بخانه کمان اندرون کرد جا
باستاد بر روی دشمن دلیر ... کمان سنگ بالا دو سنگ زیر
خط زه که بر گرد او بسته بود ... خط گرد شش آسیا می‌نمود
چو کرد اندرو شست او گیر و بند ... برآورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکانش از روی جنگ ... که خیزد شرر از میان دو سنگ
بباد کمان زان شرر شعله جست ... یکی برق زان شعله پیرایه بست
بیفتاد بر خرمن عمر آن ... که بد پیشتر زان و تیره روان
چنان خورد بر سینه نابکار ... که از پشت او جست چون تیر مار
ز پا اندر آمد پسر آن پلید ... رفیقش از آن حال پایش کشید
چو بابا نمود هم چنان سردم ... ز جا جست و کلبانگ زد در قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان ... تو گفتی شد از چشم خود هم نهان
ولی آن رفیق دوم چون بدید ... که پایش بیک ضرب در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش ... دگر یک قدم پای ننهاد پیش
ز دنبال آن صید بر داشت سر ... که دیدش بشکل اجل جلوه گر
ولی عمرو چون باد ره می‌برید ... در اثنای آن ره بسلمه رسید
بدیدند همراه و بشتافتند ... بتفتیش احوال پرداختند
باو گفت عمرو آنچه بگذشته بود ... بر و سلمه تحسین بجد می‌نمود
برفتند پس هر دو با یکدگر ... بفتح و ظفر نزد خیر البشر
رساندند اول درود و سلام ... بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم سید المرسلین ... بر آن کار پرداز عمرو آفرین
ولی آنکه سفیان از آن روز باز ... شب و روز می‌بود در احتراز
نگهبانی خویش کردی بسی ... ز رشتی بنزدیکی او کسی
که از خانه بیرون قدم می‌گذاشت ... تنی چند با خویش همراه داشت
که بود مبادا نهان دشمنی ... بکارش کند وقت فرصت فنی

برنا

بدینگونه از خویش و بیگانه گاه / خبر داد هر سو از آن دل سیاه
کنون قصه عمرو شد مختصر / به پیش آورم داستانی دگر

بعرض مقدس از اراده و فسادی بنی سعد و فرستادن امیر المؤمنین اسد الله را با صحابه بقتل آن گروه شقاوت پژوه

روایت کند باز راوی چنین / که روزی خبر شد بسالار دین
که از جمله بندگان صنم / شده بر بنی سعد حسرت دژم
نمودند با اهل خیبر قرار / که سازند راز درون آشکار
بهم متفق گشته آن مشرکان / که تازند بر شهرها ناگهان
کنون از بنی سعد آمد خبر / که بستند بر کینه جویی کمر
شده جمع یکجا صغار و کبار / بباغ فدک میکشند انتظار
که تا کی یهودان خیبر رسند / بیکجا شده رو بجا آورند
چو بشنید سالار دین این سخن / علی را طلبکار شد زانجمن
روان شد بسویش علی آنچنان / که بر پای طوبی است گردون روان
رسول خدا گفت با آن جناب / که پا در رکاب آر یا بوتراب
برو بر سر این اسیران آز / ز هم جمع شان را پراکنده ساز
زمین بوسه زد صفدر دین پناه / روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس اشرف انبیا / که باشند همراه شیر خدا
ز اصحاب ثلث فلان و فلان / چو آمد فراهم سپاه گران
بتابید ایزد نگهبان دین / اعانت ده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه / که سازد بر اعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب آن امیر رشید / کناری ز ره روز می آرمید
که اعدا نگردند آگه از آن / نسازند از بیم جان رو نهان
بنزدیک آن ناکسان چون رسید / یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان / بنزدش بیارند او را دمان
شه اولیا اول او را نمود / ز پست و بلند آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن / بگفتش اگر راست گویی سخن
رهایی بود مزد آن راستی / وگرنه سرت در ته پا بسی
چو زینگونه تهدید کرد آنجناب / چنین داد آن دستبسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار / درین کار باشد کلام استوار
شما را برای برم آنچنان / که آگه نگردند آن مشرکان
شوند آن زمان از شما با خبر / که استند با تیغ بالای سر
بدین شرط دادش غضنفر امان / ز بیراهه سر کرد ره در زمان
همی رفت آن راهبر پیش پیش / غضنفر بدنبال با فوج خویش
بریدند زینگونه ره تا سحر / سحر گشت آن مشرکان را خبر
که شد بر شما روز روشن سیاه / ز یثرب بکین جستن آمد سپاه
سپهدار و صاحب لوا حیدر است / که شمشیرش از برق سوزانتر است
رسیدست نزدیک با همرهان / سپیده دم اینجا رسد بیگمان
شما چون نمردید آن دستگاه / که او را توانید شد سد راه
همان به کزین پیش یکسو شوید / سر خویش ازین ورطه بیرون برید
شنیدند چون این خبر مشرکان / بجایی فتادند از بیم جان

دگر دید آن قوم گمراه را / گران بر سر و تن کلاه و قبا
نیامد بدلها ز اسباب و بال / که جان گشت از هول آن در وبال

سراپا برهنه بحال خراب / پراگنده گشتند از اضطراب
دران تیره شب با دل خون‌چکان / برفتند هر سو چو دیوانگان

چه مال و چه اسباب و چه چارپای / همه ماند از آن نابکاران بجای
سفیده علم چون بمشرق کشید / غضنفر بزره با سپه در رسید

تهی دید از آن تیره‌بختان مکان / ولی مال افتاده بد رایگان
نخست از پی بدسگالان شتافت / نشانی از ایشان بجایی نیافت

بفرمود آنگاه اصحاب را / که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی / جدا کرد خمس از برای نبی

وز آن پس بر اصحاب قسمت نمود / وز آنجا بیامد رب ودود
بخیبر بر آن شد بفتح و ظفر / بزد دبی رفت پیش از خبر

رسول خدا دید چون روی او / ز شادی شکفتش چو فردوس رو
بر او آفرین کرد و بنواختش / سرافراز در همگنان ساختش

ذکر وقایع سال ششم از هجرت مقدسه مشتمل بر آغاز داستان حدیبیه و روان شدن سید بعزم عمره

بیا ساقی ای سرکش پر جفا / که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه چه در سبو چه بجام / نمانده است یک قطره می بهر نام

چنین تا بکی بگذرد روزگار / که باشی تو در ناز و ما در خمار
نه هنگام نازست ای تندخو / که شاخ گل آورده گل در گلو

بیا ترک این قهر و این ناز کن / در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا / چو خم ساز لبریز از می مرا

که تا همچو دی جوشد از آب و گل / چو خم بر لب آرم کف از خون دل
زبان برگشایم درین انجمن / ز صلح حدیبیه گویم سخن

که در ضمن این گلشن داستان / شود برملا رازهای نهان
ز راوی بمن این روایت رسید / که سال ششم چون ز هجرت رسید

رسول خدا سید المرسلین / بخواب اندرون دید یکشب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان / کلید در کعبه‌اش در بنان

طواف حرم با رفیقان نمود / وز آن پس در خانه را برگشود
پس از طوف اصحاب بی در زمان / ز سر موستردند چون محرمان

چو شد مجلس افروز روز دگر / باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین / شما را دهم مژده ای اهل دین

که از فضل پروردگار مجیب / نماید فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین / نمودند فتح حرم را یقین

پس از آن کلام اشرف انبیا / دگر باره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من میروم / پی عمره کردن بسوی حرم

شنیدند چون این سخن اهل دین / شد این بار حاصل یقین بر یقین
که بر وعده حق نبی میرود / هم امسال فتح حرم میشود

بدین مژده آن مردم ارجمند / بفکر سرانجام آن ره شدند
بفرمود لیکن سوار براق / که یاران بگیرند با خود یراق

نمانند اگر دست خالی روا   به تیغی کند هر یکی اکتفا
ضرورست همراه بردن یراق   که دل مطمئن نیست ازین سیاق
بود از پی عمره بگذاردن   روا نیست آلات کین داشتن
طلب کرد آنگاه خیر البشر   ز اصحاب نجبت یکی نامور
ببین چون قریش این سخن بشنوند   که بستیم ما زین به پشت سمند
چه گویند با هم بتدبیر کار   نمایند اغماض با کارزار
زمین را بوسید آن ارجمند   ز جا جست در دم میان بر ببند
وزین سو رسول خدای جهان   بتایید و توفیق حق همعنان
سواره برآمد ز دولتسرا   زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
شنیدم که دو بار هفصد سوار   ببستند احرام با شهریار
چنین گفت فاروق آنگه باو   که داریم ما رو بسوی عدو
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که این رفتن ما به بیت الحرام
وزان پس بفرمان او در زمان   نمودند سامان ره مومنان
دلیر و جوان بشر سفیان بنام   بگفتش برو سوی بیت الحرام
پی عمره کردن بسوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم
بشو آگه از کار آن مشرکان   بره باز خود را بر ما رسان
بمقصود و آن گشت مانند باد   به بطحا شد و در تفحص فتاد
ز دولتسرای خود احرام بست   بجمازه راهبر بر نشست
بفرمود تا اهل اسلام هم   ببندند احرام طوف حرم
وزان پس بمطلب نهادند روی   برهنه سر و پای و لبیک گوی

فرستادن خیر البشر بشر را نزد قریش و آگاه شدن از عزم ایشان بر حرب

برآمد چو از شهر سالار دین   نمودش بخاطر خطر را تخمین
خبر وارشان سازد از عزم خود   بود بهتر از آنکه غافل رود
بگفتش شترهای قربان یکی   بگیر و بیاسا بره اندکی
رسی چون بنزد سران قریش   بنرمی سخن گو نه از راه طیش
جوان قوم را دادی از ما خبر   بقربان که آنگه شتر را ببر
بفرمان او خراش نامجوی   زمین بوسه داد و به ره کرد روی
رسانید خود را به بیت الحرام   بشد نزد کفار داد این پیام
شتر را نمودند پی از ستیز   بخونریز او تیز گشتند نیز
حمایت نمودند آن مرد را   که قتل فرستاده نبود روا
که گر بیشتر کس ز اهل حرم   فرستند نزدیک اهل ستم
طلب کرد آنگاه خیر الانام   دلیری ز اصحاب خراش نام
برو تا بسوی حرم بیدرنگ   مکن با کسی نیز پرخاش جنگ
که داریم ما قصد طوف حرم   شما دل مدارید زین ره دژم
چو کردش قربان براه خدا   بیا نزد ما و مکن آنجا مپای
یکی از شترهای قربان گرفت   بسوی حرم ره شتابان گرفت
از و گوش کردند چون آن سخن   بجوشید از کین دل انجمن
ولی از مقیمان بیت الحرام   سرافراز قومی احابیش نام
رها شد چو از دست اهل ستم   نه استاد آنجا دگر نیم دم

چو مرغ شکسته قفس میپرید در اثنای ره نزد سید رسید
بعرض نبی آن ماجرا را رساند نبی پس عمر را بر خویش خواند
باو گفت از روی لطف و کرم که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گوی با جاهلان قریش ز راه نصیحت نه از روی طیش
که ما را ازین آمدن در خیال نبود طوف عمره بجنگ و جدال
شما این ادا ها چرا میکنید درین عمره بهر چه وا میکنید
بدارید زین کار بیهوده دست گزین کار طرفی نخواهید بست
دگر سختی و سستی که آید بکار بگو جاهلان را ز غفلت برآر
عمر این حکایت از و چون شنفت بپاسخ چنین بی تأمل بگفت
که گرچه بحکمت مرا چاره نیست ولیکن غلام تو زین کاره نیست
تو دانی که هر سرکشی زان گروه بدل درد دارد ز من کوه کوه
که در کار دین سعیها کرده ام و ما را ز قبایل برآورده ام
اگر من برم نزد ایشان پیام نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود که صد دست با تیغ بالا شود
در آنم که حامی و یار من است گریزم چسان زانکه عار من است
شوم کشته بیجا من ای مقتدا جمالت نه بینم بوقت فنا
برم من چو این آرزو را بخاک که در پیش چشمت نگشتم هلاک
باین کار عثمان ز من بهتر است که در اهل بطحا کسی مهتر است
شناسند او را همه انجمن ندارند با او عداوت چو من
بهم او با قوم چون مرهم اند چنین چون نباشد که خویش همند
وگر قوم او هم در آن سرزمین نباشند کم از دگر مشرکین
زکینه باو گر شکستی رسد رسد نیز از جانب خویش مدد

فرستادن اشرف انبیا عثمان عفان را نزد گردنکشان حرم و بعد از آن افتادن عثمان بن عفان

پسندید گفتار او را رسول نمود التماسش ز شفقت قبول
طلب کرد پس اشرف انبیا ز اصحاب عثمان صاحب حیا
باو هم همان گفت خیر البشر کز آن پیشتر گفته بد با عمر
ببوسید عثمان زمین در زمان بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت از اصحاب روز دگر بگفتند چندی بخیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن بپاسخ چنین گفت با انجمن
بعثمان نداریم این گمان که بی ما کند طوف آن آستان
ولی گر شما را بود این هوا رسانید خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس بفرمان وی برفتند آن نامور را ز پی
ولی او چو سیلاب ره میبرید باندک زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیک بیت الحرام بجایی که خوانند بلدح بنام
بدید آنکه جمعی کثیر از قریش شده متفق با دلی پر ز طیش
در آن سرزمین جمع گردیده اند که سد ره سرو دین شوند
چو عثمان بنزدیک ایشان رسید بمجمع شد و نکته یک یک براند
رسانید بعد از درود و سلام بآن قوم پیغام خیر الانام

شنیدند از او این سخن چون قریش / بجوشیدشان دل چو قلزم ز طیش
بپاسخ بگفتند اهل الضلال / که هست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننگ بر خود چسان / که باشیم در زمرهٔ زندگان
محمد بهمراه چندین حشم / بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآیین خویش / نماند بما شوکت دین خویش
کنند از تعصب هم اصحاب او / بما خودنمائی ببازار و کو
نهان ما بکردار بهره زنان / نشینیم در خانه از بیمشان
بود تا سر کشتن از ما بجا / ندانیم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید / نگفت او هم آنچه بدانش رسید
نکردند اما گروه جهول / ز بس کینه گفتار او را قبول
ولی کرد هر چند عثمان نظر / ندید از سپهبد سفیان اثر
بپرسید احوال و گفتند باز / که در شهر ماندست آن سرفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او / از آنجا بسوی حرم کرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی / رسیدند آن ده نفر هم ز پی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا بایوان سفیان روند / بآیین هر آن گفتگو کنند
بسفیان شد آگه که عثمان خبر / سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چون هر دو با یکدگر / گرفتند از مهر هم را ببر
بدو گفت سفیان که ای نامجو / سبب این آمدن را بگو
بیان کرد عثمان پس از سلام / سخنهای خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان بر آشفت نیز / درآمد میان سخن در ستیز
چو بیهوده بسیار گفت / بسی هرزه دور از کار گفت
بجوشیدش آنگه بدل مهر چون / بعثمان چنین گفت آن نیکخو
اگر میل داری تو طوف حرم / بکن مانعت نیست کس زین حشم
ولیکن محالست این بی گزاف / که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان از او این سخن / چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بر پیروانش روا
ازین گفته سفیان بر آشفت بیش / بگرداند از سوی او روی خویش
نفرمود پس تا دگر مشرکان / که عثمان و آن ده کس از پیروان

نیابند رفتن بسوی رسول / بکرشی و باشند ازین سر بعید
چو عثمان از این کار شد ... / علاجی بجز صبر کردن ندید
معین نمودند نعش اعدای دین / بیان حکایت کنم بعد ازین

آمدن پسر سفیان از بیت الحرام

ورسانیدن خبر از استعداد جنگ قریش بحضرت خیر الانام و بحدیبیه رسیدن سید المرسلین و منزل نمودن آن سرزمین

کنون بشنو این که خیر الانام — چسان میرود سوی بیت الحرام
چو آن ره بنزدیک پایان رسید — ز سوی حرم بشر سفیان رسید

بعرض مقدس رساند این چنین — که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون این خبر مشرکان — که دارد رسول خدای جهان

هوای طواف حریم خدای — بدین قصد آمد برون از سرای
برافروخت رخ ز آتش خشمشان — بجوشید خون دل از چشمشان

باستادگی تن برآراستند — ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون جمله پوشیده چرم پلنگ — نشسته بر اشتر مهیای جنگ

برون آمدند از حرم اشقیا — گرفتند آرام در ذی طوی
بتدبیر کارند تا چون کنند — که از خون بطحا ره گلگون کنند

همه جمع در ذی طوی گشته اند — غرض مانع راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد و عکرمه — که دارند کین بیشتر از همه

زیاران خود بیشتر چند گام — بجایی که خوانی غمیمش بنام
نشسته بره میکشند انتظار — بهمراه شان نیز دو صد سوار

چو بشنید خیر البشر این خبر — بفرمود تا اهل دین سربسر
گذارند رو سوی خالد نخست — چو او کنده شد نقش گردد درست

نپویند لیک از ره کاروان — که دارد درین راه او دیدبان
پی راه از جانب دست راست — درآیند اگر نامداران رواست

که شاید بر آن قوم غافل رسیم — معًا با صدای جلاجل رسیم
چو این فوج را چون بکوبیم سر — از آن بشکنند دیگر از الکر

بفرمان

بفرمان او اهل ملت تمام / نهادند در راه پرّاهه کام
برفتند تا غافل و بیخبر / رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد انکه آن خودپسند / که گرد دید گرد مواکب بلند
چو دید آن غبار فلک سا ز دور / برفت از سرش توش و آن غرور
سر خویش را دید بر دوش دار / نماندش بجا پای عزم استوار
گذشت از سر عزت و ننگ و نام / پریدش ز سر دعوی انتقام
حمیت ز دل کینه از جان سترد / بحال هزیمت غنیمت شمرد
نشست از بر باره کام زن / روان شد بدان سو که بد انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان / خبر از قدوم نبی داد شان
چو آگاه گشتند اعدای دین / که آمد ز ره سید المرسلین
بپیوستند بر جنگ جستن میان / هم از کینه دل هم از بیم جان
وزان سو رسول خدای مجید / بفتح و ظفر چون بانجا رسید
که بد بنگه خالد نامدار / بدیدش که آورده رو در فرار
نرفت از پیش سید انبیا / که از عجز دشمن نماید قفا
در آیین مردان والا تبار / رو همت با عاجزان کارزار
از انجا روان گشت سالار دین / بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت دهقان این خبر / که جمازه خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد ز ره / در اثنای ره کرد زانو دوته

ز رفتار واماند و بر جا نشست … تو گفتی کسی بست پایش ببست
و دیدند اصحاب زان چار سو … چو دیدند کان ناقه ماند فرود

بروز جز کردند چندانکه پیش … نه جنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پاس بسته شده … که از دوری ره خسته شده

چو بشنید از اصحاب این کلام … بدو نیکوئی فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره خست … ولی حابس فیل پایش ببست

مراد رسول خدای جلیل … ازین حرف مقصود ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کوه راند … بحکم حق آن فیل استاده ماند

بفرمود لیس افضل الانبیا … که این جایگه گشتن نباشد روا
کنون در حدیبیه گیرید جای … که امروز ما را همین است رای

پس آنگاه خود زد بجمازه هی … ز جا جست در دم بفرمان وی
حدیبیه بدست چپ راه بود … رسول خدا رو بآن سو نمود

برفتند اصحاب هم در رکاب … در آن سرزمین چون رسید آنجناب
بپایان حدش یکی چاه بود … فرود آمد آنجا و منزل نمود

ولی داشت آن چاه آب کمی … همه آبها صرف شد در دمی
چو تشنگی گشته ند از تشنگی … برفتند اصحاب نزد نبی

بردند شکوه ز دست عطش … برآورد او تیری از ترکش
بفرمود تا نوک پیکان او … نمایند در قعر آن چه فرو

خراشد چو آن خاک را این چنین … به بینید قدرت رب مجید
برفتند یاران بشوق تمام … گرفته بکف تیر خیر الانام

چو در قعر چه گشت پیکان فرو … بجوشید فواره آب از و
تو گفتی که گرداب آب بود … که گشتند و دیدند از آن فرود

گرفتند اصحاب چندین ز آب … که گشتند ریان رجال و دواب
پس آنجا همه اقامت نمود … کنون گوش کن کار قوم جحود

آمدن بدیل خزاعی بخدمت سید الانام و آگاه [illegible]
گردانیدن از [illegible] ترکشان و [illegible] و دادن [illegible]

چنین گفت راوی که چون مشرکین … شنیدند کز مقدم شاه دین
بجوش آمدند از تف کین خویش … نشستند بر زین سران قریش

کمر بسته آماده قوم جهول … کشیدند ره گر بیاید رسول
شنیدم که آن مردم اجنبی … یکی بود از مخلصان نبی

دلیری مسمی باسم بدیل … خزاعی نسب و وفائی عدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار … میان عرب صاحب اعتبار

نمود آرزوی لقای رسول … جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت … بیامد رسول خدا را بیافت

با داب ادای تحیت نمود … نبی نیز بر قدر او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم … بپرسیدش احوال آن محترم

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند … که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش … ندارند با تو بجز کین و طیش

شنیدند چون از قدومت خبر … بهشادشان آتش اندر جگر
بهم اندر کین تن برآراستند … ز اهل قبایل مدد خواستند

بنی کعب با چند حی دگر / ببستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در نوطی گشته اند / مهیا بجنگ شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند این چنین / که چون رو بمسجد کنند اهل دین
سر ره به بندیم و مانع شویم / اگر بر نگردند جنگ آوریم
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است و بس / نداریم پرخاش با هیچکس
سر عمره داریم نه جنگ و طیش / وگر خود بگاوند با ما قریش
سر ره ببندند بر کاروان / بسی دارد از بهر ایشان زیان
وزان پس بفرمود خیر البشر / که دارند یاران سر صلح گر
بشرطی که راضی شویم از دو سوی / ببندیم عهدی چو پولاد روی
معین کنم مدتی بهر آن / که بر جا بود عهد تا آن زمان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش / نشینید در خانه خود بعیش
مرا واگذارید با دیگران / تماشا نمایید از یک کران
که چون میشود کار ما را مآل / بما یا بخصم آورد رو زوال
اگر برد گوی ظفر را عدو / شما کام یابید بی جستجو
وگر من بیابد پروردگار / برآرم ز اعدای ملت دمار
کمینی شود بهر آیین من / گزینند یکبارگان دین من
شما را نیز دیگر کنید انقیاد / که هستید با من یکی در نژاد
وگر برنتابید از کینه سر / بی از غنیمت بود این قدر
که آسوده گردید دیگر ز کار / ز دشواری و سختی روزگار
وگر آنکه از شدت کین و طیش / همین بر نبرد است کار قریش
بیکتائی کردگار صمد / که جان محمد بدستش بود
کنم آنقدر با شما کارزار / که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید این هم علی الیقین / که پروردگار سپهر و زمین

نه دارد روا خواری دین خویش / دهد یاری صاحب آیین خویش
اگر چه باشد روا در زمان / رسانم بپایان بدین جاهلان
بجز دو داد حضرت رسول جلیل / رود حق سوی [illegible] دلیل
چو بشنید از وی این حکایت بدیل / [illegible]
بود دور [illegible] طیش و کین بگزید / [illegible]
چو آمد بنزدیک آن سرکشان / [illegible]

آمدن بدیل خزاعی نزد آنحضرت و خبر رسانیدن از صلح و صفا و رفتن عروه بن مسعود ثقفی نزد آن گروه و گفتن آنچه ز امام محمد سید انام

بگفت ای بزرگان بطحا دیار / یکی مژده دارم چو خرم بهار
چه باشد مرا مژدگان گو کنون / که این مژده آرم ز پرده برون
که با ما ازین در مکن گفتگو / نداریم حاجت به پیغام او
بگو تا چه پیغام داری از او / که پی حجتی نیست گفتار او
بدانید ای سرکشان قریش / که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
سر راه بستن بر او خوب نیست / که دارید در جنگ مغلوب نیست
وگر آنکه بر صلح راضیست او / که در فکر هنگامه سازیست او
شنیدند از او چون قریش این بیان / بگفتند با یکدگر در نهان
مبادا زبان داده باشد بدو / که ما را فریبد بدین گفتگو
نباید ازین حرف خوردن فریب / که گردد پشیمانی آخر نصیب

گزان است گفتا طبع چون یاسمین / بود آن پیامی ز سالار دین
تنی چند از جاهلان قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش
ولی جمع دیگر ز دانشوران / بگفتند با او بلطف بیان
بپاسخ چنین گفت آن نیکرای / که با ما شمارا خرد رهنمای
نمود است آهنگ بیت الحرام / پی عمره نه از پی انتقام
بگردید زنهار بر گرد شر / که دارد شمارا زیان بیشتر
پس آنگاه گفتار خیر الانام / بیان کرد در پیش ایشان تمام
که او راست با مصطفی اتحاد / نشاید بحرفش نمود اعتماد
چو ما دل نمائیم خالی ز کین / بتازند ناگاه اصحاب دین
ازین ره ندادند پاسخ بدو / که کردند او را گمان حیله جو

یکی مرد از آن قوم عروه بنام / که بودش ز دانش نصیبی تمام
چو دید آنکه آمد ز مردم خود پسند / نداد او پاسخ بآن هوشمند
ز جا جست استاد بر پا چو شمع / بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش / مرا چون شناسید در حق خویش
نکوخواه دانید باید سگال / بخود دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان / که کس نیست در حق تو بدگمان
نکوخواه دانیم و صادق ترا / نداند ز ما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار / که ای سرفرازان بطحا دیار
بود این سخن مصلحت را کفیل / که گفت از زبان محمد بدیل
مپیچید زنهار ازین رای سر / که بهتر ازین نیست رای دگر
ندارید گر بر بدیل اعتماد / ندارید حرفش ز صدق و وداد
بگویید تا من بآن انجمن / روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام / بیارم برای شما آن پیام
شنیدند از او قوم چون این خطاب / بدادندش از بی نیازی جواب
که کس مانعت نیست ای محجوب / اگر خواهدت دل برو نزد او
از آن سرکشان عروه چون این شنفت / بسوی نبی بی تامل شتافت
بیامد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه
چو آمد بنزدیک خیر البشر / تحیت ادا کرد خم کرده سر
جواب سلامش شفیع امم / تبسم کنان داد از بس کرم
بگسترد ظل عنایت برو / نشاندش بلطف و کرم روبرو

آمدن عروه بخدمت حضرت خیر البشر و استفسار نمودن از مکنون خاطر انور و معارضه نمودن ابوبکر با او در گفتگو

از آن مرحمت عروه در انجمن / ببالید بر خویش صد پیرهن
پس آمد ز روی ادب در کلام / چنین داشت معروض خیر الانام
که ای از شرف در جهان بی عدیل / چو آمد بعیشت بر ما بدیل
رسانید از زبانت پیام چنین / که گر راضی اند اهل بطحا زمین
بپایند تا رفع غوغا کنیم / در صلح بر روی خود وا کنیم
یکی عهد بندیم تا مدتی / نخواهیم از یکدگر شدتی
چنین داد پاسخ رسول جلیل / که در قول خود هست صادق بدیل
شنیدند ز من آنچه گفت او / نه از پیش خود کرده این آرزو
بلی گر بصلحند راضی قریش / بگذاریم آن کین و طیش
بایشان یکی عهد بندم چنان / که باشند خلق از دو سو در امان
چو بشنید از او عروه این گفتگو / شکفتش ز شادی چو گلدسته رو
بگفتا در و در خور تو باد / که تو داد آنچه فرمودی انصاف داد
جدائی ندارند از تو قریش / سزد گر نباشی از ایشان بطیش
ز کین بگذری گر بدل واشتی / برآری ز جنگ از آشتی
که ای مهتران تو ای ارجمند / به پیوند چون گوشت با ناخنند
نمودند از جهل اگر سرکشی / سر راه بستند از بهشتی
نمیزیبد از چون تویی این شعار / که گردی به پیکار ایشان سوار
ز کین امر بر ریختن خون کنی / نباشد روا از تو این چون کنی

دگر آنکه چون آتش کین و جنگ ... کشد از دو سو شعله‌ها رنگ رنگ
چه داند کسی عاقبت چون شود ... ز خون کی این دشت گلگون شود
ولی آنچه می‌آیدم در نظر ... ازین بیکسان قوم بی پا و سر
که جمعند گرد تو پروانه‌وار ... نیاید در آن وقت بد هیچکار
که چون پای لنگند این مفلسان ... نیاید از ایشان گذشتن ز جان
نه استند در پیش آه قریش ... نیارند تاب سپاه قریش
چو برخیزد آشوب از دست جنگ ... بسوئی رود هر یکی بیدرنگ
تو تنها بمانی درین داوری ... که باد از تو دور دست بری
غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین ... که دانم خیزد و جانب دین
برآشفت صدیق ازین گفتگو ... گره زد برابرو و بدو گرد رو
بگفتش که ای سفله زشت خا ... زبان را کوته ازین گفتها
تو باشی تو ای فحش ناشسته رو ... که زینسان ز بی نام یاران او
بدان ای تهی مغز هرزه درای ... که ما را برند اگر دست و پای
نه از کف و ال کالش دو نیم ... نه از خدمتش پای خود در کشیم
ز همراهیش بر نتابیم سر ... اگر آنکه این سر شود بی سپر
چو بشنید از عروه این گفتگو ... بسوی یکی ز اهل دین کرد رو
بپرسید کین مرد پرشور کیست ... کدامست او را نسب نام چیست
چنین گفت با عروه آن مرد دین ... که باشد ابوبکر صدیق این
بدانست چون عروه او را که کیست ... یکی بر سراپای او بنگریست
وز آن پس بگفتش بلطف بیان ... که ای پرخرد مرد بسیاردان
بحق مروت که گر بر منت ... نمی‌بود حقی ادای دیت
جواب تو می‌گفتم ای نامدار ... ترا می‌نهادم نبرد در کنار
بدل داشت گویا ازین گفتگو ... که جنگ احد را دهد یاد او
کنون آنچه گفت از دیت گوش کن ... که مبهم نماند ترا این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسول ... خطائی شد از عروه بوالفضول
که گردید لازم دیت زان خطا ... ولی عروه قادر نبد در ادا
نمودند امداد او دیگران ... یکی بود بوبکر هم زان میان
که ده گاو مر عروه را داده بود ... همان حق او عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین ... نشست او زمانی و گرد کمین
که اصحاب او کند امتحان ... ببینند که چونست اخلاصشان
بظاهر گره کرد ابرو بخشم ... نهانی همی دید از زیر چشم
چو اکرام و تعظیم فرمانبری ... ارادت شعاری عقیدت وری
ز اصحاب صحبت سالار دین ... بپایید آنمرد دزدیده بین
ازان طرح راند شگفتش بسی ... که زانسان ندیده بد از کسی
پس از جای برخاست چون بیدلان ... چنین گفت با خواجه دو جهان
که گر حکم فرمائی اکنون روم ... بنزدیک گردنکشان حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام ... بیارم برت نیز ز ایشان پیام
بدو داد رخصت شه انبیا ... روان گشت عروه سوی ذی طوی

رفتن عروه نزد قریش و نصیحت نمودن ایشان را و طلب نمودن حضرت خیر البشر طلایه برای محافظت لشکر فیروزی اثر

چو از پیش او رفت آن نامور / باصحاب فرمود خیر البشر
که دارند چون رفت و آمد ز پیش / مبادا درین پرده از روی طیش
بهنگام فرصت فریبی کنند / بناگاه بر ما شبیخون زنند
ضرورست با این عدو داشتن / نمی بایدش دوست انگاشتن
بشبها نگهبانی خود کنید / بنوبت برای طلایه روید
از انرو ز هر شب انصار دین / گروهی بفرمان سالار دین
برسم طلایه بگرد سپاه / خبردار بودند تا صبحگاه
وز انسوی چون عروه نامور / برون رفت از نزد خیر البشر
بیامد بنزدیک قوم جهول / بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
وزان پس چنین گفت کای سرکشان / بفهمید یکسره سود از زیان
بدانید کین مرد والا تبار / ندارد بجز حج دگر هیچ کار
نه بندید بر وی سر ره ز پیش / میفکنید خود را بپای ای قریش
که من آنچه دیدم ز یاران او / ازان سر بکف جان نثاران او
در ایران و در روم در زنگبار / ندیدم ز رنگ و بد آن دیار
که دارند پاس شه خود چنین / ببایند بر نقش پایش جبین
محمد گر اندازد آب دهن / بران آب خون میکنند انجمن
که گیرند و مالند بر چشم و رو / وزان آب تازه کنند آبرو
دگر هر گرانسنگی از مهتران / کنند کفش او پاک چون کهتران
بر آب وضویش نزاعی کنند / که خواهند سرهای خود بشکنند
غرض از دلیران با نام و ننگ / ندارد برای شما صرفه جنگ
کز ایشان نه ما بر شما بند رو / بجاهای نازک رسد گفتگو
همان به که این قصه کوته کنید / ازان پیش کو ره کند ره دهید
گذارند او را بطوف حرم / شمارید این صلح را مغتنم
وزان پس که او عمره آرد بجا / دهید از ته دل بصلحش رضا
که بسیار خوبست بهر شما / چه آید ازین کین و قهر شما
شنیدند ازو چون قریش این خطاب / بد و نیکو ندادند او را جواب
که ما نیز داریم بر صلح عزم / بود صلح بهتر ز پرخاش و رزم
ولی هست ما را بسر این هوا / اگر در پذیرد محمد ز ما
که امسال از قصد خود بگذرد / بگردد ازین جا بیثرب رود
بباید گذارد بآینده سال / اگر حج اگر عمره بی قیل و قال
وگر او بود بر تمنای خویش / نگردیم ما نیز از رای خویش
ز مال و سر و جان خود بگذریم / بطوف حرم سد راهش شویم
درین حرف بودند با هم قریش / ز انصاف چندی و چندی ز طیش
که مردی ز اشراف نامش حلیس / بقوم احابیش امیر و رئیس
چو بشنید از عروه این گفتگو / صفات نبی و اداب اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیر الانام / بایستاد و آمد چنین در کلام
که باشد اگر رخصت ای دوستان / بیاید شما را بخاطر گران
روم نزد محمد یکی / ازین در کنم گفتگو اندکی
شوم آگه از آنچه دارد خبر / بپایم شما را انجام خبر
بپاسخ بگفتند اهل ستیز / هبل با دیارت برو ای عزیز

رفتن حلیس مهتر قوم احابیش نزد سید انبیا بدستوری قریش و مراجعت

نمودن او و معارضه کردن با کفار از روی حمیت و قهر و طیش و غضب

جلیس دلاور برآمد بزین / روان شد سوی سید المرسلین
برفتند همراه آن نامدار / ز قوم اجابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور / نمودند خیر البشر را خبر
نبی آگه از رسم آن قوم بود / باصحاب خود نیز القا نمود
که در پیش این مردم با تمیز / شترهای قربان بود بس عزیز
شما این شترهای قربان برید / سر راه او ایستاده کنید
که چون کرد آگاه از عزم ما / ندارد روا بی‌گمان رزم ما
یلان بر سر راه او در زمان / نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم جلیس او فتاد / عنان را کشید و همانجا ستاد
چنین گفت با همرهانش ز طیش / ندارند گویا مروت قریش
که بر حج گذاران بیت الحرام / کمر بسته‌اند از پی انتقام
بجز عمره این مردم نامور / ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان نشان می‌کنند / که ما را بقربانی آورده‌ایم
سر راه بستن بر ایشان ز کین / روا هست در هیچ آیین و دین
بگفت این و از انفعال قریش / نیامد رسول خدا را به پیش
بگردانید پس از همانجا عنان / بسوی دلیران خود شد روان
چو آمد بنزدیک ارباب شر / برآورد افغان و گفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش / که دارید بی موجب این کین و طیش
مراد محمد طواف است و بس / ندارد دگر کار با هیچکس
که من خود شترهای قربان او / کنون دیده‌ام ای مردم تندخو
نگیرید این حاجیان را زمام / نمایید شرمی ز بیت الحرام
گذاریدشان بهر طوف حرم / روا هست بر حج گذاران ستم
شنیدند از او این سخن چون قریش / جوابش نگفتند از روی طیش
که خاموش اعرابی بیخرد / چه دانی که کار جهان چون بود
تو کاری بدار و بما واگذار / که ما کار خود در گنیم استوار
برآشفت از این طعنه آن تندخو / از ایشان بری گشت و کرد اندرو
بیک سمت افتاد با قوم خویش / سر نیزه خواباند سوی قریش
بگفت ار در آشتی شرم نیست / ببینیم کنون ای قوی پنجه کیست
که بندد برین ره سر انجمن / بود تا سر من ببالای تن
چو دیدند آشوب او را قریش / ندامت کشیدند از اعراض خویش
بگفتند با پوزش و لابه باز / که ای نامور مهتر سرفراز
مرنج از سخنها که گفتیم تیز / که از دوستی بود نه از ستیز
بدان آنکه پیکانه هم نیم / که در گفتگوها تکلف کنیم
نخواهیم این صلح برهم زدن / ولیکن ضرور است این سخن
تو زین بیش وسواس در دل میار / که با محمد بستیم این قرار
گر اینجا کنون پیش ننهد قدم / کند سال آینده طوف حرم
بدین حرف و باز آمد از طیش / نشستند در مصلحت پس قریش
شد آخر و زآخر در آن گفتگو / چو خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل مشرکان تار گشت / سیه شد زمین و زمان کوه و دشت
ز گفت و شنید و خرید و فروش / جهان گشت خالی چو نای از خروش

زره هر شتابنده پا کشید | سوی مسکن خویش شد و آرمید
در آن تیره شب جاهلان کیش | فکندند زنگ نوی از روی طیش
بدینگونه گفتند با هم به راز | که باید شبی چند کردن فراز
فرستیم امشب سوی اهل دین | که سازند یک سمت لشکر کمین
ازین خیره سر قوم یزدان پرست | فتد هر که هنگام فرصت بدست
بگیرند و نزدیک ما آورند | چو این خیره دستی بجا آورند
بترسند تا چشم اعدای ما | مقرر شود صلح بر رای ما
بشرطی که آریم ما در میان | نپیچند سر این گروه از زبان
نمانند ناچار فرمانبری | که از دست نو راست بالاتری
چو بختند خامان بهل این خیال | از آن خستن تیر بربسته بال

فرستادن قریش جمعی بلشکر اسلام کمر قضای آنها تمامی شد بهشتی

پس از پهلوانان جو دو زبان | بپیچید پنجاه مرد جوان
قوی پنجه و زورمند و دلیر | بسی دیده هنگامه دار و گیر
بگفتند کای پردلان حرم | مثل در دلیری بروم و عجم
بدانید کاندر جهان هیچ کام | نباشد بر مرد بهتر ز نام
سرافراز مردان فطرت بلند | ز جان بیشتر نام را پرورند
که از جان نماند بگیتی نشان | بماند ولی نام کس جاودان
کنون وقت مردی و نام آورست | تلاش غضنفر بدام آورست
شدن باید اکنون به بنگاه دین | نمودن بیک سمت لشکر کمین
بدست آنکه افتد از آن سرکشان | بر ماش آورد باید کشان
بدان تا بدانند خصمان ما | که چونند انصار و اعوان ما
که در صلح از حرف ما نگذرند | بشرطی که خواهیم کردن نهند
شما را درین نامور انجمن | شود روی روشن چو گل در چمن
بگفتار آن ابلهان زمان | شدند آن قوی پنجه مردان روان
رسیدند نزدیک بنگاه دین | نمودند یک سمت لشکر کمین
قضا را همان دم طلایه رسید | یکی تیره کی در شب تیره دید
شد از آن سیاهی دل شب نهان | همیخواست کآید گرد و از آن
برافروخت در لحظه روشن چراغ | که گیرد و شب زان سیاهی سراغ
بنزدیک آن تیره کی چون رسید | بر او گشت حالی سیاه و سفید
بدیدند آن پاسبانان دین | که دارند چندی پلیدی کمین
نهادند پس پیشتر گام چند | که دانند آن ناکسان کیستند
بیفتاد چون چشمشان بر ولیش | بر ایشان دویدند از آن سان بطیش
که شد دست و پای دلیران خطا | ز دهشت همه خشک مانده بجا
ز سر مردی و پهلوانی بجست | تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند | گرفتند و بستند و انداختند
نشد دست یککس از ایشان بلند | نهادند بازو بخم کمند
یلان بسته دو دست ایشان به پشت | سپرهایشان را گرفته بمشت
بدرگاه سالار دین آمدند | بفتح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدای ودود | نمودند عرض آنچه رو داده بود

حبیب خدا سید المرسلین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کاین بستگان را چنان / شما بسته دارید ای دوستان
که عثمان و آن ده دلیر دگر / که رفتند سوی حرم شیر نر
بقید ار رسید اکنون چو صید / بوند این اسیران شما را بقید
دهیم از زمان شان بسبب خویش / که گیریم از ایشان اسیران خویش
بفرمان او پاک دل مؤمنان / ببردند آن بستگان را کشان
چنان بسته در قید بگذاشتند / درو بند محکم که خود داشتند
وز آن سوی کردند کشان حرم / بره دوخته چشم تا صبحدم
که کی باز گردند آن رفتگان / بیارند اصحاب بی اکشان
بپایان رسانند شب این چنین / نیامد خبر هیچ ز اهل کمین
چو شد روز خورشید گیتی فروز / بهام فلک باز زد طبل روز
در آمد جهانی ز خواب گران / زمین گشت پر هنگمه زندگان
یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران پرخاشخر
که رفتند دیشب با بانگ صید / چو نخچیر دادند خود در بقید
شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاده در حلق شان این رسن
بجایی که از قهر آن مؤمنان / بکندند افکندشان آسمان
بدلها بپیچید از غصه دود / وزان دود شد رنگ روها کبود
بفکر اندر ار گشتند باز / دل از شرم کرد از خود درگداز
پس از فکر و اندیشه بیشمار / برین مصلحت جمله را شد قرار
که آرند سوی نبی التجا / بخواهند ز و عذر این ماجرا
بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد گر او هم اسیران خویش / سپارند بی عذر و منت بپیش
چو کردیدشان و پسین این سخن / گزیدند ز اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر بد بهره ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا بسبکی چو سیل
پس آنگه روان بخرد نامور / بهمراه وی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو / در این جا کنون باشد این گفتگو
که گوییم بازش بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

آگاه شدن جاسوس از قتل عثمان و بیعت نمودن اصحاب سرور تحت شجره از اخوان با محاربه مشرکان و توقف حلایر آمدن خبر

چنین گفت راوی که چون شب گذشت / سپیده دمید از بر طرف دشت
رسول خدا با دلیران دین / نشستند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خضوع و نیاز / در آن بامدادان ادای نماز
وز آن پس جماعت پراکنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون یک دو ساعت ز روز / شد ابلیس مانند آتش فروز
بلشکرگه آمد سبید اعیان / بناگه بنمود بلند او صدا
که وا ای ای معشر مسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین
که عثمان و آن ده دلیر دگر / چو گاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون این سخن اهل دین / شکفتند دلهای ایشان بکین
پس از آنکه دست رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر

نمود استماع خبر چون رسول
بسی گشت طبع مبارک ملول
بجوش و خروش ای نامداران خویش
کمر بست سید بجنگ قریش

درختی در آن دشت بد سایه‌ور
که میداد از نخل ایمن خبر
رسول مؤید بفیروزی بخت
بیامد سوی سایهٔ آن درخت

برو تکیه فرمود خیر البشر
بعزت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف
بیایند نزدش وضیع و شریف

دلیران همه دم بفرمان او
کمر بسته رفتند از چار سو
چو مجمع نمودند انصار دین
بد ایشان چنین گفت سالار دین

که جهال و گردنکشان قریش
نهادند از کثرت کین و طیش
فراتر ز اندازهٔ خویش پای
کنون نیست ما را بجز جنگ رای

بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که یاری دهیمت بجان از این
بحکم تو بودیم در انتظار
چو بر جنگ رای تراشد قرار

قدم پیش بگذار و ما از پی این
که چون میزنیم آسمان بر زمین
بر ایشان نبی آفرین کرد و گفت
که تا ایزد حق با شما باد جفت

ولی از شما خواهم ای اهل دین
بحکم خدا بیعتی این چنین
که در رزم باید چندان ثبات قدم
که گیرید از دست دشمن حرم

وگر ناگه از گردش آسمان
نگردید فیروز بر دشمنان
همه کشته گردید در کارزار
نگیرید در پیش راه فرار

پس اول از آن نامور مؤمنان
دلیری بجا خاست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود
بدان شرط معهود بیعت نمود

پس آنگاه اصحاب ملت تمام
نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق و یقین
بکردند بیعت از سر مهر آن مؤمنین

شنیدم که در عین بیعت خبر
ز بیت الله آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده‌اند
ولی آنکه دارند اعدا به بند

شنیدند این خبر چون دلیران همه
دل آسا شد و گشت تسکین همه
که آمد عجب نیک این ماجرا
بفرمود سلطان رسل مرحبا

ستاندند چنان بیعت از انجمن
نداند کز ابلیس بود این سخن
ولی می‌تواند بود این چنین
که از بهر آگاهی مشرکین

ز اصحاب بیعت گرفت آن جناب
شد اعدا از او در حجاب
نماند از این راز پنهان کسی
خدا و رسولش بدانند و بس

سخن از گفت او چه پایان کنم
جوابش ز گفته گر بیش و کم

رسیدن سهیل بن عمرو بخدمت حضرت پیغمبر گرامی بعد از قیل و قال بسیار
باز دادن و بخشیدن اسیران بیرون اسیران را از پیش آنحضرت صلی الله علیه و آله بردن

چنین گفت دانای این داستان | که بیعت چنان بود اندر میان
که برخاست گرد ره از ذی طوی | بزد باد دامان آن کوه را

سهیل خردمند با چند مرد | پدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر بر او | بفرمود از روی خلق نکو

شود کامران و سهیل آن زمان | کز این مرد بگذشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش | تحیت ادا کرد بر دأب خویش

نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند | کرم کرد و نزدیک خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز | سر حقهٔ راز را کرد باز

بگفتار آمد ز روی ادب | پر از شرم چشم و پر از عذر لب
بگفت ای خداوند قدر جلیل | پدر بر پدر محترم تا خلیل

سفیهان و ناپختگان قریش | ز بسیاری جهل و طغیان و طیش
جسارت بکاری چنان جسته اند | که ما را ز پرسش زبان بسته اند

ازین بیخبر جاهلان عنید | بعثمان و یاران او بد رسید
بحق سواع و بحق هبل | که کردند بی علم ما این عمل

درین کار دخلی نبودیم ما | نه ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این کرده بی امر ما دانستی | اگر عذر ما را پذیری رواست

نمائی بما لطف و منت نهی | اسیران ما را رهائی دهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا | که گردید اول شما ابتدا

نمودید دست تطاول بلند | فکندید اصحاب ما را به بند
رساندیم ما هم تلافی بجا | نمودیم چندی اسیر از شما

نکردیم این

نکردیم این کار را بی غرض / ندارد کلا آنچه دارد عوض
چو دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران خود را ز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که گفتی صواب
بتو اول اصحاب تو بسپریم / پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاد مردی بنزد قریش
بگفتش بگو رفته با انجمن / که انصاف گوید محمد سخن
اسیران خود چون ستانند ز ما / اسیران ما را سپارد بما
نمانده دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستند زود
فرستاده در دم بنزد سهیل / شتابان همی رفت مانند سیل
رسانید خود را بآن انجمن / بیان کرد با سرکشان آن سخن
از آن مژده گشتند خرم قریش / دگر تو بگردند از کین و طیش
پس اول طلب کرد عذر نزاع / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق نشاط تمام / نمودند رو سوی خیر الانام
ملکشکر که خود چو گشتند باز / برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید مجید / چو اصحاب خود در اسلامت بدید
وخاک شد شکر یزدان نمود / بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را
گشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان زمان / نمودند وا دست آن بیکسان
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند آداب دان / بپوزش ز جا خاست چون بندگان
رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از خدمت مصطفی
سوی بنگه خویش شد روان / دلش بود از بیم لیکن طپان
که دیدند آنگه اصحاب دین بهر رزم / نمودند بیعت بآن صدق و عزم
چو آمد سوی بنگه خویش باز / برفتند آن سرکشان پیش باز
گرفته اسیران خود در بر / بسی توبه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیچاره‌ها / بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را نکو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر راست پرسید از من سخن / مراد دوست دانید با خویشتن
مدارید از دامن صلح دست / میارید بر خویشتن خون و شکست
که من آنچه خود دیدم اندر آن / بهنگام بیعت از آن پردلان
بگفتن نمی آید این حرف راست / ازین قوم اندیشه کردن رواست
کند تا کجا وصف این قوم کس / بود حرف آخر همین حرف بس
که گر کار بر جنگ گیرد قرار / نماند بجا پای ما استوار
شنیدند و چون قیلش این سخن / در افتادشان کیک در پیرهن
چنان رعشه برداشت دلها ز بیم / که نزدیک شد سینه گردد دو نیم
بتن لرزه از بیم جان اوفتاد / ز دهشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز / که ای نامور مهتر سرفراز
بکاری که زوران گره افگند / سر انگشت اندیشه‌ات وا کند
قضا از نهیبت هراسان شود / که هر مشکل از رایت آسان شود

درین کار رهم های بگذار پیش که آسان بپایت رود کار خویش
همین است ما را بدل آرزو که امسال بی عمره گردد او
اگر خواهد آید بآینده سال بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدین گونه هم چند شرطی دگر نمودند و گفتند با یکدگر
بدین شرطها صلح کن با رسول نسازد گر او یک دو شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت ولیکن بده صلح از مشیت
چو بشنید از ایشان سهیل این سخن گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش که بودند از مهتران در کیش
پس آنگه بسوی حدیبیه رو که تا آورد آب رفته بجو
چو آمد بنزدیک سالار دین بپرسید رو اشرف مرسلین

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر نزد پیغمبر بعزم صلح و آوردن عهود و شروط درمیان

که این آمدن را چه باشد سبب چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گر دنکشان سران قریش بصلحند راضی گر از کین و طیش
ولیکن بشرط و بمیثاق چند ترا گر قبول افتد ای ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو چنین گفت آن مهتر نامجو
که شرط نخستین آن سرکشان که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال طوف حرم تو موقوف داری بلطف و کرم
بحرمت و عافیت بی حرج بجا آری کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف سر غیب منزه ز نقص و مبرا ز عیب
نمود التماس چو لان قبول سهیلش بجان بنده شد زان قبول
دوم چون بیاید بهر طواف نیارید بیرون یراق از غلاف
نباشند در کعبه بیش از سه روز که با هم نسازند برف و تموز
پذیرفت این اهم الشهرها سهیل از طرب گشت خرم بها
چنین گفت آنگه ز روی ادب که ای چون پدر مهربان بر عرب
نمودی کرم بیش از امید ما بیارا کنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین طلب کرد چندی ز اعیان دین
از آن نیکمردان رضوان سرشت بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست در آن صدر مجلس مربع نشست
نمودی در آن جمع خیر الانام فروزان بگرد مه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان که بر گرد ماهی تمام اختران
سهیل خردمند را پیش خواند بجود از عنایت مقابل نشاند
پس اول رسول خدای ودود بده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو که در عرض آن مدت از هیچ سو
نیارند بیرون تیغ کین از غلاف دلیران نیارند یاد از مصاف
سوی کشور هم تردد کنند خرید و فروش آید و شد کنند
نباشند از یکدگر در هراس در فتنه بندند و دارند پاس
دگر گر شود دیگری متهم باصحاب دین یا باهل حرم
نگیرند با وی خصومت به پیش نه نادم کنندش از آن فعل خویش
نه از کین ببندند بروی زبان چه در آشکارا و چه در نهان

چو این شرطها شد قبول از دو سو / سهیل این چنین گفت کانکه باو
که ماند است یک التماس دگر / بگویم قبول تو افتد اگر

پیمبر بگفتش بگو چیست آن / قبولش کنیم ار نباشد گران
بپاسخ چنین گفت آن کامخواه / که از ما گر آرد بدرت کس پناه

اعم زانکه دین تو گیرد و بیش / بود یا که بر دین و آیین خویش
نداری نگاهش بر خویشتن / دهی باز او را بما بی سخن

وگر از تو کس روی گردان شود / بر ما ز سمتت پناه آورد
نگیرید از دست ما باز پس / همین بود در خدمتت ملتمس

رسول خدا از کمال کرم / از ایشان پذیرفت آن شرط هم
تنی چند ز اصحاب اسلام کیش / که بودند غیرت کش دین خویش

تعجب نمودند ازین مقال / ولی بر عشیرتر گشت حال
نیارست از غیرت آن نهفت / بسوی نبی روی آورد و گفت

که این شرط را ایم نمودی قبول / تبسم کنان داد پاسخ رسول
که گر ما بایشان سپاریم باز / کسی کآید از بر ما نیاز

ز فکرش نداریم خاطر فگار / که باشد نگهبان او کردگار
چه باک ار بظاهر کنیم آنچنان / ولیکن بدا بیند کاندر نهان

بحق می سپاریم مسلک دریب / سپردن به از خود تو تر چه عیب
اگر در ره دین کشد محنتی / دهد داورش در عوض راحتی

ولی آنکه بیزار گردد ز ما / بنزدیک ایشان برد التجا
نداریم در کار ز انگونه کس / که گیریم از نزدشان باز پس

پناه آوردن ابوجندل بن سهیل زستم مشرکان بحضرت محمد و باز دادن سید انبیا باقتضای عهد او را بدست پدر

نبی هنوز این سخن بر زبان / که برخاست از طرف وادی فغان
یکی مرد از طرف راه حرم / مسلسل ز زنجیر سر تا قدم

درآمد خروشان بکردار سیل / ابوجندلش نام و پور سهیل
چنین گفت راوی آن ارجمند / ز اسلام گردیده بد سربلند

پدر چون ز اسلامش آگاه شد / نصیب دلش درد جانکاه شد
درآمد ز راه نصیحت نخست / نمودش میان سخن سخت و سست

نشد چون نصیحت در او کارگر / کشیدش بزنجیر آن نامور
بر او کرد بسیار بیداد و کین / که شاید بگردد ز اندیش دل ازین

ولی آن جوانمرد ثابت قدم / بجان می کشید آن عذاب و ستم
نمیگشت از آیین خویش / که بودش ز جان دوستتر دین خویش

نمی یافت فرصت ولی آن قدر / که خود را رهاند ز دست پدر
پدر چون بتقریب صلح و صفا / بیامد بر حضرت مصطفی

ابوجندل آن وقت فرصت بیافت / چنان با سلاسل به پیرون شتافت
چو آمد بنزدیک بنگاه دین / برآورد فریاد کای مسلمین

یکی از شمایم من ناتوان / دگر تا کجا گویم این داستان
ولیکن بتایید رب العباد / همین لحظه فرصت بدستم فتاد

که خود را رهانیدم از مشرکان / رسانیدم بنزد شما مومنان
دگر بر شما باد ای مسلمین / که دارید پاسم من از مشرکین

شنیدند از آن خسته چون این کلام — دویدند اصحاب ملت تمام
بر او جمع گشتند از مهر دین — گرفتندش اندر میان چون نگین
نمودندش اول بسی دلدهی — بر فتندش آنکه بنزد نبی
چو افتاد چشمش بخیر الانام — بیان کرد احوال خود را تمام
رسول خدا را بر او دل بسوخت — ز رحم و ز غیرت رخش برفروخت
ولی بود چون در میان پای عهد — نبی در حمایت نفرمود جهد

تتمه قصه سهیل و احوال او

سهیل از زبان گفت با وی چنین — که ای عهد تو همچو نقش نگین
چنین بود با ما یکی از شروط — که بنیاد عهد است بر آن منوط
که آرد ز ما هر که سوی تو رو — سپاری بما باز بی گفتگو
کنون از تو هستیم امیدوار — که باشی بر آن عهد و شرط استوار
دهی این پسر را بما بی جدل — وگرنه درین صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که شد گرچه مذکور این شرطها
هنوز است لیکن سخن در میان — بکاغذ نرفته است حرف از زبان
دگر از مروت نباشد بعید — شما از سر تمکین ار بگذرید
ببخشید تنها همین را بما — که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد آن سیاه اندرون جهول — حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت او بپاسخ چنین — که این صلح صورت نبندد جز این
چو انکار آن بی حیای لئیم — بدیدان خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو — چنین گفت از لطف و شفقت بدو
که کردیم با شرطها چون چنین — گر ایشان کسی در آید بدین
وزان پس بیارید سوی ما پناه — نداریم او را بر خود نگاه
از آنرو ترا نزد ما نیست جا — که پیمان شکستن نباید ز ما
ترا می سپارم باین قوم باز — ولی چشم دارم ز دانای راز
که از شر ایشان نگهداردت — درین محنت و رنج نگذاردت
چو بوجندل از وی شنید این سخن — در آمد بافغان که ای وای من
بجان تو یا سید المرسلین — که اکنون ز قهر و غضب مشرکین
بظلم و عقوبات صعب و درشت — مرا پیش ازین خواستند کشت
چنین گفت پس با سهیل انجناب — که من التماس تو کردم مجاب
دخیل من است آنکه بیچاره وار — سپردم بدست تو با اختیار
چو من داشتم پاس عهد اینچنین — شما نیز باید دگر بعد ازین
نگردید بر گرد جور و جفا — ندارید بروی تعدی روا
شنید این سخن چون سهیل از رسول — بدو دیده بنهاد دست قبول
دگر از بزرگان بیت الحرام — یکی نامور کرز بن حفص نام
که حاضر در آن مجلس صلح بود — تعهد بایفای پیمان نمود

امر کردن سید اصفیا بفرمان حق تعالی بکتابت صلحنامه و معارضه نمودن سهیل در انشای کتابت و تمکین فرمودن حضرت ختمی مآب

پس آنگه بفرمود خیر البشر — سپردند او را بدست پدر
وزان پس دوات و قلم خواستند — ز نو مجلس صلح آراستند

چنین داد

چنین داد فرمان شه شیرگیر / که آید برای نوشتن دبیر
نشد با رضا سهیل از لجاج / بود لازم کفر سوء مزاج
چنین گفت بار دگر با نبی / که عثمان کتابت کند یا علی
فرستاده کرد کار و دود / قبول این سخن هم از وی نمود
بفرمود تا سید اوصیا / در آرد بتحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان گیتی مطاع / قلم کرد سر بهر دفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین / که بنویس ای نور چشم اینچنین
محمد که باشد رسول خدا / مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت این عبارت چو ضرغام دین / سهیل اندر آمد بشورش ز کین
که دعویش از ما رسول خدا / نماییم از دین او چون ابا
چرا می‌نویسی رسول اللهش / نویس ای علی ابن عبد اللهش
غضنفر بدو گفت خاموش باش / نزیبد بما این نوشت گوش باش
رسول خدا نیست او بی گمان / چو خورشید روشن بر اهل جهان
گر احمد بود یار او ای عنید / کز او این صفت تواند برید
برآشفت او هم ز حرف امیر / گره زد بر ابرو چو پیکان به تیر
بگفتا گر او را نویسی رسول / نداریم این صلح را با قبول
ز کف نامه بگذار و خامه ز چنگ / که در خواب شد صلح و برخاست جنگ
غضنفر چو بشنید از وی خطاب / برافروخت از خشم چون آفتاب
بیفکند از کف قلم بیدرنگ / سوی قبضه تیغ آورد چنگ
برآشفت و گفتش که ای ژاژخا / تو ترسانی از لشکر خود مرا
بآن گوی از مردم خود سخن / که بیگانه باشد ازین انجمن
من این قوم را دیده‌ام پیش ازین / بکرات و مرات بر پشت زین
شما را زکی شد چنین ای دلیر / زبان تلخ گو دست شمشیرگیر
بجان عزیزی کین سپاه / نیرزد بچشم یک پر کاه
مراد است بیعت حکم رسول / که از حکم او کفر دانم عدول
وگرنه ترا می‌نمودم کنون / ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو بشنید بدید آنکه ضرغام دین / براعدا بدانگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت با بوتراب / میندیش ازین گفته ناصواب
که من کردم این گفته را هم قبول / ازین صفحه بتراش لفظ رسول
بجایش نویس آنچه گوید سهیل / که ما را بجنگ و جدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار / که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا تا بعلم من بروز الست / ولی بر نمی‌آیدم این ز دست
که وصف رسالت بنام تو من / کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف / نبی دادش از دست اقدس شرف
گرفت و بدولت خود آن مقتدا / تراشید زان نامه آن لفظ را
پس آنگاه در دست معجز رقم / گرفت آن شکافنده مه قلم
نوشت آنچه بود آرزوی سهیل / رساند از کرم مطلب و نیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین / بگفتش که یا بوالحسن بعد ازین
بعهد خلافت ز اهل حسد / ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا / خلافت چو شد از شه اولیا
ز کین بوسفیان در اقلیم شام / در آورد شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ و خونریزی بیشمار / نمودند بر صلح آخر قرار

در آن صلح آن ماجرا رو نمود / که سالار عالم خبر داده بود
کز اینجا رسانم سر دوستان / نمایم در آن وقت آن را بیان
ندانم که بد دو دمش یا نکو / باو دوست باشم بجان یا عدو
کنون بر سر حرف خود میروم / در اینجا سر رشته را اوشتم
وزان پس بدست علی داد باز / رساندش باتمام آن سرفراز
بفرمود ثبت شهادت کنند / بر آن مهر خود در علامت کنند
وزان پس سهیل و سران قریش / نمودند یکیک بر آن مهر خویش
خزاعه حلیف و خلیل نبی / شدند ار چه بودند از دین بری
بتایید باری ده مصطفی / کند عمر من آنقدر کر و فا
ولی در حق بو سفیان مرا / عجب خار خاری بدل کرده جا
بقول نبی باطل مطلق است / باجماع یاران ولی بر حق است
که بنوشت از اعجاز خیر البشر / بر آن نامه خود نام پاک پدر
نوشته شده نامه چون تمام / باعیان اصحاب خیر الانام
بفرمانش اعیان و اصحاب دین / نشاندند بر نامه نقش نگین
شدند از حشمهای دو حرم / نبی گر با مشرکان همقسم
پس آنگاه کردند بهم الوداع / نمودند کوتاه کین و نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان / برفتند سوی حرم شادمان

معاضدهٔ قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب از دین با سید المرسلین و خشنود شدن او

چنین گفت راوی چو مهر مبین / برفتند از مجلس شاه دین
از آن صلح بر خویش پیچان شدند / ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را شکست بر نهاد
نماندش ز غیرت دل از پیچ و تاب / در آمد چنین با نبی در خطاب
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنین است بی شک و ریب
نبی باز گفتش بلی در جواب / چنین کرد فاروق اندر خطاب
مر این مشرکان را چه پیدا شدست / که کردی بدین رفتگی آشتی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانی که هستم رسول خدا
نزیبد کسی را ازین انجمن / که ایراد گیرد بکردار من
که آیا نگفتی تو این را بما / چو تعبیر میکردی آن خواب را
کلید در کعبه گیرم بچنگ / گشاییم در کعبه را بیدرنگ
گروهی ز اصحاب خیر البشر / که بودند امید و ظفر
در آن وقت ابلیس هم راه یافت / بدلهای آن پاکدینان شتافت
عمر را ولی از همه بیشتر / بجوشید چون چشمه خون از جگر
که هستی تو بر حق رسول خدا / فرستاده‌ات او ولی اهتدا
دگر باره گفت او که ای بی گمان / بحقیم و بر باطل این مشرکان
که هر گه چنین است ای مقتدا / کدامین سبب بود باعث ترا
بحقیم اگر ما و باطل عدو / چرا میکشیم این حقارت ازو
کنم آنچه باشد در آن حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
دگر باره از غیرت درد دین / چنین گفت آن قدوهٔ مسلمین
که فتح حرم میشود عنقریب / بتایید ایزد شما را نصیب
شما سر تراشید و قربان کنید / طواف حرم شاد و خندان کنید

نشانی ندیدم از آن وعده‌ها / بجز صلح و آنهم بدین التجا
چنین داد پاسخ شفیع امم / که دادم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر / شمار همی شود آن ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب / ز انصاف کرد اعتراف جناب
کز این انقدر بودی آن یقین / ولی امید ما این چنین
بفرمودش آنگاه خیر البشر / که چندین مکن اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود / ولیکن بتایید رب ودود
نباشد در آن وعده ما خلاف / که با آنچه گویم نبود گزاف
ندارید جنگ احد را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدید دست از نبرد و ستیز / گرفتید در پیش راه گریز
که بشنید از پیش چشم همه / سراسیمه چون گرگ دیده رمه
بسی دادم از بندشان گوشمال / بگفتم بود وعده ذو الجلال
که از ماست فتح و ظفر بیگمان / بپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خوابانده چشم و خموش
دگر روز احزاب چون دشمنان / ز بالای وادی و پایان آن
بآن کثرت و شوکت و اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شمار از بس هم خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعده‌های خدا و نبی
نشد هیچ گونه بغیر از غرور / بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از هراس / که در خانه کس نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر / ضرورست رفتن برای خبر
بسی گفتم آن روز هم با شما / که حق وعده فتح کرده بما
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر / عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آن زمان / کنون نیز میگویم ای دوستان
که فتح حرم میشود عنقریب / ولی باید اندک سکون و شکیب
شنید این سخن چون ز خیر البشر / ندادش دگر هیچ پاسخ عمر
ولی از برش رفت دل پر غبار / که در خاطرش بود آن خارخار
دلش لیک از غیرت دین بسوخت / چو آتش ز خشمش دمادم فروخت

مناظرهٔ فاروق با صدیق و احتجاج و جواب شنیدن

چنین گفت راوی که آن نامور / بشد نزد صدیق تفته جگر
بدو گفت با خاطر دردناک / که از غصه شد سینه‌ام چاک چاک
مرا دل پر اندیشه زین داوریست / که این چه خدائی و پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد / که ما را بفتح حرم وعده داد
بر آن وعده احرام بستم تمام / نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان / دم تیغ بگذاشت پا در میان
چو گاه کهن وعده بر باد رفت / همان خواب و تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحا دیار / بصد التجا صلح را خواستگار
ز بس وحشت و خوف کرد این رسول / تکالیف دشوارشان را قبول
بدان عجز و بی همتی صلح کرد / که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد

بروی از

چو پیری که او کرد چون من چنین ‏/‏ بگوید کنون مصلحت بود این
پی مصلحت تا توانان روند ‏/‏ خداوی مصلحت چون کنند

گران عقده می بود از زوق ‏/‏ عبیده چنین گفت کای پاک نسق
ابو بکر گفت ای عزیز نهار ‏/‏ تو این خیر شهوار انجا سپار

کرست از رسول منزه ز عیب ‏/‏ تمنا ساختی ای امین از عیب
خدا آنکه میداند او ز غیب ‏/‏ که ضمن این صلح باشد نه بیم

بیا تو تو نه پنهان باشد نکو ‏/‏ که او را کنیم به کار او
ولی زین کار کند شیطان تر ‏/‏ مکن ای عمر تو این گفتگو

و صدیق پاسخ چو زینگونه یافت ‏/‏ از آن کار بر بوعبیده شتافت
چو نزدیک او رفت بعد از سلام ‏/‏ بدو نیز گفت این سخنها تمام

ازو هم جوابی نه پاسخ شنود ‏/‏ کز آن تو صدیق ترسیده بود
بهوش آمدم زان غم و طیش ‏/‏ پشیمان شد از اعتراضات خویش

روایت کنند از عمر این چنین ‏/‏ که در جمع نخستین گفتم ازدو دین
ولی چون از آن عهد باز آمدم ‏/‏ زبد گفته خود پشیمان شدم

بخیرات و صوم و صلوة و دعا ‏/‏ چه روز و چه شب چه صبح و مسا
بتلافی همی بوده ام سالها ‏/‏ مگر قبه باشد اگر کردگار

همین بود گفت و شنود عمر ‏/‏ سرایم کنون داستانی دگر

از احرام برآمدن سید انبیا با سایرین بعد از صلح حدیبیه و روان شدن بسمت مدینه طیبه

روایت کند راوی رهنمان / شکر لهجه طوطی شیرین زبان
که چون نامهٔ صلح مرقوم شد / گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر
برآیند از احرام نام آوران / که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدای / ولیکن نجنبند یکتن ز جای
چنین تا سه نوبت نمود این خطاب / ز اصحاب نشنید آنها جواب
نکرد انقیادش کسی جز علی / که دلشان از آن غصه بد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او / جبین پر ز چین و ترش کرده رو
چو آتش شده چهرها لعل رنگ / نجنبند لیکن ز جا کس چو سنگ
چو کردند از حکم محکم عدول / ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخاست سالار دین / بسوی حرم رفت اندوهگین
چو بانوی او ام سلمه بنام / که بودش ز دانش نصیبی تمام
چنان دیدش اندوهناک و غمین / بگفت ای طفیلت سپهر و زمین
خدایت نگهبان و جبریل یار / ترا چون نشیند بخاطر غبار
نبی کرد آن ماجرا را بیان / بگفتش چنین بانوی بانوان
که ای بر جهان رحمت کردگار / دلیران حق را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر / برآورد هنگامه رنگ دگر
ازان روی بر خویش پیچیده اند / که مایوس ازان فتح گردیده اند
تو تکلیف اول بر ایشان مکن / وزین در مران هیچ با کس سخن
بدولت خود اول بکن این چنین / شتر ساز قربان و مو را بچین
کز آن پس کنند انجمن همچنان / نماند بکس جای عذر آن زمان
پیمبر پسندید آن رای را / همان دم برآمد ز دولتسرا

شتر کرد قربان

شتر کرد قربان تراشید سر — برآمد ز احرام خیر البشر
چو کرد این چنین سید انبیا — نمودند اصحاب هم اقتدا

شتر کرده قربان سترده مو — ولی گریه از غم گره در گلو
وزان پس چو گشتند فارغ ز کار — سوی کشور خویش بستند بار

در اثنای آن ره بران پیشوای — فرستاد انا فتحنا خدای
چو آورد آن سوره را جبرئیل — همان دم حبیب خدای جلیل

عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش — برفت او قدم کرده از سر به پیش
بر آن پاک دین اشرف انبیا — تبسم کنان خواند آن سوره را

بگفتش ز کاری که بودی غمین — چنین آیتش خواند فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزشگری — پذیرفت از لطف عذرش نبی

پس آن راه را سید المرسلین — بتایید حق با دلیران دین
برفتند ره تا بروز دگر — بخانه رسیدند چون از سفر

نشستند آسوده یک روزگار — ز تکفیر دو غم کارزار
چنین گفت داننده این خبر — که چون صلح فرمود خیر البشر

در آن سال چندان ز اعدای دین — گرفتند ایمان بصدق و یقین
که اسلام را شد بآن اعتبار — دو چند اهل ملت دو چند تبار

شدند آگه از راز چون مومنان — که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از آن گفتهای گزاف — نمودند بر نقص خود اعتراف

پی عذر خواهی شدند از رسول — رسول خدا کرده باشد قبول
ز لطف حق آخر شد این داستان — کنم قصه دیگر اکنون بیان

ذکر اسلام آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت خیر البشر و حواله نمودن سید بشر بپاس عهد او را بدست قاصد

چنین گفت اوی که سالار دین — چو آن صلح را کرد با مشرکین
دگر هیچکس را نماند آن مجال — که با اهل ملت نماید جدال

شنیدم که از اهل دین چند تن — که در کعبه شان خانه بود و وطن
ز بیم بداندیش یعنی قریش — نهان مینمودند آیین خویش

از آزار کردند دین آشکار — که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بیمدارا ببازار و کو — نمودند ایشان نماز و وضو

شدندی بهر خانه بر ملا — زدندی بر مشرکان از صلا
کسی را که توفیق گشتی رفیق — ز ایمان شدی سرخ چون عقیق

بدینسان چو بگذشت یک روزگار — نمودند دین از نبی اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر — درآمد بدین نام او بو بصیر

نبود ار چه از مهتران حرم — ولی با بنی زهره بد منقسم
بهیره دلش نور ایمان چو تافت — شد از ذوق بیخود به یثرب شتافت

که بیند قدوم رسول خدا — نگردد دگر ز آستانش جدا
باین قصد شد سوی یثرب روان — بنی زهره گشتند آگه از آن

بگفتند با اخنس آن ماجرا — که بود او بنی زهره را کدخدا
چو اخنس شنید این خبر شد ملول — یکی نامه بنوشت بهر رسول

که ای دور عهدت ز نقص و زیان — بدان کز حلیفان ما بندگان
یکی خیره سر نام او بو بصیر — ز آیین ما گشته نفرت پذیر

منو داست دین ترا احتساب | بسوی تو آورد روزی ز دین یار
کنون از تو داریم ما چشم آن | که چون خوانی این نامه را در زمان

بعهدی که کردی نمانی وفا | نه بخشی پناه آن پناهنده را
نداری نگه نزد خود یکدم | بر ما فرستیش باز از کرم

همین بود مطلب همین والسلام | پس آن نامه را کرد ختمش تمام
سپردش بدست یکی عامری | فرستاده بود او بنزد نبی

ز اخنس ستد قاصد آن نامه را | نشست از بر ناقه بادپا
روان شد بدنبال آن نامه دار | شتابان بکردار سیل بهار

چنین گفت راوی که سالار دین | یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر | که ناگه در آمد ز در بوبصیر

فرستاد اول سلام و درود | پس اسلام خود آشکارا نمود
نبی باز دادش جواب سلام | نمودند اصحاب دین احترام

بگفتند خوش آمدی مرحبا | نشاندند آنجا که بودش سزا
پس از ساعتی عامری هم رسید | بمسجد شد و شاه دین را بدید

نخست او تحیت بآداب گفت | برآورد پس نامه را از نهفت
[illegible] پرسید انبیا | دو بهر آمد و نامه را کرد وا

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود | همه چون مضمون آنرا شنود
بقاصد سپرد آن پناهیده را | که نبود پیمان شکن انبیا

باو گفت انگه چنین بوبصیر | که ای خاکراه تو چرخ اثیر
مرا می سپاری باهل ستم | که ریزند خاک بلا بر سرم

بصد رنگ از من کشند انتقام | ستم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا | که اگر نبودی تو از عهد ما

ندانی که ما عهد خود نشکنیم | سخن آنچه گوییم آنرا کنیم
نه بایست اول بما روی کرد | کنون آنچنان آمدی بازگرد

ولی خاطر خویش را جمع دار | که نیکی رسان است او را کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم | رهایی دهد زود ز اهل ستم

چو بشنید از وی این سخن بوبصیر | شد از رغبت و طوع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان | سوی کعبه با عامری شد روان

ولی بود در فکر تا چون کند | که از خون او خاک گلگون کند
برفتند همراه تا آن مقام | که خوانند عرب ذو الحلیفه بنام

کشتن ابوبصیر عامری را و در عرض دو مرتبه رجعت نمود بدرگاه خیر شتابیده بیان نمود حال از سید انبیا

نمودند منزل در آن سرزمین | که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجا یکی مسجدی نیز بود | در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود

ادا کرد اول در آنجا نماز | پس از دوش خود توشه را کرد باز
بآن عامری کرد تکلیف نیز | نکرد او اجابت ز روی ستیز

چنین گفت آنگاه آن مرد دین | که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر میبرد دیدم من ای همسفر | تو می خواندیم بر سر خوان مگر

خجل گشت آن عامری زین سخن | برش رفت با توشه خویشتن
یکی سفره آن هر دو همراه هم | بخوردند از توشه زاد هم

کشودند

گشودند آنکه در اختلاط نمودند با هم بسی انبساط
چو شد صحبت از هر دو سو دلپذیر چنین گفت با عامری بونصیر
چگونه است تیغ تو ای ماهجو که اندامش آید بچشم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری که تیغیست در غایت دلبری
منش امتحان کرده ام بارها بهر بار زو دیده ام کارها
دمش از دم برق برّاتر است برش میل آهن خیار تر است
کمانم که در روم و ایران و چین نباشد دو تیغ دگر اینچنین
بدو گفت بالابه پس بونصیر منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
ز وصفی که کردی تو این تیغ را بپرواز آمد دل و دین مرا
بده تا کنم سیرش ای ماهجو نگه را دهم آبی از آب او
چو بشنید از و عامری این کلام برآورد شمشیر را از نیام
بدو داد و گفتش نگو با خدا که تیغی چنین داده هیچگاه
بلی چون کسی اسر آید زبان دهد خود و بدخواه تیغ و سنان
ستد زان شفق تیغ را آن سعید دم و پشت و تیزی آتش بدید
نمود امتحانش نه گفت خوش بپیش ولی قصه مرد بیش
بتعریفش آنکه زبان باز کرد میان سخن تکیه و انداز کرد
بزد و پس چنان صاف کرد از تنش که سرجست ننهد گوی از تنش
نهفتاد آن عامری بر قفا نجنبید زان جا بدستی قضا

شنیدم که آن کشتهٔ تلخ کام — یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو پرداخت از قتل او بوبصیر — سوی کوثر آورد رو شیرگیر
چو احوال او دید کوثر چنان — ز بیمش گریزان شد از بیم جان
نیارست رو سوی بطحا نمود — که بسیار از آنجا حرم دور بود
به یثرب دگر باره سر کرده راه — که آرد بسالار عالم پناه
روان شد بدنبال او بوبصیر — بدان سان که دنبال نخچیر شیر
نشسته بران بارهٔ راهوار — حمایل همان تیغ زهرآبدار
چنین گفت راوی که سالار دین — چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر درآمد ز در — پریده ز رخ رنگ و هوشش ز سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام — بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آنچنان در سخن بود وی — که آمد دمان بوبصیرش ز پی
چنین گفت با سید المرسلین — که ای فرش کویت سپهر برین
تو پیمان خود را رساندی بجا — سپردی بآن بدسگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر — مرا داد بر دشمن دین ظفر
بریدم سرش را بشمشیر او — رهاندم سر خویش را زان عدو
نهادم بدنبال او نیز سر — که بی کوثری هم نماند سقر
نمی آمدی گر ترا در امان — باو میرسانیدمش بیگمان
ولی چون بدرگاهت آورد رو — گذشتم من از ریختن خون او

بعرض رسانیدن ابوبصیر احوال ماجرا و تحسین فرمودن خیر البشر

چو کرد آن دلاور سخن را تمام — تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیردستی است این نامور — شوند ار باو یار چندی دگر
برآید ز دستش بسی کارها — ز سعیش شود سهل دشوارها
چو آن پرخرد مرد باهوش و رای — شنید این سخن از رسول خدای
بالهام پروردگار قوی — شد آگاه از مدعای نبی
زمین بوسه داد و چو باد بهار — بدر رفت از بهر تدبیر کار
برآمد ز یثرب چو آن کاردان — بپیچید از راه بطحا عنان
روان شد سوی ساحل رود بار — چو خود را رساند او بدریا کنار
بپیش آمدش منزلی عیص نام — در آنجا گرفت آن دلاور مقام
از آنجا سوی مسلمین حرم — یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران مردان دین — نماند ار کسانی به بطحا جز این
که از دشمن دین شماتت کشید — ز هر ناکس و هم حقارت کشید
از آن کینه ور کافران عنید — چه نشنیدنیها که باید شنید
همان به که آرید رو سوی من — که سازیم اینجا یکی انجمن
ببندیم با خاطر پرطپش — سر راه بر کاروان قریش
بقتل و بغارت برآریم دست — درآریم در کار ایشان شکست
بما آنچه کردند تا این زمان — برآریم از هستی مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین — کشیدند خود را بآن سرزمین
ولی آنچنان از نظرها نهان — که آگه نگشتند ازان مشرکان
بدین گونه هفتاد مرد دلیر — رساندند خود را پی بوبصیر

چو از دور دیدش

چو افزود وحش از همرهان اقتدار | برافکند آن دیو از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان | گرفتی همه راه با همرهان
بر ایشان بناگاه در تاختی | بقتل و بتاراج پرداختی
بسی آمودی سر از تن جدا | ستاندی همه مال و اسباب را
چو این کاروان نوبتی چند کرد | بشمشیر آن او را بند کرد
از آن تاخت گشتند عاجز قریش | علاجش ندیدند در قهر و طیش
بجز بردن منت و التجا | بدرگاه شاهنشه انبیا
پس از مصلحت شد مقرر چنین | که سفیان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامه آن شرط را | که نزدش نیاید پناهنده جا
کند رهزنان را بر خود طلب | رهانند تن و جان‌ها از تعب
دگر هرکه زین پس مسلمان شود | جدا گردد از ما بر او رود
نبرد و کمک باز نگذاردش | همانجا بر خود نگهداردش
بدین قصد سفیان رفت از حرم | چو آمد بنزد شفیع امم
رساند پیغام قوم جهول | رسول خدا کرد از آن قبول
بفرمود تا پیشش آمد دبیر | رقم کرد فرمان سوی ابوبصیر
که بگشاید از راه بر کاروان | بهیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه دلپذیر | چو آورد قاصد بر ابوبصیر
ز رنج تن آن مرد در نزع بود | گرفت و بچشم خود آن را بسود

بسد نامه را سوی جان [illegible] | تهی کرد [illegible] با جان رسید
همان با همه همرهان ایمن او | [illegible] او
وز آن پس بحکم شهنشاه دین | بخاکش سپردند یاران متین
همه راه کردند بر کاروان | [illegible] و از آن مکان

بدرگاه سالار دین آمدند | ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آن روز آن شرط منسوخ شد | دگر هرکه برگشتی از کیش خود

ز اسلام [illegible] یمانی | سوی اشرف خلق [illegible]
[illegible] نقش قدم ابر کوی او | [illegible] عدو

چنین برگذشت [illegible] کار | که از دو طرف عهد بود استوار

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین

بیا مطرب ای بلبل خوشنوا — یکی نغمه سر کن چو باد صبا

که زان بشکفد دل مرا غنچه وار — شود طبعم از خرمی چون بهار

بنعت حبیب خدای جهان — زبان برگ گل میشود در دهان

روایت کند راوی این خبر — ز اخبار اصحاب خیر البشر

که دین پیغمبر چون اقتدار — نبی را نمود امر پروردگار

صلی الله علیه و اله اجمعین فرمان رسول بسوی والیان روی زمین

که سوی سلاطین روی زمین — نویسد فرامین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام — که پی عذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین — شفیع امم سید المرسلین
دبیر خردمند را پیش خواند — سخن های وی از حکم معبود راند
بشش کس ز شاهان روی زمین — بفرمود مکتوب سالار دین

یکی سوی دارای ایران دیار / دوم جانب خسرو زنگبار
سیم بهر قیصر خداوند روم / چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / ششم کدخدای یمامه شمر
بفرمان گیتی مطاعش دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر
سر خامه را گر دهد با بهار / تن صفحه را ساحت لاله زار
نمود ابتدا احمد جان آفرین / فرازنده آسمان و زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان / بود جمله مصنوع او بی گمان
منزه ز کیف و ز این و متی / ذوی العز والمجد والکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال / قوی و غنی قادر و ذوالجلال
مبرا ز نقص و معرا ز عیب / توانا بهر کار و دانای غیب
نگارنده آدم از تیره خاک / شرف بخش آن خاک از جان پاک
شکافنده دانهٔ خشک مغز / دماننده نخل سرسبز و نغز
فرستنده ابر بر کشت زار / برآرنده خوشه از شاخسار
رساننده روزی بندگان / گشاینده کار درماندگان
پذیرنده عذر از عذرخواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / برهنه برش دل و لسان زبان
سزای پرستش جز او نیست کس / همه عاجزاند اوست معبود و بس
مطیعان ز اعزاز او سرفراز / ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندارد برش هیچکس پهلوی / قوی تر بود ذاتش از هر قوی
سمک و ملک گر زبر ور بزر / با او برآید جهان سر بسر
سر سرفرازان گردون نورد / زمین سوز بر درگه او چو گرد
سموات از هیبتش در خضوع / ضعیف و قوی سوی او در رجوع
بایمان نکو روزه عبد خویش / کند بخش کفر و صد ساله کیش
فزونست ز اندازه گفتگو / براین بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد / فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان / ز غفلت نمایند هشیارشان
برآرند از جهل و دانا کنند / بصنعتگر خود شناسا کنند
بایشان نمایند حجت تمام / که بی عذر باشند روز قیام
بدانند کز حکمشان این قدر / که آنکس از ایشان بود بیشتر
که آورد شان در وجود از عدم / نه از حاجت ما ز وفور کرم
وگر زو نه حقی طلب داشتند / ز بهر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف بر قدرشان / سرافراز کرد از دگر بندگان
ز امثال شان بر گروه بشر / خداوند کردند و شاه و مهر
پی شکر این نعمت امتیاز / گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم / بود این کتاب پر امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا / بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین / که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا / که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم / ز زندان باطل رهائی دهم
بدین گونه دیگر ز خوف و رجا / نوشتن بگفت اشرف انبیا
از آنرو نکردم سخن آن بیان / که آگه نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین / که مضمون آن بود تکلیف دین

نوشته شد آن نامها چون تمام / بدان مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگاه ز اصحاب خویش / زد انشوران شش نفر را به پیش
یکی بود عمرو امیه از آن / بملک حبش کرد او را روان
دوم دحیه کلبی نامور / بروم فرستاد خیر البشر
سوم بود عبد الله نامدار / روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطب نام بود / بمقوقس فرستاده شد
ازان بحر دان بود پنجم شجاع / سوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط از فرستادگان / بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گردن فراز / زمین بوسه داده ز روی نیاز
همان لحظه گشتند رخصت ازو / بسمتی که فرمود کردند رو

رسانیدن عمرو امیه نامهٔ سید المرسلین بنجاشی و ایمان آوردن آن نامدار از روی اخلاص و اعتبار

چنین گفت راوی که آن قاصدان / نخست افسر تارک رهروان
بریدی شب و روز ره بیدرنگ / چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناسا نمود او را حاجب او / بگفتند بهر چه آورد رو
برفتند حجاب تا پیش تخت / بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی بیثرب دیار / بدرگه ستاده است خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا / که هستم رسول رسول خدا
شه آزاد با نام نامی آن جناب / بخندید یکباره خسرو کامیاب
بگفت این سخن خرم و زرنگار / بصد جود و با عزت و اعتبار
درآرید او را بایوان ما / که هست آن سرافراز مهمان ما
بمجلس دویدند آن حاجبان / گشودند در بر رخ میهمان
درآمد درون عمرو با احتشام / چو در مجلس شه بگذاشت گام
یکی ... با دلی پر طرب / [illegible]
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ / فرود آمد از تخت خود بیدرنگ
گرفتش باعزاز آن تاجور / [illegible]

وگر پای بگذاشت بر تخت خویش — کشید از ادب بر زمین رخت خویش
بسی عمرو را نیز کرد احترام — بنزدیکی خویش دادش مقام
بیاراست بزمی چو باغ بهشت — ز انجیل دانان رضوان سرشت
دو پیر سخن سنج رامش خواند — بر آن نامه سیم و زر او فشاند

پس آنکه بدو داد و گفتش بخوان — برون آر این راز از نهان
دبیر از ادب نامه را برگشاد — ز فردوس گویا بهشتی در گشاد

از نیز

رسانید مضمون جان پرورش / بگوش خداوند ملک حبش
چو آمد زبان خسرو سرفراز / شنید آن کلام هدایت طراز

فکندش بدل نور ایمان شعاع / بیاورد اسلام فی الاستماع
ز بیعت آن شه ارجمند / تمام اهل مجلس مسلمان شدند

پس آنشاه دریا دل لطف وجود / براعزاز و اکرام بابا فزود
زر و سیم از بس بفرقش فشاند / در انبان و زنبیل او جا نماند

وزان پس بفرمود آن تاجدار / که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان / که در خدمت خواجگان بندگان

پس از حمد خلاق ارض و سما / کند نعت خیر البشر را ادا
دگر شکر حق نعمت آن جناب / که شد رهنمایم براه صواب

وزان پس سپاسی هم از بخت خویش / که نعمتم شده غره بر تخت خویش
نرفتم بدنبال جهل و هوا / شدم امت اشرف انبیا

مهندس دبیر عطارد سرشت / بدانسان که شه گفت پاسخ نوشت
بپایان سپردند پس نامه را / گرفت و روان شد چو باد صبا

طربناک و مطلب روا و بکام / بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را / دبیر آمد و کرد سر نامه را

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود / نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آنشاه گردون فراز / چو کرد انتقال از سرای مجاز

بوحی خدای جهان آفرین / شد از فوتش آگاه سالار دین
بر آن مومن پاک روشن روان / رسول خدا با همه مومنان

نمودند در ملک یثرب نماز / زهی فخر و عزت زهی امتیاز
کنون قصه دحیه بشنو تمام / که چون میبرد سوی قیصر پیام

رسیدن دحیه کلبی نزد قیصر روم و رسانیدن نامه سید … امر نمودن قیصر حضار … اهل … استفسار

چنین گفت که سالار روم / که از هیبتش سنگ میگشت موم
بشوکت شهی بود با هوش و عقل / مر او را بدر نام کرده هرقل

بدان پادشاهی آن احتشام / درآخر شناسیش و دستی تمام
چنان شد که مکتسب بعلم نجوم / چنین کرد معلوم در رای روم

که از گردش نیلگون آسمان / رود ملک از دست عیسائیان
شوند آنکسان در جهان پادشا / که در دین شان ختنه باشد روا

بروز دگر بامدادان پگاه / برآمد پراندیشه قیصر بگاه
طلب کرد پس نزد خود در زمان / حکیمان و اهل دل از راهبان

چو کردند آن نجم دان انجمن / درآمد شه رومیان در سخن
بگفت آنکه از گردش اختران / چنین گشته بر دانش من عیان

که بر کشور ما بزودی شوند / مسلط گروهی که ختنه کنند
بگویند تا چیست تدبیر کار / گزان پیش کز کف رود اختیار

بپاسخ بگفتند دانشوران / که گردد بکامت مدام آسمان
بدان ای خداوند تخت و نگین / خدیو زمان شهریار زمین

که امروز در زیر چرخ کبود / بود ختنه کردن شعار یهود
همین است تدبیر ای شاه روم / که فرمان دهی تا درین مرز و بوم

بهر جا که باشد یهودی مقیم
نمایند پاسخ بهر بیش و نیم

از ایشان کسی هستی نماند نام
تو باشی در او رنگ و دل تمام

هنوز این سخن بود با شهریار
که ناگه درآمد ز در پرده‌دار

ببوسید در پیش قیصر زمین
بگفت ای جهانبان زرین نگین

یکی قاصدی از عرب دحیه نام
رسیدست با نامه و با پیام

ولی حرفهای عجب میزند
بیانی که نشنیده کس میکند

همین است حرفش که از اهل حجاز
یکی مامور مرد گردن‌فراز

برای رسالت جهان آفرین
فرستاده بر ساکنان زمین

محمد بود نام آن مقتدا
فرستاده او نزد قیصر مرا

نوشتست بهر شهی نامه هم
ولی من جواب آر قیصر دهم

بلرزید قیصر نخود زان مقال
بدانست کامد زمان زوال

بپاسخ چنین گفت با پرده‌دار
که با نامه او را بر من بیار

بشد حاجب و دحیه را در زمان
بیاورد از در بر مرزبان

چو شد روبرو دحیه با شهریار
بدو گفت حاجب که ای نامدار

بتعظیم شه سر بیاور فرود
که رسم است در پیش قیصر سجود

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که از کفر گفتن بیازار بند

درین ماجرا گه ودود و دود
روا نیست دیگر بر کس سجود

از او قیصر این گفتگو چون شنید
ز دهشت بلرزید بر خود چو بید

دگر در دل اهل آن انجمن
درآمد هراسی چنان زان سخن

که کس پاسخ او نیارست داد
تو گفتی گره بر زبانها فتاد

پس آمد به پیش آن سرافراز مرد
سلامی به آیین اسلام کرد

بر آورد آن نامه را از نهفت
بروی دو دستش گرفت و بگفت

که این نامه خاتم انبیاست
که انجیل بر مقدم او گواست

نگه کرد قیصر بسوی دبیر
بگفتش که این نامه را زو بگیر

دبیر آمد و نامه از وی گرفت
ولی آنکه قیصر ز روی شگفت

دمی کرد سر در گریبان فرو
پس آنگه سوی دحیه آورد رو

نخستین بگفت آنکه بر گوی راست
بدین شاه خطبه کردن رواست

چنین پاسخش داد آن نامدار
که اسلام را خلعت باشد شعار

چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید
بتفتیش بشد آنچه ز آن خبر بدید

نفرمود دیگر سوالی از او
سوی مردم خویش آورد رو

بگفتا کسی از بطحا دیار
گر افتاده باشد بانجا گذار

بیارید نزد منش بی حجاب
که پرسم از او آنچه دانم صواب

بفرمان او در زمان حاجبان
بجستند از آنجا چو حرف از زبان

برفتند هر سو پی جستجو
پراکنده گشتند در شهر و کو

قضا را چنان شد بحکم قدر
که سالار سفیان و چندی دگر

بعزم تجارت ز بطحا دیار
بآن مملکت بسته بودند بار

چو دیدندشان ره‌داران شاه
ببردند از ره سوی بارگاه

بدرگاه آن شهریار آمدند
وز آنجا به ایوان بار آمدند

چو بر روی شه دیده کردند باز
نهادند بر خاک روی نیاز

بدانسان که دستور آن ملک بود
نمودند در پیش قیصر سجود

حاضر نمودن حجاب ابوسفیان را نزد ملک روم و سؤالات ملک و جواب دادن ابوسفیان و مراجعت نمودن دحیه با جواب نامه

پس از سجده با صد درود و نیاز
ستودند او را زمانی دراز

بپرسید قیصر از آن تاجران
که دارد قرابت کسی زین میان

بآن نامور سید ابطحی
که پیغمبر است او و مدعی

چنین گفت سفیان که ای شهریار
بتاج تو آفاق را افتخار

منم خویش نزدیک او در عرب
بنی عم ما او یکی در نسب

چنین گفت آنگاه قیصر باو
که من از تو میپرسم احوال او

ترا باید از صدق پی کم و کاست
بگویی جوابم بود آنچه راست

اگر کذب گویی کنی افترا
نهم در کنارت سزای ترا

بترسید سفیان ز تهدید او
بلرزید بر خود از آن گفتگو

بگفت ای خداوند دیهیم و تخت
بتخت تو تا زنده اقبال و بخت

بر تو ز من بهتری را چه حد
که پیشت دم از کذب و بهتان زند

پس او را طلب کرد قیصر به پیش
در ایوان نشاندش مقابل بخویش

بیاران او گفت آن نیکرای
که پشت سر او بگیرند جای

شود و صادر از وی دروغی اگر
اشارت نمایید از پشت سر

بفهمید سفیان هم آن ماجرا
که یاران نشستند آنجا چرا

نگه داشت خود را ز کذب و خلاف
که از بیم شه داشت پیچش بناف

بپرسید پس قیصر اول از او
که با ما نخست از نژادش بگو

شرافت یا کم نصیب از نسب
که بودند آبای او در عرب

چنین گفت سفیان که ای شهریار
محمد شریف است و والا تبار

نیاکان او با حسب بوده‌اند
همه سروران عرب بوده‌اند

نژادش رسد تا خلیل خدا
بود بر بزرگیش عالم گوا

دگر باره گفتش چنین شهریار
که این را ز راهم مکن آشکار

که اجداد او بوده‌اند پادشاه
خداوند فرمان و تخت و کلاه

چنین گفت سفیان که ای نامجو
بزرگند اگرچه بزرگان او

ولی فقرا چون توانم نمود
که کس پادشه در میانشان نبود

دگر کس نبود ز آبای او
که خود هم هوس کرده باشند از او

بگفتا شریفند ایشان بسی
نبوده است لیکن نبی هم کسی

دگر گفت این را بگو بی فریب
که هست از کهانت هم او بی نصیب

بگفت از کهانت ندارد نشان
بود خود بجان دشمن کاهنان

بپرسید دیگر که او پیش از آن
که مبعوث گردد بر اهل جهان

چسان بود در خصلت و در شعار
پسندیده یا ناپسندیده کار

بگفتا میان عرب از مدام
مثل بود در نیکویها تمام

دگر آنکه پیش از نبوت گهی
نشادی ز بهتان و کذبش رهی

بگفتا نداریم هرگز بیاد
از او کذب و بهتان و شر و فساد

دگر آنکه در وعد و میثاق و عهد
کند عذر و اغماض یا جد و جهد

بگفتا از این پیش هرگز نبود
در او خلف میعاد و نقص عهود

ولیکن کنون عهد بسته بما
ببینیم تا چون رساند بجا

بدانست خود گرد آن نکته گو
وزین حرف اسناد نقصی باو

ولی آنکه بر قصد او شاه روم
نشد ملتفت کرد داغش چو موم

دگر گفت گوی بی افترا
که سوی که میخواند او خلق را

بگفتا بسوی خدای جهان
فرازنده گنبد آسمان

دگر آنکه او بر کدامین شعار
شما را کند نهی و امر از چه کار

گفتا کنند امر بطیبات
دیگر آنکه خوردن بدیشان کم
دیگر آنکه اتباع آن عجب
دیگر آنکه هر کس از دین او
هیچ نشنید قصر از دو این جواب
دیدم عجز و نیز بسیار و ان
که نماید آنکه در نامه بیشتر شدند

چو صوم و صلوة و حج و زکوة
بدهند ضعیفان را ز دو سه یار قوت
تو ابن سیم زر و یا کم شود
تا هر بیش سر کنند باید
لر نبود و نامه زان جناب
بیاورد و ان باغ مسند اوریان
زهد و زلف و ز وعده و عیب

بو بهشتش از نگار دور از حضور
گفت ضعیفان افلاسمند
گفتا که سر و دل بر زبان
گفتا که تا این زمان پیش کس
بیاورد و سر و جهانها بلند
دیگر که قصر دار کف
هیچ نشنید قصر کلام مسند

بسان ثمار و زمانه شرب
کاو بیشتر و عیب کرده
نو اینده اکبر او پیروان
بس که دیده از دین او بیاد بس
چنان کامل مجلس پیشینه
کیش کیش بیاد او هیچ
امید نیستش عرق جبین

پس آورد و سوی آن انجمن / چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او آنچه این مرد گفت / رسولست حق راز شاید نهفت

بود این صفات انبیا را و بس / بغیر از نبی نیست مقدور کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه / مرا بود معلوم از چند گاه

که آن اشرف و خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
در این عصر آید به پیغمبری / جهان را نماید پر از داوری

ولیکن نبود این گمان و خیال / که باشد از این قوم آن بیهمال
عرب را شود این سعادت قرین / کز ایشان بود خاتم مرسلین

ولی آنکه این بخشش ایزدیست / در آن خواهش غیر را دخل نیست
بهر کس که خواهد کند مرحمت / نپرسد ز ما و شما مصلحت

بآن کس که او خواست کرد این عطا / زما نیست انکار اکنون روا
شما را بگویید تا چیست رای / که او خوانده ما را بحکم خدای

چو سر زد ز سالار روم این سخن / بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جای پر طیش و قهر / زبان چون سر مار لبریز زهر

بگفتند با قیصر از روی خشم / که آنروز هرگز مبیناد چشم
که گیریم از دین عیسی کنار / نمائیم دین نوی اختیار

باین جرم اگر کس بشمشیر تیز / کند پیکر ما همه ریزه ریز
سر خویش داریم او را بپیش / ولی بر نگردیم از دین خویش

تو ای تاجور خسرو نامجو / اگر کرده میل آیین او
بنه دارا این کشور و مرز و بوم / که ما را بسی زین پس روم

چو بشنید شاه این جواب از جنود / ز دانش زبان را بگرداند زود
بگفت ای دلیران با هوش و رای / بود بر شما آفرین خدای

مرا زین سخن مطلب و مدعا / نبد هیچ جز امتحان شما
مدان تا بدانم که در دین خویش / چو من سخت کوشید یا سخت کیش

کنون شد دلم جمع زین رهگذر / که دیدم شما را از خود سختتر
بدینی که دارید باشید شاد / که ما را جز این دیگر مباد

ز قیصر شنیدند چون این سخن / شگفت از طرب خاطر انجمن
نمودند پیشش بخشش سجود / روان پرسشان را زبان بر گشود

نمود آفرین شاه هم بر سپاه / پس آنگاه برخاست از بارگاه
نه با دحیه دیگر نمود او خطاب / نه بنوشت آن نامه را هم جواب

ز اورنگ دولت چو برخاست شاه / برفتند بیرون سران سپاه
چنان دحیه میخواست او گریز / سوی دحیه کردی نگهبای تیز

ازان انجمن دحیه پر بیم و باک / بر آمد ز ایوان شه خوفناک
دگر مصلحت در توقف ندید / که از پاسخ نامه شد ناامید

بترسید بر خود هم از بیم جان / ز خیره نگاههای گردنکشان
درآمد چو شبگیر پا در رکاب / سوی یثرب آورد رو بی جواب

بنزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه در روم دید و شنید
همه راز و این حکایت شگفت / ولی هیچ در حق قیصر نگفت

شنیدم که دارنده زین رهگذر / گمانی در ایمانش اهل خبر
کنون شرح کرد از خسرو دهم / که پرداخت از کار قیصر قلم

رسیدن عبدالله نزد خسرو ایران و باز رسانیدن نامه سید اخیار و دریدن آن سعب

چنین

مغرور نامه از غایت غرور و شستن با دو [illegible]

چنین گفت راوی کزان صادقان | سیم بود عبدالله کاردان
که او را فرستاد سالار دین | بر شاه خسرو با یران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو ز راه | چنین گفت با پرده داران شاه
که ای نامداران با هوش و رای | بدانید این را که یکتا خدای
همان آفریننده آسمان | جهان پادشاهی ده خسروان
یکی بنده خود محمد بنام | که هست او در اخلاق نیکو تمام
ز اشراف و سادات قوم عرب | رسد تا خلیل خدایش نسب
به پیغمبری با کتاب مبین | فرستاده بر ساکنان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ | ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نماید ره حق بهر کس که هست | اگر بت پرست و گر آتش پرست
مر آن پیمبر بحکم اله | فرستاده با نامه نزدیک شاه
رساند از من بخسرو خبر | ز خواب گرانش برآرد بسر
برفتند حجاب با صد نیاز | ببردند در پیش خسرو نیاز
بگفتند آنمرد دین آنچه گفت | از آن گفتگو باندیشه در شگفت
نفرمود آنگاه سالار بار | که با نامه او را بر من بیار
زمین بوسید سالار و رفت | بدر آمد و دست او را گرفت
بیاورد با نامه اش نزد شاه | چو آمد فرستاده در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان | که کم دیده چشم کسی در جهان
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند | ره از بام او تا فلک یک کمند
بگسترده در وی گران تا گران | بساطی ز دیبا و از پرنیان
بهر گوشه اش مجمری از طلا | شده عنبر افشان ز بویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ز زر | مکلل بیاقوت و لعل و گهر
بر و کرده جا شاه ایران زمین | بسر تاج شاهی بدستش نگین
ز نخوت کله گوشه احتشام | رسانید بر چرخ فیروزه فام
نشسته بزرگان ایران دیار | همه جا بجا بر یمین و یسار
ز بس زیب زینتش کان زر | ز لعل و گهرشان کلاه و کمر
ستاده دلیران بگرد اندرش | کمر بسته و دست کرده بکش
سر جمله از هیبتش گشته خم | ستاده چو تصویر بیجان و دم
گرفته عصاهای زرین بکف | نسق پیشگان جا بجا بسته صف
لب از بیم خسرو خموشی زرش | زبان [illegible] و بارش
بپیش از دو سو بسته شیران نر | بطوق مرصع بزنجیر زر
وز آن پیش استاده با انتظام | ستوران با پی زرین ستام
شده پر ز هیبت زمین و زمان | گذشته سر شوکت از آسمان
ولیکن نتابید جان آفرین | فرستاده سید المرسلین
جهانداری و شوکت و فر شاه | بیک دانه ارزن بیک کاه
به پیش آمدش با وقار تمام | بر آیین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه را از نهان | ببوسید و مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب | که بنوشته آن نامه آنجناب

گر آنجا دو دنیا و دین بهر اوست | وجود سپهر و زمین بهر اوست
بود و این همان سید ابطحی | که از بو البشر تا مسیح نبی

خبر داده اند انبیا پیش از این | ز ذات شریفش با هل زمین
فرستادش اکنون خدای جهان | ز بس لطف بر مردم این زمان

خوشا حال این بندهٔ حق شناس | که در شکر این نعمت بی قیاس
بتکلیف او بی جدل بگرود | ز امثال خود گوی دولت برد

وگرنه بتایید خود کردگار | بدینش دهد آن قدر اقتدار
که ناخواه و خواه از کران تا کران | بدینش در آیند اهل جهان

چو ختم رسالت برو کرده حق | بود دین و جبا او این سبق
چو بشنید خسرو از و این بیان | ز بس نخوت آمد طبعش گران

[illegible] بشارت [illegible] | [illegible]
بر آمد و بنامه از وی [illegible] | [illegible]

سرنامه حمد خدای ودود | وز آن پس بر نیکو نمرقوم بود
ز نزد محمد رسول امین | به پرویز دارای ایران زمین

[illegible] | سر نامه مبارک رسول خدای
مقدم نوشت است بر نام او | [illegible]

[illegible] خود چو نار | بر افروخت از عجب رخ شعله وار
ز زانو بزانو بگشت آتش تیز | نگه کرد از جوش دل زهر ریز

[illegible] | [illegible] گفت از کمال غرور
که او در جهان باشد این دستگاه | [illegible]

[illegible] خود پیش | مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این و از شدت غیظ و خشم | بگرداند در کاسه سر دو چشم

[illegible] | [illegible]
شد نامه را از دبیران عزیز | [illegible]

پس از خشم رو کرد سوی دبیر | بگفتش که بردار کلک و حریر
یکی نامه بنویس از نزد من | بباذان نگهبان ملک یمن

که بون

که بفرست کس در دیار عرب بکن جستجو زان قریشی نسب
که دعوی پیغمبری میکند دم از دین و آیین نو میزند
بهر جا که یابی بیارش بچنگ فرستش بنزدیک من بیدرنگ
باین طیش آن نامه چون شد تمام سپردش بپوینده تیزگام

رسیدن عبد الله جواب از خسرو و معروض داشتن بوالی که
ازان مجوس بحرم صادر شده و نفرین آن سید ابرار و ... خبار
و آمدن رسولان باذان بدرگاه سرور و مناظره نمودن

ستد نامه را قاصد شد روان قضا خنده ها زد بران داستان
چو عبد الله آن حال ازوی بدید بدانست کش تیره بختی رسید
بیامد از آن کبر کار صواب نه بر وفق خواهش نوشته جواب
دگر ماند خجل و مناسب ندید از آن ورطه خود را به بیرون کشید
برآمد ز ایوان آن تیره بخت سوی کشور خویش بربست رخت
تهی دست شد سوی یثرب روان ولی پر ز نفرین خسرو زبان
درآمد بدرگاه خیر الانام بیان کرد آن ماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت چنین بر زبان مبارک گذشت
بدانسان که او نامه ام را درید درد اشکمش را خدای مجید
وزان سوی قاصد به ره میرسید پس از چند روزی بباذان رسید
باو نامه شاه ایران رساند سر نامه بگشود و باذان بخواند
چو گردید واقف ز مضمون آن طلب کرد از قوم خود دو زبان
دو مرد زبان آور هوشمند بگیتی بسی دیده پست و بلند
ز فرمان شه کرد آگاه شان چنین گفت کانگه بلطف بیان
که ای نامدا... گردن فراز شتابید اکنون براه حجاز
نمایید زان هاشمی جستجو که دعوای پیغمبری دارد او
چو بینیدش اول بصد احترام رسانید اول درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر بگوییدش آنگه ز من بیقدر
که از حکم شاهان نباید گذشت عبث از سر و جان نباید گذشت
نبایست واکرد این راه را که دعوت نمایی شهنشاه را
وگر شد ندانسته را اجتهاد تلافی بود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر بپا خیز دمی مهراس و حذر
که کردم گناه و تراعذر خواه نویسم یکی نامه از بهر شاه
ترا با نوشته فرستم برش بر او نآرم این کینه را از سرش
وگر سر بپیچد ز فرمان شاه کنی یکسان کار خود را تباه
باو برنیایی بپرخاش و کین که امروز او راست ملک زمین
درآید چو او بهر هیجان غضب نماند بگیتی نشان از عرب
بگفت این و فرمود کامد دبیر بیاورد دوات و قلم با حریر
یکی نامه بهر سید نوشت بسی بیم و امید در هم سرشت
چنین گفت پس با فرستادگان چو بسپرد آن نامه در دستشان
که باید ز احوال آن ارجمند که دارد چنین رای و بس بلند
نمایید تحقیق کین ادعا ز خود میکند یا بحکم خدا
بگفت این و فرمود پدرود شان سوی کعبه راندند و قاصدان
برفتند با هم کمر بسته چست بطایف رسیدند از ره نخست

قضارا

قضا را در آن دم بحکم قدر / چو صفوان و سفیان و چندی دگر
ز اعیان بطحی لطایف بدند / فرستادگان نزد ایشان شدند
نمودند قصد خود اول بیان / بجستند پس از پیمبر نشان
شنیدند چون مشرکان این سخن / دمیدند از ذوق صد پیرهن

[illegible] / [illegible]
بدین ذوق کردند با قاصدان / [illegible]

بدادند پس از پیمبر نشان / که دارد به یثرب مقر و مکان
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / ز حجاب چو پای بار آمدند
فرستادگان زی به یثرب زمین / برفتند تا درگه شاه دین
در آن وقت بد سید المرسلین / بمسجد شرف بخش با اهل دین

[illegible] / [illegible]
بفرمان سالار دین پرده دار / [illegible]

چو بر ماه رخسار خیر البشر / فتاد آن فرستادگان را نظر
بتقدیر حی قدیر مجید / چنان رعبی آمد بدلشان پدید

که بیمارسان لرزه بر تن فتاد / [illegible]
ز دهشت فتادند بر پای خویش / [illegible]

بروی زمین پاکشان همچو پیل / برآورده آن نامه را از بغل
بحال تبه تر ز حال علیل / زبان کرد گویا بجز تقبیل
فتاده بتن لرزه و دهشت بجان / طپش بر دل و گنگیش بر زبان
رسانید اول ز باذان سلام / پس آن نامه را داد و گفت این پیام

[illegible] / [illegible]
که گردی بنوی شهنشه روان / [illegible]

وگر رفتن خود ندانی صواب / نویسید بایشان که داری جواب
که اکنون روید بگیرید جا / بمانید امروز در شهر ما
پیمبر بپاسخ تبسم کنان / بفرمود با آن فرستادگان
بپایید فردا برای جواب / که گویم جواب آنچه دانم صواب

شنیدم چون از نبی این سخن ... بر افشاند دم روان انجمن
گزارش شدت ازرده مرد و مکید بود ... برون اهرمن بکسلد تار و پود
قدم چون بنهاد بیرون در ... تمکنش در انصاف باید بگیر
که در بزم شاهان کم دون شکوه ... گر اهمیشان ازین مکتب گروه
برو لشکر دوان بیابان جباد ... چنین رفته باید ورای آتش نهاد
بسی رفته باشم و گفته سخن ... که ... سپیده کمیو تن

ندانم در پیش این احمد ... چرا لرزه افتاد بر بند بند
دگر این همه او را ز اعجاز بود ... که مار این چنین زود رخصت نمود
اگر می ستادیم الحق دگر ... پی و استخوان رفتی از هم بدر
نباشد درین حرف گویا خلاف ... که هست ایزدی کار او نه گزاف
بدر میان بهم گفتگو داشتند ... بدل تخم تصدیق میکاشتند
بیکجای بودند با هم لشب ... پر از ... هجر و لب

خبر دادن سید رسالت پناه از قتل خسرو

چو روز دگر شاه سیارگان ... بر آمد برین سبز تخت روان
فرستادگان کرده لر اقوی ... برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند ... چو از ... عا ... چنین داد پاسخ ... زمین
که پروردگار من آن ذوالجلال ... بیان صاحب ... بیکمال

برآورد از غایت اقتدار ... ز پروردگار شما شب مار
ز شب هفت ساعت گذر کرده بود ... که بر روی پسر ر تسلط نمود
مکافات آن کبر و عجب و گزاف ... دریدش بخنجر شکم تا بناف
شما سوی ما زان بکبر و بد باز ... که کوته شد آن آرزوی دراز
بگوئید اول جواب سلام ... رسانید اول ز من این پیام
که از قدرت قادر ذوالجلال ... شود پاک گیتی ز کفر و ضلال

همه اهل ایران و اهل یمن / بزودی درآیند در دین من
تو گر دین گزینی شوی حق‌پرست / یمن از تو باشد بدانسان که هست

بگفتند کهتران چنین گفت باب / که هست ... شنیدند و ... درود
بگفتند با هم که ... این / که ... پیمبر ... تاریخ

اگر راست شد آنچه گفتی ز غیب / رسول خدائی تو بی‌شک و ریب
همه بفرمود تا در زمان / نوشتند تاریخ و بس بر دشان
طلب کرد آنگاه خیر البشر / نطاقی مکلل بسیم و بزر
بآنکس که مهتر از آن هر دو بود / کمر را عطا کرد و رخصت نمود
فرستادگان با دل فکرمند / چو باد خزان دشت پیما شدند
بتعجیل خود را ز راه دراز / بنزدیک باذان رساندند باز
بفرموده بهترین بشر / بدادندش از قتل خسرو خبر
چو بشنید باذان پیام نبی / چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست / محمد بلاشک رسول خداست
نخست آنکه دینش گزیند منم / شما حاضر از آگواه میکنم
دو روزی برین حرف نگذشته بود / که آن دولت سرمدی رو نمود
ز شیرویه فرمان بباذان رسید / چو بگشود در وی نوشته بدید
که خسرو مرا بود گرچه پدر / ولی چون حد کرد جورش گذر
که اعیان ملک و سران سپاه / بکشتی عبث بی‌خطا و گناه
ولی بر بزرگان والا گهر / ستم کردی از قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور بیداد او / ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان / رسیدند از دست ظلمش بجان
بدان ستم افزای او ضرور / که در پادشاهی نفیشد فتور
بیک زخم خنجر که بردم بکار / جهان را بر آوردم از کام مار
کنون است شد پادشاهی من / ترا باید ای کدخدای یمن

که باید بایران بودی پیک / بپرس ... بفرمان ... بیت
که داده ام با این ایالت ترا / بیکتا ... سر ... ایران ملک

دگر باید اکنون فراز عرب / که خسرو طلب کرده بود از غضب
بیازاریش یکسر مو ز خویش / گذاری بکاری که داری به پیش
کنی صبر چندانکه در باب او / رسد باز حکم من ای نامجو
درآندم کنی آنچه فرمان کنم / کز من آنچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام / شد از جان هواخواه خیرالانام
نماندش بدل هیچ از شک نشان / بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن ملک از خاص و عام / نمودند با او رفاقت تمام
شد احوال خسرو چو عمرش تمام / کنون سوی دیگر گذاریم گام

رسیدن خاطب نزد ملک اسکندریه و رسانیدن نامه و گرفتن جواب با صواب بخدمت آنجناب

چهارم از آن شش تن نامور / ملقب که بد خاطب نامه بر
که او را حبیب خدای ودود / اسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سالار با احتشام / یکی محرمی بد مقوقس بنام
بدرگاه او خاطب نامجو / شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر آنجا چو / برفت و بدادش ز خاطب خبر
مقوقس بدو داد فرمان بار / برفت و بیاوردش آن دم بدار
چو آمد درون خاطب حق پرست / مقوقس بتعظیم از جای جست
بیامد به پیشش چنین کام / از او نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را برگشود / چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود
پس آنگه درون ابر خویش خواند / با عزاز نزد ملک خویش نشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر / بپرسید ز خاطب نامور
بیان کرد خاطب بر آنسان که بود / مقوقس چو آن گفتها را شنود
بخاطب چنین گفت کای نامجو / تو کردی بیانی ز اوصاف او
بود وصف آن خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
شود تابع او جهان سر بسر / چه این ملک چه ملکهای دگر
وز آن پس بگفتش که از هیچ راه / بر آسای امروز فردا پگاه
پیاما جوابت دهم با صواب / روایت نمایم بر آن جناب
چو بر فور دگر شد نمود او جواب / هدایا برای رسول خدا
شنیدم مثقال زر یکهزار / دگر هست دو پا کنیزک چهار
یکی اشتر نغز دلدل بنام / دگر مرکب مصری خوشخرام

بیان فرستادن ملک اسکندریه ارمغان زر و کنیزک و خواجه سرا و استر مسمی بدلدل و اسب مصری

یکی نیز خواجه سرای صغیر / فرستاد همره بشیر نذیر
فرستاده را هم قباد و زر / نمودش روان نزد خیر البشر

بظاهر نمود آن قدر زیرکی / که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملک و بمال / بیاورد اسلام خسران مآل

پس انکه باعزاز آن مرد دین / روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بشرب نبید / بشد نزد سید بگفت انچه دید

هدایای دیگر انداز نظر / چو بشنید احوال خیر البشر
بکفر مود درحق او این حدیث / بخیلی بملکش نمود آن خبیث

ولی انگه از قدرت ذو الجلال / نمیماند آن ملک بروی بحال
شنیدم که در وقت عدل عمر / مقوقس روان شد بقعر سقر

رسیدن شجاع نزد حارث که سالار شام بود

بتایید و فضل جهان آفرین / بملکش مسلط شد اهل دین
ازان قاصدان بد یکی هم شجاع / که شد سوی شام کردش وداع

در آن عهد گویند سالار شام / یکی سرکشی بود حارث بنام
چو آمد بشام آن جهاندیده مرد / پی دیدن شه بسی سعی کرد

بُد او را یکی کشک چرخ جاه / نمی یافت سوی آن [illegible]
بدربانان ببرد تا چند گاه / [illegible]

که گردد پدید از جایی آشنا — بدو کرد اظهار آن ماجرا

به توفیق و فضل جهان آفرین — پدید آمد او را اهل حب دین

بنه زود بسته که در راه شکار — فرستاده را داد و همه یار

شجاع و دلاور به همراه او — ببستند مردان کمر بر نشست

بدو نامه را داد و با احترام — گرفت آن بداندیش و خواندش تمام

چو کردید آگه ز تکلیف دین — بر آشفت و زد نامه را بر زمین

نداد او ز نخوت جوابی بدو — سوی مرز ایران سپه کرد رو

بگفتا به بند و بپیر کین کم — نماید ساسان و ساز رزم

کینه از برای نبرد و ستیز — سر رمح و پیکان و دم تیغ تیز

بسم ستوران به بندید نعل — به کین بر زنید رخ چو لعل

دل و جان بکار پدید کین تو — که جنگیست با صاحب آیین تو

چو از روی شجاع آن سخنها شنید — دگر بود آن بود و نان بر برید

برآمد ز ایوان آن بر زده کو — سوی منزل حاجب آورد رو

چنین گفت پیداوی که آن شوم — برادرش با لعین خدا و نیز روم

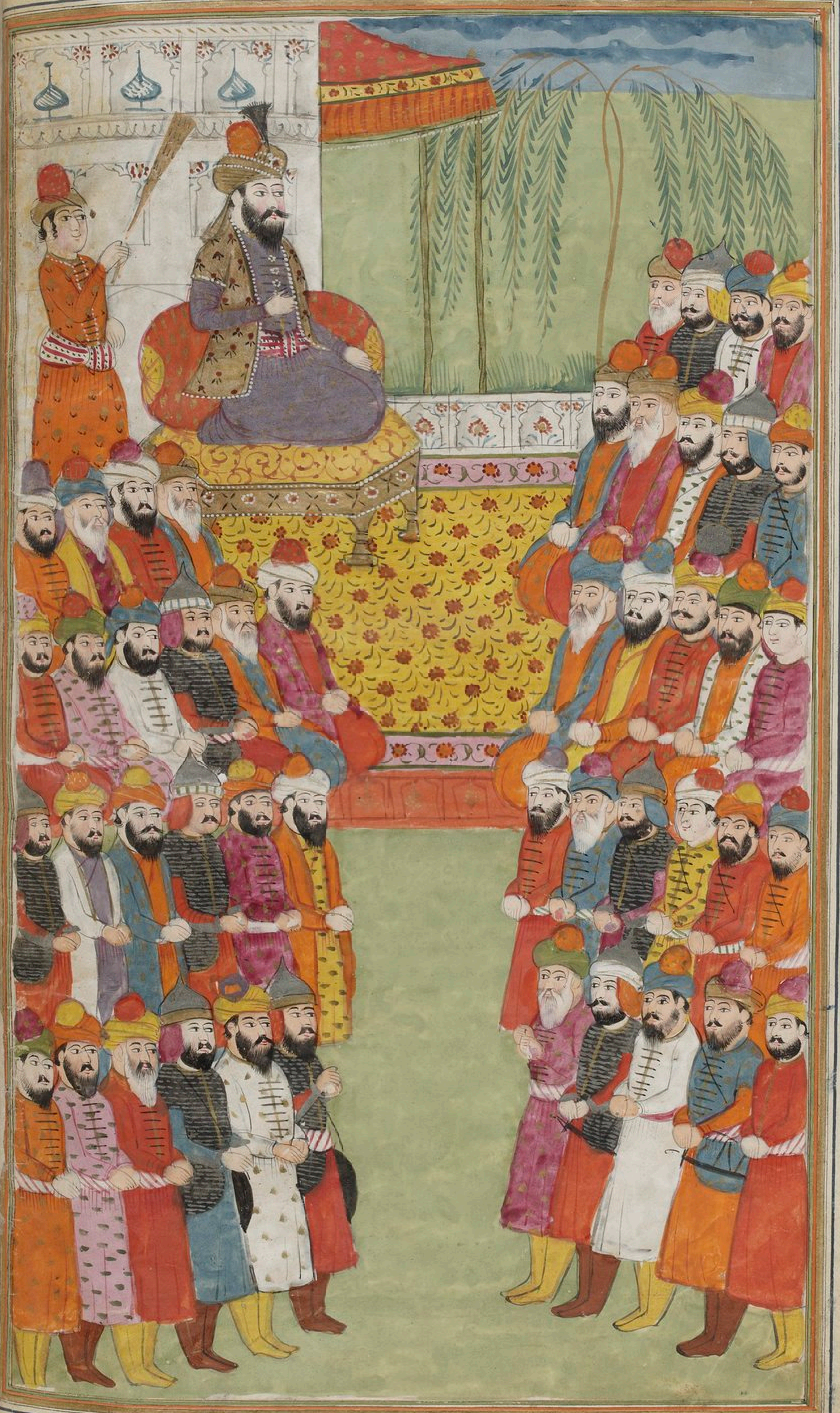

بقیصر یکی نامه بنوشت زود — بدین گونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز — محمد نامی ز اهل حجاز
برآورده بهر خود آیین نو — بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامه بهر من — مرا خوانده بر ملت خویشتن

چو آن نامه را خواندم ای شهریار — ز غیرت مرا دیده شد شعله بار
[illegible] پیمبر برم — [illegible]

کنون من بدستوری شهریار — روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک زین اختراع — وگر نه رسد جای بدین نزاع
پس آن نامه را با نیاز و درود — بدرگاه قیصر روانه نمود
چو شد خوانده در پیش دارای روم — بدش آمد از کار شامی شوم

بفرمود تا [illegible] — [illegible] شاه روم [illegible]
که بنویس پاسخ [illegible] — [illegible]

ترا با محمد نمودن قتال — نباشد روا و گذر زین خیال
که هرگاه در دقت [illegible] نکو — کنون نیست وقت خصومت بدو
بیا نزد من اول ای سرفراز — که با هم نشینیم و گوییم راز
پس از نیک و بد سنجی و مشورت — کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور قیصر بحارث رسید — بحکمش عنان عزیمت کشید
ز حاجب بپرسید حال شجاع — چنین گفت آن مرد دور از نزاع

که بیچاره در کلبه ابن حجر — نشسته بامید لطف [illegible]
بگفتش که او در برم [illegible] — [illegible]

بشد شاد حاجب از آن گفتگو — سوی منزل خویش آورد رو
بیامد دو بیدار این مژده داد — شد او هم بغایت فرحناک و شاد
بروز دگر برد همراه خویش — بنزد ملک آن نکو فرقه کیش
ملک خود فرمود آن بخرد — که آرند دینار زر صد عدد
بیامد دحیه دو رخصت نمود — بگفتش دگر از پیام و درود
چو آمد من از نزد او شد جدا — بدانست آن را ز فضل خدا
برآمد ز ایوان او در نفس — ندید از نظرها دگر بار بس
قدم در ره ملک یثرب نهاد — شب و روز میرفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید — بگفت آنچه زان سفله دید و شنید
نبی گفت حق آن دل سیاه — که سازد خدا ملک او را تباه

شنیدم که در سال فتح حرم / نهاد آن شهنشه در جهان قدم
زدنیا برون رفت و ناشاد رفت / همه ملک شاهیش برباد رفت

رسیدن سلیط بیمامه و رسانیدن نامه بحاکم آنجا و جواب آوردن

ششم بود از آن فرستادگان / سلیط سخن سنج آداب دان
که او را رسول خدای ودود / بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک او صاحب انتظام / سمیّ هوذه بن علی بوده نام
از او نامه بگرفت و برسر نهاد / بمالید بر دیده و بوسه داد
فرستاده با نامه شد نزد او / بتعظیم بنشست آن حیله جو
که تا پیش تختش آمد ز روی ادب / سبک کرد اظهار ذوق و طرب
درآمد بآن مرد دین و سخن / بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان / جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در و جمله سامان و ساز / که مهمان نشیند بآرام و ناز
نگهداشت تا چند روزش چنین / بتعظیم و صحبت صباح و پسین
وزان پس بصد عزت و احترام / نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی از روی ادب / رقم کرده بر راه و رسم عرب
که ناموس این دین و آیین تو / بسی نیست تابی از و دین تو
در ایام دین تو من با رسول / کنم بیعت آنگه کنم دین قبول
مرا پیش باید ز عزت نصیب / که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دست تو می آید ای سرفراز / که بخشی در اقران مرا امتیاز
بیاری من بعضی از ملک خویش / بمن زنده عزت و جاه بیش
نبی آنقدر در حقم گر کرم / شوم پیرو دینش از سر قدم

آر شد حشم

چو شد ختم آن نامه مهرش نمود
سپردش بانگس که آورده بود

بسی معذرت خواست زان میهمان
بزر و جامه اش داد و کردش روان

ولی حیله بود آنچه کرد آن عدو
که شاید نبی ملک بخشد بدو

ندانست نادان بشور و کمال
که باشد فریبش همه بی مجال

پس آن نامور مرد با هوش و رای
روان شد بنزد رسول خدای

چو آمد بدرگاه عز و شرف
بنزد نبی رفت نامه بکف

ازو نامه بستد دبیر و کشود
بخواند آنچه در نامه مرقوم بود

چو بشنید مضمون حبیب اله
بشد آگه از آنکه زان دل سیاه

بفرمود یک دانه خرمای خام
بیابد ز من گر بخواهد بوم

بزودی کند حق چو برگ گیاه
هم او را و هم ملک او را تباه

شنیدم پس از فتح بیت الحرام
پیمبر چو برگشت خیر الانام

شد آن کافر تیره باطن هلاک
ببرد اهرمن از [illegible]

بتوفیق روزی ده بی حساب
ببرد ختم زین سؤال و جواب

کنون چند حرفی ز پیغمبر آورم
ز تاریخ در نظم پیش آورم

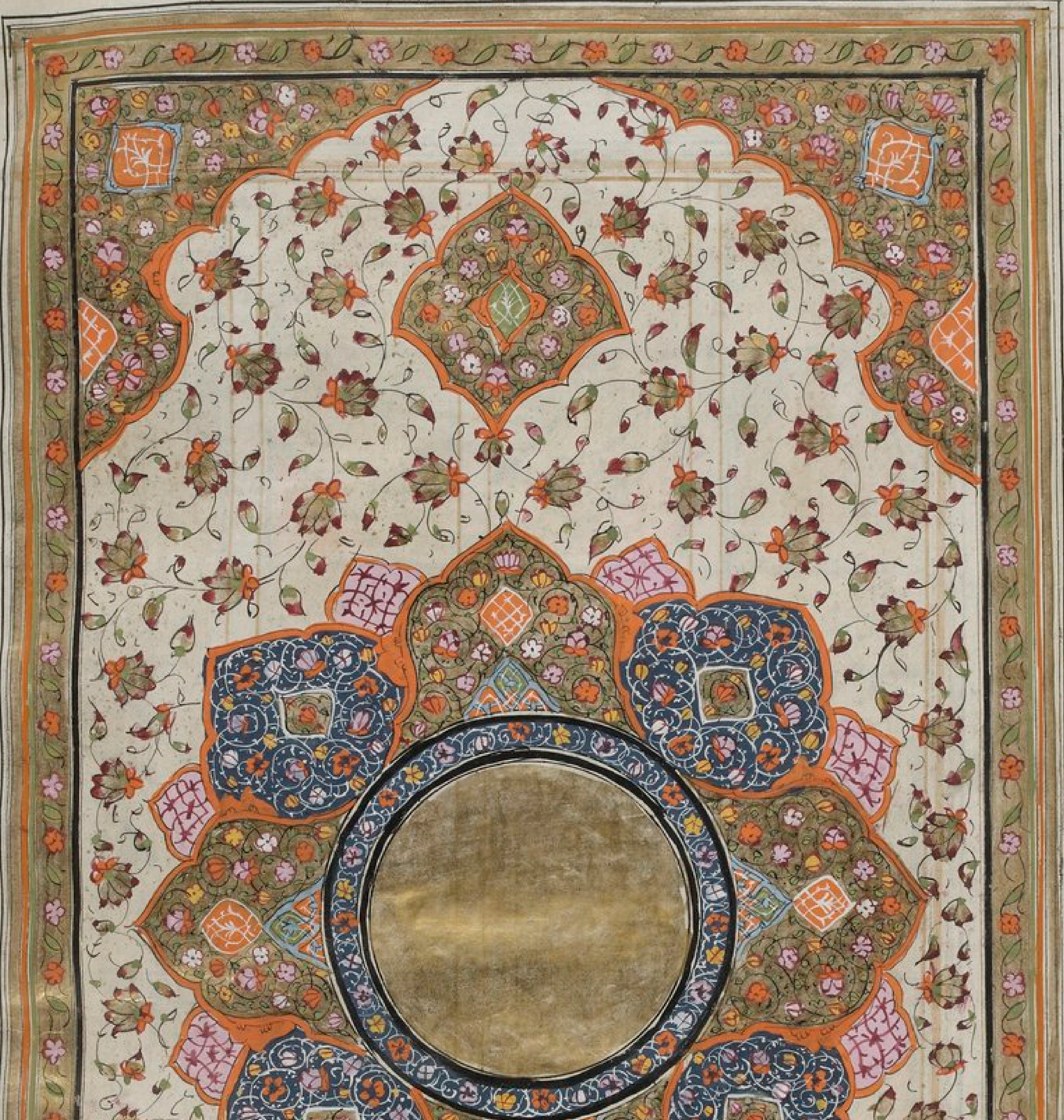

آغاز داستان غزوه خیبر

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام برآرندهٔ کامها | ازآغاز دانای انجامها
گشایندهٔ بابهای سرور | رسانندهٔ آرزوهای دور
برش سهل دشوارهای کلان | جهان پیش او هیچ و او جهان
سپهر و زمین ابرشش حجت وجود | که یکحرف کن پیش حرفش نبود

آغاز داستان فتح و ظفر خیزدن و ستدا احمد و

و نعت و منقبت در بر رو مستمعان گشودن

توانش بهر کار رکیبان مدام	نکرد و ازو فوت وقت مقام
هر آن بنده سرکش بی ادب	که باشد ازو مستحق غضب
کند ریسمانش دراز آن قدر	که باشد ازان بستگی بی‌خبر
شود آدم اگر ز بند گران	که بر تن کند وی شود ریسمان

و امر فرمودن خیر البشر اهل دین را به انجام سفر

بآن ناتوان بندهٔ مستهام / که دارد بیکتاییش اعتصام
بهر خشم برهم زدن گوشمال / دهد تا نیابد بغفلت مجال
کند عفو عصیان و جرم از عباد / نبخشد ولی کینه مو عناد
معاند بود آن گروه شقی / که پیچند گردن ز حکم نبی
وزو باد بر اشرف انبیا / هزاران درود و هزاران ثنا
ازان نام پاکش محمد بود / که خود ذات او را ستاینده بود
ستاینده آنکه باشد خدا / دگر کیست چون او بهر دو سرا
بنی خلق هر دو جهان بهر او / زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر و عزت زهی اعتنا / که قصری چنین بهر او شد بنا
بدا حال آن ناکس تیره رو / که خود را ندانند طفیلی او
وزان ره که او را بود خاکپای / بجوید تقرب بنزد خدای
پس از وی بعز و بقدر و شرف / نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم درین گفتگو / که ایزد نبی کرد نایب او
چه خیبر چه احزاب و بدر و احد / شد از ضرب دست علی آنچه شد
دگر هیچکس نیست مانند او / بغیر از شش و پنج فرزند او
نیاید ز من وصفشان در بیان / از آزور و روم بر برده شان
روایت نمایند اهل سیر / که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال و هفتم رسید / کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین / بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود کز بهر جنگ / کمر چون پلنگان ببندند تنگ
که باید بفرمان پروردگار / بخیبر روان شد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را / مهیا شده کوشش و رزم را
برآیند چون شیر بهر شکار / که جنگند با خصم در کوهسار
چو حکم خدا از سالار دین / شنیدند اعوان و انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول / بامر خدا و بحکم رسول
برفتند بهر سرانجام کار / نهادند بر خویشتن کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد / برآمد تف از جان اهل عناد
نشستند از شهرت این خبر / یهودان یثرب بخون جگر
بر هر که وامی طلب داشتند / محصل بابرام بگماشتند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا / نگردند چون سایه از وی جدا
شب و روز باشند چون موی دماغ / ملازم تر از پنبه بر روی داغ
شتابان شوند از کشش بیشتر / شتابند رو تا بگیرند زر
تقاضا چو کردید سخت اینچنین / بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون / نداریم قدرت بر رد دیون
بدارید شرمی ز کردار تان / که هستید ما را شما در امان
درشتی درین کار چندان کنید / که تاب تلافی زما آورید
کنون دست دارید کوته ز آزار / که از فتح خیبر بگردیم باز
چو آییم از آنجا بفضل خدا / نماییم قرض شما را ادا
که ما را درین غزوه پروردگار / بالطاف خود کرده امیدوار
بر آن وعده از لطف خود عنقریب / دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب / شد از غم فروتر دلشان کباب
بگفتند از غایت بغض و کین / که ای نامداران یثرب زمین

تمامی چنین

شمارا چنین خیره و شیرگیر — فرستاده موسی و آل نظیر
شما آن دلیران خونریز را — که دانند آب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان میکنید — که از مال شان قرض ما میستید
به موسی و توریت مارا قسم — که اینجا گر امروز باشند کم
نخواهند بودن کم از ده هزار — دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه و پر دل و پیلتن — کماندار و تیر افکن و تیغ زن
یکی در یکی بیشتر در هنر — زره باره کم نزد شان شیر نر
در ایشان دلیریست مرحب بنام — که آوازه اش رفته در روم و شام
چو پیل دمان و چو شیر ژیان — بود نام او هم مثل در جهان
زهیبت در آن کوه و وادی و دشت — نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز بدستش پلنگ — ز خرخنگ کمتر بچنگش نهنگ
بهیکل فزون تر ز پیلان نر — ببازو ز شیر ژیان بیشتر
ز تیرش بدرد اژدها توش و تاب — دلش خورد از زهره شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ — ز تنگی جهد آتش از جرم سنگ
دهد گر بکوه از کف پا فشار — بجوشد از آن آب فواره وار
ببازوی خم داده قدر کمان — که دارد نگه گر فتد آسمان
چو او نیست مردی بروی زمین — که دیو است در صورت آدمین
نداند بمیدان هم آورد خود — دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چو اسپش برانگیزد از پشت گرد — کند خاک در کاسه هم نبرد
ز بیم دم تیغ آن تیز چنگ — زره پوش گردد بدریا نهنگ
بر او کس نیارد نگه تیز کرد — چه جای دم تیغ و دشت نبرد
دگر دارد او یک برادر چو خویش — که حارث بود نام آن کینه کیش
بلای سیاهست در روز جنگ — نهد پشت کف پیش خیزش پلنگ
چو بینی بجنگش مصمم شده — تو گویی که حمیت مجسم شده
چو او بر نشیند بپشت سمند — شود آتش از خانه زین بلند
بهرجا که افتد بدشت نبرد — برآرد چو برق از زمین دود و گرد
نترسد بمیدان کین از همال — اگر هم نبردش بود پور زال
چو او بر سر دست گیرد سنان — ز مرحب نخیزد دگر خواهد امان
بجنگ چنین پردلان میروید — بما وعده از مال شان میدهید
قبولست این وعده های در آز — از آنجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موسائیان این سخن — بجوشید خون دلیران متن
نگفتند از روی اعراض و طیش — که ای بدتر از کافران قریش
نمودن ز بیمار ما زندگی — بهد خواه ما داشتن بندگی
چنین چشم بستن ز شرم و حیا — که گوئید این هرزه ها برملا
نباید بغیر از شما ننگ آن — دگر از کسی این عمل در جهان
برغم شما منکران عنید — ز بخشنده فتح داریم امید
که فردا ز خیبر بگردیم باز — بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان بد اداران خونخوار را — خدنگ افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند — سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب — اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم — شما را به پیش سرافکنده ریم
برآئیم ز امداد پروردگار — ز چشم شما خون دل دجله وار

پس از عزت آن دم حق پرست | بهر جد و جهدی که آمد بدست
نمودند قرض یهودان ادا | اگر جا به فر و حشمت ورد ا

برون آمدن حضرت خیر البشر بعزم تسخیر خیبر

وزان پس دلیران بفضل اله | بحمد الله و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند | مهیای پرخاش و کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا | بدولت برآمد ز دولتسرا
طلب کرد از اصحاب با احترام | دلیری سپاهش بدر کرده نام
ز لبس لطف قدر و جاهش فزود | کرم کرد و در شهر والی نمود
وزان پس بتایید پروردگار | نشست از بر باره راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب | تو گویند اشتی شد بلند آفتاب
بفر و شکوهی بزین کرده جا | که بر صدر دیباچه نام خدا
فروزان رخ پر ز نورش چو مهر | برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
همه بخت اسپش بدشت قدر | ز گرد سم خویش رنگ ظفر
دلیران جنگی دو هفصد سوار | برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته رخ از تا بپا | گرفته همه صورت اژدها
بکف نیزه ها تیغها بر کمر | تبرزین بدوش و سپر پشت سر
بفر یوش بزین فکنده عمود | پر از جوش دلها ز کین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار | ز خلف و امام و یمین و یسار
روان در رکاب ظفر انتساب | چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در آن روز ضرغام دین | شده همره سید المرسلین
که چشم شرر نقش رهمند بود | بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا باد گر پردلان | بفیروزی و خرمی شد روان
تو این داستان را در اینجا که تا | بحال یهودان که چون شد ادا
که چون میشنودند آن مشرکان | روایت کند راوی داستان
که ابن ابی آن منافق که داشت | بیارست انگشت بر حرف داشت
فرستاد بهر یهودان پیام | که اکنون محمد بطیش تمام
بجنگ شما تنگ بسته میان | برون آمد از شهر با پیروان
ولیکن شما دل مدارید تنگ | که فیروز خواهید بودن بجنگ
دو هفصد سوار است با او تمام | کز ایشان نکس حاجت در اسلام
شما هفده افزون تر از ده هزار | برآیید بیرون پی کارزار
حصاری نگردید از بیم جنگ | مسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان برآیید و جنگ آورید | که گوی ظفر را ز دم میبرید
بان منکران این خبر چون رسید | بفرمان پروردگار مجید
بدیشان در افتاد عجبی چنان | که گفتی ز تن میکشد رخت جان
سراسیمه و کرده گم دست و پا | برفتند غمگین بر پیشوا
بر آن مشرکان بد امیر آن زمان | سلام ابن مشکم سگی بس کلان
در آن وقت بیمار بود از قضا | مقید بسامان راه فنا
برفتند در ماندگان نزد وی | بگفتند پیغام ابن ابی
در آن حال گفت آن شقی در جواب | که ابن ابی داد رای صواب

ممارا

شما را حصاری شدن خوب نیست ‌ ‌ اگر در پناه اند که مغلوب نیست
شما گر ببندید در بر حصار ‌ ‌ شود زور ایشان یکی ده هزار
که دانند عاجز شما را بجنگ ‌ ‌ برآرند ناخن چو شیر و پلنگ
بگیرد رخ کار رنگ دگر ‌ ‌ شما زیر گردید و ایشان زبر
بسان قریظه بسان نظیر ‌ ‌ نمایند آخر شما را اسیر
همان به که هم را اصلا دهید ‌ ‌ همه اهل خیبر بیکجا شوید
برآیید از قلعها بیدرنگ ‌ ‌ نمایید دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز غطفانیان ‌ ‌ که دارید با هم قسم درمیان
بیکجا شده جمع برنا و پیر ‌ ‌ بمیدان گذارید پا را دلیر
ببندید مردانه همت بجنگ ‌ ‌ هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود ‌ ‌ همه کار همت بسامان شود
چو با شیخ زسالار خود این سخن ‌ ‌ شنیدند اعدای دین مهین
بسی جبر کردند بر نفس خویش ‌ ‌ که پای جلادت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذو الجلال ‌ ‌ که گردد تبه حال اهل الضلال
ز بس هول دل در نمیداد تن ‌ ‌ که سازند بر دشت کین انجمن
ز اقبال وارون و بخت نژند ‌ ‌ بدین راه شان فکر باطل فکند
که گیریم گر جا درون حصار ‌ ‌ بهنگام جنگ و گه کارزار
خورد زخم ما بر تن آن گروه ‌ ‌ رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه
بریشان در ایام معدود چند ‌ ‌ اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد ازین قوم کمتر امان ‌ ‌ نه از ما کسی نیز بیند زیان
بدین رای و تدبیر با شور و شر ‌ ‌ بیابیم بر دشمن خود ظفر
شده خوش بدان رای از بیم جان ‌ ‌ خزیدند در غار چون روبهان

متحصن نمودن یهودان جدجدا نگاه داشتن اهل و عیال خویش را در قلعهٔ ملک خیبر

روایت کند راوی آگهین ‌ ‌ که در ملک خیبر قلاع متین
فزون بود اگرچه ز حد و شمار ‌ ‌ ولی بود ممتاز زان شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق دگر ‌ ‌ قموص و نطات و کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار ‌ ‌ بدیشان نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان و اطفال را ‌ ‌ بحصن کتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان چنان ‌ ‌ که گشتن نیارد بگردش کمان
بصعب و بناعم ذخایر تمام ‌ ‌ ز نقد و ز جنس و شراب و طعام
کشیدند و کردند دیوار و در ‌ ‌ ز فولاد و از روی مضبوطتر
بشق و نطات اندو حصن حصین ‌ ‌ گرفتند خود جای مردان کین
نمودند آنرا چنان استوار ‌ ‌ که پرنده در وی نیابد گذار
کنون گوش کن شمه از قموص ‌ ‌ که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
درش بود بر دامن کوهسار ‌ ‌ که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی ‌ ‌ برآورده از سنگ خاراش پی
چنان از زمین کنگرش بلند ‌ ‌ که اندیشه نارد فکندن کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن ‌ ‌ نمودی برو همچو سقف آسمان
نموده بدروازهٔ آن حصار ‌ ‌ ز سنگ لخت آهن دری استوار

زکیف و کم آن دژ آهنین / بیان کرده اهل سیر اینچنین
چهل شبر بالا و پهنا سه چار / بیک شبر قلب مین سه هزار
بنیروی پنجاه مرد گزین / شدی بسته و وا در آهنین
یکی خندقی کنده بر دور آن / که کشتی خرد عاجز از غور آن
مغاکی که گر بنگرد کس در آن / نیابد که زانهایش نشان
بدین عمق چل شبر پهنای او / ز تخته پلی کرده بالای او
که از روی آن پل تردد کنند / چو دشمن پدید آید آنرا کشند
غرض در عرب مثل آن دژ نبود / وز آن قلعه بر کوه پشت یهود
در احوال آن قلعه پیش ازین / ستاره شناسان نوشته چنین
که این دژ نگیرد کس بجنگ و جدال / بود بر دلیران عالم محال
مگر آنکه از گردش آسمان / یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر / بقدر و شرف از ملک بیشتر
بشاهان خود چو شیر ژیان / بیاید مسخر این دژ دمان
نشان آنکه باشد لوالکن بجنگ / زنند آنچنان آن لوا بر سنگ
که در سنگ خارا بنیروی او / رود یک وجب از سنانش فرو
شود فتح این قلعه بو العجب / ببازوی آن شهسوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان / نهفتند آن قلعه اندر میان
که کردد بر ایشان اگر کار تنگ / درآیند در دژهای دیگر بجنگ
در آن قلعه آنگاه خود در شدند / نشینند فارغ ز بیم گزند

نامه نوشتن خیبریان بجانب عطفانیان و استمداد نمودن ازیشان و قاصر ماندن عطفانیان از امداد آن مدبران

بدینسان جمع کردند کار استوار / نشستند خوشدل درون حصار
نوشتند پس نامه اندر زمان / بخواهشگری نزد عطفانیان
که ای سرفرازان والاتبار / میان عرب شهره و نامدار
حمیت سرشت نهاد شما / مروت بود خانه زاد شما
ز نام شما فتح در مشت ما / بکوه از طفیل شما پشت ما
بمهر شما ما چنانیم شاد / که گلزار از آب و آتش ز باد
بتندی قضا سوی ما بنگرد / که داند که از شما میرسد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ / که آورده لشکر محمد بجنگ
بود وقت امداد امید و ستان / که کرده خزان راه در بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام / کنون مانده لطف شما والسلام
چو این نامه آمد بعطفانیان / بخواندند و بستند بر کین میان
برزده یلان چار باره هزار / زره پوش شایسته کارزار
زعطفان بخیبر نهادند رو / همه رزمخواه و همه جنگجو
چو رفتند یکمنزل از حی خویش / بدانسان که نیمی ز شب رفته بیش
شنیدند آوازی از پشت سر / که ای نامداران پرخاشخر
شما چون برفتید بیرون ز حی / سپاه محمد درآمد بپی
فکندند بر اهل آن حی شکست / بتاراج و غارت گشادند دست
نماند سر راه آنها کسی / گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن لشکر آن این ندا / و لیکن ندیدند گوینده را
ازین حال هولی بایشان فتاد / که رفتند یاران خیبر ز یاد

سوی منزل

سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در خون دل تا کمر
کند آری این غم جگر را فگار / که امید نومیدی آرد ببار
دل خون گرفته یهودان دون / شد از غصه چون کاسه پر ز خون
نمکر گرچه خیزد نفس پر ز لف / چو طفلی که مرغش پرد از کف
ز انصار و اعوان شده ناامید / بریده رجا از سیاه و سفید
تعبّد نمودند در کار خویش / که جز خود ندیدند کس یار خویش
بهنگام شب با دف و با نفیر / مشاعل برافروخته با صفیر
صداها برافراخته زیر و بم / خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پر خون و جان پر ز سوز / چنین میرساندند شب را بروز
هم از صبحدم تا بهنگام شام / در اطراف دز در تک و دو مدام

در آمدن حضرت پیغمبر بسر حد خیبر و فرستادن علی بر یهود

وز آن سو برآمد چو خیر البشر / ز شهر مدینه بفتح و ظفر
برهبر نمودان ره رهنما / بدانسان رهی سرکش از رهبرا
که ما بین غطفان و خیبر بود / بدان راه چون لشکر بار بود
فشد بند در پای غطفانیان / زیاری و امداد موسائیان
چو بوسید پیشش زمین راهبر / بدانسانکه فرمود ره کرد سر
بدنبال رهبر در آن شاهراه / همی رفت سالار دین با سپاه
چو نزدیک سرحد خیبر رسید / ز اعیان اصحاب خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم / جهاندیده و آگه از بیش و کم
بهمراه او بیست مرد دگر / بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران براه / دو فرسنگ باشید پیش از سپاه
خبردار و هشیار ره بسپرید / نگه بر یمین و یسار افگنید
کسی گر بچشم آید از مشرکان / بیارید نزدش در آن زمان
چو بشنید عباد فرمان او / زمین بوسه داد و بره کرد رو
همی رفت آن مرد پاکیزه کیش / ز پیش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده‌بان / ز ناگه بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود / که بر دامن دشت گشته بود
چو دید آن جهاندیده کاردان / یکی مرد تنها در آنجا نهان
بفرمود در دم بیاران خویش / که او را بگیرید و آرید پیش
دویدند یاران از آنجا بسو / گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهاندیده مرد کهن / که رستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی و برای چه کار / برین دشت پر بیم کردی گذار
چنین داد پاسخ باو آن اسیر / که هستم یکی ساربان ای امیر
شترهای من شب گسسته زمام / برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر / ندیدم از آن جا بپایان اثر
نهادم بدنبال سر در زمان / برآمد بدین سوی اشتران
از آنرو باینجا رسیده آمدم / که گیرم شتر خود دگر آمدم

پرسید زو باز آن نامور   بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن دسته جواب   که مرد کمین اندیش از حساب

نموده همه ساز و سامان جنگ   نگهبان پا کرده قایم چو سنگ
ز غطفانیان نیز آمد سوار   برای مدد پنج باره هزار

زره پوش با تیغ و تیر و سنان   همه سایبان یکدل و یکزبان
از ایشان و از ما کنون در شمار   دلیران فزونند از ده هزار

کمربسته بر کارزار شما   همه منتظر انتظار شما
چو بشنید عباد ازو این سخن   برآشفت گفتش که ای اهرمن

بگفتم که خواهی اگر آبرو   سخن آنچه پرسم تو راست گو
تو بودی خبرجوی سامان   نمودی مرا خویش را ساربان

کنون هم اگر راست گویی سخن   رهانی سر خویش از تیغ من
وگرنه بحق خداوند شی   که از من نیابی امان ای شقی

سرت را دهم بر سر دار جا   منت البایم چو کل زیر پا
بگفت این و بر وی دو چندی زد   که میخواست اقرار زو کینه

چو آمد تن از تازیانه بدرد   گره از سر از دل باز کرد
بگفتش برای عجز و نیاز   که ای نامور گرد گردن فراز

امانم دهی گر ز تیغ و سنان   موکد بتاکید سازی امان
بگیرم از لطف و زینهار   به پشتی کنم راز خود آشکار

چو بشنید زو این حکایت عباد   بجان نبی کرد سوگند یاد
که گر راست گویی سخن بیگمان   نه از من نه از غیر بینی زیان

چو بگرفت زنهار از وی یهود   سر حقه راز را بر گشود
بگفت ای خداوند ادراک و هوش   سخن راست گویم بمن دار گوش

بموسی قسم گر نهیب شما   نمانداست جان در دلیران ما
زکاری که کردید ای اهل دین   شما با یهودان خیبر زمین

دل اهل خیبر بدانسان شکست   که همت نیارند بر جنگ دست
ز غطفانیان هم نیامد مدد   وزان بیشتر حالشان گشته بد

ندارد کنون هیچکس آن مجال   که بیرون برآید برای قتال
نه در قلعه از پایداری شدند   ز بس خوف و وحشت حصاری شدند

کنانه که مردیست با مال و جاه   درین قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز   نبرد یهودان بزرگ و عزیز

فرستاده بهر تجسس مرا   که بینم دلیران اسلام را
درآرم کم و کیف شان در نظر   شوم آگه و او نمایم خبر

آوردن عباد جاسوس را بخدمت بشیر نذیر و اقرار نمودن او بما فی الضمیر و مستدعی نمودن فاروق قتل او را

بدان عزم کردم بدین سو گذار   بگیر آمدم چون شد بخت یار
ز زنهار تو راست گفتم سخن   کنون هرچه زیبد تو آن کن بمن

چو بشنید از مرد دین این کلام   ببردش بنزد یک خیر الانام
جمال مقدس چو دید آن یهود   فرستاد اول سلام و درود

پس آنگه به پیش نبی گفت باز   همان ماجرا با عجز و نیاز
عمر بود در خدمت مصطفی   ز جا جست با تیغ کردن ندا

بگفت ای حبیب خدای ودود   بود او ولی صید این یهود
اگر حکم باشد برای شگون   باین تیغ هندی بریزش خون

بگفتند

شنید این سخن چون عباد از عمر ... چنین داشت معروض خیر البشر
که هست ار چه از دشمن دین ما ... سزاوار کشتن در آیین ما

ولی آنکه تا من ندادم امان ... نیاورد این راز را بر زبان
بود قتل بعد از امان کی روا ... بنزد خدا و رسول خدا

بدین کار از غیر اولی منم ... بفرمای تا گردنش را زنم
بپاسخ بگفت اشرف انبیا ... که باشد امان تو زنهار ما

بدانسان که دادی امان از نخست ... نگهدار نزد خودش تندرست
چو بشنید عباد قول نبی ... دلش گشت زان نص قاطع قوی

پس آنکه بسوی عمر کرد رو ... بدو گفت ای مهتر نامجو
بود کشته در معنی آن مستمند ... که باشد دو دستش بخم کمند

برو تیغ بیرون کشیدن چه سود ... که بیچاره گویی ندارد وجود
بزد بر کسی اخشن تیغ تیز ... که او را بود تیغ در دست نیز

کجا بود این تیغ روز احد ... که امروز آید برون جز دخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن ... امان داده را برد با خویشتن

رسانید خود را به پس سپاه ... زبان پر ثنای رسول اله
همی رفت از چار سو با خبر ... بدانسان که میرفت زان پیشتر

رسیدند روز دگر چاشتگاه ... بسر حد خیبر نبی با سپاه
چو فرمود آنجا دولت نزول ... چنین گفت با اهل ملت رسول

که باید بهنگام شب بی گمان ... بتایید پروردگار جهان
به پشت ستوران گذاریم زین ... نماییم رو سوی خیبر زمین

رسانیم خود را چنان ناگهان ... که آگه نگردند موسائیان
شوند آنکه از کار ما با خبر ... که استاده بینند بالای سر

بفرمان فرمانده کاینات ... حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سامان دلیران دین ... چو شب شد نشستند بر پشت زین

نبی هم بفتح و ظفر شد سوار ... روان گشت لشکر بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبارمند ... که شب تا سحر پاس میداشتند

در آن شب بفرمان رب ودود ... بدانگونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح یک تن ز پیر و جوان ... نجنبید از جای چون بیهشان

نه مرغ سحر آمد اندر نوا ... نزد بر زمین دست خود چارپا
شد آنگاه وا چشمشان از خواب ... که شد نیزه واری بلند آفتاب

چو دیدند روشن شده آسمان ... جهان گشت تاریک در چشمشان
سراسیمه جستند از جای خواب ... از آن غفلت خویش پر پیچ و تاب

ز دروازه دژ برون آمدند ... کردی که بودند دهقان بجنگ
گرفتند زنبیل بیل بی درنگ ... که ریزند بر بیج خود در روند

تمت منه

آگاه گشتن ابن جبیر از ورود حضرت خیر البشر

چو زنهفته جندی بیابان دشت ... یکی گرد ناگه پدیدار گشت
که عالم سیه گشت زان تیره گرد ... طلائی رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را مشرکان ... شد از هول و لها چو بسمل طپان
بر آن گرد دونان نظر دوختند ... پی دیدنش سربسر سوختند
همی هر دم آن گرد بیش آمدی ... هوا دمبدم تیره‌گون‌تر شدی
چو گردید نزدیک‌تر آن غبار ... نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و مردان جنگ‌آزما ... شده غرق آهن ز سر تا بپا
چه کوه و چه صحرا گرفته فرو ... همه رزمخواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج آراسته ... غبار از زمین تا فلک خاسته
چنان رفت تغییر احوالشان ... که گفتی تهی گشت قالب ز جان
گریزان و لرزان بسمت حصار ... دل و دست و پا رفته مطلق ز کار
برفتند چون طایر بسته پر ... که صیادش آید بدنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ ... رها گشته از دست بیل کلنگ
بخیبر رسیدند زانسان بجهد ... که کودک بزانو رود سوی مهد
بگفتند یاران خود را خبر ... که آمد درخت خصومت ببر
ابو القاسم آورد انبک سپاه ... که بر ما کند روز روشن سیاه
کند تا نظر کار در دشت و کوه ... سپاه است هر سو گروها گروه
شنیدند چون مشرکان این خبر ... نشستند در خون دل تا کمر
سلام ابن مشکم که سالار بود ... در آن روزها حبر احبار بود
چو آوازه اهل دین را شنید ... بگردید بسمل به بستر طپید
چو سیلاب خون دل از دیده راند ... سران سپه را بر خویش خواند
بدیشان چنین گفت کز بیم جان ... نگردید تفریق سود از زیان

همانی

همان رای ای پسندیده بود / که عبدالله ابن ابی دیده بود
مرا نیز آن رای نیکو نمود / شما را ولی هوش بر جا نبود
ز بیم ابوالقاسم و خوف جنگ / گرفتید بر خود عبث کار تنگ
بترسید فرمان آن نیکرای / فکندید خود را درین تنگنای
کنون هم نرفتست از دست کار / نمایید یارا اگر استوار
بود مرگ بهتر از آن زندگی / که کس بگذراند بشرمندگی
بتاراج دشمن دهد ملک و مال / بغربت خود و دربدری عیال
شده پاره پاره نمید از جنگ / بچندین جهت با ازین عار و ننگ
من این را نمیگویم از بهر خویش / که عمرم دو روزی نماندست بیش
ازین درد دانم که جان بر نیم / فتاده بلای بدی در پیم
دو روز دگر میروم زین جهان / نموده وداع شما دوستان
شما لیک باید بجهد تمام / هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار / بکوشید کوشیدنی مردوار
ببارید چندان ز در سنگ و تیر / که برگردد آن کس نگردد دلیر
برآرید خوف از دل ای پردلان / مترسید زین بینوا مفلسان
که هستید زیشان شما بیشتر / بلشکر بشوکت بزور و بزر
میان شما نیند ای دوستان / چو مرحب چو حارث دو شیر ژیان
که هم رزم شان نیست کس در زمین / بروم و با یران بتوران و چین
چو ایشان در اسلام نگرودست / ندانم که هم تو از بهر چیست
مسازید خود را عبث خوار و زبون / همه دست شوئید از جان بخون
کس آنگاه بر جان دشمن زند / که اول دل از جان خود بر کند
بدینسان سخنهای غیرت فزا / بگفت و بفرمود آن کدخدا
که گردید آماده کارزار / بگیرید جا در بروج و حصار
کنید آنچه آید شما را ز دست / وگرنه دگر زندگی مشکلست

رسیدن حضرت سید المرسلین نزدیک قلعه

یهودان خسته دل و تفته جان / بفرمان بالا تیره روان
جگرخسته و دل فکار آمدند / بروی بروج و حصار آمدند
نهادند ناچار بر جنگ دل / پریشان حواس از بر و تنگدل
بهر برج مردان جنگی هزار / نموده یکی منجنیق استوار
بر و چیده خروارها خشت و سنگ / که ریزند بر اهل دین وقت جنگ
بهر کنگری بر سنگی چو کوه / نهادند از بهر جنگ انگروه
دگر کرده از نفط پر شیشها / بچیدند چون بزم می جابجا
که نزدیک ز اهل دین چون رسند / دهند آتش و سوی شان افکنند
گرفته کمانها بکف با سهام / نمودند هر سو چنان ازدحام
تو گفتی که هر کنگر آن حصار / برآورده دستی پی کارزار
کسی کو نبودش کمان بهر جنگ / بیاستاد سنگ و فلاخن بچنگ
ازین سو یهودان سرانجام رزم / نمودی این هوشیاری حزم
ازان سو دلیران رستم شکوه / که از جا برآرند بنیاد کوه
رسیدند مانند سیل دمان / بدستی خدنگ و بدستی سنان

چو گشت نزدیک حصن نطات — بجنگ امر کرد اشرف کاینات
بجنگش دلیران برون تاختند — ز هر سوی در جنگ انداختند
برآمد ز هر دو طرف هایهوی — هوا شد نیستان ز تیر دو سوی
ز یکسو یهودان گمکرده راه — ز دیو افکنی لشکر نموده پناه
برآورده دو دست از بیم جان — بسنگ و فلاخن به تیر و کمان
ز یکسو دلیران بیدار بخت — کمین کرده در پشت سنگ و درخت
نهاده همه تیرها در کمان — نظر دوخته سوی موسائیان
که سازند چون سنگ گیر بلند — دلیران دین تیردوزش کنند
گهی هم ز نام آوران یهود — تنی چند با تیغ و خفتان و خود
برون آمدندی ز در جنگجو — شدندی بمردان دین روبرو
گهی زین طرف گاه از آن طرف — شدی کشته مرد دلاور تلف
بروز از دو سو همچنین بود جنگ — نمیشد هوا خالی از تیر و سنگ
بهنگام شب سید المرسلین — برفتی به بنگاه با اهل دین
طلایه فرستاد از بهر پاس — که دشمن نسازد کمین بی هراس
یهودان هم از بیم جان تا سحر — برافروخته شمع و بسته کمر
ستاده بر اندیشه و سرنگون — بگرد حصار از درون و برون
بدینسان گذشتی شب و روزشان — که تن در کمین بود و بر کف کمان
سلام ابن مشکم پس از یکدو روز — برفت از جهان با دلی پر ز سوز
ز ضعف تن و هول دل جان برد — چو دانست کافر شود کشته مرد

وصیت کردن ابن مشکم امیر یهودان بعسکر خیبر

یهودان بر او ساختند انجمن — بآب سرشکش بشستند تن
کفن کرده بر ملت و دین خویش — نمودند دفنش بآیین خویش
پس از وی کنانه سپهدار شد — بر آن قوم بی بهره سالار شد
باو بگرویدند برنا و پیر — نمودند بر خود بزرگ و امیر
ببستند بر کینه از نو کمر — نهادند بر جنگ دل مستمر (?)
نمیکرد کس یاد از عیش و بزم — ببستند پاس سپه در رزم (?)
بدین گونه بگذشت چون چندگاه — دل مشرکان شد ز تنگی سیاه
کنانه یکی مجمعی جمع نمود — برفتند نزدش سران یهود
بدیشان چنین گفت آن کینه‌ور — که ای سرفرازان پرخاشخر
نبد آنچه کردیم جا از خرد — خردمند هرگز چنین کی کند
که باشد بیکجای خود در قتال — دگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود — که باید سه جا را حراست کنند
دویم آنکه با دشمن خود نبرد — نیاریم با خاطر جمع کرد
که باشیم در فکر مال و عیال — وزین فکر افتد خلل در قتال
سیم گر برد دشمن آن سو سپاه — بر ایشان کند روز روشن سیاه
رسانیم تا ما از اینجا مدد — ز سر آبشان ده ارش بگذرد
همان به که باشیم یکجا بهم — بشادی اگر بگذرد ور بغم
دگر چون شود جمع لشکر تمام — توان کرد این کارها را بکام
سپهبد بلشکر کند پهلوی — کز انگشتها پنجه باشد قوی
کنون مصلحت در همین صورت است — کزین هر دو در باز داریم دست

دار

دگر نیز از بهر رفع نزاع گذاریم یکباره مال و متاع
بدشمن سپاریم بی قیل و قال رسانیم خود را باهل و عیال
کنند اهل دین گر باین کشف نیایند ما را و گر از قفا
چو این هر دو دژ را بدست آورند به یثرب بهین از همانجا روند
همانا شماریم تا مهلت خویش ز اندازه بنهیم پا را به پیش
دگر آنکه آیند دنبال ما نیارند کندن دل از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن ربائیم اگر گوی زین انجمن
چه اینجا که یثرب هم از ما شود برای دو روز این دو دژ
وگر بخت باشد بما سرگران بگردد بکام عدو آسمان
رود ملک و مال و سر ما بباد تو گو این دو دژ پیشتر رفته باد
بگفتند موسائیان در جواب که رای تو هستیم با بر صواب
ازین خوبتر نیست رای دگر کنیم آنچه گفتی بچشم و بسر
برین رای شد جمله را اتفاق مقرر نمودند اهل شقاق
که چون شب شود رو بصعب آورند در آن دژ بکین پای قائم کنند
چو ماهی ز شب رفت شد ناگهان نمود از مردی ز موسائیان

گرفتار شدن جاسوس یهودان بدست عمر و آوردن او بخدمت خیر البشر و امان خواستن جاسوس اظهار نمودن اسرار یهودان و فتح شدن قلعه شق و نطات

بر پاسبانان دین تاختند گرفتند و بستند و انداختند
ببردند بسته بنزد عمر عمر گفتش از تن بپرند سر
چو دید آن اسیر کمند قضا که آمد بسر ناگهش این بلا
رود سر بباد ار بماند خموش در آمد بزاری چنین در خروش
که ای باغبی چون سرم میبرید مرا نزد پیغمبر خود برید
که با وی کنم راز خود آشکار برای همین آمدم از حصار
چو بشنید از وی حکایت عمر ببردش بنزدیک خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند رسول الله او را بر خویش خواند
به پیش نبی رفت و بردش نماز حبیب خدا از وی پرسید راز
چنین داد آن دست بسته جواب که ای روشن از سایه‌ات آفتاب
شما بسکه کردید سختی بجنگ یهودان ما را دل آمد بتنگ
نمودند امروز با هم قرار که آیند امشب برون از حصار
از آنجا سوی صعب آیند رو نمایند در جنگ جستن غلو
بکین با شما سخت کوشی کنند دگر سر گذارند یا سر برند
چو کردیدم آگه من از رازشان زد آتش بکشتم هم آوازشان
بدانستم آمد زمان زوال نه خودها بمانند نه ملک و مال
فکندم تن خود برون از حصار برت آمدم از پی زینهار
دگر نقد و جنسی که موسائیان بهر جای کردند در دژ نهان
من و اهل من از همه آگهیم پس از فتح آنرا نشان میدهیم
چنان است امید از شفیع امم که بر من ترحم کند از کرم
به بخشد امانم ز قهر و نکال بجان و بمال و باهل و عیال
باو از کرم سید انبیا امان داد انسان که بودش هوا

بفرمود آنکه کز مردان دین / کنند اسپها را سحرگاه زین
بپوشند ز آهن کلاه و قبا / دگر آنچه در خور بود رزم را

ز شمشیر و از نیزه‌های دراز / که فرد و سوار است بعد از نماز
از آن سو یهودان برگشته روز / در آن هم شب با دل پر ز سوز

برفتند بیرون ز شوق و نشاط / بحال بتر ز حال ممات
سوی قلعهٔ صعب کردند رو / روان بر رخ از اشک حسرت دو جو

شبا شب نمودند در استوار / ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد سحر نامداران دین / به پشت ستوران نهادند زین

مهیا شده خود بسامان و ساز / در آن که رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا / نمودند یاران بآن اقتدا

چو شد شاه دین فارغ از بندگی / طلب کرد مرکب بفرخندگی
ازین سو بر آمد بر آن آفتاب / وز آن سو بروی سپهر آفتاب

دلیران دین هر یکی شد سوار / جنیبت براندند سوی حصار
رساندند خود در کمال نشاط / نشانی ندیدند از ذی حیات

بجز آن یهود سعادت نشان / که دادش شب فتنه سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش / بیامد رسول خدا را به پیش

زبان پر درود و ثنا و سپاس / از و عرض ایمان نمود التماس
پیمبر برو عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد

بیفتاد در پیش شادی کنان / نبی را بدر برد با پیروان
بهر جا که اموال خود را یهود / نهان کرده بودند یکیک نمود

پس آن هر دو در با بهون داد کام / در آمد بتسخیر خیبر الامام
بجنگ یلان قلعه‌ها را سپرد / وز آنجا بجانب صعب برد

پناه بردن یهودان بقلعهٔ صعب بحکم فرمودن سید ابرار
و فرو شدن امیر المؤمنین حیدر از مدینه بجانب خیبر

چو از فضل پروردگار مجید / پیمبر بنزدیک آن در رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند از اهل حصن تمکین

بفرمان او قلعه را پردلان / گرفتند از چار سو در میان
بگردش ببستند صف زان نمط / که پرگار بر گرد خط زان نمط

از آن سو یهودان بدبخت نیز / کمر سخت بستند بهر ستیز
چنان از دو سو تیغ و تیر و سنگ / که از تیشه جا بر هوا بود تنگ

ز بس تیر بر تیرها میگذشت / کسی فرصت خارش سر نداشت
بدینسان شب و روز شام و سحر / بلا میفکندند بر یکدگر

بسر رفت چون چند روزی چنین / پدیدار شد قحط بر اهل دین
که بر بسته بود از نقاضت عدو / بر ایشان ره آذوقه چار سو

چنان گشت آن قحط آتش فروز / که از مسلمین تا دو روز و سه روز
کسی غیر قرص مه و آفتاب / نمیدید قرص دگر را بخواب

نمیرفت در پیش کار حصار / که در خود نمیدید کس زور کار
وز آن پس بیثرب رسید این خبر / که اعوان و انصار خیر البشر

بامداد و تایید رب ودود / گرفتند شوق و نشاط از یهود
ولی ناشکستند درهای صعب / ز قحط و غلا کار گردید صعب

نماندست در دست کس آن توان / که بستانند آن دژ ز موسایان
شنیدند این حکایت چو شیر خدا / دلش گشت از صبر و طاقت جدا
بیمار است دیگر توقف نمود / که بد تشنه تیغش بخون یهود
چنان داشت چشم مبارک رمد / بد انحال شیر خدای صمد
ز یثرب سفر سوی خیبر نمود / بچشم دل آزرده ره سر نمود
ولی بود بر ره بدولت هنوز / که شد فتح آن قلعه در چند روز

مضطرب شدن کنانه از سعی حیدر علیه السلام

کنون خامهٔ من برسم معان / بیان میکند قصهٔ فتح آن
چنین گفت راوی که با مومنان / نبود ار چه از ضعف تن با توان
که بازو و بازوی شمشیر کین / ستانند دژ را ز اعدای دین
ولی چشم امید میکاشتند / چنان قلعه را در قبل داشتند
چنان بسته بود در ره بر یهود / که بیرون شد اندیشه را هم نمود
کنانه چو احوال دید آنچنان / بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرد و فرمان نمود / که آیند نزدش سران یهود
بزرگان گرد ملک جنگجو / برفتند تا زان بایوان او
کنانه چو جنگ آورانرا بدید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با دیدهٔ خونچکان / ندانم چه دارد بما آسمان
چه کردیم ما با سپهر بلند / که از کین باین حال ما افکند
وزان پس ندانیم تا چون کند / سیه بار دیگر چه افسون کند
ز کینی که دارد بما بیکسان / پریشان کند جمع ما را چنان
چه آرد باحوال اولاد ما / برین حال این ملک آباد ما
ازین غم نماندست فکرم بجا / که فکر نجاتی کنم زین بلا
شما را برای همین خوانده‌ام / که من خود درین کار درمانده‌ام
بگوئید تا چیست رای شما / نمائید ره من فدای شما
چو کرد این سخن را کنانه تمام / یهودان گشودند لب در کلام
سخن گفت هر یک در آن انجمن / باندازهٔ دانش خویشتن
ولی دلنشین کنانه نبود / که آن گفتها عاقلانه نبود
پسندش نیامد از آن گفتگو / کنانه سوی مرحب آورد رو
که او بود خامش در آن انجمن / بدو گفت ای شیر لشکر شکن
تو چون بسته داری ز گفتن زبان / که دارند بر تو نظر همگنان
دل و دیدهٔ ما همه سوی تست / اگر هست امیدی ببازوی تست
بپاسخ چنین گفت مرحب باو / که ای نامور مهتر نامجو
چه گویم مرا تاب گفتار نیست / که حاصل ازین گفته جز عار نیست
در آندم که بودید با اقتدار / نکردید کاری که آید بکار
شنیدند تا نام اسلامیان / سراسیمه گشتند از هول جان
نمودید قالب تهی ز اضطراب / ز پا موزه کندید نادیده آب
ز بستند مردانه همت بجنگ / کشیدید بر سر سپرهای ننگ
هنوز از شما بود بد خواه دور / که کردید خود را زبون خود و زور
عنان خرد کرده از کف رها / خزیدید در پشت دیوارها

بسی سعی کرد بیچاره وار / که آخر بانجا رساندید کار
همین است آن ای پی قیل و قال / که باشیم با خصم در جدال
فرستیم در خفیه مال و عیال / بسوی قموص آن دژ بیهمال
پس این قلعها را بدشمن دهیم / همه دوستان را بآن دژ نهیم
من و حارث از قلعه بیرون رویم / بمیدان رسیم و جنگ آوریم
کنانه برو آفرین کرد و گفت / که اندیشهات با خرد باد جفت
گرفتند پس رای مرحب بپیش / نهانی اهل بیت و ناموس خویش
چو آن کار بردند و ساختند / بفکر تن خویش پرداختند
چنان شد که روزی ز اصحاب دین / تنی چند افتان بروی زمین

چو من دیدم آن تختگیهای خام / نهان داشتم تیغ خود در نیام
بدینسان که هستیم بی کم و کاست / که دشمن بداند چه در ذهن ماست
چو اینها دران دژ بگیرند جای / بر آسیم ما هم ازین تنگنای
چو کردیم آن قلعه را مستقیم / نشینند یاران بناز و نعیم
نمائیم کاری بمیدان جنگ / که باز آید آن نام رفته بچنگ
همین است فکر و همین است رای / بدین کار یار تو بادا خدای
بشبهای تار از ره کوهسار / روان میشوند سوی حصار
در اندیشه بودند تا چون کنند / که خود را هم از قلعه بیرون کنند
ز ضعف بدن عشره بر دست و پای / برفتند نزد رسول خدای

شکایت نمودند از دست جوع — ز بسیاری جوع تن در رکوع
بگفت ای خداوند روزی رسان — فرستنده رزق از آسمان
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا — بگردان در ماندگان این بلا
هنوز این دعا بد نبی را بلب — که آمد جواب اجابت ز رب

نمودند پس التماس دعا — بر آورد دست اشرف انبیا
ببخشا برین ناتوانان زار — که کردند جان در ره دین نثار
بکن قلعه را فتح از دشمنان — که باشد در آن نعمت بیکران
بالهام شد بر نبی منکشف — که آید ز صعب آسان بکف

حکایت نمودن اهل دین از غایت قحط از در حضرت رسول الله و فتح شدن قلعه صعب و غنیمت شدن معاش مجاهدین

طلب کرد آنگاه سالار دین — لوای فلک سای نصرت قرین
مترسید از زخم و سنگ خدنگ — رسانید خود را بدژ بیدرنگ
حدیث حبیب خدای مجید — چو در گوش آن ناتوانان رسید
بتایید پروردگار قوی — بتن زور آمد پدید از نوی
تو گفتی حیاتی ز نو یافتند — چو شیران سوی قلعه بشتافتند
در آهن ز سر تا بپا گشته غرق — تبرها بدست و سپرها بفرق
ز فکری که بوسابیان داشتند — بدانسان خود نقش پنداشتند
تهی ماند دروازه‌های دگر — از آن پاسبانان پرخاشخر
بباطن ازین بکذر شادمان — بظاهر ولی بهر رفع گمان
بدان تا دلیران ملت تمام — بر عبث بر آن دژ کنند ازدحام
برفتند لیک اهل دین بی‌هراس — سپر کرده سقف و زحمت اساس
رساندند خود را چو پیلان مست — بدروازه دژ تبرها بدست
نمودند دروازه را سنگچین — که در وا شود دیر بر اهل دین
برفتند از سمت دیگر برون — دل از غصه پرخون سرها نگون
وزین سو دلیران فیروزگر — شکستند دژ را بضرب تبر

بفرمود تا پیشش آید حباب — باو رایت خویش داد آن جناب
که دانم ز لطف و کرم کردگار — گشاید بدست شما این حصار
بذوق نوید غنیم حصار — بیفزود قوت یکی ده هزار
بجستند از جا بذوق تمام — نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
بیکجا شده جمع پیر و جوان — لوا کرده پیش و خود از پی روان
لب و لهجه نصر من الله گوی — بدروازه دژ نهادند روی
که یکجا شده جمع مردان دین — کشودند بر یک در دژ کمین
میسر شد از بهرشان پی ستیز — بدانگونه راهی برای گریز
فشردند مردانه پا را بجنگ — بسنگ و بناوک گشادند جنگ
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر — ببارندگی همچو ابر مطیر
نکردند از تیر اعدا حذر — گرسنه خورد تیر چون نیشکر
گرفتند دژ را بزخم درشت — یهودان مکاره از همت پشت
همین فرصت سهل بهر فرار — غنیمت شمردند اهل حصار
رساندند خود را بحصن قموص — رخ از بیم اسلامیان سندروس
فکندند آن سنگها بر کنار — که تل کرده بودند اهل حصار

ره آمد و شد نمودند باز ٭ برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند ٭ بدانسان که میخواست دل یافتند
بدیدند نعمت گران تا گران ٭ هم از خوردنیها هم از غیر آن
ز بسیاری نعمت و خواسته ٭ چو بازار چین بود آراسته
بسی چند هم یافتند از یهود ٭ نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند ٭ بسوی علم شاه روان ساختند
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام ٭ ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای حمید ودود ٭ بر ایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم ٭ خمی چند بود از می ناب هم
بفرمود مبعوث یزدان پاک ٭ که ریزند آن بادها را بخاک
دلیری ز انصار خیر الانام ٭ که عبد الله امرد او بود نام
بمی داشت خواهش چو کودک بشیر ٭ درین معصیت نفس بد را اسیر
ز بی اختیاری دلش بر دمید ٭ بسر ساغری چند زان می کشید
چو دیدند یاران ازو این ندا ٭ ببردند نزد رسول خدا
برآمد ز دین شه بی در غضب ٭ بنعلین چوب و کرد او را ادب
بفرمود تا هر یک از مومنان ٭ سزای گناهش دهد آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا ٭ بنعلین دادند او را سزا
عمر کرد لعنت بر آن مرد دون ٭ برآشفت از آن سید المرسلین
بگفتش مگو اینچنین ای عمر ٭ ندانی تو حکم شریعت مگر
که او دوستدار خدا و نبی است ٭ بر او لعن کردن سزاوار نیست
خجل گشت از گفته خود عمر ٭ بلی حرف بیجا دهد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود ٭ در آن قلعه چندی توقف نمود
که آسوده گردد سپه زین بلا ٭ از آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفر هم آنجا ز یثرب رسید ٭ نبی شادمان شد چو او را بدید
گرفتش در آغوش و بنواختش ٭ بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید زانو بزانوی خویش ٭ چو دل جا بدادش بپهلوی خویش
بپرسید از روی لطف آن جناب ٭ که چونست چشم تو یا بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا ٭ که ای خاک پایت مرا توتیا
بحق خدای علیم صمد ٭ ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه گرد از قدومت جدا ٭ بگویم که چون بودم ای مقتدا
کنون کآمدم گشته دور از شکیب ٭ ز دیدار تو دارم از پی نصیب
نبی گفت از بس کرم با بن عم ٭ میاور بدل هیچ ازین غم الم
که داننده عیب ازین رمد ٭ شفا بخشدت وقت چون در رسد
وزان پس گرفتی سپه بر غنود ٭ بدولت روان شد بقمع یهود

روانه شدن حضرت سید المرسلین از قلعه صعب بقموص که مشهور است [illegible] و آغاز داستان [illegible] حضرت امیر المومنین

بیا ساقی از طاق پیمانه آر ٭ سبو آر و خم آر و خمخانه آر
چه آید ز مینا جام و سبو ٭ فرو ریز خم خم همیم در گلو
بده رطلهای گران بی هراس ٭ که دارم سر مستی بی قیاس
دو بالا بکن نشاه ام را بلند ٭ که خواهم بخیبر فکندن کمند

صبوحی ز خم خسروانی کنم — درین داستان پهلوانی کنم
جهان سخن بر کشور من است — که این داستان سنگ زور من است

درین داستان جوش مستی زنم — حسام زبان از دو دستی زنم
برون آرم از پوست مغز سخن — بدانسان که از نافه مشک ختن

شوم سرخوش از باده خوشگوار — کنم صفحه را رشک باغ و بهار
بزاغ قلم لحن بلبل دهم — ز برگ ورق صد چمن گل دهم

بر آرم ز ظلمات آب حیات — سخن را دهم جان ز شرح دوات
تمامی بتایید ایزد جهان — دهد آنچه روح القدس بر زبان

بمداحی صاحب ذوالفقار — زبان را کنم ابر گوهر نثار
سخن را گرامی تر از در کنم — وزان چون صدف گوشها پر کنم

کنون میروم بر سر داستان — بمن گوش دارید ای سامعان
چنین گفت راوی که موسائیان — چو رفتند سوی قموص آنچنان

نمودند آن قلعه را استوار — ز آلات حربی و آلات کار
نشاندند بر دیدگه دیدبان — که باشد خبردار ز اسلامیان

ازین سو بتایید یزدان دین — شه انبیا سید المرسلین
نشست از بر زین چو تابان قمر — باقبال و دولت بفتح و ظفر

بفرمود تا نامور پردلان — ببندند بر کینه جستن میان
بفرمان دلیران رستم نهاد — زره پوش گشتند بهر جهاد

نموده بسر خودها استوار — گرفتند در خانه زین قرار
نمودی چنان پشت آوردگاه — ز آهن قبایان آهن کلاه

که گفتی یکی رود قلزم نشان — ز فولاد یکباره شد روان
در آن قلزم تفته از آفتاب — زرهها چو امواج و مغفر حباب

بروی زره ترکش پردلان — بهر موج فوجی ز ماهی روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین — که بر ماهیان کرده باشد کمین

سپرها در آن بحر چون لاک پشت — چو خرچنگ گویی تبرها به پشت
کمانها چو کشتی علم بادبان — تلاطم در او از رکاب و عنان

پس آن آتشین بحر آهن گداز — روان شد از آن لشکر رزمساز
بخیبر نهادند رو چون هجوم — که سنگش گدازند مانند موم

چو رفتند لختی در آن پهن دشت — دژ اندر نظرها نمود از گشت
یکی قلعه دیدند بر روی کوه — که پشت زمین بد ز بارش ستوه

بپا بس حصارش به پشت سمک — سر کنگرش بر بروج فلک
بدیوار و برج و صفیر و حصار — چو کوه احد سنگ رفته بکار

سطبریش افزون ز حد نظر — بلندیش طول امل بیشتر
بدعوای سختی بر او خموش — چه آهن چه فولاد چه هفت جوش

نموده بر آن کوه پیکر حصار — ز یک تخته آهن دری استوار
یلان را چو افتاد بر وی نظر — نهادند دعوای فتحش ز سر

بگفتند این دست این پشت دست — که گردون بن پی بنا در شکست
بغیر از حصار خندقی قدیر — ولی جمله از جنگ گردید سیر

چو آن قلعه بر دامن کوه بود — بر اطرافش از سنگ انبوه بود
زمینش نبد در خور خیمه گاه — بفرمود سالار دین تا سپاه

فرود آید از پای دژ دور تر — بجایی که از سنگ نبود اثر
تفحص نمودند جائی چنین — در آنجا فرود آمدند اهل دین

فرستادن حضرت سید المرسلین عمر ابن خطاب را بفتح قلعه و جنگ یهود و برآمدن حارث بمحاربهٔ او با لشکر

یهودان ستاده به برج حصار | بسی بر سپه چشم خود کرده چار || هم از بیم دشمن طپان دل اسیر | هم از امن خویش نخوت پذیر

ولی غره بر حصن خود بیشتر | که کس ناید فتح آن در نظر || نشستند غافل ز انجام کار | دل از استواری در استوار

نبی هم بفرمود آن روز جنگ | که بهتر ز تعجیل باشد درنگ || چنین رفت آن روز و آن شب بسر | بفکر سرانجام روز دگر

چو روز دگر طاس بازی سپهر | برآورد آن آتشین طاس مهر || ز ابر سیه پرده شب برون | ز عکسش زمین گشت یاقوت گون

برآمد شه دین بایوان بار | بفرمود تا لشکر نامدار || کمر تنگ بستند از بهر جنگ | کز این بیش جایز نباشد درنگ

بفرمان او پردلان زمان | برفتند با گرز و تیغ و سنان || چو گشتند حاضر دلیران دین | طلب کرد رایت رسول امین

بفرمود تا پیش آمد عمر | لوا را بدو داد خیر البشر || بر آن لشکر او را سپهدار کرد | بر آن دشت ز کوشش خبردار کرد

بگفتش که تمکین و هوش و وقار | سپه را بر تا بپای حصار || کسی ایمن از پیش رفتن مده | نگهدار ز کجابان گره

یهودان اگر پای بیرون نهند | بمیدان در آیند و جنگ آورند || میندیش و دل دار استوار | که با ماست تایید پروردگار

بگو تا دلیران تیغ و سنان | در آیند حمله به دشمنان || نگهدار تو پشت مردان خویش | ز پی باش چون پا گذارند پیش

یهودان نمایند اگر ازدحام | منه پای جز در ره پیش گام || که گرد و چو تیغ از دو جانب علم | بود چیره دستی ثابت قدم

شما گر نمایید پا استوار ... کنند دشمن از لاعلاج فرار
که باشد اگر کوه بر راه سیل ... کند او دگر سو بناچار میل

چو افتد بر افواج دشمن شکست ... شما را حصار آید آسان بدست
بکن آنچنان سعی در کارزار ... که گیری ز دست یهودان حصار

بگفت این و شد رو دگر در رسول ... عمر ماند بر دیده دست قبول
سوی دژ روان گشت با همرهان ... بعزم ظفر تنگ بسته میان

وزان سوی چون دید گرد سپاه ... بزد دیدبان نعره از دیدگاه
که ای نامداران خیبر زمین ... رسیدند اینک بجنگ اهل دین

ز برق سنان گشته روشن هوا ... به پیش اندرون آیت مصطفی
نمایید سامان میدان جنگ ... که فوج عدو میرسد بیدرنگ

یهودان چو دیدند از دیدگاه ... بمرحب بگفتند کامد سپاه
چو بشنید آن کافر زشت خو ... بفرمود تا حارث جنگجو

به بندد باورد ایشان کمر ... بهمراه پانصد سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار ... بپاید کمر بسته بر کارزار

بدو گفت مرحب که تا این زمان ... بد این کار در عهده دیگران
کنون با بدعوی درین انجمن ... گرفتیم بر گردن خویشتن

نباید ز گفتار خود در گذشت ... بپاس سخن باید از سر گذشت
بدل برین کینه جستن نو ... برون آی از دژ بمیدان برو

ببین کیست این سرکش نامدار ... که آورده لشکر بپای حصار
بده آن چنانش یکی گوشمال ... که ناید دگر در دلش این خیال

بفرمان او حارث نوجوان ... نشست از بر اسپ با همرهان
گرفته لوای کنانه بکف ... برآراسته فوج و بربسته صف

برآمد ز در با شکوه تمام ... چو آید بدانسان که شیر از کنام
بمیدان برفت آن یهود عنید ... ز خندق گذشت و صفی بر کشید

محاربهٔ عمر ابن الخطاب با حارث یهود و غالب آمدن یهود در دو دم و رجعت نمودن فاروق بی نیل مقصود

وزان سو بیامد عمر با سپاه ... بیاستاد بر دشت آوردگاه
چو افگند حارث بر ایشان نظر ... ز دل طاقتش رفت و هوش از سر

نگاور برانگیخت نیزه بدست ... بناوردگه رفت چون پیل مست
مبارز طلب کرد بر دشت کین ... برآمد برزمش یکی ز اهل دین

بگشتند باهم بتیغ و سنان ... هنرها نمودند جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود ... بنوک سنان مرد دین را ربود

برآورد از زین و زد بر زمین ... شد از خون او لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر ... بمیدانش آمد سوار دگر

گرفته یکی نیزه هر یک بکف ... بگشتند باهم میان دو صف
بسی حمله کرد آن بر آن بی دین ... ولی گشت آخر تلف مرد دین

چنین چند تن از پی هم بخاک ... بیفگند آن کافر خشمناک
نیامد دگر کس برزمش ز خواه ... تهی ماند از اهل دین رزمگاه

عمر کرد ترغیب یاران بسی ... ولیکن نجنبید از جا کسی
چو تاکید سالار شد بیشتر ... بگفتند مردان پرخاشخر

گرفتند یکسر کمین گر معان | که بوم و حرمی که بود و خرمان
بزدی فوج ... نزد ای علم | که سالار مردان بود و مرد و دستر
سپاه و سپهبد همه در جدال | گرازان و لرزان رود و بیست سال
ولی هیچ نه زانکه یار وار | شه نامدار ... ... ز نامدار
نشسته بنظاره در دشت کین | جهان تیره او کرده صد آفرین
چه یکسر جادث شد بر او | یکی بود از اهل اسلام مرد
اشارت بخوبیان کرد و گفت | که ای ... ... و ... ... ارت

بر این کار بر ما نبود التفیری | که ما کمتر از بیم دیو و غرری
قدم رنجه کن ... در این رزمگاه | که مردان نیاید ... به یاری سپاه
وز آن پس جهودان شده خنده رو | ز غیرت وزی چارت ...
ز نیروی ... حرب از ... گواه | بیالای ... با سپهران سپاه
ز نان ای ... حرب ... شادمان | چنین ... ار او ... زبان
نه هیچ کس ... چون پدید آن سفید | دلیرا ... کسی ... ... و سپید
جهودان پس ایشان بر بستند | با صحابت ... دارد ... گشتند

دلیران

دلیران دین همه تیغ و سنان ... سره کرده بر مشرکان

چو شد گرم هنگامهٔ کارزار ... شه ند الدین اقدم استوار

فتاده در آن پیش فوج هنود ... بجا کرد ازیشان مناسب نمود

بالب ز شادی چه برنا و پیر ... بر افشند بانگ دو کوس و نفیر

گرفتند هم راه آغوش تنگ ... ز ذوق ظفر همچو لعل سنگ

کسانیکه دیدار جاهش بدید ... بذوق تماشاش سر در کشید

بر او آفرین گوی و خوش تن نمود ... میان یلان پایه پیشش سر نمود

نشانها و شمشیرها و علم ... دلیران دو دیده بر روی هم

چنان بود جان بوش از سر برد ... که دیده همه شب ز جان کرده سرد

بهووان ظفرمند نصرت قرین ... بدزدید و بنمود از دو دشت کمین

بهووان و شان نشاط و نیاز ... در دید آن فوج را پیش باز

بهم تهنیت گوی پیر و جوان ... گرفتند یکدیگر اندر میان

بزد بوسه پیش سر و بر جبین ... ستودند پیش و دیبا بین

پس آمد بر پیش حب نما ... گرفتش به بر بازوان و ران

ز بسیاری ذوق همچون دو مست / کهی برکشش تو سه زو که بدست
بفرمود تا مجلس آراستند / دف و چنگ و می از طرب خواستند
نشستند یکجا بهم مشرکان / کشیدند خوش رطلهای گران
زن و مرد و پیر و جوان گشته مست / ز شادی همه دست کوبان بدست
قضا نیز خندان بسوی دگر / بر احوال آن مردم بی‌خبر
که ای غافل از خویش و بیچارگان / دو روزی دگر مانده از عمرتان
نماید در شادمانی شتاب / که دیگر نبینید شادی بخواب
وز آنسو نبا کام انصار دین / برفتند نزدیک سالار دین
کسی کز گریزش نبد هیچ عار / سبکبار از آن شب بهر فرار
ولی آنکه از شرم بودش نصیب / سر افکنده بود از خجالت نشیب
نبی از کمال کرم وز حجاب / بفرمود آن قوم را در جواب
که اکنون بسوی منزل خود روید / تلافی امروز فردا کنید
برفتند هر یک بماوای خویش / ز شرمندگی سر فکنده به پیش

فرستادن سید انبیا ابوبکر صدیق را بقلعه و گرفتن شیخ اول منشیغ ثانی

چو روز دگر زد علم آفتاب / برآمد ز دولتسرا آن جناب
طلب کرد ابابکر صدیق را / همان رهرو راه توفیق را
لوا را حبیب خدای ودود / با او داد سالار لشکر نمود
بگفتش برو سوی دژ با سپاه / بآیین مردان ناوردخواه
میاور بدل از هیونان هراس / ولیکن این قدر در دل خود قیاس
همانند این بخت برگشتگان / که از بیم تیغ شما پردلان
گریزان ز صعب و ز شق و بطات / برفتند بر احتمال نجات
شما چون نهفتید دنبالشان / گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نماید جنگ آوری / ز بیچارگی و ان نیز از پردلی
گر آیند ایشان بپشت نبرد / تو هم پیش نه پا چو مردان مرد
چنان بر فروز آتش کارزار / که از جان و نان برآری دمار
تلافی روز گذشته بکن / نگهدار در خاطرت این سخن
ببوسید بوبکر روی زمین / سوی دژ روان گشت با اهل دین
وز آنسوی چون دیدبانش بدید / چو روز گذشته فغان برکشید
بهر جنب گفتند کامد سپاه / بکرد او بسوی برادر نگاه
لبان شمر حارث از جا بجست / بزین همچو مجمر باخگر نشست
همان فوج دیروزه شد هم ز پیش / گشودند دروازه بامان درش
برآمد ز دژ شد بمیدان رزم / بزد دف که مستی رود سوی بزم
باستاد خود پیش آن نامور / یلان صف کشیدند از پشت سر
ابوبکر هم با سپه در رسید / برابر بدخواه صف برکشید
شنیدم که از خجلت آن فرار / نمودند باهم دلیران قرار
که امروز در تن بود تا توان / بکوشیم در رزم با دشمنان
همه گشته کردیم بر دست جنگ / ولی برنگردیم با عار و ننگ
مصمم بر این گشته مردان دین / چو شیران ستادند بر دشت کین
چنین گفت حارث به همسایگان / که از اهل دین کس ندارم گمان
که با من بگردد باوردگاه / همان به که یکباره ما با سپاه

بالایشان

برایشان بتازیم با تیغ تیز / چو دیوی پس افرستم امروز نیز
سیه‌رودان بگفتند فرمان تراست / بکن آنچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه‌ور تیره جان اهرمن / بیکباره با لشکر خویشتن
درآمد [illegible] با جوشن / سوی صف مومنین شد روان
دلیران دین هم بهم بر تمام / کشیدند شمشیرها از نیام
بکف نیزه از خشم داده تکان / سپه برگرفتند بر مشرکان
علم گشت چون تیغ بازنها / ز تیغ و ز نیزه نیستان شد هوا
دو دریای آتش شد افروخته / ز تیغ یلان از غضب سوخته
دویدند بر روی هم از ستیز / نهادند در یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از زره کرده باز / گرهها که بود از زمانی دراز
دو تیغ فکندند در کارزار / همه نیزه و تیغ بر روی کار
چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر / در آن عرصه [illegible]
نظر بر لوای پیمبر گماشت / که آنرا ابوبکر در دست داشت
روان شد بدانسوی مست و غرور / که از وی ستاند لوا را بزور
ابوبکر دیدش چو [illegible] / [illegible] ستاده [illegible]
بدل گفت میباید اکنون لوا / [illegible] پس این [illegible]
بگفت این و برگشت از دشت کین / که رایت رساند بسالار دین
گمان کرد لشکر که آن نامدار / بهمود [illegible] راه فرار
[illegible] چار [illegible] / سری [illegible] باشد از این [illegible]
بهمود آن [illegible] / [illegible] فتح و [illegible]
دلیران چو گشتند از قلعه دور / گشتند [illegible] بر [illegible]
سوی [illegible] برفتند شادی کنان / چو دیدی خرم و ناظر همعنان

نشستند باهم بذوق و نشاط | برآراسته بزم می زانبساط
وز آنسو برفتند مردان دین | بخجلت بر سید المرسلین
نبی باز بنواخت شان از کرم | مدارید فرمود دل را دژم
که میدانم از لطف خود کردگار | بما برگشاید در این حصار
پس از خدمت سید انبیا | برفتند یاران سوی خانها

فرستادن واقف اسرار نهانی مر شیخ ثانی را بفتح قلعه قموص و برگشتن او مانند روزهای دیگر

چو روز دگر صبح صادق دمید | جهان گشت روشن چو تابنده شید
ز طاعت بپرداخت خیر البشر | عمر را طلب کرد بار دگر
لوا را بدو داد و گفت از کرم | که باید ترا رفت امروز هم
برو با سپه تا بآوردگاه | ز موسائیان کینه خود بخواه
بآن نابکاران تلافی بکن | تلافی کافی و لایق بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول | نیارست کردن ز حکمش عدول
بزین برنشست و سپه برنشاند | جنیبت سوی قلعه خصم راند
وزان سو نگه کرد چون بدنهان | بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد از دیدها | بمرحب بگفتند کامد سپاه
حدیث جهودان چو مرحب شنفت | بخندید و با حارث از طنز گفت
که باز آمدند اهل دین رزمساز | ضرور است رفتن بر ایشان باز
بخندید حارث از آن حرف تیز | برآراست تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش | سپه از پس پشت او پیش پیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ | که گویا بنخچیر آمد پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید | چو دیوار آهن صفی برکشید
چنین گفت حارث بیاران خویش | که باید نهادن کنون پای پیش
ببینیم امروز سالار کیست | زسامان مردیش در جلیست
بگفت این و مهمیز زد بر سمند | جهودان هم اسپان برانگیختند
از آن سو دلیران اسلام نیز | نهادند پا پیش بهر ستیز
حسام و سنان از دو سو شد علم | نمودند جنگ آوران رو بهم
شد افروخته آتش کارزار | سنان شعله و قطره خون شرار
ز فواره خون و گرد سیاه | هوا گه شدی سرخ و گاهی سیاه
یلان را بکف تیغها تیز تیز | قضا گشته کارنده تخم ستیز
چنین از دو سو باهم آمیختند | چو تاب رسن درهم آویختند
در آن دشت هم حارث کینهور | بکف تیغ با چند مرد دگر
رساندند خود را بقرب لوا | عمر را نماند استقامت بجا
همان ای بوبکر راهش نمود | که رایت بیفکند بدست یهود
عنان را بپیچید از دشت کین | که خود را رساند بسالار دین
یلان زد و خورد با دشمنان | که سالار شد سوی بنگه روان
چو دیدند کو رفت از رزمدشت | دلیران نمودند ناچار بازگشت
جهودان ظفر کرده و سرفراز | سوی قلعه خویش کردند باز
نشستند باهم ببزم شراب | حکایت نمودند با آب و تاب
که بودیم ما چون و دشمن چنان | سبک شد چسان آن سپاه گران
وز آنسو سپه با سپهکدخدا | برفتند پیش رسول خدا

برافکنده

سر افکنده از شرم غیرت به پیش ‌ بگفتند با شاه دین از خویش

که بر بندگان خنک دشوار است ‌ چه سازیم لیکن که سر داوریست

چو بشنید سالار دین این سخن ‌ بگفت آفرین بر سر انجمن

بمقصد رسیدن حدیث لوا از زبان حضرت مصطفی
و آرزو نمودن گردنکشان قریش [illegible]

که فرو اتابید و فضل خدا ‌ بروی کشم در لبت خود عطا

که گرار باشد نه مرد فرار ‌ خدا و نبی را بود دوستدار

خدا و نبی دوستداران او ‌ بود فتح این قلعه در شان او

چو صادر شد از شاه دین این سخن ‌ عجب شوری افتاد در انجمن

که آیا خداوند این رتبه کیست ‌ علی خود بتحقیق دانستنیست

که شوانداو دید در پیش پا ‌ کجا او و خیبر گشایی کجا

ز جمعی که بودند با اعتبار ‌ بخود هر یکی گشت امیدوار

روایت کنند اینچنین از عمر ‌ که گفتی مگر ریشود جگر

که هرگز چو امروز در عمر خود ‌ مرا آرزوی ریاست نبد

بجز آن شبم خواب تا بامداد ‌ که من باشم آیا از آن کس مراد

عجب نی وگر این آرزو میشنود ‌ مگر غیر فرار نشنیده بود

رسید این خبر چون بضرغام دین ‌ که فرمود امشب پیمبر چنین

بچشمش ز بس بود آزار بیش ‌ بجز آن کمان هیچ حق خویش

بحسرت بر آورد دست دعا ‌ بگفت ای خداوند ارض و سما

کسی نیست مانع عطای ترا ‌ نه در منع تو آید از کس عطا

بگفت این سخن را و خاموش ماند ‌ حدیث نبی را بخود بر بخواند

در اصحاب لیکن همین حرف بود ‌ بخود هر کس استاد آن میشنود

درین حرف آن شب بپایان رسید ‌ پس از تیره شب روز رخشان رسید

بر آمد خور از جیب آن خان چنان ‌ که لاله دمد از بنفشه ستان

شد از عکس آن لاله آتشین ‌ چو صحن گلستان منور زمین

در آن صبح یاران بذوق لوا ‌ شده غرق آهن ز سر تا بپا

بدرگاه سید شدند انجمن ‌ که گلچین که آید بسیر چمن

بر آمد شه دین بایوان بار ‌ دویدند یاران امیدوار

نخست آمدش سعد وقاص پیش ‌ بذوق لوا کرده تزیین خویش

کله خود بر فرق و جوشن ببر ‌ بدستی سنان و بدستی سپر

دگر ترکش و تیغ کین بر میان ‌ کمندش ببازو و در کف کمان

بزانو در آمد به پیش نبی ‌ که من خاصم گر تو رایت دهی

چنین کرد هر کس بذوق لوا ‌ در آن صبح پیش نبی جلوه‌ها

طلب کردن حضرت سید کائنات علی ابن ابی طالب را
و حاضر آمدن [illegible] چشم درد او و شفا یافتن [illegible]

ولی اشت آن مقتدای جهان ‌ سر خویش در پیش پا کرد نهان

پس آنگاه چون خور ز جیب سحر ‌ برآورد از جیب اندیشه سر

ز اصحاب پرسید حیدر کجاست ‌ گشاینده باب خیبر کجاست

علی اطلب که خیر البشر ‌ که بود آن مه آسمان ظفر

بجان نقش ایمان بدل مغز دین   بتن شخص تایید جان آفرین
نیامد خوش این حرف آن جمع را   که بودند امیدوار لوا
بدل گشت امیدشان با ملال   ملال آورد آرزوی محال
شد از خون دل سینها ممتلی   که گشت آن شرف هم نصیب علی
یکی گفت زان جمع امیدوار   که ای جهان حجت کردگار
علی را ازین کرده عاجز زبد   نیارد که در پیش پا بنگرد
بکرد التفاتی بحرفش نبی   که در دست بودش دوای علی
بسلمان بفرمود آن شهریار   که تیمار او را بر من بیار
زبس ذوق سلمان بیامد چو باد   بنزد علی رفت این مژده داد
که ای شیر فیروز جنگ خدا   تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآرا چو شیر   که خواندت بر خود بشیر نذیر
غضنفر چو بشنید زو این کلام   ز جا جست شادان بشوق تمام
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد   پس آورد سوی نبی رو چو باد
روان شد بدرگاه عرش اشتباه   گذشته ز غرش سر عز و جاه
ولی داشت چون چشم انور بدرد   بکف تکیه بر دوش سلمان بکرد
در آمد چنین از در آن شیر نر   چو افتاد بر روی نبی را نظر
بچشم اشک گشتش تبسم بلب   نگه پر ز مهر و رخ پر طرب
بپرسید از فرط لطف انجناب   که چونست حال تو یا بوتراب
بپاسخ بگفت افضل اوصیا   که ای خاتم و افسر انبیا
ندارم جز این شکوه زین الم   که محروم از دیدنت مانده ام
نبی پیش خود خواندش از لطف و داد   بزانوی اقدس سرش بر نهاد
بچشمش زبان مطهر کشید   ز اعصاب او درد را بر کشید
شد از فیض آب دهان نبی   چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد پس در حقش انجناب   بگفت ای فروزنده آفتاب
ازین درد و از حر و برد هوا   نگهدار او را بود تا بقا
روایت کنند از غضنفر چنین   که بعد از دعای شهنشاه دین
ندیدم دگر از رمد هیچ اثر   نه سرما نه گرما شدی کارگر
وزان پس علی پیش خیر البشر   بایستاد بر دست بگرفته سپر
ستاده چو دیدش شه انبیا   چو شمشاد آزاد نام خدا
نمانده نشانی بچشم از رمد   مهیای میدان شده چون اسد
بسی کرد شکر خدا آنجناب   وزان پس بفرمود با بوتراب
کنون نوبت تست بر دشت کین   که فتح است در دست تو چون نگین
بپوشان بجوشن تن و سر بخود   برآرای تن بهر جنگ یهود
چو خیبر گشا شاه لشکر شکن   شنیدند از رسول خدا این سخن
بفرمانبری ماند بر چشم دست   کمر تنگ از رشته جان ببست
همان دم طلب کرد آن شیر نر   زره با کلاه خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید   کلاه خود آهن بسر در کشید
ز آهن کلاه و رخ از نور پر   تو گفتی قران با زحل کرده خور
نمودی چنان بر سرش آن کلاه   که یک گوشه گیرد ز بالای ماه
وزان پس بجوشن بپوشید بر   چنان آمدی پیکرش در نظر
که شیریست پوشیده چرم نهنگ   برآراسته تن بآهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین   بلرزید تا روم و ایران زمین

دو شاه و دو ریحان کسری شکست | بخاک اندرون تخت قیصر شکست
در آمد بمیدان ارکان گزین | رسید از لطیفه بجان آفرین

بنودی چنان در ره آن جناب | که کار است در اینک آفتاب
برومی در ره تیغ گرد استوار | سیمی بر شتر بر فلک آشکار

خیابان شب تیغ زر دریغ | که بر جسته ساری طرف بر نهنگ
حسامی از نیستان تیغ هندی چنان | که عقرب بجنبد شب آسمان

بچشم خدا بر کمر تیغ بست | ظفر در میان جو دریا نشست
برافراخت اقبال سر بر سپهر | برافروخت ...

بر او چرخ بسی محمل جنگ | سر ... عیسی ز ... آهنگ
وز آن پس سپهر بر شیر آگاه | در آورد در سلامش ... دین

سپه بود ... شد از آن جناب | چه ... پهلوی آفتاب
برآراست صندوق و چون چنین | بیامد بر اسکندر آفرین

بر دو چشم سالار دین ... | ز لطف و شفقت ... اندازه نگاه

عطا فرمودن خاتم انبیا رایت را با سید اوصیا

طلب کرد پس رایت اندر زمان
بدو داد و گفت ای هژبر ژیان

بتایید پروردگار قدیر
برو سوی خیبر بکردار شیر

که این فتح را هم خدای مجید
بدست تو دادست از آن کلید

مگردان رخ خویش از کارزار
از این مشرکان تا بگیری حصار

پس آورد رو سوی اصحاب دین
بفرمود از روی لطف این چنین

که باشید همراه شیر خدا
نگردید از او و مگیرید جدا

کنید آنچه او گوید ای دوستان
بود حکم او حکم من بیگمان

بگفتند انصار دین جواب
که ای روشن از سایه‌ات آفتاب

ببینی کنون جان فشانی ما
که داریم امیری چو شیر خدا

برآورد پس دست سوی سپهر
پر از اشک چشم و پر از عجز چهر

بگفت ای اله حمید مجید
بود هر دری را بدستت کلید

نه از کس عزیز تو خواری کشد
نه خوار تو هرگز بعزت رسد

الهی علی عبد منقاد تست
بتایید دینت کمر بسته است

ترا کرده از مهد و فطرت سجود
بغیر از تو معبود او را نبود

بظاهر بباطن بقلب و لسان
پرستیده یکسانت ای مهربان

تو اینش دادی این عز و اعتبار
که شد ناصر دین بهر کارزار

کنون میفرستم بجنگ یهود
تو می‌سپارم من او را ای ودود

بده فتحش از لطف بر مشرکان
بمن باز آور بسلامت رسان

بفرمود

بفرمود آنگه بر و یال علی / سپردم ترا من بحق قوی
زمین را ببوسید ضرغام دین / بشد رخصت از سید المرسلین
بنی کرد از مهر او را وداع / علی زو جدا شد چو خور از شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی / به ره روی آورد شیر خدا
در اثنای رفتن رسیدش بیاد / که پرسد ازو شاه جهاد
ولی چون رسول اللهش گفته بود / که وی تا نگیری ز دست یهود
بگردان رخ خویش از پشت سر / نگرداند رخ شیر فیروزگر
چنان رو بره کرد از وی سؤال / که ای حجت قادر ذو الجلال
چه فرمان دهی بنده خویش را / کند تا بکی با یهودان غزا
بپاسخ بگفت اشرف المرسلین / که ای صف شکن شیر نصرت قرین
دم تیغ از فرق شان بر مدار / که تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی را ولی خدا / شنید و برآمد ز پرده سرا
جنیبت طلب کرد لیث الجناب / در آورد پای ظفر در رکاب
یدالله چو بر فرق زین بر نشست / قضا آستین را ببالا شکست
عقاب قدر بال و پر باز کرد / سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون هنوز از تن اهل دین / نبودند آراسته بهر کین
توقف نمودند از و التماس / بپاسخ چنین گفت آن حق شناس
ز حکم رسول خدای جهان / نباید تخلف ز من نیم آن
رسانید خود را شما از قفا / که من پیشتر میروم با لوا
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا / بحکم خدا و رسول خدا
درین غزوه آن صفدر ارجمند / پدیدار کرد بد اعجاز چند
بتوفیق حق خالی از کم و بیش / شود هر یکی گفته بر جای خویش
به تنهاتن خویش آن شرزه شیر / روان شد بجنگ یهودان دلیر
وزآنسو همان دیدبان گزین / که دیدی شب تیره مو بر زمین
ببالای دروازه آن حصار / نشسته دو دیده بره کرده چار
که ناگه ز دامان آن پهن دشت / یکی گرد پیچان نمودار گشت

رسیدن اسد الله غالب بپای حصار و برآمدن حارث چون روزهای دیگر با عز و روا اقتدار

چو آن گرد را دیدبان بنگریست / بدانست کان گرد هر روزه نیست
دلش رعشه برداشت جانش بسوخت / نگه را بدقت بر آن گرد دوخت
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / نمایان از و نقش پای هژبر
بر آن گرد پیچان نسیمی وزید / که از جیب تا دامنش بر درید
برآمد از و ناگهان آن جناب / بدانسان که از پشت کوه آفتاب
به تنها سواری نمودار گشت / که از دیدنش دیده خونبار گشت
یکی خشمگین شیری آمد پدید / که دل اژدها را ز بیمش طپید
ز بار وقارش شده پخش کوه / زمین پر ز هیبت هوا پر شکوه
در افکنده چین از غضب بر جبین / چو سکه بزر بر نشسته بزین
بسر آهنین خود و بر تن زره / ببازو گشاده ببالا گره
حمایل بپهلوی چپ ذو الفقار / چو مصباح فتح از یمین آشکار
بدستی عنان و بدستی علم / نگه بر حصار و ظفر بر قدم

بیامد بیاسا و بر دشت کین | شد از هیبت او بلرزه زمین
که گفتی همه دشت لشکر گرفت | هوا را دم تیغ و خنجر گرفت

قضا و قدر از کمین و یسار | بحکم وی استاده در انتظار
بدان لشکرش دید چون دیده بان | دل تنگ بسیار شد بی گمان

بیامد و جفت بر روی چرخ و بسیم | که رمید چو شیر نیمه زان زبیم
بمیدان توانی که بود پیش جنگ | بتقدیر یزدان گفت کز ایزدی

که یک شیر در روی فی و شد سنان | برآمد فغان از دل دیده بان
نخستین بر اعجاز شیر خدا | که در سنگ خارا زد و شد لوا

چو آن قدرت از وی تماشا نمود | خروشید از دیده گریان جهود
بیفکند عمامه از سر بخاک | گریبان بدرید سر کرده چاک

همی گفت ای وای هوشیاران | که رفت سید از جان و از جهان
باعزاز توریت و حق کلیم | که کرد دین از دل پاکی عظیم

نشانی که آخر شناسی بود | مسلمان زمین بیشتر کشته بود
شدم از وزیر ظاهر بحکم خدا | که آمد یکی نامور با لوا

لوا کو فرو برد سنگی چنان | که یک شهر ازین دست در روی آن
کنون از خود و ز تو شنیدم درست | که چون جمع گشتی که ... درست

شنید

نشنیده در ماتم خویشتن | که یکتن نماند ازین انجمن
بدینگونه شیون کنان دیدبان | شد از دیده که سوی حب روان

چنان بد دل از او مرتکان ز... | ازان بهم موسی برون ابن حبیب
ز بس بود دانسته دل غره بود | ازین حرف بنگذاشت اصلا وجود
بهم جز شنیدن ابن جنگ کار برادر | شمشیر و کرده اند ابطر
ندانست در کار بیکار خویش | نه معبود با کارش آمد به پیش

بد و گفت بیرون برو از حصار | چنین گفت کان دل نا مدار
که تنها به پیکار جنگ آمدست | همانا ز عمرش بتنگ آمدست

عزازیل بد بود و کارش گزار | سرشتش ابر ... و جسم ...
بیفکند همراه آن نامور | بیان جنس ... بیابان نهنگ
نه فرمان او کارش نامور | جهان جست ... از جان انگیخت
نشست از بر زین بکردار سنگ | روان شد [illegible] بنشسته ...

سیه دل یهودان تیره روان | چو دیدند او را بان فر و شان
بشادی دویدند از چار سو | گشودند دروازه بر روی او
گرفتند فیروزی خود بفال | چو بیرون نهادند از قلعه پا
برافروختند از طرب چون چراغ | تو گفتی بر آمد ز غار اژدها

کشیده زره خود بر ابرو کمین | تنیده چو خرچنگ ... سوی ...
درستی بی گرزه کار | [illegible] آمد ز ... جوشن

سراپایش از غایت قهر و کین | چو اخگر درون و برون آتشین
بر آمد ز دژ شد بمیدان جنگ | بخنجر گرفت کفتی پلنگ
شده بر تنش راست موها چو خار | نگاهی پر از زهر چون زهر مار
همی رفت با کبر و با های و هو | دلیران پشت سرش بسته صف

چو آن پردل از تخته پل گذشت — همه دشت کین پر ز آشوب گشت
بلشکر چنین گفت آن کینه خواه — که من میروم خود بآوردگاه

آمدن حارث بمیدان جلادت و کشتن بسی تن از مبارزان لشکر اسلام را بحرکت

شما پای ننهید از اینجا به پیش — باستید صف بسته بر جای خویش
ولی بر مدارید از من نگاه — چو من برخروشید از رزمگاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان — شما هم دوید اسپها را عنان
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا — بمیدان شد آتش فشان اژدها
همی گشت بر دشت مانند مست — گرفته یکی گرز رویین بدست
بر آن دشت گردید جولان نمود — مبارز طلب کرد پس آن یهود
در آن وقت خود را دلیران دین — رساننده بودند بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم — کشیده صف استاده پهلوی هم
بهم چون رسیدند مردان جنگ — یهود اندر آمد بسان پلنگ
بگردن درآورده گرز گران — نموده نگه تیزتر از سنان
برافراخت بازو ز بس خشمگین — سپر بر سر آورد آن مرد دین
به پشت سپر خورد گرز آنچنان — که بر سر فتد کوهی از آسمان
و سنگینی گرز و ضرب سوار — بدستش نماندی سپر استوار
سپر خورد بر خود و خود بر سرش — سر و سینه شد خورد با یکدگر
بگردید از پشت زین آن سوار — برافراخت سر حارث نابکار
گرفته بکف گرزهٔ گاو سر — طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی پردل دیگر از اهل دین — بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو در دست او دید حارث حسام — برآورد خود نیز تیغ از نیام
چو آن مرد دیندار آمد به پیش — ندادش امان کافر کینه کیش
برآورد شمشیر آن بی دریغ — درآوردش از پا بیک زخم تیغ
چو از اهل دین او دو کس را فگند — شد از مردی خود دگر زورمند
بجولان درآمد میان دو صف — همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگرباره آن مشرک کینه جو — سوی اهل اسلام آورد رو
بگفت آنچنان من بجنگ تشنه‌ام — که فولاد تفته ز آتش بنم
بیایید زود ای اجل کشتگان — که آمد مرا بر لب تشنه جان
شنیدند چون اهل دین این کلام — یکی نامور مرد با ننگ و نام
برانگیخت مرکب میان دو صف — بیاورد او رفت نیزه بکف
بگشتند با هم بمیدان جنگ — دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود جهود اندر آمد دلیر — بدستش یکی نیزه چون شاخ تیر
سر رمح بر ناف او کرد بند — به نیروی بازوی او داد کند
که یک نیزه بالا تن مرد دین — بروی هوا رفت از پشت زین
وز آنجا بیفکند بر خاک پست — بضربی که اعضاش درهم شکست
بغلطید بر دشت کین آن دلیر — ز سر تا بپا گشته خورد و خمیر
زره شد چو انبان پر استخوان — برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آن حال مسرور و شاد — بفیروزی خویشتن بر مراد
بگفتند خندان بصوت بلند — که دستت مریزاد ای ارجمند
چو دید از خود آن زور بازو یهود — هم از قوم او آفرین ها شنود
بصد نیزه بالا فزودش غرور — دلش گشت از کار خود پر غرور

سنان را بگرداند برگرد سر / جهاند اسپ از جا چو باد سحر
درآمد بمیدان کین در طرید / علی را گمان کرد چون عمرو دید
رجز خواند و خود را بمردی ستود / چو من گفت کو زیر چرخ کبود
یکی نیزه بر کوه خارا زنم / برآرم ز جا بر هوا افکنم
چو دانسته بودند اصحاب دین / که کس شد بر باکمر را کمین
بنوشند اکنون بناکام زهر / که خود کرده را نیست درمان بدهر
نگفت این از آنکه شماتت کنان / مبارز طلب کرد ز اسلامیان
ولی هیچکس پا نگذاشت پیش / بماندند استاده بر جای خویش
که از تیر چنگالی آن یهود / دل اهل اسلام رم کرده بود
چو شیر خدا دید در رزمگاه / تطاول ز دشمن بر آسمان آه
دل ایش از غیرت دین نماند / عنان را بجنباند و مرکب براند
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار / خروشید چون شیر وقت شکار
که ای غره بر زور بازوی خویش / هم آورد آمد بنه پای پیش

برانگیختن صاحب ذوالفقار مرکب را بمیدان کارزار و فرستادن یهود مردود را بدار البوار

درآمد بمیدان چو شیر خدا / ببالید بر خویش دشت وغا
چنان گشته پر از شکوهش جهان / که ظرف مکان تنگ شد بر زمان
ولی بهر اتمام حجت بر او / ز تکلیف دین کرد سر گفتگو
بگفت آنکه خوانده دو رو دی ورق / بود زو عجب چشم پوشی ز حق
یقینیست بر من برت بود / کزو آمد این الیقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست / که توریت بر مقدم او گواست
ولی آنکه بغض و غرور و حسد / شمار افکنداست دور از خرد
پس از علم انکار عین خطاست / از آن روی منکر عدو خداست
برای چنین کرده آن ذوالجلال / بما مال و خون شما را حلال
در انکار از بهر ملکست و مال / که ترسید از آن کو بیابد زوال
بحق خدای جهان آفرین / که از صدق گر تو درآیی بدین
کنم التماس از رسول خدا / که بخشند بخیبر ریاست ترا
وگر نیز می آیدم این دریغ / که با این دل و دست و بازو و تیغ
نباشی ز اعوان و انصار دین / شوی کشته از جهل بر دست کین
بخندید حارث از آن گفتگو / ز بیم خود انگاشت آن گفتگو
چنین داد پاسخ که ای نامدار / غم من چه داری غم خود بدار
تو منمای چندین فراز و نشیب / که من نیستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان / که در رزمگه نیست جای زبان
برآشفت زان حرف شیر خدا / بهم گفت ای ناکس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش / که من خصم را میدهم دست پیش
شد از حرف شیر در غضب آن یهود / چو آن کشتگانش تصور نمود
برافراخت شمشیر و بر کف نام / درآمد بطیش و غرور تمام
بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر / سپر را بگرداند آنگه ز سر
برآمد ز پشت سپر ذوالفقار / چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او را نگه خیره گشت / بچشمش زمین و زمان تیره گشت

زبس خیرگی کم شدش دست و پا   کم از موش گردید آن اژدها
بدر رفت با غرش شیر نر   رخش گشت از زعفران زردتر
فتادش بتن لرزه چون شاخ بید   سپر بر سر از بیم جان برکشید
هژبر ژیان شاه دلدل سوار   درآمد چو شهباز با ذوالفقار
هنوز او سپر راست ناکرده بود   که آن روشنه دست بازو گشود
بوقت زدن برد نام خدا   کند برق وقت فتادن صدا
چنان خورد بر ترک آن نابکار   که بر شاخ تر تیشه آبدار
بسر خورد و جست از میان دو پا   شدش پیکر کوه پیکر دو تا
بخاک سیه آن تن پر شکوه   فتاد از دو سو چون پر کاه کوه
بلرزید زان صدمه دشت ستیز   یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفته از سر امید ظفر   گسسته زبس هول بند جگر
شده گریه آن خندهای ریا   چو سیماب لرزان زسر تا بپا
یهودان برفتند برجسته پل   شکسته نفیر و گسسته دهل
غضنفر نرفت از پی آن گروه   که میخواست مرحب آید ز کوه
از آنجا سوی صف خود بازگشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
دلیران اسلام مردان دین   شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب   پر از شکر نطق و پر از خنده لب
بر آن دست و بازوی حصن غام دین   زهر یک برآمد هزار آفرین
یهودان برفتند گریه کنان   دریده گریبان و خسته روان
بگفتند با مرحب نامدار   گذشت آنچه در عرصه کارزار
چو مرحب شنید آنکه از پشت زین   فتاد آن دلاور بمیدان کین
زبس غصه آتش بجانش فتاد   بجوش آمدش دل چو قلزم زباد
درآمد زجا چون دد از کین شده   بکردار مار سر و دم زده
طلب کرد خفتان و خود و کمر   کمند و کمان رمح و تیغ و تبر

آگاه گردیدن مرحب از قتل حارث و آمدن بجنگجویی از حصار

پس از جای برخاست آن دیو نو   زبان پر ز افسوس و جان پر گرو
نخست آن ستیزنده پیل دم   دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد نالان زره را ببر   همی ریخت از دیده خون جگر
شد از پیکرش بر زره عرصه تنگ   که در چشمه گنجد بشکل نهنگ
وزان پس بمو دان نبرده سوار   کلاهی ز آهن بفرق استوار
نهاد از برش بر سر پر غرور   یکی خود سنگین چو دارو ز شور
ز زنجیر آهن پس آن نابدار   کمر بست مانند کوه از حصار
بروی کمر تیغ را داد جا   تو گفتی درآمد بکوه اژدها
سپر بست بر هیکل پر شکوه   برآمد سیه ابری از پشت کوه
وزان پس تبرکش میان کرد جست   پیشانی از پهلوی کوه رست
ببازو کمندی نمود استوار   پر از پیچ و خم چون ره کوهسار
ببازوی دیگر کمانی فکند   چو شاخ نکونی ز نخل بلند
چو خود را بر آراست آن کوه تن   طلب کرد کوهی دگر کام زن
نشست از بر زین چنان با شکوه   که گفتی برون آمد از قلعه کوه

بهم بر

بمیرفت آن پیلتن پیش صف زنی های نقاره و سنج و دف دگر نامداران جنگ‌گذار روان همرهش از یمین و یسار
بیاورد شیر خدای ودود برآمد بآن طمطراق آن یهود زخندق چو بگذشت آن کینه‌کیش سپه را بجا ماند و خود رفت پیش
درآمد بمیدان تمسخرکنان به نیروی بازوی خود در گمان تن توش چون اژدهای دژم بدر رفت گوپال و یالش بهم
بر و سینه چون کله ژنده پیل زکین در طلاطم چو دریای نیل مدیدار چون دیو زنهار دو بازو و بسان دو شاخ چنار
بجدت چو آتش بشدت چو سنگ بجرأت هژبر و بخصلت پلنگ بخود و غره چون خصم و بسندان مست کمانی ببازو و رمحی بدست
نشسته بزین چون بکوه اژدها سنان چو پر دم اژدها شعله زا بتن درع و بر فرق خود گران سراپا چو آتش در آهن نهان
درآمد چو در رزمگه با غریو زمین شد پر از دود و هوا پر ز دیو چو بر حارث افتاد او را نگاه که افتاده بد کشته در رزمگاه
بدیدش فتاده دو پاره بدشت دلش چون تن او بد و پاره گشت سیه شد بچشمش زمان و زمین بر او گشت ظلمتکده دشت کین
زدود و دلش گشت رخ قیرگون روان اشک زد دیده دو رود خون زبس قهر لرزید بر خود چنان که شد آرد در پیکرش استخوان

آمدن مرحب جهت وغا و سر راه گرفتن شیر خدا را تندی اژدها و مناظره ایشان با یکدیگر

زکین برادر بخون شسته دست زغم گشته بیهوش یا مانده مست بکف تیغ خونریز دل پر ز درد طلب کرد از اهل دین هم نبرد
از آنسو به پیکار بدخواه دین یدالله برون آمد از آستین که دیگر کسی را نبد آن مجال که آرد نبرد وی اندر خیال
بجز شیر یزدان بازوی دین برآمد ز پیچ کف از زمین برانگیخت چون شعله مرکب ز جا باهنگ ناورد آن اژدها
غضنفر چو مهمیز زد بر سمند بلرزید کهسار از آن بند بند چنان خورد زان لرزه سنگی بسنگ که دندان پیل بمیدان خنگ
یدالله چو در رزمگه پا نهاد زهیبت طپش بر زمین اوفتاد بچشم آمدی دشت چون سطح آب جبالش چو امواج و سنگش حباب
جهان بسکه از شوکتش گشت پر بلرزید بر خویش از هول خور که از تنگی جای شد هم آن که باشد ز هم گنبد آسمان
چنان لرزه افتاد بر دشت کین که آمد بجنبش سراسر زمین زمانه بترسید از آن کان قلق اذا زلزلت اشود ما صدق
ز فر فلکسای شیر خدا درآمد چنان در طلاطم هوا که از بیم افتادن هول جان زمین را بآخن گرفت آسمان
شکوهش بر انسان فلک را فشرد که شد مه و مهر گردید خورد خزیدند از بیم جان ره بهان بغار اژدها شیر در نیستان
زبس تنگ شد جا بدشت از شکوه فتادند بر یکدگر سنگ و کوه بدانسان ز شوکت هژبر ژیان بآوردگه رفت جولان‌کنان

چو آمد بمیدان بدین اقتدار   هوا پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که گردید بر پشت کین   مجسم جلال جهان آفرین
چو نزدیک گردید با آن یهود   رساند از اجل سوی جانش درود
هم آورد خود را چو مرحب بدید   رجز کرد آغاز و سر برکشید
منم گفت مرحب بزرگ گروه   که داند مرا شیر دشت و کوه
هژبر و پلنگ اژدها و نهنگ   مرا می‌شناسند در دشت جنگ
بگرید ز رمحم سپهر برین   طپد زیر تیغم چو بسمل زمین
اگر گرز بر کوه خارا زنم   بیک کش چو مسمار پنهان کنم
مراد جهان کس هم آورد نیست   وگر هست آید به پیشم که کیست
چو کرد این رجز را تمام آن یهود   بغرید شیر خدای ودود
بخواند آنچنان یک رجز در جواب   که شد زهره خصم از بیم آب
منم گفت آن خصم جان یهود   که مادر مرا نام حیدر نمود
منم شیر یزدان و بازوی دین   منم بازوی سید المرسلین
منم آنکه پروردگار مجید   مرا بهر دفع شما آفرید
منم اره تارک مشرکان   منم ناوک دیده منکران
منم آنکه در راه دین خدا   در آورده ام سرکشان را ز پا
کنون نوبت تست ای خصم دین   بیا پیشتر آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از او این کلام   که خود را همی خواند حیدر بنام
بلرزید از بیم بر خود چو بید   بدانست وقت زوالش رسید
شنیدم که زان پیشتر آن یهود   یکی شب بخواب اینچنین دیده بود
که شیری غضبناک او را درید   از آن وحشت از خواب جست آن پلید
بیان کرد با مادر خویش خواب   چنین دادش او از کهن باب جواب
که خواب دلالت بر آن میکند   که حیدر بنامی ترا میکشد
چو بشنید نامش یهود عنید   بیاد آمدش خواب و شد نا امید
ز سر جست هوش و رخ و رنگ   ولی از حمیت در آمد بجنگ
بود این از معجز آن جناب   که یاد آورد تعبیر خواب

مبارزت شیر خدا با مرحب بتایید پروردگار
جدا شدن سر آن نابکار از ضربت حیدر کرار

پس اول بر انگیخت مرحب سمند   بگرد آن شهنشه دیو نژند
غضنفر بر او عرض اسلام کرد   بر انکار آن کافر اقدام کرد
سخنهای بیهوده ناصواب   بسی گفت ناگفتنی بی حجاب
پس از کین جسارت بطیش تمام   بر آمد بر آورد تیغ از نیام
شده همچو از قهر چون پیل مست   یکی تیغ چون شعله در دست
بر افراخت بازو چو خرطوم پیل   رگ گردنش از غضب گشته نیل
عنان را سبک کرد و سنگین رکاب   تکاور ز جا جست چون موج آب
عنان در عنان شه چو باشاه دین   خروشید و جوشید بر پشت زین
ز بس کین چو در چشم او شد پلنگ   بصر بسکه تابش نیارد نهنگ
بیاورد دست بریده فرود   بزد تیغ بر فرق شاه آن یهود
غضنفر سپر در دم تیغ داد   خم خود سپر در دم تیغ داد
چنان خورد شمشیر او بر سپر   که بشکافت از یکدگر بیشتر

سپر را بگرداند ضیغم بدست / دم تیغ او خورد و در هم شکست
پس آنگه سپر را پی سر فکند / بزد و از سر مهر همی بر فکند
که از گفت بیهوده آن بیهود / غضنفر بغایت غضبناک بود
بدان تا سر اتش نهد در کنار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
چو او تیغ کین برکشید از غلاف / سپهر و زمین سینه در دید تا قاف
بشورید تا شد ره چرخ برین / بلرزید تا پشت ماهی زمین
بگاو زمین گفت گاو فلک / که ویحک ببرکش سپر از سمک
ز افتادن سایهٔ او بخاک / تن فربه خاک شد چاک چاک
بکف قبضه را کرد پس استوار / چنان لنگری داشت آن شهسوار
که تا پشت ماهی شکافد زمین / نمود آنکه آهنگ بدخواه دین
بیفشرد از خشم دندان بلب / شده است مو بر تنش از غضب
برو سینه در دید اول چنان / که در وقت جستن هژبر ژیان
وزان پس بقهری که جابر دمید / که رنگ از رخ شیر گردون پرید
برافراخت تیغ و عنان بر گشاد / برافروخت آتش بر انگیخت باد
در آمد بتنگ عدو ناگهان / بدانسان که آید قضا ز آسمان
بزانو بایستاد بر پشت زین / ببالا کشید و سر آستین
علم کرد چون شعله شمشیر را / طپانده بخون زهره شیر را
گشاده بر و تاب داده کمر / ببالا کمر بر کشید آن قدر
که بگذشت دستش بحکم اله / دو دست از سر کار گیتی پناه
شنیدم که بود آن یهود دژند / بقامت دو دست از غضنفر بلند
نسیم معجز از وی پدیدار گشت / که دستش ز بالای او در گذشت
چنان بر سر مرحب آمد آن تیغ / نمودی که بر کوه با برق میغ
چو شد زیر چاقش یهود عنید / خروشی ز الله اکبر کشید
برآمد ز هیبت چنان از خروش [?] / که گفتی محیط اندر آمد بجوش
در آندم که میخواست ضرغام دین / زند تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا / سرافیل و جبریل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من / ندارد زمین تاب ضربش بتن [?]
بقهری که او برکشیده است تیغ / چو بازو فرود آورد بی دریغ
بپر دیگر و از جبینی پرند [?] / ز ترک عدو تا بتنگ سمند
وز آن بگذرد ذوالفقارش چو برق / شود در تن و سینه خاک غرق
ز آسیب آن برق آتش فشان / نماند دگر از پی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را بروی زمین
یکی زیر تیغش بده شاه پر / کند از برای نبی جان سپر
یکی گیردش دست و بازو یکی / ندانید این ضرب را اندکی
که ضرب علی ضرب دستان من است / که الطاف ضرب ید من در آن است
همان دم بحکم خدای جهان / پریدند از عرش کروبیان
رساندند خود را در آن دار و گیر / که نام خدا برده آن شرزه شیر
بفرق سر تارک آن یهود / بیاورد شمشیر بازو فرود
چنانش یدالله بر فرق زد / که پنداشتی کوه را برق زد
دم تیغ تا خورد بر خود سنگ / بجست اسب را ابرقش از زیر تنگ
فتادند بر خاک اسب و سوار / شده چار پاره بیک ذوالفقار
چو مرحب در آمد بدستش ز پا / قضا گفت اهلا قدر مرحبا

ظفر دست بوسید و فتحش رکاب — بگردش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا از فلک تا زمین — دهانی شد آنده پر از آفرین
مسیح نبی بهر دفع گزند — ز خور ساخت مجمر ز اختر سپند
رخ وحی چون فردوس گل گل شکفت — جهان آفرین بارک الله گفت
بگردید اسلام گرد سرش — شد ایمان ازان دم غلام درش
بلی انکه خواهد سلامت روی — کشد خویش را در پناه قوی
چو شمشیر از مرد و مرکب گذشت — همیخواست کز هم درد کوه و دشت
چو او خورد بر خاک روح الامین — رسید و بگسترد پر بر زمین
سرافیل بازو و میکال دست — گرفتند تا خاک زان ضرب رست
ولی یکوجب تیغ بشکسته بود — که روح الامین پر بگسترده بود
ببرید شمشیر ضرغام دین — سه پر از پر و بال روح الامین
ز ضربش طپیدند چنان کوه و در — که گاو زمین باخت کشتی کمر
شنیدم کزان ضرب از خیبریان — برافتاد یک خاندان کلان
پس آن شیر پروردگار مجید — سر تیغ از خاک بیرون کشید

جستن شیر خدا تنها از خندق و جنگ کردن بپای حصار و منهزم شدن یهودان نابکار

برانگیخت مرکب چو صرصر ز جا — گرفته بکف گرز دون اژدها
چکان خون مرحب ز شمشیر او — سوی همرهان روی آورد او
درآمد بگرداگرد آن شیر نر — که بر کله کوهش افتد نظر
یهودان چو کوران نه بیند او — سوی قلعه و کوه گرداند رو
ز خندق که بشنید با هول جان — کشیدند پس تخته پل از میان
غضنفر جلو ریز خود را بتاخت — ولی آنگه تا آن زمان پل نماند
چو کردند آن مشرکان این ادا — فرود آمد از اسپ شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر — بدستی حسام و بدستی سپر
بیامد ببالای خندق ستاد — ازان پل کشیدن نه هیچش بیاد
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج — تو گفتی بیم قدرت آمد موج
شنیدم که پهناش بد چل ارش — که جست آن هژبر ژیان از برش
ازین سوی چون خیز بگرفت شیر — بدان جانب خندق آمد بزیر
نصیب چو بگذاشت بر خاک پی — برافراخت بازوی خیبرگشای
سوی مشرکان شیر پیلارک بچنگ — برآمد ازان موج کشتی نهنگ
برفتند بارش یهودان پیش — که دشمن بوند بر جان خویش
رمیدند بازوی شمشیر او — بسوی در دژ نمودند رو
زنان از سر دژ بآمین طعن — زبان برگشاده بنفرین و لعن
که ای ناشکیبان بی ننگ و عار — سیه روی برگشته از کارزار
شما را ز ما هم مگر شرم نیست — درین دیدها هیچ آزرم نیست
بدین خیره چشمان که بادا سفید — دگر روی با رزم خواهید دید
ز یکتن گریزان سپاه گران — نه شرمی ز مردان نه از زنان
بما نیزه و تیغ خود را دهید — شما معجر ما بسر برنهید
اگر کشته شد مرحب نامدار — چه شد از شما کم بجز یکسوار
چرا امید از قتل او میشوید — سراسیمه چون بیهشان میشوید

مخواهید ما را بخواری اسیر / فشارید پا را امیدان دلیر
دگر نیز مردان با نام و ننگ / برون مینهادند از بهر جنگ
شنیدند چون این اجل پیشگان / سخنهای غیرت فزا از زبان
کشیدند ناچار پا از گریز / علاجی ندیدند غیر از ستیز
برآورده زان طعنها تیغ کین / نمودند رو سوی ضرغام دین
برفتند باز از درون حصار / بامداد آن قوم پانصد سوار
دگر اهل دژ کودک و مرد و زن / بیکجای گشتند همه انجمن
ز بالای دژ برکشادند جنگ / گهی تیر و گه میفکندند سنگ
ز بام و ز دژ تیغ و گرز و سنان / علم بود شیر خدا در میان
ز بالا همی ریخت آن سنگ و تیر / بکردار باران ز ابر مطیر
در آن بحر بد تیغ شیر خدا / نهنگی بغل کرده وا بر شنا
دلیران اسلام هم زان طرف / ستاده لب خندق و بسته صف
شده محو پیکار او با یهود / که جستن ز خندق میسر نبود
چنین گفت راوی که موسیان / چو کردند رو سوی شیر ژیان
درآمد غضنفر بغل کرده باز / علم ساخته شعله جان گداز
برآمد ز ناورد که دار و گیر / هوا گشت مانند ابر مطیر
بشمشیر و بازوی شیر ژیان / سر و دست میریخت از مشرکان
بدانسان که از باد باران سخت / بریزد فرو برگ و بار درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / نزول بلا همچو آتشکار
زدی بر سر هر که شیر خدا / رسانیدی از تارکش تا بپا
کسی را که او کوفتی بر کمر / دو نیمش نمودی چو ریحان تر
رسیدی بگردن اگر تیغ او / بجستی سر از تن بکردار گو
بدینگونه آن شیر لشکرشکن / بسی مرد افکند از آن انجمن
یهودان هم از بیم جان چون پلنگ / بتیغ و سنان برگشادند جنگ
گرفته ید الله را در میان / ولی غافل آن بیخرد گمرهان
که گر پر شود عالم از ببر و شیر / نیارد کسی دست حق را زبر
بدانگونه هنگامه گیر و دار / شده گرم از صاحب ذوالفقار
بر آن خاک نظاره جن و ملک / مه و مهر و اختر زمین و فلک
پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب آن رزمگه در غریو
در آن دامن کوه خاکی که بود / گل ارمنی شد ز خون یهود
قضا را در آن دم بحکم قدر / بپاشاد از دست ضیغم سپر
شمردند آنرا غنیمت یهود / یکی آن سپر را ز جا در ربود
برو حمله آورد شیر ژیان / بیامد یهود دگر در میان
ازو تا بپرداز آن شیر نر / بدر برد آن را دوپا با سپر
رسانید خود را بپای حصار / ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند آن ذره را در پناه / برآشفت از آن حال شیر اله
یکی حمله آورد بر آن جنود / که تابش نیارد سپهر کبود
به نیروی بازوی خیبرگشای / درآورد چندی دگر را ز پای
یهودان از آن حمله پیچان شدند / سحاب بنه روی گردان شدند
گریزان ز دنبال دژ دو سپر / برفتند در دژ ببستند در
هژبر ژیان شیر پروردگار / درآمد ز دنبال او ذوالفقار

کندن شیر خدا در روان آهنین خیبر را بتایید پروردگار بنیروی بازوی خیبر کشای

چو در دژ خزیدند و بستند در
بسوی در آورد رو شیر نر

که آن آهنین در ز جا برکشد
سپر سازد و آنرا او برکشد

بیامد دمان حلقه در گرفت
ملایک از او مانده اندر شگفت

مباهی بکارش خدای جلیل
چو پروانه گرد سرش جبرئیل

سرافیل و میکال چون عاشقان
بر آن دست و بازو فدا کرده جان

پی کندنش همت خود ببست
کمر کوه را آهنینش شکست

بر آن تخته بنشست چون مشت او
فرو شد در آن پنج انگشت او

بود این هم اعجاز شیر خدا
که در آهن انگشت او کرد جا

چو در خانه زور بنشست شیر
زمین خم شد از زور افکند زیر

ز بس پنجه کز زور او اوفتاد
به تمکین که او سینه بنهاد

شکم داد از آن زور چندان زمین
که خورد آن سرش سپهر برین

زمین شد محدب مقعر سما
ببال ملک یافت پیچ کیا

فشرد آنچنان حلقه را شیر نر
که شد بهر آهن لسان خیبر

چو در را تکان داد بازوی دین
بپیچید کوه دژ و دشت کین

چنان از تکانش بلرزید کوه
که بر رو فتادند در دژ گروه

صفیه که بد زوجه قلعه دار
ببالای تختش بد آندم قرار

ازان لرزه بر خاک افتاد زار
ز ضرب یکی پیشانیش شکست

پس آن گوهر فرد در خانه دار
ز اغیار و سختی و منقبتی

یکی نعره

یکی نعره ز الله اکبر کشید / که کفشی زمان از هم بر درید
بنام خدا گفت ضرغام دین / چو کاهی ز کوه آمد اندر زمین

ز بهرام و کیوان ز ماه و مهر / ز غبرای ساکن ز گردان سپهر
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم / ز حجر و ز بر و ز حل و حرم

ز سدره نشینان و از انبیا / ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام / ز میزاب و زمزم ز رکن و مقام

ز رضوان و غلمان و از حوریان / ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد

ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست / ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
برآمد هزار آفرین خدا / بر آن دست و بازوی خیبرگشا

بر و رحمت افشاند رب کریم / ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین / که پیش یدالله از دشت کین

خجل رفته بودند ناکامیاب / فتادند از غصه در پیچ و تاب
چو شد کنده آن در به نیروی دست / کمرهای گردن فرازان شکست

برآمد ز خیبر خروشی چنان / که افتاد بند از پشتی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رساندند افغان بچرخ اثیر

ز سوراخ کنگر یهودان نهفت / تماشاکنان ماندند در شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده / سراسیمه و خشک و حیرت زده

که این کارها هست کار بشر / مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه کوه در برکشید / سپر کرد آن را و بر سر کشید

بود دوش شیر رب ودود / نه از احتیاج از برای نمود
که بردند از او گر یهودان سپر / گرفت او عوض بهتر و بیشتر

پس آن آهنین تخته را شیر نر / بیفکند هشتاد ارش پشت سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست / سر راه را بر یهودان ببست

یهودان چو دیدند حال آنچنان / علاجی ندیدند غیر از امان
گروهی گرفتند از انجمن / بدندان حسام و بگردن کفن

ز برج و ز کنگر فرود آمدند / امان خواه و زنهار جو آمدند
به پیش ایستادند سر کرده پست / نهاده همه دست بر روی دست

روان گریه حسرت آلودگان / ز حرفی بجز الامان بر زبان
بدان حال چون شاه مردان بدید / ز خونریزشان دست خود را کشید

چنین داد اما جواب امان / که فرمود مبعوث بر حق چنان
که گر در نیایند در دین او / نگردند محکوم آیین او

شما را نباشد امان ای یهود / نمی‌بخشد این زاری و عجز سود
اگر چشم دارید از من امان / نخست است ایمان امان بعد ازان

دل از نور دین بر [illegible] / [illegible] مطلب [illegible]
ولی خدا با گروه یهود / بیکبارگی گفت [illegible]

تو این قصه بشنو ز سالار دین / چنان گشت آگه ز فتح مبین

رسانیدن روح الامین مژده فتح بخدمت سید المرسلین من جانب الله بخواستن عذر او حیدر کرار

رسانیدن روح الامین مژده فتح بخدمت سید المرسلین و مامور گشتن سید المرسلین من جانب الله بخواستن عذر حیدر کرار

روایت کند راوی این خبر
ز خاصان اصحاب خیر البشر
که اول بر سید انبیا
بفرمان خلاق ارض و سما

پی تهنیت رفت روح الامین
جناح یمین اگشان بر زمین
جبینی شکفته چو صبح بهار
لب و چهره مانند گل خنده بار

ز خلاق عالم بخیر الانام
رسانید اول درود و سلام
بداد آنکه از فتح خیبر خبر
بیان کرد آن داستان سر بسر

بگفت آنکه چون رفت شیر اله
برآمد ز در حارث رزمخواه
نخست آن لوا و میدان کین
پی چند افکنده از اهل دین

وزان پس بکند خم آن شیر زه شیر
فرستاد اورا به بئس المصیر
برآمد پس آنگاه با اشک و آه
بخون خود آغشت مرحب کینه خواه

چو آمد بدشت خبر دان یهود
پسر عم آن شیر رب ودود
بیکضرب از اسب او را فکند
ز خندق بجست و در از در فکند

بسی پردلان از قوم یهود
بشمشیر بران سر از تن ربود
کنون بر در استاده با تیغ تیز
در افکند در اهل در رستخیز

چنین است حکم جهان آفرین
که اکنون تو یا سید المرسلین
بخوانی علی را بر خویشتن
باعزاز و اکرام در انجمن

چو آید بنزدیک آن سرفراز
روی خود ز لطف و کرم پیش باز
بگیری در آغوش و بوسیش رو
بجا آوری شکر کردار او

بخواهی ازو عذر آن سعی را
هم از جانب خود هم از سعی ما
حسب حکم سرور انجمن
چو بشنید از جبرئیل این سخن

ز شادی برافروخت روی چو مهر
شکفتش چو گلزار فردوس چهر
طلب کرد آنگه ز خاصان خویش
چو مقداد و بوذر یکی را به پیش

بگفتش برو جانب رزمگاه
بجائی که باشند علی با سپاه
بگو تا بمانند سپه را بجا
خود آید بفتح و ظفر پیش ما

سپه را بگو کرده جا استوار
حذر دار باشند ز اهل حصار
که بیرون نیایند موسایان
که تا من کنم حکم در حقشان

فرستاده روی زمین بوسه داد
روان شد سوی در بکردار باد

استغفار نمودن سید المرسلین عذر و رفتن روح الامین و جا امین مغموم نمودن ملک متعجب حال خود را امر حضرت علی

وزان پس رسول جهان آفرین
بپرسید از جبرئیل امین
که من بینم امروز بال ترا
فرو هشته تر از دگر روزها

سبب چیست این ماجرا این چنین
تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق ارض و سما
درین جنگ از دست شیر خدا

بمن هم رسیدست ضربی چنین
که شهبال خود را کشم بر زمین
نبی باز گفتش تعجب کنان
که آنرا بتفصیل فرما بیان

چنین گفت او با حبیب خدا
که ای خاتم و سید انبیا
در ایام پیشین که حی قوی
غضب کرد بر قوم لوط نبی

بدان هژده قریه که در یک زمین
مرا امر فرمود دیان دین
که آن قریه ها را ز جا بر کنم
بیالا برم پس نگون افکنم

چو فر

چو رفتند آن تیره بختان بخواب — زمین را فکندم من از روی آب
نهادم بیک پر چو کمتر ز خاک — که هیچم نبود از گرانیش باک

گرفته پس آن قریه ها را ز جا — برفتم بلند آنقدر بر هوا
که آواز سگهای آن عاصیان — ملایک شنیدند از آسمان

چو رفتم که باز افکنم شان بخاک — ندا آمد از نزد یزدان پاک
گزین مستحقان قهر و عذاب — ز غفلت یکی بر نکرد ز خواب

بود محترم مرد شب زنده دار — اگرچه بود دسترسش بکار
ترا باشد این بار چندان بدوش — که او را برد خواب غفلت ز هوش

چو او هم کند پای خود را دراز — تو این عاصیان را نگونسار ساز
پس آن شب زمینی با طول و عرض — که ابعاد آن در نیاید بعرض

مرا بود تا هفت ساعت بدوش — که آن هر سه بستان ز ابر ده بهوش
من اندم بفرمان رب ودود — بدانگونه بار گرانی که بود

بکف کم افزون ز کوه احد — چو کردی برافشاندم بال خود
نشد هیچ تغییر در حال من — نه سنگینی ماند در بال من

کنون سازم آن داستان را بیان — که امروز بگذشت بر من چسان
سپهر عم تو چون بقهر تمام — برافراخت بر فرق عمرو حسام

ندا آمد از درگه کبریا — مر اسرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من — ندارد زمین تاب ضربش بتن

کند تیغش از مرد و مرکب گذار — نشینند بخاک اندرون بی قرار
ز آسیب آن برق آتش فشان — نماند دگر از بنی جان نشان

همین دم شما از سپهر برین — رسانید خود را بروی زمین
بگیرد بخود ضرب او یکی — یکی گیردش دست بازو یکی

بحکم حکیم جهان آفرین — رسیدیم ما هر سه کس بر زمین
در آنوقت تیغش ز سهو بود — گذر کرده بر خاک نشسته بود

که دادم بسش در دم تیغ پر — نمودم برای بنی جان سپر
سرافیل و میکال هم در زمان — گرفتند بازوش با وصف آن

بزیر دو ران تیغ بران تکان — حمایل شد چو تیغ تیز بران من
که بندد سم کوههای جهان — سپهبد ز قضا و از آسمان

بکردید بر من ازان ضرب حال — فرو بسته شد از نهادم دو بال
چو بشنید زو این حکایت نبی — تبسم بفرمود از خوشدلی

نبی شکر حق کرد سالار دین — سر از لطف داد و نمین بس حسین
پس اصحاب دین را بوید ز طعن — رسید بیزبان از زمین بسکه

همین قصه را از دو خیر الانام
چنان کرد هر یک بشرط تمام

بهر بار رخسار شاه رسل
ز شادی شگفتی بکردار گل

ازو باز پرسیدی آن داستان
بشکر الهی شدی تر زبان

رسیدن شیر خدا بفتح و نصرت از دشت غادر و استقبال نمودن آنحضرت کاینات و عذر خواستن سعی مشکور بحکم رب غفور

ازان پس هژبر ژیان هم رسید
خبر شد بمبعوث رب مجید

چو بشنید برخاست خیر الانام
روان گشت با انبساط تمام

بعزم ملاقات شیر خدا
بدولت برآمد ز دولتسرا

چو برتافت آفتاب جمال نبی
بهفتا و خشم علی ولی

تن خویش افکند از پشت بور
ز شادی لبالب چو اختر بنور

بپابوس محبوب رب مجید
غضنفر قدم کرده از سر دوید

شرف بخش عالم بنعل کرده باز
دو دست مبارک نموده دراز

گرفتش در آغوش و در بر کشید
علی از شرف بر فلک سر کشید

نبی داشت یکچند تنگش ببر
گهی چشم بوسیدیش گاه سر

پس از غایت رافت و مرحمت
زبان برگشاد از پی معذرت

بگفت آنچه کردی تو در راه دین
بمن یک بیک گفت روح الامین

بلی از تو می آید این کار و بس
نیاید بغیر از تو از هیچکس

ز دست تو امروز کاری چنان
برآورده پروردگار جهان

بفرمود تا خواهمت نزد خویش
چو آئی بدینسان بپایم به پیش

بخواهم ز تو عذر این کارزار
هم از جانب خود هم از کردگار

خوشا حالت ای بنده سرفراز
که خواهد ز تو عذر آن بی نیاز

چو گفت این سخن را عنایت نبی
روان شد سرشک از دو چشم علی

ز شادی بیفکند خود را بخاک
بمالید رو پیش یزدان پاک

همیگفت زین عزت و اعتبار
چه آمد ازین بنده خاکسار

که گویند از رحمت بیکران
نبی اینچنین و خدا آنچنان

حسودان ازان عزت و اعتبار
که شد قسمت صاحب ذوالفقار

بکردار اخگر بسوز جگر
در آتش نشستند با فرق سر

شده پیش هم شرمگین و خجل
گرفتند آن کینها را بدل

که هنگام فرصت تلافی کنند
بخود نسبت رتبه او دهند

چه بسیار میماندند این داستان
بحرف یهودان تیره روان

که احمد بما خاتم انبیاست
که تورات بر مقدم او گواست

ولی ما چنین داشتیم آرزو
که باشد ز اولاد اسحق او

چرا شد ز نسل ذبیح این رسول
ازانرو نکردیم او را قبول

باین حال شرمی همی داشتند
کز اندازه پایش بگذاشتند

بکردند از رغم آن سرکشی
که خوانند از خود کسی را نبی

ولی آن بزرگان انصاف مند
که بهر خود آن رتبه میخواستند

چو کردند آنرا خدا و نبی
عنایت بذات شریف علی

نمودند از حکم اول ابا
باین هم نکردند بس اکتفا

گرفتند خود جای او بی حساب
زهی صدق کیشان عدل انتساب

تشریف آوردن حضرت خیر البشر بتماشای قلعه خیبر و دل ساختن ضرغام دین

در وان آهنین را و گذر نمودن تمام لشکر از خندق

کی بود دم اکنون کجی آدمم
ز جا رفته اما بجا آمدم

بدارید معذورم ای اهل هوش
که ساقی ز من برده امروز هوش

چنان کرد مستم ز صهبای خویش
که عقلم نماندست جای خویش

بحرفم مگیرید ای دوستان
که رفتست ز اختیارم عنان

نه این مستی از ساغر دیگر است
ز پیمانهٔ ساقی کوثر است

عجب نشئه داد این می مرا
که هیچش مروت نباشد روا

که گردد زبانم درین خوشدلی
بحرف دگر غیر مدح علی

بوجد آی ای دل بجوش ای زبان
که باز آمدم بر سر داستان

حبیب خدا سید المرسلین
بحکم حکیم جهان آفرین

چو بخشید آن عزت و آبرو
علی را میان صدیق و عدو

جنیبت طلب کرد پس آنجناب
درآورد پای ظفر در رکاب

بزین کرد جا بهترین بشر
بکردار نور بصر در نظر

بهمراهی صاحب ذوالفقار
بدولت روان شد بسمت حصار

دگر چندی از نامداران دین
که بودند با سید المرسلین

بسر در رکاب ظفر انتساب
برفتند چون ذره با آفتاب

همی رفت با فوج شاه رسل
فروزان چو خورشید خندان چو گل

در و دشت کین پر الفرج خوان
پر از آفرین غضنفر زبان

بدید آنکه گردون فراز یهود
دو تا گشته با اسپ افتاده بود

پیاد آمدش حرف روح الامین
پدید از کرم سوی ضرغام دین

ببوسید دستش بجلدی و آن
علی سر برافراخت بر آسمان

پس آن نامداران و مردان دین
که بودند صف بسته بر دشت کین

رسیدند در روشنروان شاد دل
ز چون روزهای دگر منفعل

بر خاک با صحت و عافیت
زبانها و دلها پر از تهنیت

پس آمد چنان بسته صف با سپاه
بنزدیک خندق حبیب اله

فرستادهٔ کردگار مجید
چو راه گذشتن ز خندق ندید

چنین گفت با شیر رب غفور
که باید رهی کرد بهر عبور

علی بر سر و چشم بگذاشت دست
بحکم پیمبر ز خندق بجست

روان شد سوی آن در آهنین
که افکنده بودش بمیدان کین

بمقدار چون هشتی سو بسر
به پهنای خندق درازی در

ز جا بر گرفتش ولی اله
که سازد پل و بگذراند سپاه

گرفته در و دست کرده بلند
باستاد در خندق آن ارجمند

چو کم بود یکدست با شتر
ز پهنای خندق درازی در

غضنفر پی راحت اهل دین
نهادی سر تختهٔ آهنین

بدین روی خندق بازوی
بدانسوی دیگر گاه عبور

ابوبکر زان حال حیران بماند
ببازوی او نام یزدان بخواند

چنین گفت با سید المرسلین
که ای آبروبخش عرش برین

بسر عم تو از سرم برده هوش
نگه کن یکی سوی این تخته گوش

گرفته چنین آهنین تخته چست
بدین سوی خندق نهاده نخست

چو گیرند بر روی دلیران قرار
بدانسوی بر وی آن راه گذار

ز دست که می آید این کارها
چه انسان و چه شیر و چه اژدها

تبسم کنان گفت سالار دین / که یکبار هم سوی باشیم بین
نگه کرد ابوبکر چون سوی باب / بدید آنکه استاده در بر هوا
چو آن معجز از وی تماشا نمود / تعجب بروی تعجب فزود
تبسم کنان باز گفتش نبی / بدان این بدایع عجب از علی
گر آید تباید پرورد کار / ظهور عجایب از وی بیشمار
پس از روی یک تخته مهین / رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار آسان عبور / علی تخته را باز افکند دور
بیامد برستید امینا / گرفته بکف قبضه تیغ را

امان دادن معجز یهودان خیبر را و حکم فرمود برفیق کنانه مردود که سرکرده قوم یهود بود

یهودان چو دیدند حال اینچنان / بریدند امید از خانمان
دویدند بیرون ز دژ مرد و زن / سر و پا برهنه بگردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان / فغان برکشیدند الامان
ببودند از بس بخاک نیاز / سر و چهره با دیده خون طراز
بفرمود در رحم اشرف مرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن / سزا بود شان گر چه خون ریختن
بفرمود فرمانده ماسواه / که هر یک از ان قوم گم کرده راه
ز مال و ملبوس از بهر خویش / بگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشند ز اسباب و مال / ز نقد و ز جنس و براق و عیال
گذارند در قلعه و خود روند / نه از قلعه و زملک بیرون روند
یهودان ز فرمان خیر البشر / فزودند در عاجزی بیشتر
که شاید حبیب اله صمد / در آن حکم تخفیف دیگر دهد
کنون باشد این داستان کرو / تو انجام حال کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بد / بدست دلیران گرفتار شد
گرفتند و بردند نزد نبی / نبی داد او را اجر از خبی
بگفتش کجا هست آن گنج و زر / همان گونه گون زیور و سیم و زر
که روز عروسی گاه طرب / گرا یه گرفتند ای تو عرب
بیارش که هست آن متاع ثمن / بحکم خدا حق اصحاب دین
چنین گفت در پاسخش آن یهود / که آن زیور و غیر آن آنچه بود
درین قلعه گیری و جنگ و جدال / بشد صرف چون آب در خشکسال
چنین گفت سید بآن گمرهش / که گر راست باشی تو در قول خویش
بدان آنکه گوئی نماند است گنج / نه بینی ز من هیچ آسیب و رنج
نه بخشم بجان از تکالت امان / بهر جا که خواهی روی شادمان
وگر آنکه باشد مقالت دروغ / بگیرد چراغ خیانت فروغ
شود آشکارا چو گنج نهان / نیابی تو از ریزش خون امان
بر افراط جهل آن یهود جهول / نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی زان یهودان بگفتش چنین / که ای بیخرد پیش پایی ببین
بگو تا چه آمد بخاطر ترا / که کردی قبول از وی این شرط را
ندانی که جبریل زان گنج و زر / همین دم باو میرساند خبر
برآید چو آن گنج ای قلتبان / در آنوقت مالت نماند نه جان

مکن ظلم در حق خود آن قدر   بده مال و جانرا ازو بار خبر
کنانه ازو این حکایت شنود   ولی از خر جهل نامد فرود
چنین بود بر حرف حق دستوار   که جبریل از نزد پروردگار
بیاورد فرمان خیر البشر   خبر داد او را از آن گنج زر
بویرانهٔ بود آن زر نهان   ز ویرانه جبریل دادش نشان
بفرمان جبریل سالار دین   فرستاد چندی ز انصار دین
که آرند بیرون ز ویرانه گنج   بدست آید آن گنج بی سعی و رنج
ببردند نزد وصی در زمان   نبی داد آنرا بآهنگرشان
کنانه سر خویش افکند پیش   همی زیر لب کرد نفرین خویش
ز بیم ندامت زبان گشت لال   تلف گشت آن مال و جان در وبال
بفرمود آنکه رسول خدا   که سازند از تن سرش را جدا
کشانش ببردند مردان دین   که او را چو بود تشنه زین
سرش را بریدند چون گوسفند   برو خنده زد آسمان بلند
بهود و طمع علتش رفت داد   ز حرص و طمع مال و جان را بباد

آوردن غازیان اسلام غنیمت و اساری بخدمت حضرت خیر الانام و قسمت فرمودن ایشان را

بفرمود آنگاه سالار دین   حبیب خدا اشرف مرسلین
که آرند مردان دشمن شکار   اسیر و غنیمت برون از حصار
دبیران فرستند از در درون   کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین   نبی کرد قسمت بر انصار دین
چو شد نوبت آن در آهنی   که قسمت شود بر فقیر و غنی
نبودند همراه آهنگران   که باشند از هم ز نیک گران
بضرغام دین گفت آنگه نبی   که این را تو قسمت بکن یا علی
علی آهنین را ابالا شکست   بر آن آهنین تخته بازید دست
دریده ز هم تخته را چون حریر   بپیچید و کندش چو آن خمیر
بدادی بدست یکی ز اهل دین   چو شد آخر آن تخته آهنین
بمیزان کشیدند قسمت بر آن   که باشد اگر بیش و کمی در آن
حق خویش را آنکه از بیشتر   ستادند بحکم گواه دو سر
برابر بدان حصها آنچنان   که یکمو تفاوت نبد اندران
گر از دوست پرسی و گر از عدو   نگوید بجز معجزه آن کار او
صفیه که بد زوجه آن شقی   که کشته شد او را بحکم نبی
در اصل و نسب از همه بیشتر   که بودش همان حی بن اخطب پدر
ببند آمد او نیز چون دیگران   بسهم یکی رفت از مومنان
وزان پس نژادی او را نخست   همان عشق را بهر او مهر ساخت
درآورد در عقد خویش از کرم   صفیه شد از بانوان حرم
چو در خدمت سرور دین رسید   نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید باعث شفیع امم   چنین گفت آن بانوی محترم
در آن دم که میخواست شیر خدا   برآورد در آهنین را ز جا
چنان از تکانش بجنبید کوه   که بر رو فتادند در دژ گروه
مرا بود بالای تختی نشست   فتادم ز تخت و جبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین   بر آن دست و بازو نمود آفرین

درخواست نمودن یهودان مغاره جلای وطن خویش را بشرط رعیتی نمودن و قبول نمودن سید المرسلین ص

کنون داستان یهودان شنو   همان داستانی که بد در گرو
چو فرمود در حق آن انجمن   رسول خدا جلای وطن
ازان حکم شد حال ایشان تباه   جهان گشت در چشم ایشان سیاه
که آن بود از قتل دشوارتر   شدند از سر آسیمگی دربدر
بهر یک ز اصحاب دین النبی   ببردند با صد امید و رجا
بگفتند کای شه بعجز و نیاز   که ای نامداران گردن فراز
شمارا مسخر شد این مملکت   ولیکن ازپی بردن منفعت
ضرورند چندی بیاری هان   چو چوپان بدر کرد با عیان
بیاید آخر گروهی دگر   که بی این نگیرد کس از خاک زر
وجود معادن چو لابد بود   شمارا چه نقصان ازین مر بود
که در حق ما این رعایت کنید   بنزد محمد شفاعت کنید
که مارا نسازد ز در خویش جدا   نگهدارد از قهر این کارها
بهر کس نمودند این گفتگو   ولی مصلحت کس ندید اندرو
چو از جمله نومید بیدل شدند   بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شاه مردان قبول   که آنرا رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق   برفتند نزد رسول شفیق
رساندند آن التماس یهود   بعرض حبیب خدای ودود
پیمبر نمود از تفضل قبول   باین شرط اما که قوم جهول
ندانند این ملک را ملک خویش   نه خود را ز مزدور دانند بیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند   ازان نصفه حاصل بهرت دهند

یهودان

یهودان بدین شرط راضی شدند | پی کشت و کار اراضی شدند
گرفتند سکنا در آن سرزمین | ولی دل پر از کین سالار دین

حکایت آگاه گشتن آنسرور از زهر دادن زن ملعونهٔ ابن مشکم مر آن سید و ... بر آن نگار

روایت کند راوی این خبر | یکی داستان شگرف دگر
که چون فتح خیبر شد از لطف حق | نبی ماند چندی برای نسق
یهودان تیره دل و بدنهاد | که در ذاتشان بود مضمر عناد
چو از بهر اضرار خیر البشر | ببندد سرشان ز راه دگر
نمودند این مصلحت از حسد | که زهرش دهند ار میسر شود
زن ابن مشکم که سالار بود | بر آن فعل ناخوش تعهد نمود
پس آن تیره گفتار ایشان نگر | بپرسید از عمرو از زید و بکر
که راغب بود طبع خیر البشر | ز لحم کجا از غنم بیشتر
بگفتش یکی شانهٔ گوسفند | کند مشتهی طبع اقدس پسند
چو آگه شد از طبع سید نخست | یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای او را بیالود زهر | ولی شانه را بیشتر داد زهر
پس آنگه بیاراست با ناز تمام | بیاورد از بهر خیر الانام
چو آورد و بردش به پیش نبی | نبی از کمال کرم گستری
بفرمود رغبت سوی آن طعام | که گردد دل او به اسلام رام
ولی رفت آن تیره دل در زمان | که خود بود در حق خود بدگمان
صلا زد به اصحاب خیر البشر | برای ضیافت در آن ماحضر
بفرمان پیغمبر آن مؤمنان | گرفتند جا گرد برگرد خوان
پس اول یکی ز اهل دین بشر نام | بیازید بر لقمه‌ای زان طعام
چو خایید آنرا و بردش فرو | شد از ناگواری درم طبع او
دلش آمد از بس تهوع طلب | نگهداشت خود در تحیر ز ادب
وزان پس گرفت اشرف خلق هم | یکی لقمه از شانهٔ آن غنم
به دندان چو خاییدش آن ارجمند | بفرمود میگویدم این گوسفند
که جسم مرا زهرآلوده‌اند | که با زعفران و نمک سوده‌اند
چو بشر این حدیث از پیمبر شنید | بگفت ای حبیب خدای مجید
مرا هم چنان حالتی داد دست | که اظهار آن ناپسندیده است
ازان لقمه طبعم درآمد بشور | نگهداشتم لیک خود را ز زور
نبی کرد اشارت بخدام خویش | که برداشتند آن طبق از پیش
کشیدند ناخورده اصحاب دست | برآشفته مانند پیلان مست
ازان مکر بدخواه برهم شده | بقتل یهودان مصمم شده
نبی کرد تسکین آن مؤمنان | وزان پس بفرمود با حاجبان
کسی کز یهودان بود نامور | بیارند با آن زن حیله‌ور
دویدند حجاب اخلاص کیش | طلبکردگان را ببردند پیش
بایشان بگفت اشرف انبیا | که پرسم یکی حرف من از شما
ولی باید از صدق آرا فروغ | که پنهان نماند ز من دروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان | بپرس آنچه خواهی ازین بندگان
که هرگز نگردیم گرد دروغ | نگیرد بجز صدق از ما فروغ

نبی گفت اول بگویید راست / که جد بزرگ شما از کجاست
که هستند از نسل وی آن یهود / چه بود اسم او و چه کارش چه بود
بگفتند آن تیره دل کافران / که نامش فلان بود و کارش فلان
چو بشنید فرمود خیر الانام / نه آن بود کارش نه این بود نام
بگفتش بگویید با من دروغ / که آنرا نباشد بر من فروغ
کسی کو شما گمرهان انگاشت / فلان بود و کارش فلان نام داشت
نمودند آن گمرهان اعتراف / بگفتند در عذر کذب و خلاف
که مطلب ازین کذب بد امتحان / کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هر چه پرسی بگوییم راست / برین حرف توریة و موسی گواست
بپرسید آنگاه خیر الانام / که آلوده زهر بود این طعام
بگفت آن زن حیله ور بر ملا / که صادر شد از من این خطا
سبب را بپرسید آنگاه ازو / چنین گفت کفاره حیله جو
ز دست تو بردند سر در کفن / پدر با برادر دگر جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر / از آن زوی آلودم او را به زهر
که گر تو نباشی رسول خدا / ز تو انتقام خود آرم بجا
و گر آنکه باشی نبی بی گمان / شوی آگه از راز من در زمان
ترا نه زیانی رسد زان فریب / مرا هم ز کار تو آید شکیب
نبی گفت گردید چو خود اعتراف / نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام / که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از نزد وی آن یهودان دون / برفتند شرمنده و سرنگون
به بشر دلاور بگردید حال / شدش رنگ تغییر گون چون زغال
ببردند او را به پیش نبی / شوی جمع آتش بهر جاگری
دو قول است در باره آن دلیر / یکی آنکه گردید چاره پذیر
بدش تا بکل دیگر حیات / بفرمان حق یافت زان پس وفات
دوم آنکه از آن مرض جان نبرد / برو در دگر جان شیرین سپرد

مراجعت نمودن جعفر طیار از ملک زنگبار که از مکه معظمه بفرموده سید ابرار آن دیار هجرت نموده بود با مردمان دیگر

سرایم کنون داستانی جدید / که مکر یهودان بپایان رسید
بنا بر تقاضای وقت و مقام / بهنگام دعوت ز بیت الحرام
بحکم نبی جعفر نامدار / سفر کرده بد جانب زنگبار
چنانچه حکایت به بسط تمام / پذیرفته بر جای خود انتظام
در آن ملک زان وقت آن نامدار / بحکم نبی بود در انتظار
که او هر که از لطف یادش کنند / قدم کرده از سر بخدمت رسند
درآمد که مبعوث رب ودود / ز تأثیر تحبیر توجه نمود
یکی نامه چون قطعه از بهشت / بفرمانده آن ولایت نوشت
که جعفر بسالها مانده دور / کنون شوق دیدارش آورده زور
بخوانی چو آن نامه آید بکف / سوی ما فرستیش ای شاه نیک
چو آن نامه نزد نجاشی رسید / بچشم از سیاهیش سرمه کشید
دبیر آمد و خواند آن نامه را / عیان کرد مضمون خامه را
نجاشی چو شد آگه از مدعا / بر خویش خواند آن طلبکرده را
بدو داد مکتوب خیر البشر / بمالید جعفر بچشم و بسر

بجواد خواند

چو او خواند مضمونش آگاه شد / همان لحظه آماده راه شد
نجاشی بدو گفت کای نامدار / کنون مصری فیض خود زین بهار
یک امروز خود باش مهمان من / بیارای از لطف ایوان من
که هم کردم از خدمت کامیاب / هم از بهر سید نویسم جواب
نیازی محقر بقدر توان / فرستم بدرگاه او ارمغان
نمود آنسرافراز از وی قبول / نکرد از کرم طبع او را ملول
پس آن روز او بود مهمان شاه / شدند در سرانجام اسباب راه
بدانسان که باشد ز شاهان سزا / باو داد سامان آن راه را
هدایا برای رسول جلیل / جوابی نوشته بوجه جمیل
سپرد و نمودش وداع از وداد / بره جعفر نامور پا نهاد
شب و روز از شوق ره میبرید / پس از فتح خیبر بخیبر رسید
خبر شد بخدام خیر البشر / که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد ز شادی چو خرم بهار / بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بهمراهی جمله گردنکشان / رود بر سر راه آن میهمان
ولی خدا با دلیران دین / بفرمان نشستند بر پشت زین
شدند آنسرافراز را پیشباز / رساندند او را بکردن سرستان
بهم چون رسیدند در عرض راه / بتعظیم جعفر ولی اله
فرود آمد از پشت زین در زمان / از آن رو که بودش ادب در کمان
بگرداند او نیز پا از رکاب / بشادی لبالب چو گوهر ز آب
سوی هم دویدند با صد نیاز / در بس شوق آغوشها کرده باز
گرفتند پس یکدگر را ببر / ز بادام توام لبی شکر
ببالای هم بر سر چشم و رو / گل بوسه میریختند از دو سو
روان گریه شادی از دیدگان / رسیده بهم وز گرد دیدگان
پس اصحاب ملت به پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
برفتند باهم بنزد نبی / رسول خدا نیز از خوشدلی
بتعظیم برخاست از جای خویش / ز لطف و کرم پای بنهاد پیش
پسر عم بشتافت در پای او / بپای مبارک بمالید رو
پیمبر سرش را ز جا بر گرفت / جبینش ببوسید و در بر گرفت
بگفت اهلا و سهلا و مرحبا / بدین آمدن شاد کردی مرا
بفرمود آنکه حبیب اله / که امروز شادی کنم از چه راه
از این فتح دلخواه خاطر پسند / که از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات آن مقتدا / بیاورد اهدای جعفر بجا
نشستند با خاطر پر طرب / رسول خدا و سران عرب
ولیکن نبی را در آن انجمن / بآن نامور بود روی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر / باستاد بر پای آن نامور
همان نامه خسرو زنگبار / دگر هدیه هایی که بودش بیار
بیاوردش پیش بشیر نذیر / نبی داد و نامه بدست دبیر
هدایا بر اصحاب قسمت نمود / بفرمانده زنگ رحمت نمود

از این داستان نیز فارغ شدم

اسلام آوردن حجاج ماجر و اذن

سخن سنج [illegible]

گرفتن از سرور کاینات طهارت خبر که باعث وصول قرض از قریش تواند شد

روایت کند راوی خوش کلام / که سوداگری بود در ملک شام / به بسیاری مال ضرب المثل / بدستش کلید در هر امل

بهر ملک چون نام خود راه داشت / ولی خانه در کعبة الله داشت / بعزم تجارت بهم بسته بار / قضا را فتادش بخیبر گذار

چو دید و شنید آنکه شیر خدا / چنان ساخت مفتوح آن قلعه را / شدش رهنما لطف پروردگار / نماندش بدل هیچ شک و غبار

بحقیت دین بود اعتراف / بنزد نبی رفت و دل کرد صاف / پیمبر برو عرض اسلام کرد / در آمد بدین آن خردمند مرد

چنین گفت پس با شه انبیا / که ای خلق را سوی حق رهنما / تو دانی که اوقات این مستهام / بسر میرود از تجارت تمام

کنون نزد گردنکشان قریش / که دارند از تو دلی پر طپش / طلب دارد این بندهٔ خاکسار / ز وام و ز سود از زر بیشمار

چو کردند آگاه آن سرکشان / که گشتم ترا من هم از پیروان / نخواهند دادن بمن یک درم / از آن رو چنین در دل آورده ام

که باشد اگر حکم خیر البشر / برم من بسوی حرم این خبر / خبر را رسانم باهل حسد / بگویی که دلخواه ایشان بود

بدان مرد کافی ز قوم جهول / نمایم زر خویش را وصول / چو بشنید گفتار آن مرد دین / تبسم نمود اشرف المرسلین

بگفتش برو آنچه خواهی بگو / ز خویش ز آن مشرکان باز جو / چو او از حضرت چنان اذن یافت / ببست رخت و سوی مقصد شتافت

بشوق

شب و روز چون باد ره می‌برید / چو سیلاب یکدم نمی آرمید
چنین تا بسعی و تلاش تمام / رسانید خود را به بیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد / نمودند مجمع ز سوی وداد
بگفتند خوش آمدی مرحبا / چه داری خبر مهرسی از کجا
چنین گفت کای مرد بسیار دان / که می‌آیم از خیبر ای مهتران
یکی مژده دارم برای شما / که گلشن شود سینه‌های شما
بگفتند ظالم چه داری بیار / مفرما ازین بیشتر انتظار
که امید شادی دل ما گسیخت / محمد مگر از یهودان گریخت
چو آن پر خرد مرد منصوبه گر / چنان دید ایشان ز تشنه این خبر
بگفتا کنون داستان بشنوید / ز جان و ز دل با هبل گروید
که دارید مشکلکشائی چو او / خدائی چو او و عزّ دائی چو او
چو سفیان از او این حکایت شنید / سرشکش ز اخلاص بر رو چکید
بگفتا فدای هبل جان من / سر و مال و فرزند سامان من
چنین مرحمتها از او دیده‌ام / که هفتاد سالش پرستیده‌ام
بکن آن خبر پیش ما آشکار / که گردم بگرد و سرش هفت بار
چنین گفت حجاج آنکه با او / که ای نامور مهتر نامجو
محمد چو نزدیک خیبر رسید / دل اهل خیبر ز کین بردمید
همان مرحب و حارث نامدار / چو شیران و آمدند از حصار
دگر سرفرازان آن انجمن / که هر یک بمردیست چون اهرمن
بمیدان نهادند مردانه پای / زره بسته با کوس و با کرّه نای
بمیدان مرحب بر آمد علی / بیک زخم شد کار او منتهی
وزان پس هزاران چو پیلان مست / سنان و دم تیغ و خنجر بدست
یکباره بر اهل دین تاختند / بسی را بکشتند و انداختند
نمودند پس دیگرانرا اسیر / در ایشان محمد هم آمد اسیر
ابو بکر صدیق را با عمر / نمودند زجر از همه بیشتر
دو دست از پس پشت بر بسته تنگ / بگردن فکنده یکی پالهنگ
خراشیده رو و تراشیده مو / کشان پابرهنه ببازار و کو
شنیدم که دارند در دل چنین / که سالار را با دگر اهل دین
بیارند زنده به بیت الحرام / حضور شما زو کشند انتقام
مرا هم بدل بود اول چنان / که آیم بهمراه آن بیدلان
ولی چون ز اموال اصحاب دین / بسی تحفه‌های نفیس گزین
فتادست در دست موسایبان / دوان آمدم شهر بهر آن
که آرم فراهم طلبهای خویش / بنزد شما ای سران قریش
بتعجیل از انجا بخیبر روم / خریداری آن متاعش کنم
بگیرم برای شما دوستان / بارزانی آن جنسهای گران
کنون خواهم ای سروران حرم / بدین مژده این مسئلت از کرم
مهمسازی من نمائید زود / که خود را رسانم بملک یهود
وگر نه رود از کف این تحفه‌ها / بود غبن آن بر من و بر شما
شنیدند چون این خبر ابلهان / بپاسخ بگفتند منت بجان
ابو سیم دست تو و پای تو / رسانیم فرد طلبهای تو
بگفتند این حرف برجا شدند / بفکر سر انجام آن زر شدند
ز پیشش برفتند شادی کنان / بره پای کوبان و قهقه زنان

به هر کس رسیدند و گفتند باز / که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون دل فارغ از کین و طیش / نشاط و نی بنشستند با کام عیش

گر آمد محمد به بند یهود / به کام شما چرخ گردش نمود
برفتند و افسانه پس رستخیز / مدد بود از اهل اسلام نیز

بگفتند باشد و بد تمام / که آمد کنون ساعت انتقام
شد آن شخص آخر اسیر یهود / که من جانب الله مبعوث بود

بیارندش اکنون به بیت الحرام / که تا ما بگیریم ز او انتقام
شنیدند چون اهل دین این جواب / برفتند خوابنده چشم از حجاب

پس اول بنزد وهب آمدند / بشکر حصول امل آمدند
بر آن سنگ کردند زهها شتاب / بگشتند گرد سرش هفت بار

سجودش نمودند مبهوت چند / زدندش بپا بوسهای بلند
وز آنجا بذوق نشاط و طرب / پر از خرمی طبع پر خنده لب

برفتند آن نامرادان خر / سوی خانه بهر انجام زر
ببردند و دادند و گفتند زود / بر و تحفه‌ها را آنچه از یهود

ز رکهای خود را چو حجاج یافت / بفکر سرانجام آن ره شتافت

آگاه شدن عباس از خبر که حجاج شهرت داده بود و استفسار نمودن از او و بیان حجاج بر راستی

در آن وقت عباس در کعبه بود / چو آن مژدهها از اعدا شنود
تحملش هیچ در از غیرت بسی / کند ضبط خود لیک تا کی کسی

نماندش ز لب تاب چندان دگر / فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بد که آورده / دلم زاندیشه چون کرده

فرستاده شد نزد حجاج گفت / چو حجاج گفتار او در شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز / سلامم رسان بار در دو نیاز

بگویش مخور هیچ اندوه و غم / که من وقت شب پیش خدمت رسم
به پیش تو سازم عیان راز خود / ولی خانه باید که خلوت بود

فرستاده شد نزد عباس باز / بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید / وز آن غم دلش اندکی آرمید

در خانه بر روی اغیار بست / به امید انتظارش نشست
چو تابنده شد آفتاب تموز / زمین گشت تفتنده و گرم روز

کشیدند مردم ز رفتار پا / شد از آمد و شد تهی کوچها
برون رفت حجاج پنهان ز خلق / نهفته رخ و بر سر افکنده دلق

بشد نزد عباس بهر نوید / ز جا جست عباس او را چو دید
گرفتند هم را در آغوش تنگ / بپرسید عباس زو بیدرنگ

که اکنون بگو راست و داد صحبت / که این حال کی خبر با تو چیست
سخن بی تصنع ز پرده برآر / که دل گشت سوراخ از خارخار

بخندید حجاج از خرمی / بدو گفت کای سید هاشمی
مشبکن دل خویش را در قلق / که فتح نبی شد بتایید حق

پس آنگه اساسش را به بسط تمام / ز اول بیان کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود / ز اسلام خود نیز ظاهر نمود

دگر باعث شهرت این خبر / چنین گفت کای سید نامور
که گشتم برین ابلهان این وصول / که زرهای خود را نمایم وصول

چو عباس شد آگه از اصل کار / دلش گشت خرم‌تر از نوبهار
بزد خنده رنگ از دل زدای / بر آن رای کرد آفرین خدای
چنین گفت حجاج آنگه باو / که ای پرخرد مهتر نامجو
کنون در سرا تو این نیکرای / ازین پیش بودن نباشد سزا
که آگاه کردند اگر دشمنان / شوند از همین مدت بدگمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم / وزین شهر فردا چو بیرون روم
ولی دارم از لطف امید آن / که داری تو روزی این خبر نهان
برو رسم آنچه خواهی بگو / بده این سکالش ز انجمن شست و شو
بگفت این و رخصت شد آن نامور / برون رفت از شهر روزی دگر
عم مصطفی بعد از آن نیکرای / نیامد برون تا دو روز از سرای
بسر بست عمامه پربها / بپوشش بزد یمانی ردا
بتن قیمتی جامه در فکند / چو روز سیم گشت آن ارجمند
گرفته ز عود قماری بخور / شد از خانه سوی حرم با سرور
خرامان همی رفت آن نامدار / قضا را بجائی فتادش گذار

آمدن عباس با زینت و آراستگی تمام بجانب بیت الحرام و مناظره کفار قریش با ایشان

که سفیان و چندی دگر از قریش / بیکجای بودند با کام و عیش
چو دیدند عباس را مشرکان / که آمد بدان زینت و فر و شان
بطعن و کنایه برش آمدند / که رندانه در پرده غش کنند
بگفتند با خنده و خرمی / که ای نامور سید هاشمی
مگر مژده فتح خیبر رسید / که از خوشدلی کردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده این خبر را مگر
بتایید پروردگار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
پسر عم او آنکه نامش علیست / بنام ار ندانید او را که کیست
بیاد شما آورم کار او / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای بگذاشت پیش / نگهداشت میدان بشمشیر خویش
بتایید یزدان و ضرب دو دست / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق به ثبت وغا / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / برآورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بتایید پروردگار
که با اسپ کردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر حارث و پردلان یهود / که هریک یکی رستم عهد بود
چو قربانشان سر بسر هم فکند / ز خندق بحیلت در دژ بکند
همان آهنین در که آید ستان / شما بهتر آید آگه از وصف آن
کنانه که بد بر یهودان امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند او را بنزد نبی / نبی گفت اگر گنج خود را دهی
بیابی امان ور بگوئی دروغ / نماند بشمع خیانت فروغ
شد او منکر و جبرئیل امین / نشان داد از آن گنج سالار دین
برآمد چو آن گنج از زیر خاک / نبی گفت کردند او را هلاک
صفیه که بد زوجه آن شقی / درآورد در عقد خویشش نبی

شنیدند چون مشرکان این خبر شد از زعفران رنگشان زردتر
بگفتند با وی زروی شگفت که با تو بگو این خبر را که گفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند کز آنکس که آمد پی رشخند
خبر داد تان از شکست رسول بدان تا نماید ز خود بوالفضول
ز خویش برا از شما چون گرفت بمن این خبر را بگفت و برفت
شنیدند چون این حکایت ازو برفتند اعدا ز حیرت فرو
بدر رفت از سر نشاط ظفر هبل گشت کمتر ز سنگ در نظر
بر ایشان منغص شد آن عیشها طپان چون جرس دل ز خوف و رجا
کزین فتح و خبر راست باشد کدام بگردد گرا چرخ گردان بکام
یقین گشت بر محرم و اجنبی شکست یهودان و فتح نبی
دل دشمنان گشت از غصه خون نگه بر زمین دوز و سرها نگون
نشستند پر شرک در خانها چو دیوانه در کنج ویرانها
ز بسیاری غصه دل گشت تنگ وز آنحال با خیر خود بجنگ
که در طالع ما نشاط دروغ هم از دولت منیت ای بی فروغ
چه باشد اگر بگذرد روزی دگر نمیخورد بر گوش ما این خبر
بدین خرمی افتاده اهل غرور ولی اهل دین با کمال سرور
خرامان بمقطع در شهر و کو ز شادی لبالب از خنده و
بهم تهنیت گوی فتح مبین ز شادی نواخوان با علای دین
چنین است رسم سرای دو رنگ که گردد بیکدم ز زنگی برنگ
بتوفیق پرورده کار مجید حکایت خیبر بپایان رسید

روانه نمودن ابن مسعود از شاه ولایت مآب بجانب فدک و مراجعت نمودن

کنون سر بسوی فدک میکشم زر هر کسی بر محک میکشم
روایت کند راوی این خبر که از شهر یثرب چو خیر البشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود ز ره منزل چند را طی نمود
بجائی رسید اشرف انبیا که سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین بخوان اهل آن را بحیث الیقین
ز وعد و وعید خدای جهان کز آن ناشناسان بخوان
بدین گر درآیند پی قیل و قال امان ده بجان و بملک و بمال
بکن ورنه حجت بر ایشان تمام که چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین روان شد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید بموسایبان کرد گفت و شنید
نخست از دلیل و ز برهان بگفت بسی گفت آن گفتهای شگفت
پس از راه تهدید تخویف داد ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر گفت فتح سید المرسلین بخیبر پی قمع اعدای دین
بپاسخ بگفتند اهل عناد که از اهل دین تو میا و مباد
چنین بود تقدیر حی قدیر ز تقدیر بر کس نباشد گزیر
دگر آن یهودان یثرب دیار سرافراز بودند و خنجر گذار
شمار چنین غزه و پهلوان نکرده مگر جنگ آن عاجزان

نهان

همان نشاید ماندست گویا بسر ‌ ‌ که بستند بر جنگ خیبر کمر
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه ‌ ‌ دلیران نیاید در رزمگاه
چو مرحب چو حارث دو پیل ژیان ‌ ‌ دگر نامداران و گردنکشان
برآرند شمشیرها از نیام ‌ ‌ بمیدان مردی کند از دو کام
بدانید آنکه که ناورد جست ‌ ‌ کدامند مردان ناورد جست
شنید ابن مسعود چون این جواب ‌ ‌ ندانست باید در انجا صواب
برآن شد که آید برون زان مقام ‌ ‌ بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان تزویرمند ‌ ‌ ز خوفی که پنهان بدل داشتند
نمودند باهم یکی انجمن ‌ ‌ بگفتند باید بر خویشتن
نگهداشت او را بمکر آنقدر ‌ ‌ که آید ز انجام خیبر خبر
وزان پس بقسمی که باشد صواب ‌ ‌ فرستیم نزد نبی با جواب
برفتند پس چند تن نزد او ‌ ‌ بنرمی بگفتند کای نامجو
تو اکنون برفتن مکن اضطراب ‌ ‌ بدان آنچه گفتیم از اصواب
که یکبار ما با بزرگان خویش ‌ ‌ که هستند از ما بفرهنگ بیش
بیاریم حرفت در میان ‌ ‌ بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابی که باید از ایشان صدور ‌ ‌ گر اندوه بخشند ترا گر سرور
جوابت همان است پیش کم و بیش ‌ ‌ بگیرد برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود آنرا قبول ‌ ‌ که شاید گزینند دین رسول
پس او را بدین گونه تا چند ‌ ‌ ببندند در و حیلت نگهداشتند
که ناگاه صبحی چو باد سحر ‌ ‌ ز خیبر رسید آن نخستین خبر
که از مشرکان اشرف ممکنات ‌ ‌ ستد قلعه صعب و شق و وطات
یهودان شنیدند چون این خبر ‌ ‌ گرستند باهم ز سوز جگر
شده پاره پاره دل از خار خار ‌ ‌ که تا چون شود آخر انجام کار
ازین فکر و اندیشه جان کند ‌ ‌ زبان گنگ با مرد و بی لابیان
بسر رفت زمستان و دو روز دگر ‌ ‌ که ناگه یکایک رسید آن خبر
شنیدند چون قوم گم کرده راه ‌ ‌ که شد فتح خیبر بلطف اله
فلان و فلان از زخم درشت ‌ ‌ غضنفر چنان سهل و آسان بکشت
بسی سرکشان را ز میدان فکند ‌ ‌ در آهنین را بد آسان بکند
کنانه بخواری چنان کشته شد ‌ ‌ ز موسایان بخت برگشته شد
شنیدند این قصه را چون تمام ‌ ‌ نمود اندر ایشان قیامت قیام
جگرها گسست و کمرها شکست ‌ ‌ بدست از تأسف بسودند دست
زبانها شده لال سرها نگون ‌ ‌ روان بر رخ از دیده سیلاب خون
ز بیم دم تیغ حیدر چنان ‌ ‌ تهی بر یهودان قالب ز جان
پشیمان ازین لاف باقی شدند ‌ ‌ ز دهشت بفکر تلافی شدند
بر ابن مسعود باز آمدند ‌ ‌ به الحاح عجز و نیاز آمدند
ببردند بهروی از هول جان ‌ ‌ زر و زیور و هدیه بیکران
نهادند پیشش هدایای خویش ‌ ‌ ستادند افکنده سرها به پیش
بلابه گری گشته کمتر ز خاک ‌ ‌ بصد عجز بار و صد اکریه ناک
بگفتند ای مهتر نامور ‌ ‌ کرم کن ز تقصیر ما درگذر
که از گفته خود پشیمان شدیم ‌ ‌ سر خویش بر سنگ حیرت زدیم
سخنهای سابق فراموش کن ‌ ‌ چنان کن که نشنیدی آن سخن
که اکنون نداریم در سر غرور ‌ ‌ بتسلیم نزدیک و از جنگ دور

بمن

بکن این نیاز محقر قبول برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز بگو بر گزیند یکی سرفراز
که آید بفرمان او سوی ما گشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا روان شد سوی سید الانبیا

معروض داشتن ابن مسعود حقیقت یهودان فدک را بخدمت سید انبیا و فرستادن آنحضرت اسد الله غالب را بآن طرف و مصالحه نمودن شاه نجف

پس از چند روزی بخیبر رسید چه بشنید ای جهان زاید دید
بداد اول آن فتح را تهنیت وز آن پس بیان کرد این کیفیت
که اول یهودان ادبارمند ز راه درشتی به پیش آمدند
بجز گفته تلخ پاسخ نبود ولیکن بتابید رب ودود
چو آوازه فتح خیبر رسید غرور از سر شور بختان پرید
ز بد گفته خویش باز آمدند بزاری و عجز و نیاز آمدند
چو من روی کردم بر این آستان بگفتند با لابه زاری کنان
که از ما به سید ز روی نیاز بگو تا نماید در صلح باز
فرستد یکی مرد با اعتبار که گیرد دل ما ز قولش قرار
نخواهد خرابی این عاجزان نهد بار بر ما بقدر توان
غرض آنکه زین فتح فرخنده فال در آن تیره بختان نماند است حال
ز جنگند کاره چو دزد از حساب بصلحند راضی چو تشنه بآب
چو بشنید گفتار او را نبی بفرمود تا پیشش آمد علی
بدو گفت ای ناصر دین من فروزنده شمع آیین من
ز تو نیست کس معتمد تر مرا بباغ فدک رفت باید ترا
که آورده اند اهل جور و جفا ز بیم حسامت بصلح التجا
قدم رنجه فرما بآن سو برو در آنجا بجولان بگفت و شنو
سخن گوی اول ز تکلیف دین که اسلام بگزین به از ملک چین
سعادت بایشان اگر گشته یار بجان و تن و مال ده زینهار
وگر بر نگردند از کیش خویش ولی از ره صلح آیند پیش
بکن صلح بر آنچه دانی صواب که رای تو باشد بر ما صواب
ور از آشتی هم نمایند ابا بر ایشان حکم ساز شمشیر را
ز گفت اگر سر بتابند دگر نهی تیغ بر فرقشان سربسر
اگر از تو خواهند امان زینهار ببازی ز باغ فدک شان فرار
علی از عنایات خیر البشر بعرش تفاخر برافراخت سر
بچشم و سر خویش بگذاشت دست مرخص شد و بر فرس بر نشست
روان شد بسوی فدک بی درنگ هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر روز و شب ره سپرید بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بآن تیره دل مشرکان که آمد بکردار شیر ژیان
در آرنده سرفرازان ز پای برآرنده آهنین در ز جای
یهودان شنیدند چون این خبر شدند از سر اسیمگی جان بسر
ز دهشت بیفتاد آن قوم را طپش در دل و رعشه بر دست و پا

بنزد ولی آنکه آمدند — چنین سالها بر خاکراه آمدند
نخست او باسلام دعوت نمود — بزاری بگفتند قوم یهود
که ما را ز اسلام معذور دار — دگر آنچه گویی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان — بر او جمع گشتند موسائیان
بسی گفتگو شد در آن باب نیز — زبان گه ملایم شدی گاه تیز
مقرر چنین شد پس از قیل و قال — که نصف زمین خوج و اهل ضلال
نمایند نزد رسول خدا — که مخصوص او باشد آن باغها
نباشد شریکش کس از اهل دین — بود از نبی حاصل آن زمین
یهودان نمودند طوعاً قبول — غضنفر روان شد بنزد رسول
پس از چند روزی امیر نجف — بیامد بدرگاه عز و شرف
چو تقبیل دست مبارک نمود — بعرض مقدس رساند آنچه بود
نبی گشت خرم ز دیدار او — بر او آفرین کرد و بر کار او

عطا فرمودن خالق تو در باغ فدک بفاطمه زهرا و عهد نوشتن سید الانبیا بحکم خدا

پس آمد ز نزد جهان آفرین — بپیش نبی جبرئیل امین
بدو گفت ای مقتدای جهان — چنین است حکم خدای جهان
که ای از همه حق شناسیت پیش — بده حق خویشان نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود خیر الانام — که ایشان کدامند حقشان کدام
جوابش چنین داد جبریل باز — که خویشان نزدیک ای سرفراز
بود فاطمه با شبیر و شبر — کز ایشان کسی نیست نزدیکتر
فدک حق ایشان بود بیگمان — بتملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید — چو گلشن ز شادی دلش بردمید
بر خویش فرزند خود را بخواند — سخن با وی از حکم یزدان براند
وز آن پس بفرمود کامد دبیر — بیاورد کلک و دوات و حریر
بگفتش که بنویس عهدی ز من — بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا — بتملیک کردم بایشان عطا
ندارد در آن حق دگر هیچکس — بود آن زمین ملک ایشان و بس
دبیر خردپیشه نیک رای — نوشت آنچه گفتش حبیب خدای
پس آنرا بدست پیمبر بداد — نبی مهر خود را بر آن بر نهاد
سپردش بفرزند دلبند خود — فدک مال زهرا بتخصیص شد
فرستاد آنگاه خیر النساء — بسوی فدک عامل خویش را
از او بود تا بد نبی در حیات — پس از رحلت سرور کاینات
بدانسان که بوبکر جا را گرفت — فدک را هم از دست زهرا گرفت
بنزدیک او رفت خیر النساء — کر[illegible] ملف آن هبه نامه را
ابوبکر خواند و نکردش قبول — چنین کرد پاس عطای رسول
کنون پیش از این جای این حرف نیست — که این قصه در جای خود گفتنیست
بتوفیق خلاق ارض و سما — کند آن قدر گر حیاتم وفا
که انجا رسانم من این داستان — بشایان نزولش نمایم بیان
کنون میروم بر سر مدعا — یکی خلط صحبت نباشد روا

متوجه شدن حضرت خیر البشر بوادی القری و قضا شدن نماز عصر حیدر و برگردیدن این سید الانبیا بدعا شمس را از تحت الارض بفوق سما

چنین گفت راوی که سالار دین — ز خیبر ظفرمند نصرت قرین
بتأیید پروردگار جهان — بوادی القری با سپه شد روان
که آن سرزمین بود زیر یهود — باصلاح آن هم سزاوار بود
چو شد منزل سرور خاص و عام — بجائی که خوانند صهبا بنام
علی بود وقت پسین نزد او — که ناگاه شد وحی نازل بر او
چو شوق کلام حقش رو نمود — بشد محو آن وحی و تکیه نمود
حبیب خدا بر ولی خدا — بود تکیه گاه محبت ولا
بزانوی او سر نهاد آن جناب — که باشد اسد حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید — که خورشید شد ز آسمان ناپدید
چو شد منجلی فرح خیر البشر — ز زانوی کرار برداشت سر
بدید آنکه بنهفته رخ آفتاب — بدو گفت شد گویا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا — علی گفت نه ای رسول خدا
برآورد پس دست گیر جهان — دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای تو دانای فی الضمیر — بهر کار دشوار هستی قدیر
الهی وصی و ذوی القربی — اگر بود این بنده تو علی
بطاعت تو و رسول ترا — شده در رضایت بکاس قضا
بود طاعتش نزد تو محترم — بکن رد شمس از کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین — ببینند قدرش همه اهل دین
چو کرد این دعا آن شرف انبیا — بشد حکم از درگه کبریا
بآن قدسیان شرف انتساب — که دارند اشراق بر آفتاب

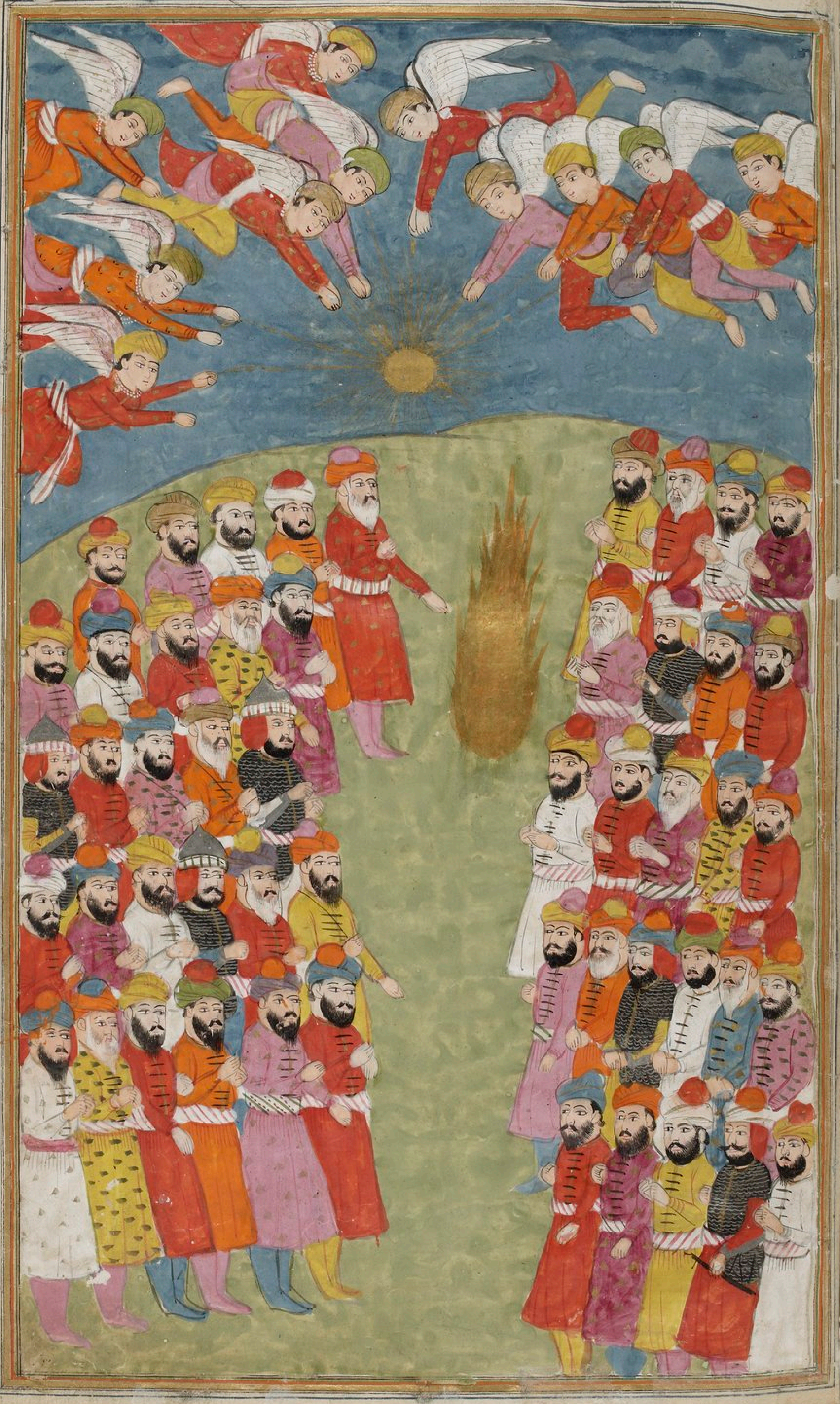

که امروز از بنده خاص من — پرستنده صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول — علی بو الحسن جفت پاک بتول

که غیر از رضای من و مصطفی — ندارد دگر هیچ آز و هوا
قضا گشته در طاعت من نماز — حبیبم برآورد دست نیاز

که از قدرت خویش خورشید را — کنم حکم بر رجعت قهقری
که تا او گذارد نماز پسین — ببینند قدرش همه اهل دین

شما را کنون باید ای قدسیان — بپارید او را ز مغرب کشان
بلندیش کند آن قدر بر سپهر — که بینندش اهل جهان باز چهر

گذارد نماز اول شب چنان — شود قدر او بر همه آشکار
همانندم بحکم قدیر ودود — ز زیر زمین بر سپهر کبود

ملایک کشیدند خورشید را — بوقت کشیدن برآمد صدا
صدای مهیبی عجیبی چنان — که بشکافت پنداشتی آسمان

برآمد بروی سپهر آفتاب — زمین گشت روشن چو لعل خوشاب
غضنفر باستاد بهر نماز — فتادند اهل حسد در گداز

ازان قدرت کردگار قدیر — بحیرت فرو رفته برنا و پیر
هم از عزت و قدر ضرغام دین — شده دوستان شاد و دشمن غمین

چنین قدر و عزت ز بعد نبی — بداده خدا بر علی ولی
که او راز دار حریم خدا — وصی نبی شاه روز جزا

ببازوش بنوشته هم لافتی — بده ابن عم رسول خدا
که او شیر جبار فرمان روا — نباشد بجز او که خیبر گشا

که در راه حق کرده خود را فدا — بنام خدا سر بپابل غدا
همیشه کمر بسته بر طاعتش — خدا داده او را چنان عظمتش

کنون ای خردمند پیشه رمز دان — درین رمز بنگر تامل کنان
کسی کو بود ذات او آن قدر — بنزد خدا و نبی معتبر

که گردد نمازی اگر زو قضا — برآرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید اگر دگا — بگرداند از غایت اقتدار

که سازد نماز آن معز ادا — نماندش در دل ملال قضا
باین عزت و حرمت و آبرو — پسندد کی فوت طاعت ازو

در آن وقت کی می یافت وحی ازو — بد آگاه دانای سر عباد
که گر مدت وحی گردد دراز — قضا میشود از غضنفر نماز

نبودی چنان وحی را منجلی — که دریافتی وقت طاعت علی
ولیکن درین صورت آن اعتبار — نمیگشت بر اهل دین آشکار

خدا و نبی را غرض بود آن — که قربش ببینند اهل جهان
که این لطف در حق هر اجنبی — نه ایزد نماید نه خواهد نبی

مگر از اعیان اصحاب دین — قضا شد نماز صباح و پسین
که یک ذره از جای خود مهر کس — برابر نبودی نشد پیش و پس

خود انصاف ده ای اخی اندری — که نزد خدا و رسول خدای
کسی کو بود اینقدر ارجمند — که افشای قدرش بدینسان کنند

بهر وقت و هر موقف و هر مقام — دهند اعتبارش بر امت تمام
عنایات مخصوص از بهر چیست — درین ضمن اگر مطلب عمده نیست

نباشد چنین لطفهای جلی — مگر از برای نبی یا وصی
اگر هوش داری همین حرف بس — وگرنه مرا نیست بحثی بکس

کنون

متوجه شدن حضرت خیر البشر بوادی القری و
[illegible] زبیر [illegible]

کنون بر سر مدعا میروم
ز خیبر بوادی القری میروم

چنین گفت راوی که سالار دین
چو کرد دید با فوج نصرت قرین

ز خیبر روان سوی وادی القری
خبر شد یهودان بدبخت را

که شد بر شما هم دژم روزگار
ابو القاسم آمد پی کارزار

یهودان شنیدند چون این خبر
نشستند دیگر بایکدگر

که آن درد را چون مداوا کنند
در جنگ با آشتی وا کنند

نمودند باهم بسی مشورت
ندیدند بهتر ازین مصلحت

که از آن حشمهای صحرا نشین
که بودند بر گرد آن سرزمین

بخواهند امداد اهل شقاق
نمایند ایشان اگر اتفاق

بمیدان برآیند و جنگ آورند
مگر نام رفته بچنگ آورند

وگر سر بپیچند آن حشمیان
در صلح کوبند موسائیان

بر این کار شد جمله را چون قرار
برفتند دنبال تدبیر کار

گزیدند از قوم خود مرد چند
سخنور زبان آور و هوشمند

نمودند سوی قبایل روان
رسیدند چون آن فرستادگان

بشیرین زبانی و لطف کلام
کشیدند آن حشمیان را بدام

برآمد ز هر حی سپاه گران
کمر بسته بر جنگ اسلامیان

زره پوش با نیزه جان گزا
رساندند خود را بوادی القری

یهودان چو جنگ دمانیده دم
نمودند از شادمانی ورم

وزان سو حبیب خدای مجید
بفتح و ظفر با سپه در رسید

یهودان بعجب و غرور تمام
کمر بسته بر کینه و انتقام

بامید امداد حیوان چند
بجنگ جنود آله آمدند

شد از هر دو جانب صف آراسته
غبار از زمین تا فلک خاسته

علمها علم شد بدشت وغا
ستادند مردان همه جابجا

ز کوس و ز کرنا برآمد خروش
دل رزمخواهان درآمد بجوش

یکی نامور از سپاه یهود
که بر بازوی خویش مغرور بود

لوای یهودان گرفته بکف
درآمد خروشان میان دو صف

مبارز طلب کرد و برگفت نام
درآمد بجنگش زبیر عوام

بکشتند باهم بدشت نبرد
بسی این بر آن آن بر این حمله کرد

سرانجام کار آن یهود دلیر
بتیغ زبیر اندر آمد بزیر

بیامد یهود دگر جنگجو
زبیرش فرستاد پهلوی او

دو کس را چو افتاد آن نامور
بیامد سوی صف خود با ظفر

چو از صف اعدا یکی جنگجو
که میخورد بر آب شمشیر او

ز جا مرکب انگیخت اسپ بکف
بیامد چو پیلی میان دو صف

رجز خوان همی گشت بر دشت کین
ستایش کنان خویش را این چنین

که باشد بسی بی بها در تنم
گرامیتر از در دیهیم جم

ولی چون بود از نظرها نهان
نداند کسی قیمت و قدر آن

نباشند خیبرگشا پردلان
ازین بیکند غره و شادمان

که چون حارث و مرحب نامدار
نباشد دگر مرد در روزگار

بسی پردلانند پوشیده نام / که صد همچو مرحب نخایند خام
همان تیغ زن دیو با کر و هم / که زد مرحب نامور را دو نیم

بیاید بمیدان این بی نشان / ببیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید / بگرد از شیر ژیان بر دمید

برانگیخت مرکب چو باد بهار / بیاورد که رفت با ذوالفقار
بوی شد چو تند دیک امیر عرب / بگفت آمد آنرا که کردی طلب

بیا تا نمایم ترا ای فلان / که کردم دو نیم آن دو تن را چنان
بهم حمله کردند از هر دو سو / بکف تیغ خونریز

درآمد نخست آن یهودی نژند / زکین کرده شمشیر و بازو بلند
بزد تیغ ضرغام دین بر سر / بمغفر نشد تیغ او کارگر

غضنفر برافراخت پس تیغ کین / بگفتا زدم آن دو تن را چنین
چنان بر سرش زد که تا زین نماند / پس او را بیاران شه بر رساند

چو افکند او را هزبر ژیان / به پیچید سوی صف خود عنان
که دیگر ز جنگ آوران یهود / سزاوار میدان او کس نبود

بصف خود و چو ضرغام دین / اجل گشته دیگر ازش کمین
بیامد بمیدان چو پیل دمان / مبارز طلب کرد ز اسلامیان

ازین سوی جانه نامور / بیاورد آن کبر بر جا شخر
برون رفت نیزه گرفته بکف / بگشتند باهم میان دو صف

سنانها برافراختند از دو سو / ولی کشت جانه غالب برو
ز زینش برآورد و زد بر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین

چو روز درخشان بپایان رسید / نهان شد پس کوه تابنده شید
وحوش و طیور و سباع و هوام / نمودند رو سوی مسکن تمام

برفتند نیران ز روی سپاه / سوی منزل خویش از رزمگاه
بآرام و آسایش آن شب گذشت / بیفکند چون صبح پرتو بدشت

برآمد ببام سپهر آفتاب / سر جنگجویان درآمد ز خواب
کمر بسته جنگ آوران بهر جنگ / بمیدان نمودند رو بیدرنگ

شد از هر دو جانب صف آراسته / خروشنده و کین برخاسته
بغرید کوس و بنالید نای / دل رزمخواهان درآمد بجای

بیکجا شدند انجمن اهل دین / که تازند یکباره بر مشرکین
یهودان نه اندازه دریافتند / ز میدان کین روی برتافتند

بتقدیر حی قدیر مجید / چنان رعب آمد بدلشان پدید
که بیش از زد و خورد و جنگ و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز

ز دنبال مردان دین با کمند / بیکباره اسپان برانگیختند
نمودند آن بهر انداز اسیر / چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر

ببستند بازو و گردن دوال / غنیمت گرفتند مال و عیال
ببردند نزد نبی در زمان / نبی بخش فرمود بر غازیان

بر آن بستگان حکم کرد همچنین / که مثل یهودان خیبر زمین
پی باغبانی و برزه گری / بمانند پی دعوی برتری

یهودان نمودند طوعاً قبول / که هم جان ببخشید و هم تا رسول
چو پرداخت زان کار خیر البشر / بتیمار و آن شه بفتح و ظفر

که آن سرزمین بود نیز از یهود / بانجا نزول ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام / برفتند با خوف و عجز تمام

BIBLIOTHEQUE NATIONALE R.F. MSS

بمنت نمودند جزیه قبول | گذشت از سر خون ایشان رسول
شد آنکه بفتح و ظفر همعنان | بسوی مقر نبوت روان
بیامد به یثرب پس از روز چند | باقبال فیروز و بخت بلند
دلیران دین شاد و گردن فراز | بفیروزی و فتح گردید باز
برفتند تا زان بیابان و کوی | همه از طفیل علی سرخروی
بسی بر یهودان یثرب نوا | بخواندند با طعنه جان گزا
سر افکنده آن تیره بختان به پیش | فرو رفته در فکر انجام خویش
دل دوستان گشته خرم چو باغ | شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر الهی همه تر زبان | لبشر در رکاب پیمبر روان
چنینست بمیر اندران مقتدا | به پیش ولی خدا با لوا
چنین تا بیامد بدولت سرا | معزز باعزاز کبریا خدا
بتوفیق پروردگار مجید | باتمام این داستان هم رسید

رسیدن حضرت رسول بمقر نبوت منصور و روان شدن بدولت و اقبال بیت الله بعزم ادا نمودن عمره قضا

سرایم کنون داستانی دگر | براه حرم پا که آرم ز سر
چنین گفت راوی که سالار دین | چو برگشت از فتح خیبر زمین
بیثرب ببرد تا چند گاه | که لشکر برآساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرام | چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعده اهل بطحا دیار | که در مجلس صلح کردند یار
بسوی حرم میروم با سپاه | نمایند یاران سرانجام راه
بدان تا بجا آرم آن عمره را | که سال گذشته شد از ما قضا
دگر آنکه میبایدا آن فریق | که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس امسال هم | بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این بار مردان دین | نگیرند با خویش آلات کین
که آید اگر در میان پای جنگ | نگردد بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پردلان سپاه | بتعجیل کردند سامان راه
چو شد ساخته کار بر آرزو | بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام | برآمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله | روانشد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم | طلب کرد ز اصحاب دو محترم
یکی را محمد پدر کرده نام | بشیر آن دوم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین | بهمراه شان داد سالار دین
چنین گفت آنکه سوار براق | که جز تیغ دیگر سلاح و یراق
که دارند اصحاب همراه خویش | بگیرد بشیر و کنند رو به پیش
دگر اسپهای جنیبت تمام | محمد برد سوی بیت الحرام
بنزدیکی کعبه گیرند جای | کشند انتظار رسول خدای
بشیر و محمد بفرمان او | سوی کعبة الله کردند رو
ببردند با خویش اسپ و سلاح | همی ره بریدند شام و صباح
چو گشتند وارد به یک منزلی | نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین در زمان | نمودند رو سوی کعبه دوان

بگفتند با سرکشان قریش / که آمد محمد ولیکن بطیش
رسیدند ز اصحاب او چند تن / به کمتر بلی ساختند انجمن

ز تیر و کمان و عمود و سنان / ز خود و ز درع و ز برگستوان
چنین از دگر آلت کارزار / شترهای بسیار در زیر بار

دگر اسپهای جنیبت بسی / چنان از پی جنگ آمد کسی
شنیدیم خود هم زمان تا زمان / ز پی می‌رسد با سپاه گران

شنیدند چون این حکایت قریش / بر آن سرکشان تلخ گردید عیش
دهم بار جستند تدبیر کار / شد آخر برین اتفاق قرار

که نزد پیمبر فرستند کس / از او این سبب را بپرسند و بس
نمودند آنکه ز خود انتخاب / یکی مرد دانای حاضرجواب

به تعجیل کردند او را روان / بنزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب را ز خیر البشر / جواب آنچه باید بیاید خبر

خود از کعبه رفتند بیرون همه / سوی قلعه کوهها چون رمه
نمودند خالی از آن شهر کوی / که تا اهل دین اندر آیند روی

وز آن سو فرستاده ره می‌برید / بنزد رسول خدا چون رسید
ادا کرد بر راه و رسم عرب / درود و تحیت ز روی ادب

رساند از بزرگان بطحا پیام / پاسخ بفرمود خیر الانام
که مایم بر عهد خود استوار / بقول شما نیست یک اعتبار

نه از بهر پرخاش از روی حزم / گرفتیم همراه آلات رزم
که گر رو دهد حیله آسیب آن / ندامت نباید کشید آن زمان

مباشید خایف ازین رهگذر / که بر طبق پیمان یراق دگر
نیاریم با خود به بیت الحرام / بجز تیغ و آن تیغ هم در نیام

بفرمود پس اشرف مرسلین / که آلات کین را دلیران دین
گذارند بیرون بیت الحرام / بجایی که بد بطن یاجج بنام

فرستاده گفتار او چون شنید / دل و جانش از اضطراب آرمید
بگفتش نکو آمدی مرحبا / بیا پای بگذار بر چشم ما

بدان سان که دل خواهدت کن طواف / که در عهد ما هم نبینی خلاف
شد آنگاه رخصت ز خیر البشر / بسوی حرم رفت ازو پیشتر

رسانید خود را بدان کوهسار / که بودند اشراف بطحا دیار
بگفت آنچه از سرور دین شنید / دل سرکشان از طپش آرمید

وزین سو حبیب خدای جهان / نشسته بجمازه با فر و شان
دلیران بر اطراف او چارسو / روان شد سوی کعبه لبیک گو

بفتح و ظفر با رخ لعل‌گون / بشهر اندر آمد ز سمت حجون
بسمت حرم ناقه راند آنجناب / همه سرفرازان دین در رکاب

بجا آوردن سید المرسلین با جمیع اهل دین عمره قضا را

زبان پر ز لبیک و حمد و سپاس / دل و چهره‌ها شادمانی اساس
بمسجد در آمد بدانسان سوار / نمودند تایید پروردگار

بسوی حجر شد بعز و شرف / بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر / حجر بر سماوات افراخت سر

نمودند

نمودند اصحاب بیت تمام
حجر را لمس نمود او استلام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف
عنان را بپیچید بهر طواف
سواره همه گرد طوف آن جناب
پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحا ببالای کوه
شده جمع هر جا گروها گروه
تماشا کنان طرز و آداب را
عنایات و صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام
فرستاد سوی قریش این پیام
که با عهد و پیمان نباشد حذر
کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز
گذاریم در خانهٔ حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین
رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم جحود
که این شرط در وقت پیمان نبود
نشد اینچنین ذکر در وقت عهد
نخواهیم کردن بفرمان جهد
فرستاده برگشت نزد رسول
بگفت آنچه بگفتند قوم جهول
بپاسخ بفرمود پس آن جناب
خموشی بود جاهلان را جواب
چو شد وقت ظهر اشرف مرسلین
بطاعت بایستاد با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذو الجلال
که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید بر ایشان اذانی بلند
که بشنوده اعدای دین [illegible]
اذان گفت بر بام کعبه بلال
چو اعدا شنیدند اهل الضلال
فتادند چون مار در پیچ و تاب
هلاک شدند از رشک و چون کباب
چو فارغ شد از طوف سالار دین
برآمد ز احرام با مؤمنین
بفرمود تشریف خیر الانام
[illegible] کعبه ز بیت الحرام

خواستگاری نمودن اشرف انبیا ام المؤمنین میمونه خاتون را و روانه شدن آنحضرت بیت الله الشرف

روایت کند راوی این خبر | ز خاصان اصحاب خیر البشر
که بانوی عباس عالیمقام | یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود | بتزویج میمونه رغبت نمود
بجعفر بفرمود خیر الانام | که از بهر بانو برد این پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن | بشد نزد بانو بگفت این سخن
پیامی که بانو ز جعفر شنفت | بر خواهر خویشتن باز گفت
از ان حرف میمونه شد شرمگین | ز آرام دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور | مرا هست اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب | ندارم من از حکم او اجتناب
چو بشنید جعفر ازو این کلام | بعباس گفت آن حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس و گفت | که میمونه با میمنت باد جفت
خوشا حال آن دختر بی پدر | خوشا   تا بو البشر
خوشا بخت و طالع خوشا روز او | خوشا اختر گیتی افروز او
نصیبش که این قدر عزت شود | که بانوی بیت نبوت شود
من این کار منت بجان میکنم | وز ان فخر بر آسمان میکنم
بگفت این و آمد بنزد نبی | چو مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد | سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر | ز عمم شرم آید چنان کز پدر
نبی را چو عباس بشاش دید | چو گل خود هم از خوشدلی بر دمید
وز ان پس یکی خطبه آغاز کرد | بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب کرد و قبول | عفیفه در آمد بعقد رسول
بیاوردنش آمد بو البشرا | از ان صبر کرد اشرف انبیا

کاورا

که او اطعام ولیمه دهد
وزان پس به بیت الشرف آورد

بپایان آن منقضی شد سه روز
چهارم برآمد چو گیتی فروز

بدیدند بطحاییان کاهل دین
برفتن ببستند بر اسب زین

سهیل و حویطب ز بطحا دیار
که بودند در صلح صاحب مدار

بنزد رسول خدا آمدند
ولی شسته چشم از حیا آمدند

بگفتند بعد از سلام و درود
که در وقت پیمان چنین شرط بود

که پیش از سه روز بپایی شما
توقف نورزید در شهر ما

شد آن روزهای توقف تمام
کنون رفت باید ز بیت الحرام

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که شد منقضی گرچه آن روزها

ولی آمده کار خیری به پیش
که من کرده ام عقدی از بهر خویش

نباشد بعید از مروت اگر
درین شهر باشیم ما انقدر

که یکروز ترتیب خوانی نهیم
نمک با شما باز تازه کنیم

چنین گفت آن بیحیا در جواب
که ما بی نیازیم از نان و آب

مکن فکر اطعام از بهر ما
برون آی امروز از شهر ما

در آن دم که میرفت این ماجرا
میان سهیل و رسول خدا

به پیش حبیب خدای ودود
کسی غیر سعد عباده نبود

برآشفت از گفت آن بیحیا
درو دید چون گوزن اژدها

بگفتش که گفتی دروغ این سخن
مزا او ترا مادر ای اهرمن

نه از توست نه از پدر این زمین
که باشد زمین از جهان آفرین

حبیب خدا سید انبیا
که شد بهر او خلق ارض و سما

بآن لطف و نرمی نماید خطاب
تو با این درشتی بگویی جواب

چه دانسته خویش را ای دنی
که برما بدینسان تحکم کنی

نخواهیم رفتن برون زین دیار
مگر بر رضای خود ای نابکار

بلرزید بر خود سهیل آن زمان
رخش گشت از بیم چون زعفران

نبی چون چنان دید احوال او
ز شفقت سوی سعد آورد رو

تبسم بفرمود و گفت از کرم
مکن زین سخن طبع خود را دژم

که این حرمت او ز پیمان ماست
سخن گفتن از عهد و پیمان ماست

بدین حرف شد سعد خاموش طیش
بجا آمد آن سرفراز قریش

بفرمود پس سرور انبیا
که بندند اصحاب دین بارها

بسوی مدینه گذارند گام
نماند کس امشب به بیت الحرام

سهیل و حویطب از آن مکرمت
شده خرم و شادمان گل صفت

نمودند سالار دین را وداع
برفتند از نزد او بی نزاع

رسول خدا بود در اهتمام
که نهضت نماید به بیت الحرام

طلب کرد پس از غلامان خویش
ابورافع معتمد را به پیش

بدو گفت در کعبه باش آنقدر
که از بهر میمونه سازی سفر

بدانسان که باید مرتب کنی
بهمراه او رو به یثرب

زمین را ببوسید آن نامدار
برون رفت از بهر ترتیب کار

حنیفت طلب کرد پس شاه دین
باقبال بنشست بر پشت زین

همه نامداران بهمراه او
زبطحا به یثرب نمودند رو

بیامد ز پی آن نکورای هم
بیاورد همراه اهل حرم

حبیب خدای قدیر مجید
باقبال و دولت به یثرب رسید

ذکر وقایع سال هشتم هجرت و اسلام نمودن خالد

ازین داستان نیز پرداختم
ز اسلام خالد سخن ساختم

بیا ساقی ای سرکش پر جفا
ز ماه دو هفته فزون در صفا

بیار آن ایاغ شراب کهن
که داری بکف چون سهیل یمن

لب جام را بر لب من گذار
کلامم بکن تازه و آبدار

که می بایدم آن وقایع نوشت
که در سال هشتم ز هجرت گذشت

چنین گفت راوی که سالار دین
بتائید و فضل جهان آفرین

چو سوی حرم ور برگشت باز
بعز و شرف خرم و سرفراز

قریش از زبونی گروها گروه
چو روبه خزیدند در غار و کوه

نشد هیچکس را بهم زان مجال
که آید بروی مقام جدال

وزان بیشتر فتح خیبر دیار
شد از فضل ایزد بآن اقتدار

بدلها عجب بیمی راه یافت
ز غم سینه کینه وران بشکافت

فتادند در فکر گردنکشان
که اکنون بر آید باوی چسان

ازان جمله بد خالد بن الولید
که خون از دم تیغ او میچکید

چو دیدند آنکه اسلام قوت گرفت
جهان را شعاع نبوت گرفت

بدر رفت از طبع کفار کیش
نمودند صلح از زبونی قریش

در اندیشه بودی تا چون کنند
که را دست خواهش بدامن زنند

که از خواری و عجز آمد بدر
شود در کهان و مهان نامور

گهی میل کردی بسوی حبش
ولی بازگشتی پشیمان دلش

بگفتی ز شاه حبش چه امید
که او نیز دین محمد گزید

پس آن به که رو سوی روم آورم
روم نزد قیصر بصد ار شوم

ولی او دهد کی مرا اعتبار
که دارد به از من هزاران سوار

چه حاصل بغرض ار شوم معتبر
که نه دوست باید نه دشمن خبر

کجا کشور روم و من از کجا
گر آید بآنجا که بپسندد مرا

پس آن به که نزد یهود آن روم
بدین کلیمی نبی بگروم

دگر باز گفتی ازان هم چه سود
که زوری نمانده کنون با یهود

چو آن اهبار اندید استوار
بخود گفت آن طالب اعتبار

همان به که نزد محمد روم
کنون خود بظاهر باو بگروم

گروهی که دانا بحال منند
نه با دوستانند یا دشمنند

دهد عزتم بهر اسلام او
شوم شهره نزد صدیق و عدو

ازین جستن بد بر خویشتن
ز شادی ببالید صد پیرهن

ولی بهر افزونی قدر خویش
نمیخواست تنها نهد پا به پیش

بسی خوش است ز اعیان بطحی بار
که با وی رفاقت کنند اختیار

ولی هیچکس پیش ننهاد گام
مگر زاده طلحه عثمان بنام

همان طلحه کز دست شیر خدا
که روز احد گشت از زین جدا

پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم
نهادند در راه یثرب قدم

در اثنای آن راه شد عمرو عاص
دو چار عزیزان توفیق اساس

گذر آندم که او جانب زنگبار
برفت از نبی جعفر نامدار

ازان ملک رجعت کنون کرده بود
بملاقات یاران دیرین نمود

نمودند باهم یکی انجمن
بگفتند از مطلب خود سخن

چو عمرو آنچه بد قصد خالد شنید
بر آن رای او آفرین برکشید

بخندید و گفت ای دلیر عرب
بدل نقش بستی خیال عجب

مگر سینه ام را تو بشکافتی
وز انجای این رای را یافتی

که من هم

که من هم بجا بتوانی مدار / بدین قصد می آیم از زنگبار
پس آن هر سه تن گشته باهم رفیق / نهادند پای طلب در طریق

درین مصلحت هر یکی دل شدند / که از زهره بر غضنفر زدند
پی راه بسپرده همراه او / که باشند از آن شیر آگاه او

بدین عزم در راه عاجل شدند / شتابنده چون باد حنظل شدند
برون آمدند از لباس سفر / نشستند در خدمت محمل بر

برفتند نزد ولی اله / وز افعال خود داد و هم عذر خواه
نوازش نمود آن شه مهربان / بزودی در آن زبان بر شان

چو چشم حبیب خدای مجید / مقید بر خالد ابن لبید
تفهم نمود از کرم آن جناب / برآمد دل جان خالد از اضطراب

بپیش آمد و کرد بروی سلام / جوابش بگفتا وزیر الانام
باو زار خالد زبان برگشود / که صحبت بگو چو اسلام اختر طلوع بود

برفتند پس عمر و عثمان بپیش / زبان کرده گویا باسلام خویش
پی از کرم سر برافراختشان / بپرسید احوال و نواختشان

بیکرده خویش قایل شدند / در آندم باصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار / ولی شیر ازلی اعتبار

نامه فرستادن سید الانبیا بحاکم بصری مصحوب حارث و شهید نمودن شرحبیل حاکم موته حارث را و تعیین نمودن رسول الله عساکر منصوره

کنون گویم از رزم موته سخن / کنم تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از کعبه نصرت قرین

یکی نامه مانند خرم بهشت / بفرمانده ملک بصره نوشت
ز اصحاب چون خواند خیر الانام / دلیری خردمند حارث بنام

باو نامه او داد و گردش روان / روان گشت حارث چو سیل دمان
بحکم نبی راه را مسپرید / پس از چند روزی بموته رسید

که آنمرز از قیصر روم بود / بحکم نگهبان آن بوم بود
یکی زشت خو نام او شرحبیل / قوی در شرارت بدانس علیل

خبر یافت از حارث آن کفرکیش / طلب کرد او را بنزدیک خویش
چو آمد بر پیش حارث نامجو / بدو گفت آن کافر زشت خو

گمانم چنانست بل بیگمان / که نزد یکی از مهان جهان
فرستاده باشد محمد ترا / نگوئی اگر راست یابی سزا

بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنین است ای شهریار
بر حاکم مصر این بنده را / فرستاد با نامه آن رهنما

چو بشنید از وی سخن شرحبیل / بجوش اندر آمد چو دریای نیل
بفرمود تا بر عنق آن پلید / که گردند اندر دین را شهید

پس آگاهی آمد بخیر البشر / که شد بیگنه کشته آن نامور
فرستاده گرد کار جلیل / چو شد آگه از کرده شرحبیل

بکاری آن پلید حجود / بطبع مقدس گرانی نمود
مصمم بدین عزم شد دین پناه / که خواهد از او خون آن بیگناه

بفرمود با نامداران دین / کمر تنگ بندید از بهر کین
که من مینفرستم ز جنگ آوران / بجو نخواهی و سپاه گران

ایران

دلیران بفرمان خیر البشر | ببر بسته از رشته جان کمر
زمردان پرخاشجو سه هزار | مهیا شده از پی کارزار

کمر بسته و کینه خواه آمدند | همه کرده سامان راه آمدند
پس از فرض پیشین رسول خدا | بدولت بر آمد ز دولتسرا

بانجا شد آن مقتدای زمن | که مردان دین داشتند انجمن
طلب کرد پس زید را دین پناه | بدو داد سالاری آن سپاه

باصحاب گفت اشرف انبیا | که گر دم امیر شما زید را
مباشید بیرون ز گفتار او | که هستند اعوان و انصار او

اگر او براه خدای جهان | فشاند بمیدان کین نقد جان
بحکم خدا و نبی بعد ازو | بود میر جعفر نامجو

گر او هم بتقدیر رب مجید | بشمشیر کفار گردد شهید
امارت بر ابن رواحه بود | گر او نیز در جنگ کشته شود

نماید یکی را از خود امیر | ولی رو بمسجد انداز کبر
بود تا بتن جان و در کف توان | میارید پای کم از دشمنان

بکوشید کوشیدنی مردوار | که بخشد شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر | نهادند انگشت بر چشم و سر

شنیدم که جبری ز قوم یهود | در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید | سوی زید آورد رو آن عنید

چنین گفت با او که آن نامور | سلیمان و موسی و داود اگر
چنین لشکری بر اهل عناد | روان مینمودند بهر جهاد

بدانسان که فرمود خیر الانام | اگر میشمردند صد کس بنام
سوی خانه خود دگر هیچکس | از انها نمی آمدی باز پس

بترتیب امیر سپه مینهند | همه کشته در رزمگه میشدند
محمد اگر آنکه پیغمبر نبی است | بر این سفر آخر زندگی است

بخندید ازین حرف آن نامدار | بپاسخ بگفتش که ای نامدار
یقین دان که او مخبر راستگو | ز هر کم مبر آنکه آن راز و

پس آنکه حبیب جهان آفرین | برای وداع دلیران دین
به بیرون شهر از کمال کرم | بدولت بفرمود رنجه قدم

وز انجا وداع دلیران نمود | به اندرز بنیاد از عنایت فزود
دگر گفت بینید در آن دیار | گروهی که باشند عزلت شعار

ز امیرش خلق بر یک کران | بکنج صوامع نشسته نهان
بآن گوشه گیران مورزید کین | اگر چه هستند بیرون دین

وگر بر زن و کودک و مرد پیر | بگیرید تنگ و مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب | مسازید هم خانه کس خراب

نمودند اصحاب فرمان قبول | پس آنگاه رخصت شد از رسول
نبی سوی دولتسرا بازگشت | نهادند جنگ آوران رو بدشت

چو آگاه گردید پس شرحبیل | که فوجی بگرد اردو دریای نیل
ز یثرب روان شد سوی آن دیار | بجو یخواهی حارث نامدار

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام
نیاوردن او و خود و علی سوسی و کشته شدن او

چو گردید آگه ازین ماجرا / بلرزید دل در برش چون درا
پشیمان شد از کرده خود بسی / اسیر جهالت مباد کسی
پشیمانیش لیک سودی نداشت / بناچار بر جنگ همت گماشت
ز جنگ آوران دلیران روم / که بودند در حد آن مرز و بوم
بر خویش خواند آن جهول جحود / سپاه گرانی فراهم نمود
برادر یکی داشت سدوس نام / بگردنکشی شهره روم و شام
بداو داد پنجه سوار دگر / دلیر و کماندار و پرخاشخر
بگفتش بهشیاری و راستی / برو تا بفوج محمد رسی
خبرگیری از روی فرهنگ و حزم / ز مردان جنگی و آلات رزم
سپه بین که چند است و سالار کیست / سلوک همه با سپهدار چیست
بفرمان او بند یا خود سرند / چسان نیز در حق یکدیگرند
بهم متفق یا مخالف بهم / ز ما در عدد بیش یا آنکه کم
بره در شتابند یا با درنگ / بصلحند نزد دگر یا بجنگ
بشو مطلع بر حقایق تمام / وزان پس بیا نزد ما والسلام
ببوسید سدوس روی زمین / روان شد بجاسوسی اهل دین
بر آن بیخبر ناگهان تاختند / بتیغ از دو سو دست افراختند
وزان جنگ سدوس تیره روان / بشد کشته با چندی از همرهان
دگرها که رستند از تیغ تیز / گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل / بگفتند آن قصه بر شرحبیل
ز قتل برادر چو آگاه شد / بچشمش سیه چون سیه چاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان / که شاخ نی از تند باد خزان
نماندش دل و هوش و غیرت بجا / سراسیمه گردیده کم دست و پا
درآمد ز خوف اندرون حصار / چه برج و چه دروازه کرد استوار
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت / که داد این گران کار حتی که گشت
نباید اگر لشکر اکنون ز روم / برون میرود از کف این مرز و بوم

نامه نوشتن شرحبیل بقیصر روم و جمع شدن لشکر بیشمار بعزم کارزار

بقیصر فرستاد آن نامه را / خود اینجا بیاراست هنگامه را
بسوی سران قبایل پیام / نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / برآشفت مضمون آن چون شنید
بر او کرد اعراض و نفرین بسی / که چون اینقدر خیره باشد کسی
نمیخواست اول نماید مدد / که چون حارث او نیز کشته شود
ولیکن نبودش علاج دگر / که میرفت از دست او بوم و بر
بفرمود تا لشکر بیشمار / بیاری رود نزد آن خاکسار
روان شد بحکمش برای مدد / سپاهی چو خیل ملخ بی عدد
چو سیل آن سپه راه را میبرید / باندک زمانی بموته رسید
ز احشام هم لشکری بیحساب / بیامد چو امواج دریای آب
چنین گفت راوی که از صد هزار / فزون شد تمام سپه در شمار
بنالید بر خود چنان شرحبیل / که از کثرت موج دریای نیل
برفتش ز دل بیم فوج عرب / برآمد ز دژ با غرور و عجب
سر از جوش نخوت بگردون کشید / سراپرده در طرف هامون کشید

ز بسیاری حمد رنگ رنگ / برو بر زمین جای گردید تنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت / بزیر سپه ناپدیدار گشت

آگاه شدن لشکر اسلام از لشکر کفار و خلاف و آماده شدن و جنگ کردن

پس آگاهی آمد بمردان دین / که دشمن برآراست فوجی چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن / بگفتند با هم بدینسان سخن
عدو صد هزار است و ما سه هزار / ما و چون در آییم کارزار
همان به که سازیم اینجا مقام / فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو / بخواهیم امداد از او
چو آید ز یثرب سپاه دگر / ازین جا گذاریم با شیر
برین رای شد جمله را اتفاق / برین واحد ولی بود شاق
چنین گفت با اهل آن انجمن / که این نامداران لشکر شکن
نکو باشد این فکرها از زنان / که منظور این کس بود حفظ جان
نباشیم از مرگ چون خوفناک / از انبوهی خصم ما را چه باک
ظفر چون بدست خدای قوی ست / وفور عساکر در آن شرط نیست
کجا بود در بدر با ما سپاه / سپاه کجی در خور رزمگاه
که بر بدسگالی آن قندار / ظفر داد از لطف پروردگار
کنون نیز باید برزم عدو / قوی کرده دلها بتایید او
گذاریم مردانه پا را به پیش / بکوشیم خصمانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم گردیم باز / بنزد رسول خدا سرفراز
وگر آنکه در جنگ کشته شویم / به پیش خدا سرخرو میرویم
چو در هر دو صورت بود سود ما / نگردد ز ما فوت مقصود ما
برای چه این فکر باطل کنیم / نباید تا رو با عدا کنیم
چو این مصلحت داد آن مرد دین / نمودند بر روی هم آفرین
همین است گفتند رای صواب / هماندم نهادند پا در رکاب
بناورد اعدا مصمم شدند / ز دیگر خیالات بیغم شدند
گوارا بخود مرگ را ساختند / بقطع مراحل بپرداختند
ز شادی همه رخ برافروختند / لبودا سر کینه را دوختند
برفتند آن راه را با فراغ / بدانسان که کس آورد رو بباغ
رساندند خود را پس روز چند / بجاییکه اعدا بنه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند / بفرق عدو چون عمود آمدند
نشستند آن روز بر جای خویش / نمودند ترتیب صفهای خویش
چو روز دگر شاه سیارگان / برآمد بتخت زبرجد نشان
بخنجر ز هندوی شب سر فکند / هزیمت در افواج اختر فکند
بزد سکه در ملک چرخ برین / زمین را در آورد زیر نگین
بوضع جهان در فکند انقلاب / سر اهل عالم در آمد ز خواب
دلیران میدان هر دو سپاه / نمودند آهنگ آوردگاه
ببستند شمشیرها بر کمر / زره در بر و خود بالای سر
بترکش نهادند پهلوانان / که عاجز نگردد ز چرخ کمان
سپرها از آن روی آویخته پشت / که باشند نگهبان ز زخم درشت

بکشتند

بگشتند از آن پس سپه دستیاب — که گیرد سر دست هنگام کام
برین برنشستند از هر دو سوی — بمیدان ناورد کردند روی

بپیش صف اهل اسلام زید — همی رفت چون شیر جویان صید
گرفته لوای نبی را بکف — سپه از پس پشت او بسته صف

ز سوی دگر با سپه جبرئیل — خروشان و جوشان چو دریای نیل
بیامد بمیدان و صف بر کشید — زمین را ابر بر سپه در کشید

بیاراست قلب از یمین و یسار — جناح جهانگاه کرد استوار
چنان پر شد از جنگیان دشت کین — که گفتی نماندست جا بر زمین

سپاهی بدان کثرت و زیب و فر — کم آورده باشد کسی در نظر
ز اسپان تازی بسیمین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز برگستوانها که بد زنگ زنگ — چو بازار چین گشت میدان جنگ
ببر کرده هر پردلی زان سپاه — دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چه درع و چه خفتان چه خود و کمر — همه بد مکلل بسیم و بزر
سنانها درخشان چو تابنده مهر — بکردار انجم ز سقف سپهر

ز دوپا و از پرنیان و پرند — بهر سوی گشته علمها بلند
ز آواز کوس و ز فریاد نای — شده گوشها چون دم کرنای

بدین شان و شوکت سپاه عدو — بایستاد با اهل دین روبرو
دلیران دین بو الفضل آگه — نبد هیچ باکی بدل زان سپاه

مگر بو هریره که دیده نبود — از آن پیش هرگز بد انسان جنود
چنان گشت از بیم بیحال حس — که گفتی کند خویشتن بحبس

نمودند تمکین او دیگران — ببردندش از پیش صف بیکران
پس از هر دو لشکر برآمد خروش — دل جنگجویان برآمد بجوش

ذکر شهادت زید در دشت کین از دست دشمنان دین

نخست آنکه شمشیر کین بر کشید — برانگیخت اسپ و بجابر رسید
نترسید از کثرت آن جنود — سرافراز شمشیرزن زید بود

خروشان در آمد بمیدان کین — گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان روان — بشمشیر و خنجر بگرز و سنان

چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر — بسی سرکشان افکند آن دلیر
بشمشیر کین خاک دشت نبرد — ز مغز سر و میان حرب گرد

پس از جهد و کوشش براه خدا — سر خویش را کرد آخر فدا
بزخم سنانی که بر وی رسید — شد آن پاک دل مرد مومن شهید

چنین گفت راوی که در دشت کین — نزار و چو شد جنگ با اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی — حجب رفع از پیش چشم نبی

شدی آنچه واقع در آن کارزار — بدیدی رسول خدا آشکار
از آن واقعه ساختی دیده تر — نمودی باصحاب خود هم خبر

کرد دیده چون نیل از بیت زن

در ذکر شهادت با سعادت

باصحاب دین گفت سیف الاله دین

جعفر طیار و مشرف گردیدن بدار القرار و توضیح آن

پس از زید جعفر علم برگرفت / ز شوق شهادت خوش درگرفت

پیاده شد و اسپ را پی نمود / که دیگر بر آن بازگشتن نبود

چنین کرد با نفس خود گفتگو / که ای از هوا و هوس کامجو

ندانم چه داری تو فرخندگی / که دل برنمیداری از زندگی

اگر دوری از تن بود بر تو شاق / نمودم من او را حرام از طلاق

ور اندیشه داری ز اولاد خویش / کند آفریننده مهر از توش

بهراه و غلامی اگر مبتلا / به آزادی از خویش گردم جدا

وگر داری از خانه در کشمکش / به سالار دین مشکل گر دهش

وگر از برای تعلق چه ماند / کنون بایدت نقد جان برفشاند

بگفت این و آمد بدشت نبرد / بقلب سپاه عدو حمله کرد

بگرد از مور و ملخ رو میان / گرفتندش از چارسو در میان

نکرد از هجوم اعادی حذر / علی‌وار او ربد آن نامور

درآمد چنان در صف کارزار / که روز احد صاحب ذوالفقار

برافراخت بازو و هنر بر زبان / درافتاد چون برق در رومیان

روان کرد با ابر شمشیر خویش / دران دشت از خون دو صد رود بیش

بهر سو که با تیغ خود میشتافت / صف رومیان هم ز هم میشکافت

چو شمشیر و بازو و علم می‌نمود / بهر کس که میزد قلم می‌نمود

بلبها درآورده از قهر کف / همیزد به شمشیر صف الصف

ز خلف و امام و یمین و یسار / نمیداد تیغش بکس زینهار

ز بس خون که او ریخت بر دشت کین / هوا گشت گلگون چه جای زمین

ولی آنکه از دست اعدا رسید / باو نیز هفتاد زخم شدید

ز بسیاری خون که رفت از تنش / شکسته است بازوی مردافکنش

بایستاد برجای رفته ز کار / لوا را بکف داشت لیک استوار
که ناپاکی آمد ز پهلوی او / بینداخت تیغی ببازوی او

چنان زد که شد دست پاکش قلم / گرفت او بآن دست دیگر علم
یکی دیگر آمد ز کین قهرمند / بزد تیغ و دست دوم را فکند

بخاک آن زمان خواست کافتد لوا / نگهداشتش نامور با دو پا
زهی صدق اخلاص و دین درست / باین پایداری در آن حال چست

درآمد پس پشت آن نامدار / یکی سنگدل رومی نابکار
ز دوشش بکمر ضربتی جان گزا / بیفتاد آن پاکدین با لوا

چو غلطید در راه یزدان بخاک / برو رحمت افشاند یزدان پاک
گرفتند حوران سرش در کنار / ز خونش نمودند بر رخ نگار

بیاراست رضوان قصور بهشت / که مهمان او بود قدسی سرشت
زهی چون شهیدش تن آنجا بدید / سرشکش بروی مبارک چکید

بفرمود گریان باصحاب دین / که گردید جعفر شهید نخستین
عطا کرد لیکن باو ذو الجلال / بجای دو دست از جواهر دو بال

که باشد بفردوس در گشت و سیر / در آن عرصه طیران نماید چو طیر
برو گریه کردند پیر و جوان / تمنا کنان جمله مرگی چنان

ذکر شهادت عبد الله بن رواحه و برداشتن اهل اسلام خالد بن ولید را بسرداری خود و جنگ او با لشکر روم و توضیح آن

ازان پور شد در صف کارزار / بطیار مشهور آن نامدار
پس از وی شد ابن رواحه امیر / علم برگرفت و درآمد دلیر

برآورد شمشیر و برگفت نام / بمیدان پرخاش بگذاشت گام
بزد بر صف خصم بی بیم و باک / که بود از برای شهادت هلاک

از اطراف کفارش در میان / گرفتند چون نقطه اش در میان
علم کرده شمشیر را آن دلیر / درآمد بکردار درنده شیر

باعدای دین جنگ آغاز کرد / بسی از تنها سر باز کرد
بیفکند بسیاری از دشمنان / هم او نیز از دست آن ناکسان

عجب زخمهای نمایان رسید / ز بسیاری زخمها شد شهید
خبر داد از حال او هم رسول / شدند اهل ملت بغایت ملول

پس از قتل او نامداران دین / لوا برگرفتند از دشت کین
ندیدند از خود سزاوار او / کسی را بجز خالد جنگجو

نمودند بر خویش او را امیر / لوا برگرفت آن جوان دلیر
ازان هم خبر داد خیر البشر / که سالار شد خالد نامور

چو گردید خالد بر ایشان امیر / سوی رزمگه کرد رو ناگزیر
ولی چند از پردلان سپاه / که بودند جنگ آور و رزمخواه

بهمراهی خویشتن برگزید / ازان کرد این کار ابن ولید
که باشند آن قوم در کارزار / نگهبان او از یمین و یسار

برو بود مشکل گذشتن ز جان / که بودش دل آرزوها نهان
بدنیا سر و کار بسیار داشت / ز امید در سینه انبار داشت

بپاس تن خویش از روی حزم / رفیقان گرفت و درآمد برزم
حکیمانه میکرد جنگ و ستیز / گهی داشت آویز و گاهی گریز

گهی در طرید و گهی در نبرد — بدین گونه آن روز را شام کرد
چو شد شاه مشرق بمغرب دیار — زدود رخ چشم جهان گشت تار

شه زنگ بر تخت دولت نشست — ز انجم بر افلاک آیین ببست
ندای امان داد در شش جهت — صلا زد بآرام در مملکت

شد ایلچیان را ز کوشش نجات — تا برآنکه رفت هر ذی حیات
دلیران جنگی هم از هر دو سو — بمنزلگه خویش کردند رو

بیاراست خالد یکی انجمن — ز مردان انشور رای زن
نشستند باهم بتدبیر کار — که فردا نمایند چون کارزار

در اول ز هر جا سخن گفته شد — ولی آخر این رای پذرفته شد
که فردا چو مردان مهیا شوند — بلشکرگه خویش شهرت دهند

که آمد بحکم حبیب اله — ز یثرب بیاری فراوان سپاه
امیر سپه شیر یزدان علی است — که از تیغ او شیر در روبهی است

ولی باید این حرف چون اشتهار — چه سازیم کاعدا کنند اعتبار
بدینگونه تدبیر آن کنیم — که تغییر در وضع لشکر دهیم

بگوییم فوجی که بد بر یسار — رود جانب راست گیرد قرار
شود جانب چپ سپاه یمین — بدینگونه قلب و جناح و کمین

به پشت سپه خالد نامور — بباشند پنهان گروهی دگر
چو بینند اعدا همه سو همین — که رایات افواج اصحاب دین

بدانسانکه دی بود هر منصبست — بدانند کان اختلاف از نویست
ز یثرب یقین فوج دیگر رسید — که ترتیب نو در صف آمد پدید

بر ایشان محقق شود این خبر — پس از جای خود خالد نامور
در آید بدانسان ز پشت سپاه — که دانند می آید از گرد راه

در آنوقت تکبیر گویان مهان — بآواز گویند شادی کنان
که اینک بتایید رب مجید — بامداد ما شیر یزدان رسید

بآواز تکبیر ها بر شنند — بیکبار بر قلب ایشان زنند
امیدست کز لطف رب مجید — نماند در اعدا ثبات و شکیب

بگردد رخ دشمن از دشت کین — بما فتح بخشد جهان آفرین

هزیمت نمودن لشکر روم از سپاه اسلام و مراجعت نمودن اهل دین بمدینه بفتح و ظفر

چو روز دگر شاه ملک سپهر — ز جام صبوحی بر افروخت چهر
منادی ندا زد باهل جهان — که غافل مباشید چون همرهان

نعیم جهان جمله بهر شماست — بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندید بهر خصومت کمر — قدم را گذارید بیرون ز در

بدین مژده خوشتر از شهد ناب — سر اهل عالم بر آمد ز خواب
کمر بست هر یک پی کام خویش — یکی خواست سود و یکی نام خویش

دلیران و مردان هر دو سپاه — ببستند همت بآوردگاه
نهادند پا از دو جانب به پیش — همه نقش بسته بدل فتح خویش

رسیدند بر دشت و بستند صف — شد افراخته رایت از دو طرف
شنیدند پس این خبر رومیان — که آمد ز یثرب سپاه گران

امیر سپه شاه مردان علیست — که در ربع مسکون چو او مرد نیست
بدیشان چنین هیبتی راه یافت — که گفتی جگرهای ایشان شکافت

نکشند

فکندند بر اهل ملت نگاه / بدیدند و صفی دگر در سپاه
نیامد چو وی آن سپه در نظر / لواهای دیگر سپاه دگر
ازین راه گشتند همه بدگمان / که خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکر فوج فوج / بدانسان که دریا در آید بموج
همه روی کرده سوی رومیان / کشیده حسام و فکنده عنان
جلو داده اسپان رهوار را / علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته دست از پشت زین / بر انگیخت گرد از دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند / صداهای تکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین / خروشی بر آمد ز اصحاب دین
که اینک بیاید رب مجید / بامداد ما از مدینه رسید
درانندهٔ عمرو و مرحب ربای / بر آرنده باب خیبر ز جای
فرازنده رایت مصطفی / گشاینده عقده ناگشا
ستاننده فتح از کردگار / علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آنگه مداران اقبالمند / بر آورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر بر آهیختند / چو سیلاب اسپان بر انگیختند
بهمپیش اندرون خالد رزمخواه / ز دنبال خالد سراسر سپاه
یکباره بر قلب دشمن زدند / ازان حربات اعدا هراسان شدند
که با اهل دین اینهمه پردلی / نباشد بجز اعتضاد علی
نداریم ما با علی تاب رزم / هزیمت بود اقرب اکنون بحزم
چو خود را نه مرد علی یافتند / همه روی از رزم بر تافتند
بهم خوردن آن لشکر بیکران / ز هر سوی گردید فوجی روان
نماید مثالش خرد اینچنین / که گر بشکنند بند دریای چین
چسان دودها کرد از روی آن / گریزان برفت آن سپه آنچنان
پی اهل دین شاه گردون فراز / برفتند لختی و گشتند باز
که کس آرزوی غنیمت نداشت / توقع بغیر از هزیمت نداشت
همین پشت بنمودن فوج غنیم / غنیمت شمردند و فوز عظیم
بلشکرگه خود دمان آمدند / بفتح و ظفر همعنان آمدند
ز نام هزبر زمان یکزمان / شکستی فتاده بآن رومیان
چو در رزم نام علی شد علم / که نخل ضلالت دگر شد قلم
نمانده بدل تاب هرگز بکس / فتادند در راه مانند خس
همه روی کردند بهر فرار / نمانده دگر دشمنان را قرار
ولی آنکه بگرفته انجا قرار / شترهای خود را نمودند بار
که دنبال محمل حوادث بود / مبادا که امر دگر رو دهد
برفتند با شادی و خوشدلی / ظفر یافته از طفیل علی

ازان فتح خرم دل و سالار دین / تبارک ز اعوان انصار دین
همه گشته خورسند و مطلب روا / نماندند لشکر آرای ما

تشریف فرمودن سید ابرار صلی الله علیه و سلم بخانهٔ حضرت جعفر طیار برای تعزیه پرسیدن و توضیح و تفصیل آن

قدم کرده پس بخانه خیر البشر
سوی خانهٔ جعفر نامور
هنوز اهل او را نبد آگهی
که شد از وجودش زمانه تهی

چو شد داخل خانه خیر الانام
بگسترد بانو برایش مقام
دو دختر بدش چون دو گیتی فروز
ولیکن مکلف نگشته هنوز

پسرهای خود را باورد پیش
نبی خواندشان آن کرم نزد خویش
بپهلوی خود داد جا چون پدر
بمالید دست مبارک بسر

بپرسید احوال آن نور پاک
صدای مقدس ولی گریه ناک
از آن لطف با رقت آمیخته
دل بانو از هول شد ریخته

بگفت ای شهی هست جانم بسر
بفرما چه داری ز جعفر خبر
نماند از زبان تاب و آن جناب
بچشم منور بگرداند آب

بفرمود کان مومن پاکدین
براه خداوند جان آفرین
فدا کرده جان و تن خویش را
بدان سان که باشد ز مردان روا

چو بشنید بانو از آن جواب
بیفتاد در گریه از اضطراب
ز بس غم از او گشت سلب شعور
بزد بر سر و سینه و کرد شور

بگفتش نبی حبیب خدای ودود
که از گریه منفعت ناید نمود
مزن لیک بر سینه و روی خویش
مگو حرف واهی مکن موی خویش (?)

غم این یتیمان مخور زینهار
همه کار ایشان بمن واگذار
که بودند از اول برادر [illegible]
ز جعفر [illegible] عون بشیر (?)

لم کرد (?)

کرم کرد و پس بر سلیمان او
در آغوش بگرفت و بوسید رو
با الطاف خود ساخت امیدوار
دعا خواست از وی و بر در دعا

وز آنجا بیامد به دولتسرا
سحرگه چو شد صبح سر بر ز لبا
که در جعفر نامور کینه داشت
به مسکین ز تیر آن رد افتاد کشت

بیامد بر یک فرزند خویش
بیا پیش گفتا چه خسته و بیمه ای بیش
دگر باره خود کرد آن فتی
لعمرو نه وقتی ستم گر کسی

گنه گر چه بود جعفر دو دست
وز آن رو به رضای فضای جداست
بدین حرف نیکین هم آمود
به صبر و به تمکین سبب التفات نمود

بجا آمد و رفت و پس از کرم
که اولاد جعفر وزانده دو صد عزم
ندارند پروای نان و طعام
با طعام از ایشان گرسنه تمام

طعامی چنان ساز کردند و
به مهد و رسایند از باد رود
بر فرق هر ادا اکثر ایشان
که پروردگار حاجت بود بی زبان

رساند به مجلس یحیی الدین
در امشب بیامد و در شد بی نشان
شنیدم که یکشب خدای خودو
بیامد و در جان چو خود دو

برون فرمود

برادران همه بهر کسب معاش / که بر روی کی این خبر کرد فاش

بصبر آن مصیبت که ارا نمود / بدین قول لطف و مبارک شود

بعینه همان قول را داد گر / و بستان و ایست که جبر ... ابر

بدین قول باشد بر ایشان ستم / من اندر درود و صلوة و سلام

بخواندند آن ... که ... بیش / بلطف نظر بود ز اندازه بیش

بر جا همای دگر فلک سید / ز دل ... و غم ... بر ... سید

و زان پس تسکین ... فرود / بصبر و رضا ... شد نمود

چو از اشک ... سخن / نشد هیچ تغییر در حال او

که هستیم ما از خدای جهان / بگفتا همه صبر باید کیان

که هستند ما را چنین بندها / که در وقت مصیبت سر ... شکار

بروز قیام پیش شفیع امم / دگر باره فرمود در ... قدم

بگفت از عنایت که جان منی / ز سر ... سخن و شنیدن

برآمد از ... که آن نامور / که ... من آکنون ... اندر

بگفت این و برخاست خیر الانام / بلطف حق این داستان شد تمام

آغاز داستان فتح حرم محترم زادها الله شرفا و تعظیما من المسلمین

بپایید ای ساکنان حرم ‌‌ ‌ بشکر الهی برآریم دم

که عمری میان بلا و حرج ‌ ‌ ‌ نشستند در انتظار فرج

ز بیداد اعدای شوریده بخت ‌ ‌ ‌ جگر بود تا سالها لخت لخت

ز دشمن کشیدند سختی بسی ‌ ‌ ‌ ندیدند مهر و وفا از کسی

نبردند از بهر دفع بلا ‌ ‌ ‌ بکس جز خدای حرم التجا

تتمهٔ داستان فتح حرم محترم

توکل چو کردند بر ذات او / بمطلب رسیدند با آبرو
شما را نمود از کرم سربلند / عدو را بجائی که ذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار / که بد بهره دولت چو ابر بهار
ببستان کشت چمن آب داد / خس و خار یکسر بسیلاب داد
کنون شرح آن نعمت بیکران / نمایم بتائید ایزد جهان

ز صلح شه دین اهل حرم / بتفصیل ازین پیش کردم رقم
شروطی که مبعوث رب ودود / در آن صلح با اهل بطحا نمود

نقض عهد نمودن قریش و شبیخون بر خزاعه زدن و خلل در صلح افکندن از کینه

یکی بود آن کز دو جانب جفا / نذارند بر همقسمهٔ روا
بنی بکر با مشرکان همقسم / خزاعه و خلیفهٔ شفیع امم
بکعبه بدان هر دو حی را مقر / بهم دشمن آبا پدر بر پدر
ولی از پی پاس عهد نبی / ز بیچارگی کرده گرگ آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد رذل / زحی بنی بکر از روی هزل
بطعن حبیب اله ودود / ز بیره روانی زبان برگشود
سخنهای بیهوده ناروا / که خود بود مردود و آن ناسزا
بسی گفت نسبت بسالار دین / پس اصحاب و اتباع نیز آنچنین
دگر جاهلی چند بیشرم و باک / شدند از سخنهای او خنده ناک
زحی خزاعه غلام غیور / در آن روز بد نیز داهل غرور
چو بشنید ازو آن سخنهای سست / برآشفت و گفتش که ای نادرست
یکی چشم بکشا و در خود نگر / ترا کی رسد ای سگ خوار زر
که نام نجس بنده آن جناب / بدینسان بدی شسته چشم از حجاب
برآشفت آن رذل ناپاک نیز / باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بدین گونه آنهرزه تا گفت آن / نمودند رد و بدل از زبان
ولی گفتش بکری ز بس ناصواب / غلام خزاعی نیاورد تاب
درآمد بطیش و برافروخت دست / سر و روی آن رذل در هم شکست
شد آن سرشکسته بحیله تباه / بنزد بزرگان خود داد خواه
بنی بکر با سینه پر طیش / ببردند فریاد نزد قریش
بگفتند چندان به آه و فغان / سخنهای غیرت فزا مفسدان
که خون در تن معتمدان قریش / بجوش اندرآمد از افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی / وزان شرط و پیمان شدند اجنبی
کشیدند از کین دل هم همه / سهیل و خویطب دگر عکرمه
چو ایشان نه اشرار چندی دگر / ببستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ابقای آن شرط و عهد / در اخفای آن نیز کردند جهد
نمودند صبر آنقدر حسب تاب / که برچید خورشید تابان طناب
چو نیمی گذشت از شب تار نیز / نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند بر چهرهٔ خود نقاب / که باشند از دیدها در حجاب
نداند کس آن روی شب که بود / که در شب چنان دستبردی نمود
وزان پس مسلح ز سر تا بپا / بکف نیزها در کمر تیغها
بقوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بیخبر / که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آنزمان آگه که شمشیر تیز / برآورد از جانشان رستخیز
سراسیمه جستند از جا نه خواب / نه عمامه بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراقی در آن شب کجا / ز حیرت همه رفته سر دست و پا
ندیدند در خود چو تاب ستم / گریزان برفتند سوی حرم

زبیمهری

زبسیاری قهر و کین بی دریغ / در آن مستمندان نهادند تیغ
ولی آنکه اهل جفا و ستم / نکردند شرم از خدای حرم
کشایند چو آرند آنجا پناه / شود دشمن کین دشمن دل سیاه
به تیغ ستم کشته شد پست مرد / کجا خسته را کس تواند شمرد
زبیداد آن کافران تنگ / بر ایشان چو بس تار شد کار تنگ
سوی شهر کردند ناچار رو / فکندند خود را به بازار و کو
پراکنده گشتند در کوه جا / که کردند از جنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان به ویرانه‌ای / یکی شد سراسیمه در خانه‌ای
بدل بود هولی چنان پر ز شور / برفتی ز راه و نبد هیچ غور
سر خود گرفته بکف ناکسان / زرفته ز سر هوش زان ناکسان
بدین سان بماندند بیچارگان / تن خود ز دست ستمکارگان
پس آن قوم بی دین پیمان شکن / برفتند تا خانهٔ خویشتن
خزیدند در خانه‌ها آنچنان / که در غار پنهان شوند رهبان
زدند بهر خود شاد و خرم بسی / که نشناخت زان قوم بی نسبه کسی
ولی کی نهان ماند این کارها / کشتی گرفتو بر روی دیوارها
بروز دگر بود آن داستان / بهر جا و هر خانه و هر زبان
که دی شب فلان و فلان از قریش / شکستند عهد نبی ز طیش
عرب شد رها بر سم رهزنان / بزین برنشستند چون رهزنان
بقوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش / که بودند با صلح خوشتر ز طیش
چو آگاه از آن نقض پیمان شدند / ز اندوه چون بار پیچان شدند
بر آن ناکسان سا بیداد کوش / بفرسنگها دور از عقل و هوش
که کردند بیدار از این بدعا / در آن تیره شب فتنهٔ خفته را
نمودند از حد فزون سرزنش / پشیمان شد از کار او بدکنش

پشیمان شدن قریش از کردار ناهنجار و فرستادن ابوسفیان بمدینه طیبه جهة اصلاح کار و روانه شدن عمرو خزاعی باستغاثه نزد پیغمبر

پشیمانی اما نمیداد سود / که گنجشک از دست پریده بود
در اصلاح آن بسکه حیران شدند / زبیچارگی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز / بگفتند آنکه ز روی نیاز
بدی گر شود صادر از جاهلان / بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم در ماندگان سست پی / گر از تو شود این شکسته درست
پاسخ چنین گفت آن کدخدا / که بود آنچه کردید بس ناروا
می باید اصلاح آن از کسی / چو من گر بود بهتر از من کسی
دگر آنکه میدانم این بالیقین / که چون این سخن بشنود اهل دین
مرا نسبت آن گمان میکنید / بسوی من اسناد آن میکنید
کنون چاره‌ای نیست بهتر از این / که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرد باید بسرعت سفر / که شاید رسم از خبر پیشتر
بسازیم با این حریف آشنا / دگرگون کنم از سخن رها
بگویم بدان آمدم از حرم / که بنیاد پیمان مشید کنم
بباید دگر کرد تجدید آن / که دو گونه از صلح آباد گشت

ازان ای وصی آرد دل ما نیاز که سازیم آن عهد را تازه باز
فزاییم در مدت صلح نیز که آرام گه بهتر بود از ستیز

چو من این سخن آورم بر زبان محمد قبولش کند بی گمان
نویسیم زین بس عهدنامه ز سر وزان پس چه باک گر رسید این خبر

که باشد خبر کهنه و عهد نو بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس بداریم آینده را لیک پاس

همه نامداران بطحا زمین نمودند بر رای او آفرین
نگفتند این نقص پیمان اگر بتدبیر رای تو شد پی سپر

در آینده داریم پاسش چنان که گویی هرگز نه بیند زیان
چو یاران نمودند ازین پس پسند بفکر سرانجام شد هوشمند

گرفت آنچه بایست بهر سفر دمی بر روان شد بر آورده پر
تو این بی سنان را همین جا گذار ببین تا چه گویم من گوشدار

چنین گفت راوی که روز دگر چو خورشید تابان بر آورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو کی عمرو کرده پدر نام او

بفرمود در پیش خیر البشر روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بره پیشتر تا که یافت کزو پیشتر در مدینه شتافت

ولی پیش ازان کو رسد در دماک الهی ره خبر داد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان تو هم شو بفکر مکافات آن

ازان ماجرا نیز خیر البشر همان روز داد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولت سرا بدولت نشسته رسول خدا

دو کرت بفرمود یاری دهم یکی گفت زان بانوان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام که کردید صادر ز خیر الانام

بپاسخ بگفت اشرف انبیا که آمد بگوشم همین دم صدا
که گوید یکی از خزاعه چنین که بهر نبی گر از فرط کین

شکستند عهد نبی را قریش بکشتند چندین ما را ز طیش
نبد ناصر و یار ما هیچکس که باشد در آن وقت فریادرس

شنیدم چو من این حدیث ستم بپاسخ بگفتم که یاری دهم
شد آن حرف پس شهره اندر مدین که امروز فرمود سید چنین

دُر و رز آن سخن بر زبانها دوید سیم روز عمرو خزاعه رسید
بمسجد بد آندم حبیب اله که آمد ز در عمرو با اشک و آه

فرستاد اول درود و سلام بایستاد پس پیش خیر الانام
بنظم آن حکایت در آورده بود بخواند چشم و زبان بر گشود

بر آورد از لب نفس شعله گون ز مژگان فرو ریخت دریای خون
همی خواند آن شعرها را بدرد گذشت آنچه آن شب بهم عرض کرد

شنیدند آن ستم را چو فریادرس ز رقت بفرمود ای عمرو بس
پس از جای برخاست پس خشمگین ردای مبارک کشان بر زمین

روان شد بخلوت سرا سر ملال برابر و کره بر زبان این مقال
که یاری نیابم ز رب حرم اگر من شما را نه یاری دهم

مرا نیز فرمان یاری شده چنین حکم بر من بیاری شده
بیاری دهد داور خاص و عام بر آرم ز اعدای دین انتقام

چو بشنید عمرو این حکایت ازو بدل آمد آرام و رنگش برو
نبی ز انجمن شد بسوی حرم پراکنده گشتند اصحاب هم

بگفتند با عمر هر یک چنین — مباش ای ستمدیده اندوهگین
که آمد درخت امید بر — رسید بفرمان خیر البشر
چو شد باز وقت نماز و دعا — بیامد بمسجد شه انبیا
دگر باره اصحاب جمع آمدند — ز طاعت همه آنکه که فارغ شدند
بفرمود سید بعمر اینچنین — که اکنون مباش از گذشته غمین
برو با رفیقان بمأوای خویش — مسازید کجا ولی جای خویش
پراگنده گردید دو حرم — کشید انتظار فرج دمبدم
دلیر خزاعی بحکم مطاع — بزد بر زمین کوبه و شد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش — روان گشت مرهم نهاده بریش
وزان پس باصحاب خود همچنین — تبسم کنان گفت سالار دین
که می‌بینم امروز فردا ز راه — رسیدست سفیان برم کامخواه
بلابه گری خواهد از روی جهد — فزونی در ایام تجدید عهد
ولی بر نیاید ز من کار او — رود منفعل باز بی آبرو
بتبعیت مقتدای امم — تبسم نمودند اصحاب هم
چو بگذشت شب روز دیگر پگاه — جهاندیده سفیان بیامد ز راه
شد از گرد ره با امید تمام — سوی دختر خود حبیبه بنام

رسیدن ابوسفیان بمدینهٔ طیبه و توسل ساختن بمقربان حضرت خیر الانام و مراجعت او

که او بود در عقد سالار دین — چو آمد برش قدوهٔ مشرکین
ز نخوت همی خواست آن بوالفضول — نشیند بروی بساط رسول
حبیبه چو دیدش چنان بی‌حیا — بپیچید و برچید آن فرش را
خجل گشت سفیان ز کردار او — بگفتش چه بود این که کردی بگو
بپیش تو ای بده مومنان — نبودم مگر من سزاوار آن
که یکدم نشینم برین جایگاه — چنین داشتی حرمتم را نگاه
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر — ز کاری که کردم ز من بد مبر
برین مسند اطهر طاهرین — حبیب خدا سید المرسلین
تو آن تکیه که را نه اندر خوری — ز آلایش کفر و طغیان بری
دگر نیز از من مخواه احترام — روا نیست در کیش خیر الانام
که دارند کفار را محترم — بود گر ام و اب و گر خال هم
برآشفت سفیان ز گفتار او — بپاسخ بگفتش که ای زشت خو
نبودی تو در خانهٔ من چنین — چرا گشت عهدت مبدل بکین
چه شد خوی نرم و دل مهربان — چرا رفت پای ادب از میان
چنین داد دختر جواب پدر — که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر داده نجات — عطا کرد ز اسلام آب حیات
مرا زنگ آئینهٔ دل زدود — ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب — که با این بزرگی و عقل و نسب
پرستی یکی سنگ ناچیز را — بسنجی بری نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان — نه سودی بکس زو رسد نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام امید — بکن شرمی آخر بریش سفید
پدر راز گفتار او دل بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت

بگفتش که ای تنگ این دهان باین مهربانی و لطف زبان
گذاری مرا نیز ازین راه پیش که بر گردم از دین و آبای خویش

مبادا نصیبم که بار دگر بروی توی از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از بر منفعل غضبناک و آشفته و خسته دل

ز بس گشت طعنش دختر ملول بشد بی وسیله بنزد رسول
به مسجد بد آن وقت سالار دین در آمد ز در قدوه مشرکین

بنزد آن حبیب ودود شد و عرض از راه دل بر زدود
سخن گفت بسیار از روی جهد ز تطویل ایام و تجدید عهد

ولی بر سخنهای او آن جناب نکرد التفات و ندادش جواب
چو بشنید پاسخ ز سالار دین خجل گشت و نومید و اندوهگین

شد از شرم باریک آهسته برون رفت با خاطر خسته
در اندیشه افتاد تا چون کند که پیمان نو مدت افزون کند

بدین راه کششش خرد رهنما که آرد بخیر النسا التجا
بشد بر در بیت عز و شرف که سررشته ره آرد بکف

بلطف

بالحاح زاری و عجز تمام / بخاتون جنت نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا / که بود این بکار نسبت مرا

بکاری که مخصوص مردان بود / در آن دخل کردن نه از ما سزد
چنین گفت بو حنظله در جواب / که گر گفتنش خود ندانی صواب

بگو با حسین و حسن از کرم / بخواهند عذرا شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول / شود آنچه خواهند ایشان قبول

چنین گفت خیر النسا در جواب / که هست این سخن نزد دور از صواب
نه آنست که درخواست از کودکان / روا هست در کارهای کلان

چو سفیان بدینگونه پاسخ شنید / ز خیر النسا نیز شد نا امید
برفت از در خانه آزرده دل / فرو رفت در فکر چون خر بگل

که نزد که دیگر برد التجا / بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آن جناب / بلابه گری گفت یا بوتراب

ندارم بغیر از تو کس را گمان / ز پیوند اقرب بال جهان
دگر آنکه حلال مشکل توئی / کشاینده عقده دل توئی

زکاری که گردون هراسان شود / چو همت ببندی تو آسان شود
بهر در که ز قفل چرخ بلند / کلیدش ترا داد آن ارجمند

چه باشد که از روی لطف و کرم / درین کار ما هم گذاری قدم
روی بهر پرسش بر مصطفی / بخواهی ز ره عذر تقصیر ما

که چندی ز جهال گم کرده راه / نمودند از روی سهو این گناه
ببخشد اگر این گناه از کرم / ز نو عهد بندد بگیرد قسم

که دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ ره نسپریم
ور از راه بیرون گذاریم گام / بجوی که خواهد کشد انتقام

یدالله چنین داد پاسخ باو / که هیهات بگذر ازین آرزو
بکاری که نبود نبی را رضا / کرا قدرت خواهش و ادعا

نمیگردد از ما روا کام تو / که دور از صوابست پیغام تو
چو بشنید سفیان از این جواب / فرو شد بدل حیرت و اضطراب

ز بیطاقتی گفت با بوالحسن / پس از لطف فرمای ای ممتحن
بگو تا چه سازم چه چاره کنم / که این ریسمان را ز هم بگسلم

چنین گفت شیر خدا در جواب / که بهتر ازین نیست راه صواب
که برخیزی از جای در انجمن / باهستگی گوئی در آن انجمن

که من در میان پای بگذاشتم / خصومت ز ما بین برداشتم
بدادم بهر دو طرف زینهار / چه اهل مدینه چه بطحا دیار

نباید ازین پس خصومت کنند / که هر دو طرف در جوار منند
چو بشنید سفیان از این سخن / بگفت آنچه گفتی تو یا بوالحسن

اگر من بگویم چنان بر ملا / پذیرد محمد جواز مرا
بپاسخ چنین داد ضرغام دین / پذیرفتنش را ندانم یقین

ولی زین سبب کردهی زینهار / که هستی تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالاری خود از او / بخود گشت مغرور از آن گفتگو

ز بس نشأه سهو وی شد بلند / نفهمید از مصلحت ریشخند
بشد روز دیگر سوی انجمن / بایستاد بر پا و گفت این سخن

حبیب اله مجید و دود / ز گفتار لغوش تبسم نمود
برو خنده کردند پیر و جوان / بگفت این و از انجمن شد روان

برون رفت و سوی حرم کرد رو
بدل شاد و خرم از آن گفتگو

آمدن ابو سفیان از مدینه طیبه بمکه معظمه
مجدد دل و منکوب از کردار نابهنجار آن غدار

چنین با دل جمع ره می‌سپرید
پس از چند روزی به بطحا رسید

چنین گفت راوی که هنگام شب
رسید از سفر که خدای عرب

بسوی سرا رفت با کیش و فیش
چو گردید هند آگه از مقدمش

بشد بر سر راه شادی کنان
برخ خنده ناک و بدل مهربان

غبار ره از روی و مویش فشاند
باعزاز بردش بمسند نشاند

بپرسید از رنج راه دراز
دگر گفت با عشوه مهر و ناز

ولی داشت در کفر از بس غلو
به آن حال و آن چشم آن آرزو

بدل بود تا صبحش این خارخار
که از دیر ماندن به یثرب دیار

گمان کرده بودند اهل حرم
که بگذاشت در شارع دین قدم

جهان کی ز خورشید روشن شود
که او از پی رفع آن ظن شود

چو شد صبحگه پیشتر ز آفتاب
برون آمد از خانه با اضطراب

که رفع گمان عزیزان کند
ز نو کفر خود را نمایان کند

بسوی بتان رفت اخلاص‌مند
هم از بهر قربان یکی گوسفند

ببرد و بنزدیک بت تا رسید
سر عاجزی زبان را برید

بمالید خویش بروی صنم
همی گفت با دیده پر ز نم

مبادا نصیبم به پیرانه سر
که غیر تو گیرم خدای دگر

که تا زنده باشم من ناتوان
پرستم ترا آشکار و نهان

همی گفت با سنگ این گونه راز
پرستش نمودش زمانی دراز

وز آنجا بشد باز سوی سرا
دل و دیده را داده نور و جلا

شنیدند پس مشرکان این خبر
که برگشت از یثرب آن نامور

بنزد بتان رفت قربان نمود
همی کرد در پیش هر یک سجود

دل دوستان شد بدین مژده شاد
که میداد یاد از حصول مراد

بگفتند البته تجدید عهد
نمودست افزوده مدت بجهد

که دیگر گران کرده قربان کنون
رویم و پرسیم از چند و چون

بدین ذوق رفتند نزدیک او
ز بعد ملاقات شد گفتگو

بیان کرد سالار کردار خویش
عزیزان فکندند سرها به پیش

بگفتند اف بر تو ای کدخدا
که کردی عجب کار پا در هوا

نه از صلح داری نه از کین نشان
که ما نیز باشیم در فکر آن

دگر روی آن کار تو دارد تباه
باین کار روی تو بادا سیاه

بگفتند و رفتند از نزد او
زبان پر ز نفرین آن نامجو

کنون شرح آن قصه موقوف شد
گزین پس شنو گفته در جای خود

تو بشنو سخن از شفیع امم
که چون میکند عزم فتح حرم

تهیه نمودن سید ابرار بعزم
فتح مکه معظمه

چنین گفت دانای این داستان
که چون گشت سفیان ز یثرب روان

بروز دگر اشرف انبیا
بدولت برآمد ز دولت سرا

نخست از خدای جهان آفرین / مدد خواست در کار خود شاه دین
بگفت ای اله معین نصیر / بهر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو دارم امید رجا / نداری نهان آشکار مرا
زنی قفل بر چشم و گوش قریش / نمائی چنان سلب هوش قریش
که باشند از عزم من بیخبر / رسانی مرا از خبر بیشتر
دعا شد بدرگاه حق مستجاب / رسید از اجابت همانگه جواب
چو از سوی حق کار دلخواه شد / بفکر سرانجام آن راه شد
ز اصحاب اول نمود انتخاب / تنی چند سنجیده و هوشیاب

ز لشکر بر راهنمای حرم / نفر بود و آنگه وی از لطف و کرم
که باشند در روز و در شب حذر / بصحبت نگهدار بر ره نظر

به بندید ره را چنان استوار / که کس تن نیارد نمودن گذار
بمجلس نرفتند نام آوران / ببستند آن اشهار را چنان
که دیو و پری را نباشد گذر / دگر کی تواند گذشتن بشر
وزان پس تنی چند کرد انتخاب / سخنگوی و دانا و حاضر جواب

بسوی آن قبائل مرهقی بود / گروشان ز دین بی‌گسترده بود
برابر بیکجا خدا و رسول / همه بر یکی عهد و مقبول
چنین داد فرمان شفیع امم / گروهی ز جمع گران لشکر اهم
فلان روز باید درین جایگاه / بعجلت بیایند خود وایگاه

که من هم سوار فرس میشوم / بدان سو که دائم قدم می نهم
همانم دلیران بفرمان او / بسوی قبائل نمودند رو

وزان پس بفرمان سالار دین / گزیدند جمعی ز انصار دین
دلیران بفرمان خیر الانام / نمودند سامان جنگ و ستیز
نمانند سامان ره بی درنگ / گرفتند همراه آلات جنگ
شدند انجمن معتقد اهل دین / گروهی نشستند بر پشت زین

نامه نوشتن حاطب برای بزرگان قریش از آتش آن سرور
و گرفتار شدن آن نامه بر دست صحیح آن

چو کرد این سرانجام خیر الانام / دلیری ز اصحاب حاطب بنام
که از اهل هجرت بد آن نامدار / بسوی بزرگان بطحا دیار
یکی نامه بنوشت با آب و رنگ / که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست مذکور سمت دگر / از آن زو مرا آید اندر نظر
که آید بسوی شما بی درنگ / شما نیز باشید در فکر جنگ
دگر آنکه ما یعرف من تمام / بود با عیالم به بیت الحرام
ندارم در آن مملکت یک نفر / که در وقت سختی بگیرد خبر
چنان است امید از شما دوستان / که غافل مباشید از حالشان
گر آید بدانسوی با سپاه / بگیرید اهل مرا در پناه
چو فارغ شد او از رقم خامه را / بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا نیفتد کسی در گمان / که نامه بری نیست کار زنان
بدو داد و تاکید کردش بسی / کزین راز آگه نگردد کسی
بدانسان نهانش بدارد بسر / که ظاهر نگردد از او هیچ اثر
بستد نامه آن زن و شد روان / ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبردار هر کس که باشد خدا / نماند از او هیچ اندر خفا
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفت آن حکایت بسالار دین
چو بشنید از جبرئیل این خبر / علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب هم چند تن / بیاورد و فرمود با بو الحسن
قدم نه براه و برو در زمان / سوی روضه خاج با همرهان
بهمینی زنی اندر آن جایگاه / نهاده بسوی حرم پا براه
بود نامه نزد آن نابکار / از او نامه بستان و نزد من آر
بحکم حبیب جهان آفرین / زمین را ابوسعید ضرغام دین

بسرعت روان گشت با همرهان ... رسانید خود را باو ناگهان
طلب کرد ازو نامهٔ شیر خدای ... بشد منکر آن کمره تیره رای
تفحص نمودند اصحاب نیز ... ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین ... که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول ... که شد مدعا بی نصیب از حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا ... که هیهات از اشرف انبیا
نیاید صدور عزم کذب و خلاف ... محالست قول او اختلاف
بپاید اکنون کزین بیحیا ... چسان می ستانم من این نامه را
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار ... بدو گفت ای ناقص نابکار
بجان عزیز حبیب خدا ... که بیرون نیاری گر این نامه را
سرت را برم با این تیغ تیز ... مکن بر تن خویش ای ان ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا ... برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین ... شدند از سخنهای او شرمگین
بستد نامه را شیر یزدان علی ... بیاورد و بگذاشت در پیش نبی
دبیر آمد و نامه را بر گشود ... بسمع مقدس رساند آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد ... ز شرم گنه روی او گشت زرد
بیامد بناچار چون بیهشان ... ز سر رفته هوش و سخن از زبان
بگفتش حبیب اله ودود ... بگو راست زین کار مطلب چه بود
چنین گفت آن نادم از کار خویش ... سر و چشم و گردن فکنده به پیش
که از قصد من هست آگه خدا ... از آن روی می آرم او را گوا
که دارم چنان من این دین بدست ... بدل منکرم از بت و بت پرست
کشیدن برین صفحه خط از مداد ... نبود از نفاق و نه از ارتداد
نبودم ز روی طمع این خیال ... که دارم در آن ملک مال و عیال
ندارم ولی یکتن مهربان ... که باشد خبردار از حال شان
رسد چون بآن ملک دست فتن ... بغارت رود حاصل عمر من
بدان قصد این نامه کردم رقم ... که حقی بر آن قوم ثابت کنم
ازین کار شاید که ممنون شوند ... نگهبانی خان و مانم کنند
گواه است پروردگار ودود ... که قصدی جز این چیز دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم ... بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر این حکایت شنفت ... بجست و برآورد شمشیر و گفت
بفرمای ای اشرف انبیا ... که سازم سر این منافق جدا
که با آن سپارش در اخفای راز ... چنین جرأتی کرد از حرص و آز
بدو گفت سالار دین ای عمر ... بحاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست کم و خلل ... ازو گشت صادر بسهو و زلل
تو شمشیر خود را بنه در نیام ... که او نیست در خورد این انتقام
عمر منفعل گشت و بر جا نشست ... از آن طیش بیجا خود وا نشست

روانه شدن سید کائنات صلی الله علیه به دولت و اقبال با عساکر فیروز اشتمال بفتح مکه

بیا ساقی ای صورت خرمی ... می خوشدلی ده به خرمی
بیارای بزمی چو خلد برین ... که فتح حرم میکند شاه دین

گهی پیش چندان که شادی کم است   که این فتح معموره عالم است
ازین فتح مبعوث رب ودود   در دین آفاق خواهد گشود
بتان زانکه نگونسار خواهد فکند   ز سر کفر دستار خواهد فکند
بیار آن ایاغ لبالب ز می   که عمریست دارم تمنای وی
بر ویم نماندست از فکر رنگ   بر آیینه دل نشست است زنگ
بکن تر دماغم ببوی از آن   دلم را بده شست و شوی از آن
در آب و گلم تخم معنی بکار   بکار و بصد رنگ از و گل برآر
چو گل از طبع مرا بشکفان   که این داستانم نماند نهان
چنین کرد راوی حکایت ادا   که چون قاصدان رسول خدا
رساندند سوی قبایل پیام   بگفتی پر دان حکم خیر الانام
برآمد ز هر جا سپاه گران   زره پوش با گرز و تیغ و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدو   بسوی مدینه نمودند رو
بدانسانکه سیلابهای دمان   ز هر سو شود سوی عمان روان
رساندند خود را شتابان چو دود   بروزی که سالار دین گفته بود
چو گشتند جمع آن دلیران تمام   صلای سفر داد خیر الانام
برآمد چو خورشید خیر البشر   باقبال و دولت بفتح و ظفر
نشست از بر کوه پیکر سمند   شد از کوه خورشید گیتی بلند
برانگیخت پس باره را آنجناب   چنان کآسمان از بلندی آفتاب
دلیران و مردان پرخاشخر   روان در رکاب سعادت سیر
چو جنبید آن سپاه گران   بجنبید گیتی سراسر جهان
برآمد بتایید حق مبین   بفتح حرم اشرف مرسلین
به پیشش روان شاه دلدل سوار   لوا بر کف و بر کمر ذوالفقار
دگر نامداران و ان دین   با نبوهی موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو   روان گرد بر گردش از چارسو
ز هر سوی فرسنگها ری زمین   بدش زیر افواج نصرت قرین
که شد وصف آن فوج کی گفتنی   که شد از غبارش فلک رفتنی
بیک جنبش آن سپاه گران   برون آمد از گاو و ماهی فغان
موید بتایید پروردگار   همی رفت با شوکت و اقتدار
پس از چند روزی بجایی رسید   که خواند عرب نام آن را قدید
نمود امر آنجا حبیب اله   بترتیب ایات عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار   محاسب درآورد اندر شمار
مهاجر از آن جمله هفصد سوار   ز انصار دین چار پاره هزار
دگر با همه اهل حی و حشم   گذشت اسم شان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین   بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و صحب نجابت تمام   روندش همه از خلف و امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار   همه درع پوش و همه نیزه دار
لواهای نصرت برافروخته   بتایید یزدان سرافروخته
لوای فلان فوج گیرد فلان   لوای مر اصالح مومنان
بفرمود در حق اهل حشم   که باشند پیشش سپه یک قلم
ولی نامداران هر حی جدا   بهمراه سالار خود با لوا
چو بنیان مرصوص بربسته صف   همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز پیش و سواران ز پی   باهنگی ره نمایند طی

برآرند الله اکبر طنین | ز دنبال او فوج دیگر چنین
نکردند دخل بهم فوجها | بود هر صف از صف دیگر جدا

چو ترتیب صفها نمودند چنین | بزین بر نشست اشرف المرسلین
روان شد بتایید رب ودود | بدین گونه قطع منازل نمود

بجائی رسید آن سپهر کرم | که بد چار فرسنگ از آنجا حرم
بود مرز طهران بنام آن مکان | زمینی مسطح کران تا کران

یکی تل بدامان آن دشت بود | بدامان تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ | بر آن عرصه پهن شد جای تنگ

دلیران کمرها نمودند باز | غنودند از رنج راه دراز
چنین بود تا روز روشن گذشت | شب آمد در و دشت تاریک گشت

چنین داد فرمان حبیب اله | که هر یک ز خورد و بزرگ سپاه
فروزد جدا آتشی شعله ناک | نورزند با هم و کس اشتراک

بدانسان که گفت اشرف المرسلین | اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت بیش از همه | که باشد در آن حکم پیش از همه

سراپای آن دشت بی انتها | شد آتش بر افروخته جابجا
چو یکباره آن شعلها شد بلند | پرید هوش از سر هوشمند

بهر سو همی رفت مرد نظر | جز آتش ندیدید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتش کده | تو گفتی که دریای آتش شده

نه بیند چنان آتشی کس بخواب | که از حدتش زهره میگشت آب
اگر چه دلیران و مردان دین | بحکم حبیب جهان آفرین

چو افروختند آن جهانسوز را | ولی سرکشیدند چون شعلها
دل جمله از بیم در بر طپید | که هرگز چنان آتشی کس ندید

از آن جمله عباس گردنفراز | پیمبر و در فکر دور و دراز
بدل گفت آوخ بنجان قریش | رسول خدا گر باین قدر و بیش

شود داخل کعبه با پیروان | نیابد از آن قوم مسکین امان
بدل او فتادش چنان خار خار | شد از مهربانی همانندم سوار

روان شد باین قصد آن محترم | که گر رخ نهد کس ز اهل حرم
چو بقال و هیمه فروش و شبان | فرستد پیامی بآن غافلان

که فرد آیایند زنهار خواه | وگرنه شود حال ایشان تباه
روان شد باین قصد آن نامدار | تو بر حال اهل حرم گوشدار

چنین گفت راوی که از روزبان | که محروم برگشت سفیان از آن
ز بیم رسول خدای جهان | شد آرام و جمعیت از مشرکان

گذشتی شب و روز و شام و سحر | بر آن قوم در جستجوی خبر
بدیل و حکیم آن دو گردن فراز | در آن مرز با همسران حجاز

روانه شدن ابوسفیان و چندی از اهل شقاق بمرو طهران و ملاقات نمودن با عباس

بوقت پسین نزد سفیان شدند | بگفتند با او که ای ارجمند
نداریم هیچ از محمد خبر | وزین غصه خون گشت ما را جگر

بیا تا سر راه یثرب رویم | مگر با کسی از قضا برخوریم
که باشد خبردار از کار او | بیایم با هم سراغی از او

پسندید سالار این رای را / نهادند باهم بره پای را
برفتند با یکدگر در کلام / بانجا رسیدند هنگام شام

چو دیدند از پشت تل آن همه / سراسر آسمان گشته روشن [illegible]
بکسرت نهادند گرد کشان / بدان تا نمایند تحقیق آن

شتابان برفتند بالای تل / طپش بر دل و بر زبان بابل
چو کردند بر دامن تل نگاه / بدیدند هامون پر از سپاه

سپاهی برون از قیاس و گمان / نه آغاز پیدا نه پایان آن
بر افروخته هر یکی زان سپاه / به پیش آتشی چون دل کینه خواه

سراپای آن دشت آتش شده / ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آن حال را سرکشان / بماندند حیران و خسته روان

بگفتند این لشکر آیا زکیست / چنین آتش افروزی از بهر چیست
بدل آن زمان گفت با همرهان / که می آیدم این چنین در گمان

که باشند اهل خزاعه تمام / شده جمع اینجا پی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان باو / که باشد عجب از تو این گفتگو

کجا با خزاعه است این دستگاه / باین زینت و این فزونی سپاه
درین گفتگو باهم این هر سه تن / که عباس هم رفت ازین انجمن

بتاریکی آن هر سه تن را بدید / بشد تا بنزدیک ایشان رسید
چو بشنید آواز سفیان شناخت / ازین سوی آواز خود بر فراخت

بگفتا [illegible] یا ابا حنظله / [illegible]
[illegible] از سفیان [illegible] / [illegible]

بغزای کین آتش از بهر چیست / سپاهی بدین بیشماری که چیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور / مگر نیستی آگه ای بیخبر

که آمد حبیب خدای جهان / ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار / زره پوش و تیر افکن و نیزه دار

همه تنگ بسته کمر بهر جنگ / دم تیغها را کشیده بسنگ
مدان تا کشند از شما انتقام / نمانند ازین قوم کین نام

خصوصا تو ای پیشوای قریش / [illegible]
چو او را بروی تو افتد نظر / [illegible]

بکن آنچه امشب بر آید ز دست / که فردا نماند بت و بت پرست
چو بشنید سفیان ازو این سخن / تهی کرد قالب چو نخل کهن

بگفتش

بگفتش که ای سید نامدار　　مدد ماند کی دست از من برآر
بفرمای تا چیست تدبیر رای　　که این دم نماند است هوشم بجای

بدو گفت عباس گلهوش　　ستم کرده ای بر من از گوش [illegible]
همین است تدبیر محکم اساس　　[illegible] همراه من [illegible]

که از ره بر آن خانه بر آرم　　چو هدیه بصد آب و تاب آورم
بوی آر ایمان و یابی امان　　وگر آنچه خواهی دهد بیگمان

ازین حرف عیاری بکار او فتاد　　ولی عمر [illegible] مجالش نداد
شتر راند و زد دیگ او چون رسید　　[illegible]

ردیف خودش بر شتر بر نشاند　　شتر را سوی لشکر خویش راند
ز دنبال رفتند گیران دو تن　　ز لرزه فکنده بتن پیرهن

عمر اند عباس ماندند باد　　شتر راند تیز سوی عمر او فتاد
چو آتش در آن خانه پیما رود　　[illegible]

عمر دید عباس را در گذر　　ردیفش ولی گشته مرده دگر
بسویش نگه کرد او را شناخت　　چو بشناخت از درد دین رنگ باخت

بدانست کاین [illegible] حسن مرده　　[illegible] آمده
بگفتش عمر کرد با اضطراب　　روان شد بسوی [illegible]

که خود را رساند از آن پیشتر　　که یابد امان و خبر از لشکر
کند التماس از نبی قتل او　　ببرد و سرش از تن چون کدو

از این عزم مانع [illegible] نهاد　　روان شد [illegible]
و عباس دیدش بدان اضطراب　　ز قصد ابو حفص شد سر حساب

براند آن زمان ناقه را پیشتر　　که خود را رساند از آن پیشتر
عمر نیز کلبانگ زد بر قدم　　برفتن بیاورد از دو پای کم

رسانند خود را بدعوی چنین ... پس پشت پرده که شاه دین
به بیرون در ماند همراه او ... بشد خود به نزد رسول خدا

آوردن عباس ابوسفیان را بر در دولتسرای نبوت و معروض داشتن حقیقت

بگفت ای حبیب خدای کریم ... که هستی خداوند خلق قدیم
به کار سفیان رسیده ز راه ... بامید عفو تو زنهار خواه

هنوز این سخن داشت او بر زبان ... که از در درآمد عمر ناگهان
بگفت ای بحق خلق را رهنما ... بتایید خلاق ارض و سما

عدوی چو سفیان تیره روان ... بدست آمده بی یمین و امان
میفتد دگر اتفاق این چنین ... بکفر باتی با دم تیغ کین

بهم خرمن عمر او را بباد ... که فرصت نمی باید از دست داد
چو بشنید عباس و این کلام ... چنین داشت معروض خیر الانام

که من تکیه بر عفو تو کرده ام ... من او را امان داده ام
چنان کز تو ام من بجان و تن ... بود نیز امان تو زنهار من

عمر چون سخن گفتن او شنود ... بابرام در قتل سفیان فزود
همی گفت هر دم بسالار دین ... که دیگر نیابیم وقتی چنین

که از جنگ ما او گر این بار جست ... بمالیم دست از تاسف بدست
بگفتش حبیب خدا ای عمر ... امان خواه کشتن نباشد هنر

ز عجز آمدست او برای امان ... نه مردی بود کشتن عاجزان
عمر ماند خاموش از آن گفتگو ... نبی سوی عباس آورد رو

بگفتش ببر شب بر خویشتن ... چو فردا شود آورش نزد من
بشد شاد عباس روشن روان ... برآمد ز نزد نبی شادمان

بشد نزد سفیان و دادش خبر ... که صحبت طلب کرد خیر البشر
گرفته بدست آن زمان دست او ... سوی خیمه خویش آورد رو

بدیل و حکیم و خردمند هم ... برفتند همراه آن محترم
بروز سپید آن شب تیره را ... رسانند با بیم و خوف و رجا

که فردا چه فرماید آن رسول ... کنند آنچه خواهند رد یا قبول
چو آن شب گذشت و سپیده دمید ... شب کفر گفتی بپایان رسید

در آن صبح پیدا شدش بی گمان ... که روشن شد از نور ایمان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز ... شد اصحاب را دیده از خواب باز

کسی را که از خود نشد چشم وا ... رسانند یاران دگر بر نوا
روان گشته هر سو یکی سرفراز ... بنزد نبی از برای نماز

چو سفیان در آن صبح تاریک دید ... که در لشکر آمد تکاپو پدید
بجستند از جای با اضطراب ... نمودند پیدا همه را ز خواب

پس از خیمه خود برون آمدند ... دو و بیست هر جا فراهم شدند
بترسید از وهم و کرد این گمان ... که هستند جویای او پردلان

ز عباس پرسید کین حال چیست ... تکاپوی این لشکر از بهر کیست
بخندید عباس و دادش جواب ... که بهر نماز است این انقلاب

دگر باره گفتا کنند اهل دین ... بروز و شب چند نوبت چنین
بگفتش که در روز و شب پنج بار ... کنند اینچنین طاعت کردگار

چو بشنید این حرف از آن نامور — بگفتا که بسیار هست این قدر
خوشا کیش ما ساکنان حجاز — که نشنید کس نام بانگ نماز

اسلام آوردن ابو سفیان و برای قریش امان خواستن از رسول و رسانیدن مژده

بیا ای مغنی سرودی بیار — تو مطرب دف و چنگ و بربط بیار
بهر خرابات از ما بگو — که گوئی مغانرا کنند رفت و رو
بساقی بزن بانگ کز خواب ناز — در آید که گفتند بانگ نماز
بیاراید ایوان میخانه را — بیارد صراحی و پیمانه را
کند جام را از شراب طهور — درین صبح چون مهر لبریز نور
دهد جرعه زان می ذی حیات — که امروز جشن است در کاینات
حریم کریم جهان آفرین — بپرهیزد از روی سالار دین
زآلایش کفر و لوث بتان — تهی میشود چون دل مومنان
چو گردید صبح سعادت تمام — برآمد بدین قصر فیروزه فام
بدولت شهنشاه سیارگان — بکفری که بود فر و شهر ازان
کمر بسته بر یاری شاه دین — جگر تفته از کینه مشرکین
بیاراست بر آسمان جای خویش — جهان کرد روشن ز سیمای خویش
بزودی بذرات عالم که هان — برآید دود از نهاد خسان
زجا خاست آنکه عم مصطفی — بسفیان بگفت آنکه همره بیا
برفتند با هم بنزد رسول — ولی بود از بیم سفیان ملول
که گردد کجی کار او منتهی — چه میفرماید اندر حق او نبی
چو آمد بنزد شفیع امم — بفرمود از روی لطف و کرم
بیامد ترا وقت ای بخرد — که گردی شناسای معبود خود
بدل بر مرا آشکار و نهان — که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان ازو این خطاب — چنین داشت معروض اندر جواب
زهی فضل و احسان و لطف و کرم — که من آنهمه جرم و عصیان کنم
تو با این تلطف نمائی خطاب — بیاری گناه مرا در حساب
ندارو زغیر تو این یاوری — که ایزد ترا داده این برتری
ندارم درین باب اکنون شکی — که باشد خداوند عالم یکی
که بودی اگر خالق ما جدا — نمودی چو رب تو امداد ما
ولی در نبوت ندارم یقین — مگر آن یقینم شود بعد ازین
چو بشنید عباس از وی جواب — بگو گفت بیهوده و بی حساب
شهادت بده ورنه خیر البشر — بقتلت کند حکم ای بی بصر
چو بشنید سفیان ازو این سخن — بلرزید از بیم کشته شدن
علاجی بغیر از شهادت ندید — کزو وعده قتل خود در شنید
بگفت آنچه گفتی بازبان — بود مالک دل خدای جهان
چو آورد اسلام آن اجنبی — چنین گفت عم نبی با نبی
تو آگاهی ای رحمت کردگار — که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید احسان ز تو — ز لطف و عطای نمایان تو
که بخشی باو امتیازی چنان — که گردد سرافراز در همگنان
بود آرزو بیش ازان در پیش — که داند بر آن قوم دارای خویش

بفرمود آنکه حبیب اله
برو هرکه در خانهٔ او پناه

سر و مال و اهلش بود در امان
نه بیند ز ما هیچ کس مو زیان

چو بشنید سفیان از و این مقال
بگفت ای فدایت سر و جان و مال

بود وسعت خانه ام تا کجا
که آرند آنجا قریش التجا

چنین گفت آنکه شفیع امم
که در کعبه هر کس گذارد قدم

بود او هم ایمن بجان و بمال
چنین گفت سفیان کای بیهمال

نه چندان بود وسعت کعبه هم
ازین بیش فرمای لطف و کرم

بفرمود آنکه سوار براق
که هر کس که بگذارد از کف یراق

وگر آنکه بندد در خانه را
بود نیز ایمن بحکم خدا

چو بشنید سفیان ازو این کلام
بگفتا رسیدیم اکنون بکام

چنین گفت عباس پس با نبی
که اکنون گر از لطف رخصت دهی

سوی کعبه سفیان رود پیشتر
دهد قوم را زین عنایت خبر

مرخص نمودش شفیع امم
روان گشت سفیان بسوی حرم

وزان پس حبیب خدای جهان
بفرمود کافواج نصرت نشان

بتایید رب جهان آفرین
پی ذلت کفر و اعزاز دین

چو آراسته تن پی کارزار
بگیرند بر پشت زینها قرار

بفرمان او نامداران دین
به پشت ستوران نهادند زین

چنین گفت عباس آنگه باو
که سفیان ببین آنچه آورد رو

ولی هست بر حرف او اعتماد
که را عجب و طغیانش برفتاد

مبادا بیاران حق چون رسید
ز تیره درونی فسادی کنید

نه پیداست افواج ما را تمام
که از بیم دارد کشیده زمام

اگر حکم باشد من از پی روم
بجای خیانش ستاده کنم

که این لشکر از پیش او بگذرد
سپه از سر تا بپایان نگرد

تماشا کند فضل رب قدیر
برآرد خیال فساد از ضمیر

همه بر پسندید تدبیر وی
روان گشت عباس او از پی

همی رفت چون باد آن جنگجو
رسانید در راه خود را باو

برآورد فریاد گفتش بایست
بپرسید سفیان که از بهر چیست

بگفت ای بنی هاشم از غدر خویش
بکشتید ما اینچنین قدر بیش

چنین داد عباس پاسخ باو
نیاید ز ما غدر هرزه مگو

نه غدر است رحم است این اعلان
بدان آمدم از پیت من دوان

که بنمایمت شوکت این سپاه
ببینی و فوج جنود اله

ز مردان جنگی و آلات کین
بجهدی که دارند در کار دین

روی باز گوئی سخن با قریش
که از خود نمانی نورزند طیش

نسازند بیهوده خود را هلاک
بسر اهل خود را بریزند خاک

چو سفیان ازو این حکایت شنید
برای تماشا یکی جا گزید

ستادند عباس و سفیان بهم
وز آنسو بحکم شفیع امم

کمر بسته بر کوشش کارزار
شد آن آتش افروز لشکر سوار

دلیران دین رزم را ساختند
بهر جا لوائی برافراختند

توبیر کسی آن لوا را بکف
گرفت و بایستاد در پیش صف

ستادند صف بسته زیر لوا
ولی هر صف از صف دیگر جدا

مهیا چو گشتند انصار دین
جنیبت طلب کرد سالار دین

کشیدند در پیش خیرالانام
یکی کوه تن ناقه قصوی بنام

نشست او بر

سواری فرمودن مبعوث ودود با جنود نامعدود بعزم تسخیر کعبه

نشست از بر ناقه آن شخص نور ... تو گفتی تجلی است بر کوه طور
موید بتایید دیان دین ... مظفر بامداد روح الامین

مباهی ببازوی شیر خدا ... مشرف بتشریف مجد و علا
روان گشت آن سپه چون بحر زخار ... تو گفتی که گیتی برآورد بار

سوار و پیاده برون از شمار ... همه تیغ بند و همه نیزه دار
چو جنبید از جای خود آن سپاه ... ز بس گرد شد روز چون شب سیاه

زمین رفت زیر سم بادپا ... سپهر برین بر سر نیزها
فراوانی آن سپاه گران ... خروش یلان شیهه مرکبان

ز شور قیامت همی داد یاد ... جهان پر ز غوغا ز اسلام باد
بقلب سپه اشرف مرسلین ... بر اطراف اعوان و انصار دین

به پیش نبی شاه دلدل سوار ... بکف رایت و بر کمر ذوالفقار
نماید مثالش خرد همچنین ... که انصاف داری بگو آفرین

تن پاک او کشتی نوح بود ... چو امواج طوفان بگردش جنود
خدا ناخدا جبرئیل اوستاد ... همان لطف ایزد چو باد مراد

علی بود ملاح صاحب مدار ... لوا بادبان لنگرش ذوالفقار
روان شد بتایید حی قدیر ... سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر

صفوف سپاه ظفر انتساب ... بدانسان که فرموده بود آنجناب
روان گشت ممتاز با کر و فر ... نمودند از پیش سفیان گذر

نخست از همه خالد ابن ولید ... کمر بسته با فوج خود در رسید
لوایی برافراخته بس بلند ... بدستش کمان و ببازو کمند

سواران همراه او یکهزار ... همه کرده آرایش کارزار
زره‌ها بتن تیغها بر کمر ... بسر خود و بر پشت بسته سپر

گرفته یکی نیزه هر یک بجنگ ... نشسته بزین خشمگین چون پلنگ
ز سم ستوران خارا شکاف ... زمین را در افکنده جنبش بناف

گذشتند از پیش او پر ز قهر ... کشیدند تکبیرها را بجهر
بپرسید سفیان کاین مرد کیست ... مرا و را ز گردنکشان نام چیست

چنین گفت عباس کین خالد است ... که او را ولید شما والد است
ز عباس سفیان چو نامش شنفت ... بروی اهانت بخندید و گفت

همان بی پدر کودکی بی سوار ... رسیده باین عزت و اعتبار
وزان پس بیامد زبیر عوام ... تنی در زره چون نهنگی بدام

نهاده بسر مغفر صیقلی ... ببالند کی بر خود از پردلی
یکی نیزه مانند نخلش بدست ... روان پیش صف چون سیه پیل مست

بپشتش لوایی ز دیبای چین ... شده چون نگارستان از نقش زین
بهمراه او نیز پانصد سوار ... فروزنده آتش کارزار

بجفتان تن خویش کرده نهان ... تن اسپها زیر بر گستوان
بکف نیزها تیغها بر کمر ... کمانها ببازو و مغفر بسر

ز ترکش برآورده پر چون عقاب ... کشیده دو بال از عنان و رکاب
بپرواز از زور بازوی خویش ... گذشتند تکبیرگویان ز پیش

بپرسید سفیان ز عباس باز
بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
که هست این دلاور ز بهر کرام
که دانی تو او را بنبل و بنام

رسیدند از پس گروه دگر
بشان و کر باشکوه دگر
جهان دیده بود در پیش سپاه
ز آهن قبا و ز آهن کلاه

حمایل یکی تیغ الماس رنگ
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
ز انوار ایمان رخش لعل فام
نمایان ز سیمای او احترام

لوای سفیدی بپیش روان
بگرد اندرون چون بشب کهکشان
پس پشت آن مومن نامدار
هم از حی غفار سعید آر

سر و تن نهفته بخود و زره
زده از غضب بر دو ابرو گره
ز بس کین چو خنجر نگه کرده تیز
چو آتش برافروخته از ستیز

بدستی عنان و بدستی سنان
خروشان و جوشان چو پیل دمان
رسیدند و گفتند تکبیرها
بسرعت گذشتند چون تیرها

بپرسید سفیان ازان فوج هم
بپاسخ چنین گفت آن محترم
ابو ذر بد این مومن نیکرای
ز اصحاب خاص رسول خدای

وزان پس بنی کعب آمد بلند
تو گفتی دران دشت آتش دمند
بزرگ خثعم پیش پیش سپاه
گرفته صف خویش را در پناه

بجوشن نهفته تن از بهر جنگ
در امواج گشته شناور نهنگ
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق
در آهن ز سر تا بپاک غرق

درآورده رو بهر عم نبی بجنگ
نشسته بزین تنگ چون نقش سنگ
دو رویه روان شد یمین و شمال
عقاب ظفر باز کرده دو بال

روان از پس پشت آن نامدار
زحی بنی کعب پانصد سوار
دلیران همه یکجا شده انجمن
ز زرههای رومی فکنده بتن

شده از تف قهر و از جوش کین
چنان حلقهای زره آتشین
که پنداشتی شعله پر شرر
ز هر خانه زین برآورده سر

گذشتند مانند فوج هزبر
رساندند تکبیرها را بابر
بپرسید سفیان ازان پهلوان
چنین گفت عباس روشن روان

که این فوج فوج بنی کعب بود
بنی کعب رفتند چون تند رود
رسیدند ازان پس چو سیل بهار
زحی مزینه سواری هزار

بپیش سپه کدخدای جشم
برابروی افکنده از قهر خم
کلاهی یکی کج نهاده بفرق
چو جوهر سراپا بفولاد غرق

کمندی بفتراک و گرزی بزین
ببازو کمان برکمر تیغ کین
یکی نیزه اژدها وش بکف
همی سر برافراخته پیش صف

زبسیاری فوج و سامان خویش
فکنده سپه پرکاله هیبت بپیش
دلیران حی در پس پشت او
چو انگشتها حمله در مشت او

چه مرد و چه کب چه برنا و پیر
سراپای آهن چو پیکان تیر
پس و پیش صف بسته مردان جنگ
بدانسان که چینی بترکش خدنگ

بدین اجتماع از پی هم روان
چو امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی مه آبان آن بهمن دشت
روان رودی از آهنین بدشت

چنین کرده سامان جنگ خویش
گذشتند تکبیرگویان ز پیش
بپرسید سفیان ازان فوج هم
چنین گفت عم شفیع امم

که این فوج فوج مزینه بود
مزینه قریب مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد
سپاه جهینه بعزم جهاد

بزرگ قبیله

بزرگ قبیله به پیش اندرون ز قهر و غضب دشت شسته بخون
یکی برج آهن نشسته بزین تن از جرات دل مثل متین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر ز آهن عمودی بکف کاو سپر
فروهشته ز آهن نقابی بروی نهفته در آهن تنش مو بمو

به همراه او نیز ز آهن تنان چو آتش سراپا در آهن نهان
کزیشان عیان چهره کس نی [illegible] [illegible]

بهمراه او نیز سیصد سوار روان از قفا و یمین و یسار
وز ایشان بسی دم ز مسمار دلیران مشهور و گردن فراز

همه کرده سامان رزم و نبرد [illegible] مردان مرد
ز تیغ و ز [illegible] [illegible]

فکنده به بر جوشن صیقلی ولی کرده از غایت پردلی
برهنه ز کف تا کف دست تیغ که ضرب تو اندازدن بیدریغ
همه تیغهای برهنه بدوش برآورده ز الله اکبر خروش
بتمکین که شد شد او را به پیش نمایان به وضع دلان خویش

ازو قطره ها مانده اندر شگفت [illegible] عباس گفت
[illegible] این سپاه [illegible]

بدو میان دلیران حی و حشم بروه میکند شهد دنبال هم
سرافراز عباس و شیر دژن نمودی بنام هر یک عیان
پس از وی چنین گرد سفیان سوال که نکند شته گویا نی تا بحال
بدو گفت عباس ای بی بصر نمیگفت میکند [illegible] اگر

یکی فوج اندر [illegible] گمان سر و مندی از این نامور مردمان
که در پیش آن جمله این نوجوان [illegible]

چو آری تو آن فوج را در نظر نماند بدل تاب و هوش ای پسر
ازین نومسلمان هنوز آن نهان عم مصطفی داشت اندر میان
که ناگه بگرد از ابر تگرگ

رسیدن سید المرسلین با

نمایان شد آن فوج بسیار و برگ

جان نثاران دین محمد نمودن ابوسفیان
امان قریش را از اشرف خلق آسمان و زمین

ز بس کز زمین گرد برخاسته / شده بر هوا کوهی آراسته
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / بسی سهمگین تر ز آه هزبر
سنانها درخشان بگرد ار برق / زمین گشته در آب شمشیر غرق
چو نزدیک گردید آن تیره گرد / رخ نومسلمان شد از هول زرد
ز بس دم آن سنانها گذشت / ز صد جای تا زنگه پاره گشت
بهر سو که سفیان فکندی نظر / نمی دید جز تیغ و گرز و تبر
بلرزید زو بر عباس گفت / که ای دوست حق را نشاید نهفت
چنین با سپه دیده باشم بسی / ندیدم باین شوکت و شان کسی
شد از پادشاهان وی این زمین / کجا یافت ملک عظیمی چنین
نداری مگر آنقدر معرفت / که پیغمبری انی اسلطنت

رخ مهر گردید زان گرد زرد / زمین و هوا و فلک زیر گرد
غریو یلان شیهه مرکبان / ز غریدن عدوادی لشان
صدای سم بادپایان درو / بسان تگرگی که ریزد فرو
بجنبش فضای زمین و زمان / درآمد پر از تیغ و گرز گران
هم از بیم پامالی آن سپاه / سراسیمه هر سو دویدی نگاه
سراسیمگی کردش از بسکه زیر / تو گفتی که سرسام شد آن دلیر
چو کسری بران جمع و قیصر روم / چه دیگر سلاطین هر مرز و بوم
نبودی ترا این برادر پسر / بگردن فرازی برآورد سر
بدو گفت عباس ای مرد پیر / سخنگوی فهمیده و دلپذیر
نه این پادشاهی است پیغمبریست / چه حاصل ولی چون ترا صدق نیست

سزد گر تو باشی بر او خجل ... که گشتی مسلمان شد آن بدل
پس آن فوج کردند زد و گیر ... جهان گشت از گرد تار و گیر
سرافراز سعد عباده نخست ... پیاده بر دی کمر بسته چست
که او پیشتر بود بر بوس امیر ... بلائی سیاهی که دار و گیر
گرفته بکف رایت روشنان ... بفرق خود و گرز و بازو کمان
بسر خود فولاد و برتن زره ... ز بس حلقهای زره را گره
ز پیدائی رزم آن ارجمند ... نشسته بزین چون بر آتش سپند
حمایل یکی تیغ خارا شکاف ... برآراسته صف بعزم مصاف
در آن صف سواران جنگی هزار ... سراپا چو تیغ آلت کارزار
همی رفت بر فرق چون شیر نر ... که ناگه فتادش بسفیان نظر
خروشید کای سرفراز بدکیش ... بروز احد آنچه کردی بطیش
فراموش شد یا که داری بیاد ... کنونت بتن تاب باید و داد
که آمد بفضل خدای جهان ... بدین وضع روز مکافات آن
نباشد چنین روز در روزگار ... که امروز کفار گردند خوار
تو امروز بینی بر او ریختن ... برافروختن تیغ خون ریختن
نشیبند امروز از اوج غرور ... بنحوی که ذلت قریش غیور
پس آورد رو سوی یاران خویش ... بگفت این سخن با سواران خویش
بود بر شما نام مردی حرام ... بگیرید اگر از قریش انتقام
چو بشنید سفیان از و این سخن ... بلرزید چون بید بر خویشتن
بگفت این و بگذشت آن نامور ... وزان پس بقبال و فتح و ظفر
بیامد بگرد از شمس الضحی ... حبیب خدا اشرف انبیا
ز نور رخ سید المرسلین ... منور شد از بس زمان و زمین
هوا گشت روشن ز تاب شفق ... شد آن گرد چون سجده زورق
لبالب [illegible] دامان و جیب ... هوا از شکوه زمین پر نهیب
یدالله به پیش روان پادشاه ... فکنده به پیش جلو فتح را
بزین برنشسته چو حق الیقین ... بجن در نشسته چو نقش نگین
سپر کرده سینه ولی آله ... درآورد اسلام را در پناه
خدا و نبی اند یاران او ... قضا و قدر پیشکاران او
ز فر شکوهش زبان گشته بر ... بدانسان که از نور تابنده خور
ز دستش سر کفر در زیر خاک ... دل و سینهٔ مشرکان چاک چاک
که در شان او گفت رب کریم ... بکافر شدید و بمومن رحیم
زره بر تن و بر کمر ذوالفقار ... به شاهان خود بیک یک سوار
گرفته بکف رایت مصطفی ... جناح همای ظفر کرده وا
شکست بتان فتح بیت الحرام ... ز سیماش پیدا چو غیث از غمام
چو سفیان بآن صولت او بدید ... ز سر هوش و از روی رنگش پرید
که می گشت از هیبت آن جناب ... دل اژدها زهرهٔ شیر آب
چو بگذشت سرور فراز لوا ... رسید از پیش سرور انبیا
بقصوی نشسته بصد شان و فر ... بفتح و ظفر با رخ چون قمر
جهان گشت روشن ز دیدار او ... قضا و قدر حکم بردار او
هواخواه جبریل و یاور اله ... فلک بنده و اخترش خاکراه
ز خلف و امام و یمین و یسار ... سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش و تیرافکن و نیزه ور ... دلیر و هنرمند و پرخاشخر

یکی بر ستور و یکی بر شتر / دل جمله از کین کفار پر
در اخلاص چون خاک درگاه او / فکنده سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید / جگرخسته سفیان فغان برکشید
که ای صورت رحمت کردگار / خداوند عفو مع الاقتدار
مگر حلم کردی ز قهر و غضب / بخونریز اقوام اهل نسب
شفیع قیامت بفرمود لا / چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین دم که سعد عباده گذشت / مرا دید از کین برآشفته گشت
بگفت آید امروز کز اوج عیش / نشینند بر خاک خواری قریش
ببینند امروز خون ریختن / بتیغ و بخنجر برآویختن
کنون من بنزد تو ای مهربان / شفیع آورم مهر این عاصیان
یکی ذات پاک جهان آفرین / دگر نسبت خویشی و مهر این
بفرما کرم عذر ما را پذیر / که در عفو و احسان نداری نظیر
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گفته است سعد این چنین از خطا
نه امروز روز ستیز است و کین / نباشد مکافات ما بخش این
بود روز احسان و لطف و کرم / که امروز گردد حرم محترم
بیابند امروز عزت قریش / وز امروز باشند دایم بعیش

خبر رسانیدن ابو سفیان بقریش از رسیدن سید عالم بقهر و طیش و ایمان آوردن خونریزان جهت امان خواستن

چو بشنید سفیان ازو این جواب / دلش گشت خرم چو مزرع ز آب
بزد اسپ و سوی حرم شد دوان / برای خبر کردن غافلان
ولی چند از اهل هجرت چنین / بگفتند یا سید المرسلین
گمان زیان میرود از قریش / که دارد از ایشان دل سعد طیش
علاجی نماید حبیب اله / که مانند ز آسیب او در پناه
طلب کرد شیر خدا را نبی / بگفت از کمال کرم با علی
برو از کف سعد رایت بگیر / بگویش سخن گفتنی دلپذیر
که تا من بگویم نیاید بطیش / نگاه و بکین احد با قریش
غضنفر بفرمان خیر الانام / بشد نزد سعد و بگفتش کلام
پیام رسول خدا را رساند / بفرمانش او دست بر چشم ماند
لوا را بدست غضنفر سپرد / عنان را کشید و دل از کین سترد
چنین گفت آنکه حبیب خدا / که افواج و حشام در ذی طوا
توقف نمایند تا من رسم / وزان پس کنند آنچه فرمان دهم
کنون گوش کن داستان قریش / که چون بشنود تلخ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در چاشتگاه / بدیدند از دور گرد سپاه
فتادند در هول گردنکشان / که آیا بود از چه گردی چنان
پس آن گرد هر دم شدی بیشتر / بکردار ابر آمدی پیشتر
از آن گشت هول دلیران فزون / دویدند از کعبه بیخود برون
چو دیدند هامون همه پر ز گرد / شده گرد چون ابر هامون نورد
ز بسیاری گرد خیره شدند / روان سوی آن گرد تیره شدند
بدان تا بدانند احوال چیست / که آن گرد از شدت بادیست
برفتند با خاطر پر غبار / که ناگاه گردید سفیان دوچار

بسویش دویدند با اضطراب / بدانسان که تشنه رود سوی آب
بگفتند با او بگو حال چیست / غباری چنین است دنبال کیست
چنین گفت سفیان که ای غافلان / بیامد یکی با سپاه گران
سواران جنگی هزاران هزار / برآراسته تن پی کارزار
همه غرق آهن ز سر تا بپا / نیستان شده دشت از نیزها
شجاعان مشهور با او بسی / که کم دیده باشد از ایشان کسی
سخن مختصر از شما این سپاه / حرم میستانند ناخواه و خواه
چو من دیدم این لشکر بیکران / دلم بر شما سوخت ای دوستان
برفتم بنزدیکی عذرخواه / بکرد از غضب جانب من نگاه
بدان تا شود تازه این گفتگو / نمودم بناچار تصدیق او
شد آنکه ز من راضی و مهربان / برای شما خواستم زو امان
نمیکرد اول قبول التماس / پس از عجز بگذاشت زینسان اساس
که هرکس نهد در سرایت قدم / دگر هرکه داخل شود در حرم
دگر آنکه اندازد از کف یراق / که بندد دگر آنکه در رو نفاق
ز قتل و ز غارت بود در امان / وگرنه نبینند غیر از زیان
کنند آنچه دانند اکنون بگو / که با دستگاهی چنین آمد او
شنیدند چون قوم از وی بیان / بگفتند روی سیاه ای فلان
نزد هیچگه حرف خیر از تو سر / شوی لال ای عکه بد خبر
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا / که گر نیک دانید گر بد شما
که او با سپه کرده سامان جنگ / همین دم زنی میرسد بیدرنگ
پس آن کدخدا با همان سرکشان / سوی شهر گشتند از انجا روان
که تدبیر را پای برجا کنند / در جنگ یا آشتی وا کنند
بدینگونه باهم درین ماجرا / رسیدند تا خانه کدخدا
چو هند این سخن از پس در شنید / ز بسیاری قهر بیرون دوید
بپرسید از و قصه و داستان / در او بخت باریش و ناگهان
بگفت ای سرت کرده در گرد سرت / شوی تو بقربان کفش سرت
باین صورت شوم ای بیره خر / دگر باره آورده چه خبر
که گردد سر خبرکش که مانند بوم / رسانی بقوم این خبرهای شوم
کنی چند هر روز عاصی مرا / شود کی ز دستت خلاصی مرا
خوش آن روز و آندم که ای اهرمن / نشینم بمرگت سیه روز من
برآورد آنگه فغانی ز طیش / که ای سرکشان جهان در پیش
بگیرید این پیر مشئوم را / سرش را نمایید از تن جدا
که تا سر بود بر تن این لامزا / نبیند دو از بین نعیمیها را
برو گفت سفیان که ای بد معاش / [illegible]
بخانه برو زود در را ببند / سرت ورنه خواهند از تن فکند
چو او ساخت خالی دل خویش را / رها کرد از دست آن ریش را
پس آنگه دلیران بطی دیار / فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه امان / گروهی ببستند بر کین میان

رسیدن افواج قاهره بذی طوی و آراستن صفوف ظفر انتما و تشریف آوردن پیغمبر

کنون بشنو ای سامع این قصه را ‌ ‌ که چون میرسد اشرف انبیا
چنین گفت راوی که انصار دین ‌ ‌ چو با نصرت و فتح و دولت قرین

رسیدند در وادی ذی طوا ‌ ‌ ستادند صف بسته از هر جهت
لواها بگردون ... او خیمه ‌ ‌ ملایک سراپرده بر او زده
بهر جا لوای برافراختند ‌ ‌ زهر سو لوای حسن ساختند
زهر صف سروران حشم ‌ ‌ سپاهی عجب کرده از هر قسم

دلیران بهر صف بوضع دگر ‌ ‌ دگرگون کلاه و دگرگون کمر
ستاده همه جا بجا با ادب ‌ ‌ شده ذی طوا سیرگاهی عجب

پس از ما علی مرد دین پناه ‌ ‌ بیامد بفتح و ظفر با سپاه
نظر کرد هر سو تفرج کنان ‌ ‌ چو پیغمبر آن لشکر سرکشان
دلیران دین را چو استاده دید ‌ ‌ باستاده و هم عنان برکشید
وز آن دشت با چشم بیدار کار ‌ ‌ بشان نعره و تیر و شد سوار

بیاد آمدش آن شب قیرگون ‌ ‌ که از کعبه آمد بهجرت برون
در آن شب شدن پا برهنه براه ‌ ‌ وز آن پس بآن غار بردن پناه

بتنهائی و بیکسی زان مضیق ‌ ‌ نهادن پی بیراهه پا در طریق
نمودن نگاه تا دشمنان ‌ ‌ نبینند پس زان نظر نهان

پس اکنون نماید رب کریم ‌ ‌ رسیدن بآن دستگاه عظیم
شدن داخل کعبه با آن سپاه ‌ ‌ که کس را نباشد مجال نگاه

بجو کردن

چو کرد این خیالش بخاطر خطور — بدرگاه پروردگار غفور
سواره بروی چهار اشتر — پی سجده بگذاشت بر سجده گه

مر اشک از دو چشم [illegible] روان — [illegible] بکعبه [illegible] زبان
وزان پس چو برداشت سر از سجود — نفرمود [illegible] دود
که از سمت اعلی رسیم عوام — رود با [illegible] سوی بیت الحرام
ولی در مقام حجون چون رسد — نباشد درانجا [illegible]

نیاز ارد اما کسی انجمان — بر خنگ حستن ببندد میان
ولی کر دلیران بطحا دیار — تقدم نماید در کارزار

[illegible] — [illegible] نشست
ولی انکه باشد بهم جنگ یا — ببندد وصف و [illegible] لوا
رسد چون [illegible] من — شود وارد کعبه با انجمن
زمین بوس [illegible] عوام — روان شد [illegible] بیت الحرام

بفرمود پس خالد رزمخواه — ز پایان وادی رود با سپاه
رسد چون بنزدیکی شهر بند — بابستد لوا را فرازد بلند

[illegible] موند — [illegible] فرمود بود
که در رفت خالد چو سیل دمان — از آن راه با آن سپاه گران
وزان پس [illegible] — ز راه دگر با تمام سپاه
ز جا چون بجنبید با آن شکوه — [illegible] کوه

ز بس گرد برخاست [illegible] — زمین شد مصفا فلک تیره گشت
زمین موج زد زیر سم تا فلک — ازین سوی انسان از آن سو ملک

ملایک همه جهان زیر پر / شیاطین ز آفاق رفته بدر
شده پهن اسلام و باریک کفر / جهان جمله پر نور و تاریک کفر

سم باد پایان هامون نورد / بگردون گردان رساننده گرد
شده از سنانهای بالابلند / الهی انا فتحنا بلند

برافراخت ایمان بعیوق سر / که شد جیب ایمان او پر گهر
بپیچید تب لرزه بر جان کفر / تهی شد از آن کرده بنیان کفر

چو از هر سه جانب در آمد سپاه / جهان گشت در چشم اعدا سیاه
تنی چند از جاهلان قریش / ز جوش حمیت در آمد بطیش

یکی بد سهیل و دگر عکرمه / سیم بو سفیان شد از همه

رسیدن افواج ظفر امواج و جنگ نمودن قریش با خالد بن ولید

کمر تنگ بستند بر کارزار / با ایشان نبی بگر گشتند یار
نشستند بر پشت زین قهرمند / برافراخته نیزهای بلند

سر نیزه کردار کوه حدید / ببستند بر خالد ابن ولید
گرفته بکف نیزهای دراز / در کینه و جنگ کردند باز

دویدند بر روی مردان دین / دلیران دین نیز از قهر و کین
بکردار آشفته شیران نر / کشیدند فی الفور تیغ و تبر

بهم در فتادند جنگ آوران / علم شد در آن دشت تیغ و سنان
شد افراخته آتش کارزار / فروزان دم تیغها شعله وار

برآمد ز مردان کین های و هو / بهم حمله کردند از هر دو سو
به نیروی بازوی مردان دین / ز گردنکشان صف مشرکین

ز پشت ستوران به پشت نبرد / فتادند افزونتر از بیست مرد
در آن پایداران دو مرد سعید / شدند از دم تیغ دونان شهید

بتایید حق جهان آفرین / ظفر شد نصیب دلیران دین
ز دشواری صدمهای درشت / سواران بطحا نمودند پشت

گریزان برفتند سوی حرم / فتاده ز سر خود و از کف علم
پشیمان از آن بطیش بیجا بسی / مبادا اسیر جهالت کسی

دلیران دین با حسام و سنان / دمان از پی آن گریزندگان
چو آن شد بادی که از زور خویش / خس و خار افکنده باشد بپیش

چو دیدند اعدا که آن پردلان / رسیدند از پی فکنده عنان
گرفته بکف از غضب نیزها / گره کرده مشت و بغل کرده وا

بنوک سنانهای الماس دم / ز زین میربودندشان دمبدم
شد از هول دلهای ایشان دو نیم / گرفتند راه کهستان ز بیم

در آن دم برآورد سفیان خروش / که ای نابکاران بی عقل و هوش
بکشتن چرا خویش را میدهید / ز کف نیزه و تیغ را افکنید

که هر کس بینداز داز کف یراق / دگر آنکه بندد در بر وثاق
رسول خدا را بود در امان / نبیند دگر کس سر مو زیان

بگوش یلان چون رسید این صدا / فکندند در دم ز کف حربها
کشیدند مردان دین هم عنان / بجستند پس آن اجل کشتگان

همان دم حبیب اله مجید / باقبال و فتح و ظفر در رسید
چو آن کرد را دید کرد حرم / بپرسید باعث شفیع امم

بگفته

بگفتند کار آگهان پندرنگ | که با دشمنانست خالد بجنگ | بطبع مبارک گرانی نمود | که خالد در کین چرا برگشود

قضا را همان لحظه آن دو لگد | بعزم قدم موسی تیره رسید | چو چشم عمر بر او اوفتاد | شگفت آمدش چشم ماندش بیاد

رسانند او بوحض مقدس چنین | که تقدیم کردند اعدا کمین | سر راه بر ما گرفتند تنگ | شکستند دست و نعل جنگ

نمودیم ما هم پی رفع شر | یکی جست زد دو او انیز و ظفر | فتادند چندی از آنها زین | دگر هرکه رفتند الا کمین

کشیدیم با تیر آن دم عنان | که تیغ زد او دو بر تیر سنان | بغر نمودند مشتی اعنا | سر تیر است اندر قضای صحرا

ولی بعد ازین اهل ملت بطلش | نباید که ریزند خون ورنیش | که بود حرم جای خون ریختن | درین جا نباید که او ریختن

خزاعه ولی با بوقت پسین | بتیغ از بنی بکر جوانمند کمین | که خون بنی بکر را او بحلال | برا ایشان ازین بالکل کرده حلال

پس آنگه روان شد سوی بارگاه / که شوید تن خویش از گرد راه

سر و تن شستن حبیب الله از گرد راه و بدولت و اقبال داخل حرم گردیدن با تمام سپاه

وزان پس بیامد بطوف حرم / حرم پاک سازد ز لوث صنم
فضای جهان خیمه گشته بود / بعز و شرف رو بانسو نمود
بفرمود تا نامداران دین / بدانگونه باشند بر پشت زین
که من هم پس از لحظه میروم / بطوف حرم با سپه میروم
ستادند مردان همه جابجا / بخیمه در آمد شه انبیا
سر و تن همی شست از گرد و خاک / زبان و دل از شکر یزدان پاک
تن پاک را شست چون از غبار / لباس سفیدی چو صبح بهار
ببر کرد مبعوث رب غفور / تو گفتی که خورشید پوشید نور
بفیروزی آنگه مرتب نمود / بفرق همایون ز فولاد خود
ز نور رخش بسکه پر نور شد / بسر خود چون قبه نور شد
زره کرد از آن پس بر آنجناب / زره گشت چون چشمه آفتاب
درخشنده شد آن جدیدی قبا / ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی که در دستش اکسیر بود / بآهن رسیده طلایش نمود
بروی زره کرد تیغ استوار / تو گفتی بموج آمدان چشمه سار
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست / که از نوک او سینه کفر خست
نمودی چنان مشت او با سنان / که گفتی مگر نقشبند جهان
کشیده است با کلک قدرتگری / مشبه یدالله الف خنجری
بر آمد پس از خیمه خیر البشر / چنان از پس ابر تابان قمر
نشست از بر ناقه راهوار / بر انگیختش همچو باد بهار
چو آن کوه تن پیش بگذاشت پا / بجنبید لشکر سراسر ز جا
ز جنبیدن آن سپاه گران / زمین خواست از هم دریدن چو کتان
همی رفت چون لشکر ساخته / علمهای نصرت بر افراخته
بدینسان بتایید حی قدیر / بدولت روان شد بشیر نذیر
یدالله به پیش اندرش با لوا / سپاه از پس پشت و بالا خدا
روان در جلو جبرئیل امین / ببالا زده دامن آستین
بزرگان و اشراف بطحا دیار / درون حرم از پی زینهار
دگر سایران مثل لای کوه / همه محو نظاره آن شکوه
ز فر و شکوه شفیع امم / ز انصار و اعوان ثابت قدم
ز برق خود و تیغ و سنان / شده محو چشم تماشائیان
پریده ز سر هوش و از دل شکیب / فتاده بتن لرزه از بس نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا / چو بدر الدجی همچو شمس الضحی
بآن شوکت و شان و آن ازدحام / چو آمد بنزدیک بیت الحرام
حرم چون عزیزی که خاندان / که در دست اعدا فتد ناگهان
وزان قوم سختی کشد روز و شب / ز بیداد شان جانش آید بلب
پس آنگه بتایید پروردگار / بپاید قوتش تا بآن اقتدار
که کس را نماند مجال ستیز / در آن وقت دارد چه ذوق آن عزیز

بیابد

چها میکنند از نشاط و سرور / که یکبار رسند قسمتش چند سور
یکی رستن از دست آن دشمنان / دوم بار بوسیدن دوستان
دگر گشتن از رنج و سختی خلاص / بعز و شرف یافتن اختصاص
در آمد و زان مقدم آن جناب / حرم داشت آن شادی بی حساب
پس آن اشرف خلق پروردگار / بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز / ز دروازهٔ مسجد بغل کرد واز
رسول خدا با کمال سرور / بتایید توفیق رب غفور
بمسجد درون رفت با آن سپاه / جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
به همراهی خود سواران جناب / دگر اهل ملت همه در رکاب
ز بیم دلیران لشکر شکن / بدیوار مسجد تن خویشتن
بچسپانده گردنکشان و دلیش / ز سرها بدر رفته آن جوش و طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر / سواره نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام / ز شادی شده چهرها لعلفام
پس انگه حبیب جهان آفرین / بر آورد الله اکبر طنین
به تبعیت مقتدای جهان / دلیران دین از کهان و مهان
کشیدند یکبار تکبیرها / بپیچید در کوه و دشت این صدا
دلیران و مردان بطحا دیار / که بودند در شهر و بر کوهسار
چو بر گوش شان خورد آن غلغله / فتادند در هم از ان زلزله
وزان پس حبیب اله ودود / طواف حرم هم سواره نمود
یلان در رکاب شفیع امم / پیاده نمودند طوف حرم
چو آورد طوف حرم را بجای / بدولت بر آمد از ان بادپای
بیکدست دست غضنفر گرفت / یکی نیزه در دست دیگر گرفت

متوجه شدن حضرت خیر الانام بقلع اصنام و فرمودن مظهر عجایب بعروج نمودن بر دوش عرش احترام

بسوی حرم رفت با قهر و طیش / که سازند در پیش چشم قریش
ز بی اهل ملت قدم بر قدم / ز کثرت شده تنگ جا بر قدم
چنین کرد راوی خبر آشکار / که بد سیصد و شصت بت در شمار
که دور حرم چیده بودند شان / ولی بر زمین پایهای بتان
بسرب و مس و آهن آگنده بود / که از جا نیارند جنبش نمود
بنزدیک هر بت که سالار دین / رسیدی بفرمودی آنکه چنین
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از این سخن داور دین پناه
بآن نیزه کردی اشارت بدو / بیفتادی آن بت همانندم برو
بهرگونه میرفت اصنام را / ز پا می فکندند اشرف انبیا
چنین تا رسید افسر کاینات / بجائی که عزی و لات و منات
دگر ود و دیگر سواع و هبل / که بودند بسیار اعز و اجل
ز تعظیم شان بر مکان بلند / بر افراخته کافران نژند
که کس را نباشد بدان دسترس / پرستش نمایند از دور بس
چنان کرده مضبوط با سرب و سنگ / که نتوان ز جا کندشان با کلنگ
چو انجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با او شه اولیا
که بگذار ای سرور انجمن / کف پای خود بر سر دوش من

بتان را ازین مکمن عز و جاه　　برآر و بیفکن بخاک سیاه
که اینها بر نخل ما زوی شست　　ترا باشد این میوه چیدن بدست
ز تیغ تو خورد آب گلزار دین　　بپامردیت راست شد کار دین
که هر دم ز گردنکشان بدکیش　　رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
تو در پیش من سینه کرده سپر　　گذشته ز جان دست شسته ز سر
ز من مینمودی در آن جهها　　بجود میگرفتی بطوع و رضا
دگر جنگ احزاب کاعدای دین　　نمودند ما را قبل حصن کین
در آن وقت چشم همه خیره گشت　　که عمرو دلاور ز خندق گذشت
چو با او گشتی بمیدان کین　　بگردندیش از اسب زد بر زمین
دلیران بارها رزمساز　　برفتند و گشتند ناکام باز
که کردی بتایید رب کریم　　بکردی از آن کارهای عظیم
تو بگذار بر دوش من پای خویش　　بچین بر ز نخل تمنای خویش
یکی از عبید کمین تو ام　　نه ابن عم کمترین تو ام
براه تو ای رحمت ذوالجلال　　نیاید ز دست آنچه بد در خیال
نیاید ز من ای حبیب خدا　　تو بگذار بر چشم این بنده پا
که تو بر نهی پای بر دوش من　　ببینند قدر ترا انجمن
که پروردگار بصیر سمیع　　چنین میدهد اجر عبد مطیع
اگرچه ادب هست مانع ولی　　چه چاره ز حکم خدا و نبی
بر آن عرش اعظم بعز و علا　　برآمد حبیب حبیب خدا
که میخواهی الحال خود را چسان　　علی گفت ای مقتدای جهان
اگر خواهم ای اشرف مرسلین　　فرو دآورم آسمان بر زمین

چنین گفت با او شفیع امم　　تبسم کنان با کمال کرم
بود زیر بار تو اسلام و بس　　ندارد بر آن حق بغیر تو کس
کجا بود در روز احد جز تو کس　　تو بودی و من بود دم آنجا و بس
برافراشته تیغ و تیر و سنان　　نظر سوی من دوخته چون نشان
نه اندیشه از هجوم بلا　　نه پروائی از کثرت اشقیا
بورزیدی آن روز چندان قرار　　که اعدا گرفتند راه فرار
ز قحط و ز انبوهی دشمنان　　نمی یافتند اهل دین بوی نان
مبارز طلب کرد چندانکه او　　بزرمش نیاورد کس جز تو رو
بخیبر که حشمت ز مدناک بود　　برآورد دست تطاول یهود
نمیرفت جز بی تو از پیش کار　　شفا داد چشم ترا کردگار
درین کارها جز رضای خدا　　نبود است دیگر مطلب و مدعا
چنین گفت ضرغام دین در جواب　　که ای خاک پایت سر بوتراب
که رب علیم قدیر مجید　　برای فدایت مرا آفرید
کنون گویم از کمال کرم　　که بر دوش اقدس گذارم قدم
بدو گفت آنکه بشیر نذیر　　چنین است حکم حکیم قدیر
شناسند عز و وقار ترا　　بدرگاه حق اعتبار ترا
بپاسخ چنین گفت شیر خدا　　که ای اشرف خلق ارض و سما
پس آنکه نبی از کمال کرم　　بپیش علی دوش خود کرد خم
چو استاد بر دوش اقدس علی　　چنین گفت از لطف با وی نبی
رسید است بر عرش اعظم سرم　　بدستم بود هر چه را بنگرم
بفرمود از لطف آنکه نبی　　رسیدی بمامور خود یا علی

307

پس آن شیر فرزند خنک خدا
برآورد اول هبل را ز جا
چنانش بیفکند بر خاک پست
که اعضای او خورد در هم شکست

سر از تن جدا گشت و دوش و برش
برآمد ز کفار بطحی خروش
بسفیان چنین گفت آنگه زبیر
ترا یاد آنروز بادا خبیر

که میگفتی اعلا هبل ای عزیز
ببینش که چون شد کنون ریز ریز
چنین گفت سفیان که ای سرفراز
بطعنم بکردند باز دراز

برآورد و پس را از آن نهفت
بسوی نبی و علی دید و گفت
که بودند جز این دو کس دیگران
چو ما این بتان را پرستندگان

کز ید ند اسلام را پیش و پس
تفاوت همین بکند و رو بس
بلی گر بدی خالق یادگر
در این حال از ما گرفتی خبر

پس از روی قهر آن هژبر زمان
برآورد گرد از نهاد بتان
بزرگان اصنام را یک بیک
برآورد و زد بر زمین چون سمک

بروی هم از زور بازوی خود
بیفکند چون کشتگان احد
دلیران بطحا سران قریش
چپ و راست استاده پر طیش

روان کرده خون آن از دیگران
ولی هیچکس را نه یارای آن
که از بیم آن شیر خیبر شکن
تواند ز چون و چرا دم زدن

چو کردید فارغ ز کار بتان
غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین
بینداخت خود را بروی زمین

در آن او وقت آن مبسم نمود
نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر
که آمد مرا خنده زین رهگذر

که خود را فکندم ز جای بلند
چسان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف و کرم گفت با وی نبی
چگونه گزندت رسد یا علی

که اول محمد بلندت نمود
پس آورد روح الامین فرود
از آن رفعت و این سؤال و جواب
دل حاسدان علی شد کباب

گرفتند و بستنها که تنها
که آرند در وقت وصفت بجا

طلبیدن حضرت سید المرسلین کلید حرم را از سلاله زن طلحه و در حرم گشودن و تعبیر خواب علی مرتضی

وزان پس صبیح خدای ودود
بدروازه روی مبارک نمود
در خانهٔ کعبه را بسته دید
که در نزد سلاقه بودش کلید

که سلاقه اهلیه طلحه بد
همان طلحه کاندر عهد کشته شد
که او از بزرگان بطحی دیار
پدر بر پدر بود مفتاح دار

در اهل حرم صاحب احترام
یکی از پسرهاش عثمان بنام
که با خالد اسلام آورده بود
باو گفت مبعوث رب ودود

برو و بیار و وی انتظار
کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید
بر مادر و خواست از وی کلید

چنین گفت مادر باو کای پسر
تو طفلی و این کار کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان ز ما
دگر باز ناید بدست شما

بود در تنم تا توان و نفس
من آنرا نخواهم سپردن بکس
پسر گفت ای مادر مهربان
سخن العظم و برآر از زبان

توان گفت این حرفها از غرور
در آندم که در خود توان یافت زور
اگر در سپردن کنی سرکشی
بجبر از تو گیرند یا ناخوشی

چه آید ز دست تو آنکه بگو / بمن ده کلید و ببر آبرو
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن / که این کار هرگز نیاید ز من

بزور ار بگیرند هاشم صبور / که بالا بود ای پسر دست زور
ولی خود بطوع و رضا گر دهم / که ناید نیاید دگر در کفم

بدو گفت عثمان کردن فراز / که گر خود فرستی ز روی نیاز
بود اغلب احتمالات این / که بارت بسیار در سول امین

وگر گیرد از تو بزور و جدال / بود بازگشتش بعید و محال
بدو نیکو نمیداد پندش پسر / نمیکرد امداد و هیچ اثر

چو شد دیر و عثمان نکرد باز / وگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید و ودود / بصدیق و فاروق فرمان نمود

که هنگام هشتن بتنگی رسید / نیاورد تا حال عثمان کلید
شما هر دو نیز از پی او روید / بزودی بیش او کلید آورید

بشدی برفتند آن هر دو تن / که گیرند مفتاح از آن شیرزن
رسیدند چون بر در آن سرا / بعثمان رساندند از انجا صدا

که سالار دین میکشد انتظار / کلید حرم را بزودی بیار
وگرنه بیاییم ما اندرون / برآریم با آن کلید برون

چو سلاقه آواز ایشان شنید / بدست پسر داد در دم کلید
که اکنون بر خود نزد نبی / مبادا اگر گیرند تیم و عدی

ابوبکر تیم و عدی بد عمر / بهم خصم بودند از پیشتر
کلید حرم را بایشان نداد / که آن دشمنی بودشان اندر نهاد

چو بگرفت عثمان ز مادر کلید / دوان رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بروی و دست از ادب / ایستند نزد او آن میر عرب

نبی کرد دست مبارک دراز / که عباس پیش آمدش با نیاز
بدو گفت ای سرور انجمن / بدانسان که داده سقایت بمن

سزد گر کلید حرم هم دهی / درین لطف منت بجانم نهی
چو عثمان تمنای او را شنید / کف خویش را برد پس با کلید

رسول خدا زو طلب کرد باز / کف خویش را پیش آورد باز
دگر باره عباس گفت این سخن / به پیش برد او باز کف خویشتن

درین بار فرمود آن مقتدا / که ایمان گر آورده با خدا
بروز جزا نیز داری یقین / بمن ده کلید و مکن انچنین

بیاورد عثمان بپیشش کلید / بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیر این امانت از این بینوا / بکن پس هر آنچه ز تو باشد روا

شد این بار خاموش عباس هم / بهمبر ز عثمان کلید حرم
گرفت و بنام خدای ودود / در خانهٔ کعبه را بر گشود

چو شد داخل خانهٔ محترم / تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بشکرانهٔ خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز

وزان پس بذوق و نشاط تمام / بایستاد بر بام بیت الحرام
حبیب خدا او بد بالا پست / گرفته دو بازوی در دست

پس اول عمر را بخواند آنجناب / بیاد وی آورد تعبیر خواب
بفرمودش آنکه تبسم کنان / که شد راست آن خواب و تعبیر آن

زخجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش
وزان پس بشرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را

کلید حرم را

کلید حرم را ز دستش ستاند   گرفت و ببوسید و بر سر نهاند
بگفتش که این عزت و اعتبار   که دادی بمن صغار و کبار

چسان شکر احسان تمامم ادا   که کم باشد ار جان سپارم فدا
بگفت این و عثمان ز قریش پیش   نبی بود استاده بر جای خویش

در آن وقت اشراف بطحی دیار   بسوی نبی چشم خود کرده چار
که در حق ایشان چه فرمان کند   کشد کینه یا آنکه احسان کند

لطف و کرم فرمودن شفیع امم و امان دادن قریش و تجاوز نمودن از مکافات و انتقام

پس اول حبیب اله ودود   بحمد الهی زبان برگشود
بگفتا سپاس خدائی که داد   ظفر اهل خود را بر اهل عناد

به تنهائی احزاب را بر شکست   شکستی که دیگر نشاید ببست
قدیری که از غایت اقتدار   بلائی چو فیل شه زنگبار

بزنجیر قدرت بد انسان ببست   که از جای خویش نگذاشت دست
براند چندانکه او را ز پیش   بیاورد سوی حرم روی خویش

کنون بنده خویش را از کرم   نمود آن تسلط عطا بر حرم
که کردش ز آلایش کفر پاک   بتان را نگونسار برده بخاک

پس آورد رو سوی بطحائیان   ز لطف و کرم گفت ای سرکشان
چنان است بر من گمان شما   که از من چه آید بجان شما

بگفتند بطحائیان در جواب   نگوئیم جز خیر و غیر از صواب
گمانی نداریم جز خیر نیز   که دانیم از تو نیاید ستیز

برادر کلانی و صاحب کرم   ترا داد قدرت خدای حرم
بما زشت کاران ز احسان خویش   همان کن که یوسف با خوان خویش

حبیب خدای حمید مجید   چو آن فضل از خالق خود دید
که قومی بآن نخوت و خودسری   ستاده بالحاح و خواهشگری

بآن عجز داد و ندا و جواب   ز رقت بچشمش بگردید آب
بشکر عنایات رب حرم   که دادش بر ایشان ظفر از کرم

بفرمود از روی لطف عمیم   که من هم بتأیید رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش   که فرمود یوسف با خوان خویش

کنون بر شما هیچ تثریب نیست   برای مکافات تقریب نیست
بخانه روید از حرم شاد کام   که گشتید آزاد از انتقام

شنیدند از او چون قریش این نوید   رخ از رنگ شد تازه دل از امید
گشودند بر شکر احسان زبان   همه شکری گشته عذب البیان

بگفتند با آنکه سار تمام   سخن آنچه بد در خور آن مقام
وز آن پس حبیب خدای جهان   یکی خطبه سر کرد معجز بیان

سر خطبه حمد جهان آفرین   نگارنده آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز   نبود و نماند جز او هیچ چیز

شب و روز و مهر و مه آسمان   زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود   کند باز ز آنسانکه گوئی نبود

علیمی که برگ گیاه و شجر   حس منتها قطرهای مطر
نجوم سما ذرهای غبار   از او نهان موجهای بحار

وحوش و طیور و هوام و سمک / بنی نوع انسان و جن و ملک
چه ریگ بیابان چه نمل و جراد / چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت محیط / چه سطح محاط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوا و جهات / دگر آنچه را هستی از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار / بود یک بیک نزد او آشکار
حکیمی که از زمین ملک وجود / بانواع و اصناف خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنف رب مجید / چنان هیچ و بی حساب آفرید
که عقلست عاجز ز احسان آن / ولی نیست یک ذره بیکار زان
اگر پر کاه است اگر نیش خار / نباشد عبث خلقت کردگار
چو بینی بود مهر در دیده وا / که فعل عبث نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن بیشتر از بیان بشنود
ز مشرق زمین تا بمغرب دیار / بوند اهل عالم از و خواستگار
ولی هر یکی با زبانی دگر / بصوتی دگر با لسانی دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط / نگردد برو مشتبه آن لغت
سوالات را بشنود از عباد / دهد لیک آنرا که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین / ببیند ز بالای عرش برین
نه او را بود روشنی خیرگی / نه تاریکیش آورد تیرگی
بجنبد اگر مور در قعر چاه / وگر ذره ریزد از برگ کاه
پر پشه گر شبهای تار / همه قطره گر ز موج بحار
دگر کار نیک و بد اهل جهان / کنند آنچه در آشکار و نهان
ببیند تمام و بداند تمام / جزا ایش دهد لیک روز قیام
قدیری که از غایت اقتدار / چو من بنده را نمود اختیار
فرستاد بر ساکنان زمین / نه ناصر مرا بود و کس معین
بابطال ادیان پیشینیان / چه موسائیان و چه عیسائیان
دگر بت پرستان و آتش پرست / نمود امر خلاق بالا و پست
بحکمش ببستم کمر بر میان / بمن خصم گشتند اهل جهان
فتادند اندر پی جان مرا / نگه داشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم داور دادگر / مدد بنده خویش را آنقدر
که از دست اعدا بضرب دو دست / حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را ساخت پاک / بفرق سر مشرکان ریخت خاک
ز کفر و ز کافر برآورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
نخست از قصاص و دیات و حدود / بنزد قریش آنچه معمول بود
دگر دعوی خون و دعوای مال / همه رسم عادات اهل ضلال
بفرمود باطل شد اینها / بحکم خداوند ارض و سما
پس آن حکمها را بشان نزول / بیان کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین / عمل کرد باید باین بعد ازین
وزان پس باشراف بطحا دیار / بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حق قدیر غنی / ربود از شما کبر و فخر و منی
نژاد بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام
چو باشید ذریت یک پدر / تفاخر و منیت بر یکدگر
دگر آنکه هستند خرد و کلان / همه بنده کردگار جهان

ممنازید

منازید ز اعزاز آبای خود
بدانید همچون شما بندهٔ
بدانید این را که کس از عبید
بنزد خدای حبیب مجید

معزز نه ز اعزاز آبا بود
بود آنکس اکرم که اتقی بود
به پیش خداوند از بندگی
بود بنده را فخر و فرخندگی

هم از خودپسندی و کبر و غرور
که او خواند عبدی چنین کفور
ازین خطبه چون سید کاینات
بپرداخت گردید وقت صلوة

چنین داد سالار عالم مثال
که بر بام کعبه برآید بلال

نماز گذاردن خیر الانام در بیت الحرام و یقین فرمودن افواج کفره هزیمه لعین

بگوید اذانی بدانسان بلند
که کفار بطحی همه بشنوند
باذن بلال از برای اذان
برآمد ببام حرم در زمان

اذانی بگفت آنچنان باشکوه
که پیچید آواز در شهر و کوه
چه اهل بیوت و چه اهل جبال
شنیدند آواز بانگ بلال

چنان هیبتی حق بدلها فگند
که افتادشان لرزه بر بند بند
در آن وقت سفیان و چندی دگر
که بودند از آن فتح خسته جگر

بیک سمت مسجد نشسته خموش
صدای اذان خورده شان چون بگوش
برفتند از خویشتن از زبان
سخنهای ناگفتنی مشرکان

ولی گفت سفیان در آن انجمن
که من بر زبان گر بیارم سخن
رسانند این ریزها حجر
بگوش محمد همین دم خبر

از آن بسته دارم لب خویش را
ضرور است دیدن پس و پیش را
چو گردید فارغ نبی از نماز
باو جبرئیل آن سخن گفت باز

که کردند باهم بوقت اذان
چنین گفتگوی فلان و فلان
نبی کرد آن سرکشان را طلب
چو گشتند حاضر سران عرب

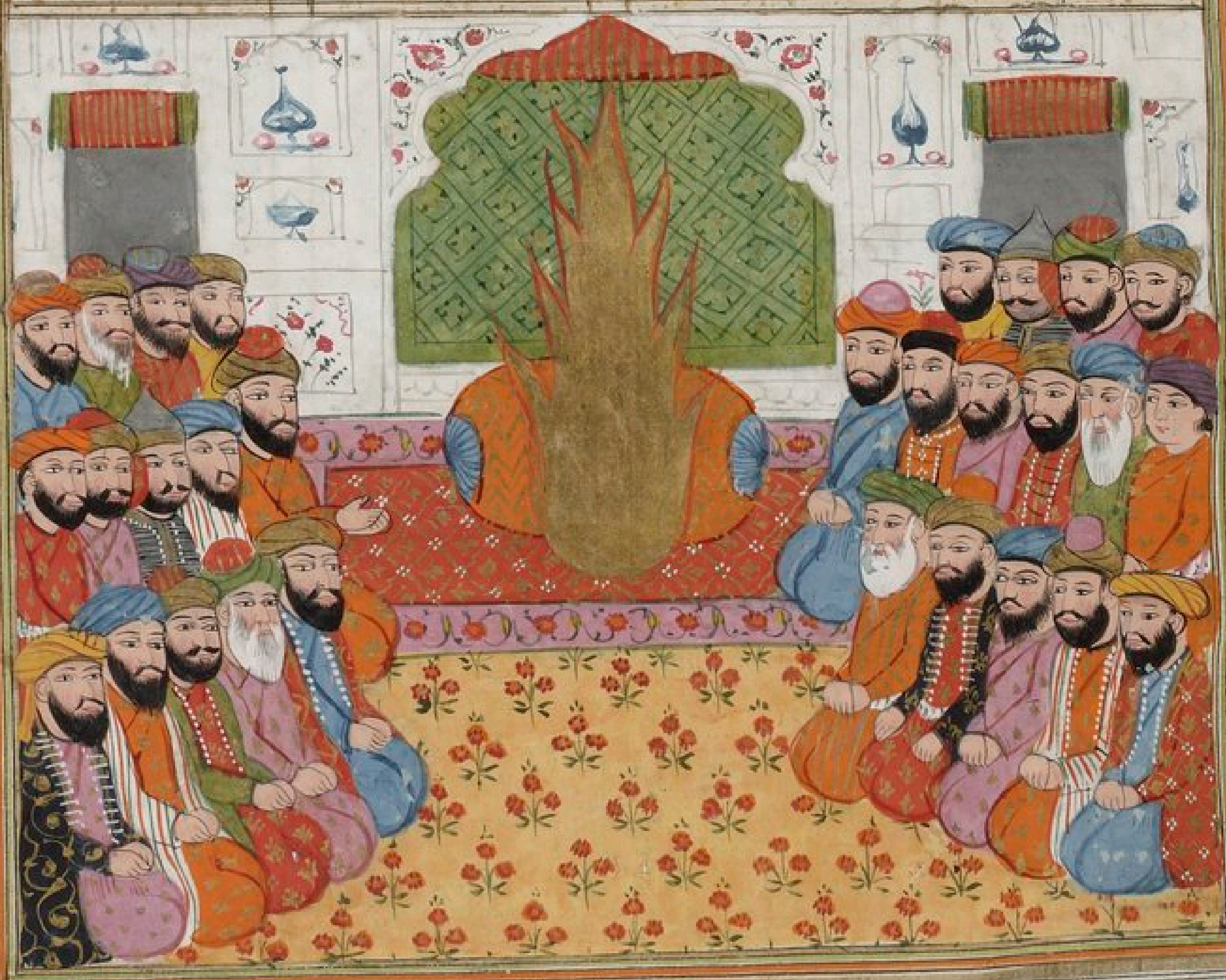

بهر یک حبیب خدای ودود
بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گوینده کان اعتراف
که گفتیم ما این سخن از گزاف

ولی گشت این نیز بار یقین
که هستی تو بیشک رسول امین
نداد این خبر غیر حی ودود
گزین راز آگه جز او کس نبود

بگفتند این و مسلمان شدند
بری از بت و بت پرستان شدند
چنین گفت آنگاه سفیان باو
که دانی نوای مخبر راستگو

که من نیز بودم در آن انجمن
بگفتم ولی هیچ زین در سخن
نبی زان حکایت تبسم نمود
که از گفت او نیز آگاه بود

وزان پس بفتح و ظفر با سپاه
بشد از حرم جانب خیمه گاه
چو روز دگر خسرو اختران
در آورد این نیلی از زیر ران

پی نصرت سید المرسلین
بر آمد بتسخیر روی زمین
شه انبیا نیز شد نور بار
چو خورشید تابان بایوان بار

دلیران دین بهر کسب شرف
بخدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران نمود انتخاب
تن چند شمشیر زن انتخاب

بهر یک یکی فوج همره نمود
بفرمود مبعوث رب ودود
که هر یک بسمتی رود از حرم
بهر جا که یابند نشان صنم

صنم را بتعجیل تا بشکنند
صنمخانه را از زمین بر کنند
بحکمش دلیران دین زمان
برفتند هر سو چو سیل دمان

بهر جا که دیدند بتخانه
بیکدم نمودند ویرانه
شکستند بت را سر و دست و پا
ز بنیاد کندند بتخانه را

دل بت پرستان شد از غصه خون
چو اخگر پر آتش درون و برون
نمی آمد از دستشان لیک هیچ
چو کرم خراطین بخود تاب و پیچ

دلیران باطراف بیت الحرام
ز بتخانه و بت بهشتند نام
وزان پس بنزد نبی آمدند
بفیروزی و خرمی آمدند

نمودند معروض رایش چنان
که خاک حرم پاک شد از بتان
بدین مژده مبعوث رب ودود
بشکر الهی زبان تر نمود

که شستش در آندم چنین بر زبان
گزین پس بفضل خدای جهان
نگردد صنم تا بروز قیام
پرستیده در ارض بیت الحرام

فرستادن پیغمبر خالد را ببنی خزیمه جهة تفحص حال و بقتل رسانیدن خالد ایشان را که بقیه ایام کفر و ضلال و اسیر نمودن بقیة السیف

گذر کرد چون یکدو روزی برین
حبیب خدا سید المرسلین
بخالد بفرمود تا بست بار
باو داد افزون ز صد هزار

گروهی ز انصار پرخاشخر
ز اصحاب هجرت گروه دگر
دگر نیز جمعی ز آل سلیم
بخالد همه از سر یک کلیم

چو خالد کمر بست با همرهان
بگفتش حبیب خدای جهان
برو تا بملیم بدین انجمن
که دارند آنجا خزیمه وطن

بشو نیک واقف ز احوالشان
که چونند در دین و احکام آن
وزان آل را بدهد اطلاع
مبر لیک با کس نبرد و نزاع

روان شد بدانسوی خالد چو باد
که بودش بدل از خزیمه عناد
سبب آنکه پیش از زمان نبی
عم او همی کرد سوداگری

ز ملک یمن

زمک مین بال آورده بود — در آن حی یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند او را قتیل — ببردند مالش چو آب سبیل

ولی رفته عمری بر آن داستان — نمانده کسی غیر زان قاتلان
دگر دعوی عهد کفر و ضلال — رسول خدا کرده بد پایمال

چو خالد بدل داشت کینه نهان — کمر بست بر قتل آن مومنان
چو آمد بنزدیک حی با سپاه — خبر شد بآن مردم بی گناه

که آمد سپاهی بجنگ شما — روا نیست اکنون درنگ شما
چو حی دگر بود بدخواه‌شان — نمودند آن نامداران گمان

که دشمن بکر بهر جنگ آمده — که ناگه چنین بی درنگ آمده
فکندند در دم زره را ببر — ببستند شمشیرها بر کمر

گرفته بکف نیزها در زمان — برون آمدند از حشم مومنان
چو خالد بدید آنکه آن پردلان — رسیدند با درع و تیغ و سنان

بپرسید از غایت قهر و کین — که از اهل کفرید یا اهل دین
چنین گفت خالد ز روی دغا — که هستید اگر پیرو دین ما

بگوئید که این نیزه و تیغ چیست — شما را اگر قصد پرخاش نیست
بگفتند آن مردم بیخبر — که خصمند با ما گروهی دگر

چو غافل رسیدی تو ای ارجمند — گمان شد که آن دشمنان آمدند
از آن بر گرفتیم تیغ و سنان — که گفتیم جنگ است با دشمنان

دگر باره خالد بگفت از فریب — که دارید از راستی گر نصیب
کنون نیزه و تیغ را افکنید — بما صدق خود آشکارا کنید

چو بودند از جمله راستان — فریبش بخوردند بیچارگان
فکندند آلات کین را ز کف — سنان یکطرف تیغ بر یکطرف

پس آن کینه‌ور خواندشان نزد خویش — برفتند آن ساده لوحان به پیش
چو دید او که زاد او ز بخت بلند — بآسانی ایشان بدست آمدند

چنین گفت با همرهان آن زمان — که اکنون بیابند اینها امان
ببندید شان دستها را بپشت — که جز یاد شان نیست چیزی بمشت

نمودند ازان گفته نارو — چه انصار و چه اهل هجرت ابا
که مردان دین را ببندیم دست — نیاریم بر خویش هرگز شکست

نمودند آل سلیم انقیاد — که بودند با خالد از یک نژاد
و دیدند از کین ستم پیشگان — گرفتند آن قوم را در میان

فتادند چون گرگها در رمه — ببستند بر پشت دست همه
چو دیدند آن حال بیچارگان — بماندند حیران و خسته روان

نمودند فریاد و افغان بسی — نبد لیک فریادرس شان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ — دلیران بغارت گشادند چنگ

فتادند از قهر بر اهل حی — چنان آتش شد در خشک نی
رسیدا وشان اهل حی در زمان — پراکنده گشتند از بیم جان

همه مال آن قوم آل سلیم — نمودند تاراج بی باک و بیم
غنیمت بدست و اسیران به بند — بمنزلگه خود فرود آمدند

سپرد آن زمان خالد کینه‌کیش — یکی زان بهر یک ز خویشان خویش

سرگذشت یکی از اسیران روز سیاه با یار و معشوق دلخواه

چو آن روز و شب رفت و روز دگر / یکی زان اسیران خسته جگر
نباشد بعید از کرم گستری / مرا کردمی جانب حی ربی
بگفت این چنین با نگهبان خویش / که ای نامور مرد پاکیزه کیش
بدان تا کنم اهل خود را وداع / که دانم شود شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید / ز روی ترحم دلش بردمید
ببرد آن جگر خسته را سوی حی / چو آمد سوی خیمهٔ خویش وی
برآورد از غم دم شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد برون
چو او را بخواری چنان بسته دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بحسرت بدیدند بر روی هم / دویدند از بیخودی سوی هم
بجوشید چون چشمه خون از دو چشم / روان شد دو جوی که از آن دو چشم
زبان پر سخن دل پر از آرزو / زده گریه لیکن گره بر گلو
برآمد نفسها بصد پیچ و تاب / برآید بدانسان که از زیر آب
بگفتند با هم سخن گریه مند / بخواندند بر یکدگر بیت چند
پس آنگاه هم راز بیچارگی / نمودند پدرود یکبارگی
بحالی که گشتند از هم وداع / زبان کاره از نطق و گوش از سماع
ببرد آن جوان را نگهبان او / زن استاده گریان ز هجران او
بدین گونه تا بودشان در نظر / ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان / بخیمه درون رفت شیون کنان
جوان را نگهبان بمنزل رساند / به پهلوی دیگر اسیران نشاند

امر فرمودن خالد بر قتل اسیران
و جان نثار نمودن آن معشوقه [illegible] بر عاشق خویش

چو بگذشت آن روز گردید شام / ببستند روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه ور / بفرمودشان تا بریدند سر
دلیران آل سلیم از ستیز / برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند آن حال را / نمودند پدرود آمال را
بزاری فتادند بیچارگان / بگفتند با اشک و آه و فغان
که ای نامداران و مردان دین / پی قتل ما مشکنید آستین
که داریم ما نیز دین شما / بما از چه راه است کین شما
بگفت شما پی نزاع و درنگ / فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم با راست قول خویش / ره رستنی اگر رفتیم پیش
نبود این تلافی و از شما / که بستید بر پشت ما دستها
نمودید تاراج مال و متاع / ز چه اسباب برای نزاع
کنون بهر کردن زدن آمدید / بما از چه رو این قدر دشمنید
بحق خدا و رسول خدا / بپاداده مکافات روز جزا
مدارید از قتل ما دست خویش / چنین دست بسته فکنده به پیش
جریدالعزیزان نزد رسول / کند آنچه او حکم باشد قبول
بدین گونه کردند زاری بسی / ولی هیچ نشنید ز ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم / نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود برکشید / اسیران شدند آن زمان ناامید
بدیدند بسیار بر پیش و پس / کسی را ندیدند فریادرس
ز زاری که شد شد دل خستگان / گشودند پس بر شهادت زبان

بنام خدا و رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیدادگر در زمان / فکندند از تن سر مؤمنان
رسانند آنکه بخالد خبر / بشد شادمان خاطر کینه ور
چو آن شب گذشت و سپیده دمید / خبر سوی حی خزیمه رسید
که دوش آن اسیران ناکام را / سر از تن فکندند اهل جفا
بیکبار شیون شد از حی بلند / که بودند آن کشتگان دردمند
ز هر خیمه برخاست آه و فغان / ز هر دیده شد رود خونی روان
یکی بر سر و یکی کوفت روی / یکی خست سینه یکی کند موی
بزاری و افغان بی اختیار / قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آن زن که زد حرف با آن جوان / برون آمد از خیمه چون بیهشان
بناخن رخ و سینه اش چاک چاک / دریده گریبان بسر کرده خاک
فتاده بجان آتش از سوز دل / فرو رفته ز آب دو دیده بگل
بخون شان و نالان و مویه کنان / بلشکرگه اهل دین شد روان
گداز از سوزان بحال تباه / رسانید خود را بدان قتلگاه
همی گشت برگرد آن کشتگان / چو آمد بپیش تن آن جوان
بیفکند خود را ببالای او / رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان / که از رشک شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتادش اندر درون / بجای نفس دود آمد برون
چنان آتشی از جگر بر فروخت / که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت
بناکام جانش تنش را گذاشت / که تاب چنان آتشی را نداشت
بیفتاد ناکام و دم در کشید / روان چادر مرگ بر سر کشید
چو تاب جدایی ز یارش نبود / بآه و فغان جست و جویش نمود
بملک عدم چون سراغش شتافت / ز خود شد او پی او شتافت
بر او گریه کردند پیر و جوان / که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن ناتوان سوخت جان همه / پر از طعن خالد زبان همه
بر آن قوم ساده دل راست باز / چو رفت آنچنان حالتی جانگداز

استغاثه نمودن حرمیه از ظلم و ستم خالد نزد سید المرسلین صلی الله علیه و سلم و دوستان اکبر و امیر المؤمنین علی علیه کل مطلوب

یکی زان اسیران روز سیاه / بنزد نبی رفت با اشک و آه
جگر لخته با سینه پر ز درد / بگفت آنکه خالد بایشان چه کرد
حبیب خدا ای حکیم مجید / چو شد آگه از کار ابن ولید
که ظلمی چنان کرده بر اهل دین / شدش طبع اقدس بغایت غمین
برآورد دست دعا بر سپهر / سه نوبت بفرمود از روی قهر
که بیزارم ای کردگار ودود / ازین کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس غمگسار جهان / که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از نقد و جنس آن قدر / که گردد نقصان شان سر بسر
وزان پس علی را بر خویش خواند / سخن ها وی از حال آن قوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر / بکن عزم و تو سوی خزیمه سفر
بهر نیز مالی که کردم جدا / بتاوان آن غارت و خونبها
بکن مهربانی بقوم آن قدر / که این غم رود شان ز خاطر بدر
دیت ده بدیشان و تاوان مال / بآجر مصیبت بکن مستمال
بدلجویی خسته جانان بکوش / بر ایشان ردای لطف بپوش

باحسان و اکرام و لطف و عطا / رضامندشان ساز و آنگه بیا

بشد سوی حق عزم جزمه روان / چو ابر تری سوی لب تشنگان

پسر عم خود را ز روی کرم / فرستاد و با مال و رخت و درم

چو رفت آن دلیر آمد آن سرفراز / درو دید شیرین لبان پیشباز

ببوسید با آه و اشک و فغان / همه زاری و خواری فقر و عیان

ببست او زبان لطف چندان نمود / که زنگ غم از سینه‌شان زدود

چو گشتند خشنود آن مهوشان / علی شد بر پیمبر روان

زمین را ببوسید خیر عام دین / برون رفت و بنشست بر پشت زین

خبر شد به آن ساکنان بلا / که مهجور گشت از رسول خدا

شنیدند چون خستگان این نوید / دل آرامشان آمد اندر امید

فکندند عمامه‌ها را بخاک / گریبان دریدند و کردند چاک

دل شیرزادان بر ایشان بسوخت / بیکبار مرهم زخمشان بدوخت

دریغ او و ما و آن تاج کل / برو زار دل خستگان ملال

امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز و شرف

چو هر کس دران مجلس گرم نشست
رضامندی قوم معروض داشت

رسول خدا گشت ازیشان روان
که راضی شدند آن ستمدیدگان

روانه ز درگاه آن کینه‌ور
بیامد بنزدیک خیر البشر

بدادش خداوند شیر نر او
که از زور و دل بود از کار او

خوش آمد محمد بُد امیدوار
ز بی التفاتی بشد شرمسار

در امثال خود گشته خود او محل
همه شد شکسته افسر و دل

دگر نامداران مردان دین
چو اصحاب پیغمبر و اعوان دین

که بودند با حق الله مدار
ز نقش خرد دیده بر کنار

نمودند تحسین دست رسول
رسول خدا کرده ز ایشان قبول

چو اسید احوال خود منصف
سخن یافت صلح نبی کرد وصف

یکی هم ازیشان بلطف کلام
بیان کرد احوال آن زن تمام

پیمبر ز بد بود و رقت کنان
شنیده ز بیشان کمین مهربان

بتایید پروردگار مجید
بانجام این داستان هم رسید

آغاز داستان

غزو حنین و اجتماع ثقیف و جمعی از هوازن

ز فتح حرم چون بپرداختم … کمیت قلم بر حنین تاختم

بیا ساقی آن آتشین می بیار … که پر کرده بهر دفع خمار

ایاغی از آن باده لبریز ساز … بکن دست خود جانب ما دراز

لب جام را بر لب من گذار … که از رعشه رفتست دستم ز کار

لبم کشته خشک و زبانم خموش … بده جرعه تا در آیم بجوش

و توضیح و تصریح آن

برآیم ازین پیچ و تاب خمار / شوم سرخوش از باده خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی / کنم هم زبان هم قلم را جلی
به پیچم کمیت قلم را جلو / بدشت چنینش برم گرگ دو
که این آخرین غزوهٔ مصطفاست / ازین غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین

چنین یافتم من بهین امتزاج — که دیگر نشد جنگ را احتیاج
چو زین پس نخواهد بمیر خرد — بباید سخن بهر آن دل که کرد
گهرهای معنی که دارم نهان — برآرم کنم صرف این داستان
نگاهم زبان سخن گستری — درین قصه چون کنیه جوهری
بتوفیق حق سازمش بازبر — زیاقوت و از گوهر لعل و در
برای نثار علی ولی — چو آن داستان سر کنم معنوی
کنون این حکایت نمایم بیان — بمن گوش دار ای مؤمنان
درین غزوه هم شد بحکم قدر — در اول شکست و در آخر ظفر
زاخلاصمندان کامل عیار — بسی نکته افتاد بر روی کار
نمایم بتفصیل یک یک بیان — که هر کس که پرداز وفا پروران
چنین گفت راوی که سالار دین — بتایید حی جهان آفرین
چو فتح حرم را بدولت نمود — جهان گشت در چشم اعدا کبود
حشمهای دو حرم زان ظفر — نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم — که بودند در ملک طایف مقیم
به بسیاری زر و آلات رزم — در افزونی مال و سامان رزم
ز دیگر حشمها فزون تر بسی — بآن ثروت اندر عرب کم کسی
ز اعیان و اشراف هر دو حشم — نشستند روزی گروهی بهم
ز کار حبیب خدای جهان — سخن آمد آن قوم را در میان
بگفتند با خاطر پر ز غم — محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهد کنون گر کهان و مهان — جز اتباع او کس نبود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او — نه آیین دیگر جز آیین او
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر — بخونریزی او ببندد کمر
چنین پیشه ظاهر از روی کار — که آخر بجا هم کنند کارزار
پس آن به که ما بر فرازیم بال — که باشد مصون دست جیش از زوال
برین رای گشتند همداستان — نشستند در فکر سامان آن

سرداری بر داشتن ثقیف و هوازن لشکر را و از قبایل مدد خواستن و لشکر گران آراستن

نخست از پی اجتماع سپاه — ز دیگر حشمهای با دستگاه
که بودند با هم یکی در نسب — نمودند امداد و یاری طلب
بنی کعب و مردان آل کلاب — نمودند از رزم او اجتناب
بنی نظر و آل جشم و دگر — بنی سعد بستند بر کین کمر
بزرگ هوازن در آن کارزار — یکی نامور بود نا کرده کار
جوان و تهی مغز و جویای کام — دلیر و بنجوه غره مالک بنام
نمودند بر خویش او را امیر — بفرمان شدندش صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار — بیاراست تن از پی کارزار
زره پوش با خود و گرز و سنان — کمرها ز سیم و ز زر بر میان
در آهن نهان گشته سر تا بپا — چو ماهی ز فلس و بجرم اژدها
بروی زره کرده تیغ استوار — نهنگی در افکنده در حشمسار
که از تنگی جا نیارد درنگ — برآید چو میدانش آید بجنگ
فرو هشته ترکش ز بند کمر — پی جنگ گفتی برآورده پر
کمانها ببازو سنانها بمشت — تبرها بزین و سپرها بپشت

یلان کشته در خود و جوشن نهان / ستوران همه زیر برگستوان
نمودند چون لشکر اهرمن / بجنگ خداوندی انجمن
چو مالک بر آن قوم شد شهریار / سپه بود و عجمیش یکی ده هزار
دلیری که بوجردلش نام بود / بیازو و دل رستم سام بود
بکار حسام و سنان و عنان / سرافراز و ممتاز در همگنان
چکیده دلش از عروق غضب / نه او را هم آورد کس در عرب
بجوشن رخش سخت بی بیم و باک / ز میناکیش چرخ اندیشه ناک
ز جنگ آوران گرچه نامی هزار / کمر بسته اند از پی کارزار
مباد از تو خالی بود تا جهان / دو خانه یکی زین دیگر کمان
بگیر این لوا را بگردون برآر / سپه جمله در سایهٔ آن درآر
ابوجردل از وی لوا را گرفت / پی جان جنگ آن بلا را گرفت
وزان پس چنان کرد مالک خیال / که باشند همراه مال و عیال
چو همره بود جفت و فرزند و مال / بود نزد گردن فرار از محال
خود اول در آن کار کرد ابتدا / وزان پس بقوم خود در صلا
بزین بر نشستند از کین دژم / گرفتند در پیش راه حرم
بدنبال او آن سپاه گران / روان چون مه از قفای شبان
چنان تنگ شد بر نشاننده جای / که با جا نمی یافت جز پشت پای
پس آن بیکران لشکر عباد / ز بسیاری خویش مغرور و شاد
چنین گفت با او یکی در زمان / نجی حسم از جهان دیدگان
کهن سال و دیرینه و هوشمند / بسی دیده در دهر پست و بلند
ز عمرش گذشته صد و شصت سال / گهی در نشاط و گهی در ملال

چنین کر و آرایش کارزار / دلیران شمشیرزن سی هزار
بدرگاه آن نوجوان آمدند / همه دست شسته ز جان آمدند
نخست از پی اسب خاص خویش / طلب کرد گردنکشی را به پیش
بهوش و تن از اژدها بیشتر / به نیرو و فر از هژبر شیران بتر
ز آوازه اش پر عراق و حجاز / بهر کار دشوار دستش دراز
بتنهای خویشتن چند بار / شکسته صف پردلان تا هزار
بگفتش که ای شیر لشکر شکن / مبادا تهی از تو این انجمن
ولی چشم دارند بر تو همه / که تو چون شبانی و ایشان رمه
نهیب تو از دشت کین کم مباد / تو با هر که باشی بلا و غم مباد
قدم پیش بگذار ای نامور / که بی بر هیبت مسکند از ظفر
سپه شد بغایت از این شادمان / که صاحب لوا گشت آن پهلوان
بدان تا دلیران بنام و ننگ / فشارند ناچار پا را بجنگ
که فرزند و زن را بدشمن دهند / وز آنجا قدم سوی دیگر نهند
هوازن بفرمان آن جنگ سگال / گرفتند همراه ناموس و مال
به پیش سپه بود چون اژدها / ابوجردل رزم زن با لوا
چو جنبید آن لشکر از جای خویش / خجل گشت هامون ز پهنای خویش
ز نعل ستور و ز برق سنان / زمین و هوا گشت آتش فشان
نمودند منزل بذوق و طرب / بجایی که اوطاس خوانند عرب
یکی نامور بود نامش درید / گهی بود صیاد و گه گشته صید
بدانشوری در عرب متصف / بتدبیر و رایش همه معترف
ز پیری بصارت نمانده بجا / ولی بود بر جای دیگر قوا

چو کردند منزل در آن سرزمین / ز لشکر سواران گرفتند زین
بگوشش در آمد از یک کران / صدای زنان گریهٔ کودکان
بپرسید از قوم مرد کهن / که بر گوش من میخورد صوت زن
زنان زادرین رزمگه چیست کار / نمایید این راز را آشکار
چنین داد پاسخ یکی زان میان / که سالار ما مالک نوجوان
پی صلب آرام و رغم ملال / گرفتست همراه مال و عیال
دگر قوم او از غرور ازل / بفرمان او کرده اند این عمل
چو بشنید از وی درید این کلام / بگفت آه زین تجربهای خام

طلبیدن آن درید مالک را جهت تدبیر و سرکشی او و نصیحت آن پیر

وزان پس طلب کرد از حی خویش / یکی مرد آداب از آن بیش
بگفتش برو نزد آن نوجوان / نخست از من او را سلامی رسان
وزان پس بگویش که ای ارجمند / بود با تو ام گفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت / وزان هوش و دانش بیفزایدت
اگرچه بدین مقتضای مقام / که من خود بیارم بر آن پیام
ولی چشم آورده پایم بسنگ / تو دانی که این عذر من نیست لنگ
سزد گر تو شفقت بجا آوری / قدم رنجه سازی صفا آوری
بیایی کنی شمع سان از کرم / چو فانوس روشن سراپرده ام
سخن بشنوی زین جهاندیده مرد / بیابی فزونی بدشت نبرد
فرستاده رفت و رسانید این کلام / ز جا جست مالک بذوق تمام
بیامد بپرده سرای درید / نمودند جا خالی از عمرو و زید
نشستند باهم بتدبیر کار / جهاندیده گفتش که ای نامدار
بگو از حشمها کدام و کدام / کمر بسته اند از پی انتقام
چنین گفت مالک که ای هوشمند / حشمهای جنگی بسی هنرمند
پس آمد بتعداد آن پردلان / فلان و فلان گفت بشمردشان
برآورد آن پیر زینسان نفس / که خوبند بهر سپاهی و بس
بگو چون نگشتست یاران آب / بنام بنی کعب و آل کلاب
چنین گفت سالار گردن فراز / که کردند ایشان ز جنگ احتراز
بگفت او اگر بخت میبود یار / مدد مینمودند مردان کار
بگو کز دلیران فیروزمند / که تنها ز جا لشکری برکنند
کیانند همره درین رزمگاه / که دارند پشت سپه را نگاه
چنین داد پاسخ باو نوجوان / که هستند همراه از پردلان
چو عمرو و چو عامر پسرهای عوف / که از زه شیران ندارند خوف
دریدش چنین گفت با نوشخند / که اینها ز بیشی فزون میشنند
دگر کیست از مردم رزمساز / که نامش توان برد با سرفراز
بگفتا ابوجرول رزمزن / که دارند بر وی نظر انجمن
بدو گفت آن پیر بسیاردان / که یکمرد داری و بس ای جوان
کنون ساز آگه مرا زین خیال / که بهر چه بگرفتی همره عیال
چه نسبت بگو ای سرافراز مرد / زن و کودکان را بدشت نبرد
جوان داد پاسخ بمرد کهن / که ای شیخ ناموس مردست زن

جوانا بیک

چو ناموس همراه باشد بجنگ / هزیمت نجویند مردان ز ننگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان / ولی هست ناموس بهتر از آن
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد / نهد جان با سر بدشت نبرد
ز سر آنکه بگذشت یابد ظفر / بکل فتح باشد بترک سر
وزید آن زمان گفت از روی درد / که بیهتای کار نادیده مرد
خیالی است این گفتگوها و بس / مبیناد آن روز را چشم کس
جوانی و مغرور بر این سپاه / ندیدست چشم تو روز سیاه
مبادا که افتد شکست ای جوان / که از خواهش کردگار جهان
شود گر چنین دور زین انجمن / نه فرزند یاد آیدم نه زن
چنان ره بپیچند از دست خنگ / که ماند بفرسنگها نام و ننگ
بفکر خود افتند برنا و پیر / شوند این عزیزان بخواری اسیر
ور آنوقت اندر جهان یادگار / نماند ز ما و تو جز ننگ و عار
بدین فکر دلخوش مکن ای جوان / ز مردان مدد خواه نه از زنان
کنون هم نرفت است از دست هیچ / ازین بیش بر جهل ورزی مپیچ
مکن در حق این ضعیفان ستم / بگردان تو شان را بسوی حشم
یکی نامه بنویس با آب و تاب / بسوی نبی کعب و آل کلاب
برخت و باسپ و بملک و بمال / بده شان نوید و بکن مستمال
بیار اول این پور والا ز جنگ / وزان پس قدم نه بمیدان جنگ
که محفوظ مانی ز ننگ گریز / ظفرمند گردی بدشت ستیز
دل مالک سرکش شد خون / ز بس بود پر زهر اعتراضات او
برآشفت یکباره زان گفتگو / گره زد برابرو و بگرداند رو
بگفتش که ای پیر هرزه درای / ز پیری نمانده خرد بجای
فتاده خلل از هرم در حواس / وزان دولت گشته غالب هراس
ز روی تو پیداست از بیم رنگ / فتد برتنت لرزه از نام جنگ
که گشت از تو جوینده مصلحت / که زینسان گشودی در معرفت
بتو پیر رزم و نبردت چکار / کجا تو کجا عرصه کارزار
بگفت این و افتاد در من ز قهر / چو اقسم جاجب لبریز زهر
برفت از بر پیش با دل پر غضب / جبین پر ز چین پر ز دشنام لب
چو آن نامور رفت مرد کهن / چنین گفت با اهل آن انجمن
که این بیخرد کودک سرفراز / ندیده بگیتی نشیب و فراز
براه خطا از کمال غرور / فتادست مانند بدمست کور
که پست و بلندی نه بیند براه / رود همچنان تا فتد تا بچاه
شده پادشاه جهل بر طبع او / کل عقلش افتاده از رنگ و بو
چو جهل افکند پرده خویش را / نیابد بچشم خرد پیش پا
خرد را کند جهل بی تار و پود / بتاریکی از چشم روشن چه سود
ز دانائی خویش این خورد سال / شما را کند عاقبت پایمال
نیاید ازو هیچ غیر از عناد / دهد نام و ناموس ما را بباد
اگر مهر باشید بر جان خویش / بمال و بر اولاد و نسوان خویش
رهائید از دست این نوجوان / گریزید ازینجا چو این ناتوان
وگرنه ازین مرد ناکرده کار / نه بینید جز خواری ننگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن / ازان ننگ و بد دیده مرد کهن
رهاندند خود را ز بیچارگی / ز مالک رمیدند یکبارگی

چو مالک بدید انکه اهل حجاز … ز فرمان او سر کشیدند باز
نکردید جاهل ز اوصاف خویش … سر تیغ بگذاشت با خویش
چنین گفت با پردلان سپاه … ندارید اگر حرمت من نگاه
بگفت کسان بی وفائی کنید … درین وقت از من جدائی کنید
بجنبانم این تیغ بر مشت خویش … سرش را برون آرم از پشت خویش
ز رنگینی تیغ گلگون من … شما را بگردن فتد خون من
نبایست اول نمود اتفاق … کنون شرط مردی نباشد نفاق
بگفتار آن سرکش جهل کیش … یلان دل نهادند بر مرگ خویش
بگفتند ناچار از شرم او … مکن قصد قتل خود ای نامجو
که ما جز رضای تو ره نسپریم … هم از عهد و پیمان خود نگذریم
چو مالک از ایشان شنید این جواب … دلش گشت خرم چو گلشن ز آب
بروز دگر بامدادان پگاه … روان شد بسوی حرم با سپاه
وزان سو خبر شد بسالار دین … که احشام طایف ز افراط کین

آگاه شدن سرور انبیا از اجتماع اشقیا و استظهار نمودن از لشکر مشرکین

نمودند با یکدگر اجتماع … کمر تنگ بستند بهر نزاع
نهادند چون پا در ره قدم … گرفتند در پیش راه حرم
شنید این خبر را چو خیر البشر … نخست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود … طلب کرد و مبعوث بر دود
بگفتش که پنهان ز چشم کسان … برو تا بلشکرگه دشمنان
نگه فاش بگشای و پنهان ببین … که چندند و چونند اعدای دین
چگونه است سامان خرد و کلان … زرهشان و جوشن ز تیغ و سنان
ز مردان گردنکش سرفراز … که دارند نام و نشان در حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل ری … کیانند همراه این خودنمای
سپاه و سپهدار با یکدگر … بدل مهربانند یا کینه ور
دگر نیز از هر کم و بیش شان … شو آگاه و خود در بر ما رسان
زمین را ببوسید آن نامور … روان شد بمطلب چو باد سحر
پس آنگاه بفرمود سالار دین … چه از اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان دشت نبرد … بدانسان که زیبد ز مردان مرد
بگفتش دلیران سر انجام جنگ … نمودند مانند شیر و پلنگ
دگر نامداران بطحا زمین … چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر رفاقت ببستند تنگ … یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر انتساب … ده و شش هزار آمدند در حساب
شد آماده تا لشکر ز میان … فرستاده هم با خبر گشت باز
چو آمد بر نزد یک خیر البشر … زمین بوسه داد و سخن کرد سر
چنین داشت معروض رای منیر … که ای اشرف خلق رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه … ندیدم سپاهی بدین دستگاه
سوار و پیاده همه سی هزار … ولی بیشتر از پیاده سوار
شده غرق آهن ز سر تا بپا … ز آهن کلاه و ز آهن قبا
نباشان همه ز پیکارشان … ز تیغ و سنان و کمند و کمان
ز مردان نامی در آن انجمن … دلیریست بوجهل در رزم زن

که از عمرو مرحب ندارد کمی / نهنگی است در کسوت آدمی
وریدست از اهل پیروهوش / رنا سازی یک اما خموش
سپاه و سپهدار هم آن قدر / صفائی ندارند با یکدگر
دگر آنکه سامان این مشرکان / فزونست از حد شرح و بیان
بود کمتر از آنکه کس اعتبار / کشند ده شتر مشتری زیر بار
بثروت گرفته همه امتزاج / فزونتر سرانجامشان از خراج
پر از چارپا آنچنان دشت و در / که کوته ز پهنایش آید نظر
نبی چون ازو این حکایت شگفت / بدولت تبسم بفرمود و گفت
چنین است امید از خدای جهان / که اموال و اجناس این مشرکان
شود قسمت نامداران دین / ظفرمند گردند بر دشت کین
بفرمود از آن پس حبیب خدا / که جنگی دلیران رزم آزما
برآراسته تن پی کارزار / بگیرند بر پشت اسپان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه / برآراسته تن لشکر رزمخواه
زرههای داودی حلقه تنگ / کز آن نگذرد موی هم تیر خدنگ
ببر در فکندند رزم آوران / بچشم آمدندی مهیب آنچنان
که پنداشتی مرد آهن قبا / نهنگیست در جامه اژدها
بسر بر نهادند آهن کلاه / ببستند بر تیغ بدخواه راه
ز شمشیر و ترکش یمین و یسار / نمودند مردان دین استوار
سپرها به پشت و سنانها بمشت / بقربوس زین گرزهای درشت
پس انگاه در خانه زین یلان / نشستند چون تیر اندر کمان
بدرگاه سالار دین آمدند / چو امواج دریای چین آمدند

سواری نمودن اشرف کاینات با لشکر اسلام بقلع و قمع کفر خسران انجام

حبیب خدا اشرف انبیا / بسوی خدا خلق را رهنما
برآمد ز دولتسرا با ظفر / بدانسانکه از دیده نور نظر
نهفته تن پاک را در زره / بتایید حق داده آن را گره
نمودی زره بر تنش آنچنین / که کشتی بموج آمده بحر دین
بفرق همایون ز آهن کلاه / گرفته جهان سر بسر در پناه
حبابی بدش مغفر آهنین / که آن بحر خواهد حبابی چنین
کمر بسته در راه دین خدای / بروی کمر تیغ را داده جای
نمودی در آن بحر فیروزرنگ / کمر بند گرداب و تیغش نهنگ
زمینش کمینگاه او بگذرد / کمین بر گشاید بدم در کشد
سپر بود بر شانه آن جناب / تتق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنانی بکف شعله وار / ازان ابر گردید برق آشکار
برآمد بدولت بایشان ز در / سپهرش همی گشت بر گرد سر
دویدند اصحاب از چارسو / بگردش رسیده آبرو
طلب کرد پس رایت خاص خویش / علی را بفرمود کاید به پیش
نخست از عنایات کرده عطا / لوا را بضرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوا یا علی / بزین برنشین و بگو یا علی

که دانم دهد حق درین جنگ هم
بدست تو مفتاح فتح از کرم
هزبر ژیان شیر پروردگار
گرفت آن لوا را بچنگ استوار

ببوسید و مالید بر چشم خویش
روان گشت آیت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز جنگ خدا
روان شد به پیش نبی با لوا

بنازم ترا گفت فرخ سروش
که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین
جوانمردی و همت و درد دین

وفا و کرم شوکت و اقتدار
شکوه و مهابت شکیب و وقار
وگر عزم و اقبال و فتح و ظفر
ز یک جیب با هم برآورده سر

همی رفت در پیش ضرغام دین
بدنبال او اشرف المرسلین
دلیران دین از یمین و یسار
چو آمد بدرگاه عرش افتخار

کشیدند پیش حبیب خدای
یکی کوه تن ناقه باد پای
بتایید حی قدیر آن جناب
درآورد پای ظفر در رکاب

بنام خداوند بالا و پست
زبانرا بگرداند و بر زین نشست
برآمد بر آن باره تند رو
بدانسان که بر آسمان ماه نو

ز نورش منور زمان و زمین
چنان شد که از مهر چرخ برین
برافراخت اسلام سر بر سپهر
بشد کفر را زرد از بیم چهر

ز سوی دگر شهریار نجف
گرفته لوای نبی را بکف
ز جا جست و بر پشت دلدل نشست
برخسار دین رنگ گلگل نشست

بدل کینه دشمن اندوخته
رخ از آتش دل برافروخته
نشستند در خانه زین چنان
که شمع فروزنده در شمعدان

برانگیخت چون ناقه را شاه دین
بجنبید لشکر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران
زمین خورد ناگه تکانی چنان

که از جنبش خاک آنچه بودش نهان
چنان ریخت بیرون که گنج خسروان
ز بس رفت از آن لشکر پرشکوه
غبار از زمین بر هوا کوه کوه

بپوشید خورشید چشم از غبار
چو شب روز گردید از آن گرد تار
ز نعل ستوران که خوردی بسنگ
بجستی شررهای یاقوت رنگ

نمودی چنان در نظرها شرر
که گفتی چراغان شده دشت و در
سر میخ هر سم نعل تازیان
زمین را بکاوید تن آنچنان

که از ریزش گرد آن گاه و گاه
پر از خاک شد کاسه چشم ماه
همه کوه و دشت زمین و زمان
برابر سپه بد کران تا کران

بهر سو که میرفت مد نظر
نمیدید جز رمح و تیغ و تبر
ز بانگ ستوران و نوک سنان
کر و کور بد چشم و گوش زمان

درآن دم ابوبکر از چار سو
نگه کرد بر لشکر جنگجو
شگفت آمدش زان سپاه گران
که دیده نبد پیشتر مثل آن

بیفزودش از بس عجب بر عجب
چنین گفت با همرهان از طرب
که با این سپه بر نیاید بجنگ
چه دارای روم و چه سلطان زنگ

ثقیف و هوازن کجا در خورند
که بر جانب این سپه بنگرند
بود فتح از ما کنون بی گمان
نشینند بر خاک این دشمنان

چو این حرف از عجب میداد یاد
نه در درگه حق قبول اوفتاد
ازین ماجرا نیز دیان دین
خبر میدهد در کتاب مبین

بر آن رفت تقدیر حی قدیر
که آن فوج گردد هزیمت پذیر
نمانند جز چند تن با رسول
بدانها زبان آوران فضول

نبازند بر زور بازوی خویش | بسنجند سنگ ترازوی خویش
چه خوش گفت دانشور حق‌شناس | که مسکین بهر حال حق را سپاس

مشو غره بر زور بازوی خویش | مدبر را و انصار و امثال خویش
که بودی تو روزی که انها نبود | خود آنرا نیاورده در وجود

ز لطف و کرم کردت ایزد عطا | بود شکر این نعمت او را سزا
که او گیرد آن داده را باز پس | تو زان سان که بودی بمانی و بس

نه یار و نه یاور نه مال و نه زور | ندامت بود حاصل آن غرور
کنون باز شد این قصه تا در مقام | شود گفته از لطف ایزد تمام

چنین گفت راوی که سالار دین | برآمد چو با فوج نصرت قرین

آگاه شدن مالک از آمدن سید صلی الله علیه و آله و سلم و فرستادن جاسوس

رسید این خبر سوی اهل حشم | که صاحب فتوحات دین از حرم
برآمد باهنگ رزم شما | که شیون برآرد ز بزم شما

چو بشنید صاحب حشم این خبر | بلرزید پیش از هول در بر جگر
دو کس از دلیران با رای و هوش | فرستاد او تا نهان و خموش

بلشکر که سرور دین رو نهند | ز کیف و کم لشکر آگه شوند
فرستادگان با دل چاره‌ساز | برفتند و ناکام گشتند باز

بگفتند آنگه بمالک چنین | که رفتیم تا لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه با ما دو چار | بهیبت دلیران ابلق سوار

که از دیدن روی آن پردلان | عجب هولی افتاد ما را بجان
یکی گفت با ایشان از عرض و خشم | گره کرد ابرو و گرداند چشم

که دانم شما زین سپه نیستید | کنون است گویید تا کیستید
بگفت این و شد از غضب مشتعل | چنان رعبی افتاد ما را بدل

که وا ماند ای سرفراز عرب | ز رفتار پا و ز گفتار لب
ندادیم ما هیچ او را جواب | که دل گشته بد آب از اضطراب

ندیدیم در خویش آن تاب هم | که بر تو گذاریم ز انجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز | یقین نیز دانیم ای سرفراز

که هر کس بر ایشان نظر افکند | ز ناچیز دست و پا گم کند
بایشان نباید ترا جنگ جست | کز آب این سبو بر نیاید درست

برآشفت مالک از آن گفتگو | بر آن است گویان ترش کرد رو
بگفتا غلط کرده‌ام ای یلان | که کردم شما را به نیرو روان

نهیب کردش حشم اعرابی | فکندید خود را به بی‌تابی
که در دست و پا و جنان زبان | برابر نمودی نمانده توان

شما را بود بند و زندان سزا | کزین حرف بیهوده ناروا
سپه را مرا جمله بی‌دل کنید | پس آن به که جا در سلاسل کنید

بگفت این و افروخت رخ شعله‌رنگ | بزندان فرستادشان بیدرنگ
بدان تا نگویند با کس سخن | نه زان راز آگه شوند انجمن

وزان پس دو مرد دلیر و جوان | مقرر نمود از پی امتحان
که تا لشکر حق‌پرستان روند | خبر از کم و بیش آن آورند

برفتند و دیدند و گشتند باز | بگفتند با مالک کینه‌ساز
سخن زان سواران ابلق بزین | بدانسان که مذکور شد پیش ازین

دگر آنکه آمد به جنگی سپاه | فزون از دو منزل نماندست راه

تو هم آنچه دانی بگو بیدرنگ | ولی نزد ما صلح بهتر ز جنگ

بر ایشان هم آن جاهل خودپسند | برآشفت و فرمود زندان و بند

مشورت کردن مالک با قوم حمیران حال و مصر بودن حنین برای میدان قتال

طلب کرد پس مهتر هردوای | ز هر حی تنی چند کار آزمای

چو جمع آمدند آن طلب کردگان | چنین گفت کز دکش نوجوان

بد اندیشی دوستان بی گزاف | که آمد محمد بعزم مصاف

برآراسته لشکری بیکران | که کم دیده چشم کسی مثل آن

زنان

دلیران همه رزم را ساخته — علم آتش را برافراخته
رسیدست نزدیک با سپاه — اگر آنکه فردا نیاید پگاه

بروز دگر پی کمان مه رسد — بدانسانکه باید چنان مه رسد
بگویید ای مردم هوشمند — کجا طرح این جنگ باید فکند

معین نماید زمان کوچ جا — که میدان بماند بدست شما
یکی جای را هر یکی نام برد — ولی دیگری عیب آنرا شمرد

در آخر جهان دیده سخت کوش — چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشت حنین است در خورد آن — دگر جا نیاید بهتر ازان

کزین سو که ماییم دشت مصاف — بود چون کف دست هموار و صاف
وزان ره که آید محمد بجنگ — بود پر مغاک و گذرهای تنگ

چو زان ره بدین سو گذارد قدم — پراکنده گردد سپاهش زهم
گروهی در آیند از هر گذر — که باشند از حال هم بی خبر

وزین سو کمین کرده باشیم ما — در آید سپه چون در آن کوچها
کمین برگشاییم با رمح و تیغ — در آییم از پیش ره بی دریغ

از ایشان درآندم رسد اضطرار — نیاید دگر هیچ عزم فرار
چو برگردد آن لشکر نامور — بما آورد روی پیک ظفر

چو این حرف سرزد ازان کهنه گرگ — پسندش نمودند خورد و بزرگ
رساندند خود را بدان سرزمین — نمودند در هر کمینگه کمین

وزین سو بخدام خیر البشر — رساندند کارآگهان این خبر
که اعدا گرفتند جا در حنین — بفرمود فرمانده خافقین

که گرد سپه هم بدانسو روان — روان گشت لشکر چو سیل دمان
در انجا حبیب اله ودود — دگرباره ترتیب لشکر نمود

طلب کرد رایات نصرت قرین — که قسمت نماید بر اصحاب دین
یکی زان لواهای لازم ظفر — بدست عمر داد خیر البشر

یکی را بسعد ابن وقاص داد — دل هر دو را کرد خرسند و شاد
دگر سرفرازان حی و حشم — چه از اهل یثرب چه اهل حرم

بحکم مطاع رسول خدا — برافراخت هر یک لوائی جدا
بآیین همه بسته صفهای خویش — لواهای الوان فکنده به پیش

دلیران جنگی چو پیلان مست — گرفته سنانهای رخشان بدست
تکاور در آورده در زیر تیز — شده تیز از شوق دست ستیز

بره پا نهادند با گیر و دار — خروشان و جوشان چو سیل بهار
به پیش سپه اشرف انبیا — غضنفر ازو پیشتر با لوا

دگر نامداران و مردان دین — ز خلف و امام و یسار و یمین
بسامان و سازی که زیبد ز مرد — نمودند سر راه دشت نبرد

چو شیران خونخوار جویای جنگ — برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجایی رسیدند نام آوران — که آید بدل هول از وصف آن

عجب وادی موحش هولناک — همه پر کریوه همه پر مغاک
چو دریای پر موج پست و بلند — فتادند در کوچهای آبکند

جز آن کوچها راه دیگر نبد — بناچار لشکر پراکنده شد
ز هر کوچه گشتند جمعی روان — همه گشته از دیده هم رو نهان

رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین وناگاه برآمدن مشرکان و

چو شد منتهی کوچه بر دشت کین — کمین برگشادند اعدای دین

وافتادن شکست بر اهل ملت از مشاهدهٔ آن حال و پیچان آن

یکی دشت دیدند نام آوران چو دریای آهن گران تا کران
زره پوش مردان خنجرگذار بسان نهنگان پی زینهار
علم کرده شمشیر و گرز و سنان دویدند بر روی آن پردلان
چو ناگه چنان حالتی دست داد بدلها چنان هیبتی اوفتاد
که بر پشت اسپان دلیران دین نمودند قالب تهی همچو زین
زدل تاب و گیرائی از دست رفت همان عجب چون هوش از سر برفت
بجز جان بدر بردن از آن خطر نیامد بدل هیچ رای دگر
عنانها بیکبار برتافتند زمین از سم اسپ بشکافتند
چنین گفت داننده این خبر که پیش از همه خالد نامور
بگردید و روز صف کارزار شنیدم که در حق آن نامدار
گروهی برانند از مسلمین که از غایت جهد در کار دین
بسیف الهی خواند اورای درین جا خبر داده استادی
که آنرا که تیغ خدا خواندی او محالست کش گردد از کفر رو
چو یکبارگی آن سپاه گران گریزان شد از هیبت دشمنان
چنان شوری افتاد در دشت کین تو گفتی که برگشت دریای چین
فکندند یکی نیزه آن یک لوا که گردد بیکبار و گیرد هوا
در آن وقت میگفت سالار دین الی این یا معشر المسلمین
ولی رو نمیکرد کس باز پس دوان از پی یکدگر چون نفس
برفتند از بیم اهل عناد بر دگاه خرمن ز انسانکه باد
همه کشته از مردم اجنبی نه بیم از خدا نه حیا از نبی

زنتری

نه شرمی ز گردنکشان قریش — که استاده بودند بر گرد ویش
نه یاد آنکه در مسجد الحرام — با ایشان نمودند آن اعتصام

کنون چون پی این خفت و ننگ و عار — نمایند از پیش ایشان فرار
بیکسو نهادند ناموس و ننگ — که بازار جان است میدان جنگ

در آن وقت از غایت اضطرار — ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص و مهر و وفا — شمردی فزون از همه خویش را

چو رم خورده آهو در آن پهن دشت — گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان بآواز و گفت — که دل با زبان مر ورا باد جفت

گرفتش عنان دست گردنفراز — بگفت این سخن بشنو آنگه بتاز
تو بی آنکه میگفتی ای نامدار — بهر گر بود جان مرا صد هزار

کنم هر یکی را بنوبت فدا — فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از پس وفا مشربی — چو پروانه بودی بگرد نبی

چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار — نمیگشتی از وی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش — بدعوای اخلاص از جمله بیش

کمر بسته دایم نگهبان او — سر خود فدا کرده بر جان او
چنان مخلص یکدل و جان فدا — که از غایت صدق و فرط وفا

بدیدی ز بی طاقتی خون چو دید — بهر جا که زو قطره خونی چکید
در اسلام صلب و بدین استوار — بخونریز کفار بی اختیار

اگر آمدی کس برای امان — تو در کشتنش میشدی پهلوان
در آندم که اینهانه در کار بود — ازین باده ظرف تو سرشار بود

شب و روز این گفتگو داشتی — همین و زر آرزو داشتی
دلت بود چون متفق با زبان — دعای تو شد مستجاب ای فلان

فرستاد بهر تو پروردگار — سزاوار کشتن شش و سی هزار
کنون آمد آن روز ای جنگجو — ز بهر چه برگشت رویت بگو

چه شد آن غلو تو در کار دین — همان حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز — که طیار میبود بهر ستیز

مگر مشرکان جمله این گروه — که صف بسته در دشت مانند کوه
کشیده همه نیزه و تیغ تیز — بسوی نبی کرده رو از ستیز

ندانی که جان دشمنان ویند — نه بینی که در قصد جان وی اند
چسان از دلت آمد ای جان نثار — که گشتی جدا زو درین گیر و دار

نه این است شرط وفا ای عزیز — که گیری درین وقت راه گریز
کشی دست خود از مددکاریش — بیکدشت بدخواه بگذاریش

ز حق آنچه میجواستی یافتی — درین دم چرا روی برتافتی
بکن شکر او بر حصول مراد — بکش تیغ بر روی اهل عناد

رسان باز خود را بنزد نبی — مشو وای صدیق اینقدر اجنبی
بکش تا توانی ازین مشرکان — که شک نیست در کفر و الحادشان

ازینها بسی گفت و او کم شنید — عنان خود آخر ز دستش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب — بیکجانب دشت چون سیل آب

دل هر کرا از اهل بطحا زمین — بدل داشت در دین مردان دین
بطعن و کنایه بصوت و نوا — همی کرد خالی دل خویش را

بدل بود این آرزوشان ولی — که خالی نکردند دل از علی
کز و بود آتش بجان همه — پر از خون بغضش روان همه

چو دیدندش استاده چون شیر نر / بره دوخته‌اند از تعجب نظر
که میکنند چون میکنند کارزار / به تنهایی خویش با سی هزار

ثبات قدم ورزیدن سید عالم با معدودی چند در برابر سپاه کافر

چنین گفت راوی که چون این سپاه / بدانگونه رفتند از رزمگاه
بنزد نبی زان همه انجمن / ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام / همه خویش نزدیک خیر الانام
ولیکن نیاورد سالار دین / بدل هیچ از کار انصار دین
ز روی یقین آن بهی چند تن / که بودند همراه گفتا که من
رسول خدایم نگویم دروغ / نژادم ز هاشم بگیرد فروغ
بکوشید کوشیدن مردوار / که بخشد شما را ظفر کردگار
بگفت و برانگیخت ناقه ز جا / بگرداند برگرد سر نیزه را
همیخواست تا خود بتازد ز کین / کند حمله بر لشکر مشرکین
باقبال و دولت بفتح و ظفر / بفیروزی داور دادگر
برانگیخت جمازه بر دشمنان / تو گفتی که جنبید از جا جهان
چو میخواست بردارد آن ناقه گام / که سفیان حارث گرفتش زمام
بره ابن عم رسول خدا / ز رفتن نگهداشت جمازه را
بچسبید عباس هم در رکاب / ولی ناقه میراند باز آن جناب
به پیش آمد و گفت شیر خدا / که ای بهتر از اشرف انبیا
نمایم گرا باز این روز تنگ / که باشد علی زنده بر دست جنگ
محمد کند حرب با ارتکاب / مبادا که این روز بینم بخواب
تو بر جای خود باش چندان بپا / که غلطد سر من بدشت وغا
وزان پس تو دانی و اعدای دین / که بادت نگهبان جهان آفرین
بفرمود رقت نبی زان کلام / بایستاد بر جا کشیده زمام
به پیش ایستادش شه اولیا / سپر کرده بر روی تن خویش را
ازین سوی سید بدشت نبرد / بقلب سپه بود با هشت مرد
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار / وزانسوی اعدای دین سی هزار
زمین و زمان مهر و ماه و فلک / جن و انس و وحش و طیور و ملک
شده محو حیرت در آن رزمگاه / ز نظاره آن دو رویه سپاه
بهر سو ز انبوه نیزه وران / شده دشت و هامون همه نیستان
سواران جنگی هزاران هزار / مکمل به پیرایه کارزار
زره بر تن و خود بر فرق سر / بگردن بر آورده گرز و تبر
ز صفها که باشد بدشت وغا / کشیده ز فولاد دیوارها
ز بسیاری آن سپاه گران / شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده چنان مست در دشت کین / تو گفتی زنند آسمان بر زمین
ز سوی دگر ده تن نامدار / ستاده مقابل با آن سی هزار
ز جان دست شسته گذشته ز سر / قدم کرده قایم چو شخص قدر
همان نامور لشکر بیکران / چنان خوار و بیقدر در چشمشان
که بگذشت آهو بچشم پلنگ / زهی شیر مردان با نام و ننگ
ز یکسو ستاده سران قریش / بر آن رزمگه دوخته چشم خویش

کناورد

کو ناورد ده مرد با سی هزار
چسان میشود در که کارزار

مبارزت اسدالله الغالب ابوجرد نامدار و او دو افرشتادن ارالبوار

دران دم ابوجرد دل رزم زن
گروهی و دیدی چو آن جیره تن

بدل گفت فرصت غنیمت شمر
گره داد ابیاتی بدبینیان و کر

بچپید از جا بجود و باعلم
بمیدان پر خاش و رزم دو قوم

چو آن آهنین کوه آمد بدشت
همه زندگان فولاد گشت

فرو کوفت نوبت پدیدان جنگ
باستاد در پای آن کوه پیکر

بنام و لقب خویش پیدا و کرد
لعین شد نامدار آن دیو جیست مرد

بگرد و ازو پس چکاچک او
گرفتند و راندند با سنگ راو

دگر باره آن اژدهای دمان
دهان کرد چون شعله آتش فشان

رجز خواند و خود در ابرو دی کشود
بیرون چون آنکه زبان برکشود

که مرحب کشی آمد خیبرگشت
کسا زاده هم آورد خود داد و تا

کنه گاه از جا در آهنین
زند کرد حسن ایمان بار زین

همان کوه ثابت قدم در وفا
که شیر خدا خواندش مصطفی

زاهل فرار است یا بر قرار / اگر هست برجای خود استوار
ندارد ورا ابر خویش ننگ / بیاید بمیدان کین بی درنگ
بهیچیم تا زور بازوی هم / بسنجیم سنگ ترازوی هم
هزبر ژیان شیر رب مجید / چو گفتار بیهوده او شنید

بر انگیخت دلدل بعزم سیتم / چو گردی برانگیخت [illegible] موج خیز
بدان سان که قلزم زباد شدید / زمین [illegible]

بمیدان در آمد چو باد و لفقار / برآمد ز سنگ و گیا زینهار
شد از شدت ذوالفقارش هوا / که از نعره ترا زدم اژدها
وزان شد چنان مضمحل خصم شوم / که گفتی برو خورد باد سموم
چو استاد بر روی شیر خدا / گرفته بکف رایت مصطفی

ز ناورد آن شیر یزدان [illegible] / [illegible] صد بار [illegible]
چنان چاک شد کو ز اول زهم / [illegible]

پس آن رایت افراز فیروزمند / بهم رزم خود گفت با زهرخند
که آمد کسی اکه خواندی بجنگ / بیا پیش اکنون میاور درنگ
بهمنش گر امداد رب کریم / چسان مرحب و عمر را زد دو نیم
ببینی تو هم زور بازوی او / برون آیدت از دل این آرزو

از او چو دل او بمیدان چو دید / پشیمان [illegible]
ولی ریخت چون کاسه [illegible] / [illegible]

پشیمان شد از گفته خود چنان / که لعنت بخود کرد در زیر زبان
پشیمانی اما نمیداد سود / که همرزم را خود طلب کرده بود
بناچار کرد آن اسیر قضا / گوارا بخود تلخی مرگ را
زجان چون گذشت و بقهر تمام / برآورد شمشیر کین از نیام

برآمد بسودا و پس دمان / [illegible] بر یلان
برو گشته مانند طبع علی / [illegible]

برافراخته تیغ و بازو بلند / برافروخته از دل کینه مند
بزد تیغ بر ترک ضرغام دین / ببرد اشت شه مغفر آهنین
نشد کارگر زخم آن نابکار / شده تیغ خون اره دندانه دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید / چو قهر الهی زجا بر دمید

ببالید از غیرت دین چنان | که بالد گل از باد در بوستان
برافروخته رخ چو مهر منیر | برافراخته بال مانند شیر

گرفته بکف قبضهٔ ذوالفقار | بروی عدو چشم کرده چهار
فشرده دو پهلوی دلدل آن | گشاده بر و دست کرده عنان

بر او همچو برق درخشنده تاخت | بکتفش بکبر و بفرقش نواخت
چنان خورد بر تارک تیغ کین | که از زین دو نیمه تا قاش زین

دو پر کاله گردش بسان انار | چو مرحب تنش از زمین وی بار
بیفکند بر خاک دشت نبرد | رساندش بدان آرزوئی که کرد

چو انداخت او را بدانسان بجنگ / برآمد ز هر ذره روحی فدک

مشغول دیدن مالک اسدالله الغالب ابو جرول و
و غنیمت شمردن بر رسول خدا احمد روحی رسانیدن صرعان
خود را با وجه حضرت نمودن آن عدد

چنین گفت راوی که ضرغام دین / درآندم که آمد بمیدان کین
چو مالک بدید آنکه آن شیرمرد / پی رزم آمد بدشت نبرد

نماندست کس نزد سالار دین / که باشد نگهبانش از مشرکین
تکاور برانگیخت از پیش صف / بسوی نبی رفت نیزه بکف

چو با شاه دین راه نزدیک کرد / یکی جان فشاننده زان پیش مرد
که بودند نزد رسول خدا / برآمد به پیکار آن اژدها

بهم حمله کردند نیزه بدست / دو شیر غضبناک و دو پیل مست
برافراخت مالک سنان شجاع وار / بزد بر بر ناف آن نامدار

رها گشت چون نیزه از دست او / سنانش برون جست از پشت او
ز اسپش برآورد و زد بر زمین / ز خون لعل رنگ گشت میدان کین

چو آمد درین راه افکنده پست / ببالید بر خویش از آن و رست
خروشید و کرد اسپ خود را رکاب / بدان تا زند نیزه بر آنجناب

نجنبید چون سنگ اشتر ز جای / که بست آفریننده اش دست و پای
در آن وقت شیر خدای ودود / ز پا صید خود را در آورده بود

چو دید آنکه مالک چو مار سیاه / کشیده سنان بر حبیب اله
برانگیخت مرکب ز جا بیدرنگ / همان تیغ الماس پیکر بچنگ

خروشید کای بد دل خیره جوی / منم هم نبردت بمن آر روی
چو این حرف بشنید مالک از او / عنان را بپیچید و گرداند رو

برانگیخت مرکب بکردار باد / عنانش بسوی لشکر خویش داد
ز بیم غضنفر بحال تباه / بیفکند خود را در میان سپاه

ولی خدا شیر لشکر شکن / بیامد بر سرور انجمن
بر او آفرین کرد سالار دین / رسانید فرقش بعرش برین

بر پیش بنشاند آن جان نثار / گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
ظفر دوخته بر صف مشرکین / که بازش کجا خواند میدان کین

ز یکسو دلیران بطحا دیار / شده محو نظاره کارزار
ز انصاف گفتند با یکدگر / که از حق نشاید نمودن گذر

بروی زمین چون علی مرد نیست / بعالم کسی او را هم آورد نیست
پس آنگاه دانای راز سپهر / بعباس فرمود از روی مهر

که اصحاب من را بلطف بیان / بخواند بخونریزی دشمنان
شنیدم که بود آن سرافراز را / صدائی نهایت بلند و رسا

خروشید کای نامداران دین / چنین گفت سید المرسلین
که اینجا ده هر دو سرا بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست

بجاه و شما جان و مال و نعیم / طفیلش عطا کرده رب کریم
ستادست با هشت خنجر گذار / بمیدان کین بر رخ سی هزار

بپایید اکنون بتایید او / که گردید پیش خدا سرخ رو
شنیدم ز راوی که چون اهل دین / بآن حال رفتند زی دشت کین

چو تسکین پذیرفت آن انقلاب / دل صدق مندان شد از شرم آب
که چون پا درین راه بگذاشتند / نبی را مدد خواه بگذاشتند

کردی

گروهی ز انصار تا صد نفر / بهم متفق گشته بار دگر
نمودند رو سوی میدان کین / ور آندم رسیدند انصار دین
که میکرد عم پیمبر ندا / چو در گوش ایشان رسید آن صدا
برانگیختند اسپها را ز جا / رساندند خود را چو باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند / بسی منفعل زان ادا آمدند
گشودند بر عذرخواهی زبان / ز دیده سرشک از جبین خوی روان
برایشان کرم کرد آن بی‌همال / برآورد از خجلت و انفعال
بشیر خدا گفت آنگه نبی / بده مشت ریگی بمن یا علی
فرود آمد از اسپ ضرغام دین / بدانسان که گفت اشرف مرسلین
ز روی زمین مشتی از سنگ خورد / گرفت و بنزد پیمبر برد
گرفت اشرف خلق آن از کفش / چنین گفت آنگه بشاه نجف
چو من برفشانم کف خویش را / تو برکش حسام و عنان برگشا
بزن بر سر مشرکان بی‌دریغ / بکش این مخاذیل را زیر تیغ
که این هر دو هم داور دادگر / ببخشند ترا آبروی ظفر
علی بر سر و چشم بگذاشت دست / ز جا جست بر پشت دلدل نشست
گرفته بکف قبضهٔ ذوالفقار / بافشاندن دست در انتظار
بانصار فرمود آنگه نبی / که چون برگشاید عنان را علی
شما نیز با او رفاقت کنید / درین خرمن کاه آتش زنید
بفرمانش انصار اقبالمند / همان لحظه ملحق بضیغم شدند
پس آنگه رسول جلیل امین / طلب کرد نصرت ز دیان دین
چو آن اشرف خلق ارض و سما / ببالا درآورد دست دعا
بامدادش از درگه کبریا / بگروبیان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار / ز گردون رسیدند با گیرودار
که بر دشمن از حکم رب ودود / ببارند آتش برآرند دود
پس آندم که چون پنجهٔ آفتاب / برافشاند سید لبان سحاب

حمله کردن ضیغم خدا بفرموده سید المرسلین بر لشکر مشرکین و ازجا برکندن آنحضرت کوه آهنین

همان ریگها را که بودش بدست / بیفکند بر لشکر بت‌پرست
چنان شوری افتاد در دشت کین / که گفتی حکیم جهان آفرین
فلک را بکردار غربال بیخت / ستاده همه سنگ کز دست ریخت
مقارن بآن شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
وز آنرو جلو داد بر مشرکین / بدنبال او نامداران دین
برانگیختند اسپها را بقهر / کشیدند تکبیرها را بجهر
علم کرده شمشیرها برق‌سان / رساندند خود را چو سیل دمان
در آمد عبدالله با صد سوار / بتایید حق در صف سی هزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش / نه اندیشهٔ جان نه فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه / چو شیری که افتد بنخچیرگاه
رسول خدا سید المرسلین / بفرمود با نامداران دین
در آندم که شیر خدا حمله کرد / که شد گرم اکنون تنور نبرد
پس از غایت قهر ضرغام دین / برآورد الله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونریز تیز / برآورد از آن رزمگه رستخیز

چنان شوری از مشرکان شد بلند   که گفتی فتاد آتش اندر سپند
دم تیغ خارا شکاف از زمین   تن آهنین جامه را از زمین

فکندی بدانسان که آن محترم   بیفکند اصنام را در حرم
از آن تیغ دین پرور کفرکاه   بیفتاد آشوب در رزمگاه

چنان تیغ خونریز و آن ضرب دست   بسر هر کرا خورد بر زین نشست
دگر بر کمر زد دو نیمش نمود   دگر زد دگر دون سر از تن ربود

بهر سو که افراختی ذوالفقار   برآوردی از جان اعدا دمار
زمین را در آن روز و آن داروگیر   ز رود دم تیغ جیحون نظیر

بخون آب میداد آن شیرنر   که میکاشت بر خاک آن تخم سر
چه جوشش گرفتی که بنده سبو   به شدی آب دم تیغ او

نه نیل و نه جیحون بود نه فرات   که کندی بیک موج اساس حیات
چه فولاد و چه آهن و چه حجر   همی رفت از زخم تیغش بدر

پس پشت او نامداران دین   ز خون کرده شمشیرها آتشین
هم از شر دشمن نگهبان او   هم اندر جدل با سپاه عدو

دگر آن دلیران ابلق سوار   همان لشکر خاصه کردگار
فکنده تن سرکشان را ذلیل   بسان ابابیل و اصحاب فیل

دلیران کفار هم از ستیز   برافراخته خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامه کارزار   قضا پرده افکنده از روی کار

برآن گشت هر دم چنان تیره میغ   ببارید آب اجل ریز تیغ
ز باریدن ابر شمشیرها   چو دریای خون گشته دشت وغا

فتاده در آن بحر پر انقلاب   سر خودپوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنگ آوران   نمودی در آن بحر فولادسان

خروشان دو رویه دلیران کین   بسان نهنگان دریای چین
شده تیره از گرد چون شب جهان   سنانها و شمشیرهای یلان

فروزان چو مشعل در آن تیره راغ   ز مغز سر خصم روغن چراغ
صدای ده و گیر گردنکشان   بدر رفته از گنبد آسمان

فتاده سر و دست مردان جنگ   وز آن دشت خونخوار چون چشم تنگ
ندیده چنان جنگ گرد جهان   نه ماه و نه خورشید و نه آسمان

در آن رزمگه صاحب ذوالفقار   نظر داشت بر مالک نابکار
بشمشیر صفها زهم بر درید   بنزدیک آن نوجوان چون رسید

عنان را بپیچید از آن دلیر   که گربه نیاید با هنگ شیر
چو برگشت روی ملی کارزار   قدم هیچکس را نماند استوار

سپهبد سر و تن بود انجمن   بهر سو که سرگشته گردد بدن
سپاهی بدین کثرت و اقتدار   بیکبار بنمود راه فرار

دم تیغ خونبار ضرغام دین   بهم زد چو سیل عرم دشت کین
ز جا برد آن کوه فولاد را   بکند از زمین نخل بیداد را

شد آن مور لشکر کینه کیش   پراکنده چون آب در جستنیش
نمودند با اضطرار آن فرار   که نشنیده کس از صغار و کبار

چو آن پردلان روی گردان شدند   ز بس بیم پی بر ستوران زدند
به پیش آمد آن کشتهای وزید   که بگذاشت پا بر سر عمر و زید

بفکر سر خویش هر کس فتاد   نه مال و نه فرزند نه زن بیاد
در و دشت را گوش کر دید کر   ز جا نام سمند و ز جا نم گهر

بجای برفتند زان رزمگاه / که نشناخت همراه را کس ز راه
پراکنده گشتند از یکدگر / پدر را نیامد بیاد از پسر

متفرق شدن لشکر کفار از ضرب حیدر کرار و پناه بردن بکوه بعضی

بهر سمت و هر سو که ره یافتند / غنیمت شمردند و بشتافتند
بهمراه مالک همه از تمام / سوی حصن طایف نهادند گام
بدان تا بگیرند جا در حصار / که باشند ایمن که کارزار
با وطاس رفتند حی ثقیف / دُرید و دگر از وضیع و شریف
که هنگام رفتن بعزم نبرد / بگفت و دریدان جهاندیده مرد
چه صامت چه ناطق ز اموال بیش / در آنجا نهشتند و رفتند پیش
بآن ره طمع کردشان رهبری / که آنرا نمایند گردآوری
دگر هم گروهی بجبال تباه / سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت وحشت و اضطراب / بدان ره فتاد اتفاق ذهاب
وزین سو چو مردان پرخاشجو / گرفتند میدان ز دست عدو
بفیروزی و فتح گشتند باز / ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
علی رفت پیش شه بی‌نظیر / که جز نصرت دین حی قدیر
دگر هیچ اندر خیالش نبود / نظر بر اسیران و مالش نبود
نبی چون علی را ظفرمند دید / جبین مبارک چو گل بر دمید
طلب کرد پیش و گرفتش ببر / ز رویش ببوسید از مهر چشم و سر
بدو گفت با شکر پروردگار / که دستت مریزاد ای شهسوار
که امروز بنیاد دین مبین / مشید نمودی بشمشیر کین
بنایش چنان ساختی استوار / که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی منم از تو شاد / ترا اجر این سعی هم حق دهاد
غضنفر بیفتاد در پای او / بپای مبارک بمالید رو
همی گفت با انکسار و ادب / روان اشک شادی برخ از طرب
علی را همین است قصد و مراد / که باشد خدا راضی و تو شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین / بیاسود در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجوی / بسوی غنیمت نمودند روی
بلی خون صیدست از شیر نر / بود گوشتش از سباع دگر
به بنگاه کفار در تاختند / بتاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران گردنکشان / که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند کز فضل خود کردگار / نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا و دشت قتال / از ایشان تهی مانده لبریز مال
نمودند اسپان خود را رکاب / رساندند خود را چو تیر شهاب
بدیدند یکدشت آراسته / چه از چارپا و چه از خواسته
ز بیم یلان کودکان و زنان / چو رم کرده گله ز هر سو دوان
دلیران بغارت گشادند دست / چو گرگان که بر گله یابند دست
چه طفل و چه جنس و چه کودک چه برنا / چه از چارپایان آسوده تن
برفتند زانسانکه یک پر کاه / نماند از پی نام در رزمگاه
ببردند نزد رسول خدا / محاسب شمارش چنین کرد ادا

اسیران آن قوم صحرانورد / چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
همه سوی شهر آمدند از شمار / شتر بود دوباره ده ده هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر / شده چل هزارش عدد بیشتر
هم از نقره پاک کامل عیار / بوزن وقیه ده و سی هزار
چو کیف و کم آن غنیمت رسید / بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد ز انصار مردی تمام / عباد بن بشرش پدر کرده نام
چو او گشت ظاهر ز لطف و کرم / چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجیب / فراوان غنیمت شمار انصیب
ولی هست هنگام تقسیم آن / که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون پی آن شوی / بجعرانه این مالها را بری
که جائی است محفوظ و دار الامان / چراگاه بسیار و آب روان
نگهدار آنجا غنایم تمام / که من بعد رجعت کنم انقسام
زمین ابوسعید آمد ز دین / روان شد بحکم شه مرسلین

باسیری آمدن دختر حلیمه بانو دایه آنحضرت و رعایت نمودن خیر البشر مر او را

در آن دم که بود آن سخن درمیان / زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفت ای ز نورت قمر را شعاع / منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید ازو سید این گفتگو / بگفتش نشان چیست نزدت بگو
جواب حبیب خدای جهان / چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و افسر انبیا / در ایام مهد و بعهد صبا
تو یکروز بودی در آغوش من / بدندان گرفتی سر دوش من
چو آن روز آمد نبی را بیاد / طلب کرد او را بلطف و داد
ردای مبارک بتکریم او / بگسترد و فرمود تعظیم او
نشیمن بروی ردا ساختش / بپرسید احوال و بنواختش
بگفت آنچه پرسید سید ازو / بپرسید از باب و ام او
چنین داشت معروض رای خبیر / که آنها بقدرت حی قدیر
بسی سالها شد که بشتابار / ازین دار فانی بدار قرار
باسلام دعوت نمودش رسول / نصیب جنان کرد و دعوت قبول
بدو گفت پس سرور انجمن / که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز و حرمت بدارم ترا / زخواهر نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز / فرستم بآیین نکوئیت باز
وطن را نمود آن عجوز اختیار / که آرام دیگر بود در دیار
باو داد سید بلطف و کرم / غلام و کنیز و غنم
سرافراز کردش در آن انجمن / بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود نیز از کمال وفا / که گردد چو جعرانه منزل‌ها
بیاباز داد از قوم و خویش و تبار / بود هر که موجود همره بیار
که بهر شما بر سبیل اتم / سرانجام وجه معیشت کنم
بشکر عنایات آن مهربان / شدش موبمو ترجمان زبان
طربناک و خوشدل از آن انجمن / بعزت روان شد بسوی وطن
وز آن پس حبیب جهان آفرین / شد اندر پی قلع اعدای دین

فرستادن اشرف انبیا ابوعامر اشعری را بدنبال اشقیا

ابو عامر اشعری را بخواند | سپاهی بهمراه او برنشاند
تکفش با وطاوس رو نهند تنگ | کمر بسته و کرده سامان جنگ

باعدا رسان خویش را از قفا | بر ایشان حکم ساز شمشیر را
بده فرصت آن جو ردن [illegible] | بکر جرعه آب شمشیر و بس

برون آمد از پس سپاهان دمار | [illegible]
زمین با بوسیدند آن رزمخواه | [illegible] دشمنان [illegible]

رسانند خود را بدیشان چنان | که باز ولاور مرغابیان
باوطاس لشکر نبی یکدگر | رسیدند مانند باد و مطر

چو دیدند اعدا که مردان جنگ | [illegible] از ایشان [illegible]
پشیمان و ناچار گشتند باز | [illegible]

بشمشیر کردند باهم سلام | نبد جز ده و گیر باهم کلام
دم تیغ حقشان دریدن گرفت | دشمشیر با خون چکیدن گرفت

چو نشتر سر نیزه خونریز بود | که تب از غضب مرد را تیز بود
بدین گونه باهم در آویختند | به تیغ و سنان خون هم ریختند

نبی مداران رخ جنگجوی | نمودند [illegible] از هر دو سوی
دلیران [illegible] | [illegible]

بجوادی بشد کشته در رزمگاه | که تقدیر برگشت و شد پر کاه
وزین سو ابو عامر نامدار | براه خدا کرده جان را نثار

برو دی در آن رزمگه شد شهید | خوشا حال آن نیکمرد سعید
ولیکن بتائید رب معین | ظفر شد نصیب دلیران دین

ز اعدای ملت بسی کشته شد | بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند و گشتند باز | [illegible] سرفراز

رسیدند چون نزد سالار دین | بر ایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد رحمت بسالارشان | که در راه اسلام در باختند جان

غنایم بجعرانه نزد عباد | فرستاد زان فتح گردید شاد

پناه بردن مالک بقلعه طایف

و تشریف فرمودن سید عالم با اعوان و انصار بدان صوب و محاصره نمودن آن حصار را

وزان پس بخدام خیر البشر — رسانند کارآگهان این خبر
که در طایف آن جاهل نابکار — بدژ میرود از پی کارزار
سرانجام بکسال از روی حزم — ز ماکول و ملبوس و آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین — که مردان جنگ آزما زین حنین
به نیروی بخشنده دادگر — بطایف ببندند بار سفر
دلیران بفرمان بیشمار — گرفتند در خانهٔ زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند — کمربسته و رزم‌خواه آمدند
برآمد بفتح و ظفر آن جناب — ز دولتسرا چون ز صبح آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست — که میشد ازو کار ملت درست
نمودش عطا رایت خاص خویش — چنینست طلب کرد آنکه به پیش
نشست از بر ناقهٔ باد پای — باقبال فتح و ظفر آزمای
بطایف روان شد بشیر نذیر — نشان و شکوهی که گردون پر
ندیدست از هیچکس در جهان — زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت چو راند میان سپاه — بگردش دلیران آهن کلاه
شده پهن دشت و گرده هجوم — بدانسان که در دور مه انجوم
بدولت همی رفت آن پادشاه — هوا گشته از گرد موکب سیاه
در اثنای آن ره فتادش ورود — بقصری که مالک بنا کرده بود
بفرمود تا در وی آتش زنند — تو گفتی بدشت نی آتش زنند
از آن قصر بر رفت زرنگار — دخان بر هوا رفت جای غبار
چو کیسان نمودش بخاک سیاه — بره پای بگذاشت با پا سپاه
بدینسان بتأیید حی مجید — زمین کرده طی تا بطایف رسید
بفرمود تا نامداران دین — نمایند دژ را قبل چون نگین

بفرمان

بفرمان او پردلان زمان — گرفتند آن قلعه را در میان
ز بالای دژ مردم قلعه نیز — کمان و فلاخن ز روی ستیز
گرفته در جنگ و پوست خدنگ بر — همه سخت بر روی هم برو سنگ
ز بس گرد و روی هوا گشته قیر — وزان گرد باریدن سنگ و تیر
تو گفتی ز دامان دشت نبرد — یکی ابر برخاست در لاجورد
که بارد از آن ابر پرشور و شر — بیکجای با هم تگرگ و مطر
ز بیرون دژ نامداران دین — قبل کرده آن قلعه را چون نگین
سپرها بفرق و کمانها بچنگ — نشست اندرون تیرهای خدنگ
چنین بود تا شام جنگ از دو سو — ولی ز اهل ملت نبد جنگجو
وزان رزمگه زخم بر دو شدند — بزیر سپر کرده سر در شدند
چو گردید بیگاه مانند شید — زمین را سپروار بر سر کشید
پناهی شد از بهر اهل جهان — دکان تخته کردند تیر افکنان
در خانهای کمان بسته شد — لب فاق تیر از کمان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار — که در شب نباشد روا کارزار
پس از پابوس رسول خدای — بمنزلگه خود گرفتند جای
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب — زمانی بفکر و زمانی بخواب
چو شد صبحگه بست گردون تیغ — ز خورشید شد بل بدوشش تیغ
خطوط شعاعی چو تیر خدنگ — نشستند بر خاک و برخاست جنگ
دلیران کمر بسته از بهر کین — برفتند بر درگه شاه دین
بفرمود مبعوث حی قدیر — که مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند برگرد آن قلعه جای — فشارند بر جای چون کوه پای
بورزند چندان ثبات و درنگ — که آرندش از لطف ایزد بچنگ
بکوشش دلیران جنگ آزمای — باطراف آن دژ گرفتند جای
ببستند بر سعی و کوشش کمر — بدان تا در آن دژ گشایند در
نمودند مسدود از چار سو — ره آمد و رفت را بر عدو
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت — که سامان یکساله در خانه داشت
ز پایین دژ داشتند اهل دین — ز بالای دژ زمره مشرکین
بشب پاس و در روز پرخاش و جنگ — گهی با شتاب و گهی با درنگ

خلوت نمودن اشرف با سید اوصیا و آن سرفراز اولیا را تعین فرمودن بهندام بتخانهای طایف

و آن روزها اشرف مرسلین — یکی روز از حکم دیان دین
بپرداخت از غیر دل بسترا — طلب کرد شاه یدالله را
بخلوت درون با زمانی دراز — همی با پسر عم خود گفت راز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم — که پیغمبر امروز با ابن عم
بسی از ما گفت آیا چه بود — چو بشنید مبعوث رب ودود
چنین داد پاسخ بآن قوم باز — که من با غضنفر نبودم براز
باو راز میگفت جان آفرین — نگارنده آسمان و زمین
چو این حرف فرمود خیر البشر — تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتادند از رشک در پیچ و تاب — که حاسد شود از حسد خود کباب
وزان پس حبیب جهان آفرین — چنین داد فرمان بضرغام دین
بگرد در اطراف طایف تمام — بهر جا که یابد ز بتخانه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب — رساند زمین را بنایش بآب

چو کیستی رو بحکم سالار دین   که بد عین حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید   زره بر تن پاک خود درکشید
کمر بسته و کرده سامان راه   بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین   چو دیدش کمر بسته در کار دین
برو خواند نام خدا و دمید   ز گلزار نعمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خاص خویش   تبسم کنان خواند او را به پیش
به پیش آمدش سرور اولیا   بدادش لوا اشرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر   بهمراه او داد جمعی کثیر
سپردش بپروردگار ودود   جبینش ببوسید و رخصت نمود
غضنفر زمین ادب بوسه داد   لوا برگرفت و بره سر نهاد
برآمد ز ایوان بزین برنشست   چو شیری که بر گور گیرد نشست
روان شد بتایید یکتا خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
پس پشت او صف جنگ آوران   چو امواج دنبال کشتی روان
بهر سو که رفتی چو باد بهار   ز اسلام گلشن شدی آشکار
بهر جا که دیدی صنم خانه   بیکدم نمودیش ویرانه
چنانکه بروزی در اثنای سیر   نمودار گردید فوجی ز غیر
دلیران و مردان خشم تمام   کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجرگذار   وران فوج افزون ز حد و شمار
همه کرده سامان دشت قتال   برافراخته نیزه برسته بال
رسیدند غافل بمیدان کین   که گیرند کین از نگهبان دین
از ایشان یکی مرد پرخاشجو   که کم دیده گردون گردان چو او
بجرات پلنگی بکین ارقمی   ببالا و بازو و دل رستمی
زبانش دل اژدها چاک چاک   که دارد تنی آنچنان سهمناک
که گوینده داستان نبرد   ز بس هول نامش فراموش کرد
بزد اسپ و آمد بمیدان کین   شماتت همی کرد بر اهل دین
چو شیر خدا دید کز بیم او   یلان را نماندست رنگی برو
برانگیخت دلدل چو باد صبا   بدان تا رود خود بدشت وغا
سرافراز مردی ابوالعاص نام   که بد نسبتش هم بخیر الانام
بیامد به پیش و گرفتش عنان   بگفتش مهرا ای هژبر ژیان
بمیدان ترا رفتن از حزم نیست   که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بست است جان همه   زبان تو باشد زبان همه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر   شود زندگانی برین قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار   بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت قمقام دین   یکی سوی این نامداران ببین
که خود در اندازد کسی مرد او   مرا رفت باید بآورد او
وگر من شوم کشته در دار و گیر   تو باشی برین نامداران امیر
بگفت و برانگیخت دلدل ز جا   برآمد به پیکار آن اژدها
سر ره گرفتند بر هم چنان   که شرط است در پیش جنگ آوران
نخست آن ستیزنده خشمی   همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق   بضربی که گردد ازان خاره شق
نگهداشتش ایزد از شر او   نشد کارگر زخم آن جنگجو
وزان پس بتایید پروردگار   برآورد شیر خدا ذوالفقار

درآمد بکردار شیر عرین — که بر ژنده پیلی کشاید کمین — برافروخت چهره برافراخت دست — رسانید خود را بآن پیل مست

یکی نعره زالله اکبر کشید — که از هیبتش کوه و هامون طپید — بفرق سرش تیغ خارا شکاف — چنان زد که شد قاش زین را غلاف

تن خثعمی با زره شد دو نیم　　دل دیگران چون تن او ز بیم
نماندان سپه را قدم استوار　　گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نکرد　　که نباید از عاجزی پشت مرد
بکیش مروت نباشد روا　　که کس عاجز از رزم دارد قفا
ولی آنکه آن ضرب خارا شکاف　　ز دلها تراشید ذوق مصاف
دگر هیچکس را نماندان مجال　　که آید برو بعزم قتال
هزبر ژیان قاتل مشرکان　　بتایید پروردگار جهان
بجز ثقیف و هوازن تمام　　ز بتخانه و بت براندخت نام
وزان پس روان شد بفتح و ظفر　　بشوق قدمبوس خیر البشر

خواب دیدن رسول خدا و استدلال نمودن بر عدم فتح قلعه طائف جعرانه و مراجعت نمودن امیر المؤمنین ع از انهدام کنائس و بتخانه‌ها طلبیدن او را

روایت کند راوی اکنون چنین　　که ضرغام دین را چو سالار دین
بفرمان پروردگار جهان　　فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یک شب بخواب　　که بد پیش او جامی از شیر ناب
همیخواست آن را تناول کند　　که ناگه خروسش بمنقار زد
بغلطید جام و فرو ریخت شیر　　بشد باز چشم بشیر نذیر
باالهام غیبی شه انبیا　　چنین کرد تفسیر آن خواب را
که از سعی آن دژ نیاید بدست　　نیاید بامید فتحش بدست
چو شد روز فرمود سید بیان　　ببو بکر آن خواب و تعبیر آن
بلشکر پس آنخواب شهرت نمود　　عمر نیز آن گفت کو را شنود
چو آمد بر حبیب خدا　　ازو باز پرسید این ماجرا
بفرمود در پاسخش آن جناب　　که آری همین است تعبیر خواب
بعرضش رسانید آنکه عمر　　که هرگه چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول اله　　ز پای دژ آید به بنگه سپاه
اجازت بداد اشرف مرسلین　　عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدای　　بگفتند مردان جنگ آزمای
که بی فتح خیزیم اگر زین مکان　　چسان رو نمائیم در همگنان
چنانست امید از شه انبیا　　که این ننگ بر ما ندارد روا
عمر باز شد نزد سالار دین　　بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ حبیب خدای　　که انصار را گر بجنگست رای
ببندند بر دژ کشائی میان　　ستانندش از دست این مشرکان
بشد باز نزد دلیران عمر　　بگفت آنچه فرمود خیر البشر
همان دم دلیران بدو لی تمام　　نمودند از چارسو ازدحام
چو شیران دویدند سوی حصار　　گرفته کمانها بچنگ استوار
ز بالای دژ نیز مردان جنگ　　دو بازو گشادند بر تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار　　بچشم آمدی چون شب تار حصار
ز بس تیر بارید بر دشت کین　　هوا شد مسقف مشبک زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ　　بجز وار میر تحت سنگ و خدنگ
بسی سعی کردند مردان دین　　که دژ را ستانند از مشرکین

ولی سعی ایشان نبخشید سود
که بر فتح تقدیر ایزد نبود
ازان مومنان سعادت نصیب
نی حیدر را شد سعادت نصیب

ولی خسته گشتند مردان بسی
برون رفت بی خستگی کم کسی
چو خورشید تابنده شد ناپدید
جهان جامه در قیر بر سر کشید

برفتند ناکام انصار دین
ازان پای دژ نزد سالار دین
بگفت از عنایت رسول خدا
بکوشش نیاید کمی از شما

ولی آنکه تقدیر حق بوده بود
بتسخیر آن قلعه رفته نبود
نیامد میسر از آن و ظفر
مباشید دلتنگ ازین بگذر

چنین دادشان از خجالت نجات
سپه گشت خوشدل از آن التفات
پس آنگاه در انتظار علی
توقف بفرمود آنجا نبی

پس از یکدو روزی بهر برزبان
بیامد بفتح و ظفر همعنان
بر ولیش چو افتاد چشم نبی
برآورد تکبیر از خرمی

قدومش نوید شیر خدا
گرفتش ببر اشرف انبیا
درآورد پس دست او را بدست
بخلوت شد و با غضنفر نشست

نبی با ولی تا زمان دراز
بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش
برآورد از پشت پرده خروش

که ای مقتدا با علی تا بکی
کنی خلوت و راز گویی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز
که من نیستم با غضنفر براز

بدان گر ندانی که رب حرم
باو راز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا
که با من بگوید ز چون و چرا

که حق آنچه گوید بجا آورم
پی خاطر کس از آن نگذرم
چو بشنید از وی عمر این سخن
پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن

ازان بعد پیش آمد گر و جواب
بصلح حدیبیه با او عتاب
بترسید کین نیز چون آن بود
دل سید آزرده از وی شود

نفس درکشید و ز لا و نعم
بپاسخ دگر بر نیاورد دم
نبی با علی تا زمانی مدید
چنان راز میگفت و او می شنید

نشد لیک آگه کس از رازشان
که نشنید جز حق کس آوازشان
چو شد گفته آن گفتنیها تمام
علی یافت رخصت ز خیر الانام

سوی خیمه شد از طرب خنده ناک
دل حاسدانش ز غم چاک چاک

روانه شدن سید المرسلین از طایف بجعرانه و فرمودن عطیات بر روسای قریش

بفرمود آنگاه خیر البشر
که فردا ببندند بار سفر
برآمد چو روز دگر آفتاب
درآورد پای ظفر در رکاب

روان شد بجعرانه با اهل دین
بتقسیم اموال بر مسلمین
بدولت بآن سرزمین چون رسید
بشد تازه اهل طلب را امید

نخست از همه گفت سفیان باو
که ای از تو پر ساغر آرزو
بعز و بجاه و بسامان و مال
نداری تو هم فر و مثل و همال

چه باشد گزین مال افزون حصص
بما هم نصیبی ز لطفت رسد
ز گفتن همی تبسم نمود
باکرام درباره او فزود

که چون نفع دنیا پاید ز دین
دلش رام گردد بدین مبین
نمودش عطا وقیه زر و سیم
دگر صد شتر هم جوان و جسیم

دل کدخدای عرب زان عطا | چنان شد شگفته که گل از صبا | چنین داشت معروض خیر الانام | که ای از تو خواهشگران شادکام

بمن پیش از خواهش خاطرم | نمودی عطا از کمال کرم | ولی آنکه دارم دو پور جوان | زمن پیش جویای نام و نشان

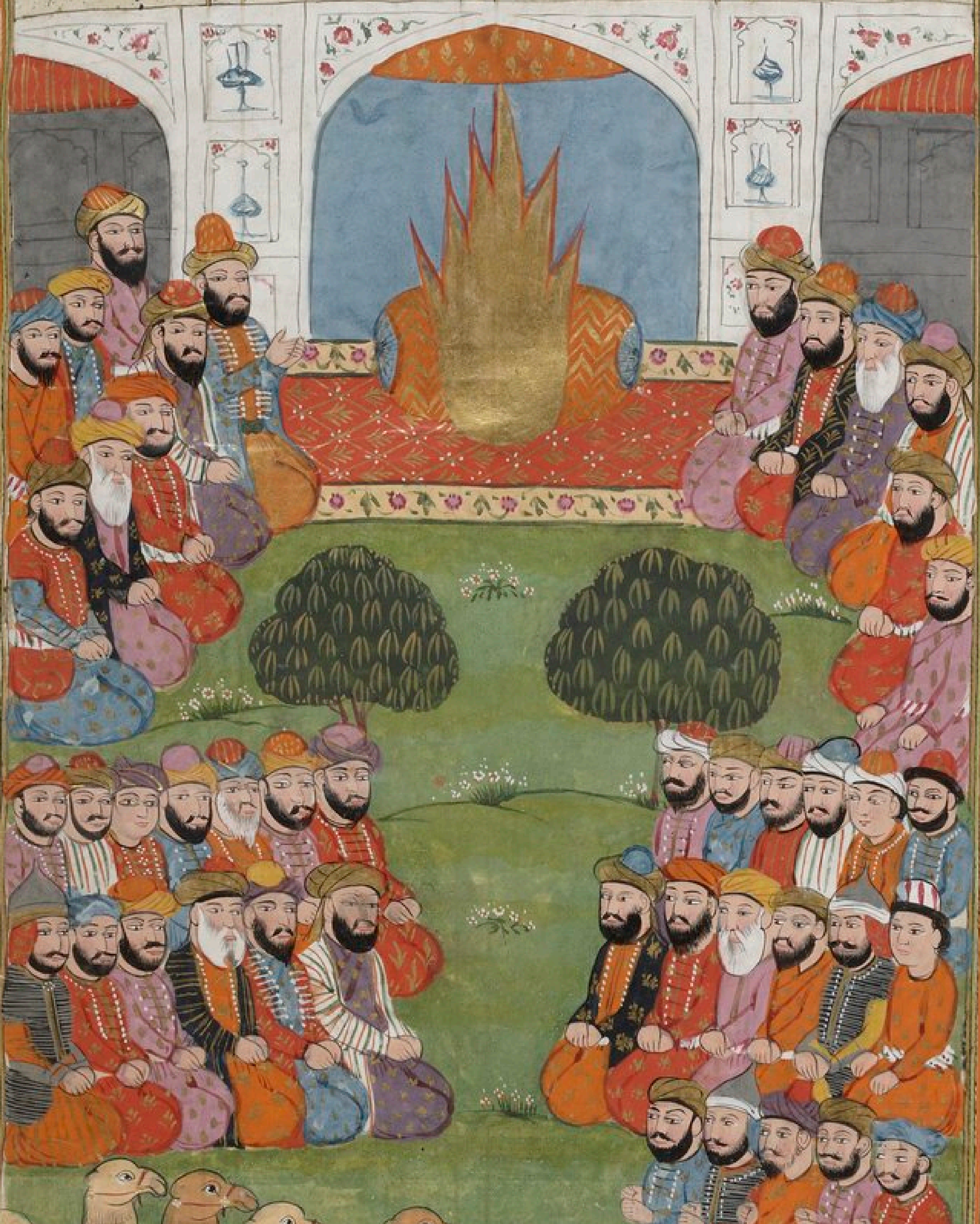

الطف

ز لطف تو هستند امیدوار / که بخشی و را مثال شان افتخار
بهر یک از ایشان هم از بیت مال / بمقدار او داد مال از منال
چو سفیان بن مبعوث رب مجید / چنان لطفها در حق خویش دید
بجدی بپیوند دخت و فخر نشاط / تو گفتی شود فجار از انبساط
زبان را بمدح نبی برگشود / بگفت ای حبیب اله ودود
باین همت این سخا و کرم / نه کس را شنیدم نه خود دیده‌ام
مرا گر بود صد زبان در دهان / نیاید ز صد یک سخن در بیان
در ایام کفر و نفاق و ضلال / که بودیم بدخواهت ای بی‌همال
نیامد ز ما جز جفا و ستم / ندیدیم لیکن از تو غیر از کرم
کنون چون بداد بخت بلند / شدیم از فیوضات دین بهره‌مند
نمودی بپایان احسان خود / عطائی که در ذهن ما ره نبد
ازین همت و رسم و آیین تو / یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دیندار و اسلامور / که حقیت دین شناسد بزر
شکفتم نباید ازین داستان / که اکثر چنین اند از اهل جهان
کسی را که باشد زر و مایه دار / شناسند نزد حقش پایه دار
بود زانکه از بی‌زری در قلق / بخوانند مردود و گم‌کرده حق
برای همین سید المرسلین / دل سرفرازان بطحا زمین
که بودند ممتاز در اعتبار / چو صفوان و چون حارث نامدار
سهیل و خو لطب حکیم و اسید / بایثار صد صد شتر کرد صید
دگر بود هر کس که امثال شان / همان لطف فرمود بر جان شان
حکیم آن چنان گفت با آن جناب / که ای منفعل از عطایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن / ز جود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف انبیا / بقدر تمنا نمودش عطا
گروهی دگر از سران کرم / که بودند در قدر زان قوم کم
بهر یک عطا کرد پنجه شتر / سر خوان امیدشان ساخت پر
نبود این عطاها مگر بهر آن / که گیرند الفت بدین سرکشان
وزان پس بعضی ز اصحاب هم / نصیبی رساند آن شفیع امم

انشا نمودن عباس بن مرداس شاعر که طرفه بیت بوده

یکی مرد عباس مرداس نام / که بودش نصیبی ز نظم کلام
حبیب خدای کریم ودود / باو چار اشتر عنایت نمود
عطای کمش بر دل آمد گران / تراوید راز دلش بر زبان
بگفت از وفور طمع بیت چند / که مضمون آن بود دل ناپسند
چو گفتار بیهوده او رسید / بسمع رسول خدای مجید
بفرمود ضرغام دین را نبی / که قطع لسانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین / برون بردش از مجلس شاه دین
چو عباس حکم نبی را شنید / بدست علی دست خود درابید
بلرزید بر خویش از بیم جان / بزاری بدو گفت زاری کنان
که ای شیر پروردگار مجید / زبانم بتحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول / کرا قدرت انحراف و عدول
سر موی از حکم او نگذرم / بمن آنچه گفته بجا آورم
چو بشنید عباس ازین سان بیان / ز تاب مژه شست دست از زبان
بزیر زبان گو لعنت بخویش / که آورد خود آن بلا را به پیش

همی رفت زاندوه سر کرده پست / غضنفر چنان داشت دستش به دست
به هر دوش چنین بهر قطع لسان / بجائی که بد مجمع اشتران

چو انجا رسانیدش بگفت این چنین / که ای ابن مرداس سالار دین
ترا داده تا صد شتر اختیار / بر آنچه خواهی گرفته مهار

چو عباس بشنید از وی این نوید / دل تنگش از خرمی بر دمید
ز دوشش بوسه بر دوست بار از نشاط / بد و گفت با گونه انبساط

که ای اهل بیت سخا و کرم / فدای شما باد جان و سرم
چگونه بود مهتنان شما / که این است قطع لسان شما

کنون آنچه گوئی تو ای شهریار / من از این شترها کنم اختیار
چنین داد ضرغام دینش جواب / که نزد من این است رای صواب

که راضی شوی بر عطای رسول / نمائی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانست داد / نشاید ترا آنکه خواهی زیاد

سخن کرد عباس طوعا قبول / رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر فکنده به پیش / روان شد شتابان به ایوان خویش

دل آزرده گشتن انصار از وفور غنایمات محبان نسبت تعریض و تدارک نمودن اشرف سلطان

دگر کرد راوی روایت چنین / که چون آن عطایا شهنشاه دین
نفرمود در حق اهل کرم / دل آزرده گردند انصار هم

جوانان کم ظرف کوته نظر / بگفتند از رشک با یکدگر
که در کام شیر و دم اژدها / کند پیش ما را رسول خدا

سپیدان کمین جانفشانی کنیم / ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستاننده ما بقومی دهد / که از تیغ ما خون شان میچکد

بود بهر ما تیغ و تیر و تبر / نصیب قریش اشتر و سیم و زر
از آن میگذارد تفاوت نبی / که خویشند ایشان و ما اجنبی

بد میان سخنها بسوز جگر / ز رشک عطایای خیر البشر
بگفتند با هم شکایت کنان / نباشد گله عیب از دوستان

رسید آن سخنهای ایشان تمام / بسمع همایون خیر الانام
نفرمود تا خیمه دلگشای / فرازند نزدیک دولتسرای

در آن خیمه انصار آیند و بس / نیاید جز ایشان دگر هیچکس
چو در خیمه انصار جمع آمدند / علی را طلب کرد آن ارجمند

زبس لطف و شفقت گرفته بدست / بدولت در آن خیمه رفت و نشست
نمود اشرف خلق اول بیان / بحمد خداوند عذب البیان

به انصار فرمود آنگه چنین / که ای شمع نصرت فروزان دین
چنین حرفهای تعجب فزا / بمن میرسد از زبان شما

بزرگان آن قوم اخلاص کیش / بگفتند سرها فکنده به پیش
که ما چند تن از مقالی خیان / نه هرگز بدل بود و نه بر زبان

جوانان نادان جاهل ولی / نمودند کوری از جاهلی
چنانست امید از رسول خدا / که تقصیر ایشان ببخشد بما

نفرمود پس اشرف مرسلین / که ای نامداران مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید / حقوق مرا جمله یاد آورید

بُود دید اول شما بر ضلال | که گشتید از من هدایت مآل | بگفتند ایشان به پاسخ نعم | بفرمود آنگه شفیع امم
که بودید دشمن بهم بیشتر | ز من دوست گشتید با همدگر | پراکنده بودید و بی اعتبا | ز من جمع گشتید و با اقتدا
پریشان و درویش و مفلس بدید | ز من مالدار و توانگر شدید | به پاسخ بگفتند انصار دین | که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان | فزونست از حد شرح و بیان | رساننده پروردگار قدیر | بما از طفیل تو خیر کثیر
خدا و رسول خدا را منن | فزونست بر ما ز موهای تن | با ایشان بفرمود پس آن جناب | که من آنچه گفتم دهیدش جواب
بگفتند آن قوم اخلاص ور | نداریم جز این جواب دگر | بگفت آن زمان اشرف انبیا | چنین گر بگویید باشد روا
که مارا است حق نیز بر تو بسی | که کمتر کسی را بود بر کسی | نمودند تکذیب اهل حرم | نکردند کم در جفا و ستم
بتصدیق ما بر گشودیم لب | فزودیم در احترام و ادب | نمودند قوم تو چندان بدی | که ناچار از کعبه بیرون شدی
گرفتیم پس ما ترا در پناه | ز شر بدان داشتیمت نگاه | و گر داشتی فقر و دست تهی | نکردیم در خدمت کوتهی
بدی خایف از قوم حق ناشناس | نمودیم ما امنیت زان هراس | چو گفت این سخنها رسول خدای | بجستند انصار که این چه جای
از آن لطف و احسان شده پر سپاس | زبان شکر ریز و مژه اشکبار | بحدی که موی محاسن ز اشک | چنان شد که مژگان هم و برده رشک
ز بار گران کرمهای او | فتادند چون سایه بر پای او | نمودند تقبیل زانو و پای | جبین بر زمین ادب سجده سای
بگفتند با انتعاش و سرور | که ای رحمت کردگار غفور | بگفت آنقدر لطف در شان ما | که گنجد بظرف دل و جان ما
چه باشیم ما بندگان ذلیل | که گوید حبیب خدای جلیل | بدین شفقت و لطف با ما سخن | فدا این همه مال و سر و جان و تن
چه جای غنایم که اموال ما | همان حاصل سعی و اعمال ما | بهر کس که خواهی بفرما عطا | بحکم تو باشد اشد رضا
بفرمود آنگاه سالار دین | که ای مایه داران صدق و یقین | با اهل حرم این همه لطف و جود | که کردم ز بهر قرابت نمود
باین لطف از بهر تألیف قلب | که گردانم از طبع شان کفر سلب | که ایمان بناچار آورده‌اند | نه از رغبت اقرار آورده‌اند
چو از دولت این نیابید نفع | شود خار خاری که دارید دفع | بکردم اگر بر شما این عطا | دلم جمع بود از رسوخ شما
که دارید ایمان و دین درست | نکردم کم و بیش از سخت و سست | نه از سود دنیا بدین بگروید | نه هنگام سختی از آن بگذرید
سخن فاش گویم برای شما | درین قسمت آیا رضای شما | که آن قوم با اشتر و گوسفند | ازین جا سوی خانه خود روند
شما با رسول خدا شاد کام | سوی خانه خود گذارید کام | چو گفت این سخن اشرف انبیا | بگفتند انصار صاحب وفا

که ما را همین است کام و مراد
اگر غیر داند حسد و عناد
که باشیم در خدمتت صبح و شام
بود سایه‌ات بر سر ما مدام

فدایت بسازیم ما مال و جان
تو جاوید باشی بود تا جهان
نه بیناد چشم کس آن روز بد
که دهر از وجود تو خالی شود

چنین گفت آنکه بشیر و نذیر
کز ان دو کس ایشان شد گزیر
شما را درین عالم همدار
تو و زیست بی من بسی روزگار

بدانید ای صاحبان یقین
که صد سال اگر ما بروی زمین
بمانیم گردیم آخر جدا
که دنیاست دار زوال و فنا

بود چند روزی در این زندگی
ولیکن محال است پایندگی
بدانسانکه این دار دار فناست
طربگاه عقبی سرای بقاست

شما را بدل هست اگر این خیال
که باشید با من علی الاتصال
نمایید جهدی که در آن سرا
شود حاصل این مطلب و مدعا

که آنجا ز موت و فنا نیست نام
بفردوس باشیم با هم مدام
بدانید من زین سرای غرور
کشم رخت خود چون بدار سرور

نماند بجا این نظام و نسق
بگردند مردم ز آیین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب
بدانسانکه فرمود حق در کتاب

شود و تو هم کینهای کهن
حسدهای بنهفته پرده فکن
نمایند بر اهل بیتم جفا
دهند اینچنین اجر حق مرا

بدانید ای نامور انجمن
که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما
دو چیز گران قدر نزد شما

کتاب خدا عترت خویشتن
که حق بر لب حوض کوثر بمن
رساند بروز جزا بارشان
بتعظیم و تکریم و اقرارشان

دگر هر که همراه ایشان بود
بمن بر لب حوض ملحق شود
بنوشد از آن آب خوشتر ز جان
که وصفش نگنجد بظرف بیان

نه لب تشنگی در قیامت کشید
نه از کرده خود ندامت کشید
نه خایف ز حق نه ز من شرمسار
سرافراز از رحمت کردگار

دگر آنکه گردد ز راه صواب
بود حالتش این بروز حساب
که آید دوان تشنه لب سوی من
فتاده زبانش برون از دهن

گدازان ز گرمی روز عقاب
پشیمان ز آن کرده ناصواب
هراسان ز دشواری انتقام
خروشان بالحاح و عجز تمام

توقع نماید ز من یاوری
شناسم من او را در آن داوری
بماندم ملایک پی در رسند
برانندش از نزد من قهرمند

بدانسانکه رانند بزجر و عتاب
شترهای لب تشنه اکثر ز آب
بگویم در آنوقت من این سخن
که هستند این قوم اصحاب من

ملایک بگویند آنکه چنین
تو آگه نه ای خداوند دین
که بعد از تو این سنگدل مفسدین
چه کردند با دین و با اهل آن

حق اهل حق را چگونه بباد
بدادند از فرط بغض و عناد
کنون مستحق شفاعت نیند
سزاوار رحم و عنایت نیند

بجنت ره و هست ماوای شان
همیا بدوزخ شده جای شان
بگویند و از خشم رانندشان
بسوی جهنم دوانندشان

نه بینند دیگر مرا هیچگاه
که هرگز نه بخشد خدا این گناه
باین قوم آنگاه جنت رسد
که از چشم سوزن شتر بگذرد

کی آگه باشد

کسی را که باشد بدل این نیاز / که گردد بروز جزا سرفراز
شود دشمنت او رضای خدا / نگردد ز من یکسر مو جدا

سخن آنچه گفتم ز من بشنود / از آن نگذرد تا بر من رسد
ز فرمودن سید المرسلین / نمودند رغبت دلیران دین

بگفت این و برخاست سید رجا / گرفته بکف دست شیر خدا
روان شد سوی بارگه با علی / نموده بر آن قوم حق اجلی

رجوع آوردن کفار طایف بشرف اسلام و گرویدن بدین و درخواست اسیران نمودن و بخشیدن آنحضرت اسرا را بایشان

چنین گفت راوی که روز دگر / چو خورشید تابان برآورد سر
رسیدند از آن قوم غارت زده / تنی چند راغب بایمان شده

بنزد رسول خدا آمدند / باخلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست / گزیدند ایمان بصدق درست

بگفتند پس با نیاز تمام / که ای سید انبیای عظام
ز ما زشتکاران تیره روان / شده گرچه صادر گناهی کلان

که بر بندگان جناب تو تیغ / کشیدیم از جهل خود بیدریغ
نداریم آن چشم از انفعال / که بینیم سوی تو ای بیهمال

ولی چون خداوند بالا و پست / ترا رحمت خویشتن خوانده است
مگر گر کنی رحم بر حال ما / ببخشی بما اهل و اموال ما

به پیش آمد آنگه از آن عاجزان / یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدای ودود / حلیمه که ام رضاعت بود

بنسبت بود همچو خواهر مرا / که بد در سرای برادر مرا
اگر شیر میداد آن نیکنام / بشاه یمن یا بسلطان شام

از آن شیرها رسیدی بما سودها / که ما را رسانید بهبودها
بشفقت تو اولائی از دیگران / که نزدت بود حق هر کس عیان

ببخشا بر این عاجزان اسیر / که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بفرما کرم / در امثال ما را بکن محترم

چنین داد پاسخ بشیر نذیر / شما خود درین کار گردید دیر
بره چشم ما بود در انتظار / که آیید کی از پی اعتذار

اسیر و غنیمت برای همین / نکردیم قسمت بر اصحاب دین
بفرمود آنگاه سالار دین / که ای پایه داران صدق و یقین

کنون است گویم سخن با شما / که نبود بجز راستی نزد ما
تمام آن غنایم نخواهیم داد / که دارند حق نیز اهل جهاد

ازین هر دو یعنی اسیران و مال / یکی بر شما میشماریم حلال
بخواهید ای قوم آنرا ز ما / که باشد گرامی بنزد شما

بگفتند خواهشگران در جواب / که ای رو بنور روشن آفتاب
ببخش اهل ما را بما از کرم / که ناموس بهتر ز مال و حشم

بفرمود آنگاه خیر الانام / که سهم خود و آل هاشم تمام
نمودم بحل بر شما یک قلم / که محتاج اذن کسی نیستم

ولی دادن سهم اصحاب را / بجز اذن ایشان نباشد روا
شود حاصل آن اذن هم اینچنین / که هنگام پیشین چو اصحاب دین

بر من بپایند بهر نماز / شما حاجت خویش خواهید باز
کز اصحاب هم اذن حاصل کنم / شما را فرحناک و خوشدل کنم
بر آن شفقت و لطف خواهشگران / لب از شکر کردند گوهرفشان
چو شد وقت پیشین ز روی نیاز / مؤذن اذان گفت بهر نماز
دویدند از چار سو اهل دین / به پیش استاد اشرف مرسلین
نمودند یاران با و اقتدا / چو گر دید فارغ رسول خدا
چنان بد نشسته بجای نماز / که آن قوم بر پا استادند باز
اسیران چو در العجز تمام / نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد رو سوی اصحاب دین / بفرمود ای معشر مسلمین
بگشتند این قوم از راه خویش / گرفتند راه شما را به پیش
بهشتند جیب ضلالت ز کف / ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بر ایشان روا / که خود را بدانند از ما جدا
من از حصهٔ خویش و اقوام خویش / گذشتم بتعمیر دلهای ریش
شما هم که از سهم خود بگذرید / برین قوم احسان بجا آورید
وگر بر کسی این سخن مشکل بود / نخواهد که از سود خود بگذرد
بنقصان او هم نباشم دلیر / بهر یک اسیرش دهم شش بعیر
بلال از جواب رسول خدا / بصد طوع بحسن ادا
بگفتند ای بر تو جانها نثار / بدست تو ما را بود اختیار
بحکمت چو از جان خود بگذریم / نخست بمال غنیمت کنیم
بکن آنچه رایت تقاضا کند / ز حکمت کراحد که حاشا کند
چه جای اسیران اخوان ما / بکن حکم بر مال و بر جان ما
پیمبر بر اصحاب ترحیم کرد / اسیران بآن قوم تسلیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران / بدانسان که یابد تن مرده جان
گشودند از شادی بیقیاس / زبان بر ثنا و درود و سپاس

سؤال کردن افضل کاینات از حال مالک و طلب نمودن او

وزان پس بشفقت از ایشان سخن / بپرسید از مالک بو الفضول
بگفتند ای مقتدای جهان / چه گوییم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل / ز تو خایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن / که آید اگر او بنزدیک من
ز آلایش کفر دل کرده پاک / بچشم ضلالت در افکنده خاک
برآورده از جیب اسلام سر / ز نور یقین کرده کحل بصر
ببخشم با و اهل و مالش تمام / دهم نیز انعامش از احترام
بر احشام طایف امیرش کنم / در امثال خود بی نظیرش کنم
شنیدند قوم چون این خطاب / ز شادی شکفتند چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی منتها / ز هر مو زبانی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان / پی مژده بردن بآن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام / بطایف رسیدند چون دوستکام
بمالک رساندند آن مژده را / روان گشت مالک ز سر کرده پا
بیامد بر سید المرسلین / گذشته ز کفر و رسیده بدین

بگفت او

شنید آن دو زبان تحسین گشود — وزان پس ادای شهادت نمود
بهم بر زبان اتش مهر کرد گشود — بقایش سلامت باکرام داد

نمودش سرافراز در انجمن — نشاندش بنزدیکی خویشتن
نوازش بفرمود و پرسید گرم — زبانی گهربار و آواز نرم
بآواز ادب داد مالک جواب — پشیمان از آن کرده ناصواب
زشرمندگی سر فکنده به پیش — زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت و لطف خیر الانام — باو داد اموال و اهلش تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد — دلش را بدین بیشتر رام کرد
در اقران و امثال قدرش فزود — بر احشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او — ثناخوان از آن حضرت میمو
بطایف وزان گشت اهل حنین — در اعزاز و اکرام از پیش بیش
وزان پس حبیب خدای ودود — غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنکه بتایید پروردگار — زجعرانه سوی حرم بست بار
چو شد داخل کعبه سالار دین — پس از عمره پرداخت در کار دین

بعزی ز اصحاب عتاب نام — خردمند و صاحب حسب محترم
وزان کشور والی نمود — ...

ثنی چند دیگر ز مردان دین — که بودند دانا و ارکان دین

بتعلیم احکام اهل حرم — مقرر نمود از کمال کرم
که بودند ممتاز چون نقش نگین — ... اسلام دین
دگر باره از قدر سفیان فزود — نجیب است از لطف حاکم نمود
که بود آن ولایت ز ملک یمن — روان شد بسوی انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر شادمان — بشد از مکه سوی مدینه روان
موید بتایید رب مجید — بدولت ز طی جا بیثرب رسید

آغاز داستان سال نهم بعثت از حالات رسول کریم
و ابتدا نمودن از سبب نزول سورهٔ تحریم

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ　　که دل آمد از هوشیاری به تنگ
چه آمد ازین هوش ناسازگار　　بجز غصه و فکر اصلاح کار
خوشا مستی از صورت بیغمی　　اساس طرب مایهٔ خرمی
می است آنکه دل را مصفا کند　　می است آنکه بند از زبان وا کند
دو جامی از آن بادهٔ خوشگوار　　مرا باد روزی بدفع خمار
که دل را رهانم ز بیداد غم　　چو سنبل بهم پیچم چو گل بشکفم
در آیم بالحان درین بوستان　　بدستان چنین سازم آن داستان
که از حکم و تقدیر حی ودود　　ز هجرت چو سال نهم رو نمود
نبی را نخست آنچه بنموده رو　　شد آیات تحریم نازل برو
کنون باعث وحی و تنزیل آن　　نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بندهٔ عاصیم　　بفضل تو از جرم خود ناسیم
ندارم امیدی ز افعال خویش　　که خود دانم فهم نیک احوال خویش
بعفوت امید من ناقبول　　ز مدح رسولست و آل رسول
کنون میکنم داستانی بیان　　که باید ناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر　　ولی آن میسر نباشد بفکر
چنین است امیدم کز الهام غیب　　بشوئی دلم را ز نقصان و عیب
درین مدح یا رب زبان مرا　　نگهداری از سهو و از افترا
روایت کند راوی خوش کلام　　که بود اینچنین داب خیر الانام
که هر روز آن بهترین بشر　　بهر نوبهٔ خویش رفتی بسر
یکی روز کان نوبت حفصه بود　　حبیب خدای مجید ودود

سوی حجره

سوی حجرهٔ او قدم رنجه داشت | چو در حجره‌های مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر | که کاریست این بنده را با پدر

چنین است امید ز شاه انبیا | که رخصت کند بهر یکدم عطا
بدو داد رخصت رسول خدا | چو بیرون شد او خیره بگذاشت

نبی کرد بعثت سوی ماریه | که بود آن خداوند را جاریه
درونش طلب کرد و در را ببست | بفرمود خلوت وضو را شکست

چو آمد ز پیش پدر حفصه باز | بدید آنکه در کرده شه را فراز
بناچار بنشست بیرون در | ولی بود دشنه بخون جگر

چو در از رسول خدا باز کرد | بشد حفصه و گریه آغاز کرد
همیگفت از رشک زاری کنان | که ای اشرف خلق هر دو جهان

چه کردم که در کاشهٔ من کردم | در امثال خود سرنگون کردم
چه عزت مرا ماند و چه قدر نیز | که بر بستر من نشست این کنیز

نیازرم و خلق اشرف مرسلین | بفرمود تسکین او این چنین
که من ساختم بر خود او را حرام | مکن گریه گردید حاصل چو کام

از و حفصه چون این بشارت شنفت | ز بس شادمانی بخوبی شکفت
که پیداشتی مرده بد زنده شد | همان گریه او را لب خنده شد

بدو گفت آنگاه خیر الانام | که بهر تو کردم من او را حرام
ولی آنکه این راز پنهان بدار | نسازی تو بر هیچکس آشکار

دگر لب به آن بر کشائی شوی | گنهکار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید این حدیث از رسول | نمود آن نهان داشتن را قبول

ظاهر نمودن حفصه ماجرا را با عائشه و درمیان آوردن ام المؤمنین آن حکایت را

پس از ساعتی اشرف انبیا | بکاری برآمد ز دولتسرا
ز ذوقی گران مرحمت حفصه داشت | نیارست آن مهر بر لب گذاشت

بر بنت بوبکر شد در زمان | بخود غره زان عزت و شادمان
بدو گفت نازیده بر خویشتن | که دارم یکی مژده بهر تو من

که از استماعش ز غم وارهی | بگویم گرم مژدگانی دهی
چو بشنید از و عائشه این شگفت | بافشای آن راز گرمش گرفت

بخندید با خاطر پرسرور | بدو حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام | برای من این را بر خود حرام

حمیرا بپرسید باعث از و | بیان کرد آن قصه را مو بمو
برخ گرچه شد عائشه شادمان | ولی بر دل این معنی آمد گران

که این حرمت از بهر من چون نشد | در ازواج قدر من افزون نشد
گره کرد آن شکوه را در درون | که در وقتش آرد ز خاطر برون

بدو گفت پس حفصه زاری کنان | که با کس میار این سخن در میان
که فرمود تاکید سید مرا | که دارم نهان در دل این ماجرا

منت گفتم از صدق و خلاص دل | تو اما نسازی مرا منفعل
بظاهر تغافل حمیرا نمود | ولی آنکه بودش دل آگه نبود

وزان سوی روح القدس جبرئیل | بیامد بنزد رسول جلیل
رسانیدش سلام علیم خبیر | چنین گفت پس با بشیر نذیر

که با عایشه حفصه از نهان / نمود از شگرفی خود عیان
ز کمظرفیش گشت آگه نبی / نیاورد بر روی هیچش ولی
بروز دگر مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بلطف شگفت / به پیش آمد و از سر لطف گفت
که ای سرور دین حبیب اله / دلت را مبادا غم از هیچ جا
تو در نوبت من بآن جاریه / که اسم شریفش بود ماریه
بسر تا برام و تسکین دل / که کردم با نوبت خود بحل
ولی آنکه در نوبت دیگران / مخوان و منغص مکن عیش شان
از او چون شنید این کنایت رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
ندادش ز بس بد دماغی جواب / سوی حجره خویش رفت اجتناب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بدو گفت ای ناقص عقل و کیش
نگفتم ترا من مکن زینهار / نبرد کس این راز را آشکار
چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه در پاسخش / لبش خشک گشت و زریری رخش
بیامد ز اعراض خیر البشر / جز این بر زبانش جوابی دگر
که آگه که کردت این داستان / که من کردم این راز فاش و عیان
به پاسخ نگفتش بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
ازو حفصه بشنید چون این مقال / دگر بر نیاورد دم ز انفعال
برفت از برش سرفکنده به پیش / ولیکن پشیمان بد از کار خویش

ذکر آیات عتاب آمیز نسبت بازواج مطهرات

بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیات حق مبین
جزا بخشش کار خطا و صواب / چنین میکند با حبیبش خطاب
که بر خود نمودی حرام از چه را / حلال آنچه کرد است بر تو اله
تو کردی به مرضات ازواج کار / غفور و حلیم است پروردگار
که یعنی تو داری بس رضای خدا / که باشد با و کار در دوسرا
از آن زد وی آیه بعد ازین / بدینگونه حق کرد تبیین آن
که تحقیق بهر شماست ذوالجلال / نمود است ملک یمین را حلال
شمار است مولا خدای شما / علیم و حکیم از برای شما
پس آن قصه را کرد کار صمد / لسان حکایت بیان میکند
که بسپرد به پیغمبر صدق کیش / بد بعضی ز ازواج خود سر خویش
ز کمظرفی او کرد افشای راز / نبی را خبر داد دانای راز
بپرسید ازو اشرف انبیا / که چون کردی این راز را برملا
به پاسخ بگفتا و خیر البشر / که از گفتن من کی دادت خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
وزان پس آمد قدیر از عتاب / بازواج او مینماید خطاب
که نادم شوید از گفتار خویش / نماید توبه ز گفتار خویش
شود مایل حق قلوب شما / بغفران گراید ذنوب شما
گذارید و پشت بپشت هم / بدان تا نبی را رسانید الم
خدا باشدش یار و روح الامین / ز امت همین صالح المؤمنین
وزان پس گر آیدش کر الضمیر / شوندش ملایک معین و ظهیر
دهد پس نبی گر شما را طلاق / شود بی نیاز و بجوید فراق

با و خالق او زنان دگر — دهد در بدل از شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین پروری — بپرهیزکاری و فرمان بری
چنان در جمیع صفتها نکو — چه ثیب چه ابکار پوشیده رو
از آن ثیب و بکر را کرد کار — بتوضیح و تبیین نمود آشکار
که بنت عمر داشت زوج دگر — شد از بعد او جفت خیر البشر
بد او ثیبه عایشه بکر بود — که سالار عالم نکاحش نمود
ز توضیح حق را بود این غرض — که بخشند باو مثل هر یک عوض
پس از آیت چند حق قدیر — بضرب المثل مینماید نظیر
که چون امر نوح و لوط نبی — که بودند از حکم شان اجنبی
نمودند دست خیانت دراز — از ایشان خدا ساخت شان بی نیاز
بود آن زنان را پی انتقام — مؤید بنار جهنم مقام
که یعنی نباشد بدل گر صفا — همین بودن خانهٔ انبیا
نگردد سبب بهر عفو گناه — که آن نیست منظور نزد اله
وز آن پس نماید جهان آفرین — مثال زنان نکو را چنین
که چون جفت فرعون دون پلید — گر و زجرها در ره دین کشید
گذشت از سر دولت و جان خویش — ولی آنکه نگذاشت ایمان خویش
ز ما خواست سرّ آخر آن حق سرشت — رهائی از و خانه در بهشت
نمودیم از آن زجر او را رها — بفردوس کردیم خانه بنا
دگر مریم ام مسیح رسول — که بد رفت حقش بحسن قبول
پسندیده کرد کار جهان — بپاکی بود بهترین زنان
که یعنی درین   گر طلاق — نماید نبی از شما افتراق
در آن   پروردگار جهان — ببخشد باو در عوض این زنان
ز ثیب بود جفت فرعون مراد — هم از باکره مریم پاکزاد
که این ثیب و بکر روز جزا — عوض گردد آن ثیب و بکر را

ذکر بعضی مقدمات مقتضای مقام

کنون ای مکلف براه هدا — تأمل بکن در کلام خدا
نخست آنکه جوید اگر مدعی — توسل باین حجت بس قوی
که گردید ثابت ز ایشان گناه — بود در ثبوت آن تو با گواه
رسد آن گناه پس بجائی چنان — که آید طلاق و بدل در میان
وز آن پس خداوند عز و جل — بیاورد بدانکه ضرب المثل
خطا هر ز سوی خدا و نبی — دلیلی است بر عزم آزردگی
وز آن پس کلام و حدیثی دگر — ز قول خدا یا ز خیر البشر
از ایشان توبه بر حق قبول — نکرد است بر هیچ گونی نزول
بر ایشان چنان باد پس آن گناه — جزا یا تجاوز بود با اله
رسد اعتراضش بامر حساب — نداریم ما در برابر جواب
ولی از مفاد کلام خدا — مرا غار خاری بدل کرده جا
که افشای آن باشدم ناگزیر — نگر کس جوابی دهد دلپذیر
که فرموده دیان دین بی حجاب — شما را دهد گر طلاق انتخاب
زنان دگر خوبتر از شما — باو رب او و نماید عطا
بدینگونه هر گاه سازد بیان — خدای جهان خوبی آن زنان
یکی مریم و جفت فرعون دگر — که هر یک از آن هر دو والا گهر

بود مسلم میمنه فاخته — دگر تا به ساحه عابده
گزین راه فرمود حق مختصر — بود این صفتها در نهان مگر

دگر مینماید ز بهر وضوح — مثالی هم از زوجه لوط و نوح
که بودند ازواج پیغمبران — ولی هیچ شک نیست در کفرشان

کند عزو این صاحب دید و هوش — نه کج بحث و بیهوده گوی عنید
دوم آنکه در پیش دانشوران — درین عرصه بودند هرگز زنان

که بر پشت هم چون کنند از لبش — شود کار زانگونه صعب و درشت
که در رفع آن انبیا اقویا — بکوشند با ذات پاک خدا

که آن را توهند از پیش برد — زنان را درین عرصه نتوان شمرد
بود پس درین ضمن امر خفی — که دانند آن را خدا و نبی

بر دار پیش تا پای نشان — که جویند کانند یابندگان
سیم آنکه از بهر پای دهی — خدای علیم قدیر قوی

از آن امت بجد و بیشمار — نمود است بکر و در اعتبار
چنین میشود ظاهر از قول حق — که گردد آنکه که روی ورق

نماند جز او هیچکس ناجی — شوند آن همه هر و ان جنبی
بگوید اگر دیگری این سخن — توان حمل کردن با غراق و ظن

ولی حق بود قول حی غفور — که او علم دارد بمافی الصدور
بشان و نزول همین آیه نیز — یکی قول دیگر بود ای عزیز

که آن هم شود کشته در جای خویش — کنون از ام این داستان از پیش
دلالت بر آن میکند این خبر — کز امت نبندد دگر کس کمر

دگر آنکه در صالح المومنین — بود اختلافی در اصحاب دین
که آیا که باشد ز صالح مراد — ولی اختلاف است نیز از عناد

وگرنه بود ظاهر و آشکار — که در موضع نصرت و اقتدار
مراد حق از صالح المومنین — بود آنکس از نامداران دین

که هرگز نگشت او ز پیمبر جدا — بر او ساخت خود در اکنز رفدا
درین جانفشانی هم از خاص و عام — کسی جز علی را ابر دست نام

بهر جا که در عقده افتاد کار — گشوده شد از صاحب ذوالفقار
بهر رزمگاهی که مردان دین — گریزان برفتند از مشرکین

علی بانگ زد در رسول خدا — که در دشت پرخاش افشرد پا
ز تیغ در راه دین آنقدر — که بخشید بر دست او حق ظفر

مؤید بود نیز بر قول من — حدیثی از آن سرور انجمن
که دارند از نطق پاک رسول — صد و بیش همه اهل ملت قبول

که او گفت چون کرد کار جهان — عروج بفرمود بر آسمان
بحکم جهان داور دادگر — فلکندم بخورشید تابان نظر

بدیدم بر آن جرم دوری جست — شده نقش با کلک قدرت دو سطر
که الله اله و محمد نبی — بمودیم تا بید او از علی

بفرمود آنگاه سید حسنین — بحضار مجلس ز اصحاب دین
بود منبع نور شمس این کلام — که عالم از آن گشته روشن تمام

بحق خدای جهان آفرین — که باشد علی صالح المومنین
جز او دیگری را سزاوار نیست — که کس غیر او مرد این کار نیست

اگر طالب حقی این است حق — وگرنه تو میکن سخنهای لق

ملال گرفتن طبع آمدن از ازواج طاهرات

کنون

کنون میروم بر سر داستان / روایت کنند انچنین راویان

که از بسکه طبع شریف رسول / ملولگر ز ازواج گشت و ملول

بقهر از حرم پای بیرون نهاد / بهیچیک ایشان قسم کرد یاد

که یکماه باشد بدولت برون / نیاید در آن مدت هرگز درون

بالای مسجد یکی حجره بود / در آن حجره با صد شکوه غنود

نبی فی المسجد ارای منا / شدی محفل خلوت از رنج بجو

دران روزها نامداران دین / ببردند با هم گمان انچنین

که گشتند بنفرت بترک و طلاق / گزیده ز ازواج خود فراق

در ازواج هم اوفتاد اضطراب / ز تن رفت آرام از دیده خواب

زدرد دل و سوزناکی چنان / گشودند بر طعنه هم زبان

نکوهش نمود این یکی آن یکان / که کردی تو از تنگ ظرفی چنین

عمر رفت روزی بر آنجناب / بحیرت فرو رفت زان انقلاب

چنین داشت معروض خیر الانام / که شهرت چنین کرده خاص و عام

که دادی تو ازواج خود را طلاق / بنفرت از ایشان گزیدی فراق

جوابش بفرمود خیر البشر / که باشد سراسر خلاف این خبر

ولی آنکه خوردم قسم با خدا / که یکماه باشم از ایشان جدا

شود روزهای قسم چون تمام / پذیرد ز نو این فراق التیام

عمر چون شنید این جواب از نبی / برآورد تکبیر از خرمی

هویدا چو گردید راز نهان / برآمد ز دلهای خلق آن گمان

دل نوان خرم از این نوید / ازان اضطراب و قلق آرمید

چو ایام بگذشت یک کم ز سی / شد آن روزهای قسم منقضی

قسم تا بیکماه بود و سهی / بود گاه سی روز و کم سی گهی

بیک کم ز سی کرد نو ماه را / بآن اعتبار اشرف انبیا

بهنگام شام از کمال کرم / چو مه گشت طالع بر اهل حرم

ولی آنکه باشد مه نو هلال / بدان ماه نو بدر بیضا خصال

بدولت چو بگذاشت پا در حرم / همه بانوان کرده از سر قدم

بشوقش همه پا ز جا خیزند / بپابوس تعظیم مشرف شدند

دل جملگی زان مرحمت شاد شد / سرانجام مقصودشان یافت

شد این قصه از لطف ایزد تمام / سر آغاز کنون قصه ماه شام

بعرض اقدس سید کاینات از تهیهٔ قتال قیصر روم و صدور حکم جهان مطاع بانصار دین درباره غزای آن مرز بوم

چنین گفت راوی که خیر الانام / چو آمد به یثرب ز بیت الحرام
بر آسود با اهل دین چند گاه / پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر / که اعدای ملت همه سر بسر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود / بهم متفق گشته چون تار و پود
بر فتند نالان ازین مرز و بوم / به درگاه فرمانده ملک روم
بر او تظلم ز خیر البشر / نمودند چندان بسوز جگر
که آمد دل او پریشان بمهر / بگسترد سایه چو گردان سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم / نمودند ترغیب سلطان روم
که بندد کمر بر زبر رسول / شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم / بیاید بر او ز هر مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار / که آن روز را بود در انتظار
بهمراه هر یک سپاه گران / ز خود و ز جوشن ز برگستوان
ز شمشیر هندی ز زرین نیام / ز اسپان تازی سیمین لجام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر / شده کشور روم پرخاشخر
ز دیبای رومی و چینی پرند / برافراخته خیمهای بلند
دگر نیز از گونه گون خواسته / چو بازار چین دشت آراسته
سپاهست چندان گروها گروه / که جا تنگ گردید بر دشت و کوه
بمقدار آن لشکر فوج فوج / نه بر چرخ انجم نه دریا موج
دگر نیز از آن مردم دادخواه / سپاهی فزون شد ز ریگ و گیاه
شده جمع چون سیل با رومیان / دو دریا بهم کرده گویی قران
بآیین زینت و کثرت و ازدحام / ز بلغا کشیده سپه تا بشام
چنین تا سپه داده قیصر قرار / که گردد چو از شهر بلغا سوار

بشنیدند

شب و روز راندند چو سیل دمان / به یثرب کشیدند اسپ خود را عنان
شنید این خبر را چو سالار دین / چنین داد فرمان که اصحاب دین
بتایید وهاب فتح و ظفر / ببندند بر جنگ اعدا کمر
چو باد سحر در ره ملک شام / بسرعت بدانسان گذارند گام
کزان پیش کاید سپهدار روم / رسانند خود را بآن مرز و بوم
بحکمش دلیران شتابان شدند / بفکر سرانجام و سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد تیز / خردمند مردان دور از ستیز
که مردان دین را بسوی جهاد / بخواهند از روی مهر و وداد
چنین گفت با وی که مردان رزم / بحکم نبی گرچه بستند عزم
بر ایشان سفر لیک دشوار بود / که سامان کم و راه بسیار بود
و دیگر بود آنسال قحط و غلا / شده دست و پا بسته از فاقها
هوا گرم و کم آب و از راه دور / ولی بود فرمان نبی هم ضرور
بسیار است گر عذر خواهی نمود / گر از ضعف بود و گر از شرم بود
سرانجام زاد سفر را به پیش / گرفتند به قدر مقدور خویش

امر فرمودن اشرف کاینات باغنیای امت در باره امداد و اعانت ضعفاء و دیگر...

بدانگاه از آنحال سالار دین / بفرمود بر روی منبر چنین
که بهر رضای من و کردگار / نمودند یاران سفر اختیار
ولی اکثری بینوایند و عور / ندارند سامان این راه دور
روا باشد از مایه داران اگر / بگیرند از بینوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا / نمودند حکمش قبول اغنیا
یکی حرف خدام خیر الانام / یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف داد و یکی ثلث داد / که کردند یاران بسیج جهاد
رسیدند از امداد آن اغنیا / همه بینوایان ببرگ و نوا
نمودند سامان زاد سفر / ولی مینماید بعید این خبر
سبب آنکه چون کردگار جهان / چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز اصحاب دین / سوالی کند ز اشرف مرسلین
نخست از کرم و بیش و قدر حال / تصدق کند پس نماید سوال
چو این آیت آورد روح الامین / به بستند لب از کلام اهل دین
ز بیم تصدق از آن انجمن / نپرسید کس از نبی یک سخن
بجز شیر یزدان و شاه نجف / که دیناری آن روز بودش بکف
بصراف داد و ستد ده درم / درمها نگهداشت با آن کرم
که هر روز از آنها یکی را پگاه / نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از خدمت آن جناب / نمودی سوال و شنیدی جواب
چنین تا بده روز غیر از علی / نپرسید کس هیچ چیز از نبی
چو ده روز کامل بدینسان گذشت / هواخواهی جمله معلوم گشت
و دیگر باره پروردگار غفور / که داناست فی السر بما فی الصدور
ز نو رفع تکلیف ایشان نمود / که تبلیغ را راه مسدود بود
چو گشتند آگاه از رفع آن / شده خوشدل و خرم و شادمان
نبی و رسول خدا آمدند / چو بلبل همه در نوا آمدند

درین قصه اند اهل ملت تمام / بهم متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند تمییز و هوش / ز حق چشم وز انصاف دل برمپوش

کسی کو بفرمان خلاق خویش / بکرد دل از کینه و درهم بپیش
پس از نصف اموال خود بالتمام / چسان بگذرد فهم کن والسلام

نمود ارچه این جای این گفتگو / بتقریب آمد سخن داد رو
درین ضمن آن قصه هم شد بیان / کنون میروم بر سر داستان

چنین گفت راوی که مردان دین / بفرموده سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه از هر حشم / چه از تنگدست و چه از محتشم

فراهم شدند از پی کارزار / دلیران شمشیرزن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساخته / لباس نبرد برپرداخته

حبیب خدا صفوت کردگار / علم دولت آگاه ز انجام کار
که بی جنگ رجعت نماید بشام / نیاید برون تیغ کین از نیام

علی را از آن روی همره نبرد / باو خانه و جای خود را سپرد
بفرمان پروردگار ودود / ز لطف و کرم جانشینش نمود

پس آنگه بتقدیر حی قدیر / نشست از بر زین شبدیز بر
بر آمد بفتح و ظفر همعنان / سوی شام با آن سپاه گران

متوجه فرمودن ختم انبیا اول اصحاب را الخ

چنین گفت راوی که سالار دین / علی را چو کرد از کرم جانشین
شنیدند از حاسدان علی / که بود از کین او ممتلی

بتسکین دلهای خویش از زبان / براندند این حرف را بر زبان
که سید ازو بسکه بیزار بود / باین نحو از خود جدایش نمود

بگوش علی آن سخن چون رسید / دل صدقمندش ز غم بر دمید
نیار[illegible]ت خود در آنکه شتن / [illegible]ف از پی سرور انجمن

نبی داشت لشکرگه اندر جرف / که آمد به پیش امیر نجف
چو دیدش محمد شفیع امم / بشاشت نمود از کمال کرم

بپرسید آن آمدن را سبب / چنین داشت معروض میر عرب
که ای افضل اشرف کاینات / علی را بود تاج سر خاکپات

جدائی ز تو نیست مقدور من / بود دوریت نفخهٔ صور من
مرا راحت جان و آرام دل / ستردن بنعلین تو خاک گل

مکن از کرم ای حبیب خدا / ز خود خاک نعل خود را جدا
مینداز پیش اندر زبان عدو / که گوید تو آزرده رفتی ازو

علی را گرفتار حرمان مساز / هم آواز صبیان و نسوان مساز
چو کرد او چنین مطلب خود ادا / بفرمود رقت رسول خدا

سرش را گرفت از کرم در کنار / ببوسید پیشانیش چند بار
بگفتش که ای پشت و بازوی من / بعز و شرف همترازوی من

چراغ من و خانهٔ من توئی / که اصل در خانهٔ من توئی
ز عطای تو ایزد بی نیاز / مرا داده از انبیا امتیاز

که چون تو رفیقی و نصرتگری / نبوده است با هیچ پیغمبری
مرا دوست تر از همه کس توئی / تو راضی باین رتبه آیا نئی

لبی

341

که باشی بر من آن عز و شان   که هارون بد از بهر موسی جان
پس از من تویی در شرف یا علی   بجز آنکه نبود پس از من نبی

سپردم بتو جاه و ناموس خویش   بدانسان که موسی بهارون ز پیش
برو جان من باش بر جای من   که نبود چو تو انجمن آرای من
علی را رخ از شفقت آن جناب   ز شادی برافروخت چون آفتاب
دو باره بدین وعده از داد باب   چو خورشید تابان شد از وی طرب
روان شد سوی شام خیر البشر   باقبال و دولت بفتح و ظفر
بتایید پروردگار مجیب   سپهدار آن مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام   که خوانند مردم مر آنرا بنام
مکانی ز آب و علف مایه دار   زمینش همه چشمه و مرغزار
عجب جای پر زینت و با صفا   بهشتی خوش و خرم و دلگشا
درختان بیحد در و بیشمار   از میوه دار اکثر پر بار
چو حضرت سید المرسلین   نمودی اقامت در آن سرزمین
که در ضمن آن بود بسیار سود   بسی آنکه با شام نزدیک بود
سر آنکه جنگی در آنجا سپاه   برآساید از سختی رنج راه
سیم آنکه از کشور شام و روم   نشانی بود اندران مرز و بوم

رسیدن سید کاینات به تبوک و توقف فرمودن در آن سرزمین و رسیدن ابوذر از عقب با کمال رنج و تعب و مشمول عنایات شدن

توقف بفرمود خیر البشر / که تا هر شود صدق و کذب خبر
ابوذر که بود از خلوص الیقین / ز خاصان اصحاب سالار دین
ز بهر شتر سست و راهی درشت / دگر زاد و ره بیشتر بسته پشت
بقدر توان او به همره رسید / چو گرد از پی کاروان می‌دوید
چنان شد که یکروز سالار دین / بخیمه درون بود با مسلمین
یکی مرد از آن گرد آمد بدر / بگفتند اصحاب با یکدگر
بفرمود آنگاه خیر البشر / که نبود بجز بوذر نامور
برفتند پس بر سر راه او / ز اصحاب و اقران و اشباه او
عصا بر کف و زاد بسته بدوش / ز رنج ره رفته رنگ و ز تن رفته هوش
ز بس آبله ریخته بر قدم / قدم گشته چون کیسه پر درم

شنیدم ز راوی که خیر الانام / دهد شرب روان چون شمامی
ز بس تنگدستی سواری نداشت / پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز بار گران چو پیاده روی / نیامد از او تابِ همرهی
رسانید خود را بخیر الانام / در آنگه که بد در تبوکش مقام
که برخاست از راه گرد غبار / بر آن اهل دین چشم کردند چار
که این رهروی کان پدیدست / ندانیم اما شخص که کیست
چو نزدیکتر گشت آن نیکنام / همان بد که فرمود خیر الانام
پدید آمد از دور اجمال چنان / که از درد خون شد دل دوستان
نفس سوخته خشک گردیده کام / روان خسته و پای مانده ز گام
بآن حال عاجز نه از رهروی / از آن رو که ایمان او را قوی

بر دیگر

برو دیدش آنکه بجایی چنین / بزد چون حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول الله از جای خاست / بتعظیمش از لطف بر جای خاست
گرفتش در آغوش و بنواختش / بعزتش برین سر برافراختش
بپیشاد اورا ابوذر بپای / ز بس شوق با گریه‌ها های های
بمالید رخ بر قدمهای پاک / همی گفت هر دم که روحی فداک
سرش را نبی برگرفت از قدم / بپرسید حالش ز لطف و کرم
چنین گفت بوذر که ای مقتدا / ازین آستانها که بودم جدا
ز اندوه و درد و وبال و محن / نشد هیچ کم در تن و جان من
کنون کز عنایات رب مجید / شد این دولت بیقیاسم مزید
چنان گشته‌ام شاد و روشن روان / که گویی شدم از سر نو جوان
مرا بخت ز انسان براحت نشاند / کز آن رنج و سختی بیادم نماند
برو آفرین کرد سالار دین / بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین
بفرمود پس اشرف انبیا / که می‌بینم آن بوذرا گو بیا
که پرسند از تو بزجر تمام / که نزد تو بهتر که این مقام
تو گویی مرا به زمین حرم / که اینجا بایمان مشرف شدم
بپرسند بارت که برگوی راست / بتربت بدترین مکانها کجاست
تو گویی ز هر جای زیبنده‌تر / که در کفر میبردم اینجا بسر
بیارند پس اشتر لوک مست / کز آن آستان مست بالا و پست
فکنده جهاز و بریده مهار / بزجرت نمایند بر وی سوار
بر آن اشتر آنکه گشتم تمام / نه پا در رکاب و نه در کف زمام
فرستندت از روی اجبار و قهر / نه پنهان و مخفی باعلان و جهر
تو تنها و بی همدم و همقرین / کنی زندگانی در آن سرزمین
پس از موت در خاک تنها روی / چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون ابوذر شنفت / سر خویش در پیش افکنده گفت
که جان ابوذر فدای تو باد / بایمانش آن روز روزی شود
چو ایمان سلامت بود نیست باک / که یکسان رود رنج و راحت بخاک
چنین گفت راوی که در عهد خویش / بیاوردش آن بوذر عثمان به پیش
نباشد ز من هیچ گفتن روا / که داند بد و نیک هر کس خدا

عنان کشیدن قیصر روم از محاربهٔ اهل اسلام و مراجعت نمودن سید کاینات بمدینه

بیا ساقی ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان
بده جرعه زان می خوشگوار / مرا در نوا همچو بلبل در آر
چنین گفت راوی که سالار دین / باقبال و دولت در آن سرزمین
بسر برد از لطف حق تا دو ماه / که لشکر بر آسود از رنج راه
دگر آنکه از جانب شام و روم / نیامد سپاهی در آن مرز و بوم
عیان شد بر اصحاب خیر البشر / که بی اصل بود آن خبر سر بسر
ولی آنکه قیصر ز مردم بخفیه / فرستاد مردی بسوی نبی
بدان تا به بیند در آن نشان / که عیسی مریم خبر داد از آن
ز مهر نبوت بسرخی چشم / ز بودن بمهر و نمودن بخشم
دگر آنکه باشد اگر او رسول / تصدق کند رد و هدیه قبول

شد آمد و بسیار دان خفا | بلشکر که اشرف انبیا
بر فتی مجلس نهان صبح و شام | چه خوش مطلع بر نشانها تمام
بسوی شهر روم گردید باز | بخلوت شهش خواند و پرسید راز
بگفت آن نشانها که گفته بود | بدیدم در جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر از او این سخن | بر آمد بایوان و گرد انجمن
بزرگان و دانشوران انجمند | هزار از خرد هر یکی انشاند
بر آورد و پس راز را از نهفت | سوی رومیان ادی ورد و گفت
ز اظهار هر راز بهتر خفا | بجز حق که بود نهفتن روا
بدانید بی شک محمد نبی است | که انجیل بر وصف او محتوی است
نبود او همان بهترین بشیر | که عیسی از او داده ما را خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید | باین احمد اقتدا آورید
رخ قوم از گفته شاه روم | بر افروخت ماننده آتش ز موم
بگفتند با قهر و طیش تمام | که این روز بر ما مگردان تو شام
که گیریم از دین عیسی کنار | نمائیم دین دگر اختیار
ترا خسروا گر چنین است رای | برو خود بدین محمد درآی
بکش لیک بر گوش ما این نوا | که عیسی دهد شاه دیگر بجا
چو قیصر از ایشان شنید این جواب | زبان باز دادش بداد انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان من | شما را درین باب این روی ظن
نمودم مگر چنین امتحان | ندیدم مگر یکدل و یکزبان
ولی گشت این بار بر من یقین | که هستند ثابت در آیین دین
شما را همین صدق باد انصیب | بدینگونه داد از خردشان فریب
ثناخوان او گشته آن ابلهان | گشودند بر عذرخواهی زبان
پس آنگاه هر یک ز ایوان شاه | سوی خانه خود گرفتند راه
دگر قیصر روم با انجمن | بیاورد بر لب این در سخن
ولی هست اهل سیر را یقین | که خود یافت توفیق ادراک دین
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه | رسول مؤید بحکم اله
به یثرب از آن جای گردید باز | بتائید حق غالب و سرفراز
بتمکین و آرام ره میسپرید | بعز و شرف تا به یثرب رسید

آغاز داستان سریه وادی الرمل فرستادن علیرا

روایت کند راوی اکنون چنین | که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون قبله جای | که از در درآمد یکی بیگرای
بگفت اینچنین با بشیر نذیر | که در وادی رمل جمعی کثیر
ز اعراب بیباک و پرخاشجو | شده جمع و دارند این گفتگو
که از حد خود پای بیرون نهند | بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او | بسوی ابابکر آورد رو
بدو گفت کی خیز ای سرفراز | سپه برنشان و لوا بر فراز
برو سوی وادی بآهنگ جنگ | بکردار باد دمان بیدرنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان | زهم پاش چون برگهای خزان
بگفت این و او مرخص نمود | سپهدار چندانکه در کار بود

سپهبد

سپهبد بفرمان گیتی مطاع / بزد بر زمین نوبه و شد وداع
لوا بر گرفت و بزین بر نشست / عنان زا بر افشاند و همت ببست
ببند با سپه سوی وادی روان / بدل نقش بسته ظفر بی گمان
همیخواست تا از خبر مشتهر / رسد بر سر مشرکان بیخبر
ازان پیشتر کس ره [illegible] / [illegible]
چنین گفت دانای این داستان / [illegible] مشرکان
وسمتی که میرفت آن سرفراز / زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان دشتی بهم بافته / زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده ازان کوههای کلان / که گردید روی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که لشکر فرستاد خیرالبشر
فکندند خفتان و جوشن ببر / سنانها بکف تیغها بر کمر
رساندند خود را بآن سرزمین / نشستند هر جا نهان در کمین
بپشت درخت و بکوه و بغار / که گردند در وقت کار آشکار
ازین سو ابا بکر دانش پژوه / شتابان همیرفت آن گروه
که ناگه بآن قوم حق ناگذار / نهند تیغ تیز و برآرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان / که آن قوم با او کنند آنچنان
چو آمد بآن وادی هولناک / نهنگی برون آمد از هر مغاک
گشودند اعدا کمینگاهها / ببستند بر روی سر راهها
بیکبار دیدند مردان دین / که چون سید تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعره گیر و دار / نگه ها شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیر اهل کمین / دویدند بر روی مردان دین
کرو هی که بودند در پیش صف / شدند از دم تیغ اعدا تلف
ازان حمله کردند چندی شهید / بچندی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار ازان فوج [illegible] / بهر رفتنی از جای پای شکیب
نماند آنقدر استقامت بکس / [illegible] بجا ماند [illegible]
عنان زا بیکباره برتافتند / [illegible] براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنگه جلوهای خود / که تا تا ریثرب نمودند رشد
برفتند نزد نبی شرمسار / نمودند آن راز آشکار
سخنهای ایشان شنید انجناب / نفرمود هیچ از کرم در جواب

تمت داستان

فرستادن اشرف کاینات عمر ابن خطاب را بغزا نمودن آن سرور صحابه

بسوی عمر روی آورد و گفت — ترا باید این کرد و از راه رفت
لوا را بگیر و سپه را بخوان — برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام — بدانسان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان برگرفت — زمین بوسه داد و لوا را گرفت
روان گشت با اتباعش ضمیر — شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند — لوائی برافراخته بس بلند
یکی دشت را دید پر سنگ تیغ — دمان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش — که این بار بودن چو آن بار پیش
که آن بار با بی‌مداران دین — نبودید آگه ز وضع زمین
بدادند اعدا شما را فریب — ز جا رفته زان روی پای شکیب
درین بار باید به پیروزی — گذارید همت درین دشت پای
که چون کشته شد اعد اهل کمین — شما را بود تیغ در آستین
بدانسان کشید انتقام از عدو — که آرید باز آب رفته بجو
اگر راست گویم در آن بار هم — نکردند جنگ آوران هیچ کم
ولی با سپهدار همت نماند — سپه را از آن استقامت نماند
چه گویم من از خویش ای دوستان — که هستند آگه شما هم از آن
که جان کرده‌ام بر پیمبر نثار — ندارد سر من سر اعتبار
بگردد بعکس ار سپهر برین — رود دگر ز جا همچو دریا زمین
نجنبد مرا پای یکمو ز جای — مگر آنکه افتد سرم زیر پای
شما نیز باشید اگر پایدار — برآریم از جان دشمن دمار
بپاسخ بگفتند آن انجمن — که باشی تو گر رهبر این سخن
ببینی که در عرصه دارو گیر — برمح و بخنجر به تیغ و به تیر

بلای بیاریم بر مشرکان — که گردند تار و محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب — دلش گشت خرم چو ریحان ز آب
بدل لب بی شبهه نقش ظفر — برفتن شتابان شد از پیشتر
بکفار هم شد خبر بی درنگ — که آمد ز نو لشکری بهر جنگ
شنیدند چون این خبر مشرکان — برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در جایهای کمین — سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بآنجا رسید — عجب دشت پر هول خونخوار دید
روان شد ز مردی ولی بی درنگ — در آمد سپه در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز — ز کمین بر گشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها آن قدر — علم شد که بنداشت صاحب نظر
بوادی چنان آتشی در زدند — که از هر کجا شعله شد بلند
پس آن قوم بی باک با های و هوی — بسوی دلیران نمودند روی
چو رو داد آن حالت جانگداز — بشد کوته اندیشهای دراز
چنان رعشه هیبت بدلها فشاند — که جان در سپاه و سپهبد نماند
بنزد خرد کس از بیم جان — بیکبار پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفتگوها نماند — از آن می نمی در سبوها نماند
پراکنده گشتند از بیم جان — که برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند از آنسان شتاب — که گشتند از ایشان خجل باد و آب
برفتند شرمنده از رزمگاه — نگهدار دار ایزد ز روز سیاه
پس از چند گاهی بیثرب شدند — چو نزد رسول خدا آمدند
بگفتند ناچار از حال خویش — سر افکنده از خجلت به پیش
خجل دیدشان چون شفیع امم — نظر نمود هیچ از کمال کرم

التماس نمودن عمرو عاص مرتبه ثالث

در آن دم به پیش آمدش عمرو عاص — زمین را ببوسید وجه خاص
وز آن پس بگفت ای حبیب خدای — مرا هست بهره ز تدبیر و رای
تو گر میفرستی بلطف تمام — توانم از ایشان کشید انتقام
بهمره گفتش تبسم نمود — علم داد و کردش امیر جنود
شد از آن عنایت سرافراز و شاد — علم بر گرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب — برون آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب رایت بکف — بتمکین همی رفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان — بحکم حبیب خدای جهان
چنین گفت پس عمرو با اهل دین — که ای شیر مردان میدان کین
مدارید این بار چون آن دو بار — که هستم من این بار صاحب مدار
بیابید فیروزی و فتح گر — نباشید از گفته من بدر
شما را چنان زهر بر مشرکان — رسانم که تیری رسد بر نشان
نیامد امان آن دلیران کسی — بگیرید اسیر و غنیمت بسی
دگر از شما هیچکس را برون — نیاید ز مینی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از وی خطاب — بگفتند از خوشدلی در جواب
که محکوم تو کرده ما را رسول — نیاریم هرگز ز حکمت عدول

بدان

بدانسان که گویی بره با هم / اگر سر بباریم وگر درهم
دل عمرو کرد دید خوش زین جواب / بسرعت روان شد چو کشتی بر آب
چنان راه میرفت در فکر بود / در اندیشه و حیله و مکر بود
وزان پس بکفار هم شد خبر / که آمد بشکل سپاه دگر
زبس حیره بودند آن مشرکان / بشد مژده این خبر بهرشان
کمربسته بر جنگ مردان دین / رسانیدند خود در آنجای کمین
وزین سوی چون عمر آنجا رسید / عنان زانکه شد بهر سو بدید
بوضع زمین چون فتادش نظر / بپریدش ز دل مکر و آتش زبر
یکی ساعتی لیک در فکر بود / وزان پس که از کار عقده گشود
بدل گفت باید کنون زین مکان / بتجلیدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا بر کشایند اعدا کمین / برون رفته باشیم ما زین زمین
پس آورد رو جانب یاوران / بگفت ای دلیران و جنگ آوران
در این است ما را کنون مصلحت / که اسپان تازیم آهو صفت
نجنبند اعدای ما تا زجای / برآریم خود را ازین تنگنای
رسند ار شتی چند ازین انجمن / بعز شهادت در آن تاختن
سپه چون همه رفته باشد تمام / بآیین بکوشیم انتقام
دلیران نمودند رایش قبول / فکندند اسپان در آن دشت هول
ندیدند چون وسعت اندر رهی / بهر ره فتادند بیخ و دهی
ازان ای صاحب بحال سپاه / پراکندگی بیشتر یافت راه
زهر راه چندی بزیر آمدند / در اثنای آن ره بکمر آمدند
که ناگه گشودند اعدا کمین / سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش / همه خشک ماندند بر جای خویش
جلو ریز رفتند ازان راه خام / جلوگیر گشتند تا که تمام
زانبوه اعدا نه ره گذشت / نه از ریزشش هم ره بازگشت
عدو تاخت آورد با تیغ تیز / نه ره بر آمد نه راه گریز
نه جایی که دست بغل و کنند / بقدر توان دفع اعدا کنند
ازان جمله کشته چندی قتیل / دگر ها بصد سعی و جر ثقیل
ازان عربده کردند خود را خلاص / زبان پر ز نفرین عمرو ابن عاص
سرافکنده عمرو مدبر به پیش / شنیدی بگوش خود اوصاف خویش
برفتند پس بیشتر زان دو بار / شکسته پر و بال و زار و نزار

طلب فرمودن افضل کاینات سید الانبیاء علی ابن ابیطالب را و رخصت فرمودن بغزوت بقتل عمرو

بنزد رسول خدا آمدند / بجایی که بودند وا آمدند
حبیب خدای کریم و ودود / بر احوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنکه غضنفر کجاست / گشاینده باب خیبر کجاست
بیارید این بار او را برم / که بردارد این بار از خاطرم
نمودند ضرغام دین طلب / دویدند نام آوران از طرب
هژبر و قوی پنجه شیر خدای / فرازنده رایت مصطفی
پیامد ببوسید روی بساط / چو دیدش رسول الله از انبساط
برافروخت رویش چو آن آفتاب / تبسم کنان گفت با بوتراب

تو باید که دلدل کشی زیر زین | کشد دلدلت زیر پا دشت کین
وزان دشت خونبار از ذوالفقار | ز دلهای مانوی انجا غبار

کشی انتقام دلیران دین | بباری بلا بر سر مشرکین
زمین بر ابوسعید شیر خدا | بگفت ای بحکمت سر من فدا

نیاید ز من هیچ جز ترک سر | باقبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقاد علی را شنود | بحبل المتینش ملقب نمود

پس از جای برخاست گیتی مطاع | قدم رنجه فرمود بهر وداع
در آورد دست علی را بدست | بر آمد ز ایوان و بر زین نشست

بفرمود تا صاحب ذوالفقار | ببندد بپشت دلدل سوار
با همعنان گشت خیر الانام | زهی قدر و عزت زهی احترام

ببندد همش تا به بیرون شهر | بگشاد او داد در کاسه زهر
چو آمد بانجا که شیر خدا | ز تن عمرو را کرده بد سر جدا

بر آورد دست دعا بر سپهر | بیکدست دست غضنفر ز مهر
بگفت ای خداوند حی قدیر | علی را معین باش و یار و نصیر

بکار تو از خود جدا میکنم | ترا میسپارم دعا میکنم
که از لطف در حفظ خود داریش | بهنگام سختی بهی یاریش

ظفر بخش او بر اعدای دین | نگهداریش از بد مشرکین
بفیروزی و فتح کردن فراز | بر من سلامت رسانیش باز

بگفت این و داد از کمال کرم | بدستش ز دست مبارک علم
ز دستش علم را غضنفر گرفت | بمالید بر چشم و بر سر گرفت

مرخص شد از سید المرسلین | بهمراه او داد سالار دین
دگر نیز چندی ز اصحاب خاص | ابوبکر و فاروق با عمرو عاص

چنین گفت پس شاه شفیع امم | بباشید در حکم ابن عم
سپه را چنین آنکه در کار بود | نه از هیچ کم نه بسیار بود

شناسید چون حکم من حکم او | ز حکم غضنفر نه پیچید رو
یلان از اطاعت فگندند پیش | نهادند بر چشم انگشت خویش

غضنفر روان شد بتایید حق | باقبال و دولت بنظم و نسق
حبیب خدا اشرف انبیا | بگردید از انجا بدولتسرا

چنین گفت راوی که شیر خدا | بدولت در آن ره چو بگذشت جای
بگردید اول سر اسپ خویش | ز راهی که رفتند ایشان ز پیش

بر انگیخت مرکب براه عراق | سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آنکه از عرض آن راه نیز | یکی راه بد بر سوی دشت نیز

کز آن راه یکدست هموار بود | در آن راه نه تل و نه غار بود
بدان ره روان شد غضنفر از ان | کز آن سو رود بر سر دشمنان

که پی بلیغی نامداران دین | رساندند خود را بآن مشرکین
بداگه از آن راه عمرو جهیل | بدانست کز رفتن آن سبیل

ترک نمودن سید اوصیا را عزیز ابن اسحاق

شود بی گمان فتح از اهل دین | که اعدا اندازند جای کمین
بنام علی کرد این فتح نیز | شود و شتر نزد سید عزیز

بنامش

بتاملی گردد دگر زد یکی / که رفتیم با آن سرافکندگی
همان به که گر دم کنون چاره ساز / بگردانم او را ازین راه باز
بگفت این و برخاست زانجای خود / بنزد ابوبکر و فاروق شد
بگفت ای بزرگان با رای و هوش / بسی دیده اند این جهان نیش و نوش
علی گرچه دارد دل و زور دست / چو آن دشت کم دیده بالا و پست
درین ره که او پا نهاد از غرور / بود شیر خونخوار مانند مور
ز گرگان درنده قهرمند / بهر سو یکی گله چون گوسفند
بجوشد ازین جاک مار آن قدر / که کرم خزاین بجای دگر
کسی را که باشد تن و جان عزیز / ازین دشت چو بد کنار و گریز
شمارا سزد گر باین نوجوان / نمایید از مهر خاطر نشان
که برگردد ازین ره خوفناک / نسازد ز عجب اهلدین را هلاک
برفتند آن هر دو شیخ متین / بتکلیف او نزد صرغام دین
بگویند دشواری ره بیان / نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چو گفتار ایشان شنود / بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان / شمارا بس است پس خدای جهان
نمودست فرمان برای من / نه فرمان ده و حکم فرمای من
نگردم ازین ره بجان رسول / نگویید دیگر سخن زین مقول
قسم چون شنیدند شیخین ازو / زبان را ببستند زان گفتگو
ولی عمرو افسونگر حیله ور / چو دید آنکه آن حیله شد بی اثر
بماندم دگر حیله نو فکند / برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین / که ای نامداران مردان دین
نگردید ازین ره سخن بشنوید / وگرنه همه رزق شیران شوید
بپاسخ نگفتند آن پردلان / که معذور دارای مهربان
کنیم آنچه فرمان نماید علی / از آن رو که گردست یار نبی
بفرمان او نه بفرمان تو / مسوز از بر حال کس جان تو
بگفتند آن حرف و خندان شدند / بر او طعن آن راه آتشین زدند
نشد منفعل عمرو و دم درکشید / همان کاسه زهر از سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار / بعزم و بهمت و بعز و وقار

بهنگام برگشتن آن تیزپا / شدی وز عون آن مآب آشکار
زره برگرفتی فرود آمدی / روان گشتی و هم مرکب شدی
بدینگونه آن راه را می سپرد / پس از چند روزی بمقصد رسید
چو بگذشت آن راه فتح و ظفر / زغم عمرو گشت پرخون جگر

رسیدن اسد الله الغالب و قتل کفار کردن و مراجعت نمودن مظفر و منصور و استقبال فرمودن سید ابرار با کمال فرح و سرور

چنین گفت راوی که دم صبح بود | که با فوج شیر خدای ودود
ازان بی خطر دشت هموار و صاف | رسانید خود را بدشت مصاف

شنیدند اگر انجا اعدای دین | که برخاست گرد از ره مسلمین
شد از شیههٔ اسب کر گوشها | ز سرها پرید آن زمان هوشها

ازان مرگ ناگه هراسان شده | سراسیمه گشتند و حیران شده
یکی درع از هوش و بر کشید | یکی خود را از بیم بر سر کشید

یکی تیغ بگرفت دیگر زره یکی | دلی پر ز بیم و دل از کین تهی
یکی با کمان و یکی با کمند | شده سربسر آن جمع هر یکی [illegible]

برفتند تا چاره‌ای چون برون | دل و دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند کامد بشکل سپاه | به پیش سپه شرزه شیر اله

برافراخته رایت مصطفی | [illegible]
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام | [illegible]

چنان حالتی رفت بر مشرکان | که از نالهٔ شیر رب جهان
پس آن شیر فیروز جنگ خدا | برانگیخت دلدل بدشت وغا

برافراخت

برافراخت باز و علم کرد تیغ / بزد بر صف دشمنان بی دریغ
براعدای دین تیغ راندن گرفت / ز ابر بلان خون چکاندن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد / بیکدم کشیدن زمانش نداد
دلیران و مردان ثابت قدم / که بودند پشت و پناه حشم
فشاندند در دشت پرخاش جای / ولی از دم تیغ شیر خدای
سر خویش دیدند بر پای خویش / غضنفر ز شمشیر بر رای خویش
ز خون وی آن دشت گلرنگ کرد / بر آن قوم آن دشت را تنگ کرد
در آن جنگ و اندم بدم پشت پشت / که مردش قوی بود و خصمش درشت
بلشکر بفرمود شیر دژم / که بندند شان دست و گردن بهم
دلیران بکمکش برون تاختند / ز کین کهن دست افراختند
فکندند کفار آلات جنگ / دلیران به پیش کشادند چنگ
ببستند شان دست بر پشتها / سر ریسمان در خم مشتها
فکندند اسیران خم در به پیش / ثناخوان بتدبیر سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود / ولی بر لب از مصلحت خنده بود
غنیمت بدست آنقدر او فتاد / که آمد ز ظرف گرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شده کامیاب / سرافراز در سایهٔ آنجناب
به یثرب روان شد سپاه عرب / ظفر کرده و خوشدل و پرطرب
چو آمد بنزدیک آن شهر زر / خبر شد بسالار دین از ظفر
بفرمود تا اهل ملت تمام / برآیند از خانها شادکام
بپایند همره قدم برقدم / که من بر سر راه او میروم
بگفت این و بنشست بر پشت زین / دویدند از چار سو اهل دین
روان گشت با بهجت و انتعاش / زبان حمدپیرا و لب شکرپاش
ازین سو برفت اشرف انبیا / وزان سو سپاه شه اولیا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بیفکند از اسپ خود را بخاک
بیامد بنزد شفیع امم / ببوسید ران و رکاب و قدم
بشد خرم رسول الله از پشت زین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
فرحناک از فتح شایان او / بفرمود از لطف در شان او
نکاری که کردی تو ای ارجمند / خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی / روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا / که اندیشه آن بودی مرا
که گویند در حقت ای محترم / همان حرفهای گزاف امم
که گفتند زین پیش از گمرهی / نصاری بحق مسیح نبی
ز فضل تو میخوانم امروز من / چنان فضل چندی برین انجمن
که بر خاک چون مینهادی قدم / شدی بر سر خاک پایت هجوم
ربودند از دشت هم اهل دین / برسم تبرک بصدق یقین
نمودیش صاحب مدد تو بتا / مریضان بجستند از وی شفا

بی از ضربت کرمت طراز / نفرمود در حق آن شیر نر
خدای جهان خالق کارساز / فرستاد آیات والعادیات

همین عزت و جاه و قدر و شرف / بسوٰ خاک درگاه شاه نجف
سزد گر هواخواهی آن جناب / کنی فخر بر ماه و بر آفتاب

ترغیب نمودن قبایل باسلام در روز حنین

چنین گفت پس راوی داستان / که چون شیر حق کرد فتح جنان
خبر شد با حشام نزدیک و دور / ز سر رفت گردنکشان را غرور

دگر حب دین هم فکند از کرم / بدیشان خداوند من و نعم
بهر حی و هر قوم امری که بود / بخود قوم را خواند و مجمع نمود

بدیشان چنین گفت کای دوستان / نباشد روا حق نمودن نهان
بدانید بی شک محمد نبی است / که پیشش بتابید از دوستی است

در آن دم که از کعبه هجرت نمود / کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان و گردنکشان قریش / فراوان سپاهان بکرد از طیش

ببردند و کردند آهنگ او / نکشتند در جنگ پاسنگ او
برفتند هر بار از رزمگاه / گریزان و گریان بحال تباه

در آنگه که آهنگ خیبر نمود / بدانسان که رفتش ز دست یهود
حرم را پس از سرکشان قریش / بشمشیر بستاند از روی طیش

بتان را بخواری ز جای نشست / برآورد و افکند بر خاک پست
بدی گر خدائی بتان را سزا / بد و زین عمل میرسیدی جزا

پس آنگاه احشام و در حرم / که گشتند با یکدگر منهزم
بجنگ آمدندش کم سی هزار / بده کس برآورد زایشان دمار

دگر رفت تا شام و گردید باز / از و قیصر روم کرد احتراز
کنون این دلیران که برخاستند / که در وادی اهل جمع آمدند

بسر عم خود را معین نمود / که از جان ایشان برآورد دود
نباید چنین کارهای کلان / بجز یاری کردگار جهان

اگر بر خردمند باشد یقین / که آنکس که از بهر ترویج دین
بتنها تن خویش و دست تهی / نیاورد در سعی خود کوتهی

بجائی رسانید از سعی کار / که شد اینهمه صاحب اقتدار
کنون گشت در دست ما کار خویش / بآن ساز و سامان و انصار خویش

اگر ما نشینیم بجای خموش / نباید خموشی از آن بخت گوش
بجنبند زجا گر نجنبیم ما / که دعوت بود فرض بر انبیا

بنوبت فرستد بهر سو سپاه / کند تان برابر بخاک سیاه
نیابیم از عهده او بدر / اگرچند باشیم پرخاشخر

بود گرگ بر گوسفندان دلیر / ولی گوسفند است در پیش شیر
نیابیم سودی ز پرخاش او / زیان بر زیان آورد لیک او

ز دنیا شود قسمت ما همین / که خود کشته گردیم بر دشت کین
برقت افتد اهل و عیال / بتاراج و یغما رود ملک و مال

چگویم از حال عقبی دگر / که صد بار باشد ز دنیا بتر
طعامش ز زقوم و آبش حمیم / لباسش ز قطران و مسکن جحیم

ازین غیرت و جهل بیجای خویش / نیابیم دنیا و عقبای خویش
شد هر دو شمشیر و جنگ و جدال / امان زان نیابیم از وی مجال

مگر آنکه آریم ایمان باو / که کرد از کرم رب ارض و سما
چرا پس نیاریم با آبرو / ز قوم عرب خاتم انبیا
بیابیم با این عملهای زشت / بدنیا امان و بعقبی بهشت
بپاسخ نگفتند احسنت و زه / کنون اندرین کار تعجیل به
همان به که چشم خرد وا کنیم / مباهات ازین قدر والا کنیم
باین شاه دلطلبی بر او رویم / بیاریم ایمان باو بگرویم
چو گفت این سخن کدخدای حشم / شده یکزبان اهل آن حی بهم
ز هر قوم پس مهتر انجمن / ز یثرب روان گشت با خیل تن

آگاه گردیدن سید از توفیق مشرکین و [illegible]

رسید این خبر چون بسالار دین / که امداد و تایید جان آفرین
ز حیث تا یمن از زمین تا بشام / نماندست یک مرد مشرک بنام
ز هر حی و هر قوم و هر انجمن / بزرگ همان قوم با چند تن
باین در که آورد رو از نیاز / که کرد از اسلام کردن فراز
بدرگاه حق اشرف المرسلین / پی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز / چنان داشت سر تا زمانی دراز
وزان پس که از سجده برداشت سر / باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آن قوم صحرانشین / ز زینت فزونتر شود در دین
بپوشید سنگین بها جامها / به بندید پرمایه عمامها
رداهای فاخر بدوش افکنید / ببوی خوش آنرا معطر کنید
بزینت برآیید ای دوستان / که من نیز خواهم نمود آنچنان
بگفت این و شد سوی خلوتسرای / بفرمود زینت حبیب خدای
وزان پس بتمکین و عز و وقار / بیامد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران / نمودند زینت بقدر توان
سراپا مزین بتزیین شدند / در آن محفل جنت آیین شدند
یلان حواشی و سید بصدر / بسان کواکب باطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر / بزین و بزینت چه برنا چه پیر
نمودندی آن مومنان آنچنان / کز استبرق و سندس اهل جنان
هوا گشته از بوی عنبر سرشت / معطر چنانک هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا / بر آن خانه چشم بود آسمانرا
چنین بزمی آراست سالار دین / پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / براه آمدن از راه آمدند
بحکم حبیب خدای جهان / بر ایشان گشودند در حاجبان
بر آن بزم شان چون نظر اوفتاد / یکی در صد افزودشان اعتقاد
نخست از کمال خلوص صفا / رساندیم رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد / جوابی نکوتر ازان باز داد
گشودند پس بر شهادت زبان / بدل صدق و با رخ شادمان
فرستاد رحمت بر ایشان رسول / بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس به پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
همه بر مراتب بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان

ز لطف و کرم گشت مهمان نواز　بپرسید احوال و گفتند باز
لطف بر آن قوم چندان نمود　که در ذهن شان عشر آن را نبود
سپرد آنکه از میهمانان خویش　یکی را بهر یک ز یاران خویش
که زانجا سوی خانه خود برند　شرط ضیافت بجا آورند
پس از چند روزی که رخصت نمود　بلطفی که هر کس سزاوار بود
ز انعام و اکرام و از زاد و راه　عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان　بهمره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فروض و سنن　نمایند تعلیم آن انجمن
چنین گفت راوی که اندر سپاه　همین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار بود　شد این سال انام سال وفود
بتایید حق از زمین تا بشام　گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب احتشام دور　که بگرفت از آن مهر تابنده نور
دگر آنکه عبد الله ابن ابی　که در راه دین بود در سرکشی
منافق دلش با رسول خدا　که شد گفته حالش بقرآن بها
جهان را در این سال بدرود کرد　بعقبی رخ خجلت آلود کرد
بشد منفعل نزد دانای غیب　که در سینه بودش دلی پر ز عیب

عطا نمودن حضرت امیر المومنین علیه السلام خاتم را بسایل در هنگام رکوع

بده ساقی آن جام خورشید رنگ　که آیینه دل برآرم ز زنگ
از آن جام پر نور مانند مهر　کنم سینه روشن بسان سپهر
ز بارا دهم زان می ناب آب　برآرم گلی چون گل آفتاب
که نبود در و هیچ از رنگ بو　بود رنگ او همچو خور نور او
چو نوری که چون پرتو افکن شود　دل تار از آن نور روشن شود
دهد دیده را روشنی آنقدر　که آید ره و هر رهش در نظر
از آن باده روشن نو رباش　شوم شرح خوش و از سر انتعاش
سرایم یکی داستانی شگرف　که بندند از آن اهل توفیق طرف
چنین گفت راوی که روزی شریف　بهنگام پیشین وضیع و شریف
بمسجد شده جمع بهر صلوة　ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن　مقید دلیران بذکر و سنن
بیک گوشه هم بود ولی خدا　ستاده نموده نوافل ادا
در آندم در آمد ز تقدیر حق　بمسجد یکی سایل مستحق
تنش از تب جوع بگداخته　بکاخ دماغ آتش انداخته
رگش خشک بر تن چو زه بر کمان　چو خاکستری پوست بر استخوان
ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا　شده رنگ رخ زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاد بر روی پشت　ز بیم فتادن عصایی بمشت
جهانا نعم و جوع در اشتعال　بحکم حیا بسته لب از سوال
نگه لیک از حدت جوع تیز　که اظهار آن حال بد ناگزیر
همی دید هر سو بعجز و نیاز　که یابد دلی زآتش او گداز
شود نرم و رافت رساند بهم　بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچکس زانهمه اغنیا　نه با نگاهش نکرد آشنا

بگه جوان

بیا چون جهان بخش جمشید بود | بلا لا علاج و زبان الکنا
ستمدیده ای بی‌کس ... | یکی گدای جهان گرد [illegible]

بجان عزیز مصیب آگه | که بسیار گردیده حالم تباه
سه روز است اکنون که نوعی طعام | نخورده است از و هم بر مشام

تجلی وقت است ای نبی و ولی | [illegible]
باین بینوائی نظر [illegible] | بیاورده از جان [illegible]

ازین نامداران پاکیزه کیش | نخواهم بجز قوت یک روز بیش
همی گفت و رفتی آن ناتوان | بهر سوی نالان و زاری کنان

[illegible] | درون حرم زاری او شنید
[illegible] آن نامراد | [illegible] جوابی نداد

چو حیدر رسید او بسوز و گداز | بجایی که میکرد ضیغم نماز
در آن وقت بد با کمال خضوع | وصی رسول خدا در رکوع

[illegible] | [illegible]
در انگشت او بود انگشتری | [illegible]

حبیب خدا خاتم انبیا | باو داده آن خاتم بی بها
که از ملک ده مصر از [illegible] | فرستاده بودش برای نبی

بهاء [illegible] آن خاتم بی مثال | [illegible]
چنان در رکوع از [illegible] | [illegible]

اشارت نمودند بآن ناتوان | بیا [illegible] شادی کنان
برآورد ز انگشتش انگشتری | برآمد تن و جانش از لاغری

[illegible] چو [illegible] جهان | روان شد [illegible] علی [illegible] زبان
[illegible] شفیع امم | [illegible]

بیامد بمحراب [illegible] | [illegible] صاحب دین [illegible]
چو فارغ شد از فرض [illegible] | [illegible]

که آن سایل عاجز ناتوان / که میگشت نالان و زاری کنان
ز جود و کرم حاصل شدش آرزو / که فرمود امداد در حق او
دلیران مبعوث رب ودود / بگفتند امری که رو داده بود
چو کردید معروض خیر الانام / عطائی چنان از امام همام

درخواست نمودن خاتم انبیا مرتبه هارونی برای علی اعلا

دو دست دعا با دل پر امید / برآورد پیش اله مجید
بگفت ای نگارندهٔ ماسوا / لک الجود والمجد والکبریا
نبی تو موسی عمران که بود / ترا از عباد و عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا / بعجز و نیاز و وثوق و رجا
وزیری طلب کرد از بهر خود / چو هارون که باشد ز بهرش عضد
دعایش بعز اجابت رسید / باو بازویش نمودی شدید
محمد بود نیز چون کلیم / رسول تو و بنده است ای کریم
ترا او شده دست حاجت به پیش / وزیری همیخواهد از اهل خویش
که سازی باو پشتش را قوی / سزاوار آن نیست کس جز علی
چو در حق شاهنشه اولیا / نمود این دعا اشرف انبیا
دعا گشت مقبول رب جلیل / بیامد همان دم برش جبرئیل
برو شد پدید آثار وحی / برافروختش رخ ز انوار وحی
بفرمان حق آیت انما / بیاورد روح القدس از سما
ز فرط فرح با رخ لاله گون / بخواند آیه را تا و هم راکعون
در آن آیه فرمود دیان دین / که این است مولود گر غیر این
که باشند ای امت مصطفی / ولی خداوند امام شما
خدا و دگر سید کاینات / دگر در رکوع آنکه داده زکات
وزان پس که شد وحی بر وی منجلی / برآورد تکبیر از خوشدلی
بشکر اجابت سر عرش سای / بمالید بر خاک پیش خدای
وزان پس که برداشت از سجده سر / علی را طلب کرد خیر البشر
باعلان در آن مجمع مومنان / بر آن آیه را خواند شادی کنان
بفرمود کانکه ز لطف و کرم / که بادا بشارت ترا ابن عم
بمن حق چنانت عنایت نمود / که هارون بموسی عطا کرده بود
ز بعد خود و من اله قدیر / بر آفاق کردت ولی و امیر
رسالت بمن آنکه داد او بمن / امامت ترا داد زین انجمن
ترا هست هم گر نداند امام / بود دین شان ناقص و ناتمام
ز شادی لطف خدا و نبی / روان شد سرشک از دو چشم علی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر قدوم تو جانم فدا
سزاوار این نعمت بیقیاس / نیاید ز من شکر نعمت سپاس
کدامین عبارت بود آنچنان / که این معنی خاص گنجد در آن
خدا را یکی بنده قاصرم / جناب ترا امت کاسرم
کجا من کجا این همه لطف رب / ندانم بجز ذات آن رب سبب
ز سر مهر کرم سایه ات کم مباد / مرا زندگی بی تو یکدم مباد
چو بشنید پاسخ چنین از علی / ز شفقت لبش بفرمود نبی

میان ابو القاسم و بو تراب   بدین گونه چون شد سؤال و جواب
شد از غصه خون جان سعد از جگر   بدل زو گرفتند بغضی دگر
دگر آمد از داور ذو الجلال   چنان آیتی مرحمت اشتمال
که هنگام فرصت کنند ار ستم   نکشتند قاصر در آن گاه رحم
ولی آن حسد هیچ از او کم نشد   فکندند آتش در ایمان خود
شوند آن زمان نیک و بد آشکار   که برخیزد این پرده از روی کار

ذکر ایمان آوردن عمرو معدی کرب و باز مرتد شدن

کنون قصهٔ عمرو معدی کرب   سراید چنین قصه خوب عرب
کزین پیشتر این سخن گفته شد   که اعیان احشام با قوم خود
بر اشرف خلق می آمدند   مشرف بتشریف دین میشدند
بدان گونه عمرو معدی کرب   که بود از رئیسان قوم عرب
بیامد رسول خدا را به پیش   بیاورد اسلام با قوم خویش
بر او سرور دین عنایت نمود   در امثال عز و وقارش فزود
پس از چند روزی بصدق یقین   بتعلیم احکام دین مبین
به یثرب توقف نمود اختیار   یکی روز در کوچه شد دوچار
بآنکس که بد قاتل والدش   زکین چنگ خود بر گریبان زدش
ببردش کشان تا بخیر البشر   که خواهد از او باز خون پدر
چو دعوی خود آشکارا نمود   بگفتش حبیب خدا ای ودود
که دعوای ایام کفر و ضلال   بفرمان بخشنده ذو الجلال
پس از دین اسلام باطل بود   نباید کس آزار هم شود
تو ای عمرو از دست خود وا بدار   که هست این سخن حکم پروردگار
چو بشنید عمرو از نبی این سخن   به پیچید از بار بر خویشتن
بناچار دست از گریبان بداشت   ولی دامن دین حق از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شده   بدل با رسول خدا بد شده
برین برنشست و سپه برنشاند   سوی حی خود از حمیت براند
بهنگام رفتن در اثنای راه   ز بسیاری طیش آن دل سیاه
بجستی از احشام اسلام نیز   رسانید دست ستم از ستیز
بغارت ز ایشان فرس چند یافت   سوی حی خود پس بسرعت شتافت
چو بشنید شد آگه از کردار او   برآشفت از آن مرتد و کار او
بفرمود تا خالد آید به پیش   بگفتش برو کن سرانجام خویش
که من میفرستم ترا با سپاه   بدنبال آن کافر دل سیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش   چو آمد رسول خدا را به پیش
با او داد مبعوث رب ودود   سپاهی که در خورد آن کار بود
بگفتش بدنبال آن نابکار   برو زود و از زود باش آشکار
چه جان و چه مال و چه اهل و عیال   ببود و جمله بر اهل ملت حلال
بلی بعد دین آنکه مرتد شود   بحکم خدا این سزایش بود
بپوشید خالد کنار رباط   روان شد بآن کار با انبساط
سپه برنشاند و برزین نشست   علم برگرفت آستین بر شکست
بتعجیل با پردلان سپاه   روان شد بدنبال آن دل سیاه

دلان بکار

ولی آن شه کار چون شد زرود / ز خالد بسی پیشتر رفته بود
ز پی خالدش نیز ره می‌نوشت / چو از رفتنش یکدو روزی گذشت
بفرمان حق با تجهیز خویش / علی را طلب کرد سید به پیش
بیامد و گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع آیین من
اگرچه بدنبال آن دل سیاه / فرستاده شد خالد کینه‌خواه
ولی با این ره نیاری تو رو / نکرده دلم جمع از کار او
زمین را بوسید شیر خدا / بگفت ای بحکمت سر من فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر / کنم آنچه گویی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور اولیا / طلب کرد رایت شه انبیا
سپردش لوا با کمال سرور / سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد و همرهانش تمام / بفرمان او کرد خیر الانام
چنینش ابوسعید رخصت نمود / سپردش بپروردگار ودود
بپای مبارک علی ولی / بزد بوسه و شد وداع ابی
برآمد بدولت از آن انجمن / نشست از بر باره کوه تن
لوای نبی را گرفته بچنگ / نهاده دل و جان باهنگ جنگ
برانگیخت مرکب چو یک نگاه / روان شد بفتح و ظفر با سپاه
بخالد چو نزدیک شد با جنود / بحکم حبیب خدای ودود

نامه نوشتن حضرت امیر بخالد در باب بیعت

یکی نامه بنوشت ضرغام دین / که فرموده است اشرف المرسلین
تو نیز با سپه تابع رای من / بهر جا که باشی تو با محسنین
چو این نامه خوانی توقف نما / که من هم بیایم بفضل خدا
چو آن نامه را خواند ابن ولید / ز مغروری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود آشکار / بفرمود تا گشت لشکر سوار
روان شد از آن جا که پیشتر / رسانید قاصد بضیغم خبر
چو گردید آگه ز گفتار او / برآشفت از آن بیهده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید / یکی نامور خالد ابن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رای / بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که باشد نگاهش بدار / وگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بی‌خرد / جریده بهر جا که خواهد رود
زمین را بوسید ابن سعید / روان شد بر خالد ابن ولید
شتابان ز پس رفت آن نامور / رسانید خود را بر او زودتر
چو افتاد چشمش بر ابن ولید / سلامش نمود و جوابش شنید
وزان پس بدو گفت ای نامدار / ز تو این ادب بود بس ناگوار
وگر آنکه از سهو شد این خطا / توان گفت آن را مضی ما مضی
کنون گر تلافی نمایی سزد / توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ تراوید از او این سخن / که تبعیت کس نباید ز من
من و این دلیران پرخاشخر / که همراه من داده خیر البشر
کنیم آنچه دانیم آن را نکو / نباشیم فرمانبر غیر او
دلیر خردمند ابن سعید / چو گفتار بیهوده او شنید
برآشفت و خندید و گفت ای فضول / تخلف نمایی ز حکم رسول

وگر بازگوئی بفرمان او   کنیم آنچه داریم آنرا نکو
اگر حکم سید بجا آوری   بپیچان سر خود ز حکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا   که او هم نه در کار دارد ترا
پس آور رو جانب مسلمین   بگفت ای امیران و مردان دین
شما را ز لطف و عنایت نبی   نمود است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول   جدائی نمائید زین بوالفضول
بپاسخ نگفتند آن پردلان   که حکم رسول است بر ما روان
که ما راست دست و اختیار   بعمرو و بکر و بخالد چه کار
چو خالد از ایشان شنید این سخن   پشیمان شد از گفته خویشتن
فرود آمد از اسپ چون خواجه وار   توقف نیارد بگرد حصار
دگر رو بشیر خدا هم رسید   بشد هوش او باز ابن ولید
غضنفر نیاورد هیچش برو   نگرمی بپرسید احوال او
جوابی ندادش بجز در سؤال   هویدا ولی از رخش انفعال
بدیگر یلان نیز یک یک جدا   نوازش بفرمود شیر خدا
پس آنگه بشیر خدای ودود   فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان   بدنبال آن فرقه تیره روان
چو آمد بدولت امیر عرب   نزدیکی حی معدیکرب
خبر شد بآن قوم گوده حرام   که آمد غضنفر پی انتقام

لشکر آراستن معدیکرب بعزم جدال و فرار نمودن قبل از قتال و اسیر و غنیمت گرفتن ضرغام دین

بفرمود تا جنگجویان حی   کمر تنگ بستند بر جنگ وی
یکی گفت با عمرو این علیست   که چون او بروی زمین مرد نیست
سپاهای لشکر بیاورد او   بدانی اگر خویش را مرد او
بخندید و گفت از غرور این سخن   که آید چو فردا بمیدان من
کند زود معلوم مقدار بیش   زیادش بود آنچه کرد اهتمامش
چو روز دگر آفتاب بلند   بتابید بر گرگ و بر گوسفند
دو رویه نشستند مردان برین   نمودند آهنگ میدان کین
چو دیوار آهن بهر دو طرف   برابر بهم بر کشیدند صف
رخ از آتش دل برافروختند   نظر جانب یکدگر دوختند
که اول بمیدان که تازد سمند   کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش دل عمرو معدیکرب   برانگیخت مرکب بقهر و غضب
رجزخوان در آمد بمیدان کین   مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر نیاورد آن بدسگال   برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون زد بمیدان قدم   نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید   ز تن توش و زورش ز بازو پرید
ز سر رفت مستی و آمد شعور   شدش پایمال ندامت غرور
فتادش بدل اضطرابی عجب   چنین گفت با خویش معدیکرب
که یک عمر با ننگ بودن بکام   دو روزه شکم سیر خوردن طعام
به از نام نیکم که گردی هلاک   بری آبروهای خود را بخاک
بلی مرد را پهلوانی خوش است   ولی آنکه با زندگانی خوش است

بگفت این و پیش آن نامدار
عنان را بمیدان بر افکند باز
دلیران از آن لشکر دون تا خفتند
کشیدند تیغ و ز دو سو خشم
دگر کافران خفته بر خاک و خس
برادر شده کشته با پور خویش
سپهدار خود پیشتر رفته بود
نهستند در راه کفار پیش

فرو خصم گم کرده دوران زبان
کزو مانده در قوم او تیغ کین
بدانگه نداند روی فر و غضنفر
نماندند بر قوم معدی کرب
دگر باره رفتند راه گریز
رسیدند بسیار و بیر
دلیران ملت چو پیلان مست
بیغما و غارت نهادند دست

گرفتند مال و متاع و اسیر
غنیمت ببردند نزد امیر
گذشتند چون آن اسیران ز پیش
غضنفر از انجا به سهم خویش

یکی ترک از آن رسیده گرفت
بگفتش چنین بر سر انجمن
که ای پهلوان نیست حیدر صفت
چه بود آنکه کردی یا بو الحسن
ز صحرای مردی ابر دین
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان
دل عنان ... رنج
اگر تو ندانستی اکنون بدان

که این برده در سهم آل نبی
جدا از کمان کرده در پیش خود
علی ... و شد نصیب
و داران ... جرم و شیار
چو خالد بدید آنچه کرد آن جناب
بدل گفت شکر خدا یا قسم
و داران شمشیر ابن الوهاب
مرا دی کرد ... تسلیم

نامه نوشتن خالد بن ولید مشتمل بر شکایت شیر خدا بخدمت سید انبیا و بردن بریده نامه را و جواب یافتن از سرور کاینات بر خلاف مدعا

ازین ذوق و شادی بهنگام شام / فرستاد نزد بریده پیام
بر خویشتن کرد او را طلب / چو آمد بگفتش پر از خنده لب

که کاری عجب وا نمود از علی / اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد بغایت ازو / نماند علی را دگر آبرو

کنون من از این کرده ناصواب / کتابت نویسم بر آن جناب
که کرد این عم تو کاری چنین / تو آنرا ببر نزد سالار دین

بر پیش و این نامه را ده بدو / دگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده ازو کرد طوعا قبول / نوشت او یکی نامه بهر رسول

سراپا شکایت ز ضرغام دین / دگر آنکه او کرد کاری چنین
که بی حکم مبعوث رب ودود / تمامی غنیمت تصرف نمود

پس آنرا بدست بریده بداد / بریده گرفت و روان شد چو باد
برون زد دگر شیر رب مجید / سپرد آن غنایم با بن سعید

چه اموال و چه چارپا چه اسیر / بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو اینجا بکن چند روزی مقام / که من میروم نزد خیر الانام

کسی کز زمره مشرکین / شود بخت یار و سعادت قرین
بپاید برت نادم از کفر خویش / بگیرد ره دین و اسلام پیش

بکن شفقت و مهربانی براو / بده باز مال و عیالش بدو
دگر آنچه ماند ز مال و اسیر / در آور بضبط از قلیل و کثیر

ز احشام اسلام و اهل نجات / بکن بهر تحصیل مال زکات
پس آن جمله را کرده یکجا بهم / بیاور بر نزد شفیع امم

نبی نامه

بفرمان او ماند آن نامجو
ثنی چند هم داد همراه او

بفتح و ظفر خود ولی آنکه
روان گشت با خالد آن سپاه

برد و حبیب خدای مجید
بریده ولی پیشتر زو رسید

مر آن نامه را برد نزد نبی
دبیر آمد و خواند سر خفی

چو مضمون مکتوب ابن الولید
بگوش همایون سید رسید

بر آشفت نوعی ز قهر آن جناب
که رویش برافروخت چون آفتاب

بگفت از غضب کی بخالد رسید
که نام علی را بدانسان برد

خطا را که کرده فرق از صواب
که در کار او میکند احتساب

چه نسبت مرا و بشیر خدا
کجا خالد ابن ولید و کجا

ولی خدا او وصی رسول
چرا بوده باید چنین بوالفضول

بحق خدای مجید صمد
که هرگز نگردد ز دست او کار بد

کنیزی اگر برد در سهم خویش
چه شد زانکه سهمش ازین بود بیش

بریده ز اعزاز خیر البشر
همی خواست تا در لباس دگر

بر او حرف خالد گوارا کند
که خود هم بظفر غنایم بود

بگفت ای حبیب جهان آفرین
درین باب پرسانی از تو چنین

نماند دگر ضبط هر کس راز
کند دست خود بر غنایم دراز

بگفتش رسول خدا بر تو وای
که باشی عدوی ولی خدای

بود آنچه بر من مباح و حلال
حلالست بر وی چو آب زلال

منافق بود هر که با مرتضی
ندارد ز من چشم لطف و عطا

که بود پس از من از او بهتری
نه بهتر که بود چو او دیگری

بدان ای بریده که باشد علی
پس از من وصی بر امت علی

بود بعد من او بحکم خدا
ترا و همه خلق را مقتدا

گرش دوست داری بصدق جنان
ترا دوست دارد خدای جهان

و گر باشیش دشمن ای بی‌خرد
بود دشمنت کردگار صمد

روایت کنند از بریده چنین
که چون این سخن گفت سالار دین

شدم من ز شرم و ندامت چنان
که گفتم بخود کاشکی این زمان

شکافد زمین تا روم من فرو
که ننمایم این روی دیگر بدو

بگفتم ز خجلت چنین با نبی
که بردم از سینه بغض علی

شدم از محبان یکرنگ او
نگویم دگر در حقش جز نکو

ببخش ای شفیع امم این گناه
ز حق نیز آمرزش من بخواه

که در لرزه افتاد هر موم را
ز بیم خدا و رسول خدا

چو حالم نبی دید از روی مهر
برآورد دست دعا بر سپهر

طلب کرد آمرزش از کردگار
دلم یافت در سینه آرام قرار

از آن روز دیگر بحکم نبی
نکردم تولا بکس جز علی

نه کس را ز دو دشمنتر داشتم
نه از دوستیش دست برداشتم

پس از چند روزی علی هم رسید
چو دیدش نبی از طرب بر دمید

گرفتش سر بوسه زد بر جبین
همی کرد هر دم بر او آفرین

بسالار دین لیک ابن ولید
چو نسبت بخود التفاتی ندید

بسی گشت افسرده و شرمناک
که آن تیز او نیز آمد بخاک

وز آن بیش نزدیک ابن سعید
بشد عمر معدیکرب ناامید

پشیمان از آن کرده زشت خویش
در افکنده سر از خجالت به پیش

پس از عذرخواهی بر افراخت سر
بیاورد اسلام بار دگر

بر او مهربان گشت ابن سعید / بدو گفت پس با دل پر امید
که اکنون بسر دیگر توانی مرو / کنی از حرم سوی یمن نظر
ز احسان بپذیری سؤال مرا / دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید آن سؤال / بدو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که با او ره دین نهاد / بدو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آنکه دین خدا / چنان ماند مال و عیالش بجا
پس آنگه ز رشد آنچه جمع از زکات / ببردند بر سید کائنات
بر او آفرین کرد خیر الانام / بمصرف رسانید آنرا تمام
بتوفیق پروردگار جهان / شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستانی دگر / که دل تازه سازد چو گلبرگ تر
چنان داستانی که ایمان از او / ببالد چو ریحان ز اطراف جو
برد ز استماعش دل دوستان / همان فیض کز ابر بر بوستان

ذکر نزول سورهٔ برائت و فرستادن رسول خدا ابابکر را بسوی کعبه و بعنوان ... بر طبق وحی مکرر دن علی و برگردیدن ابوبکر را

چنین گفت راوی که سالار دین / چنان داشت در خاطر حق گزین
که آن سال با اهل ملت تمام / رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه کفار برگشته روز / برسم وره جاهلیت هنوز
پی حج ز هر سوی می آمدند / برهنه بطوف حرم می‌شدند
ز نوع مسلمان و جمعی کثیر / که در دل بد آن رسمشان جایگیر
بوضعی چنان و بدین آن گروه / گران بود بر طبع اقدس چو کوه
چنین خواست پس خواجهٔ دوسرا / که منسوخ گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود / بر او سورهٔ توبه نازل نمود
مفاد چهل آیهٔ اولین / چنان بد که میخواست سالار دین
ز مضمون آن سوره آگه شد / فرحناک شد سید انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند / ابوبکر را پس بر خویش خواند
باو داد آیات رب قدیر / بفرمودش آنکه بشیر نذیر
که رو کن بسوی حرم بی حرج / چنان رو که آنجا رسی وقت حج
بر آن قوم این آیها را بخوان / ز حکم خدا ساز آگاهشان
مناسک بقانون شرع مبین / بده یادشان تا شناسند دین
بکن منع از قتل و بنمای خوف / که دیگر نیایند عریان بطوف
بفرمود چون این نصایح رسول / بسر ماند ابوبکر دست قبول
باو داد آنگاه آیات را / مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه هم داد سیصد سوار / که در چشمها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت و امتیاز / در امثال خود گشت گردن فراز
ببالید بر خویش صد پیرهن / روان شد سوی کعبه با انجمن
چو او رفت از نزد سالار دین / بر او شد نسیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم / بیامد بفرمان سبحی علیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل / سلامت رساننده رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا / بغایت عظیمست این حکم ما
دگر هیچ مردی ز اهل جهان / نباشد سزاوار تبلیغ آن

بغیر از تو

بغیر از تو یا آنکه ای دین پناه — بود از تو چون تیغ در غزو جاه
ولی خدا را طلب کرد زود — که آن تیغ جز او کسی را نبود
چنین است حکم حکیم علیم — که از بهر تبلیغ امر عظیم
کنون رفت باید ترا ابن عم — به تبلیغ این حکم سوی حرم
که ای افضل و اشرف کاینات — منزه بقدر و بعز و صفات
تویی آنکه لولاک در شان تست — تویی آنکه ایزد ثناخوان تست
تویی آنکه از انبیای سلف — ستاینده حق بعثت اشرف
که باشم من و در چه پارا مرا — که باشم و را عز ثانی ترا
چنان است حکم تو بر من روان — که بر مو بموی بدن حکم جان
نبی راز گفتار او رخ شکفت — که دل با زبان بود و آن قوم جفت
چو بشنید حکم جهان آفرین — ز روح الامین سید المرسلین
بگفتش تبسم کنان از شعف — که ای ثانی من بعز و شرف
روم من سوی کعبه یا تو روی — که نبود میان من و تو دوی
غضنفر چو بشنید زو این بیان — بپاسخ چنین گفت رقت کنان
تویی آنکه از غایت احترام — بعزت قسم خورده حق در کلام
تویی آنکه جوید رضای تو حق — ندارد دگر کس بجای تو حق
تویی آنکه پروردگار مجید — طفیل تو این خلق را آفرید
کیم من غلام هواخواه تو — غبار قدم خاک درگاه تو
نیارم بحکم تو تا لمحه دیر — که تاخیر دانم گناه کبیر
بفرمود آنگاه سالار دین — که قصوی در آرند در زیر زین

فرستادن پیغمبر سلطین بحکم رب جلیل حضرت علی در عقب خلیفه اول

بدو گفت کای زور بازوی من — بقدر و شرف هم ترازوی من
رسی چون به بوبکر در عرض راه — همان آیه ها را بحکم اله
رسانی چو خود را به بیت الحرام — بخوان آیه ها را بر اهل ظلام
مناسک به یاد جهال را — مرتب بیاموز اعمال را
نخست آنکه روزی نگردد بهشت — کسی کز ایمان نباشد سرشت
برهنه شود گر کسی بعد ازین — چنان آن که گردد برهنه ز دین
بدین حکم محکم کس از مشرکین — نگردد دگر در حرم بعد ازین
معین بود عهد اگر زمان — بود تا بآن مدت او را امان
وز آن پس بدین گر کند اهمال — سلامت نماند بجان و بمال
برین ناقه بنشین بعز و وقار — روان شو بتایید پروردگار
ز دستش بگیر و قدم نه به پیش — سپه را ببر نیز همراه خویش
بفرمان مختوم یکتا خدای — همه عهد کفار باطل نمای
دگر نیز بشنو ز من چار پند — عموما بگو با صدای بلند
دوم آنکه عریان نمودن طواف — نباشد روا حق نزد معاف
سیم آنکه کفار را پاک قلم — نجس خوانده پروردگار حرم
چهارم کس از مشرکان فضول — بود گر بعهد خدا و رسول
دگر آنکه مدت نیابد قرار — بود چار مه موعد زینهار
وگر نه بود خون آن کس هدر — که هر جاش یابند برند سر

چو کرد این نصایح علی استماع　　زمین بوسید و شد زود وداع
برون رفت از پیش سالار دین　　بجنگش کمر بسته در کار دین

چو نزدیک قصوی سید آن جناب　　نخست از او بوسه زد بر رکاب
بر آن کوه تن پس نشست آن جوان　　که بر قله کوه شیر ژیان

بحکم خدا و رسول خدا　　بر انگیخت آن ناقه باد پا
وصی محمد ولی اله　　بروز و بشب قطع میکرد راه

که خود را رساند ستاند سند　　ازان پیشتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی هم صبح بود　　ابوبکر با پردلان جنود

وضو ساخته از برای نماز　　نه استاده تا جای نماز
که آواز قصوی رسیدش بگوش　　بیاران چنین گفت آن تیز هوش

که گویا حبیب خداوند خود　　بحج یا به تبلیغ مامور شد
بیامد بدنبال او بیدرنگ　　زمین را اکنون آمد و آورده تنگ

که آواز قصوی بگوشم رسید　　همین لمحه خود نیز گردد پدید
دمی انتظار قدومش بریم　　که این فرض با او بجا آوریم

سپاه و سپهدار ازین گفتگو　　که آن مهر تابنده شد روبرو
چو بوبکر دیدش بحیرت بماند　　بجز آیه باسش از آن کار خواند

غضنفر چو آمد ز قصوی فرود　　ملاقات کرد و سلامش نمود
جوابش ابوبکر هم داد باز　　ستادند با هم برای نماز

چو گشتند فارغ ازان بندگی　　ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب　　چنین داد پاسخ امیر عرب

بکاری که بودی تو فرمان پذیر　　مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا　　که از تو ستانم من آیات را

روم با سپه سوی بیت الحرام　　بتبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر باره پرسید بوبکر ازو　　که تغییر این حکم شد از چه رو

غضنفر بدو گفت ای مرد دین　　بعید است از تو سوالی چنین
کنیم آنچه او گوید از حکم رب　　چه یارا که پرسیم از وی سبب

سبب را خدا داند و مصطفی　　بود حکم بردارش کار ما
ابوبکر آنگه بحکم مطاع　　بدو داد آیات را بی نزاع

چو آیات بستد بحکم اله　　روان شد بسوی حرم بی سپاه
بود در ابوبکر لیکن دو قول　　یکی آنکه برگشت از بیم و هول

که پرسد ز مبعوث رب ودود　　که آن منع را وجه باعث چه بود
دویم آنکه او نیز با مرتضی　　روان شد بسوی حریم خدا

بهر جا که او خواند آیات حق　　نمودی در احکام ملت نسق
ابوبکر هم کردی آنجا عیان　　مناسک بحجاج با هیچ دان

ولی این به هیئت نزد خرد　　که بی مغز پیغام را چون برد
همان قول اول بود اعتبار　　که برگشت از راه آن نامدار

رسیدن ابوبکر صدیق برگشته در خدمت سید کاینات و شکایت نمودن از کردن این خود

چو آمد بنزد رسول خدا　　بگفتش که ای اشرف انبیا
در آن دم که پروردگار ودود　　به تبلیغ این امر حکمت نمود

بسی کرد

بسی کردن از هر طرف شد دراز / تو دادی مرا از کرم امتیاز
ز اصحاب خود برگزیدی مرا / که لایق بدین کار دیدی مرا
چه نقصان از من که آید بروز / که ناگشته وصل مقصد هنوز
ز ره باز گردیدیم بی سبب / رسیده است ازین غصه جانم به لب
که از بعد آن عزت و اعتبار / بد بینان سنگ تهمت بی قرار
مگر آمدت وحی در شان من / که شد این بلا روزی جان من
بدو گفت سالار دین اکرم / مخور ای ابوبکر زین ره غم
بتقصیر ازین ره نگرداندمت / نه ز اغراض نزدیک خود خواندمت
ولی بعد از آن که کردم وداع / بیاورد جبریل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی / سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد / روی خود تو یا آنکه از تو بود
در امری که این وحی صادر شود / کجا نالعش ما بین خاطر شود
علی از من است و منم از علی / نباشد میان من و او دویی
فرستادم او را به امر خدا / گرانیت نبود ازین ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست / تو او را اگر می ندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او منجلی / که باشد زبانک زبان من علی
بدان ای ابوبکر او را که کیست / برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن / خلیفه برین امت و اهل من
وصی من او جانشین من اوست / نگهبان آیین و دین من اوست
دیون مرا او نماید ادا / هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید بوبکر خاموش ماند / ولی آن حدیثش نه در گوش ماند
وزان سو رسول خدا با سپاه / بتعجیل و سرعت نمود راه
رسانید خود را به بیت الحرام / بوقتی که از بهر حج خاص و عام
چه مومن چه مشرک چه مستضعفان / چه طاعت وران چه تماشاگران
همه جمع بودند گرد حرم / بجویی که جا تنگ بد بر قدم
ز انبوهی خلق میداد یاد / زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپه ناگهان / بلرزید وادی کران تا کران
چو افتاد بر روی او چشم خلق / نمودند قالب تهی همچو دلق
ز روی یلان هیبتش رنگ شست / زبان بند گردید و پا گشت سست
بماندند بر آن زمین ناگهان / همه خشک چون جسم خالی ز جان

رسیدن سید اوصیا بر مردمان حاج و بازرستن ایشان را از افعال قبیح

بحکم حبیب خدای مجید / هژبر ژیان چون به مجمع رسید
به هیبت چنان خواند آیات حق / که شد مشرکان را دل از بیم شق
وزان پس بحکم علی عظیم / بفرمود باطل عهود قدیم
پس آنکه به تبلیغ آن جا رسید / بپرداخت او با صدای بلند
در آن دم یکی مشرک دون دل / چنین گفت با وی که ای بی هزل
که باطل نباشد اگر آن عهود / که با ابن عمت ز ما پیش بود
به تو می نمودیم ما اقتدا / بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی بود اگر حکم خیر الانام / که من بر نیارم حسام از نیام

بجان عزیز رسول خدا
که میکردم اکنون تبعیت ورا

چو مشرک از او این تعرض شنید
ز خجلتش برآشفتگی بر دمید

بلرزید بر خویش آن بی ادب
نفس در کشید و فرو بست لب

دگر دید بر شیر خدای ودود
که پند زبان هم نبخشید سود

بدان گونه جهال ناهوشمند
برهنه طواف حرم میکنند

ز روی غضب شاه دلدل سوار
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار

بگفتا بحق خدای حرم
که گر کس برهنه گذارد قدم

بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم
بدلها از آن حرف افتاد بیم

کسی را که پوشش همراه بود
ز تهدید او ستر عورت نمود

ولی آنکه همراه پوشش نداشت
ز طوف حرم پای بیرون گذاشت

دگر مشرکان لا بد ایشان رسند
که در کعبه یک کس از ایشان نماند

بخوبی که منحوست خیر الانام
شد از ضبط او حج بیت الحرام

چو گردید ایام حج منقضی
ز بطحا روان شد به یثرب علی

بیامد بر اشرف انبیا
رسانید حکم الهی بجا

معزز بنزد خدا و رسول
در آن کار گردید سعیش قبول

بروگرد سالار دین آفرین
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین

قدوم مبارک امیر نجف
ببوسید از بهر کسب شرف

ملاقات کردند با هم چنان
که یک جان بود در دو قالب نهان

ز لطفی که بروی همی مینمود
رخ حاسدان گشت زرد و کبود

برنشستن صبیهای او در حجرهٔ بیت النبی و بیمار شدن حسنین

سرایم کنون داستانی دگر
که این داستان هم رسانم بسر

بدل عقدها دارم از روزگار
بیا باغبان ای کلید بهار

برویم در باغ را باز کن
برو بلبلا از پس آواز کن

چمن را درین صبح نزهت سرشت
که دم میزند از هوای بهشت

ز گلهای الوان بیار ارمغان
که بر روی برد رشک باغ جنان

بهر سو یکی نهر کوثر مثال
روان ساز از آب صاف زلال

بساقی بگو تا ایاغی چو خور
کند زان می باطن افروز پر

که آرد بیاد از شراب طهور
مغنی و مطرب چو غلمان و حور

بجنبش صفا لولوی شاهوار
همه بسته پیرایهٔ زرنگار

بپایند با زیب و زینت چنان
که از استبرق و سندس اهل جنان

برنگی بیارای بزم طرب
که رضوان گشاید بتحسین لب

در آن بزم او رنگ کرسی نشین
بسان ارایک بخلد برین

بنه جرعه زان می خوشگوار
بکن پخته مغزم ز خامی برآر

بدستم بده جام و دستان شنو
ز من قصهٔ حق پرستان شنو

کنون آمدم بر سر داستان
بمن گوش وا ده ای دوستان

چنین گفت راوی که شاه نجف
ز بیت الله آمد به بیت الشرف

پس از چند روزی حسن با حسین
همان برج تطهیر را زیب و زین

ز دوش و کنار رسول خدا
ببالین و بستر گرفتند جا

ز تب رویهای مبارک بتاب
بسان گل از تابش آفتاب

برخهای تابان نشسته عرق
چو خورشید انجم میان شفق

ز ضعف

ز ضعف بدن تکیه بر یک طرف ... چو گوهر که پهلو نهد بر صدف
ز گرمی چنان خشک لبها کرم ... نمانده بمقدار تنها نم
بدن در عرق نبض در اضطراب ... چو برقی که جستن کند از سحاب
حرارت بجلد وی و استخوان ... دیده بدانسان که در جسم جان
چو شیر خدای حبیب مجید ... جگر گوشها را بآن حال دید
بنالید در پیش یزدان پاک ... بمالید روی مبارک بخاک
بگفت ای کریم رحیم صمد ... بحق محمد که از ذات بود
فزون از حقوق همه انبیا ... حسین و حسن را عطا کن شفا
در آن وقت این نذر کرد نیز ... که صحت چو بخشند حکیم عزیز
بآن دو جگر گوشهٔ دلفروز ... پی شکر آن روزه گیرد سه روز
در آن نذر گشتند با او رفیق ... همه اهل او از عبید و عتیق
دعایش بعز اجابت رسید ... بایشان شفا داد رب مجید
چو از فضل پروردگار جهان ... سر و تن بشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا ... که یوفون بالنذر گوید خدا
علی بود و زهرا حسین و حسن ... دگر قنبر و فضه چار و دو تن
بود قول دیگر درین جا چنان ... که بودند صایم سه کس زمیان
غضنفر یکی بود و زهرا دویم ... دگر فضه بود روزه دار سیم
گرفتند روزه بصدق چنان ... پی شکر آن نعمت بیکران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود ... که تا آن شب روزه بتوان گشود
برون رفت از خانه شیر ژیان ... که ناچار بودش سرانجام نان

بنزد یهودی شد و چند صاع ... [illegible] از این متاع
که تا آرد [illegible] از بهر نان ... [illegible]
باین شرط گندم بخانه ببرد ... پی آس کردن بزهرا سپرد
جگر گوشهٔ اشرف مرسلین ... همه روز گرد آسیا تا پسین
پس آن آرد را [illegible] ... غضنفر [illegible]
یهودی [illegible] دیده بدزان [illegible] ... [illegible]
بیاورد آن ذات اولیا ... عجین ساختش بهترین نسا
مساوی بهم پخت پنج قرص نان ... یکی بهر هر یک از آن صایمان
نشاندند اکنون برای [illegible] ... [illegible] شروع [illegible]
خداوند دانای ما فی الصدور ... [illegible]

آمدن مسکین بوقت شام بر در حضرت سید العبید و اطعام فرمودن آن معدن جود و سخا و نزول آیه

چنین خواست کو را کند امتحان — بدان تا بدانند اهل جهان

کسانی که در شان آن ارجمند — ز لطف الهی چه سر پرزند

در آمد ز حکم اله مجید — بسوی یکی از ملایک رسید

چو مسکین و مفلس بعجز تمام — نماید سوال و بخواهد طعام

بیاورد خاتون دو بن خوان — بگسترد و پس سفره و چید نان

چو وقت شد آن سایل از پشت در — بدر بر زدی که سوزد سخی جگر

ز بی‌چیزی جان ناتوان گشته — که کسب معیشت نیاید ز من

تو رحمی بکن بر من ای اغنیا — که بهر خدا ای بزرگی و ربا

رساندم صدا بر در هر سرا — نیامد جوابی سوال مرا

نماید رحمی بر احوال من — که دیگر مرا نیست تاب سخن

که هست آنکه برجای بعد از نبی — بنزد یکی او قدر قرب علی

شناسندن لطف او بهر چیست — بآن عز او چون سزاوار است

که گردد مشکل بشکل بشر — رود بر در خانه اش سحر

شه اولیا شیر مشکل گشا — چو پرداخت از طاعت کردگار

چو فرمود آن شه سرفراز — بنان دست خیبر گشا درآز

که ای خاندان سخا و کرم — یکی پیر مسکین غم پرورم

نمی‌بدستم ز ایام بیش — که اکنون کنم صرف تیمار خویش

رسانند دستی ترحم کنان — مدد بست من عاجز ناتوان

شما را بدرگه کنون آمدم — که هستید زخاندان کرم

چو شیر حق آواز او را شنید — ز افطار دست مبارک کشید

اما

همان قرص نانی که بودش به پیش | گرفت و برون رفت از جای خویش
چو افتاد چشمش بر آن ناتوان | بدو داد نان و ترحم کنان
بگفتش بحق خدای ودود | جز این نان دیگر هیچ نزدم نبود
وگر نه نمیداشتم دست باز | ترا تا نمیساختم بی نیاز
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا | پسندید بر خویش محتاج را
فرستاد او نیز آن قرص نان | که بد حصه اش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز با ضعف تب | نمودند تبعیت ام و اب
وگر قنبر و فضه هم همچنان | شدآن همراه من ایشان نان
از ایشان چو او دید آن لطف و جود | زبان باز امداح و ثنا برگشود
بگفت ای زمن عاجز ناتوان | چه آید بوصف شما در بیان
که خاک شما را خدای حرم | سرشت از زلال سخا و کرم
زهی سروران بزرگان دین | ندیدم کسی را شنیدم چنین
که دارد روا بر تن خود حرج | رساند بار باب حاجت فرج
بود بر شما ختم این نیکویی | نزیبد کسی را دعای تو ولی
چنین داد پاسخ امام انام | که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدا | نخواهیم شکر از تو و نه جزا
نه منت گذاریم از کار خویش | نخواهیم گرمی بازار خویش
که هستیم ترسان ز پروردگار | از آن روز جانسوز بی زینهار
که باشد عبوس و بود قمطریر | کند رحم آن روز رب قدیر
پس آن ممتحن سائل ناتوان | ثناخوان برفت از بر منعمان
نمودند افطار ایشان به آب | فرحناک و خرم ز کار صواب
بطاعت ستادند در پیش حق | بآرام بی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز و حضور | بروز دگر بی سحور و فطور
گرفتند روزه نه عزم کسل | که در بندشان ره نیابد خلل

روز دوم آمدن در وقت افطار و فائز گردیدن بکرم و ایثار

چو خورشید تابنده بنمود روی | گرفتند مردم ره جست و جوی
برون رفت هر کس بکسب معاش | ولی خدا نیز با انتعاش
چو دی رفت گندم گرفت از یهود | سرانجام افطار از نو نمود
درین شب بحکم خدای کریم | یکی از ملائک بشکل یتیم
بیامد قدم کرده از سر دوان | که او را دویم شب کنند امتحان
در آن شام هم سید اولیا | رسانید چون طاعت حق بجا
بیاورد خیر النسا در زمان | به پیش وی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام | ندا آن یتیم کرد هنگام طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم | برآورد فریاد دل من کریم
که ای اهل بیت رسول خدا | چنین مطلب خویش کرده ادا
یتیمم بطالع صغیرم بسال | ضعیفم بسعی و فقیرم بحال
نه از اقربا غمگساری دگر | نه مادر من خسته را نه پدر
که در سایه خویش جایم دهد | طلب نان و بر تن قبایم دهد
نه خود در خور آنکه جهد و تلاش | کنم بهر تحصیل وجه معاش

وگر بر دری التجا می‌برم / ندامت از آن در دعا می‌برم
ز بخت بد خود ندارم به یاد / که برگشته باشم ز نیک جای داد

کنون رو بدین درگه آورده‌ام / که بویی ز رحم و کرم برده‌ام
سه روز است کز نان و آب و طعام / به کامم نشد بهره و زو مشام

مسازید مأیوسم از لطف خویش / که هستم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چو آواز او را شنید / دل مهربانش ز شفقت طپید

نگه کرد سویش ز رحم در چشم آب / چنین گفت با اهل خود در جواب
بدین رزق طیب که رب کریم / عطا کرده ما را ز لطف عمیم

ز نان اوست اولی که ما را هنوز / دو روز است بر وی گذشته به روز
نگفت این و بگرفت نان را به دست / برون رفت از خانه آن حق‌پرست

بداد او و نان را و گفت از کرم / که می‌بود اگر صد اگر یک درم
نمی‌داشتم باز دست از عطا / چو تو مستحقی رساننده خدا

ولیکن بحق کریم ودود / که جز این دگر هیچ نزدم نبود
به او نیز زهرا و شهزادگان / دگر قنبر و فضه دادند نان

ز بس گشت خوشدل یتیم صبی / ثنا گفت چون سائل دی شبی
به پاسخ ولی خدای ودود / بگفت آنچه دی شب بگفته بود

ثنا خوان برفت از بر او یتیم / ز بیرون سوی خانه آمد کریم
نمودند با آب افطار باز / برفتند آنگه بجای نماز

ستادند و طاعت گزیدند کار / ز توفیق و احسان بآن شکربار
تن از بی غذائی شده ناتوان / ز صدق و یقین دل ولی با توان

لب و لهجه در ذکر حق در نماز / به دل نیت روزه کردند باز
به طاعت ستادند شب تا به روز / برافروخت چون چهره گیتی‌فروز

روز سیم آمدن اسیر و ذکر گستردن از خوان احسان امیر

جهان جمله از خواب بیدار شد / اگر خفته گر مست هشیار شد
بروی دکانها گشودند در / ببازارها پهن شد سیم و زر

کسی کو بدل داشت قصد نهان / بشد آشکارا بدنبال آن
در آمد شد خلق از چار سوی / لگدکوب شد خاک بازار و کوی

بود از پی خواب و آرام شب / کند روز نوروز روزی طلب
فتادند هر کس بهر تلاش / کنند جستجوئی ز بهر معاش

برفتند از بهر تحصیل آن / بهر جا که می‌برد هر کس گمان
نشد گرم بازار داد و ستد / گرفتند از یکدگر نیک و بد

همه بحث هر کس عرق در جبین / یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی را شده ز تک و دو معاف / یکی را قناعت بقدر کفاف

در آن روز شیر خدا نیز باز / شد از بهر افطار شب چاره ساز
بتوفیق حق کرد بهر عیال / چو دی بر پی فکر ترفیه حال

در این شب بحکم خدای جهان / یکی از بزرگان روحانیان
برآراست تن را بشکل اسیر / بیامد پی امتحان امیر

که تا گوید آن شب ز خواص بشر / بود صبر ممکن بخون جگر
ولی صعب باشد سیم شب بسی / که با دسترس بر تمتع کسی

تن خویش را باز دارد از آن
کنند بذل اطعام بر دیگران
برای همین رب رکن و مقام
درین شب مغ و ممتحان را تمام

چو آن شب گذارنده و الفقا
نشد فارغ از طاعت کردگار
دگر باره زهرا چو دیدی پری
بیاورد نان کرد خوان گستری

نشستند بعد از سه روز و سه شب
بدان تا رسند نانی لب
که آمد ز بیرون دری این صدا
که ای اهل احسان و جود و عطا

یکی عاجزم ناتوان و اسیر
که صبرم قلیل است و دردم کثیر
گرفتار در ذلت بندگی
بخواری رسیده ز فرخندگی

فتادم ز قوم و قبیله جدا
بذل غریبی شده مبتلا
روز و روز در محنت و در تعب
شکسته پر و بال فرستم لقب

سر و تن برهنه گرسنه شکم
زبان پر تأسف روان پر زغم
نه بستر نه بالین و نه پوششی
نه سودی دهد گر کنم کوششی

همه شب چو بسمل طپم اضطراب
نیاید بچشم من از جوع خواب
وگر بهر روزی کشم محنتی
نه آنرا بود مزد و نه منتی

کنون چاره روزست ای مومنان
که چشمم نیفتاده بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من
که بس نابکارست احوال من

چو شیر خدا زاری او شنید
سرشکش برخ از ترحم چکید
چنین گفت با اهل خود شهریار
که مارا سه روز است او را چهار

بدین رزق اولی بود او ز ما
که ایزد دهد رزق دیگر بما
بگفت این و نانی که در پیش داشت
گرفت و ز در پای بیرون گذاشت

بدو داد نان و از او عذر خواست
بدینگونه داد و ستد زو رواست
در آن امر خیر اهل او هم تمام
نمودند بر سنت او قیام

اسیر آنچنان خوش دل و شاد شد
که گفتی از این بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم
فزونتر از آن سایل و آن یتیم

ولی خدا نیز دادش جواب
بدان سان که فرموده حق در کتاب
برفت از برش مدح گویان اسیر
بسوی سرا باز آمد امیر

بگفتش که ای شاه فرمان روا
که هستی شهنشاه هر دو سرا
ولی خدائی تو بی‌شک و ریب
بدین محمد توئی فرد و رب

که هستی تو شافع بروز جزا
تو بی راز دار حریم خدا
بکوثر تو ساقی نه جز تو کسی
بنزد خدا قدر و عزت بسی

در آن شام هم روزه کردند وا
تا بی شفیعان روز جزا
ببستند آنکه بطاعت کمر
نه در نفس عجب و نه در دل خطر

ولی بود از ان فاقه شان نزار
که بودند سه روز و سه شب روزه دار
کجا طاقتی میگذارد بتن
که بر قوت باشد اساس بدن

بطاعت از آن رو نشد کوتهی
که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی ضعف را بود درجه بیشتر
بذات شریف شبیر و شبر

که بودند در سن شش هفت سال
ور آن وقت آن دو تازه نهال
دگر بود باقی نقاهت هنوز
که سر بار آن گشت صوم سه روز

چنان گشته بودند بی توش و تاب
که پژمرده گردد گل از قحط آب
در این کار نیکو تأمل نمای
وزان پس بانصاف لب برگشای

از ایشان و آن پس و سال این جفا
کشیدند براه رضای خدا
زمادر پدر نیز بی اضطرار
بمحض رضا جوئی کردگار

روا داشتن آن تعب بر بشر … بحق خدا منت حد شمر
بلی میکند کردگار جهان … چنان بندها را حسین امتحان
بآن ناتوانی و آن ضعف باز … بپایان رساندند شب در نماز
بودند با وصف آن در قلق … بود قوت روح ایشان ذکر حق
شب تار دیجور ظلمت سرشت … چو بگذشت دم زد هوای بهشت

معروض داشتن بارگاه احد گشتن آن عمل صالح

پدیدار گردید آثار صبح … منور شد آفاق از انوار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان … فلک صاف چون سینه مومنان
ز نورش جهان باز شد آینه وار … همه از دل از جبین آشکار
وزان صبح اعمال اهل جهان … ملایک ببردند بر آسمان
چو اعمال آل محمد رسید … بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سموات سبع … بسیما فرحناک و خرم بطبع
بتهلیل و تسبیح رطب اللسان … شدندی پی بردن آن روان
چنان بود بر آسمانها ز ذکر … که باشد خدا ترس و لهاز فکر
فلک آشنایان کردن فراز … شدند آن عمل را حسین پیشباز
زعز و شرف بر سر دستها … گرفته همان هدیه بی بها
بدرگاه ایزد نمودند رو … ثناخوان آن سرور و آل او
بمدح و ثنا با صدای بلند … زچرخی بچرخی دگر میشدند
بهر آسمان منتهای سلف … شدندی ثناخوان شاه نجف
بدین احترام آن عمل که بود … بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا … که عرش عظیمش بود منتها
خدای قدیر علیم عزیز … که پوشیده نبود ازو هیچ چیز
پذیرفت آنرا بحسن قبول … زهی قدر اعمال آل رسول
نداند بلی هیچکس قدر آن … بجز واقف آشکار و نهان
پس آن قصه را داور دادگر … از آن نذر و اطعام آن سه نفر
دگر آنچه خود در روز حشر و جزا … کند اجر آنرا باشان عطا
ز لطف و عنایت بثبت و ربط … بفرمود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگه ز درگاه رب جلیل … بدینگونه مامور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گیرد فرا … ز سر تا بپا سوره هل اتی
که این سوره در شان آل نبی است … دگر هیچکس اهل این زینت نیست
کسی اسزد افسر هل اتی … که دارد بکف رایت لافتی
وگر کاسه از طعام بهشت … که آنرا بهم دست قدرت سرشت
بگیرد و برد نزد خیر الانام … بخواند بر او سوره بعد سلام
بدرگاه پروردگاه جهان … کند رتبه آل او را عیان
دگر نیز با سرور انجمن … بگوید ز حال حسین و حسن
فرستد نبی آنچه زین شکری … بنزد یک خیر النسا و علی
برد نعمت جنت آنگه بپیش … که آنرا کند صرف با آل خویش
علی دوستی همچو روح الامین … چو بشنید حکم جهان آفرین
زبس شادمانی نماندش قرار … گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لمحه از تخت عرش برین … رسانید خود را بروی زمین

پیامد بنزد شفیع امم   نمایان ازو هم طرب هم الم
رسانید اول آن قصه با التمام   بسمع همایون خیر الانام
بر و خواند پس سورهٔ هل اتی   بنوعی رسول خدا زان عطا
فرحناک گردید و شد شادمان   که باشد زبان عاجز از وصف آن
پس آنگاه احوال شهزادگان   بر ایشان بیان کرد رقت کنان
همه بر چو احوال ایشان شنید   سرشکش بروی مبارک چکید
بدو گفت آنگاه روح الامین   چنین است حکم جهان آفرین
که سازد قدم رنجه از مرحمت   رود پیش ایشان پی معذرت
رسانی سلام و درود خدا   بضیغم جدا و بر مهر جدا
بگیری حسین و حسن را ببر   زنی بوسه بر روی و بر چشم و سر
پس این تازه منشور لطف و عطا   که آورده ام از سوی هل اتی
بخوانی بر ایشان بخششی نوید   باین اجر احسان رب مجید
پس این نعمت خاص خلد برین   که دادت مهیا جهان آفرین
باین رتبه در زمرهٔ انبیا   ترا کرده مخصوص آل ترا
کنی خانه خلوت گذاری بپیش   بتا دل نمایش با آل خویش
باایشان بگویی سخن پی عطا   که بود آن عطا را بدل این عطا

تشریف فرمودن سید انبیا ببیت الشرف آل عبا و بشارت دادن بقبول درگاه کبریا و شنیدن احوال ایشان

رسول خدا با کمال سرور   روان شد بفرمان حی غفور
درآمد ز در پیش خیر الورا   بدید آنکه زهرا و شیر خدا
نشسته ببالین شهزادگان   ز بس ضعف شهزادگان ناتوان
نگاهی که وا کردن چشم هم   بر ایشان گران گشته بود از ستم
پدر مادر افکنده سرها به پیش   کمال ایشان از ضعف بس
چو افتاد ایشان را بر هم نظر   بشادی دو دیده سوی نبی
عجب حالتی این زمان   چو احوال ایشان بدید آنچنان
درآمد دل اطهرش در خشوع   روان شد ز چشم مبارک دموع
بر ایشان نمود از کرم آفرین   نخستین از لطف حسن و حسین
سلام و درود خداوند پاک   رسانید با شوکت جبرئیل
پس آمد ببالین شهزادگان   بنام و نسب کرد آوازشان
چو در گوش ایشان صدایش رسید   ز نو قوتی در تن آمد پدید

کشودند مژگان و با ضعف تن نمودند انداز بر خاستن
ببازید دست اشرف انبیا گرفت آن جگرگوشها را بجا

بچسپاند بر سینه از هر دو سو ز شفقت ببوسید شان چشم و رو
بدانحال چون دیدشان آنجناب بچشم مبارک بگردند آب

بس ازنو

پس از حکم پروردگار ودود نبی هل اتی را تلاوت نمود
چو آن آیه خواند اشرف انبیا که گردید مشکور سعی شما

همی شکر آن نعمت و آن عطا بجا آرید تحسین با صفا
ز آن پیک فرخ خبر اطهر کز آن طاعت شکر مقبول باد

شد آنکه ز ایوان شه انبیا سوی حجره همراه آل عبا
کز آن پیشتر جبرئیل امین بحکم خدای جهان آفرین

طعامی که از جنت آورده بود در آن حجره خوانی بگسترده بود
درون رفت شه با چو آل حسین کشیدند آن خوان نعمت به پیش

نشستند اشراف اهل جهان براطراف آن شکر ایزد کنان
گرفتند اهل سخا و کرم تمتع از آن بهترین نعم

بآن طعم و لذت طعامی دگر ندیده بُد و نه از آن بیشتر
بقدر طلب زان گرفتند کام ولی بود اطراف آن خوان طعام

چو گشتند سیر از نعیم جنان همی شکر آن نعمت بیکران
بدرگاه پروردگار ودود نمودند تحسین و حمد

چو از سجده که برگرفتند سر نمودند از اطراف منظر نظر
که روح الامین بازپس برده بود بجایی کز آنجاش آورده بود

اگر داری انصاف ای هوشمند ز بس لطف حق بر ایشان پسند
در آماده گشت راه ای عزیز نماید بهم با تو نیک و تمیز

ازین لطف حق در حق آن جناب که با اینچنین دل پر آشوفتن
بود آهن سرد را کوفتن [illegible]

شد از نور دل دشمنان [illegible]
بتوفیق حق قدر عزت
شد ارزانی آستان

آغاز داستان سال دهم هجرت و بیان حقایق آن سال

بیا ساقی ای شمع بزم طرب
بیار آن ایاغ زجاجی نسب

که بر طاق میخانه دارد نشست
نشستش ده ام و ز بر روی دست

طلب کن پس آن باده مشکبوش
که آرد ز یک قطره دریا بجوش

همان می که در نشئه‌اش دماغ
ز سرچشمهٔ خضر بخشد سراغ

از آن باده آن جام لبریز ساز
بکن جانب ما نگاهی بناز

که اندوه و اندیشهٔ روزگار
برآورده از هستی من دمار

نماندست دوری در آب و گلم
فسردست چون غنچه من دلم

بیک جرعه دریاب ساقی مرا
بآب خضر کن ملاقی مرا

کز آن جرعه چون خم درآیم بجوش
شوم مست و از دل برآرم خروش

بتوفیق حق برگشایم زبان
نمایم تمام آن وقایع بیان

که از گردش آسمان کبود
ز هجرت سال دهم رو نمود

چنین گفت راوی آن سال هم
خلایق ز هر حی و از هر حشم

برای شرف خلق می‌آمدند
مشرف بتشریف دین می‌شدند

بتایید پروردگار قدیر
شد اسلام در طبعها جاگیر

چو کاه کهن کفر بر باد رفت
پرستیدن سنگ از یاد رفت

نماند از صنمخانه نام و نشان
مساجد بنا گشت بر جای آن

در آن قوم و بر بت پرستی نماند
غبار از رخ چهره دستی نماند

شد آباد از یاد حق سینه‌ها
برون آمد از زنگ آیینه‌ها

کسی در جهان گشت بیزار کفر
که کس خس نداد بحجرهٔ کفر

پذیرفت جریان قوی این دین
مشید شد احکام شرع مبین

شد از کفر بیزار دلها چنان / که تا نام آن نگذرد بر زبان
بکار بری گر یکی مس و دبس / نمیخواست هرگز شراکت بکس
از آن خوش دلی سرور انبیا / رساندی سپاس الهی بجا
که سعیی که فرمود در کار دین / برش یافت از لطف جان آفرین
بلی هر آن کار کی بی نسق / که صاحب نسق باشدش ذات حق
از ایام آن سال هم بیشتر / چنین رفت خیر البشر را بسر
در اطراف چون دین بکرسی نشست / براه صلاح العباد همت ببست

نامه نوشتن افسر پیغمبران اصفیا را و دعوت ایشان بدین

سپاس جهان داور ذوالجلال / که آراست از قدرت پر کمال
چو خورشید تابان سپهر برین / ز انوار دین محمد زمین
باین دین بیضا علیم و دود / ز روی زمین نسخ ادیان نمود
کند محو ز انسان که تابنده مهر / فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان / که مشعر بر این مدعا باشد آن
روایت کنند این چنین راویان / که جمعی کثیری ز نصرانیان
در آن روزها داشتند انجمن / بنجران که بود از بلاد یمن
بآن قوم مبعوث شد چون ودود / یکی نامه بنوشت دعوت نمود
چو خواندند مکتوب خیر البشر / بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال / ولی یافت آخر سخن انفصال
که اعیان آن قوم با چند تن / بدرگاه سید روند از یمن
نمایند با او سوال و جواب / کنند آنچه دانند آنکه صواب
وز ایشان سه کس داشتند اعتبار / که بودند مختار و صاحب مدار
یکی صاحب حکم و خیل حشم / که عاقب بدش نام و بس محترم
دویم صاحب هوش و تدبیر و رای / ملقب بسید بد آن کدخدای
سیم صاحب علم و درس و ادب / ابوالحارثش نام و اسقف لقب
بسی معتبر نزد سلطان روم / بد و معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی کرز نام / خداوند انصاف و هوش تمام
و گر ده تن از اهل آن انجمن / بیثرب نمودند رو از یمن
چو شد چند منزل ز ره پی سپر / چنان شد که روزی در آمد بسر
سمند ابوالحارث نامدار / بگفت آن زمان کرز بی اختیار
در آمد بسر العدا ست آنکه او / مرادش نبی بود زان گفتگو
بگفتش ابوالحارث ای بدگهر / مگو اینچنین تو در این سفر
زحرفش برادر تعجب نمود / بگفت اعتراض تو بهر چه بود
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز / که آگاه باش ای برادر ز راز
محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
همان است این رحمت کردگار / که با وی شتیمش مدام انتظار
برادر چو بشنید از وی خبر / تعجب فزودش بدل بیشتر
بگفت ار تو این صدق دانی چرا / برای چه ایمان نیاری باو
جوابش چنین داد آن هرزه گو / که آریم ایمان اگر ما باو
نماند بر شاه روم اعتبار / نه بر قوم این حکم و این اقتدار
همه دولت و عزت و اعتبار / که داریم از ما ستانند باز

ازو کرد چون این سخن‌ها شنود | بزیر زبان لعن بروی نمود
همان لحظه گردید ازوی جدا | روان شد بنزد رسول خدا

بدرگاه خدام خیر البشر | رسانید خود را ازو بیشتر
بصدق و صفا شد بر آن جناب | همه شان از آن گفته ناصواب

چو افتاد چشمش بخیر الانام | ز روی ادب کرد بروی سلام
نبی داد اوش از مهربانی جواب | دلش یافت تسکین از آن اضطراب

وز آن پس زبان بر شهادت گشود | نبی بیشتر لطف وی را نمود
باعزاز و اکرام بنواختش | در اصحاب دین سر برافراختش

رسیدن نصرانیان از راه بمدینه و آرایش نمودن خود را و رفتن پیش حضرت کائنات و سلام کردن ایشان بر آنحضرت و جواب دادن

گذر کرد چون یک دو روزی از آن | رسیدند از راه نصرانیان
بشهر مدینه چو داخل شدند | بآرایش خویش مایل شدند

بکندند از تن لباس سفر | فکندند رخت حریری ببر
چنان دامن جامه از قد زیاد | که بر خاک گشتی کشیده چو باد

ببستند عمامهای زری | بدست از طلا کرده انگشتری
باین وضع رفتند اهل کتاب | ز نخوت خرامان بر آن جناب

بمسجد نبی بود با مومنان | که رفتند آن قوم دامنکشان
نمودند بر عادت خود سلام | جوابی نفرمود خیر الانام

نکرد التفات و نپرسید حال | کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس شرمساری دل اندر گداز | ستادند مستی برای نماز

نکردید مانع رسول خدای | نمودند رو سوی مشرق ادا
نمازی بدین و بآیین خویش | برفتند پس بار دیگر به پیش

سر حرف کردند این بار باز | نفرمود سید ولی هیچ باز
توجه ندیدند چون از رسول | دل آزردگان شد بغایت ملول

ز شرمندگی گشته رخها زریر | برفتند افکنده سرها بزیر
بفکر او فتادند تا چون کنند | که از پای دل خار بیرون کنند

بعثمان با ابن عوف از نخست | بدان قوم را ارتباطی درست
برفتند حیران و مهبوت وار | مگر زایشان بجویند برگ کار

بگفتند ای دوستان قدیم | محمد بخلق عظیم عمیم
ندانیم ما را چه اعتبار | چنین بر سر انجمن کرد خوار

کنون آمدیم از پی مشورت | طلب میکنیم از شما مصلحت
که هستند آگاه از خوی او | نمایید راهی که باشد نکو

بما رهبر لطف آید اگر | توقف نماییم چندی دگر
وگر رفتن اولی بود زین دیار | بگویید تا پس ببندیم بار

بپاسخ بگفتند ایشان چنین | که از خصلت و خوی سالار دین
رضا باشد آگاه تر بوالحسن | باو در میان آوریم این سخن

ببینیم تا او چه گوید بما | بگوییم آنگه جواب شما
پس آن هر دو یکدل بر آن جناب | برفتند و گفتند یا بوتراب

شده تلخ بر اهل نجران حیات | که سید بر ایشان نکرد التفات
ز بس شرمگین و شکسته دلند | برفتن سوی ملک خود مایلند

زنهار جستند تدبیر کار / نمودیم رای تو ما اختیار
کنون هرچه گویی بگوییم باز / ترا مصلحت چیست ای سرفراز
بپاسخ بفرمود شیر خدا / بدانید لبس حریر و طلا
حرامست بر مرد در دین او / ازان روی ایشان بگردید رو
خرامیدن از کبر و منکشان / بود نیز مکروه او بی گمان
ز ابریشم ار پوشند رخت درشت / برآرند انگشتر بها از مشت
تجمل گذارند بر یک کنار / بدانسان که رسمست یکبار بار
درآیند در مجلس آن جناب / بگیرد سلام و دهدشان جواب
چو عثمان و چون ابن عوف این سخن / شنیدند از آن شیر لشکرشکن
فرحناک و مسرور و شاد آمدند / از آنجا بر اهل نجران شدند
بایشان بگفتند و آنچه گفت / از آن مژده دلهای ایشان شکفت
چو شد روز دیگر برون آمدند / بوضعی که فرمود آن ارجمند

آمدن نصرانیان روز دیگر بخدمت سید و شنیدن جواب سوال

ره در که اشرف انبیا / گرفتند ما بین خوف و رجا
چو گشتند داخل در ایوان بار / سلامش نمودند با انکسار
نبی دید چون وضع شان بر مراد / جواب سلام از کرم باز داد
بجایی که درخورد آن قوم بود / هم از لطف حلمش نشستن نمود
بفرمود دی وندادم از آن / که ابلیس بد همدم همراه‌تان
وز آن پس با سلام دعوت نمود / نمودند انکار آن قوم جحود
بفرمود اتمام حجت رسول / نکردند از جهل دونان قبول
بپرسید اسقف از آن زمان / که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که داریم در باب عیسی یقین
که بد بنده خاص حق آن جناب / خداوند تنزیل وحی و کتاب
چنین گفت آنگاه اسقف باو / که آیا پدر بود او را بگو
بفرمود مبعوث شد بی ودود / که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت اسقف آنکه پس از چه راه / تو گفتی که بود او عبید اله
که در بندگان خیر البشر / نبوده است هرگز کسی بی پدر
بگفتش بپاسخ چنین آن جناب / که این را دهم نیز نوعی جواب
که بود جوابی از او خوبتر / ولیکن نه امروز روز دگر
درین شهر چندان اقامت کنید / که از من جواب سخن بشنوید
از آن وعده فرمود در روز دگر / که بر جانب وحی بودش نظر
برفتند آن روز اهل کتاب / که افتاد بر روز دیگر جواب
نبی وحی را بود در انتظار / که تا چون رسد حکم پروردگار
بروز دگر جبرئیل امین / بیاورد آیات تبیان دین
که عیسی چو آدم بود فی المثل / بنزد خداوند عز و جل
که از خاک خلقش بقدرت نمود / بیاوردش از امر کن در وجود
پس آنکس که حجت بشان بر مسیح / بیاور در این نوع وضع صریح
تو چون علم داری ز احوال او / بآنان که آرند حجت بگو
بیایید ای افسرکشان / بخوانیم ما و شما در زمان

بسرها و پوشیده رویان خویش ‌‌‌ وگر چون خودی از عزیزان خویش
وزان پس بر قادر ذوالجلال ‌‌‌ نماییم با یکدگر ابتهال

بخواهیم از او در حق هم چنین ‌‌‌ که نفرین کند او و لعن کاذبین
چو این حکم فرمود حی قوی ‌‌‌ طلبکرد نصرانیان را نبی

بر ایشان نخست آیه حق بخواند ‌‌‌ سخن بار دیگر ز دعوت براند
نکردند اسلام ایشان قبول ‌‌‌ بدان تا به بینند که فرد رسول

برآید بنفرین ایشان چنان ‌‌‌ که عیسی چو بر داده لطف و بران
[illegible] ‌‌‌ [illegible]

چو در منزل خود گرفتند جای ‌‌‌ نشستند از بهر تدبیر و رای
بگردد چو صبح آفتاب از [illegible] ‌‌‌ در اصلاح کوشند با در نزاع

بدیشان بگفت اسقف ذی فطن ‌‌‌ که یاران چو بر داده عیسی ازین
برآید گر این دعوی نبی ‌‌‌ [illegible]

میارید اندیشه در دل ازو ‌‌‌ که مبعوث معبود حق نیست او
تعارض نمایید با او صریح ‌‌‌ که گردید غالب بحکم مسیح

وگر آنکه برآید با اهل خویش ‌‌‌ [illegible]
یکی شک بود خاتم انبیا ‌‌‌ [illegible] دعا

نماند ز نصرانیان کس بنام ‌‌‌ [illegible]
بر این ای افاده شان اتفاق ‌‌‌ [illegible] وفاق

رسانند [illegible] ‌‌‌ [illegible]

برآمدن [illegible] اهل بیت رسالت

مباهله و پشیمان شدن نصرانیان از مشاهده آن جمال و فر آیتین فضه مصور الحجه

بروز دگر صبح صادق دمید / چو رنگ رخ راستگویان سفید

چنان از فروغش شب تیره کاست / که گاه دروغ از تجلی راست

بتخت فلک نیر خیره دست / چو دعوای صادق بکرسی نشست

در آن صبح بعد از فراغ نماز / بحکم جهان داور بی نیاز

فرستاد کس مخبر راستگوی / بر آن قوم تهمت گر حیله‌جوی

که بر وعدهٔ خویش حاضر شوند / تماشاگر قهر قاهر شوند

طلب کرد پس اهل خود را رسول / علی و حسین و حسن با بتول

بایشان بفرمود سالار دین / که چون من به پیش جهان‌آفرین

برآرم دو دست از برای دعا / در آندم بگوئید آمین شما

بفرمود این حرف و از جای خاست / بدست حسن داد انگشت راست

حسین علی را شفیع امم / نشانید بر دوش حبیب اکرم

بگفتا توان حجت بشیر خدا / بفرمود آیند از پس مرا

بدیشان بیامد ز دو بیشترا / بفرمود آنکه رسول خدا

که همره نیاید دگر هیچکس / که هستیم با بهر این کار بس

چو سید روان شد بوضعی چنین / بلرزید بر خود سپهر و زمین

که چون برگشایند نفرین زبان / برد نام هر کس نیابد امان

قضا آتش افروخت اندر حشم / فکند سوی نصرانیان وخت حشم

ازین سمع برآمد برون آن جناب / از آن سو رسیدند اهل کتاب

مر آن جاثلیق چشمشان چون قباد / نمودند پرسش ز نام و نژاد

یکی گفت این شیر یزدان علیست / که داماد و هم ابن عم نبی است

بیان

بجان بنده او و تن خویش او ... اعز واجب از همه بیش او
عزیز است چندان بنزدش علی ... که چون نفس خود خواند او را نبی

دگر آنکه خود را پسر در نهفت ... نبی راست دختر علی راست جفت
که میداردش بهترین بشر ... ز مجموع اولاد خود دوستر

دو کودک که بگرفته آن حق پرست ... یکی را بدوش و یکی را بدست
دو فرزند دلبند آن دخترند ... نبی را چو دو دیده اندر خورند

ازین جا پس نزد خیر البشر ... ز خلق جهان نیست کس دوستر
چو اسقف شد آگه ز نام و نژاد ... بلرزید بر خویش چون خس ز باد

چنین گفت با قوم خود آن زمان ... که هست او رسول خدا بیگمان
بدانسان که فرمود عیسی به پیش ... برون آمد امروز با اهل خویش

بحق نگارنده آسمان ... که می بینم این روبها اینچنان
که خواهد اگر از جهان آفرین ... کند کوه را بهر شان از زمین

نورزید زنهار با او نزاع ... که هرگز نباید از آن انتفاع
چو او برگشاید بنفرین زبان ... نماند ز ما یک تن اندر جهان

درین گفتگو اسقف هوشمند ... که در پیش خلاق پست و بلند
درآمد بزانو شه انبیا ... که نفرین نماید بر آن اشقیا

پس آورد رو سوی نصرانیان ... که آید ای اشرف امتیکان
بدان تا بر قادر ذو الجلال ... نماییم با یکدگر ابتهال

چو بشنید اسقف بایشان بگفت ... که ای قوم حق است نتوان نهفت
نشست او بنحوی که پیغمبران ... نشستند در وقت نفرین چنان

بحق خدا و بحق مسیح ... که بیشک عیان گشت بر من صریح
که هست این همان خاتم انبیا ... که عیسی خبر داده از وی بما

مرا از دو بینا و بیشدم بهره ور ... نبودی در آن قول قیصر اگر
کنون بر شما باد ای دوستان ... که باشید بر جان خود مهربان

نگردید زنهار گرد ستیز ... ز خود در میارید خود رستخیز
که چون او گشاید بنفرین دو لب ... عجب گر ز شما کس رسد تا بشب

بگویید پرخاش با مصطفی ... درآیید از راه صلح و صفا
ز باج و خراج آنچه خواهد دهید ... بزر جان خود را از و وا خرید

برفتند نصرانیان پس به پیش ... پشیمان ز گفتار دیروز خویش
نگفتند از عجز با انکسار ... که ما را درین کار معذور دار

نیاید ز ما ابتهال و جدل ... بفرمای بر شق دیگر عمل
بفرمود آنکه بایشان رسول ... که اسلام باید نمودن قبول

چو دعوت باسلام کرد آنجناب ... نگفتند نصرانیان جواب
که این راه را نیز بگذار پیش ... که ما بر نگردیم از دین خویش

بفرمود آنکه رسول خدا ... که آماده گردید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف ... که با تو نداریم تاب مصاف

ولی میگذارید منت بجان ... اگر پای صلح آید اندر میان
باین شرط کز حلهای یمن ... که هر یک از آن حلها را ثمن

بود حل عدد درهم خویش عیار ... بسالی رسانیم از آن ده هزار
نباشد عجب گر ز لطف کثیر ... نمایی قبول این بنا حقیر

ببخشی امان تا بر آیین خویش ... بملک تو باشیم بر دین خویش
باین شرط صلح و امان رسول ... بحکم خدا کرد از ایشان قبول

چو مقبول افتاد آن التماس　　برآمد دل رومیان از هراس
شدند آنچنان خرم و شادمان　　که گفتی ز نو جسمشان یافت جان
بشکرانهٔ آن کرم گستری　　پس از عذرخواهی و پوزشگری
گرفتند رخصت ز امی مآب　　درآندم باسقف گفت آن جناب
که می‌بینمت گویا ای فلان　　روی خود وازین جای بس نگران
بخوانی و بعد از زمان دگر　　بخیری ولیکن خرابت ببر
سر آسیمه لائی آید برون　　گذاری به پشت شتر بازگون
چو حشمت شد و دیگ از خواب باز　　کنی کرده خویش را امتیاز
پس آن قوم رخصت گرفتند از او　　سوی منزل خود نمودند رو
بر اسقف گذشت آنچه او گفته بود　　همان دم دل بر شهادت گشود
بگفتا زبان و دل من کج است　　که بی‌شک محمد رسول خداست
بیاورد ایمان ولی در نهان　　که آگه نگشتند قومش از آن
وزین سوی پیغمبر صدق کیش　　بدولت سرا رفت با اهل خویش
بفرمود آندم که اهل ضلال　　اگر میل نمودند با جدال
دعای من آمین این جا بزن　　ز آفاق میکرد شان بیخ کن
بیاریدی آتش خداوندگار　　بنوعی که در وادی آن دیار
هنوز ندی این قوم برگشته بخت　　نه یک برگ ماندی به شاخ درخت

ذکر نزول آیه تطهیر در شان اهلبیت بشیر و نذیر و درآوردن آن امینا ایشان را بذات مقدس خویش

چنین گفت راوی که سالار دین　　چو فرمود در باب ایشان چنین
که حق از دعای من اهل من　　نمود این چنین حال این انجمن
کسانی که بر رتبهٔ آل او　　حسد داشتند از کمال غلو
بگفتند با یکدگر در نهان　　که هرگز نزد خدای جهان
ندارند این رتبه ایشان ولی　　همی گوید از خواهش خود نبی
بدینسان احادیث در شان شان　　که کردند مردم ثناخوان شان
خداوند دانای ما فی الصدور　　شناسای احوال نزدیک و دور
کند تا عیان رتبهٔ آل او　　دهد حاسد از انجمن شستشو
فرستاد آیت ز لطف جلی　　پی پاکی اهلبیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت　　نبی در درون حرم جای داشت
ز ازواج بد ام سلمه برش　　که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجرهٔ او مقام　　که آورد جبریل از ایزد پیام
رساندش سلام کریم غفور　　پس آن آیه خواند از کمال سرور
که دانندهٔ آشکار و نهان　　شناسندهٔ رتبهٔ بندگان
جزا بخش اعمال هر نیک و بد　　ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چو بشنید آن آیه خیر البشر　　ز شادی برافروخت رخ چون قمر
پس از شکر حق با کمال طرب　　نمود اهلبیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن　　بذات مقدس فرو کرد خویشتن
گرفت آن دو نوباوه را در کنار　　بروی دوران از یمین و یسار
بیامد بفرمود تا در زمان　　بیارد عبائی وسیعی چنان
که هر پنج را گیرد اندر فرا　　بیاورد بانو بحکمش عبا
گرفتش حبیب خدای حمید　　خود و اهل خود در بر خود کشید

دران دم

در آن وقت با نور مولود دعا
که خود هم درآمد بزیر عبا
کنار عبا را همه برگرفت
بدو گفت با نور روی شگفت

که من هستیم ز اهل بیت نگر
بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نه
از آنها که رب علیم قوی

بفضل و کرم رجس ایشان زدود
بتطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار این عشر آن جا نه
وگر هست محکش عشر آن جا نه

بگفت این و برداشت دست دعا
بگفت ای خداوند ارض و سما
همین جا زن اهل بیت من نه
که کردی تو از لطف خود ارجمند

بفرمودی از رجسها پاک شان
برافراختی سر بر افلاک شان
بپاکی و تطهیر نواختی
ز خاصان درگاه خود ساختی

کجا شکر این نعمت بیکران
توان گفت هر مو شود گر زبان
پس آن شیر و زان اهل بیت شرف
بتول و دو سبط و امیر نجف

از آن روز تا چند گاهی دگر
بهنگام طاعت چو خیر البشر
برفتی ز مسجد بدولتسرا
شدی بر در خانهٔ مرتضی

بفرمودی ای اهل بیت نبی
که برد از شما رجس حق قوی
بتطهیر با آن شه سرفراز
مسجد بیایند بهر نماز

همانَدم غضنفر برون آمدی
بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز
زهی رحمت قادر بی نیاز

رسیدن خبر فوت باذان حاکم یمن بخیر البشر و قسمت نمودن آن دیار بر اصحاب و فرستادن سید الانبیا عمال را بجهت انتظام یمن

بده ساقی اکنون و جامی یمن — که افتاده در سر هوای یمن
بجای مرازان می ارغوان — بکن سرخوش و بشنو این داستان

چنین گفت راوی که آمد خبر — ز ملک یمن بهر خیر البشر
که باذان که بد حاکم آن دیار — ز دنیا سوی آخرت بست بار

کنون مانده است جسم بیجان یمن — که او ملک را بود چون جان یمن
چو وسعت بسی داشت آن مملکت — در آن دید سالار دین مصلحت

که آن ملک را چند قسمت کند — بهر جا یکی را حکومت دهد
که بهتر شود ضبط در اختصار — تو آن مختصر را نمود اختیار

پس آنگه حبیب خدای ودود — دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را بشهر ابن باذان سپرد — غم مرگ باذانش از دل سترد

بیک سمت با فروه از جنود — معاذ جبل را مرخص نمود
بسمت دگر از کرم گستری — فرستاد ابوموسی اشعری

عطا کرد یک سمت دیگر از آن — بعامر بنامی ز همدانیان
که از قوم او داشتند انجمن — گروهی کثیری بملک یمن

یکی سمت کرد اشرف انبیا — بیعلای ابن امیه عطا
که از اهل هجرت بد آن مرد دین — مقرب بر سید المرسلین

ولی چون در اقصای آن بوم و بر — چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی — ندانست دیگر کسی را نبی

پس او را طلب کرد خیر الانام — بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان و شمشیر زن — ترا رفت باید بملک یمن

ای بهادر

که بنیاد کفر از زمین بر کنی / یمن را همه دار ایمان کنی
ز تو حکمرانی و فرماندهی / ز من با سر و جان خود همرهی
بگفتش برو کن سرانجام راه / که فردا و دعوت نمایم پگاه
برون رفت از نزد خیر البشر / برای سرانجام زاد سفر
برآمد برین تخت فیروزه فام / برنگ عقیق یمن شاد کام
چنین داد فرمان رسول خدا / که بهر نزول شه اولیا
پس آنگه طلب کرد گیتی مطاع / علی ولی را برای وداع
بدو گفت سالار دین اکرم / که من میفرستم ترا ابن عم
بخوانی باسلام کفار را / نمائی ره خیر اشرار را
بیاموز احکام ملت باو / بکن چون برادر محبت باو
بشمشیر کن تار عمرش قصیر / چه اهل و چه مال و غنیمت بگیر
پس آنگاه از فضل و لطف و کرم / حبیب خدا پیشوای امم
بدست شریف مبارک نبی / بپیچید آنرا بفرق علی
امیر عرب شهریار نجف / ز روی ادب بهر کسب شرف
پس آن اشرف انبیای کبار / بشد رایت خاص را خواستگار
ببوسید و بگرفت در بر لوا / بدانسان که در جان الف کرد جا
در آندم رسول الله از روی مهر / برآورد دست دعا بر سپهر
برآمد غضنفر ز نزد نبی / بگوییم بلفظ خفی و جلی
بیامد نشست از بر زین چو شیر / که آرد گوزن قوی را بزیر
بفیروزی و فتح با انجمن / بدولت روان شد بسوی یمن

بپاسخ بگفت اول مست و چاک / که ای حکم تو حکم پروردگار
پر از آفرین کرد سالار دین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
غضنفر زمین از ادب بوسه داد / بچشم و بسر گشت خدمت نهاد
چنین گفت راوی که روز دگر / چو شاه کواکب بصد شان و فر
فلک شد مصفا نگارین زمین / چو دریای چین و چو بازار چین
دلیران دین در قبا جا کنند / سراپرده و خیمه برپا کنند
بیامد کمر بسته شیر خدا / سرانجام ره کرد بر مدعا
پی دعوت خلق سوی یمن / ترا باید اول بلطف سخن
بیار امانت بده هر که دوش / برو برد امن و امان از ایوش
نبخشد کسی اگر پند تو نفع / نگردد از ظلمت شرک رجع
بفرمان پذیری امیر عرب / بخواباند چشم قبول از ادب
طلب کرد عمامه خاص خویش / بتشریف و انصاف اخلاص خویش
دو شمله فرو هشت از پیش سر / یکی کمتر و دیگری بیشتر
گرفت و سپرد آن لوا را نبی / ز دست مبارک بدست علی
دلیران بفرمان خیر البشر / شدند حاضر لوای ظفر
وزان پس ببوسید روی زمین / مرخص شد از سید المرسلین
ز درگاه حق خواست با چشم تر / برای هدایت بفتح و ظفر
لوای ظفر را گرفته بدوش / بکوشش کمر بسته و سخت کوش
بتایید باری ده ذو الجلال / برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدینگونه هر روز ره میسپرد / بسرحد ملک یمن چون رسید

رسیدن اسد الله الغالب بکحی بنی حمدان و دعوت نمودن ایشان باسلام و در آمدن آنقوم بدین حضرت خیر المرسلین

مسلمان شدن ایشان بدست امیرالمؤمنین علیه السلام

نخست آن سرافراز شیر ژیان — بشد وارد حی همدانیان
دلیران و مردان آن حی همه — نمودند مجمع ز بس واهمه
دل جمله از بیم اندیشه‌مند — زره پوش گشتند و شمشیر بند
به پشت ستوران نهادند زین — نشستند بر زین باهنگ کین
گرفته بکف نیزه‌های دراز — برفتند آن فوج رزمش نیاز
بیامد از این سوی شیر خدا — برافراخته رایت مصطفی
سپه از پس پشت و پیش اصحاب — ز بیمش دل اژدها گشته آب
چو افتاد چشمش به همدانیان — بایستاد و برجا کشیده عنان
بفرمود تا نامداران دین — کشیدند صف بر یسار و یمین
وز آن سوی همدانیان نیز صف — کشیدند شمشیر و نیزه بکف
وزان پس ولی خدای مجید — یکی را ز اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همدانیان — بدیشان پیامی بایشان رسان
که از هوشمندان آن انجمن — بیایند اول برم چند تن
بگویم بایشان سخنهای چند — که در صلح یا جنگ را واکنند
فرستاده شد نزد آن انجمن — بسالار آن قوم گفت این سخن
بزرگ حشم داشت هوشی تمام — دلش گشت خوش چون شنید این کلام
شهی چند از اهل فرهنگ و رای — فرستاد نزدیک شیر خدای
چو ایشان رسیدند او را به پیش — سلامی نمودند بر داب خویش
غضنفر جوابی چنان باز داد — که دلهای آیندگان گشت شاد
بفرمود آنگه ز روی کرم — که هست ای دلیران بگویم شیم
ستوده گروه شما در عرب — بفرهنگ و صدق و وفا و ادب
سخن آنچه گویم ز من بشنوید — بعوز و تامل در آن بنگرید
ره حق و انصاف گیرید پیش — در آیین ما و در آیین خویش
نخست آنکه دهید آنرا یقین — که زین پیش حی جهان آفرین
فرستاد بر بندگان انبیا — که کردند حق را ز باطل جدا
چو آدم چو نوح و خلیل و ذبیح — چو موسی و داود هم چون مسیح
همه خلق را رهنما بوده‌اند — فرستاده‌های خدا بوده‌اند
کنون او فرستاد این بنده را — تعجب در این امر باید چرا
وگر آنکه دارید این شک درو — که صاحب گزافست یارا مگو
بدانید نیز ای خردپیشگان — که پیغمبری است چندین نشان
ز اعجاز و وحی و نزول کتاب — ز احکام ملت بوجه صواب
ز اعجاز ختم امم خیر البشر — چو احیای اموات و شق قمر
چه حاجت به تبیین و تکرار آن — که هستید آگه شما نیک از آن
فصیحان و دانشوران از جگر — شد از فکر و اندیشه زیر و زبر
که مانند آیات رب ودود — توانید یک آیه اثبات نمود
نیامد معین چو امر محال — گذشتند ناچار از آن جاهل
بگوش شما هم رسیده است آن — بپوشید چشم از حق ای بخردان
که هیچ ذی اللهجه قبل از این — شنیدید هرگز کلامی چنین
دگر پاکی دین و حسن نظام — اصول و فروع و شعار تمام
بسنجید با دین و آیین خویش — در آن راه انصاف گیرید پیش

بود اصل در دین پاکی گمان
پرستیدن کردگار جهان
نگارندهٔ جملهٔ ممکنات
وز و خلق را رزق و موت و حیات
دگر کردن از صدق این را قبول
که او هست پیک محمد رسول
بدانستن مخبر راست گو
شدن تابع حکم و فرمان او
فروعش بود حج و صوم و صلوة
غزا و ره دین و خمس و زکوة
شعارش بود صدق و عدل و کرم
دگر بر بلا صبر و شکر نعم
کنون وصف آیین جود شنوید
نخست از وصول وی آگه شوید
بپرهیز ازین سنگ کردن سجود
که کمتر ز هر شی بود در وجود
دگر تابع حکم سلطان شدن
جهان گمرهی الفزبان شدن
فروعش ملاهی و فسق و فجور
شعارش ورع و گزاف و غرور
سزد گر نمانی ز غور تمام
گزین هر دو کیش است بهتر کدام
چو اصغا نمودند آن انجمن
ز نطق ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند آن انجمن
نصیحت نمودی بما از کرم
کنون گر دهی اذن تا این سخن
بگوییم با مهتر خویشتن
ببینیم تا او چه گوید جواب
کنیم آنچه دانیم آنکه صواب
با ایشان ولی خدا اذن داد
سوی قوم رفتند خورسند و شاد
بگفتند با مهتر خویشتن
شنیدند زان سان که از وی سخن
چنین گفت آن مرد دانش پژوه
که حق است گفتار او ای گروه
شدن منکر حق پس از احتجاج
نباشد بجز جهل و بغض و لجاج
پس انصاف با قوم خویش
بباید ولی خدا را بپیش
رسانید او را سلام و درود
وزان پس زبان بر شهادت گشود
باسلام از صدق جست اعتصام
خود و نامداران آن حی تمام
ازو شادمان گشت ضیغام دین
گرفتش ببر گفت صد آفرین
بر او فزود عقل و فرهنگ و هوش
زلال سعادت برآمد بجوش
پس آن قصه از سرور اولیا
نوشت از برای رسول خدا
چو پرسید شد آگه از مضمون آن
دلش گشت خرم چو باغ جنان
بشکرانه بگذاشت سر در سجود
بدرگاه پروردگار ودود
هم افزود فتح در کارزار
برای علی خواست از کردگار
جوابش نوشتی بلطف تمام
نوشت و فرستاد خیر الانام

رسیدن سرور اولیا با حشام مذحج بر آن
آمدن قوم بعزم جدال و قبول نکردن دعوت اسلام

وزان پس ولی خدای جهان
وز آنجا بشد سمت دیگر روان
که از مشرکان حی مشهور چند
سکونت در آن سرزمین داشتند
چو گشتند آگاه اهل حشم
که آمد بگرد از شیر دژم
فرازندهٔ رایت مصطفا
فشانندهٔ جان براه وفا
دلیران و مردان چندین حشم
نمودند یکجای مجمع بهم
سواران خونخوار چندین هزار
بخود زره کرده تن استوار
برفتند با تیغ و گرز و سنان
بآهنگ ناورد شیر ژیان
وزان سو بیامد ممان با سپاه
وصی محمد ولی اله
روان پیش لشکر سر افراخته
لوای ظفر را بر افراخته
صلا داده هم صلح و هم جنگ را
نهاده بیک پله دو سنگ را

چو دیدان صف آرائی از میر کین	بفرمود تا نامداران دین
نشینند چون کوه بر جای خویش	وز آنجا نه نهد کسی پای پیش
که سازد بر آن قوم حجت تمام	وز آن پس کشد تیغ کین از نیام
بدین عزم انگیخت دلدل ز جای	که آن گمرهان را شود رهنمای
به پیش صف مشرکان ایستاد	به پند و نصیحت زبان بر گشاد
بگفت آنچه سابق بحمد اینان	بگفت و باسلام آوردشان
ز تیره دل سرکشان جهول	نکردند از وی نصیحت قبول
از ایشان غضنفر چو دید [illegible]	بسوی صف خویش گردید باز
بفرمود با اهل اسلام نیز	نمایند آهنگ دشت ستیز
بر آراست صفها بمیدان کین	ز قلب و یسار و جناح و یمین
پی عزم افراخت رایت بلند	جهان جا به لرزه در افکند
ولی پیش از اشتعال ستیز	بنگر از حجت دگر بار نیز
به پیشاهرون آمد از صف خویش	باستاد فوج عدو را به پیش
دگر باره باب نصیحت گشود	بگفت آنچه اندر ره شرط بود
نکردند آن مجمع بوالفضول	وزین بار هم زان نصیحت قبول
جوابی ندادند غیر از ستیز	که از زور خود مغزشان بود تیز
ولی خدا او ز صدق جو	از ایشان چو در کفر دید آن غلو
زبان بست از پند و برگشت باز	که سازد کنون دست بازو دراز
بیامد باستاد پیش سپاه	بکف رایت و سوی میدان نگاه

مبارزت نمودن مینی اسود نامی از مردان دین و ظفر یافتن اسود بر [illegible]

که کی پیش دستی کنند اهل حی	بپیچند زبر دستی آنگه ز پی
که ناگاه از لشکر مشرکان	یکی نام جوینده نامش فلان
رجز خواند و گردید بر دشت کین	مبارز طلب کرد از اهل دین
برانگیخت مرکب بعزم نبرد	درآمد بمیدان بر افشاند گرد
وزین سو بیاورد آن اژدها	برآمد بحکم شه اولیا
دلیری ز ابطال اسود بنام	بمیدان پرخاش بگذاشت گام
بگشتند با هم میان دو صف	گرفته سنانهای رخشان بکف
گرفتند هم ره الطعن سنان	که بودند هر دو ز نیزه وران
بسی حمله کردند بر یکدگر	کف آورده بر لب ز خون جگر
ولی هیچ یک می نیامد ز پای	که این هر چه می بست آن می گشاد
بر آن نیزه داران در آن رزمگاه	نظاره دلیران هر دو سپاه
پس از جهد بسیار اسود چو شیر	درآمد ز یک پهلوی آن دلیر
بضرب سنان پهلویش کرد چاک	برآورد و ش از زین فکندش بخاک
دلیران اسلام شادان شدند	کشیدند تکبیرها را بلند
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز	سوی لشکر خویش گردید باز
وز آن پس از آن لشکر نامور	برآمد یکی سرفراز دگر
بزد اسپ را و سوی میدان نمود	رجز خواند و بر دشت جولان نمود

مبارزت اسد الله الغالب [illegible] و در آوردن مبارز مشهور [illegible]

بپیش کین

چنین گفت کای بی‌صفت جل علی / نخواهم مبارز بغیر از علی
هزبر ژیان شیر مشرک شکار / چو بشنید گفتار آن نابکار

کمر در [illegible] ازین وزن / [illegible] بسر بر [illegible]
در آمد چو میدان چو چشم غزالی / [illegible]

شد از شان و فرش زمین و زمان / چنان کز زلزله در بحر و کان
چو نزدیک شد با عدو آن جناب / تبسم کنان کرد با وی خطاب

که آمد کسی را که خواندی بجنگ / کنون هش بگذار پا بی درنگ
چو بشنید این نرم گفتار او / برانگیخت مرکب به پیکار او

ازین سوی دشمن در آمد بخشم / وزان سو غضنفر بگرد اندر خشم
بخشمی در او دید کز رعب آن / چو سیماب فولاد گردد روان

جگربند خصم از نهیبش بسخت / بصد پاره گردید و خونش بریخت
ولی هیچ بگذاشت ناچار پای / که شد نام مردی بر آتش بلای

برافراخت شمشیر و برکف نام / در آمد بلاف و گزاف تمام
بضربی زد آن تیغ کینه ور / که باشد از آن سنگ و رود در خطر

[illegible] نیزه از [illegible] ستبر آن / [illegible] خدای جهان
وزان پس غضنفر اجل بار [illegible] / [illegible] نهیب [illegible]

برافراخت بازو بفتح و ظفر / در آمد بکردار شخص قدر
برآورد الله اکبر خروش / بطیشی که از سامعان برد هوش

بزد بر سر [illegible] کین / به تیغ [illegible] زین
بیفتاد بر خاک آن نامدار / دو پاره شده از سمند [illegible]

چو غلطیده بدخواه بر پشت زین / کشیدند تکبیر اهل دین
تا آن صید ضیغم نکرد اکتفا / مبارز طلب کرد ز اهل جفا

برآمد سواری دگر کینه کش / [illegible] سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکشتند با شاه دلدل سوار / بزد وند جان از دم ذوالفقار
نیامد یزدان نیروی او / تهی شد ز میدان سپاه عدو

حمله نمودن شیر خدا بر قبیل سابا هین و انهزام شدن آن انجمن و رجوعت نمودن آنجناب با غنیمت

نیامد دگر کس بدشت نبرد
غضنفر تعلب سپه حمله کرد

در آمد ید الله چو با ذوالفقار
نماند اهل حی اقدم استوار

زکمین در آن لشکر افتاد شور
که یک شیر بس بهر یک دشت گور

زبیم حسامش از آن رزمگاه
بکردید یکپاره مرد سپاه

چنان بهن گشتند در دشت و راغ
که از دهشت باز خیل کلاغ

غضنفر ولی رحم فرمود باز
نگه داشت دست زیان گرد باز

خروشید کامردم زشت خو
مباشید زین بیش با ما عدو

بپارید اسلام تا در امان
بمانید با اهل و با مال و جان

چو دیدند کز دلکشان خشم
زخود آن خشونت وزو آن کرم

زبد کرده خود پشیمان شدند
باسلام راغب بصد جان شدند

نخست از غضنفر امان خواستند
وزان پس به پورش بیاراستند

نبی چند از سرفرازان حی
برفتند پورش کنان نزد وی

نمودند اسلام طوعاً قبول
وزان شادمان شد وصی رسول

بپاسخ بگفت از کرم مرحبا
بعز نمود در حق ایشان دعا

باعزاز و اکرام بنواختشان
سرافراز در همگنان ساختشان

بگفتند گردنکشان حرم
که ای صاحب جود و عفو و کرم

کنون کز عنایات رب مجید
شد این دولت عمده ما را نصیب

که از ظلمت کفر گشتیم دور
ز شمع هدایت گرفتیم نور

ز اموال ما حق رب حرم
بگیر و باهلش رسان از کرم

بفتح و ظفر باز بگذار پیش
که ما در رکابیم با فوج خویش

سوی مشرکان نیز فرما قدم
باسلام دعوت بکن از کرم

بشهراه دین آنکه گردد بصیر
چو ما نیز حق الله از وی بگیر

نیاید براه آنکه از کم رهی — ز تو حکمرانی و فرمان دهی
زما آنکه جوییم با وی قتال — سرش را بیاریم با اهل و مال

اجتماع نمودن مسلمین ملک یمن در خدمت امام المتقین و اطاعت

بر ایشان غضنفر نمود این چنین — پس آن نامداران دین مبین
بهم متفق گشته در مشرکان — فتادند چون برق در نیستان
کسی را که شد بخت و دولت قرین — برآمد ز کفر و درآمد بدین
امان یافت با اهل و مال و حیات — نشد هیچ اندکم العفو از زکات
کسی را که ابلیس اغوا نمود — ز بس جاهلیت حمیت فزود
شد آن جمله از بهر جانش وبال — به بند اهل رفت و بتاراج مال
پس آن نامداران بحکم امیر — فراهم نمودند مال کثیر
چه مال غنیمت چه مال زکوة — ز اهل ضلال و ز اهل نجات
بتایید پروردگار قدیر — شد آن مملکت جمله فرمان پذیر
ز اهلش مسلمان شدند اکثری — بماندند بر کفر هم کمتری
اطاعت نمودند اما قبول — نکردند از جزیه دادن عدول
غضنفر بخدام خیر الانام — نوشت آن نظام و نسق را تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید — ز خواننده مضمون آن را شنید
ز بس شادمان شد دل دین پناه — برافروختش رخ بکردار ماه
ز درگاه حق بهر شاه نجف — طلب کرد یاری و عز و شرف
بر او آفرین کرد و تحسین نمود — که کردار او جمله مرغوب بود
دو دست مبارک بسوی سما — برآورد و شکر نمود و دعا

آغاز داستان حجة الوداع بطریقی
که در تواریخ عامه مسطور است

بیا ساقی ای همدم جبرئیل — نظر کرده ساقی سلسبیل
بیار آن ایاغی که داری بکف — پر از باده مدح شاه نجف
لبش بر لب تشنه من گذار — بکامم می بخش کامم برآر
بده آب نخل زبان مرا — بکن آشکارا نهان مرا
که گل در گلو دارد این نخل من — باندک می گل دهد صد چمن
بگو جرعه ساز رطب اللسان — بچینم صد لعل گل ز نخل زبان
از آن تازه گلهای باغ بهشت — که جبریلش آورد تخم از بهشت
یکی هم بود ذکر حج الوداع — نمایید ای صاحبان استماع
که در شرح آن من زنم جوشها — پر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که سالار دین — در این سال اقبال نصرت قرین
بفرمان پروردگار ودود — بحج حرم عزم راسخ نمود
بهر سوی اسلام خیر الانام — فرستاد مردی که در این پیام
که امسال از بهر حج حرم — ز یثرب برون میگذارم قدم
میان شما از شریف و وضیع — بود آنکه بر زاد ره مستطیع
نشیند دگر کس با نعمی براه — بیاید که از من بحکم آگه
مناسک بیاموزد آداب حج — برد بهره نیز از حصول فرج

چو از نزد خدام خیر الانام
نوشت از عنایت بلطف تمام

که سعی تو گردید یکسر قبول
بنزد خدا و بنزد رسول

خدا از تو راضی رسول از تو شاد
که کردار تو جمله عدلست و داد

بدان بعد تائید حق این عجم
که من بستم احرام حج و حرم

ترا نیز باید ز ملک یمن
بیایی سوی کعبه با انجمن

چو وارد بجاده یلملم شوی
کنی غسل احرام محرم شوی

رسانی بمن خویش را آنچنان
که گردیم در وقت حج هم عنان

چو آن نامه قاصد بصنعا بداد
گرفت و ببوسید و بر سر نهاد

گشود و بمضمون آن آگاه گشت
بحکم نبی عازم راه گشت

بحج حرم عزم خیر الانام
بود آنچنین در تواریخ عام

ولی راوی اهل سنت غبی
که از مهر بستکین هر اجنبی

نداند نهان کردن آن روا
نباشدش جز راستی ادعا

بدین گونه در شرح این داستان
روایت نماید از این بیان

که آن راویست کو را حذیفه بنام
بصد وسعت مشهور در خاص و عام

همان که من از این گفتگو
نمایم بیان تا شاهد صدق او

داستان حجة الوداع و ولایت حضرت [illegible] و مشرف گردیدن امام المتقین از وی که رب العالمین بخطاب امیر المؤمنین

روایت کند راوی خاص و عام
که در عهد خدام خیر الانام

یکی گشته با دیگری مدعی
ببردند دعوی بنزد نبی

کسی کو بدعوی بیان میگماشت
گواهی بغیر از حذیفه نداشت

نمودش از او پی شهادت طلب
حذیفه بتصدیق بگشود لب

عیان بود چون صدق او بر رسول
بجائی دو شاهد نمودش قبول

از آن روز در اهل صدق و ادب
شدش صاحب دو شهادت لقب

روایت کند راوی از وی چنین
که آن پیشوا کاشرف مرسلین

فرستد علی را بسوی یمن
برای سوالی یکی روز من

برفتم بدرگاه سالار دین
چو بر در رسیدم بدیدم چنین

که دحیه سر اقدس آنجناب
بزانو گرفته است و سید بخواب

چو بشنیده بودم از او این سخن
که هر که بود دحیه در پیش من

میاید در مجلسم بی حجاب
نماید از آمدن اجتناب

که اکثر بفرمان رب جلیل
بدان صورت آید برم جبرئیل

نرفتم به بیت الشرف زان سبب
نهادم قدم باز پس از ادب

نمودم ره خانه خویش سر
که آیم برش باز وقت دگر

در اثنای ره شد دو چارم علی
که میرفت او نیز نزد نبی

چو من دیدم او را نمودم سلام
جواب سلامم بلطف تمام

بداد آن جناب و تبسم کنان
بپرسید من آن باین بیان

بپاسخ بگفتم باو آنچنین
که می آیم از نزد سالار دین

دگر باره پرسید آن شهریار
برش رفته بودی برای چکار

بگفتم سوالی مرا بود از او
ولی بود چون دحیه در پیش او

بیاد آمد از منع خیر البشر
نرفتم درون بازگشتم ز در

چنین گفت آنگاه آن سرفراز
بیا همره من مکن احتراز

که هر روز میخواهم از مهر خویش
بگیرم ترا شاهدی صدق کیش

که بعد از عمر در بین انجمن   تو باشی گواه من و حق من
شنیدم چو گفتار شاه نجف   شدم همرهش تا به بیت الشرف

چو آمد بدرگاه عرش افتخار   ز در پرده برداشت آن شهریار
درون رفت و من ایستادم برون   بگوشم من آمد صدا از درون

که بر دحیه فرمود شیر خدا   ز روی کرم در سلام ابتدا
پس آنگاه دحیه بمهر تمام   بدو گفت با داد و درود و سلام

ز من بر تو ای مومنان را امیر   سر ابن عم خود از من بگیر
که هستی درین کار تو بی گمان   سزا او را تر از من و دیگران

غضنفر بشد پیش و زانو گذاشت   بزانوش دحیه سر او گذاشت
نشستش ببالین چو شیر خدا   برون رفت دحیه ز دولتسرا

چو آن نامور رفت اندر برون   مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش بنده وار   سر شاه دین بود اندر کنار

حبیب خدای مجید ودود   پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دید آن شرف بخش ارض و سما   سر خویش بر زانوی مرتضی

ببوسیش نگه کرد و گفت از کرم   که بگذاشت بر زانوی تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای سید و اشرف انبیا

باین دولت ای بدل امتیاز   نصیبت شد از دحیه سرفراز
تبسم کنان گفت با وی نبی   که او بود روح الامین یا علی

بیان کن کنون یک یک ز من   که آمد چسان با تو او در سخن
کلامیکه او گفته بد بالتمام   علی داشت معروض خیر الانام

بدو گفت آنکه شفیع امم   مبارک مبارک ترا ابن عم
نمیباشد اعزاز ازین بیشتر   که از ساکنان زمین بیشتر

نمودند سکان عرش برین   سلامت بسالاری مومنین
بدان آنکه او با تو زینسان سخن   بحکم خدا گفت با بو الحسن

بمن نیز امر و ز بعد از سلام   رسانید از نزد حق این پیام
که واجب نمایم بر اصحاب دین   خطاب تو بر امرت مومنین

بحکمش نمایم بزودی عمل   اگر خواهش اوست عز و جل
پس آورد رو سوی من آنجناب   بدین گونه فرمود با من خطاب

بگو ای خلیفه شنیدی تو خود   کلامیکه صادر ز جبریل شد
بگفتم بحق خدای جلیل   شنیدم بگوش خود از جبرئیل

بفرمود آنگاه سید بمن   بهر کس رسی تو از این انجمن
بگو آنچه خود کرده استماع   ز جبرئیل و از من بلا امتناع

در افشای آن من بحکم رسول   نهادم بدو دیده دست قبول
برون آمدم چون ز بیت الشرف   شدم مدح خوان امیر نجف

رسیدی ز اصحاب هر کس بمن   نگفتمی بر ملا آن سخن
یکی روز هم گشت با من دچار   عمر از قضا در یکی رهگذار

بگفت ای خلیفه شنیدم چنین   رسی تو بهر کس که از اهل دین
رسانی ز روح الامین و نبی   پیام امارت برای علی

بگفتم که آری چنین است من   که بحکم نبی این سخن
عمر گفت آهسته در زیر لب   که آید مرا این حکایت عجب

وزان پس بجنبید علی ولی   بملک یمن شد بحکم نبی
چنان در یمن بود آن محترم   که سید برآمد بحج حرم

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و رسانیدن تبلیغ احکام حج و تعیین امام برامدین بامر خدا

سفر را سبب راوی حق کزین / روایت کنند از حذیفه چنین
که آمد درین سال روح الامین / بفرمان حق نزد سالار دین

چنین گفت با سید کاینات / که ای باعث خلقت ممکنات
سلامت رساننده پروردگار / ز رحمت لبالب چو ابر بهار

مؤدا ست بعد از سلام این پیام / که کردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امر و ز نهی و ز نقصان و سود / رساندی بحق آنچه در کار بود

تمام است حجت ز ما بر عباد / کنند ار تمرد و گر انقیاد
دو حکم دگر مانده ای مقتدا / که باید رسانید آنرا بجا

یکی حکم حج ای امم را شفیع / ولیکن کزیشان بود مستطیع
بود حکم ثانی ز رب قدیر / بخلق جهان از غنی و فقیر

چنان حکم عامی بر اهل نظام / که کامل شود دین و نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول / نگردند گمراه بعد از رسول

تمرد بورزند اگر بعد از آن / جز ایشان بهر گرد کار جهان
ترا باید اول بحج حرم / ز ترتیب چون میگذاری قدم

صلا در دهی نیز از بهر آن / باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه از اهل حشم / بری همره خود بحج حرم

بایشان بیاموزی از فرض عام / ز فرض و ز سنت مناسک تمام
معین نمایی وصی آن زمان / که حکم وصایت رسد ز آسمان

چو صادر شد این حکم خیر الانام / فرستاد سوی قبایل پیام
بد انسان که مذکور شد قبل ازین / نمودند مجمع چو مردان دین

بفرمان پروردگار جهان / برآمد بعز و شرف همعنان
روان شد بتایید حی صمد / سوی مکه با خلق افزون ز حد

متعد

بعد از اصحاب خیر البشر / که بودند همراه وزان سفر
بود قولها مختلف در شمار / یکی گفته هفتاد باره هزار

یکی را بود صد هزار اعتقاد / یکی چارده گرد بر صد زیاد
بدین شان و شوکت حبیب اله / روان شد بسوی حرم با سپاه

بتوفیق حق راه را می برید / چو در منزل ذو الحلیفه رسید
کشید از رکاب و عنان پای و دست / تن پاک را شست و احرام بست

وزان پس نمود اشرف انبیا / شتر شصت و شش بهر قربان خدا
بفرمود پس پیروی خود رفاق / که بودش بطوف حرم اشتیاق

وزان پس نشست از بر بادپا / زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
نمودند تبعیت شاه دین / در احرام و در مسلمین

بقربانی آنها نشد اتفاق / یکی کرد هدی خود آنجا سیاق
یکی گشت موقوف تا در مقام / بآن امر واجب نماید قیام

نبی با سپه چون براه حرم / نهادند لبیک گویان قدم
زلبیک پر شد هوا آنچنان / که از یاد حق سینهٔ مومنان

تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه / بلبیک گفتن زبان کرد وا
صدای دلیران لبیک گو / بپیچید در گنبد هفت تو

ملایک شکفته چو گل ز انتعاش / شیاطین چو برگ خزان ارتعاش

رسیدن حضرت سید المرسلین از مدینه و آمدن حضرت امیر از جانب یمن و ملاقات نمودن

ازین سوی سید چنین با سپاه / روان شد بطوف حریم اله
وزان سو بیامد امیر نجف / باقبال و دولت بعز و شرف

چو دشت یلملم شدش خیمه‌گاه / بشد محرم آنجا ولی اله
دلیران که بودند با او رفیق / ببستند احرام بیت العتیق

بهنگام احرام بستن چنین / بفرمود نیت نگهبان دین
که می بندم احرام بیت الحرام / بقصدی که بستست خیر الانام

پس از بهر قربان نمود اختیار / بالهام غیبی شتر سی و چار
بایشان بفرمود آنگه چنین / که شوق قدمبوس سالار دین

مرا کرد بیتاب و بی اختیار / نگنجد ازین بیش در دل قرار
دگر نیز مامورم از آن جناب / که قبل از حج او را ببوسم رکاب

شما جمله باشید بر جای خویش / که حاصل کنم من تمنای خویش
وزان پس از آن نامداران دین / یکی مرد با اعتبار متین

که در عزت و منزلت بود بیش / طلب کرد و بنشاند بر جای خویش
سپردش سپاه و غنایم تمام / بگفتش بکن در همین جا مقام

ز دشمن سپه را نگهدار باش / ز مال غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی آن جناب / که ظلش بود نور از آفتاب

ز سر میکنم راه در یک قدم / وزان پس که پابوس اقدس کنم
نمایم برای شما هم سوال / کنید آنچه فرماید آن بیهمال

دلیران بگفتش در آن جایگاه / بماندند آورد او رو براه
همه بنگه و لشکر آنجا بماند / روان شد خود و هدی خود براند

همی رفت سوی شفیع امم / چو باد بهاری بسوی ارم
بسرعت در آن راه دمساز بود / که دل زد و شوقش بپرواز بود

یکی شوق پابوسی دین پناه / دگر شوق طوف حریم اله
بدین هر دو شوقش بجائی وبال / شتابان و تازان چو باد شمال
رسانید خود را السبعی تمام / در آن ساعت خوش که خیر الانام
بامید پروردگار ودود / شرف بخش ارض حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی / بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خاطر پر درود / چو افتاد چشمش بر آن شخص جود
بشوق قدمبوس رفت آنچنان / که ممکن نباشد مزیدی بر آن
بمالید رو بر قدوم شریف / زبان پر ز حمد حمید لطیف
ثناخوان و مدحت سرای / وصی نبی روز محشر شفی
رسول هم بغل کرده باز / گرفتش بر سان خاصش سرفراز
ببوسیدش از مهربانی چنین / برو کرد پروردگار آفرین
وز آن پس بگفتش که با ابن عم / که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای اشرف از مرده انبیا
چو حکمی نیامد ز نزد مبین / که این قصد کن وقت محرم شدن
اذا از وی نیت چنین کرده ام / که می بندم احرام حج حرم
بقصدی که بسته رسول خدا / کنم نیز در خدمتش حج ادا
بپرسید انکه شفیع امم / که با خویش آورده هدیه هم
چنین داشت معروض آن شهسوار / که همراه دارم شتر سی و چار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی / برآورد تکبیر از خرمی
وز آن پس بفرمود با بوالحسن / بود شصت و شش جانور هدی من
تو کردی بالهام پروردگار / پی هدی خود این عدد اختیار
که تعداد هدی تو و هدی من / بشد صد شتر ز اتفاق حسن
بدان انکه از لطف رب قوی / تو در هدی و در حج شریک منی
بر احرام خود باش تا منجلی / بلشکر که خود برد با علی
بیاور سپاه و غنایم تمام / که آن قوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم در اهل دین / شود حال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا انچنان با بن عم / که با هم گذاریم حج حرم

رسیدن مرتضی علی با لشکر اسلام و غنیمت گنج خیبر از غنایم که گرفته بودند و طلبیدن آمدن او از آن بازگشتن و نزد رسول آمدن و شکوه کردن منافقی از خود کسی ...

روان شد بلشکر که خویشتن / که بازآید این بار با انجمن
چو آمد به لشکرگه ضرغام دین / ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه دارند چندی بر / ز جنس غنیمت قبا و کمر
برآشفت طبع شریفش از آن / بپرسید از جانشین وجه آن
چنین داشت معروض نصفی بپیش / که از من ببردند در سهم خویش
گرفتند اجناس این چند تن / نگشتند ممنوع از منع من
ازین حرف ضیغم شد آشفته تر / چه حد کس را از آن بیشتر
که معروض ای همبر شود / بمال غنیمت تصرف کند
از ایشان بفرمود تا در نفس / بگیرند اموال ازیشان پس
گذارند جائی که بد پیشتر / رسانند سالم بخیر البشر

کرد دین

که کرده است مختار او را خدا   به هر کس که داند نماید عطا
بحکمش گرفتند از چند کس   همان لحظه اموال را باز پس
بدادند اگرچه بناچار باز   دل آزرده گشتند آنان از آز
پس آنگه بهمره خاندان شرف   وصی پیمبر امیر نجف
بشد با سپاه و غنایم تمام   بدولت روان سوی بیت الحرام
ز طوف حریم خدا مشتهر   رسانید خود در بر خیر البشر
نبی شادمان شد ز دیدار او   ز شادی بر افروخت رخسار او
بلی راحت قلب و آرام جان   بود دیدن یکدل و یکزبان
پس آن قوم از زمره مسلمین   که بودند همراه ضرغام دین
بنزد رسول خدا آمدند   بتقبیل دستش مشرف شدند
حبیب خدای کریم ودود   سزاوار هر یک عنایت نمود
چنین گفت او کی آن چند کس   که دادند اموال را باز پس
شکایت نمودند نزد نبی   که بی آبرو کرد ما را علی
گرفتیم جنسی که در سهم خویش   ز ما باز بگرفت با قهر و طیش
شنید این حکایت چو سالار دین   گران آمدش در دل حق گزین
چنین داد فرمان که در انجمن   منادی بگوید بلند این سخن
که کو کلمت ز ضرغام دین   بخواهد تا مال کس از مسلمین
که سخت و درشت او بی گمان   در اجرای حکم خدای جهان
منادی بر آورد حق این ندا   بشد جمله را رنگ کز آن صدا
علی را بفرمود از آن قد روشنان   منافق غمین دوست شد شادمان
که کردارهای علی سربسر   قبول است در پیش خیر البشر

وصل شنیدن رسول از مکه معظمه به مرتضی علی و مسلمین و انشاء احرام نمودن و سعی صفا فرمودن

وز آن پس به آهنگ طوف حرم   ز جا خاست برپا شفیع امم
برآمد ز پرده سر آفتاب   به اقبال بگذاشت پا در رکاب
بدانسان که از پرده صبح مهر   برآید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر باره کوه تن   بعز و شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذوالفقار   بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب   سوار و پیاده فزون از حساب
روان در رکاب شفیع امم   بشوق تمنای طوف حرم
بلبیک چون کرد او ابتدا   نمودند اصحاب بر اقتدا
بسوی کعبه او نمودند روی   همه بسته احرام و لبیک گوی
در آن وضع و آن شور میبد نهاد   زمین حرم از زمین معاد
ز بس پر ز لبیک گشت آن فضا   چنین شد گمان شخص اندیشه را
که بگرفت آن شور روی زمین   چه روم و چه ایران چه هند و چه چین
زمین و زمان پر آسمان   ز لبیک پر بود تا لامکان
بدین شوق میشد ز راه هدا   بخوان خلق مهمان خدا
سیم روز از ماه ذی الحجه بود   که سید به توفیق رب ودود
بآن شوکت و اقتدار اتم   رسانید خود را بطوف حرم

چو آمد بنزدیکی آن وثاق | فرود آمد احمد سوار براق | بمسجد درون رفت با اهل دین | حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر | نمودند نیز اهل دین سر بسر | وزان پس بدولت بشد شاه راه | بسوی مقام خلیل آله

ادا کرد انجا دو رکعت نماز | بدرگاه بخشنده بی نیاز | پس انگه ز مسجد رسول خدا | برآمد که آرد مناسک ادا

نخست او بسوی صفا شد روان / نمود ابتدای مناسک از آن
سوی مروه رفت از صفا چند بار / وز آن سو بفرمود این سو گذار
که رفت آهسته گاهی دوان / نمود ابتدای مناسک از آن
پس از سعی مبعوث رب ودود / در آندم که در مروه استاده بود

آمدن جبرئیل امین از نزد یزدان در مکه بحضرت سید المرسلین و آوردن آیات مبین

بیامد برش جبرئیل امین / بیاورد آیت ز دیان دین
برو خواند آن آیه را جبرئیل / رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیه از آن جناب / چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین / چنین است حکم جهان آفرین
که هدی انکه آورده همراه خویش / کند طوف عمره بدلخواه خویش
وز آن پس باحرام ثابت بود / که تا طوف حج نیز با او کند
نیاورده هدی انکه همراه خود / محل از پس طوف عمره شود
در آندم که وقت حج آمد به پیش / ببندد ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون انگروه این سخن / که بودند بی هدی در انجمن
تنی چند کردند طاعت بدل / شدند از پس طوف عمره محل
نکردند طاعت ولی بیشتر / ز حکم الهی کشیدند سر
بظاهر گرفتند این ره به پیش / که چون ببندیم بر نفس خویش
که باشد خود آن مخبر راستگوی / چنان کرد آلوده ژولیده موی
سر و تن بشوییم ما از غبار / معطر نماییم و دوش و کنار
شویم از پی راحت جان خویش / بداریم صحبت بنسوان خویش
شنیدند این حکایت چو سالار دین / که دارند این عذر را مسلمین
زنیکه بکر انگشتهای دو دست / فرو برده فرمود آن حق پرست
که عمره شده داخل حج چنین / بحکم حکیم جهان آفرین
من این حکم دانستمی کز پیش / بیاوردمی هدی همراه خویش
نباید شما را اگر مو نهید / که از حکم خالق تخلف کنید
مو رزید از حکم حق انحراف / بهانه مجویید بهر خلاف
یکی گفت از آن دم خود دلپسند / که ای مهتر تو پست چرخ بلند
بفرما که این حکم ایزد بود / برای همین سال یا تا ابد
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که چون حج باشد این حکم هم بردوام
چنین گفت آن فرد دین در جواب / که ای روشن از رای تو آفتاب
کنون از تو آموختم دین خویش / شناسا شدم من بآیین خویش
گشودند احرام با دلخوشی / برستند از طعنه سرکشی
بر احرام بندند چندی دگر / شنیدم کز ایشان یکی عمر
چو دید اشرف خلق هر دو سرا / که او دارد احرام خود بر بپا
بطبع مقدس گران آمدش / گرانی ز دل بر زبان آمدش
ندانم ترا چیست گفت ای عمر / که من آنچه گفتم نکردت اثر
شوی آگه از حکم رب العباد / نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت آن مجتهد در جواب / که من هرگز این اندام صواب
که مبعوث پروردگار صمد / در احرام شعث و غبرا بود

كذارم من از بهر رحت اساس — بشويم سر و تن بپوشم لباس
بكن با رسول الله از من بحل — كه تا محرمي تو نكردم محل

چو بشنيد رسول اين جواب از عمر — مزاج مقدس شد آشفته تر
كه او بود از دوستداران كي — بود بر بد از دوستان اندكي

ز اعراض گفت اشرف انبيا — تو اين حكم هرگز نياري بجا
چو او را بر آمد چنين بر زبان — شد از اتفاقات آخر چنان

كه بستند خلافت چو آن نيكنام — بفرمود طوف تمتع حرام
پس از طوف عمره رسول خدا — بدولت سوی خيبر بگذاشت پا

دليران دين نيز بعد از طوف — نمودند در خيمها اعتكاف
وز آن پس رسول خدای ودود — در آن جای تا هفتم ماه بود

آمدن رسول بمناسک حج و نازل شدن جبرئیل و آوردن سوره عنكبوت و خبر دادن بوصایت علی ع

بهشتم برآمد بعز و علا — بآهنگ حج اشرف انبيا
نشست از بر ناقه سالار دين — شد آن ناقه همدوش عرش برين

روان از ركابش صغير و كبير — همه اهل ملت چه برنا و پير
بتسبيح و تهليل رطب اللسان — چه گيتی مطاع و چه طاعتوران

پس اول حبيب خدای ودود — بسوی منا رفت و آمد فرود
در آن روز و شب با نماز و دعا — بسر برد با اهل دين در منا

در آنجا بعرفات شد صبح زود — كه آرد مناسک بجا با جنود
بهر جا و هر موقف و هر محل — ز ذكر و نماز و دعا و عمل

بكار آنچه بودی رساندی بجا — شدی نيز اتباع راه رهنما
بدين گونه از بدو تا اختتام — بقانون ملت ز خير الانام

ادا شد مناسک چو حج اتم — بتبعيتش ز اهل اسلام هم
چو كرد ديد فارغ ز افعال حج — ز احرام آمد برون از حرج

چو پرداخت از كار خير البشر — بفرمان داور بروز دگر
برش جبرئيل آمد از آسمان — بر خواند آن قدوه قدسيان

بفرما كه حی الذی لا يموت — همان اول سوره عنكبوت
مفادش بظاهر نمايد چنين — كه فرماينده آسمان و زمين

به تنبيه و آگاهی مومنان — چنان با نبی مينمايد بيان
كه دارند آيا عباد اين گمان — كه ما واگذاريمشان رايگان

بحرفی كه گويند ز ايمان خويش — رود كار دين هم چو دنيا ز پيش
بنا شد چنين نه انكه ما امتحان — نمائيم با هيچ يک ز ايشان

در آن امتحان هر كه آرد ثبات — بود صادق ايمان و كامل صفات
بلغزد كسی گر كه پای يقين — بود بيگمان آنكس از كاذبين

چو بشنيد فرمان رب جليل — پيمبر بپرسيد از جبرئيل
كه آن امتحان چيست ای سرفراز — كه بايد از آن صدق و كذب امتياز

بپاسخ چنين گفت روح الامين — كه ای اشرف خلق روی زمين
سلامت رساننده پروردگار — چنين كرده پس از اشكار

كه خالی ز حجت نمانم جهان — بود پای تكليف تا درميان
بود حجت با نبی بر عباد — جهان جمله بنا كرد و او استاد

وصی تو

چو تبلیغ احکام ما را تمام / نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او را بر خود وصی / معین نماییم بهر کس وصی
ز نصب وصی نیز مخصوص ما / بود چون فرستاده انبیا
که ما نیک دانیم او را عزیز / که شر از که صادر شود از که خیر
کسی را نشانیم بر جای او / که باشد بکردار همتای او
مکمل بعلم و بصدق و بجاه / سزاوار آن کار و آن جایگاه
بود چون نبی نیز معصوم او / نباشد ره سهو و نسیان او
بود خلق را مرشد و مقتدا / نه از بهر خود از برای خدا
بدان تا نگردند میر عباد / نسازند احکام کم یا زیاد
نگهبان دین باشد آن حق پرست / و گر امت او را بود زیر دست
بود یا رسول الله این امتحان / که حق کرده در باب پیشینیان
کسی کو وصی را اطاعت کند / بفرمان پیری صداقت کند
بود نزد رب تو از راستان / ز اهل تقرب در آن آستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او / بود کاذب و خوار و بی آبرو
بدان ای خداوند حکم و بلاغ / که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیده است نزدیک هنگام آن / که پدرود سازی تو ملک جهان
جهان را گذاری بجسمانیان / مشرف کنی بزم روحانیان
بر آری ازین ظلمت آباد بار / کنی عالم قدس را نوربار
چه نسبت بغبرای اغبر ترا / که مسکن بود عرش اکبر ترا
تویی آفتاب سپهر شرف / نزیبد زمین گوهرت را صدف
که تکیه‌گه شمس آن مغز پاک / سپهر زمین است نه تیره خاک
ترا این سرا کی سزاوار بود / ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان یا محمد من اول نظر / فکندم بخلق جهان سر بسر
نمودم من از خلقت بیشمار / برای نبوت ترا اختیار
چو در کار بود از برای وصی / دوم بار کردم نظر بر علی
برای وصایت پسندیدمش / که در خورد آن منزلت دیدمش
بود امت را همین امتحان / باین امر مامور سازیم شان
که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کنند آنکه این حکم را
بود صادق و نزد ما رو سفید / بغفران جنت بیابد نوید
درین حکم هر کس نماید عدول / بود سرکش و کاذب و بوالفضول
وصی علی جانشینت علیست / نگهبان آیین و ملت علیست
که با او بگیری دوش این بار نیست / چو او هیچکس مرد این کار نیست
بخوانش بفرمان ما نزد خویش / باعزاز و اکرام از پیش بیش
که هستند محتاج و مردودن / او امر و نواهی فروض و سنن
نبیند ز ما جز نکال و عذاب / بود دوزخ او را مصیر و مآب
کنوز علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار ما
دقایق حقایق معارف تمام / دهد هر چه رو تا بروز قیام
و گر آنچه کردیم تعلیم او / بیاموز او را ولی رو برو
تو باشی و او در میان سخن / نباشد دگر هیچکس زین سخن
بکن جمع پس اهل دین را تمام / علی را وصی ساز و قائم مقام
بر ایشان کن او را امام و امیر / برای وی از قوم بیعت بگیر
چو بشنید این حکم خیر الانام / ز شادی خوش گشت با قوت تام

شنیدن رسول الله احکام دین الهی را در باب وصی نمودن مرتضی علی را
بجبرئیل جواب دادن و مرتضی علی را طلبیدن و خلوت نمودن سر را با محرمان سپردن

بشکرانهٔ آن عنایت نمود / بدرگاه خلاق عالم سجود
چو برداشت سر گفت با جبرئیل / که اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بخوانم بر خویشتن / کنم خانه خلوت سرایم سخن
سپارم باو آنچه رب حرم / سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی آن زمانش کنم / که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر / ز رشک علی اند تفته جگر
رصد داده‌اند با وی عناد / که آن است آگاه رب العباد
مبادا درین وقت ز اهل حسد / بابن عم چشمم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین این جواب / بشد شاد و رفت از بر آن جناب
پس از رفتن او شفیع امم / علی را بر خویش خواند از کرم
بپرداخت از غیر دولتسرا / بخلوت نشد با ولی خدا
بتحسینش بنهاد اشرف مرسلین / بشارت بالطاف داد این چنین
چو ضیغم شنید این سخن زان جناب / ز رقت شدش پر ز دو دیده آب
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / لبش صد گلستان گل شکر چید
بمالید در پیش یزدان پاک / پی شکر نعمت جبین را بخاک
همی ریخت از دیده اشک طرب / همی کرد شکر عنایات رب
پس آورد رو سوی سالار دین / بدو گفت ای اشرف مرسلین
منم کمترین بندهٔ کردگار / ترا کهتر و عبد خدمتگزار
کجا در خور آنم ای مقتدا / که بعد از تو حق برگزیده مرا
نبود این عنایات حق مبین / طفیل تو یا سید المرسلین
چنانست امیدم که او از کرم / نسازد تهی سایه‌ات از سرم
تو باشی بعز و شرف برقرار / کنم بر تو من جان خود را نثار

چو گفت

چو گفت ولی خدا را شنود
رسول خدا نیز رقت نمود

بفرمود آنگاه رقت کنان
بدان ابن عم کز همه بندگان

پس از من بدرگاه حی صمد
بقدر تو نبود دگر هیچ احد

ازین رو جهان داور بی نیاز
سرافراز کردت بدین امتیاز

وز آن پس بفرمان رب ودود
سر مخزن راز را بر گشود

نبی شد زبان و علی گشت گوش
بود داد چشم و دل و گوش و هوش

رسول خدا راز گفتن گرفت
علی آن مواعظ شنفتن گرفت

پس از روز و شب با بشام دگر
علی بود در پیش خیر البشر

رسول خدا راز در پیش داشت
بوی می سپرد آنچه با خویش داشت

بفرمود پس آنچه سالار دین
گرفتی بخاطر چو نقش نگین

چو کردید آن گفتها با تمام
علی شد مرخص ز خیر الانام

برآمد ز خلوت نبی خدا
بایوان خود شد شه اولیا

حبیب خداوند عذر خواه امم
ز خلوت بسوی حرم زد قدم

چنین گفت راوی از آن روز و شب
که نزد نبی بد امیر عرب

فراغ یافتن رسول الله از خلوت با مرتضی علی و آمدن عایشه و استفسار نمودن و گفتن رسول الله صحبت علی در افشای از آن

بدان روز و شب نوبت عایشه
ز حرمان خنج منتش طاشه

پس از رفتن اول اوصیا
بیامد بر خاتم انبیا

بگفتش بهم از جنگ و هم آشتی
عجب خلوتی با علی داشتی

چه گفت و شنو بود آیا چه راز
که شد صرف آن این زمان دراز

نبی انبیا مدحوش آن گفتگو
بگرد اندر روی مبارک از او

چو او دید طبع مقدس گران
درآمد بلابه گری در زمان

بگفت آن شرف بخش ارض و سما
مرا زین سخن بود آن مدعا

که خیری اگر هست در ضمن آن
مرا نیز آگاه سازی از آن

که شاید بآن خیر من هم رسم
نبود از ره دیگر این پرسشم

بفرمود سید چنین در جواب
که این خلوت خاص بود از رب

مرا بود بحکم خدای جهان
نباشد بجز خیر در ضمن آن

ولیکن در افشای آن نیست خیر
بگویم بتو گر نگویی بغیر

من او را بگفتم گرچه خود بر ملا
ولی هست شرط با شد خفا

کند آنکه افشای راز مرا
گنهکار گردد بنزد خدا

گناهی بغایت بود بس کلان
که بود کم از کفر اکراه آن

کسی کاین گنج را کند ارتکاب
نیابد ز کار نکو هیچ صواب

چنین گفت با بو بسالار دین
که ای کهتر رشک عرش برین

در اخفای امری که تاکید وعد
نمائی تو با وصف این شرط و عهد

گر احد و بار ای افشای آن
نخواهد مگر آنکه ایمان و جان

حسان فاش گردد ز من این سخن
گزین سان بهی تو آزرا امن

پس آن قصه سید انبیا
ز اول با پن کرد تا انتها

چو بشنید زو عایشه این خبر
شد از آتش رشک تفته جگر

بدل گفت و حسرتا از حسد
که دولت بآل خدیجه رسد

خلافت بود تا بروز قیام
از ایشان و ما را نگیرند نام

نخواهم اگر نام و آرام خویش
که باشند تفته دل و سینه ریش
ز ابنا و فرزند و اتباع خویش
دهم رفتن این کار را من به پیش

بلی کم رود این نزاع از زنان
بوند ار چه همسر ز پیغمبران
ولی شد فرحناک پیش رسول
کز آن عهد زاهل مکر و دغول

چو رفت از بر سید انبیا
نکرد آنکه دندان نهد بر جگر
بر حفصه شد با دل شعله زا
فرستاد پیغام نزد پدر

بدو گفت آن قصه با آب و تاب
دل حفصه شد بیشتر زو کباب
که ای غافل از خویش هشیار باش
بشو آگه از کار و در کار باش

که خو از سرکشان بد پیش
پس آن مهتر از بر خویشتن
کسی کو بود با غضنفر طپش
بخواندند از آراسته انجمن

نمایند نوعی بهم مصلحت
که وا ماند آن کار را مشیت
چو خالد چو عثمان و چون ابن عوف
کز ایشان نبدشان به دل هیچ خوف

دگر بو عبیده که جراح بود
بدین گونه دیگر ز نام آوران
بزنگ افکنی سخت طراح بود
که بودند از شیر حق دل گران

معاذ جبل سعد وقاص بود
دگر زو فنون عمرو بن عاص بود
چو کردند آن مجلس آراسته
ببستند پرده ز کار برخاسته

در طعن آمدن و حسد بردن جمعیکه با مرتضی علی خصومت داشتند با هم متفق بودن و از آنجمله جهاد بن ... فرمودن و تعهد با آل رسول صلی الله علیه و آله و سلم

نمودند بر قوم افشای راز
که خود را ز ما جمله ممتاز کرد
بدین سان سر حرف کردند باز
توسل بوحی و باعجاز کرد

که این مرد یعنی رسول خدا
خود اول برین جای بگذشت پا
نمودیم ما هم باو اقتدا
رسانیدیم شرط رفاقت بجا

کشیدیم سختی بسی از عدو
فزاید بپاداش در منزلت
که باشد خلافت ز ما بعد او
بهر کس نبخشند یکی مملکت

بیک کس نبخشند کاین منت ما
کنند جمله را دل خوش و سرفراز
که باشیم خود شهریار و وزیر
نه دیگر کسی را بحکم پذیر

بیابیم ازو عزت و احترام
چو او صاحب ملت و اقتدار
نشینیم چندی بآرام و کام
بدینسان که هستیم ما خوار و زار

ولی آنکه او دارد این آرزو
که باشند ازو بعد اولاد او
همیخواهد آن دولت و برتری
برای علی بهر آل علی

علی کرد از بعد او گر امام
بحکمش در آید همه مرز و بوم
ز امروز تا روز حشر و قیام
شود مالک ملک ایران و روم

خلافت ازو باشد و آل او
نیابیم ما عزت و آبرو
همه ملک از آل عمران بود
در آن بخش ما کامش جان بود

بمانیم از آن زو بی نصیب
پس آن به که زان پیش فکری کنیم
فرازی نبینیم غیر از نشیب
که تمهید او را بهم برزنیم

چه جای نشستن بآرام و کام
که مردم نخندند ما را بنام
نمائیم کوتاه اعمال او
خلافت ستانیم از آل او

نشستند در فکر با یکدگر
ز کین علی جمله تفته جگر
سخن گفت هر سرکشی از دری
ولی حرف او کرد رد دیگری

نمودند اول بسی شور و شر / ور آخر دل جمله با کینه گر
بگفتند حرفی و برخاستند / ندانست کس تا چه آراستند
ولی چارده تن از آن سرکشان / بهم گشته در مشورت یکزبان
بدعوی حصول تمنای خویش / ره ناصوابی گرفتند پیش
بدانسان که راوی روایت کند / گر احمد که آن را حکایت کند
ولی در حکایت چه جای سخن / که آن قول راویست نی قول من
چنین داد راوی سخن را نظام / که آن چارده مرد دین ناتمام
بقتل نبی اتفاق اوفتاد / که دیدند از آن در حصول مراد
بگفتند و دادند با خود قرار / که بعد از رسیدن به شهر و دیار
بر آن عزم خود داده جای خویش / بپایند تا زان کار پیش
که گردد علی مسندآرای او / نمانیم خالی از او جای او
بقتل نبی بدنهادان دین / نمودند تمهید این حسین

که چون از ره حج برآیند باز / شود وارد عقبه بر سر فراز
در آن راه باریک صعب و دراز / نشستند در آن بیشه کز نادران
چنان راه دشوار پر سنگ سنگ / کز آن بیم یکسر روند ازان تنگ
بود سنگ آن ره بجای درست / کزیشان زند دشت بر آن بادوست
رهی پر خم و پیچ تا دامنند / بهر گام ره جای پست و بلند
رسد چون در آن راه خیر البشر / بجایی که بود از آن صعب‌تر
بناکام کاری بحکم خرد / کنند کار چاره آتش بر کنند
بر او کرده دور پشت بنیاد جدا / نمودی چو ایشان کام یاران روا
بدین مصلحت جمله اول بدیر / همه با یکی زان کنند
بر آن کارشان عزم جا کسته / بخوردند سوگند و پیمان بستند
پس آنگه بفرمان رب جلیل / بنزد رسول خدا جبرئیل
خبر داد او را از افشای راز / بجا آنکه مایان ستمکاره‌ها

نازل شدن جبرئیل بر سید المرسلین معه آیه

چنین گوید این راوی مومنان — که فرمود نازل خدای جهان
درین باب بر اشرف مرسلین — همان آیه صالح المومنین
کزین پیش در خدمت ماریه — که بود او نبی را یکی جاریه
بشد گفته با شرح و بسط تمام — ولی آن روایت بود از عوام
بود این روایت ز ابن یمان — که او را نبی خوانده از رازدان
بظاهر هم آن قول معجز نظام — درین جا بجا تر بود زان مقام
کز انجا تنازع ز رشک بر است — که اصلاح آن در سخن گفتنی است
چو سرّی شود فاش آیا از آن — که از بهر فعلش خدای جهان
بگویم بیان افترا اتم — گذارید اگر نیست بر شیخ هیچ
که آسیب یابد رسول جلیل — خدا یار او باشد و جبرئیل
اگر صالح المومنین است یار — وزان پس ملایک هزاران کبار
درین جا حکایت بود معنوی — بقتل نبی و بعزل وصی
بتغییر نعمت به تبدیل دین — کجا عظم آن کی عظیم این
بود این مقام از برائی دل — سزاوار تر زان بحق رسول
علی التقدیر چون جبرئیل — خبر داد او را ازان قال و قیل
بطبع مبارک بس آمد گران — کز ان مهربانش بد خشم آن
طلب کرد او را انجلوت نبی — بگفتش ز من چون شنیدی خفی
منو دم بیکر نکیست اعتماد — سپردم بتو راز خود از وداد
در اخفای آن کر دم آن اهتمام — تو دادی بدین گونه اش انتظام
چو بشنید بانو ازین مقال — غریق عرق شد ز بس انفعال
ز خوف نبی گشت رنگش سفید — جز انکار دیگر علاجی ندید
بپاسخ چنین گفت ازو کو است — که این حرف افشا شد افراست

بعمر دگر

پیمبر بدو گفت با زهرخند
گواهی بخواه از حق ای خودپسند
که او گر وازین ازاکه مرا
وزان پس برو خواند آیات را

چو آیات را با نوا زوی شنید
سر افکند در پیش و دم در کشید
نبی گفت اینت ز من یاد باد
که دادی تو اتمام حجت بیاد

بگفتش ولی هیچ خیر البشر
از آن عهد اصحاب با یکدگر
وزان پس حبیب خدای جهان
شد از مکه سوی مدینه روان

دو سه منزلی رفته سالار دین
که آمد برش باز روح الامین
بیاورد آیات رب ودود
برو خواند بعد از سلام و درود

ز مضمون آن نیز خیر البشر
ز نزد جهان آور دادگر
در امر وصایت بضرغام دین
نفرمود وجهدی مکین

بپاسخ چنین گفت با جبرئیل
که بر چشم و سر حکم رب جلیل
کنم آنچه فرمود حی صمد
ولی آرم اندیشه ز اهل حسد

ز فکری که گفتند با یکدگر
تو دادی بفرمان حق هم خبر
همان میشود دیدهٔ آن مغضبان
که بودند در جاهلیت بران

علی را اگر کنون جانشین
مبادا که از غایت بغض و کین
وزین راه کاری کنند آنچنان
که ناخوش شود خاطر کلان

از آن میروم با شتاب آنچنین
که او را به یثرب کنم جانشین
چو روح الامین یافت پاسخ ازو
سوی سدرة المنتهی کرد رو

برو آنچه بشنید از آن جناب
بروز دگر تا چه آرد جواب

بپا ساقی ای مست آرام دل
بپا ای بدست تو بکام دل

سوار شدن رسول الله بی طی منزل در ماه هجدهم شهر ذی الحجه و رسیدن بجائی خم غدیر

بیا ای زداینده زنگ غم
بیا ای گدازنده هر الم
بیا ای سحاب ریاض نشاط
بیا ای گل گلبن انبساط

بیا مرهم سینهای فگار
بیا ماه و خورشید دلها نگار
بیا برق باطل بیا ابر حق
که داری بکف برد و روی ورق

چه روز است امروز قدرش ببین
بیاور خوران بساطی چنین
خم آر و سبو آر و مینا بیار
قدحهای چون چشم مینا بیار

بزم مست در پهلوی خم نشین
بیارای بزمی چو خلد برین
به پیر مغان هم بیامی رسان
که آیین ببندد بکوی مغان

بمطرب بگو کاورد بی درنگ
رباب و دف و بربط و نای و چنگ
مغنی برآید سرودی چنان
که آیند در وجد کروبیان

تو ساقی بپرداز میخانه را
لبالب ز می ساز پیمانه را
از آن می که کوثر از آن تازه است
از آن می که فردوس با نکهت اوست

از آن می کز انگور باغ بهشت
فشارید قدرت از آن سرشت
از آن می که مستیش ایمان بود
ز خود رفتگی عین عرفان بود

از آن می که سرجوش فرخندگیست
دل مرده را شربت زندگیست
بکن زان شراب دل افروز پر
ایاغی بگردان رخشنده خور

بر آن باده پاک در ده صلا
بنزد یک و دور از کمال ولا
برت هر که آید بصدق ضمیر
برو مهربان باش و مهمان پذیر

تتمه داستان سوار شدن آنحضرت ص

بیکجرعه اش کن روشندلان ... که امروز جشنست تا لامکان
شده تا بپای سپهر و زمین ... مزید است خورشید روزی چنین
درین روز حق کرده بر مسلمین ... هم اتمام نعمت هم اکمال دین
درین روز فرمود یکتا خدا ... بنص جلی اطلب از حق جدا
علی را بفرمان حی قدیر ... بر امت نموده امام و امیر
درین روز خوش خرمی زو درست ... که عید محب و عزای عدوست
دم صبح بعد از ادای صلوات ... بتایید فرمان ده کاینات
دلیران دین از صغار و کبار ... گرفتند بر پشت زینها قرار
چو شد همعنان آن لشکر مامور ... فضا تنگ گردید بر دشت و در
ز بسیاری گرد و برق سنان ... بر اختر سپهری نشد عیان
روان پیش پیش ولی اله ... چو نجم فروزنده در پیش ماه

درین روز شادی نمودن رواست ... که نیکوترین همه روزهاست
تو این روز را پس مبارک بدان ... که کردش مبارک خدای جهان
درین روز بخشیدن آن بی نیاز ... سعید و شقی را ز هم امتیاز
درین روز فرخنده بر خاص و عام ... نبی کرد تبلیغ خود را تمام
درین روز شادی نکوست فال ... که روزی چنین نیست در عرض سال
چنین گفت راوی که خیر البشر ... ز ذوالحجه تا روز ثامن عشر
برآمد بدولت ز پرده سرای ... نشست از بر باره بادپای
سواره و پیاده فزون از حساب ... روان از شرف خلق را در رکاب
ز سم ستور و ز رمح جنود ... زمین و هوا جا که در چاک بود
رخ عالم افروز خیر الانام ... بر آن آسمان بود ماه تمام
حبیب خدا اشرف انبیا ... بدینسان با قبال و عز و علا

سوی جحفه آن سپه رو نمود
که آنجا ز منزل در آن جای بود

بنزدیک جایی رسید آن جناب
که در آن مکان بد غدیری ز آب

خجل انگبین از گوارایش
به از آب کوثر مصفا میش

بدولت همی رفت شان و فر
چو لختی از آن راه شد پی سپهر

عجب آب شفاف عذب فرات
برنگ از نکویش آب حیات

مدان آب از نهر دین سلسبیل
در آن دشت نقشه چون سلسبیل

رسیدن جبرئیل و تاکید نمودن در ابلاغ حکم

غدیرش مسمی بخم غدیر
چو نزد وی آمد بشیر نذیر

بیامد برش باز روح الامین
فرحناک و خوشحال و بهجت قرین

رخی از کمال نشاط و سرور
بکرد از آیینه لبریز نور

رساند اول از داور دادگر
درود و سلامی چو شیر و شکر

پس از حکم حق کرد با وی خطاب
خطابی در آمیخته با عتاب

که بهر علی آنچه از آسمان
شده بر تو نازل بامت رسان

که ابلاغ از آن ناری بجا
چنان باشد ای اشرف انبیا

که تبلیغ احکام از بیش و کم
نیاورده باشی بجا یک قلم

ور اندیشه داری ز اهل حسد
میندیش هرگز که رب صمد

نگهدار دو از شر ایشان ترا
بود خالق تو نگهبان ترا

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که پروردگار من این آیه را

فرستاد از لطف و هم از عتاب
بتهدید کرده است با من خطاب

کند آنچه از بغض با من عدو
بود بر من آسان ز تهدید او

ندارم غم از کین اهل حسد
مرا بس رضای اله صمد

من از حکم و فرمان او نگذرم
اگر بگذرد تیغ خصم از سرم

ستانم بود از برای همین
که خود را بتایید دیان دین

بزودی رسانم بیثرب دیار
در آنجا کنم حکم را آشکار

بگفتش دگر باره روح الامین
که ای اشرف خلق وی بهترین

چنین است حکم علیم قدیر
که چون راه مردم ز خم غدیر

جدا میشود سوی حی و حشم
پراکنده گردند آنجا زهم

تو باید که پیش از پراکندگی
کنی در وصایت شتابندگی

براهم کنی شان بخم غدیر
برایشان نمایی علی را امیر

برای علی بیعت از خاص و عام
ستانی و حجت نمایی تمام

وز آن پس نگردند کس از عباد
نباشند معذور روز معاد

چو این حکم سالار عالم شنفت
بشد شاد و بالرأس والعین گفت

بفرمود آنگه رسول خدا
که هر سو کنند یک منادی ندا

که امروز حکم علیم حکیم
رسیده بتبلیغ امری عظیم

همه اهل ملت صغیر و کبیر
چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر

چه اصحاب هجرت چه انصار دین
چه از سابقین و چه از لاحقین

چه آنان که پیش از سپه رانده اند
چه آنان که اندر عقب مانده اند

نمایند مجمع بخم غدیر
که آن حکم محکم بشیر نذیر

رسانند بحکم خدای جهان
بدانسان که مامور گشته بان

بحکم حبیب خدای مجید
ز هر سو منادی ندا برکشید

زره چون سوی است بدمکان / رسول خدا شد بآن سوروان
چو آمد بفرمود سالار دین / گروهی بدان دشت از مسلمین

زسنگ و کلوخ و ز خار و حش / بدانسان که دل از هوا و هوس
بفرمان او در زمان اهل دین / برفتند آمیه و آن زمین

وز آن پس چنین بر زبانش گذشت / که از بهر منبر در آن پهن دشت
جهاز شترها فراهم کنند / چو منبر ببالای هم بر نهند

همان دم بحکم بشیر نذیر / مرتب بشد منبر دلپذیر
تمام اهل دین بهر آن جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند

ز بس کثرت خلق از حد گذشت / چنان تنگ شد جا در آن پهن دشت
بهر سوی آن منبر عرش فر / ز صد صف کشیده شده بیشتر

ولی جمله پیچیده با درد ا / که بر تفته صحرا ز حر هوا
بحکم خدای سفید و سیاه / ز تبلیغ آن حکم در عین راه

دل دشمن و دوست پر خار خار / ستاده بآن حکم در انتظار
که آن صدرآرای بزم الست / در آورد دست علی را بدست

برآمد بفرمان حی قدیر / بر آن منبر عرش اعظم نظیر
چو سید بیستاد با مرتضی / بگفتند گروهیان مرحبا

فرستاد حق رحمت بیشمار / فلک کرد انجم بر ایشان نثار
ببارید نور از سپهر قدر / که شد خاک آن دشت کحل البصر

زبان ساخت گویا بعرش برین / بالحمد لله روح الامین
بیاراست رضوان بهشت از سرور / نمودند زینت چه غلمان چه حور

بجوشید در کوثر و سلسبیل / شرابا طهورا چو آب سبیل
بفردوس حوران برقص از نشاط / ملایک در افلاک از انبساط

زبان کرده از آن سرور عمیم / بحمد و سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیای سلف / بنظاره با قدسیان صف بصف

ز عرش برین تا بسطح زمین / مطیعان حق جمله بهجت قرین
ز هر روز خورشید تابنده تر / بروی زمین نور پاشنده تر

ملایک شده پهن در شش جهت / شیاطین سراسیمه رو بصفت
ز بیم ملایک مجال تباه / بهر سو گریزان برای پناه

بعالم بیفتاد در دشت شان / نیاهی بحر قالب حاسدان
بدیدند چون حاسدان علی / که با او برآمد بمنبر نبی

ز حالی بحالی شدند آنچنان / که وصفش نشاید بشرح و بیان
یکی خم ز بس غم برابر و فکند / یکی بخیه رشک بر رو فکند

یکی می ز غصه بالا گرفت / کسی کرد بیباک در رنگ و عجب
کسی ز روان این چشم و سیمبر / یکی غوطه ها خورده در خون دل
یکی لب بدندان گزیدن گرفت / کسی دست افسوس و سستی سود
کسی چرخ زنان تکیه / یکی ناگه از زهر آلوده بود

دفتر

زحیرت یکی رو بپالا فرخت | بحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی بر دو دندان فرو در جگر | یکی را ز انجار حسد زد به بر

یکی در طلب یکی در گریز | یکی غرق اندیشه ای در راز
ز احوال امتها کرده این سخن | ز احوال دوستان گوش کن
یکی از خود رفته چون ... | یکی بر او اخضر چون لب شیرین
یکی از لب تبسم خنده ریز | یکی از باغ لطف مشک بیز
یکی خواست تا جان نماید نثار | یکی دست بر سر پیچیده غبار
یکی از گل لعل برین شکفت | یکی از عیان عقل شکفت
یکی از سر خویش ... | یکی سینه ز اندیشه کرده از ابنا
یکی سوی ... کرده | یکی لب بشکر خنده کرده باز

یکی در فزایش نیازش یکی | دل خویش را در نوازش یکی
یکی کرده هم چشم هم گوش حار | که زو بشنود حکم پروردگار

آغاز خطبه فرمودن رسول و رکانه با ص

که ناگه حبیب حکیم علیم | خطیب ملایک بعرش عظیم
بحمد آلهی زبان کرد باز | سر گنبد بحر و کان کرد باز

یکی غلطید بر کز حرم الامام | کرد آغاز با ... انجام
کلامی ز معبود رب ودود | یکی اهل ... بشنیده بود
نخست ابتدا کرد ... | بنام خدای جهان آفرین
چنین گفت ... | که بار حم ذکر آن رب اکرم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی علا فی توحده ودنا فی تفرده

ستایش سزای خدائیست کو | بیکتائی خود گرفته علو

تفرد بود خاص آن غفور | بهر چیز نزدیک واز جمله دور

وجل فی سلطانه وعظم فی ارکانه

وبه نستعین

جلیل است در حکم فرمان خویش
عظیمست فراتیش در ارکان خویش

برونست چیزی ز اوهامیش
زبون جمله خلق از توانائیش

ولما احاط بكل شيء علمه وفرق بين جميع الخلق بقدرته
مجيدا الميز محمود الامر بادي السموات والارض

مجیدیکه هرگز نشد هیچگاه
حمیدیکه هرگز نگردد تباه

فرازنده آسمانهای پاک
همان گستراننده سطح خاک

وجبار السموات قدوس سبوح رب الملائكة والروح

سموات مجبور فرمان او	چو گویند غلطان بحجر کان او	الهی که قدوس و سبوح هست او	خدای ملک خالق روح او

من على جميع من براه متطول على من اداناه

بهر کس که آورد او در وجود	بود صاحب فضل و احسان و جود	بر آنانکه باشند نزدیکتر	نهد بیشتر منت آن دادگر

يلحظ كل عين والعيون لا تراه كريم حليم ذو اناة

نباشد از و هیچ چیزی نهان	نه بر هیچ چشمی شود او عیان	کریم و حلیم است و پوزش پذیر	کند در گذر از گنهکار دیر

وسع كل شيء رحمته ومن عليهم بنعمته لا يعجل بانتقامه ولا يبادر اليهم بما استحقوا من عذابه

رسیده بهر شی رحمتش	بود بر همه منت نعمتش	بود هر که زو مستحق عذاب	نه در انتقامش بود در شتاب

قد فهم السرائر وعلم الضمائر ولا تخفى عليه المكنونات ولا تشتبه عليه الخفيات

تحقیق باشد علیم و خبیر	ز اسرار دلها و مافی الضمیر	بود راز پوشیده پیشش عیان	نگردد برو مشتبه هر نهان

له الاحاطة على كل شيء والغلبة على كل شيء والقوة في كل شيء والقدرة

	بهر چیز ذات سمیع بصیر	محیط است و غالب قوی و قدیر	

لا مثله شيء وهو منشئ الشيء حين لا شيء

نماند باو هیچ شی در نظام	که مخلوق ویند اشیا تمام	کز و پیشتر هیچ شی نبود	از و یافت هر شی که بینی وجود

دائم قائم بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم

بود قایم و دایم و دادگر	نباشد بجز او خدای دگر	عزیز و حکیم است و رب عفو	دگر نیست معبود بر حق خداو

جل ان تدركه الابصار وهو يدرك الابصار وهو اللطيف الخبير

بود صاحب لطف رب بصیر	منزه ز ادراک انظار ما	و ز و نیست پوشیده ابصار ما	بهر چیز دانا و هر شی خبیر

ولا يلحق احد وصفه من معاينة ولا يجد احد كيف هو من سر وعلانية

عز و جل علی

بکس را رسد وصف سیمای او … نکس یافت پنهان و پیدای او
مگر آن صفتها که پروردگار … ستوده باخویش را آشکار

عز وجل على نفسه واستشهد بانه الذي ملا الدهر قدسه

توان یافت او را بان صفتها … جز آن وصف دیگر نشاید روا
گواهی دهم هست او رب جهان … که پر گشته از پاکی او جهان

والذي يغشى الابد نوره والذي ينفذ امره بلا مشاورة مشير

خدای منزه ز چون و چرا … که نورش گرفته ابد را فرا
کند آنچه خواهد خدای جهان … نخواهد مشیری در اجرای آن

ولا معه شريك في تقديره ولا تفاوت في تدبير صور ما ابدع على غير مثال

نه محتاج همکار تقدیر او … نباشد تفاوت به تدبیر او
نمود آنچه ابداع آن ذو الجلال … نبودش نمونه نبودش مثال

وخلق ما خلق بلا معونة احد ولا تكلف ولا احتيال

ز خلقی که فرمود آن صمد … نه یاری ز کس خواست او نه مدد
نه آن آفرینش برو بد گران … نه در کار حیله جوئی در آن

انشاها فكانت وبراها فبانت فهو الله الذي لا اله الا هو المتقن الصنعة الحسن الصنيعة

همان لحظه موجود شد آنچه خواست … پدید آمد آندم که او کرد راست
پس او صانعی هست با انتظام … که زیبا و نیکوست صنعش تمام

والعدل الذي لا يجور والاكرم الذي ترجع اليه

بود عادل و اکرم و لا یجور … که باشد باو بازگشت امور

الامور اشهد انه الذي تواضع كل شيء لقدرته وخضع كل شيء لهيبته

شهادت دهم آنکه او هست صمد … چنان کرد کاری که هر شی کند
تواضع ز خشیت بر قدرتش … همه در خضوع اند از هیبتش

مالك الاملاك ومفلك مسخر

بود مالک ملکها ذات او … فلکها یکی از صناعات او

الشمس والقمر كل يجري لاجل مسمى يكور الليل على النهار ويكور النهار على الليل

مسخر بحکمش مه و آفتاب … بدانسانکه فرموده در کتاب
شب و روز در حکم آن بی نیاز … کند گاه کوتاه و گاهی دراز

قاصم كل جبار عنيد ومهلك كل شيطان مريد ولم يكن معه ضد ولا ند

شکست ابرهه ستمگر از او … نه جا و هر دو بود چو دار از او
به هم چشم او کس نه همراز او … که ضد نش بود نی هم آواز او

احد صمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد

یگانه است او بی نیاز است و … نه خود از کسی زاده نه کس از او
نبوده و نباشد کس او را همال … منزه از انباز است آن ذو الجلال

اله واحد ورب ماجد یشاء فیمضی

خدا است یکتا و رب مجید … در افعال حکم و صنایع حمید
چنان خواهش او نیاید وجود … که گویی از آن پیش موجود بود

ویرید فیقضی ویعلم فیحصی

اراده کند تا حکیم قدیر … همان دم شود کار صورت پذیر
بود آنچه در علم آن ذو الجلال … کند احصای آن بر کمال

ویمیت فیحیی ویفقر ویغنی ویضحک ویبکی ویدنی ویقصی

بمیراند و زنده گرداند او … دهد فقر و دارا گرداند او
بخنداند و هم بگریاند او … به پیش آرد و دور گرداند او

ویمنع ویعطی له الملک وله الحمد بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر

کند از اندیشش منع و عطا … ببخشد کسی را که داند روا
بود ملک از و حمد در خورد او … بدستش بود خیر و قدرت از او است

یولج النهار فی اللیل ویولج اللیل فی النهار هو العزیز الغفار مجیب الدعاء

در آرد به قدرت بحد تموز … گهی روز در شب گهی شب بروز
عزیز است و آمرزش بیکران … بر آرنده حاجت بندگان

مجزل العطاء محصی الانفاس رب الجنة والناس لا یشکل علیه شیء

جزیل است و وافر عطایای او … نفوس خلایق در احصای او
بود خالق جن و انس و پری … به مشکل نه او هیچ دشواری

ولا یضجره صراخ المستصرخین ولا یبرمه الحاح الملحین العاصم للصالحین والموفق للمفلحین

نه رو گران آه نالندگان … نه تنگ آید از عجز خواهندگان
نگهبان صالح بهر دو سرا … به مفلح رساننده مدعا

ومولی العالمین الذی استحق من کل خلق ان یشکره ویحمده

خداوند و مولای اهل جهان … خدایی که باشد سزاوار آن
که بر حمد و شکرش زبان انام … بگردد بهر حال و در هر مقام

علی السراء والضراء والشدة والرخاء واؤمن به

و ملائکه

چه زر و نعمت چه درد و بلا — بهنگام شدت وقت رخا
من آوردم ایمان باو داور — بآنانکه او داده زیشان خبر

وبملائکته وکتبه ورسله اسمع امره واطیع

ملایک که هستند خاصان او — دگر کتب چه رسولان او
ازو بشنوم امر و فرمان برم — طریق اطاعت باو بسپرم

وابادر الی ما یرضاه فاستسلم لقضائه رغبة فی طاعته وخوفا من عقوبته

بتسلیم حکمش سر و جان فدا — بود آنچه مرضیش آرم بجا
رضا بر قضایش و هم بیحجاب — ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب

لانه الله الذی لا یؤمن امره ولا یخاف جوره

ازانرو که هست او خدای جهان — که از مکر او کس نیابد امان
ز بیم است از جور و بیداد او — که جز عدل و احسان نیاید ازو

اقر له علی نفسی بالعبودیة واشهد له بالربوبیة

مقرم که او را یکی بنده ام — بفرمان حکمش نکش سر ام
گواهی دهم بر خدائی او — بر احسان و پروردگاری او

واؤدی ما اوحی الی حذرا من ان لا افعل فتحل منه قارعة لا یدفعها عنی احد

کنم آنچه او وحی سازد مرا — که ترسم از آن گر نیارم بجا
فتد بر سرم خواری ناگهان — که هرگز نیابد کس دفع آن

وان عظمت حیلته لا اله الا هو لانه قد اعلمنی

بود گرچه آن کس بسی چاره گر — نبخشد بمن چاره او اثر
نباشد خدای جز آن داور — مرا کرده آگاه و داده خبر

ان لم ابلغ ما انزل الی فما بلغت رسالته وقد ضمن لی تبارک وتعالی العصمة

گر این حکم او کرده لازم مرا — نیاورده باشم رسالت بجا
به تبلیغ آن خالق ماورا — شد او حافظ و ضامن من مرا

وهو الله الکافی الکریم فاوحی الی بسم الله الرحمن الرحیم

ندارم کنون باک از هیچکس — که حفظ خدای کریم است بس
نمایم کنون وحی او را بیان — نخست آورم نام او بر زبان

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک

چنین وحی کرد آن آن قدیر — بمن کای رسول بشیر نذیر
بامت رسان آنچه از رب تو — شد از بهر تبلیغ نازل بتو

وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس

که این حکم را گر نسازی ادا نیاوردهٔ بار رسالت بجا
میندیش از کس که دارد نگاه خدایت ز شر کسان در پناه

معاشر الناس ما قصرت فی تبلیغ ما انزله الی وانا مبین لکم سبب هذه الایة

بدانید ای معشر مسلمین بدین الخ فرمود حق مبین
نگشتم مقصر ز تبلیغ آن کنم باعث آیه هم بیان

ان جبرئیل علیه السلام هبط الی مرارا ثلثا یامرنی عن ربی

بیامد بنزدم ز رب جلیل بیامد سه نوبت برم جبرئیل
بهر بار فرمان ز پروردگار بدینگونه بر من نمود آشکار

ان اقوم فی هذه المشهد فاعلم کل ابیض و اسود ان علی ابن ابی طالب

که ای قوم من در میان شما که باشم بدینسان بحکم خدا
بر آنچه هست ابیض و اسود تمام نمایم خلیفه و وصی و امام

اخی و وصی و خلیفتی والامام من بعدی الذی محله منی محل هارون من موسی

علی را که هست او برادر مرا پس از من شما را بود رهنما
که دانم من او را چنین خویش که هارون بد از بهر موسی ز پیش

الا انه لا نبی بعدی و هو ولیکم بعد الله و رسوله

مگر آنکه نبود پس از من نبی دگر آنچه باید بود با علی
شما راست او رهبر و مقتدا ز بعد خدا و رسول خدا

وقد انزل الله تبارک و تعالی علی بذلک ایة من الکتاب انما ولیکم الله و رسوله

که در شان او گفت حق در کتاب چنین کرد با اهل ملت خطاب
که نیست جز این نباشد دگر که باشد ولی شما منحصر

و رسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون

همین در خدا و رسول خدا دران صاحبان یقین و هدا
که بهر خدا در رکوع صلوة نمایند ایتا بسایل زکوة

و هو راکع یرید الله عز و جل فی کل حال و سئلت جبرئیل ان یستعفی لی

علی در رکوع صلوة این عطا نمود است بهر رضای خدا
بگفتم بجبریل من پاک و صاف که خواهم ز رب امر باشم معاف

عن تبلیغ ذلک الیکم ایها الناس لعلمی بقلة المتقین و کثرة المنافقین و ادغال الاثمین

از ان رو که من علم دارم برین که در قول من صاحبان یقین
کم اند و منافق بود بیشتر دغا پیشه و مفسد و کینه ور

و ختل المستهزئین بالاسلام

نمایند خود را از اسلامیان برای دغا دادن دیگران
که بر قول ایشان کنند اعتماد بورزند زان اعتماد اعتقاد

الذين وصفهم الله في كتابه بأنهم يقولوا بألسنتهم ما ليس في قلو

کز احوال ایشان حکیم علیم / خبر میدهد در کتاب کریم / که آنانکه دارند در زبان / ز چیزی که در دل ندارند آن

يحسبونه هينا وهو عند الله

شمارند خود این شیوه را / بسی سهل و آسان بنزد خدا / بود آن گناهی بغایت کلان / که دانند وقت مکافات آن

وكفره إذا بهم لي حتى سمعوني أذنا لكثرة

رسانند اذیت بمن مبتلا / نه یکبار کز شرم چند بار / بجای رسانند کز رشک کار / که گردند نامم اذن آشکار

وزعموا كذلك لملازمته

نمودند در حق من بیگمان / که من میکنم گفته دیگران / سبب آنکه با من [illegible] من / شب و روز می بود چون برهمن

إياي وإقبالي عليه حتى أنزل الله عز وجل في ذلك

مرا هم بدو بود همدم تمام / که بحکم حق بر شنید کام / با و میشدم همسر کلام / از آنم اذن قوم کرده نام

ومنهم الذين يؤذون النبي ويقولون هو أذن

که هستند چندین ز اهل حسد / کز ایشان نبی را اذیت رسد / وز این نحو خوانند او را اذن / بگویند از روی خشم این سخن

قل أذن على الذين تزعمون أنه أذن خير لكم

بگو ای پیمبر تو موذیان / که هستم اذن مر شما را نیکسان / که در حق من این گمان برده اند / اذن از حسد نام کرده اند

ولو شئت وإن أسمي بأسمائهم لسميت وإن أومي إليهم بأعيانهم لأومأت

اگر خواهم افشای آن موذیان / بر نام هر یک گشودن زبان / و گر خواهم ایما بشان کنم / میان همه زرد رو شان کنم

وإن أدل عليهم لدللت ولكني والله في أمورهم قد تكرمت

و گر آنکه خواهم کنم بی گمان / شما را دلالت بآن موذیان / ولیکن بحق خدای جهان / کرم اکرام میدارم از نهان

وكل ذلك لا يرضى الله مني إلا أن أبلغ ما أنزل الله إلي

بهر حال راضی نگردد ز من / جهان آفرین ذو المنن / کنم تا به تبلیغ آن بیحجاب / که فرموده او در حق بو تراب

ثم تلی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فی علی وان لم تفعل فما بلغت رسالته

بگفت این و پس خواند آن آیه را که فرمود خلاق ارض و سما بشان علی کز کمال کرم که ای عبد مرسل بسوی امم

والله یعصمک من الناس فاعلموا معاشر الناس

چه اندیشه زین بدسگالان ترا که رب تو باشد نگهبان ترا بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین

ان الله قد نصب لکم ولیا واماما

پس از من برین آفرینش تمام علی را نمودم امیر و امام بر اهل زمین طاعتش آشکار نمودست فرض از کرم کردگار

مفترضا الطاعة علی المهاجرین والانصار وعلی التابعین باحسان وعلی البادی والحاضر

چه بر اهل هجرت چه بر ناصران چه بر سابقان و چه بر تابعان بجز غایب و حاضر اهل دین بر اعراب و اعجام روی زمین

وعلی العجمی والعربی والحر والمملوک والصغیر والکبیر وعلی الابیض والاسود وعلی کل موحد ماض حکمه جائز قوله نافذ امره

چه بر خواجگان و چه بر بندگان چه بر اهل عالم خرد و کلان بهر اسود و ابیضی از عباد بهر کس که حق را کند انقیاد

ملعون من خالفه مرحوم من تبعه ومن صدقه فقد غفر الله له ولمن سمع منه واطاع له

روان کرده نفرین او بر همه بدانسان که حکم شبان بر رمه بود نافذ امرش بر امت چنین که بر موبموی من حکمش [illegible]

معاشر الناس انه آخر مقام اقومه فی هذا المشهد فاسمعوا واطیعوا وانقادوا لامر ربکم فان الله

بدانید ای معشر مسلمین که هست این ستادنگه آخرین که استاده ام من بحکم اله در اینجا و گیرم شما را گواه

عز وجل هو ولیکم والهکم ثم من دونه رسوله محمد ولیکم القائم المخاطب لکم

کنون حکم حق را ز من بشنوید اطاعت کنید و بدان بگروید بود اول اولی بکار شما خدای شما کردگار شما

ثم من بعدی علی ولیکم وامامکم بامر الله ربکم

پس از من بتحقیق صدق و یقین علی باشد ای معشر مسلمین امام شما رهنمای شما بفرمان و حکم خدای شما

ثم الامامة فی ذریتی من ولده

پس از وی بحکم خدای صمد امامت ز ذریت من بود که باشند از پشت پاک علی مرا جانشین و شما را ولی

الی یوم تلقون الله عزّ وجلّ ورسوله لا حلال الا ما احله الله

برامت شوند از پی اهتمام | از امروز تا روز حشر و قیام
حلالی نباشد بعالم جز آن | که کرده حلالش خدای جهان

ولا حرام الا ما حرمه الله عرّفنی الحلال والحرام وانا افضیت بما علمنی ربّی من کتابه وحلاله وحرامه الیه

حرامی جز آنکه کردش حرام | من او را ز قرآن معجز نظام
گرفتم بوحی الهی فرا | رساندم وپس بحکم خدا

معاشر الناس ما من علم وقد احصیه الله لی وکلّ علم علمت فقد احصیته فی امام المتقین وما من الا وقد علمته علیا علیه السلام

بدانید ای معشر مسلمین | که پروردگار جهان آفرین
بمن آنچه آموخته از کرم | علی را بحکم وی آموختم

بدانید این را همه ای قوم نیز | نماندست از علم من هیچ چیز
مگر آنکه ابن عمم مرتضی | بتحقیق آنرا گرفت او فرا

وهو امام المبین الذی ذکر الله فی سورة یس معاشر الناس لا تضلوا عنه

دگر او بود آن امام مبین | که گفته بیاسین جهان آفرین
مپیچید ای ایها الناس رو | گریزان مباشید هرگز از او

ولا تنفروا منه ولا تستنکفوا من ولایته فهو الذی یهدی الی الحق و

ز سالاریش سرکشی زینهار | مورزید آنرا ندانید عار
که او بحق است ای عباد خدا | که باشد شمارا بحق رهنما

یعمل به ویزهق الباطل وینهی عنه

نماید بحق او عمل بیگمان | ز باطل کند پاک ملک جهان
شمارا ازان باز دارد همین | بود حکم او بر حق و بر یقین

ولا تأخذه فی الله لومة لائم

ندارد در امر خدای مبین | علی هیچ باک از ملامتگران
بدانید بی‌شبهه ای انجمن | که این دین و پاکان اولاد من

ثم انه اول من امن بالله ورسوله صلی الله علیه وآله والذی فدی رسول الله صلی الله علیه بنفسه

نخست آنکه او با خدا و نبی | بیاورد ایمان علی ولی
شب هجرت از غایت اقتدا | فدا کرد جان بر رسول خدا

والذی کان مع رسول الله ولا احد یعبد الله مع رسول الله من الرجال غیره

علی آنکس است ای عباد خدا | که با رسول خدا از ابتدا
ز مردان نبد سالها با نبی | پرستنده حق کسی جز علی

علی افضلست ای عباد خدا   فضّلوه فقد فضّله الله   که بعد رسول خدا از ابتدا

ز مردان بود سالها با نبی   پس از من حق کسی جز علی   همه پیش دانید او را ز حق   که او را خدا کرده از جمله پیش

واقبلوه فقد نصبه الله یا معشر الناس انّه امام

قبولش نمائید ای پروران   که منصوب کردش خدای جهان   بدانید ای معشر مردمان   که هست او امام شما بی گمان

ولن یتوب الله علی احد انکره ولا یغفر له حتماً علی الله ان یفعل ذلک بمن خالف امره فیه

کسی کو کند زین امامت عدول   نسازد خدا توبه او قبول   نبخشد اگر هیچکس این گناه   که بر خویشتن خشم کرد اله

فاحذروا ان تخالفوه فتصلوا ناراً وقودها

نمائید از خلافش حذر   که گر بد کنید خلافش اگر   در آتش بسوزید باید همه وار   چنان آتشی تیز بی زینهار

الناس والحجارة اعدّت للکافرین ایها الناس انی والله

که باشد ز ناس و حجر مشتعل   بود بهر کفار خسران مآل   بدانید ای قوم والله که من   بفرمان آن قادر ذو المنن

بشیر الاولین من النبیّین والمرسلین علی جمیع المخلوقین من اهل السماوات والارض

نخستین بشیرم ز پیغمبران   مرا کرد حجت خدای جهان   برین خلق خود کلهم اجمعین   چه اهل سما و چه اهل زمین

فمن شکّ فی ذلک فهو کافر کفر الجاهلیة الاولی فی شیء من قولی هذا فقد

درین وصف هر کو شک آورد   یقین کافر جاهلیت بود   دگر آنکه آرد درین قول شک   که می گویم از من یکا یک

فقد شکّ فی الکل منه والشاکّ فی ذلک فله النار

شک آورده از بدو تا تمام   چنان کو کسی در رسالت تمام   کسی کو شک اندر رسالت کند   بتحقیق از اهل جهنم بود

معاشر الناس حبانی الله بهذه الفضیلة منّاً منه علیّ واحساناً منه الیّ

بدانید ای معشر مردمان   که بخشد خداوند هفت آسمان   تحیت فرستاد عینی درود   ازین فضل و احسان که بر من نمود

ولا اله الا هو له الحمد منّی ابد الآبدین ودهر الداهرین علی کل حال

بجز ذات آن داور دادگر   خدایی نبود و نباشد دگر   ز من حمد باد آن ذو الجلال   همه وقت و جاوید در کل حال

معاشر

معاشر الناس فضّلوا علیاً فانّه افضل الناس بعدی من ذکر و انثی

ز من ای گروه این سخن بشنوید	علی را علو و تفضل دهید	که او در خدای جهان بعد من	نمود است افضل ز هر مرد و زن

بنا انزل الله الرزق و بقی الخلق ملعون ملعون مغضوب مغضوب من ردّ

بدانید باشد بسبب ذات ما	ز حق بهر رزق و بقای شما	بتاکید مغضوب و ملعون بود	هر آنکس که این قول من رد کند

قولی هذا و ان لم یوافقه الا ان جبرئیل خبرنی عن الله تعالی بذلک

بپیچید ازین حکم یکموی سر	نباشد در آن خواهشش هم اگر	ببیند که آیا که روح الامین	پیام رسانید ز حق چنین

و یقولون من عادی علیاً و لم یتوله فعلیه لعنتی و غضبی فلتنظر نفس ما قدمت لغد

که هر کس عداوت کند با علی	و لایش نورزد ز تیره دلی	کنم من و لعنت و قهر و خشم	ز فرداش خود بین مپوشید چشم

و اتقوه ان تخالفوه فتزل قدم بعد ثبوتها

نمائید پرهیز و سوی آن	برید ار دو خلافش پناه	مسازید لغزان ز بغض و حسد	پس از استواری قدمهای خود

ان الله خبیر بما تعملون معاشر الناس انه جنب الله فی کتابه یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

که آگه بود کردگار سمیع	ز پنهان و از آشکار شما	بدانید ای صاحبان خرد	که جنب الله از وی عبارت بود

معاشر الناس تدبروا القرآن و افهموا آیاته و انظروا الی محکماته و لا تتبعوا متشابهه

تدبر نمائید ای مومنان	بقرآن و فهمید آیات آن	نظر بر مدارید از محکمات	نگردید بر گرد متشابهات

فوالله لن یبین لکم زواجره و لا یوضح لکم تفسیره الا الذی انا آخذ بیده و شائل بعضده

بحکم خدای علیم قدیر	که از اهل بیت پیمبر بجز	نسازد برای شما کس بیان	ز احکام قرآن و تفسیر آن

الا من کنت مولاه فهذا علی مولاه و هو علی ابن ابیطالب اخی و وصیی و موالاته من الله عز و جل انزلها

که من هر کسی را که باشم نبی	ولیش بود هم چو من این علی

معاشر الناس ان علیاً والطیبین من ولدی هم الثقل الاصغر

بدانید ای شه ای انجمن | که هر یک از اولاد من | بحکم خداوند پست و بلند | بر اهل جهان ثقل اصغر بوند

والقرآن هو الثقل الاکبر فکل واحد منبئ عن صاحبه وموافق له لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

کتاب خدا ثقل اکبر بود | ز هر یک خبر دیگری میدهد | که باشند هر دو موافق بهم | بکردار یاران صادق بهم

نگردند این هر دو از هم جدا | بود تا بهم ور زمین را بقا | بمحشر رسانند من با بشان | لب حوض کوثر خدای جهان

امناء الله فی خلقه وحکماء فی ارضه الا وقد ادیت الا وقد اسمعت الا وقد اوضحت

امینان او بیند این طیبین | حکیمان دانا بروی زمین | شنوید اکنون که من آشکار | نمودم ادا حکم پروردگار

الا وان الله عز وجل قال وانا قلت عن الله عز وجل الا وانه لیس

بدانید حضری که یکتا خدا | بمن گفت گفتم برای شما | ز من بشنوید ای صغیر و کبیر | که بر مومنان کس ولی و امیر

امیر المومنین علیه السلام غیر اخی هذا ولا تحل امرة المومنین بعدی لاحد غیره

نباشد پس از من بغیر از علی | نه بر کس حلالست این سروری | که خوانند بر مومنانش امیر | امیر او ست از حکم رب قدیر

چو این وعده از امر مبهم گرفت | بزد دست و بازوی ضیغم گرفت | نمودش بلند آنقدر پس نبی | که بر زانویش خورد پای علی

ثم ضرب بیده علی عضده فرفعه وکان منذ اول ما صعد رسول الله

بد این بار اول که او را نمود | پیمبر بلند و بخلقش نمود | چنین گفت آنکه رسول امین | ندا ای معاشر مسلمین

شال علیاً حتی صارت رجله مع رکبة رسول الله ثم قال معاشر الناس

که هست این عموزاده من علی | برادر مرا جانشین و وصی | بود مخزن علم من ذات او | و نسبت جدا از کمالات او

هذا علی اخی ووصیی وواعی علمی وخلیفتی علی امتی وعلی تفسیر کتاب الله عز وجل والداعی الیه والعامل بما یرضیه

خلیفه بود او بر امتم | بتفسیر قرآن و بر امتم | بخواند شما را براه هدی | نماید عمل بر رضای خدا

والمحارب لاعدائه والموالی امته والناهی عن معصیته خلیفة رسول الله

کند جنگ با دشمنان آنکه | بود یار فرمان آنکه | کند از گنه نهی و از کار بد | رسول خدا را خلیفه بود

وامر

وامیر المؤمنین والامام الهادی وقاتل الناکثین والقاسطین والمارقین بامر الله تعالی

بود بر اصحاب او امام و امیر	امام هدایت کن و دستگیر	بود قاتل زمرهٔ ناکثین	دگر قاسطین و دگر مارقین

ما تبدل القول بامر ربی اقول اللهم وال من والاه وعاد من عاداه والعن من انکره

همی گویم این حرف و حرف مرا	نشاید تبدل بحکم خدا	بر آورد این دست و گفت از زبان	بگویم چنین با خدای جهان

وغضب علی من جحد حقه — کن از ظالم سخت رو غضب — که گیرد غصب و ستم حق او — اللهم انک انزلت

تو گفتی بمن ای اله غنی	که امامت بود از ولیت علی

علی ان الامامة لعلی ولیک وعند تبیانی ونصبی ایاه

ستادم من این حکم کردم بیان	امامش نمودم بر اهل جهان

بما اکملت لعبادک من دینهم واتممت علیهم بنعمتک ورضیت لهم الاسلام دینا

باین حکم کردی تو اکمال دین	هم اتمام نعمت بر اهل مبین	از این شد رضای ای تو ایزد کیش	که سازند اسلام را دین خویش

فقلت ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه التوبة

بقرآن بفرمود اینکه چنین	که هر کس از ایشان نماید گزین	بجز دین اسلام دین دگر	نداری قبولش تو ای دادگر

وهو فی الآخرة من الخاسرین اللهم انی اشهدک انی

بود او بروز جزا رو سیاه	زیانکار و خاسر بحال تباه	الهی ترا شاهد خویشتن	برین کار گیرم درین انجمن

قد بلغت معاشر الناس انما اکمل الله عز وجل دینکم

که حکمت بامت رساندم تمام	علی را بر این نمودم امام	بدانید ای معشر مسلمین	که حق بر شما کرده اکمال دین

بامامة علی علیه السلام فمن لم یأتم به وبمن یقوم مقامه

بدانستن ابن عمم امام	نمودن اطاعت بصدق تمام	هر آنکس که بپیچد ز فرمان او	هم از حکم قایم مقامان او

من ولدی من صلبه الی یوم القیامة

که باشند تا حشر دوران زمین ز صلب علی و ز اولاد من
بود این امامت بر ایشان مدام از امروز تا روز حشر و قیام

والعرض على الله عز وجل فاولئك حبطت اعمالهم

شود عرض بر کردگار جهان بدین هر دو بی طاعت بندگان
پس آنان گزین حکم سزاوار شدند تباهی در اعمال چون می کنند

وفي النار هم خالدون لا يخفف عنهم العذاب ولا هم ينظرون

بود دوزخ تا حشر کشان مقام بسوزند در آتش آن مدام
نه تخفیف یابد عذاب الیم نه مهلت دهد شان خدای کریم

معاشر الناس هذا علي انصركم واحقكم به

بدانید هان کز شما این علی مرا بیشتر کرده نصرت گری
بود نزد من بی کم و کاستی فزون از همه حق او راستی

واقربكم الي واعزكم علي والله عز وجل وانا عنه راضيان

بمن کز شما اقرب و خویش تر بود عزتش از همه بیشتر
من و کردگار رحیم کریم بدینسان که باید از و راضییم

وما نزلت آية رضى الا فيه وما خاطب الله الذين آمنوا الا بدا به

نکرده نزول آیتی از رضا که داخل نبوده در آن مرتضی
نفرموده حق مومنان را خطاب مگر بوده اول در آن بوتراب

ولا نزلت آية مدح في القرآن الا فيه ولا شهد بالجنة في هل اتى على الانسان

ز آیات مدح ازل علو نگردید نازل بجز شان او
شهادت بفردوس در هل اتی نه حق داده جز در حق این فتی

الا له ولا انزلها في سواه ولا مدح بها غيره معاشر الناس هو ناصر دين الله

والمجادل

جز او نیست کس درخور الجزا   نه این مدح باشد بغیرش روا
شنید ای معشر مسلمین   علی داده ضرب بدین مبین

والمجادل عن رسول الله صلعم والتقي النقي والهادي المهدي عليه السلام

بپاس رسول خدا و قتال   نمود است با بیستان جدال
بدانید قدر شه دشمن حسود است   تقی و نقی هادی و مهدی اوست

نبيكم خير نبي ووصيكم خير وصي وبنوه خير الاوصياء

نبی شما اشرف انبیاست   وصی شما افضل اوصیاست
پس از وی حق او ز ابنای اوست   به از اوصیا هم ابنای اوست

معاشر الناس ذرية كل نبي من صلبه وذريتي من صلب علي

بدانید ای معشر مسلمین   که ذریت هر یک از مرسلین
از و بود و ذریت من ولی   بتحقیق باشد ز صلب علی

معاشر الناس ان ابليس اخرج ادم من الجنة بالحسد

بدانید ای اهل هوش و خرد   که ابلیس از فرط رشک و حسد
بمکاری و حیله چندان فزود   که اخراج آدم ز جنت نمود

فلا تحسدوه فتحبط اعمالكم وتزل اقدامكم

مورزید با او حسد هیچگاه   که سازید اعمال خود را تباه
از ایمان که گردید واهی خویش   نماید لغزان قدمهای خویش

فان ادم عليه السلام اهبط الى الارض بخطيئة واحدة وهو صفوة الله

که آدم بآن عزت و قرب و شان   که صفوت کردگار جهان
بآن یک خطا از بهشت برین   فرستاده گردید سوی زمین

فكيف بكم وانتم انتم ومنكم اعداء الله الا انه

چگونه رسد پس شما را زیان   که هستید از سایر بندگان
که باشد اعدای پروردگار   هم اندر شما بیشمار

لا يبغض عليا الا شقي ولا يتولى عليا الا تقي ولا يومن به الا مومن

ببیند آگه آیا که بغض علی   نورزد کسی جز عنید و شقی
نه مهرش بجز متقی را رسد   نه کس غیر مومن باو بگرود

والله نزلت سورة العصر بسم الله الرحمن الرحيم والعصر الى اخره

قسم میخورم بحق قدیر | که والعصر آن علیم خبیر | نموده ست آثار شان علی | پس آن سوره را خواند سر خفی

معاشر الناس قد استشهدت الله و بلغتکم رسالتی

چنین گفت پس دین پناه | که ای قوم حق را گرفتم گواه | که تبلیغ حکمش نمودم تمام | رسانیدم بر شما زین پیام

وما علی الرسول الا البلاغ معاشر الناس اتقوا الله حق تقاته

نباشد نبی را جز این هیچ کار | که پرورده حکمش کند آشکار | نمایید پرهیز زان ودود | بدانسان که پرهیز باید نمود

ولا تموتن الا وانتم مسلمون معاشر الناس امنوا

ره زندگی را بپایان برید | که از بعد من مسلمان روید | ز بهر خود ای معشر مردمان | بیارید ایمان بقلب و لسان

بالله و النور الذی انزل معه

بذات خدا و رسول خدا | بنوری که حق ازلی اهتدا | فرستاده آن نور را با رسول | نمایید ایمان بحکم طوع عاقل

قبل ان نطمس وجوها فنردها علی ادبارها

از آن پیش کان قادر ذوالجلال | بگرداند از روی قهر و نکال | بصحرای محشر ز روز جزا | به پشت شما روهای شما

معاشر الناس النور من الله عز و جل فی مسلوک ثم فی علی ثم فی النسل منه

بدانید ای معشر مردمان | که پیوسته نور خدای جهان | بذات من و بعد بذات علی | پس از نسل او هر که باشد وصی

الی القائم المهدی الذی یاخذ بحق الله و بکل حق هو لنا

رسد تا بمهدی که قایم بود | بدانسان که او آشکارا شود | بگیرد حق کردگار جهان | دگر حق ما هم ز ظالمان

الا ان الله عز و جل قد جعلنا حجة علی المقصرین والمعاندین والمخالفین والخائنین

از آن رو که آن قادر ذوالمنن | نمودست ما را حجت مستبین | بر آنانکه باشند کوتاه بین | عناد و خلاف و خیانت گزین

والاثمین والظالمین من جمیع العالمین الناس انذرکم

گنه پیشگان و ستم پروران | ز هر کو که بینی ز اهل جهان | بدانید از آن که من آشکار | شما را اگر پند دادم ز کردگار

ان رسول الله صلی الله علیه قد خلت من قبله الرسل

افان

که هستم رسول خدا بی‌گمان — ز من بیشتر نیز پیغمبران
بسی آمدند و برفتند باز — بغفران آن داور بی‌گناه

أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ

شوم من یک از شما گر جدا — وگر کشته گردم براه خدا
شما باز ای قوم سلام کیش — بگردید بر پاشنهٔ پای خویش

وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ

کند گر چه او هر سخن از حسد — نه زو دست خدا را ضرر زو رسد
بود زود کان خالق ماسوی — دهد شاکران را به نیکی جزا

فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ

بدانید باید ازین آگهی — که موصوف باشد علی ولی

إِلَّا أَنَّ عَلِيًّا هُوَ الْمَوْصُوفُ بِالصَّبْرِ وَالشُّكْرِ

باین وصف یعنی بصبر و بشکر — که جز او حق نیست او را اندر کر

ثُمَّ مِنْ بَعْدِهِ وُلْدِي مِنْ صُلْبِهِ مَعَاشِرَ النَّاسِ لَا تَمُنُّوا عَلَى اللَّهِ إِسْلَامَكُمْ

پس از من آل من این اولیا — که باشند از صلب شیر خدا
مبادا ز ایمان خود زینهار — گذارید منت بر آن کردگار

فَيَسْخَطَ عَلَيْكُمْ فَيُصِيبَكُمْ بِعَذَابٍ مِنْ عِنْدِهِ إِنَّهُ لَبِالْمِرْصَادِ

که خشم آورد بر شما آن حکیم — بیاید عذابی بغایت الیم
که هست او براه شما پاسبان — نشاید کشیدن ز پیشش نهان

مَعَاشِرَ النَّاسِ سَيَكُونُ مِنْ بَعْدِي أَئِمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ

بدانید ای اهل این انجمن — که نزدیک باشد که از بعد من
امامان بیایند بر روی کار — که دعوت نمایند تا سوی نار

وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ لَا يُنْصَرُونَ مَعَاشِرَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ وَأَنَا بَرِيئَانِ مِنْهُمْ

شما را درین خواری دهند — بروز قیامت نه یاری دهند
بدانید مستید کر حق گزین — که پروردگار و من ازین همین

مَعَاشِرَ النَّاسِ إِنَّهُمْ وَأَنْصَارَهُمْ وَأَشْيَاعَهُمْ وَأَتْبَاعَهُمْ

بدانید ای معشر مردمان — بر آرید خود را ز خواب گران
که آن تا امامان بیداد کیش — بهمراه انصار و اتباع خویش

[illegible]

فِی الدَّرْکِ الْاَسْفَلِ مِنَ النّارِ لَبِئْسَ مَثْوَی الْمُتَکَبِّرِینَ

بیابید در روز حشر و قیام	بزیر مغاکی ز دوزخ مقام	که گشتند سرکش ز حکم خدا	بود جای شان برتر از جایها

اَلَا اِنَّهُمْ اَصْحابُ التَّقِیَّةِ فَلْیَنْظُرْ اَحَدُکُمْ فِی التَّقِیَّةِ

ببند ای قوم کان ظالمان	که گشتند موصوف با این روان	بلا شک ز اهل تقیه بوند	ببینند هر یک چو انجا روند

قالَ فَذَهَبَ عَلَی النّاسِ الْاَکْثَرِ مِنْهُمْ اَمْرُ التَّقِیَّةِ

چنین گفت راوی کی آن مقتدا	چو فرمود حالت ز روز فنا	همانروز آن کار بیقاعین	بشد و تقیه بی ساعین

مَعاشِرَ النّاسِ اِنّی اَدَعُها اِمامَةً وَ وِراثَةً فی عَقِبی اِلی یَوْمِ الْقِیمَةِ وَ قَدْ بَلَّغْتُ ما اُمِرْتُ بِتَبْلیغِهِ

بند ای مردم حق طلب	که من می سپارم بفرمان رب	پس از خود خلافت بابن عمم	وز این با ولاد آن محترم
که باشند هم وارث و هم امام	از امروز تا روز حشر و قیام	بتحقیق تبلیغ امر خدا	نمودم شما را شدم رهنما

حُجَّةً عَلی کُلِّ حاضِرٍ وَ غائِبٍ وَ عَلی کُلِّ اَحَدٍ مِمَّنْ شَهِدَ اَوْ لَمْ یَشْهَدْ وُلِدَ اَوْ لَمْ یُولَدْ فَلْیُبَلِّغِ الْحاضِرُ الْغائِبَ

که این امر حجت بود بیگمان	به هر حاضر و بر غایبان	بر آنکس که شاهد بود یا نبود	بود آنکه موجود یا بی وجود

سَیَجْعَلُونَها مُلْکاً اِغْتِصاباً اَلا لَعَنَ اللهُ الْغاصِبینَ وَ الْمُغْتَصِبینَ وَ مَنْ عِنْدَهُما

اگرچه بود زود دیگر بعد من	نماند بیاد کسی این سخن	نمایند غصب خلافت چنان	که دانند ملک خودش بیگمان

سَنَفْرُغُ لَکُمْ اَیُّهَا الثَّقَلانِ فَیُرْسِلُ عَلَیْکُما شُواظٌ مِنْ نارٍ وَ نُحاسٌ فَلا تَنْتَصِرانِ مَعاشِرَ النّاسِ

شنوید آگه ای طالبان خدا	که غاصبان کرده لعنت خدا	بشان جنس این غاصبان عنید	فرستاد آیت خدای مجید
اِنَّ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ	پس این آیه را خواند آن زانوا	سنفرغ لکم ایها الثقلان	لَمْ یَکُنْ لِیَذَرَکُمْ

عَلی ما اَنْتُمْ عَلَیْهِ حَتّی یُمَیِّزَ الْخَبیثَ مِنَ الطَّیِّبِ وَ ما کانَ اللهُ لِیُطْلِعَکُمْ عَلَی الْغَیْبِ

شما را از آنکه بودید بیش	بد و نیک نادان و پیداد کیش	جدا تا نکردند آن ذو الجلال	ز ناپاک و پاک از حرام و حلال

که هر بنده را رغبت اطلاع ببخشد حق و نیست این در نزاع که یعنی بهر یک جهان آفرین ببخشد خدا علم احکام دین [illegible]

[illegible]

[illegible]

معاشر الناس ما من قرية الا والله مهلكها بتكذيبها

بنداى معشر مسلمين | كه پروردگار جهان آفرين | نگردد بشهرى ابر بخاك | نگرد از غضب اهل آن را هلاك

وكذلك يهلك القرى وهى ظالمة كما ذكر الله تعالى

در آينده هم قادر ذو الجلال | كند ظالمان را چنين پايمال | بدينسان كه خود كردگار عليم | نموده بيان در كتاب كريم

وهذا امامكم ووليكم وهو مواعد الله

كنون اين على پيشواى شماست | امام شما رهنماى شماست | بود او همان كز كرم رب ودود | براى شما وعدها كرده بود

والله يصدق وعده معاشر الناس قد ضل قبلكم

كنون وعده خويش را راست كرد | بسان على آنچه ميخواست كرد | بنداى معشر مسلمين | كه قبل از شما بيشتر از اولين

اكثر الاولين وهو مهلك الآخرين

بگشتند گمراه خلقى كثير | كه اهلاكشان كرد حى قدير | پس از آخرين هر كه گمره شود | بدينسان هلاك و تباهش كند

معاشر الناس قد امرنى ونهانى وقد امرت عليا ونهيته

بنداى معشر مردمان | كه تحقيق پروردگار جهان | مرا آنچه از امر و نهيش نمود | على را من امر و ختم آنچه بود

تعلم الامر والنهى من ربه عز وجل فاسمعوا لامره تسلموا واطيعوا

پس احكام دين را على اين چنين | گرفته فرا از خداى جهان
كه بودن بامر شه اينت بود | شما پس سخن از على بشنويد
كز آن بشنويد رهنمايش سعادت بود | بامر و نهيش اطاعت كنيد

تهتدوا وانتهوا لنهيه ترشدوا وصيروا الى مراده

بدينسان كه باشد على امر او | بران صبر ورزيد و باشيد شاد | كه آيد پراكنده كيهانش پس | گزينيد رهى يكى بهر خويش

ولا تتفرق بکم السبیل عن سبیله معاشر الناس

شما باید از ره علی را روید | بغیر از علی ما کجا پی برید | منم ایها الناس آن مستقیم | صراطی که پروردگار علیم

انا صراط الله المستقیم الذی امرکم باتباعه ثم علی من بعدی

بتبعیت آن شه رهنما | بود از پی من علی مقتدا

ثم ولدی من صلبه ائمة یهدون بالحق وبه یعدلون

چنین از پی او همان تن بتن | که از صلب او بند اولاد من

ثم قرأ صلی الله علیه وآله سورة الحمد الی آخره وقال فی نزلت

بحق باشند آن دین | بحق رهنما و عدالت گزین | وز آن بعد الحمد را با تمام | بخواند و بفرمود خیر الانام

وبهم عمت وایاهم خصت اولئک اولیاء الله لا خوف

که نازل شد این سوره در شان من | بشان همان جانشینان من | وز ایشان بود عالم از بهر | بود خاص بی شرکت دیگران

علیهم ولا هم یحزنون الا ان حزب الله هم الغالبون

که ایشان بوند اولیای خدا | بر ایشان ورا خوف نبود روا | نباشد حزین اند و هیچ باک | که بوده در حکم یزدان پاک

الا ان اعداء علی هم اهل الشقاق العادون اخوان الشیاطین

بدان کاعدای ابن عمم | ز اهل شقاق و نفاق و ستم | بوند برادر شیاطین را | عمل اکثر ملت و دین را

الذین یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول

که آنانکه بعضی به بعضی خطاب | نمایند از حیله با آب و تاب | سخنها بگویند پیراسته | به ظاهر بسان زر آراسته

نبدای مردمان انگار | پس آن آیه را خواند سالار دین
که غالب و لشکر کردگار | که تفسیر آن آیه باشد چنین

کرا افتد مخاطب از عز و جاه | بایشان رجوع آورد از کرم | ولی آن زراندود تا به زر | خرف پاره ها در لباس گهر

الا ان اولیاء هم المؤمنون الذین ذکرهم الله فی کتابه فقال عز و جل

لا تجد قوما

کرا آن جهان فهای بظاهر جهان | بجو دام گمراه سازند شان

بدانند هستند فاش و جلی | چنان مومنان دوستان علی

که حق گفته در شان ایشان چنین | که بینی گروهی ز مومنین

یؤمنون بالله

والیوم الآخر یوادون من حاد الله ورسوله الی آخر الآیة

که آرند ایمان بصدق و صفا | بذات خدا و بروز جزا | نمایند حب کسی را قبول | که خواهند او را خدا و رسول

الا ان اولیاء هم الذین وصفهم الله عز و جل فقال

بدانید ای قوم دانش پژوه | محبان ایشان بود آن گروه

که فرمود دانای روز حساب | بتوصیف ایشان چنین در کتاب

الذین آمنوا

ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن

که آنانکه در صدق کوشیده اند | لباس ستم در نپوشیده اند

امان خدا روز حشر و جزا | بود آنچنان مومنان را روا

وهم مهتدون الا ان اولیاء هم الآمنون

که هیچ از حسد شان نشنفته اند | براهی که فرمود حق رفته اند | بدانید از قول رب قوی | بوند آن گروه اولیای علی

فادخلوا

که روز قیامت بامن و امان | بجنت در آیند با عز و شان

الجنة

آمنین وتتلقیهم الملائکة بالسلام ان طبتم فادخلوها خالدین

ملایک بایشان ملاقی شوند | سلام و تحیت بجا آورند | بگویند آنکه ای مومنان | که بودید پاکان تنها جهان

الا ان اولیاء هم الذین قال الله عز و جل یدخلون الجنة بغیر حساب

بوند آنچنان شیعه آل من | که در شان گفته آن ذوالمنن | که گردند داخل بروز حساب | بفردوس اعلی همه بی حساب

الا ان اعداءهم یصلون سعیرا الا ان اعداء

بدانید کاعدای آن سروران | بروز قیامت بحال سگان | ز درگاه غفار رانده شوند | بسوی جهنم دوان میشوند

الذین یسمعون لجهنم شهیقا

بدانید اعدای ایشان بوند | که آشوب نار سقر بشنوند | کز افروزش آتش جان گداز | برآید صداهای وحشت فزا

وهی تفور ولها زفیر کلما دخلت امة لعنت اختها

ز دم گشتن از افروختن | مهیا شدن از پی سوختن | که آن قوم خود بشنوند شهیق | درافتند آنکه بنار حریق

الا ان اعداءهم الذین قال الله عز وجل کلما القی فیها فوج سالهم

بپیچند از خویش هم سر بسر | دران آتش افتاده قوم دگر | نمایند یکدیگر لعنها | زنند از دو جانب بهم طعنها
بدانید کاعدای آل علی | بوند آنگروه عنید شقی | کز نار جهنم بگیرد اوج | بگیرند دخل دران فوج فوج

خزنتها الم یاتکم نذیر الا ان اولیاءهم الذین یخشون ربهم بالغیب

نمایند از آن قوم خازن سؤال | چنان خازنان جهنم سوال | که آیا نیامد شما را نذیر | نترساندتان از عذاب سعیر

لهم مغفرة واجر کبیر معاشر الناس شتان

بدانید هستند ای مردمان | همان قوم مومن علی دوستان | که در غیب ایمان بیاورده اند | ز خوف الهی حذر کرده اند

بین السعیر والجنة عدونا من لعنه الله ولعنه

کند مغفرتشان آن قدیر | بیابند از و نیز اجر کبیر | بدانید ای معشر ناس نیز | که فرق است بسیار در این دو چیز
یکی دوزخ و آن دگر یک بهشت | که از قهر و لطف خود ایزد سرشت | پس آنکس که مارا بدندیش بود | خدا دشمن او گرد و لعنتش بود

وولینا من مدحه الله واحبه معاشر الناس الا

هر آنکس که بر مهر دل کماشت | بفرمود مدحش حق و دوست داشت
بدانید این او و ازید باد | که فرمود خالق نذیر و هاد

انا نذیر و علی هادی معاشر الناس انا نبی و علی وصیی

نذیرم من و هست هادی علی | که گرد دراز و راه حق منجلی | بدانید یاران درین منقبت | که هستم نبی من وصیم علیست

الا ان خاتم

ألا إن خاتم الأئمة منا القائم المهدي صلوات الله عليه ألا إنه الظاهر على الدين

ذکر مهدی از ما بحکم خدا | بود قایم و خاتم اوصیا | که بر دین حق او نماید ظهور | کند خاک بر فرق اهل غرور

ألا إنه المنتقم من الظالمين ألا إنه فاتح الحصون وهادمها ألا إنه قاتل كل قبيلة من أهل الشرك

بحکم خدا او زمین و زمان | کشد انتقام از ستم پیشگان | کند قلعه‌ها فتح و تخریب آن | قبایل بر اندازد از مشرکان

ألا إنه المدرك لكل ثار لأولياء الله عز وجل ألا إنه الناصر لدين الله ألا إنه الغر[illegible]

بخون خواهی دوستان خدا | کند ظالمان را سر از تن جدا | بود ناصر دین پروردگار | بدریای دین کشتی استوار

ألا إنه قسيم كل ذي فضل بفضله وكل ذي جهل بجهله ألا إنه خيرة الله ومختاره

دهد قسمت فاضل و جاهلان | بخوبی که باشند در خورد آن | گزیده است او را خداوندگار | جهان را بدستش دهد اختیار

ألا إنه وارث كل علم والمحيط به ألا إنه المخبر عن ربه عز وجل

بود وارث علم پیغمبران | چو دریا احاطه نماید بر آن | بود آنچه گوید ز نزد خدا | نماید بگمراه راه هدا

والمنبه بأمر إيمانه ألا إنه الرشيد السديد ألا إنه المفوض إليه

برآرد بسی خفتگان از خواب | کند غافلانرا ز حق باحساب | بود همچنین استوار | مفوض باو کرده پروردگار

ألا إنه قد بشر به من سلف

بدنیا که آخر زمان تمام | بدستش دهد خلق خود را زمام | بود مهدی آنکس که بر حرم | پیغمبران سلف از کرم

ألا إنه الباقي حجة ولا حجة بعده

بود حجت باقی کردگار | که گرداندش حق بوقت آشکار | نباشد دگر حجتی بعد از او | خدا ختم سازد امامت برو

ولا حق إلا معه ولا نور إلا عنده ألا إنه لا غالب له ولا منصور عليه

نباشد جز او حق نزد کسی | نه نوری جز او گر بجوئی بسی | نه غالب شود کس بر آن دادرس | نه نصرت بیابد بر او هیچکس

ألا وإنه ولي الله في أرضه وحكمه في خلقه وأمينه في سره وعلانيته

ولی خدا است آن پاک دین | بود حاکم او بر روی زمین | بفرمان خالق بر اهل جهان | امین باشد او آشکار و نهان

معاشر الناس قد بيّنتُ لكم و افهمتكم

بدانید ای معشر مسلمین | نشان علی آنچه حق مبین / بود بعد من ابن عمم علی | بمن گفت کرده‌ام همه آشکار / که کردار و عقدها منجلی | شما را بفهماندم استوار

و هذا علیّ یفهّمکم بعدی

بفهماند او نیز مانند من | بود بیگمان شد او پند من | بدانید ای اهل این انجمن | که کردم چو فارغ زین خطبه من

الا و انّ عند انقضاء خطبتی ادعوکم الی مصافقتی

شما را بفرمان خالق به پیش / که سازید بر من تحیت ادا | بخوانم پی تهنیت نزد خویش / ز من در تصافح کنید ابتدا | برین شادی خاص و این جشن عام / بیایید پس و سوی علی | ز منصوب کرده‌ی من این امام / که شد بر شما او امام و ولی

الا بیعته و الاقرار بها ثمّ مصافقته بعدی

بگیرید دستش ز صدق و نیاز / و زین پس علی کرد بیعت من | بتهنیت گوئی این مهتر / بود بعد من سرور انجمن | بدانید بیعت ز روی یقین / من اکنون شما را بی بیعتش | نمودم من اول بر این دین / که چون طاعت حق بود طاعتش

الا انّی قد بایعت الله و علیّ قد بایعنی و انا آخذکم بالبیعة له عن الله عزّ و جلّ فمن نکث فانّما ینکث علی نفسه

بخوانم بفرمان پروردگار | بغایت کنیم بیعتش استوار | و زان پس هر آن کس بغض و حسد | و رین بیعت عام نکث آورد

معاشر الناس انّ الحجّ و العمرة من شعائر الله فمن حجّ البیت او اعتمر

فکنده بود گشت بر جان خویش | نشان شعائر اسلام همان کیش / پس آن آیه را خواند خیر البشر | بدانید ای معشر مردمان / فمن حجّ البیت او اعتمر | کنیم رتبه حج و عمره بیان

معاشر الناس حجّوا البیت فما ورده اهل بیت الّا استغنوا و لا تخلّفوا عنه الّا افتقروا

بجا آورید ای ناس حج / که گشتند مستغنی و با سرور | گر از حج بیایید بی شک فرج / کسی کو تخلف نمود از غرور | نگشتند وارد بر او هیچ اهل / تهی دست و نادار و بیچاره ماند | مگر آنکه دشوارشان گشت سهل / از آن رنج ماند و از این نماند

معاشر الناس ما وقف بالموقف مؤمن الّا غفر الله له

مؤمن

بنیداى معشر مسلمین | که در موقف حج بصدق و یقین | نه استد کس از زمرهٔ مومنان | مگر آنکه پروردگار جهان
ز آغاز تکلیف تا آن مقام | ببخشد گناه گذشته تمام

من ذنبه الى وقته ذلك فاذا انقضت

دریں نو گر گنهی کند | بآن کردهٔ خود مواخذ شود | بنیدای معشر مردمان | که حق می دهد یاری حاجیان

حجته استونف عليه معاشر الناس الحجاج معانون ونفقاتهم مخلفة ولا يضيع اجر المحسنين

بود نقطهٔ حاجیان مختلف | که هر یک بوصفی بود متصف | خداوند دانای راز نهان | نسازد تبه مزد حاجیان

معاشر الناس حجوا البيت بكمال الدين والتفقه ولا تنصرفوا عن المشاهد الا بالتوبة

نمایید ای معشر مسلمین | حج خانهٔ حق با کمال دین | براه خدا صرف سازید دل | که آن از شما صرف سازد دل

معاشر الناس اقيموا الصلوة واتوا الزكوة كما امركم الله عز وجل

بدارید ای قوم بر پا صلوات | مدارید دست از عطای زکوة | بدانسانکه فرموده پروردگار | ز حکمش مپیچید سر زینهار

فان طال عليكم الامد فقصرتم او نسيتم فعلي وليكم ومبين لكم الذى نصبه الله عز وجل

پس از من و چون زمانی بود | در احکام دین خدای مجید | شما را دهد دست تنگی اگر | ز تقصیر و نسیان هم رهگذر

ومن خلفه الله منى ومنه يخبركم بما تسئلون عنه ويبين

دگر آن امام ولایت مدار | که خلق از من او کند کردگار | کنید آنچه خواهش از آن سروران | نماید آگه شما را از آن

لكم ما لا تعلمون | بیند چیزی که از بیش و کم | بآن چیز دانا نماید هم | الا ان الحلال

بیندای اهل ملت تمام | از آن بیش باشد حلال و حرام | که آرم بهش در حساب و شمار | بر شما آرمش آشکار

والحرام اكثر من ان احصيهما واعرفهما فامر بالحلال وانهى عن الحرام في مقام واحد

نمایم بیان یک بیک مرام | کنم بر حلال امر و نهی از حرام | بیک روز و یک مجلس و یک مکان | چو ممکن نبود وصف و تعداد آن

فامرت ان اخذ البيعة عليكم والصفقة لكم بقبول ما جئت به عن الله عز وجل في

مرا امر فرمود پروردگار | که بیعت ستانم ز خلق آشکار | باقبال کردن ز طوع و ادب | در امری که آوردم از نزد رب

علی امیر المومنین و الائمة من بعده الذین هم منی و منهم ائمة قائمة

امام شمایند قمقام دین — بود نیز خاتم وران طاهرین
نشان علی از برای شما — که او باشد از بعد من رهنما

فیهم المهدی الی یوم القیمة الذی یقضی بالحق

که مهدی بود او بحکم خدا — بود دور او تا قیامت بجا
کند حکم بر خلق عالم بحق — بود عهد او با نظام و نسق

معاشر الناس کل حلال دللتکم علیه و کل حرام نهیتکم عنه

بدانید ای قوم کردم بیان — حلال و دلالت نمودم بآن
حرام آنچه فرمود و بد کار — نمودم از آن نهی آشکار

فانی لم ارجع عن ذلک و لم ابدل الا فاذکروا ذلک و احفظوا

بیارید از آنهم فتور — ز تغییر و تبدیل باشید دور
بدانید ای اهل این انجمن — که من میکنم تازه باز این سخن

و تواصوا به و لا تبدلوه و لا تغیروه الا و انی اجدد القول

دگر کردم از گفتار خویش — نسازم بدل آنچه گفتم ز پیش
بیارید پس آنچه گفتم بیاد — نمایید حفظ وی از اعتقاد

الا و اقیموا الصلوة و اتوا الزکوة و امروا بالمعروف و انهوا عن المنکر

گذارید ای اهل ملت صلوة — رسانید و رسانند کار زکوة
کنید امر معروف بی دریغ — ز منکر نمایید نهی بلیغ

الا و ان راس الامر بالمعروف ان تنتهوا الی قولی و تبلغوه من لم یحضره

بود راس هر امر این ماجرا — که گیرید من آنچه گفتم فرا
بآنان رسانید پس این سخن — که هستند غایب از این انجمن

فتامروه بقبوله و تنهوه عن مخالفته فانه امر من الله عز و جل و منی

که کرده رسول خدای جهان — باین کار مامور و منهی از آن
نهید این حکم را آشکار — هم از جانب من هم از کردگار

و لا امر بمعروف و لا نهی عن المنکر الا مع امام معصوم

دگر نیست جایز بحکم خدا — در احکام دین امر و نهی شما
مگر آنکه از گفته آن امام — که معصوم باشد ز عصیان تمام

معاشر الناس القران یعرفکم ان الائمة ولده و عرفتکم انهم منی و منه

بعول

بدانید ای معشر مردمان | که قرآن خبر میدهد زین بیان || که باشند بعد وصیم علی | امامان ز اولاد آن متقی

يقول عزّ وجلّ كلمة باقية في عقبه وقلت لن تضلّوا ما

دگر من شناساندم ای حاضران | شما را بامر خدای جهان || که باشند آن مقتدایان دین | ز آل من و بحکم یقین

ان تمسّكتم بهما

بدینسان که فرمود حق در کتاب | که باشند باقی بدین بوتراب || بگفتم دگر زین من این مقال | که هرگز نگردید گمراه و ضلول

معاشر الناس اتّقوا التقوى واحذروا الساعة كما قال الله تعالى

باین حکم محکم اگر بگروید | بقرآن و آلم توسل کنید || بدانید ای اهل دین آشکار | که پرهیز و پرهیز آید بکار

انّ زلزلة الساعة شيء عظيم واذكروا الممات والحساب

که آن زلزله هست امر عظیم | که گردد ز بن عظام رمیم || بیاد خود آرید ای غافلان | ز مرگ و حساب و موازین آن

والموازين والمحاسبة بين يدي ربّ العالمين والثواب والعقاب

بدانای اسرار و دین حساب | جزا یافتن از ثواب و عقاب || پس آنکس که با کرده های نکو | رود در بر و شر بدکار او

فمن جاء بالحسنة اثيب ومن جاء بالسيّئة فليس له في الجنان نصيب

بیابد ثوابی بغایت عظیم | رضای خداوند باغ نعیم || رود آنکه با سیئات و گناه | بود دوزخش جا و روی سیاه

معاشر الناس انّكم اكثر من ان تصافقوا بكفّ واحدة

بدانید ای معشر مردمان | که هست اجتماع تمامیتان || که از بهر بیعت درین انجمن | دهد هر یکی دست بر دست من

وامرني الله عزّ وجلّ ان آخذ من السنتكم الاقرار بما عقدت لعليّ امرة المؤمنين

مرا امر فرمود پروردگار | که در عقد این بیعت استوار || شما را گرفتم اعتراف از زبان | که شد از علی امر مؤمنان

ومن جاء بعده من الائمّة منّي ومنه على ما اعلمتكم انّ ذرّيّتي من صلبه

دگر ز امامان که بعد ویند | که باشند ز آل من و صلب او
که من با شما کرده ام منجلی | که ذریت من بود از علی

فقولوا باجمعكم انّا سامعون مطيعون
راضون منقادون

بگوئید پس جمله یکباره کی … که حکم خدا از زبان نبی
شنیدیم و دم از اطاعت زدیم … برین امر منقاد و راضی شدیم

لما بلغت عن ربنا وربك فی امر علی صلوات الله علیه وامر ولده من صلبه من الائمة

تو این حکم محکم رساندی بما … بفرمان حق و رب ما
که هر ولی امام و امیر … علی باشد و آل آن بی نظیر

نبایعك علی ذلك بقلوبنا وانفسنا والسنتنا وایدینا علی ذلك

نحیی ونمیت ونبعث لا نغیر ولا نبدل ولا نشك ولا نرتاب

نمائیم بیعت برین همگنان … بجانها و دلها و دست و زبان
برین عهد و بر زیم صدق و ثبات … چه در زندگانی چه وقت ممات

چه در روز محشر کزین تیره خاک … برائیم از حکم یزدان پاک
نه تغییر و تبدیل و نه شك و ریب … نمائیم از حکم دانای غیب

ولا نرجع عن عهده ولا ننقض المیثاق ونطیع الله وعلیا امیر

المؤمنین وولده الائمة الذین ذکرتهم من ذریتك من صلبه

نه هرگز از این عهد رجعت کنیم … نه میثاق و پیوند خود بشکنیم
خدا را بتسلیم فرمان پذیر … علی را که بر مؤمنان شد امیر

پس از وی نمائیم کس را امام … جز اولاد آن صاحب احترام
همان پیشوایان که گفتی بوند … ز آل تو و صلب آن ارجمند

بعد الحسن والحسین الذین قد عرفتکم مکانهما منی ومحلهما عندی

ز بعد حسین و حسن بیگمان … امامان باشند سرور آن
حسین و حسن را ازین پیشتر … شناساندم ای قوم و دم

ومنزلتهما من ربی فقد ادیت الیکم وانهما سیدا الشباب

که دارند نزد من و کردگار … چه قدر و چه عز و اعتبار
که هستند این هر دو قدسی سرشت … دو شاه جوانان اهل بهشت

اهل الجنة وانهما الامامان بعد ابیهما وعلی وانا ابوهما قبله

شما را پس از والد خود علی … بگیرند ایشان امام و ولی
که من بوده ام از علی پیشتر … مر این هر دو شهزاده کان را پدر

وقولوا اعطینا الله بذلك وایاك وعلیا والحسن والحسین والائمة

بگوئید ای معشر مسلمین … که دادیم ما دست بیعت برین
بدست خدا و بدست رسول … بدست علی و دو ابن بتول

الذین ذکرت عهدا ومیثاقا ماخوذا لامیر المؤمنین

بآن پیشوایان والا تبار	که کردی ما قدر شان آشکار	تو این عهد و پیمان ما خواستی	نمودیم از صدق و از راستی

من قلوبنا وانفسنا والسنتنا ومصافقة ایدینا

که باشد علی مومنان را امیر	برین عهد گشتیم فرمان پذیر	بجان و دل و با زبان و بدست	نمودیم بیعت چو پرورست

من ادرکهما بعینه واقر بهما بلسانه لا نبتغی بذلک

زما دست دادنکه در دستمان	نمود آنکه اقرار هم با لسان	که هرگز نورزیم سوء عمل	نسازیم این عهد بیعت بدل

بدلا ولا نری من انفسنا عنه حولا ابدا اشهدنا الله وکفی بالله شهیدا

نداریم بر نفس خود ما روا	از این حکم گشتن بحکم هوا	گرفتیم شاهد خدا را برین	که کافیست از جمله شاهدین

وانت علینا به شهیدا وکل من اطاع ممن ظهر واستتر و

ترا هم گرفتیم بر خود گواه	که فردا گواهی دهی بهر ما	دگر آنکه باشند فرمانبران	چه در آشکارا و چه در نهان

ملائکته وجنوده وعبیده والله اکبر من کل شهید

ملایک جنود و عبید آگه است	برین قول باشند جمله گواه	خدا اکبر است از همه شاهدان	که دانا است او بر دل و بر زبان

معاشر الناس ما تقولون فان الله یعلم کل صوت وخافیة کل نفس

چو گویید ای معشر مسلمین	که داناست بر جهان آفرین	بحرف و زبان و براز نهان	خبردار و هم نیز در خورد آن

فمن اهتدی فلنفسه ومن ضل فانما یضل علیها

هر آنکس که گیرد ره راست پیش	کند نیکوی جمله در حق خویش	کسی کو ره گمرهی بسپرد	بلا بر تن و جان خویش آورد

ومن بایع فانما یبایع الله

	کند آنکه بیعت بصدق و صفا	نمودست بیعت بذات خدا	

ید الله فوق ایدیهم معاشر الناس فاتقوا الله

که بیعت کنان را بر دست او	ببالای این دستها دست اوست	پس ای معشر ناس از بهر حق	نمایید پرهیز از قهر حق

بایعوا علیا امیر المؤمنین

بدست علی دست بیعت نهید | که او وارث امر خدای مجید

والحسن والحسین والائمة کلمة باقیة یهلک الله من غدر ویرحم من وفا

ز اینس حسن باشد و پس حسین | که هستند بینائی ما نور عین
دگر آن امامان با عز و جاه | که باشند باقی بحکم اله

کسی کو بایشان بود در فریب | ومن نکث فانما ینکث الاوبه | هلاکش کند کردگار مجیب

کند رحم بر آنکه با او صفا | بیارد بجا راه و رسم وفا
کسی کو به بیعت شکست افکند | تن و جان و ایمان خود بشکند

معاشر الناس قولوا الذی قلت لکم

بگوئید ای معشر مردمان | ز بهر شما آنچه کردم بیان

وسلموا علی علی بامرة المومنین

نمائید بر ابن عمم سلام | که بر مومنان شد امیر و امام

وقولوا سمعنا واطعنا غفرانک والیک المصیر

بگوئید فرمان حی قدیر | شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر
الهی بیامرز مان از کرم | که باشد بسویت رجوع امم

وقولوا الحمد لله الذی هدانا لهذا

بگوئید حمد خدای سزاست | که آورد ما را برین راه راست

وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

نمی شد اگر رهنما آن مجیب | نمی یافتیم از هدایت نصیب

معاشر الناس ان فضائل علی ابن ابی طالب عند الله

بدانید ای معشر مسلمین | که نزد خدای جهان آفرین

عز وجل وقد انزلها فی القرآن اکثر من ان احصیها

علی را فضائل بود بیشمار | که ذکرش نمود است پروردگار
ز روی کرم در کتاب کریم | از آن بیش کامروز بشمردیم

فی مقام واحد فمن انباءکم

بیک جا و یک مجلس و یک مقام | شمردن بیان آن فضایل تمام | پس آن گوهر آن فصیح وحید | شمارش نماسا و دانا کند

بدء بها وعرفها فصدقوه

نماید تصدیق و اعتقاد | بدانید نیز از جانش زیاد

معاشر الناس من یطع الله و رسوله و علیا و الائمة

بدانید ای معشر ناس نیز | که هر کس اطاعت کند بی ستیز | خدا و رسول و علی را بجان | دگر آن امامان که گردم بیان

الذین ذکرتهم فقد فاز فوزا مبینا

رسد از خدای جهان آفرین | بفوزی که باشد بغایت مبین

معاشر الناس السابقون السابقون

بدانید ای معشر مردمان | که السابقون اند سبقت کنان

الی مبایعته و موالاته و التسلیم علیه بامرة المؤمنین

سوی بیعت ابن عمم علی | که دانند او را امام و ولی | بسالاری اهل ایمان تمام | نمایند از صدق وی را سلام

اولئک الفائزون فی جنات النعیم معاشر الناس فقولوا

بیابند فوزی بغایت عظیم | ز الطاف حق در بهشت نعیم | بگوئید ای معشر مردمان | کلامی که پروردگار جهان

ما یرضی الله عنکم من القول فان تکفروا انتم و من فی الارض جمیعا

بان قول راضی شود آشکار | بیک حرف یا بدین اجرها | وگر نیز بد اید ای مسلمین | شما و همه اهل روی زمین

فلن تضروا الله شیئا

بکفر دیگران گر فزون اکر | نباشد از آن هیچ خوف و ضرر | برآورد پس دست سوی سپهر | بگفت ای خداوند عالم ز مهر

اللهم اغفر للمؤمنین واغضب علی الکافرین

بکن مغفرت قسمت مومنان | فرست از غضب قهر بر کافران

والحمد لله رب العالمین فنادته القوم نعم سمعنا و اطعنا

سخن کرد پس ختم سالار دین / بحمد و سپاس جهان آفرین
چو شد فارغ از خطبه خیر الانام / بیکبارگی اهل ملت تمام

چه اصحاب هجرت چه انصار دین / چه از سابقین و چه از لاحقین
چه شهری چه شیخی چه برنا چه پیر / ز حر و ز عبد و صغیر و کبیر

چه اهل نفاق و چه اهل وفاق / همه کرده با یکدگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی / شنیدیم و کردیم فرمان بری

علی امر الله و امر رسوله بقلوبنا و السنتنا و ایدینا

بر امر خدا و رسول خدا / بدل با زبانها و با دستها

و تداکوا

پس آنگه به بیعت شدندی تمام / نمودند از چار سو ازدحام

علی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

پس اول ابا بکر و آنگه عمر / تصافح نمودند عثمان دگر
دگر بو سفیان دگر پور او / که کردند بیعت بذوق علو

و علی علی علیه السلام و صافقوا

عمر در حضور شه انبیا / چنین گفت خندان از شیر خدا
ز روی محبت بصوت جلی / مبارک مبارک ترا یا علی

که امروز از صبح کردی بکام / شدی میر و اهل ایمان امام

علی هم ز حرفش تبسم نمود / که از آخر کار آگاه بود

و باقی المهاجرین و الانصار

وزان پس دگر سایر مسلمین / چه اصحاب هجرت چه انصار دین

و باقی الناس من آخرهم علی قدر منازلهم

باندازه رتبه و قدر خویش / پی هم برفتند یک یک به پیش

الی ان صلت العشاء العتمة فی وقت واحد و وصلوا البیعة و الصفقة الی ثلث اللیل

گزارنده مردم نماز عشا / نمودند با عتمه یکجا ادا
بدینگونه از زور تا ثلث شب / نمودند بیعت سران عرب

و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و یقول کلما بایع قوم الحمد لله الذی فضلنا علی جمیع

شدی هر کسی نزد اهل یقین / بدو دست دادی و گفتی چنین
که حمد و سپاس خدایی که داد / بزرگی تمام بر جمیع عباد

وصارت المصافقة سنة فی رهطها یستعملها من الیس یستوفیها

شد این رسم ز اصحاب احمد بلند / که در وقت بیعت تصافح کنند
ولیکن بر این رسم و سنت عمل / نمودند بیجا گروه دغل
روایت کند راوی خوش کلام / بدینسان ز صادق علیه السلام
که در وقت آن بیعت استوار / درآمد بخشم عمر ستمکار
یکی مرد با شان و فرخنده پی / که نور از رخش مینمایان کی
در روی فاروق حیرت نمود / که از دوستان امت بود
درآمد پس آنگه با احترام / تبسم کنان با عمر در کلام
که من این چنین مجمع و مجلسی / از این پیشتر دیده‌ام بس بسی
ندیدم ولی هرگز از هیچ احد / که بیعت بدین استواری کند
که امروز مبعوث رب ودود / برای عموزاده خود نمود
بدین رشته بیعت از حکم رب / برو نا گشا عقده‌های عجب
شما را گردن پس از رشته است / که دور از دش بند از بدو است
باین حکم از جان و دل بگروید / اطاعت نمائید و گردن نهید
کسی گو از این حکم افشا کند / وز آن رشته آن عقده را وا کند
ز بد کرده خود بر و زر او / ببایند داور بنوعی سزا
که از مستحقان قهر و عقاب / نه بیند جز او دیگری انقلاب
غدا بیکه تا بش نیاید ز کوه / تر بر تبید جان خود ای گروه
بگفت این و پنهان شد از دیده‌ها / عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاورد پس رو بسوی نبی / بگفت الخبر بشنید از آن اجنبی
بیان سخن کرد خیر البشر / که او را تو بشناختی ای عمر
عمر گفت نه ای رسول جلیل / نبی گفت آمد بدید جبرئیل
که این بند را دست بحکم خدا / اگر خیر خواهی بهر سر درا
نگهدار این بند او را رب / که فردا اگر دی بحق خجل
وگر بر خلافش شوی پرده نورد / ببینی عقابی که او وعده کرد
چه گر دید بیعت ز جان این چنین / بفرمود از آن پس رسول امین
که باید زنان هم بیعت کنند / یکی پرده از رجال کنند
گذارند پس در میان حجاب / یکی کاسه لبریز کرده ز آب
ببایند نسوان بیعت گری / ز انسوی ایشان رسول علی
گذارند انگشت در ظرف آب / که آنهم تصافح بود در حساب
بگیرند گفت آنچه سالار دین / نمودند بیعت زنان این چنین
نبی الکلام بلاغت نظام / بگردید با حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول / بحق علی و دو سبط بتول
که این خطبه باشد بلا شک و ریب / کلام رسول منزه ز عیب
که از حکم حق کرده ظهر الامام / بر امت بدینگونه حجت تمام
نداند دگر مجال بیان / چه سستند کاران و چه سستنیان
ولی معض و منکر و کینه ور / نگردد ز حجش جز بضر بر

که برناید از عهده جهل هم
چو جاهل شود ملزم از قول علم
که گر خصم ساکت شد این چنین
نهی را نگفتی جهان آفرین

که با اهل سحران کند احتجال
هم از علم میدان شدن گوشمال
مداوای حق چون سخن گستری است
علاج عدو ضربت حیدری است

زبان عجز بیان تقصیر ترجمان منقبت امام الانس والجان گستردن

بیا مطرب ای بلبل بوستان
بیا طوطی محفل دوستان

دماغی رسان از شراب طهور
سرودی برآر از دل پرسرور

زبان را بمدح علی برگشای
سر طبله مشک و عنبر گشای
از آن عطر چون غنچه لبریز ساز
مشام دل و جان اهل نیاز

بیارای بزم محبان چنان
که آراید از گل چمن باغبان
کنون گوش وارید ای اهل دید
که مطرب بحمدش نوا برکشید

زهی قدر و عزت زهی اعتبار
زهی ارجمندی پروردگار
زهی بندگی نزد کار آگهان
که باشد جهان خواجگی مزد آن

زهی سرافرازی زهی برتری
امامت بود و بعد پیغمبری
ولی باید اول چو سید نبی
که زیبد بسان علیش وصی

وگرنه بقول خدای جهان
که بهتر نباشد ولیی از آن
وصی محمد بقدر و شرف
بود افضل انبیای سلف

کنون رتبه آن امام مبین
بسنجید با رتبه مسلمین
نخست آنکه او را ز لطف و کرم
خدا خوانده او را شفیع امم

نبی افضلست از همه انبیا
بود او هم افضل بحکم خدا
دگر مهر آدم علیه السلام
که از غایت عزت و احترام

بفرمان پروردگار ودود
ملایک نمودند او را سجود
عصا رتبه گفته پروردگار
[illegible]ی در حق صاحب ذوالفقار

بفرمود خلاق ارض و سما
که مشکور گردید سعی شما
اگر داری انصاف امیر و دین
گر امیرسد فضیلت ببین

دگر در حق نوح گفت آن ودود
که از امت خود شکایت نمود
غضب خواست از بهر آن کسان
فرستاد طوفان خدای جهان

بفرمود در حق ضرغام دین
که از شدت بغض خود جاهلین
نمایند هرگز با ایشان خطاب
سلاما بگویند اندر جواب

در اینجا هم انصاف را پیش گیر
ببین نوح افضل بود یا امیر
دگر گفت حق از زبان خلیل
که او خواست از کردگار جلیل

که احیای اموات بنماید او
بدان تا شود مطمئن قلب او
بذات حق آن سرور مؤمنان
چنین کرده و انمائی خود بیان

که بردار او پرده حق مبین
نیفزایدم هیچ اندر یقین
دگر کرده آن خالق راز دان
یقین علی را بدینسان بیان

در احیای اموات روز حساب
که با سایلان کرده او را خطاب
که هستیم ترسان ز قدر قدیر
در آن روز گفتند هم منتظر

ببخشش بقدر و شرف با خلیل
بحکم ساز قول خدای جلیل
دگر آنکه فرموده حق در کتاب
چنین در حق موسی آن انتجاب

چو با ساحران شد مقابل کلیم
بترسید در دل ز سحر عظیم
بدان تا کند سحر ایشان تلف
نشد تا نفرمود حق لا تخف

بشان علی گفت یکتا خدا / چو او بر نبی کرد خود را فدا
که بفروخت بهر وی اندیشه جان / برای رضای خدای جهان

سخن گو بانصاف الحق بیست / که اینها بنزدت کدام افضلست
کنون ای موالی بحق صحیح / شنو فضل مولای خود بر مسیح

که در حمل او مریم نیک رای / به بیت المقدس همیشه بجای
در آندم که وقت ولادت رسید / بامر فرمود رب مجید

که بیرون ز بیت المقدس رود / نباید درون تا تولد شود
ولی مادر پاک مولای ما / بکاشانه خویشتن داشت جا

بشب ساعت وضع حملش رسید / در آندم چنان درد روی آمدید
که گردید از شدتش بیقرار / بحکم ابوطالب نامدار

شد از خانه نالان بسوی حرم / که مالد بدیوار کعبه شکم
مگر از عنایات رب العباد / شود مشکل آسان و حاصل مراد

چو خود را بدیوار ملحق نمود / حق از لطف دیوار را شق نمود
یکی در ز دیوار آمد پدید / بکوشش ز غیب این ندا در رسید

که ای مادر سرور اولیا / درون آ و در خانه ما بزا
در آنوقت بانو بحکم خدا / به بیت الحرام اندرون کرد جا

ولادت شدش در درون حرم / حرم گشت از مقدمش محترم
جز او نیست کس خانه زاد کرم / چه قدر و بزرگیست روحی فدا

خوشا ما خوشا دین و ایمان ما / که هست این فضیلت ز مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی / بغیر از تو مولای خود یا علی

فدای تو بادا سر و جان ما / که حق کرده حب تو ایمان ما
بمدح ازلی خالق ممکنات / سزد منصبت جز خواجه کائنات

ندانم کجا قدر شان افکند جای / ولی دانم او را ز بعد خدای
بحکم حکیم علیم قوی / ز بعد نبی رهبر ما توئی

امامی و بر اهل عالم امیر / امامت ترا داده حق قدیر
بفرمان او سید المرسلین / نموده باین عزت جانشین

بحق خدا و رسول خدا / بود منکرت منکر مصطفی
که انکار نایب بود بی فریب / شود منکر حکم فضل منیب

ترا خالق خلق و خیر الانام / نموده بر اهل عالم امام
شرف یافتی از خدا و رسول / نه چون غیر از هر ظلوم و جهول

بد احوال آنکس بغایت بدا / که خواهد ستاند عطای خدا
ز شیطان چنین بنده نیست کم / که بر قسم خالق نمود ستم

ستاند حق آنکه پروردگار / باو داده باشد چنین آشکار
اگر نگرویدند اهل جفا / نه نقصان از آن قدر و جاه ترا

که انکار کف ربطی مبین / بود باعث نقص سالار دین
ترا نیز انکار قوم جهول / بود نقص ای جانشین رسول

خوش احوال آن بنده سرفراز / که نگذشت از حکم حق بهر آز
نداد دلش کهنه زال دنیا فریب / نلغزید پایش ز حرص نهیب

مرا گر نشد آن سعادت قرین / که باشم در آن بزم کامل یقین
ولی شکر پروردگار ودود / که در عهد خود خلقتم می نمود

بنص و براهین نه مکر و دغا / پدر بر پدر اوستاد اوستاد
برا مر خدا و رسول خدا / نمودند دانا و بینا مرا

دگر شکر این نعمت بس عظیم   که دنیا و شیطان و نفس لئیم
نگشتند در راه دین همرهم   که بر دل بد از حفظ حق چو شیم
مقرم که در کار او عاصیم   ولی شکر ایزد و معاند نیم
نه زان بند کانم که وا هند بیش   ز حکم خدا حکم امثال خویش
بی شکر این نعمت بیکران   شود هر سر موی من هر زبان
نیارد یکی از هزارش بجا   که آنرا عوض نیست در روز جزا
زبان بود دل و جان ز روی نیاز   نمودم بمدح علی تازه باز
رسانندم از این جام چون آفتاب   و باغی که رضوان ندید بخواب

نعت بودن سید المرسلین و دادار دگر دیدن نصرت جانب

کنون بر سر داستان میروم   وزین ره ولی را ز استان بیم
چنین گفت راوی روشن ضمیر   که تا ثلث آن شب بخم غدیر
بحکم خدا و رسول خدا   مشیت چو شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام   که گشته امید ایشان تمام
رسانند آن تیره شب تا بروز   بحال تباه و دل پر ز سوز
چو خورشید تابان بروز کر   ز جیب سحرگه بر آورد سر
بمالید رو با نیاز تمام   بخاک قدوم نبی و امام
بگسترد شاه کواکب جبین   با این ذوق بر روی سطح زمین
که هر جا گذارند ایشان قدم   شود جبهه‌ها از آن محترم
برآمد ز ذات عالم ندا   که حق یافت بر مرکز خویش جا
سواری نبی بود سالار دین   نشستند بر مرده ره آن زمین
سر از خجلت همه نگون ساختند   بر و منفعل چون کجه باختند
وز آن سبع بنشاند ای نبی کوچ کرد   که دست همه از کجه پوچ کرد
همی رفت شادان تشنه عنا   با امت رسانید حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام   بدل سوخته آرزوها خام
بدانند روان با لو اش پیش   با آن عادت و رسم معهود کیش
بعز و شرف راه می‌کرد طی   ز منزل بمنزل ز هر حی بحی
چنین گفت راوی که سالار دین   بحکم حکیم جهان آفرین
علی را نبی بود قایم مقام   برامت ولی و امیر امام
پراکنده شد این خبر در جهان   هم اعدا شنیدند و هم دوستان
یکی خارجی نضر حارث بنام   که با شاه دین داشت او بغض تمام
در آتش نشست این خبر چون شنید   ز سودای او شعله بر سر کشید
نیارست خود را از کین ضبط کرد   نشست از بر ناقه ره نورد
روان شد بکردار سیل دمان   نیاسود بر یک زمین یک زمان
که از قهر آن قاهر عز و جل   بخواری رسیدش بدرد اجل
رسول خدا بود در ره هنوز   که خود را رسانید آن تیره روز
نشسته بخیمه رسول خدا   گرفته دلیران بر اطراف جا
که آن مبغض آمد ز ره بیحجاب   ز کین گشته بیخود چو مست از شراب
نکرد از شقاوت نبی را سلام   در آمد ز بغض و حسد در کلام
بگفت ای محمد تو اول بما   بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا هست تبلیغ احکام دین   فرستاد بر ساکنان زمین
نمودیم ما از تو آنرا قبول   که هستی خدای جهان را رسول

بگفتی

بگفتی دگر هست صوم و صلوة
جهاد و زکوة و حج ار رواست
وزان نیز بردیم فرمان ترا
نگشتیم بر گرد عصیان ترا

نمودی علی را کنون مقتدا
مگر بود این هم ز حکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم
که این هم بحکم خدا کردهام

چو بشنید این را جواب از نبی
ز بس بغض شد از خرد اجنبی
برآورد دست دعا بر سپهر
که ای برفرازنده ماه و مهر

بحکمت اگر کرده خیر الانام
علی را برامت امیر و امام
یکی سنگ بفرست از آسمان
که بر تارک من خورد ناگهان

بخاکم در آرد قتیل و ذلیل
چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشمگین
برون رفت از پیش سالار دین

سوی ناقه خویش آورد روی
ولی بر زبانش همان گفتگوی
چو بنشست بر ناقه آن ناصبی
پر از کینه جانش ز کین نبی

بقهرش بغرید چرخ برین
که لرزید از هول خود بر زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران
جدا گشت از قبه آسمان

چنان خورد بر فرق آن خیره سر
که با ناقهاش ساخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن روسیاه
هم از شومیش ناقه بیگناه

رسانید خود در القعر سقر
بزور دو دست آن سگ کینه ور
چو شد واصل دوزخ آن اجنبی
از آنجا بمنزل روان شد نبی

ولی چون هوا بود بسیار گرم
گران سنگ سنگین خوش همچو موم
حبیب خدای کریم و ودود
بشب قطع آن راه را می نمود

چو آمد بآن عقبه سالار دین
که یاران یکدل برای کمین
بهم کرده بودند قول و قرار
برفتند بر قول خود استوار

کمین نمودن منافقین در عقبه جهت سالار دین

نهفته ز خشم دگر ملعین
رسانند خود را بجای کمین

همان چارده بهر ثابت قدم
که بودند در بند سوگند هم

نشستند یکجا گرفته بچنگ
یکی دبه خالی پر از سنگ
که چون ناقه سرور انبیا
بتاریکی آید درین تنگنا

نمایند آن دبه از کف رها
بیایند آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب
نبی از فرازش فتد بر نشیب

بگردد جدا چون ز پشتش رسول
مراد دلیران بیابد حصول
ولی پیشتر زانکه سالار دین
بآنجا رسد جبرئیل امین

بیامد ز نزد خدای جهان
خبر داد از کردشان را نهان
نبی گشت آگه ز اعدای خویش
بفرمود کاید حذیفه به پیش

مهار شتر را بداد و بگفت
که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ
بنه پای فهمیده در راه تنگ

حذیفه گرفته بکف آن زمام
همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله
هوا بود از ابر بس سیاه

شبی تیره چون اندرون عدو
نه مه بود و پیدا نه اختر در او
بجستی گهی برق از آن تیرگی
گران هم شدی تیره از خیرگی

چو خمازه سید المرسلین
بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند آن دبه یاران رها
برآمد صداها از آن سنگها

چو برخاست زان وره آواز زنگ / حذیفه درآمد شتر را بتنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او / نه از پا فتد نه درآید برو
مقارن بآن حال تقی ور زبان / چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش هشیار باش / رسول خدا را نگهدار باش
بجست آنزمان برق هم رنگ زنگ / که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چارده دون بد دلی / نمودار گشتند زان روشنی
پس آن روشنی یافت طول آنچنان / که تا جمله شان خوب دیدن توان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای / بیفشرد چون کوه بر کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا / بجوشش مخور واگر این صدا
چه میکرد وی زهول آن راه تنگ / وزین تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ بحکم خدای جهان / ببستند آن نیز باز از زبان
ز روی ادب کرد او السلام / چنین گفت آنکه بصدق تمام
که من بودم آگه ازین افتخار / که هست اشرف خلق برمن سوار
بگردار آن دره زیر سنگ / بغلطید این کوه اگر بی درنگ
نمیرفت پای من از جای خویش / بران کوه من میزدم پای خویش
حذیفه چنین گفت پیش نبی / که ای آگه از رازهای خفی
من این جمع را جمله بشناختم / دران روشنی کار خود ساختم
اجازت بده گر رسول خدا / کنم نام یک یک عیان بر ملا
نبی منع فرمود و گفت از کرم / که راضی برسوایی خود نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین / بعز و سعادت سلامت قرین
ولی دوم آن قوم از کار خویش / پشیمان و غمگین ز اطوار خویش
سر افکنده در پیش خجلت زده / برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بصنعی جدا / رسانید آهسته خویش را
شدند از پی رایت انجمن / همان حقه بازان پرمکر و فن
رسول خدا راه را می‌برید / پس از یکدو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا / بیاراست مسجد بروی صفا
بتایید خلاق لیل و نهار / شدی دین تقوی سبب کفر خوار
بعز و شرف اشرف مرسلین / قریبی و نه بود صحبت قرین
چنین خواست پس قادر بی‌نیاز / که از وصل خود سازدش سرفراز
ز قدرت بگردند روی ورق / بگردید حال نبی زان نسق

رحلت فرمودن سیّد عالم

بدل گشت صحت برنج و ملال / بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال
بگریید ای عرش و فرش و فلک / بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه / بپوشید تن با لباس سیاه
گریبان بدرید ای کائنات / بزاری درآیید ای ممکنات
ز فرق ای عناصر کلاه افکنید / ز جان ناله آغاز شیون کنید
بجوشید در غوطه ای برّ و شرع / بسوزید از غصه ای اصل و فرع
برآرید ای حق پرستان خروش / درآیید ای سینه صافان بجوش
درین سوک ای ساکنان زمین / رسانید افغان بچرخ برین
بشویید دست از نشاط و طرب / بسازید با حزن و رنج و تعب
که گردید چندین غم جان گداز / نصیبش تا زمان دراز

نخست

نخست آنکه او بود جان جهان جهان گشت بی او تن بی روان
نمانید اجزای آن تن تمام بماتم نشینید ازین مرگ عام

دگر آنکه از رحلت مصطفی جهان گشت زندان آل عبا
نشستند کان کنار نبی فروتر نشستند از اجنبی

شدند از حق ارباب حق بی نصیب که حق شان گرفتند اهل فریب
باین نیز از فرط بغض و جفا نکردند اهل عنا اکتفا

بتخریب بیت نبوت کمر ببستند و کردند زیر و زبر
چو خود صاحب ملک و ملت شدند نگارندهٔ نقش بدعت شدند

شد احکام دین کارگاه خلل که بر رای خود کرد هر کس عمل
ز نخوت بسی رنگها ریختند بهم حق و باطل برآمیختند

بنحوی که دل خواست پرداختند حدیث از زبانهای خود ساختند
نمودند اسناد سوی رسول بدان تا نمایند مردم قبول

بسی رخنه در شرع و در دین فتاد خللها در ارکان آیین فتاد
کم و بیش کردند در کار دین نه شرم از خداوند سالار دین

ازین فتنههایی که کردند راست بگویید اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی گنجور خبر ازین پیش قائل که خیر البشر

بخیبر بکام مظفر گذشت بتقدیر حق در تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید ز نور رخ و فرق مقدس دمید

ز تأثیر آن زهر خفته شرر تبی کرد ناگاه خیر البشر
حرارت شدی دمبدم بیشتر فزودی بهر ساعتش درد سر

ز درد سر و آن تب تابدار نمی یافت جسم مقدس قرار
ز ضربت تب و آن الی التهاب از آن تب نمی گشت بی توش و تاب

ز آثار گردید بر وی یقین هم از گفته جبرئیل امین
که آن رنج را منتها و شفا نباشد بغیر از لقای خدا

دل اطهر اشرف خلق هم بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون اشرف مرسلین ز دار فنا رحلت خود یقین

بخاطر نمودش بدینسان خطور که حسنا و رسا ز وا ز خویش دور
از آن رو که بر صاحب ذوالفقار سبیل ز روی خلافت بگیرد قرار

باین عزم از خانه خیر البشر برآمد چنان با تب و درد سر
عصابه بسر بسته ز افراط درد ز ضعف بدن رنگ گردیده زرد

روا داشت آن رنج بر نفس خویش بدان تا رود کار رحلت به پیش
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت دران کار تدبیر از سر گرفت

مرخص نمودن حضرت خیر البشر اسامه را با روسای اصحاب بسمت تبوک

باحضار اصحاب فرمان نمود اسامه یکی نیز از آن جمله بود
که او را ابوزید و سعید که در موته زان پیشتر شد شهید

طلب کرد کان جمله جمع آمدند چو پروانه برگرد شمع آمدند
اسامه چو نزد شفیع امم بیامد نبی از کمال کرم

بر خویش خواندش نوازش کنان سرش را رسانید بر آسمان
ز رافت بفرمود با وی چنین که زید آن فدا گشته در راه دین

ز ابو و رب صغیر و پدر مرا بود مرغوب چون جان بسر
کنون منصب میری ستم ترا باد بنحوی که خواهی او با غزا جا

اسامه زمین ادب بوسه داد
و دوست اطاعت بسر بر نهاد
چو کرد و پیدا و بر پیشوا
طلب کرد رایت رسول خدا

بدست مبارک شفیع امم
بدو داد رایت ز لطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف
برافراخت بر سر ز عز و شرف

وزان پس حبیب خدای ودود
بدادش بسی آنچه در کار بود
ز اصحاب خویش اکثر انام
معین بفرمود خیر الانام

ابوبکر و عثمان و دیگر عمر
زبیر سرافراز و طلحه دگر
چنین اکثری از دلیران دین
بغیر از غضنفر که بد جانشین

بگیتی ز رو حکم خیر الانام
دران فوج گشتند داخل تمام
ازان بیشتر هم ولی آنکه
نشد تابع هیچکس هیچگاه

بفوجی که می بود او بی نبی
امارت ازو بد نه از اجنبی
بحکم رسول حکیم قدیر
چو شد بر دلیران اسامه امیر

گران آمد آن حکم بر طبعها
که بر ما اسامه شود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب
نجنبید کس را بد الحرف لب

شد از سرور دین اسامه وداع
نبی آنچنان با همه و صداع
ز مسجد نبیت الشرف رو نمود
که گردنکشانرا بیکسو نمود

ولی چون دلیران ز پیش رسول
برفتند با طبعهای ملول
زبی قدری خود شده منفعل
زبانها گشودند از جوش دل

که این زاده بنده زر خرید
چنین از کجا یافت قدری جدید
که او مقتدا باشد و ما مقتدی
شنودندش بزرگان تیم و عدی

بجز این سخن قوم را دلپذیر
که باشد علی مقتدا و امیر
کنون زاده زید شد مقتدا
بحکم خدا و رسول خدا

فغان از تو ای گردش روزگار
که ما را نمودی چنین بیوقار
نداریم این ننگ بر خود روا
که ما را اسامه بود پیشوا

اگر افکند سر رسول خدا
نه هرگز درین ره نهادیم پا
چو یاران ازان حکم سر وا زدند
وزیشان شد این گفتگوها بلند

خبر شد بخدام خیر الانام
که کس بر نیارد ازین کام کام
برآشفت از این حرف سالار دین
شدش طبع اقدس بغایت غمین

برآمد ز دولت سرا آنجناب
تنش از تب و از غضب دل بتاب
برآمد بمنبر ز قهر و غضب
بفرمود اصحاب دین را طلب

چه حاضر شدند آن طلب کردگان
که دلشان دگر بود و دیگر زبان
حبیب اله حکیم ودود
بحمد الهی زبان برگشود

وزان پس پی ستاری آن
نیاورد نام کسی بر زبان
چنین کرد مبهم سر این خطاب
خطابی درشت و ترش با عتاب

که ای بندهای خدای مجید
که ایمان بر خود آوردید
بدانید کبر و غرور و حسد
ز هر شیوه زشت بدتر بود

ز شیطان بود نخوت و سرکشی
خدا را ازین شیوه ناخوشی
بنزد نگارنده کاینات
تنزل بود بهترین صفات

ز کبر و غرور و عناد و حسد
بدنیا و دین مرد خسران کشید
بود نزد حق بنده سرفراز
که جوید ز افتادگی امتیاز

کسی آنچه فرمان خدا و رسول
نماید بطوع و برغبت قبول

اسامه

اسامه که من داده‌ام او را لوا / نمودم برین لشکرش پیشوا
شنیدم نبی چند از خودسران / که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول / چرا بوده باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید / که شد پیش ازین در ره دین شهید
بسالار بودن سزاوار بود / که من کرده‌ام او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او / نشد از کسی صادر این گفتگو
نمودید سالاریش اختیار / مکن عیب دست آن زمانه عار
اسامه بود نیز فرزند او / بعزت نه کمتر بر من از او
بسالاری و هم سزاوار هست / که من این لوا دادم او را بدست
کنون آنکه خواهد بحق قبول / رضای خدا و رضای رسول
رود همرهش بی غرور و گزاف / نموده بسالاریش اعتراف
کسی کو ازین حکم سر وا زند / خدا و نبی را ز خود آزرد
چو یاران شنیدند ازو این بیان / کشودند بر عذرخواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری / ز کینه ولی سینه‌ها ممتلی
بفرمانبری جمله سر کرده پست / گرفتند دست اسامه بدست
بسالاری خویش کرده قبول / ببردند او را ز نزد رسول
از آنجمله اکثر بطوع و رضا / ولی حاسدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار / شده سینه‌ها چاک از خارخار
نبی شد ز مسجد بدولتسرا / اسامه برآمد بزین با لوا
اسامه بحکم نبی با سپاه / روان شد سوی راه از بارگاه

متوجه شدن اسامه بسمت تبوک و در عرض راه از [illegible] سپهدار را آگاه گشتن و برگشتن [illegible]

دلیران رفتند همراه او / دل از هجر ماندن بسی چاره جو
ولی آنکه از حرف خیرالانام / نهادند ناچار در راه گام
بیامرزی دلان آن سفر / سه منزل بدین گونه شد طی مگر
همانا رود بیم بوقت پسین / سپهدار با جندی از مسلمین
نشستند یکجا سپه انجمن / بتدبیر آن کار راندند سخن
که کردی چو آه دل دردمند / شد از راه سمت مدینه بلند
بدان کرد مردی نظر چون رسید / بدلها عجب هولی آمد پدید
لب از حرفهای وی گرد و خستند / بران گرد جمله نظر دوختند
همی آمد آن گرد تا یکزمان / برآمد پس اشتر سواری از آن
چو نزدیک شد آن سوار اجل / فرود آمد و دست خود در بغل
درآورد کانجا که نامه داشت / برآورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را بر کشود / بدید آنکه مادرش بنوشته بود
که بعد از سفر رفتنت ای پسر / بشد صعب آزار خیر البشر
کنون آن صعوبت بحدی رسید / که خلق از حیاتش امید برید
تو فهمیده بگذار با راه پیش / نگهدار انداز کار خویش
اسامه چو واکرد و خواند آن کتاب / رخش زرد گردید از اضطراب
نمود او ز همنشینان سؤال / ز مضمون خط و ز تغییر حال
سپهدار با دیده اشکسود / بیاران بگفت آنچه در نامه بود
از ایشان طلب کرد پس مصلحت / نمودند با هم بسی مشورت
پس از گفتگوهای ناستوار / شد آخر برین رایها را قرار

که ماند سپهبد سپه را بجای / ولی خود بر ناقه باد پای
نشستند بسرعت کنند قطع راه / رسد تا بنزد حبیب اله
رساند بعرض رسول خدا / که حال تو چونست ای مقتدا
چه فرمائی اکنون تو در باب ما / بتسکین دلهای بی تاب ما
بگفت آنچه فرماید آنکه رسول / که نتوان ز حکمش نمودن عدول
چو کردند یاران مقرر چنین / برآمد همان دم اسامه بزین
نشست از بر ناقه گام زن / برون رفت تنها از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام / که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظر ناپدید / همان دم دگر قاصدی در رسید
که آورده بد نامه آن خبر / ز بهر ابوبکر و بهر عمر
ز نزد یکی مادر مومنان / که بود دختر شیخین را از آن
درآن نامه مرقوم بود این خبر / که خیر البشر را بحکم قدر
دو روزی نمانده است از عمر بیش / شما چون قدم میگذارید پیش
رهی رفته را باز گردید زود / که آمد بدست آنچه مقصود بود
چو خواندند آن نامه را مهتران / نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آنقدر تا سپاه / گرفتند آرام و شب شد سیاه
پس آهسته آن هر دو جویای کام / نشستند بر ناقه تیز گام
رساندند خود را بدان بارگاه / که آگه نشد هیچکس از سپاه
اسامه ز پیش آن دو یکدل ز پی / چو سیلاب ره می نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام / از آینده شب نیمی تمام

آگاه شدن سید المرسلین از مراجعت ایشان و طلب داشتن حضرت فاطمه را و خبر دادن از ظلم ایشان او را و صبر فرمودن

برگزیده ره با کمال تعب / رسیدند در خانها نصف شب
همان وقت هم جبرئیل امین / رساند آن خبر را بسالار دین
رسول خدا آن خبر چون شنفت / برآورد آهی ز افسوس گفت
که شد امشب ای گردش آسمان / درین شهر داخل فساد کلان
فسادی که باشد درو مستدام / ازامروز تا روز حشر و قیام
بفرمود پس آن قریشی نسب / بدین قسم خیر النسا را طلب
که فرزند معصومه من کجاست / جگرخسته مظلومه من کجاست
بیارید او را بنزدیک من / که دانم پس از من هجوم فتن
برو می شود بیحد و بی شمار / نه او را بود هیچکس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر / که نزد خودت خواند خیر البشر
چو خاتون جنت شنید این سخن / روان شد ولی رفته از خویشتن
بنزد پدر رفت چون بیدلان / نه در دل قرار و نه در تن توان
غم و درد در جان و دل خیل خیل / روان اشک از دیدگان سلسبیل
ز خود رفته و گشته حیرت زده / مهیای چندین مصیبت شده
بآن حال چون دید او را رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
برخویش او را بمهر تمام / طلب کرد با دیده ابر فام
نهاد از بر سینه خویش سرش / روان اشک رافت ز چشم ترش
همی گفت ای مهربان پدر / سکون دل آرام جان پدر
دو روز دگر میهمان توام / بفکر تو و کودکان توام

که دانم برای شما روزگار / ذخیره ننموده غم بیشمار
نباشد نصیب شما بعد من / بغیر از جفا و بلا و محن
بجز ظلم و غصب و عناد و ستیز / نه بینید از امتم هیچ چیز
چو دشمن چنین خانه سوزی کند / شما را خدا صبر روزی کند
عزیزید با دل و جان ریش / بمالید بر سینه اش روی خویش
روان از دو چشمش دو سیلاب خون / چو دریای جیحون که گردد برون
همی رخ بمالید با اشک و آه / همی گفت فریاد و واسیداه
ز هر راحتی کرده قطع امید / بهر محنتی داده دل را نوید
تنش را ز سر تا بپا موبمو / بلا و مصیبت گرفته فرو
نشاط و طرب بسته یکباره رخت / بلا و محن های افسرده سخت
همی گفت از سوز الحی الامین / که بی کس مرا کرد مولای من
مبیناد چشمم دم واپسین / کجا تهمت من شود بعد ازین
که مالم برین سینه این روی را / کجا بشنوم باز این بوی را
ازین پس که غم خواری من کند / درین غم که دلداری من کند
تو چون از بر من روی ای پدر / که بگذارد از مهر دستی بسر
که جوید رضای دل فاطمه / شود در بلا حایل فاطمه
که خواندم اقرة العین خویش / که بر من کند از ره لطف بیش
کرا بر یتیمت بسوزد روان / که هستند خصمت کهان و جهان
چنانست امیدم که خلاق پاک / برد از توام پیشتر زیر خاک
مرا ای پدر نیست تاب ستم / بگردان بگردان جدا از خودم
نیآرم در فراق تو تاب / مبادا که آن روز بینم بخواب
حسین حسن را ازین پس دگر / که گیرد بآغوش و شفقت ببر
روان شد بپا و بنازش کنان / بزودی که خواهند رفت از زمان
کنون ای دل از که خواهند دید / برآرزو از که خواهند چید
ازین پس عزیزی که خواهند بود / رخ خود بروی که خواهند سود
که خواهد کشید از کرم نازشان / نشاند که بر دوش از اعزازشان
چنین گفت با بی کس و خوار ما / بصد محنت و غم گرفتار ما
چنین حرفها با دل داغدار / بگفتی و بگریستی زار زار
ز بس گریه بی تاب و بی توش شد / بر آن سینه پاک از هوش شد
همه حاضران از سرای نبی / چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با امتیاز / ازان حال جانسوز طاقت گداز
وزان گریه زار گریان شدند / ز سوز دل و سینه بریان شدند
پس او را همی بر نصیحت نمود / بصبر و شکیبش وصیت نمود

طلب کردن سید کاینات علی را و امر کردن بصبر نمودن آنحضرت

وزان پس بفرمود کو بوالحسن / پسر عم من ای و بازوی من
رضاجوی ما روز و شب من کجاست / وفادار بختی کش من کجاست
در ایام من ناصر دین من / پس از من نگهبان آئین من
نمائید او را بمن هم نشین / که با هم نشینیم کم بعد ازین
بگویم باو آنچه دارم بدل / که از اینجهان میشوم منتقل
چو بشنید حکم نبی بوتراب / بیامد بر شاه دو چشم پرآب

چو روی رسول خدا را بدید شد از اشک حسرت رخش ناپدید
رسول خدا نیز رقت نمود که آگاه ز پیش آمد کار بود
طلبکرد آنکه علی را به پیش چو دل جای دادش بپهلوی خویش
دو دست مبارک بدوشش فکند همه راز دل را بگوشش فکند
بدو گفت با دیدهٔ اشکبار که یا بو الحسن این سخن یاد دار
که بعد من از اهل بغض و حسد فراوان اذیت بتو میرسد
من آن عهد کز حکم حی قدیر نشان تو کردم بخم غدیر
فراموش سازند مانند مست بدنیا بچسبند با هر دو دست
ز قهر الهی و روز معاد نیارند از حرص دنیا بیاد
بگردد بیکبارگی رو ورق ز ظلم و ز بیداد غصب حق
نیارند این قوم نیکوی کم نورزند غیر از جفا و ستم
بجز ذات پاک علیم قدیر نباشد ترا کس معین و نصیر
به بینی چو آزرده نادیدنی بگو تا در آن دم چه چاره کنی
چنین گفت شیر خدا در جواب که ای خاک راهت سر بو تراب
فراق تو ای سید انبیا بود بدترین شداید مرا
چو آید مرا بر سر آن روز بد دگر بعد از آن هرچه خواهد شود
شود گو بسر جان من بی سپر که بی تو نباید مرا جان و سر
ولی چون چنین است تقدیر حق که باشم ز بعد تو صابر بحق
در آن وقت سختی و جور و ستم توام آنچه فرمان دهی آن کنم
بگفت این و مانند ابر بهار سر شکش فرو ریخت بی اختیار
نبی نیز با دیدهٔ اشکریز بگفت ای تو چون جان عزیز
نبودی اگر پای تو در میان نماندی پس از من ز ایمان نشان
چو بینی که این دم خود پسند بدنیای دون جمله رغبت کنند
تو از کف مده دامن دین حق که هستی نگهبان آیین حق
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن در آغاز ز انجام اندیشه کن
که آخر خدای جهان آفرین کند یاریت در ابقای دین
چو گیرند کان حقت بگذرند بتو باز این قوم رو آورند
شود آنکه آیین حق آشکار که حق باز گیرد بمرکز قرار
بتابد تو خالق کائنات دهد دین حق را بدینسان ثبات
که قایم بود تا بروز معاد اگرچه از آن پس همه اهل عناد
در اخفای آن دست و پا هانند نگهداردش لیک حق از گزند
بفرمود این را و خاموش شد که از شدت ضعف بیهوش شد

آمدن اسامه بتخصیص بملازمت سید کونین و برآشفتن آنحضرت ص

کنون میکنم فصلی انشا عیان ز حال سپاه اسامه بیان
چنین گفت راوی که آن شب سپاه در اندیشه بودند تا صبحگاه
همه گشته اندوهمند و حزین بهر خیمه از دلیران دین
که رنج نبی را چه باشد مآل مبادا که گیرد ز جهان ارتحال
تنی چند گرد هم انجمن همی در میان داشتند این سخن
اگر آنکه او زین جهان بگذرد ندانیم بر ما چسان بگذرد
علی آنکه کرد او بخم غدیر پس از خویش بر ما امام و امیر
ولی اکثری از سران قریش از و هست بر کینه و بغض و نیش

در این امر از بسکه بر برده اند   بجهم نامداران قسم خورده اند
ندانیم تا بر که انجام کار   خلافت این و دی گیر و قرار
چو شد روز و گشت این سپه راهبر   که شب رفت بوبکر هم با عمر
دگر باره بنیه و بستی نماند   درشت این عنانگیر و سستی نماند
سوی شهر می شد روان بهراس   نمیداشت آن شرط ره هیچ پاس
چنین یک یک و دو دو و چار چار   بجهم متفق گشته بستند بار
چنین گفت دانای حرفت ره   سپه سلک باشد سپه برگره
کنون بشنو ای گوش داده من   که گویم ز حال اسامه سخن
اسامه بدرگاه عرش اشتباه   شد از بحر تجدید حکم آگه
تحیت رسانید او بخیر الانام   نبی گفت بعد از جواب سلام
اسامه بگفت ای حبیب خدا   سر و جان من بر تو بادا فدا
نماند اختیاری بحشم این خبر   نه در دل قرار و نه هوشی بسر
بدان تا نیفتد خلل در جنود   سپه را بماندم بجایی که بود
کنم از جمال تو روشن نگاه   رسانم بعرض تو حال سپاه
هنوز این سخن داشت او در میان   که صدیق و فاروق هم ناگهان
ز بعد سلام و جواب سلام   از اعراض فرمود خیر الانام
بفرمان و حکم که باز آمدید   کزین گونه بی اعتراض آمدید
که پرسیم حال تو از دیگران   ز بینیم رویت بدین دیدگان
رسول خدا گفت کردن عدول   ز حکم خدا و ز حکم رسول
گرایان بصدق دل آورده اید   بفرمان من با اسامه روید
بهم بر آورد دست دعا   بدرگاه خلاق ارض و سما

که ننهند تا وسع مقدور خویش   ز بعد وی انکار رفتن ز پیش
گذشت آن شب تار نیلی نقاب   درین حرف چندی و چندی جواب
شنیدند چون این خبر آن جنود   نمودند ترک آنچه باعث بود
ولی هر که میخواست از مسلمین   بلا دغدغه اسب میکرد زین
که بیند بفرمان خیر البشر   اسامه چنان میفرستد خبر
شدند اکثری زان سپاه گران   همان روز سوی مدینه روان
نورزید بی او ثبات قدم   چو وا شد گره سلک پاشد ز هم
چنین گفت راوی که روز دگر   چو از جیب شب خور برآورد سر
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت   که او آمدن با مجلس گذاشت
ز بحر چه برگشتی از عرض راه   چه کردی بجانان نکو با سپاه
بجوش من اهل دین چون رسید   که شد رنج ذات مبارک شدید
ز بیطاقتی اهل دین خواستند   که یکباره کی جمله رجعت کنند
به تنها تن خویش گشتم سوار   که آیم بدرگاه عرش اقتدار
کنی آنچه فرمان بجا آورم   سپه را بانجا که گویی برم
ز در بحجاب اندرون آمدند   بسالار دین چون مقابل شدند
که من با اسامه شما را روان   نمودم بحکم خدای جهان
بپاسخ بگفتند مردان دین   که بر ما بسی بود دشوار این
نمودیم از آن روی ترک آن جناب   که باشیم در خدمتت روز و شب
بد است آن و دشوار بود این گمان   که پرسید احوال از دیگران
فکندند و دستان بسر زیر   بحکمش نگشتند فرمان پذیر
بگفت ای خدا بخش زشت و نکو   تو بفرست لعنت بر آنکس که او

ز حکم رسول تو سر وازنند / ز جیش اسامه تخلف کنند
سوی خانه خود گرفتند راه / نکردند سوی اسامه نگاه
نکردند سخن هم در آن اثر / برفتند از نزد خیر البشر
به بستر بخفت اشرف انبیا / برفتند اصحاب هم جابجا

طلب داشتن آنحضرت دوات و قلم و کاغذ جهة وصیت نامه و مانع شدن شیخین

چو خورشید تابان برون زد دگر / از آن حال جانسوز تفته جگر
برآمد ز بستر تا بیاید درگداز / بر آن در بمالید روی نیاز
دلیران دین نیز با اشک و آه / نمودند مجمع در آن بارگاه
ز خاصان تنی چند هنگام چاشت / بجایی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر / از آنجمله بوبکر با عمر
همه نظر چون بر ایشان فکند / بدینسان کز حکم داور زنند
با تمام حجت نمود آنجناب / بحضار مجلس بدینسان خطاب
که بهر من ای قوم پاک اعتقاد / بیارید قرطاس و کلک و مداد
که تا من نویسم بامر خدا / یکی حکم محکم برای شما
که هرگز بدان حکم ای انجمن / نگردید گمراه از بعد من
چو گردید صادر ز خیر الانام / حدیثی بدینگونه حق التزام
کسی کو ز روی خلافت نداشت / بضرغام دین هم عداوت نداشت
ازینحرف خورسند و شادان شدند / که از راه گم کردن آزاد شدند
همی خواست کارند دوات و قلم / که آن حکم محکم بیابد رقم
ولی آنکه می پخت آن آرزو / دگر آنکه بد با یدالله عدو
از آنحرف بیتاب و مضطر شدند / که آگه ز قصد پیمبر شدند
بگفتند با چشم و ابرو بهم / که میخواهد اکنون بقید قلم
در آرد خلافت برای علی / وصی سازد او را بحکم جلی
دوات و قلم را نباید گذاشت / کنون باید اینوقت را پاس داشت
دلیران دو فرقه شدند آنزمان / یکی تابعان و یکی یاغیان
نمودند باهم بسی قیل و قال / رسید آن سخن تا نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند / ولی یاغیان تند تر می شوند
از آنجمله افزونتر و بیشتر / بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آخر بدینسان صدا / که اینمرد یعنی رسول خدا
شد از بسکه بیخود ز رنج و تعب / هذیان سرای گشوده است لب
برین قول نتوان نمود اعتماد / که کاغذ بیاریم و کلک و مداد
چو کردند اصغا هذیان او / برآشفت سید از آن گفتگو
بگرداند روی مبارک ز خشم / درآمد باعراض با زهر چشم
بفرمود ازینخانه بیرون روید / نزاع و جدل جای دیگر کنید
که بود دشمن او ز نزدیک من / بدینگونه بی باک گفتن سخن
نشستند از آنحرف یاران خموش / نبی ماند خود نیز یکدم خموش
وزین پس بهدایت خطاب / بیاراست دامت گشود آنجناب
بفرمودشان از کرم وعظ و پند / از احسان و شفقت همی داد پند
دگر هر کسی و سوالی نمود / جوابی که بد در خور آن شنود
یکی گفت شوید که بعد از وفات / تن پاکت ای سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن / که شوید وصی و پسر عم من

که از بعد رحلت بعقل نبی بنا شد سزاوار کس جز علی
وزانپس یکی از رئوس رجال باستاد بر پا و کرد این سؤال
که بعد از تو ای اشرف انبیا بگو تا که ما را بود پیشوا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین علی ابن عمّ من بیان دین
از این پیشتر من بخم غدیر نمودم بر امت امام و امیر
پس از من بدانید او را و بس میفتید دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خدا و نبی بدانید بر خود امام و ولی
که جز او کسی را انکار نیست بامر خلافت سزاوار نیست
پس از من علی پیشوای شماست امام شما مقتدای شماست
ز حکمش مپیچید سر زینهار که من دادم او را بدست اختیار
جز او دیگری باطل مطلق است که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او این جواب فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود این حرف و تکیه نمود که ضعف تنش بیشتر در ربود
ز نزدیکش رفتند اصحاب نیز ولی شاد بودند اهل ستیز
ز قهر و عتابش شده کامیاب بگفتند با هم چه شد زین عتاب
اگر او ز اعراض کارا براند ولی مدعایش ز تحریر ماند
گر اسلام اینست پس کفر چیست چگوییم دگر جای گفتار نیست
چنین گفت راوی که سالار دین وزان گفتگو گشت از بس غمین

رفتن آنحضرت در کمال نقاهت از دار در مسجد

چنان در تنش ضعف بسیار شد که وا کردن چشم دشوار شد
نبود آنقدر تاب از ضعف تب که بار سخن بگذرد از دو لب
از آن ضعف پیغمبر آن مقتدا نه خود رفت بیرون دولت سرا
نه کس را ز یاران بر خویش خواند بدلهای اصحاب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب گشودند از دیده ها رود آب
به مسجد بجای رکوع و سجود بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید آن خبر پس بسالار دین که دارند اصحاب حالی چنین
چنان داد فرمان حبیب آله که آب از برای وی از هفت چاه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان بیارند تا تن بشوید بآن
مهیا چو شد مشکهای آب بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود را رسول خدا بهر مشک میشست از هم جدا
بآن چاره از لطف رب مجید وز آن ضعف تن صحت آمد پدید
بمسجد شد و پا بمنبر نهاد باحضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران شنیدند آن مژده را که بر منبر آمد شه انبیا
دویدند آن قوم بی اختیار که بودند از آزار او بیقرار
گروهی برای تماشا شدند گروهی سراسیمه پیدا شدند
چو گرد [illegible] از مسلمین بمنبر برآمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود انشا بدرد که خون در دل دشمن و دوست کرد
پس از ذم دنیای بی اعتبار ز مدح سرای بقا و قرار
بر امت بخواند از کرم فصل چند که از آخر کار آگه شوند
خبر داد از حال خود بعد از آن ز دامن فرو چیدن از این جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک نشستن بعرش و گسستن ز خاک

وزان پس بفرمود رقت کنان / بگرید دیده آگاه ای دوستان || که این خطبه ام آخرین خطبه بود / خوشا آنکه با گوش هوش شنود
بدانید ای معشر مسلمین / مرا نزد خود خواند دیان دین || درین یکدو روز از جهان میروم / ز نزد شما دوستان میروم
برآورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست آمرزش مومنان || همان مومنان درست اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آنگه رسول خدا / که من بوده‌ام ای قوم بهر شما || چگونه رسولی و پیغمبری / چسان رهنمای چسان رهبری
بپاسخ بگفتند آن مومنان / ز چشم اشک ریزان ز زاری کنان || که ای اشرف خلق هر دو سرا / سر و جان ما بر تو بادا فدا
گواهی بقلب و لسان میدهیم / بدل میدهیم و بجان میدهیم || که هرگز بسان تو پیغمبری / چنین رهنمای چنین رهبری
باین لطف و احسان و جود و کرم / نیامد بملک وجود از عدم || بود ای خداوند لطف عمیم / حقوق تو بر ما بغایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوقت بجا || کشیدی ستم در ره دین بسی / ز هر زشت خوئی ز هر ناکسی
بیاری و نصرت دهی داشتی / که رایت بحکم حق افراشتی || ز بیداد اعدا گذشتی ز رم / نکردی شکوهی از سعی کم
نمودی جهان پر جهد در کار دین / که کفار را ساختی مسلمین || ز خبث و ز طاغوت و کفر و ضلال / ز هر خصلت زشت خسران مآل
باحسان و اکرام دادی نجات / چشاندی بما طعم آبحیات || بپرداختی از کمال کرم / درونهای ما را ز هر صنم
زدی صیقل لطف ای رهنما / بمرآت دلهای تاریک ما || دل و دیده ما ضیا از تو یافت / تن و جان شفا و صفا از تو یافت
ز عدل و ز ظلم از حلال و حرام / ز حق و باطل ز نور و ظلام || ز خیر و ز نیکی ز بیش و ز کم / ز هر نیک و بد اطلاع الم
بما دادی ای صاحب امتنان / که هستیم عاجز ز احصای آن || که داری تو یا سید المرسلین / کدامین حق آیا بود بیش ازین
که ما را نمودی ز اشفاق خویش / شناسا و دانا بخلاق خویش || به تبلیغ احکام پروردگار / نیامد کمی ز تو یک ذره وار
کنون از تو و از کردگار جهان / تمام است حجت برین عاصیان || حقوق نبی را چو آن مومنان / نمودند اقرار بدینسان عیان

امر فرمودن سید عالم باصحاب جهت استیفای حق

بفرمود پس اشرف مرسلین / که باشید آگاه ای مسلمین || کز آن عادل واقف از کم و بیش / مقرر چنین کرده از پیش خویش
که یک عبد اگر بعبد دگر / نماید ستم یا رساند ضرر || برد یا حق دیگری از میان / کند طعن یا در حق نیکوان
جزا بخش اعمال روز جزا / ستاند ازو حق مظلوم را || کنون میروم من بحکم قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
چنان باز جویم بدو رفت پاک / که از نزد او آمدم سوی خاک || شما را اگر حقی ای دوستان / بود بر من و من شوم آگه ازان

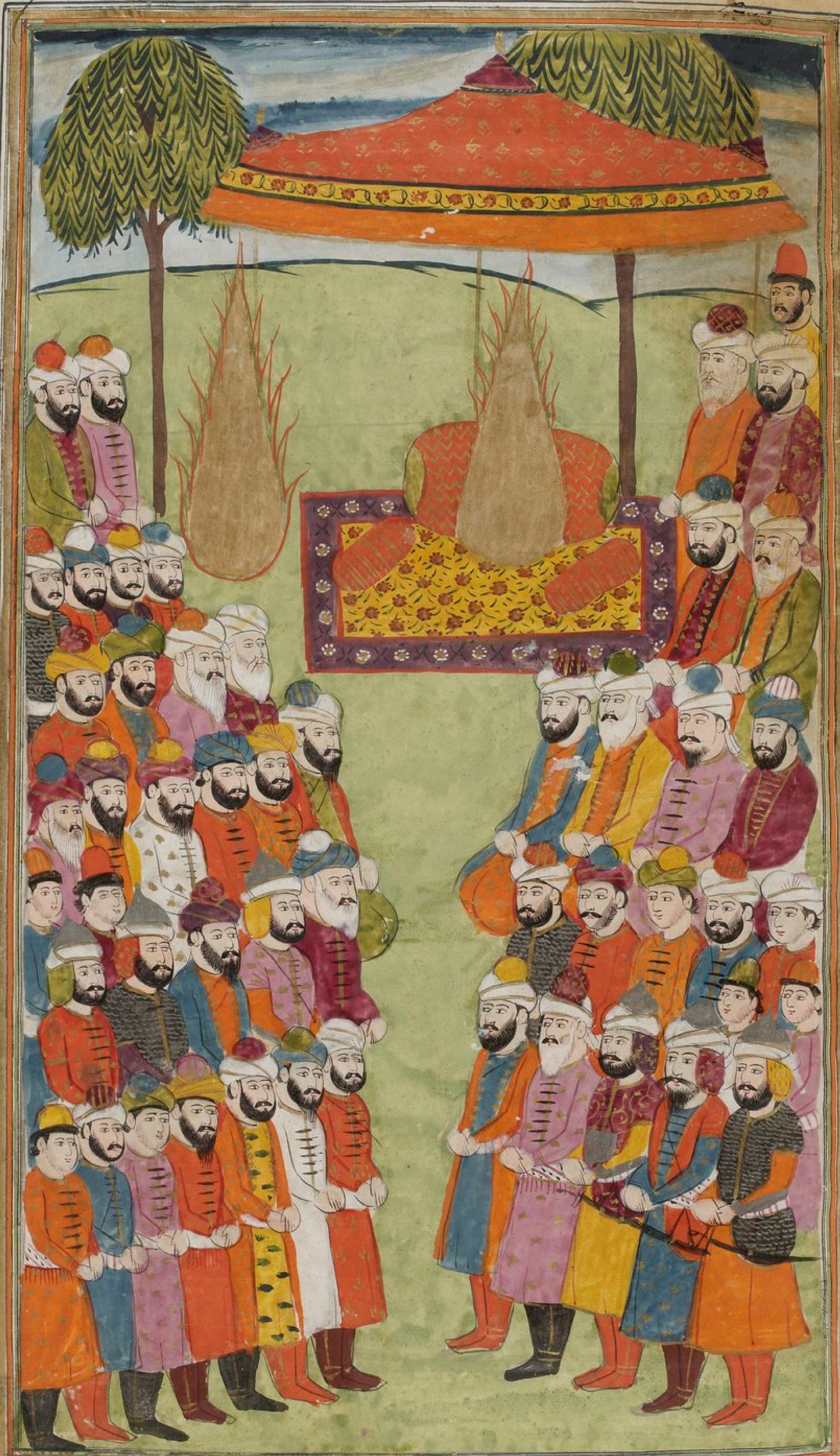

قسم میدهم من بحق خدا — که خواهید از من حق خویش را
دگر آنکه باشد اگر در دلی — تنک شبهه یا خدشه یا شکی
که باشد ز اظهار آن خوفناک — ز من بیش پیدا مروز بی هم که باک
بدان تا جوابش دهم با صواب — برآرم دلش را از آن اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین — باستاد بر پا یکی ز اهل دین
بگفت ای فدایت چه مال و چه جان — که داری تو بر ما حقی بیکران
ولی چون درین باب دادی قسم — بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سائلی بینوا — سوال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را دادی سه درهم ز من — باو داده‌ام ای سرور انجمن
نکردم طلب لیک تا این زمان — نمودم بحکم تو اکنون عیان
نبی در حق او ز لطف و عطا — دعا کرد و فرمود حقش ادا
پس از جای برخاست مرد دگر — چنین داشت معروض خیر البشر
که روزی مرا گشت بیته حلال — سه درهم بزد دیدم از بیت مال
خریدم بآن زر دی آن زجان — ولی داشتم از خجالت نهان
کنون کز تو با زون فتنه شدم — ببد کرده خویش گویا شدم
از و بستد آنچه سه درهم رسول — نمود از کرم توبه اش هم قبول
عزیز دگر پای بگذاشت پیش — که ظاهر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت با دیده اشکبار — که ای صورت رحمت کردگار
منم نابکاری شقاوت نهاد — که دارم دلی با نفاق و عناد
بود در تبه کاری و افترا — عجب رغبتی نفس شوم مرا
خیالی نگردد دگر در دلم — بجز ظلم و طغیان و جور و ستم
چنانست امیدم که یابم نجات — بفیض دعای تو زین سیئات
عمر زد بر او بانگ و گفت ای فلان — نداری مگر شرم از همکنان
که تو نیستی رسوائی خود چنین — فضیحت مکن خویش را بیش ازین
نبی گفت خاموش باش ای عمر — که او مینماید ز بد خود خبر
در اینجا ملایک همه حاضرند — که بر قول و فعل شما ناظرند
ز رسوائیت اعتراف گناه — که باشد پسندیده نزد آله
چو او بر بد خویش اقرار کرد — ترحم بر و رب غفار کرد
ز صدق مقالش شد ای بوالفضون — دعای من اندر حق او قبول
بتأیید خود خالق او را نواخت — صفتهای بد را ازو سلب ساخت
برون رفتش آن غل و غش از نهاد — شد او مومن پاک صاف اعتقاد
کنون چون بگشای گوش ای عمی — که من میدهم از فضیحت خبر
فضیحت بود آنکه روز معاد — شود قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان — چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اوصیا و چه از اولیا — چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه مخلصان — دگر چه شهیدان و چه راستان
چه از اولین و چه از آخرین — همه مقیلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند — بر احوال آن شخص ناظر شوند
که از حکم دانای ما فی الصدور — بر آن فاعل و فعل جهل و غرور
نمایند تقصیر اثبات ها — کشندش سراپا بزنجیرها
بگردن فکنده طوق گران — سر و روی گویا بلعنت کنان
برسوائی و با فضیحت زنند — بقعر سقر سرنگون افکنند

چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت   ببینند او را بآن حال زشت
بود آن فضیحت نه این ای عمر   کند عاقل از آن فضیحت حذر

معروض داشتن عکاشه ضرب تازیانه

چو کرد آن سخن را پیمبر تمام   یکی مرد برخاست عکاشه نام
چنین گفت کای سید المرسلین   بسالی که از حکم دیان دین
باقبال و دولت بفتح و ظفر   سوی کشور شام کردی سفر
یکی روز بودی روان تیز صف   سوار اشتر تازیانه بکف
همان تازیانه که بد بید باف   چو ماری که آید برون از غلاف
منت هم ز دنبال بودم روان   تو بر داشتی دست از بهر آن
کز آن تازیانه زدی بر جمل   فرود آمد آندم که دستت بعل
سر تازیانه بدوشم رسید   بضربی که آزردمی شدید
زخدام درگاه ای حق شناس   بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن   بسلمان بفرمود از آن انجمن
که آن تازیانه که آن میر خواست   بدانست من نزد خیر النساست
برو زود تأخیر جایز مدار   ازو تازیانه بگیر و بیار
بحکمش روان گشت سلمان چو باد   بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهل بیت حبیب خدا   گرفتار صد گونه رنج و بلا
طلب کرده است اشرف انبیا   فلان تازیانه ز نزد شما
چنین گفت خیر النسا در جواب   که دارد ز بس ضعف تن اجتناب
بدانم که تا بس سواریش نیست   طلب کردن تازیانه ز چیست
بیان کرد سلمان باو ماجرا   بر آورد افغان و واحسرتا
بحکم پدر تازیانه بداد   ولی گریه بر موی رویش فتاد
حسین و حسن را طلب کرد زود   بایشان بگفت آنچه بشنیده بود
بفرمود آنگاه شیون کنان   که جانان در همین دم دوان
بر جد بطاقت خود روید   بزاری عکاشه خواهش کنید
که این اشرف خلق و محبوب رب   ندارد به تن طاقت از ضعف تب
اگر هست از وی برازی سند   بگیری عوض لیک یک را دو صد
مه از غیر ازما کشی انتقام   که هستیم ما سبط خیر الانام
برفتند شهزادگان زمان   بدنبال سلمان تضرع کنان
چو سلمان بشد تازیانه بدست   بر بزم آرای صدر الست
ز اصحاب برخاست شور و فغان   رسید از زمین ناله بر آسمان
هماندم خروشان بآن انجمن   رسیدند از پی حسین و حسن
چنان اشک ریزان که از جوش آن   شده چهره‌های مبارک نهان
بعکاشه گفتند با اشک و آه   که از ما قصاص نبی الجاه
بکن رحم بر جد ما ای عزیز   تن ما بکن در عوض ریز ریز
میازار او را درین ضعف تن   بیک جلده صد جلده بر ما بزن
در آندم عجب حالتی روی داد   بکار سپهر و زمین اوفتاد
اساطین و جدار مسجد تمام   چه محراب و منبر چه صحن و چه بام
فتادند در گریه های های   هوا بود تمامت آن نوحه زای
همه ساکنان فلک تا بعرش   در آنحال در گریه گشتند فرش
در آن وقت از درگه کبریا   بخاصان درگاه آمد ندا

چه پیغمبران و چه کروبیان / چه عرش گران قدر را حاملان
که من بهر آنکه دنیا و دین / زمان و مکان و سپهر برین
چه انس و چه جن و چه روحانیان / چه انخلقت بیحد و بیکران
درایجاد آورده ام ز عدم / ببینید او را که از دشمنم
نشسته است چون بندگان ذلیل / که باشند از بار عصیان ثقیل
چسان میبرد از تن خود قصاص / باینجد با آنهمه اختصاص
که خود نیز بر قدر خود عارفست / بآن معرفت اینقدر خایفست
رساند او حق بنده کی اینجا / حق خواجه کی من نمایم ادا
که نگذارمش آن زر و دختران / کنم آنچه باشد رضایش در آن
چو مبعوث پروردگار مجید / جگر گوشه کان زار آنحال دید
که زاری آن سوز دل میکنند / روا دار یک جلده بر وی زنند
کند شفقت بدل آنکه از بعد او / جهان چون بگردد بکام عدو
عزیزان او بیکس و کو شوند / حسودان قوی دست و بازو شوند
نباشند ز یار و معاون نشان / بود دهر طرف خیلی ز دشمنان
ببندند بر کینه اعدا کمر / چه آرند آن بیکسان را بسر
کجا باشم آنروز من آه آه / که از شر ایشان بدارم نگاه
بگفت این و بارید بی اختیار / سرشکش برخ همچو ابر بهار
بفرمود گریان که جانان من / ضیا بخش دو چشم گریان من
مجوید بجز قصاص اختصاص / که جز من روا نیست گر کس قصاص
باویس بگفت آن بشیر نذیر / بیا و قصاص خود از من بگیر
در انوقت عکاشه گفت این سخن / که آنروز بد برهنه دوش من
نبی دوش اقدس برهنه نمود / ز دلها برآمد وزان لحظه دود
ز گریه بکس اختیاری نماند / دل سنگ را هم قراری نماند
ز جا رفت عکاشه چون تیر / بمهر نبوت فتادش نظر
بیفکند آن تازیانه ز کف / بشد پیش از بهر کسب شرف
بمهر نبوت بمالید روی / قره اسا گریز و زبان عذر گوی
همیگفت با ناله و اشک و آه / که صد جان عکاشه زین پناه
که کمتر بود از سگ کوی تو / فدا باد بر یک سر موی تو
مرا باد در دو عالم سیاه / که خواهم قصاص از حبیب اله
همین بود مقصد که روی نیاز / بمالم برین مهر رحمت طراز
که برمن خداوند نور و ظلام / کند آتش تیز دوزخ حرام
وزان پس چنین عجز و زاری کنان / بیفتاد در پای شهزادگان
بهمینسان بهم عذر از دو سبط نبی / وزان سخت جانی و سنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول / تنی کرد مامول ایشان قبول
وز این بی شد بدولت سرا / برفتند اصحاب هم جابجا

مستولی شدن ضعف بر آنجناب و امر فرمودن ام المومنین عایشه بی اطلاع سرور کاینات ابو بکر را بامامت

چنین گفت راوی که روز دگر / بیفزود ضعف نبی بیشتر
بمسجد ز ضعف اشرف کاینات / نیارست رفتن برای صلوة
چو شد وقت طاعت بیامد بلال / ز بیرون در با دل پر ملال
برافراخت آواز و گفت الصلوة / ز ضعف تن خواجه کاینات

بپاسخ بگفتش ندای بلال
بحیرت چرا قادر ذو الجلال

بگفتا این و بیرون شد الحجاب
بجان بلال و فتاد اضطراب

پس از ساعتی کرد باز این خطاب
ز سستی ندادش پیمبر جواب

ولی عایشه کرد زینسان پیام
که فرمود سید علیه السلام

که ضعف تن من گذشته ز حد
ابوبکر بر قوم امامت کند

بلال آن خبر را ببوبکر داد
ابوبکر پا بر مصلا نهاد

چو دیدند اصحاب کان مجتبی
بمحراب استاده جای نبی

از انحال اهل ور آمد بجوش
وزان جمع برخاست از حرب و جوش

شد آواز گریه بغایت بلند
ازان صبح گیتی اقبالمند

ور آندم نبی راهبر شد بهوش
چو آواز آن گریه آمد بگوش

بپرسید احوال و گفتند باز
که بوبکر استاده جای نماز

ازان گریه افتاده بر دیدها
که خالیست جای رسول خدا

دگر باره پرسید خیر الانام
بحکم که بوبکر گردید امام

بعرضش رسانند کار آگهان
که از گفته‌ات مرد مومنان

برآشفت و گفت اشرف انبیا
پناه سید باید زکید بسمت

بذات خدای قوی حکیم
که وارید کید این بغایت عظیم

بگفت این و زاعراض سر گرداند
علی را و عباس را پیش خواند

برفتند هر دو بزیر بغل
نبی خواست از جای آن بی علل

برون رفت نالان ز دولت سرای
ور آمد بمسجد رسول خدای

در آنوقت بوبکر استاده بود
قرائت بشد و تحمید مینمود

چو آورا سرا و را انجا ندید
گریبانش از پی گرفت و کشید

باستاد بر جای خود الجناب
دل خلق آسود از اضطراب

چو گردید فارغ نبی از نماز
بدولت سرا رفت زانگونه باز

که از شدت ضعف حالی نداشت
مجال جواب سوالی نداشت

چنین گفت راوی که آن مقتدا
چو آمد ز مسجد بدولت سرا

بیهوش شدن سرور انبیا از بیحالی ضعف و بیطاقتی ام سلمه و بیان نمودن بحضرتش خوابها را

تب و ضعف پوشیش بیش شد
به بستر بخوابید و از خویش شد

برش ام سلمه ز ازواج پاک
ببالین نشسته بماندوه ناک

چو بیهوشیش دید و بیتاب شد
ز جوش محبت دلش آب شد

برآورد فریاد بی اختیار
همیگفت با دیدهٔ اشکبار

که ای اشرف خلق هر دو جهان
نگاهی بکن سوی این بیکسان

در آندم نبی چشم خود کرد باز
باو گفت آن همدم دلنواز

نبود زود چندانکه پاسخ شنوی
بپاسخ صدای مرا بشنوی

بر او گریه افتاد افزون ز حد
در آنوقت با شیر خدای صمد

بگفت ای فدایت سر و بر آب
شب رفته دیدم بهنگام خواب

که درعی بتن داشتم استوار
ز بس استواری بسان حصار

بیکبارگی شد آن درع از من جدا
بسی جستمش ای رسول خدا

ز حیرت بهر سو شتابافتم
ولیکن نشانی نه زان یافتم

وزان پس چنین گفت خیر النسا
که من نیز ای سرور انبیا

بدیدم چنین شب چو چشمم غنود
ز مصحف بدیدم یکی صفحه بود

بیفتاد از دست من خود بخود / بسی جستمش لیک پیدا نشد
بگفتند آنکه حسین و حسن / که ای نازنین ای سرو انجمن
بدینگونه دیدیم دی شب بخواب / چو خفتیم با دیدهای پر آب
که تختی بروی هوا بر رود / ببالای سرهای ما میرود
روانیم ما هر دو در شیب آن / سر و پا برهنه تضرع کنان
چو بشنید آن خوابها را نبی / چنین گفت تعبیر خواب علی
که در عهد تو من بودم ای ابن عم / که الحال از تو جدا میشوم
پس از من تو تنها و بیکس شوی / جفاکش ز هر خار و هر خس شوی
بگیرند حق ترا آشکار / نترسند از قهر پروردگار
مدان سان که فرموده حق در کتاب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
همه رو بتابند و پیچند سر / بمانی تو با یک سه چار دگر
که دامان حق را نداری نگاه / بتبعیت کس نگردی ز راه
از آن روی با تو همه بد شوند / بجان دشمنت بیش از حد شوند
کشی رنج و سختی از ایشان بسی / که یار و معین نباشد کسی
ز دین و ز آئین حق بگذرند / بدنیای دون حمله غصب کنند
بجوئی مرا آشکار و نهان / نیابی چو آن ورع از من نشان
ولی آن زمان ابن عم بایدت / کنی صبر بر آنچه پیش آیدت
بصبر و ثبات قدم بگروی / که صبر است کار نبی و وصی
کنی صبر تا کردگار صمد / ز بیداد اعدا نجاتت دهد
رهائی بخشند ترا زان حرج / نماید بتو روزگار فرج
شود قایم از سعی تو دین حق / تو باشی نگهبان آئین حق
دگر آنکه باشی تو اول کسی / که بر حوض کوثر بنزدم رسی
بخاتون جنت پس آورد رو / چنین کرد تعبیر رویای او
که من بودم آن صفحه مصحفت / که اکنون رها میشوم از کفت
بگویم بسیار زاری کنان / ولی آنکه از من نیابی نشان
پس از من بلاها نصیبت شود / شب و روز بر تو مصیبت بود
بود تا اسیر جهان جان تو / نگردد دگر خشک مژگان تو
ز یکسو ورود فراق منست / ز یکسو ستمگاری دشمنست
ز سوی دگر سوز فرزند و جفت / که اعدا بر آرند بغض نهفت
نباشد از آن حالت پیچ پیچ / شب و روز کار بجز گریه هیچ
ز یکسو بود تشنگی آب و نان / که قسمت نباید ز دشمنان
غم و غصه از بس خوری تنگ تنگ / ز درد تو شد سهل فولاد و سنگ
کند رحم بر تو کریم رحیم / نجاتت دهد از بلای عظیم
رهانند ز بیداد آن سنگین دلان / رسانند بمن زود آن مهربان
بتعبیر خواب حسین و حسن / بفرمود آن سرور انجمن
که باشد از آن تخت روی هوا / اشارت بتابوت جد شما
شما زیر آن سر برهنه روید / بریزید اشک و تضرع کنید
مرا ای اسیران ظلم و ستم / بجوئید بسیار و یابید کم
نبینید روی دل از هیچکس / بغیر از پدر مادر خویش و بس
بهر کس که آرید رو زان انجمن / نبینید جز دشمن خویشتن
بگفت این و بر دوست و دشمن دعا / چنین گفت با خالق ما سوا
مکن رحم یارب بر آن سخت جان / که او رحم نارد برین کودکان

علی فاطمه با حسین و حسن / دگر جمله اهل حرم زین سخن
فتادند در گریه و اضطراب / چو کرد او بدانگونه تقریر خواب

آمدن روح الامین بخدمت سید المرسلین و مخیّر ساختن سید انبیا را در میان لقا و بقا و اختیار نمودن او لقا را

همان دم ز درگاه دیان دین / بیامد برش جبرئیل امین
سلامش رسانید از کردگار / بپرسید احوال و کرد اختیار
که فرمود آن قادر ذوالجلال / که ای در همه خلق من بی‌همال

ز هر چیز پیشم رضای تو بیش / بگو آنچه و آنست مرغوب خویش
که من آنچه بخشم بر او جهان / کنم آنچه باشد رضای در آن
اگر میل داری و دولت بقا / همین دم شفاعت دهم بی‌ریا
نگهدارمت آن قدر در جهان / که باشد ترا طبع خواهان آن
وگر آنکه خواهی لقای مرا / بگو تا بخوانم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دانم لقای خود اندر لقا
برفت از برش جبرئیل امین / رسید آن زمان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان / که ای افضل جمله کروبیان
حبیب من و بهترین بشر / که چون او نبود و نباشد دگر
لقای مرا کرده از من طلب / برو بر در خانه‌اش با ادب
ز خدام درگاه آن سرفراز / اجازت طلب کن ز روی نیاز
بدستوری او درآ در سرا / بکن قبض و با او بر ما بیا
بحکم خدا قابض نقد جان / برآراست خود را چو اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر / ادب کرد و استاد بیرون در
بدینسان نمود ابتدا از کلام / که بر اهل بیت نبوت سلام
چنین گفت پس با صدای بلند / منم مرد اعرابی مستمند
که می‌آیم از راه بسیار دور / مرا با نبی هست کار ضرور
اجازت دهیدم که بی اجتناب / درآیم نمایم سوال و جواب
در آن وقت ضعف نبی بیش بود / ز بسیاری ضعف بیخویش بود
چنین گفت خیر النسا در جواب / که از غایت ضعف تن آنجناب
ندارد درآیندم مجال سخن / ترا حاصلی نیست زین آمدن
دویم بار هم او ز بیرون باب / طلب کرد اجازت شنید آنجواب
سیم بار تأکید اگر کرد بیش / نبی آمده بود آندم بخویش
یکی مرد اعرابی اکنون ز راه / رسیده است استاده بیرون گاه
بدانست او را رسول خدا / چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر نیستی آگه او / ستاده در اینجا پی حاجت او
بود زور او از همه بیشتر / درآید بهر خانه بی‌خبر
ندارد نگه هیچ پاس ادب / نه از کس اجازت نماید طلب
بهر خانه کو گذارد قدم / شود شیون و نوحه آنجا علم
بود هادم جمله لذات او / کند خاک او بر سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان / چه کودک چه پیر کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود / نه ممنوع از کس ...
ز بس لطف و احسان خدای کریم / نموده است بر والدت این کرم
که کرده بامرتا ازو ادب / بباید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا / که نبود در بستن در روا
چو بشنید این حرف / برآورد فریاد و ...

همی گفت

همیگفت با گریه و اضطراب
که وای ای پدر شد دلم پر خراب
رسول خدای حمید مجید
چو فرزند خود را بدان حال دید

ز شفقت طلب کرد او را به پیش
بچسپاند بر سینهٔ پاک خویش
گرفتش در آغوش از هوش رفت
سرشک دلش بر بر و دوش رفت

چنان رفت از خویش خیر البشر
که پنداشت زهرا نمود او سفر
ز بیطاقتی گفت خیر النسا
ببین سویم ای سید انبیا

در آن دم حبیب خدای ودود
ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندادش جوابی ز ضعف آن جناب
چو بشنید خیر النسا زو جواب

ز بیطاقتی گفت بار دگر
ببین سوی فرزند خود ای پدر
دریغا مبعوث رب ودود
کم و بیش چشم مبارک گشود

بفرزند بگشاد آن دلنواز
بحسرت نگه کرد و پوشید باز
وگرباره ضعف تنش در ربود
بنوعی که از پیشتر هم فزود

دل فاطمه گشت بیتاب تر
برآورد افغان ز سوز جگر
همیگفت با دیدهٔ خونچکان
که ای ای من وای این کون و کان

مرا مادرم کاشکی می نزاد
گر او زاد دادی بمرگم بباد
که با این دل و دیدهٔ دجله ریز
نمیدیدم امروز این رستخیز

از آن گریهٔ زار خیر النسا
بیامد بهوش اشرف انبیا

سرشکش بدست مبارک سترد
سرش باز بر سینهٔ خود فشرد

ز مهر ابوت بگفت این سخن
مکن گریه ای قرة العین من

طلب داشتن سید کاینات اهل بیت و ازواج و اصحاب را و هر یک وصیت فرمودن

که آیندم چه جن و چه انس و ملک
چه باشند کان زمین و فلک
چه روحانیان و چه کروبیین
که دارند بر دوش عرش برین

ازین گریهٔ زار در گریه اند
اگر گل اگر خار در گریه اند
پس آورد رو سوی ازواج گفت
که باید بگوش دل و جان شنفت

پس از من کنید انزوا را شعار
بگیرید در خانهٔ خود قرار
مدارید کاری بکار جهان
چه در آشکارا و چه در نهان

ره آمد و رفت از خانه ها
ببندید بر خود که نبود روا
پس پردهٔ شرم خود را نهان
بدارید از چشم نامحرمان

بجز طاعت و اوراد و ذکر
مباشید مشغول کار دگر
ز فرمان و حکم علی مگذرید
بجای من او را اطاعت کنید

که من گفته ام پیشتر بارها
کنون میکنم نیز تکرارها
که از بعد من او بحکم خدا
وصی منست و ولی شما

هر آنکس که از حکم او سر کشد
فراوان بلاها بمحشر کشد
پس آورد روی سوی خیر النسا
بدیدش بگرید و شخص عزا

بفرمود با دیدهٔ اشکبار
حسین و حسن را بر من بیار
بیاورد آن هر دو شقهٔ جگر
جگر گوشگان را بنزد پدر

به پیشش رفتند شهزادگان
روان کرده خون دل از دیدگان
چو گریان رسیدند در پیش او
در آغوش بگرفتشان از دو سو

حسن روی بر روی اطهر بسود
حسین روی بر سینه ملحق نمود
همی سود ازو رخ خیر النسا
بجای مبارک رخ خویش را

زبس گریه کردند هر سه ز هوش / نماندند آن زمان با کسی تاب و توش

ز عرش برین تا بسطح زمین / همه خلقت کائنات آفرین

ازان گریه بودند گریه کنان / همیناو چشمی و داعی چنین

نکندی نظر سید انبیا / ز رافت بسوی جگر گوشها

سرشک بصرهای غمناک شان / ستردی بکف از رخ پاک شان

گهی بوسه دادی بسر گه بروی / گهی کردی از شفقت و لطف بوی

گهی روی بر روی شان داشتی / گهی سینه بر سینه بگذاشتی

وصیت نمودی بصبر و شکیب / که آگه بد از قسمت و از نصیب

بشهزادگان هیچ حالی نبود / بجز گریه فکر و خیالی نبود

ز چشم اشک میریختی بیشمار / ز دل ناله برخواستی پرشرار

ازان گریه خونین جگر باشدی / دل وازان سوز بریان شدی

در آنوقت میگفت خیر النسا / نهاده رخ خود بکفهای پا

که آه ای پدر اینچه حالست آه / چرا شد بنیکو نه روزم سیاه

غم خویش را بعد ازین ای مدی / بگو با که گویم که بخت از

که چاره کند جز تو در دهر ما / بسوزد دل از آه سردم گرا

بچه روی تو گردد نهان از نظر / ز روی که روشن نمایم بصر

کنند آزروئی گران کودکان / شود وا ز که حاصل تمنای شان

نریزم چرا آه خون جگر / که میدانم از بعد تو وای پدر

عزیزان تو خوار خواهند شد / بذلت گرفتار خواهند شد

بدینسان سخنهای آتش فروز / همیگفت با سینهٔ پر ز سوز

نبی نیز بسیار رقت نمود / بصبر و تحمل وصیت نمود

وزان پس بفرمود گیتی مطاع / که آیند اصحاب بهر وداع

پس اهل حرم جمله یکسو شدند / بد و نیک اصحاب جمع آمدند

ز بعد سلام و جواب سلام / باصحاب فرمود خیر الانام

که ای دوستان آنچه رب ودود / بتبلیغ آن حکم و فرمان نمود

ز حج و جهاد و صلوة و صیام / ز خمس و زکوة و حلال و حرام

معین نمودن امام و وصی / که باشد پس از من شما را ولی

رساندم بسوی شما بندگان / نکردم کم و بیش یک مو ازان

نه پاس دل هیچکس داشتم / نه از بهر کس تخم کین کاشتم

بحکم خدا روز جشن غدیر / علی را نمودم امام و امیر

وصی و خلیفه امیر و امام / نباشد کسی جز علی علیه السلام

من اینها بحکم خدا کرده ام / حق و باطل از هم جدا کرده ام

بود حجت حق تمام ای عباد / نباشید معذور روز معاد

ازین بیشتر گفته ام بارها / که من میگذارم میان شما

دو چیز بغایت گران و عظیم / یکی زان کتاب خدای کریم

دویم عترتم یعنی آل عبا / که هرگز نگردند از هم جدا

بود تا جهان هر دو با هم بوند / بمن بر لب حوض کوثر رسند

ز هر کس که این هر دو را حق نهند / خدا و نبی نیز راضی شوند

وزان کس که اینها شکایت کنند / کشانش بسوی جهنم برند

نمایند اعزاز اهل سروران / ملک و بدی بر کرد و بیداد شان

که کردن عداوت بما و لا من / عدو گشتن من بود بی سخن

بود دشمن من عدو خدا / عدو خدا هست دوزخ سزا

مسازید

مسازید ای قوم پاکیزه کیش
زخصمی ایشان مرا خصم خویش

بد احوال آن سرکش زشت خو
که من روز محشر شوم خصم او

کنون گر شما نیک اگر بگنید
همان گشته خویش را بدرید

مد این آخرین پندهای و و
که داد او مرا حکم خدای جهان

رسانید این پندهای مرا
باولاد خود خالی از افترا

تا بهانا نگوئید بی کم و بیش
رسانند آنرا باولاد خویش

پس آنها باولاد خود این سخن
رسانند تا آنکه باشد جهان

مد میان سخن آنچه در کار بود
بگفت و وداع عزیزان نمود

برفتند یاران ز نزدیک او
یکی گریه ریز و یکی خنده رو

پس آل عبا را حسن خطاب
طلب کرد زهرا وداع انجناب

آخرین وداع سیدة النسا اهل بیت را و سپردن آنرا از زبانی بشاه اولیا و رحلت فرمودن

دگر باره زهرا چنان سینه ریش
برش رفت با شوهر و فرزند خویش

بیکدست بگرفت او را ابیر
دو فرزند او را بدست دگر

زحالی که آمد در آندم پدید
نه یارای گفت و نه تاب شنید

چنان شورشی اوفتاد آن زمان
که شور قیامت نما شد چنان

قلم ساز و آن سوز را گر بیان
چو شمعش فتد آتش اندر زبان

چگویم دران دم رسول خدا
چه گفت و بگفتند اهلش جدا

بلی شرح آن گفتگو را مجال
ندارد زبان قلم را خیال

بسوزی نبی کرد پدرود شان
که کشتند گریان زمین و زمان

چنین گفت پس عازم آن سرا
که آرید پیشم حبیب مرا

چو حفصه شنید از نبی آن طلب
چنین گفت عایشه با طرب

که بوبکر را خواست خیر البشر
مد و عایشه گفت ای بیخبر

حبیب خدا را ز امت خود نبی
ندانم کسی الغیر از علی

علی را نمائید حاضر برش
که کس جز علی نیست در خاطرش

علی را خبر شد زین ماجرا
بیامد برش کرد دلکم و نیا

اشارت نمودش رسول خدا
که در زیر پشت من اکنون درا

بر سینه خویش پشتم گذار
به پیش لبم گوش خود را بیار

مد انسانکه فرمود او را نبی
بخو تکیه و گوش علی ولی

بپیشش نبی راز گفتن گرفت
علی از دل و جان شنفتن گرفت

ز اسرار مکنون رب قدیر
که میداشت پنهان بشیر نذیر

بحکم و بفرمان پروردگار
بیاموخت آندم بآن نامدار

روایت کنند از علی اینچنین
که آموخت آن اشرف المرسلین

مرا آندم از حکم پروردگار
ز ابواب علم لدنی هزار

که از هر یکی آن هزاران دگر
بمن منکشف ساخت آن دادگر

پس از جای برخواست شیر خدا
بخوابید بر پشت آن مقتدا

شده قابض جان بر وی آشکار
سلامش رسانید از کردگار

دگر گفت یا سید المرسلین
چنین است فرمان جان آفرین

که چون خود کنی میل بر ارتحال
نمایم بامر خدا اشتغال

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که من گشته ام مستعد لقا

ولی صبر فرمای تا جبرئیل
بیاید بنزد و آره جلیل

بیاید همان لحظه روح الامین
بجنبش حبیب جهان آفرین

زتو ای برادر نبد این روا   که تنها گذاری بدین غم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین   که ای اول و آخر مرسلین

بفرمان آن قادر ذوالجلال   بکار تو من داشتم اشتغال
برای تو دارم عجب مژده‌ها   فرح بخش و جان پرور و دلگشا

برای تو محبوب کل فعال   بتزیین افلاک داده مثال
چه سدره چه کرسی چه عرش برین   ز نورند لبریز تا علیین

شده پر گل و سبزه خرم بهشت   قصورش نگارین همه خشت خشت
مقیمان جنت چه غلمان چه حور   مزین شده از کمال سرور

بفرمان آن کردگار قدیر   جهنم شده سرد چون زمهریر
ملایک بهر آسمان صف بصف   نثار و هدایا گرفته بکف

دگر انبیای سلف بالتمام   بآن عزت و قدر و احتشام
همه چشم خود را بره کرده چار   قدوم ترا اند در انتظار

نبی گفت نیکوست این مژده‌ها   بده مژده لیک ازین به مرا
چنین گفت جبریل کای مقتدا   بروز قیام اول از انبیا

تو برخیزی از مرقد نوربار   نمائی ملاقات پروردگار
هم اول ز درگاه حی قوی   تو مأذون بامر شفاعت شوی

نبی گفت حرفی بگو انچنان   که گردد دلم شاد و روشن روان
بگفتش چنین جبرئیل از وداد   بگو تا ترا چیست قصد و مراد

نبی گفت وارد دلم خار خار   ز انجام این امت نابکار
چنین گفت آنگه باو جبرئیل   که ای اشرف خلق رب جلیل

رضای تو در درگه کبریا   بود بیشتر از همه چیزها
بقدر رضای تو ای مقتدا   ببخشد بتو امتت را خدا

نبی گفت اکنون دلم شاد شد   که از فکر این امتم آزاد شد
پس آن مهربان‌تر ز جان حبیب   براین امت عاصی بی‌نصیب

بآن قابض روح اشارت نمود   که آرد بحکم رب ودود
چو بنمود قابض بقبض اشتغال   بگردید بر اشرف خلق حال

ببست مختصر رنگ رو برفروخت   دو چشم هنوز سوی سقف دوخت
زجا و بهردم دست برداشتی   بدرگاه داور برافراشتی

بآسانی شدت احتضار   نمود ای طلب یاری از کردگار
دران حال مشکل هم آن مهربان   نمیگشت غافل ز ما عاصیان

بگفتی در آمد ز لطف عمیم   که آن کردگار کریم رحیم
بهنگام جان کندن آن مبتسم   بکن رحم و آسان نما از کرم

چو تسلیم شد آن رسول کریم   شد از شرق تا غرب عالم یتیم
ز اهل حرم گشت شیون بلند   چنان کاتش افتد بمشت سپند

ازان خانه تا درگه کبریا   علم بود با افغان و واسیدا
ز بس ناله و شور و آه و فغان   برآمد ز اهل حرم آن زمان

بآن گشت نزدیک گنبد دو آه   شود همچو شب روز روشن سیاه

ازین امر دنیای ناپایدار   بگیر ای خداوند چشم اعتبار

شد از مهر کس کو بدنیا امید   سپهر و زمین و سیاه و سفید

در مذمت دنیای بی اعتبار گفته

۸٠١٨١ ولو

نبا او نمود این زمانه وفا   نه با آل او کرد غیر از جفا
باعدای ایشان اگر کام داد   نه زان کام را نیک انجام داد

بظاهر اگر کرد امدادشان   ولی سوی دوزخ فرستادشان
بود دیو سیرت جهانی ولی   که مهرش بود بدتر از دشمنی

بآنکس که او مهربانی کند   سرش خوش ز لذات فانی بود
وز آن تار سازد جهان غافلش   که یاد خدا نگذرد در دلش

بآن هم نسازد ز مهر اکتفا   دهد یک مرادش پس از صد جفا
نماید عبث دشمن صد فنش   کند آنچنانرا همه دشمنش

که از هم رهاند بلی عیب و عار   چو یک جیفه سگ هزاران هزار
مثل خودی بخشدش التجا   که او را پرستد بجای خدا

بهر کام کاندر هوسش بسپرد   به از صد حج و عمره‌اش بشمرد
پس از آنهمه سعی و این جستجو   هنوزش بدل صد هزار آرزو

از آن محنت و سعی بگرفته کام   نخفته شبی مست بر پشت بام
که ناگاه اجل حلقه بر در زند   نه سود آنزمان پور و نه زر کند

همه در نظر مال و فرزند و زن   ولیکن ز قدرت بقدر سخن
هنوز از کف ما نفشانده گرد   که باید ز سر دست کوتاه کرد

کند سوی دنیا بحسرت خطاب   ازو بشنود ناگهان این جواب
که بیجاست از من امید کرم   ندانی زن این جهان شوهرم

بدل آرزوهای اندوخته   بیک شعله در دم شود سوخته
نه مهلت که دل زین جهان بر کند   نه فرصت که سامان آن ره کند

از آن کارهائی که میدید کام   ز امداد دنیا بذوق تمام
شود آندم آگه از آن کارها   که بر تن بپیچید چون مارها

بگردند اعمال زنجیر و طوق   همان حظ نفس آتش تحت و فوق
ز بدکاری خود بوقت حساب   شود مستحق هزاران عقاب

بود تا ابد دوزخ او را مقر   دهد مهر دنیای دون این ثمر
بآنکس که خصمی کند روزگار   برون آرد از هستی او دمار

ولی پیش ورزد ستیز و عناد   بآنکس که او را بکرد انتقاد
نخستش ز بدکاری این بکار   میندازد از خیر اعتبار

بود آنکه ده پایه کمتر ازو   بصد پایه افزایدش در علو
دهد زاغ را جلوه بر جای باز   بهیچستی شر آرد گر آز

که اشرف شد خزف از گهر   کند عیب را روکشش از هنر
بدانست خود و سازدش پایمال   بدانچ بامرش کند امتثال

چو آن شیردل مرد ثابت قدم   بگردد از آن حیلهایش دژم
در آید از آن راه این کینه چه   که دستش کند ز آرزوها قصیر

بر و تنگ گیرد جهان را چنان   که محتاج گردد باب و نان
ازین ره دهد خلق را رام ازو   که حق نه چو باطل دهد آرزو

عبث در پی حق چرا افتاده‌ام   بکام دل خود ز باطل رسند
کند بی کس و کوششی اندر جهان   که شاید شود رام او آنزمان

ولی آن جوانمرد فطرت بلند   بگردد ازین مکر او هم نژند
بچشمش نیارد برابر بکاه   نه در دل از و بیم آرد نه باک

نه گیرد ره از راه حق بگذرد   نه یک ذره فرمان او را برد
کند زندگانی بآن آبرو   که ننهد کس انگشت حرف او

بدرگاه ایزد رود سرفراز — که میداشت در آستین بت و آز
بنودش چو هیچ آرزو جز لقا — همه آرزو یابد از یک عطا
بود آنکه دنیای دون دشمنش — چنان عشق گاهی شود موطنش
هم از مهر گفتم هم از کین سخن — تو آنرا که نیکو بدانی بکن

در ذکر بیرون نمودن صاحبان جاه و هوس بعضی از اصحاب رسول محمد بعد از رحلت خلیفه از آن اسلام

کنون میروم بر سر داستان — بوصافی حالت همگنان
چنین گفت راوی که سالار دین — در آن دم که بودش دم واپسین
همان دم حمیرا بنزد پدر — کسی را فرستاد و کردش خبر
که یکدم نبی را نماندست بیش — مشو غافل اکنون تو از کار خویش
فرستاده گفت این سخن آشکار — که دارد رسول خدا احتضار
ولی گفت این حرف آهسته تر — که باشید از کار خود باخبر
بزرگان دین دوستان نبی — دگر دوست خاندان نبی
ز تغییر حال رسول خدا — نمودند آه و فغان بر ملا
در آن ضمن گفتند با دو عنود — که اسلام آهست اول هنوز
بسی دشمنانند در گرد و پیش — که دانند این وزر عهد خویش
درین انتظارند هر سو خفی — که تا چشم برهم کند او دمی
برآیند هر یک بجنگ و جدال — نمایند اسلام را پایمال
ضرورست بر ما همه پاس دین — که بد لعنت او برای همین
همین است تدبیر این کار و بس — که چون درکشد صاحب دین نفس
همان دم یکی را خلیفه کنیم — باعدای ملت نه فرصت دهیم
نباید که یک لحظه بعد از نبی — بماند مقر خلافت تهی
که دیگر نبودند همدستشان — کشودند یکسر بتحسین زبان
بگفتند الحق بود این چنین — که هستند اعدای دین در کمین
نباید بآن قوم مهلت دهیم — همان دم خلیفه مقرر کنیم
ولی مردم بعرض در جواب — بگفتند چون میکنید اضطراب
دم از دفع و دفع خلل میزنید — خلل خود درین کار می افکنید
بحکم خدا کرده بر پا نبی — علی را امام و امیر و ولی
اگر کرد سید ز عالم سفر — نشیند بجای وی آن شیر نر
کسی را نماند دگر آن مجال — که آرد نشان ز خلل در خیال
که از هیبت تیغ آن شهسوار — نماند دل دشمنان استوار
بگفتند هنگامه سازان جواب — که بود آنچه گفتیم یکسر صواب
شما نیستید آگه از سر کار — که این جمع را ما کنیم اعتبار
وز آن پس ابوبکر و دیگر عمر — دگر خالد و بوعبیده دگر
از آن مجمع عام برخاستند — کنار دگر خلوت آراستند
نشستند باهم بتدبیر کار — نمودند تمهید را استوار
که چون پرده از روی کار افکنیم — نهانی خود آشکارا کنیم
چنین گوییم آندم من و تو چنان — نمائیم پس لابه با دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام — ستانیم بیعت نخست از عوام
ز خاصان بمانند اگر چند تن — نه پیچند آخر سر از انجمن

بیکا

درین کار اهمال نبود روا ‌ ‌ نباید بیکباره این کار را
ازان پیشتر کرده باید ولی ‌ ‌ که فارغ نگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان شهریان ‌ ‌ بهم داشتند این سخن در میان
که برخاست شیون ز دولتسرا ‌ ‌ طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند ‌ ‌ خبر ز ارتحال نبی یافتند
چو تحقیق شد بر عمر ارتحال ‌ ‌ بزد دست بر تیغ و گفت این مقال
برای فریب عوام جهول ‌ ‌ که داندش از مخلصان رسول
که هرگز نمیرد رسول خدا ‌ ‌ بود مرگ نسبت باو افترا
کسی کو براند ز موتش سخن ‌ ‌ سرش را برم با این تیغ من
بدو گفت بوبکر کانکه چنین ‌ ‌ که بر صدق اخلاص اهل دین
بنزد که نمائیم سر و جان فدا ‌ ‌ نخواندی ولی در کتاب خدا
که فرمود اندر حق آنجناب ‌ ‌ خدا آنکه میت اندر کتاب
عمر کرد تحسین او در جواب ‌ ‌ که دادی نجاتم ازین اضطراب
ز موتش تعجب مرا میفزود ‌ ‌ که مضمون این آیه یادم نبود
ابوبکر چون دید آن انقلاب ‌ ‌ که دارند اصحاب ازین اضطراب
ز سطح زمین تا بسقف سما ‌ ‌ رسیدست فریاد و اسیدا
بایستاد بر منبر مصطفی ‌ ‌ چنین کرد تسکین اهل عزا
که بودید اگر بنده کان نبی ‌ ‌ بدانید کو مرد شد مختفی
دگر آنکه پرستنده حق را عبید ‌ ‌ بود دائم و لا یموت آن وحید
بگفت این و آمد ز منبر فرود ‌ ‌ عمر گفتش اکنون نباید غنود
بود تا علی را درین قیل و قال ‌ ‌ بتجهیز و تکفین او اشتغال
بامر خلافت بیازیم دست ‌ ‌ که از پای اکنون نباید نشست
حباب ابن منذر ز انصار بود ‌ ‌ ز فاروق چون این حکایت شنود
بسی زین سخن شد تعجب پذیر ‌ ‌ که دیرو رسیدند بخم غدیر
علی را بامر حق آن همام ‌ ‌ نموده بر امت امیر و امام
بزرگان دیندار توفیق مند ‌ ‌ ز حالا باین فکر افتاده اند
نیابد چو حکم پیمبر نفاذ ‌ ‌ نداریم ما دیگری را معاذ
همان به که ما نیز سرعت کنیم ‌ ‌ بنزدیک سعد عباده رویم
که امروز سردار انصار اوست ‌ ‌ بگویم که در قول این گفتگوست
باین عزم آمد ز مسجد برون ‌ ‌ سوی سعد شد با دل پر زخون

رفتن حباب ابن منذر نزد سعد بن عباده و رسانیدن خبر نکث بیعت غدیر خم و از غصب و فتن خلافت طلبیدن حباب تفصیل آن مبهم

عمر یافت کان فتنه از بهر چیست ‌ ‌ دران فتنه‌اش بوی از حیرتست
همان دم بگوشش ابوبکر زد ‌ ‌ که اکنون حباب این خبر میبرد
مبادا که انصار سر و انگیز ‌ ‌ بتجویز خود فکر دیگر کنند
همان به که ما نیز آنجا رویم ‌ ‌ کنند ار تخلف معارض شویم
علی را گذاریم با مصطفی ‌ ‌ که آرد بجا حق مهر و وفا
پسندید ابوبکر تدبیر او ‌ ‌ بحضار آنکه نمودند رو
بحسن ادا در خور هر مذاق ‌ ‌ نمودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه مبغضان علی ‌ ‌ رفاقت نمودند با خوشدلی

دگر بعضی از شرم و بعضی عذر ‌ ‌ گروهی هم از وعده جاه و قدر
یکی از طمع دیگری هم ز بیم ‌ ‌ برای تماشا گروهی عظیم

بهم متفق گشته بایی و هو ‌ ‌ بسوی سقیفه نمودند رو
چو سلمان و بوذر چو مقداد نیز ‌ ‌ چو عمار و چون جابر آمد عزیز

چو ایشان نگر چند تن از کبار ‌ ‌ که بودند سی کس همه در شمار
نرفتند همراه آن مسلمین ‌ ‌ نشستند در کنج مسجد حزین

هم از رفتن سید انبیا ‌ ‌ هم از سر برآوردن فتنها
علی داشت با خاطر پر ملال ‌ ‌ بتغسیل و تکفین او اشتغال

کنون حال سعد عباده شنو ‌ ‌ سخن بی کم و بی زیاده شنو
در آن روزها سعد بیمار بود ‌ ‌ دلش بی قرار و تنش زار بود

ببستر شب و روز میداشت جای ‌ ‌ که قادر نبودش سر رفتار پای
رسید این خبر چون بدو ناگهان ‌ ‌ که فرمود رحلت نبی از جهان

شده بیخود از غایت اضطراب ‌ ‌ برآمد ز خانه بحال خراب
نه در پای تاب و نه در تن توان ‌ ‌ تا آن حال بر خاک خود را کشان

بیامد بایوان مهمانسرای ‌ ‌ نماند ز غم عقل و هوشش بجای
بهر کس که افتادی او را نظر ‌ ‌ بپرسیدی احوال خیر البشر

درآمد همان دم هم از در جناب ‌ ‌ خبر داد او را از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا ‌ ‌ بشد عازم درگه کبریا

عمر گفت آن و ابوبکر این ‌ ‌ نه غمناک شد کس نماند و بکمین
نه دردی بدل از ارتحال نبی ‌ ‌ نه افسوسی از انتقال نبی

نه پروای تغسیل و تکفین او ‌ ‌ نه در فکر تجهیز و تدفین او
ازین فکر دلها شده ممتلی ‌ ‌ که باید خلافت ستاند از علی

بود تا که مشغول این جانشین ‌ ‌ بتکفین و تجهیز سالار دین
نباید که ما فرصت از کف دهیم ‌ ‌ بباید تامل درین ره نهیم

نماییم از خود یکی را امام ‌ ‌ که باشد برآرنده اهتمام
بوعد و وعید و بخوف و رجا ‌ ‌ به بیعت درآریم این خلق را

چو گردد ازین کار فارغ علی ‌ ‌ اگر آنکه گردد بجا مدعی
چه آید درآید ز تنها کسش ‌ ‌ بود دگر همه آن تن از اهلش

علی اگر با این همه اهتمام ‌ ‌ نبی کرد دیروز بر ما امام
غرض انجمالش ز دلها زدود ‌ ‌ که پنداری آن روز هرگز نبود

نماندست گویی کسی را بیاد ‌ ‌ که باید علی را نمود انقیاد
که خود را احق میشمارند او ‌ ‌ درین کار دارند هیچ غلو

چو من دیدم انداز یاران چنین ‌ ‌ برت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت پناهی نماند ‌ ‌ امارت بامر الهی نماند

گر ایشان نمایند از خود امام ‌ ‌ بیا و چون نماییم ما اهتمام
امامی که نبود ز نزد خدا ‌ ‌ خلافش نباشد گناه و خطا

چرا ما بغیری چو خود بگرویم ‌ ‌ برای خود از خود امامی کنیم
که بر داشتن حکمش از کم و بیش ‌ ‌ نداند کسی خفت و عار خویش

ولی هر کسی در این کار هست ‌ ‌ کسی جز تو آنرا سزاوار نیست
چو اینجا رسانید آن سخن با جناب ‌ ‌ چنین داد سعد عباده جواب

معاذ الله ای دوست آن نیز و ‌ ‌ تو دیگر چنین ناصوابی مگو
بدوزخ تن سعد انست تاب ‌ ‌ که بنماید این امر را ارتکاب

خلافت

خلافت نباشد ز کس جز علی ‏ که داد ندا و را خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علیست ‏ جز او دیگری کی ذوی مقربیست
در آندم ز انصار برنا و پیر ‏ بر سعد بودند جمعی کثیر
نمودند با او بدینسان خطاب ‏ که معقول میگوید این احتجاب
چرا با فلان و فلان بگرویم ‏ برای چه دنبال ایشان رویم
نمائیم از خود یکی را کلان ‏ نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد از زبان ‏ که من نیستم با تو همداستان
ولی خود بدین کار لایق نیم ‏ به بیعت بکس جز علی میکنم
درین گفتگو بود آن جمع چند ‏ که از در عزیزان درون آمدند
گشودند بر سعد باب سلام ‏ بناچار داد او جواب سلام
دلی سست کرد از آن آمدن ‏ که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدستور آداب کرد ‏ ز موت نبی دیده پر آب کرد

اجتماع نمودن اعیان خلافت در سقیفه بنی ساعده و مناظرهٔ ایشان با سعد بن عباده رضی الله

سخن بر انداز تعریض زبان ‏ بپاسخ بگفتند آن مؤمنان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم ‏ چرا این سخن را دوباره کنیم
کنون سر کنیم از خلافت سخن ‏ که بی سر نمانند این انجمن
مبادا در اسلام افتد خلل ‏ که دنیاست پر حوادث محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور ‏ سخن زین نگوید عمیده دگر
خلیفه است بر جا بحکم نبی ‏ که باشد عمو زاده او علی
که هستیم در بیعت او همه ‏ بود او چو چوپان ما چون رمه
ز تجهیز و تکفین چو یابد فراغ ‏ بزم خلافت فروزد چراغ
بپاسخ بگفتند مردان دین ‏ که معلوم گردید بر ما چنین
ندارد باین کار میلی علی ‏ که گردیده در گوشهٔ مختفی
جواب اینچنین داد او مهر اساس ‏ که ای حق شناسان توفیق اساس
هنوز است نعش نبی در میان ‏ نگردیده او فارغ از فوت آن
ازان پس کزین بند اگر از روا ‏ شمارد هر آنکه این ادعا
نگفتند این بار با فی الضمیر ‏ که او را نبی گرچه کرده امیر
ولی اهل اسلام راضی نیند ‏ از آن روی هستیم اندیشه مند
که در دین بیفتد خلل زین ممر ‏ پس آن به که گیریم امیری دگر
بگفت آن زمان سعد با زهرخند ‏ که هستید تنها ای مردم هوشمند
ز حکم خدا و رسول خدا ‏ نمودن چنین آشکارا ابا
پس از مسلمانی انگاشتن ‏ شدن حامی پاس آن داشتن
ز حکم خدا و ز حکم رسول ‏ چه قدرت کسی را ابا و عدول
امامت که کلی بود ای فلان ‏ توان کرد تغییر و تبدیل آن
پس احکام اسلام را زین قرار ‏ بود در کف مسلمین اختیار
بحکمی که باشند راضی کنند ‏ چو راضی نباشند سر وا زنند
بجایش تراشند حکم دگر ‏ که این هست از آن پیشتر
درین صورت این حرف گفتن درست ‏ که دین حجت امنیت دین سست
عمر گفتش ای مرد صاحب خرد ‏ در احکام دیگر کسی را چه

که مختار باشد برو و رسول　　بود حکم حکم خدا و رسول
در آن گر نماید کسی بیش و کم　　نترسیم از این پرسش خود قلم
سخن چند سعد آن زمان از شگفت　　ازین ره بسر راه بروی گرفت
که شرعی کن امر دیا کیره کیش　　چه گویی منافی گفتار خویش
چو باشد بجای نبی جانشین　　بود تابع رایش احکام دین
چنان جانشینی که او را نبی　　بحکم خدا کرده باشد ولی
که احکام دین را ازو بشنوید　　بدانسانکه فرماید او ره روید
چو امت نباشند راضی ازو　　روا باشد ای مصطفی عزل او
ولی گر در احکام کس بیش و کم　　کند بایدش سر زدن چون قلم
ز حاکم فزون حکم او بشمری　　دهی حق شناسی و فرمانبری
بپاسخ چنین گفت آنکه عمر　　که باشد ز حق حکم نه از بشر
بود هر که رهبنده آن ره راست　　که حکم از خدا و رسول خداست
در آن هر که خواهد کند اختلال　　بود خونش از شیر مادر حلال
دگر باره خندید سعد و بگفت　　که با دار و آن نیز با هوش جفت
اگر حکم ازو حکم آن هم ازوست　　نه تغییر در این نه در آن نکوست
چو آن حق شناسنده گفت این سخن　　بجوشید از کین دل انجمن
بدان عزم تا خلط صحبت کنند　　همه بر سر سعد جمع آمدند
زبانها گشودند بر قیل و قال　　که سازند آن حرف را پایمال
چو دیدند انصار آن ازدحام　　که گردند بر سعد یاران تمام
ز بیم زیانش شده فکرمند　　برای نگهبانی او شدند
گشودند آنگاه چون دشمنان　　بانکار هم از دو جانب زبان
بدیدند تیز از غضب سوی هم　　برهم شمردند بر روی هم
سخنهای بی پرده مانند مست　　بگفتند و بر تیغ بردند دست
چو سعد عباده چنان دید حال　　که گر زنده ماند شود پایمال
باین عذر برخاست از پیش کسان　　که بیماریم برده از تن توان
ندانم ازین بیش تاب قعود　　سپردم شما را برب ودود
بدانید این را که دنیا مدام　　نماندست بر هیچکس والسلام
بگیرید عبرت ز موت نبی　　چگویم دگر از خفی و جلی
بگفت این و رفت آن یک از میان　　سوی خانهٔ خود چنان ناتوان

مجادله نمودن مهاجرین و انصار با یکدیگر جهت تعیین امام بین الانام

ز مجلس چو برخاست آن نامور　　نمودند پرخاش اهل شرر
با انصار خصمانه پیش آمدند　　به بیعت صلا از تحکم زدند
نمودند انصار گردنکشی　　شده از غضب چهرها آتشی
مدارا بهم گفتند بر خود روا　　که بر ما نمایید امارت شما
نمانیم از خود یکی را امیر　　شما را نگردیم فرمان پذیر
بگفتند اصحاب هجرت جواب　　بغایت بود این سخن ناصواب
که باشند در ملتی دو امام　　نگنجد دو شمشیر در یک نیام
و گر هست لایق امام از شما　　که کلیم ما و شما جزو ما
شما خود بگویید ای دوستان　　که کل تابع جزو گردد چسان
که ما اول اسلام آورده ایم　　بهجرت سفرهای کرده ایم

دگر هم بقول پیمبر قریش
سرافراز باشند از غیر خویش
باین فضل بر خویش برگزیده را
نداریم سالار بی عز را
شما را بسالاری ما چه عار
که هستیم افضل بچند اعتبار
بپاسخ بگفتند انصار دین
گرامی نداران صاحب قرین
بکلام حدیث رسول خدا
بود گرچه بیکار بی مدعا
بفرض و بتقدیر دور از خرد
برای شما نص قاطع بود
که بر ما کبر بدحجت بر آن
خلافت ستانند از همگنان
چرا آن حدیث از همان شهریار
ندارد و پیشان علی اعتبار
بدانسان که با وصف حکم نبی
شما سرکشی میکنید از علی
شما را چنان نیز یار و کنیم
امام خود از زمره خود کنیم
چو ایشان کشیدند سر از قبول
سخن خوش است بید اکنون عرض و طول
فتادند آن قوم در اضطراب
که بدهشان ای امامت شتاب
که غوغا مبادا شود بیشتر
شده کار بیعت بروز دگر
شود فارغ از دفن سید علی
نبخشند دگر سعی ما حاصلی
فزون بود و شیخین اضطراب
چنین است مرقوم در هر کتاب
ابوبکر برخاست انگه زجای
که انصار دین اشود رهنمای
دلم گفت و از این ره ملال
که این کار افتاد در قیل و قال
مبادا شود دیر اید و ستان
نشد فرصت اندر کف دشمنان
در آندم که دشمن بر آب صف
چه سود ار بمالیم کف بر کف
مباشیم ای مردم هوشمند
قریش از شما پاکزاد افضلند
پس آن به که گیرید راه صواب
نمایید ترک نزاع و عتاب
بدانست من نیست غیر از دو کس
دگر شما لئق مرد این کار بس
بگفتند قوم آن و گس نشنید
که بهتر از ایشان دگر کس نشید
چنین گفت ابوبکر اول عمر
بود و ابو عبیده دگر
ولیکن انصار ثابت تمام
در آمد چنین از زبان این کلام
که هرگز نداریم این را قبول
که اینها نشینند جای رسول
اگر گشته اید از علی سرگران
اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر
شما جمله را ساخت فرمان پذیر
شود بیدرفزا و غوغا بسی
که بخشند امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما او قبول
نفرمود از کرده خود عدول
چو کردید گردنکشی بیشتر
نبخشید جز لعن دیگر ثمر
بر آنکس نبی خواست لعن از خدا
که گردد ز جیش اسامه جدا
بود بی شک او بهتر از دیگری
که داد است او را نبی مهتری
همانرا نمایید سالار خود
که این حرف ای بیهده میبرد
باین حرف فی الفور راضی شدند
گروهی از آن مردم خودپسند
که بودند خصم امیر عرب
شنودند لیکن خلاف طلب
بگفتند بار سخن در علی است
جز او هر که خواهد بود حرف نیست
ولی طالبان خلاف سخن
چنین چون شنیدند این انجمن
شده سرخ و زرد و سیاه از غضب
بطعن اسامه گشودند لب
شنودند رو جانب آن مجول
که کردند سالاری او قبول
بگفتند باشد عجب این کلام
ز مثل شما قوم با احترام
که بر حرمت قدر خود ننگرند
همه تابع ابن عبیده شوند
چو مردم شنیدند زین قیل و قال
عمر خواست از بهر قطعش مجال

بشهادت طلبیدن تنی چند از اصحاب عمر ابن خطاب ابو ایوب انصاری را در بیعت قریش و در امر خلافت و در آمدن آن صحابی انصاف بسخن و ذکر گفتار او

بزرگی ز انصار کامل عیار / که بودش بنزد نبی اعتبار
همان نامور سرفرازی که بد / کنون با ابو ایوب در قوم خود

نشسته بکنجی حزین و خموش / ز موت نبی مو بمو در خروش
عمر خواست تا وی کشد حرف ازو / ببوسش ستایش کنان کرد رو

گرامی صاحب بُد و صدق و صفا / معزز بر حضرت مصطفی
ز اصحاب و انصار خیر البشر / نمودی تو مشورت مشتهر

که بودش بدامانت اعتماد / تو انصاف داده بی کم و بی زیاد
که از بهر سالاری مسلمین / احق تیم ما یا که انصار دین

چنین گفت آنمرد دین جواب / نبُد در میان هیچ جز حق و حساب
از آن روی من گشته بودم خموش / چو حق خواستی پهن بگشای گوش

بدانید ای اهل هوش و خرد / بدانسان نمودید دو کار بد
که نخل زبان نآید به بر / نبخشید بغیر از ملامت ثمر

نخست آنکه رحمت اندر جهان / خصوصاً در اسلام ای دوستان
که هر کس که از خاندانی بود / گرا علی و گر آنکه ادنی بود

بد قفلش ببندید باش کمر / نکردید مشغول کاری دگر
سپارند از آن پس که او را بجا / شوند از پی کار خود شغلنا

کنون رفته است از میان شما / عزیزی بسان رسول خدا
که بُد مهربانتر بسی از پدر / بحق رهنما و بحق رهبر

بحکم خداوندگار شما / بُد او صاحب اختیار شما
نگویم دگر ای گروه فضول / که بودید امت شما او رسول

شما را سزاوار بود این چنین / که در ماتم سید المرسلین
نشینید یک عمر با اشک و آه / شب و روز گویید وا سیداه

که نشیم

گذشتیم ما از عزا و فزع   نگردید صبر آن قدر از طمع
که گردید فارغ ز تدفین او   نگشتید غافل ز تکفین او
گذشتید از حق او سر بسر   ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید بر خود ازین حرص و آز   زبان یهود و نصارا دراز
که بر دین ملسوخ جان میدهید   بنام رسل خان و مان میدهید
شما ای بزرگان نفهمید   ازین قوم خود میگرفتند پند
نمودید کاری که تا روز حشر   ببد کاری خویش باشید نشر
که دین نبی تا قیامت بود   برای شما این ملامت بود
چو آن صاحب انصاف گفت این سخن   نگون شد ز خجلت سر انجمن
اگر چه سر از شرم افکنده شد   ولی دل ز زان آرزو کنده شد
بناچار افسوس موت نبی   بخوردند با گریه قالبی
فشردند صد بار مژگان بهم   که تا گوشهٔ چشم بر داشت نم
خطاب دویم را چنین کرد او   که او نیز لایق نبود از شما
که دعوی صدق و صفا میکنید   ز حکم رسول خدا بگذرید
پریروز در پیش ما و شما   بآن جد و جهد اشرف انبیا
بحکم اله علیم ودود   بر امت علی را خلیفه نمود
در آن دم ابوبکر و تو ای عمر   نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا بامر خداست   نبی گفت آری همه کس گواست
کنون از چه ادعا میکنید   ز حکم خدا سر چرا میکشید
که ایمان برب خود آورده اید   پس از خواهش نفس خود بگذرید
مباشید از آنها که حق در کتاب   چنین کرده در حق ایشان خطاب
که آرند ایمان بعضی کتاب   ز بعضی دگر میکنند اجتناب
بترسید از آن آیه دوستان   مبادا که گردید مصداق آن
که پروردگار حکیم علیم   خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان آن جناب   بر اعقاب واقع شود انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل   بیان میکند نیز عز و جل
بدارید دست هوس زین طلب   مبادا که گردید زان منقلب
پس آورد سوی ابوبکر روی   بگفتش که ای صادق راستگوی
ندانی که اول بشیر نذیر   نمود آن آیات رب قدیر
نمودت سوی کعبه اول روان   علی را فرستاد از بعد آن
که آن را گرفت از تو در عین راه   تو برگشتی از ره بحال تباه
نمودی گله از رسول خدا   جوابت چنین داد آن مقتدا
که این را از پیش خود کرده ام   بحکم خدای احد کرده ام
بفرمود آنکه بشان علی   که باشد پس از من شما را ولی
بدان نیست هیچ شیئی او را روا   ترا ای ابابکر و غیر ترا
تو آن روز این حرف را از رسول   نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافش کمر   بنوعی که بندند بر رخنه گر
بسوی عمر پس بیاورد روی   باو کرد آنگه چنین گفتگوی
که آیا نداری بیاد ای عمر   که دست علی از همه پیشتر
گرفتی و دادی باو تهنیت   نصایح نمودیش بر بیعت
بیفکندی از طوع بی غل و غش   بگردن همان رشته
ز بعد تو اصحاب ملت تمام   نمودند بیعت چه خاص و چه عام

کاهر

دگر خواست چون در مرض آن جناب
دوات و قلم تا نویسد کتاب

که مسند دگر در ره گفتگو
نگردد کسی گمره از بعد او

یقین بد شما را چو ای مسلمین
که سالار دین سید المرسلین

برای علی مینویسد سند
نگشتید راضی ز رشک و حسد

نمودید اسناد هر بار او
نگردید شرمی از آن گفتگو

نبی بود چون واقف آن غرض
نکرد ایفا نمود در آن مرض

که باشد علی از پی من ولی
که او هست با حق و حق با علی

کنون بسته بر خلافش کمر
فزودن از همه وز همه بیشتر

مرا هست چون مطلبی در میان
سخن هست میگویم این داستان

که بر نفس و ابلیس لعنت کنید
ازان بیعت اولین کشید

همان است اولی برای شما
که دانسته اولی خدای شما

نگردید از بیعتش زینهار
که کردید نزد خدا شرمسار

چو بشنید از وی عمر این سخن
پشیمان شد از پرسش بوالحسن

ولی ساعتی با رفیقان خویش
ز خجلت فکندند سرها به پیش

فتادند در فکر از اضطراب
که سازند در دفع حجت جواب

نیامد جوابی جز این در خیال
که دانیم هرگز غضنفر جدال

درین باب با نخواهد نمود
که او را بدین کار رغبت نبود

چنین گفت آن منصف نامدار
که او هم ندارد درین اختیار

که رغبت کند یا بگیرد کنار
بحکم خدا باشدش گیر و دار

چو صوم و صلوة و چو حج و زکوة
امامت بود نیز از واجبات

بود بلکه این اعجب اولین
که احکام باشند و حجت این

نزیبد ولی جز بر آن کز خدای
که او را عطا کرده باشد خدای

کسی کو ستاند از و آن مقام
بتحقیق غاصب بود نه امام

بناچار میگویم این اولی
که هر گاه حکم خدا و نبی

بزور و شما دارد این اعتبار
کنون هست در دست آن خیار

چرا از پی فضل میدوید
که غیر از غضنفر همه چون همید

یکی را نماینده از خود امام
در آید در بیعتش والسلام

چو ناکرده اندیشه ز انجام کار
نمودید این کار را اختیار

که جای علی غیر وارث شود
مبادا کنون فتنه حادث شود

کنند دیگری نیز این ادعا
که خود را شمارد احق از شما

گروهی نمایند او را امام
برآیند شمشیرها از نیام

درین کار سرعت نکو نبود
ز تأخیر آن فتنه حادث شود

عمر گفت ما هم برای همین
درین کار هستیم ساعی چنین

که امروز گردد مقرر امام
که مردم نخسبند در فکر خام

هر کس که اکنون مقرر شود
گر احد که از بیعتش سر کشد

وگر کس در آید ز راه ستیز
سرش را بریم با تیغ تیز

بخندید از آن مرد و گفت ای عمر
بحرفی که خود گفتی اکنون نگر

کسی گر شما نکث بیعت کند
سزاوار خون ریختن میشود

ولی آن چه باشد کسی را سزا
که او نکث بیعت کند با خدا

عمر چشم خواباند و بر هم نهاد او
که بد لا جواب آنچه پرسید او

در ذکر برآشفتن حباب ابن منذر از درشت گویی عمر ابن الخطاب

و خشم نمودن او و مناظره او با آن فرقه و اصحاب و گفتگویی که در آن گذشت

ازان حرف فاروق لیکن جواب / شد آشفته و کرده با وی خطاب
که من دیده‌ام تیغ بران تو / هنا ورد افشردن پای تو

تو با آنکه دادی بهر جنگ پشت / برفت از زبان تو حرف درشت
بود آن کدام اهل بی جگر / که در رزم شمشیر تو ای عمر

تو از این سخنهای نفرت فزا / زخود دمیدی هم دل خلق را
نکو داری ای مرد شیرین سخن / تو سوهان بجای زبان در دهن

عمر منفعل شد ز گفتار خویش / بپوزش در آمد پی کار خویش
بدو گفت ای سرفراز عزیز / مپندار این حرف از استیز

که از فتنه دارد دل من هراس / ضرور است بر ما همه حفظ و پاس
از آن می‌کنیم سعی و جهد و جدل / که در دین مباد اوفتد خلل

بزودی شود گر مقرر امام / بمانند شمشیرها در نیام
جوابش بگفت این چو لابه گریست / ترا نیست همی کس کین علیست

بلندی بود در دین علی آشکار / [illegible]
بدو ملک دین این سخن [illegible] / [illegible] بدانند یار و نکاه

ازین پس خبر میدهد در کتاب / نشان نبات شما از عتاب
که بر پشت هم گر گذارید پشت / در آیید با هر و دین درشت

خدا باشدش یار و روح الامین / از امت دگر صالح المومنین
یقین صالح اهل ایمان علیست / که او حافظ شرع دین نبیست

نه هرگز بما و تو او بگرود / ره حق اگذارد که از کف رود
عمر زان حکایت تبسم نمود / که حرف دل آشنایی نمود

پس آورد رو سوی انصار و گفت / که ای دوستان پند باید شنفت
در این کار تعجیل باید نمود / چو شد فتنه پیدا و آنکه چه سود

ازان حرف ایوب صاحب بصیر / در آمد به پا و بدانه انصار نیز
که کرد دید چون اجتنین التزام / که باشد بتجویز امت امام

نباید بدین کار رفتن مجال / که عیری مباد اکند این خیال
باو نیز چندی دگر بگروند / خللها بدین متین افکنند

ازان دو که دادند زینان جواب / [illegible] از این احتساب
بود دیدم امام شما را قبول / [illegible] از عقول

اماتش نماید بی گفتگو / که ما هم نماییم بیعت باو
بدنیا بداریم ما پاس دین / بعقبی بود کار حق مبین

گرفتند از ایشان چو باز الحق / [illegible] از آن [illegible]
بو بکر یک فرقه یا رود که / [illegible] با عهده [illegible] کسی

راضی شدن انصار بعد از گفتگوی بسیار بخلافت قریش و تعیین امام از خویش و بیعت نمودن با ابوبکر صدیق

ولی بعضی انصار ازان جز سخن / نبودند راضی در آن انجمن
چو ثابت که رم از عمر مینمود / حباب از ابوبکر بیزار بود
یکی پیر بیلی عبیده بداشت / خصومت نبود در میان پا گذاشت
دگر باره نام علی تازه شد / همان بیعت اولی تازه شد
بگفتند آن مردم چاره جو / که باید نشیند آتش فرو
گشودند آنگه زبان آنچنین / بتألیف قلب دلیران دین
که خود در شمار دبیران نبی / علی صاحب اختیار و ولی
به بخشند تفاوت بخورد و بزرگ / بیک چوب اندر چه میش و چه گرگ
نباشد حسب معتبر بی نسب / نه پست و بلند مراتب سبب
بود چون نبی نزد او امتیاز / بافشای سر بد و بطول نماز
نه ممتاز باشد شریف از وضیع / بطاعت بود شان مردم رفیع
بود متقی تر علی را اگر / ز خواجه بود عز بیش معتبر
برآرنده بود آن سلوک از نبی / که او بود هادی و ما مهتدی
کنون رفت آن صاحب اختیار / نظر کرد باید بر اجرای کار
نباید شود حمل بر بیشتر / که امر نبی بود چیزی دگر
بزرگی او بر همه میرسید / که بودش بزرگی ز رب مجید
تفاوت میان صغیر و کبیر / گذاریم ما گرچه باشیم امیر
از انساب آنها که خود گفته‌ایم / تواضع فراخور بهر یک کنیم
شریعت که آرد فرائض بجا / بسنت بکردار و با عشق و فا
نباید بر آن مرد ترجیح داد / وضیعی که باشد نمازش زیاد

امام

امارت بوالاتر از آن دهیم / ریاست بهمت نهاد آن دهیم
کز آن شیوه را خوب زیبنده اند / بزرگی ز جد و پدر دیده اند
نکردند هرگز طمع را اسیر / که باشد دل و چشم آن قوم سیر
نوا سیم در عزت آن گروه / که بودند ازین پیش صاحب شکوه
بهم چون برادر سلوک آوریم / که اخوان دینی بیکدیگریم
چو آن وعدها خورد بر گوشها / نشستند لبها از آن نوشها
بگشتند خاموش و زیر امید / سخن باز سر سوی مقصد کشید
ابابکر آنگاه گفت این سخن / بدارید ای مداران دین
که با هر سه این کار را لایقیم / بچندین ره از غیر خود فایقیم
ولی هست کاری بغایت بزرگ / نگهبانی گله ناید ز گرگ
دگر آنکه دارد نسبی کم و بیش / نمی بینم آن حال در نفس خویش
که از عهده کار آییم برون / که من خویش را کرده ام آزمون
بهر یک ازین هر دو نیکوشیم / که بیعت نماید بیعت کنم
چو بوبکر صدیق گفت این سخن / عمر پیش آمد از آن انجمن
بدو گفت تو از همه بهتری / باین کار از ما مناسبتری
در اسلام نیز از همه اقدمی / نه در شان و شوکت تو اکرمی
بهجرت نبی را بدی یار غار / بپای تو زد شب در آن غار مار
بدادی تو دختر بوی از نخست / قبای خلافت بیالای تست
بگفت این و بگرفت دستش بدست / بآن دست کو با علی عهد بست
گرفت و ببوسید رغبت نمود / ببوبکر از طوع بیعت نمود
وزان پس همه دشمنان علی / نمودند بیعت بصوب جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن / که باشند در زمرهٔ سابقان
وزان پس ز خوشحالی مشتهار / عمر شد محصل در اجرای کار
یکی را از لابه یکی را به بیم / یکی را بامیدهای عظیم
یکی را هم از وعدهٔ عز و جاه / به بیعت در آورد ناخواه و خواه
ز همه کشتی قریش عنود / چنین گرم بد تا سه روز آن شرور
بدانسانکه در روز خم غدیر / خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد از من ارباب جور و ورع / همه در ثقیفه کنند اجتماع
بامداد او هم همه بیعت کنند / بدانسانکه خواهند بدعت کنند
چو دیدند آن زور زر مسلمین / بیاد آمد آنحرف سالار دین
بهم باز گفتند آن انجمن / ولی نفس و ابلیس شد راهزن
نه آن حرف را کس تعقل نمود / نه در کرده خود تامل نمود
که گر هست دین از خدا را نجی / کسی را که کردند ایشان ولی
بزرگیش دادند بر همگنان / ستانند بیعت ز پیر و جوان
بحکم خدا کرد خیر الانام / به تبعیتش آنهمه اهتمام
چرا دست از بیعت او کشیم / بهمچون خودی از چه رو بگرویم
نکردند با نفس خویش اجتناب / بجستند چون کله میش آب
که گردیده بد چشم مردم سیاه / از آن وعدهٔ عزت مال و جاه
بعقبی بیکبار دادند پشت / گرفتند دامان دنیا بمشت
باین بهره زن حمله بستند عقد / که نسیه است عقبی و دنیا نقد
کنون کز سر نو زبان قلم / کند حال آل نبی را رقم

در ذکر تجهیز و تکفین و تدفین نمودن فاتح

شنیدم ز دانای این داستان | نه از کج نهادان جاهل زبان

اوصیا جسد مقدس مطهر منور خاتم الانبیا را و با زهرا و حسنین بجا گذاشتن و تعزیت سید المرسلین داشتن

که سید چو پوشید چشم از جهان | گشودند چشم طمع رهروان
معینان دین مخلصان نبی | گرفتند پرده
بدامان دنیا بر آویختند | ز دین تا لب گور بگریختند
برفتند سوی سقیفه تمام | که انجام سازند خود را بکام
چو این قصه شد گفته زین مشتهر | چه حاجت که تکرار بار دگر
کم و بیش اصحاب تا سی نفر | چو سلمان و عمار و چندی دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش | ولی رفته از کار یاران هوش
علی بود در پیش خیر الانام | دگر بانوان حرم والسلام
نخست آن ولی خدای مجید | یکی پرده از بهر نسوان کشید
گرفتند ایشان پس پرده جا | طلب کرد او فضل عباس را
که در غسل و تجهیز آن نور پاک | ز زخم الم شد دلش چاک چاک
روان گنج دارو ز دیدگان رود خون | باستاد افسرده و سرنگون
بچشمش یکی پرده شیر خدا | ببست و گره زد بر آن از قفا
بهنگام شستن نیفتد نظر | بعریان تن پاک خیر البشر
که دیدن برهنه تن مصطفی | نبد جز وصی دیگری را روا
بدو گفت آنکه علی ولی | که آب آورد بهر غسل نبی
گرفت ابن عباس در کف سبو | ز دیده روان بر رخش آب جو
وصی حبیب خدای ودود | تن پاک او را برهنه نمود
رساندی بدو ابن عباس آب | بشستی علی پیکر آنجناب
بهنگام شستن ز فضل خدا | که بد شامل حال آن مقتدا
ز پهلو بپهلو چو صاحب حیات | بجنبیدی آن سید کاینات
از آن حال که دید گریان علی | که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر بدینگونه بود | که آمد چو شیر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال وداد | بدست خودش غسل مولود داد
بگشتی در آن وقت خود آن صبی | ز پهلو بپهلو و شستی نبی
رسول خدای علیم ودود | چو آن حال را دید و رقت نمود
ابوطالبش گفت ای جان عم | چرا شادیت شد مبدل بغم
بپاسخ نبی گفت با چشم تر | که ای عم دلسوز تر از پدر
چنینش که من میدیدم شست و شو | ز پهلو بپهلو همی کرد او
در آنم که من بگذرم از جهان | دهد غسلم آنروز این مهربان
در آن وقت من هم بگردم چنین | شد از یاد آن روز طبعم حزین
بدینگونه با دیده‌های پر آب | علی بود در شستن آنجناب
که آن روز تا که بحکم قضا | شد از دیده ابن عباس وا
بر آن جسم اطهر فتادش نظر | نگه سوخت در چشم آن نامور
ز چشمش جهان رفت بینندگی | که نامد دگر باره در زندگی
دگر زانکه زان پس جبرئیل | بفرمان پروردگار جلیل
برای حبیب خدای ودود | ز فردوس کافور آورده بود
شنیدم هم این ز کارآگهان | دو ده مثقال بود وزن آن

چنین گفته

که در وقت رحلت ز دار فنا / نمایند ازین جسد حنوط شما
رسول خدا کرده بود آنچنان / طلب کرد آن را علی آن زمان
پس از غسل شیر خدای ودود / بکافور جنت حنوطش نمود
حنوط و کفن کرد با چشم تر / دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چو گردید فارغ ز تکفین او / سوی حجره خاص آورد رو
که فرموده بود اشرف انبیا / معین در آن بهر دفن خویش را
در آن حجره پس حفره‌ای قد نمود / ز دیده روان خون دل رود رود
چو گردید فارغ از آن کار هم / بزد سوی آن سینه چاکان قدم
که بودند با دیده‌های پرآب / بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز / دویدند با ناله جان گداز
بیاستاد و در پیش شیر خدا / نمودند یاران او اقتدا
چو برداشت از بهر تکبیر دست / ز لب تا به سینه در خون نشست
ز بعد صلوة و سلام و درود / بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا برگرفت / سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند / ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل آن انجمن / ز خیر النسا و حسین و حسن
گذشت آن چنان حالتی زان ملال / که در شرح آن غم زبان گشت لال
ز بسیاری اشک بی‌اختیار / که سیر بحیرت ز دیده‌ها بر کنار
بگفتی کسی کو فکندی نظر / نه دل ماند در سینه‌ها نه جگر
سر خاک از عرش اعظم گذشت / که درج در آن تن پاک گشت
چو گردید فارغ ز دفنش علی / دل و سینه از خون چنان ممتلی
بیاستاد با دیده چون سحاب / برای وداع از بر آن جناب
که خالی از آن ذات صاحب علو / نه بد دیدن خانه مقصود او
دگر آنکه نیز آمدش در نظر / که یاران فکندند طرحی دگر
نباشد در آن خانه بودن روا / که یکبارگی کرد امیر سرا
بتول و حسین و حسن را بخواند / که جز صبر دیگر علاجی نماند
عزای نبی نا تمام / سوی خانه خود نهادند گام
برفتند با دیده خون فشان / همین جنس شان بود ورد زبان

کنون میروم بر سر داستان / که شد گفته این قصه خون فشان

فراغ اهل خلافت ز تعیین امام روز سیم

رحلت خیر البشر و بهانه نماز پیش قدم نمودن آنسرور نمودن و مانع شدن ضرغام دین آن قوم و عموم فرمودن

چنین کرد راوی روایت ادا — که آن مخلصان رسول خدا
چو کردند دل جمع از کار خویش — نمودند پس رو بسالار خویش

همه خوش نشستند آن انجمن — بگفتند با یکدگر این سخن
چو آنکس که بیدار گردد ز نوم — که بگذشت از فوت سید دو یوم

نشد ذات پاکش سپرده بخاک — اگرچه ز تعویق آن میت پاک
که مشغول بودیم در کار دین — ز تدفین و تکفین ضرور بود این

کنون رفته باید بتدفین او — که کردیم تشییع آیین او
اگرچه خبردار بودند ازین — که تدفین او کرد ضرغام دین

نکردند خود را بآن آشنا — که بد در تجاهل بسی صرفه ها
برفتند با انتعاش تمام — بتکفین و تدفین خیر الانام

رساندند خود را به بیت الشرف — برخ چین اندوه و دل اسف
چو آنجا رسیدند شد برملا — که تدفین او کرده شیر خدا

ز افسوس دندان کف را بکف — که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حیف و افسوس هش از شمار — بدینگونه دادند با هم قرار

نبی را برآرند از قبر باز — که امت گذارند بروی نماز
بر آن حرف ممنوع و راه خرد — یکی کرد تحسین یکی خنده کرد

رسید این خبر چون بضرغام دین — که دارند اصحاب قصدی چنین
غضبناک آمد برون از سرا — حمایل در افکنده شمشیر را

برافروخته رخ ز تاب غضب — شده است موها بتن زان سبب
بر اعضاش افتاد لرزه ز خشم — شده سرخ از غایت قهر چشم

گره از رگ هاشمی بر جبین — ببالا شکسته سر آستین
بکف تیز چون خنجر جان گزا — زبان شد چون تیغ کردن ندا

بانگ برد

بماند ز قهر و غضب ممتلی / باستاد و برتش قهر بر نبی
زبس طیش او تیغ خارا شکاف / برون آمدی خود بخود از غلاف

چو دیدند اصحاب حالش چنان / گشودند بر عذرخواهی زبان
که داری تو یا بوالحسن چون روا / که ماییم مازین شرف بینوا

که حقهای آن سرور انجمن / فرو بست بر ما زموهای تن
پسندیم این غبن بر خود چنان / که بعد از سفر کردنش زین جهان

نیامد ز ما اینقدر هم نیاز / که بر وی گذاریم یکدم نماز
چه میشد نمیکردیش دفن اگر / که امت شود زان شرف بهره‌ور

کنون هم چه نقصان رسد خاک را / برای گران گوهر پاک را
که یاران گذارند بر وی نماز / بدین خاک آنکه سپاریش باز

چو بشنید شیر خدا این مقال / از آن کامجویان امر محال
بپاسخ چنین گفت با زهرخند / که ای حق‌شناسان اخلاصمند

ز تجهیز و تکفین و غسل و نماز / شما را که شد مانع و داشت باز
که گفت این سخن بر ملا با خلا / که حقش نیارند یاران بجا

نکرد از شما را بخاطر خطور / که غسل و نماز است بهر حضور
برفتید بر خود بدنبال آز / کنون یاد آمد ز غسل و نماز

ولی بخودی هست باقی هنوز / که گویید نعش نبی تا سه روز
چه باشد نمیگشت مدفون اگر / که میشد ز تدفین ما بهره‌ور

وزین حرف واهی این داستان / که باشش برآید ای دوستان
بدان تا گذارید بر وی نماز / وزین کار حاصل کنید امتیاز

شما را بچشم اندرون شرم نیست / وزین گفتگو هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا / که دیگر برآرید اگر این صدا

بشمشیر پاسخ ز من بشنوید / حدیث نبی را بیاد آورید
که مبعوث پروردگار ودود / ازین روز تا من هم خبر داده بود

روا نیست با هیچ یک زاهل دین / نمودن تبه‌کاری اینچنین
که نسبت بختم ام خیر البشر / شما راست ای پیروان در نظر

شنیدند اصحاب چون این جواب / که گشتند ز اندیشهٔ ناصواب
نمودند اما از آن داوری / بدانست خود ذمهٔ خود بری

برفتند یاران بایوان خویش / ولی خدا شد بایوان خویش

طلب نمودن ابوبکر سعد بن عباده را بصلاحی عمر از جهة گرفتن بیعت و مناظره او با ایشان و طلب نمودن علی را

چنین گفت او که روز دگر / خلیفه بتجویز رای عمر
بسعد عباده نمود این پیام / که یکره بدین سو گذار گام

که مارا است حرفی بتو گفتنی / زما گفتنی و زتو پذرفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار / رسانید پیغام صاحب مدار

بپاسخ چنین گفت آن محترم / که پیمانم برده زور از قدم
ز ضعف دل و ناتوانی تن / برآو شدن نیست مقدور من

بود آنچه از این طلب مدعا / بپیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کنند مدعا را پیام / جوابش ز من بشنود والسلام

فرستاده شد نزد بوبکر باز / بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
ابوبکر بشنید و خاموش ماند / عمر شد برآشفته و سر تکاند

فرستاده را گفت بار دگر / برو نزد آن مرد پرخاشخر
بگویش ضرورست این آمدن / که گفته شود روبرو آن سخن
بدان ای دلاور که این مدعا / به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوانی وگر تواناست تن / علاجی نداری بجز آمدن
درین بار هم عذر آری اگر / بزورت بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور / رسانید این پیام از زبان عمر
چو سعد دلاور شنید این پیام / چنان شد که پنداشتی زان کلام
دلش را زبان عمر زنده زد / بر آشفت و آشفتگی خنده زد
بلب زهرخند و بدل پیچ و تاب / چنین کرد پس با زمانه خطاب
که ای دون و دون پرور دون پرست / نگیری بجز دست دونان بدست
چنین بوده تا بوده کردار تو / چنین گرم گردیده بازار تو
پسندی تو گر بعد خیر البشر / شود صاحب حکم بر ما عمر
که دیدی بخواب اژدم تیغ را / بجستی ز جا تا بسقف سرا
کنون گشته او صاحب این عز و فر / که ما را برآرد ز خانه بدر
چنین گفت آنگه ز جوش جگر / که خود را چه دانسته ای با عمر
که شاید بما میکند این چنین / من اکنون نتابید دیان دین
بپاسخ دهم بر سر انجمن / جواب زبان بند دندان شکن
طلب کرد شمشیر بی زینهار / حمایل بیفکند آن نامدار
پس از جای برخاست با قهر و طیش / روان شد سوی سرفراز قریش
تنش تاب و توان بود از تاب تب / ولی داشت قوت ز قهر غضب
خلیفه بمسجد همی داشت جای / که از در درون آمد آن نیکرای
ز ذات نبی دید مسجد تهی / نشسته ابوبکر جای نبی
چو بر وضع مجلس فتادش نظر / ببارید بر دیده خون جگر
کشید آه آتش فشانی چنان / که پنداشتی سوخت تا آسمان
شده بیخود از درد مانند مست / بیامد سلامی نمود و نشست
ابوبکر دادش جواب سلام / نشاندش بر خویش با احترام
چنین کرد آنگاه با وی خطاب / که هستی تو از کار ما در حساب
که اجماع کردند امت تمام / بسالاریم بعد خیر الانام
نمودند بیعت بصدق و یقین / ترا هم ضرورست کردن چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که من بر همان عهدم استوار
که بگرفت از ما بشیر نذیر / برای علی روز خم غدیر
دگر از خدا و نبی بعد ازان / نباشد بحکم دگر تغییر آن
عمر گفت آنگه باو این چنین / بودند راضی بر آن اهل دین
طبایع از آنسو باین سو گذشت / نباید ز اجماع امت گذشت
چنین گفت سعد دلاور باو / که هستی درین ادعا راستگو
ز اجماع این با مداران دین / خبر داده حق در کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان آن جناب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
بدانسان که فرمود حق در کتاب / نمودید اجماع بر انقلاب
بر آشفت از گفت او عمر / ولی شد ز وی بر آشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب / بر آورد از جوش دل کف بلب
بود نزد من کافر آن بو الفضول / کز اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب / بود کافر آنمرد خسران مآب

کار خوش

که بر خواهش نفس خود ره رود / ز حکم خدا و نبی بگذرد
خدا اگر دهد تکفیر آن دل سیاه / که گیرد هوا و هوس را اله
برآورد آنگه ابوبکر دم / بدو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام / نکردی مگر استماع این کلام
که فرمود از گفته ذو الجلال / نکردند جمع امتم بر ضلال
بود دهر حقیتم بس همین / که کردند اجماع امت برین
چنین گفت آنمرد صاحب وفا / که ای وارث بر حق مصطفی
من این قول نشنیده‌ام از رسول / نمودم ولی گفته‌ات را قبول
بهوش آ و قول نبی را بفهم / برآر از دل خویش این ظن و وهم
مراد نبی نیست از این کلام / بجز آنکه یکپاره امت تمام
نگردند گمراه و ضال آنچنان / که دیگر نماند حق اندر میان
درین صورت ای صاحب اعتقاد / نباید بکثرت نمود اعتماد
بود ظاهر از قول خیر البشر / که گمراه خواهند شد بیشتر
از آن روی فرمود خیر الانام / که گمره نگردند امت تمام
چو او بود آگه ز جمع شما / کشید این سخن را بسمع شما
بدانسان که فرمود آن غیبدان / بسعی شما شد کنون آنچنان
همین قول را پرورد آن کلام / که فرمود سید علیه السلام
که بعد از من امت بآرای خود / بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
از آن جمله یک فرقه ناجی بوند / که بر حکم و فرمان او ره روند
دگر جمله باشند از اهل نار / بدوزخ بسوزندشان همچو آر
درین حرف نه شبهه و نه شک است / که هفتاد و دو بیشتر از یکیست
چنین داد بوبکرش آنگه جواب / که مائیم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد آن زمان / که آری چنین است ای پر توان
شما نیز آن فرقه نامدار / که مانید بر خود استوار
در آن مجلس آیا نبودیم ما / ندیدیم کز بهر بیعت شما
نمودید اول ز سید سؤال / که این حکم هست از ذو الجلال
نبی گفت آری بتلقین اوست / علی بعد من حاکم دین اوست
نمودید حکم خدا و رسول / بظاهر در آن روز طوعا قبول
زبانها گشودید بر تهنیت / بدل گرچه بودید در تعزیت
به بیعت گرفتید دستش بدست / شما ناجی اکنون و او هالک است
بدارید شرم از خدا و نبی / دگر هم ز هر محرم و اجنبی
کنید آنچه خواهید زور شماست / تمسک بحقیت آنها خطاست
وزان پس چنین گفت آن نیکرای / که ای جانشین رسول خدای
عجب خار خاریست اندر دلم / مگر از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بگفتش بگو چیست آن / چنین گفت سعد سعید آن زمان
که من خود شنیدم ز خیر الانام / نه تنها همین من شما هم تمام
که از امت خود بفرمان رب / دوات و قلم کرد و کاغذ طلب
بدان تا نویسد کتابی چنان / ز لطف و کرم بهر این پیروان
که آن امر اگر گشته امتثال / نیفتند از بعد او در ضلال
ز تجویز آن امر خیر انتظام / که جاری بدی تا بروز قیام
شدیم اگر ای خرم و شادمان / که مانیم از گمرهی در امان
ولیکن نگشتید راضی شما / که اسلام‌شان بود از قدم ما

رضا خود چه باشد که حایل شوند بسی هر چه از امر حایل شدند
نمودید در منع چندان غلو که کردید اسناد هذیان بر او
ز فرش نگشتند اندیشه ور ز حکمش کشیدید دست ای پسر
بر آشفت از آن منع سید چنان که از نزد خود راندمان در زمان
چو یکسان بود جمله احکام او شما ای بزرگان دین آنچه رو
نگشتید راضی بآن حکم او باین حکم دارید چندین غلو
خلیفه چو بشنید از وی مقال چنان گشت غرق عرق ز انفعال
که گفتی شد اعضای او جمله آب ولی خشک گشتش زبان در جواب
چو بشنید از وی سخنها عمر ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد هم زو نکرد کم چه کم هیچ میرفت چندین قدم
بگفتش عمر پس ترش کرده روی که ای مرد گردنکش زشت خوی
مگر نیستی امت مصطفی که داری ز کردار امت ابا
چنین داد سعد دلاور جواب که هستم من از امت آن جناب
از آن نیز و بجز قول و حکم رسول ندارم دگر گفته کس قبول
اگر امت امتش بود می بگفتار تو راه پیمودمی
بهم هر دو گشتند گرم جدال سخن بر افکندند قیل و قال
نمودند هر دو صدا را بلند عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر گاه نهم گفتگو می‌نمود دلیلش خراجاع امت نبود
که هر بار گفتی برنگ دگر همان نغمه را با لبی دگر
نمیکرد سعد دلاور عدول ز حکم خدا و ز قول رسول
بهم بر نمودند بالا و پست ولی سعد بد در سخن چیره دست
فسردی کلوخش بد آنگونه سنگ که فاروق گشتی زنگی بزنگ
چنین گفت فاروق آنگه باو که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبودند قومت مگر مسلمین که کردند بیعت بصدق و یقین
چنین داد سعد عباده جواب که بد این سخن نیز ناصواب
نکرده مرا تابع قوم آنکه نه ذات شریف رسالت پناه
نه هرگز بنزد خدای صمد بود تابع قوم بودن سند
که ماییم مأمور ای بوالفضول بحکم خدا و بحکم رسول
عمر دید کز عهده آن دلیر نشاید بر آید بآن بم و زیر
رسانید آخر بآنجا سخن که فرصت نیابی ازین انجمن
نه تا بیعت از تو ستانیم ما وگرنه بخوبت نشانیم ما
بجنبید از آن حرف آن نامور بدو گفت سعد ور داری عمر
که در بیعت ما توان قاصر است در آن شوق دیگر ولی حاضر است
عمر تا بترساند او را بخشم سوی تیغ خود دید از زیر چشم
ولی سعد بر قبضه بگذاشت دست کمر تاب داده مخرف نشست
چو پایان صحبت بآنجا رسید در اصحاب آشوب آمد پدید
رفیق عمر اهل هجرت شدند سوی سعد انصار جمع آمدند
ستادند بر روی هم از ستیز گرفته بکف قبضه تیغ تیز
ابوبکر از دیدن آن جدل بترسید فتنه بعیب خلل
چنین گفت با سعد لابه کنان که ای ماه و مهر اوستان
ندارد کسی با تو جنگ و جدال قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
که بگذشتیم از بیعت ای عزیز تو هم بگذر از این فساد و ستیز

بچنین داد سعد لا و جواب | که از من نشد صادر این ناصواب
بسی عذر در آمدن خواستم | بپوزش زبان را بپا راستم

نکرد آن عذر و پوزش قبول | دگر بار با مد بشدت سؤال
عمر خواست ترساندم از زبان | که امروز گشته زنو پهلوان

بزورم زخانه به بیرون کشید | مرا از زبردستی خویش دید
بگفت این و آمد بمسجد برون | سرافراز و ممتاز نه هر زبون

سوی خانهٔ خویش بگرفت راه | نیامد دگر نزد شان هیچگاه
غنیمت شمردند آن قوم نیز | که رفت او ز مجلس برون بی ستیز

تحریض نمودن عمر ابابکر را و باز خواستن بیعت از امیر المومنین و نوشتن ابابکر رقعه را بآن جناب و جواب یعسوب الدین علیه السلام

چنین گفت راوی بسوز جگر | که بگذشت چون یکدو روز دگر
عمر را ز فکر علی دل بتفت | بهنگام شب نزد بوبکر رفت

ز بیگانه پس خانه پرداختند | بهم دو بدو خلوتی ساختند
چنین گفت پس با خلیفه دلیر | که بود آنچه کردیم امری خطیر

چو ما پا باین راه بگذاشتیم | بدل اضطرابی عجب داشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار | چسان نقش بندند انجام کار

مگر آخر آن وقت بد درگذر | وگرنه نبود اینچنین در نظر
که کمیار مهتر رجوع آورند | بهم متفق گشته بیعت کنند

بما این خلافت مسلم شود | اساسش بدینگونه محکم شود
وگر داشت این کار چندین سبب | یکی آنکه دانند پیر عرب

علی النبی سخت در کار دین | طبایع بود مایل رفق و کین
دوم آنکه بودند مقتول وی | سران قبایل بزرگان حی

دلیران آن قوم را سینها | پر از بغض او بود زان کینها
سیم آنکه میداد خیر الانام | تفوق بر اصحاب او را مدام

بگفتی مکرر که باشد علی | پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینها بد فکار | همان معنی امروز آمد بکار

که با وصف بیعت بخم غدیر | بما روی کردند جمع غفیر
نماندند با او مگر چند تن | که دانند او را به از خویشتن

ولی جمله ارکان این مسندند | نظر کرده صاحب تمکنند
همه دل بقول نبی بسته اند | ز مهر علی جمله دل خسته اند

کنون گرچه این کار شد استوار | ولیکن شود آن زمان استوار
که بیعت نمایم از بو تراب | وگرنه بود کار در انقلاب

بآن شور و شدت زبیر و سعد | که بر میخروشید مانند رعد
همین بود منظور آن تیره روز | که بیعت نکرد است حیدر هنوز

بدینگونه هستند چندی دگر | ز اصحاب خاصان خیر البشر
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز | چو جابر چو مقداد صاحب تمیز

بدینگونه چندی دگر از یلان | که دانی تو هم نام آن پردلان
بما روی هرگز نمی آورند | همه انتظار علی میکشند

بیابند مهلت اگر چند گاه | بدلهای مردم نمایند راه
بگفتار شایسته دلپذیر | بیاد آورند از حدیث غدیر

زهم خدا و رسول خدا ز ذکر مکافات روز جزا
همان کینه‌ها را ازین پیش‌ها زدایید چون زنگ ز آیینه‌ها

دلیران بیاروی گرد آشوند چو سعد از پی شاه مردان شوند
همین اند اعوان و انصار ما کنند این ادا را چو در کار ما

چه آید ز ما از پی این شکست بجز دست افسوس خوردن بدست
نه تنها بود حیف خوردن بسر که آید درخت خصومت ببر

علی اندم از ما بزجر تمام بد انسان که خواهد کشد انتقام
چو باید بتعجیل تدبیر کرد نباید درین کار تاخیر کرد

طلب دار فردا علی را پگاه که بیعت نماییم خواه و نخواه
بدو گفت بوبکر ای بی‌نظیر سخن آنکه گفتی تو بد دلپذیر

ولیکن علی را تو ای کاردان به بیعت بیدار چون دیگران
که دانیم تحقیق حق با علی است یکایک بحکم بر او اولی است

چنین میکند دل دلالت مرا که اول نویسم ز مهر و ولا
بپوشیش یکی رقعه با آب و تاب به منهج حسابان مهر و صواب

ز مضمون آن پی بمقصد بریم مناسب بر آنجا آوریم
پسندید این رای او را عمر خلیفه چنان کرد روز دگر

نوشت اول القاب با احترام که شاید بدین نقش آرد بدام
رقم کرد از آن پس که بوالحسن بگوشت رسیده بود این سخن

که اصحاب دین از صغیر و کبیر ز بعد رسول البشیر نذیر
باجرای احکام و حفظ حدود بتحصیل اموال و خرج جنود

دگر آنچه دارد تعلق بدین که هستند واقف از آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اعتبار نمودند این بنده را اختیار

سزد گر تو هم از کرم بگروی بکردار جمهور راضی شوی
دهی دست بیعت بصدق الیقین وز آن کار قوت بخشی بدین

وگر زآن مرا نیز معذور دار که بر من بود واجب اتمام کار
پس آنگه فرستاد نزد علی چو خواندش وصی بحق نبی

جوابش همان لحظه انشا نمود که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بودش سزا نوشت و پس آنگه بمطلب ادا

که دانی تو خود ای امیر مسلمین کسی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خداست در اسلام از آن سرکشی کی رواست

کشی پس بمن نیز تکلیف آن بتکلیف تخویف سازی نهان
که گر من ز بیعت نمایم ابا تو از روی عنف و تحکم مرا

درآری به بیعت چه زید و چه عمر که واجب بخود دانی اتمام امر
تو نشنیده از رسول امین که فرمود در شان تو این چنین

که در کار دین آشکار و نهان نترسد علی از ملامت کنان
وگر خواستی نیز از من رضا که دایم محق خلافت ترا

بدان آنکه راضی بکار تو من نبودم نه هستم نخواهم شدن
نوشت و فرستاد نزدش جواب چو خواندش خلیفه شد از غم کباب

عمر را بخواند آن زمان نزد خویش چو آمد نهادش نوشته به پیش
چو گردید آگه ز مضمون عمر بدو گفت ای مهتر نامور

علی کی بدین گفتها تن دهد مگر زور بیند که گردن نهد
چنین داد بوبکر او را جواب که آری همین کار باشد صواب

من از بهر اتمام حجت باو / نمودم نخست این چنین گفتگو
بخواهیم فردوش اکنون بگاه / ولی باید ای مشفق نیکخواه
بپایی تو هم باز او در بر / وگر آن دلیران پرخاشخر
که هستند با بوالحسن سرگران / همه حاضر آیند پیر و جوان
علی آن خود نیک دانی که کیست / به بیعت آوردنش سهل نیست
چو دارند زینگونه با هم قرار / روان شد عمر بهر اجرای کار
شباشب بر آن قوم اخلاصمند / خبر کرد تا صبح حاضر شوند
چنین گفت راوی که روز دگر / چو خورشید تابان برآورد سر
خلیفه بیامد بمسجد نشست / بپهلوش بنشست آن پیش دست
مسلح شده مبغضان علی / که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهرآبدار / گرفتند بر دوش ایشان قرار
ز اجماع آن قوم اخلاصمند / فزون شد غرور عزیزان دو چند
عمر با یکی شد از آن پردلان / که برخیز و پا نه بره ای فلان

طلب نمودن عمر بعد از اجتماع اعوان خلافت و مردم مرتضی علی را و آمدن آنجناب بمسجد و پرسیدن از ایشان

برو تا در خانهٔ بوالحسن / بزمی ولی حرف با وی مزن
مگر بشنوی گویش بیا یا علی / که میخواندت جانشین نبی
بیارد اگر عذر در آمدن / بیا و بیارش درین انجمن
وگر عذر آرد بده زینهار / بدان سان که دانیش با خود بیار
فرستاده شد چون بانبوه آن / چنین گفت فاروق با حاضران
گذارد علی چون درین جمع پای / بتعظیم او کس نجنبد ز جای
فرستاده شد تا به بیت شرف / ز بیرون در با امیر نجف
سلام و تحیت بآواز داد / جواب سلامش علی باز داد
رسانید پس از خلیفه پیام / بپاسخ چنین گفت با او امام
که من کرده‌ام عهد با خود چنین / که آنان که از لطف دیان دین
نیارم فراهم کتاب خدا / نپوشم بر دوش خود بار دا
نیایم برون زین سبب از سرا / بگو تا ببخشند یاران مرا
فرستاده گفت ای خداوند حق / شده کار اکنون بدیگر نسق
از اجماع و از ازدحام نفوس / غروری عجب کرده جا در رئوس
نیایی تو بیرون اگر از سرا / خشونت نمایند اهل جفا
من از دوستی میرسانم سخن / قدم رنجه فرمای تا انجمن
شنید این سخن چون ولی خدا / بفرمود کین قوم دور از حیا
علی را ندانم چه فهمیده اند / که خوفش از اجماع خود دیده اند
روم من کنون نزدشان بی ریا / بگفت این و آمد برون از سرا
بتابید پرورد کار جهان / روان شد سوی مجمع همگنان
چو در مجمع قوم بگذاشت گام / نمود از بزرگی برایشان سلام
بدلها چنان هیبتش اوفتاد / که پند عمر قوم را شد زیاد
همه خود ز جای برخاستند / زبان بر تحیت بیاراستند
خلیفه خجل با کمال نیاز / برفتش تملق کنان پیش باز
ببوسید دستش بشوق تمام / بیاوردش آنگاه با احترام
نشاندش بجایی که در خورد بود / تنزل وی از نشستن نمود

عمر با همان لهجهٔ تلخ گوی   نیامد برش رنگ فتنه ز روی
سلامی نمود از کمال ادب   بگویی نشست بربسته لب
دگر نامداران لشکرشکن   که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خاموش در خدمتش   دهانها شده قفل از هیبتش
پس آن حجت کردگار جهان   چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب   بگفت این سخن ز انفعال و ادب
که دانی تو ای اعلم اهل دین   ز بعد رسول خدا جانشین
ضرور است از بهر حفظ حدود   که بی سر نگردند ملک و جنود
همه اهل ملت چه خاص و چه عام   بیکجای مجمع نموده تمام
مرا بهر این کار رهبر داشتند   که از دیگران افضل انگاشتند
همین بود باعث بتصدیع تو   که محضر رسانم بتوفیق تو
کنی گر تو این مرحمت از وداد   بحقیت خود و شوم دلنهاد
بپاسخ چنین گفت امام انام   که روی می ندارد وجود امام
که ناچار باشند از مسلمین   ز بی او معطل شود کار دین
ز احکام امت همه واقفند   عمل نیز بر رای خود میکنند
شنیدند چون اهل دین این بیان   بگفتند جمله شده یکزبان
که ای اعلم امت مصطفی   نماید بعید از تو این ادعا
شنیدیم ما از رسول خدا   که میگفت این قول را برملا
کسی کو نداند امام زمان   بران جهل خود بگذرد از جهان
نباشد بجز دوزخش آبرو   که بر جاهلیت بود موت او
بفرمود سید که باثبات   وجود امامست از واجبات
چنین گفت آنگه نگهبان دین   که هر گاه دانید ای مسلمین

جواب گفتن وصی بحق تبیان با جاهل و جهول و فرمودن او را احادیث مصطفوی

که فرضست و واجب وجود امام   چرا ترک آن کرد خیر الانام
اگر ترک واجب نماید نبی   مواخذ بود نزد رب قوی
چنین داد دانای او را جواب   که چون بود واقف ازین انقلاب
که خود در انجام با بی امام   درین کار از آن نکرد اهتمام
چنین گفت با او وصی نبی   که چون میشوی از خرد اجنبی
سخن بعضهم و برآور نفس   نکن بی تامل صدا چون جرس
امامی که نزد خدای علیم   بود اینقدر رتبهٔ او عظیم
که هر کس که میرد ز اسلامیان   نداند چو او را امام زمان
نبخشند باو سود اسلام او   چو کافر بود دوزخ انجام او
بدینگونه امری باین احترام   که اسلام بی آن نباشد تمام
دهند اختیارش خدا و رسول   بدست گروه ظلوم جهول
که آنرا که خواهند سازند امام   پس او را بود نزد حق این مقام
که هر کس نه اینست او را ولی   بمیرد بود کافر و دوزخی
پسندیدهٔ بندگان این قدر   بود نزد خالق چرا معتبر
بدانسان که بود وجود امام   نباشد بسان وجود عوام
بدانسان که باید نبی در جهان   بود افضل مردم آن زمان

بجهان

چنان نیز باید که باشد امام
که گردد ازو منتفع خاص و عام
بتوفیق و تایید رب معین
تواند بر اعدای دین مبین

چو نصرانی و چون مجوس و یهود
بدانائی اتمام حجت نمود
دگر آنچه پرسند ازو سائلین
ز هر جای عالم ز چرخ برین

ز هر امر مشکل بهر اعتبار
ز ماضی و مستقبل روزگار
ز احکام دین و ز ارکان شرع
ز اعجاز و خارق ز اصل و ز فرع

ز سنت ز فرض از حلال و حرام
دگر از حدود الهی تمام
تواند ز روی یقین و صواب
دهدشان جوابی کند لاجواب

و توفیق بود بر کتاب خدای
نماید بدان حق ز باطل جدا
که هست آن بهر رطب و یابس محیط
برون نیست هیچ از کتاب بسیط

ولی جز بفضل خدای جهان
نباید ز کس حکم کردن بآن
بود از پی این منافع امام
نه همچون ملوک از پی جاه و کام

امامی چنین از پی اهتدا
نسازد معین کسی جز خدا
پس او را بحکم اله قوی
نبی زمان کرده باشد وصی

هر آنکس که او را نداند امام
چو میرد بیابد بدوزخ مقام
چو این گفتگو آن معارض شنید
شد از شرم آب و نفس در کشید

دگر اهل مجلس صغیر و کبیر
ز حیرت فکندند سرها بزیر
ابوبکر گفتش که با بوتراب
گر اعدا آن نکته گوید جواب

ولیکن چو اصحاب ملت تمام
چه خورد و کلان و چه خاص و چه عام
برغبت نمودند بیعت بمن
بود از تو هم چشم رغبت شدن

جوابش چنین داد ضیغم که من
خبر دارم از بیعت انجمن
و آن دم که سوی سقیفه شدید
بامت صلا بهر بیعت زدید

نمودند انصار اول ابا
که فرمانده ما بود هم ز ما
چرا تابع امر غیری شویم
که در هیچ باب از کسی کم نه‌ایم

نمودید با هم بسی قیل و قال
پس از گفتگوها و جنگ و جدال
گرفتید حجت بر ایشان شما
که اولی درین کار هستیم ما

در اسلام اقدم بهجرت سبق
دگر خویش و قوم رسول شفق
بآن حجت آن قوم انصافمند
به بیعت ز انصاف راضی شدند

من این حال می آورم بهر خویش
همان احتجاج شما را به پیش
در اسلام ز آن گونه من اقدمم
که در روز بعثت موحد شدم

وز آن روز تا هفت سال دگر
نبد جز منی یار خیر البشر
قرابت مرا آنکه رب علیم
مرا خوانده نفس رسول کریم

نبی گفته خود بر سر انجمن
بود دم و لحمت دم و لحم من
دگر آنکه در آیهٔ اقربا
منم ز اهل بیت و ز اهل عبا

بهجرت نمودم بر او جان فدا
بجایش نخفتم بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل
ز کارم میکال و با جبرئیل

که دارد بغیر از من این امتیاز
کنون کیست او را نماید بناز
ابوبکر گفتش که یا بوالحسن
در اعزاز تو هست جای سخن

ولی من بگوش خود این قول را
شنیدم ز نطق رسول خدا
که فرمود این امر باشد محال
که گردند جمع امتم بر ضلال

چو کردند اجماع بر
بخلافت خود مصمم شدم
ازاین روی تکلیف کردم ترا
بکن بیعت اکنون در انجام را

چنین داد صدر عوامش جواب — که بشنیده این سخن زان جناب
ولی حجت خویش چون دانیش — حدیث رسول خدا خوانیش

نبودم قبول از تو این قول هم — که الزامت از حجت تو دهم
چو از کار امت شنیدی خبر — بدان که حکیم علیم خبیر

که افتند از بعد او در ضلال — نمایند دانسته حق پایمال
خبر داد از کثرت گمرهان — که سازند حق را باطل نهان

ولیکن نه یکباره زانسان تمام — که دیگر نماند ز حق هیچ نام
خبر را شما امر پنداشتید — پس آن را بحق خود انگاشتید

نبودند تا ول برای خویش — که سازند حاصل تمنای خویش
زحکم خدا و رسول خدا — تخلف نمودن چنین بر ملا

پس انکار را کرده اجماع نام — بدینگونه دادند فریب عوام
که فرموده پیغمبر ذوالجلال — نگردند جمع امتم بر ضلال

اگر گفته سید علیه السلام — که گمره نگردند امت تمام
بفرموده کاجماع باشد بجای — بود گر نه ضد حکم خدای

کدام امر را از فروض و سنن — چو مسواک کردن چه شانه زدن
حواله بامت نموده است او — که امری باین احترام و علو

که مبنی است بر آن فروع و اصول — حواله نماید بقوم جهول
دگر آنکه اجماع امت تمام — بود منع از بهر این التزام

که باشند جمعی از آن مهتدی — نگردند گمراه را مقتدی
از این روی اجماع شان بر ضلال — بود منع ایراد صاحب کمال

شما ضد از آن گرفتید پیش — بدینگونه کردید تسکین خویش
که منع است اجماع چون بر شقاق — بکاری که اکثر کنند اتفاق

پس آن کار باید که بر حق بود — دلیل خلافت همین میشود
برهان کنم بر شما منقطع — که اجماع حق هم بود ممتنع

بقومی که باشد مخالف دو صف — محالست اجماع در هر طرف
بدان آنکه اجماع شان بر ضلال — شد از بودن فرقه حق محال

بود این سبب نیز در ضد آن — محالست اجماع حق هم از آن
حدیثی که وارد آید از مسند — بر ابطال دعوی مسند شود

ور اجماع امت بود معتبر — نبودم من از امت او مگر
چنین گفت ابوبکر بی اختیار — که والی این امت نامدار

بفضل و شرف از همه انبیا — نباشد کسی چون نبی سرفرا
پس آن مقتدای بحق راهبر — ز اخیار اصحاب خیر البشر

چو سلمان و مقداد را نام برد — بدینگونه تا سی نفر را شمرد
که اینها بودند از امتش — نه آنکه ز آیین و از ملتش

ابوبکر گفتا که بودند نیز — بنزد وی اینها مداران عزیز
چنین گفت آنگاه شیر خدا — که بودیم ما در جماعت کجا

فرو ماند ابوبکر از انفعال — که در پاسخ او زبان گشت لال
وزان پس چنین گفت صدر عوام دین — که بشنو دلیلی تو بهتر از این

کند نیز تبیین این آن کلام — که فرموده سید علیه السلام
بهفتاد و سه فرقه امت شوند — از آن جمله یک فرقه ناجی شوند

که باشند ز اهل بهشت و نعیم — بود جای دیگر بفوق جحیم
تغایر ز ضدیت اجتهاد — بود در فرق نه زیک اعتقاد

همان قول از صاحبان غرور — که دارید از کثرت جمع سرور
به بسیاری گمرهان ناطق است — که هفتاد و دو باطل و یک حق است

سخن گفتن عمر ابن الخطاب با امیر المؤمنین و جواب آنجناب مشتمل بر ادله و براهین

نطابق ز انصاف نه از ستم — دهد این قول نبی را بهم
عمر گفت با جاست ملت هنوز — نگردیده واقع فرق را بروز
از آن حق پرستی عهد نبی — نگردیده تا حال کس اجنبی
شناسای فرمان حق بوتراب — چنین داد فی الفور او را جواب
مگر آنکه در عهد آن بی همال — بود این نفاق و عناد و ضلال
بقرآن بفرموده رب صمد — عذاب منافق ز کافر اشد
منافق بود بی شک و بی یقین — نه از مشرکین بلکه از مسلمین
بعهد نبی نیز عهد شقاق — بدل داشتند این عناد و نفاق
ولی قدرت کس بر افشا نبود — که او بود مبعوث رب ودود
بظاهر همه دین او داشتند — از اثر و قدم پیش نگذاشتند
کنون عرصه را چون تهی یافتند — ز دل بر زبان از بر تافتند
دگر آنکه گفتی که ملت بجاست — جوابش از آنم من شنیدن رواست
بجا بود ملت ولی چون گزاف — شما میگذارید اساس خلاف
ز گرد فسادی که انگیختند — از امروز رنگ فرق ریختند
کتاب مبین پس علی عظیم — که بنیاد دین است از این مستقیم
نمود هست در خانه ما نزول — که هستیم ما اهلبیت رسول
بما داده علمش خدای مجید — که سازیم ازان خلق را مستفید
رسول خدا گفت شان بر ملا — نه یکبار و دو بار بل بارها
ازان جمله هم روز خم غدیر — چو از حکم خالق مرا کرد میر
بگفت و شما را گرفت او گوا — که من میگذارم میان شما
دو ثقل معظم بحکم خدا — که هرگز نگردند از هم جدا
بود ثقل اول کلام اله — دویم عترت من دلیلان راه
که باشند پیوسته با یکدگر — دهد این یک از حال این یک خبر
بدینگونه تا حشر با هم بوند — بمن بر لب حوض کوثر رسند
ز هر کس که ثقلین راضی بوند — خدا و مرا نیز راضی کنند
دهد آب کوثر بحکم اله — مرا و را نمایم بفردوس راه
بر آنکس که باشند ایشان غضب — بدوزخ برندش چنان تشنه لب
دگر گفت در ابتدای انجمن — که باشند کتاب حق و آل من
طناب فرو هشته از آسمان — ز سوی خدا جانب بندگان
دهد هر که دست توسل بدان — بود نزد رب خود داد رستان
کسی کو کند ترک حبل متین — بود بدتر از زمره مشرکین
در ابطال اجماع ما را بود — حدیث فراق اولین مستند
دلیل دویم این حدیث صحیح — که حقیت ما ست در وی صریح
حدیث سفینه دلیل سیم — ندارد دگر منشرفت اشتلم
که بود در اقوال آن مقتدا — برابر بموسی تا قصص روا
بود زین احادیث روشن جواب — که باشند در امت آن جناب

هم اهل هدایت هم اهل ضلال پس اجماع باشد بهر سو محال
ولی در کم و بیش بود شکی بود گر کمی بیشتر از یکی
بیک سوی باشند اگر صد هزار بسوی دگر گر همه دو چهار
نمیگردد اجماع صورت پذیر بپرسید از هر صغیر و کبیر
که اطلاق اجماع بر کل رواست بدون یکی نیز نقصان بجاست
بکثرت نباید نمود اعتصام که فرمود موسی علیه السلام
که من نیستم مالک ای داوگر مگر بر خود و بر برادر دگر
نمود از همه قوم خود اجتناب گزان میدهد حق خبر در کتاب
دگر آیه صالح المومنین بود در کلامم دلیل مبین
که از امت سید انبیا خبر میدهد واقف از نها
که در روز بد یار خیر الانام بود یک تن از امت او تمام
منازم بر کثرت خویشتن منامید اجماعش از سوء ظن
ببینید آیات پروردگار که فرموده بی پرده و آشکار
ز صد جا فزون تر خدای جلیل بذم کثیر و بمدح قلیل
بود گفته او سند پیش او نه کلپتره و پوچ هرزه گو
نگردد ز مبعوث رب مجید بدینسان سخنهای وعد و وعید
شنیدید و نشنیده انگاشتید ز دین دست الفته برداشتید
ازین قول و از آیت امتنا خدا داده امر خلافت بما
گرفتید از ما خلافت بزور فگندید از قول اجماع شور
زدودید از خاندان شرف نمودید دین خدا از تلف
نمودید اساس بغض و عناد که هر ظالم جاهل بدنهاد
گر از زور بازو و گر از زور زر بیارد شی چند را زیر پر
نمایند اجماع بر روی عوام بخوانند او را امیر و امام
پس آن فاسق خود سر ظلم کیش برای اباحت در اعمال خویش
ز کم عقلی و از زیاده سری برد التجا سوی هر مفتری
که سازد حدیثی ز خیر الانام بدانسان که باشد مراد امام
کنند آنچه خواهد دل آن جهول دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نامدار که دارند یک ملت و یک شعار
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد که هر کس رود راه بر رای خود
برای خلاف خدای مجید ازین روی آل نبی را گزید
که بیگانه مدخل نباید درین بهفتند ز نظم و نسق کار دین
بما داده کار لدنی ازان که باشیم مختار از جاهلان
زما آنچه پرسند ز احکام دین نباشیم عاجز چو آن چو این
بر اعدا نماییم حجت تمام رسانیم هم دوستان را بکام
شما چون خلاف خدا خواستید بدینسان دکانی بیاراستید
ضلالت درین ملت انداختید بدانسان چه در کار دین ساختید
از آن رو نمودیم ما اجتناب که گمراهیست این نه کار صواب
نه تنها همین من دگر چند تن که هستند زینها درین انجمن
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز چو ایشان دگر چند مرد عزیز
که نزد نبی قدر و اعزازشان هویدا و پیداست بر همگنان
ز خاصان اصحاب آن سرورند نه دنیا پرستند دین پرورند
نگشتند راضی بکار شما که دیدند ناحق شعار شما

همان حرف با بود این حال / که اجماع حق نیز باشد محال
دگر کثرت قوم را اعتبار / نماید از غایت اقتدار

همانا که ایدا اجماع نام / خیالی بود فاسد و زشت خام
بدان تا که گفتیم زین پیشتر / حدیث فرق مسبیدن زان خبر

که هفتاد و دو و بیشتر از یکی است / درین حرف جای شک و شبهه نیست
که این دو شهادت که هست از اصول / بر اثبات ذات خدا و رسول

یکی کافی از بهر اثبات حق / توان یافتن و صحیح و فرق
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح / جدا از حرام و ارتکاب مباح

بود مورث فضل و بان دین / بهر فرقه باشند چندی چنین
که بر طبق آیین خود صبح و شام / پرستند حق را الجهد تمام

ولی زان عبادت نباید سود / که آن از حق آید حصول
ولیشان نباید جز این مقصود / نه اسلام باشد نه طاعت قبول
بسنجید با خویش ای اهل دین / بی گفته است این سخن را بگو
که هست آن مرتفع مبین / که گفته قوله جی و گرمهن

بود پس مقبول رسول خدا / ازین هر دو امر منتهم جدا
اگر سالکان طریق حقید / ز دنبال امر مستقیم شوید

ازین روی ای صاحبان عز و در / خداوند دانای ما فی الصدور
که آگه بدار از کار اصحاب دین / خبر سید و سرکش مبین

چو چون بگذرد از جهان آن جناب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
ز بعد رسول خدای جهان / همین امر واقع شد ای بخردان

دگر معتبر بودی این ازدحام

سخن گفتن ابو عبیده جراح با امیر المؤمنین

نگفتی خدا احسنین در کلام

علیه السلام و جواب اوان آنجناب بر آشفتن عمر و خواستن بیعت
و در غضب آمدن اسد الله الغالب و بانگ زدن عمر و عذرخواهی ابوبکر

با و گفت پس بوعبیده چنین / که ای اقدم و اعلم مسلمین
درین حرف حق کس ندارد سخن / که همچون تویی نیست در انجمن

بعلم و شجاعت بفضل و نسب / نباشد نظیر تو کس در عرب
ولی هست بوبکر هم از قریش / در اسلام از ما همه بود پیش

بزرگست در سال ازین فریق / بهجرت رسول خدا را رفیق
برو اهل دین انجمن ساختند / که در خود ازین کار نشناختند

سزد گر تو هم سر نپیچی ازین / رفاقت کنی با دلیران دین
چو کرد این سخن بوعبیده تمام / چنین گفت مرد دگر بشر نام

که ای ابن عم رسول خدا / ندانیم از رسولت جدا
برای خلافت تو اولی تری / ولی از نظرها چو پنهان شدی

نه در مجمع ما نهادی قدم / نگفتی حدیثی ز لا و نعم
باین فکر شد ذهنها منتقل / که مطلق نداری باین کار دل

پی حفظ و آیین ملک و جنود / ز تعیین سالار ناچار بود
هم از بیم اهل عناد و ستیز / بعید از خرد بود تاخیر نیز

نمودند امت ازین اضطرار / ببوبکر بیعت بچند اعتبار
نخست آنکه بعد از تو ای مرد دین / در اسلام اقدم بد از مسلمین

دوم داشت این عزت و آبرو / که سالار دین بود داماد او
نبی را دگر بود او یار غار / بعمر از همه بیش و صاحب وقار

دگر از قریش است نه اجنبی / یکی میشود در نسب با نبی
باین اعتبارات اصحاب دین / نمودند بیعت باو از یقین

تکلف ز جمهور

تخلف ز جمهور بود و روا / سزد گر تو هم بیعت آری بجا
که با این تکلم بحسن ادا / مرا می فریبی تو با خویش را
ندانی که امر خلافت نبی / معطل نهشت و نکردش خفی
سه مه زفتست کاندر غدیر / بفرمان خالق بشیر نذیر
مرا بر شما کرد میر و امام / نمودید بیعت برغبت تمام
بدان تا نمایند ثابت قدم / پی وضع منت ز لطف و کرم
دگر گفتیم چون نهفتی تو روی / نمودیم ناچار ما جست و جوی
که من آن تن پاک سالار دین / که بود افضل خلق روی زمین
نه غسل و کفن کرده نه دفن او / برای خلافت کنم گفتگو
غنیمت شمردید آن شغل من / نمودید از بهر خود انجمن
که فرصت بدست شما او فتاد / نمودید تا کار خود بر مراد
و حکم خدا و ز حکم رسول / نمودن باین شوخ چشمی عدول
چرا گشته اید انقدر بو الفضول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
که تا چشم پوشد رسول خدا / برآیید چون مارها از پوستها
نگردید مغلوب نفس انقدر / بعبرت کشید بر خود نظر
باین کار بر داشتی از کرم / سر از پای او بر نمیدید اشتم
کنون هم تخلف نه از سرکشی است / پی پاس حکم خدا و نبی است
مباشید غافل ز روز جزا / که آن روز بود چنین روزها
بود کار با کردگار جهان / که بر تن بهر موی بخشد زبان
نمانید زین گونه حجت تمام / که عذری نماند گه انتقام
ازین حرف جراح مدهوش ماند / سر افکنده در پیش و خاموش ماند
چو بشنید از وی سخنها علی / چنین داد پاسخ ز دلشوری
نخست آنکه گفتی پی حفظ دین / خلیفه ضرورست بر مسلمین
که امروز باید ز نو دیگران / معین نمایند کس بهر آن
تو آن بسط و تفصیل و شرح و بیان / که هستند واقف از آن همگنان
نیاورد کس عذر ز اسلامیان / چه سابق چه لاحق چه پیر و جوان
فرستاد آیت جهان آفرین / برا تمام نعمت بر اکمال دین
نگوئید ای اهل صدق و صفا / روا بود این کار ز نزد شما
فکندید اینسان درون سرا / که بر هیچ مسلم نباشد روا
ندادید مهلت مرا انقدر / که پردازم از دفن خیر البشر
نگشتید حاضر بتکفین او / نه بهر نماز و نه تدفین او
کنون آب و رنگ شما میدهید / بدینگونه الزام من میدهید
پس از اچنین سهل انگاشتن / ز من هم همان چشم را داشتن
بظاهر باسلام بهر همین / شما کرده بودید ای مسلمین
نه تجهیز کرده نه تکفین او / نهفتید در غارت دین او
بحق خدای جلی و خفی / اگر غیر من دیگر اینجا بدی
ز فرمایش او نکردیدمی / بجای رسول اللهش دیدمی
که امروز عزه بزور و زر بد / بیارند کار و بال و پر بد
در آن روز نه زور باشد نه زر / نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
بدانید ها برآیند در گفتگو / بگوئید با کس بد و نیک او
روا هست آن کس شدن بیحجاب / که آخر بود داده باید حساب
دگر سرکشان هم ز شرم و ادب / نهادند مهر خموشی بلب

ولی چون ز زیر خلیفه بدید / که یاران صحبت باین جا رسید
وصی رسول خدا بوتراب / منود اهل اجماع را لا جواب

برآشفت از جوش دل آن زمان / چنین گفت با آن هژبر زمان
ز من هست بشنو تو با بو الحسن / که رفتن نیابی ازین انجمن

بده تا دست بیعت دهی ای عزیز / گر از طوع باشد و را از کره نیز
وگر تو ازان سر بتابی نگاه / بپا شد نهم کوه چون مشت کاه

پس آن مظهر کارهای عجب / چنین گفت با او ز روی غضب
که ای ابن صهاک خاموش باش / نگهبان سر بر سر و گوش باش

عمر را هما ندم ز رخ رنگ رفت / عنان ابو بکر از چنگ رفت
وگرنه مداران کردمکشان / که بودند اعوان و انصارشان

همه خشک ماندند بر جای خویش / خلیفه پی عذر آمد به پیش
باو گفت ای شیر پروردگار / ندارد ز ما هیچکس با تو کار

اگر آنکه از لطف بیعت کنی / برین بنده احسان و شفقت کنی
وگرنه بدولت سرا باز رو / بدینگونه آزرده از ما مشو

ندادش جواب آن وصی رسول / ولی آنکه برخاست از جا ملول
برآمد غضبناک از انجمن / روان شد سوی خانهٔ خویشتن

چو او رفت کوتاه شد گفتگوی / مر آن قوم را رنگ آمد بروی
دگر کس ز حرف از کم و بیش / برفتند هر یک بایوان خویش

شد آن حرف و زد دگر داستان / بگفتند با غایبان حاضران
گذشت آنچه از زور در انجمن / شنیدند چون دیگران این سخن

یکی کرد تصدیق ضرغام دین / که فی الواقع اینست و آن بد چنین
ندانیم ما را چه شد آن زمان / نکردیم چون پای دین استان

که بیعت بنا اهل کردیم ما / نه خود کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علی است / کسی را درین جای گفتار نیست

ولیکن منودند چون مسلمین / بپو بکر بیعت پی حفظ دین
تخلف ز جمهور جایز نبود / برین امر کردیم با هم درود

شنیدند چون دشمنان علی / بگفتند از غایت خوشدلی
که این کار را ما نکو کرده ایم / با آنکس که واجب است و کرده ایم

رسید این سخنها بگوش عمر / فتادش تزلزل بدل بیشتر
فرو رفت در فکر تدبیر کار / که بنیاد را چون کند استوار

رسیدش بخاطر که باید نخست / از آنها مدارا همان درست
که قایم بر آن بیعت ایند / علی را همه جای پابل و برند

ستانیم بیعت بوعده و عید / بنزدیک آریم کار بعید
چه غم چون که تنها بماند علی / بگوییم با ماست او مدعی

چو این فکر را کرد آن کاردان / ببندد باز نزد خلیفه روان

خلوت نمودن عمر با ابو بکر برای بیعت گرفتن از منکران و طلبیدن ابو بکر سلمان و ابو ذر را برای بیعت

بخلوت نشستند با یکدگر / چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشه بیعت بوتراب / ز من برده تسکین آرام و خواب

ندیمی پر پرور در انجمن / زبانها چو شد آشنا با سخن
در آمد بدانگونه در گفتگو / که نامد ز کس رد و گفتار او

همه نامداران اخلاص کیش / نشستند افکنده سرها به پیش
که گوید ببرهان و حجت سخن / نیارد کسی پیش او دم زدن
دو بار ار گشاید چنین قفل قری / بکرد انداز ما دل اکثری
بیارد چنین باز گر این سحاب / ز سر بگذرد چار قلاج آب
ازان پیشتر کرد باید علاج / که لطفش گشاید فکند در رواج
خلیفه بدو گفت ای مهربان / مرا نیز زین فکر کاهید جان
علاجی چنین درد دشمن جگر / کند چون تو دانا طبیبی دگر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر / که ای شاه صدیق روشن ضمیر
بسی من تأمل نمودم درین / بخاطر رسید آخرم این چنین
که خاصان اصحاب خیر البشر / چو بوذر چو سلمان و چندی دگر
رفیق اند با او درین اختلاف / ازان گشته راسخ چنین در خلاف
برآید بدانسان چو از دست ما / بمهر و وفا یا بجور و جفا
ستانیم بیعت ازان چند تن / چو تنها بماند همین بوالحسن
اگر کرد بیعت دگر باک نیست / وگرنه بگویم او بدعیت
ز روی تقاضت کنید این ادا / که از بیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر / عمر گفتش ای مهتر نامور
درین کار تأخیر باشد گناه / هم اکنون یکی را بگو تا پگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رود / بیارد بدانسان که ممکن بود
خلیفه بتجویز او در زمان / یکی را بفرمود کرد او چنان
بیاوردشان روز دیگر پگاه / رسیدند هر دو بحال تباه
نبی را ندیدند چون در میان / گشودند سیلی ز اشک روان
باندوه و حزن و ملال تمام / بر آن قوم کردند لابد سلام
دلیران بتعظیم برخاستند / سزاوار ایشان جا آراستند
خلیفه شد از دیدن هر دو شاد / بنزدیک بنشاندشان از وداد
برانداخت پس پرده از روی کار / طلب کرد بیعت ازان هر دو یار
چنین گفت سلمان آن نامور / که من خود ز خدام خیر البشر
ازین روز بد کرده بودم سؤال / جوابش بمن داد آن بی‌همال
مرا دار معذور ازین گفتگو / که هرگز نگردم ز فرمان او
عمر گفت اگر زان سؤال و جواب / شوند آگه این قوم باشد صواب
چنین گفت سلمان که یکروز من / بپرسیدم از سرور انجمن
که گر از جفاکاری آسمان / پس از تو بمانیم در جهان
بفرمای اگر گم کنیم اقتدا / که باشد رضای رسول و خدا
بفرمود دیدی که نبود روا / پس از من بکس جز علی اقتدا
دگر باره پرسیدم از احتیاط / ازان حاکم روز حشر و صراط
که باشند یکسر گر امت تمام / نماید علی سوی دیگر قیام
در آنوقت ما را چه فرمان دهی / بامت بگردیم یا با علی
حبیب خدا سید المرسلین / بتأکید فرمود باز اینچنین
بهر وقت و هر حال اولی علیست / که او هست با حق و حق با علیست
من از حکم سالار دین نگذرم / شما گر ببرید از تن سرم
ابوذر بگفت آنکه دانید راست / که از جانب من هم او عذر خواست
عمر گفت ای مهتر پارسی / سزد گر باین قول هم وارسی
که فرمود این امر آن بی‌همال / نکردند جمع امتم بر ضلال

با و گفت سلمان که ای سرفراز / زبان باز با این قول ایچه مساز

که این حرف خود را جواب علی / شنیدی هم از سعد و هم از علی

چو سلمان چنین داد او را جواب / فتادند حضار در پیچ و تاب

بیکباره آن نامداران تمام / زبان برگشودند بر این کلام

که از بودن حاکم و جانشین / بود مطلب اجرای احکام دین

چو حاصل شود آنچه باشد مراد / بجای علی گو ابوبکر باد

جواب اینچنین کرد سلمان ورا / که ای تابعین رسول خدا

بحکم خدا ایستد کاینات / پی حج و صوم و صلوة و زکوة

که وارد است فی وحدی قرار / نباشند اگر امت نامدار

با حج و آنوقت خاطر نهاد / توانند تغییر و تبدیل داد

عمر گفت آنکه چنین در جواب / که این شبهات بود دور از صواب

کجا حج و صوم و صلوة و زکوة / که آنرا خدا کرده از واجبات

بود از خلیفه همین مدعا / که دارد مر این حکمها را بپا

در احکام بود تخلف روا / ولیکن بود در خلافت بجا

بر آنکس که امت رجوع آورند / روا باشد آن از خلیفه کنند

ازین حرف سلمان شد خنده ریز / بگفت ای خداوند عقل و تمیز

ز حرفیکه خود گفتی انصاف ده / جواب مرا اینچنین صاف ده

که باشد چو حکم از خدا و نبی / چرا حاکمش باشد از اجنبی

چه داند کسی غیر ذات خدا / که آید صوابی که وز که خطا

ضرور است تا جانشین نبی / بود همچو ذات نبی منتهی

مبرا ز سهو و ز جهل و خطا / بود چون نبی تا شود مقتدا

بگوید عدو گر برهان سخن / تواند برهان شکستن دهن

بپاسخ نه حیران نه عاجز شود / اگر سایل و فلاطون بود

بود اعلم از اهل ملت تمام / که از وی رسند اهل ملت بکام

شناسد کسی قدر آن پرهنر / که در علم باشد از و بیشتر

بدینسان که وصفش نمودم ادا / بوند اعلم از او رسول خدا

خداوند دانای مافی الضمیر / سزاوار باشد بمنصب امیر

که بر وی بود حالت بندگان / چه ظاهر چه باطن سراسر عیان

چو خود این خبر داده دانای غیب / مبرا ز جهل و معرا ز عیب

که دین محمد علیه السلام / بگیرد فضای زمین را تمام

چه ایران و توران چه هند و چه روم / چه چین و خطا و چه مرز و چه بوم

بتدریج آیند در دین وی / بعالم شود پهن آیین وی

بود نیز این مقتضای نظام / چنین بوده از بدو خلقت تمام

ندارد غرور ریاست بر آن / که باشند در دین هم از سروران

چو باشند شاهان همه مسلمین / با آن رتبه ممتاز از اهل دین

که باشد بهر ملک شاهی جدا / که محفوظ مانند خلق خدا

نمایند خود را باشان امام / دهند از تسلط فریب عوام

که دارند شان بزرگی قبول / ز بعد خدا و ز بعد رسول

چو گردد در آفاق این شور عام / شود جمع در یکزمان صد امام

که باشند جمله امامان ضلال / چو زین دار فانی کنند انتقال

ز زشتی اعمال خود جز سقر / نیابند دیگر مقام و مقر

چه باشد بگو حال آن نابکار / که باشد امام وی از اهل نار

بتوبیش

چو پیش ملایک برند نام او / زنند آتشین گرز بر هار ابر و
از آن روی پروردگار جهان / که هست آگه از آشکار و نهان

پلک خازنان کو دامنت عطا / که باشند آل رسول خدا
کو باشند از آن جمله احدی عشر / ورا یار مرد و خلق را راهبر
از ایشان هم آن دگر محمد / ده و دو تن پاک پیراسته
بود زندگانی و هم نور شان / چو ایشان که باشند ز اهل بیان

ولی خاتم آن بحق رهبران / بود قایم و از نظرها نهان
که دورش بود بر قیامت رسد / ظهورش قرب قیامت شود

چو بیرون خرامد ز غیب آن امام / بیرون آورد تیغ کین از نیام
جهان پاک سازد ز اهل نفاق / ز ایشان هم از کفر و شقاق

بدینسان که گفتم خدای ودود / به پیغمبر خویش الهام بود
رسانید آن مقتدای امم / بما و شما حالی از بیش و کم

کز آن حق نکردند هیچ دم تلف / [illegible]
بنص و باعجاز و علم نبی / همه شد شان ز حق اجتبی

بایشان بصدق و یقین بگروید / ز دنیا با سلام و ایمان روید
بوند آن امامان عالی مقام / بر حق خدا و ندا این احترام

کز ایمان بود در خدا و رسول / بیابند جز معرفت تن قبول
معوز بود منکر آن امام / کی بر دین حجت حق تمام

پس آورد سوی ابوبکر رو / چنین گفت از مهربانی بدو
که میگویمت بی نزاع و ستیز / ز روی نصیحت سخن ای عزیز
ز من ای ابوبکر بشنو سخن / چنین تا چه گویم تامل بکن
فرامش مکن روز خم غدیر / مگردان عنان خویشتن ای امیر

مکن ای ابابکر این کار بد / ز جهل و غرور و حسد
که در فلک عالی رتب / [illegible]

سخن را چو سلمان بانجام رساند / ابابکر بشنید و خاموش ماند

تندی نمودن عمر با سلمان و جواب شنیدن بحجت و برهان

تتمه گفتگوی عمر با سلمان و جواب او

عمر گفت کردید از ان ماجرا | بگفتش که آوردهام من ترا
مگر منست اجماع قول نبی | که میداری آنرا نهان و خفی
قبولست اجماع این هر دوان | در امری که نصی نباشد در آن
همین حرف گفتیم در میان ای عمر | که داده ما را ان نبی دادگر
بدان آنکه قول امامی چنین | که منسوب باشد ز دیان دین
تو خود گو که روز جزا و عقاب | چو آرند ما را برای حساب
بپرسد ز ما بعد از کردارها | بحکم که کردید این کارها
خداوند دین گر بگوید چنین | که ای کافران نام اهل دین
شما را طلب کرد و بیعت نماند | بجای خودش را امامت نشاند
عمر گفت همچون شما بنده | سراپا بتقصیر افکنده
شما را چنان گشته حاصل یقین | که پیش از من است او در احکام دین
پی بیعت این جا به از مهر و غیظ | که القا کنی بغض او دون بغض
بدو گفت سلمان که ای هوشمند | نبود ناپسند خدا خود پسند
چو منصوص شد امری از نزد رب | نبود ضد آن کفر و ترک ادب
بفرمان حکمش بشیر و نذیر | چها کرده القا بخم غدیر
نبود حجت ما بروز معاد | چو خوانید در پای میزان عباد
برآرند پس نامهای عمل | ز ما داور پاک عز و جل
بگوید بما حکم آن نامور | که برداشت بهر خلافت عمر
کسی را که بر هر صغیر و کبیر | رسول من از حکم من کرد امیر
از و دست یکباره برداشتید | بحکم عمر پای بگذاشتید
عمر را چه حق بود در دین من | که گردش خداوند آیین من
که کردید گفتار او را قبول | که بشنید از حکم ما و رسول

کنون اجر

433

کنون اجر خواهید نیز از عمر | که از من نیابید غیر از سقر
در آن دم بگوییم ما در جواب | بفرمای ای حکمران حجاب

عمر را نبد چون جواب دگر | میرفت ز اجماع امت بدر
چنین گفت سلمان بدو کای عمر | جواب تو دادم از این بیشتر

همان حرف باز گفتن چه سود که وه با رای کس هم اش شنود
عمر تا نیاید جواب دگر ورا آورد از جیب اندیشه سر
چو سلمان بدید آن تامل از او سوی اهل آن انجمن کرد رو
بعبرت همین دیدم و کهن در آن شوخ چشمان بیعت شکن
چو رویش عمر دید سوی دگر ز جا جست غافل بسان شرر
سر دست او را گرفت و برید بدست ابوبکر در هم فشرد
برآورد پس از طرب این سرود که گر دیگری هم بخس بیعت نمود
بخندید سلمان و گفت ای عزیز گزین ما بداران اسلام نیز
ابوبکر بیعت چنین کرده اند همه دست در آستین کرده اند
ازین حرف حضار مجلس تمام بخندیده در آمد ز هر خاص و عام
عمر را برخ رنگ دیگر نماند بگفتش دگر هیچ باور نماند
بگفت این و برخاست از دوستان سوی خانه شد با ابوذر روان
عمر گفت محزون و اندوهناک که این تیر او نیز آمد بخاک
برون رفت از انجمن منفعل ازان گفتگوهای سلمان خجل
چنین داد زان قصه اوی خبر که آن سعیها چون نشد کارگر
عمر را بدل شد فزون اضطراب که آمد علی فایق اندر جواب
دگر بر دلش اگرچه کمند ولی حمله بر عهد خود قابلند

آگاه نمودن عمر ابوبکر را و باز گرفتن فدک از حضرت زهرا و بیان گفتن ابوبکر بر منبر حمق از برای پریشان شدن آل [illegible]

بخاطر جوابی که از گفتگو تو گویی که هستند شاکر از او
کنون بایدم فکر دیگر نمود که بتوان تاب این غم از دل زدود
چو بنشست در فکر تدبیر کار دلش کرد این کار را اختیار
که باید نمود آشکارا نزاع ز زهرا فدک را کنیم انتزاع
بگوییم بعد از رسول امین بود این زمینها حق مسلمین
نشاید تصرف شما را در آن که هست این فدک قسمت دیگران
بگیریم ز ایشان فدک را بزور که دارند از بودن آن غرور
چو نادار گردند و عاجز شوند بما مهربستد ز من بگروند
بدل این ستم چون مصمم نمود بسوی خلیفه روان گشت زود
بخلوت شد و گفت آن ماجرا خلیفه بدو گفت بود در روا
عطایی که کرده رسول خدا بگیرند خود و ما بگیریم ما
عمر گفت من دوستدار توام نگهبان جاه و وقار توام
یقین دان که بی بیعت بوتراب بود کار پیوسته در انقلاب
محال است این هم بحکم خرد که او هرگز از طوع بیعت کند
محال دگر آنکه الزام او نباید ز ما و تو در گفتگو
که ما را بجز اجماع حجت نبود ندیدی که باطل حسابش نمود
پس آن به که ما برنداریم دست بهر حال آریم رو بی شکست
که شاید چو محتاج و مضطر شود ز بیچارگی دست بیعت دهد
ز کاری که گفتم نشاید غنود که داریم در ضمن آن چند سود
نخست آنکه بی زاد گردد علی که این نکته دارد دلش را قوی
دویم مسلمین رام گردند بیش که دهند ما را هواخواه خویش
سیم دعوی او چو بندد کمر شود دعوی او ولیکن بی ثمر

بنا بر این کار

نباید ازین کار بر دوست دست | که باشد بر ایشان سراپا شکست
خلیفه چو این داوری ها شنید | بر آن رای صد آفرین گسترید
دلش خرم و طبع آزاد شد | همان رحم و انصاف از یاد شد
مدد و گفت جنت ای بی همال | که آوردی این کار را در خیال
ولی چون نهادی بنا بر این | که عاجز نمانیم شان تخمین
اگر خمس را هم بگیریم باز | شود کار نیکوتر ای سرفراز

چو بشنید فاروق ازو این کلام | پسندید پیشش بذوق تمام
چنین گفت با او که ای [illegible] | چنان مستقیم این عمل آمده
گرفت آفرین هزاران هزار | که [illegible] من ای [illegible]
بپاسخ چنین گفت آن نوشته | برو صد گره [illegible] بند

وستنیم سوی فدک عاملی | نهفته ز هر عاقل و جاهلی
مثالی نویسیم بی وهم | بمعزولی عامل فاطمه

که باغ فدک [illegible] حسن | بدارند این ار رواهد ایمن
فلان مامور او استاده تو | بود [illegible] فدک را داده اند
که باشد در آن عزیز را اقتدار | شود زو ز عامل خود اختیار
بود از غرض اهل آن [illegible] | [illegible] عامل اهل من

چو این عامل نو رسد باسند | شود عامل کهنه معزول و رد
برآرندش او را ز حد فدک | که نبود در او عامل مشترک

نمانیم پس عامل تحت بر | که بنشیند بجای آن [illegible]
چو آنجا رسد باسند عزم | کند عامل [illegible] را بدر

چو زهرا بما دعوی حق کند | وهمش جوابی که لایق بود

خلیفه پسندید این رای او | ببوسید از ذوق لبهای او
نشستند آنکه تدبیر کار | نهادند آزرم را یک کنار

عامل فرستادن ابوبکر و عمر بفدک و معزول نمودن عامل سیدة النساء
و رفتن بضعة الرسول نزد ابی بکر از برای اثبات حق بدلیل و برهان

گرفتم قلم را چو من در بنان
که این قصه را آورم در میان

بگویم چه حالی مرا دست داد
طپش در بنان قلم اوفتاد

دلم گفت این فکر بر من حرام
زبان گفت از من مخواه این کلام

جگر گفت هی هی مرا تاب نیست
که در خورد این ماتم این آب نیست

سرم گفت کز من بسوزم دماغ
از آن پیکر زین فکر سوزم دماغ

روان کرد چشمم دو سیلاب خون
که این قصه را من بنظم چگون

چو دادند هر یک میان جواب
نمودم چنین با جوارح خطاب

که الحق درین باب حق با شماست
که این قصه جانسوز و شور افکن است

ولی چون پس بعد رسول خدا
کشیدند آل عبا این جفا

نه از بهر دنیا نه از بهر دین
نه از کافران بلکه از مسلمین

ضرور است آوردنش در میان
برای خبر دادن غافلان

بگو بنده ای محرم و اجنبی
روا بود آنها بر آل نبی

کنون این حکایت بیان میکنم
بدانسان که رو داده زانش رقم

چنین گفت داننده این خبر
که آن بدنگوهان خیر البشر

نمودند پس عاملی را روان
که آل نبی را ابد از دشمنان

نمودند القا باو ظلم چند
که سوزد زبان گر بگویم بلند

چو آن مبغض نابکار پلید
بآن باغ مانند آفت رسید

درآمد بس بغض بی واهمه
بپرخاش با عامل فاطمه

بکرد آن معاند بآن محترم
ز بسیاری بغض و کین هیچ کم

ز حاصل بر بس انچه موجود بود
گرفت او از آن باغ پر میوه بود

پس آمد دمومن بحال تباه
بیامد بر فاطمه دادخواه

بیان کرد با ناله دلخراش
کشیدند آنچه آن مبغض بد معاش

بخشند

شنیدند چون اهل بیت این سخن / بر ایشان شد آن خانه بیت الحزن
چنین گفت با او شبیر خدا / که اکنون چه فرمان نمایی مرا
بدین غاصبان دعوی حق خویش / کنم یا ره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین / که ای قرة العین سالار دین
بود عاقبت گرچه با صبر کار / ولی دعوی خود مکن آشکار
که آگه شوند محرم و اجنبی / ازین ظلم امت بر آل نبی
که دانند بعد از نبی این چنین / بکردند خاصان اصحاب دین
بآل همین زگفت رسول / که نور دو زوج بتول
کرا وصاف شهر اولش تمام / بنی جمله گفتی همه را بنام
که باشند شفیع امم در جزا / دو فرزند خاصه خیر النسا
چو سنجد میزان اعمال ما / خداوند خلاق ارض و سما
نباشند خاصه همه انبیا / بجز دختر او و همه اولیا
دگر اصفیا و دگر اتقیا / همه اتقیا و همه اشقیا
در آن دم ببندند چشم از حیا / بخواهند عذر گناه از خدا
شوند جمله برپای لرزان همه / ز بهر مکافات آیند همه
همه ابود چشم اندر جزا / ز مهر شفاعت بخیر النسا
ز گفت نبی هم سر تافتند / ز بعدش همه کام زان یافتند
نه شرم از خدا و نه شرم از رسول / همه را بد وزخ باشد عدول
پس از ما و تو تا بروز قیام / بود این سخن در خواص و عوام
بفرمان او بضعه مصطفی / بپوشید چادر ز سر تا به پا
چو آن قرة العین سالار دین / روان شد بآنسو بوضعی چنین
برآمد ز ذرات عالم فغان / هم از سرفرازان هفت آسمان
که ای وی ای فرزند سالار دین / حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست / بنای سپهر برین بهر اوست
همان علت غائی ممکنات / بصدر و شرف اشرف کائنات
زمین نشینان عرش برین / سرافیل و میکائیل و روح الامین
دگر هریک از انبیای جلیل / چو آدم چو شیث و چو نوح و خلیل
دگر چون کلیم و مسیح نبی / که هستند خاصان حی و نبی
بهنگام سختی بدرگاه رب / چو کردی تحمل حاجت طلب
رسیدی بایشان درگاه او / توسل بآل محمد بجو
که گردد بزودی روا کام تو / فتد چند مقصود در دام تو
همان انبیا خود ز خواهشگری / شده شیعه مصطفی و علی
بجز دو جهان او ز دادگر / بود قدر آل نبی این قدر
بجائی رسید کار آل نبی / ز بیداد امت از اجنبی
که زهرا کند روز سوز جگر / بدیوان بوبکر چادر بسر
زهی پیروان رسول خدا / که جان می‌نمودند بروی فدا
حدیثی که بستند بر نام او / نمودند در حق خود آن غلو
همان بود گویا حدیث رسول / نبد غیر آن فعل دیگر قبول
جگر گوشه اش را ز بیداد خویش / ازان ظلم و آن جور از پیش بیش
بآن جاهلی بند و بگداختند / بایذای او پیش پرداختند
نمودند در جبر چندان تلاش / که از وی گرفتند وجه معاش
کسی کین ستم ابداند روا / ندیدش از امت مصطفی

اثبات نمودن فاطمه زهرا حقیت خویش بموجب نوشته و مهر مبارک سید انبیا و شهادت خاتم الاوصیا و حسنین علیهم السلام و ام ایمن و قبول ننمودن ابوبکر شهادت ایشانرا

چنین گفت راوی که این خبر — که چون بضعه پاک خیر البشر
بچادر تن پاک خود را نهفت — روان شد بدانسو و لا حول گفت

برآمد ابوبکر بی انجمن — بمسجد مکان داشت با چند تن
ولیکن عمر بود نزدیک او — بهم هر دو بودند در گفتگو

که آمد جگرگوشه مصطفی — لبالب دل و جان ز جور و جفا
ابوبکر را در برابر نشست — دل حق شناسان از آن حال خست

پس آن بضعه سید المرسلین — در آمد باو در خطاب این چنین
که ای داده بو قحافه چرا — مُصرّی بایذا رساندن مرا

نوشته نبی والدم مصطفی — که فرمود در حق من بارها
مرا فاطمه پاره از تن است — گزندش بلاشک گزند من است

بود در کفم کز خدای — بدا حال آنکس که رنجه ای
که یابد از او خالق او گزند — جهنم بود جای آن خودپسند

بگفتم ای ابوبکر محزون مشو — که از تحت این حکم بیرون مشو
بگوش است قدر و گزندم بگوش — چنین چشم یکباره از حق مپوش

بهوش آی و انصاف پیشه کن — بحرفی که میگویم اندیشه کن
بدان ای بدنیا برآورده سر — شده از خدا و نبی بی‌خبر

فدک را بما داده یزدان چنین — وز آیت آورده روح الامین
ز قدرش کرم کرده بر ما عطا — خداوند دانای روز جزا

نه دخلی بکس داد این تو در کار حق — ز انگشت احمد قمر گشته شق
که از ابتدا تا نهایت بدان — خدا کرده از حق ما و آن بیان

که قدرم نبرد خدا دان بلند — که هستیم در شوکت و شان بلند
بفرمان حق سید انبیا — مفوض بما کرده آن باغ را

بتعیین چه حاجت از کم و بیش — نوشته بمن داده از مهر خویش
ابوبکر شد اندکی منفعل — چنین گفت از کرده خود خجل

که خطی که دادت پیمبر چه شد — بگفت او که دارم منش نزد خود
بگفتش برو خط خود را بیار — اگر راست باشد نداریم کار

جگرگوشه مصطفی شد روان — برفت و بیاورد خط در زمان
بیفکند در پیش ایشان سند — که این است حکم خدای صمد

گرفتند آن رقعه را کز زبیر — بخواندند باهم وزیر و امیر
ابوبکر گفت و عمر یاد داد — که نتوان برین رقعه کرد اعتماد

شنودند در کار از بهر این — که هست این نوشته ز سالار دین
بپاسخ چنین گفت آنکه بتول — که ای حاکم شرع دین رسول

چه حاجت بشاهد درین انجمن — بود شاهد ملک من قبض من
نبی آن زمان کین سند را نوشت — بخاک قدم تخم دینم بکشت

از آن روز تا حال از آن منست — همین آب با ریگ آن من است
کنون اعتراض تو ای پرخرد — نه بر من سند بر نبی میرسد

که چون داد از مهر و پیوند خویش — حق مسلمین را به فرزند خویش
چه داری ز بنت گوای فلان — که بُرّی ز آل نبی آب و نان
عمر گفت این گفتگو بهر چیست — گوای شاهد این رقعه منظور نیست
بناچار خیر النسا شد روان — که شاهد بیارد بدیوان شان
علی ام ایمن حسین و حسن — بیاورد همراه با خویشتن
نمودند حق شهادت ادا — خلیفه بگفت این نباشد روا
که یکمرد و یکزن شهادت دهند — حسین و حسن خورد و مکلف نیند
وگر آنکه در شرع و دین رسول — شهادت ز اقوام نبود قبول
چنین گفت زهرا که ای بد مقال — ز غفلت برون آی و چشمی بمال
خدا آیه پاکی از هر دنس — فرستاد در حق ما پنج کس
مگر از تو و سایر مسلمین — شنیدند از سید المرسلین
که در شان ما شد از فضل و بس — وگر هست فی اهل دیگران نجس
ز هر جنس این جنس باشد بتر — که دوزیم در حق مردم نظر
اگر قول حق را شمارید راست — بما داشتن ظن عصیان خطاست
وگر حرف آن را ندانید راست — کنید آنچه خواهید دست از شماست
وگر ای ابوبکر دانی یقین — که یابی ز شرع افضل المرسلین
ز صدق حذیفه چو آگاه بود — بجای دو شاهد قبولش نمود
بود از حذیفه علی بیشتر — که از پاکیش داده ایزد خبر
وگر نیز هستند زان پنجتن — دو فرزند پاکم حسین و حسن
ز هر عیب حق کرده ما را بری — تو دانی چو خوکاو و مفتری
که بعد از نبی جانشینش شدی — خداوند آیین و دینش شدی
درآور سری در گریبان خویش — بکن با دل خویش دیوان خویش
بسنج آنکه با سید انبیا — چه رابطست ما را چه نسبت ترا
نداری قبول ار گواه و سند — بما دعوی ارث هم میرسد
که هستیم ما وارث مصطفی — بده ارث و بردار دست از جفا
ابوبکر گفتش که آن هم مخواه — ندارند ارث انبیای اله
چنین گفت زهرا که ای بوالفضول — ز حکم خدا انبیا کی عدول
بقرآن نگفته حی صمد — پسر مثل حظ دو دختر برد
بحکمی که جاریست بر خاص و عام — بر آل نبی میکنی تو حرام
بگو چون بود این تناقض روا — پسندد چسان این ستم را خدا
که تو ارث از والد خود بری — مرا باز از ارث والد بری
بدین سان ابوبکر دادش جواب — که من خود شنیدم چنین زان جناب
که فرمود بر معشر انبیا — نباشد چو خلق خدا این روا
که میراث از والد خود برند — نه ابنای ما وارث ما شوند
ز ما آنچه ماند تصدق بود — نه آن قسمت وارث ما شود
چنین داد خاتون جنت جواب — که هر گز نفرموده در هیچ باب
خلاف خدا سید المرسلین — که فرموده حق در کتاب مبین
سلیمان ز داود میراث برد — وگر بر سبیل حکایت شمرد
که چون والد پاک یحیی زنا — طلب کرد فرزند وقت دعا
چنین گفت کای کردگار جهان — عطا کن بمن نور چشمی جهان
که میراث خود را برد ای عزیز — هم از من هم از آل یعقوب نیز
نبودند ایشان مگر مسلمین — که حق گفته در باب ایشان چنین

جوابش بدینسان ابوبکر داد   که میراث بود از نبوت مراد
چنین گفت خیر النساء در جواب   که بود این سخن نیز دور از صواب

نبوده بمیراث نبود روا   ولیکن شنو از کلام خدا
براهیم را حق چو کرد این پیام   که کردم ترا بر خلایق امام

خلیل آن شرف کرد از رب طلب   هم از بهر ذریت خود طلب
جوابش چنین داد دیان دین   نیابد عهد مرا ظالمین

ازین حکم محکم تو هم بهره گیر   که مخصوص تست این نصب منیر
دگر آنکه گر امر بودی چنین   بدی فرض بر سید المرسلین

که گوید بما این سخن بی حجاب   که بودیم ما وارث آن جناب
بدان تا نخواهیم از ارث کام   نکردیم آلوده این حرام

که تطهیر ما کرده آیت آگه   ز هر رجس آلایش و هر گناه
دگر گفتی از قول خیر البشر   که ما همه انبیائیم ارث ایدر

بود ام ایمن دلیل تمام   که آمد بمیراث خیر الانام
بحرفی که میگویم ایزد گواست   که این حرف تو بر نبی افتراست

چو آگاه بد سید المرسلین   ز ما فی الضمیر تمام مسلمین
از او زوی فرمود آن مقتدا   که گر بر خلاف کلام خدا

روایت کند کس حدیثی ز من   نباید هرگز ز من آن سخن
مشبک آن قوم بود روا   که در حق من باشد آن افترا

دگر آنکه ارث از نبوت بود   مجموع اولاد باید رسد
نباشد دگر ظلم ازین بیشتر   که ارث پدر را بر دیگر پسر

بمانند محروم آن دیگران   ز یحیی که میراث باشد بآن
پسر بود نوح نبی را چهار   ز یعقوب هم مانده ده یادگار

نبوت از ایشان یکی را رسید   پس این قول گشت محبت پدید
که خود بود خود وارث از ایشان   مقرر نموده حق از بهر شان

چو در منصب حکم او ارث بود   چرا بر همه خود به قسمت نمود
تو سازی بیان خبر این چنین   خلاف کتاب رب چنین

جوابش چنین داد آن صدمند   که برهان و حجت نباشد پسند
شنیدم من این قول خود از رسول   بروشن دلیل تو نبود قبول

ابوبکر چون کرد تکذیب او   برآشفت زهرا از آن گفتگو
چنین گفت با او بسوز جگر   که ای دشمن آل خیر البشر

نیابد ز ما کذب و بهتان صدور   که تطهیر ما کرده رب غفور
تو و کذب و بهتان از آن کس سزا   که سازد احادیث بر مصطفی

همان بیعت و زخم غدیر   که شاهد بر آنند برنا و پیر
نماید بغدر و دغا پایمال   چه بندید از داور ذو الجلال

بر آنکس نفرین و لعن خدا   که کرد و ز جیش اسامه جدا
کسانی که از جیش او سر کشا   گسستند مانند اشتر مهار

برفتند مهلا ز نزد نبی   ز شرم اطاعت شده اجنبی
نکردند بر حرف او اعتنا   بود کذب و بهتان از ایشان سزا

دگر چون دوات و قلم انتخاب   طلب کرد تا بر نگارد کتاب
نگشتند راضی بفرمان او   شدندش معارض بسان عدو

شدند او اگر حکم آن مقتدا   چرا سر کشیدند زان حکمها
کنون چون پی این حکم پیچیده اید   همین است بهر خود دیده اید

مصحف و سید علیه السلام   که باشد باجماع امت امام
سزد تحکمه این کلام ما   مؤید ز قرآن و کلام خدا

در این هم بود ور زان بوالفضول   که سازد حدیثی از زبان رسول
خلافت که پروردگار ودود   بما داد تبلیغ امرش نمود

رسول خدا والد پاک من   ستد بیعت از این انجمن
در آن روز از دیگران مشتهر   تو بیعت نمودی و آنکه عمر

چو رفت از جهان سید المرسلین   کشودید زبان در بغض و کین
عطای خدا و نبی را ز ما   گرفتید از آن ظلم و جور و جفا

نمودی ز حکم الهی عدول   نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه تبلیغ بالغ نه تنزیل شد   احادیث و آیات تاویل شد

ز اقبال و بنا شدی در شعف   ندانستکی دین نمودی تلف
مودت پس آن جمع ها گشت گیر   نگشتی دل از ظلم و بیداد سیر

که اکنون پی روزی افتاده ام   چرا اینقدر موذی افتاده ام
کسی کو نداند بصدق قوی   خدا را خدا و نبی را نبی

بحشر و به نشر و بروز حساب   باجز صواب و بجز عقاب
بحجت نبارش بود اعتقاد   نباشد ولیکن چنین در عناد

کسی کو نداند بجز حرف و صوت   شود آگه از کار خود وقت موت
اگر بهره داری از اهتدا   مکن ای ابوبکر بر خود جفا

بر اندیشه زاندم که من بی سبب   خصومت کنم با تو در پیش رب
که دانی تو اعراض از آل نبی   بود تا کجا نزد حق قوی

چو اثبات حجت نمایم بما   نیاید جز جهنم شما
ازان حجت لاجواب قبول   که بود از کلام خدا و رسول

گهی سر فکنده خلیفه به پیش   که شرمنده گشتی ز کردار خویش
ولی آنکه از غایت کین عمر   شدی مشتعل دمبدم مشتهر

حق مسلمین گشته کردی ربع   بدان تا کنند اهل دین اتباع
بدانند او را نکو خواه خویش   نمایند امداد در کار خویش

موذی بسوی ابوبکر روی   فزودی بتحریک و ترغیب اوی

گفتن حضرت زهرا علیها که بمنصب سید المرسلین جبرئیل خبر
داده و مرا ملقب بفرعون آل محمد فرموده در آن همه را

در آن دم بدو گفت خیر النسا   نباشد عجب از تو این کارها
جز داده بد جبرئیل امین   که سالار دین سید المرسلین

بما خبر سید از این غصب و جبر   جز داده و امر کرده بصبر
ملقب ازان ساخت خیر الوری   بفرعون آل محمد ترا

بکن آنچه دانی ز ظلم و فریب   که هست از تو پیدا و از ما شکیب
عمر را شد از طعن او دل کباب   مبدی حسین گفت او را جواب

که باغ فدک بود از مسلمین   نمودیم قسمت بر اصحاب دین
دگر آنکه از بعد خیر الانام   بود خمس بر عترت او حرام

تتمه گفتگوی حضرت زهرا با عمر و جسارتیکه عمر بنامه حضرت زهرا پاره نموده و حقیقت آن

نیابند دیگر از آن هم نصیب — مرا من به چندها ی شکیب
بگفت این ز غایت طیش و غضب — که بد مو بمویش و زو دیده خواهر

همه نامه بستد الا نها — که بگرفته بود او ز خیر النسا
ز هم بر درید و بتشویش فکند — چنین گفت با طعنه و زهرخند

نگهدار این نامه را تمام — که آید بکار تو روز قیام
پس آن کاغذ پاره پاره ز جا — گرفت و چنین گفت خیر النسا

سزد از تو زین بیش ترک ادب — که بنمود فرعون انها عجب
بتو دم بجان گفته تو قبول — ز فرموده تو ز رسم عدول

من این خط با مهر و نقش نبی — که از هم دریدی باین خیرگی
چنین پاره پاره نگهدارمش — بروز قیامت و زین آرمش

تو هم این سخن را ولی یاد دار — که بسیار آن روز آید بکار
مکن آنچه خواهی ز جور و جفا — که شه خبر داده زین ظلمها

ولی خویش از رزق کس ما ان — تو در خدا روزی بندگان
تو این رزق اگر بریدی ز ما — بجز و خداوند ارض و سما

که هستیم ما اهلبیت نبی — معزز بنزد خدای قوی
که او کرده از لطف تطهیر ما — بر اهلجهان فرض توقیر ما

فرستاده شان با عطا — بآن مرحمت سوره هل اتی
دگر آیه تولیت بر عباد — دگر آیه ابدال و وداد

مقرر نموده بگام جلی — هم از حب ما اجر حق نبی
دگر تا کجا من نمایم حساب — که هست آن آیها در کتاب

بشان

بشان شما آید انقلاب / بر اهل نمیمت نکال و عقاب
که در هر غزا چون تو پوشد خُنگ / هزیمت نمودید پی عار و ننگ
نبی را بد خواه یکبار شنید / قدم بهر امر وزیر و نشنید
گریزنده گفت حق قد بر / بود دوزخش جا و بئس المصیر
سزاوار درد و عذاب الیم / بود ونز دایزد کریم و رحیم
دگر حکم شرع از رسول خدا / بگردون زبیرون حجره ندا
بدینگونه آیات بهر وعید / فرستاده بهر شما آن صمد
عطائی که فرموده پروردگار / بآن سرور و آل او آشکار
نمودید بر عترت او حرام / که شد حق اصحاب ملت تمام
چنین وارث دین و شرع نبی / شما جمله گشتید ما اجنبی
کنید آنچه خواهید روز شماست / غزال غرض صید بود شماست
ولی از پیش هست روز دگر / که آن روز ما باشد ای بی خبر
شود حاصل آن روز ما را غرض / ندارد که آنچه دارد عوض
کنید آن قدر ناحق و ناصواب / که پاداش آن نیز آرید تاب
بر امروز غره مشو این قدر / بیاد آور آن روز را ای عمر
بروزی که من گیرم دست نبی / بنزد خدا و بنزد نبی
دگر چشم میدارم از کردگار / بجوی که امروز زین اقتدار
در ید تو خط شفیع امم / بدرند روزی ترا هم شکم
کند حاکم روز حشر و جزا / بدانا نی خویش دیوان ما
کنی یاد امروز آن دم بسی / که یار و معینت نباشد کسی
بگفت این و لب از تکلم ببست / زخمس و زباغ فدک شست دست
ولی زین سخنهای حیرت فزا / که فرمود بی پرده خیر النسا
زشرم عمل روی بهار زرد گشت / ولیکن نه دل از اهل سرد گشت
چوماهان که دارد گنه ز قبول / ولی مینماید زتو عدول

سخن گفتن امیرالمؤمنین با بکر و عمر بحجت و برهان

پس آمد ولی خدا در کلام / بر ایشان چنین کرد حجت تمام
که یکباره زاحکام دین بگذرید / بقول خدا و نبی ننگرید
که از حکم حق امر کرده نبی / بمنکر قسم شاهد از مدعی
گواهان زهر آنچه اعتبار / تو کردی طلب وجه آن آشکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر / که از وی بیابد جواب امیر
عمر نیز افتاد در اضطراب / که ناچار بایست دادن جواب
نیامد جزامیش جوابی دگر / که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست گیرد حق مسلمین / ضرور است شاهد درامری چنین
جوابش چنین داد شیر خدا / که ای حاکم امت مصطفی
سخن گوی در طبق شرع نبی / بکن فرق در مالک و مدعی
اگر او پس از سید المرسلین / تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی حق و ناحقش اشتباه / ترا میرسید آنکه خواهی گواه
ولیکن از آن روز کین سرزمین / در آمد بدست رسول امین
بحکم خدا کرد تملیک او / کزان اندو وقف صدیق عدو

گرفته تعلق بخیر النسا   وزان پس ز بد عامل او جدا
تو دانی و هم سایر مسلمین   گر از وی نه تا حال این سر زمین
که محصول آن را رساندی بما   چه شاهد تو میخواهی آن را بگو
عمر گفت بود این حق مسلمین   ولی بد چو مختار سالار دین
برای معیشت بما داده بود   کنون جانب اصل رغبت نمود
ندارد دگر این سخن فایده   که شد قسمت اهل حق ما بدیده
نبودم من آگه ازین ماجرا   جوابش چنین داد شیر خدا
نبی کرد ناحق تو حق میکنی   چرا تیشه بر پای خود میزنی
بود از خدا و نبی پیشتر   که در امر حق جهد تو ای عمر
نکو دار این حرف خود را بیاد   که آید بکار تو روز معاد
پس آورد سوی ابوبکر رو   که گیرد بد نیکو نه حجت بر او
بیاد آردش کار خیر الانام   دهد گوشمالش بلطف کلام
چنین گفت آنگه غضنفر بدو   که بنگر سوی حق بهانه مجو
مشو غافل از امر پروردگار   که واجب نمود است آن کردگار
برامهات حب آل نبی   وز آنجا که فرموده حی قوی
که در حق اجر خود از این عباد   بخواه از ذوی القربیت وداد
حقوق نبی را بدل با عقوق   مسازید اگر هست با او تو فرق
به پرسید تا چیست شرط وداد   بیارید آن را بجا نه عناد
بحکم و داد از آله غیور   بود پاس خاطر نجابت ضرور
که بالفرض بود اگر حق شان   رعایت بود فرض بر همگنان
دگر هم ز کار رسول خدا   دلیلی بیارم برین مدعا
نداری بپا و آنکه در روز بدر   چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
میان اسیران خرم کمند   همان حضرت نبی هم بدین بند
گلوبند خود را بصبر التجا   فرستاد زینب برای خدا
رسول خدا دید و رقت نمود   که از اخذ بحبه و داده بود
باصحاب فرمود آنگه چنین   که بود آنچه بخشش و حق من درین
گذشتم از آن و بریدم امید   شما هم گر از حق خود بگذرید
فرستم منش باز از بهر او   بچکانم ز نوابش اندر گلو
ز حق خود اصحاب خیر الانام   که دلشاد شد از طیب خاطر تمام
فرستاد آن را نبی بهر او   مراد من آن بود ازین گفتگو
که دانی بود سایر مسلمین   نبرد حبیب جهان آفرین
احب از همه بود خیر النسا   که فرموده خود این سخن بارها
بکرّ باعزاز او کرده ام   بهر یک ز امت چه زید و چه عمر
بدانسان که درخواست خیر الوری   ز اصحاب خود آن گلوبند را
تو هم گر بخواهی ازین انجمن   نباشد در آن هیچ کس را سخن
از امر خدا نیز یک شب نظر   بکن یاد تا گفته خیر البشر
چو شد آن حقوق شه انبیا   که از رفت رحم و مروت کجا
که گیری ز فرزند آب و نان   نباشی ازین کار خود دلگران
نیاری بجا هیچ از آن حقوق   نمانی حقوقش بدل با عقوق
ستم بر جگر گوشه اش امقدر   نباشد روا باشد انصاف اگر
شنیدند چون قوم حرف امیر   فکندند از شرم سرها بزیر
بیارید از دیده ها آب گرم   ولیکن دل او نگردید نرم

که دل نرم

کو دانسته میکرد آن کار را | پاسخ چنین گفت کرار را
کو مختار بد سید الانبیا | روا بود از وی چنین کارها

بدین آیه از من نمی جا ارث | کی ما زن ترک حق اصحاب دین
ببین عقیصه نیکو بود واو | که ای مرد دیندار پاک اعتقاد

نمی آیدت شرم زین داستان | که طعن نبی آوری بر زبان
اگر هست منظور حکم خدا | ترا باید از من بگیری فدا

همان است حق دلیران دین | که از حکم حق سید المرسلین
بایشان بماندی فدک او چها | ز مال غنیمت هم اهلبیت پاک

چو حرف تو بقول خدا و نبی است | بگو قول تطهیر در شان کیست
بگفت آنکه آن آیه کرده نزول | بشان شما اهلبیت رسول

چنین گفت آنگاه شیر خدا | که کر نا بکاری بخیر النسا
کند نزد تو ادعا جرمی کلان | تو با او چه خواهی نمود آن زمان

بدانست بوبکر از آن کلام | که او میکند باز حجت تمام
کند دفع تا حجت آن جناب | بدادش باین بی حجابی جواب

کنم حکم در حق او این زمان | بحدی که باشد سزاوار آن
ولی حق چو نتوان باطل نمود | جوابش باو باز رجعت نمود

علی گفت آن چیز فرمان کیست | بگفت او بحکم خدا و نبی است
چنین گفت شیر خدا در زمان | سخن بر الفهم و برآر از زبان

اگرچه بحکم خدا و نبی است | بگو آنکه تطهیر از قول کیست
که بهتان هر کاذب و مفتری | تو از قول خالق فزون میبری

کسی را که حق کرده پاک از خطا | تو با او کنی در حقش افترا
بود آنچه منصوص رب ودود | خلافش ز هر کس باید خود

شود مرتد و باشد او در سزا | بحکم خدا آتش و بوریا
پس آورد رو سوی خیر النسا | باو گفت ای بضعه مصطفی

بزاری در کار حاصل این گفت با | بپایان سوی خانه از تمیز
اگر دیدم تهمت برایشان تمام | ولکن صحیح است در اینجا بر زنان

جز اجماع قوم حق مسلمین | نداند چیزی ز احکام دین
کنون هیچ از این جای گه غیر نیست | که جز دشمنی شان دگر کار نیست

ز انصاف حق چشم بربسته اند | بپیچیدند با کبر سینه ها
پس آن قاسمان جحیم و جنان | برفتند در دین اعدای ایشان

رفتن حضرت بتول بضعة الرسول بر سر مرقد منور حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و شکایت نمودن از جور ابوبکر و عمر

ره خانه بگرفت شیر خدا ... ولی با دل خسته خیر النسا
بیامد سوی تربت مصطفی ... که خالی نماید دل از آن جفا
ز پی رفت سلمان بحال تباه ... دو دیده پر از اشک و دل پر ز آه
چو زهرا بنزدیک مرقد رسید ... شد از آب دیده درخشش پدید
بیفتاد در پای قبر پدر ... همی گفت گریان بسوز جگر
کجائی تو ای دین و ایمان من ... کجائی ز اعدا نگهبان من
کجائی تو ای تاج سرهای ما ... کجائی فروغ بصرهای ما
کجائی تو ای شمع شبهای تار ... کجائی به پرورش غمگسار
کجائی طبیب دل و جان ما ... کجائی بهر درد درمان ما
کجائی تو ای مرهم داغ دل ... که کرده خزان باد در باغ دل
تو در شأن من گفته از کرم ... بود فاطمه بضعة از تنم
کسی کاذیت رساند باو ... در ایذای من کرده باشد علو
بود موذیم موذی کردگار ... شود کافر آن ناکس نابکار
که حق را رسد جور ایذای او ... جهنم بود جا و ماوای او
کنون داد این بضعه ات ای مدد ... دلی پاره پاره ز دست عمر
تو آنی که پروردگار علیم ... ترا وصف کرده بخلق عظیم
ندیدست هرگز کس از تو بدی ... ندانیم ما هیچ بی سیدی
چه بد با عمر کرده بودی که او ... ز کین چاک کرد بیت نبوت بباد
پسر عم تو آنکه با تیغ کین ... جهان را بپرداخت از مشرکین
نه بگذشت ز حکم تو پیچید سر ... نه هرگز گذشتش بدل این خطر
بهر رزمگه پای بگذاشت پیش ... فدا کرد بر تو سر و جان خویش
تو بودی با او بحجت آنچنان ... که نفس تو خواندش خدای جهان

کردی تو

گرفتی تو دستش بحکم غدیر
بحکم خدای علیم قدیر
نمودی امیرش بامت تمام
که دانند بعد از تو او را امام

کنون امتان و دشمنان ویند
همه تشنه از خون جان وی اند
نبرد تو از عیب بار علی
عمر را دل از بغض بد ممتلی

کنون فرصت افتاد و در دست او
بخواهی گرانیده شد شصت او
اگر چه بسیر عمت آن شیر حق
که کشته ز تیغش دل کفر شق

توانا کز امداد حی قدیر
بدر دوز هم شان لسان جریر
از آن بهانه عجز و زبونی گشید
ببرشان کفنهای خونی کشید

ولی چون تو امرش نمودی بصبر
از این ناکسان میکشد ظلم و جبر
که هرگز نکرد دست او هیچکار
بغیر از رضای تو و کردگار

نه رحمی بر احوال سبطین تو
که بودند انوار عینین تو
بسبطین چو گفتی ای ارجمند
دو ریحانه بوستان منند

نظر کن بر احوال رنجیدگین
بحال حسن همچو حال حسین
که از خشکسال جفا و ستم
نمانده بگلبرگ رخسار نم

باین حجره روسالان دامان نیز
ندارند رحم از عناد و ستیز
نشینند کان بود دوش تو
گل نازپرورده آغوش تو

لگدکوب ظلم و ستم گشته اند
درین عمر پامال غم گشته اند
من و ابن عم تو و دو پسر
درین دیدها ایم چون نیشتر

همین است منظور این پیروان
که از ما نماند بگیتی نشان
بر خلق ایشان بقدر و مقام
خواص تو باشند یا از عوام

بعالم نماند ز آل تو کس
باصحاب هم تا شناسند و بس
باین نیز راضی شدم ای پدر
چنین است اما رضای عمر

که زنده نماند ز ما هیچکس
که نقش مرادش همین است و بس
که داند علی حافظ دین تست
نگهبان احکام و آیین تست

نمیخواهد او باشد اندر میان
که تا با دل جمع این پیروان
کنند آنچه خواهند در دین تو
نمایند بدعت در آیین تو

بظاهر بود نام تو در میان
ولی باشد احکام دلخواه شان
بهر نوع کو را بر آید ز دست
کمر را بر اهلاک ما بسته است

گرفتند از ما فدک را بزور
نمودند تکذیب ما از غرور
نه منظور شد شاهدان نه سند
نه بخشش نه میراث شد مسترد

نگفتند دعوی تو بهر چیست
حق مسلمین است حق تو نیست
نمودند هم خمس ما را حرام
که نه چاشت یابند آلت نه شام

بجز ما همه وارث حق شدند
چه وارث که مختار مطلق شدند
یکی ای پدر از فراقت دگر
ز جور ابوبکر و ظلم عمر

الم ریخت بر جان من تا حدی
که بر روز گر ریختی شب شدی
بدانسان که فرمود حق در کتاب
بر اعقاب واقع شده انقلاب

ز نا روی خود جمله گردنده اند
بغیر از سه چار پی ما مانده اند
که آنها هم از کینه مهر ما
چو یابند در صد بلا مبتلا

نه احوال پرسی نه یاری دهی
نه ما راست امید روزبهی
طلب کن مرا نزد خود ای پدر
که طاقت ندارم از این بیشتر

چو درپیش قبر رسول خدا
باین درد نالید خیر النسا
شد اندم چنان وحشتی آشکار
که دارد ز شرحش قلم اعتذار

چو محراب و منبر چه مسجد تمام ... چه آن مرقد پاک خیر الانام
چه دیوار چه صحن آن آستان ... بلرزیدن آمد ز دهشت چنان
که از پای دیوار برخاست گرد ... ز بس هول شد رنگ خورشید زرد
بر آن حال سلمان نظر چون فکند ... خروشی کشید از دل دردمند
که ای امت مصطفی الحذر ... کنون میشود دهر زیر و زبر
بعصیانتان چند گم کرده ره ... مکن کار بر اهل عالم تباه
که هست اشرف خلق پروردگار ... بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز با آل او این صفت ... بکن رحم بر امت و آل دعت
بدانسانکه فرموده خیر البشر ... بجز صبر نبود علاجی دگر
چو زهرا نمود این سخن استماع ... چنان خسته دل از پدر شد وداع
روان شد سوی محنت آباد خویش ... دگر تا سپهرش چه آرد به پیش
ازین داستان گشت حاصل فراغ ... نگشتم ولی فارغ از درد و داغ
کنون میسرایم بسوز جگر ... چو این داستان داستانی دگر
که هست این قصه‌ها مشتمل هم ... همه پر ز بیداد و ظلم و ستم

اغوا نمودن ابوبکر و عمر خالد بن ولید را بر قصد شاه اولیا و رسیدن [illegible]

روایت کند راوی صدق کیش ... که از قوت حکم و فرمان خویش
چو خمس و فدک را ز آل نبی ... گرفتند اولاد تیم و عدی
کمر بست شیر خدای ودود ... که وجه معیشت ز جائی نبود
برون رفتی از خانه هر بامداد ... شدی سوی باغی بکردی آباد
همه روز دادی بآن باغ آب ... وزان اجرتی یافتی آن جناب
بسر بردی اوقات خود با عیال ... بد او شاکر از کسب قوت حلال
ازان حال یکدیگر مشفقان ... زدندی نهان طعنه بر غاصبان
عمر دید ازان ضرب هم بوتراب ... نگردید پیدا و آورد تاب
دگر طعنه دیگران هم شنید ... دلش باز از غصه خون طپید
ز بوبش دل آمد جگر در گداز ... بخلوت نشستند بوبکر باز
بر او کرد راز نهان آشکار ... نشستند باهم بتدبیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی ... نمیگردد این مشکلت منجلی
چنان فکر بر اصل باید نمود ... که بیرون کشیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان ... نه آسان توان کرد کار جهان
چو او را نبی امر کرده بصبر ... ازان میکشد اینهمه ظلم و جبر
گذارد چو شمشیر را در میان ... شود واجبش حفظ نفس از زیان
برد دست چون او بشمشیر تیز ... برآرد ز جان همه رستخیز
که او را تو در رزمگه دیده ... بجز فتنه کشتی چه فهمیده
عمر گفت کش باید این حرف گوش ... مرا نیز هست اینقدر عقل و هوش
که این کار نتوان نمود آشکار ... ولی کرده باید بتدبیر کار
ابوبکر تدبیر پرسید ازو ... عمر کرد با وی چنین گفتگو
که کم نیست خالد درین انجمن ... نبردی ازو در خصومت زمن
همین دم بر خویشش از ره طلب ... وزان پس کشائیم تدبیر لب
ابوبکر کردش طلب آن زمان ... بپا مد کمربسته آن پهلوان

بشکل مثلث در آن انجمن / نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر اندر آن جوش دل میدرید / چنین گفت با خالد ابن ولید
تویی در عرب آن هژبر سوار / که خواهد ز تو اژدها زینهار
بود چون تو نام‌آوری بی‌ریا / چرا بر ندارد ز دل بارها
بگفت او بدین حرف از دوستراست / که جان و سر من فدای شماست
از آن بار بر دل ز من اکثرم / پی رفع آن بار با جان حسرتم
بجویی که باشد صلاح شماست / بگوید با من رسانم بجا
بگویند هر دو برادر ز من / که باید حسین و حسن بالیقین
عمر گفت چون صبح وقت نماز / نشاید بر او دست کردن دراز
در آمد ابوبکر پس در سخن / بگفت آنکه فردا ازین قصد من
بیایم بمسجد از آن وقت پیش / که ممتاز گردد ز هم گرگ و میش
تو باید که گر کار نبی احتراز / بیاستی بدست حسین در نماز
دهم من چو بعد از تشهد سلام / تو کارش بخنجر نمایی تمام
چو این حرف را از خلیفه شنید / بخشم و بسر گفت ابن ولید
پس از جای برخاست با طبع شاد / که آید بمسجد در آن بامداد
چو شب در گذشت و سپیده دمید / بحکم خدای سیاه و سپید
چنان خواب ابوبکر را در ربود / که روشن چو شد روز دیده گشود
چو دید آنکه آن وقت رفته بدست / بصد حیف و افسوس از جای جست
از آن فوت فرصت دلش در گداز / بیامد بایستاد جای نماز
کشیدند صف اهل دین از قفا / در آن هم بایستاد شیر خدا
بایستاد خالد به پهلوی او / بدانست خود و شد تکاپوی او
ولیکن ابوبکر قبل از قعود / پشیمان شد از آنچه شب گفته بود
نبود آن قدر در تشهد درنگ / که شد وقت اشراق خورشید تنگ
پس اول چنین گفت آن مقتدا / که خالد مکن آنچه گفتم ترا
ادا کرد از آن پس سلام نماز / عجب گشتی ماند زان سرفراز
چو صادر شد این قول از آن مقتدا / بخالد چنین گفت شیر خدا
که او گر نه منع از آن میشود / تو میکردی آن کار گو گفته بود
ز پی شرم او داد پاسخ چنین / که بودم همان کار را در کمین
هژبر ژیان تا دهد اطلاع / کسی اگه و دانسته بودش شجاع
گرفته تهیگاه او در چنگ / فشرد از غضب آنچنان بی‌درنگ
که طاقت نیاورد آن پهلوان / بغلطید در خاک زاری کنان
چو شد تنگ بر جنگ شیر خدا / بگردار کار و آمد صدا
فشردش چو شیر خدا مستمر / بگرداند چشم و بشد محتضر
به پیچید آنسان نفس در نفس / که افتاد کارش بآخر نفس
در آن وقت آن دو ذی عز و شان / که صدیق و فاروق خواهان امان
ز جا از پی عجز برخاستند / زبان را به پوزش بیاراستند
که ای صاحب جود و پیچ و عد / ببخشا برین جاهل کم خرد
از او دست برداشت آن شهریار / چنین گفت آنگاه با آن هر دو یار
که باید عزیزان علی را شناخت / نباید بدین کارها دل گذاشت
بگفت این و پس رفت از نزد شان / فکنده به پایان دل حرف شان
از او زور شیر خدای ودود / دگر ترک برخورد یاران نمود
هم آنها که بودند با او رفیق / کشیدند پاهای خود زان طریق

چو سعد عباده چنین دید حال / که از غایت ظلم اهل الضلال
چه کردند با آل خیر البشر / بر آورد آهی بسوز جگر

چنین گفت با اهل خود و العزیز / پر از درد با دیده اشکریز
که بیداد بسیار شد بر ملا / نباشد درین شهر بودن روا

نه زوری که از پیش کاری بریم / نه صبری که بر ظلم تاب آوریم
ببینیم تا کی جفا و ستم / ننوشیم خون جگر دمبدم

همان به کزین شهر بیرون رویم / بجایی که این جور پنهان شویم
بریم از شدآید بجایی پناه / که باشد ازین جا چهل روزه راه

بگفت این و با خویش داد این قرار / که شد سوی کشور شام بار
پس از دل برآورد حب وطن / که این بود آسایش از آن محن

ز یثرب بیکبار بر کند دل / ز بهر سرانجام شد مشتغل
چو دیگر دل از بار رستن نبود / سرانجام رفتن بنوعی نمود

که از غم نباشد دلش دردناک / رگ و ریشه بر کند از آن خاک پاک
پس آنگه ز خمی تیغ بغض و نزاع / بحسرت نخست از برای وداع

سوی تربت سید المرسلین / برفت و بیفکند تن بر زمین
همی روی مالید بر روی خاک / همی گفت چون از دل چاک چاک

دو چشمش دو رگ بود از ابر بهار / نفس بر لبش شعله پر شرار
همیگفت نالان بسوز جگر / که ای اشرف خلق دارای حشر

ز کردار یاران صاحب وفا / که بودند در شهره صدق و صفا
چه کردند بعد از تو با دین تو / با آل تو در شرع و آیین تو

بجا چون نماندند حکم خدا / چسان امر حق تو کردند ادا
نمودند بیداد و ظلم آن قدر / که خیر النسا کرد جا در سپهر

بیامد بدیوان تیم و عدی / شدند از شقاوت بدو مدعی
نکردند شرم از تو ای مقتدا / رساندند ایذا بخیر النسا

جگر گوشه‌ات هیچو ور شکار / ز قول تو در قول پروردگار
بر ایشان حق خویش ثابت نمود / ولی مصطفی غیر ایشان نبود

که حق را رساند بحقدار باز / سر ظالمان را گذارد بگاز
ز میراث گشت و بخشش قبول / نمودند تکذیب آل رسول

شهادت از آن نامور شاهدان / که حق گشته ناطق بتطهیرشان
نکردند مقبول از حرص و آز / که دست امل جو و نهایت دراز

فدک را گرفتند هم خمس را / نمودند بیدخل آل ترا
چو کردند با عترتت قهر و خشم / چو ما عاجز از ایشان چه خشم

ولی آنکه دارد بآلت عناد / بود نزدشان بهتر از عباد
با و مهر سادات اموال تو / که بهتر شمارندش از آل تو

کسی کو که دارد ولا با علی / بگویند خصم خدا و نبی
بود نزدشان بهترین عباد / دهندش نگین خلافت بداد

قبول است این طعنه ما را ولی / ندانیم امامی بغیر از علی
که از حکم حق کردیش یا نبی / بر امت امیر و امام و ولی

نمی آید از ما برب العباد / که ورزیم با عترتت عناد
بریزیم این خاک خود در بسر / که کردیم در نزدشان معتبر

نه صبری که بینیم این رستخیز / نه یارای این ظلم و بغض و ستیز
نه زوری که پا را گذاریم پیش / نه عجزی که سر را گذاریم پیش

برآن

پس آن گه ازین شهر بیرون روم / نه بینیم این با و نه بشنوم
نمی خواستم ای رسول خدا / که هرگز شوم از قدومت جدا
همین خواستم بود بر دل مدام / که گردد نصیبم مقرر مقام
شود چشم من خاک درگاه تو / تو در حشر من نیز همراه تو
ولی دشمنان تو آورده اند / مرا بر سر شور آورده اند
جز این نیست اکنون علاجی دگر / که این هست بسیار از آن سهل تر
به هر جا که باشم ترا بنده ام / دل از هجر آل تو آکنده ام
بگفت این و گریان و زاری کنان / برآمد ز درگاه جنت نشان
وز انجا بیامد بنزد علی / چنان سینه از خون دل ممتلی

رفتن سعد عباده بخدمت امیر المؤمنین و وداع شدن از شاه دین

نگه کرد چون بر امام زمان / گذشت از سرش موج اشک روان
بیامد بر او چو ابر بهار / تن از جوش دل موبمو اشکبار
چنین گفت پس با ولی خدا / که ای بر تو سعد عباده فدا
چه کردند این دشمنان با شما / رساندند کار از ستم تا کجا
نه از کس شنیدم نه خود دیده ام / که کس اینقدر کرده باشد ستم
بحق خدا و رسول خدا / که هست آرزوی شهادت مرا
اگر تو بفرمائیم ای امام / برون آورم تیغ کین از نیام
به یکبار این بدکاران روم / کنم جنگ چندان که کشته شوم
که از دیدن ظلمهای جلی / شده طاق طاقت مرا یا علی
شوم هم ز نا دیدنها خلاص / بیابم هم از لطف حق اختصاص
روم من بنزد رسول خدا / ز بیداد یاران کنم دادها
وگر آنکه بود رضای تو این / کنی رخصتم تا ازین سرزمین
کنم سوی شهر دگر رخت خویش / که ظلمت نه اندازهٔ صبر بیش
من این راه با عزم سر کرده ام / سرانجام ساز سفر کرده ام
شدم رخصت از آستان نبی / وداع تو هم میکنم ای وصی
کزین بیشتر در دلم تاب نیست / خورم چند خون جگر آب نیست
ز گفتار او گر سر صدق بود / ولی خدا نیز رقت نمود
چنین گفت با او ز لطف و کرم / که ای مرد دین از ثبات قدم
رساندی تو شرط صداقت بجا / دهد اجر صدق تو یکتا خدا
ولی نیست حکم شه انبیا / که من دست یازم بتیغ انتها
به یاران جفا در کنم امر جنگ / که مأمور هستم بصبر و درنگ
نه ما راست رخصت که آسایش است / که این فتنه هر دم در افزایش است
نگردیده شدت هنوز این قدر / شود ظلمها بعد ازین صعبتر
بفرساید از بعد ره بالها / که باید کشید این ستم سالها
ازین بیشتر جبر خواهم کشید / سپر بر سر از صبر خواهم کشید
که از حکم پروردگار رسول / نباید ازین بنده هرگز عدول
چو وقتش رسد هم بحکم خدا / کنم آنچه باشد در آن دم روا
که هستم بگفت پیمبر مدام / نه پیچم ز گفتارش هرگز زمام
بود نیز بهر تو بهتر همین / که خود را برآری ازین سرزمین
اگر بر شهادت دلت میطپد / بهر جا که باشی خدا میدهد

پس او با دل و چشم پر خون و آب / مرخص شد از خدمت آن جناب
رخ و چشم مالید زاری کنان / به نقش پای شهزادگان
بناچار دل کند زان مشفقان / برون رفت گریان و خسته روان
ز سر رفت هوش و ز دل تمیز / که ره را بریدی بناچار نیز
ولی بود زین ره دلش پر امید / که از وی نوید شهادت شنید
شود کشته آن نیز در جای خویش / که آید حسابش شهادت به پیش

روانه شدن سعد عباده به شام و احوال او

کنون میکنم این حکایت تمام / که باید رسانید او را به شام
چو حاصل شدش از امام آن زمان / بشد بهر رخصت بر دوستان
بر او دوستان جمله جمع آمدند / بحالی که نتوان سرودش کنند
شد از دیدها اشک حسرت روان / که بودند بیچاره و ناتوان
نمودند ناکام او را وداع / زبان پر ز نفرین اهل نزاع
پس احباب اسعد بدو رو کرد / کشیدند از سینها آه سرد
بسی آه و افغان و زاری کنان / بدرگاه جبار کردی بیان
خدایا که این ظلم بیحد چنین / نرفتست هرگز بکس مرسلین
که بر آل پاک حبیب شده / که زهرا بدیوان ظالم شده
روان شد سوی شام سعد سعید / پس از چند روزی بمقصد رسید
ز اموال دنیا نبودش کمی / یکی خانه بگرفت و باغ و زمین
دگر وضع را آنچه در کار بود / ماندگ زمانی مهیا نمود
بسر برد عمری و رنجی ندید / همانجا بعز شهادت رسید
پس آنرا نمایم توقفش بیان / کنون میکنم ختم این داستان

مجلس آراستن ابوبکر شبی جمعی از خواص و پرسیدن عباس ابن عبد المطلب و حاضر شدن حضرت امام الزمام اتهما

بیان میکنم داستانی دگر / شنیدم بدانسان که از اهل خبر
کنون داستانی به پیش آورم / که خون از دل خصم خویش آورم
نه از قول هر کاذب بوالفضول / ز گفتار راوی آل رسول
روایت کند راوی راستگو / که یک شب خلیفه بصد آرزو
یکی مجلس خاص ترتیب داد / که وارد شبی صحبتی با مراد
در آن مجلس خاص از بهر خویش / عمر را و چندی دگر از قریش
که بودند مخصوص مانند او / بر خود طلب کرد آن کامجو
که خالی ز بیگانه در خلوتی / بدارند با یکدگر صحبتی
چو جمع آمدند آن طلبکردگان / ز صحبت گشودند باهم دکان
ولی مشتر بود زان انجمن / ز بیباکی جاهلیت سخن
که بودند محنت ز کردارها / ثواب و عقابی نه در کارها
نبد های تکلیف اندر میان / از انزو بدان طبع مرغوب شان
چه از خوشیهای اطوار پیش / همه در تأسف ز اسلام خویش
ولی او فتاد اتفاقی عجب / که رفت ابن عباس هم بی طلب

در اندوه و غم

درآمد در آن حجره ناگهان
ولی تیر چون جسته بود از کمان
نمودند تحسین او زان ورود
که دیگر نیاید کسی حجره
بهم مشیر بودند یاران سخن
یکایک شد آن غرفه ناگاه بن
ببارندگی نور از روی او
ز دیدار او جمله حیران شدند
بتمکین همی آمد آن مرد پیر
خلیفه جوابش بتعظیم داد
بگو کیستی آمدی از کجا
من از اهل بخدم یکی ناتوان
بعلم و بتقوی و خلق عظیم
هواخواه او اهل آن مملکت
که از خوبی او ملک باغ داشت
سپرده بدان دخود جای خود
که وجه معاشش از ثمر دکر
که هست آن ستم پیشه را مشیر و
پس آن باغ را غصب کرده از او
کنون آن ضعیفه که هست العمر
که اوقات خود بگذراند زان

چو دیدند او را تأسف خوران
بجستند از جا تواضع کنان
که دیگر علاجی بجز آن نبود
که صحبت منغص شود بیشتر
گهی از مزاح و گهی از سخن
درآمد از آن ده یکی سرفراز
صفا سایه پرور بخرسوی او
ز یکدیگر احوال پرسان شدند
نگاهش بسوی امیر و وزیر
پس آن پیر چون دادخواهان ستاد
چه بود آن که زین آمدن ادعا
مرا یک برادر بد از من کلان
ز خاصان درگاه رب کریم
که او بود در غایت مرحمت
در آن سرزمین او یکی باغ داشت
وصی کرده بر اهل و اشیای خود
نداد و بجز ارث باغ پدر
بتند و بیر برده شیطان گرو
ز حق و ز انصاف گردانده رو
بزهد و ورع تالی آن پدر
بر ایشان شده کار تنگ آنچنان

شد افسرده از دیدن او دماغ
بظاهر فرحناک و خندان شدند
گشودند با هم در اختلاط
سخن بود از جاهلیت خبان
یکی غرفه در گوشه نیز بود
محاسن سفید و خوش الطعام
ملبس بتشریف عز و شرف
امیر و وزیرش تعجب قرین
سلامی بر آن صدرآرا نمود
عمر گفت با وی بلطف کلام
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر
فروشد بهر باب از من بسی
بزرگ همه مردم آن دیار
بر ایشان فزون مهر ترا زید
کنون کرده او این جهان را وداع
همان باغ از او مانده بهر اوی
ز ظلم و ستم حاکم آن دیار
برافروخت نیران بیداد را
چو زاغی که در باغ گیرد مکان
دگر آن زن و ناکام طفل صغیر
که بینند اگر کار فرسنگدل

چو بادی که ناگه وزد بر چراغ
لبالب ز شادی و خندان شدند
نمودند تاکید هم ز احتیاط
ولی تا کند پی غلط میهمان
که کس کمتر آن غرفه میگشود
هویدا ز سیمای او احترام
ردائی بدوش و عصائی بکف
که آیا که باشد بزرگ چنین
بدانسان که دستور معمول بود
که ای خوش لقا پیر با احترام
که درد دلم گوش کن ای امیر
که چون او نباشد بعالم کسی
بزرگیش مانند روز آشکار
صفات حمیده در اوان قدر
ز درگاه حق یافته ارتفاع
دگر دختری بود و طفل صغیر
باغوای یک موذی ناکجا
گرفت از وی و جای ما را او
ستاند ز بلبل بجبر آشیان
ندارند هیچ از قلیل و کثیر
کند رحم از غم شود تنگدل

در ذکر و بیان احوالیکه از ابتدای وارد شدن ابن عباس مطلب در مجلس خضر و گفتگوی حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام با ابوبکر و عمر و انصاف آنها

ندارم گمان بلکه دارم یقین
که هر کس بخود واز اهل دین
صعوبت بعهد شما آن قدر
که بر آن زنی کوه آن در دو

مگر بنمودم من و دیگران
تا بن ظالم احوال ایشان بیان
نگردد ز شقاوت و هیچ تر
چو ما چار گشتم گزیدم سفر

با این پیری و ضعف و بی حلم
که بردم گریستم خار پا آبله
رساندم نبرد شما خویش را
که مرهم گذارم دل ریش را

عمر چون شنید این حکایت ازو
بر آشفت بر حاکم ظلم جو
چنین گفت پس با خلیفه که زود
که این ظلم را کم نباید شمرد

فرستاده باید یکی حق گزار
گران سنگدل ظالم نابکار
حق آن ضعیفه کند مسترد
رساند بایشان نگیرد سند

بگفت پس او را تو معزول ساز
که دیگر نگردد کسی گرد آز
نباید روا دار باشی باین
که گردد بعهد تو ظلمی چنین

پرسیدن ابوبکر حضرت خضر نام او را و خجلت شدن او و نام سید انبیا

خلیفه هم از درد آمد بپر
بر آشفته شد شیر از روی ببر
بپرسید از آن پیر با چشم تر
ز روی کرم تو بسوز جگر

گدای پر مظلوم با احترام
بگو داشت گر زاهد چه نام
بدان نام و ستم کی حق گزین
گران سخت دل ظالم سست دین

ستانه

بنشاند حق وارثانش زجر   بایشان رسد حق بما نیز اجر
کند عزل او را ز انجف چنان   کو گیرند عبرت از او دیگران
درین باب آن پیر با احترام   که آمد بزنگی و کرد و کلام
بفرمود در پاسخش پاک صاف   که مردان چنین میکنند اعتراف
برادر کلام رسول خداست   همان دختر پاک خیر النساست
حسین و حسن آن دو فرزند او   علی هست داماد و پیوند او
منم خضر و تو حاکم ظالمی   که در ظلم و طغیان نکردی کمی
مشیر تو بهلو نشین تو بود   بنوعی برین غصب اغوا نمود
که نا کرده شرم از خدای حرم   مؤدی بر آل محمد ستم
گرفتی فدک را از ایشان بجبر   فراموش کردی ز مرگ و قبر
ز حشر و ز میزان شدی اجنبی   هم از قهر حق و ز عتاب نبی
ز بس ظلم کردی ز اندازه بیش   شدی معترف خود ز بیداد خویش
کنون بگذر از قول و پیمان خود   بکن خو ز انصاف دیوان خود
بگفت این و شد از نظرها نهان   بماندند حیران از و همگنان
ز بس بر خلیفه بگردید حال   بینداخت سر پیش از انفعال
عمر زان نهان گشتنش وقت یافت   بدینسان بدنبال مقصد شتافت
که این اجنبی بود دائم لعین   که از بهر اغوای مردان دین
بر آراست خود را بشکل چنان   که از پرده شان بسحر زبان
ولی غافل از صدق آن قوم بود   که آنرا باین مکر نتوان زدود
چو صادر شد این گفتگو از عمر   همان مرد پنهان چنان از نظر
بصوت بلند و زبان فصیح   در آن مدعا چند بیت صریح
بخواند و وزان پس نفس در کشید   ندیدش دگر کس نه صوتش شنید
کنون معنی بیتهای فصیح   که گفت آن مهین پیر طعن صریح
بیارم من از قوت شاعری   ز تازی زبان در زبان دری
بگفت ای که از غایت حرص و آز   نظر بستی و دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی از آن   چو دزدی که پوشد لباس شهان
چه داند بر کردن جامه چست   بسر تاج را بر نهادن درست
نبود شوکت و فر شاهی کجا   بزرگی و عالم ستانی کجا
کجا پینه دوز و کجا صیرفی   کجا قارچکی کجا اشرفی
چو عاری ز اخلاق مولی بود   از و خلع آن خلعت اولی بود
نشستی بجاییکه زیبای آن   نباشد کسی جز علی در جهان
که جای نبی تکیه گاه وصیست   جز او هر که آنجا نشیند شقیست
بکن بازگشتی بسوی خدا   ازین مرکب جهل پایین بیا
منم خضر و ابلیس خوانی مرا   زنند و برا هنت سانی مرا
بدلداری این گروه عنید   که بفریفتی شان بوعد و وعید
که باشد چنین صادق و نیکخواه   که بهرت فکندند خود را بچاه
گرفتی فدک را از آل نبی   شدی از خدا و نبی اجنبی
منم نیز شاهد برین ماجرا   که باغ فدک را بحکم اله
بخیر النسا داد خیر البشر   نمود او تصرف بحکم پدر
تو آنرا حق آل یاسین دان   بر ایشان سپار و برو از میان
نه این حق تیم و نه حق عدیست   بحکم خدا حق آل نبیست
بکن توبه زین کار و بردار دست   میاور بر آل پیمبر شکست

یکی

مکن ظلم بر آل خیر البشر
که نبود دگر ظلم زین بیشتر

دمی با اخا تیم بشنو سخن
مکن ظلم اندر حق بوالحسن

ز بهر وصایت آل مجید
مر او را ز خاصان خود برگزید

خدا این نبا بهر حیدر نهاد
تو خود را ببال غرور و عناد

رسانیدش این رتبهٔ ارجمند
چو آن خشک بادش نماید بلند

بشو زین هوس دم مزن بوالهوس
ز کاری گری کردی تفحص بس

تو خود شاهدی کانکه کردش نبی
بحکم خداوند عالم وصی

که او هست پیش از همه مسلمین
بعلم و بتقوی و قایم بدین

بحق خدا و بحق نبی
که این جای نیست غیر از علی

علی که زیبد اشرف مرسلین
بحلم و بعلم و بقرآن و دین

در آندم که بودی تو گاه فروز
بخود داد او خود در آتش بسوز

تن خویش را سوی خواری میار
بآن کس تو این کار را واگذار

که داد او مدد او را خدا و نبی
بوحی و تبلیغ فاش و جلی

بیاد آر از روز خم غدیر
که دارند یادش صغیر و کبیر

ندانم فراموشیت بهر چیست
که زینسان بنزد خدا عذر نیست

تو آن روز از اول الصدق و نیاز
نمودی باو دست بیعت دراز

کنون از پی بیعت خویشتن
طلب داریش بر سر انجمن

بکن شرمی ای از خدا بی‌خبر
بگو دار ازین مستی و هوش بر

مشو غره بر شوکت و شان خود
فرو بر سری در گریبان خود

نگاهی انصاف کن سوی خویش
در آیینه خود ببین روی خویش

که هستی تو در خورد این آرزو
ترا کی همی زیبد این گفتگو

بترس بحق خدای قدیر
کلام کبیر از دهان صغیر

مشو غره از فرط طول امل
همین بود حشر و جزای عمل

که روز جزا دور باشد اگر
بود موت نزدیک ای بی‌خبر

بترس از خدا و نبی شرم دار
ازین کار بیهوده آزرم دار

ز هول قیامت مشو اجنبی
ستادن به پیش خدا و نبی

بناچار رفتن بپای حساب
بدانای اعمال دادن جواب

میندار دانسته خود را امام
که حق بر تو کردست حجت تمام

کنون شرح گفتار خضر نبی
نمودم بیان برملا نه خفی

که هاتف بما گفت با مستشر
تو در ترجمه کن ز قول خضر

زیادی نه کمی ز یادش از آن
که آن مجمل متن است و این شرح آن

که حدی ندارد ز پیدا و نهان
زبان قلم سوخت از شرح آن

چو یاران شنیدند این نوا
بشد خشک لبها و تر چهرها

ولی حرص پا پی سپرده بود
که طعن و نصیحت کند نفع و سود

چو بر ابن عباس بود این گمان
که نزد علی آورد بر زبان

که او داد شب عزیزان چنین
بحکم خدای جهان آفرین

نبی خضر کرده چنین ماجرا
که ترسید ای غاصبان از جزا

بگفتند با وی که ای راز دار
مکن برکسی این سخن آشکار

که ما از تو داریم چشم امید
که هرگز نسازی سخن ناپدید

که هستیم از جان و دل یار تو
همیشه نکوخواه و دلدار تو

نشاید که نزد علی این سخن
نگوید چو تو همدم مؤتمن

چنین گفت عمر غبی در جواب
که از من نمی آید این ناصواب

تقیید نمودن ابوبکر و عمر حضرت ابن عباس را از اظهار
گفت و گوی حضرت خضر در نزد امیرالمؤمنین و قسم دادن تاکید

گر آتش فروزد و گر جنبش ام ... فساد افکن و فتنه انگیختم
دگر باره گفتند لابه کنان ... که هست آنچه گفتی تو پیش از آن
نیکیرد اما دل ما قرار ... که باشد قسم مایهٔ اعتبار
بدادند پس آنکه قسمهای سخت ... بدانسان که گفتند آن نیکبخت
بپا ورد پای قسم در میان ... وز آن جمع شد خاطر دوستان

برخوردن امیر عرب مظهر کارهای عجب
با ابن عباس و تفحص فرمودن ماجرای شب

چو شد او ز یاران کرم اختلاط ... بر فتند و برچیده شد آن بساط
بره ابن عباس و شیر خدا ... ملاقی شدند از طریق قضا
بپرسید آنکه امیر عرب ... تبسم کنان از سخنهای شب
که داری خبر ای ابن عباس یاد ... ز قولی که هاتف از آن گنگ داد

جواب ابن عباس و آیین من ... سخن جست بیمش که شد راه دین
امیر آنکه یکدست او را هم است ... کسی کش همیشه تو همراه است

بمز داد

خبر داد از آن شاه انجم سپاه
ز حرف شب تیره تا صبحگاه

سخنهای شب تا جهان امور
که گویا در آن مجلس آن شاه بود

پس آن پیشکار از آن مرد شد
شنیدند در [illegible] صواب

شنیدند ابن عباس چون این بیان
تعجب نمی کرد و گویا زبان

چنین گفت پیش شاه شکر شکن
که خضر این [illegible] و دوش سخن

خبر داد یکبار از آن گفت و گو
که یاران [illegible] داد و داد

بتصدیق آن شاه دشمن گداز
زبان ابن عباس بگشود باز

به نام خدا کرد سوگند یاد
که از [illegible] یاد

اگر چه بر آن شاه گیتی فروز
عیان بود [illegible] روز

ولی خضر هم باشد او را
[illegible]

که با این همه صحبت آشکار
[illegible]

کسی که دل کرم [illegible]
[illegible]

اگر خضر او را شود رهنما
نگردد دلش از طریق هوا
کنون سر کنم داستانی دگر
بیارم درین بزم خوانی دگر

شنیدن مالک بن نویره خبر رحلت حضرت خیر البشر صلعم و تعزیه داشتن و آمدن به مدینه مشرفه و معاودت نمودن

چنین گفت گوینده صدقمند — سخن راست خوانی ز پست و بلند
گزان مخلصان رسول خدا — که دل از زبانشان نبودی جدا
یکی مالک بن نویره بنام — شجاع و خردمند با احترام
میان عرب صاحب نام بود — بزرگ یکی هم ز احشام بود
بجی خود آن نامور داشت جای — که فرمود رحلت رسول خدای
چو آن قصه جانگزا را شنید — بسر ریخت خاک و گریبان درید
بر آنسان که شاید ز دین پروران — عزای نبی اکرم آنچنان
بسوز و بافغان و با اشک و آه — بسر برد با قوم خود چندگاه
پس آن داستانها بگوشش رسید — که در امت آشوب آمد پدید
که برگشته شد از بیعت مرتضی — ابوبکر دادند دست ولا
چو بشنید مالک تعجب نمود — بر آن داغ او داغ دیگر فزود
روان شد سوی شهر بس دردناک — دل و سینه از غم چنان چاک چاک
بدان تا نماید بصدق تمام — نبی از زیارت علی السلام
بیامد ز ره سوی مسجد ملول — ابوبکر را دید جای رسول
که بر زینه منبر استاده بود — برآمد بنفس اندر آتش چو دود
زمردی بپرسید پس آن دلیر — که دیروز سید بخم غدیر
علی را بحکم خدا کرد امام — نمودند بیعت بر او خاص و عام
کنون چون نشسته است او در سرا — چه نسبت بوبکر این کار را
که جای پیمبر نواند ستاد — رسد کی با بن تیمی بی سواد
چو آن مرد از اهل اجماع بود — بپاسخ زبان را چنین برگشود
که گرچه علی را نبی کرد امام — ولی آنکه از بعد خیر الانام
بر اینگونه امری نبوی است داد — که بر نام بوبکر قرعه فتاد
نمودند بیعت بر او اهل دین — کنون او نبی را شده جانشین
چو بشنید مالک از او این مقال — بپاسخ بگفتش که حیفی بحال
کدام امر بالا شد ای بوالفضول — فزونتر ز حکم خدا و رسول
که آن امر را اهل دین بگروند — ز حکم خدا و نبی بگذرند
نبد هیچ والله باعث بر این — بجز حب دنیا و انکار دین
مرا گر ببخشد عالم تمام — ندانم سوای علی را امام
بگفت این و از غایت حزن و درد — نبی را زیارت هم از دور کرد
وز آنجا بشد نزد شیر خدا — رسانید چون تعزیت را بجا
بگفت ای ولی خدای غنی — گر از غاصبان دعوی حق کنی
من از عهده کار کی قاصرم — ولی با سر و جان خود حاضرم
برو گرد ضرغام دین آفرین — که باشند مردان مؤمن چنین
بدان آنکه مبعوث رب ودود — ازین نور ما را خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز — نکردم من اکنون بکس در ستیز
بدعوی حق هم بحکم خدا — معین نمود است او وقت را
تو آن وقت اگر یابی بجا — که یابی بتوفیق حق مدعا
کنون باش در دل ز دین بهره‌ور — ولی آنکه از بهر دفع ضرر
بظاهر بکن آنچه دانی نکو — که واجب بود حفظ نفس از عدو
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد — که جان و سر من فدایت باد

نیاید ز من آنکه از بهر جان / سوم با عدو بو تو همداستان
چه خطا هرچه باطن بحق نکردم / دگر آنچه آرد قضا بر سرم
بگفت این و راند از دو دیده دو رود / ولی خدا نیز رقت نمود
پس آن پاکدل با دو چشم پرآب / مرخص شد از خدمت آنجناب
روان شد سوی حی پر از درد دل / از آن بندگانی شده سرد دل

فرستادن ابوبکر خالد بن ولید را بمیان احشام یثرب زمین مأمور ساختن و خفیه بقتل مالک بن نویره از راه حقد و کین

نمودند آن قصه را حاسدان / بنزد ابوبکر یک یک بیان
ز غم سرنگون گشت آن سروری / بیفتاد در فکر و در داوری
که میکرد اتمام این مرتدان / که احشام با او کنند اتفاق
همان به که من فکر مالک کنم / تن خود خلاص از مهالک کنم
ولی با عمر این سخن از زبان / بزر می توانست آوردن آن
که با مالک آن کاردان بود یار / مبادا بکوشد باصلاح کار
بتو دادن خبر نیز با اقتدار / که بی اطلاعش کند هیچکار
پس آنگه نهفته کاری بآن کاردان / نیاورد آن خبر را در میان
از این در درآمد که ای نامور / ندارم ز احشام یثرب خبر
کز ایشان کرا دین و آیین بجاست / کرا پای لغزیده از راه راست
از آن روی میخواهم ای مهربان / به بیرون فرستم سپاه گران
که خود را رسانند در هر حشم / بپایند از آنکه ثابت قدم
نمایندش از لطف با استمال / کند آنکه زو گشته را پایمال
پسندید این رای را او عمر / بر او آفرین کرد و بوسید سر
نشستند پس هر دو فرخ نژاد / بتجویز سالار آن گروه
چو خالد ز مالک دل آزرده بود / خلیفه بآن کینه پی برده بود
ز فکری که جا داشتش در ضمیر / بر آن فوج دانسته کردش امیر
عمر چون از آن قصد آگه نبود / بتجویز بوبکر تحسین نمود
پس آنگاه کردند او را طلب / خلیفه باعزاز و لطفی عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز / باین کار دارم ترا امتیاز
بدان تا بپردازی از روی عجز / بتفتیش احوال احشام دور
کسانی که دارند بر دین خویش / ثابت قدم همچو ایام پیش
چنان اند قایم بصوم و صلوة / دگر آنچه میدانی از واجبات
بر آن قوم اکرام و احسان کنی / هم از مال تسلی ایشان کنی
دگر آنکه برگشته باشند ز راه / رسانی سزااش بقدر گناه
کمر بر هلاکت از همه بیدرنگ / که حالت بر اهل آن نماند تنگ
بدو گفت خالد که منت بجان / بر آنسان که گفتی کنم آنچنان
طلب کرد رایت پس آن هوشیار / برو داد و گردش سپه گرد خوار
برفت از برش خالد نامور / لوا در کف و باد نخوت بسر
خلیفه ولی بازهنگام شب / نهان از عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پر دل نامدار / براه وفا همچو کوه استوار
بدان آنچه کردیم تنبیه بود / که باید سر مالک از تن درود

به آن حی بکن تهمت ارتداد / بده پس به مالک اول بیاد / بنه پس دگر آن قوم شمشیر کین / ز مردان بپرداز روی زمین
مکن دختران و زنانرا اسیر / همان مال ایشان غنیمت مگیر / بیا پس سرافراز ای محترم / میندیش از کس من با تو ام
کنی گر تو این کار رو لطف امین / که برداری این خار از راه مین / بود تا خلافت بمن دلپذیر / تو باشی بر افواج دایم امیر
پذیرفت خالد از او آنچه گفت / بکوشش دل و جان نصیحت شنفت / چو شد صبح خورشید گیتی فروز / بر آورد سر از گریبان روز
برون رفت از شهر خالد چو باد / بسوی قبایل قدم در نهاد / پی رفع طغیان اول ابن ولید / سوی نجد و حی دگر سر کشید
اگر بر خطا رفت گر بر صواب / نبود از غرض در مطیعان حساب / باعزاز و اکرام ایشان فزود / ز سوی خلیفه تسلی نمود
سوی مالک آنگاه سر کرده راه / کمر بست بر قتل آن بیگناه / روان شد بدانسوی با فوج خویش / که آن روز بد آورد او را به پیش

رفتن خالد بن ولید بجنگ مالک بن نویره و مکالمهٔ مالک و مهمانی

چو شد مالک آگه ز مهمان خود / به پیش آمدش با دلیران خود / بدانسانکه رسم است نزد عرب / بمهمان نوازی گشوده دو لب
تحیت فرستاد و کردش سلام / سخن گفت با او بلطف کلام / ولی خشک برخورد خالد با او / ز تفتیش دین کرد سر گفتگو
بدو گفت مالک که ای نامور / مرا سوخت زین پرسش تو جگر / بود این گمان بر تو هرگز مرا / که در دین من شبهه باشد ترا
ز عهدی که هستم بسالار دین / بدل جای دارد چو نقش نگین / نگردم ز عهد رسول خدا / اگر سر نمایندم از تن جدا
تو دانی مرا با دلیران دین / فرود آمد او دین داری ما چنین / نگفت آن زمان هیچ خالد بدو / بیامد بنزدیکیش چون فرود
چو وقت نماز و عبادت رسید / موذن ندا از دو سو بر کشید / هم از جانب حی هم از سمت فوج / رساند ندا و اذان و اقامت باوج
پس از هر دو سو بندگان خدا / نماز جماعت نمودند ادا / از آن حال خالد بفکر او فتاد / که باشد کسی را که این اعتقاد
چسان نسبت ارتدادش دهند / چه تقصیر کردن او نهند / که باشد سزاوار خون ریختن / بدین فکر او داشت آمیختن
که مالک دگر باره بعد از نماز / بپرسش رفت و گفتش ز روی نیاز / قدم رنجه کن سوی ایوان من / بفرما کرم باش مهمان من
بدو گفت خالد سخن از زکوة / جوابش چنین داد آن نیک ذات / که در عهد مبعوث رب ودود / مقرر بدینگونه گردیده بود
که هر سال وقت ادای زکوة / فرستاده میشد کالا نبات / برای وصول زکات آمدی / چو اموال یکجا فراهم شدی
ببردی بنزد رسول خدا / که آن بود حق مساکین ما / نمودیش قسمت بحکم نبی / بر آن بینوایان هر جانبی

بود از تو هم این نهان چشم آن — که قسمت نمایی برین عاجزان
بدل گشت خالد ازین حرف شاد — که آمد بکف رشته ارتداد

بظاهر چنین داد او را جواب — که دور است این آرزو و صواب
که آن حکم بود از شفیع امم — بدان عهد باید وزان حکم هم

کنون است حکم خلیفه جهان — درین عهد این حکم باشد روان
چنین گفت مالک بدو در جواب — که ای فرق سنج خطا از صواب

بغایت بعید از تو بود این کلام — ندانی که تا روز حشر و قیام
بود عهد و حکم نبی برقرار — مقرر چنین کرده پروردگار

اگر راست پرسی خلیفه علی است — که او را خلافت بحکم نبی است
نورزیم از گفته او عدول — که داریم قولش چو قول رسول

ولی هستی امشب چو مهمان ما — ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار — کنیم آنچه نیکو بود اختیار

چو بر خالد این راز شد منکشف — که هست او هوادار شاه نجف
بدل عزم خونریز او کرد جزم — ولیکن بمکر و دغای بزم

ز مهمانیش کرد تمهید آن — چنین گفت با میزبان آن زمان
که گر ما همه رو بایوان تو — گذاریم و گردیم مهمان تو

بود بر تو تکلیف و بر ما حرج — نیابیم ازین میهمانی فرج
پس آن به که هر یک ازین همرهان — یکی ز اهل حی را شود میهمان

بدارند صحبت بهم بی حجاب — نیابند آرام از خورد و خواب
چو مالک ازان مکر آگه نبود — قبول این سخن را برغبت نمود

پس از نزد او شد سوی حی روان — بدان تا نماید سرانجام آن

رفتن خالد و کسان سپاه خود بمهمانی
در میان حی مالک نویره و کشتن مهمانان میزبان خود را

ازین امیر سپه با جنود — سرانجام مهمانی او نمود
رفیقان جمع درانجا آن زمان — چنین گفت با هر یکی زان میان

که بر من یقین شد پس از جستجو — که مرتد شده مالک و قوم او
بود قتلشان فرض بر همگنان — ولی فکر آن هم نمودم چنان

که از ما نیابد زیان هیچکس — همین مرتدان کشته گردند و بس
اساس غرض ای دلیران دین — بجوید ز مالک نهادم چنین

که کردند هر یک ازین همرهان — بهر یک کس از اهل حی میهمان
ازان کردم این کار را انتخاب — که آید پس از خورد هنگام خواب

چو هر یک کنند تکیه بر جای خویش — بود مرد دین آنکه از رای خویش
درآرد ز پا میزبان را چو خواب — سرش را ببرد بقصد ثواب

دلیران نمودند طوعا قبول — گرفتند بر اهل حی آن اصول
برفتند و مهمان ایشان شدند — پس از خواب غافل ز مکر جان شدند

چو شد صبح و خورشید امید کاشت — کسی اهل حی سر ز جا بر نداشت
همه رفته یکجا بملک عدم — نهاده بره سر بجای قدم

زنان برگرفتند چون سر ز جا — بدیدند سرهای مردان جدا
برآمد چو محشر در آن صبحدم — بیکبار شور از تمام حشم

زنان حشم

زنان چشم در فغان و عزا   دلیران ز بن جهاد و غزا
همان روز با حجت آن مهربان   زنا کرد خالد شماتت کنان
دگر پردلان هم گشادند دست   کز افتاد و در شدن آن شکست
اسیر و غنیمت که فرستد خوب   بنو وندان دشت ایا کرد آب
عمر چون خبردار گردید ازین   بغایت دلش گشت اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب   برفت و چنین گفت با وی خطاب
که ای مرد دانا چه پرداختی   سر فتنه را چون برافراختی
چو مالک کجا بود مرتد دگر   در اسلام ثابت در دین بهره‌ور
که کشتیش از تهمت ارتداد   ز کاری که کردی ترا شرم باد
چو بوبکر ازو این سخن شنید   جز انکار دیگر علاجی ندید
مرا نیست گفت اطلاعی ازین   که با او چرا کرد خالد چنین
چو آید شود ظاهر این ماجرا   که حق کرده یا ناحق این کار را
بروز دگر نیز خالد رسید   ز جوز انحراف عمر را شنید
بترسید با خویش این رای زد   که شاها نزد خلیفه رود
پس اول شد و با دل پر هراس   بنزدیک حاجب پی التماس
ولی حاجب او را بپرسید گرم   کند تا دلش انجو درام و نرم
نخست آن فریبنده عیار رخ   کشیدش برخ پنج دینار سرخ
چو حاجب نظر کرد بر دست او   دلش گشت پر مهر و پر خنده رو
بنواختش از وداد   بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کجا   بگو چیست مطلب و مدعا
چو خالد ازو دید آن اتحاد   دنانیر از زیر پایش نهاد
بگفت از تو دارد دلم این امید   که در همگنان سازیم رو سفید
بری نزد بوبکر ای نامور   بوقتیکه نبود بنزدش عمر
پس او آن دنانیر را برگرفت   ز شادی رخش چون طلا در گرفت
بدو گفت منت بچشم و بسر   برم آن امانت که نبود عمر
بود این سخن شهره در مسلمین   که بود آن مثن شود او لعین
که در ملت احمدی داده شد   وزان پس در گر راه بگشاده شد
گذشته شد بهر همین از علی   که گشتی برو رازها منجلی
کز او بود از هیبت آن جناب   بر آن کارها قدرت اجتناب
بردش پس آن حاجب نامور   بنزد خلیفه نهان از عمر
چنان کرد خالد باو سرگذشت   بگفت آنکه مالک چسان کشته گشت
ازان پس چنین گفت کای کدخدا   بحکم تو من کردم این کار را
کنون گشته با من عمر سرگران   نباید ز کس جز تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار   انکار عمر را بخاطر میار
بدانکه که من مجلس آرا شوم   بیا با اسیر و غنیمت برم
ولی آنکه من بر سر انجمن   بتهدید پرسم ز تو این سخن
تو باید نه اندیشی ای نامدار   کنی ارتدادش بجهد آشکار
بگفت این و رخصت نمود از ودا   ز نزدش برون رفت خالد چو باد
خلیفه برآمد بایوان بار   بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالد ابن ولید   ز ره با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش ترش کرد رو   برآشفت و گفتش که ای زشت خو
بگو این خطائی نمودی چرا   سر اهل اسلام از تن جدا

تتمه قصه مهمانی مالک نویره و خالد و کشتن مهمانان میزبان خود را

چنین گفت خالد بحسن کلام / که ای حاکم شرع خیر الانام
مگر من نبودم خود از مسلمان / که اسلامیان را رسانم زیان

ولی کشته ام مرتدی چند را / که یاران نبودند این فرقه را
عمر گفت با او بجا به مجو / تو از ارتداد ایشان چه دیدی بگو

ز بانگ و صلوة و ز احکام دین / چه دیدی در و گم که گردی چنین
چنین گفت خالد که بانگ و صلوة / بجا بد ولی در ادای زکوة

بیاوردند عذری که تعطیل بود / که قائل بر اجماع امت نبود
صریح این سخن گفت او بر ملا / که نبود خلافت ز غاصب روا

زکوة از برای خلیفه نبود / ز بهر طلبکار حیف بود
نبودش بر اجماع ما اعتقاد / دگر شاخ دار و دگر ارتداد

عمر چون بدینگونه پاسخ شنید / بحجت جمع شکی سر اندر کشید
بظاهر اگرچه تغافل نمود / بدل لیک از خالدش کینه بود

ابوبکر از ان حرف چون گل شگفت / بر او آفرین کرد و از لطف گفت
که باید چنین آدم حق پرست / بجا بود کارت مریزاد دست

و تحسین او خالد ابن ولید / سر خویش در همگنان بر کشید
نمودند ثابت چنین کافران / که بودند اجماع را منکران

پس اموال و اولاد آن منکرین / نمودند قسمت بر اصحاب دین
شنیدند این خبر چون علی آگه / فرستاد و رحمت بر آن بیگناه

بسی شد غمین صاحب ذوالفقار / از آن ظلم بی پرده آشکار
که گشت قسمت بر اصحاب دین / اسیرای اسلام چون مشرکین

چها دیده داری تو ای آسمان / ز کردار این خیره ناخاکیان
یکی گشت همچشم کرد کار / که کار دگر نیک دانست و عار

بیاورد و اینها

نیاورد بر بندگی سر فرود / بعالم دوکان خدائی گشود — یکی گشت با انبیا مدعی / چه بیدادها کرد از گمرهی
یکی عصمت حق امامان نمود / بخاطر هر آنچه آمدش آن نمود — چه حقها که باطل شد از غدر او / چه باطل که بر حق نیاورد زو
چه گلها که نشکفت ازین تیره خاک / چه دلها که از غم نگردید چاک — چه طاعت که واجب نشد ترک آن / چه بدعت که سنت نشد در جهان
ز بس شور نخوت بسر داشتند / ره راست دانسته بگذاشتند — نکردند بر امر حق اقتدا / که دلخواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار / پس از غور کردند شان آشکار — بود نام تبعیت دین ضرور / نباید لباس تعبد غرور
چو کردند حق باطل آمیخته / شد و رنگ بدعار بگریخته — چو کردند بر خود مصمم چنین / برآورده شد دست از آستین
گرفته بکف دامن ننگ نام / ولی سر برآورده از جیب کام — چه سرها که اهل حسد از غرور / کشیدند از حکم رب غفور
ببند و بر و مکر و فرت دغا / نمودند پامال حکم خدا — بروی زمین از کمال غرور / ز آوازه خود فکندند شور
ندانم که کردند چون این سخن / ولی دانم آنرا که باشد الیقین — بقول خدا و رسول خدا / نباشد چنین بخبر از جزا

تمهید نمودن عمر با ابوبکر در باب گرفتن بیعت از امیرالمؤمنین و رفتن عمر با جمعی از معاندان بدر خانه امیرالمؤمنین و زدن در را بر بطن مطهره بضعة الرسول شفیعه

کنون داستانی شگرف دگر / کز این ملحمت هست حرف دگر — بگویم ز کار بزرگان دین / ولی خواهم انصاف اهل یقین
چنین گفت داننده این خبر / که چون حال را دید بنیان عمر — که سعد عباده ز یثرب دیار / سوی کشور شام بسته است بار
بسند گشته ها تک بخواری جهان / شده بد اهل و بنده دیگران — دل اهل اسلام هم زان ستم / رسانید فی الجمله نفرت بهم
علی هست بر رای خود استوار / دگر هر دواش خبان پر قرار — بلرزید بر خویش چون برگ کاه / بیفتاد در فکر روز سیاه
در آن فکر از غایت قهر و کین / رسیدش بخاطر ز غیظ این چنین — که ما را عبث اینهمه فکر هست / شب و روز با خود همین گرم صحبت
ندارد علی غیر آن چند تن / که هست اهل اضعفای انجمن — دگر اهل ملت صغیر و کبیر / دلیران مرد افکن و شیرگیر
همه دست بیعت بما داده اند / بکاری که گوییم آماده اند — تأمل درین کار نبود ضرور / ستانیم بیعت ز حیدر بزور
چو رایش مصمم بر آن کار شد / بتقدیم آن شوق سرشار شد — بخلوت نشد باز نزد امیر / بر او کرد افشای ما فی الضمیر
ابوبکر گفتش بفهم ای عمر / مکن با علی خیرگی این قدر — ندانی که صبر و شکیب علی / نباشد بجز پاس حکم نبی

نبودی گر این پشته پشت او
نبودیم با مرد یکدست او

ز دست یمین یکه دست شمال
برآر از دل خویشتن این جدال

ز بیم دم تیغ حیدر یقین
بلرزه درآید بصحن زمین

بدریا فتد گر شکوهش ز نام
شود خارهای بیشش چو دم

نباید بجائی رسانید کار
که ناچار او برکشد ذوالفقار

باو در نیائیم ما در نبرد
پس این کار باید بتدبیر کرد

عمر گفت هر گاه داری قبول
که میدارد او پاس قول رسول

یقین دان که هر چند بیند جفا
تحمل کند در نیاید ز جا

مگر آنکه ما اول از بهر جنگ
برآریم شمشیر الماس رنگ

در آن وقت شاید پی حفظ سر
کند دست بالا بر دفع ضرر

ولی آنکه از بهر جنگ از نیام
نیاریم بیرون و پیش حسام

همین دان علاج خلاصی ز رنج
ز من بشنو و با خود از ره بسنج

که فردا من و اهل ملت تمام
نمائیم بر خانه اش ازدحام

بریم آتش و هیمه همراه نیز
که گر در به بندد ز روی ستیز

بدروازهٔ خانه آتش زنیم
پس از خانه او را به بیرون کشیم

نمائیم یکباره بر وی غلو
بگردش درآئیم از چار سو

چه آید ز دستش که او یک کس است
به یک کس ده و بیست صد ها بس است

چرا از وی اندیشیم هنگام کار
که داریم با وی هزاران هزار

بگیریمش از چارسو در میان
بیاریم نزد تو او را کشان

نمائیم آن وقت هم ازدحام
بر او جمع گردند یاران تمام

تو هم بهر اصلاح کار آن زمان
بیامیز خندان و لابه کنان

بنرمی سخن گو بلطف و وداد
بکن منع ما را هم از اشتداد

بگیرم چو دست ترا من بدست
بکن دست را راست بکشای شست

بنه بر کف دست او دست خویش
دگر من برم کار بیعت بپیش

چو بشنید بوبکر ازو این بیان
بگفتش که ای مشفق کاردان

نخست آنکه من گویمت خوب جست
درین کار ناچار تا آن درست

یکایک تشدد نباید نمود
با تمام حجت بباید فزود

بخواهیمش اول بنزدیک خویش
که دانیم او پای ننهد به پیش

همانا نمائیم آنگه سبب
که چون عذر آورد وقت طلب

پس از این تمرد اگر آن سرا
بزورش برآریم باشد روا

عمر گفت این گر چه در کار نیست
ولی آنکه آن نیز دستوری است

تو فردا بخوانش که من هم کسم
سرانجام خود را بوجه اتم

بگفت این و برخاست از پیش او
سوی خانهٔ خویش آورد رو

شبا شب سپاران مغ درین پیام
که باید که مردم ما تمام

بمسجد زره پوش حاضر شوند
مبادا اگر زین کار قاصر شوند

چو شب رفت و آمد درخشنده روز
شد از سینه ها راز ها را بروز

خبر کرد کان جمله جمع آمدند
کمر بسته پر فتنه و قهر مند

بهاداری آل رسول خدا
زهی دین و اسلام و صدق و صفا

درآمد عمر با گروه و فوج
کمر بسته و درع کرده ببر

پس آن منبر و با همه همروان
نمودند رو سوی سالار شان

برآمد خلیفه بایوان بار
وز ایشان یکی مرد با اعتبار

فرستاد نزد امیر عرب
که او را به بیعت نماید طلب

فرستاده رفت و رساند این پیام
بجمع کتاب خدا اشتغال
فرستاده شد نزد بوبکر باز
درآمد ز جای تحاشی نمود
که من گفته‌ام بارها این سخن
نهد کی بحرف تو او پای پیش
بگفت این و برخاست از جای خویش
روان شد پر از کینه‌های قوی
عمر شد روان با همه پیروان
شنیدند چون این خبر ناگهان
ولیکن عمر پیش از ایشان رسید
وگرنه درین خانه آتش زنیم
تو بر جای خود باش ای ابن عم
رود باز و قصه نکرد دراز
ولی ز احتیاط و وقوع قضا
که در کنج این خانه بنشسته‌ایم
مشو اینقدر از خدا اجنبی
باعزاز و اکرام کرده بلند
نه ما از رضا بر سر انجمن
شنید این سخن را چو خیر النسا
ندانی که خود را تو مرتد کنی
لگد بر در بسته زد آنچنان

بپاسخ چنین گفت با او امام
ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
بگفت آنچه بشنید آن سرفراز
چو مار سیه گشته لبریز زهر
که با او تو رفق و مدارا مکن
که میداند او غاصب حق خویش
بدان تا برآرد تمنای خویش
همه اهل اجماع همراه او
بکف آتش و هیمه سرباران
بنی هاشم از جوش دل در زمان
در خانه را از درون بسته دید
ز ما آنچه آید بجانت کنیم
بفرمای تا من پی در روم
که بر ما ضرورست این احتراز
به پیچید چادر بسر تا بپا
در خانه بر روی خود بسته‌ایم
ندانی که هاشم آل نبی
که عالم همه از قدر ما سرفلند
ابوبکر بیعت کند بوالحسن
نیاورد تاب و درآمد ز جا
به بیعت نبوت چو آتش زنی
که شد کنده آن از جا در زمان

مگو دید زین پیش ما این لمن
شمارست دیگر کار خود اختیار
عمر چون از او این حکایت شنید
چنین کرد پس با خلیفه خطاب
بود مهربانی بآن کس روا
تماشای من کن کنون تا چسان
ز آتش گرفته بکف پاره
بسوی بنی هاشم آمد جری
نیاورد ضرغام دین مرد و
ببستند شمشیرها در کمر
برستاد و کرد این همه از جلی
چو بشنید خیر النسا این ندا
گذارم بنرمی بنای سخن
باو داد رخصت ولی خدا
بگفت ای عمر از خدا و رسول
نداریم کاری بکس از شما
گرامی بدرگاه رب مجید
بپاسخ چنین گفت با وی عمر
وگرنه درین خانه آتش زنیم
چنین گفت با وی که ای سنگدل
عمر چون از او نام مرتد شنید
ز ضرب لگد چون درآمد ز جا

که دارم درین کنج بیت الحزن
ولی آنکه با من ندارید کار
ز هر موی او شعله سر کشید
خطاب مرصع ز طعن و عتاب
که قدرش بداند کند اقتدا
بزور تو می آرم او را کشان
همه اهل همراه ایستاده
که امروز بر جنگ بسته کمر
چو پیل دژم پر ز کین میرود
ره خانه شه نمودند سر
که از بهر بیعت برآ یا علی
چنین گفت گریان شیر خدا
مگر شرمش آید ز گفتار من
پی در بشد بضعهٔ مصطفی
بکن شرم و بازآ مگردان ملول
ترا چیست چندین عداوت بما
که روح الامین در بر ما رسید
که این عجز و زاری نبخشد اثر
وزان پس ندانی چه با وی کنیم
بخود آی و این بیخودی را بهل
برآشفت و از کین دل بر دمید
بیفشاد بر بطن خیر النسا

بدان آن بضعهٔ مصطفی باروَر / که افتاد بر رو بدان ضرب در
برآورد آهی چنان دردناک / که دلهای کروبیان گشته چاک
بلرزید از آن ناله عرش برین / بباریدی خون چشم روح الامین
بپیچید در دوش چنان در شکم / که طفلش ز زبان شد ثبات از قدم
روان گشت بالا از پشت در / که خود را رساند بحجره دگر
چو دروازه شد کنده و راه وا / گذشتند یاران ز رسم حیا
بود گرچه در عرف و در شرع هم / چه نزد عرب چه میان عجم
که در خانه کس خصوص از زنان / که باشند پوشیده رویان در آن
نبی اذن داخل شدن لایقست / کتاب خدا هم بآن ناطقست
بگه بیدای محرم و اجنبی / که در خانهٔ اهل بیت نبی
نهادن قدم بسته چشم از حیا / بر خالق و خلق باشد روا
نمودن پس این جبر و ظلم و ستم / که اکنون بیان مینماید قلم
بر گبر و ترسا قبیح و یقین / بود دین عمل ظلم ای مسلمین

داخل شدن معاندین بخانهٔ حضرت امام دین و بردن ایشان آن جناب را بمسجد نزد خلیفهٔ مخالفین

چو در کنده گردید از ضرب پا / یکی از رفیقان آن پیشوا
ز خویشان بوبکر قنفذ بنام / بجان دشمن آل خیر الانام
درآمد ز در روی کرده ترش / یکی تازیانه بدست اندرش
بزد بر سر دوش آن بیگناه / دگر تازه از دل برآورد آه
ز دنبال او خالد نابکار / درآمد بکف تیغ زهر آبدار
بزد پشت تیغش بدوش دگر / برآورد ز هر آخر دوش او جگر
علی را دگر تاب و طاقت نماند / ز جا جست خود را بایشان رساند
نمودند آهنگ بازوش زود / که منظور او بود از آن جستجو
درآمد عمر هم ز دنبال شان / قوی شد ز امداد و دنبال شان
بشیر خدا پس در آویختند / غبار کشاکش بر انگیختند
بجا پا بفشرد کوه وقار / بیفتاد دست عزیزان ز کار
نگفتند با او که یا بوالحسن / ز غیرت چه پیش بشنو این سخن
همان به که آئی ز غیبت برون / وگرنه کشان میبریمت کنون
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای حق شناسان صاحب وفا
درین کار رغبت نداریم ما / که در راه طوعا گذاریم پا
شما گر بجور و جفا میبرید / نه من میروم خود شما میبرید
شه اولیا با حریفان خویش / بدین گونه گفت و شنو داشت بیش
درآمد ز یکسو عمر ناگهان / ببستش یکی دست با ریسمان
بیفکند در گردنش از عناد / ولی خدا نیز گردن نهاد
بدست عمر گشت ریسمان / دوم در کف خالد پهلوان
همان دم رسیدند با تیغ تیز / بنی هاشم افروخته از ستیز
چو دید احوال او را چنان / سوی تیغ بردند دست آن زمان
با ایشان لقب بود ضرغام دین / که بیرون میارید شمشیر کین
بصبر است امر رسول خدا / نسازد کسی دست از پا خطا
ستادند سرها فکنده به پیش / ولی حمله در لرزه از قهر خویش
پس آن نامداران صدق و صفا / مریدان خاص رسول خدا

ببردندش از خانه پیر حزین
باتش زدن لیک از نقص کین

دو قولست در نزد اهل سیر
ولی قول اول بود معتبر

که بیرون ازان خانه چون آمدند
در خانه را نیز آتش زدند

دوم آنکه شد سوختنشان نهاد
چو گردید حاصل نکردن مراد

غرض چشم بسته ز زور و جفا
کشیدند او را برون از سرا

برآمد ز دنبال شیر خدا
عبا بر سر افکنده خیر النسا

فراموش کرده ز درد شکم
که زان بیشتر بود درد ستم

خروشان پدید آمد با اشک و آه
برآورده فریاد و واسیداه

ز دنبال آن بهترین نسا
جگرگوشهای رسول خدا

حسین و حسن در خروش آمده
برهنه سر و پا و حیرت زده

ز دنبال ایشان شده انجمن
گروهی بنی هاشم از مرد و زن

همه آمده در خروش و فغان
چو ماتمسرائی شده این جهان

بغیرت غلو کرده از چار سو
چه اصحاب شهر و چه ارباب کو

همه مانده حیران ازین ماجرا
گرفته بدندان سر انگشتها

نگاه همه جانب یکدگر
که آل نبی را چه آمد بسر

ملایک ز سقف سپهر برین
بحیرت نگر دار ضرغام دین

که در وقت حکم انهض جهاد
بهنگام منع امنیه انقیاد

شده جمله قایل ز انصاف و علم
که مقدور مانست این صبر و حلم

بدین حال شیر خدای مجید
ببازار شهر مدینه رسید

در آن مجمع عام شیر خدا
فشاند از دو سو دست خیر نسا

بدان گونه بر سینه زد هر دو را
که از دستشان آن ستم بد جدا

بدیوار بازارشان چون دبر
ازین سوی خالد و زانسو عمر

چنان بر درفتند از شور کار
که تصویر باشد بروی جدار

دگرها ستادند از دو ور
که ضیغم برآورد از بند سر

بنی هاشم آندم بپیش آمدند
که بر قلب آن نابکاران زنند

دگر باره فرمود آن صبر کیش
که دارید از آستین دست خویش

مراند عاجز که پرخاش هست
نه صبر و شکیب من از عاجزیست

بود پاس امر رسول خدا
که او امر بر صبر کرده مرا

که باشند این دم خود پسند
که بر گردن من رسن افکنند

نه از عجز بد صبر من یا محال
مرا بود این عار در خیال

که بینند خود محرم و اجنبی
ستمهای امت بر آل نبی

کنون هر که خواهد بیاید بپیش
ببیند دل و بازو و زور خویش

شما را چه حاجت که من خود بسم
بجز حق نه محتاج عون کسم

دگرباره آن قوم هنگامه ساز
بپیش آمدندش ز روی نیاز

که ای قدرت قادر ذو الجلال
که با تو بیارای جنگ و جدال

کسی کو براه سفاهت شتافت
سزای خود از ضرب دست تو یافت

کنون چون چنین قدم رنجه فرموده
بهر نحو این راه پیموده

بفرما کرم چند گامی دگر
که امروز این راه آمد بسر

بکن با ابوبکر رد و بدل
که او در نیاید ز راه جدل

روان گشت همراهشان آنجناب
که عاجز نماند کسش در جواب

رسیدند بوبکر را پیش پیش
علی و عمر با رفیقان خویش

ستادند اجماعیان یکطرف
بنی هاشم از یکطرف بسته صف

علی اگر فته ولی درمیان / که هر سو به بیعت گشوده زبان
درآمد خلیفه هم از جای خویش / بپا مدعی عذرخواهی به پیش

باو گفت ضرغام دین العزیز / نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گرت هست بر مدعا / ز قول خدا و رسول خدا

ابوبکر آمد بپوزشگری / باستاد در پیش روی علی
عمر دست او را درین دم بکف / گرفت و بدست امیر نجف

رسانید برآورد تا که سرود / که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس آنگه ازین ستمهای فاش و جلی / گرفته به بیعت چنین از علی

دگر نیز دارند این اتفاق / گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا / ز بیعت ابا داشت شیر خدا

خود میندید شاه نجف / پس از رحلت حضرت خیر و اشرف
ندانسته اند از ره و ضلال / که بخشیده حق ناید زوال

کسی کاو او داده باشد شرف / نکرد و از او هیچگه بر طرف
نشد بلکه ساعت بساعت زیاد / که دارد باو لطف رب العباد

اگر راست پرسی همینست و بس / که او دست بیعت نداده بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده / نه قایل بحق و پشیمان شده

نه امری که دانسته از خلاف / بتحقیق کرده باز اعتراف
که باشند پیوسته در رو جدال / حق و باطل از هم با جبر جدا

کسی کین سخن اندارد قبول / نشاید که از حق بورزد عدول
نماید مبین خالی از شور و شر / جز نیاده هم در امور دگر

که حق باطل و باطلی گشته حق / نمانده بحکم خدا آن نسق
بود نیز مشهور در خاص و عام / که از بعد خدام خیر الانام

بزهد و بتقوی بعلم و کمال / نبد دیگری مثل آن بیهمال
که باشد علی آن عزیز الوجود / که در خانه حق تولد نمود

بود نیز مشهور این قول حق / [illegible] می فرق
که بوبکر چون در خلافت نشست / باو اهل اجماع دادند دست

نکردید حاضر امیر عرب / وز آن پس کردند او را طلب
به بیعت بیاورده شیران فرود / که دعوی حقیت حق دل نمود

خود انصاف ده ای که کین منجلی / بود صاحب المراتب علی
که در شان او گفته یکتا خدا / که گردید مشکور سعی شما

روا باشد این فعل زشت و قبیح / که دعوی نماید در امری صریح
مرآن را ابطال و هم انصاف / کنند پس بتحقیق اعتراف

بحق خدا و بحق نبی / که هرگز نمی آید این از علی
دگر گفته دشمن مدعی / تو درباره شان او بشنوی

ز قول خدا دانی آن را زیاد / ز راه مسلمانیت شرم باد
دلیلی هم از گفته مولوی / چهارم کنم قول خود را قوی

علی را تو در تیرگی دیده / برو زان سبب عنبر بکر بده
چگویم دگر زانکه در خانه کس / اگر هست باشد همین حرف بس

بمجبوری بضعه مصطفی از ظلم اعدا و آمدن ابوبکر و عمر جهت عذرخواهی و نپذیرفتن عذر ایشان

کنون

کنون میسرایم بسوز جگر / پر اندوه و غم داستان دگر
چنین گفت راوی آل عبا / که چون کرد رحلت چنین مرتضی
رقیبان از دوست برداشتند / بحال خودش باز بگذاشتند
برآمد ازان ورطه ظلم و آز / سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در ناله خیر النسا / ز بسیاری درد آن ضربها
تن و همدم درد او می‌فزود / طبیب علاج و دوائی نبود
ز بس درد هر سو شدی منتشر / بتن بود هر موی چون نیشتر
طپید ازان درد بی اختیار / که یکدم نمیدید او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش / هم از درد او و هم از صبر خویش
حسین و حسن نیز با خواهران / بگرد اندرش همچو پروانگان
ولی جمله زان حالت جانگداز / ز خود رفته و مانده از صبر باز
ز بیتابی مادر مهربان / خروشان گریان و زاری کنان
چنان حالتی دیده یکبارگی / همه گشته حیران و بیچارگی
دو چشمان پر از آب حسرت مدام / ز صبری ملول رفته از کف تمام
چنان بود در حالشان شد پدید / که بر اهل بیتش قیامت رسید
جهان گشته تاریک در چشمشان / شده روز روشن چو شب در زمان
بزاری و افغان آل رسول / بیکدم نکردند زان غم عدول
چنین ظلم بر ما شده یا نبی / بشاه نجف بود از تو وصی
بفرمود خاصت که خیر النسا / که نازل بشانش شده هل اتی
نکردند شرمی ز گفتار تو / نه رحمی بدیشان ز دیدار تو
نه هیچ دوزخ که گفتی مدام / فدایش بود خاص و عام
نه خواهش دل از بهشت برین / که دینت نبوده بر ایشان یقین
نگهشان بهر سو در آن حال بد / که شاید علاجی ز جائی رسد
بسر رفت آن روز و آن شب چنین / بروز دگر گشت ساقط جنین
پسر بود آن طفل و صاحب حیات / که شد ساقط از سختی حادثات
ولی خدا محسنش کرده نام / تولد شدش صبح و نگذشت شام
ولی بنگرید دیده خیر النسا / که با بیت فرقتش زد دار فنا
ازان درد پهلو به بستر بماند / شدش همدم درد و دردش نماند
گذشت آن چنان چند روزی بر او / ولی رو به هیچ ننمود رو
تن نازکش آتش تبی گرفت / که هر روز دردش فزونی گرفت
رسیدش تحالی ازان رنج کار / کز آن شد علامات موت آشکار
خبر شد ز حالش تمام مشفقان / که پیدا شد آن حال از چهرشان
خلیفه چنین گفت پس با عمر / کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم / وزو التماسی تجاوز کنیم
ازان منصفان منبر این صفت / که خواهند از گشته خود دیت
پس آن هر دو صدیق صاحب وفا / دل و چشم شسته بآب حیا
بی عذر در ره نهادند پای / رسیدند چون بر در آن سرای
به بیرون با کمال ادب / ستادند و کردند رخصت طلب
که در خانه بضعه مصطفی / ملک نیز ننهد بجز اذن پا
بخیر النسا پس خبر شد ازین / که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند / از آداب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیر النسا در جواب / که هرگز نبیناد چشمم بخواب

نه در کار باشد عیادت مرا / که گردید قسمت شهادت مرا
وگر رخصت اذن از بهر چیست / شما را اگر کار خود یاد نیست
همان خانه است این که شد مشتهر / بضرب لگد زان بکندند در
ز غیظ و غضب آتش افروختند / در خانه یکسان بسوختند
کنون اذن از من طلب میکنید / رعایت ز شرم و ادب میکنید
دگر باره آن در و کردن فراز / بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای بضعه اشرف انبیا / ببخشای بر ما مگیر آن خطا
بکردیم وابسته از حد عدول / ندانسته کردیمت از خود ملول
کنون بهر رفع غبار نزاع / بریت آمدیم از برای وداع
مکن از کرم حاجت ما روا / دگر باره خیرالنسا کرد ابا
بگفتند از عجز بار دگر / نبخشید آن عجز هم هیچ اثر
ز رفع خجالت بر این دوان / که گوینده نشنید او عرضشان
بنزد یک شیر اله آمدند / خجل منفعل عذرخواه آمدند
بگفتند خواهیم خیرالنسا / دهد یکزمان در پس پرده جا
که او را وداع و زیارت کنیم / بگوییم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع تصدیعشان / بخیرالنسا گفت کای مهربان
بده اذن تا این دو جویای کام / پس پرده آیند بهر سلام
بگویند هم مطلب خود دلبند / جوابی بیابند و رخصت شوند
بفرمود خیرالنسا آن زمان / که آیند و سازند مطلب عیان
برفتند نادم گروه از خویش / بنرمی سر حرف کردند پیش
که ای بضعه سید المرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
تو هم نیز فرزند پاک ولی / بپاکی طینت ز خاک ولی
نمودیم اگرچه تجاوز ز حد / ببخشای بر ما که کردیم بد
مبر شکوه ما نزد وصی / که داریم پنهان دو پیش توی
چنین گفت خیرالنسا در جواب / که ای صاحبان حیا و حساب
شما را قسم میدهم برملا / بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید از وی خطاب / که میگفت در حق من آن جناب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن / در ایذای او باشد ایذای من
در ایذای من هست ایذای رب / بود موذیش کافر بی ادب
که آتش بود جای آن نابکار / بر آرد از او نار دوزخ دمار
بود پس یقین موذی فاطمه / سزاوار آن آتش حاطمه
بگفتند آری ازین شبهه نیست / که ایذارساننده اش دوزخیست
شنیدیم ما از رسول خدا / نه یکبار و ده بار بل بارها
که میگفت در حق تو این سخن / مده تا ز کس بر سر انجمن
چو کردند اقرار بر مدعا / چنین گفت آنگاه خیرالنسا
که هرگز نبخشیم من این ظلم و جبر / که بیش از اندازه تاب و صبر
رسم چون به نزد رسول خدا / کنم شکوه اول ز دست شما
بگویم ز بعد تو ای مصطفی / چنین ظلم کردند بر ما روا
فدک را ز دستم گرفته عدو / بر این ظلم کردند بر ما غلو
گرفتند میراث تو هم ز من / همه جمع گشتند در انجمن
نه خویشی نه کس بود یاور مرا / که باور نمایند گفت مرا
چنین ظلم در حق کسی کی شده / در حجره ات گشته آتش زده

کنون

کنون من بدین حال درد تو | رسیدم ز بیداد و ظلم عدو || برآورد بوبکر از سینه آه | همی گفت گریان که واحسرتاه
برآشفت لیکن عمر زان خطاب | چنین گفت با او ز روی عتاب || چه داری عبث نوحه و شیونی | چه در کار باشد رضای زنی
بخیر النسا گفت پس این سخن | که هر شکوه کز ما بخواهی بکن || نداریم از شکوه‌ات هیچ غم | بگفت این و برخاست از جا دژم
ابوبکر را همره خود گرفت | برآمد از آنجا ره خود گرفت || ولی بود خیر النسا همچنان | از آن درد نالان و زاری کنان
بدانگونه بگذشت آن روز و شب | بروز دگر مهر با تاب و تب || برآمد بدین گنبد نیلگون | چو اهل عزا با دل پر ز خون
بکسب معیشت امیر نجف | برون رفت لابد ز بیت الشرف || چو برگشت و آمد بسوی سرا | بچشم آمدش آنکه خیر النسا
بدانگونه نالان و شوریده حال | نموده بکار و وسه اشتغال || یکی دیگ بنهاده در دیگدان | بزیر آتش و آب کرده در آن
سرشته فطر فی کل جعد مو | که می آمدی بوی حسرت از او || طعامی دگر پخته با نان چند | نهاده به پهلوی آن ارجمند
به پیشش یکی طشت و دستش در آن | پی شستن رخت شهزادگان || بدو گفت آن شاه والا صفات | که ای خیر اشرف کاینات
چرا با چنین درد و این ضعف حال | باین کارها کرده‌ای اشتغال || بپاسخ چنین گفت خیر النسا | که ای صاحب افسر لافتی
شب رفته چشمم چو یکدم غنود | یکی خواب دیدم که چون وحی بود || بخواب من آمد رسول اله | چو دیدم بگفتم که یا سیدا
ندارم ازین بیشتر تاب ظلم | که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم || مگر نیستی آگه از حال ما | که افتاده دشمن بدنبال ما
مرا از عناد و وقاحت عمر | بدین حال افکنده است ای پدر || من عاجز خسته تن را ببین | علی و حسین و حسن را ببین
همیشه شنیدم این سخن بر زبان | چنان اشک بود از دو چشمم روان || پدر حال من دید و رقت نمود | رگ گریه از مژگان گشود
بمن گفت ای پاره از تنم | صفابخش دو دیده روشنم || جگر گوشه درد فرسای من | بلاکش یتیم غم اندای من
پس از من ستمها ازین دشمنان | کشیدی فزون تر ز تاب و توان || نداری ازین بیش تاب جفا | که دارد ز هر سوی هجران بلا
برآور تن خویش را زین خطر | بنزد پدر ای جان پدر || چنان کن که فردا به هنگام شام | بیائی و با ما کشائی صیام
یقین است بر من که امشب مرا | سفر کرده باید سوی آن سرا || ندانم کسی را که از بعد من | بپرسد خبر از حسین و حسن
باین کار دارم از آن اشتغال | که نزدیک آمد دم ارتحال || بود تا که روز دگر دیده شام | بپوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن برخت پاک | بپوشانم و خود روم زیر خاک || وزان پس تو دانی و این بیکسان | که من رخت خود میکشم زین جهان
چو بشنید شیر خدا زین کلام | برآورد آهی ز دل شعله فام || فرو ریخت از دیده اشکش برو | چنین گفت با چشم گریان بدو

که ای مونس جان غمگین من
بجانم زدی آتشی زین سخن

هنوز از تف داغ خیر البشر
بدل فرصتی با فیه جگر

که از رفتن خود خبر میدهی
برین داغ درد دگر مینهی

بگفت این و مژگان بخود فشرد
که جنس طرب را همه آب برد

چو خیر النسا دید حالش چنان
ببارید خون از دل و دیدگان

باو گفت از دیده اشکبار
که ای اول ثمره هشت و چار

بدان اختیار است این افتراق
که فهمش توان کرد باشد چو شاق

قضای خدا خواهشش ایزدیست
قضا را علاجی بجز صبر نیست

نه از خواهش خود جدا میشوم
جدا از قضای خدا میشوم

کنون صبر کن تا کنم کار خویش
نمایم پس اظهار اسرار خویش

بگفت این و شهزادگانرا بخواند
باشفاق شان بر سر خوان نشاند

وزان پس چنان با دل لخت لخت
سر و تن بشست و بپوشاند رخت

ز روز اول عمر تو تا زمان
که فارغ شد از کار شهزادگان

بچشمش ولی روز تاریک شد
بدانست کان وقت نزدیک شد

بایشان بگفت از کمال وداد
که مادر فدای شما هر دو باد

بدرگاه جد خود آرید رو
شفاعت ز مادر بخواهید ازو

بفرمان او چون برون از سرا
برفتند در ره نهادند پا

ولی خدا را بر خویش خواند
بر آورد آهی و اشکی فشاند

چنین گفت با او که ای شهریار
سخن آنچه گویم بمن گوشدار

که هست این سخن حرف آخر مرا
کنون گشته باید مسافر مرا

نخست آنکه حکم تو بر من روان
بد از بعد حکم خدای جهان

بفرمانبری عمر بردم بسر
بود سهو و نسیان روا از بشر

ندانسته کاری اگر کرده ام
که از خود دلت را بیازرده ام

کنی عفو اکنون بسازی بحل
برآری غبار کدورت ز دل

نداری روا بر من این انکسار
که خجلت کشم نزد پروردگار

شنید این سخن چون ولی خدای
بفرمود با گریه ها های های

که ای نور چشم رسول خدا
سر و جان من بر تو بادا فدا

توئی صاحب اشرف در جهان
که ثانی نداری میان زنان

توئی اشرف خلق هر دو سرا
توئی عاصیانرا شفیع در جزا

توئی بضعه سرور انبیا
تو هستی جگر گوشه مصطفی

تو هستی رضایت رضای خدا
نوشته است بر عرش اسمت خدا

توئی نام پاکت که باعث شده
بمخلوق آدم ثابت شده

بود نام پاکت شفیع امم
بجز و خدا و نبی دمبدم

خدایت ثنا گفته هر دم ترا
کنند جمله امت بر تو عطا

بمن چون عطا کرده خالق ترا
برافراخت سر از تفاخر مرا

توئی بضعه پاک خیر الانام
که هستم من ورد همه عالم

بود در جمیع صفات کمال
بیان تو گشتن بغایت محال

بود بر تو این تهمت و افترا
که گردانی آزرده از خود مرا

بحق خدا و بخیر البشر
که سو گنه نبود از آن بیشتر

بقدر نشانی پی مور هم
تو از خود بیازرده هرگزم

ندیدم ز تو غیر فرمانبری
بجز عکس رای خاکستری

همیشه رضا جوی من بوده
دلم از تکلف نفرسوده

مرا نیز هست از تو ای مهربان | درین آخر عمر یک چشم آن
ببخشی و در حقم احسان کنی | چنان مشکلی بر تو آسان کنی
نباشد کزان هم شوم اعتذار | که بردی من از دل خویش بار
که جان بر سر آن ستم باختی | برفتی و تنها مرا ساختی
بگفت این و اشک از دو چشم منیر | فرو ریخت مانند ابر مطیر
که گردید ساکت زبان از جواب | کجا بر نیاید نفس زیر آب
که ای صاحب منزل هل اتی | فرود آمده آیه لافتی
تویی آنکه در شان تو این کلام | مکرر ز من گفته خیر الانام
تویی آنکه جان بر رسول خدا | بهر وقت و هر جنگ کردی فدا
نه تنها زبانم ثناخوان تست | دل و جان بهار شکر احسان تست
که من ضامنم از تو بی شک و ریب | گواهم برین حرف دانای غیب
که آگه نبند از بهار و تموز | نبد وقت بیداریشان هنوز
کهی شوخی گر عجب آورند | تجاوز نمایی که بی مادرند
چو زهرا سخن را باینجا رساند | دگر تاب گفت و شنوشان نماند
سیوم آنکه دانی تو ای مهربان | که با من چه کردند این ظالمان
منم کشته ظالمان حجاز | نخواهند کز اندر من نماز
کنم صورت قبر هم آشکار | که اینجا مبادا فتد شان گذار
چو بشنید آواز ایشان پدر | برون رفت از حجره با چشم تر
بپاسخ بگفتند شهزادگان | چه گوییم ای والد مهربان
رسانند در گوش ما این ندا | که می گوید اینک خلیل خدا
پس از مرقد سید المرسلین | برآمد صدای شریفی چنین

که ای گروه هاشم خطاب چنین | کز آن خاطرت گشته باشد غمین
یکی این بلا میشود روزیم | که از فرقت خویش مغمومیم
دگر آنکه از دولت من تو هم | کشیدی ز اعدا بمیسان ستم
همه پیش خدا و رسول خدا | بگویی که شد زین سبب آن جفا
از آن گریه گر سیل میداد یاد | بزهرا چنان گریه دست داد
چو دل از آن گریه خالی نمود | بابا را پاسخ چنین بر گشود
تویی آنکه از بعد سالار دین | کسی چون تو نبود بروی زمین
نبی بود اگر صاحب ذوالفقار | نبودی ترا کفو در روزگار
تویی آنکه در وهم و خواب و خیال | نیازردیم هرگزم ای همال
بجز خدا و رسول خدا | گواهی دهد مو بمویم جدا
دگر گوییت از حسین و حسن | دو نو باوه نورس باغ من
ولی آنکه تقدیر حی قدیر | چنین بود در باب این دو صغیر
بدم من ام و اب تو این هر دوان | کنون هم پدر باش و هم امشان
دو دیده بدوزند چون نظر | ازین سوی زهرا و از سوی مهر
ز بیداد ایشان حسین میروم | بصد داغ حسرت قرین میروم
شبانه بوقتم کنی آنچنان | که آگه نگردند این ظالمان
چو او گفت شیر خدا کرد گوش | رسیدند شهزادگان در خروش
در آغوش بگرفت و گفت انتجاب | چرا میکنید اینقدر اضطراب
چو رفتیم در روضه جد خویش | برای زیارت ستادیم پیش
جگر خستگان جفا آمدند | یتیمان خیر النسا آمدند
که ارواح معظم ان سلف | که هستند اجداد ما از شرف

تتمهٔ داستان

بشوق ملاقات خیر النسا — که می‌آید امروز او نزد ما
درین جا همه جمع گردیده‌اند — ز شوقش سراپا همه دیده‌اند

رسانید خود را شه بر سرش — که نزدیک آمد دم آخرش
ازین حرف گشتیم بی‌توش و تاب — رسانیدیم خود را بدین اضطراب

کنون ای پدر نزد مادر ببر — که بینیم تا زنده‌اش یکنظر
ولی خدا از حسین و حسن — چو بشنید با اشک و آه این سخن

بغلطید در سینه قلب صبور — که بر صبر او رقت آورد زور
شد اشکش بر رخ از ترحم روان — بنزدیک دختر چنان دلستان

ببالین او رو چو حاضر شدند — تن خویش را بر زمین بر زدند
دل و دیده لبریز از اشک و آه — زبان پر ز فریاد و حسرت نگاه

بپایش فتادند با چشم تر — بیفکند زهرا بر ایشان نظر
ز رقت طلب کردشان پیشتر — ز شفقت ببوسیدشان چشم و سر

بدست پدر داد پس دستشان — نظر کرد اشفاق و بسیارشان
بآن عالم آنگاه خود کرد رو — که بودند مشتاق اجداد او

ولی خدا چون چنین دید حال — رضا داد بر خواهش ذوالجلال
نمود امر بر اهل خود در بصیر — شد او خود نهان تکفین و قبر

چگویم دگر تاب گفتار نیست — اگر هست این عدل پس ظلم چیست
ولی این سخن میسرایم بلند — موافق منافق همه بشنوند

که هر کس که آل رسول خدا — نمود از غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان — که پنداشت بر حق همه کارشان

بنزد خدا و نبی زرد روست ‌ ‌ ز مشرک فزون لعنت حق بروست
بدینها اگر داشت او اعتبار ‌ ‌ نمی آمد این اعتبارش بکار
ز سگ کمتر است و بهر دو جهان ‌ ‌ چو فرعون و شداد و نمرود آن
بدینها ز لعنت نیاید مفر ‌ ‌ بعقبی سقر باشد او را مقر
بود العزیزان برین ادعا ‌ ‌ ولیکم حدیث رسول خدا
که گر میشوند خلق اجتماع ‌ ‌ بحب علی و ولی بی نزاع
خداوند دوزخ نمی آفرید ‌ ‌ بفهمید ای گمرهان عنید
سخن مختصر شیر پروردگار ‌ ‌ بشب دفن کرد و نهفتش مزار
ولی داغ او هیچو داغ نبی ‌ ‌ بدل داشتم بود زنده علی

جنگ نمودن خالد با سپاه از تروشاهدی پناه و اظهار شیری نمودن مجرای حیدر دلیر

شدم فارغ از لطف رب العباد ‌ ‌ ازین داستانهای اندوه نهاد
کنون میکنم داستانی بیان ‌ ‌ که آتش فتد در دل منکران
روایت کند راوی راستگو ‌ ‌ که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب ‌ ‌ بباغی پی مزد میداد آب
چنان شد که خالد در آن روز نیز ‌ ‌ بحکم خلیفه برای ستیز
بجی ز احشام بیرون شهر ‌ ‌ برآشفته میرفت لبریز زهر
زره بر تن و خود بر فرق سر ‌ ‌ بدوش سپر تیغ کین بر کمر
ستوری درآورده در زیر ران ‌ ‌ بکردار کوهی که باشد روان
بجوی و بسته بال عزم ستیز ‌ ‌ فرس را درآورد در جست و خیز
عمودی آهن نهاده بدوش ‌ ‌ ز سر مستی خود چو دریا بجوش
به ترتیب آراسته صف خویش ‌ ‌ سپه از پس پشت و خود پیش پیش
بدانسو فتادش گذار از قضا ‌ ‌ که تشنه آب میداد آن باغ را
چو استاده دیدش برپای چاه ‌ ‌ بزد خنده از شعف قاه قاه
چنین گفت آنکه بضرغام دین ‌ ‌ که در دل مرا بود دایم چنین
که یابم بپنهان بجائی ترا ‌ ‌ فلک ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد و هشت تن ‌ ‌ نیاری یکی برد از دست من
چنین داد پاسخ شه اولیا ‌ ‌ که من حاضرم ای عدو خدا
بیایم بپای خود اکنون به پیش ‌ ‌ که از دل برآری تمنای خویش
بگفت این و آمد ز بالای چاه ‌ ‌ به پیشش باستاد و بربست راه
برانگیخت از جای خالد سمند ‌ ‌ عمودی گران سنگ کرده بلند
بچوگان روا او گرز و بازو فرود ‌ ‌ بیازید شیر خدای ودود
گرفته سر دست ابن ولید ‌ ‌ ز زین با عمودش به پایین کشید
بیفتاد بر خاک آن نامور ‌ ‌ سپر نیز از دوش و خودش ز سر
وصی محمد هنر بر زبان ‌ ‌ سر دست او را فشرد آنچنان
که شد باز هم پنج انگشت او ‌ ‌ بیفتاد آن گرز از مشت او
بماندند یاران او در شگفت ‌ ‌ غضنفر ز جا گرز را بر گرفت
پس گردنش دسته گرز را ‌ ‌ نهاد و به پیچید شیر خدا
که شد حلقهٔ گرز همچون کمان ‌ ‌ بگردن فتادش چو طوق گران

بدو گفت پس صاحب ذوالفقار که باشد ز نامردت این دو کار
بهر کس که زور آزمائی مجو ز خود چون بگوئی زنا هم بگو
بگفت این و آمد ببالای چاه وز آن سوی خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه روان بگردن در افکنده طوق گران
ز مینای گردون بسی منفعل در افکنده در پیش خوار و خجل
ز سنگینی غل که بود آشکار بگردن سرش کرده شد استوار
دل گر چه برگشتنش عار بود ولی رفتنش نیز ناچار بود
بدین هیأت بوالعجب سپاه در آمد بشهر آن شجاعت پناه
سپه خنده زن از پس پشت او دگر اهل بازار از پیش رو
جهان پهلوان سر فکنده بزیر نوا خوان شده هر صغیر و کبیر
باین خواری آن مست جام غرور بنزد خلیفه بشد بالضرور
خلیفه چو دیدش بآن حال بد هم افسوسها خورد و هم خنده کرد
سبب را بپرسید گفتند باز که او خود نهاده سر خود بگاز
شماتت نمود آن خلیفه ز زور بپیش خدا از کمال غرور
برآرنده باب خیبر ز جا فکندش بدین حال و کردش رها
خلیفه بفکر نجاتش فتاد یکی گفت با او ز روی وداد
که قیس ابن سعد آن جوان دلیر ندارد ببر پنجه مثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود وگر نه گشادش نباید وجود
خلیفه فرستاد کس نزد او بیامد برش آن یل نامجو
چو افکند بر حال خالد نظر که گشته بدش داخل سینه سر
بخندید و چندین ظرافت نمود گرفت از دو دست او سر آن عمود
نمود آنچنان زورهای شدید که از هر بن موی او خون چکید
نشد لیک بگشود ز حکم خدا ز هم دو سر گرز روئین جدا
چو واماندش از کار بازو و دست رها کرد آنرا و کنجی نشست
نگردید چون قدرت او کارگر ابوبکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس با دلی پر ز خون که خوانید آهنگران را کنون
بگویندشان آنکه از دقتش که آرند سوهان و آهن کشش
بسوهان تراشند پس آهنش برآرند این طوق از گردنش
رسیدند آهنگران بسته صف در آورده هر یک و سوهان بکف
نهاد آنچنان پهلوان سر بکار نشد دست آهنگران را قرار
نمودند از بس که سوهان بزور فرو ریخت دندانهاشان چو مور
نیفتاد از گردنش لیک بار فتادند آهنگران هم ز کار
نشد لیک زان طوق گردن گزا بقدر پر پشه آهن جدا
خلیفه باشان چنین گفت پس که غیر از شما نیست این کار کس
بجوئی که دانید بهر خدا نمایید از این قید او را رها
بپاسخ بگفتند آهنگران که ای حکم تو بر سر ما روان
تو دیدی که سوهان نشد کارگر نداریم جز این علاجی دگر
که آهن بآتش نماییم گرم ز گردن برآریم گردد چو نرم
ولی چون نماییم گرم آتشش کجا ماند اندام سر و گردنش
چو گفتار آهنگران را شنود در آن کار بوبکر حیرت نمود
کزان بند سازد خلاصش بجان نمی اندیشش هیچ پیرآن
بدینسان که بگذشت سه روز و شب ز سختی کشتی جانش آمد بلب

موزود

نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت | بملک عدم راه یک گام داشت
زحالش ابوبکر در اضطراب | ازو رفته تدبیر و آرام و خواب

ز هر کس بپرسید آن مشوا | که زین بند سازم چسانش رها
یکی گفتش از نامداران دون | ندانی مگر کیست این

نباشد جز او کس گشاینده اش | بدو گوی خواهی اگر زنده اش
ابوبکر ناچار شد نزد او | سر افکنده پیش و گره کرده رو

چنین گفت با او که یا بوالحسن | ندارد زبان که چه جای سخن
که خالد چو خود مشار کار بود | بکاری که کردی سزاوار بود

ولی چشم دارم ز احسان تو | که ناخوانده گشتیم مهمان تو
پذیری ز من عذر و خواهشگری | ز تقصیر این بیخرد بگذری

چنین داد پاسخ امیر عرب | برو پیش او در مسجد طلب
که من نیز می آیم از پی ترا | تا آن نامجانش دهیم از بلا

ز خوشحالی آمد خلیفه برقص | برای خلافت ازینها چه نقص
بمسجد شد و کرد او را طلب | برفت از پیش نیز امیر عرب

خبر چون باهل مدینه رسید | که بهر خلاصی ابن ولید
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد | در آن شهر بود آنکه از جنس مرد

بجای تماشا دوان آمدند | ز بازار و کوی و دکان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق شد | که ره بر آمد نفس را نبد

چو آمد بمسجد ولی خدا | ببردند بزودی آن بسته را
بخالد بدید و بگوشش بزد | که گردنکشی سرنگونی دهد

وزان پس بیامد به پیشش نشست | بر آن آهنین گرز بازید دست
کمندی از آن شیر رب | بسرپنجه الهی بسان خمیر

زدی بر سر پهلوان پیش | همان پهلوان اشته سر پیش
چنین کرد تا گشت آهن تمام | برآمد سر صید از خم خام

شد از بس که خم گردن و بازو بال | ولی گشت افکنده سر ز انفعال
نه نطقی که از وی عذرخواهی کند | نه چشمی که سویش نگاهی کند

نشسته ز شیر خدا منفعل | بپیش دلیران دیگر خجل
دگر بود تا زنده آن نامجو | نگردد از روی جلادت باو

دگر چند ذکر خلافت کنم | همان که ختم خلافت کنم

وفات ابوبکر از دار غرور بحکم تقدیر حاکم روز نشور

روایت کنند طوطی داستان | ز صادق زبانان از راستان
که دو سال و سه ماه بعد از نبی | ابوبکر بد خلق را مهتدی

جز اینها که گفتیم در عهد او | دگر آنچه از بیش و کم داده رو
بتاریخها ثبت گشته تمام | برو گر بخواهی بخوان والسلام

کنون بیتکی این داستان میکنیم | ز حال وفاتش بیان میکنیم
روایت کند اهل صدق و صفا | که آن جانشین رسول خدا

سوی خلافت شد و وقت تمام | بدیوان بون آمدی صبح و شام
نشستی و مجلس بیاراستی | همان حکم کردی که دل خواستی

شود کمان غافل از انتقام / که باشد چنین این بزرگی مدام
نه هرگز نگاهی بسوی قضا / نه هرگز هراسی ز روز جزا
ز اجرای فرمان دلش پر طرب / که خواهد گذشتن چنین روز و شب
ز بس کرده بد بر سرش جا غرور / ز دل برده بد یاد روز نشور
بهر کار دلخواه پرداختی / قبیح از حسن هیچ نشناختی
کنون که رسید آن دم جان گزا / که نبود دلش وحشتی و وا
ره کوچه خودسری بند شد / تن زورمندش مستمند شد
ولی کز تماشای غوغای خود / شگفته چو گل بود و پژمرده شد
نگاه طمع باز چشمش کشید / که نظاره حسرت آمد پدید
بر آن تن که آزاد بد زین گمان / رگ و پی بپیچید چون ریسمان
کلندش نگون وار گرگ گله / کنون که فتاد از قضا در گله
شود آسمانش نگاهک اسیر / چو دزدی که آید عسس را بگیر
ز سر هوش طاقت ز تن در فتاد / به بالین سر و تن به بستر فتاد
زبان نیکخواهان بر فغان / لب حکمران گشت فریاد ران
چو دیدند حالش چنین گمرهان / برای علاجش بهر سو دوان
ز نوع طبیب و حکیمی که بود / چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
شدند حاضر به بالین او / ولی زان نشد هیچ تسکین او
همه دستها مانده خالی ز برگ / که بالا است بر دستها دست مرگ

روایت کند راوی راست گو · که یاران بیمار داران او ‖ که بیماریش گشت چون مشتهر · شدی دمبدم بیش و بتر

چو گشتی … باز گفتی بسوز · چه کردم من از بهر این چند روز ‖ بود نیز مشهور بر خاص و عام · بر اهل این جا بمذهب تمام

که در آن مرض که … او چند بار · نمیکردمی کاش این چند کار ‖ نشدن از سپاه اسامه جدا · نشستن بجای رسول خدا

فدک را گرفتن ز خیر النسا · درخانه اش سوختن از جفا ‖ دگر دادن خواهر خویشتن · باشعث که شد مرتد انجمن

دگر سوختن بیت فجاءه را · که او داشت از بیعت من ابا ‖ بریدن سر مالک بیگناه · نمودن چنین روز خود سیاه

بدین گونه او یاد از هر کنش · نمودی و کردی بخود سرزنش ‖ ولی آن تأسف نمیداد سود · که وقت تدارک ز کف رفته بود

چو بیماری او بجایی رسید · که یاران نمودند قطع امید ‖ یکی روز آمد بنزدش عمر · بدل شاد و از مصلحت چشم تر

بدو گفت ای سرور انجمن · تو خود بهتری واقف از کار من ‖ که کردم جهان آشکار و خفی · نشاندم ترا تا بجای نبی

درآوردم اصحاب دین را تمام · به بیعت ترا از خواص و عوام ‖ بمهر تو آن آتش افروختم · در خانهٔ فاطمه سوختم

بآن سعیهای شدید جلی · گرفتم چسان بیعت از علی ‖ شب و روز بودم خبردار تو · نه یک لحظه غافل ز تیمار تو

کنون چشم دارم ز احسان تو نیز · تلافی نمائی بمن ای عزیز ‖ که بهر تو این دم دم آخر است · بلطف دل و جان من ناظر است

ابوبکر گفتش که ای مهربان · کنم آنچه گفتی تو منت بجان ‖ ولی من هم از غایت اعتنا · بمهر تو می آرم این التجا

که در حجرهٔ سید الانبیا · کنی دفن با من باپیش مرا ‖ عمر هم نمود این سخن را قبول · ولی کرد از حکم ایزد عدول

ابوبکر پس کار انداخت پیش · طلب کرد عثمان از نزد خویش ‖ که او کاتبش بود و صاحب رقم · بگفتش بیاور دوات و قلم

یکی عهد بنویس از سوی من · برای دلیران این انجمن ‖ که از بعد خود برگزیدیم ما · ز بهر خلافت برای شما

بگفت ابجد حرف و بیهوش گشت · نخست آنچه او گفت عثمان نوشت ‖ نوشت از پیش نیز نام عمر · پس آن نام بنوشت چیزی دگر

بهوش آمدش چون ابوبکر هم · بگرداند رو سوی صاحب رقم ‖ بگفت آنچه تحریر کردی بخوان · بخواند او و نام عمر در میان

خلیفه بگفتش که من نام او · نبردم چرا تو نوشتی بگو ‖ چنین گفت عثمان بوی در جواب · که من بودم از باطنت بر حساب

خلیفه بر آن حسن کرد آفرین · بگفتش که بنویس اکنون چنین ‖ که من بر شما کردم او را امیر · که باشد به بنیاد دین دستگیر

باو باید از صدق دل گروید · بجای نبی و منش بشمرید ‖ امام زمانست این نامجو · که مسئول گردید فردا ازو

میارید او را بقهر و غضب · بود قهر او مورث قهر رب ‖ چنین عهد اندر زمانه دگر · نوشت و بدادش بدست عمر

سخن گفت عمر بیهُده درشت ... بر آن نامه مهر شهادت گذشت
عمر رفت با نامه سوی شفیف ... که تا کُند سجل خلافت بکف

در این کار رای بندگان خدا ... تامل ز انصاف باشد روا
که چون صاحب دین رسول خدا ... که از لطف نقش از وحی زاد او

دوات و قلم خواست بهر کتاب ... که دین را نگهدار دار انقلاب
عمر کرد از گفته او صد دل ... که بیشتر و هم بیان کلام رسول

هم انکار را کرد بوبکر نیز ... که رد کرد مقصود اهل تمیز
کلام نبی بود هم بیان تمام ... کلام از ابو بکر صدق انتظام

بگوییم ازین فاش تر من این ... بانصاف امید ای الیمین
وزان پس که این کار شد ساخته ... عمر رفت کردن بر او تاخته

ابوبکر را حال شد تنگ تر ... بچه چیز آمد این جز ز رای دگر
رسول خدا آمد او را بخشم ... زبان بر ز طعن و نکو بر ز خشم

غضنفر که او دید آن حال دید ... خبر کی که بشنو ازش بگذشت و شنید
برزید بر خویش از بیم آن ... در آمد بنالید با آه و فغان

پشیمان شد آن دم ز گفتی گذشت ... که بر عمر آن جهل برگشت
ولی پس گرفتن میسر نبود ... از این عمر نسخ است از دست بود

تتمهٔ داستان

پسر را طلب کرد و گفتش برو / بر عودی بنزد و غضب کن برو
بگو با تو بسیار بد کرده ام / ستم بیش از حد و عد کرده ام

پشیمان من از کرده خویشتن / سزد گر رسی تو بلطف یاد من
ببخشی گناه و خطای مرا / که ایزد ستوده ببخشش ترا

محمد و وان رفت زی علی / بر او کرد حال پدر منجلی
پس از جانب خویش هم گفت او / که بوقت اگر رحم آری برو

چنین داد پاسخ وصی رسول / که این کار را نیز کردم قبول
بدین شرط اما که در پیش من / بگوید چنین بر سر انجمن

که من ظلم کردم بحق علی / گرفتم حقش من بزور آوری
کنون حق بحقدار رد میکنم / نکو میکنم من نه بد میکنم

بدانید او را امام بحق / که کس نیست جز او بدین کار حق
پسر باز نزد پدر در رسید / بگفت آنچه از شیر یزدان شنید

بدو گفت و باز و از من بگو / بپا آنچه گوئی کنم زود رو
بسوی علی چون پسر وان شد / عمر را از آن گفتگو شد خبر

رسانید خود را چو سیل بلا / ابا بکر را دید در احتضار
چو دیدش ابو بکر گفت ای عمر / چگویم چه می آیدم در نظر

چنان کرد پس نیز فضلی ابا / که می آمدش در نظر آن زمان
عمر چون شنید این سخن از او / بگفتش که بیهوده هذیان مگو

ببندد میش و دستش طلب بها / نفس تنگ گردید و جان داد

وزان پس

وزان پس بنزد علی شد پسر   که او را بیارد بنزد پدر
بدو گفت خندان که ای شهریار   پدر یافت توفیق از کردگار
نمود آنچه فرمودی او را قبول   قدم رنجه فرما که باید حصول
چو پاسخ نفرمود شیر ژیان   که او شد بنزدیکش خود درون
ندارد کنون فرصتم هیچ سود   که او رفت بیرون ز ملک وجود
محمد چو آن حرف را گوش کرد   برآورد از سینه آهی بدرد
دلش چون ایاغی پر از خون بریخت   که حبل المتین امیدش گسیخت
روان باز آمد بنزد پدر   بدید آنکه او کرده زانسو سفر
عمر جا گرفته ببالین او   نشسته بتجهیز و تکفین او
سوی عایشه کرد آنگه پیام   کز آن همدم غار خیر الانام
وصیت نموده است با خستین   که من بعد هجرت بسالار دین
بدانسان که همراه بودم بغار   کنون نیز دارم امید جوار
چو اهلیهٔ اوست دختر مرا   بنزد خود گر نماید مقر مرا
به پهلوی مبعوث رب صمد   دران حجرهٔ خاص دفنم کنید
چو بشنید ازو عایشه این پیام   چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بیرون نشاید ز صاحب مزار   منم اندرون صاحب اختیار
دگر کیست جز ما درین انجمن   کزین کار مانع تواند شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم   بدانسان که فرمود دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار   بحکم خدای جهان اعتبار
که بی حضرت سرور انبیا   نباشد دران حجره دفن روا
نمودند در دفن او اجتهاد   جواب خدا نیز خواهند داد

نشستن عمر بر مسند خلافت و نوید دادن بمردم بعدالت

کنون این حکایت بپایان رسید   سرایم دگر قصه‌های جدید
روایت کند راوی این خبر   که چون شد ازان کار فارغ عمر
سجل خلافت گرفته بکف   بیامد بر مسلمین با شعف
بآئین کرد ثابت حق خویش را   که آن حکم بد فوق حکم خدا
نمودند بیعت باو مسلمین   یکی از غرض دیگری از یقین
برآمد پس آن مرد صاحب وفا   فرحناک بر منبر مصطفی
ولی از ادب آن عدالت گزین   بایستاد بر پایهٔ اولین
ز پس بود دانا و صاحب تمیز   تنزل نمود از ابوبکر نیز
که او بر دویم پایه می ایستاد   بود خوش نما عزت اوستاد
یکی خطبه پس خواند چون عالمان   بالفاظ معروض در همگنان
پس آمد بمطلب سرائی چنین   که ای بندهای معشر مسلمین
کنم زندگانی چنین با شما   که فرقی نباشد ز من با شما
رعایت نمایم باخلاص کیش   ز اندازهٔ خواهشش بیش بیش
ببد خواه چندان مدارا کنم   که آخر یکی از احبا کنم
ستمگر اگر باشد از گرگ بیش   ندارم روا جور او را بپیش
وضیع و شریف شما را تمام   بسان برادر کنم احترام

چو گردید این گفتگوها تمام — گشودند لب و عالش عوام
گزان عدهای سراپا امید — شنیدند بر وفق مطلب نوید

عمر پس بصدر خلافت نشست — بدانست خود بر عدالت نشست
ولی آنکه میداشت در دل خفی — که بیعت نماید چسان از علی

یکی روز او را بر خویش خواند — بپا ورد و بر خود مقدم نشاند
چنین گفت با او بلطف سخن — که دارم امید از تو یا بوالحسن

که بیعت نمائی بمن آشکار — وزین لطف سازی مرا شرمسار
چنین داد پاسخ باو آنجناب — که بشنو ز من هم بشرحی جواب

تو لی آگه از مشار این جدال — روا نیست با علم آن این خیال
تمنای بیعت نه از عاقلیست — که نه اجتناب من از خودسریست

بحکم خدا حق [illegible] منظور من — [illegible] خلاف وی از [illegible] انجمن
ولی نیستم مانع کار تو — [illegible]

تمام بدست آمد و شد مدام — [illegible] صبح و شام
در احکام دین گر نمائی خطا — [illegible]

تو هم باش مشغول در کار خویش — [illegible] از این راه بیش
که کام تو حاصل نگردد ازین — [illegible] این

عمر هم [illegible] ذکر در این جواب — [illegible]
زمین [illegible] این — [illegible]

برنداید این [illegible] بیعت کسان — چو بینند ما را بهم مهربان
درین ضمن گردد چو حاصل مراد — علی گو که در بیعت من مباد

بدین مصلحت کرد تسکین خویش — بگفت او و [illegible]
بظاهر چنان در بشاشت فزود — که بیعت [illegible]

دگر با دل خرم و استوار — نشست آن مدبر به بند هر کار

اندیشه ناک شدن خالد از خلافت عمر و رفتن بشام
و شهید کردن سعد عباده

ولی دید چون خالد ابن ولید — که امر خلافت عمر را رسید
بلرزید بر خویش از کین او — که بود آگه از خشم دیرین او

که از قتل مالک جگر خسته بود — کمر بر مکافات او بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون — ز بیم عمر با دلی پر ز خون

ولی بود در فکر تا چون کند — که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار آمد بیاد — که سعد عباده ز بغض و عناد

به بوبکر بیعت نیاورده بود — عمر را هم از خویش آزرده بود
بآن قهر زین شهر رفته بشام — نموده در آنجا مقر و مقام

همان به که سر در پی آن کنم — سوی شام تنها و پنهان روم
بهنگام فرصت ازین مدعا — برآرم بد انسان که دانم دعا

ز ملک وجودش نمایم بدر — وزان پس بیایم بنزد عمر
که از قتل او شاد و خوشدل شود — بمن مهربان از ته دل شود

چو این فکر را کرد آن پهلوان — سوی شام شد بی تأمل روان
پس از چند روزی بمقصد رسید — بویرانه چند روزی خزید

بپرسید چون مردم لا غرض — ز احوال سعد آن سراپا غرض
که آن صاحب عزت و اعتبار — بناچار خارج شده از دیار

درین شهر غربت گرفته مقام — چنان صبح را میرساند بشام
هم از پیش چون مرد و کار او — جز او دیگری هست همکار او

ازین طرز پرسش بلطف کلام — چنین گشت مفهوم مردم تمام
که او سعد را هست از دوستان — بگوید ز احوال او را بیان

که دارد فلان جای آن سرفراز — یکی خانه و باغ زینت طراز
که هر صبح بعد از فراغ صلات — کند سیر آن باغ جنت صفات

به پنهان ز خویش چون باغبان — بگردد در آن باغ او در خزان
وزان پس بقدر ضرورت تلاش — کند هم از بهر کسب معاش

شود باز مشغول طاعات شب — بدینگونه روزی رساند بشب
چو آگه شد از وصفش آن کاردان — کمر بست و شد سوی مطلب روان

نهان از نظرها بهنگام شب — در آن باغ شد با دل پر طرب
دگر برد همراه تیر و کمان — که آن مور را آرد اندر زیان

پناه درختی که انبوه بود — تمام شب آن کینه ور در غنود
چو شد صبح و شد از نمازش فراغ — بدستور خود سعد آمد بباغ

همی رفت هر سو تفرج کنان — بد او را مشغول و تسبیح خوان
قضا عاقبت دامنش را کشید — بسوی کمینگاه ابن ولید

چنان بود در سر آن ارجمند — که بدخواه او شصت داد گزند
بزد بر سر سینه آن سعید — چنان ناوکی خالد ابن ولید

که سوفار بر جای پیکان نشست — شهادت هم آغوش با جان نشست
ازین زخم جانسوز سعد شهید — بیفتاد بر خاک و آهی کشید

ولی کرد شکر کریم مجیب — که گردید او را شهادت نصیب
از آنسوی خالد بسان سپند — از آن باغ خود را برون افکند

نه استاد انجاد کردیم آن همانروز شد سوی یثرب روان
شتابان پس از چند روز دگر رساند خود را بنزد عمر
عمر چون بدیدش بکرد اندرو که پر بود از کین او مو بمو
ولی آنکه خالد به پیشش دلیر برفت و بگفتش بصدق ضمیر
که از قتل مالک تو بر من دژم مباش ای خداوند عدل و کرم
که آن کار آمد ز من در وجود برای رضای ابوبکر بود
ولی از برای رضایت بشام شدم سعد را کار کردم تمام
عمر کرد چون گوش از وی سخن دلش گشت فارغ ز داغ کهن
همان دم بکرد اندرو از وداد بدل گشت با اتحاد آن عناد
دگر بود خالد از آن روز باز مکرم بنزد وی آن سرفراز
ملقب نمودش بسیف الهی ولی داد شهرت بنطق نبی
که در جنگ موته رسول خدا نمود از کرم این خطابش عطا
بنالید خالد در آن انجمن ازین حرف جوشش صد بهمن
شدم فارغ از نظم این داستان کنون داستانی تمامم بیان
ز کار ابوبکر و کار عمر که ضد صریح اند با یکدگر
چه گویند احباب این مقام که عدل از که سر زد و عدل از کدام

خلاص نمودن عمر اسارای قبیله مالک را از متصرفین و حکم نمودن او بر خلاف حکم ابوبکر از اظهار ابلهین

روایت کند راوی مسلمین بداند ره عبرت از روی یقین
که شد در خلافت چو فرمانروا چنین کرد رای عمر اقتضا
که آن قتل و تاراج از بغض بود که بوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه اقوام او ابوبکر چون بود با او عدو
ز کین داد شان نسبت ارتداد نمود این سخنها ز روی عتاب
اسارای آن مردم پاک دین که قسمت بفرمود بر مسلمین
نه بر طبق شرع نبی بود آن که ظلم صریح و جلی بود آن
اسیران آن قوم را بالتمام که بوبکر مثل کنیز و غلام
که باشد بکفار حربی روا باصحاب دین داده بد بر ملا
بفرمود کز دست آن مالکان برآرند و آزاد سازند شان
که بودند بی شبهه از مسلمین بر ایشان روا نیست ظلمی چنین
بگفتش برفتند جمعی کثیر سوی خانه هر صغیر و کبیر
از ایشان بهر جا که بردند بو کشیدند بیرون ز فرمان او
روایت کند راوی نیکخو که چندین از ایشان حمل هم داشتند
نه افتاده در زمره تابعان بحلیت و حرمت حملشان
شد آن روز معلوم بر خاص و عام که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیدند از کار خویش فکندند سرها ز خجلت به پیش
ندامت ولی بود محض از زبان که اسلام شان بود از اول عیان
تعجب درین نسبت ای مسلمین که در یک مقام آن بزرگان دین
تکلف نمودند با یکدگر خلافی که بود از آن بیشتر

بیا کرد شان نسبت از حد او
چه بودی اگر [illegible] هان دین
که این کار [illegible] حق کرد داند
روا نیست [illegible] فیض
دگر محض فضل و صد بود [illegible]

مرادی عمل پس چو کردار او
که این [illegible] خلافت صریح مبین
به صدق و به عدل [illegible] نسق [illegible] داد
کسی را [illegible] که [illegible] تمیز
[illegible] این جواب [illegible]

[illegible] آن اولی
[illegible] دو [illegible] که هر یکی بود [illegible] کدام
ولی گفت [illegible]
چه این بود [illegible] رفض [illegible]
که [illegible] بود ان این دوام [illegible]

[illegible] اسلام شان [illegible]
[illegible] این کلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داد [illegible]

دگر هست مشهور در خاص و عام
بود ای عزیزان رب العباد

که یکره وز این صاحب انتظام
یکایک ولی [illegible] دست داد

چنین گفت [illegible] اهل [illegible]
اگر مثل او دیگری بعد از این

که بوبکر در خورد این [illegible]
کند بهر خود آرزو [illegible] چنین

[illegible] نماید [illegible]
ز سعی و تلاش تو بودی فلان

[illegible] چو این [illegible]
که کردند بیعت بر او همگنان

کسی [illegible] ان [illegible]
کنون هم کرفتی از او [illegible]

[illegible]
که بهر خلافت شود [illegible] شد

بود ای عم [illegible] او
[illegible] از خلافت [illegible]
[illegible] ولی [illegible] او
[illegible]

استقلال یافتن عمر در کار خلافت و تغییر دادن بعضی از احکام دین و ملت

روایت چنین کرد راوی دگر / که در کار شد مستقل چون عمر
نمود نهضتش بخاطر خطور / که باشد نشانی ز من هم ضرور
بدین هیبت و بشرع متین / بدانتا بدانند مردان دین
چه در زندگانی چه بعد از اجل / که بد تا بگی با وجودم خلل
بدانسانکه کردم خلافت جدا / من از خاندان رسول خدا
همان مهتسازی که بر بگمان / خدا و نبی داده بودند نشان
نمودم دران کار تدبیر چند / که با سایر الناس یکسان شدند
ضرورست دخلی درین کار هم / که در بند خلق امم
میسر نباشد نشان چنین / بغیر از تبدل در احکام دین
که دانانیی من بباید حصول / فزونتر ز علم خدا و رسول
باین قصد فرمود آن نامور / بر احکام ملت مرور و نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند / پس از فکر و غور نظر کار چند
ز حج و صلوات و امور معاش / نمود انتخاب انگهش کرد فاش
چنین گفت یکروز آن هوشمند / پس از خطبه بالای منبر بلند
که بد در زمان رسول خدا / سه چیز حلال و مباح و روا
که در حلیت آن ندارد شکی / از آنهاست حج تمتع یکی
دوم عقد متعه برای زنان / سیم حی خیر العمل در زمان
نمودم من امروز آنرا حرام / دگر بعد ازین هر که از خاص و عام
پس از منع آنرا کند ارتکاب / نه بیند ز من هیچ غیر از عقاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود / تصرف در احکام دین هم نمود
پس از چندی آمد چو ماه صیام / بتغییر آن هم نمود او قیام
نباشد در آئین خیر الوری / نماز سنن با جماعت ادا

بگفت ابن صفا جوی صدق صمد / که باشد مجوز بحکم خرد
که این سنت شهر خاص خدا / نموده شود با جماعت ادا
مساجد درین مه برونق بود / که هر جا نماز جماعت بود
ندانم خدا و رسول خدا / ازین حکم گشتند غافل چرا
دگر شد از ایشان قصور و فتور / من آن را بپا رم کنون در ظهور
گذارم درین مه چنین سنتی / نهم بر خدا و نبی منتی
ندارند این قوم اخلاص کیش / ز بس استقامت در آیین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظر / که منسوخ شد آن بحکم عمر
پس آن حکم فرمود بر خاص و عام / نمودش نماز تراویح نام
که تا حال هست آن همه حکمها / همان قسم چار مذهب روا
کند کس درین باب اگر گفتگو / بود رفض واجب شود قتل او
باین عذر رود اینش خلافت پناه / ز بس بود عاری و بی دستگاه
در اتمام حجت بر اعدای دین / در اجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا / شدی عاجز او یا نمودی خطا
نمیگشت آن مشکلش منجلی / بجز التفات علی ولی
نمایم از آن هم بقدر توان / یکی داستانی غریبی بیان
چنین گفت راوی ز روی شگفت / که چون کار فاروق بالا گرفت

نامه نوشتن عمر بقیصر روم و دعوت او باسلام و جواب نوشتن قیصر و خواستن معجزات انبیاء سلف

بقیصر خطی با سلام و درود / نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو ز من ای خداوند روم / مشو غره بر لشکر و مرز و بوم
که من مخبرم از سخن صریح / مبرا ز کذب و خلاف و مزیح
چو دینش بحکم خدای جهان / بود ناسخ دین پیشینیان
چنین است حکم اله صمد / که هر جا یهود و نصارا بود
بخوانیم او را بدین مبین / اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او ز فضل خدا / سعادات وافی بهر دو سرا
بود نزد ما هم بسی محترم / بدانسان که باشند اخوان بهم
وگر سر بپیچد ز حکم خدا / بود آن زمان فرض در دین ما
که چندان بکوشیم تا او بکین / که آید بدین یا فتد از زمین
رسانیدیم شرط خبر را بجای / تو اکنون بهر ره که خواهی درآی
چو آن نامه او بقیصر رسید / بخواندند مضمون آن را شنید
بگفت آن خداوند تاج و سریر / بدینسان جوابش نویسد دبیر
که خواندیم ما نامهات را تمام / شدیم آگه از مدعای پیام
بدان آنکه آن خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر او آن قدر / بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف / فزون اوصیااش بقدر و شرف
شما را بدینسان که وصی است این / که دعوت نماید مارا بدین
بما نیز واجب بود امتحان / که او را شما را کنیم امتحان
کنون چار تن از بنی امتان / بنزدت فرستادم ای حکمران
یکی ز اهل دین خلیل نبی / یکی عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مردی سیم / چهارم نصاراست پیش امم

کنی مشکل هر یکی حل نخست | بدانسان که باشد بنزدش درست
بهر یک دهی از کتاب بیان | بحق بودن دین خود را نشان

نمائی بهر یک پس ای بی‌همال | ز اعجاز پیغمبر او مثال
چو این کارها را بجا آوری | بحقیت خود گواه آوری

دل ما شود جمع زین امتحان | گزینیم آنچه گوئی تو منت بجان
بگیرد دگر این کار از تو فروغ | بود آنچه گوئی سراسر دروغ

نخواهیم ما باز این کام را | که ساقی نگرداند آن جام را
چو این پاسخ آمد بنزد عمر | بفرمود تا اهل دین سر بسر

بپاید با زینت آنجهان | که باشد سزاوار جنگ آوران
بدینگونه وضعی کنند ارتکاب | که گردد از آن بهره خصم ارتاب

بجوئی که فرمود آن جانشین | شوند تزئین دلیران دین
خلیفه بذات خود آراست صدر | بوضعی که بارد از و فضل و قدر

بدینگونه مجلس بپا ساختند | فرستاده روم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش | سلامی نمودش با آیین خویش

بدو داد پس نامهٔ شهریار به آداب و دستور آن روزگار
دبیر آمد و نامه را برگشود بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون آن از عمر پریدش ز رخ رنگ و از هوش سر
که بشنید از علم معجز سؤال شد آن وضع مصنوع بهرش وبال
ز نادانی خویش هم عار داشت بنای سخن بر خشونت گذاشت
کند تا غلط پی برد و اهل سنگ فکندند از در دشت چون باره جنگ
برافروخت مانند آتش ز باد زبان شعله‌سان بر تعرض گشاد
که این گاو فربی ادب را چه حد که با من چو میشان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا که هستند از آن منکر این اشقیا
ز من کرده از ابلهی آرزو دلیل از کتاب خود این هرزه‌گو
ازین بدترین حرف ما در هوا که خواهد ز من معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیش سیر که میگوید این تو جهارا دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش چنین گفت با نامداران خویش
شما ای دلیران فولاد چنگ نمایید سامان ره بیدرنگ
که من میروم خود به میدان او بدانم جوابش دهم رو برو
فرستاده زان طیش بی مدعا تبسم کنان گفت ای پیشوا
ز تو این همه طیش زیبا نبود که آن حرف را پاسخ اینها نبود
ندانی که باشد وصی نبی باعجاز ممتاز از اجنبی
که زور و زر و احتشام و سپاه ملوک جبابره را بود تکیه گاه
بود تکیه گاه وصی نبی براعجاز و بر علم و حکم قوی
که فرمان او گوهر آرد ز آب ز آتش گل آرد ز شهر از سحاب
نکردیم ما از روی محال چرا با شما گشت زینگونه حال
بکاری که کردیم خود ادعا دلیلی طلب کرده‌ایم از شما
نه ما بت پرستیم از کفر مست ز اهل کتابیم و یزدان پرست
ضرورست بر ما پس این امتحان شود صدق و کذب شما تا عیان
تو تکلیف برگشتن از دین خویش بما میکنی ای بزرگ قریش
بود بر تو هم فرض ای نامدار که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست این حرف من بپرس آنچه گفتیم زین انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او که میگوید این مرد رومی نکو
ندارد جوابی دگر این کلام برو بایدت کرد حجت تمام
عمر چون ز یاران هم این شنید علاجی بجز خلط صحبت ندید
پی فرصت خود ببندد هر کار جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز برگرد و فردا بیا که گویم جواب تو بر مدعا
فرستاده از جانشین رسول نمود آنچه گفتند ایشان قبول
سوی منزل خویشتن بازگشت عمر با دلیران هم او بازگشت
چنان گفتشان پس ترش کرده رو شما چون نمودید تصدیق او
من از لاعلاجیش دادم جواب که فردا جوابت دهم با صواب
چه امروز و فردا چه روز دگر نخواهم شدن منکر این خبر
نهان چون نماید لبم رمز مه که هستند واقف ز حالم همه
دو شش سال من مغز خود سوختم که یک آیه قرآن آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیا چه باید چنان کار خور از سها

نماید فکری کنون با صواب
که فردا چسانش بگوییم جواب

بگفتند آنگاه یاران او
که عاجز شود در جواب عدو

بر آنجا باز نزد علی
که گردد از او مشکلت منجلی

عمر این سخن چون ز ایشان شنید
سر خود به جیب تأمل کشید

بگفتش یکی کین تامل ز چیست
علاجی دگر غیر این کار نیست

عمر گفت اگرچه مدام از علی
همه مشکلم میشود منجلی

که باشیم خلیفه من و راهبر
نه پسندند او را ز من بیشتر

مدبر باو گفت این غم مدار
ازین کار غافل مشو زینهار

که این هست کاری بغایت کلان
عجب گر علی هم شود حل آن

چو فردا بدرگاه آرند رو
با ایشان تو از بی نیازی بگو

که هستیم ما از توابع یکی
که در علم او نیست هیچ شکی

نخست او بگوید جواب شما
اگر عاجز آید بگوییم ما

طلب کن علی را برای جواب
اگر او جوابی دهد با صواب

بماند ترا پرده بر روی کار
که از تابعت شد جواب آشکار

بلغزد درین ره اگر پای او
شود سرد بازار دعوای او

نیاید دگر ننگ فخرش برو
که در زیر سنگ بود دست او

پسندید تدبیر او را عمر
بر آن کار بست از ته دل کمر

چو روز دگر خسرو خاوری
برآمد برین تخت نیلوفری

جهان از فروغ و آباد کرد
بهر جا ز نو کاری ایجاد کرد

ز راز نهان پرده ها برگرفت
جواب از سؤال مقدر گرفت

فرستاده نزد عمر بی حجاب
بیامد که بر وضع گیرد جواب

عمر کس فرستاد نزد علی
طلبکرد او را بجوابگری

فرستاده برگشت و بگشاد لب
که آن مظهر کارهای عجب

نداد و بکاشانه خویش جای
پس از صبح رفته برون از سرای

بباغ آبیاری همی میکند
که وجه معیشت بدست آورد

عمر با تنی چند از اهل دین
که بودند با او رفیق و معین

دگر آنکسانی که آن مرزبان
فرستاده بود از پی امتحان

رفتن عمر با فرستادگان قیصر روم
نزد حضرت علی و خواستن دلیل و حجت و مشاهده
نمودن ایشان از آن مظهر عجایب معجزه
حضرت خلیل علی نبینا و علیه السلام

بسوی همان باغ کردند رو
که بیلی گرفته آبیاری درو

درآمد عمر با رفیقان خویش
ز پی مردم ممتحن بود پیش

نمود ابتدا از درود و سلام
وز آن پس نمود آن حکایت تمام

جوابش چنین داد آن مهر جلیل
که اول امام و دوم دین خلیل

بیاید کند مطلب خود عیان
جوابش ز من بشنود در زمان

پس آن اولین ممتحن بی درنگ
بیامد صحف را گرفته بچنگ

چنین با عمر گفت پس مرتضا
که اول بگو هیمه خرد ار ها

بیارند یکجا و خرمن کنند
در آن هیمه خشک آتش زنند

پس آورد و سوی آن ممتحن
بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من

بپرسید آن مرد با احترام
از او مشکلات صحف را تمام

چنان حل نمودش ولی خدا
که حلاج باشد ز هم پنبه را

چنین گفت آنگه بآن انجناب / که بگشا فلان صفحه ازین کتاب
بر آورد آنمرد آن صفحه را / علی کرد در خواندنش ابتدا
چنان خواند از حفظ آنرا تمام / که گفتی همین کار دارد مدام
پس از معنی آن کلام مبین / همان اهل علم خلق و دین
بتابید بر روی کار وجود / بر دعوی خویش ثابت نمود
چنان کرد حجت تمام آنجناب / که شد مدعی ساکت و لاجواب
پس از جای خاست آن دین پناه / روان شد پس لطف و حفظ اله
همی رفت با خاطر شادمان / سوی آتش آن ابر رحمت روان
چه آتش عجب آتش جانگداز / چو آن سنگ خار او آهن گداز
ز بس سینه بر سینه آغشته بود / که صحرا از آن آتش تل گشته بود
که برگرد آن آتش شد مردم / ز رفتن کسی پیش تا صد قدم
که گشتی از گرمی او کباب / شدی از خیالش دل زهره آب
در آن آتش تیز حدت اساس / بدون تامل درون بر آس
در آمد بتوفیق رب جلیل / و ماند گلزار نار خلیل
چو پای شیر نفس آتش رسید / شد آن آتش آب وز آن گل دمید
همان شعله و اخگر سنگ سوز / گل و لاله گردید و بستان فروز
نشسته در آن مجمع نوبهار / امام زمان حجت کردگار
چو زان شعله ها لاله و گل شکفت / بماندند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدای / شهادت نمود از دل و جان ادای
که او کرد ایمان صدق و صفا / بیکتائی خالق ما سوا
محمد رسولست بیشک و ریب / وصیش تویی خالی از نقص و عیب
تویی شاه صفدر و دلدل سوار / تویی شیر جبار حاجت گذار
تویی در ولایت همه تا بکس / تویی بر غریبان بفریادرس
تو بودی بمعراج با مصطفی / بنزدیک خلاق ارض و سما

ظاهر نمودن خاتم اوصیا معجزات حضرت موسی و داود ع و ایمان آوردن یهود از مشاهده آن

تویی ور خبر از توریت مجید / وصی محمد امام رشید
طلبکرد پس فضل عهد جهود / دوم مرد توریت دان از یهود
نمود اول از مشکل خود عیان / علی کرد حلش چو آب روان
بفرمود آنگه بآن انجناب / بر آور فلان سفره ازین کتاب
یهودی آورد آن سفره را / علی کرد در خواندنش ابتدا
بخواند وازان روی ثابت نمود / همان دعوی خویش آن یهود
وزان پس یلی که بود تیزچنگ / بکند آهنش را بسر بیدرنگ
زکف کرد پس تیشه آهن رها / بحکم خدا شد یکی اژدها
روان شد سوی مرد توریت دان / که اول بما زاکند تو جان
خروشید و گفت آن یهود الامان / که حقیقت گشت بر من عیان
محمد نبی و وصیش تویی / سزد زین بلا گر نجاتم دهی
علی کرد آن اژدها را گرفت / ازو ماند آن قوم اندر شگفت
وز آن اژدها تیشه تبدیل شد / بدانسانکه بد تیشه سیل شد
بفرمود پس شیر رب غفور / که آید خداوند علم زبور

به پیش آمد آمد پی استظهار ... بر او مشکل خویش کرد آشکار
ولی خدای علیم و ودود ... باسانی آن مشکلش حل نمود
بفرمود پس آن ولایت مآب ... برآور فلان باب زین کتاب
برآورد او باب از آن کتاب ... علی کرد برخواندنش انتخاب
بلحنی چنان خواندن آغاز کرد ... که داود گفتی زبان باز کرد
هر آنکس که آن لحن اگر کرد گوش ... تهی گشت ظرف سر او ز هوش
در اندیشه هر کوه و سنگی که بود ... باو در قرائت رفاقت نمود
رساند او از آن لحن طاقت زدا ... با ثبات هم دعوی خویش را
پس آن آهنی پاره را در ربود ... گران دسته بیل بر کنده بود
بمالید آنرا بکردار موم ... که حیران شد آن قاصد شاه روم
بانگشت پس حلقهای زره ... مرتب نمود و بهم زد گره
بیاورد ایمان بحق سرور ... همان مرد دانای علم زبور

ظاهر نمودن یعسوب الدین حقیقت اسلام را بر نصرانی از روی انجیل و زنده نمودن مرده پوسیده را باذن پروردگار جلیل و بزرگ

بگفت آنکه از قوت علم خویش ... که آن مرد نصرانی آید بپیش
بیاور ز نصرانی انجیل را ... همان نسخه قول جبریل را
ز جائیکه معنیش پیچیده بود ... بخواند و سؤال گشادش نمود
گشود و چنان شاه مشکل گشا ... که آورد در وجد آن مرد را
بفرمودش آنکه امام زمان ... که بگشا فلان جا و از آن بخوان
برآورد نصرانی آنجای را ... ولی چون بخواندن نمود ابتدا
شه آن قول را از زبانش گرفت ... از او ماند نصرانی اندر شگفت
سراسر نمود و بخواند آن امام ... بر او نیز دعوی خود را تمام
ولی و حق معجز عیسوی ... بفرمود منصوب حق نبوی
که بر قبرهای کهن بگذرید ... بقبری که خود انتخابش کنید
ز بخشایش رب ارض و سما ... کنم زنده آن مرده کهنه را
پی جستجو قوم بشتافتند ... یکی قبر در گوشه یافتند
کهن قبر فرسوده گم نمود ... که کس را ز خاوندش آگه نبود
نمودند آن قبر را انتخاب ... پس آنگاه در خدمت آن جناب
برفتند و گفتند با صد نیاز ... خداوند آن قبر را زنده ساز
بیامد بر آن قبر آن مقتدا ... بفرمود اول دو رکعت ادا
برآورد پس دست در پیش رب ... ببالا نگه کرد و جنبانید لب
دمی چند بگذشت بعد از دعا ... که آن قبر از هم بگردید وا
فکندند یاران بسوی هم نظر ... که این بار افسون نشد کارگر
که ناگاه بشکافت قبر کهن ... برآمد یکی مرد از آن بی کفن
تعجب ز حیرت هراس مهیب ... تنی در بزرگی بغایت عجیب
ببالا و پهنا و در توش و تن ... برابر بده مرد آن انجمن
ز طول عذاب و ز فرط گناه ... همش روی گردیده هم تن سیاه
بگردنش طوق و سلاسل بپا ... نشانهای ضربش بتن جابجا
برو چون فکندند یاران نظر ... بلرزید از خوف دلها ببر
بغیر از ولی خدای مجید ... دگر جمله را هوش از سر پرید

پس آن آمورد و گونه گونه عذاب   بامید بخشایش بی‌حساب
ز روی ادب کرد وی را سلام   جوابش بداد و بپرسید امام
بگو کیستی ای اسیر محن   موذی چرا دیر در آمدن
حسین و او آن بنده گشته جواب   که ای حب و بغضت ثواب و عقاب
یکی مردم از قوم نوح نبی   که کردند از حکم او سرکشی
ز تحریک شیطان و نفس و هوا   گرفتار این عالم از سالها
از آن روز تا حال دارم مقر   بیک کنج از کنجهای سقر
که هرگز گذار ملایک بر آن   نی افتد ای فیض بخش جهان
تو چون این زمان ای امیر عرب   موذی مرا از عنایت طلب
ملایک بهر سوی بشتافتند   پس از جستجو بنده را یافتند
بگفتند برخیز کامد مراد   وصی محمد ترا کرد یاد
شنیدم چو آن مژده جان یافتم   طلب آنچه میکردم آن یافتم
رساندم باینجا خود را دوان   بکن رحم بر حال این ناتوان
ببخشای بر این اسیر محن   که شد زین سبب دیر در آمدن
گواهی کنون میدهم از یقین   که هست آنجناب افضل المرسلین
وصی حقش توئی در جهان   مرا زین عذاب از کرم وارهان
بماندم بفرمان رب غفور   بفرماد از طوق و زنجیر دور
سفیدی و بدبش ز روی حسن   شد آن روی تیرش نجابت حسن
چنین گفت آنگاه با او امام   که گشتی تو آزاد از انتقام
کنون هستی از اهل آنجهان   بیا باش در زمره زندگان
دگر سوی آنجهان باز کرد   بپاسخ چنین گفت آن نیکمرد
که هست این شرف گرچه بردم عجب   که باشم بخدمت ترا روز و شب
ولی چون ز لطف تو یا بوتراب   نصیبم شد آن دولت بی‌حساب
برستم از آن رنجهای شدید   سرافراز گردیدم و روسفید
خیانت امیدم که آن سوی باز   بگردم بمغفرت و امتیاز
برون آیم از زمره مشرکین   شوم داخل جرگه مؤمنین
بر آیم از آن دوزخ جانگداز   بگردم بفردوس گردن فراز
کسانیکه دیدند اول خیان   ببینندم اکنون با عز و شان
وصی نبی گفت آنگه بیا و   که بر گرد با عزت و آبرو
در آمد بقبر خود آن محترم   سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نصرانی از وصی نشان صریح   بدیده آنچه بشنیده بود از مسیح
بیاورد ایمان پس از امتحان   ز روی یقین و صدق جنان
چو معجزات آیت طراز   شدی آشکار از آن سرفراز
بهر بار گشتی ز خجلت عمر   چو حرباز رنگی برنگ دگر
گره غم بدل گریه‌اش در گلو   ولیکن نشانت نمودی برو
پی معذرت رفت با جاریش   چنین خواست عذر بس از اخلاص خویش
که لولا علی لهلک عمر   قسم بغرمود آن شیر نر
شنیدم من از راویان آشکار   که اینقول فرمود هشتاد بار
عمر گفته و عذر کار علی   چو گشتی از و مشکلش منجلی
بگفتند پس آنگاه آن جاریتن   که ای حجت حق در دو المنین
وصی سوی او گو خشناک و ریب   مبرا ز نقص و منزه ز عیب
خلافت بکردی چرا اختیار   که فرض است از حکم پروردگار

بگفت آن ولی خدای ودود ‏ وصی کلیم پیمبر که بود
بگفتند ایشان زنی وی نیاز ‏ که یوشع وصی بود و سرفراز

بفرمود آنکه غضنفر چنین ‏ نشد بعد موسی چرا جانشین
چو بودند آنکه از ان دلستان ‏ که کردند غصب حقش دیگران

عمر را بدیدند استاده نیز ‏ نمودند فهم کلام از تمیز
بگفتند دانسته حرف دگر ‏ برفتند از نزد او با عمر

نامه نوشتن عمر ابن خطاب بقیصر روم و دعوت نمودن او را باسلام

عمر باز کردید چون سرفراز ‏ زبانش نشد از سر نو دراز
بفرمود کاید بنزد من دبیر ‏ بگفتش دوات و قلم را بگیر

رقم ساز از بهر قیصر جواب ‏ که داوم جوابت بود چه صواب
همان جا بتن کردی امتحان ‏ فرستاده بودی با توام فرزن

چنان گشت شان امتحان دلنشین ‏ که گشتند خود نیز از اهل دین
نماندست اکنون ترا جای عذر ‏ که شد بسته از دست حق پای عذر

بیار این ره اسلام حجت میار ‏ وگرنه مرا هم رسیده شمار
دگر نیز مردی از ان انجمن ‏ پس آن قاصد روم و آن چار تن

که تسلیم او کرده نامهٔ عمر ‏ سوی روم کردند با هم سفر
رسیدند انجا پس از چند گاه ‏ برفتند با نامه نزدیک شاه

شه روم برخواند چون نامه را ‏ بپرسید از قوم خود ماجرا
حکایت بجو یکه بگذشته بود ‏ همان قاصد روم ظاهر نمود

شه روم از ان کار شد سر حساب ‏ بروز دگر خواست قاصد جواب
چو قیصر بیامد آگاه از سر کار ‏ چنین داد پاسخ با آن آشکار

نوشتن جوابت درکار نیست ‏ که تصدیع کاغذ سزاوار نیست
زبانی همین انگو با عمر ‏ که کردید تحقیق ما مقتدر

محمد همان خاتم انبیاست ‏ که انجیل بر مقدم او گواست
ولیکن تو او را نه جانشین ‏ میازار خود را و بر جانشین

که این آرزو نیست باید وجود ‏ بیاریم سر با نصاف فرود
بود دیر زوت بکیهان ما صبی ‏ که تو صاحب حق نه ناصبی

بود جانشین وصیش علی ‏ گر گشت این امتحان منجلی
بصد خلافت نشنید او ‏ کنیم آنچه از ما کند آرزو

تو خواهش بهر و دل زین هوس ‏ رو اینست و از بار از این بس
چو بشنید قاصد از وین جواب ‏ خجل باز گردید ناکامیاب

عمر را پیام زبانی رساند ‏ شنید او و خون خورد و خامش بماند
نتابید پروردگار جهان ‏ با تمام هوست این داستان

تعیین نمودن عمر نهایت مهر بعد الزام یافتن او از دست پیره زن

روایت کند نیز راوی چنین ‏ که چون منکر او بود دایم مهین
که در حکم یزدان و خیر الانام ‏ بر آرد قصور و نماید تمام

که مهر زنان از حد اتم ‏ مقرر نمودم بسی صد درم
کسی گو از ین حد تجاوز کند ‏ زحکمم باو حد شرعی رسد

شنید

شنیدم ز مردان از دین خطاب / ندادش ولی ای شیخ خواب
که دیدند در حکم او نفع خویش / فکندند سر از اطاعت به پیش

یکی پیره زن هم بحکم قصاص / مسجد ور آن روز جوش دو اصحاب
چو بشنید حکم وی آن جای خطاب / بپاسخ که ارشاد پای خطاست

در آمد بصوت جلی در سخن / بگفت این حسین بن سر الرحمن
بگو تا نه بندیم مای عمر / بحکم تو با حکم ایزد دگر

چنین حکم فرمود او در کتاب / ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
که در وجه مهر زنان ای عباد / شما گر ز روی صفا و وداد

طلا گر دهید جلد یک گوسفند / دهید آن و اما شد چون پسند
تو سازی معین سیصد درم / بگو این همین است حد اتم

و بد گر کسی بکند زر بیشتر / جز از حد شرعی بحکم عمر
ندانم ما زین دو حکم قوی / تمامم حکم گر اسیر روی

ز حکم خدا و ز حکم عمر / که این بود بهتر و بیشتر
عمر چون از و گوش کرد این خطاب / ز خجلت تو گفتی که گردید آب

بنام خبر اشت حج ابی بکر / که بستند و ائند دختر از عمر
همه خلق حستی گروه نسا / که وا رند و حجله با انزوا

بگفت این آمد بمنبر فرود / که الزام او پیره زالی نمود
چو این حرف اگر با تو گوید بلند / جوابش بدان چنین می پسند

که این نیز از غایت فضل بود / که آن مقتدی کسر نفسی نمود
ببغض علی بسکه هستند غفص / ندانند الزام از کسر نفس

اگر کرد او کسر نفس ای عزیز / تو اکنون جوابی بده بی ستیز
که در و حکم خدای جهان / که این جواب است بکشا زبان

جوابی و از دانش و علم خویش / بهر کار خود در المختصر ز پیش
با فضل باید امام زمان / که باشند دانا تر از روی بان

در ایام عدل تمام عمر / بسی خیره بود او از خیر و شر
ولی من همین امر بس الجلیل / که بودش نفس هناک و الیل

که اصلاح سهو خدا و نبی / نمود است آن عادل متقی
نمودم ز روی ارو بیان / که قدرش شود فاش نزد کسان

کنون این سخن مینمایم رها / که در پیش دارم بسی کارها
بود لیک فرض اینقدر بر زنان / که اتمام عهدش نماید بیان

روایت کند راوی این چنین / که تا یازده سال و شش عمر
خلاف بحکم ابو بکر کرد / اگر عدل کرد و اگر مکر کرد

تصرف در احکام ملت نمود / بقدر توان دخل و بدعت نمود
چو نزدیک شد آن دم احتساب / که آن شو بر بدش بری حساب

خبر دادن کعب یهود عمر را باز اجل موعود و عدم تنبه او از خود ناشناس و ترکیب ابو لولو از موالی خود پیش عمر

بتقدیر پروردگار مجید / بدینگونه آثارش آمد پدید
که یکروز تنها در آن بامور / که شد کعب احبار داخل در

عمر گشت از دیدنش شادکام / به پیش آمد و کعب کردش سلام
نشست و سر گفتگو باز کرد / ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد

ز بس بطش آن بود با ملک کبر / نمودی مزاح او گهی با عمر
میان سخن گفت آن مهربان / که نزدیک شد فرقت من ز جهان
همان که باشی تو در فکر خویش / که می آید آن روز زنت اکنون به پیش
عمر داد او را بدین سان جواب / که بود این مزاح تو دور از صواب
مزاحم بحدی صحیح و درست / که تا سالها با کم از مرگ تست
بر این مزاح امروزه شو / لطیفه مپندار و هرزه مگو
جوابش چنان داد آن نامود / که من آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آنگاه با او عمر / که داوری از چه داری خبر
چنین گفت کعبش که بگرو ز من / بدم با رسول خدا در سخن
ز اسرار مخصوص پیغمبران / سخن گشتم با نبی در میان
در آن دم تو هم آمدی بی طلب / گشودی در اقوال او قفل لب
جوابت اگر داد کرد او ادا / چو رفتی تو از نزد آن مقتدا
بفرمود آن حجت کردگار / که می بینم امروز را آشکار
که بعد از وفاتم نماید عمر / بحق علی ظلم از آن بیشتر
که آرد کسی قیاس و شمار / برآرد ز ذریت من دمار
بود تا فلان التمش زندگی / و زان پس بمقهر حقی قوی
چو پرویز درند او را شکم / که گیرد از آن زخم راه عدم
من این حرف را یاد دارم ز او / بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی آن ظلمها / که فرموده بود اشرف انبیا
ز سر رشته مدت عمر نیز / خبردار بودم مدام ای عزیز
چو نزدیک شد کردم آگه ترا / نبد این مزاح و نبد افترا
چنین گفت او را عمر مستمال / که باشد گر او در جهان این محال
که بندد بخونریزی من کمر / مگر باشدش چنین جان خیره سر
درین گفتگو هم آن هرزه و یار / که ناگاه از گردش روزگار
همان دم در آمد ز در چون سپند / ستم دیده با لب شکوه مند
که بد مردی از اهل دین را غلام / دلیر و ابولولوش بود نام
بدو گفت کای مقتدای زمان / من اینجا توانم غلام فلان
که هستم هنرپیشه در یک دو فن / مقرر چنین کرده مولای من
که هر روز از اجرت آن هنر / رسانم دو درهم بآن نامور
که چندان نمی آید اجرت بدست / ولی بر من این امر بس مشکل است
که هر روز او را دو درهم دهم / دگر هم تن خویش را پرورم
چنانست امیدم ز لطف امیر / که رحمی کند در حق این حقیر
بتخفیف از این غم نجاتم دهد / بقدر توان بار من بنهد
بپاسخ چنین گفت با وی عمر / که آگاه گردان مرا زان هنر
چنین کرد و بر وی غلام آشکار / که حدادم و نجارم و خورده کار
عمر گفت با او بهانه میار / دو درهم فزون نیست با این سه کار
دگر باره او در تضرع فزود / عمر خشمگین شد نبخشش نمود
چو مأیوس شد آن غلام اسیر / روان گشت گریان سر افکنده زیر
چنین گفت کعب آن زمان با عمر / بحکم قضا و بحکم قدر
که دارد دگر نیز دستی تمام / در آرایش آسیا این غلام

مأمور نمودن عمر ابولولو را بساختن آسیا

دگرباره

و تمهید نمودن ابولولو در قتل عمر و پایان آن ماجرا

دگر باره خواندش عمر نزد خویش / غلامش بناچار آمد به پیش
خلیفه بفرمود کای کاردان / بساز آسیایی برایم چنان
که گردد بکلم زوری آن آسیا / ولیکن کند دانه را توتیا
ز وصفش چو بر برد دل آن غلام / بگوییدش از جوش دل این کلام
که با کراس والعین منت بجان / برانیم ای مقتدای زمان
بسازم چنان آسیایی بطور / که آن تا قیامت نیفتد ز دور
بگفت این و بنهاد با او طریق / قضا نیز گردید با او رفیق
چو او رفت بیرون ز نزد عمر / نماندش بدل صبر و طاقت دگر
سر آستین را ببالا شکست / بدو در کمر دامن خود ببست
بیاورد فولاد خارا وشی / برافروخت دوزخ نژاد آتشی
وز آتش چو فولاد گلگون بجستی / بشکل عجب چون بر آمد آجستی
وز آتش شدی چون بر آن حد پدید / بماند آن نام قتیلش پدید
بر آن پاره آهن چو تکش زدی / همان دم از آواز او آمدی
چو خود بود آهنگر او بیدرنگ / یکی تیغه کارد از او ریخت تنگ
که چون پای بر سر نشستندکان / شدی تیغه در دسته خود نهان
که آن کارد را از صغار و کبار / نیابند جا تو درین روزگار
دم کارد را او ابی این جهان / که چون آب بر سنگ باشد روان
بر و دسته بنشاند و تیغه نهفت / نهفتش در بغل کرد و پنهان و خفت
پس آن شب که عمر ستم پیشه کان / بپایان رسید و سحر شد عیان
چو سیمای شب شد دار از نهان / صفا جوش چون سینه اهل راز
افق دامن خویش پر نور ساخت / که بر ظلمت ظلم شمشیر تاخت
بیا و سحر گفت شخص قضا / که بیدار کن این خود رفته را
به پهلوش انگیخت و داد صبح / که برخیز و اکنون بده داد صبح
چو بگشود چشم آنکه او بنده دید / سحر آمد ابلیس را رفته دید
بسان سپیدی پی حاجت زدود / که روشن نگردد سپهر کبود
روان شد همان آسیا در بغل / که در گردش آرد بدست اجل
رسید آنجهان سیه کار پیش / که ظاهر نبخت از گرگ میش
بدانست کان خواهش ایزدیست / در اتمام کارش شک و شبهت نیست
دلیرانه آمد بمسجد درون / نهان در بغل دشنه آبگون
چو بگذاشت در صحن مسجد قدم / بدید آنکه استاده فاروق هم
صدف بر ساند بان خنجکان / که آید بازای خود قربگان
بگفت این و خود رفت سر مقتدا / که اعمال سنت نماید ادا
ابو لولو آنوقت قابو بیافت / بسان اجل دشنه در کف شتافت
رسید و زد آن دشنه را بیدرنگ / بزوری که بودش بباز و بجنگ
دریدش شکم خالی از کم و کاست / ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست
زمانه بخندید از آن دستبرد / که صد آفرین خورد در جای خورد
از آن خنده گردید صبح آشکار / بهر گوشه چون جامه زرنگار
بر آمد به تخت سپهر برین / ز نوبت آهنی وی زمین

رخ انورش عالم افروز شد / که بگذشت تیره شب و روز شد
چو آن کهنه گرگ از صوت شبان / بغلطید از آن ضرب جان ستان
بدر رفت گرگان آن شیر مرد / که کارش بدانسانکه میخواست کرد
چو برخاست صوت تکبیر از عمر / تن خسته را هوش آمد بسر
بجستند از جای آن جنگیان / برفتند سوی خلیفه دوان
بدیدند او را دریده شکم / جدا گشته احشای بطنی ز هم
چنان کرد او کار را استوار / که از مرهم و بخیه بگذشت کار
چو دیدند ناگاه حالش چنان / بگردید احوال بر همگنان
همه کرد قطع توقع ز زیست / بگفتند دانی که این کار کیست
بجستند از آن نام بولولو / بجستند چندی بجستجویش
نشستند چندی بپیش غمگسار / که شاید توان کرد تدبیر کار
دو دولت مشهور در خاص و عام / ور احوال آن مرد کردم اتمام
یکی آنکه از پی چو بشتافتند / مر او را پس از جست و جو یافتند
کشیدند از آن جنگ انتقام / بپهلوش مونس نه او یافت کام
بدینسانکه گفتم بود این خبر / بر اهل اجماع بس معتبر
ولی فرقه‌ای از مسلمین / که از کف نهشتند دامان دین
چنین بوده اندر خبر را ورود / که او اختیار امر تب نمود
عمر را طلبکرد و پس بعد از آن / که بیند بچشم خود از آغاز آن
اگر کرده باید بر آن پیش و کم / بحکمش بسازد بوجه اتم
عمر همرهش رفت پنهان از آن / که تا بخلوت کند غور آن
بدید و پسندید و بر هر طرف / باو درک عیب و هنر سود کف
وز آن وقت آمد و صاحب هنر / ز یکسوی انگشت سنگ زبر
بگفتش چنین ای امیر کبیر / درشتی و نرمی ازین سنگ زیر
چو زد دست سنگ زیرین عمر / ز دست او رها کرد سنگ زبر
برآورد و سعتش چنین زیر سنگ / برآورد پس شیشهٔ آب رنگ
بدانسانکه گفتم دریدش شکم / پس آنگاه کلبانگ زد بر قدم
بهم بود در راه ایران فرار / که بود اصل و نیز از آن دو یار
شنیدم بتائید رب مجید / چنان قوتی آمد او را پدید
که خود را از آنجا بکاشان رساند / بیک روز آن ره بپایان رساند
وز آنسو عمر ز صوت و فغان / شنیدند چون صوت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او / که کل کرده بگذشت اعمال او
برفتند از آنجا بسوی سرا / طپان و شکم دل اسان درا
پی قاتلش هر طرف تافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
بگفتند پیشش که ناباورد وام / که اکنون بکن فکر راه مدام
برای خلافت کسی برگزین / که بعد از تو جاری بود کار دین
خلیفه چو گفتار یاران شنید / بچشم خود احوال او را بدید
بدانست کز دست رفتست کار / نماندست بر نخل امید بار
برآورد آهی بحسرت چنان / که تبخاله زد از جگر تا زبان

مشرف شدن عمر بر انقطاع از دنیا و حواله نمودن کار خلافت

که از نور مه در خیالش نمود
بنحر سالها احتمالش نمود
بناچار بر مرگ خود دل گذاشت
که دیگر علاجی بجز آن نداشت

وزان پس بفکر خلافت فتاد
ولیکن بنا را بشوری نهاد
که آن بود معمول نزد یهود
در آیین اسلام شوری نبود

خلافت بکس بر نزد شش نفر
یکی عبد رحمان و عثمان دگر
زبیر و علی طلحه و سعد بود
ولیکن میان مقرر نمود

که بگزین از این پنج مرد دگر
کنند اتفاق و به بیعت سپر
بود او خلیفه بر اهل جهان
بداند او را امام زمان

ور ایشان نمایند با هم جدال
گذارد قدم در میان قتال
کند عبد رحمان بسوی که میل
نهند رو بدانسوی امت چو سیل

دگر کس نماید ز امرش خلاف
ندارند خود را ز قتلش معاف
نبد عبد رحمان بآن اعتبار
که گردد بدینگونه صاحب مدار

نمود و ولی بهر آن انتخاب
که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر آمیز بود
دگر خواهر شوهرش نیز بود

مراد خلیفه همین بود و بس
که بر دین نباید علی دسترس
ولی آنچه خواهد خدای جهان
کرا قدرت جد و یارای آن

که در آن تبع اند فکندن خلل
بر دشمن آن را مکر و دغل
چو فرعون نمرود و شداد نیز
که از غایت جهل و حمق و ستیز

بس کو چه بیجائی زدند
همه عمر کوس خدائی زدند
خدا گر دهد مهلت و تحفها عطا
که از زور خود کس نگردد خدا

برآرند آن آرزو را ز دل
خدای بمانند در آب و گل
ولیکن پس از بی بقائی خویش
نمایند ضبط از خدائی خویش

ز دعوی خود کس نبرد امام
نگردد خدا و نبی نه امام
خدا آنکه هفت آسمان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید

فرستاده او رسول و نبی است
ز هر فاسق و کافر و جنبی است
امامت آنکس که بر خاص و عام
مرا او رائی کرده باشد امام

شود بعد او صاحب انتقام
کسی که بیار او نماید امام
نگردد امام آنکه از پیش خود
بدست جهانی هدیش خود

اگر راه حق جو ولی این است ولیش
وگرنه مرا نیست بحثی بکس
چه منت من لیس بشوی گر سخن
که نفعش بود از تو نه بهر من

کنون گفت او را انجام بیان
حسین گفت او را که آن کار زن
چو او این چنین کار دین را نسق
سوی خویش کردند وی را وفق

پس دل از بیم خدای مجید
جوار رسولخدا را گزید
که باید مگر از طغیانش امان
کند عفو از وی خدای جهان

ولی غافل از غایت اضطراب
که کرد و عقابش فزون از ثواب
که اول ز حلم خدا او سنی
شد از خواهش نفس خود اجنبی

دگر آنکه بحکم خیر البشر
بود آن عمل هم گناه دگر
ولی آنکه انهم بودش مراد
که چندانکه نقضش بند معاد

بدان شهر غیر و فرب عوام
که از بعد او تا بروز قیام
بدانند خلقش ز قرب جوار
خداوندان تبه و اعتبار

که او بود بر اهلدین پیشوا
بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با انکسار تمام
فرستاد نزد حمیرا پیام

بهستی تو خود آگه از منی همین
شود مرحبا تا دل انجمن
بگردانم از جانب او گر آب
که او را همی کرده بود او بجا

نشستم بر پهلوی بوبکر شان
شوم همین دو امام زمان
گرامی بود تا دره و شوق تمام
بزانید خلقش که هستی امام

کنون از تو دارم همین آرزو
نشستم بنهالی بر پهلوی او
که وا شد بعد از رسول خدا
همه اول مرا ور ادعای مرا

نشستن نبیند بوبکر و فاروق آن
که اجلاد و سهیل ما نوکش بجواب
که بنشست بعد از پیغمبر کاران
ز رنگی ما تا بقای جهان

به قربت خوشدل بسی آن جواب
با حال و یکدیگر و ارکاب
چو گردید فارغ از آن کار بزرگ
برون رفت تا هر جلالت سر

بجنبید شد لعل ... آب
که از تن همی آن دو از دل آتش
شد آنگاه آنگاه از کار خویش
به کوه بالا دیده و باز خویش

به عهد همه رکن من آن طلب
زمیان قیاد و دار مصطفی
به نیروهای طیبه دیدن ولوث
بیع وو افغان سکندر

تا بپیش کار و قوت ضبط خویش
بار کرد و خود داری از ضبط خویش

تخم ... آتش از زبان
یاوه‌ی دوی از خود وی از زبان

تخم دوی اعمال خود یکیک
سوزی‌ای کرد برسم یافتی یکیک

یکی چنین بر سر انجمن
تیغ دو مژی سگی زبان سگی من

منتی اعانت یاران لب
ببند او ابا خود ابش ... کی

از همه دوستان گریز و نیست
فکند و ... ملک سرهای خویش

فرو ماند از خضوت و صف بزم
چو کرد و جنگ احل بحث

دمی چند تیغ و دوم در کشید
دگر و انداز او خود دگران

رفیقان یاران زمین آ و
نمود لخته نفس او

تیغ خود و نه مستی
در آنچه خاص سالار دین

تند و تن بی او از خدا
دگر و انداز او دین اسلام

چه چند و ده ذکرش پایان رسید
نگون شه شمعان

ذکر سخن گفتن بنو امیه

با اهل انصاف در بارهٔ امر خلافت و بنا گذاشتن سرکشان بر رای عمر عاص از راه ضلالت و نفاق

روایت کند راوی خوش‌نوا / هم از ناسپاسی هم از ناصفی
بزرگان قوم امیه تمام / دگر آن گروه مسلمان تمام
که ناسنجه با علی کرده‌ایم / نه هرگز به فرمان او بوده‌ایم
بعلم و بفضل و بعز و وقار / بر و جمله احکام دین آشکار
ز حکم خدا و ز حکم رسول / نیاید ازو هیچ نوع عدول
در ایام خود آن و هم پیش ازین / غلطها نمودند در کار دین
دگر گر کسی هم ز اعدای دین / چه نصرانی و چه یهود لعین
نگر او که نگذاشتی پا به پیش / نمودیش قایل به ابطال خویش
گرفتند حقش بجبر و ستم / که هستید آگاه از بیش و کم
بگفتند آن سرکشان در جواب / که هست این صفات ار چه در بوتراب

که یاران ز قولش برون جسته‌اند / یکی انجمن خود بخود ساخته‌اند
که بغض ولی خدا داشتند / میان جمع و این نغمه برداشتند
بگفتند جمعی هم از منصفان / گروه بهتری نیست در همگنان
پیمبر پی انتظام مهام / بحکم خدا کرده او را امام
در احکام دین و در امضای آن / بکس نیست محتاج چون دیگران
که آمد به اصلاح ازو آن خطا / نه یکبار و دو بار بل بارها
ز حقیقت خویش گفتی سخن / شدی عاجز از روش این انجمن
بدو داد او امامت خدای جهان / ز عیب پاک است ولی دیگران
چه دارید دیگر کنون در نظر / که خواهید جز او امیر دگر
ولی قدر مردان ندانند نکو / نژاد و نسب نیست منظور او

که اندک صلاحی بود در کسی / توجه کند جانب او بسی
همه گر غلام و اسیری بود / بر اشراف او را تقدم دهند
نمیداشت گر این صفت‌ها علی / نمی بود بهتر از او دیگری
چو بد طبع سهما جمله عشرت طلب / همه اهل آل جاه و حسب
نماندند اکثر فرو و جواب / که بود او ضعیف خاصه آن جناب
که هر کس بطبع شیر نفس غلام / زمین بوس درگاه هر صبح و شام
ولی عمر عاص آن زمان وقت یافت / بدینسان تن بنال مطلب شتافت
چنین گفت با همدمان خود او / که از حرف من گر نتابید رو
بر بزم بدانگونه رنگی بر آب / گر این کار را خود کند اجتناب
نگفتند یاران بگو چیست آن / برون آر آن راز را از نهان
چنین گر و آن راز را آشکار / که باید یکی مرد با اعتبار
کند روی خود سوی شیر خدا / به بیعت نمودن کند ابتدا
ولیکن بگوید حسین بر ملا / بحکم خدا و رسول خدا
دگر نیز بر سنت آن دو یار / نمودیم بیعت را اختیار
چو بنماید این شرط او قبول / نماید انکه شمار و عدول
ز عثمان بخواهید آن شرط را / کند او قبولش بطوع و رضا
در آید در بیعتش پس تمام / که بی گفتگو کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او / نمودند تحسین و توقیر او

اجماع اهل اسلام از برای تعین خلیفه بشوری و چگونگی بیعت بعثمان بن عفان حسب المدعا

دگر روز چون بلند آفتاب / برآمد به تخت فلک بی‌حجاب
همه اهل اجماع جمع آمدند / ید الله را هم طلبگار شدند
چو آمد در آن انجمن آن جناب / حسین کرد با اهل شوری خطاب
که ای همدمان این خلافت مرا / خدا داده است و رسول خدا
شما بر حکایت همه آگهید / تجاهل ولی از غرض میکنید
و زین امر محتاج علم عمر / نیم من که شوری بود معتبر
خلافت مر او داده رب مجید / که کردند امت از آن مستفید
نیارد اگر رو کسی سوی من / ببندد در فیض بر خویشتن
کسی کو نماید مرا اختیار / وبد امر حق امر کرد قرار
که بود چو من بعد خیر الانام / کسی اعلم از که بملت تمام
که او کرده خود این عطا را بمن / بفرمان آن واهب ذو المنن
با و کرده علمی که خالق عطا / بمن داده آن را بحکم خدا
بآنکس که گفت انت منی منم / خداوند علم لدنی منم
بود هرچه از هر که در استتار / بپرسید زمن تا کنم آشکار
نمائید حق را طلب گر شما / نیابید از ما نه از غیر ما
نشاید ز ما حق بودن جدا / که آن را بشر هست در ما خدا
وگرنه ندارم بدنیا نیاز / که خواهم خلافت بی امتیاز
خلافت کنم آشکار و جلی / بوفق رضای خدا و نبی
رضاجوی خلق هم آنچنان / که باشد رضاجوی حق در آن
نماید اگر معتصم اختیار / بحکم خدا کرده باشید کار

وگر زو کنید آنچه باشد هوا | که بر من نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا | همان عبدرحمان ز نوی دعا

به پیش آمد و گفت با بوالحسن | کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم | از آنروی بیعت بتو میکنم

بحکم خدای علیم قدیر | نبی حفظ دین را بشیر نذیر
وگر سنت آن دو شیخ گزین | که بودند او را بحق جانشین

چنین داد پاسخ وصی رسول | که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست | مرا کار با علم خود کردنیست

نداد او دگر هیچ او را جواب | بعثمان پس آورد روی خطاب
بیاورد آن شرط را او بیان | بدو گفت عثمان اگر همچنان

من از سنت آن دو شیخ کبیر | تجاوز ندارم روا ای دلیر
نمود اول او بیعت از احترام | وزان پس سپاه امیه تمام

دگر دشمنان علی از شعف | به بیعت بسودند کف از کلف
خواص صحابه بی حفظ تن | عوام از پی خنده در انجمن

نمودند بیعت باو سر بسر | که آن شیوه بد شایع از شتر
نمودند آنگه علی را طلب | به پیش آمد و گفت امیر عرب

بکن آنچه دانی تو از صواب | که باید ترا داد آخر جواب
ولی آنکه مثل عهد عمر | کنم با تو سر نه بنوع دگر

رود پیش تر بر سر منبر صلا | که بالا رود خطبه سازد ادا
چو او کرد بالای منبر صعود | تجاوز ز حد عرفان نمود

برآمد بر آن پایه آخرین | که آنجا نشستی شهنشاه دین
بپاشا و پیمبر جای نبی | ولی بود از خطبه چون اجنبی

فروماند حیران و در کف عصا | نجنباند لب را بنام خدا
بر او شده اهل ملت نظر | که کی در بیارد ز درج گهر

بپاشا و افکنده سر را بزیر | نگردید هیچش بفکر و ضمیر
که بر طبق آن خطبه انشا کند | وزان نکته لب خویش افشا کند

فروماند عبدرحمان خود بدید | بی خلط بحث سخن آفرید
بگفتش بر آشفته بالغ حیا | بگو لله الحمد و بالمن و ثنا

بآن قول او هم تعلق نمود | پس از خطبه آمد ز منبر فرود
مربع بصدر خلافت نشست | که دلخواه او نقش بغایت نشست

نشستن عثمان بر مسند خلافت و پیش گرفتن شیوه جلادت و فرزند بزرگ بود مروان مطرد و سوختن قرآن و کشتن ابن مسعود از راه ظلم و عناد

ولی فطرتش پستتر از اوج بود | نیامد برش در خلافت فرود
دل خویش را فارغ از ول کرد | سوی سلطنت میل کرد

بتخت او همه عاملان عمر | که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزول شان بالتمام | که نگذاشت یکتن هم از نام

چه مصر و چه شام و عراق و چه روم — چه اقلیم ایران چه هر مرز و بوم
فرستاد خویشان خود را تمام — که بر خواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم — که بد در شقاوت بعالم علم
بر اسلام گرچه زبان میگماشت — بدل لیک تاریکی کفر داشت
بجان حرص و در دل ز آتش بست — بظلم و ستم راغب و چیره دست
بنای خیالش همه بر فساد — سرشته ضمیرش ببغض و عناد
بجود و غره و ستمگرش بو الفضول — بجان و بتن خاندان رسول
بعهد رسول خدای جهان — شده مصدر جرمهای کلان
همه روی بسکه آزرده بود — ز شهرش بخواری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود در شان او — که دیگر نیارد بسوی شهر رو
ز بس بود ازو طبع اقدس ملول — لقب گشته او را طرید رسول
مر او را ابوبکر هم ره نداد — عمر هم نیاورد هرگز بیاد
ازو مسلمین هم بغایت نفور — بگشتی بسان سگان دور دور
دگر در زنا و قمار و شراب — بسی بی تکلف بسی بیحجاب
نبود از فضایح در و هیچ کم — ولی بود عثمان را ابن عم
بهم دوستی شان بسی استوار — که از عهد تا عهد بودند یار
خلیفه چو شد آن گرامی نسب — باعزاز فرمود او را طلب
بروزی که مستکرد روی ذلول — خود آن مقتدای زنان مخول
بآرایش و زینت لا کلام — ز رایات و افواج با انتظام
بپیش رهش رفت لیس با شکوه — ز شادی لبالب چو از سنگ کوه
بهم تا رسیدند چون بو و رنگ — گرفتند هم او در آغوش تنگ
همی بوسه زد این بر آن آن برین — برخسار و گردن بفرق و جبین
خلیفه بدو گفت با نوشخند — که صد شکر کز لطف بخت بلند
بکوری چشم رقیبان هم — کشیدیم سر در گریبان هم
از آنسوی و اشد دلشاد و کام — بخوشحالی و انتعاش تمام
گناهات در پرده اما چنان — که باشد چراغی بدامن نهان
بخواند او بخدام خیل شریر — که مانند سگ گرد او بود در بدر
بدینگونه باهم شماتت کنان — گناهات گویان و خندان زبان
برفتند با انبساط ضمیر — رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورده دستش بدست — بیامد بصدر خلافت نشست
از آنحال مروان بشاشت نمود — لب خویش بر تهنیت برگشود
خلیفه نوازش نمودش بسی — که باشد چرا دور چون تو کسی
طلبکرد ویرا ز کمال و لا — یکی خلعت خاص سنگین بها
دگر تیره دینار زر صد هزار — همه تازه رو و همه سکه دار
برآورد از مخزن بیت مال — نه پروای اجر و نه بیم وبال
بدو داد چه از حکم رب جهان — شریک اهل ملت بسر دران
ولی بود چون صاحب اختیار — بریده گلوی هزاران هزار
بابن عم خود عنایت نمود — طریقی را رعایت نمود
رسن بسته بر خاتم خویش پس — بگردن فکندش بسان مرس
وزیرش نمود و ز بس احترام — بدو داد امر خلافت تمام
وزیرش چنان کرد پس اعتقاد — که باید اساس ملوکان نهاد
مقرر نمود اول آن نامدار — بسان شهان حاجب و پرده دار

که بی حکم ناید درون هیچکس / بود گر همه پشه و گر مگس
بکشتند و صدر خلافت بلند / که همتا نباشد خود آن ارجمند
ببر کرد و تیر از پی برتری / چو کسری و قیصر لباس زری
دگر هم غلامان با عتبار / چه از ترک و دیلم چه از زنگبار
بزرین کلاه و بزرین کمر / معین بفرمود آن نامور
که چون او نمایند بنشست / غلامان بسی شد بسته و دوست
نه در مجلسش ایلدین بی حجاب / نمایند با هم سوال و جواب
دگر از تصرف در اموال هم / بود آنقدر اختیارش اتم
که آنرا که خواهد هزاران دهد / بنا خواه نه آب و نه نان دهد
دگر مصحف گرد کرد او و زود / که ترتیب آن نیز خود داده بود
نگه داشت آنرا و گفت این چنین / که گیرند از آن نسخه اصحاب دین
جز آن نسخ و هر کس که زان کلام / اگر ربع اگر نصف بد یا تمام
اگر سوره بود و اگر آیه بود / گرفت و بیکجا فراهم نمود
پس آنگاه بنشاند آتشی بر فروخت / کلام خدا را چو خاشاک سوخت
شنیدم یکی ابن مسعود نیز / بد از کاتبان کتاب عزیز
که او هم کلام خدا را تمام / ز بسم الله و حمد تا اختتام
مرتب به تحریر آورده بود / از و هم خلیفه تقاضا نمود
بر او عذر آورد این از غرور / بگفت آنکه گیرند از وی بزور
گرفتند و از حکم او سوختند / پی آخرت توشه اندوختند
دل ابن مسعود آمد بدرد / لب خویش بر طعن او باز کرد
رسانند یاران آن سرفراز / که در طعن تیغ او زبان کرده باز
چو بشنید فرمود او را طلب / بشلاق و کرد حکم از غضب
نمودند اعضاش را آنگونه خورد / که بعد از سه روز از همان درد مرد
دگر بود هر جا که از مملکت / زمین هر کجا که بد ناحیت
که در عهد شیخین و سالار دین / نبد هیچ حاصل از آن سرزمین
بر آن نیز حاصل مقرر نمود / ول ایلدین بر الکه نمود

رسیدن جور و جفا بر رعایا از حکام عثمان بن عفان و نوشتن ستمدیدگان حال خود را با عیان و ملحق شدن عمار و ظاهر نمودن صلاح کار

روایت نمودند از آن سرکشان / که او در ممالک فرستاد نشان
که آن پاکدینان انصاف کیش / رسیدند هر یک بملک خویش
نهادند اساس معاش ملوک / بطور شهنشاهکان ملوک
ره اختصاص دور انداختند / بلهو و لعب بر افراختند
دکان ورع پاک برچیده شد / بساط هوس گسترانیده شد
گشودند از ذوق دل بالها / که آن آرزو بود از سالها
ملوکانه وضعی پدیدار شد / می شاهد و چنگ و دف خواسته شد
چو آن وضع اخرج در کار بود / ز تحصیل آن نیز ناچار بود

بغیر از یکی ره به بند و بیار ‏ بند در حکومت در هر سه کار
ولی هیچ فی الجمله خوف هم ‏ از آن روی بر روی می شد ستم
چو هم دار استان بعید و جحیم ‏ نیارست شان بد و خوف و بیم
همان شیوه عمال اقبال مند ‏ جهاندار را نیز بر سر فکند
کشیدند از جان بسعی برزگی ‏ نقل کرده و اهد کرد آوری
پس از نامهای محکم سرشت ‏ سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر ‏ خزاین فرستند بی حد و حصر
بنحوی که باشد میسر حصول ‏ نمانند از رعیت وصول
چو آن حکمها عاملان را رسید ‏ کلید در ظلم آمد پدید
نهادند پای ستم در رکاب ‏ که رفت از میان پای خوف و حساب
بهر کس که رفتی گمان غنا ‏ بهر مکر و حیله و هر دغا
که می آمد از دست اهل غرور ‏ از او میگرفتند مالش بزور
که بایست جوع و هم غم کشند ‏ در آفاق چون کوس شهرت زنند
دگر نیز بهر خلاف اساس ‏ فرستند مالی فزون از قیاس
بر آورده دست ستم بیدرنگ ‏ گرفتند بر خلق بسیار تنگ
بدین سان بسر رفت با سالها ‏ نهایت چو شد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم بتنگ آمدند ‏ بعجز اول آخر بجنگ آمدند
نخست آن ضعیفان شدند قرین ‏ بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که ربط و شناسائی داشتند ‏ ز سختی عمال بگذاشتند
که با هم چنین خائنان میکنند ‏ تقاضا بظن و گمان میکنند
نظر بر زراعات و محصول نیست ‏ عملهای شنیعه معمول نیست
حسابی نماندست در روزگار ‏ بتاراج و غارت فشادست کار
شب و روز مشغول عمال ما ‏ ولی خرج مشغولیت از مال ما
همین پرسش از مال ما میکنند ‏ که تفتیش اموال ما میکنند
بهر خانه کز پی جست و جوی ‏ سراغی بیابند از رنگ و بوی
نمانند چندان در آن گنجکاو ‏ که خاکش بسازند با خشت کاو
غرض رسمهای این ظالمان ‏ بلبهای مردم رسیدست جان
ز آرام دل دور و دیده ز خواب ‏ شده دست کوتاه از نان و آب
زنا و لواطه شراب و قمار ‏ گهی مست بودن گهی در خمار
دروغ و خلاف اقرار و غرور ‏ گرفتن بکره مال مردم بزور
بجدی شده شایع و آشکار ‏ که در جاهلیت نبود این قرار
خلیفه ازین هست آگه یقین ‏ که هستند در این تعب مسلمین
شمارا که هستید انصار او ‏ بود فرض اصلاح در کار او
بنحوی بر امام زمان ‏ نمایید احوال ما را بیان
که رحم آورد رفع بدعت کند ‏ باین بیکسان مروت کند
ببخشد ز احسان و انعامشان ‏ خلاصی ز دست ستم پیشه گان
که طاقت ازین بیشتر بر جفا ‏ نماندست ما را الحق خدا
بیابیم اگر دسترس بر مراد ‏ برآریم ناچار دست عناد
نماید دگر آنچه رو بعد ازین ‏ نباشد گنه هیچ ما را در آن
بدینسان خطوطا از قریب و بعید ‏ بهر یک ز اعیان ملت رسید
دگر ریزه با مردم ما توان ‏ که بودند جاری بنام و نشان
خود از بهر افشای حال آمدند ‏ بامید امر محال آمدند

چو آن نامه زو یاران رسید
شد از هر طرف دادخواهی پدید

فتادند در فکر کار آگهان
که مشکل بود اظهار و افشای آن

میسر شد اظهار از آرزوی سود
که عثمان خود آن حکمها کرده بود

در اخفای آن بود نیز این فساد
که در ملک و ملت خلل میفتاد

ولی بد چو منظور اصلاح کار
بر اظهار شد رای اهل قرار

بگفتند آنکه بهم این حسین
که باید یکی از مشاهیر دین

ز خاصان اصحاب خیر الانام
بر خلق هم صاحب احترام

که از ما رساند بر او این پیام
دگر آنکه خود هم بلطف کلام

بنحوی سر حرف را واکند
که گفتار او در دلش جا کند

دل جمله اهل بعمار شد
که آمد در خورد این کار بد

پس آن تظلم و پند او را بهراس
نوشتند و کردند رحم التماس

ببردندش آنگاه با صد نیاز
برد نامه عمار و گفتند باز

که پند او این و از حد گذشت
بر اهل جهان کار بر تنگ گشت

بود این سخن آشکارا چو روز
که در طبع اهل زمانه هنوز

نه بد رفته اسلام چندین رسوخ
فرو شد اعدا از سنگ و کلوخ

نباشد ستم بر رعیت روا
گزین کار زاستی شود فتنه‌ها

مباد او در اسلام افتد خلل
همان که او کند ز دین عمل

ولی آنکه این گو بد ما او
ندانیم غیر از تو ای نامجو

که هستی تو معروف در خاص و عام
ز خاصان اصحاب خیر الانام

دگر چون تو بی نیت ای بی همال
بزهد و بتقوی بعقل و بسال

بود عزت نیز در نزد او
که قدر تو بیش شناسد نکو

سزد گر به محض رضای خدا
گذاری قدم پیش ای کدخدا

زمانی بر این ملتمس را با او
رسانی کنی نیز سر گفت و گو

بگوئی بد انسان که دانی روا
کنی این بلا از سر خلق وا

بگفت آن صحابی خاص رسول
که گردم پی نفع مردم قبول

چو این حرف سر زد از آن مرد دین
نمودند یاران او آفرین

رسانیدن عمار نامه ستمدیدگان بعثمان و زدن غلامان عثمان بامر عثمان زبون اهل ایمان را و منتشر شدن این خبر و غمناک شدن ابی ذر

چو روز دگر سر بر آورد مهر
ره خانه اش کرد عمار سر

شد و داد آن ملتمس را باو
چو عثمان بخواند آن ترش کرد رو

برآشفت و گفت از وفور حیا
چه دانسته اند این سفیهان مرا

بزرگی و فضل و خلافت مراست
بامر که فرمان تمامم رواست

بدلهای تاریک آن انجمن
گرانی چرا میکند حرف من

مرا گر ز فرمان بپیچند سر
نمانند محفوظ خود از خطر

وگرنه مرا نیست بیمی ز کس
نترسم ز اجماع فوج مگس

برانم چنان شان ازین مرز و بوم
که گردد بر ایشان چو ویرانه بوم

باو گفت

با او گفت عمار بشنو سخن
ضرورست باشی دل انجمن
وگر نیز واجب بود بر امیر
تفقد بحال صغیر و کبیر
بکن غور فریاد یاران یکایک
که در ظلم عمال تو نیست شک
چو آن حرف عمار را از زبان
برآمد برآشفت عثمان از آن
زبان باز کرد از بدشنام او برگشود
بگفت آنچه لایق بحالش نبود
بسی حرفهای رکیک از زبان
برآورد و فرمود چون بهشیان
غلامان خود لطفش تمام
که او را نمایند بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر
کشیدند او را بحکم امیر
بماندند حیران همه حاضران
که کس را نبود آن عمل در گمان
ولی پرده شرم از چشم
برافکند عثمان ز افراط خشم
از آن عزت و قرب شد اجنبی
که آن نامور داشت نزد نبی
چو مستی که باشد ز خود بی خبر
شدی مبتدم طبع او بیشتر
برآشفت از کینه مانند شمر
نمودی بایذای عمار امر
بحکمش غلامان چو دیو و دد
گرفتند او را بمشت و لگد
ز بر عزت و حرمت او نگاه
نه باعث بر آن زجر و جرم و گناه
همه حاضران مانده اندر عجب
که جرمش نبود این از این سبب
ولی آنکه آن مومن محترم
از آن زجرها بر نیاورده دم
که در پیش مخلوق مرد خدا
ندارد روا زاری و التجا
بو رزید صبر و نفس در کشید
ولی آنکه زان زجرهای شدید
بقفا و از حس و بیهوش گشت
تصور نمودند کو درگذشت
بگفتند آنکه غلامان باو
که باقی نماندست چیزی درو
شدش شاد زان حرف طبع نژند
بفرمود کو را به بیرون کشند
زمینش ببردند بیرون کشان
ولی هست ماند ز حیاتش نشان
بیک گوشه کردند او را نهان
که باز آیدش در تن خسته جان
تمام شب از درد بی خبر
بنزد ولی صبح برداشت سر
نمازش چو در بیهشی زان جفا
ز پیشین قضا گشته بد تا عشا
ز دینداری خود ز فوت نماز
تاسف بسی خورد آن سرفراز
غلامان عثمان بد اندیش
چو دیدند او را که آمد بخویش
نماندم در خانه کردند وا
نمودند بیرونش از آن سرا
که کردند خلیفه چو آگه از آن
مباد آنکه یارش رسانند زیان
چو دیدند احوالش آن مسلمین
که کرده بودند باعث بر این
همه گشته نادم ز تکلیف خویش
فکندند سر از ندامت به پیش
ولیکن بند شاکی آن محترم
که در راه دین بوده او آن ستم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان
شنیدند یکسر کهان و مهان
که بهر رعایت اهل دین
بر آن محترم رفت ظلمی چنین
چو شد فاش در شهرها آن خبر
ز بهبود کردند قطع نظر
فتادند در فکر خود مسلمین
که آن نیز گفته شود بعد ازین
چنین گفت راوی که چون آن جفا
بعمار یاسر رسید از قضا
ابو ذر در آنوقت در شام بود
چو کیفیت آن ستم را شنود
بسی گشت غمناک و اندوهگین
که بودند هر دو ز اهل الیقین
بدش از پیمبر حدیثی بیاد
که طغیان عثمان بد آنرا معاد
نیارستش از حزن کردن نهان
بیاورد از جوش دل بر زبان

شد افسرده دل ای که این را شنید — بگوش معاویه چون آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا — که بوذر فنا دست دینی ترا
ز رنجی که عمار دیده ز تو — دل این بغایت رمیده ز تو
بهر مجمع و هر محل و مکان — بیارد بجز عیب تو بر زبان
زبس اشتهار ستم میدهد — دل خلق را از تو رم میدهد
نداری گرش باز از این عمل — فتد در خلافت بلا شک خلل
چو مکتوب و نزد عثمان رسید — ز مضمون آن برش دل طپید
طلبکرد در دم دوات و قلم — نمود این چنین جوابش رقم
که خوانی چو این نامه را در زمان — مده فرصت او را بر خود بخوان
یکی سخت رو باره سخت سر — که باشد ز دستش اجل در خطر
گزینی و بر زین نشانی بر آن — نمانی بتن عزت او را روان
بکاری یکی سنگدل را برو — که از رحم نبود نشانی درو
بگویی که سازد دو منزل یکی — نبخشد بره فرصتش اندکی
همه ره درشتی و کار جفا — مگر ربط ظاهر وگر در خفا
بکوشید در نزد هر خاص و عام — که کار ابوذر کند زان تمام
وگر آنچه داند ز جور و جفا — نماید بر او باز ساند بما
چو مکتوب را خواند آن زشتخو — عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر بدانست کامد فرا — همانروز بر سوز و رنج درا
که مبعوث حق تبسم کنان — خبر داده بد در تبوکش از آن
نشست از بر باره بد عمل — تو گفتی که گشت او سوار اجل
از آن سخت رو اسب راه دراز — بسی تنگ شد حال آن سرفراز
خراشیده شد ران آن فخر جهان — که آمد برون از تنش استخوان
بانحال ابوذر بعثمان رسید — چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد — درشتی و بیرونی آغاز کرد

درشتی نمودن عثمان با ابی ذر بسبب اظهار حدیث خیر البشر و اخراج نمودن او را از مدینه از راه شدت کینه و قهر

بدو گفت ای ناکس زشتخو — مبادا ترا عزت و آبرو
چه دانسته خویش را ای فلان — که تو بر خلیفه گشایی زبان
بگفتش ابوذر حزین در جواب — که چون مصطفی آن مقدس جناب
بیاورد یاد خود آن روز را — که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران — و زین حاضران هم فلان و فلان
[illegible] و از لطف خیر الانام — بدو شد نهاد و بگفت این کلام
که بوذر خدا راست از بندگان — یکی از محبان و از خالصان
سزد ولعید از این خواص و عوام — بخوانند عبد الله او را بنام
از آن دم بفرمان خیر الورا — باین نام میخواند هر کس مرا
کنون کن من شدم ناکس و زشت خسیس — تو گشتی امام و امیر و رئیس

یکی از

بگیر از خدا او همه رحجاب
مفرهای من میان خطاب

بدو گفت عثمان تو در حق من
چنین گفته بر سر انجمن

که مال خدا امید بد بر ملا
بهر کس که میخواهد این پیشوا

ابوذر بگفت ار چه هست ای غنین
نکردید اما ز نامم برین

ولی زان سراج هدیت شعاع
حدیثی که خود کرده ام استماع

بخاطر مرا بود بیش و کم
همان قول را من بیان کرده ام

ازو خواست عثمان حدیث نبی
نکرد او هم از صدق از احسنی

بگفت آنکه من خود شنیدم ازو
که میگفت آن مخبر راستگو

کز آل ابوالعاص باشد یکی
که دنیا باور کند اندکی

ز ظرف کم و چشم تنگ آن لئیم
گمانش کند دولتی بس عظیم

پس آنگه کند بخت و اقبال تام
همی داندش پایه احترام

برافراز دار نخوت و کبر سر
شود غافل از داور دادگر

عباد خدا را ز فرط غلو
همی باز دارد ز طاعات او

کند امر بر طاعت خویشتن
نشیند سرافراز در انجمن

غلامان زرین کمر بسته دست
به پیشش بایستند سر کرده پست

ولی زود باشد که آن کبرکیش
بکشتن رسد با غلامان خویش

چو عثمان از او این حکایت شنید
غلامان خود را هم استاده دید

شد از قول او اندکی شرمسار
به قهر و غیظش یکی در هزار

علاج دگر غیر تکذیب او
ندید و با دگر داورش ز او

بگفتش نبی مبعوث بر حق چرا
تو ای مفتری میکنی افترا

ابوذر بخندید و گفت ای عزیز
نیاید زمین فقر او ستیز

بادنی کسی هم ز اهل زمان
چه جای رسول خدای جهان

از آن حرف عثمان شد آزرده او
بابرای او بست دل کمر

ولی خواست حجت نماید تمام
نخستش کند کاذب اندر کلام

و حقش پس از آن در آن انجمن
که کس را نماند مجال سخن

فرستاد کس نزد صدر عامدین
طلب داشت او را برای همین

گمان کرد از فرط ساده دلی
که با او رعایت نماید علی

برآرد کلام ابوذر دروغ
دهد قول او را بمجلس فروغ

چو شد داخل محفل آن سرفراز
بپا خاست عثمان ز روی نیاز

چو چشم غضنفر به بوذر فتاد
ز قربش بنزدیکی کرد یاد

بسی گفت از خفت او حزین
ولی صبر فرمود صدر عامدین

غضنفر چو بنشست بر جای خویش
ز اخلاص آمد خلیفه به پیش

چنین گفت او که یا بوالحسن
کسی نیست مثل تو در انجمن

بعلم و بزهد و بصدق و یقین
توئی صاحب سر سالار دین

توئی واقف از سر خفی و جلی
ابوذر حدیثی چنین از نبی

در این انجمن مینماید بیان
تو هم هستی آگاه آیا از آن

چنین گفت شیر خدا در جواب
که نشنیده ام [illegible] ناب

ولی ام این آنکه هر کرد دروغ
نگیرد ز قول ابوذر فروغ

اگر هست از او روایت چنین
بود این سخن قول سالار دین

ازین حرف شد او چه بیشتر
ز روی تعجب بگفت انقدر

یقین تو بر صدق او از چه رو
چنین گفته حاصل من هم بگو

غضنفر چنین کرد پاسخ ادا
که در حق او از رسول خدا

شنیدم بگوش خود این داستان
که گفت است هر صبح صاحب زبان
نه سایه فگنده است چرخ برین
نبرداشته بار او زمین
که او راست گوتر ز بوذر بود
چه شاهد ازین قول بهتر بود
تن چند دیگر هم از حاضران
نمودند تصدیق شیرین زبان
که ما این حدیث از رسول خدا
شنیدیم نوعی که کرد او ادا
چو این را شنید او شد از بس ملال
ز رنگی برنگ و ز حالی بحال
از آن قول افتاده در پیچ و تاب
چنین گفت در پیش با بوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست
سزای تو دادن بغایت نکوست
ابوذر بگفتش که در باب من
برای خلیفه مده نیکو ظن
که من فتنه گر نیستم حق گواست
بگمانی چنین حق من خطاست
خلیفه بگفتش بهر انجمن
نمودی ز بس غیبت عیب من
فگندی خلل در زمین و زمان
هنوز این یقین است تو دانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا
که باشم من از جاه چو بینوا
که مردم بگفتار من بگروند
بامید من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و دور عمر
ازان فتنه او بر نیفراشت سر
که بودند مردم باحوال خویش
همه مالک سیرت و مال خویش
تو افعال و اعمال خو[illegible]
بدت گو بگویند ازین شمار
خلیفه زنی پرده گوئی او
بر آشفت گفتش ترش کرده رو
باعمال من چون توئی ره بکار
اولو الامرم و صاحب اختیار
ابوذر بگفت آنچه باشد اهم
اولو الامر را این دو کار اتم
یکی امر معروف و ان دیگری
بود نهی منکر بهر کشوری
وزین عهد ازین خیر نامم نبست
بگویم و کتابت شنام منست
چو عثمان شنید آنکه او در جواب
نگردید حاضر بامر حساب
جوالش ز بس داد و دندان شکن
نمود تن خجل بر سر انجمن
چنین گفت سعی علی کرده رو
که این فتنه گر نیز یار است کو
زبس گفته این بوحبار الغیان
فگنده است شورش در اهل جهان
نموده بسالار دین افترا
زمین خود و در رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت آن زمان
تو در حق بوذر مبر این گمان
قیاسش مکن کاذب و فتنه گر
که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم بدینگونه دادش جواب
خلیفه بیفتاد در پیچ و تاب
بوذر بگفت از غضب این سخن
که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر باو گفت فرمان برم
بهر جا که فرمائی آنجا روم
خلیفه باو گفت آنجه چنین
بگو کز سراپای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر
کجا بهتر است و کجا زشت تر
ابوذر بر آورد تکبیر و گفت
که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا آن حبیب خدای ودود
ازین پرسش تو خبر داده بود
وگر آنچه زین پس کنی تو بمن
گواهند چندی هم از انجمن
بود کعبه به از تمام زمین
که گشتم من آنجا مشرف بدین
بود زره ازین مکان زشت تر
که در کفر می بردم آنجا بسر
شنید این سخن چون ازان مرد دون
خلیفه بمروان بگفت این چنین
که حاضر بکن بی جهاز و مهار
یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را
سوارش کن این فتنه انگیز را

بده همرهش مردی چنان   که ما را یکی باشد از مخلصان
بگو تا شتر را براند بجبر   نه آرام گیرد زمانی نه صبر
برد تا سوی ربذه اش بی درنگ   بآن وادی خشک و پر خار و سنگ
چو او را رساند بآن خال بد   فرو آرد و سر بصحرا دهد
وگر منع کن تا کسی اهل دین   برای وداعش نیاید ز من
ابوذر باو گفت این ماجرا   ز روی ترحم رسول خدا
بدانسانکه کردی من گفته بود   ز من پیر روانش ز ایران ود
بشد پیش مروان و پیشش گرفت   همه حاضران ماند اندر شگفت
که بیرون برآرد بخواری کشان   صدیق نبی را طریدش چنین
نشسته همه گرده سرها نگون   که مروان بدشش ز انسان برون
بفرمان آن صاحب اختیار   بر آن اشتر مست کردش سوار
روان ساخت نوعی که او گفته بود   یکی اشتر تیز همره نمود
بشد دخترش همره و هم قدم   که بودند آن همره و غمخوارهم
برای وداعش از آن انجمن   علی و عقیل و حسین و حسن
دگر ابن عباس و عمار نیز   دگر نیز مقداد و صاحب تمیز
نفرمودن صبر بر آن گزند   برفتند و گفتند و باز آمدند

گفتن مروان بخیر عام دین که چرا بخلاف حکم خلیفه نمودی متابعت ابوذر نمودن و چوب افکندن

روان شد سوی ربذه آن فخر راز   بزرگان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که گردید مروان ز راه   دو چار از قضا با ولی اله
بگفتش ز حکم خلیفه چرا   تخلف نمودی تو یا مرتضی
بسویش یکی تاب امیر عرب   بیفکند و گفتش ز روی غضب
که ای آمده اشرف انبیا   چرا گشته این قدر بیحیا
بگوش شتر چوب ضیغم رسید   ولی زنگ از روی مروان پرید
نفس درکشید و بگرداند راه   بر خلیفه بشد دادخواه
که افگند حکمت علی بر زمین   چو گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه بماندم برای طلب   فرستاد کس تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو و تیغ   خلیفه بپرسید ازو بیدریغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من   چه باعث بد این بود یا ابوالحسن
غضنفر باو گفت ای بوالفضول   بود حکم حکم خدا و رسول
کنی گر تو حکم مخالف بر آن   نخواهد شنیدن کس از من بدان
خلیفه بشد منفعل زان جواب   باو خواست تا شرعا کند احتساب
بگفت اینکه بر اشترش از چه رو   زدی چوب و دشنام دادی باو
علی گفت او هم تلافی کند   یکی چوب اشتر من زند
بحرفیکه گفتم نه دشنام بود   که آن حرف این در اتمام بود
من احتساب اندر خور است   که هر خادمم از تو داناتر است
بگفت این و آمد برون آن جناب   سر افگنده در ته خلافت مآب
شنیدم که شیر خدای ودود   چو آن گفتگو با عثمان نمود

ویجید رونق نشی مانند مار
سخن مصلحت دین مروان و
ارادو کند مرتکبی آن سکار
[illegible] بیر
حاجت [illegible] بیند
کو دو گفتگو سخن استاده دو او
رفتند [illegible] بشیر خدا
معمر و با او گفت با ابوالحسن
صفات کمالات همه را تمام
خلافت یکی وراثت دیگری
بگفتش علی او [illegible]

کر دو دل [illegible] بدین شان کار
که با بوسی چند سجده کو هی
[illegible] از قلت ار
ولی گر چه [illegible] از [illegible] او
[illegible] مروان [illegible]
[illegible] گفتگو [illegible] بود و [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] این
تو خورشید [illegible] العالم علم
[illegible]
[illegible] حسن [illegible]
که تا وسع امکان بدارم دریغ

روان پرسید آن [illegible] بست
[illegible] و [illegible]
[illegible] مصلحت کار کر
[illegible] اصحاب خیر الانام
[illegible] روز او باد و [illegible] مرد و [illegible]
[illegible] حرف [illegible] اشارت
[illegible]
رسول [illegible]
[illegible] ولی
[illegible] عنان [illegible] باشد ولی
[illegible] افعال او [illegible]
[illegible]

[illegible] برد
[illegible] مصلحت [illegible]
[illegible]
[illegible] مهاجر [illegible] نام
[illegible]
ولی عاقبت [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible] علی
[illegible]
[illegible] و [illegible]

معرفت

مقصود ما بگفت با او بس
که در او حق هم مناسب کی
... ز دوستی عثمان
افراش هم را او ای بوم
نخجیر داران کار
... ز بهر کسی من نمی بکنم
... ز نفع او ... بر ...
بس دعای کمالت با همرهان
... نیک کرده با ایشان

اگرچه بود از جواب این سخن
... بی ... سخن
قبا ایشان خلافت بر رود بان
... تو ای همه ... بر سر
غضنفر را شنفت و گفت انکار
... دوق گر ... سر
گر زنده و از خوف ... رسید
شنیده ز عثمان که ران بیان
که با ... علی احسان ... بود

دلی ارمه از لطف تو این رجا
دگفتار و کردار و افعال بد
... ای همه ... زنده
دگر بهره ... عثمان ضرر
... و ...
... بی ... زود
کی ... بار و ... سلام باد
... کیون گردیده
... عثمان ز دوران حکایت شنید
دران ... کردار ... روان

که سازی قبول التماس مرا
... بخشش ... امت ...
روان ... عدل ... بنام ... دوم
... ...
گر از قهر عثمان ... باس
... او ... بر ...
گر ... مولش نه کار گر
... سر دیگر ...
که آمد ز ... جلسی ز کمان

داد خواه شدن مردم بصره و سایر بلاد از جور حکام نزد عثمان و مدد دادن او داد مظلومان با غوای مردان شدید الطغیان و مایوس شدن دادخواهان

ز روی وی پشیمان فکرمند
بماند و گفت این سخن را بلند

که اعیان بصره صغار و کبار
ز عبدالله حاکم آن دیار

ز بس ظلم و جور و جفا دیده‌اند
جلای وطن جمله گردیده‌اند

به امید عفو خلافت پناه
رسانیده خود را به اجلال شاه

به در طالب بار استاده‌اند
مرا بهر حضرت فرستاده‌اند

خلیفه از او این خبر چون شنید
علاجی دگر حضرت او ندید

که اغماض در امر فاسق صریح
بود از خلیفه بغایت قبیح

از آن زود طلب کرد ناچارشان
چو داخل شدند آن ستمدیدگان

نمودند با دیده تر سلام
گشودند آنگه زبان در کلام

بگفتند ای جانشین رسول
نمودست ما را بلائی نزول

که ما را شدی گر نکو دیگران
شدی آب آن کوه گشتی روان

وگر آنکه بر بحر کردی ورود
از آن بحر برخاستی گرد و دود

زمان گشته زایل چه یابد چه حال
نمی یابد آن ظلم اما زوال

ببخشای بر حال عاجزان
که گشتیم پامال جور وکلان

هنوز این سخن در میان داشتند
که از دور شد افغان دیگر بلند

بپرسید عثمان که این صوت چیست
چنین ناله را گذارنده کیست

چو بودند آگه از آن دیگران
به پاسخ بگفتند هم اندر زمان

که هستند از کوفه جمعی کثیر
ز اشراف جندی چه برنا چه پیر

ز ضعف رعیت دگر باقی
که از حاکم خود سعید شقی

بر تو فریاد آورده‌اند
ز بیداد او داد آورده‌اند

خلیفه بداخل شدن امر کرد
که فریادشان گوش کردن نورد

رسیدند بیچارگان سینه چاک
زبانها پر از ناله دردناک

فکندند

فگندند عمامها بر زمین
بگفتند با اشک و آه حزین
که دریاب آن با خلافت مآب
سعید شقی کرده ما را خراب

گرفت اول اموال ملک قلم
خراج زمین هم دو چند از ستم
کنون کرده او از غایت حرص و آز
بناموس دست خود را دراز

نماندست در ما دگر هیچ حال
شده بهر ما زندگانی وبال
بدینسان ز هر کشور و هر دیار
رسیدند فریادیان بیشمار

فغان بسکه برخاست از هر کجای
شده آن خانه مانند ماتم سرای
دل حاضران شد ز بس مضمحل
نمودند رو سوی آن سنگدل

که گر رحم شد پایمال غرور
بود پاس این دولت از ضرور
حذر کن ازین دود دلها حذر
که آتش بخرمن زند یک شرر

چو هنگامه را دید عثمان چنان
برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما
کنم آنچنان از برای شما

ستم پیشگان را سیاست کنم
ستمدیدگان را حراست کنم
ولی آنکه بی مهلت و فرصتی
نمیگیرد این کارها صورتی

نمایید دل جمع ازین رهگذر
که بستم بر احقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما
مباشید ازین درد محزون شما

ببندید لب را ازین شور و شر
ببخشید فرصت بمن این قدر
که تدبیر را پای بر جا کنم
شما را ز سر این بلا وا کنم

بدین حرف مردم تسلی شدند
که واقف ز باطن او نبدند
بامید وعده حصول مراد
ببستند لب را ز فریاد و داد

برفتند فریادیان جابجای
بتدبیر بنشست آن کدخدای
بخلوت عزیزان خود را بخواند
باعزاز نزدیک خود شان نشاند

ازیشان بپرسید تدبیر کار
که بودند با عاملان دستیار
تأسف چنان رو دهد در دل از آن
که هنگامه گردید آتش فشان

چنان سعی باید نمودن بجان
که باشد اساس خلافت در امان
وگرنه رود این زمان از کفم
عنان حکومت که گشته ستوم

بدل او ده بهر رای این قرار
نیاید بدر هیچ حاجت گذار
که از ظلم آن ظالمان شد پدید
بانقوم هم حصه بیشتر رسید

بدینگونه دادند او را جواب
که تغییر عمال نبود صواب
بفرمایید اینها کنی گر عمل
بضبط خلافت در افتد خلل

بعالم نماند دگر اقتدار
رعیت کند خیرگی آشکار
رعایا چو گردند صاحب غرور
فتد نیز در مال و احب فتور

شود رهزن و دزد هم بیشمار
نماند چو با حاکمان اقتدار
مده زور و بفرمایدن آن قدر
که افتند در خواهش خود زبر

ز زاد و گرشان مکن پایمال
ولی از آن عاملان الجال
چو این بار را ز تو بیابند رو
ز دلها برآرند این آرزو

چو عثمان ازیشان شنید این جواب
فتادش بدل بیشتر اضطراب
که بر رای آنها گذارد بنا
و بد نامرادی آن قوم را

درین فکر از روز و آن گشت
چو روز دگر مهر تابنده گشت
بشد طلحه نزدیک او با زبیر
بگفتند اکنون این است خیر

که کام ستمدیدگان را دهی
ستم پیشه را بر فلاخن نهی
وگرنه خلافت نماند بتو
سخن گفته شد بی تفاوت بتو

بگفتند و رفتند از پیش او / ازین زخم شد بیشتر ریش او
فرو رفت در فکر تا چون شود / که فتنه بخواهد چه افزون و بد
بامین راه گشتش خرد رهنما / که تدبیر جوید ز شیر خدا
بشد خود بنزد غضنفر روان / باو گوید و بعد از سلام این بیان
وزان پس ازو خواست تدبیر کار / از آنجا که باشد امین مستشار
چنین گفت و عیار سخن بر محک / که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا بر رخ کار بود / مدارا اثر ناپدید او نبود
نماند و کنون جای آرزو مدار / که آن پرده افتاد و بروی کار
شنیدم از همین گفتگو کز ستم / رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشگان بیشتر / به بندند بر ظلم و بیداد کمر
نخواهی که در ملک افتد فتور / بود غور حال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد روا / که ماند رعیت مصون از بلا
بکن این زمان عزل عمال خویش / وگرنه ازین هم شود فتنه بیش
جگر خستگان از رعایت نمای / ز دل شان غبار کدورت زدای
کسی را که خواهند فریادیان / بکن عامل و ساز همراه شان
اگر امن خواهی درین کار کوش / که آرام یابد دل و چشم و گوش
نمودم حق مشورت من ادا / تو دیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه ز تدبیر آن حق پرست / بشد شاد و آن را بدل نقش بست
سوی خانهٔ خویش برداشت پای / که آن مصلحت را بیارد بجای
چو آمد بنزد شیاطین خویش / نمودند وسواس از پیش بیش
چه مروان چه مثل او دیگران / که بودند شرمنده عاملان
بگفتندش ای از جهان بی‌خبر / چه دانسته تو علی را اگر
که بر خود ز حرف تو نامی ستم / نگاهی بکن پیش و پس را بهم
که هستند عمال تو خویش تو / علی هست لابد بداندیش تو
نخواهد که باشند قومت قوی / که از زور ایشان تو زورین شوی
سخنهای او را مدان جز فسون / که خواهد که خود را کنی تو زبون
ز فرمان این بی سر و پای چند / که همچون فلان شغلها میکنند
میاور بدل هیچ وسواس و بیم / چنان باش در کار خود مستقیم
بر آن این مجال و بل اشتغال / چنان از اعمال خود در الحال
خلیفه ازین سعی اینها شنید / وزان سعی بی پوست شیطان دمید
عمل کرد بر رای ایشان خویش / بر اندان ستمدیدگان را ز پیش
چو رفتند ناکام بیچاره‌ها / جهان شد بکام ستمکاره‌ها
نمودند ظلم و ستم بیشتر / شدند آن ضعیفان جگر ریش‌تر
دگر باره از بهر فریاد و داد / بنزدش برفتند و او رو نداد

آمدن مصریان بدادخواهی نزد عثمان و دو رفتن پیش علی باو و طلب کردن عثمان دادخواهان را و با جواب نوشتن اهل مصر جمع آمدن خلقی بسیار از هر دیار و شورش نمودن بر عثمان و متحصن شدن او در آنجا و بردن نقاب فتح ابواب مطالب اسد الله الغالب

مومنان

بدین سان ستمدیدگان چند بار
ز هر شهر و هر ملک و از هر دیار

بفریاد رفتند لقمه جگر
نبد غیر راندن جواب دگر

چو ناکام رفتند آن عاجزان
شدی بیشتر شدت عاملان

ز بس ظلم و بیداد او شد ز ننگ
بغایت دل خلق گردید تنگ

درین بار از مصر جمعی کثیر
وضیع و شریف و صغیر و کبیر

گرفتند راه مدینه به پیش
جگر لقمه خسته دل و سینه ریش

بریدند ره را و افسانه ایش
رسیدند چون در خانه ایش

بخنداند منو وند صبر و قرار
که حاجب نگیرد ازو اذن و بار

نهادند بی اذن پا در سرای
نشد منع حاجب بجز های های

نمودند پامال حجاب را
بهشتند خشک را و سیلاب را

چو آتش درون سرا ریختند
ز آه و فغان دود انگیختند

برفتند بیباک چندان به پیش
که دست ار گشایند گیرند ریش

ستادند در پیش او بی حجاب
زبان برگشودند بر احتساب

که ای کرده خود را خلیفه بنام
فزوده ز فر و فزوده در احتشام

ترا از خدا و نبی شرم نیست
ز افعال خود هیچ آزرم نیست

کسی را که مبعوث رب ودود
ز درگاه خود همچو سگ رانده بود

ز بوبکر کردش طلب تا عمر
زسالک و بیغرت و خوار تر

تو خواندیش با عزت و احترام
سپردی بدستش جهان را زمام

چنان کردش صاحب اعتبار
که بر خویش هم دادیش اقتدار

بزرگان زنها و اصحاب را
که بودند خاصان خیر الوری

برش آنقدر صاحب احترام
که بودی تو در حضرت آن مقام

نمودی چنین خوار و بیقدر شان
که ما را حجاب آید از ذکر آن

چراگاهها و علفزارها
که بد روزی خاص رعایان ما

گرفتی به بیداد و انگه بر آن
نهادی خراجی بغایت گران

که از ثقل آن پشتها شد دوتا
نداریم طاقت که سازیم ادا

دگر مال ملک خراج و زمین
که هست آن حق جمله مسلمین

کسی را که بود سزاوار آن
هزاران نهی از حق دیگران

نیامد خداوند حق یک درم
که از جوع چسبیده پشتش شکم

دگر کردی چندی به حبس شریر
که هرگز چو آتش نکرد و دبیر

فرستاده کرده عمال نام
که ویران نمودند عالم تمام

نه با کس از آن کسان شرم ماند
نه مال و نه عزت نه آزرم ماند

چو آمد به پیش تو فریادشان
نبندی تو هم ظلم و بیدادشان

بخواری کنی خاطر از ابدر
ببد کار پهلو دهی بیشتر

چنین پیشه کردند اعمال تو
ز بس غیظ بی پرده و رو برو

چو اصحاب انصار خیر الانام
بدانگونه دیدند غوغای عام

کشیدند پای خود از میان
که حق بود با آن ستمدیدگان

نهان شد بیک گوشه مروان ازین
که او بیش منشاء آن ستیز

غلامان یک سو ستاده خموش
ستمدیدگان گرم جوش و خروش

خلیفه به پیش اندر افکنده سر
ز هر طعنه گشتی برنگ دگر

ولی جز تغافل علاجش نبود
که شد بی‌زبان گشت آندم کبود

اگر لب گشودی برای جواب
نمیدادش کس فرصت در خطاب

چو غوغای مردم بغایت رسید
علاجی بجز استمالت ندید

بغی تنگ کرده و رنگ زرد
کنون گشته جان برکف از نیمات
کسی را که خواهید نقش کرم
کمقصد فرماویان در جواب
جو بیع کردیم محالست ام
بمعمور تا ماه و رزمان میان
رساند خود را بمالی قلق
مرا نیکه خود گرفت سند جای
اگر از تمام مرد و ند

کرد اگر بود من از خوف کرد
خطای مبین کو نداز
همه کار مال من خطاست
عوض نیز رونق نوازش دهیم
کرا زندی بر سر اعتاب
تمامم و شورت اتمام
بهر سو نماید خطی روان
بما نامه احقاق حق
نظر بر ره آن طلب کرده ما
صد و صد و صد و صد و جا صد

که اگر بود من از این جر
تمیز کار اکنون برای شما
از این شور و غوغا کنون یکدید
بهر یک خطی نظر بار روان
تکرو و در تکلف از آن جدول
که ما را ستمدیدگان حرب
چو شد نامه اش بر سر سود
که بهم خلیفه بهر جا رسید
گرفت راه دید رسش

از این خاندان ستمدیده ای
دراین کار جو هم رضای شما
سوی شورت اتمام جو هم دیگر
ستمدیدگان از خوبی خوان
بکفشان در قبول
چو خواند این نامه رای حجاب
تسلی شده دل ستمدیدگان
دل امیدان شکفت از نوید
امید طلب و الی نویش

دو منزل یکی کرده از اهتمامش رساندند خود را بسعی تمامش چو مردم رسیدند از جا جهان پر شد از خلق بازار گو

کرد

که در کوه راه تردد ببستند | بیازار با آه و شیون شدند
همه زیر بالو دوار آن سپهر | که مانند زمین ورده سبزه زار
خلیفه چو ترسید زانبوه شان | همه جمع گشتند زار زمان جهان
گرفته گروه ساهان جنگ | زبانا سر جوش و در روی زنگ
نموده نفیر و شور و فغان | که در برکشائید ای حاجبان
خلیفه ز تشویش جمعیت بداز خویش | بی گشت ناهم دم ز لکو ار خویش
نه تدبیری فکرش و نه هیچ جای | به یمن لحات زد ستم جدای
که تو و عجب گر نمائی کرم | قدم رنجه سازی پای کرم
غضنفر چو بشنید پیغام او | سوی بیش ستم دو کرم کرد رو

محلات باغات بیرون شهر | چو یاغی شدن خان چه بسیار بهر
ازین ازدحام آن گروه کثیر | نمودند چون رو غضب سر بسر
ببستند در را ز خوف و خطر | غلامان ستادند و درشت و درم
رسیدند چون خلق از چار سو | گرفتند دور حصار از فزون
بیستاند درها را این بر سو | که هر وعده جو و نماید وفا
نکفر اندر افتاد و باجوان کشند | که جو در ازین رطه بیرون کنند
فرو رفت غضنفر پیام | باصحاب او داد ... تمام
ز می گوش بر التماسم کنی | ازین رنج و شدت خلاصم کنی
چو نزدیک آمد شه بدگمان | وزین فتنه ... کنی

که ای شاه مردان شیر خدا | وصی نجی شه انبیا | صفات کمالت همه برائم | منزه ز عیب و نقص و ستم

توئی واقف از حال ما عاجزان / که رفتیم از خان و از خانمان
کنون ما نگیریم ازو انتقام / ازین جایگه برنداریم کام
و لطف تو داریم این آرزو / که ما را تو هم واگذاری بدو
بدان تا مکافات کافی کنیم / ستمهای او را تلافی کنیم
چنین گفت شیر علی عظیم / که باشید بر جای خود مستقیم
چو من باز گردم ز نزدیک او / جواب شما را بگویم نکو
بگفتش بستاد بر جای خویش / دگر هیچکس پای ننهاد پیش
ولی خدا رفت شاد درون / خلیفه ز خجلت شده سرنگون
پی عذرخواهی بپیشش دوید / بگفت ای ولی خدای مجید
بکردم بحکم تو تیمار خویش / پشیمانم اکنون ز کردار خویش
ولی آنکه هستی تو صاحب عطا / بکن عفو از من ببخش این خطا
کنون آنچه گوئی بجا آورم / سر موئی از گفته‌ات نگذرم
سرانجام بده زین بلا بیدرنگ / که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب / که بهر تو من نگذرم از حساب
بدان عاملان ستمکاره اند / که از دستشان خلق آواره اند
بآن قوم بسیار بد کرده اند / ستم بیش از حصر و حد کرده اند
زبیداد این عاملان ظالمان / بسی [illegible] عاجزان
ز آشوب آن [illegible] گردید [illegible] / [illegible] عمل [illegible]
چو بشنید عثمان ازو این خطاب / قسم خورد و دادش ازین پس جواب
که یا بوالحسن آنچه دانی روا / بفرمای تا من رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول / که هرگز نیارم ز حکمت عدول
کنم من بجان انقیاد ترا / نگهدار تو آبروی مرا
چو دیدش بآن عجز ضرغام دین / بداد از ترحم جوابش چنین
گر تو باشی با من در آن انجمن / روم با عزیزان بگویم سخن
برای [illegible] ز لب با زبان / [illegible] ماه [illegible] زان
چو آمد برون افتخار جهان / بهشتم شد و دید فریادیان
خلیفه بدر رفت فرمان او [illegible] / [illegible] انجمن [illegible]
گرای شاه مردان چه بردی [illegible] / جهان کار این [illegible]
غضنفر تسلی ایشان بود / امیدوار [illegible] رنج [illegible]
بگفتا ای یاران این انجمن / بیایید همراه من [illegible]
کز فکر شما پای برجای کنم / شما را ز سر این بلا وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه او / رفیقان برفتند همراه او
ولی بود دلها بی‌اطمینان / که تا او کند از [illegible] احسان

تسلی دادن ضرغام دین دادخواهان را

فرو نشاندن ضرغام دین آتش دادخواهان را و راضی نمودن آنجماعت
ترک شورش بشرط عزل کردن عثمان عمال خود را

غضنفر مرتب نمود انجمن / در آمد بایشان چنین در سخن
که از دست این مردم ناکار / کشیدید ظلم و ستم بیشمار
کنون از برای خلاصی از آن / نماید اندیشه خود عیان
بکوشید فریادیان که صاف / که هرگز نگوییم پشت خلاف
تو ای آنکه ای شیر پروردگار / که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم / سر خویش بر آستانش زدیم
نمودی بدیشان التماسهای ما / که راضی مشو بظلم و جفا
شما بازگردید سوی وطن / که دیگر نبینید ظلم و محن
چو ما را باین حیله کردی بدر / نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این بارشان کن خیان بینوا / که رفتارشان هم نماند بجا
تو آنجا چنان کار را گیر تنگ / که آنجا نسازند ما را درنگ
چو ما بی نصیبان نا امیدها / بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرده جور / بر آسیتم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا / بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم تو ای کار ما می فتاد / که میرفت آن ظلم بیشتر زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام / که این بار گیریم از و انتقام
کنیم آن قدر جهد در کار بدل / که قتلش میسر شود و ز عزل
برین اند اصحاب دین هم تمام / که این کار یابد حسن انصرام
غضنفر بگفت آنکه رای دگر / بود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوید / ز اندیشهای دگر بگذرید

کهرکان

ستمدیدگان با امیر عرب ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای بهر هر قوم داد نداریم بر حرف او اعتماد
که این جا نباید بحکمت قبول ولی گیرد اینجا پی بر ما اصول
همان به که بر اصل فکرش کنیم چنین ظالمی از جا برکنیم
دگر باره فرمود شیر خدا گر این گفت گو ها نباشد روا
چو باید از راه دیگر مراد چرا گشت باید بگرد فساد
بدینگونه با قوم رد و بدل هزیمت بسی کرد او بی جدل
چو دیدند آن مردم پر نوا که راغب بصحبت شیر خدا
بگفتند ای مومنان را امیر ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه آخر چو با اوست کار نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق آن تا نباشد اساس از آن می نداریم این التماس
که این بار هم با تحکمت روم بتغییر عمال راضی شوم
که او ماند بر قول خود مستقل نیاییم با هم اطاعت بدل
وگر آنکه برگشت از قول خویش تو دیگر نه با را گذاری بپیش
بسی واگذاری که از خیر و شر کنیم آنچه دانیم باید کر
غضنفر چنین گفتشان بی حجاب که بر خشم از وی بگویم جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان بیاورد با او سخن در میان
با و گفت عثمان که یا بوالحسن بکن آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز از حکم تو نگذرم تو مگذر ز من گر ز تو نگذرم
خلیفه باین شرط در داد تن غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفتشان بر ملا که کردم قبول التماس شما
که این بار ترک لجاجت کند بتغییر عامل قناعت کنید
عوض هر که خواهید گیرید از او که مسند و گرد در گفت و گو
اگر او تعدی کند بعد از آن نیایم دگر نیز من در میان
بعهدی که باهم شما بیش و کم کنید آنچه خواهید بر جان هم
وگر بغی ورزید با او شما مکافات بیند آنکه زما
نمودند آن دادخواهان قبول چنین یافت شرط از دو جانب حصول
نشستند پس آن ستمدیدگان بتجویز منصوبی عاملان
نمودند خوش هر گروهی جدا برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصر با نیز بدل جا نمود محمد که فرزند بوبکر بود
پس آن قوم همراه شیر خدا برفتند نزدیک آن کدخدا
خلیفه بر ایشان تلطف نمود در اعزاز و اکرام همت فزود

مطمئن ساختن عثمان دادخواهان را حسب خاطر و تفویض نمودن تغییر عمال با ایشان و اختیار کردن مصریان محمد ابوبکر را و برگردیدن رای عثمان بغوای مروان و فرستادن قاصد برای هلاک ایشان

ز ظلم گذشته بسی عذر خواست همیگفت هر دم که حق با شماست
و نابنده از رافت بیشمار بالطف بیان کرد امیدوار
ز معزولی آن ستم پیشگان برآورد درد از دل و جانشان
برای عوض نیز گفت از کرم که آن را که خواهید عامل کنم

نخست از همه مصریان پیر پاس / نمودند از روی عجز التماس
که خواهی که آرام از بهر ما / محمد شود حاکم شهر ما
شدند انچنین مردم هر دیار / یکی را برای عمل خواستگار
خلیفه بلاکره منظور کرد / دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو / حکومت بدو داد بی گفتگو
محمد نمیگشت راضی ولی / که دشوار بودش فراق علی
غضنفر بدلداری او فزود / نصیحت بفرمود و راضی نمود
ز هیجان فرو چون نشست آن ملا / بجان گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق بصدق جنان / ازو عذرها خواست منت کنان
چو کردند ازو قوم رخصت طلب / ز فرط وداد و کمال طرب
بلطفی که بر کس سزاوار بود / رعایت بفرمود و رخصت نمود
پس آن نامداران بذوق تمام / براه وطن رو نهادند گام
مراد همه در کنار حصول / ز عزل ظلوم و نصب عدول
بمدح علی جمله رطب اللسان / که شد حاصل از لطف او کامشان
چو رفتند ایشان و زیاد / در خانه شد خالی از دادخواه
دگر باره مروان مع شک دواند / سر خویش آنارک جان ساند
بخلوت برش رفت و گفت ای عزیز / چرا گشته اینقدر بی تمیز
محمد ترا کی اطاعت کند / که دعوی ارث خلافت کند
نسب علی صاحب آن علو / که هستند ایشان خوش و حب او
نباشد ولا را ازین بیش حد / که از بهر او با پدر بود بد
علی است با او همان مهر نیز / که دارد چو فرزند خویشش عزیز
نخواهند شد از تو رئیس دلی / که دارد دنیای لسان علی
دگر اینهمه عاملان جدید / نداریم از تو و نه امید
نسوزد دل کس ز مهر و وفا / که خواهد ترا او بقای ترا
بگفت علی کار کردی خراب / زمینی دگر روز خویش را جواب
علی دشمن دولت و جاه تست / جهاندیده مروان هوا خواه تست
چو عثمان ازو این سخنها شنید / دگر باره شیطان بتلبیس دوید
نیامد بیادش ز بس عزولی / ز عهدی که او کرده بد با علی
اجل بود نزدیک و تقریب این / شدش آن سخنها همه دلنشین
اجل گشته بی خبر از قضا / چه داند که حقه اجل در کجا
نخستین بر ایشان گلو بر درید / بدل سوزیش آفرین گسترید
بگفتش که این جا بزد رایم تو ساز / که کار غلط باید اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آن جاه کیش / که صلاح است یک ره آتش دیش
که باید بآن عاملان کهن / نوشت از سر نو بوجه حسن
که چون شور و غوغای اهل حجاج / تجاوز ز حد کرد ما لا علاج
نمودیم عزل شما مخلصان / که بی آن نمیگشت تسکینشان
بدادیم اگر عاملان دگر / بدان کار رسم از بی وقع شر
باین فکر و تدبیر پرداختیم / که از نزد خود دورشان ساختیم
شما بر مخیزید از جای خویش / بحالید زانسان که بودید پیش
بود نزد ما بلکه از بیشتر / کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما / بود خون او دست فرد شما
مبادا تعلل بقتلش کنید / نمانده سرش از تن بر کنید

دیهان

به پیمان قوم بداندیش را / که کردند برپای این فتنه‌ها
ببردند بهر بستن دست و پای / گزین پس گر کس نجنبد ز جای

شود گر چنین دست فرمان روا / بکف آمد آن نشته رقعه باز
وگر نه بگنجی نشین ای پسر / بکردار مرغان بی بال و پر

خلیفه پسندید تدبیر او / بتحریر آور و تقریر او
ز جرم محمد ولی بیشتر / رقم کرد از عاملان دگر

به تحریک مروان آتش فشان / نوشته چو شد محضر قتل شان
بر آن نامها مهر خود را نمود / در شقه‌ها بر رخ خود گشود

سوی هر یکی نامها در نهان / که آگه نکردند از آن دیگران
بدست یکی محرم هشد رو / بسی رو بگفتش بدان سان برو

که از عامل نو رسی هشتر / وی عامل کهنه را این خبر
در آن قاصدان از غلامان یکی / که بد نزد او معتمد چون یکی

بارسال مصرش گزیدن اعز / شتر داد و بهر سوارش نفر
چو میخواست اخفای هنگامه را / بپیچید و زموم آن نامه را

باو گفت در ظرف آن بی نهان / بگفتا نیابد از آن کس نشان
به مصر از محمد برو بیشتر / بر عامل کهنه این را ابر

بگو تا مضمون نماید عمل / نشیند دگر فارغ از عقد و حل
غلامش ز کف نامه او ربود / بدانسان که فرمود پنهان نمود

نشست از بر اشتر راهوار / نکردند بر راه مصرش گذار
براندن بدانگونه سرعت نمود / که بر باد و حمازه سبقت نمود

بدینگونه او را قضا میدواند / پس از چند روزش بجائی رساند
که پور ابوبکر با همرهان / فرود آمد و کرد منزل در آن

بپای درختان بیرون ده / گشوده ز بار شترها گره
در آن منزل آمد ور از صواب / تهی چند بیدار و چندی بخواب

که دیدند اشترسواری دوان / رسید و سوی اشتر شدند آن
یکی گفت با او بگو کیستی / بسرعت روان از پی جستی

بگفت او مرا حاکم مومنان / سوی عامل مصر کرده روان
که خود را بسرعت رسانم باو / گذارم پیامی که دارم باو

چو کردید صادر ازو این سخن / نمودند یاران او انجمن
بگفتندش ای احمق بیخبر / ور اینجاست آن عامل نامور

بیا آنچه خواهی بدو باز گوی / بآهستگی یا بآواز گوی
چنین گفت باز و دگر آشنود / که با عامل نو مراست کار

سوی عامل کهنه دارم پیام / شتر را بدارید دست از زمام
چو یاران شنیدند از وی این سخن / بدل گشتشان تازه داغ کهن

نظر سوی او نیک انداختند / چو خوابش بدیدند بشتافتند
فتادند در وهم و بر آن غلام / نمودند از چار سو ازدحام

بدلت شدند از پی جست و جو / درآمد تهی بود ابریق او
بجنباند آن ز آگهی آن میان / بر آمد صدائی ز ناگهان

جوابش اگر داد و سر نگون / شکافند و خط شمع برون
پس آن اشتر و نامه را با غلام / ببردند نزد محمد تمام

چو مکتوب را او بآن وضع دید / از و کسوت موم را بر کشید
بر آمد یکی نامه با آب و تاب / مزین بمهر خلافت مآب

محمد از آن حال حیران بماند — پس آن نامه را برگشود و بخواند
بخشم آمدش محضری ناگهان — به قتل خود و سایر مصریان
ز خواندن بنوعی برو گشت حال — که شرحش نگنجد بنطق مقال
بخواند و بنزدیک یاران بخواند — ز مضمون آن جمله آگه شدند
و لیکن چنان شعله‌ها سر کشید — که تا سقف ایوان عثمان رسید
نمودند راه وطن را رها — براه مدینه نهادند پای
همان خلق انبوه و آن عاملان — که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا بطیش تمام — گرفته بکف نامه را با غلام
بسوی مدینه نمودند میل — بسی شد تر از شتابنده سیل
چو از راه و در شهر داخل شدند — بنزد غضنفر بخدمت آمدند

مراجعت نمودن محمد بن ابا بکر با مصریان بمدینه طیبه و بخدمت شاه مردان علیه السلام ظاهر نمودن صحیفه عثمان و محصور شدن آن بهمان نگین افتادن ببلا و محن

رساندند خود را بدرگاه وی — محمد ز پیش دگرها ز پی
محمد در آمد ز در بی حجاب — که ره داشت در خدمت آنجناب
غضنفر چو دیدش بآن اختلال — که برگشته از راه آشفته حال
تعجب بفرمود از آن آمدن — که با خشم تر آمد او در سخن
سلام و تحیت نموده ادا — بگفت ای وصی رسول خدا
بحکم تو این کار کردم قبول — که از حکم تو کفر دانم عدول
وگرنه بعثمان چه نسبت مرا — به بیعت او چه حاجت مرا
ببین آنکه این نعثل نابکار — بظاهر مرا داد آن اعتبار
نهانی بآن ظالم سنگ سرشت — چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه به پیشش گذاشت — بخواندن غضنفر نگه برگماشت
در آنوقت این مستغیثان تمام — نمودند پیش او ازدحام
چو شیر خدا خواند آن نامه را — یلان گرم کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند — که از جور عثمان بجان آمدند
چنین گفت آنگه محمد باو — که ای خاک کویت مرا آبرو
چو از رحم کردی بنعثل نظر — مقرر چنین شد که این بار اگر
نماید ز رای تو او انحراف — در آن کار باشیم با هم معاف
تو پای مبارک کشی از میان — بفهمیم با یکدگر همگنان
چه باشد ازین بیشتر انحراف — تو هم دار از لطف ما را معاف
که ما هرچه خواهیم با او کنیم — اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چو گردید صادر از او این کلام — هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ بفرمود ضرغام دین — که اکنون مرا نیست دخلی درین
ولی بهر اتمام حجت بر او — ضرورست یکبار این گفتگو
که باعث برین نقض پیمان چه بود — وگر این دلالت پس آن چه بود
بگفت این و شد سوی عثمان روان — برفتند همراه فریادیان
غضنفر درون رفت نامه بکف — ببیرون کشیدند آن قوم صف
برآشفته شیر خدای مجید — همی رفت تا پیش عثمان رسید

چو عثمان

چو عثمان علی را چنان بنگریست ... بدانست کان آمدن بهر چیست
ز بسیاری خجلت و انفعال ... نگون گشت گردن زبان گشت لال

ملک گشت کوتاه و حیرت دراز ... ولی اینهمه حالت جان گداز
ز بیم علی آمد او را بهش ... نه از شرم رستی فعال خویش

پس آن نامه را صالح المومنین ... بپیشش بیفکند گفتش همین
اگر کرد بدل بود این فتنه‌ها ... چه بود این تصدیع من مدعا

شدش لب که و دل مضطرب ز الخطاب ... نیامد جز انکار هیچش جواب
صدا بسته لرزان لبش بی‌طپان ... ملک گشت آورد حرف از زبان

که والله و بالله یا بوالحسن ... ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این آنکه آورده اندر رقم ... بدینسان فکنده بنای ستم

غضنفر چو بشنید ازو این سخن ... بگفتش ز گفتار خود شرم کن
غلام و شتر مال تو بیگمان ... خط منشی تو و مهرت بر آن

نداری خبر از نوشته مشو ... زهی بیخبر مرد برگشته رو
تو دانی و این دادخواهان دگر ... مرا نیست کاری بخود بیخبر

که عهد این چنین بود با انجمن ... نیامد خلاف تعهد ز من
غضنفر چو گفت این و برخاست از برش ... چه آرند تا دیگران پرسش

چو عثمان بدید آنکه شیر خدا ... نفرمود بر وعده خود وفا
برآورد پای شریف از میان ... باور نمودند فریادیان

بمسجد سراسیمه آورد رو ... که شاید کند چاک خود را رفو
بمنبر برآمد قسم کرد یاد ... که والله نشد از من این اجتهاد

ندانم که این فتنه برپا نمود ... که هرگز مراد خیال این نبود
در آن دم بگفتند فریادیان ... که بر صدق گردانده گز زبان

طرید رسول خدا را بما ... بدو تا بالصدق تو باشد گوا
خلیفه بپاسخ تامل نمود ... ولی با عزیزان تحمل نمود

گرفتند راه خلافت بخشم ... که برخاست وضع خلافت ز چشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان ... گشودند و فاتح انگشته بران

ز خشت و کلوخ و ز خاک و ز سنگ ... گرفت آنکه را آنچه آمد بچنگ
فکندند سوی خلافت پناه ... در آمد جهان پیش چشمش سیاه

ز منبر فرو جست آن نامور ... غلامان گرفتند زیر سپر
ز هر سو همین خشت بارید و سنگ ... غلامان او حلقه را کرده تنگ

گرفتندش از چار سو در میان ... سپرها شده بر سرش سایبان
ز مسجد بدین وضع سوی سرا ... غلامان ببردند آن خواجه را

چو شد داخل خانه در را ببست ... فتن گرچه از سنگ باران برست
ولی پشت در آن ملاعین سپاه ... نشستند بسته ره نان و آب

بگفتند آنکه بصوت بلند ... بدانید ای قوم دو راه بند
کزین جای ما بر نداریم گام ... نه تا رو نماید یکی زین دو کام

نخست آنکه خود این امام زمان ... ترک خلافت نمود همچنان
وگر آنکه آزاد اندر روا ... بیارد طریدی را بما

طلب کردن عثمان فوج از حکام و تعجیل نمودن کینه وران در انتقام

تتمهٔ داستان

که سازیم خالی دل خود ازو / که هست این همه کاران فتنه جو
خلیفه از آنحال شد در شگفت / هواخواه را طلب کرد و گفت

که شد رای هیچش بتو سنگ راه / کنون چیست تدبیر ای نیکخواه
جوابش چنین داد با روی زرد / که باید کنون فکر بر اصل کرد

سوی ناظمان ممالک تمام / یکی نامه باید بتاکید تام
که هر کس که از مذهب جای خویش / بیاید خود و ناسیه های خویش

سپه تا بیارند ای پیشوا / نگهدارم از دشمن این خانه را
شود جمع با آن سپاه گران / ببخشم یکی از نهانها امان

خلیفه بتدبیر او کرد کار / سپاهی طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود آنچنان / بدان گونه بسته ره آب و نان

که از بیم آن قوم بیگانه ساز / نگشت هرگز در خانه باز
در خانه بود ارچه بند از بشر / ولی بود در ضبط اغماض نیز

بکار آنقدر جد و کدی نمود / در آن ضبط حصری و حدی نبود
چنین تیر سازند در روز و شب / که شاید شود وا دری از طرب

بعمال آن ها چو نامه رسید / رهی هر یک از بهر خود بر گزید
از آنجمله فرمانده مصر و شام / تغافل نمودند از آن پیام

ولی حاکم کوفه و بصره نیز / مهیا شدند از برای ستیز
ولی اهل آن ملک از آن بیشتر / نمودند یاران خود را خبر

که عثمان طلبکرد از هر دیار / پی دفع تان لشکر بی شمار
فتادند از غایت بغض و کین / پی اجتماع سپاه گزین

بدینسان

بدین سان بهر کشور و شهر و بار
یکی گشت سستی یکی استوار

شما ارچه در کار خود قاصرید
نمایید تعجیل تا قادرید

چو این ماجرا نزد یاران رسید
بجوشید از دل ز سر نو طپید

چو گشتند آگاه از کار
نهادند بر مسند سستی قرار

بسوی محمد همه کرده روی
نمودند آن ماجرا باز گو

بهم متفق گشته یاران تمام
نمودند در بند دولت اهتمام

پس آن داغ دل مردم حیله جان
گرفتند آنخانه را در میان

قبیل شد بنوعی سرای غرور
که شد بر سر بام مشکل عبور

سحاب و صبا بامی نیافت راه
بیک قطره آب و بیک برگ کاه

ولی چون فرو خیره زایام بیش
زاجناس ماکول بد کم و بیش

بضبطش در آورد عثمان چو مور
که صرفش نماید بقدر ضرور

ولی تشنگی اشتلم می‌نمود
که در خانه آبی و ذخیره نبود

کم آبی بجایی رسانید کار
که عثمان خود از غایت اضطرار

زبان خشک افتاده بیرون ز کام
بر آمد سراسیمه بر پشت بام

کز آنجا سرای علی می‌نمود
ور الحاح از امید عفوش فزود

بپرسید احوال شیر خدا
بپاسخ بگفتند اهل سرا

که ضیغم در ان وقت در خانه نیست
فرود آمد از بام و بر خود گریست

همیداشت با خویشتن گفتگو
که من چون روم بفرمان او

که آمد بپیش من این روز بد
چه سازم کنون زانکه جویم مدد

ازینسوی عثمان بحال خراب
وز آنسو سوی خانه رفت آنجناب

نمودند خدام بروش بیان
که تا حال عثمان خسته روان

ز بالای این بام استاده بود
تفحص ز شیر خدا می‌نمود

ز رأفت دگر باره شیر خدا
فرستاد کس در آن پیشوا

که بر پشت بام آمدن از چه بود
تفحص ز احوال چون می‌نمود

بعثمان چو پیغام ضیغم رسید
ز چشمش برخ اشک حسرت دوید

چنین گفت با دیده اشکبار
که سوز عطش برده از من قرار

رسیدست از تشنگی جان بلب
مگر رحم آرد امیر عرب

فرستاده برگشت با شیر حق
بگفت آنچه دید و شنید از قلق

برو رحم فرمود ضرغام دین
بود رحمت اولیا این چنین

بقنبر بگفت آنکه مشک آب
رساند بآن غرقهٔ اضطراب

روان گشت قنبر بفرمان او
بآنخانه آورد با آب رو

چو دیدند خانه قبیل گروکان
چه مصری چه بصری چه کوفیان

که از بهر او برد قنبر آب
نمودند منعش ز کین بیحجاب

بگفتا روا نیست منع شما
که این آب فرستاده شیر خدا

بگفتند از فرط کین دوری
بنام غضنفر تو خود میبری

ز بس بود منع عزیزان ملول
نکردند گفتار او را قبول

چو قنبر ره آب دادن نیافت
از آنجا بر غضنفر شتافت

ازان منع و پرخاش صحبت بدن
بیان کرد و پیش امام مبین

حسن الغرض مو و آن مقتدا
که ای نور چشم رسول خدا

تو برخیز و این آب و را رسان
درین تشنه از تشنگی وارهان

که او مشکهای سخت و بند بید
وز آن مشکها بار خواهد کشید

بفرمان او شاهزاده حسن
هماندم روان شد سوی انجمن

غلام علی ولی آنجناب
روان گشت با مشکهای پر آب

چو دیدند شهزاده را اهل دین
شدند از کمال ادب سر نگین

نشستند بر جای خود از حجاب   درون رفت شهزاده و زود آب
چو افکند بر حال عثمان نگاه   جگر تفته دیدش بحال تباه

زبان و لب و کام خلقش شده   همه خشک چون هیزم آتش زده
بد از گرمی تشنگی تا جگر   ز کام و لبش کوچه از سقر

چو افتاد چشمش بر آن مشک آب   بسان شتر جست از اضطراب
روانش است کز تن جدائی کند   بآن خشک آب آشنائی کند

که قنبر رساند خود را چو باد   لب مشک را بر لب او نهاد
چو سیراب شد آن خلافت پناه   بیاد آمد اهل و عیال و سپاه

بهر یک رساند بخشی از آن   همه تازه گشتند و رطب اللسان
بمداحی صاحب ذوالفقار   که آمد از او آب روی کار

خلیفه پس از شرم کردار خویش   باو ملتجی شد سر افکنده پیش
که ای نور چشم رسول خدا   جوانان فردوس را پیشوا

همان جد پاک تو سالار دین   ز حق رحمتی بود بر عالمین
تویی نیز فرزند دلبند او   مگردان متوقف از رحم رو

بگو با غضنفر ز مهر این سخن   ببخشا و یاد از گذشته مکن
که صادر شد از من خطائی کلان   گذشتم ز حکم تو ای مهربان

پشیمانم از کار خود آنقدر   که خواهم نباشد حیاتم دگر
ولی گر کند ارتجی لطف و کرم   در این کار یکبار دیگر قدم

قسم میکنم یاد کز بعد آن   نجویم بجز حکم تو و آل آن
چو اینجا رساند عثمان سخن   امام دوم سبط اول حسن

ندا وش گر و کلیم محال   نگفتن چه سود از چنین ال محال
که او از تو پرسید این عهد بست   دگر از چه حجت تو اند شکست

تو زنهار از وی این توقع مدار   که این بخل هرگز نیاید بکار
نگفت این و شهزاده رفت از برش   نشستند یاران تنگ درش

چو عثمان لشگر از علی نا امید   هجوم بلا را بدانگونه دید
سر از فکر و اندیشه افکند پیش   زبان ز نفرین و آن خویش

از آنسوی آن نامور پردلان   که بودند او را خریدار جان
بگفتند با کید کرد و جفا   بفرصت تساهل نباشد روا

که هر روز نزدیکتر میرسید   سپاهی که او خوانده بهر مدد
دگر آنکه شیر خدا هست هم   خداوند رحم و عطا و کرم

مبادا اگر الحاح آن حیله جو   کند منع ما باز از قتل او
پس آن به که پیش از این جا و ثبات   بر آریم او را ز ملک حیات

برین رای شد جمله را اتفاق   چه مصری چه بصری چه اهل عراق
محمد بد آنکه ز اعیان دین   که دارند در دل ز بغض و کمین

یکی طلحه و دیگر زبیر عوام   دگر عبد الرحمان که کردش امام
محمد بشد نزد آن سر شه تن   نمودند با هم یکی انجمن

محمد عیان کرد راز نهان   نمودند تصدیق او همگنان
که دیگر نیاید وصی حسین   مگردید زنهار غافل از این

ولی زود هنگامه برپا کنید   نباشد که امروز و فردا کنید
پس آن روز آن پردلان چهار   نشستند با هم بتمهید کار

نمودند یاران خود را خبر   که فردا ببندند بر کین کمر
پس آن همدم یکدل و یکجهت   بشب کرده سامان آن مصلحت

کمر بستن دلیران بر قتل عثمان بن عفان و آتش زدن در دروازه و پنهان شدن عثمان در میان زنان و مجروح شدن مروان از دست غلامان

چو شد صبح خورشید گیتی فروز / شب تیره را کرد پدرود روز
دلیران موجود از چار سو / بایوان عثمان نمودند رو

یکی را بکف تیشه جان گداز / تبر را یکی داد بر دوش جا
رسانند خود را چو باد سحر / گرفتند در را بضرب تبر

عجب های و هوئی بپای حصار / دو رویه در آمد در آن گیر و دار
ز بیرون بلا از تبرها بجنگ / رسید از درون بوم و باران سنگ

ولی بود از بسکه در استوار / یکی کرد و بر روی تبر تیشه کار
بلا آن الفرسود از ضرب جنگ / دل از ناگشادی بگشت تنگ

ز کف تیشه ها را بینداختند / بآتش فروزی بپرداختند
چنان آتش تیزی افروختند / که دروازه را در دمی سوختند

باتش دلیران جنگ آزما / چو آتش بر و خویش را واکرد وا
در آنخانه با دستهای بلند / بگرد از سیلاب داخل شدند

خلیفه چو احوال از آنگونه دید / درون حرم با غلامان خزید
ز خویشان حجی مروان بماند او / برفتند همره دو فتنه جو

در آن سرا ابیم از هول جان / ببست و میان زنان شد نهان
چو دیدند کاعدا درون ریختند / برفتند پیش و بر او آویختند

ولی برنیامد بآن قوم کس / ببندد ره سیل امت چه کس
تنی چند از آن قوم کشته شدند / دگرها که ماندند بر در زدند

پس آن قوم بیباک و های و هوی / بسوی حرم هم نمودند روی
در بسته آن شیر را ضرب تبر / بیک لحظه کردند زیر و زبر

چو در را شکستند و ره گشت باز / درون ها نهادند بی احتراز
محمد ولی رفت پیش از همه / که بودش بدل طیش بیش از همه

چو بر روی او چشم مردان فتاد / برآورد تیغ و با او رو نهاد
که هنگی از همرهان زبیر / رسانید خود را چو پرنده طیر

چنان ضربتی زد بر آن فتنه جو / که شمشیر افتاد از دست او
چو مروان از و خورد آن ضربرا / ستروار از دل اندیشه حرب را

گریزان برفت و بکنجی خزید / که چشم کسی دیگر او را ندید
چو او رفت عبدالله ابن عوام / که بود او ز هم اقربان امام

بپیش آمد و گفت ای دوستان / بترسید از کردگار جهان
شمار امامت این سر فراز / نباید شود دست وی دراز

مباشید غافل ز روز قیام / که خواهد خدا از شما انتقام
چو این حرف از عبدالرحمن شنید / برآشفت و با تیغ کین بردمید

بدو گفت ای از خدا بیخبر / مگو هیچ و نام خدا را مبر
چرا باشدش نزد حق احترام / کسی را که من کرده باشم امام

امامش نمودیم از بهر آن / که یابند از منفعت همگنان
نه از بهر این که خویشان او / بلعبند ز زنها به پیشم رو

بگفت این و تیغی که بودش بدست / براند و بخاکش بیفکند پست
پس آن کینه جویان یکجا تمام / شده جمع برتر نهادند گام

چو از در بصحن سرا آمدند / غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ / سر ره گرفتند و برخاست جنگ

تاختن هر یک او را و کشته شدن او و بامرزیدان و شادی
مردم بر مرگ آن و مدفون شدن در مقبره یهودان

کشیدند شمشیرها از نیام	فتادند بر جان فوج غلام	در آن جنگ چندان فشردند پا	که کمتر نماند از غلامان بجا
ز کار غلامان چو پرداختند	بسوی خداوندشان تاختند	محمد همی رفت پیش از همه	که بودش دل کینه بیش از همه
یکی دشنه شیر در جنگ داشت	گر الماس پیکان او ننگ داشت	چو چشمش بروی خلیفه فتاد	قدم تند برداشت مانند باد

رسانید خود را بدو بیدرنگ
بزد تیغ بر سر کس ببار یک
ز بد بخت یهودی جهان از آمد
فلکمندی من بی انقلاب
بپایانی رسانی کنون از اجل
بپاسخ همی عمر بس سبک
و گفت ای عمل نابکار
جو ربانیدی تو در روزگار
همی کار زشت و افعال بد
یکی از جنایات ظالم بد
بگفت این و از پس بشکستکند
خلیفه بر آمد ز نزدیک جان

رازی

بزاری بدو گفت ای نوجوان
خدائی که هستم امام زمان

که قهر و بکر گرم گرکند دل
ز نور زمین جسم خدا و رسول

همان آمد از او بگوش سیاه
که در سیل غرق فرعون خواند

که تا کی فرو گفت پیکان او
برآمد یکی آه از جان او

روان گرد ز ابر ... تیغ او
که از ضربه او در آمد زپا

پس آن کافر را چاکند و ران
سر فشند از جان بسو و میان

خلیفه بلطفید بر روی خاک
رخی پاره پاره رخی چاک چاک

ستایش ز اندازه و بالکم و بهر
که تا کم کنایی بود دل کریم

محمد چو بشنید از و این خطاب
ز وی برداری تیغ و شمشیر دو بار

سبک آن دو شمشیر برکشان بر آب
برو از غضب برخ آن جناب

وز آن پس یکی ... بنانی رسید
که بودش سپر عمود و کلاه از حدید

تکاور یکی تیغ الماس سر
ز روز ازلی و جسم آن بلم

بضرب دوم جسم فرعون ...
شد و در ده اندام او ریزه ریز

چو این گشته شد وانماند ...
وز آن پس پیغمبر ... خشنود

اگر گردد حاصل قبلش مراد
درخت ستم سایه از نافتاد

ز شادی همه حاضران بیع جنگ
ز خون نقش سر نمودند رنگ

برفتند با ذوق دل خنده ریز
شده فارغ از بیم ظلم و ستیز

دگرها مداران کینه وران
که حاضر نبودند در آن زمان

چو گشتند آگه ز انجام کار
که آمد درخت تمنا ببار

برافتاد ظالم ز روی زمین
جهان گشت خرم چو خلد برین

دویدند خوش وقت از چارسو
زبانها شده بارک الله گو

بد احوال آن مرد تیره روان
که مرگش بود شادی دیگران

چو دیدند دست فسون کاریش
که رنگین ز خون آن گنه کیش

بدلها از آن زاد حسرت فزود
که بر دست شان رنگ از آن خون نبود

حنا راند آن سان رساند بچنگ
که در دست افتد گریبان رنگ

ز ننگ آتش آن حنا تا سه روز و سه شب
در آن خانه افتاده بد زان سبب

که از بیم کس را نبود آن مجال
که آنرا تواند نمود احتمال

بروز چهارم بصد غم حزین
خبر شد که عثمان فتاده چنین

بآن قاتلان گفت شیر خدا
که کین با اینجا نباشد روا

مسازید زنهار این ره بند
گذارید تا سوی خاکش برند

بحکم وی آن دم ستیزه جو
نمودند اغماض در کار او

مریدان خاص خلافت پناه
که دادند برباد او را چو کاه

چو دیدند از آن قوم پرخاشجو
که دارند اغماض و دفن او

بر آن کشته خویش جمع آمدند
که تا کشته خویش را اندر روند

گرفتند اول همه ماتمش
نشستند با سوز دل در غمش

ز فقدان آن دولت مفت خویش
که بودند با عشرت و ناز و نوش

نمودند شیون باندازه بیش
ولیکن از بهر او بهر خویش

که آن عزت و آن فراغت نماند
همان کیف جاه و ریاست نماند

کسانیکه گشتند او را [illegible]
آرند بر حال او یکسان

پس از گریه و زاری های و هوی
فتادند در فکر دفن او

ولیکن نبودش کفن ...
نه جامه نه شو و جنازه کجا

میسر نشد هیچ جنبان
بجز تخته نصف دروازه

غنیمت شمردند آن از کسی
که آنهم نبد در گمان کسی

اگرچه بد آن تخته کم از برش
ولی میرسانید تا مدفنش

تن چاک چاک ورم کرده را
فکندند بر آن تخته اهل وفا

ببردند بیرونش از آن وثاق
بر آن تخته میخو زدند سرتاق

گرفتند و بردنش راه بقیع
ولیکن بانشاد قول شنیع

نگشتند راضی همه قاتلان
که او هست شایسته این مکان

که این مدفن مردم متقی است
نه اندر خور ظالمان شقی است

ز حد تعقبش نمودند دور
ببردندش آن تا بعان تصور

نگاهم بهر کار کاد بود
ولیکن عوض منش بستری نعوذ

فکندند نعشش بویرانه‌ای
همان جغد همدم شدش بیخبر

نبازم روزی انجام افتاده ام — که کس زبان نام او نیم زاند
بود مفت زاغ و سگ و کرکسان — تن مرده و کرکس پاسبان
رساند بد اینرا باو حساب — بمنقار و دندان عقاب و کلاب
گوری کنده کردند او را نهان — بما بخبر روز و کر مخلصان
ز دنیا بعقبی خلافت شعار — ببرند تشریف با این وقار
نه مروان که بد مونس غمگسار — نه یاور نه یار و نه خویش و تبار
ز آنها و نخوت آن زر و زر — ز آن شان و شوکت نه آن کر و فر
نه یک کار خویش و آن اردشیر — سر و کار با منکر و با نکیر
بنزد که از غور و درک اثم — بسنجی تو روز و وزیا لسن سهم
یکی روزه آن عذاب گران — جهان جستجوی با بقای جهان

آغاز داستان جلوس خلافت یعسوب الدین امیر المؤمنین و اشاره نمودن به ... اسد الله الغالب که این داستان بحضرت ... ورود با فتح

الهی باعزاز خیر الانام — بخیر النساء و دو والا امام
که داری تو زان تیر در روز سیاه — ز لطف و کرم مؤمنان را نگاه
بیا ساقی ای خضر راه نجات — بیا ای تو سقای آب حیات
بیا ای مسیحای دل مردگان — بیا رهبر راه گمکردگان
بیا شمع راه هدایت بیا — بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین — بیا باغبان گلستان دین
بیا کحل دیده و دل بیا — بیا صیقل زنگ باطل بیا
ایاغی بیار از شراب طهور — چو ماه شب بدر لبریز نور
که آمد او روح القدس جبرئیل — بتوفیق پروردگار جلیل
کمیت قلم سالها تاختم — ز ذکر نبوت بپرداختم
منور کن این دیده و روز از — دماغ و دلم مانده از کار باز
بیاد خدا و نبی و علی — بیا ای سه جامم بده ممتلی
که آید دماغ و دل من بحال — کند طبع سلمان چو آب زلال
بکوری چشم حساد شکان — بذکر امامت شوم تر زبان
برای نثار امیر نجف — برآرم گهرهایی از این صدف
کنم فضل علی را ز فضلش بیان — طلبدارم انصاف از منصفان
وزان لب که آیم بذکر جمیل — ز قول نبی و حق جبرئیل
که دارد علی این ستایندگان — نه از بهر دنیا سرایندگان
نشاید کسی آگه و نامی بغیب — نباشد در وصف و تفصیلشان عیب
بر خصم اگر عیب اندر روا — کند عیب علم خداوند را
درآمد دلم در درون زبان — که نام علی آمد اندر میان
مرا انتشار نام او کرده مست — که این خاصه ساقی کوثر است
کنم آشکارا آنچه دارم نهان — که مست افگند راز دل بر زبان
سرایم سخنهای حق بی درنگ — گذارم ز هر زنگ دل بی درنگ
بیارم تبایید رب ودود — سخن را برهان قاطع فزود
گشایند گوش خرد را نکو — که من آمدم بر سر گفت و گو

برآرم نیابید رب ودود
ز دل هر دو اغیار را دود دود
بدل مشکلی ار مرا ای بهشتان
که اشکال حلش بود بیش از آن

ولی آنکه در این سؤال اشکرف
که خیزد ولیسی حرف از روی حرف
خطا نیم بود جانب آن عزیز
که باشد خداوند هوش و تمیز

بفهمد سخن پس بگوید جواب
ز بیهوده گوئی کند اجتناب
بنا بر این میکند ارقم ما
که در حق بعد نباشد روا

بود حق یکی لیک از اهل جهان
بحق میرود هر یکی بی گمان
چه مسلم چه مشرک چه ترسا چه گبر
چه زندیق و ملحد چه قایل بجبر

چه شیعه چه سنی چه قایل حسین
ز هفتاد و سه فرقه مسلمین
بحق رو د هر یکی گشتن میدهد
اگر معتبر دعوی خود بود

بود حق همان کز آله قوی
رساند و باشد بامت نبی
که امت پس ناحق و ناصواب
چو باشند ضد با همه ناصواب

پس این شد مسلم بحکم خرد
که حق نیست وضمن دعوی خود
که بود اگر آنکه از ما سزا
بود ظلم تعذیب و خسران را

بود نیز در جمیع فرق
که نبود روا ظلم بر ذات حق
پس این فرض کردید بر کردگار
که حق را کند بر نبی آشکار

بود فرض هم بر رسول خدا
که آنرا رساند بما و شما
که حجت بود روز حشر و قیام
بیابند اجر عمل هر کدام

خدا فرض خود را رسانده بجا
که فرمود پیغمبر خویش را
چو فارغ شوی تو وصی نصب کن
بشد فرض نصب وصی زین سخن

ولی مانده در پرده تشخیص آن
که کرد از آیات دیگر عیان
از آنها یکی آیه انماست
که بی شبهه در شان شیر خداست

که بعد از خدا و رسول خدا
ولایت بود حق آن مقتدا
دگر نص تطهیر و نص وداد
بود نیز آنرا وصایت بنیاد

دگر آیه روشن ابتهال
که نفس نبی خوانده اش ذو الجلال
دگر آیه دلفروز بلاغ
که دارد از آن سینه خصم داغ

که تاکید فرموده رب صمد
به پیغمبر خود تا آن جد و جهد
که گر نه رسانی تو این حکم را
بنا ورده باشی رسالت بجا

دگر اول سوره عنکبوت
که فرموده حی الذی لا یموت
منور دل مومنان زان سماع
که شد گفته وضمن حج الوداع

دگر اول سوره نجم هم
که بد منشا ذات آن محترم
دگر سوره هل اتی با تمام
بآن شرح و بسط و بآن احترام

بدینسان دگر آیهای عظیم
که تسعین فزون در کتاب کریم
بود آشکار از آن شان علی
که باشد ز بعد نبی او وصی

بمن گر شود مدعی روبرو
من آنرا ز قرآن شمارم برو
نبی کرده هم فرض خود را ادا
بامت رسانید حکم خدا

خبر داده در عهد و دعوت مدام
بهر گونه تقریب در هر مقام
که از بعد من ابن عمم وصی است
بر اهل و بر امت خلیفه علی است

بیان فضایلی که از شاه و فاتحه اوصیا و جناب مشکل کشای معجز نما قبل از تولد و در اوقات صبا بظهور رسیده و مشهور گردیده

که من ز احادیث اهل خلاف
برآرم تمامی بوقت مصاف
کنون شمه‌ای هم ز فضل علی
که گردد از آن مدعا منجلی

نمایم ز لطف خدای جهان
بکوری چشم معاندبیان
وزان پس دوم بر سر مدعا
بکرسی نشانم بفضل خدا

نخست آنکه حب رضا و ذوالفقار
عنایات مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا
عیان گشته ز آنسان که بر انبیا

که تا در رحم بود آن مقتدا
چو در خانه رفتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار
تواضع نمودیش بی اختیار

یکی روز ابوطالب از روی نی
بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چو فرزند باشد ترا
که پرورد او را ز عهد صبا

دگر آنکه سنگینی از حمل نیز
نخواهد تواضع ز تو آن عزیز
چنین گفت بانو بآن نامدار
که تعظیم من نیست از اختیار

محمد گذارد چو آنجا قدم
جنینی که من دارم اندر شکم
چنان می‌نماید مرا این مقر
که می‌خیزم از جای بی اختیار

تعجب نمود او از آن داستان
بدو گفت بانو مکن امتحان
ابوطالب آن سید سرفراز
قوی پنجه‌ای بد دلیران حجاز

قوی‌تر ازو حمل ضعف شکن
که او بود ممتاز در انجمن
نفرمود بوطالب او را طلب
چو آمد بنزدش امیر عرب

فشرده بدر کتف بانو دو کف
خود او یکطرف حشره یکطرف
بگفتش که آمد رسول خدا
ز بیرون در آمد درون سرا

چو افتاد چشمش بر آن نور پاک
بپیشانی حضرت از روی خاک
گران بود و زرین تن نامحو
نیامد میسر ورا ضبط او

نگه داد بازو و برپای خاست
بتعظیم سید بایستاد راست
یقین شد بر آن نامور آن نما
که بد راستگو بانوی بانوان

دگر نیز هر که در ایام حمل
فرستاده خالق بیمثل و مثل
ز بیرون درون سرا آمدی
بر مادر پاک آن شه شدی

نفرمودی از روی مهر و ولا
سلام علیک ای برادر مرا
برون آمدی از شکم این ندا
سلام علیک ای رسول خدا

دگر چون زمان ولادت رسید
بر بانو جهان در دمی آمد پدید
که بشتاب گردید و از حکم شو
سوی خانه کعبه آورد رو

که مالد شکم را بدیوار آن
مگر درد تسکین پذیرد از آن
رسید و شکم را بدیوار سود
شفا خواست از کردگار ودود

که دیوار از حکم رب مجید
بشد شق و آمد دری زان پدید
ندائی بگوش آمدش از سما
که ای داور افضل اصفیا

درون آمد و در خانه باز ای
بشد مولد آن ولد این سرای
درون رفت بانو بحکم اله
تولد درون حرم یافت شاد

ز خاصان درگاه حق این شرف
بود خاصه حضرت شاه نجف
دگر در حرم چون تولد نمود
ولی خدا چشم نگشوده بود

گرفته بسر بانوی محترم
ببردش بسوی سرا از حرم
ولی بود از این راه اندیشه‌مند
که چون چشم نگشود آن ارجمند

چنان داشت فرزند را در کنار
بدل لیک بودش همان خار خار
که آمد رسول خدای مجید
چو فرزند آواز او را شنید

بسوی رسول خدای ودود ... بگرد اندر و دیده را برگشود
نگه را بگفت آن نبی ارجمند ... بماد جمال پیمبر فکند

ز روی ادب کرد بروی سلام ... جواب از کرم داد خیر الانام
نشاندش در آغوش و در بر گرفت ... چو حالش ز تن مهر در بر گرفت

ولی چون ولادت شدش در حرم ... میسر نشد غسل آن محترم
ز لطف و وداد و تمام ... پی غسل او زن طلب کرد آب

بود ماند حاضر بفرمان او ... یکی کرسی تخته پاک سبو
بر آن کرسی او را رسول خدا ... بخوابانده و در غسل کرد ابتدا

بدست مبارک پیمبر نخست ... سر و سینه پاک او را بشست
پس او خود بغلطید دست راست ... نشستش پیمبر بدانسانکه خواست

بغلطید از آن پس بدست یسار ... شد آنگاه چشم نبی اشکبار
ولی از کرم سوی حیدر بدید ... که اسرار غیبی از آن میرسید

دگر از جفاهای دست تمام ... ز بعدم کنند بر علی ازدحام
در آمد چنین گفت بانو باو ... که مادر فدا است بگو از چه رو

ترا گشت چشم مبارک برآب ... در این وقت از سانهای سحاب
نبی گفتش ای مادر مهربان ... کنم باعث گریه بر تو عیان

بدانسانکه امروز این شست و شو ... ز پهلو بپهلو همی غلطد او
بروزیکه من بگذرم ز جهان ... بدینسان بود غسلم ای مهربان

ز پهلو بپهلو چنین میبدم ... بغلطم من و او بشوید تنم
چو گفت این سخن را رسول خدا ... فتادند در گریه اهل سرا

پس از غسل و او شد پی شیر گیر ... که مادر کند وا دهانش بشیر
گرفتش چو مادر بسر از طرب ... که آن شیر را کش رساند بلب

ز بر شیر خوردن دهن باز کرد ... بگرید اندر و گریه آغاز کرد
مر اوش من انست خیر البشر ... دگر باره بگرفت او را ببر

زبان را بحمد خدای مجید ... رساند بر لب او گرفت و مکید
غذا آنکه اول تناول نمود ... همان آب سرچشمه علم بود

وز آن پس که مادر بیاورد او ... بنوشید چندانکه گردید سیر
دگر آنکه بوجهل این منشه داشت ... که طفلی چو بود و جهان میکشت

بیاور روی و جایگاه بتان ... بچشمش کشیدی ز صدق جنان
همیخواست آن سنگ آرد بجای ... همان شیوه بشکست شیر خدای

چو پیش آمد و دست و روش ... بپوشید شیر خدا چشم خویش
چنان خواست آن مست جهل غرور ... که چشم مبارک کشاید بزور

در آمد بدانسان ز قهر و غضب ... چنان سیلئی زد بر آن بی ادب
که گردید بیهوش آن بت پرست ... خود از پای افتاد و جانش برست

چو آمد بهوش و بخود بنگرید ... سر و گردن خویش کج گشته دید
دگر بود ماری در آن زشت جا ... چنان بود کز گردن روی او

دگر هست مشهور خاص و عام ... که حیدر مر او را از آن گشت نام
که آن شیر پروردگار مجید ... بگهواره ماری ز هم بردرید

در بیان بعضی فضایلی که از عنایت رب ودود مخصوص در شان امیر المومنین بود

برو این عنایات رب ودود
بعهد صباش از اسلام بود

کنون آن عنایات رب مجید
که شد بعد از اسلام تابش پدید

نخست آنکه او را دو ایمان علی
همان از ره بعثت بحکم نبی

دگر آنکه دانای سر عباد
شب هجرت از غایت اعتماد

بفرمود تا بستد انبیا
برآید بعزم سفر از سرا

دهد جای او را بروی فراش
که از غیر او کرد و آنرا ز فاش

چو آیند بهر تفحص قریش
بپرسند حال نبی را ازش

جزا و هر که باشد ز بیم عتاب
دهد دشمنان از خبر ز اجتناب

چو او کرد جان بر پیمبر فدا
نخواهید جالش بحکم خدا

مباهات فرمود رب جلیل
ز صدقش بمیکال و با جبرئیل

که از غایت شهرت اشتغال
ندارد بر انکار دشمن مجال

دگر آنکه از بهر خیر النسا
ز لطف و کرم برگزیدش خدا

بر اشرف خلق روح الامین
بیامد فرشته و گفت این چنین

بفرموده قادر ذو الجلال
که خیر النسا را بخیر الرجال

نمودیم ما عقد بر آسمان
توهم بر زمین عقد ایشان بخوان

رسول خدا ای کریم غفور
بفرمود خود عقدشان از سرور

پس از عقد مبعوث رب ودود
بهم یکدگر را سپارش نمود

ز بهرا چنین گفت سالار دین
که دادم بفرمان حق مبین

تر این تشخص ز اهل جهان
که از بعد من کس نباشد چنان

بدان آنکه حق کرد اول نظر
برین خلقت خود ز نوع بشر

از این خلق بجد خدای مجید
برای رسالت مرا برگزید

دوم بار بهر وصایت فکند
نظر بر همه کرد و او را پسند

پس از این بقدر و بعز و بجاه
نباشد چو جفت تو نزد اله

اگر او نمی آمد اندر وجود
ترا او رحمان کفو دیگر نبود

بدان حکم او فرض بر خویشتن
چو حکم خدا او چو فرمان من

چنین گفت پس با پسر عم خویش
که ای تو ز من قدرت از جمله بیش

جگر گوشه خویش دادم بتو
ز بس کاملست اعتمادم بتو

بود جفت تو بهترین نسا
جگرگوشه اشرف انبیا

اعز تو ز النسا کزین الحسن
اجبت او نیز در نزد من

بود باعث راحت جان من
چو باشند باهم عزیزان من

تو با او بری با تلطف بسر
که چون او نیابی بعالم دگر

مبینان عنایات فاش جلی
ز نزد خدا و ز نزد نبی

بود این همه صحیح اجماع حق
ز کارش بکار اتباع حق

کجا هند بیعت امی وستان
چو پای خلاف آمد اندر میان

باین حجت سهل و سر صریح
بود دعوی حق بغایت قبیح

خدا شرم و انصاف روزی کند
همان شمع حق بفروزی کند

حدیثی که دارند اهل حسد
بتصدیق اجماع امت سند

از آن نیز مطلب بگیر و شروع
که اجماع هرگز نباید وقوع

مگر آنکه قایم نماید ظهور
جهان پاک سازد ز اهل غرور

در ابطال اجماع بی کم و بیش
شده گفته زین پیش در جای خویش

که باشند چون فرق فقها مختلف
محالست اجماع در هر طرف

دگر بود در ابتدا این چنین
که از خانه نامداران دین

به مسجد دری بود از خانه ها
که آخر بحکم خدا مصطفا
به بست آن در خانها را تمام
بغیر از در خانه آن امام

دگر جز نبی و امیر عرب
اجازت نبد کس بمسجد ز رب
که در مسجد مقتدای امم
مجال جنابت گذارد قدم

دگر آن فتوحات خیر الانام
ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا
که کردند بهر خلاف جفا

نبی را بجز او همه واگذاشتند
که اندیشه جان خود داشتند
برفتن چنان تیز کردند گام
که گفتی ندارند حق سلام

مگر صاحب آیت لا فتی
که بسپرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرده بر وی سپر
گذشته ز جان بست بسته کمر

به بدخواه چندان در آویختی
که از خویش یک قطره نگریختی
بجنگ احد جبرئیل امین
چنین گفت در شان ضرغام دین

ندیده و نه بیند دگر روزگار
جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
در احزاب فرمود او را نبی
که این ضرب امروز تو یا علی

بود به ز اعمال امت تمام
ز امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را بفرمود اله
که عدوش تو از جانب ما بخواه

رسول از حدیثش بفتح حرم
بدوش خود استاد و کرد از کرم
بجنگ حنین کافران قریش
گروه اشتدان همه کین و طیش

ز انصاف گفتند حیرت کنان
که نبود چو او مرد اندر جهان
دگر آنکه هرگز رسول خدا
نکردند محکوم کس شاه را

که در قوم بهتر از وی نبود
که از وی توان پایه اش بر فزود
بفوجی که میبود آن شهریار
سپهدار میبود و صاحب مدار

نه بقدر بد نزد خیر البشر
بکرد از آن سرکشان کر
که خود را بر خویش بیچارگان
سزای خلافت نموده گمان

بخواهند در جور داد از عتاب
وز او بد نشان نبی آشکار
بکار و بر ایشان نفرمان نهی
گهی عمر عاص و اسامه گهی

دگر عار داشته بحکم نبی
نمایند از آن حکم گردن کشی
ز آزردگی فخر اهل زمان
منبر کنند لعن بر سرکشان

عجب تر ز امید آن سرکشان
بود ادعای بیدان شان
که گر و از نبی تابع عمر عاص
نکردید کم هیچ از آن اختصاص

بود عزت و قدر ایشان بجا
که تفضیل مفضول شد روا
بتصدیق این قول قوم جهول
حدیثی روایت کنند از رسول

که راوی آنهم بود عمرو عاص
شنبر و نیز مشهور در عام و خاص
بحرص و طمع صاحب آن علو
که اشعث نویسید با و عبیده

بامید یک حبه صد افترا
کند بر خدا و رسول خدا
چنان قول شکوک باشند
بتفضیل مفضول کردن سند

شدن عاقل از غایت ابلهی
کز این هست نقص تنزیه نبی
که آن را که ارفع بود شان او
کند تابع زیر دستان او

نبود آنکه رسول خدا
که ترجیح مرجوح نبود روا
بدین قول موضوع کی حق شود
عزیزان من شبهه خصم رد

بیک حرف دعواش ثابت نبود
که قدر نبی دون شان نبود
بود هم ز اهمت بغایت بعید
که از قول هر مفتری عنید

بیان

بسان کسی کز رسول خدا / نصیبش نشد رتبه اقتدا
روایت نمایند فضلی چنین / که باشد در آن بغض سالار دین

ندانند این آنکه حق نبی / نبودش از حق بهر مدعا
دگر چونکه و انهی ما فی الصدر او / بد آگاه از راز اهل غرور

بیان خبر دادن ختم رسل سید المرسلین از نفاق و مخالفت امت و امر ساختن آنحضرت را بتعیین امیر المؤمنین علیه السلام از برای امامت و وصایت

که دارند در خاطر خود دغا / که آرند بعد از پیمبر بجا
ازان نیز پروردگار ودود / پیغمبر خود خبر داده بود

که بعد از تو سازند فاش و جلی / نفاق نهان امت با علی
بگیرند از وی خلافت بزور / کنند آنچه خواهند خود از غرور

بر آل تو از فرط کین و عناد / نمایند پیدا و نامند داد
تو باید که بیگاه و گاه این سخن / رسانی بگوش همه انجمن

بگوئی بتقریب در هر مقام / که باشند پس زین بغض امام
همه عزت آل خود نزد ما / مکرر نمائی بیان بر ملا

بوقت وصایت بشأن علی / کنی سعیهای بلیغ جلی
که حجت بود آن بروز قیام / چو آیند در معرض اهتمام

از آن رو همیشه رسول خدا / کشیدی سخن را سوی مدعا
چو وقت ظهور وصایت رسید / بفرمان پروردگار مجید

علی را برامت بشیر و نذیر / ولی کرد در روز خم غدیر
نمودند بیعت برو همگنان / عمر گفت با او چنین از میان

مبارک مبارک ترا یا علی / شدی بر من و اهل ایمان ولی
وزان پس که از غایت بغض و کین / نمودند با هم مقرر چنین

که بعد از رسول خدای / علی را نمایند معزول از آن
نبی را خبر داد از آن جبرئیل / بگفتش بفرمان رب جلیل

که بفرست یکسو سپاه گران / بکین اهل آن فلان و فلان
ترا گشت نزدیک وقت ایاب / نباشند حاضر در آن انقلاب

که از غایت بغض و کین و حسد / نباید از ایشان بجز کار بد
حبیب خدا ای کریم ودود / در آنوقت با آنکه بیمار بود

خبر چون ز رحلت خویشتن / رسانیده بود او بآن انجمن
ز آن بود واقف صف راستین / فرستادن فوج و کین خواستن

رسول خدا از برای جهان / که یکسان بپاکان وند از میان
فرستاد لشکر بسوی تبوک / وگرنه نبود آرزوی تبوک

از آنها که اندیشه بغی بود / در آن فوج دانسته داخل نمود
که حاضر نباشند اهل دغا / شود مستقل تا ولی خدا

چو کردند از حکم اقدس عدول / نکردند فرمان او را قبول
به منبر شد و کرد لعنت ز طیش / بر آن کس که ورزد تخلف ز جیش

نکردند از آن لعن هم هیچ باک / که بد تخم امید ها زیر خاک
طلب کرد آنکه دوات و قلم / که از بهر امت نماید رقم

بدانگونه عهد قویم نکو   که کم کرده نکردند از بعد او
ندادند او را دوات و قلم   که بودند آگه ز سر رقم
کلامی که مینشان آیت ظهور   بهرمان نمودند حمل از غرور
چو کردند ابرام گفت و گو   نبی کرد اعراض و کردند رو
شد خشمگین از کمال عتاب   برندند از بر خویش شان آنجناب
عتاب نبی هم نبخشید سود   که مطلب رضامندی او نبود
نظر بر ریاست و حب جاه   نه بر اتقیا و رسول خدا
باینها که گفتم همه قائلند   کز ایذا بعض و ز حق بگذرید
که بهر وصایت خدا و نبی   کجا کرده اند ای غزان یکی
وز آن پس رسول جلیل   بیامد ز نزد خدا جبرئیل
بگفتش ازین فکر غمگین مباش   در اصلاح این کار غمگین مباش
که حرص و طمع داده نقوم هوش   نخواهند دادن به حرف تو گوش
وز این کار مطلب از این جد و جهد   بد اثبات حجت امضای عهد
کنون گشت این جمله اشکار   که حکم مرا و ترا اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع   که جاهست منظورشان نه ورع
از امروز تا آن زمان سرور   که قائم نماید دولت ظهور
بدینگونه خواهد گذشتن امر   که باشد قوی اهل باطل و حق نزار
اگرچه بسی سعی خواهند کرد   که بر حق باطل نیزند گرد
ولی این نخواهد شدن بیگناه   که یکباره گردد جهان حق تباه
که کبر و ضلالت جهان را فزود   نماند ز حق در میان گفت و گو
پس از تو علی بعد از او شیعیان   نه انگه گذارند از حق اعیان
ز اعدا بسی خیره دستی کنند   ولی سر ز حق پرستی کشند
از این امت مومن و مهتدی   نباشند جز شیعیان علی
که گردیم دین را با نهایت تمام   که دانند بعد از تو او را امام
مو آنکه این حکم ما را رسول   بود او مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد آنکه این حکم را   نه ما راست بنده نه امت ترا
که ورزید با خالق خود عناد   ز کفار باشد گناهش زیاد
بود جای او اسفل السافلین   که بر کفر برگشت از عهد دین
نعیم بهشت و شراب طهور   قصور مزین غلمان و حور
بود بهر آن مردم حق گذار   که باشند بر حکم ما استوار
که با علت خود بفضل اله   به هفتاد و دو فرقه بندند راه
که آن فرقهای دگر گمرهند   مگر شیعه او که حزب اللهند
شر شد از کثرت طالبین   نه هرگز به دنیا فروشند دین
بر آن امر حق با خلوص تمام   نمانند تا دور قائم قیام
نمائیم ما نیز تایید شان   که عاجز نکردند از دشمنان
چو قائم نماید نصرت ظهور   کشند تیغ بر روی اهل غرور
فدا ایشان نمایند آن مومنان   برغبت سر و مال و فرزند و جان
براه وفا جان نثاری کنند   مرا و ترا حق گذاری کنند
ز جان لطف بر وز نبرد   برآرند با آب شمشیر گرد
ز شمشیر از بهر دینار زنند   برای رضامندی ما زنند
فرازند رایات دین ترا   بریزند خون مبغضین ترا
دگر آنچه گفتم ز فضل علی   بود از روایات ایشان جلی

بهند

بدانند این منکران علی ٭ که هستند منکر ز شأن علی
باین قدر و عزت چه آن مقتدا ٭ دگر کیست بعد از رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و جلی ٭ بدش وقف حکم خدا و نبی
خدا کرده رهبر نبی ناصرش ٭ که آید که از باطن و ظاهرش
ستوده است او را اله مجیب ٭ بصدق و صفا علم و سعی و شکیب
ستاینده او خدا و نبی است ٭ نه موصوف هر طامع مفتری است
بوقت حج از رسول خدا ٭ نکرده بدیک شیر هرگز جدا
بجز هجرت آن هم بفرمان او ٭ که جان از فدا کرده بر جان او
ز آیات حق و حدیث رسول ٭ نشان علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بانکار آن ٭ که هستند راوی بزرگان شأن
ولی آنکه از غایت بغض و کین ٭ کرده اند تأویل سالار دین
چو ورزند که از غایت اضطرار ٭ به پشت کف و دست جوید قرار
ز اقوال هر جاهل و فریب ٭ نمایند تأویلهای عجیب
چه تأویل تأویل ور از مفاد ٭ که خیزند دشمن کور و کر بی سواد
نیابد ز تأویل ایشان حصول ٭ بجز از فعل لغو از خدا و رسول
دل خود بتأویل خوش می کنند ٭ و زان گوش حقیقت خود کر کنند
که تأویل باشد آنجا صحیح ٭ بود معنی ظاهر آن قبیح
ندانند این آنکه رو سزا ٭ سخنهای واهی نباشد روا
نشان علی آنچه کردم بیان ٭ نکرده وکیل یافت در دیگران
وگر در برابر ز اخبار خویش ٭ بیاری تو در فضل شأن کم و بیش
نیارد آن مدعی را خمش ٭ که کس وضع خود را نگوید ترش
بود حجت آن هم که چون با شما ٭ دلیلی بیارید ز اخبار ما
بود دیگران کی چو شاه نجف ٭ که هم قدر گوهر نباشد خزف
کسی کو بود با رسول خدا ٭ ز یک نور فرموده خود مصطفا
خدا آنکه خود کرده خلق نفوس ٭ چو نفس نبی خوانده اش ای ولوس
نموده با و دعوی همسری ٭ بود همچو دعوی پیغمبری
چه جایی که بهتر نگویی از آن ٭ نکرده ترا بر شهادت زبان
وگر هم نکرده چه سود است و بد ٭ که آن موت بر جاهلیت بود
که باشد درین باب قول رسول ٭ تو هم داری آن قول را خود قبول
که فرموده آن مخبر راستگو ٭ که باشد بوحی خدا قول او
ندانسته هر کس امام زمان ٭ بمیرد رود کافر از این جهان
امامی که او را ندانی امام ٭ بود دین اسلام تو ناتمام
بتجویز قوم ظلوم جهول ٭ چرا با بد این بسته هر کس حصول
بود خاصه آنکس این احترام ٭ که حق کرده باشد خود او را امام
چه بعض از با و سرکشان کرده اند ٭ که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید ٭ جهنم خدای جهان آفرید
موید بود این کلام مرا ٭ حدیثی که فرموده خیر الوری
نشان علی مبین و آشکار ٭ که هرگز منکر و حق خلق بار
اگر مشندی بس ابی نزاع ٭ بحب علی و ولی اجتماع
مده بازی خویش ای بیخرد ٭ که حق نه بزعم تو ثابت شود
مدان غیر حجت بجز از خدا ٭ امامان بتجویزی خویش را
چه حجت ترا بر حق ای بو الفضول ٭ که با جار قول تو سازد قبول

چگویم که بعد از رسول خدا / چه کردند یاران صاحب وفا
در اصلاح اعمال خود اهل زور / نخست از کمال اراده و غرور
نمودند مسند بسالار دین / تمرد ز حکم جهان آفرین
که با نص قاطع نصب وصی / وصایت نفرموده کس را نبی
درین حکم دارند تاویل اگر / چه گویند در حکم عام دگر
که فرموده آن قادر ذو الجلال / که از انجمان دم ارتحال
تعیین نماید اول وصی / که باشد بر اهل شما او ولی
تقید در حکم ای غافلان / نبی راست واجب تر از دیگران
کرامت همه اهل پیغمبر اند / پس از روی مبادا که بی شرم شوند
پس از این عمش خلاف بزور / گرفتند از اجماع افکنده شور
وزان پس بخیر النسا ار حسد / رسانند ایذای بیحد و عد
زبیداد و ظلم و عناد و ستیز / بحدی که روزی بریدند تیز
بود این خبرها در اهل سیر / ز طغیان ابلیس مشهورتر
درین نسخه من نیز بعضی از آن / بیان کرده ام در محل و مکان
که دارند آنجمله را خود قبول / نمانند عدلش ولی زغول
بود الحق این علل کالعیان / که آل نبی را نمایند خوار
ندانم کز آن مردم بوالفضول / کز اسلام و دین خدا و رسول
نکرده حیا نموده حذر / شمارند افزونتر و بهتر
زبکر بده کرد کار مجید / پسندیده عمر و بکر و لبید
درین نسار با کثرت و جوش / ز بحثی مدعا از ایش
بیارند بر دین ور گلو / نمایند با خصم این گفت و گو
بپاسخ چو حیران و عاجز شوند / توسل برفض و محضر کنند
بدین حیله این مردم خودپسند / زبان معارض نمایند بند
در آن روز جانسوز بی بهانه / که برخیزد این درد از روی کار
شود پادشه ذات پاک خدا / نبی قاضی و محتسب مرتضا
قمیص حسین و حسن را بدوش / فکنده به آه و فغان و خروش
در آید در آن عرصه خیر النسا / بنالد بدر روی نزد خدا
که از درد او عرش لرزان شود / وزان حال و رنج اهلشان شود
که در خور ز عصیان این ظالمان / ندارم عقوبت من ناتوان
بهم قهر رحمن آید بجوش / برآید ز صحرای محشر خروش
از آن قهر پروردگار مجید / قیامت شود در قیامت پدید
شود حکم تا ظالمان زان کسان / بیارند با بندهای گران
نه تنها باعوان و انصار خویش / که بردند ز امدادشان کام خویش
بهم دست دادند در فتنه را / نمودند حق اهل خویش را
ملایک ز آتش بکردن طناب / فکندند برند از برای حساب
بدین حجت سست بیچارگان / که از زور و کثرت نباشند ازان
نه سازندگان حدیث نبی / ز لبهای گویا نه دست قوی
نه تاویل آیات کرده قبول / به پیش خدا و به پیش رسول
طپش در جهان کرده بر زبان / چو مستان بهوش آمده همچنان
خدا و نبی را نمایند روی / برآرند چون آن زمین از گلو
بفهمید ای صاحبان حسد / مباشید غافل از آن روز بد
در آن روز و آن هول و آن انقلاب / به پیش خدا او وه باید جواب

بگویند

چگونه بید آیدم که آید ندا | که بودید اگر بندهای خدا
ز حکم خدا و بلاغ رسول | منودید بهر چه نبی و عدول
کسی را چه حق بود در دین من | که چون من شفیع و صاحب آیین من
شما را چه آید بدل زین ادا | که آگاه کردید از حکم ما
کشیدید و بستید سر از عناد | نبودید آگه مگر از معاد
بد از من شما را که درپیش بود | که از حکم من حکم او بیش بود
بکاری که من کردم امر صریح | اساطیر بید اشتید و مزیح
منودید تاویل رای خویش | برای حصول تمنای خویش
گذشتید بی باک از حکم من | منودید بر چون وی آیین من
کجا بود در باب هر حسنی | ز من آیتی یا حدیث از نبی
که گردید او را شما اختیار | ز حکمم کشیدید سر آشکار
نبودید آگاه از خشم من | که بید امنودید هم خشم من
بخواهید از و اجر آن افتقاد | که داریم ما اجر بغض و عناد
دگر آن ستمهای بیحد و عد | ز بسیاری حرص و فرط حسد
که بر عترت پاک خیر الانام | منودید و عدش نهادید نام
بر ایشان شمرده و سودند یک | چه خمس و خلاف و چه غصب فدک
بآن قدر آتش برافروختن | در خانه فاطمه سوختن
بضرب لگد کردن اسقاط حمل | بمالیدن آل نبی احوسل
همان آتش کین ابا لا زدن | بقتل علی و حسین و حسن
ضلالت فکندن در امت تمام | ز بعد نبی تا بروز قیام
دگر آنچه کردید بر آن غلو | همه ذره ذره همه مو بمو
بتعداد او آمد بر روی شان | پس آید مکافات آن در میان
کلان بود چند آنکه ظلم و ستم | بود در خور آن مکافات هم
بمن چه اگر توبشتی شوی | چه نقصان بمن گر بدوزخ روی
که من این سخن بر تو سازم عیان | بامید سود و ز بیم زیان
ولی چون نبود شرط انصاف این | که خواهند خوبی هم مسلمین
ترا دادم از نسخه کار اطلاع | بکن غور را ز انصاف در این سخن
که با خود بسنجی بوزنی ترنج | وزان پس تو دانی بکن یا مکن

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنایی که سردفتر نامه‌هاست / خداوند لوح و قلم را سزاست

بلندی ده آسمان بلند / ز کنه کمالش خرد شهربند

همای خرد بال عرش آشیان / ندارد ز قصر جلالش نشان

سپهرش چو مصحف حمایل نمود / گر از حمد او آیت شمس بود

به ساغر می صاف اگر ماه برد / ز خمخانهٔ مهر او راه برد

بدامن چمن گل ز بستان اوست / سهاز نمکه گرد جولان اوست

ابتدای ملحق میرزا صادق

اگر دشت و کوه است اگر باغ و راغ
ز گل در سراغش فروزد چراغ

شد از نسخهٔ دست قدرت بیان
گهر خیز این لجهٔ بیکران

بذاتش نبرده پی عقل کس
گواه سخن ما عرفناک بس

نسیم بهاری که جان میدهد
ز گلزار فضلش نشان میدهد

ز نقاش نقشی که آید نکوست
بهار و خزان هر دو نیرنگ اوست

بدان ختم شد قدرت ذوالمنن
ز خلق زمین و زمان و زمن

بآنی نگارنده هرچه هست — تواند باوصاف شان نقش بست
کند هرچه خواهد درآن حرف نیست — بکس در خور وصف او ظرف نیست
نباشد اگر در هوایش سخاک — نشینند بلند آسمان سینه چاک
زجان هر که شد خاک درگاه او — بود آسمانها گذرگاه او
بمیدان هستی اگر تیغ لاف — برآرد درآید زپا کوه قاف
بگردش ازو چرخ پرکار گون — وزو نقطه خاک دارد سکون
کمر خیز دریا کران تا کران — بحمدش ز هر موجه تر زبان
بپایان کرد گردی میدان اوست — ز ریگ روان سبحه گردان اوست
ازان گرد خود گرد این آسمان — که دارد بدل داغ مهرش عیان
بیکتائی خالق مهر و ماه — دو عالم بود بر حقیقت گواه
بکنه جلالش کسی پی نبرد — صفاتش جدا هر یکی بر شمرد
چه حسن و جمالست کاندر نقاب — بود عاشقش ذره تا آفتاب
بکه هر کرا بنگری سوی اوست — نهان لیکن از دیدها روی اوست
بهر محفلی هست از و قیل و قال — چه روز و چه شب هفته و ماه و سال
باوصاف چندی که نسبت دهی — خدالکمالت کرد و گهی
بر و هست پرورد کار بلند — ز عقلی که گشتی از و نقشبند
ز دریای بی انتها کامیاب — نگرد و نگر قدر بحر غرقش حباب
شو محو دریا چو رست از هوا — بیا لکند راز حق هوس تا کجا
خدائی ترا میرسد ای خدا — که بی ابتدائی و بی انتها
توئی کافریدی زمین و زمان — تو باشی و زینها نباشد نشان
تو افلاک را از انجم آراستی — بیک لحظه زانسان که میخواستی
نگویم ز نکهت چیا خاک برد — بدامن گهر از دل پاک برد
ره کعبه و دیر بت تا قسم — نشان تو در هر کجا یافتم
خرابات مست جام تواند — چه هندو چه ترکان غلام تواند
کسی کا سجده آموز درس تو هست — نذارد مصحف برو دیو دست
جنون از تو کردید صحرا نورد — ز لیلی ز مجنون آورد گرد
دوای دل دردمندان توئی — بهر جا که دردیست درمان توئی
توئی مرهم سینه داغدار — عبث نیست دل واله لاله زار
تو دادی بما زانوان و بیان — ثنای تو باشد بما چون توان
همان به که از نعت خیر البشر — زنم تاج اقبال و معنی بسر

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

شه انبیا خاتم المرسلین — کو می یابد از نام او چون نگین
شرف بخش او رنگ پیغمبری — که در شان او ختم شد برتری
خدایش چو خود بی مثال آفرید — فدایش چه حسن و جمال آفرید
باین حسن خلق و باین علم و جود — نباشد و گر مثل این هم نبود
چو کلک قضا سر نوشتش نگاشت — دو عالم باو یک علم واگذاشت
ز مهرش بشوق ذره کر کامیاب — دهد با جشن از ذره کی آفتاب
محمد که شد ختم از و فضل و جود — بقربان نامش که محمود بود
سر سروران افضل انبیا — که هم ابتدا اوست هم انتها

عباس

عیانست از ماه میثاقش / که شد روشن از روی او آفاقش
فلک بر درش جبهه سائی کند / که باشد بعرش آشنائی کند
هم از عرش و کرسی برون جای اوست / مکان لامکان پر ز غوغای اوست
بهشت برین یک گل از گلشنش / خوش آنکس که زد دست در دامنش
بود مهر و مصطفی پیشوا / سرافیل و جبریل و میکال را
خرد ره بذات پیمبر نبرد / توان تا کجا وصف او بر شمرد
زمین و زمان وصف پیرای اوست / دل و دیده مردمان جای اوست
کرت باید آزاد و رنگین کلام / سخن مختصر کن از آل خیر الانام
که هر یک خداوند تخت و تاج / ستانند از باج گیران خراج
همه لجه گوهر رحمت اند / محیط کرم قلزم همت اند
همه معنی سوره هل اتی / گرامی همه چون کلام خدا
همه آیت رحمت کردگار / همه در عجم در عرب نامدار
همه چون پیمبر همه فضل و جود / برین عاصیان از خدای ودود
همه معدن مردی و مردمی / همه بر حق رهبر آدمی
همه جانشین محمد ز جاه / همه زیب اورنگ تخت و کلاه
همه مثل هم خسرو بی عدیل / همه جم خدم ساقی سلسبیل
همه بشیر خلق را از ابتدا / براه هدی تا بروز جزا
بتول است ذکر دوده و دوام / علی اول شان علیه السلام
وز ان یازده گوهر یکصدف / بسر افسر است تاج شرف
همه صاحب حمله حیدری / همه زور پشت نبی و علی
همه مظهر ذات پروردگار / دو عالم از ایشان بود پایدار
همه بی کم و کاست بدر منیر / بر اوج شرف چیست این چرخ پیر
همه بهر حق تیغ افراخته / همه جان فدای نبی ساخته
همه صاحب دلدل و ذوالفقار / همه چون علی شیر پروردگار
همه اعلم و اشجع از انس و جان / همه حکمران زمین و زمان
همه نامداران بطحا زمین / سلیمان حشم جمله صاحب نگین
همه افتخار ملک هم پری / همه وارث علم پیغمبری
همه دین من جمله ایمان من / بقربان هر یک دل و جان من
همه آفتاب سپهر جلال / زهی چارده ماه برج کمال
زهی طالع و بخت و اقبال او / که مدح علی گوید و آل او
پذیرفت کار دو عالم نظام / ز پیغمبر و آل او السلام

سبب تالیف کتاب گوید

بیا ساقی ای پای تا سر کرم / می ده که سازد ز غم فارغم
بهار است ای ساقی سحر کار / گل آمد تو هم ساغر مل بیار
بهار آمد ای سرو گلپیرهن / بده می که دارم هوای چمن
بهار است ساقی دگر مژده باد / هوا نافه غنچه را بر گشاد
معطر جهان گشت از بوی گل / خمار چمن بشکن از جام مل
می ده که مستانه در باغ و راغ / برقصم نهم بر دل لاله داغ
می ده که گردم سراپا چمن / زند غنچه ام خنده بر یاسمن
سیه مستم ای مست صد گونه ناز / بجام می ارغوان رنگ ساز

دهی می که امروز روز حسابست / دهد ساقی سلسبیلت شراب
که دارم سر مدح شیر خدا / وصی نبی خلق را پیشوا
بیکتائی پادشاه نجف / نشند خلق دری زین صدف
هر آنکس که شد مدح سرای او / چو با دل بود در جهان جای او
ندارد به با دل کسی همسری / که نظمش بود حملهٔ حیدری
چو در نظم این نامه همت گماشت / ز آوازهٔ خسروی عار داشت
من از دلگشا نامهٔ خویشتن / زدم در جهان کوس لاف سخن
ندارم ز دامان انصاف دست / که از حمله تا آن بسی فرق هست
پیامرز داور اخدای ودود / که در نظم آن گوی معنی ربود
خم افتاد در قامت خاص و عام / که ماند اینچنین حمله نا تمام
باتمام این حملهٔ حیدری / که دارد بشهنامها برتری
اشارت شد از خان گردون جناب / که نامش عیانست چون آفتاب
محمد بنام و لقب فخر دین / خطابش شه عز و جاهش مبین
سخن سنج و مردانه و هوشمند / سپهر عظم با دل همت بلند
غلام باخلاص آل عبا / چو گل خنده رو گلشن دلگشا
بخلق حسن شهرهٔ روزگار / روان بخش مردم چو باد بهار
جوان طالع مدبر روشن ضمیر / ربوده دل از دست برنا و پیر
ز فضل و ز علم و ز دانشوری / ز دانشورانش سزد برتری
مرا گفت ای شیر معنی شکار / ز پهلوت پشت سخن استوار
چو از دلکش نامه پرداختی / بکنج خموشی چرا ساختی
مدد جوی از حیدر نامدار / باتمام این حمله همت گمار
شنیدم چو این مژده جستم ز جا / که تا مدح مولا کنم ابتدا
نی خامهٔ من شکربار شد / لبالب از قند گفتار شد
مدد خواستم از جناب علی / باتمام این حملهٔ حیدری
نباشد گر امداد او خامه را / چه یارا کند ابتدا نامه را
الهی بولا و خیر الانام / مراده زبان باین السلام

نشستن حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بر تخت خلافت و تعیین نمودن احکام [illegible]

چنین کرد راوی بنام خدا / بصد آب و رنگ این روایت ادا
که بنشست چون شاه مردان علی / پس از قتل عثمان بجای نبی
ز عدلش بزو تازه شد روزگار / چو بگذشت فصل دی آمد بهار
غدیر خم آیین نوروز بست / بکام همه بر سر کرسی نشست
برافتاد گرد غم از سینها / که صیقل ضرورست آیینه را
دل دوستان رست از دام غم / بدل شد بصبح طرب شام غم
زمین سر بسر رشک گلزار شد / چو نیسان هوا ابر در بار شد
هوا خواست از جوش موج صفا / ز آیینهٔ ششجهت رونما
بصد خوشدلی غازه کرد آسمان / ز رنگ شفق شد به پیری جوان
ز فیض بهاران تر و تازه تر / جهان شد ز عدل شه دادگر
ز لعل و گهر جوش زد بحر و کان / ز آب و ز رنگ دگر شد جهان
قلم بر سر لوح این نقش بست / برافتاد غم حق بمرکز نشست

ز رحمت الثری تا بعرش مجید صدای مبارک مبارک رسید
ز عدلش دو عالم پر آوازه شد که من عهد خیر البشر تازه شد
بسر پنجهٔ عدل و داد امیر ز موران پشه هراسنده شیر
کبوتر غم از چنگ شاهین نداشت ازو نیز شاهین بال کین نداشت
زبن کنده شد نخل ظلم و عناد جهان چون بعهد نبی گشت شاد
چه کوفه چه بصره چه اهل یمن ز مصر و حجازان کودک و مرد و زن
بفرمان فرمانده روزگار ره شام را سهل کرد اختیار
در آن سرزمین جمعی از اهل شام سه روز و بد خواه خیر الانام
چه داری غرض زین سبکباران که از گردون شد سیه آسمان
وصی پیمبر ولی اله بشامم فرستاد این سپاه
برانداز ما از شام رسم عناد جهان را کنم تازه آیین داد
تو این عزم را سهل انگاشتی عداوت بجو کو بیاد آشتی
نخواهد کس از خون عثمان گذشت شود کرکل ز خون کوه و دشت
ازین داستان سهل آگه نه ای بسوی مدینه سپه راند باز
در آن الکه ای اسد خدا زبیر جهانجو و هم طلحه را
بجا بصره و کوفه کرمش ازین سپردی نگشتی ز عزم چنین
کنون چاره کار از دست ما
اجازت بما ده که در کعبه رو نمائیم و گردیم ساکن در او
چنین داد پاسخ وصی نبی ولی خدا شاه مردان علی
کسی کو بوعظم بود سودمند نه بیند ز شمشیر تیزم گزند
چو عزم شما بر خلاف منست مدارید از دامن عذر دست

بشادی بپا خاست روح الامین که شد ابن عم نبی جانشین
ز اعدای حیدر برآمد فغان که شد تخته بازار بدگوهران
ز بس گرگ را رفت دندان ز کار روان بود با میش در یک قطار
ز پیل دمان پشه پر زور بود کزو دست بیداد او دور بود
بهر کشوری مهتری داد کرد روان کرد فرمان ده بحر و بر
ز حکم وصی پیمبر عدول نکردند و کردند امرش قبول
بتدبیر و رائی بعقل و سلوک سپه را نه آسوده دل تا بکی
بگفتند با سهل فرزانه خو کجا میروی که باز گو
بپاسخ چنین سهل فرزانه گفت که در پرده خورشید نتوان نهفت
که خوانم بحق مردم شام را دهم رنگ نو روز ایام را
بپاسخ چنین جمع دور از صواب بگفتند ای داد با جاه و آب
ترا نخواهیم فرمان روا خلافت کجا و کجا مرتضا
کی از خون عثمان گذشتن رواست علی نیز از قاتلان پیش ماست
بپیش وصی پیمبر تمام بیان کرد از عزم افواج شام
دو تن گشته یکدل بپاسخ چنین بگفتند با شاه دنیا و دین
بگفتار ما گوش کر داشتی شنیدی و نشنیده انگاشتی
برون رفت از طالع بستها
بجز جنگ کار تو صورت پذیر نکرد و زآیینه چرخ سیر
نخستین بوعظ و نصیحت سخن بگویم بود هر که بدخواه من
کسی هر که گردن ز امرم جدا ز بهر که بنهد سر خویش را
ندارم کنون از شما چشم خیر ره کعبه گیرید یا راه دیر

ز بهر دو کر طلحه نامور — میان تنگ بسته بهر سفر
دل آزرده غمگین ره کعبه پیش — گرفتند باهم و غمخوار خویش

مکالمه مادر مومنین عایشه با ام سلمه رضی الله عنهما و رفتن بصره بجنگ حضرت امیر المومنین علیه السلام

بحر سخن راوی هوشیار — چنین شد درافشان چو ابر بهار
ز بهر دو کر طلحه چون حجاز — رسیدند از راه دور و دراز

کزان عهد همخوابه مصطفی — همی گفت این حرفها بر ملا
بحق رسول خدای مجید — که عثمان بتیغ ستم شد شهید

میان هر که بر قتل او بست تنگ — ز خونش کنم خاک را لعل رنگ
باو گفت بن سلمه کای مجو — مسمی بعبد الله نامجو

که ای مادر مومنین زین سخن — چه داری غرض آگهی ده بمن
بتشنیع عثمان لب برگشاد — نخست آنکه بودی تو داری بیاد

به نعش همی کردی او را خطاب — کنون از چه رو اینهمه پیچ و تاب
چنین عایشه داد پاسخ باو — چنین بود زین پیش رای رو

چو عثمان بکردار دور از صواب — پشیمان شد و ریخت از دیده آب
بر او آتش قهر پروردگار — نکرد و برو زجر اسقله بار

بیامرزد او را خدای ودود — که در جاده عدل و انصاف بود
نخواهم که دشمن من آن خون او — که آگاهم از چند و از چون او

وزان حرف با عایشه گشت یار — ز بهر دو کر طلحه نامدار
بن عامر عبد الله خیره جو — هم از بصره آمد ثنا خوان او

کمر بسته جنگ شیر خدا — بنا گفتنیها زبان کرده وا
دگر از یمن یعلی بر فشاد — رسید و از و شد دل جمله شاد

که بود از مهین دشمنان علی — رسید آن شبانه از مقبلی
گروه دگر نیز کرشاد دین — دل آزرده بودند جویای کین

چو از عایشه آگهی یافتند — که دارد سر جنگ بشتافتند
چو دید این چنین مادر مومنین — که شد جمع فوجی سزاوار کین

بجنگ علی بست از جان میان — پشیمان بسی گشت آخر از آن
بقولی که آن منبع صدق و راست — مدد زام سلمه در آن کار خواست

باو ام سلمه بگاه جواب — چنین کرد از روی دانش خطاب
که ای عایشه زین سخن درگذر — نه آگه از فضل حیدر مگر

تو از نسبت مصطفی با علی — فراموش کردی یا غافلی
چو او کیست بعد از رسول خدا — که نشنیدی این حرف از مصطفی

که فرمود آن حجت داوگر — مرا او و روح الامین این خبر
که روزی بخواب بود ناگهان — بروی یکی از زنانم سگان

نمایند فریاد و افغان علم — بود او و زان حال زار اهل سم
من از بیم این قصه بگداختم — ز خود در رفتم و رنگ در باختم

بمن گفت آندم رسول خدا — که گشتی چنین زرد و لرزان چرا
بگفتم من ای حجت کردگار — کزین حرف جانکاه رفتم ز کار

مبادا که باشم من آن تیره بخت — کنون کاش بر بندم از دهر رخت
تبسم کنان گفت سالار دین — نبوت گمان میبرم نیست این

چو زو عایشه این سخن گوش کرد — وداع جگرگوشه هوش کرد
بتصدیق قولش زبان برگشاد — نگه کن چه خوش داد انصاف داد
پشیمان شد از عزم بیجای خویش — غلط گفتم دید انشای خویش
بخانه روان گشت چون پای خیز — در یار بربست بر روی غیز
چو عبدالله ابن زبیر اینچنین — خبر یافت از مادر مومنین
خروشان شد و گفت ای هوشیار — چه از جد و مادر مرا یادگار
ازین کنج عزلت چه حاصل شود — کجا رفت آن عزم رایی که بود
رفاقت درین ره همین کن که پیش — مخور غم میندیش ز اعدای خویش
کنم ورنه خود را بخواری هلاک — روا داریم اینچنین سینه چاک
منم رو بصحرای آوارگی — بکن چاره من به یکبارگی
بمن گر نداری روا ور بد — مزن بر رخ جانم دست رد
بناچار همخوابه مصطفی — کمر بست در جنگ شیر خدا
نخستین ره بصره را پیش کرد — مهار شتر را به خویش کرد
بنزدیک حوأب چو با وج کین — رسید عایشه مادر مومنین
صدای سگان گشت ناگه بلند — وزان عایشه سر بزانو فکند
چنین گفت با طلحه کای نیکخواه — بکعبه مرا باز گردان ز راه
بپرسید زو طلحه مقصود چیست — ز گفتار نشنیدنی سود چیست
زن مردسیرت بصد آه و درد — حدیث پیمبر باو یاد کرد
چنین داد ابن زبیرش جواب — که این نیست حوأب مکن اضطراب
بحرف خود آورد جمعی گواه — بزور عطایا و زر از سپاه
دل عایشه یافت تسکین از آن — سوی بصره شد با دلیران از آن

بدر کردن عایشه حنیف را که عامل امیر بود از بصره رسیدن در بصره

چنین سنی و شیعه با صد زبان — درین قصه گشتند همداستان
که چون عایشه با سپاهی که بود — بنزدیکی بصره آمد فرود
خبر شد از و والی بصره را — که بود از غلامان شیر خدا
بعقل و بتدبیر و دانش تمام — نکوروی فرزانه عثمان بنام
ز بصره روان گشت با صد نیاز — با هنگ رزم سپاه حجاز
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو — پی نام و آوازه و آبرو
برین یافت رای دلیران قرار — که عثمان کند آشتی اختیار
رسد تا وصی پیمبر ز راه — نکرد از وی هیچکس کینه خواه
بنا بر رضای دل مسلمین — کشیدند دست از جواب کین
بدار الاماره با یمن خویش — سپه آمد عثمان فرزانه کیش
ولی عایشه بود در فکر آن — که با بدحیان گشت بر بصریان
مر او را ز بیرون دگر طلحه گفت — که ای طاق در دانش و پاک جفت
ز احنف بن قیس جنگ آزما — که بر بصریانست فرمان روا
دو چوکه کار تو کرد توی — کنون فتنه بیدار شد نغنوی
بخواند عایشه احنف قیس را — که کرد اند او را ز اهل هدا
باو گفت ای احنف پاکزاد — نه اگر از تیغ اهل عناد
که عثمان خداوند اکلیل و تخت — بصد خواری از دهر بربست رخت
برآنم که از قاتلانش بجا — نمانم یکی تا چه خواهد خدا

تتمه داستان رسیدن آن حضرت در بصره

تو کمین خواستی کرد بندی میان / شوی روز محشر ز عثمانیان
زامداد من گر بخویش نه / درین ره قدم چون یلان پیش نه

بپاسخ چنین گفت احنف باو / ز مردیست و درای نکو
سر از راه شیر خدا تافتن / چو او مقتدائی توان یافتن

چه بود آنکه روزی که عثمان اسیر / شد از جور در دست برنا و پیر
ترا گفتم ای مادر مؤمنین / شو و کشته گیر صاحب شرع و دین

گفتم ما که بیعت مکن در جواب / بگفتی علی و لی بو تراب
کجا رفت آن اعتقادت کنون / که گشتی بدین گونه جویای خون

باو عایشه گفت ای هوشمند / چنین بود لیکن این سخن تا بچند
کنون آنچه ظاهر شد بدان / کسی نیست که زهره و جوان

باو گفت احنف ز روی صواب / بمن آنچه بایست گفتی جواب
ولی با علی شیر پروردگار / وصی نبی صاحب ذوالفقار

مرا طاقت روی ناوردنیست / بمیدان کس او را هم آوردنیست
مجو کینش از من خصوص این زمان / که کردند بیعت باو مردمان

پس از این سخن احنف پاکدین / دل آزرده از مجمع مسلمین
برون رفت و فوجی بیاراست زود / دو فرسنگی بصره ماوا نمود

دوره نه هزار آمد اندر شمار / سپاهش مر این حرف در گوش دار
سخن سر کن از طلحه و یار او / ز پیر جهان دیده و جنگجو

بیاورد عثمان که صلح جست یار / بگفتارشان کرد و گشتند یار
ز بس شد بهر سو شبیخون میان / نشد هیچکس آگه از بصریان

شباشب بشمشیر بیداد کین / نماند از شیعه کس بر زمین
بدست یلان گشت عثمان اسیر / ز اخلاص و صلح چنین پند گیر

شد از قتل

شد از قتل او مانع مسلمین
ز روی کرم مادر مؤمنین

که از صحبت مصطفی سالها
شده بهره ور نسبت قتلش روا

بصورت از ریش وا ابروی او
نماندند یک موی بر روی او

بدین خواری او را رها ساختند
به بصره وزان پس بپرداختند

بفرموده زوجه مصطفی
بعبدالله ابن زبیر اقتدا

نمودند مردم ز روی نیاز
امامیست لازم برای نماز

بفریاد عثمان ز اهل عناد
بسوی وصی نبی رو نهاد

ز صبح مدینه علی با جنود
چو تابنده خور عازم شام بود

چو عثمان بعرض همایون رساند
که اعدا سر موییم عزت نماند

ز روی غضب ساقی سلسبیل
سپه راند چون موج دریای نیل

بذی قار را هم منزل نمود
سران سرزمین رو بخورشید سود

شد از حکم او با حسن زان مکان
سوی کوفه عمار یاسر روان

ز کوفه سپاهی سزاوار کار
بیاورد طول سخن واگذار

وصی پیمبر ولی خدا
که مهرش به از دین و دنیا مرا

ز دانش لب معجز آیین گشود
بسی کوفیان را بمردی ستود

بسلک بیان گوهر شاهوار
کشید این سخن بعد از آن کج شعار

گروهی که ز اخلاص دم میزدند
براه محبت قدم میزدند

بیکبار دست خصومت ز کین
برآورده اند این دم از آستین

بجنگم کمر بسته اند از عناد
مرا روی در بصره باید نهاد

ببینیم تا خواهش کردگار
چه باشد شما نیز باشید یار

نخوانیم اول براه هدا
بوعظ و نصیحت مر این قوم را

بود کان دل شان بچنگ آوریم
نباید که کار ار بجنگ آوریم

ز عزمی که کردند با خود درست
بحزم ار نگردند زان عزم سست

بکوشیم تا نیز در رزم شان
شود کند تا خنجر عزم شان

مضمون این گفتگو تر زبان
چو کردید مولای معجز بیان

شنیدند از بزرگان کوفه زین
جوابی سزاوار صد آفرین

بخدمت سر از کمر بسته دید
ز دشمن بجو در سینه پیوسته کید

ز ذی قار با لشکر بس گران
سوی بصره شد شاه مردان روان

ده و نه هزار آمد اندر شمار
سوار و پیاده سزاوار کار

خبر این در جواب سپاه دگر
درآمده شد از حذرش بهره ور

چو در بصره از کار شیر خدا
خبر شد زبیر و دگر طلحه را

که با لشکر بس گران کینه خواه
بنزدیکی بصره آمد ز راه

میان تنگ بستند در کار جنگ
دو شیر قوی پشت پولاد چنگ

کشیدند لشکر ز بصره برون
بپیکار لب تشنه جویای خون

چه قلب و جناح و یمین و یسار
نمودند ز آهن نشان استوار

خبر یافت چون شاه دین زان گروه
که گشتند سد رهش همچو کوه

بحمد خدا خطبه سر نمود
که هر لفظ آن دُر یکدانه بود

ثنای نبی بعد از آن ساز کرد
گهر بر گهر سفتن آغاز کرد

وزان پس چنین گفت سلطان دین
وصی نبیم من ای مسلمین

عزیزان ز روی حسد اتفاق
نمودند با هم کنون در نفاق

برانند کز من خلافت بزور
ستانند ز از دست این تیره شور

زیاران کنون گشت ظاهر ستیز
که نپسندد آن کس ز اهل تمیز

یکی نقض کان پیش دانا روا
بود و نباشد بحکم خدا
دویم نقض عهد است جرمی گران
کلام الهیست شاهد بر آن

سیم مکر کان نیز پر مشکلست
خبر لیس هم از قول حق حاصلست
کند هر که چه در ره دیگران
در افتد بسر اندران ناگهان

دگر معتبر آنکه در جنگ من
بهم یار گشتند آن چار تن
که هستند ممتاز در چار کار
ز اهل جهان اندرین روزگار

کسی را خصومت بچار این چنین
بهفتاد جز من بروی زمین
بود اول شان زبیر انسوار
که کم دیده چون او دگر روزگار

دویم طلحه آمد پر خاشخر
که در مکر ز امتست مکارتر
سیم عایشه مادر مومنین
که در حکم او هست روی زمین

بود چارم آن یعلی تیره بخت
که دارد زر و گوهر و تاج و تخت
ازو آن قدرها که زان سیمتن
بخواهند از بهر پیکار من

بصد آز و میدهد تا سپاه
شود جمع شایسته رزمگاه
بحق خداوند بالا و پست
بود گر مرا بر بد اندیش دست

ببخشم باسلامیان مال او
ترحم روا نیست بر حال او
کنم بی نصیبش ز فرزند و زن
چنین سرکشی به اسیر محن

خزیمه بن ثابت آن پاکدین
بعرض همایون رسانید چنین
که ای راستگو صاحب ذوالفقار
دوی برده تیغ تو از روزگار

زلال بیانیکه کردی روان
کنون بر زبان عین صدقست آن
بحق تو این بدسگالان چند
شکسته ز عهد و حسد میکنند

بحمد الله ای خسرو انس و جان
فزون از بیانی بزور و توان
بحقیت که نامش بود ذوالفقار
قسم میخورد دمبدم روزگار

شجاعت ز تو سر بگردون بود
سر سرکشان خاک پای تو بود
بشان تو شد لافتی آشکار
دلیلست قاطع بر آن ذوالفقار

ز بازوست ای شاه گردون رکاب
رکابت گرو برده از آفتاب
کسی آزموده حرب تو نیست
که ضرب المثل غیر ضرب تو نیست

چه نسبت ترا با زبیر عوام
عیانست نام تو در خاص و عام
دگر آنچه از طلحه و مکر او
سخن گفتی ای محرم راستگو

چه غم زانکه از دام تدبیر و هوش
برون آری از همچو صد خرس گوش
ز راز ما در مومنین منعکس
شاهد برای شاه فریاد رس

ز جان مومنین مر ترا بنده اند
دل از عفو مهر تو پرکنده اند
امیری بر ایشان بحکم خدا
پس از شاه دنیا و دین مصطفی

سخن چند از یعلی بدحال او
که ناید بکارش بد اعمال او
بهر پیش خردمندگان اعتبار
ندارد زر و دولت روزگار

اگر مر ورا خواهش زر بدی
ز وجه حلالت میسر شدی
وزان پس پی رزم زجاجی حسین
وصی پیمبر سپه راند پیش

نامه نوشتن حضرت امیر المومنین بطلحه و زبیر و ام المومنین و شرح خطبه آنحضرت

مقابل بفوج عدو جا گرفت
سپاهش ثری تا ثریا گرفت

چنین اعثم کوفی این داستان — بیان کرد از گفته راستان
که چون این بدید شیر خدا مرتضی — بنا ورد که لشکر خصم را

نخست از برای زبیر و دگر — بل چنین که طلحه نامور
نوشت او همچنین بعد حمد خدا — که حجت بر ایشان نماید ادا

عیانست پیش شما این سخن — بروزی که کردید بیعت بمن
مرا از عنستی در خلافت نبود — دل آگهش زان بامی نمود

من نکردید بیعت شما — پس از قتل عثمان بطوع و رضا
نکردم من از کین قبول این سخن — که مردم نمایند بیعت بمن

نمودید بیعت بمن استوار — نه آن بود از جبر و از اضطرار
نمیدانم اکنون چه شد آن رضا — شکستید پیمان و عهد مرا

بحرف شما زوجه مصطفی — که بود بحجره خانه در آر
برون آمد از منزل خویشتن — چنین هیچ با به پیکار من

فتادند در شبهه چندین هزار — ازین کار مردان خنجرگذار
نمیدانم از جنگ اندیشه چیست — نهال حسد را چنین کشته چیست

خدا امر شما را ز راه صواب — بشمع هدایت کند بهره یاب
نوشت این چنین بعد از آن شاه دین — بجفت نبی مادر مومنین

که ای عایشه چون برون آمدی — تو از خانه خویش عاصی شدی
گرفتی تو کاری به پیش این زمان — که منع از جهان آفرین بود دان

زنان را بلشکر کشیدن چه کار — بترس از جهان آفرین هوشدار
همیگویی این حرف داد میدم — که من خون عثمان طلب میکنیم

چه خویشی و نسبت بعثمان ترا — نگر از کجا بی تو او از کجا
ز قوم امیه خدای مجید — مرا و ترا از تمیم آفرید

نه تنها همین خویش را در بلا — فکندی که خواندی بدان خلق را
فزونست جرم شما زان کسان — که شد کشته عثمان ز شمشیرشان

ولی هست حاصل مرا این یقین — که از قتل عثمان نه خشمگین
برین کار رحمی ترا داشتند — که این فتنه را سهل انگاشتند

بترس از خدا روی در خانه نه — همان کن که آن از برای تو به
ترا ساکن خانه بودن نکوست — خوش آن زن که در پرده جای اوست

مضمون مکتوب شاه دلیر — فکندند خوانندگان سربزیر
کسی را جوابش میسر نبود — ولی اضطراب عزیزان فزود

نمودند پیغام کای بوالحسن — سپه را از آن کرده انجمن
که باشد ترا نام و آوازه — زخون دلیران کنی غازه

اطاعت نمی آید از ما چه سود — ترا زان عتابی که در نامه بود
وزان پس لبی و رانه اجیر — بپا خاست عبدالله ابن زبیر

چنین گفت با مردم ای مسلمین — علی ابن بوطالب از بعض و کین
نشانی ز عثمان عفان نماند — بجون این لاو مرا ورنشاند

کنون لشکر آورده کز ما دمار — برآرد کنون جمله را خوار و زار
شما نیز کوشید فی مردوار — بکوشید با صاحب ذوالفقار

بخواهید ز خون عثمان بتیغ — روا نیست بر حال حیدر دریغ
نهادن توان رنج بر خویشتن — پی حفظ اموال و فرزند و زن

بر آشفت سبط امیر حسن — چو بشنید از مردمان این سخن
بپا خواست در مجمع مسلمین — که شه مسند آرای دنیا و دین

تتمه بر داستان

چنین کرد با شیعه بوتراب — بقرآن نامش و آنش خطاب
شنیدم که بوزر چو عمر امام — بحق شد و بن علیه السلام

زبید انسی گفت ای مسلمین — حسین و حسن و چنین و چنین
فراموش کرد آنچه بالش زبر — همی گفت در باب عثمان عزیز

کجا حد آن را روای مسلمین — که گوید بحق علی المحسنین
ز فضل خداوند بالا و پست — بنام مجال مقالات هست

نبس این وصف نامش که در هر کجا — همی گوید این حرف را بر ملا
که بیعت بحیدر بدست و زبان — نبود هم نه دل بود راضی بدان

نخستین کی اقرار بیعت نمود — زانکار آن بعد از آنش چه سود
بگفتار سبط رسول انام — نمودند تحسین ز جان خاص و عام

کمر تنگ بسته در کار دین — نشسته بجنگی سواران بزین
دو لشکر بمیدان بعزم ستیز — روان شد بکف خنجر تیغ تیز

علی را چه حجت کرد کار — وصی نبی صاحب ذوالفقار
ز پیکار شد مانع مسلمین — که سرعت نکو نیست در جنگ کین

چو دید آنچنین عایشه گشت باز — ز پیکار با لشکر ترکتاز
دلیران شنی الفکر بر زد — بپایان رساندند باج و درد

چو از ساغر آفتاب تموز — برافروخت رخسار دلجوی روز
شه دین از آن ناسزا انجمن — روان کرد بهر رسالت دو تن

یکی ابن عباس و دیگر زبیر — سوی عایشه کاندران خیر دید
که تا باز گردد ز راه ستیز — بیاد آورد حالت رستخیز

ادای رسالت بحکم امیر — نمودند نام آوران دلیر
بپاسخ چنین گفت آن بکرزن — جواب علی می نیاید ز من

جوابش بجز تیغ خونبار نیست | که با حجت او مرا کار نیست
برآشفت شیر خدا شاه دین | ز گفتار او گفت با مسلمین
مرا بود چندانکه امکان کین | گذشتم من ای نامداران دین
بآن مردمان وعظ و پندم اثر | نبخشید و شد عزمشان جری‌تر
ترحم بر احوال فرزند و زن | ندارند و گویند هردم ز من
که آماده جنگ و ناورد باش | بمیدان مردان برآ مرد باش
توان گفت با چون منی این سخن | که بگذشته در زندگی عمر من
فراموش کردند ایام را | همان حیدرم من که در روز غا
شکستم بشمشیر صفهای شان | برانداختم نام آبای شان
بتیغی که سرهای گردان ز تن | جدا ساختم هست در دست من
دل و دست و بازو و صبر و یقین | مرا هست از فضل جان آفرین
خدایم لقب فتح و ظفر وعده داد | نمیدیشم از کید اهل عناد
ز مرگ مقدر نباشد گریز | چه اندیشه از خنجر و تیغ تیز
ز مردن بسی کشته گشتن نکو | بحق خدا هست در راه او
بامر خدا بعد از آن شاه دین | برآورد دست دعا ز آستین
چنین گفت ای کردگار ودود | نخستین من طلحه بیعت نمود
گذشت آنگه از عهد و پیمان خویش | خلاف رضای ترا کرد پیش
ازین پیش مهلت مده در جهان | مرا و از مکرش مرا وارهان
خدایا ز بهر آشکارا نمود | عداوت بمن کو بمن خویش بود
گذشت از سر حق و بیعت شکست | بدل بغض و کین مرا نقش بست
میان من و اهل اسلام جنگ | برانگیخت این مرد فولاد چنگ
همیداند آنرا که خود کرده است | بود بر سر ظلم و بد کرده است
ز من بر نمع کن شر او ای خدا | بحق سر سروران مصطفی
وزان پس بترتیب لشکر فتاد | شهنشاه دین خسرو عدل و داد
ز عمار یاسر بسوی یمین | قوی کرد پشت دلیران دین
بسیار یلان را سعید ابن قیس | بیاراست محکمتر از بوقبیس
محمد که فرزند بوبکر بود | ز قلب سپه سر بخورشید سود
زیاد ابن کعب از جناح سپاه | رسانید رایات دولت بماه
بفوج کمین بود عمرو دلیر | با بن خزاعی مسمی امیر
سپه راند از آنسو بمیدان کین | بجنگ علی مادر مؤمنین
به پشت شتر هودجی بس نکو | بیاراست در پرده جای او
بر ایشان بر آن اشتر راهوار | که کم دید چون او دگر روزگار
ز ملک یمن یعلی آورده بود | توان گفت اگر مرکبش رستود
چو اشتر بخوبی و بوبه تمام | بلند آسمانی و اشتر بنام
چو آراسته شد سپاه از دو سو | پی نام و آوازه و آبرو
برآمد ز لشکر برون شاه دین | عیان گشت فضل جهان آفرین
ز نعل سم دلدل گامزن | پر از گل زمین شد برنگ چمن
میان دو صف شیر شه با خرام | شد از لشکر خصم جویای کام
برو داشت پیراهن مصطفی | که یعنی نیم از پیمبر جدا
فکنده ردایش هم از عقل و هوش | کز آل عبایم ازو بد بدوش
بروی نظر هر گرامی فتاد | شدی بر زبان و از آن کاد
بفرماد گفت ای زبیر عوام | بکن پی بسوی من اندک خرام

روان شد سوی شیر سرکرده پا | ز هر سو سرافراز جنگ آزما
فغان عایشه کرد گفت ای زبیر | به اگه از سستی کینه دیر
بکمهار خود راز شیر خدا | مکن بوده اسمای بیچاره را
به پاسخ مکن بسته مردم باو | مرنج ای زن سرور راستگو
نداد علی عزم و ساز نبرد | نشاید دل از غم تراز نجه کرد
همانا که دارد حدیثی باو | نگه کن دهد تا چه از پرده رو
چو آمد زبیر آن سوار دلیر | ز لشکر خرامان به پیش امیر
باو گفت شاه نجف هوشدار | چه کار است کان کرده ای اختیار
برین جنگ و پیکار با من بگو | چه حجت همی داری ای نامجو
زبیرش چنین گفت کای مرتضی | سبب شد برین خون عثمان مرا
بخواهنده خون عثمان جواب | چنین داد سلطان دین بوتراب
تو کشتی مراو را و یاران تو | قصاص از که میخواهی اکنون بگو
بآن کرد کارت قسم ای زبیر | که در کار خود نیست محتاج غیر
خدائی که فرمان بخیر الوری | فرستاد جز او نباشد خدا
نداری بخاطر که سلطان دین | محمد رسول جهان آفرین
ترا گفت روزی که برگو بمن | ایا داری اخلاص با بوالحسن
تو گفتی بلی با نبی در جواب | بفرمود زان پس رسالت مآب
که روزی بود آنکه با او برون | برآئی نبا ورد جویای خون
خصومت کنی آشکارا باو | یقین دان که ظالم تو باشی بدو
چنین داد پاسخ زبیر ای علی | که فرمود این حرف آری نبی
بحق خدا رفته بود آن زیاد | نباشد مرا با تو زین پس عناد
بگفت این و برگشت از دشت کین | سوی عایشه ام المومنین
بیان کرد با عایشه سربسر | شنیدند آنچه از حیدر نامور
چنین عایشه گفت خندان باو | که معلوم شد ای زبیر جنگجو
بترسیدی از تیغ شیر خدا | ولی غیبت عیسی ازان مر ترا
که پیش از تو بسیار مردان هراس | نمودند از تیغ آن حق شناس
بگفت ای پسر حیف این ناکام | تو از بهر من شوم بودی مدام
چنین گفت عبدالله ش در جواب | ز من شوم از راستی سر متاب
تو رسوای عالم نمودی مرا | اجل در رسیدی چه بودی مرا
تو عاری که بر ما نهادی از آن | رهائی است مشکل بسی در جهان
بگردد ز ناشسته این ننگ عار | بهفت آب دریا سخن واگذار
ز حرف پسر خشمگین شد زبیر | که دیدش پسر دور از راه خیر
بسوی سپاه علی رو نهاد | روان باد پا کرد چون تند باد
همی تاخت مرکب میان سپاه | زمانی نشد از کسی کینه خواه
همه آخر آن لشکر خویش رو | نمود آن دلاور بصد های و هو
بگفت ای پسر بس همین پردلی | که تنها شدم در سپاه علی
بترسیدم از لشکر بیشمار | ز گفتار نا گفتنی شرم دار
به پاسخ چنین کینه جو لب گشود | بگو بود این حمله اما چه سود
که تیغت نگردید رنگین ز خون | بگو چون برآیم ازین عار چون
سخن مختصر به که گفتش او | دل آزرده چون بر حسن ترش رو
زبیر جهانجوی لشکر شکن | برون رفت از لشکر خویشتن
روان کرد مرکب براه حجاز | گذشت از سر بصره با ترک تاز

ز هر جا بجوی لشکر شکن | برون رفت از لشکر خویشتن
روان کرد مرکب براه حجاز | گذشت از سر بصره با ترکتاز
بدشتی که دشت شباعش بنام | بخواند مردان با رای و کام
ز هر سو فراز منزل نمود | پلنگ قضا در کمینگاه بود
کسی با قضا در نیاید بجنگ | بود گر همه رستم شیر جنگ
بحکم قضا با سپاه تمام | در آن سرزمین داشت احنف مقام

ز نوحش دلیری بسوی زبیر | روان شد پلیسی دوان از زحیر
مسمی بنا جوی جسم گذار | بعمرو بن جرموز وزرو نگار
ولی بود داد و بیارش سپر | بیاورد شر طام و قت بجا
پی سید زو بسر و کلاه بود | چه داری خبر از علی باز گو
چه بشنید لشکر که آنچنین بی سپاه | بنودی که کوه از حسین ازنخ راه
بادو و دیار خبر زبیرای عزیز | دو دلت بیک شکر و دیگر بشیر
سخن راند زینگونه روی زبیر | که جزیت خود و دان یار فتم
بجای که و عمرو و بلاجوی مر | در آمیخت با او چو شیر و پلنگ
ببینم چو از تیغ و نان بهره بود | نبودی چنان پایبار ایشیع و عو
نگارگر ان قرند ان پس پنم | که ناتشد خور و خواب درگنبد دیر
ز یکدست شیبانی عمرو و کسی | بنودش چنان کرد اما بیم
سرش را ز تن کرد جدا کرد و جست | بسوی علی شد بسی راه جست

بدو گفت سلطان دین در حرم
شنیدم من از حضرت مصطفی
بود قاتل این زن سر عمر
در آتش جهود است و نصرانی عام

چو بشنید عمرو به روزگار
از آن روز این شد بسی شمس
بقولی همان لحظه خود در هلاک
نمود و جهان ... بنا

بیست همین رستم و داستان
حسین دار و در ختی قم افغان

دست دادن شیر خدا علیه السلام
مسلم را با قرآن به میدان و کشته شدن مسلم
و جنگ حضرت امیر با لشکر عایشه

که چون دید شیر خدا شاه دین | سپاه عدو را به میدان کین
خدا را بمجد و علا یاد کرد | بیاراست بر خود سلاح نبرد

ز دو شهریاران نه پروردگار
... که وعده روزکار
که خود زدوم بجز نیز سود
سمر و سر او سر بود

سر شته جوان نشست کمک
ز شکل گل داغ چیدا فتاد
شه شیر خدای و دود
چه گویم که آن آیت فتح بود

دو سرپیچ دانی که نعش زبر | که یعنی دو عالم بدست علیست
بفرمود با لشکر خویشتن | کسی هست ما را که قرآن زمین
حمایل همان تیغ و مصحف بدست | طلبکرد دلدل بزین برنشست
ستانند بخوانند با حکام آن | مر این قوم گمراه را این بیان

جوانی بپا خواست برای کام
بجمعی و همی فریاد مسلم نام
که من ای وصی رسول خدا
بخواهم بمصحف من این کنم

تتمه داستان

بو صاحب امین رسل امین | بفرمود از روی مهری چنین
اگر پیش این قوم قرآن بری | هلاکت نمایند و از جان بری

دو دستت ببرند اول دریغ | بخونت نشانند پس بیدریغ
روا داری ای یار صدق نبی | جوابی که دانی مناسب بگوی

بگفت آن جوانمرد صاحب یقین | که ای خسرو ملک دنیا و دین
چه غم هر چه آید ز اعدا مرا | که دارم رضایت رضای خدا

ندارم من از کشته گشتن هراس | مرا بس همین دولت بی قیاس
بیاورد آل یسین سپرد | کتاب خدا کوی اخلاص برد

روان گشت مسلم بصد خوشدلی | پی جان فشانی بحکم علی
بکف مصحف و نام حیدر بلب | سعادت قرین شد شهادت طلب

خروشید کای مردمان بوالحزن | سپرد این کتاب خدا را بمن
که خوانم شما را باحکام آن | همی گوید آن خسرو انس و جان

خصومت چرا با من آرید کار | بترسید کو هست آگه ز کار
چه باید فکندن چنین در بلا | پی جاه دنیا عبث خویش را

ره مهر و اخلاص و تیر کنید | چه شد در دو دین دیده کنید
هنوز آن دلاور درین حرف بود | کز اعدا یکی تیغ مسنی نمود

از تیغ دو دم بر دو دستش زدن | بدست دگر [illegible]
نگهداشت و زان سخن یاد کرد | بجان حرف [illegible]

جدا کرد

جدا کرد بدگوهر کینه جو
بضرب دگر نیز آن دست او

سعادت قرین مسلم پاکدین
گر از خون او گشت رنگین زمین

ببازو نگهداشت بر سینه بست
کتاب خدا ور خدا خیر جست

هم آخر بخنجر سترگ اژدها
در آورد از پا سپه سرور را

خوشا حال مسلم که قرآن بدست
ز دار فنا جنت لب ببست

بر او کرد شاه ولایت نماز
همیشش میان یلان امتیاز

چو شیر خدا دید مسلم ز پا
در آمد بتیغ سترگ اژدها

به پور گرامی محمد بنام
بحنفیه مشهور در خاص و عام

بگفت ای محمد بشمشیر تیز
بمیدان برو خون دشمن بریز

روان گشت با رایت خسروی
بناورد که نور چشم علی

ز جا باد پا راند چون تندباد
بحیرت از و چرخ گردان فتاد

ز گرد ره قبله انس و جان
سیه پوش چون کعبه شد آسمان

بزد بر سپاه جمل خویش را
ولا ور نه بیند کم و بیش را

بسی سرکشان را بشمشیر تیز
در آورد از پا بدشت ستیز

بیک تاختن کرد از کشته ها
بهامون چو کوه احد پشته ها

ز شمشیر خونش چو بحر زمین
بخون موج زن شد چو دریای چین

بزد بر سری کان فگنده بپست
بفرض از فزون بود از فیل مست

دم تیغ او کافت برق بود
ز خفتان و جوشن گذر می‌نمود

چو حیدر بجنگ احد در جمل
از و ماند تیغ دو دستی مثل

بسی سرکشان را ز زین بر زمین
بیفکند و برگشت از دشت کین

روان شد بناورد که شاه دین
که خاشاک کین روبد از راه دین

زمین گلگل از نعل دلدل شگفت
رخش را صبا با صد امید رفت

به پیش پس ظفر شاطری سر نمود
ز مرات دل زنگ غم بر زدود

قضا و قدر چون کمین بندگان
ز سر کرده پا در رکابش روان

همای شکوهش سخن مختصر
جهان داشت چون بیضه در زیر پر

به تیغ دو دم شاه تنها خرام
شد از لشکر خصم جویای کام

در آمد بقلب سپاه عناد
سراسر زمین در تزلزل فتاد

نه دل ماند با دشمنانش نه هوش
چه حاصل که بودند پولاد پوش

شد از خشم او زهره قاف آب
ز خصمش بجو خوشدلی چون حباب

چو افراخت حیدر بشمشیر دست
شرر گونه خون از رگ لعل جست

ز شمشیر او هیچکس جان نبرد
در آوردش از پا هر کس که خورد

بود ناخن شیر پروردگار
بناورد که خون چکان ذوالفقار

فغان خاست از لشکر کینه جو
ز برق دم تیغ خونریز او

خوش آینده یکره در آن پهن دشت
ز خون چادرها چون رگ لعل گشت

شد از خصم سرکش بگردون فغان
بصد آه و زاری که وای ای جان

بهر دو آزما در هزاران هزار
علی بود و در دست او ذوالفقار

بهر سو که رخش سبک سیر راند
بجز کشته زاعدا نشانی نماند

برای تماشای شاه دلیر
نمود عینک از مه و مهر چرخ پیر

ملایک ثناگوی او بر ملا
همیخواند روح الامین لا فتا

چو بگذاشت سرپنجه شاه دلیر
حمایل نمی‌گشت از جنگ سیر

بخنجر کسی کو که شیر خدا
در آورد از پا بدشت وغا

در آید گهی در تن او روان
بود در روز محشر هم از کشتگان

بعلم

بیکدم بتیغ دو سر ذوالفقار / بیفکند از پا سپه بیشمار
چو با خصم او بخت بدساز گشت / دل آسوده از رزمگه بازگشت

نشد سد راهش سپاه عدو / ز بیم دم تیغ خونریز او
چنین کرد شیر خدا بوتراب / بپور گرامی محمد خطاب

چنین بایدت کرد جنگ ای پسر / که من میکنم داستان مختصر
سپاهی جدا شد ز فوج عدو / همه کینه ور حمله پرخاشجو

بفوج بسیار شهنشاه دین / نمودند آهنگ پرخاش و کین
یل جنگجو مخنف ابن سلیم / که در جاده شرع بد مستقیم

نمودند دستهای شجاعت بجا / برافراختها روی جنگ آزما
بمیدان نبرد و جولان نمود / بسی را بشمشیر بیجان نمود

زبسیاری زخمهای گران / نه پیچید از دشت هیجا عنان
چو او را برادر بدان حال دید / بمیدان روان شد که گردد شهید

برای شهادت میان تنگ بست / برآورد شمشیر و افراخت دست
تن حیدر از بستر از خون و خاک / نمود و جدا شد ز زین سینه چاک

ز جام شهادت چنان گشت مست / بشوق جنان از جهان چشم بست
کمر بست زید ابن سحان بجنگ / وزان پیش بود آن دلاور نهنگ

علمدار شیر خدا شاه دین / علی ولی هادی راه دین
چو شیر گرسنه بناوردگاه / درآمد برآمد خروش از سپاه

بیک تاختن خاک را گل نمود / ز خون مطلب خویش حاصل نمود
برو هر دو لشکر نظر دوخته / که این پردلی از که آموخته

زدی بر میان یسار و یمین / بد اندیش دین را بشمشیر کین
بهر سو که آهنگ پیکار کرد / زمین را ز خون رشک گلزار کرد

نه پیچید از دشت ناورد رو / شهادت طلب مرد اقبال جو
زبسیاری زخم تیر و سنان / شد از هر بن موی او خون روان

بباغ جنان رفت خونین کفن / چو گل زین جهان مهتر انجمن
روان صعصعه شد بناوردگاه / ز مرگ برادر دو صد درد و آه

بدر برد از هم صف مشرکین / رسانید خود را بمیدان کین
بزیر آمد از اسپ و بگشاد دست / علم برگرفت و بزین بر نشست

بماندند گردان ازو در شگفت / چنین حمله را سهل نتوان گرفت
بخون کرد تا تیغ و بازو علم / بکام عدو ریخت خوناب غم

کمر بست هر کس ز اهل خلاف / بکینش ببست او کمر بی گزاف
چو شاهین همی کرد صید عدو / نبد هیچکس همترازوی او

زبسیاری زخم تیغ و سنان / چو گردید شیر ژیان ناتوان
روان شد بپابوس شاه نجف / نداد آن دلاور علم را ز کف

چو دید این سخن بو عبیده که بود / ز اخیار شیر خدای ودود
دوید و ز دستش علم برگرفت / ره مهر و اخلاص حیدر گرفت

روان کرد گلگون بمیدان جنگ / بصد رنگ شد خصم بید از جنگ
بکوشید چندانکه از پا فتاد / ز کف گوهر جانفشانی نداد

برای علی صاحب تیغ تیز / گذشت از سر نقد جان عزیز
دگرگونه در عرصه کارزار / بدنبال هم هفت خنجرگذار

ز احباب معروف شیر خدا / فتادند از پا بتیغ جفا
پس آنکه ز اهل جمل کینه خواه / رجزخوان فرس راند در رزمگاه

تتمهٔ داستان

دلیری لعبدالله ابن بشر | مسمّی و معروف در بحر و بر
فزون بکسر کردن آن قوم عاد | ستمگر بلای سراپا عناد
ببغض علی عمر در باخته | باعدای آل عبا ساخته
بردی بسی خویشتن آزمود | کم از مرحب و عمر عنتر نبود
ستود آنقدر خویشتن را که بود | خروشیدن از بس که حیدر کجاست
که افروخت این آتش فتنه را | ز آب دم خنجر جان ربا
بود بغض او فرض در دین من | نباشد جز این طاعتی پیش من
چو بشنید از و شاه دلدل سوار | سخنهای یاوه بود اشتهار
زجا رانده دلدل بپاخواست گرد | بجستی که زان بهره آتش بگرد
خروشید و گفت ای ستمگار | چه خواهی ز من پیشتر پا گذار
برافراخت بازو بداندیش دین | همی خواست بر شه زند تیغ کین
بداد و شهامان شیر روزگار | بزد بر سر او چنان ذوالفقار
که پا کرده از سر بدوزخ روان | سر سرکشان شد از این خاکدان
چو از زخم شاه دین بازگشت | سپاه دگر جلوه گر شد بدشت
به پیکارشان جمعی از مسلمین | نمودند جولان میدان کین
بهر یک ز هم دور رو سپاه | شدی کینه جو گشته در رزمگاه
ز شیر خدا دست مردان دین | قوی بود چون پنجه آهنین
سپاه جمل را بمیدان کار | دل از پهلوی عایشه استوار
کشان از سرش افتخار کنان | کف آورده بر لب چه مرد جوان
شدندی پیاپی بدشت ستیز | فتادندی از پا ز شمشیر تیز

نبی در

بسی با در مومنین خشمگین / شد از جرات لشکر شاه دین
طلب کرد از رنگ مشتی و آن / بینداخت بر روی اسلامیان
خروشید و گفت از این خشم آه / که روی شما باد زشت و سیاه
ز اصحاب شیر خدا بوتراب / دلیری جهاندیده در جواب
بگفتا که این می زمیت بود / مر این می ابلکه شیطان نمود
چو این حرف زو عایشه گوش کرد / که از طنز و کین گفت بی باک مرد
بخشم آمد و گفت مر فوج را / ور آرید این ناکس از زیر پا
یلان تیغ و بازو برافراختند / ز هر سو بناوردگه تاختند
سپاه علی صاحب ذوالفقار / بجنبید از جا بصد اقتدار
بشمشیر و خنجر نبرد آزما / دو لشکر شد از هم بدشت وغا
زمین در تزلزل فتاد آنچنان / تو گفتی که شد روز محشر عیان
ز بسیاری گرد گردان سپهر / بپوشید از مردمان چشم مهر
درخشان سنانها شد از هر کنار / چو شمع فروزان شبهای تار
زمین بسکه گلگون ز خون سر بسر / فرو رفت پای نظر تا کمر
مشبک هوا شد ز تیر و سنان / نمودی از آن زره آسمان
بیابان شد از کشتگان ناپدید / بخون جگر گاو ماهی طپید
جهان را عجب حالتی دست داد / کز آن رفت حول قیامت بیاد
مباد اگر از باد آید عصا / جهان کهن کرد از نیزه ها
سپه را اگرچه طلحه زرخواه / همی کرد ترغیب در رزمگاه
عدو از خدمت مادر مومنین / نکوشید جدا قاتل مشرکین
چو دیدش ز قلب سپه گرم جنگ / بد اندیش مردان سپه داد جنگ
ز تیرش نشان کرد و از پا فکند / بدل داشت کینه از آن ارجمند
کسی با سپهدار خود غدر جو / ندیدم که شد همچنین کینه جو
زهی عقل مردان زهی اعتقاد / که دنیا و دین هر دو از دست داد
بسی عایشه مادر مومنین / شد از دوری طلحه اندوهگین
بهر گونه ناچار تا روز بود / یلان را بکین حکمت آموز بود
چو در باختر شاه خاور روان / شد از تخت فیروزه آسمان
دو لشکر ز ناوردگه گشت باز / بکمو در میان تیغ وقت نماز
چو خورشید یک نیزه از تیغ کوه / برافراخت سر با هزاران شکوه

جنگ کردن عایشه با لشکر امیرالمومنین و منهزم شدن فوج نافرجام

زن مصطفی مادر مومنین / هم اوج برآمد باهنگ کین
مهار جمل را کشان لشکرش / چو پروانه گردید گرد سرش
وزین سو عیان شد خورشید دین / مسیحا نفس نور جان آفرین
قضا بسته در خدمت او کمر / کرا بود اقبال و بخت این قدر
پابوس شیر خدا آفتاب / ببرج اسد شد بشکل رکاب
ظفر سود سر بر بلند آسمان / که در ظل رایات شه شد روان
ز پهلوی او لشکرش بیکراف / بمیدان قوی بست چون کوه قاف
دو لشکر بمیدان چو صف برکشید / ز ماهی بمه لوله سر کشید
نخستین نمودند هم را نشان / سپاه دو کشور ز تیر و کمان
ز پهلوی پران عقاب خدنگ / برانداخته مرغ جان بیدرنگ

زه از چرخ و ز بهمن کمان … خم افتاده در قامت آسمان
نودی ز بس تیر آتش بیار … سپهدار بن کعب بن عمر خوار

کمان با کشش چنان ساخته … کزو بس قوس قزح رنگ در چنگ
وزان پس بنو ذهر و ان دین … هم بال عمرو بن مر سپهدار کین

نخستین کی با لشکر بس گران … بجنگ سپه حمله شد روان
سر افراز حجاج بن عوف بود … کزو درد و دل دشمنان خون بود

هم بال او شد چو زرین حسن … خروشید چون رستم تیغ زن
سپه راند زان پس به دشت ستیز … شد کان ابن علی کعب تیغ زن

بجان عبد و بعد از آن بن ربیع … بن عوف ده یال بر آخت تیغ
زیاد و ابن کعب نبرد آزما … شد از بعد ابن علی بن شبث دوان

چو عمار یاسر سپهر کین … ز اعدا بکردون فغان سر تیز
وزان پس دوان شد بنا وگاه … بیل پس سر دل افکن رزمخواه

بن هیثم شد بعد مالک بجنگ … سعید و برو آن زلال و چنگ
پیاپی بدین گونه هم همی … روان گشت نامور لشکری

هم بال

بدنبال شان راند دلدل علی   گرو بود پشت دلیران قوی
چو دلدل بهنگام جولانگری   غبار رهش کحل چشم پری
زنعلش معطر صبا و شمال   بمعنی همای و بصورت غزال
بتمکین چو کوه و بتک چون صبا   سخن بر زبانها از و جابجا
فلک سیر و خورشید سم کل کفل   مه از عکس نعلش صفا در بغل
ندیده چنین مرکبی راهدار   وگر دیده ابلق روزگار
شد از سرعت او بمیدان جنگ   ز نیکی برنگی سپهر دو رنگ
قضا و قدر از یسار و یمین   زده دست رغبت بدامان زین
سپاه جمل هم ز دشت نبرد   رسانید بر چرخ گردنده گرد
بتیغ و سنان شد دو کشورستان   یکایک ز بیم کمقلم رزمخواه
ز بسیاری گرد رخشنده تیغ   نمودی چو برق درخشان ز میغ
چکاچاک شمشیرهای یلان   بپیچید در گنبد آسمان
ز سر چشمهٔ جوهر تیغها   روان بود دریای خون جابجا
چو ماهی ز غربال در بحر خون   طپیدی زره پوش مرد اندرون
شد از نیزه‌ها کمقلم دشت جنگ   نیستان شیران فولاد خنگ
ز خون گل شد آن گلزمین تا بآب   که ریزد ز نو رنگ دهر خراب
زمینی ز بس کشته پیدا نبود   کم از دشت محشر لغوغا نبود
بسی را ز تیغ دو دم ذوالفقار   درآورد از پا شه نامدار
بناورد هر کس که پرداختی   بجنگ سیاهش یکی ساختی
ز بیم دم تیغ عالیجناب   چو نه بود پا در رکاب آفتاب
حنای ز خون دلدلش تا کمر   گلستان ز نقش سمش دشت و در
ز سر کرده پا پای کوبان پیش   ظفر شاطر آسا ز اقبال خویش
بیکضرب تیغ دو دم ذوالفقار   شدی چار پر کاله اسب و سوار
شد از برق تیغش دمادم روان   بدشت عدم کاروان کاروان
بناورد او هر که خنجر کشید   ز چار آینه صورت مرگ دید
چو روبین تن از خصم کینش بود   بزین کوه سر از غم خویش بود
ز بیمش دل و دست اعدا شکست   کمر خصم گردنکش او ببست
سری را که از تن جدا ساختی   سم دلدلش توتیا ساختی
بکوری اعدای آل عبا   همی گفت فتح و ظفر بر ملا
که شد دیده‌ات روشن ای آفتاب   ز پامالی دشمن بوتراب
توان تا کجا وصف تیغی شمرد   که زنگ دوئی یکسره از دهر برد
سپاه جمل کشته شد بیحساب   ز شمشیر احباب عالیجناب
ز بس تیره چون خال زنگی عیان   شده بود جا در مومنان
سپه تا شکال آن اشتر گو سوار   بر او بود از غایت اعتبار
ربودی ز میدان گردش بگو   چو مشک خطائی بصد آرزو
مهار جمل را گسستان پیش پیش   نمودی نثار رهش جان خویش
بخاطر ندارد سپهر برین   برین اعتقاد آدمی بر زمین
بفرمود شیر خدا مرتضی   بود این شتر همچنان تا بپا
ندارند دست از شتر این گروه   که گشتند سد ره ما چو کوه
نمایند پای جمل را قلم   بود وار بد لشکر از درد و غم
پی او بگیرید و هان پی کنید   ره مردی و پردلی طی کنید
نهادند جمعی بفرمان او   سوی جمل رو ز یاران او

شه از کشتها پشته و دشت کین
زره شست و دین پیشه کاو درین
درو زد فلک پهلوان ستیغ
بسی راه مرد و ندیدی دریغ

درآمد ز پا اشتر راهوار
بشمشیر مالک یکانه سوار

بقولی برانگس کجا ات بود
بنام عبدالرحمن و از بن عوف بود
ز استاد از بصریان پیکسی
پراکنده شد لشکر از پیش و پس

چو عمار یاسر بدینگونه دید
ز پشت شتر گشت هودج عیان
رسید اندر آن حال شیر خدا
تمناک جمل رفت و تیکش برید

به پور ابابکر گفت این سخن
جدا زان قاطر عق تن

محمد بامرش میان تنگ بست
دو دید و بهودج درآورد دست

برادر دم خواهر خویش را
بگیر و جی رسول خدا

تمت داستان جمل

بدو داد در مومنین رعتاب
نمود آنچنین از حقارت خطاب

کسی ای لاور که دولت رسید
که جنگ عیز ازو بسی رسید
محمد باو گفت خاموش باش
چه کردی که بنید تیم ایتن و دکاش

نکوکردوان

نکو کرد و چون حالتش سوی حق

تتمهٔ داستان جمل

محمد سوی شهر شد بر سما

مرو را از آن پس شب و روز جا

ز نو رست از دیدن روی او

در مکالمهٔ عبد الله عباس و حضرت امیر المؤمنین ع

دران جا که تو شیر جای در شب

رسانید و آثار او واگذشت

شنیدم ز راوی که بغداد بر

که آمد ز فوج جمل در شمار

بیا بشنو ای عاقل تیزگوش

بیانی که یکره ز من بر دهش

علیه السلام و امام حسن علیه السلام با مادر مؤمنین ع

چونی بند بندم ز اظهار آن
دما دم بلب دارد آه و فغان

بگویم که جز ذکر آن چاره نیست
که جای سخن جای بیچاره نیست

اگر هست لیست و بلندی در آن

بیم از زمره عاصیان

تتمهٔ داستان

که در عصر زر دولت صادق نمود

روایت نشاید ز من بی جا نمود

که در دور دولت بعیب

من از بیم روز جزا فارغم

تتمه داستان

مقالیکه با ما در مومنین	مو و ابن عباس و ابن حنین	محمد جوا و از نا و رد کم	رسانید در بصره شیر اگه
بگم بود ابن عباس را	که سوی با زوجه مصطفی	کزین پیش در بصره جای تو نیست	[illegible]
بپیچید زو ابن عباس سر	بفرمان بری بست از جان کمر	سوی کاخ ابن خلف شد روان	که بود عایشه نیز ساکن در آن
بدون اجازت شد اندرم	[illegible]	ببالای بام بالش چند دید	[illegible]
نکستر و بنشست بر روی آن	تو این خشم را سهل و اندک مدان	ندانم چه در پرده عیب بود	بهر حال باید حکایت شنود
زدی غضب با در مومنین	بدو گفت ای ابن عباس من	چه کردی که بی اذن من	نهادی [illegible]

نشستی تو زین پس گران مایه ام — ز تو سیدی را ز دولت پایه ام
بد ابن عباس گفت این سخن — میان موبدان نشست با دو مهران
تو را بایست ایمان گر عقیده بود — ز ناخاطرت زین سخن هیچ باد
تو کردی بجو آنچه کردی ایم — ای آیا اکنون ره خانه کیم
امیر عمر ابن خطاب بود — بامر ز داور خدای ودود
ز تا آگه نه خوش پیام خدا — مراد از پیامبر و فرمان روا
ز تو نبوده حضرت مصطفی — یقین دان نبی ایزد من ابا

از این بود رسم جهان پیش از این — چو شد بر نشست خاتم المرسلین
که سنت ده و رسم آیین ماست — بجز ما بدان رتبه دعوی کراست
برون کرد او از خانهٔ مصطفی — که ما دی بود دیگرست ترا
پاسخ چنین زوجهٔ مصطفی — بگفتا به ابن عباس را ابتلا
بداد ابن عباس گفت اینچنین — علی عم امیرست بر مؤمنین
بداد عایشه گفت از بعد علی — ز من بس سخن کس ازین کار علی
شنیدم ز دانای پاک اعتقاد — جواب چنین ابن عباس داد

که بس

517

که این نام مبارک ابای تو بود
سگان مکاری که جای تو بود
ازین حرف نشد عاریه اشک ما
فرو ریخت از دیده در ریش

بگفتم در آن حال آن را که گفت
بنالید و با ابن عباس گفت
به مجرای ازین ره خویش بیش
که مردم در آن دم در پی کار خویش

بهر جای هاشم انجمن کامگان
نماند از بهر من در جهان
نماند مکانی از آن شوم مر
مسیح بعد از این زود بر

بدو ابن عباس گفت ابجه چیست
ترا از نبی هاشم این گریست
ز پهلوی ما ما در موسس
شدی دور زاده ولیک او دمی

ابا الحجاز ما الصدیق نام
بیاورد در جمع گه خاص و عام
بحق خدا آنچه کردیم ما
بحق تو ... شکر ... او دمی

سخن ابن عباس جایی بماند
کتاب بیان خاص مردم را بماند
نه زانکی سر ... این ماجرا
بگفت ... کلک ... را

تتمهٔ داستان جمل

بهم خویش بودند یار اکار — بتوجیه بیجا سخن واگذار
چو فرزند عباس عالی تبار — بیامد بر حیدر نامدار
خبر داد او را از آن گفتگو — که با مادر مومنین داد رو
سوی کاخ عبدالله ابن خلف — شد آسوده دل شهریار نجف
پس از رخصت مادر مومنین — درآمد در آن کاخ سلطان دین
زنی چند با عایشه زار زار — علی دید گریان چو ابر بهار

زن عامری ابن خلف زان میان — خروشید کای قاتل دوستان
[illegible] — [illegible]
تو اولاد ابن خلف را یتیم — نمودی و کردی مرا بی ندیم
[illegible] کردی تو از تیغ کین — کنند آن [illegible] تو جان آفرین
بر او مطلع ذات حق بوتراب — [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]
بعید از این حرف [illegible] — [illegible] از جهان

[illegible]

بگفتم وگرنه عرضم ترا
برو زاحد من بپشتیبان
بیم شوهرت پیشتر شد ترا
نگفتم مرا با وی بد پشتیم

چنین گفت با عایشه بعد از آن
امام بحق مقتدای جهان
که بر من بیامد این کار چنین
تو آورده بیست پیش سگی اورین

که گفت پیمبر بحکم خدا
که در خانه بنشین برون میا
شدی عاصی از حکم پروردگار
گذشتی برون بی گو شدار

بحکم بپا اسپی خویش را
نداند بشنکر وی کینه با خدا
گرامی تر در جهان تو بود
بموجب سبب اندرین هیچ بود

چه افکنده این سخن سر بسر
ز خانه تو بیرون مشو بیش سر
مطهر سرای که آن مصطفا
نبود او برابرت بیرون زنان میا

پس از این سخن خسرو دین پناه
مبادا که خویش پیمود راه
بروز دگر تو زخشم پیش حسن
بسوی عایشه شد روان انجمن

بدو گفت ای عایشه گوش دار
همی گوید این صاحب ذو الفقار
گرام و ز سوی مدینه روان
بکردی تو حق خدای جهان

بگویم کلامیکه داری خبر ... بحق تو اکنون سخن مختصر
بسی مضطرب در مومنین ... زجا خاست از حرف سلطان دین
طلب کرد هودج کمر بست چست ... براه مدینه بعزم درست
زنی کرد از وی سوال اینچنین ... که ای عایشه مادر مومنین
بفرزند عباس در انجمن ... ز بندی و از خشم گفتی سخن
بحرف علی گوش نکند آشتی ... سخنهاش نشنیده بگذاشتی
چرا مضطرب گشتی از کودکی ... بیان کن ز اسرار خود اندکی
بما عایشه داد پاسخ که من ... شدم مضطرب زان حرف حسن
که سبط محمد رسول خداست ... نه از امر او سرکشیدن رواست
ولی گفت رمزی ز حرفی مرا ... که دارد تعلق بشیر خدا
ز بصره بسر خویش باید گرفت ... ره خانه را پیش باید گرفت
بما گفت آن زن خبر ده بمن ... بحق پیمبر ز حرف حسن
بگو این چه پیغام جانکاه بود ... که رفتی ز خود اضطراب فزود
بپاسخ بما و بما در مومنین ... چنین گفت روزی رسول امین
غنیمت ز کفار آورده بود ... باصحاب قسمت از آن مینمود
بگفتیم ما ای رسول خدا ... با زواج خود نیز لطفی نما
ز ابرام ما بسکه دلتنگ شد ... پیمبر بعلی بر سر جنگ شد
بما بر ملابس زرش بر نمود ... غرض جز رضای رسولش نبود
بفرمود از روی دانش بما ... بگوید بسیار با مصطفی
مبادا که دلتنگ گردد از آن ... رضایش بود بهتر از نقد جان
درشتی نمودیم ما در جواب ... بسی با علی ولی بوتراب
زمانا خوش آمد مرا این سخن ... که گفتم از خشم با بوالحسن
بما گفت داری تو ای نامدار ... طلاق زنان مرا اختیار
کسی اطلاق از ازواج من ... دهی او نباشد ز من این سخن
پیمبر مقرر زبانی نکرد ... جز این نیست که گفتم بیانی نکرد
اگر بشنوم حرف حیدر طلاق ... مبادا دهد طاقتم گشت طاق
بگفت این و از بصره شد در زمان ... بسوی مکان معین روان
ز طوف مدینه دلش کام یافت ... بجا رسید و از غم آرام یافت
پشیمان شد از کار خود توبه کرد ... ز جنگ جمل داشت صد گونه درد
شنیدم ز راوی که تا زنده بود ... همی بحسرت اشک و فغان مینمود
کند رحمتش کردگار ودود ... عجب با در مهربان خلق بود
مرنج ای دل از جرحهای گران ... در توبه باز است بر عاصیان
بروز جزا پیرو مصطفی ... بود پاک ز آلایش رجسها
ز اصحاب و از آل و یاران او ... بدانسانکه میبایدت کار او
بجو چاریار اسم افزونی ... ببین چار و شش بنای یکی
که این ره دوین چار باغ جنان ... ستون جمل آرد و بره نو فان

ساقی نامه

بیا ساقی ای سرو گلچهر من | بده باده ارغوانی بمن
بیا ای روان بخش برنا و پیر | فتادم ز پا دستم از جام گیر

بیا ای سهی سرو بالا بلا | فدایت سراپا قیامت بیا
بهار است نازست ای مست ناز | بیا مستم از جام گلفام ساز

بگیری منجانه گر نام من | لبالب شود از طرب جام من
سرم را بگردون رسان باده کن | بیا ای غمم خاطری شاد کن

بیک جام لبریز دستم بگیر | بیا ای خم افتاده مستم بگیر
فلاطون تو و می ورای معنیست | کز خمی نه دار الشفای من است

زبان مرا غیر ازین کام نیست | لبم آشنا جز لب جام نیست
چه شد نه صدف گر ز انجم پر است | مرا لب پر از گوش درج در است

ز جام تو سرمستم و هوشیار | بده ساغری ارمغان از خمار
سیه مستی نوبهاران بس است | سخن بر لب چشمساران بس است

تر و تازگی یافت بستان نو | جهان شد برنگ گلستان نو
گل و سبزه سرسبز و گلشن بس است | که رشک دامان گلچین بس است

ز آئینه تا صورت جام یافت | سکندر چو جم از جهان کام یافت
بیا ساقیا ساغری ده بمن | که دارم هوای بهار سخن

آغاز داستان جنگ صفین

رخنک

S20

ز شبنگ حمل چون بپرداختم | به آهنگ صفین قد افراختم
می ده که در مدح شیر خدا | دهد رنگ معنی زبان مرا

به ده ساعت از روز کوس کین دهستان | که شد بوده ام از لب اینان
بدین کونه ذکر پاک اعتقاد | ز احوال شاه نجف کرد یاد

که از نصرت چون خرد دین پناه | روان شد سوی کوفه با جیش و جاه
دوشنبه و نصف رجب در شمار | سنه سی و پنج بود در گذار

شد از معقد فیض کوفه جهان | پر از نور و وقت چون محمل رخ دلستان
ز آیینه سینا کرد عزم | بر اقطاع از روی او ... علم

بجامع شد و خطبه سر نمود | که آن تیغ قلم دفتر صدق بود
خسین گشت لعل لبش در فشان | بحکم خدا کرد بحر و کان

که صد شکر ما فاتر در ... داد | بخطبه و بستان از ابر ...
عزیزان کرم و اسکناه بود | ولیکن ... ...

بنام ... سلاطین ... | ز امید عشرت دراز و هوا
هوا و هوس ... | زیاد خدا وارد و بد ...

فراموش کرد آخرت آنکه او | زعمر درازش بود گفتگو
همی بگذرد عاقبت این جهان | بود آنچه پاینده عقبای آن
از آن قوم باشید ای مسلمین | اگر بهره دارید از عقل و دین
که کردند ملک بقا اختیار | گذشتند از دهر ناپایدار
مباشید زنهار زان گمرهان | که گشتند مغرور مال جهان
شدند از سعادات عقبی بری | بدنبال لذات نفس شقی

شمارید امروز را وقت کار | جز و از فرو دست روز شمار
چو ای گروهیان طاقت علیحج | مدارید از دامن صدق دست

گرامی شمارید و فرمان بر | بجود آل پیغمبر خویش را
اطاعت از آن دم اولی الامر | که دعوی ناحق بحق میکنند

گروهی که از دین گرویده در انقلاب | رفاقت نگیرند و یاری کرد
دل من ازیشان نیست بازخوش نیست | شما باز دارید زین قوم دست
مدارید صحبت بدین سبب | بگیرید و گیرید خود را کنار
بگیرد و از خود تا پشیمان نشوند | رضا جوی چون محبان بشوید
و زانشان که این حرف با کن نامبر | دلیری بیانکو است یاری کلام
سخن بی محمد رسول امین | بگفتن سخن باز گردید چنین
که هستند غیر از نمای کامر | عقابی بود بصل فرما بها
که این ناکسان از نعمت آل رحیم | بود با کلوی سعادت رحیم

چنین گفت سلطان دین بوالحسن | بیا پاسخ که ای مالک تیغ زن
کسی تا بجون کسی دست و پا | نزد کشتن او نباشد روا

تتمه آغاز داستان صفین

یکی زآن جماعت ابوبرده نام　　بپا خواست گفت ای ظفرنام
بکشتی مر آن مردمان را چرا　　که بودند با عایشه سالها
بجنگ جمل تیغ افراختی　　زمین را ز خون لعل گون ساختی
بگو جرم و تقصیر آنها چه بود　　که بایست زیشان عقوبت نمود
بفرمود فرمانده انس و جان　　بکشتم من آن مردمان را از آن
که گشتند از شیعیانم بری　　خبردار از کارشان هر کسی
رسیدم چو در بصره حجت تمام　　نمودم که کرد نخستین پیام
بسویم فرستید جمعی که تیغ　　کشیدند بر دوستان بیدریغ
اجابت نکردند حرف مرا　　نمودند در کین من سعیها
به پیکار با من روان آمدند　　کمر بسته جویای خون آمدند
همه حق بیعت ز من داشتند　　گذشتند و ناکرده انگاشتند
بهر حال با اینهمه بغض و کین　　که کردند ظاهر بروی زمین
گذشتم من از جرمشان عفو و پند　　چه حاصل نگشتند از خطا و بند
بناچار شد گوشمالی ضرور　　که دیدم پس از جاده عقل دور
منت آنچه گفتم ز روی صواب　　بگو ای ابوبرده آنرا جواب
بپاسخ ابوبرده گفت ای امیر　　منور ز مهر تو بدر منیر
گمان دگر داشتم تا بحال　　کنون دارم از کار خود انفعال
خطای سپاه جمل زین سخن　　که گفتی عیان گشت یکره بمن
رسیدند آنها بپاداش کار　　تو بر حقی و حجت کردگار
ز مسجد روان پس شد و بی ثنا　　سوی خانه خویش بنمود را

چه پیر و جوان هر که در کوفه بود
ز پابوس او سر بخورشید سود

پس از چند روزی بهر کشوری
روان عاملی کرد با لشکری

ز کلک سخن سنج معنی نگار
چنین ماند این داستان یادگار

تعین کرد چون خسرو انس و جان
بهر کشوری مهتر کاروان

بمرز جزیره روان با سپاه
شد از حکم او مالک رزم خواه

ز سوی معیه امیر جنود
در آن الکه ضحاک بن قیس بود

چو ضحاک از مالک نامدار
خبر یافت پیچید بر خود چو مار

بناورد پیش از مردم رفته جوست
مدد لشکر بس گران گرد راست

ز حران برون اند لشکر چو دید
که با لشکر از کوفه مالک رسید

در آویخت با هم دو لشکر سپاه
چکاچاک شمشیرها شد بماه

بیکدم ز خون گشت گلگون زمین
نهان شد فلک ز آتش تیر کین

چو سر رشته مهر از دست شد
چه سرها ز گرز گران پست شد

تو گفتی جهان گشت زیر و زبر
نمیکرد فرقی کس از پا و سر

ز شمشیر مالک یل تیغ زن
نموده سر کشتگان ترک تن

ز آب دم برق شمشیر تیز
نشانید و افروخت نار ستیز

بشمشیر و خنجر یل رزمند
ببالای هم مرد و مرکب فکند

شد از انبوهای سپاهش زبون
همی جست ضحاک سوراخ موش

براه خرمیت ز سر پا نمود
سر موی شرم از یلانش نمود

بقلعه شد و بست بر غیر در
که یابد مگر زان کلید ظفر

غلامان یکی زنگ خیبر گشا
گرفتند دربای آن قلعه جا

ره آمد و شد ز اهل حصار
گرفتند با خنجر آبدار

چو از کار ضحاک و فوج سعید
حکایت بگوش معیه رسید

بامداد ضحاک با لشکری
روان کرد شمشیر زن لشکری

بهر کار معروف از ملک شام
بن خالد و عبد الرحمن بنام

خبر یافت مالک چو از کار او
روان با سپه شد به پیکار او

بصحرای رقه ز شمشیر تیز
بپا کرد هنگامه رستخیز

سپه از دو جانب بسی کشته شد
بهامون ز بس کشتها پشته شد

هم آخر ز مالک یگانه سوار
فرار عبد الرحمن نمود اختیار

به تسخیر رقه روان با سپاه
دل آسوده شد مالک رزمخواه

ز راه حسد مردم کینه جو
در قلعه بستند بر روی او

چو بگذشت چندی معیه از آن
خبر یافت با لشکری بس گران

دلیری روان کرد امین بنام
باو گفت ای مرد بارای و کام

نخستین بضحاک خود را رسان
بغم مبتلا در حصارش همان

رفیق خود او را درین کار گیر
از آن فتح و نصرت بخود یاد گیر

سپه راند امین بحران ز شام
بضحاک پیوست جویای کام

یکا یک ز اطراف فوج و گرو
به پیوست با آن دو پرخاشخر

بدل کرمی لشکر بی شمار
یکی شد غرور دلیر و دل ازار

ره لشکر مالک شیر جنگ
گرفتند در پیش جویای جنگ

ز رقه سپه راند مالک بدشت
چو از خصم بدگوهر آگاه گشت

توکل بفضل الهی نمود
کم و بیش دشمن سیاه پیش بود

دو دریای آتش بجرح دو رنگ
رساندند از رزمگه موج جنگ

بسی کشته شد لشکر از هر دو سو
بناورد گه کینه ور کام جو

هم آخر نیابد جان آفرین | ظفر یافت آن قاسطین
زناورد که تیره روزان شام | گذشتند و هم از سر ننگ و نام

بسوی معیه نهادند رو | بحال بدی باد و پرخاش جو
گرفت از دلیران قلعه حصار | بنام خدا مالک نامدار

ز فرمان او هر که گردن کشید | جدا از تن خود سر خویش دید
بضرب دم تیغ شد حکمران | بملک جزیره سر پردلان

برای وصی رسول خدا | رقم کرد پیش آمد خویش را
چو دانای علم لدنی شنید | که مالک عنان از معیه کشید

بلعل گهربار معجز بیان | چنین گشت در انجمن درفشان
بود راضی از بندگان کردگار | کنند از ره مستقیم اختیار

بیا تا اساس محبت بود | خدا بر سر فضل و رحمت بود
بطعن و شتم از زبانزاد و زار | نسازند با هم پی حرص و آز

زمام تمالک تماسک رون | رود چون ز سر سبحه خلق چین
اگر آنچه گفتم بود عکس آن | چه اقوال و افعال اهل جهان

خلل راه یابد بانجام کار | بود عاقبت زان هلاک و بوار
غرض زین حدیث آنکه تا سربلند | معیه بشک شامیان افکند

ز من خلق را کینه جو ساخته | در آفاق آوازه انداخته
علی گشت عثمان مقتول را | بامر شنیعی چه نسبت مرا

دگر آنکه سوی جزیره ز شام | سپاهی فرستاده جویای کام
بناورد مالک که کردم تعین | من و او و آن الکای مسلمین

نمودند با هم نبرد گران | نکرده بان اکتفا این زمان
بعزم نبردم میان تنگ بست | بفکر قتال است و اسباب جنگ

خیالم برین است تا در قلم | برایش یکی نامه آورم
ملامت ز کارش کنم پند گیر | شود شاید از نامه بیدار

مگر از خیال ستیز و وغا | پشیمان شود چیست رای شما
بگفتند در پاسخش مسلمین | که ای ابن عم رسول امین

همه بندگانیم و رای صواب | ندانیم جز رای عالی جناب
روان حکم تو بر جان ما | چو حکم محمد رسول خدا

قلم برگرفت و بنام خدا | امیر عرب نامه کرد ابتدا
پس از نام حق نامه را زیب داد | بنام خود آن خسرو عدل داد

چو نام معیه قلم سر نمود | سخن ز بانش بن صخره بود
وزان پس وصی رسول امین | نوشت از برای معیه چنین

نمودند رو در که بیعت بمن | مهاجر و انصار دین نبی بمن
چه شد گر نبودی تو حاضر از آن | در آن روز از جمله مردمان

اطاعت بمن مر ترا شد ضرور | بسی ای پس از راه اخلاص دور
سبب آنکه جمعی که اخلاص جو | ز بوبکر بودند و یاران او

نمودند بیعت بمن استوار | بطوع و برغبت نه از اضطرار
مجال تخلف نبود آن زمان | چو از بیعتم حاضر از ابدان

کجا اعتراض و محل سخن | هم اکنون بود غایبانه سخن
رقم کرد زان پیش مشغول دین | در آن نامه از قتل عثمان چنین

که از کار قتلش سخن مگشت | کسی نیست آگه یقین صلت حالت
ز کیفیت او دوست مخبر مگر | چو اعمی نویسنده مانند کر

بکشتندش

کشیدندش از عدوی [illegible] | اعانت نکردند یاران او | بحال اکنون [illegible] هم و حرص | چو از نعمت یافتند اختصاص
حکم کن بسر گرد نان بیم | هنوز از ره حق نرفته قدم | چنان برکه مالی ازین شهر [illegible] | نمانی ز جنگ و جدل [illegible]
زبنکست حجره و داد و اسلام | که در دل چه داری [illegible] شام | دهی جای جنس را [illegible] | بحجاج بیمر و آن نامه را
بسی گشت حجاج زان نامه شاد | گرفت و ببوسید و بر سر نهاد | برای رسالت یکی [illegible] | شد از خبر و داوری باج گیر
قدم در ره شام از نو نمود | باوج شرف [illegible] | معاویه چون شنید کار و زراه | رسولی بحجاج [illegible] آمد
طلب کرد و بگرفت از و نامه را | فرستنده شد [illegible] نامه را | درشتی بحجاج آغاز کرد | سخنهای ناگفتنی باز کرد
بدو گفت حجاج دادم امان | بسی تو وری از آن [illegible] | که عثمان چو خواست زو [illegible] کنار | نوشتند زان [illegible]

بسی والی شام شد خشمگین | ز گفتار حجاج و گفت حسین | رهی را که طی کرده پیش گیر | که من نامه در جواب [illegible]

تتمه داستان صفین

فرستم بدست کسی کو سزا / بود از برای رسالت مرا
بگوید سعادت قرین باز گشت / بپابوس شاه سرافراز گشت

زگفتار خویش و معیه تمام / بپایان یک یک کردش امام
چو این داستان گشت آفاق گیر / که بی پاسخ آمد رسول امیر

ولید ابن عقبه بسی گشت شاد / که از شاه دین شد وا در بداد
سبب آنکه در عهد سلطان دین / رسول بحق خاتم المرسلین

همی گفت روزی بشیر خدا / ولید منافق مر این حرف را
بسی تیزتر هست شمشیر من / ز شمشیر و تیغ تو یا بو الحسن

قوی تر ز تو دست و بازوی من / بود دستی هم تراز و من
چه نسبت مرا در فصاحت بتو / بهر جا که من باشم از خود مگو

باو بانگ زد صاحب ذوالفقار / که خاموش ای فاسق نابکار
ز بیهوده گوئی چه حاصل ترا / ندانند کسی صاحب دل ترا

برنجید از حرف حیدر ولید / جگر خون بسوی پیمبر دوید
شکایت ز شه کرد با آن جناب / زبانی نبی داشت فکر جواب

بیاورد جبریل این آیه را / که مومن بود مثل فاسق اما
به پیش جهان داور دادگر / نباشند یکسان سخن مختصر

دگر آنکه در وقت عثمان رسید / با ثبات اعمال زشت ولید
بپاداش کردار عثمان ساند / بحکم علی راه صلحی نماند

از آن روز آن فاسق نابکار / ولی داشت از بغض حیدر وکار
همی جست فرصت که کاری کند / وز ان در جهان افتخاری کند

۱۲۰ اکسند

چو آگه شد از والی ملک شام / که دارد هوای نبرد امام
نوشت از برایش که جنگ علی / مصمم کن ای عاقل مقبلی
معویه چو او را بخود یار دید / بسی گشت خرم ز غم آرمید
میان را بجنگ علی تنگ بست / ز فکری که بودش جز این بر نبست
شدش غول ره فاسق نابکار / ره ناپسندیده کرد اختیار
گذشت از سر مهر آل عبا / بد اکرمی دشمن مصطفا
بمقراض کین از علی فصل کرد / دو طومار کاغذ بهم وصل کرد
قلم برگرفت و زکینی که داشت / دران بسم اللهی نگاشت
نویسم من از کین او تا بکی / به پیچید طومار نوشته را
بدست زبان آوری همچنان / فرستاد و بهر امام زمان
ز قوم عبس بود و آن نامجو / گران نامه شد و بر جهان کامجو
چو ره یافت در مجلس شاه دین / ببوسید از روی دانش زمین
بپرسید از و نایب مصطفا / چه داری خبر آمدی از کجا
بپاسخ چنین گفت از ملک شام / همی آیم آسوده دل شادکام

برای سالک مغز [illegible] / ستمگر کنون باشش [illegible]
از و نزد یکه عثمان خداوند او / [illegible] سید و ار [illegible] یاد او
بگو من نماینده ام دم بن / [illegible] سلطان [illegible] قضا
[illegible] از ره [illegible] نامه را / گمانند از کوفه تا ملک شام
ز بن جا که دارند [illegible] / که آسوده بودند از و او او
[illegible] اعیان کنند وصف سخن / که در قتل او [illegible] قوم
جز آنکه از قتل عثمان غم / [illegible] لعنت [illegible]
بجز لعنت مردمانش سخن / [illegible] عالی هم
چنین گفتمان خود رجوع / ز قوم عبس از غلامان شاه
[illegible] / برا ابلیس ملعون کم کرده راه
[illegible] / که در قتل عثمان گرامی هم
[illegible] / یکی بود خاص سروران جایگاه

چنین گفت مر یار خود را که تو / چه بی شرم و آزرمی ای دیو گو
مکن افترا در حق مرتضا / بترس از خداوند روز جزا

نشنید ز گفت رجال
چو ز پیراهن ماه مصر استان
در آن وقت کو عاجز و ناتوان
ز ... بر آن آفت ... این
گه حکمهای ما گفتنی تیر هر دو
ز دو دیدگان تاج گوهر ان ...
بامر علی هادی راه و دین
ز ... الملکی ... ان
کسی جز بسبطین
بهر نمود ز حول نه قوت
شد از علم و رای و ...

نیکنام عثمان فگند از چنگ
چو گر ... پسر ... گیخانیان
... ستیکه تیغ و
ز شتر اعادی نکند ار او
... زبان ... در و ...
در آرزو و فرمود و شیر خدا
که ... از خون او ... بسین
ندیدند و ماند نه خبران یلان
کسی ... با ... بالا و ...
رسول معظم تعجب فزا

ترا باد و صی بی بغض و کین
وصال ... این ... یای ما
بجنگ علی صاحب ذوالفقار
بامر رسول معظم ...
به ... قتلش دلیرن ...
... که ...
گرفتند زو نامه کاورد ...
... از آن نامه ...
ز نظم ... سلسبیل
... شسته ...

... عثمان ... چمن
... رو دیدار ... ی مرا و ...
میان ... زبان ... ان
زبان حرف ... هوا کرده باد
... شستید ... بیمار ...
رسول ... قتلش ...
... خواندند ... ان ...
که ... معجز ... ی
... حسینی ...
بدل مهر و اخلاص ... گاشت

بپا خواست گفت ای رسول انام
ز نادانی و جهل ما را [illegible]
بهو... چو من شمس زمین
[illegible] نیست [illegible]
بگردم کنون از رکاب تو دور

[illegible] تا ملک شرع
بحق کلامی که پیر از زمین
[illegible] و محبت [illegible]
ز فخر و سعادت به احوالشان
بحق ضیابخش تابنده هور

بحق تو [illegible] که از شیرین
[illegible]
یقین دارم ای حسن و عدل و داد
بحق خدا [illegible] لیل و نهار
فشانم اگر در رکاب تو جان

[illegible] فلاطون
[illegible] من از گروه [illegible]
[illegible] حق و حجت کردگار
بگردد بگردون سر آسمان

بحق [illegible] ستم [illegible]
[illegible] و [illegible] علی
از آن [illegible]
زبان در دهان [illegible] ز عالم [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible]
که [illegible] علی [illegible]
[illegible]

بس آنکه [illegible] قد بلند
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستادن اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب حجر ابن
عبد الله کندی را بشام و مکالمه او با معاویه و طلب کردن معاویه عمرو بن عاص را

چنین باید بر صفحه روزگار
ز اهل سیر این سخن یادگار

چو بیعت رسول معیه نمود
بشاه نجف معدن فضل وجود

بمسجد شد و مردم کوفه را
طلب کرد و شیر خدا مرتضا

لب معجز آیین بهم برگشود
بوعظ و نصیحت سخن سر نمود

وزان پس ز عزم سپه پر اثام
برآورد و تیغ بیان از نیام

در اثنای آن شسته و تنی جان
بپا خواست از جرگه مردمان

سخنهای پر بر هوا سر نمود
ز شاه نجف شیخ تحسین شنود

بگفتا ز کوفه بشام ای علی
همی خواهی اکنون که مارا ولی

بجنگیم تا با محبان خویش
بریزیم خون عزیزان خویش

بدانسان که در بصره زین پیشتر
به پیکار یاران شدی راهبر

یقین دان ازین پس پر العباد
نخواهیم خصم ورا بدست تو داد

که تا هر چه خواهی بما آن کنی
جدا از عزیزان و یاران کنی

بر و مالک اشتر از خشم و کین
بزد بانگ و گفت ای لعین مهین

مر این یاوه گو را بگیرید هان
که گیرند عبرت از او دیگران

ز مسجد بدر رفت از ره اثیم
بد اندیش حیدر چو دیو رجیم

دویدند مردم بدنبال او
بدل شد باو بار اقبال او

بهشت و لگد استخوانش را
نمودند زوار آن توتیا

برون رفت روح نجس از تنش
ز غم عالمی رست از مردنش

کسی از زبان دشمن جان مباد
چه سرها که این تیغ بر باد داد

علی را چو مالک از آن روز دید
ز گفتار آن نابکار پلید

بگفت

بگفت ای بحق رهنما خلق را　　وصی نبی ای ولی خدا
ز گفتار آن یاوه گو غم مدار　　که غیر رضای تو کرد اختیار
سراسر دلیران ترا بنده اند　　دل از غیر مهر تو برکنده اند
ندارد دریغ از تو کس مال و جان　　چه آزاد و بنده چه پیر و جوان
بفرمای تا رو بجنگ آوریم　　بگو روز بر شامیان شب کنیم
نثار رهت نقد جان همه　　تویی چون نبی مهربان همه
بود دشمنت در جهنم مدام　　چه از اهل کوفه چه از اهل شام
کسی کو خدا را بخشم آورد　　زامر امام بحق سر کشد
ترا لشکر جانفشان یکدلست　　بفضل خدا مدعا حاصلست
کسی بی اجل دارم این اعتقاد　　نمیرد چه غم از سپاه عناد
خوش آنکس که گردد بحبت سعید　　ز سر کرده پا در رکابت شهید
کسی را که اقبال شد رهنما　　کند در رهت نقد جان را فدا
کسی کو نیکی ز میدان ربود　　که چوگان بدستش زامر تو بود
بود هر که در سایهٔ این جناب　　چه غم دارد از تابش آفتاب
بپرداخت چون مالک صدق کیش　　ز شرح کلام باخلاص کیش
خداوند تیغ دو سر ذوالفقار　　کزو هست دنیا و دین را قرار
بهر جا که بد جهتر نامجو　　فرستاد منشوری از بهر او
سران را ببیعت بر خویش خواند　　غبار کدورت ز دلها فشاند
نخست از عجم با سپاه دلیر　　ز پابوس او شد مشرف جریر
وزان پس رضاجوی شیر خدا　　شد اشعث بن قیس خنک آزما
جریر ابن بجلی بحکم امام　　روان شد برای رسالت بشام
که آرد مگر والی شام را　　ز تیه ضلالت براه هدا
معویه چو بشنید کامد جریر　　برای رسالت بحکم امیر
در بار بر روی او برگشاد　　ز عزت بنزدیک خود جای داد
که مرد سرافراز با جاه بود　　معویه ز احوالش آگاه بود
پس از پرسش رنج راه دراز　　معویه ز مطلب سخن کرد ساز
بگفت ای سرافراز اقبالمند　　جریری بنام و طالع بلند
سبب ز آمدن چیست در ملک شام　　که بودت شب و روز دولت غلام
خبر چیست ای میر فرخنده جو　　نهان هر چه داری بمن بازگو
باو داد پاسخ جریر اینچنین　　خبر حمله خیر است بگذر ز کین
مرا مدعا ز آمدن غیر نیست　　سزاوار جهل و حسد خیر نیست
زامر امام بحق مرتضی　　نباشد در آیین تخلف روا
ره راست را علی ولی است　　بجو دشمنش را ببایدگریست
بدل فکر بیهوده را ره مده　　همان کن که آن از برای تو به
ز حرف هواخواه خود در بپیچ　　بپیش علی آمدنت نیست هیچ
اگر رو بدرگاه او آوری　　ز نخل حیات ابد برخوری
شوی گر رضاجوی شیر خدا　　دهد برتری در دلیران ترا
بود آرزویت اگر ملک شام　　رساند ترا شاه مردان بکام
ز آیینه صبح　　رخ از شام خواهی من ار بشنوی
علی تا بود زنده با کام و نام　　تو باشی دل آسوده در ملک شام
سخن تا کی از خون عثمان بسنج　　میفکن عبث خویشتن را برنج
ز گفتار اهل غرض با علی　　عداوت نشاید اگر عاقلی

بگفتم ترا آنچه خیر تو بود / ز روی محبت ندانی چه سود
پس از وعظ و پند و نصیحت سپرد / باو نامه شه پیل سال خورد
معیه چو آن نامه را برگشاد / بپیچید بر خویش و پاسخ نداد
دل آزرده از پیش او شد جریر / ز آیین اهل غرض بی‌نظیر
بصد سور چون شمع مجلس فروز / رسانید در شام شب را بروز
چو شد روز آهنگ مسجد نمود / معیه که آن روز آدینه بود
کمر بسته و نبال و بس دلیر / رسانید خود در مسجد جریر
ز فضل علی کرد فضلی بیان / فصیحانه در مجمع شامیان
بپاسخ از آن تیره روزان شام / زبان را نگرد آشنا کس بکام
پس آنگه ز اوصاف و خلق امیر / سخن کرد و سر با معیه جریر
ز هر در براه چاره منود / گشاده نشد قفل کینش چه سود
بپاسخ باو والی شام گفت / که ای طاق در دانش و هوش جفت
ندارد روا عاقل هوشیار / که ذلت ز عزت کنم اختیار
مدارا ای برادر عجب گر خدا / ببخشد ظفر بر حسودان مرا
وزان پس چنین گفت با اهل شام / که ای رزم جویان با نام و کام
ز روزی که عثمان عفان مرا / درین سرزمین کرد فرمانروا
رضای شما بود منظور من / بهر کار در خلوت و انجمن
کنون ظالمی چند ز اهل حجا / بکشتند عثمان بیچاره را
مرا می‌سزد جای آن مقتدا / که هستم ولیش بحکم خدا
نمانم من از قاتلانش یکی / رفاقت نماید مرا اندکی
چه دارید در دل هم اکنون بمن / بگویید و از اندیشه خویشتن
شنیدند چون شامیان این سخن / بگفتند با مهتر انجمن
بود کشتی ز وا اهل خرد / که از خون عثمان کسی بگذرد
تو از خون او دست دعوی مگیر / که ما بندگانیم و فرمان پذیر
نبینی ز ما سستی و کاهلی / قوی دار دل با سپاه علی
معیه بسی شاد شد زین سخن / که بشنید از مردم تیغ زن
گران پیش آمد جریر از سفر / شنید این سخن حیدر نامور
بفرمود با نامداران بن / معیه چنین گفت و خوش خشتن
گران پیش آمد بکوفه سپاه / چه کینه کردیم ز وزر مخواه
ندارم معیت بجز عزم جنگ / ز ما چیست تعجیل یا درنگ
بگفتند در پاسخش مسلمین / که ای خسرو ملک دنیا و دین
نکو نیست تعجیل در هیچ کار / ببینیم تا چون شود روزگار
ورین حرف همداستان شد سپاه / مگر پنج نام آور رزم خواه
یکی مالک اشتر شیر جنگ / که خون گرید از آب تیغش نهنگ
بن حاتم عدی دوم ابن سوح آر / که کم دیده مانند آن روزگار
سیم آن حمیق آن خزاعی بود / مسمی بعمرو و امیر جنود
چهارم بن عروه هانی بنام / ثناگوی آل عبا صبح و شام
بن قیس پنجم سعید سترگ / که در جنگ او بود چون مست گرگ
بگفتند با صاحب ذو الفقار / ز پهلو نشستن یلان استوار
نخواهند جمعی که آهنگ شام / نمائی تو ای صبح دولت غلام
بگفتند این حرف از بیم جان / مکن گوش بر قول این مردمان
توان گفت هستند حق ناشناس / که دارند از کشته گشتن هراس

فدای رهت نقد جان عزیز
نمایی تو تقصیر کی در تمیز
همی نیست با تیغ شمشیر تیز
سوی کار دشمن نبی ستیز
بجنگ معین چه افواج او
بنصر سعد و ابن عم مصطفی
روی هر چند و با شمع
که بعین صواب است رای شما

ولیکن برای سالت شام
فرستاده ام مرو با رای کام
نکو نیست تا او نیارد جواب
زمانی خرد و پیشگان اضطراب

کنون از جزای خوشنود مرد
شنو والی شام با او چه کرد
همی خواست اذن از معیه
برگشتن از شام سوی امیر

نمید او رخصت بکرد و غا
معیه جریر سرافراز را
همی گفت ای مرد با جاه و آب
برفتن مکن کید و رو اضطراب

که تا مشورت با دلیران کنم
بکاری که خیرم بود آن کنم
بگویم جواب ترا بعد از آن
که راه تخلف نباشد در آن

با مثال این حرف جوبای کام
معیه بسیجید آن او را بشام
خود از پختگی بود در کار کار
ز کردار اهل غرض هوشدار

نوشت این حکایت بعمرو عاص
بخود خواند او را از بس احتصاص
بفرمان او عمرو جوبای کام
شد آسوده دل از فلسطین بشام

بسی شاد شد والی شام ازو
برآورد در پرده لان نام او
بگفت ای برادر که کار گران
به پیش آمد از گردش آسمان

که دارو مرا خبر و توان
بگو چون کنم چیست تدبیر آن
نخستین بن بوخذیفه بنام
محمد شد از مصر جویای کام

ز زندان برون آمدن سوی بخت
کنون مصر میخواهد و تاج و تخت
دوم قیصر روم با فوج خویش
شنیدم ره شام دارد به پیش

چگویم سیم از علی کار نهان
ز تو نیست ای مشفق مهربان
با و عمر گفت ای سپهدار شام
تمانی به این جا به دولت مدام

ز کار محمد سخن وگذار
چه شد یافت در مصر اگر اعتبار
تعیین کن سپاهی پیکار او
گزان بشکند زخ بازار او

گر پرده پاچار از زلکاه
هم از قیصر روم اندیشه نیست
شعر ... سپاه
که هم رزم شیران این بیشه نیست
بهر گونه حاصل شود کام تو
همی فتح باب از او با اقبال و نام تو
ز ... این کار را چاره
که این پس نبندد به کیتم

ولی کار دشوار کار علیست
ز دنیا ز مال و ز معنویان نایبیست
رسولش ز پاکی و دانش ستود
مصطفی یار بود
فدا کرده جان از برای نبی
سعادت ز دنیا و دین جمع بود
معینه با و گفت در انجمن
که ختم است بر عثمان
که مسند ز فضل عثمان نعیم
بمقدار عثمان بطلب جز نبی

که اخلاق و رسم خلق با علیست
بود این خیال لبی مشکلست
چو حیدر وصی خیر البشر کس نبود
دل آرام او ده دل آزار بود
که او را نبیره حسن و حسین بجای
نصیب علی شد ز تقوی وجود
ز فضل علی آنکه گفتی سخن
نداریم دست ای دل مجو
که بر پیر و بر جوان و در آن مشکلیم
تو از شاه مردان علی ولی

کسی نیست همسنگ او در زمن
ز زهد و تقوی عجب افضل نبی
بزهد و بتقوی ندارد نظیر
ز نحو و ادب بحر تفسیر
فصاحت بلاغت بد او شد تمام
ز سیدان علی گوی از قتیبار عام
یکی گشته نشد عقده ز صد هزار
فکندن تو را از غلط عالم را
چو عمر از بعد شنیدن کلام
که عثمان ز اولاد او یار کیست

ز آل علی سهل است آسان
سخنگو کسی باید عالم را
که جان در بود باشد سریع
بجا کی کند کرده
بگیتی کیست باید ز نامور
چو عثمان بود صد ز اهل علم را
تا روز و شب باید از غصه مرد
ز وصف و دوستی
خصوص این زمان مردم شام را
که
گرفتی چرا زین سخن شرم دار

چو حب

چو حجت تمامست بر بوتراب
[illegible] سخن [illegible]
رقابت [illegible]
باو عمر گفت ای [illegible]
[illegible]
رضا [illegible]
ولی آتش قهر [illegible]

[illegible] ازین آتش [illegible]
برافتد یکی چند از روزگار
[illegible]
[illegible]
که کردی خلاف علی اختیار
[illegible]

معیه باو گفت ازین قیل و قال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که من آنچه خواهم [illegible]

[illegible] و انفعال
[illegible]
چسان [illegible] کنند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

معیه باو گفت پرخنده لب
ولیکن هر آنچه میخواهد از من طلب
باو عمر گفت این سخن [illegible]
ندارم بجز مصر هیچ آرزو

[illegible]

زعمرو معیه سخن [illegible]
بیان کرد با حجت داوگر

مکالمه جریر با شرحبیل و مکالمه نمودن بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

چنین بلبل گلشن داستان / ترنم سرا گشت با صد زبان
خبر یافت چون صاحب ذوالفقار / که شد عمرو با والی شام یار
نوشت او چنین از برای جریر / جوابی کنون از معاویه بگیر
نماید ره صلح گر اختیار / بدون وثیقت مکن اعتبار
هم از مهر او محضری کن درست / که فردا نگردد وزان عهد سست
وگر هست جویای جنگ و نبرد / بزودی خبر ده مرا بازگرد
بکف نامهٔ شاه مردان جریر / روان شد بسوی معاویه دلیر
باو گفت ای والی ملک شام / نوشت او چنین از برای امام
جواب شهنشاه ابو الحسن / بگو تا بگیرم ره خویشتن
مرا پیش ازین روی شام نیست / برو دم ز غم تکیه آرام نیست
بگفتم ترا آنچه خیر تو بود / برانی که بودی چه حاصل چه سود
نهاده است مهری ختم بر لبت / کجی کرده اسان بسی مشکلت
بدیدم زبان و دلت راست نیست / دلت پیرو قول گفتار نیست
نگه کن که تا عاجز و ناتوان / نگردی تو ای مهتر شامیان
نخواهی اطاعت که حیدر بود / مرا باز گردان که یکی گو درود
معاویه باو گفت ای نامجو / چرا اضطراب است آرام جو
بسی شد که از بهر من در تعب / فکندی چنین خویش را در تعب
دو سه روزی گر صبر کن در جواب / بگویم منت تا چه باشد صواب
وزان پس معاویه زغم سینه ریش / بخلوت شد و عمرو را خواند پیش
باو گفت برگو جواب جریر / چه گویم که از جان مرا گیرد سیر
بگو تا روانش کنم یا بشام / نگهدارم او را بناکام کام
بپاسخ باو عمرو گفت این سخن / کسی نیک ندارد بجز حرف من

که بیعت بگردن بشیر خدا   گناه عظیمست از بهر ما
مدد جو ز شرحبیل کندی کو او   ز اشراف شامست و پرخاشجو
بسی چاره و آر زیچاره او   چرا اینچنین خاطر آورده
مدامت باو باد در روی سخن   بده جاش در خلوت و انجمن
بشورش درآورده عالم تمام   کنون وارد آهنگ تسخیر شام
که تلقین بیعت بمن بدین   کفن شد ز خون بسم شام پر هین
ولی پیش از آنکه رو با سپاه   نهد شیر کندی بدین بارگاه
که در پیش شرحبیل چون پیر چند   بتصدیق قولت گواهی دهند
وزان پس بشرحبیل گویند زود   باو هرچه آن عمر فرموده بود
کزان پیش شرحبیل آید بر او   معویه شد از خود بفکر گواه
چو شرحبیل با لشکر کینه جو   رسانید خود را بدرگاه او
پس از پرسش رنج راه و ازو   ز مطلب ببنیاد سخن کرد ساز
مرا نیست شک در کمال علی   که دارد جمال و جلال علی
ول آزرده ام زو ولی در جهان   که شد باعث قتل عثمان ازان
باو گفت شرحبیل جنگ آزما   ورین حرف و فرصت مشتبه مرا
بجنگ علی بر نشینم ز زین   بهم بر زنم آسمان و زمین
ز حق بحز بعد گفت و شنود   ره خانه خویش چون بر نمود
بتصدیق قول معویه کشود   زبان هر یکی انچه از انصاف بود
روان شد بسرعت عدو شقی   بسوی معویه بجنگ علی
که گشتی براه هدا رهنما   تو از تیه جهل و ضلالت مرا
رسول علیرا بناکام گام   برون کن زمن بشنو از ملک شام

ولی دولت نیست راضی بآن   بخاطر مرا میرسد این زمان
رقم کن باو نامه از خشم چرا   چو عثمان در فغانی نبی بینوا
بی دولت و عزت و اعتبار   شو و یکمان با تو شرحبیل یار
بگویش که داری خبر از علی   بعثمان چها کرد یا غافلی
جری بر سرافراز خنجر گذار   میان بسته از حکم او استوار
بگو چیست رایت تو تا آن کنم   تولا باو یا بعثمان کنم
برای شهادت ز روی متین   تنی چند از مسلمین برگزین
بپرداخت چون عمر از گفتگو   معویه بسی کرد تحسین باو
طلب کرد او را بر خویشتن   بنام آور و سلطان دین بوالحسن
برای شهادت بو عدو و عبید   ز نام آوران ده نفر برگزید
معویه بسی مردمی پر فسون   پذیره روان شد مر او را ستود
فرستاده آمد از بوالحسن   که تا بیعت او ستاند ز من
صفات پسندیده بو تراب   عیانست در روی چون آفتاب
بگو چیست رای تو ای هوشیار   نمایم کنون تا همان اختیار
اگر بشنوم از دو کس اینچنین   که گفتی ز عثمان و حیدر بمن
نخیزد نشینم از حیدر نامدار   کنم رسم و راه ترا اختیار
معویه برای گواهی گماشت   مران ده نفر را که با خویش داشت
کمر بست شرحبیل جنگ آزما   بجنگ وصی رسول خدا
خروشید کای والی ملک شام   بمانی باین جاه و دولت مدام
بجنگ علی گر نبندی میان   ز من باشدت آنزمان بیم جان
معویه درین بود کامد دبیر   بمجلس ز خشم چو شیر دلیر

بدو گفت شرحبیل پیدا و فاش　　بگو آنچه شغلست کار از پیش
گرفتی تو و حیدر نامدار　　که زیر و زبر شد ازان روزگار

بشام آمدی ای دلاور ازان　　که مارا بآهنگ اکنون این بیان
ندارد ز ما کس بحرف تو گوش　　پی آنچه هرگز نیابی بگوش

کسی او درین شک نماندی ولی　　که شد باعث قتل عثمان علی
جریر سرافراز اقبال جفت　　ز گفتار او به بخندید و گفت

نکرده است کاری عبث مرتضی　　عبث اینهمه یاوه گوئی چرا
مهی کار حیدر اگر ناپسند　　به پیش خرد و پیشه هوشمند

نکردی کسی اتفاق ای دلیر　　ز اصحاب خیر الوری با امیر
چه انصار و چه اهل هجرت تمام　　ز رو کار او بیند جویای کام

وگر آنچه گفتی تو ای اجنبی　　که شد کشته عثمان ز دست علی
شنیدی تو این حرف پر از هوا　　ز اهل غرض این چه حاصل ترا

بحیدر مکن تهمت و افترا　　بترس از خداوند روز جزا
چه داری جواب جهان داورا　　برو زود ازین سخن مختصر

برای جهان کان ندارد بقا　　عداوت بساقی کوثر چرا
سخن بشنو از من گزین گفتگو　　مرا مدعا نیست جز خیر تو

ز حرف جریر نکو اعتقاد　　برآشفت شرحبیل و پاسخ نداد
ز مجلس برون رفت با خشم و کین　　برای معاویه نوشت اینچنین

میارا بکاری که سستی قوی　　قوی دار دل نیست باک از علی
طلب خون عثمان ز عفان او رو　　که در پیش گردان شوی سرخ رو

دلت خون اگر از پی نام هست　　ترا بعد ازین روی در شام هست
کسی را که باشد سزاوار کار　　نمانده من از اهل شام اختیار

من از خون عثمان بحج هم گذشت　　شود گر گل از خون من دود گشت
ز پیغام سرخیل اهل عناد　　بسی والی شام گردید شاد

جریر سرافراز را در زمان　　طلب کرد و گفت ای جهان پهلوان
شدی واقف از عزم کردن بشام　　جوابت چه گویم جز این والسلام

برو با علی آنچه دیدی بگو　　رهی را که طی کرده بازگو
ترا پیش ازین روی بر شام هست　　که یکدفعه بگرفت ایام هست

ز کار معاویه ای سرفراز　　دل آزرده گردید و برگشت باز
زیانم ببین از غم آرمید　　بعرض همایون رسانند آنچه دید

معاویه وزان پس بشرحبیل گفت　　که گرد غم از سینه لطفش برفت
تو کاری که کردی خبر از خدا　　زهی مرحبا مرحبا مرحبا

هم اکنون که عزمت بر علیست　　بگو هم ترا چاره کار چیست
سپه را طلب کن ز اطراف شام　　گر انکار خواهی که گیرد نظام

میاور جز این حرف دیگر بلب　　که من میکنم خون عثمان طلب
یقین دارم ای نامور زین کلام　　نماید رعیت بما خاص و عام

بگیر و مکر رونق کار ما　　نکرد و عبث رنج دشوار ما
بحکم معاویه میان بست تنگ　　بمکر و دغا دیو بیند جنگ

باین عقل و دانش توان گفت زه　　همیگشت همچون گدا ده بده
همیخواست یاری بجنگ علی　　چه از آشنایان چه از اجنبی

بفر و فغان همیگفت این　　بهر جا که میرفت ای مسلمین
که شد باعث قتل عثمان علی　　خلل یافت زور و هم دین نبی

باعلوم

چنان هم چنان که از بغض و کین | ز اسب بیش بصره با مسلمین
کشیدند از و عسکر تیغ تیز | پی آن کشش تیغ زن بتمیز
ببکن بکین ایشان با قدم | همین نیست در دوست آل حرم
سر دوست با تیغ تیز ستیز | نماند یکی را زما بر زمین

هم آورد او معتبر کسی | ندانم که دارد غم ما بسی
شتابان رو بدرگاه او آورید | بود دار غم مال و جان نا امید

بگفتار شرجیل یک رو عناد | نمودند بیعت چو جان اعتماد
که سرکرده لشکر شام بود | میان ملائین مردود کام بود

سپاهی گرانی بهمراه او | سوی والی شام بنهاد رو
بجنگ علی با معاویه تمام | نمودند بیعت چه از خاص و عام

در اثنای آن بیعت ناپسند | مسمی باسعد یکی هوشمند
بغرید و گفت ای معاویه بهوش | پی آنچه کردی پشیمان مکوش

ترا با علی این عداوت چراست | که او وارث علم خیرالوراست
چو او را خدا بی مثال آفرید | پیمبر بداماد خویش برگزید

همانست حیدر که جد ترا | در آورد از پا بروز وغا
بخال خود و عم و با مهترت | که چون کشت در بدر آن نامور

که هوش از سر حرب در دم ربود | تو او را نکو میشناسی حسود
علی را مکن چون خلایق گمان | زمین کو کجا رتبه آسمان

بود نور دیگر مه عید را | چه نسبت بذرات خورشید را
شد از حرف اسعد معاویه چنان | که افتاد و بند آشتی آسمان

برآشفت و شد سرخ و زرد و کبود | یکی را اشارت بقتلش نمود
باو گفت شرجیل کردن فراز | مکن دست در قتل اسعد دراز

که مرد بزرگست و از شهر شام | میاور برون تیغ کین از نیام
برنجانیش گر بجان آفرین | نبینی بجز کین نیابد ازین

ره کین او تا توانی مپو | شوم ورنه من روی گردان ز تو
نیارم بخاطر سپاه ترا | بهم بر زنم رسم و راه ترا

معاویه از شرجیل شمشیرزن | چو بشنید ورجمن این سخن
بسی عاجز از خاطر او گشت | بیاکار ازین او در گذشت
شد اسعد بکوفه شتابان ز تیغ | بهوخواه حیدر علیه السلام
سراسری ز محبت سعید | بسلک غلامان مولا رسید
رسانید خود را زماهی بماه | بسر رشته محکم مهرشاه

در بیان نامهٔ معاویه و پیغام بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام و جواب آن

چنین گفت راوی معیه چو دید — که اسعد ز فرمان او سر کشید
همی سوخت از آتش درد و غم — عدو گر منیکر و خشمش ز هم

خیالش بجز قتل اسعد نبود — ولی با پسر جنگ آوران هیچ بود
بسی شد میان جهان شرمسار — که پیش کهانش نماند اعتبار

معیه درین بود کامد ز راه — عبید الله ابن عمر با سپاه
بدیدار او شادمانی نمود — که پور عمر ابن خطاب بود

بصد چاپلوسی سخن ساز کرد — بروی شین در گفتگو باز کرد
بشهد بیانی ازو دل ربود — که پنهان ازان غیش نبود

بجائی رسانید آخر سخن — که ملیات باید بود در حکم من
بگفت ای برادر بمنبر برآ — فصیحانه کن خطبه ابتدا

بیان کن بمردم عیوب علی — تو از قتل عثمان چرا غافلی
علی را بپیکار کن متهم — که کرد او ازان مدعا حاصلم

بپاسخ عبید الله ابن عمر — باو گفت ای مهتر نامور
علی ولی از معایب بریست — چگویم معاذ الله انصاف چیست

کسی در نسبت زو پاکتر — چو از سوی ما و چه سوی پدر
دگر آنکه زو در حسب بهتری — ندارد بخاطر جهان مهتری

بعلم و بجود و شجاعت چو او — اگر دیده آدمی باز گو
صفات پسندیده بو تراب — عیانست در دهر چون آفتاب

بفرمان حق شخص چنین — که بستود او را رسول امین
چگویم من ای والی ملک شام — بغیر از درود و ثنا والسلام

مگر از برای تو ای کامجو کنم تهمت خون عثمان باو
بپاسخ باو والی شام گفت همین است مقصودم ای پاک جفت
وزان پس عبیدالله هوشمند بمنبر برآمد سخن تا بچند
پس از حمد خلاق ارض و سما بنعت نبی شد ترنم سرا
ز وعظ و نصیحت سخن ساز کرد در مدعا بعد از آن باز کرد
ز احوال خود کرد فصلی بیان کزین خطبه خوانی غرض بود آن
چو بر نام عثمان و حیدر رسید خموشی روا دید و دم در کشید
بیامد ز منبر پس آنکه بزیر باو والی شام گفت ای دلیر
ز عثمان و از حیدر نامجو نگفتی چرا آنچه گفتم بگو
باو داد پاسخ نیوشنده مرد نشاید بجز راستی پیشه کرد
نگفتم اگر من دروغی مرنج روا بود در منبر آیا بسنج
بعبدالله ابن عمر بعد از ان نوشت اینچنین شهریار میان
که ای مهربان مهتر ارجمند خداوند تیغ و کمان و کمند
بلوح دلم نقش مهر تو بس گرامی به پیشم چو تو نیست کس
پس از قتل عثمان خداوند داد تعجب که کار توام نشد داد
که یاری نکردیش وقت بلا غریبم نمود از تو این ماجرا
ترا بر زبان بود تا طعن او دل آرزو بودم از یار تو
کنون بر خلاف رضای علی شنیدم کمر بستی از پردلی
بسی از تو راضی شدم آفرین چنین بایدت بود در کار دین
دلم هست از مهر عثمان بغم که کشتند او را بظلم و ستم
برانم که اعدای او را ز پا درآرم مدد از تو باید مرا
بامر خلافت سزاوار نیست کسی جز تو خود سهل اینکار نیست
بشام اگر در انتظار توام شب و روز حیران شمار توام
وگر از خلافت بگیری کنار بیا تا بشورا گذاریم کار
که آن رسم و آیین بابت بود تغافل مدار و درین باب بود
نظر بر تو دارند مردم تمام نگه کن بچشم کرم والسلام
بدست برید و پس آن نامه داد بدو گفت در پویه ای بید باد
تو در روضهٔ مصطفی رو بنه بعبدالله ابن عمر نامه ده
روان گشت قاصد بسرعت چو باد بپور خلیفه بر آن نامه داد
بمضمون مکتوب چون وارسید بسی گشت دلتنگ و آهی کشید
قلم برگرفت او در جواب نوشت اینچنین مرد با جاه و آب
ز من شو والی ملک شام میفکن عبث طشت خود ز بام
نوشتی بمن آنچه پیش من آ چه کردی گمان ای معویه مرا
خطای عظیمست این ای تو کجا جای حیدر کجا جای تو
بود تا بپا شاه دین بوالحسن نخواهم بحکم تو در داد تن
که گفتی که من بر خلاف علی کمر بستم از حق چرا غافلی
معاذ الله از تهمت و افترا چه یارای این فکر بیجا مرا
علی را خصوصیتی با نبی است که کس را ابتر اصحاب نیست
اگر عاقلی بعد ازین زینهار نخوانی مرا زین سخن هوشیار
معویه بسی گشت آزرده دل ز مضمون مکتوب و شد منفعل
ز سعد ابن وقاص شد چاره جو فرستاد مکتوب از بهر او
از و نیز حاصل نشد کام او گذشت از سر نامهٔ نام او

برای محمد بن مسلمه ... که نامش عیانست گرد عجب
نوشت و از او نیز سودی ندید ... جوابی درشت چو سوهان حدید

پشیمان شد از نامه و رای خویش ... که دانسته زد تیشه بر پای خویش
بمنبر شد و خطبه‌ای بر نمود ... بدانش وری خویشتن را ستود

بناورد شیر خدا مرتضی ... نبی داد و دل مردم شام را
برای علی ولی بعد از آن ... نوشت اینچنین ای هنرور زبان

اگر بر طریق بزرگان دین ... که بودند زین پیش بوی یقین
تخلف چه در خلوت و انجمن ... نمیگردم از امر و رای تو من

چو در کار عثمان نمودی خطا ... ز بیعت چنان باز دار و مرا
اگر بود زین بیشتر با حجاز ... در امضای احکام حق امتیاز

چه شد چون ز حق روی بر تافتند ... جزای عمل عزل آن یافتند
تعلق گرفت آن امروز شام ... که هم شد در دین تلخکام

چنین حجتی نیست بر ما ترا ... که بر بصریان داشتی در وغا
که بودند در بیعتت مکلم ... زبیر جهان دیده و طلحه هم

نگردم ببیعت من و اهل شام ... بما چون توان کرد حجت تمام
ولی آنچه قرب و قرابت ترا ... ز علم است و از فضل با مصطفی

چه از اهل مکه چه از اهل شام ... کسی نیست منکر در آن والسلام
نوشت از برایش چنین بوالحسن ... رسیده است مکتوب مردی بمن

که رفته است در بحر شهوت فرو ... ندیدم به تیه ضلالت چو او
نه او را کسی هادی و دستگیر ... درین بیکسیها چه برنا چه پیر

[illegible] خم انده او را و او ... ز بس گمرهی گشته لبیک گو
نوشتی بمن ای معیه خطا ... که در کار عثمان نمودی مرا

ز بیعت چنان باز دار و چنین ... خطا نیست این گر تو آمد چنین
ز من هیچ در کار عثمان خطا ... نیامد عبث حرف هیچا چرا

در آن حادثه‌ای معتبر بود ... مرا شتر و بار و خفتان و خود
یکی از مهاجر بدم بر زمین ... موافق بهر حال با مسلمین

مهاجر بکاری که باشد در آن ... ضلالت اگر هوشمندی در آن
نمایند حاشا بهم اتفاق ... که ارباب حقند و دور از نفاق

دگر آنچه از اهل شام و حجاز ... نوشتی ز پند شهیها مناز
دو مرد از قریشی بحجاز و شام ... که باشند در کار ملت تمام

معین نما تا بگویند شان ... خلافت ترا میرسد زان زمان
مهاجر و انصار سلطان دین ... نمایند تصدیق قول چنین

بگو ورنه من از قریش حجاز ... بیارم چنین مردم سرفراز
نوشتی دگر آنچه حجت ترا ... بما نیست چون بصریان در وغا

بپیش خرد پیشگان اهل شام ... شمر مکنید در بیعت خاص و عام
ز قرب و قرابت که با شاه دین ... مرا هست یعنی رسول امین

شمردی و کردیشان اعتراف ... چه حاصل که با من ازین شد خلاف
اگر مملکت بودی دسترس ... ز من هیز بودی جوابی تو بس

ز مکتوب شاه ولایت مآب ... بنفزود خواننده را اضطراب
نوشت اینچنین کای علی از خدا ... بترس این حسد چیست با من ترا

بترک حسد کوش بشنو ز من ... میفکن عبث خویش را در محن
حسد کار رو با کسی را که بود ... ندید از جهان هیچکس روی سود

ز سبقت در سلام بر مردمان   ترا فضل و خیریکه هست از زمان
بکاریکه هر کس سزاوار اوست   کنی گر حوالت بآن نکوست
بسوی خدا نیز راهی بجو   ازین نفس حاسد پناهی بجو
ولت را ملایم کند کردگار   درشتی مکن کان نیاید بکار
بدان ای معویه سر انجمن   رقم بهده آنچه کردی بمن
بجز ظلم و عدوان ترا پیشه نیست   خبر دارم از فکر و ز اندیشه‌ات
ز وعظ امتناعی که در طینت است   ترا زان کشیدم من از وعظ دست
گذشتم ز وعظ بجان آفرین   که تا در ضلالت بمانی چنین
رسول خدا مخبر راستگو   بحق تو و مادر و باب تو
ز مکتوب شیر خدا هیچ بار   بپیچید بر خود و بد آموزگار
خلل ای علی از هجوم گناه   کنون کز دل و دین بداده راه
میان من و تو بجز جنگ نیست   سخن مختصر جای نیرنگ نیست
منه پا ز اندازهٔ خویش پیش   نگه دار اگر عاقلی حد خویش
سخن مختصر به بانجام کار   نظر کن ز من چشم یاری مدار
چنین ای معویه بدان در جهان   که مختوم خیرست شر بیگمان
تو در اصل بدبخت افتاده   ازان رو سعادت ز کف داده
درین دعوی از راه دوری بسی   ترا میشناسد نکو هر کسی
چه ترسانیم ای منافق بجنگ   فراموش کردی منم آن پلنگ
مگر از برادر بیاد تو نیست   که در بدر از خنجرم خون گریست
بریده دم ناکس آن عمرو عاص   که نه شرم از عام دارد نه خاص
گرفتی بسی سهل پیکار من   خبر داری از تیغ خونبار من

مکن باطل آن را ز گفتار بد   نکو نیست از هیچکس کار بد
دگر آنچه گفتم کنی عکس آن   ترا زان مضرت رسد بیگمان
برایت سزا سوره این زمان   بغیر از فلق نیست آن را بخوان
ز مضمون مکتوب او شاه دین   تبسم نمود و نوشت اینچنین
تعجب بکردم ز گفتار او   که اصلی ندارد چو کردار تو
کلامیکه فرموده خیر الانام   بحق تو دارم بخاطر تمام
کسی کز عذاب خدای ودود   نترسد نصیحت مر او را چه سود
بپاداش اعمال و کارت خدا   رساند بروز قیامت ترا
بگفت آنچه داری خبر زان سخن   سخن مختصر کذب ناید ز من
قلم برگرفت و جواب علی   رقم اینچنین کرد از جاهلی
ز پیمان گذشتن بود کار تو   که حرص است و شر غضب یار تو
برزمت کمر بسته‌ام زین تلاش   بطعن سنان من آماده باش
مکن با کسی جنگ را آرزو   که کوه گران نیست پا سنگ او
نوشت از برایش بخط جلی   بنام حق شاه مردان علی
سعادت شقاوت سخن و الکذا   مقدر بود بهر هر دو در ازل
چه گوئی که افزون ز کوهم بحلم   کنم فرق از حق و باطل ز علم
که از پشت صخر لعینی ز کین   نداری جز این هست کار تو کین
ز عم تو و جد و خال ترا   در آوردم از پا بروز وغا
همانم من و تیغ و بازو همان   که دیدی ببر و من آسمان بدان
ترا گر دو رسوای عالم چنین   نظر کن بجو و آخر کار من
اگر صادقی آنچه گفتی و ران   که هم رزم من نیست کس در جهان

میدان برا خویشتن را بیخ
ز کین
بمعنی عیان تا کی بکین
قلم بر گرفت و چنین در جواب
سر عمر ایران زمان جهان
۶ ذو ریا بر روش خویشتن
سپهدار ایران که کینه ...
با آبا و اجداد و اعمام خویش
سپهر ... تیغ ...
نصیحت بدو داد از دور توران
در مضمون نکتو ... نشد خدا

کیکن غیبت عالمی را بیخ
فعل و بصیرت که ابروده راه
... ز خشم کامکار
به پیکار من تا کی بستی میان
... افکنده اندر محن
ترا و مرا خوانده خیر الانام
ز کین ... بعد از این نامر ... تیغ
ز کفر و ضلالت رهی عقل و دین
که هستی ... تیغ کین
روان کرد پدر و خوانده را

که من نیز تنها بمیدان کار
... سر ... تمکین
ترا در ضلالت فکنده چنین
... از ضلالت ...
بپاسخ نوشت از پیش چنین
... ز کار ... زاده ...
کدام کافر ... پاک زاد
من آن کس که ...
بر احوال آن ناکس نابکار
از ... نباید ...

ز مضمون ... یکسان ... الف
ز مضمون مکتوب سلطان دین
نقش ارم ...
کسی ... بسیار در روزگار
... را ده ...
... جهان ... دین
...
رساندم ... ذو الفقار
...
مبادا گرفتار ... کس

بس

پس از ساعتی در جواب علی
نوشتند آنچه میجوست اندر دلی
کلامش همه جنگ و پیکار بود
بسی لشکر خویشتن در سود

ز دانش چنین بعد نام خدا
بهر کار ... سر دفتر ... ای
مرا ای معاویه بتحریر ... ود
ز حرف ... های ... سود

ز آغاز و انجام هر کار است
مرا هست زین گفت و در گذر
ز سر تا به ... ز بدور ... حجتی
من از تو قدر زیادیکشم انتظار

که میدانم از علم الیقین
نوشتم بهر هیچ ... کین
ای پسر ... از زر و دشت ...
که تا ... زبیم ... اندر

... جا ... بایستی ز بار
همی تا وی ... کیاب
حکم ... قضا از ... علی
نداری تو ای کشته تخت و تاج

خداوند کشور خود و رهنمایان
... وز ... غنیمت ... بی ... بنان
ز ملک ... شاه ولایت مآب
... کس شام ... و خطر

ز هر سخن پنج را کرد یاد
وگر باره در فکر پاسخ فتاد
باو عمر گفت ای معیه چه بود
ز ملک ... کاری نخواهد کشود

... اما علی از جواب سوال
چه عاص ... حجت و انفعال
... بسی ... جواب ...
از ... چنین ... بهر ...

... و فصاحت بلاغت هم او
... خلق در عالم ... گفت
که از اندیشه جنگ داری و رنگ
بگفتن ما ... به ... جنگ

... در صلح هست ... آن
ملک ... ز خشم خویش و ایمان
... ره جنگ ...
... و مبارز ... شاد ...

... از لشکر بعد ... زمن ...
سر ... که ماهی در ... ام ...
روان گشت ... بس گران
صف ... ش ...

... از ملک ... رحمت بعود
به ... بود ... مرد ... جنود
... خال ... هست ...
بود عبد الرحمن بن ...

بسیار زبیش گرفت اختصاص
ز بس کین به عبد الله عمرو عاص
چه مروان بکین از همه پیش بود
کمر بسته از رزم و ... و

بصفین برو خیمه زد بر کنار آب — تهی مغز و بیهوده همچون حباب
ز مرکب گرفتند زین و لجام — دلیران شامی بعزم مقام

سپه را بصفین ز اطراف خواند — ز حکمش برون نامداری نماند
سپاه ستم یک لک و بیست از — درآمد بکم فرصت اندر شمار

نوشت از برای وصی نبی — علمدار فاضل مرا یا علی
بکوفه سپاهی همه نیزه ور — همی آرم امثال و سال گر

چو بشنید حیدر علیه السلام — که آمد معاویه بصفین ز شام

مشورت کردن امیر المؤمنین با همدمین در باب جنگ معاویه و رفتن شام

سران سپه را طلبکرد زود — بمنبر شد و خطبه سر نمود

سر حقه حمد را بر گشاد — خدا را بمجد و علا کرد یاد
پس از حمد نعت نبی ساز کرد — گهر بر گهر ریزی آغاز کرد

چنین بعد ازین گفت با انجمن — که ای نامداران شمشیر زن
معاویه که با قیصر روم داشت — جدل همچنان کار او وا گذاشت

تحایف بر ایشان ز اقلیم شام — فرستاد و او را بخود کرد رام
بصفین هم اکنون ز شام آمده است — بشمشیر جویای کام آمده است

ندارد جز اندیشه جنگ ما — دلیرانه کرده است آهنگ ما
شما نیز مردانه در کار دین — بکوشید ای نامور مسلمین

بگفتم که او مردم شام را — [illegible] حجاب
بود این سخن باطل و بی محال — [illegible]

همه بر در اضطرار حیران ورا — [illegible]
کنون وقت خونریزی ظالمان — [illegible]

چو ابلیس بگوید و رای سلیم — [illegible] عظیم
بخاطر شما را کنون هر چه هست — [illegible]

بپا خواست عمار یک انجمن — [illegible] کار دین [illegible]
بگفت ای وصی رسول خدا — [illegible]

بجز دست در پیش آن انجمان — [illegible]
ز جهل و ضلالت گروه عناد — [illegible]

بگردی تو در رستگاری کمی — براه آمدی گر بدی آدمی
اثر در دل او ندارد کنون — نصیحت که گردد چو بابی جنون

بجز جاه دنیای ناپایدار — نخواهد که دیده ندارد عقبار
کنون نیست درمان بجز جنگ او — بخون تا بگیرد دل از زنگ او

غمی گرا مرد و ز سنگ کین
[illegible]
نظر ان رهی کر [illegible]
چنین گفت پس پیش او در جهان
[illegible] امیر سپهسالار ان
بجا خاطر امیر [illegible]
ببوسیم تا در بدن جان بود
بکین نامداران زمین
بجا اجر [illegible]
ز اطراف جانب خود را بجوید
ز جهان دار ری خواه او
شنیدم او بس سعادت قرین
[illegible]
ز جام شهادت چو گل [illegible]

از آن [illegible] و از آن نی زمین
ز اندیشه روز محشر [illegible]
[illegible]
بن سعد ابن [illegible]
که [illegible] شامیان
تخلف [illegible] میکان [illegible]
بعرض همایون رسانید چنین
[illegible]
بجنگش [illegible]
از سپه [illegible] مردان پیکارجوی
[illegible] و صد [illegible]
بتیغ جهان [illegible]
زهی دولت و طالع و بخت او

رسیدی چو [illegible] همکاه بان
[illegible] ضلالت [illegible] چنین
که ای صف شکن صاحب ذوالفقار
[illegible]
[illegible]
نبی همتر این جنگ [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible]
بانبوه گی زمان لشکر بس کران
[illegible]
[illegible]
نشد از رکاب سعادت جدا
[illegible]
که شد کلشن [illegible]

نصیحت مکن [illegible]
[illegible]
[illegible] و دین
ز دو تیغ [illegible]
جهان [illegible] اندیش [illegible]
ز پیکار او [illegible] و روم
ز جان دشمن لشکر شام [illegible]
[illegible]
[illegible]
بپا بوس او آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز میدان مطلب رسید

رسیدن ساقی کوثر بکربلا و خبر دادن از واقعهٔ شاه شهدا

چو آسوده دل لشکر آرای دین
شد از مجمع نامور مسلمین

زمانه را مجد خدا برگشاد
یلان را به پیکار ترغیب داد

بفرمود ای نامور مسلمین
شتابید در جنگ اعدای دین

اجابت نمودند پیر و جوان
ببستند فرمان بر ایمان

کمر شاه مردان به پیکار بست
طلب کرد دلدل بزین بر نشست

سپه در رکابش روان شادکام
همه تشنهٔ خون افواج شام

بدیرا بوموسی آمد فرود
که در کوفه انجا دو فرسنگ بود

ازان سرزمین کرد آهنگ رزم
روان شد سپهر در رکابش سپاه

بتعجیل همراه لشکر امیر
چو لشکر ز انجم سپه باج گیر

بکم فرصتی لشکر خویش را
ز کوفه رسانید در کربلا

چو لشکر در آن سرزمین جا گرفت
خرامان علی راه صحرا گرفت

کنار فرات آمدان مقتدا
روان کرد جیحونی از دیده‌ها

برافروخت رخسار پرنور او
مرا و را عجب حالتی داد رو

در آن حال با ابن عباس گفت
مرا هست دردی که نتوان نهفت

ازین سرزمین ای برادر ترا
خبر نیست زین رنج چون من بلا

روان کرد از دیده‌ها جوی آب
بگفت این و بگریست چون سحاب

فرو ریخت از دیده آب انقدر
که ریش مبارک از آن گشت تر

ز دل آه سردی چنان برکشید
که خورشید لرزید چون برگ بید

بنالید گستاخ کنان کای خدا
چه افتاده با آل سفیان مرا

چنین گفت پس با شه کربلا
که ای نور چشم رسول خدا

برنج و بلا صبر کن زینهار
که پاداش آن یابی از کردگار

طلب کرد آب وضو تازه کرد
رخ بندگی را از آن تازه کرد

خدا را پرستید و در خواب شد
برایش زمین فرش سنجاب شد

دلش بود بیدار و چشمش بخواب
بناگه ز جا جست از اضطراب

نشست و بگوش محبان کشید
بخواب آنچه آن گوهر پاک دید

بیان ابن عباس کرد اینچنین
که فرمود آن خسرو ملک دین

که دیدم بدین سان بخواب این زمان
که فوجی ز بر آمد از آسمان

همه روسفید و علمها بدست
بخاطر مرا یاد و شان نقش بست

برای نشان کردن این زمین
کشیدند خطی ز رای متین

بدیدم بمیدان روان جوی خون
فتاده حسینم در آن جوی خون

همیکرد فریاد و اهل عناد
بنوشش کشیدی او رسن او داد

پس آن لشکر آسمانی ندا
باو گرد وی سبط خیر الورا

برنج و بلا صبر کار شماست
شگفته جنان زانتظار شماست

بگفتند زان پس بمن اینچنین
بشارت ترا باد ای ابوالحسن

که روشن ز روی حسینت خدا
کند دیده را ابر و زجرا

ز جا جستم از هول خواب اینچنین
که دید ای نامور مسلمین

پس از شرح خواب ابن عباس را
بفرمود فرستد سهیل الی

که گویند این بقعه را کربلا
زکرب و بلا اهل ارض و سما

برین خاک خون حسین مرا
بریزند اهل ستم از جفا

حسینم در اینجا که مدفون شود
خوش آمد که از بهر او خون شود

شنو چند روز قیامت خدا ... برانگیزد از وادی کربلا
که گردند بی پرسش و بی حساب ... ز گلگشت باغ جنان کامیاب

بیان ابن عباس کرد این چنین ... پس از خواب آن خسرو ملک و دین
مرا گفت برخیز باشند شان ... بیاییم از وادی آهوان

بجستش مه و یم و ره پهن و بهشت ... کنام غزالان بدید و گذشت
وصی نبی صاحب ذوالفقار ... هزبر ژیان شیر دشمن شکار

ز روی زمین پشکل آهوان ... گرفت و ببوئید و کرد این بیان
که روزی مسیحا ازین پهن دشت ... بهمراه خیل حشم میگذشت

ازین پشکل آهوان برگرفت ... فتادند یاران او در شگفت
ببوئید و مانند ابر بهار ... فرو ریخت از دیده در کنار

بگفتند جمعی مسیحا زین ادا ... بیان کن سبب ای رسول خدا
که بوییدن پشکل و گریه چیست ... ندیدیم بیهوده چشمت گریست

چنین گفت عیسی رسول خدا ... که خون جگر گوشهٔ مصطفا
درین خاک جمعی ز ارباب کین ... بریزند بعد از رسول امین

از آنست این پشکل آهوان ... ببو مشک و در رنگ چون زعفران
که خوردند وحشی غزالان گیاه ... ازین سرزمین فلک پایگاه

بفرمود زان پس شه نامدار ... که ای ابن عباس عالی تبار
همانست این پشکل مشکفام ... که بوئید عیسی علیه السلام

بگفت این و بگریست حیدر علی ... که غش کرد با آن همه پردلی
پس آنگه بآن شاه خونین کفن ... بفرمود کای قرة العین من

برنج و بلا صبر کن در جهان ... بلاها بود در پی دوستان
جهان جای اندوه و درد و غمست ... نه آرامگه خانهٔ ماتم است

که تا چشم بر هم زدی رسته ... ز رنج و بلاهای گران رسته
پس آن پشکل آهو از بهر چیست ... سخن گفت ازین زمین در دمان

پدر وان عبدالله پاک زاد ... که نازد خود و شهر ازین بیاد
چو دیدی بحکم جهان آفرین ... شنو زنکه شان سخن سید العابدین

از آن زود یک رشته وقت آن گزند ... بریزند خون حسین مرا
بگفت ابن عباس شاه انجنان ... که خون و سعود سر و غرور ستان

خوشا حال جمعی که سر را فدا ... نمودند در راه آل عبا
فدای تو ای شاه خونین کفن ... که مقصد سر خان اخصد سر اران

ز آزار و خود چشم رحمت بپوش ... که بر عیش و داد و جوش بنوش
اگر دیده ام خون بگریدم زیست ... مرا دوری که بلا بسر بلاست

تتمهٔ داستان

چنین گفت راوی ز چین ارکیلا
ز بتخانه چون چند روزی گذشت
تن آسوده هر یک ز رنج و زیان
بسی تحفه و هدیهای گران
ابا اندران ... یمین
دو رو روانه ...

روان گشت شیر خدا مرتضی
از آن باب شد دل آسوده
نه و سال از سرد و گرم جهان
نشسته همه در شبگاه پایان
ببر برد خندان چو گل در چمن
بروز سیم کرد آهنگ راه

همی بود آسوده و دل شادکام
بخدمت کمربسته مردم آن دیار
عاشر از جان ... ... یار
بخشید فرمان ده بحر و بر
شد از مقدم شه خیبر ... دیار
دو عالم سپهر و دین پناه

... پیکار افواج شام
... چون کان ...
نهاده ... بحکم امیر
... سران هدیه ...
که صحن گلستان ز باد بهار

برادر پیامبر و [illegible] کشید
[illegible] چو ماه دو جهان [illegible]
بگردون چو کردار [illegible]
[illegible] شد بنیان بحمن
[illegible]
عجب چشمه ای [illegible] از زیر ران
بدان سوره [illegible] پیمبر [illegible]

ز بحر است [illegible]
بساقی کوثر نظر [illegible]
[illegible] صد [illegible]
درین بهین صحبت [illegible]
وصی رسول [illegible]
بلند قدر [illegible] خاک [illegible]
که باد [illegible] کار
وصی پیمبر علیه السلام
بکام دل دوستان [illegible]
بگردون شد آواز [illegible]

بدید [illegible] بیدار [illegible]
در آن [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] زنده [illegible] جان
[illegible] قطره [illegible]
[illegible] بجایگه ایستاده بود
[illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible] بیمبر [illegible]
بعینه چو [illegible] آب زلال
[illegible]

دل مسلمین آمد از غم بجان
بدان سوره و [illegible] جو
[illegible] ازیشان
[illegible] پایه [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] بشکل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلها [illegible]
[illegible]

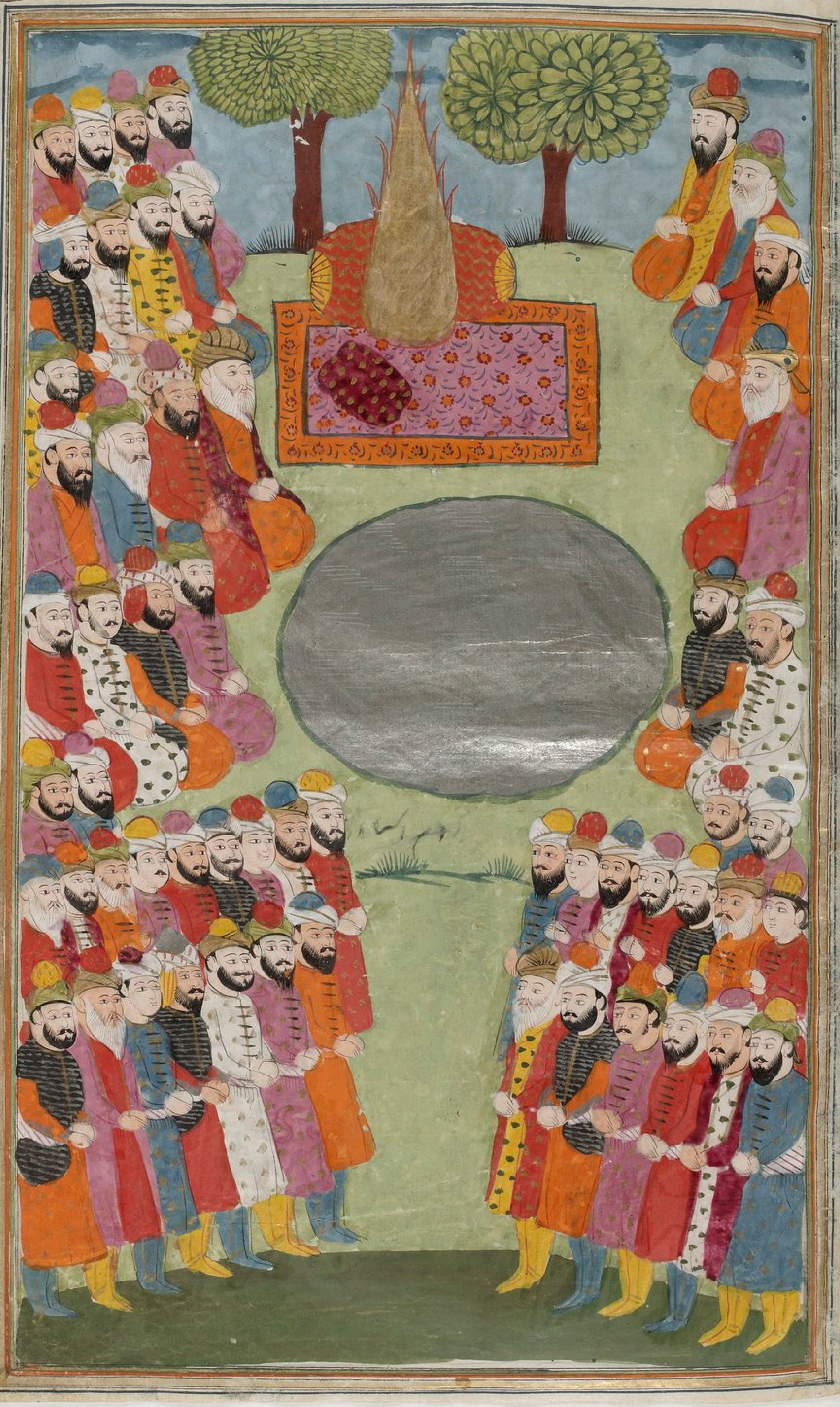

چو اسب و چو سر ... برید
مر آن تیر سنگ را از زمین برد [illegible]
[illegible] ... نوشیند
سر تشنه از آن [illegible] پس [illegible]
سوی چشمه از راه بشتافتند
[illegible] ... نمود
زرابی که خورد و [illegible]
در این صومعه این سخن ساختند
[illegible] ... آب
شنیدم که این چشمه آب [illegible]
که آن چشمه ... نیک این و ... دادن
[illegible] از اول [illegible] بود
شکسته ... [illegible]
ز گفتار آن پیر عقل گیت

چو آسوده گردید و از آب سیر
[illegible] ... و نهان و ... ناگه بود
[illegible] ... و ... [illegible]
تقاضا کنان ... قبا ... جو
[illegible] ... که ... [illegible]
... سوی آن ... کیخسرو [illegible]
[illegible] ... سیه ... [illegible]
که کار ... شب ... [illegible]
که ... [illegible] ... خوب بود
[illegible] ... ز ... [illegible]
نبایید ... [illegible]
ز ... و ... کار ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
سر ... [illegible] ... بسیب

علی [illegible] ... کار
[illegible] ... زیر ... بالان
بر ... [illegible] ... نصر ... کار
چنین [illegible] ... [illegible]
برا ... [illegible] ... هوشیار
[illegible] ... آب خورد
چنین گفت ... آن ... [illegible]
[illegible] ... لب تشنگان
[illegible] ... پیش ... [illegible]
[illegible] ... بیرون
بپیر ... [illegible] ... بیرون
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... خضر ... [illegible]
رساندند خود را بپای شتاب

بپرسید از ... و اقتدار
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... با خویش [illegible]
[illegible] ... کار
در این ... [illegible]
که هوش از ... چشمه آب رو
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... این ... [illegible]
ز آبا و اجداد خود این سخن
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... چیست ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

زمین شد و دلی آر
مسلمان شد و هر که بد رشید بود
ز صفین باوج شهادت سعید
برفته کس جای آباد بود
چو پاسخ بگفت آن امام حجت نمود
سخن مختصر شرح و بیان
پس از چند روزی [illegible] بیان
برآمد ز روی [illegible] چنین
برآمد بیاید سپه [illegible] کار
سپه را طلب کرد و گفتا چنین

همی راند منزل بمنزل سپاه
در انجیل وصف علی خوانده بود
دو عالم بکام دل خویش دید
شد آن راهب [illegible]
سعادت نصیبش [illegible] بود
بپرداخت کامل نصیبش [illegible]

دران ره یکی راهب پیش بین
شنید از کتاب سعادت خبر
[illegible] نجیب سعید
ازان پس زمین [illegible]
[illegible] نشست
[illegible] شرح و بست سخن از [illegible]

تتمه داستان

بکلک زبان سخن آفرین
برآورد روز روشن چو گشت تار
[illegible]
که ای نامداران شمشیرزن

چو بشنید سرکرده شامیان
[illegible] چاره کار خویش
[illegible] دار [illegible] کار خویش

بپابوس آن معجز عالمین
خدا کرده [illegible]
سپه در بلا و جزا [illegible] رسید
[illegible] شب [illegible]
پاسخ سخنهای بیجا نوشت
نگاهی [illegible]
ز رزم [illegible] علی السلام
که از رزم [illegible] اسلامیان
بسی دید [illegible] ره باز خویش
که [illegible] شما را [illegible]

بزور دغا حیدر نامور / که برهم زند نیست و روزگار
سپاهی پیاده و [illegible] بهم برزنو / که از زنده آتش فروزان [illegible]

اگر دوست یابد بدین نام و کام / نماند بکین داوری از ملک شام
ز فرصت و شیری [illegible] / ز خون شما گل کند خاک را

بمانیم مردانه پا آوریم / هنرهای مردان بجا آوریم
بکوشید مردانه با بوالحسن / مبین خطا اسوار و فیروز نبردان را

کشیدند با او سپه ران سپاه / که اصحاب بخت و تاج و کلاه
ز غیرت تر از آن علیست / ز ناهید یکی رستم ز علیست

بجوییم با خون عثمان ازو / که چون پای جوی آمدان تنگ [illegible]
ز ناکس زین جنگ ننگ نیست / که بر رضا جنگ این جنگ نیست

بی حفظ ناموس خود و مردوار / بکوشیم با حیدر نامدار
چو گیریم با تیغ خشان بجنگ / نیارد سپاه علی تاب جنگ

برافشاند گرد از سپه بی شمار / معین ز واعظم آزاد و شد
ابوالاعور از سپه بر شد / خداوند خفتان و شمشیر و خود

روان گرد با لشکر بیکران / سپه راه ستمکاران
خبر یافت چون شاه مردان علی / سپهبد سپه برکشید

بهمراه با لشکر شیردل / سپاهی بیمین گرد و خنجر گذار
بنیروی یزدان تیغ زن / بکش پیش دستی بجوش زمین

نکند ابتدا چون باندیش و دین / گرفت بزرگی به نیست چنین
سعادت بفرمان گردون قدیم / بدو گفت ای صف شکن صف بدر

بمرکب روان شد بعزم نبرد / فروزنده آتش رستخیز
روان گشت با فوج نصرت بهم / بجنگ ابوالاعور و فوج شام

ابوالاعور

ابو الاعور کینه ور چون بدید
که تا کرد ره لشکری در [illegible]

[illegible]
چو شیران غلامان شیر خدا

فرستاد فوجی بمیدان کین
[illegible] بروی زمین

[illegible]
روان [illegible]

تن عسکر [illegible]
بپرید هوشش ز سر روزگار

ز خون موج زن شد چنان [illegible]
که [illegible]

چو لشکر همه جنگ را ساخت
[illegible] کلک [illegible] شکست

بکف تیغ رخشان چنین بنشست
[illegible]

بیاورد [illegible]
[illegible] گلستان زمین

ز لشکر [illegible] شیر جنگ
یکی [illegible]

[illegible]
سپه [illegible] روی افلاک شد

بجودار چون کشتی آسمان
[illegible] زبان

بسر ریزه هر یک از تیغ جنگ
گل سرخ زخمی بصد آب و رنگ

سپاه هدایت بدین استوار
بکین هر یکی چون پلنگ نامدار

[illegible] ابو الاعور [illegible]
یکی [illegible] و گفتش بگو

[illegible] پاسخ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]

بگفتم [illegible]
[illegible]

دهان [illegible]
زمین [illegible]

[illegible]
بمیدان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

روان کشته [illegible]
شد از [illegible] تیغ و خنجر علم

ز بس از دم تیغها خون چکید

شده حاجب از شب سپاه عرب

نبی مهدی ایمان پرور بود

ابوالاعور از زخم ... سیاه

بسی جنگ ... ز بدخواه

چکاچاک شمشیرها شد بماه

چو ژولیده موزنگی روسیاه

برآمد پراکنده شد فوج شام

زمین همچو ... تمام

ز بس آتش جنگ ...

یلان گرد ... از خدا ...

ز اهل ... بسی ...

... بپراند شاه ولایت مآب

زمین سرمه ... چشم مور

فلک ... جسم ...

چنان شد که ...

سپاه ... صفین ...

مقابل ...

مقابل بفوج عدو جا گرفت
سپاهش ز پی تا ثریا گرفت

بکلک خرد رسم این مقال
رقم کرد تاریخ آن ماه و سال

جنگ کردن سپاه امیرالمومنین با معاویه بر آب فرات و ظفر یافتن آنها

بنصف محرم سنه سی و هشت
بیابان ز نشه رشک فردوس گشت

جگرخون کن فوج بغض و عناد
به تیغ زبان حسین آب داد

نشستند گردان بعزم مقام
مقابل بفوج سپهدار شام

زرایات الوان ز خیمه ها
زمین شد گلستان تر از روی ها

تو گفتی که از مجمع مسلمین
تماشاگه قدسیان شد زمین

علم گشت از هر طرف رایتی
چه رایت ز فتح و ظفر آیتی

ز بس هر طرف خیمه بر خیمه بود
نه چون غزال سیه خیمه بود

دران خیمه ها بارگاه امیر
نمایان ز انجم چو بدر منیر

چه خیمه که نور علی نور بود
ز پیرامنش چشم بد دور بود

گر از قبه بارگاهش حساب
نمایم زهی طالع آفتاب

همه از طنابش بصد تاب چید
گل آرزو دل بمطلب رسید

چنین گفت راوی که در پهن دشت
چو لشکر نشست و دل آسوده گشت

پی آب شد هر که سوی فرات
ز چشمش روان گشت جوی فرات

نمودند سنگین دلان منع آب
یلان را فزود از دران اضطراب

بدرگاه ساقی کوثر سپاه
روان گشت لب تشنه فریاد خواه

روان همچو ساقی سلسبیل
ز سر چشمه دیده ها رود نیل

فرستاد با صعصعه شبث را
بنزد سپهدار فوج دغا

نمود از برایش پیام اینچنین
گرفتی چرا آب از مسلمین

که نیست از هیچکس منع آب
بیندیش زین کار دور از صواب

ره آب بگذار ای کینه کیش
بریز آب آتش خشم خویش

سخن گوش کن سر ز حرفم متاب
بود جنگ ما ورنه از بهر آب

چو بشنید سرکرده فوج شام
پیام وصی پیمبر تمام

بپرسید از عمرو تدبیر کار
باو عمرو گفت اینچنین هوشدار

چه امکان که با لشکر بی شمار
بماند علی تشنه در روزگار

نپسندید از خلق عالم علی
نشد خلق دی این پر دلی

پشیمان شوی آنچه فردا اکن
مریز آبرو کار بیجا مکن

ولید منافق سخن ساز کرد
که ای نامور حیدر سرفراز

همانست این لشکر تیغ زن
که عثمان عفان بدار محن

بشمشیرشان تشنه لب خسته است
غنیمت شمر هر چه آید ز دست

تو هم آب ازین مردمان بازگیر
باب دم تیغ و پیکان تیر

مگر بر لب آب جویای آب
بمیرد کنون تشنه لب بو تراب

چنین چشم دارم که فردا خدا
بگیرد ازین مردمان آب را

باو صعصعه گفت ای بدسرشت
بسی دوری از آب حوض بهشت

بگیرد خدا آب از امثال تو
که هستی لئیمی فاسق و کینه جو

نه آنی که می خورده ی و بی وضو
نهادی تو در مسجد کوفه رو

شدی مقتدا اهل اسلام را
دران حال ای فاسق بیحیا

نماز دو رکعت زمستی چهار
تو کردی چه کردی بخاطر بیار

دگر آنکه با شاه مردان علی
که اکنون چنین نام او می بری

نمودی عداوت ز بس بغض و کین　　ترا خواند فایق جهان آفرین
نماز تو آن بود و دین تو این　　پس بعد از این نام اسلام و دین
چو از صعصعه این حکایت شنید　　همی خواست رنجاند او را ولید
بسی والی شام شد سرخ و زرد　　ز بس خجلت او را از آن منع کرد
بپیچید بر خویش از اطوار خویش　　بیفکند بر خاک دستار خویش
خروشید و گفتا این سخن بر ملا　　دهم گر بپیچید ز من این بلا
نصیب من از آب کوثر مباد　　توقع مکن بگذر این اعتقاد
از او صعصعه چون شنید این سخن　　روان شد سوی لشکر خویشتن
به پیش وصی پیمبر تمام　　بیان کرد گفتار سر فوج شام
در آنحال از تشنگی دادخواه　　دویدند لب تشنگان سوی شاه
اجازت به رزم دلیران شام　　گرفتند از صبح دولت غلام
سوی شامیان با سپاه گران　　شد اشعث بن قیس با لک وران
ده و نه هزار از سپه بیش و کم　　نهادند در دشت هیجا قدم
چو سیل دمان و بسوی فرات　　نمودند در جستجوی فرات
ز خود چون فزون لشکر شام دید　　که سیل دمانی ز صحرا رسید
کمر چست بستند و برخواستند　　چو سد سکندر صف آراستند
عنان خویش را خصم بدکیش جست　　کسی راه سیل دمان را ببست
کشیدند شمشیرها از دو سو　　یلان آب بر جو و هم آب جو
شد از لطمهٔ موج تیغ و سنان　　بگرداب غم کشتی آسمان
گل از خون شد آن گلزمین بیدرنگ　　چه گلها که بشکفته در دشت جنگ
بیکدم لب آب شد موج خیز　　چو دریای قلزم ز شمشیر تیز
چو معظم زمین گشت صحرا نهان　　ز بس کشته از دیده آسمان
پراکنده شد دشمن از دشت کین　　ظفر یافت مالک بر آن مشرکین
بآب دم تیغ الماس تاب　　ز اعدا گرفتند احباب آب
برآورد از خصم سرکش چو دود　　علی لب آب را وا نمود
بفرمود بر دشمنان راه آب　　نبندید بر شیر خدا بوتراب
ره آب بر خصم سرکش نبست　　کرم پیشه ساقی کوثر است
سه روز و سه شب بی تعب کامیاب　　دو کشور سپه بود از آن در جواب
بروز چهارم سپهدار شام　　نه از بچه مغزی که از فکر خام
بشد هم بجای نخستین فتاد　　ره و رسم بیداد از کف نهاد
بنزدیکی لشکر شاه بود　　مگر بند آبی که آگاه بود
چو سد سکندر ز عهد قدیم　　گران سنگ و بس محکم و مستقیم
فرستاد دیگر ره تنی چند را　　که تا برگشایند آن بند را
کمانش گران لشکر بوتراب　　شود گر کنیم غرق دریای آب
دل تیره شب جمعی از اهل شام　　بدان سو دویدند جویای کام
برآمد فغان از سپاه علی　　عیان گشت از زیر آن سد ولی
وصی پیمبر ولی خدا　　همی گفت لشکر خویش را
مترسید از کید اهل عناد　　که این سد را کس نیارد گشاد
از آن حیله انگیخت بر فوج شام　　که گیرد ز دست شما انتقام
نکردید لشکر نصیحت پذیر　　که گشتند گرد آن ز حرف امیر
شباشب گرفتند راه فرار　　نمودند جای دگر اختیار
بناچار فرمان ده انس و جان　　روان شد ز دنبال شان زان مکان

چو سرکرده شامیان پلید / تهی بیشه شیر از شیر دید
روان کرد لشکر ز جایی که بود / بجایی که میخواست آمد فرود

دل مسلمین آمد از غم بجان / ز بی‌طوری و حیلهٔ شامیان
پشیمان ز گفتار بیجا شدند / بفرمان و در پیش مولا شدند

بگفتند اصحاب عدل دوست / دغا کرد با ما سپاه عدو
بحرف تو ما گوش نگذاشتیم / کلام تو نشنیده انگاشتیم

بما هرچه گفتی همان شد کنون / ز دریای خجلت برآییم چون
بود گر اجازت هم اکنون بکار / برآییم از مدبر نابکار

بشمشیر گیریم زو جای خویش / که مردیم در فکر و رای خویش
بگو تا سوی آب رو آوریم / مگر آب رفته بجو آوریم

گذشت از سر جرم آن عاصیان / ز موج کرم بحر رحمت گران
بفرمان و مالک نامدار / روان گشت و اشعث بمیدان کار

بهمراه هر یک سپاهی که بود / بیارست خود را بخفتان خود
نی کندیان جمله جویای جنگ / بفرمان اشعث کمر بسته تنگ

زبر دو جوان پیش و کم ده هزار / همه تیغ زن جمله خنجر گذار
هم از قول مالک سپاهی چنین / بهمراه او شد بمیدان کین

دو شیر ژیان با هزاران سپاه / نمودند آهنگ ناوردگاه
بیارست لشکر معاویه چو دید / که گرد سپه را بگردون کشید

یکباره گی بانگ طبل و نفیر / بپیچید در گنبد چرخ پیر
ز شور نقیبان غیرت فزا / هوس کرد هر بیدلی جنگ را

نخستین که در رزمگه پا نهاد / ز بازوی خود داد پیکار داد
سر سرفرازان آفاق بود / بمردی و مردانگی طاق بود

غلام علی صاحب ذوالفقار / هزبر وغا مالک نامدار
زره در بر و خنجری بر کمر / دو دلقه بفرق و سپر پشت سر

ببازو کمان زده تیر چند / ببند کمر رستم دیوبند
فروزنده آتش بادپا / پلنگی بکف از سنان اژدها

ز اعدا دلیری بمیدان او / جگرخون بدان شیر جولان او
بشیر ژیان همسری سر نمود / مر او را کسی کی چه همسر نبود

عنان زارها کرد مالک چو دید / که تا که زره نزد دیوی رسید
روان گشت و گفت ای سگ اژدها / من آنگه رسیدم نگهدار پا

بخود تا بجنبید دیو پلید / خلیده سنان در دل خویش دید
سنان تا فرو رفت در ناف او / جهان بست از عقده لاف او

ربودش ز تابانی از پشت زین / که نخل سنان نو بر آورد این
یکی دیگر آهنگ ناورد کرد / بر آورد مالک از و نیز گرد

سیم رفت و غلطید در خون و خاک / ز شمشیر شیر ژیان سینه چاک
چو نوبت بنقش چهارم رسید / خروش از دل لشکر انجم رسید

چو سر پنجه بر پنجمین باز کرد / بانوش حیدر آفرین ساز کرد
چه گویم سخن از شش و هفت و هشت / نه ده ده بیک لحظه هفتاد گشت

نه دل ماند با دشمنان نه توان / ز ضرب پلنگ افکن پهلوان
بصد آبرو شیر گردن فراز / ز میدان ناورد گردید باز

تهی دید شیر جبل جنگ آزما / چو آن شیر پرخاش جو بیشه را
بمیدان روان گشت و خود در ستود / که سرکردهٔ لشکر شام بود

چو اشعث بن قیس شمشیر زن / چو پیکار شد ساز در انجمن
ز دم کرد عطفه دیو رجیم / شتر جست و تیره شد از ترس و بیم

پیاده و ناچار با درد و آه / برون جست و جان سالم از رزمگاه
برای سگالش کی ننگ بود / که یکی چنین سر ز جنگ بود

خروشان ابوالاعور از تیغ تام / بدو گفت ای بی دنی ننگ و نام
نمائید اشعث همی زان فرار / نبودی ز ناورد و کار زار

بدو گفت کای حیز چندین مدم / که سرگشته ای و دام اشعث عجم
گر از کرده خویش پیکار است / چنین گفت [illegible] برادرست

که مرد و رزمی بمیدان برا / قدم پیش نه جوشنی را زما
شد از حرف او [illegible] کنار / ابوالاعور کینه پرور ز کار

بناچار آهنگ میدان نمود / سپه خویشتن را بمردی ستود
بدو گفت اشعث علاف این همه / [illegible]

که گر هست بازو و یال استوار / بضرب یکی لحظه کم پای دار
برو زان چه کرد آن یکی سرفراز / نبودند باهم زمان دراز

هم آخر بنوک سنان تیز دست / تنی بیش از ره اندیش جست
ابوالاعور آن دیو ملعون پیس / [illegible]

غضنفر ز بر جست شمشیر داد / بدر رفت از پیش اشعث چو باد
سپه دار اشعث ز الحاج ستم / بیکبار علی با سپاه تمام

دو نام آور پردل و کینه جو / خروشان نهادند چون سیل رو
یکی ذو الکلاع حمیری که بود / خداوند خفتان شمشیر و خود

دگر کینه ور شبوذ والظلیم — که پرهامن او نکرد دیده بهم
کشید از میان خنجر تیز را — برافراخت بازوی خونریز را
چو دید این چنین ملک رزمخواه — گرامی سپاهی بناورد گاه
بامداد شعث بمیدان کار — سپه راند نیکو دل هوشیار

دو بر دو لشکر با بیرکان تن — ستم دیده ز هر تیغ تنتمان تیغ کین
ز نعره در آمد بی اطلس حباب — در آمد بر رقص آسمان در نگ
از خشم بن بی نمی بیرمان — تن سوخت و ز رو بدیده مرغان
روان گشت بحر جنگ خون هر زمان — گران گشت ز آن تند جان چهار
عیان گشت بس نکار از ستم — [illegible]
که پیچید [illegible] — ز هر سو [illegible] روان
بنعل گوران خاره سکن — نهان بود زیر سم زرین کلاه
بیتمیز خیل گوران چابجا — زمین [illegible] رنگین زمین
فتاده بمیدان [illegible] از تن جدا

خروشید شبث که ای مسلمین — ز بس خون نمانده است جا بر زمین
شد آخر کنون وزین جا برا — گذاریم فرد ابطو رشا
بترسید از خالق انس و جان — مریزید خون از برای مکان
بگفت شعث و مالک نامدار — بحق خدا و بذلیل و نهار

بکیم تا از نما جای خویش — سحیم سرا تیغ بمولای خویش
سمعیم تا ره خویش بیش — علی داند لشکر و جای خویش
بنالید دو شب بکرد از سن — [illegible] تیغ دست
[illegible] از جنگ دست — [illegible]
[illegible] — [illegible] بر تن

سپه راند سر کرده فوج شام — بجای نخستین ناکام کام
همان لحظه مالک نامور دگاه — بیامد بر خسرو دین پناه
بفرمود شیر خدا بوتراب — مر او را ز لطف و کرم در جواب
بلشکر که خویشتن با سپاه
کنداز رزو بیشه شیر را — زند هر که در خون خود دست و پا
تبسم کنان گفت از مقبلی — شدی راضی از ما کنون یا علی
خدا از شما باد راضی کنون — شدم راضی ای نامور انجمن
روان گشت فرمانده مهر و ماه

فرستادن امیرالمومنین سعد ابن قیس را پیش معاویه و مکالمه او با اهل شام

بکلک خرد منشی هوشیار ... رقم کرد بر صفحه روزگار
که بگرفت چون شاه اسکندر سپهر ... مکان خود از دشمن دیوچهر
فرستاد جمعی که حجت تمام ... نمایند بر والی ملک شام
سعید ابن قیس آن نبرده سوار ... یکی و دگر عدی نامدار
دگر شیث و ز انصار صد کلاه ... بشر نام مردی سزاوار جاه
بگفتند مردان با رای و کام ... بدینسان سر کرده فوج شام
که با کس وفا این جهان خراب ... نکرده است سر از نصیحت متاب
جهان همچو ما و تو بسیار دید ... نخواهد همی با کسی آرمید
نشاید پی دهر ناپایدار ... فکندن چنین خویش از اعتبار
چرا ای پی جیفه مستمند ... که آخر بخاکش بباید فکند
نشاید بدل مهر آن خیره داشت ... که آن لب گور باید گذاشت
پاسخ چنین گفت آن کینه کیش ... کنید این نصیحت بمولای خویش
که از من بآنهاست سزاوارتر ... بود در سخن حیدر نامور
باو داد پاسخ سعید این سخن ... حذر کن ز قهر جهان آفرین
بگو این سخن در حق مرتضا ... که گفتی چنین نیست مولای ما
بفضل و بحلم و بعلم و کمال ... بود شاه دنیا و دین بیمثال
ز قرب و قرابت که با مصطفاست ... مر او را اگر بود و اکنون کجاست
نشاید جز او پیشوا خلق را ... ز بعد محمد رسول خدا
نکرده است کاری عجب بوتراب ... همان میکند که باشد صواب
بجود و بزهد و بتقوای او ... نبود و نگیرد کسی جای او
قوی پشت دین تیغ ز پهلوی او ... نبی شاد بود از روی او
برای خلافت سزاوار نیست ... کسی جز علی سهل این کار نیست

معاویه چو بشنید گفت ای یلان
ز مطلب نتابید با من عنان
شما را غرض چیست زین شور و شر
چه خواهید از من سخن مختصر

بگفتند مردان خنجر گذار
که ای مهتر شامیان هوشدار
مکش سر ز فرمان شیر خدا
اطاعت کن او را و بیعت درا

یکی با مهاجر و انصار باش
بهر کار با مسلمین یار باش
بکاری که کردند اهل یقین
تخلف مکن بگذر از بغض و کین

شوی تا نه با نخبه فرد از شمیان
مکن عالمی را ز غم وارهان
پاسخ چنین گفت سر فوج شام
بحق پیمبر علیه السلام

که از خون عثمان نخواهم گذشت
شود دگر گل از خون من کوه و دشت
کنون مقتدای شما بوالحسن
نه بینید بجز تیغ بران ز من

بگفتند گردان کزین گفتگو
غرض نیست ما را بجز خیر تو
نصیحت کنی گر بگوش خویش
بری نشاء از باده هوش خویش

میفروز آتش مسوزان جهان
مکن روز را تیره بر شامیان
وگرنه بحق خدا و نبی
ببینی بلاهای تیغ علی

که بگدازد از نار غم پیکرت
چو اخگر نشینی بخاکسترت
نه بینی دگر روز خوش در جهان
همی آیی از زندگانی بجان

بگوئی که ای کاش مادر مرا
نزادی نمیدیدم این روز را
معاویه چو بشنید گفت این سخن
ندانم که ترسم من از بوالحسن

من از پشت صخرم بتاب و توان
کند هر چه خواهد مرا امتحان
بسی گرم و سرد جهان دیده ام
همیشه بهار و خزان دیده ام

نترسم ز تهدید و حرف شما
نگیرم نه بزدل بروز وغا
بهوش و بتدبیر و در پردلی
جهان را ندیدم کو ماند علی

چو دیدند احباب شیر خدا
بخون تشنه خصم بد اندیش را
سپردند او را بگرداب او
نمودند با بوسه آرزو

بگفتند ای خسرو عدل و داد
سر دشمنان خاک پای تو باد
بن صخر دارد هوای ستیز
که از خون شود دست شمشیر تیز

بگفتیم با او سخنهای گرم
دل آهنینش نگردید نرم
علی رو به یاران خود کرد و گفت
که ای نامداران اقبال جفت

ببینید بر عزم باطل چنین
کمر بسته سر گروه شامیان
شما نیز در دین خیر البشر
بکوشید اکنون ازین بیشتر

همه از سر صدق نیت جواب
بگفتند کای زره آفتاب
کسی کی گذارد رضای شما
که باشد رضایت رضای خدا

بکوشیم تا در بدن جان بود
تخلف ز امرت چه امکان بود
همه جان فشانیم و فرمان پذیر
کمر بسته بر حکم تو ای امیر

توئی در دو عالم بما پیشوا
زهی طالع و دولت و بخت ما
ز فوج معاویه بروز دگر
برآمد عبید الله ابن عمر

بیاورد که با سپاه گران
بعزم ستیز نبرد آوران
به پیکار او با سپاه گزین
بامر علی هادی راه دین

محمد که فرزند بوبکر بود
بگردون گردان سر فخر سود
بشمشیر و خنجر بدشت وغا
ز هم شد دو لشکر نبرد آزما

بسی کشته شد لشکر از هر دو سو
ز ناورد که کس نگرداند رو
شد از تیغ گردان گردن فراز
ره صلح بربسته و کینه باز

تتمهٔ داستان منه

چو در باختر شاه خاور روان ... شد از تخت فیروزه آسمان
جهان را بآسایش آمد نیاز ... دو لشکر ز ناورد گشتند باز

بتسخیر عالم چو دارای مهر ... برآمد بیکران نیلی سپهر
سپه اندر ترحیل بیداد جنگ ... برزم دلیران بمیدان جنگ

بناورد او مالک رزمخواه ... بحکم علی شد روان با سپاه
سراسر ز خون دامن این دشت ... باندک زمان قرمزی رنگ گشت

بگوییم که مالک جهان پهلوان ... جهان گرد با تیغ و گرز و سنان
جهان بود تا روشن از آفتاب ... نگردید پایش جدا از رکاب

چو دیو سیه شب بزنجیر بست ... کشیدند گردان شمشیر دست
سیم روز عمرو محیل از عناد ... قدم با دلیران بمیدان نهاد

روان ابن عباس شد بیدرنگ ... برزمش بکف تیغ الماس رنگ
شجاعت عیان بود از روی او ... قوی پشت نصرت ز بازوی او

شد از ابر تیغش چو دریا زمین ... حبابی بر آن آسمانی برین
نموده بسی را بدشت ستیز ... ز کین طعمهٔ اژدر تیغ تیز

سپاه دو کشور بی ننگ و نام ... ز هم بود ناورد جو تا بشام
بدین گونه هر روز در رزمگاه ... نبرد آزما بود با هر سپاه

کشتن حضرت امیر المؤمنین حریث را که خیر غلامان والی شام را و فرستادن معاویه عمرو ابن عاص را با سپاه

نگارندهٔ این حکایت رقم ... چنین کرد بر صفحهٔ خاطرم
چو ماه محرم بپایان رسید ... هلال صفر ز آسمان سر کشید

وصی بی

وصی نبی شاه کشورگشا　　بفرمود لشکر خویش را
مرا بود مانع ز جنگ عدو　　دو چیز ای دلیران پرخاشجو
محرم یکی کاندران بی درنگ　　میان برگشایند مردان جنگ
درین ستیزنده کی خوب نیست　　معاویه اگر گرد معیوب نیست
توقف وگر بود از بهر آن　　که باشند معاویه شامیان
اطاعت کنند بگذرد از عناد　　ستمگر مبیند اندر آیین داد
ز چاه ضلالت نیاید برون　　بخون تشنه ترگشته جویای خون
نصیحت اثر در دل سنگ او　　ندارد کنون فرض شد جنگ او
بگوشید مردانه در راه دین　　که هستند بر حق بصدق و یقین
مصمم نمودند جنگ آوران　　نبرد بد اندیش دین شامیان
معاویه چو بشنید این داستان　　که فرمود سرور ز دست زبان
بدانست کان حجت کردگار　　توقف چرا کرد در کارزار
بترتیب جنگی سواران فتاد　　یلان را ز خلعت و اسپ داد
بفولاد پوشان تیغ و استوار　　چه قلب و جناح و یمین و یسار
وزین سو شهنشاه دنیا و دین　　وصی محمد رسول امین
بیاراست افواج نصرت رکاب　　همی برد و زره را آفتاب
یمین را بشهزادگان　　بنام خدا گشت رشک جنان
بفوج پیاده ز سوی یمین　　یقین کرد آن هادی راه دین
یکی مسلم ابن عقیل و دگر　　جگر گوشه جعفر نامور
دو تن بر یسار سواران گماشت　　که از هر یکی مردمی چشم داشت
دو تن لیک هم یک محمد بنام　　بزهد و بمردی و دانش تمام
یکی ابن حنفیه فرزند او　　دگر پور بوبکر نامور جو
یسار سپاه پیاده سپرد　　بدان کس که از پردلان گوی برد
خداوند خفتان و شمشیر و خود　　پسر عم او ابن عباس بود
بهمراهی هاشم نامدار　　قوی پشت و اینت سپاه یار
بقلب سواران بدیهه بود　　ز راز دل جمله آگاه بود
تو گفتی برای دلیران دین　　مجسم شد فضل جان آفرین
بقلب سپاه پیاده امیر　　شد اشعث دگر مالک شیرگیر
جناح سواران سعید بن قیس　　بمیدان قوی پشت دا چون بوقبیس
یکی از خزاعی نژادان یقین　　بهمراه او گرد سالار دین
جناح دویم خسرو عدل داد　　بعدی کرپور شداد داد
بعمار یسر و از پردلی　　سپاه یکمین شاه مردان علی
ز عمر ابن حمق الخزاعی کلام　　شد اندر کمینگاه دیگر تمام
سپه ایدالله چو ترتیب داد　　همین خواند روح الامین این گاه
برآمد فغان از دل گاو و دم　　چه ماهی چه مرغ و دد و پا کژدم
یلان مضطرب چون شیر بهر جنگ　　ز آهن نهان همچو آتش بسنگ
علمها فراخت در دشت کین　　هوا شد منقش چو دیبای چین
ز فریاد چاوش و بانگ نفیر　　شده کر همی گوش این چرخ پیر
نخستین برون راند مرکب چو باد　　مسمی بعوف از سپاه عناد
بمیدان رجز خوانی آغاز کرد　　نوای مخالف کمین ساز کرد
بنا و روان دسته ز جان　　روان شد دلیری ز سلامیان
بن قیس شمشیر زن علقمه　　ز بن هند و تقوی عزیز همه

بطعن سنان خصم کیش را   درآورد از پا بدشت وغا
نگار نخستین او عوف بود   که او در دل عالمی خوف بود
دل آسوده برگشت از ترکتاز   شد از پای بوس علی سرفراز
پس از ساعتی عمرو از فوج شام   بمیدان سپه راند جویای کام
همی کرد جولان بسی این لاف   که دزد و سر از تیغ من کوه قاف
به پیکار او شد بفرمان شاه   حصین ابن منظر بناوردگاه
بهمراه خود برد پانصد نفر   ز حی ربیعه همه شیر نر
درفشی سیاهی برافروخته   که بر آسمان سایه انداخته
ز کرد ره تیزتک بادپا   سیه کرد بر شامیان روز را
دو دریای آهن بدست ستیز   بهم موج زن تیغ شمشیر تیز
گهی بر یسار و گهی بر یمین   حصین دلاور ز دی تیغ کین
چگویم که آن شیر جنگی چه کرد   برآورد از لشکر خصم گرد
معیه روان کرد پانصد سوار   بامداد عمر تبه روزگار
علی ولی شاه مشکل کشا   گزو پشت بر کوه داریم ما
بامداد جنگی غلامان دوان   بناورد که کرد صد جان فشان
حصین دلاور بحصن حصین   درآمد ز دلداد شاه دین
برافراخت بازو بی شمشیر زن   مثل ماند زو خنجر افراختن
ز خون دلیران زمین جابجا   بدامان گلچین ز دی طعنها
ز بس کشت هر لحظه کرد عیان   که تا فلک رفت بر زبان
کشیده سنان سر بچرخ کبود   زمین تا فلک استخوان توده بود
هوس هر که میکرد جنگ حصین   شدی قبض روحش ز جنگ حصین
بیکدست تیغ و بدیگر سپر   چپ و راست میزد دلیر نامور
چو آتش بجان جهان در گرفت   ز جا لشکر خصم را برگرفت
بدنبال آن بخت برگشتگان   روان با علی گوی شد با یلان
فکندی سر از تن چو برگ درخت   بپا پی سزاوار دیهیم و تخت
تقلب سپاه سپهدار شام   درآمد برآورده تیغ از نیام
بسی سرکشان را بخاک پست   کسی پای سیل و مانده بست
چو شیر گرسنه بوقت شکار   ز دی خویش را بر یمین و یسار
بخون بختن بود چالاک و چست   ره خیمه والی شام جست
بپیش سراپرده از تیغ تیز   بپا کرد هنگامه رستخیز
کسی سد راهش ز فوج عنا   نشد آفرین داد پیکار داد
بجنباند ری ناله و آه و درد   یکی ز سراپرده فریاد کرد
که ای نامداران چالش جو   مروت جستند شرم اخلاص کو
نه آخر بحق خداوندگار   بهم ابن عمیم و خویش و تبار
مبادا کسی در حرم رو نهد   ز رخ پرده شرم یکسو نهد
ضرورست پاس حرم داشتن   نشاید چنین تخم کین کاشتن
بفتح و ظفر با دلیران دین   حصین باز گردید از دشت کین
سواری برون تاخت احمیر نام   گزو بود آوازه در ملک شام
غلام معیه سر شامیان   قوی دست و بازو چو پیل دمان
مبارز طلب کرد جولان نمود   خداوند خود را و خود رستود
روان شد برزمش ز پیش ولی   مسمی بکیسان غلام علی
هم آورد خود را چو احمیر دید   برافراخت بازو و بسویش دوید

دیر دل

دو ویرو دل از نالی بهیبت تیم
هر جا که ازان قضای نقش بست
بنمود بر هم که بند او چنگ را
که اعضای او جمع کرده بود خورد و
بیدار و آنکه سعود بر ... ان
بیابان چون تیغ درون ...
برق نگاهش دل آنکه را ...

بر دو زخم سود و شد با تیغ تیز
دل شکسته بود که در ریش نشست
... که از ان ...
... آن کین و ...
دو عالم ... یاران این
بر دوی ز چنگال شهباز جان
چه حاصل شد زخم رگ کرد و نیش
جهان گشته ازین نقش ...

همه سر تیغ بر اندیشه نیز
دوران که کرد و دم سر بر هم ...
بکرد و بند بر که در سر یکی جان
زبس سچو آنانکه ... فرمود و بود
زاری دی بر دو ... سر
عالم و ... گشت ... پای کام
... بیست ... بر دو ... بود

جدا گشت کیسان چنگی ز زین
رسانید خود را با چرخ حیث
ز دو بیت بیش خان بن ...
... سر ... بی ... بود
... بر ...
نعمو والی شام ... مست
سکانچو ... دلاور نام
بلا کرد ... جابرت ...

لعین چون جهان تنگ بست ابلیس
فلک چون کلاه منقش بسرش

معد باو بگفت ای نامدار
همین کیست این مرد خنجر گذار

حریف تو است بگفت ای امیر
بحق بنده ات همچو من چه خیرم

بود کرعلی زنده باکند راستی
برای رضایت کشتن آراستی

که خنجر که در دمین تن ویرو لی
خدا رکن ایشم و دست علی

نبرد تو با هم تو از زور دست
فلک یک نگه کرد زور دست

بگفت ای دلیر افراز همه شیرزن
ز صد مرد بیش شود زمین

علی با بر دو دست و در جنگ
تو هم مردی و هم دولاد چنگ

علی را کر ان ساید بشت و تا
دراری بود نام مردی ترا

رسید تیغه بی خونبار خونریز تر
بروق بالا فسه انگیز در

اگر انتقام مرا دراز و
ستانی بود مرد ایزد و

گرسته علم دراری توام
بود نقد جان از برای توام

بادو اتیغ مرکفت ای امیر
مده خویشتن را بچنگال شیر

خدا و هر که باشد نبرد آزما
بخاطر کند ای هر ف م ام

حدیث از اندیشه عمر جاس
مزو یک خود او جان خصاص

ز مردان زنید چنین چون یلی
که همت صد و بیست و پا با علی

بخواهم بسیر و در روز کار
بود در بیابان مرا افتخار

حدیث از حدیث بد آموز کار
کمر بست بر کینه اسفندیار

روان کرد مرکب بشد تیز
خروشان چو دیوی کشید تیغ تیز

بوقش

ز جوشن ز پولاد و از خسته خود
میان را به خنجر در آهن بخواست
بر آن اسب جنگی پولاد ابلق نشست
که تا خصم گردون کشی بود جنگ
بیامد چو شیر ژیان غلط او فتاد
به جنگ من تو ز او و مولای تو
شنیدم سر راه را ای حسین بود
جهت شکر را او فراخت تیغ
بر گشته کاسه سر سرخ گون بهکیمان
زغم آه و زاری ای غلام

زره در بر و کوه پولاد بود
خروشان که خون دریای سرخ باشد
دل از زور و خشم و آرزو به بند
بزد سد دلیر آنده به جنگ
بسوی سلیمان بن سند چو باد
نشان کرد تو سام کنون جان تیغ
بفرمود آن شاه مالک رقاب
که برفرق سرور زد شمشیر تیغ
سر کاسه غلطید در خاک و خون
سپه کرد و سر کرده فوج تمام

خروشی بر آمد ز ترکان به کین
خصم فوج آن جمهور روزگار
تکبیر گشت آن دو نیم متعدد
چو زد نشیند عامه روزی بست
خروشید و گفت ای سرور دار
چو شاه دین مجید جنگ مست
کمر بستند روزی رزم را
برزد و لاور آن کمر و وا
که ای بدر باد و دیر آن عمر
بگفت این سور و لاور علیست

چو دیو سیه کوه تیره کوهکن
علی ولی جنگ کرد کار
چو دوران شد به دشت وغا
به اسب دگر بر نهاد دل نشست
که بود بجنگ من آموزگار
گرد دوران شاه به جنگ نشست
درآمد مردان کنون پیش
جهان از غضب زو بر رود و العطا
شد از آتش آب بر و رود واو
گرد و از ناکس بهم ور رود

زافسون آن عمر سراپا بلای

ابن حصین سکونی که بود

هم او رفت امروز و در شام دید

ز تیغ آتش و آب گردیده بود

برو کین جنگی سواران بخواه

به یک ضرب ... عضب زبان

به مالک ستم ... بر زد او

حریف دلاور در آمد ز پای

مسمی بعمرو ابن جحود

تو دانی که بی دست آن عمر رفت

سر او که شد بار دوزخ بدم

ستم پیشه ای ... از آنان

برافراخت بازوی خیبرکن

سنان ... سکان ... ازیکان سر

در آن معرکه چون اجل تیغ زن

بگفت ای سرافراز مرد دلیر

ندیدی علی را که آتش فروخت

دوباره دوچار آمد ... جان ستان

بزد هم علی صاحب ذوالفقار

نیاورد و برگشت از کارزار

سعید ابن قیس از دلیران دین

که رفت از رخ تیغ بر روی زمین

فرو زد علی بر زد و کرد از ستیز

دل از درد داغ جگر سوز سوخت

شد آن مستمند از سرای سپنج

روان گشت ... سر نامدار

سر سرکشان گوی شمشیر او

زبانه چو دود اسد ابن حسین

در آنجا

در آن حال [illegible] روزگار
فرو شد [illegible] و لاله و [illegible]
سوی [illegible] و لاله [illegible]
[illegible] بیجا کرد
بفتح و ظفر شاه [illegible] کرد
[illegible] زانوی [illegible] نهاد

بخت سر خسرو روزگار
[illegible]
سکندر شد از خشم و کین [illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible] که روشن [illegible] باز
[illegible]

[illegible]
[illegible] کامد اجل [illegible]
[illegible]
[illegible] روزگار
سخن گفت [illegible]
[illegible] از آتش [illegible]

که گر نشنود [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوی [illegible] رنگ
[illegible]
[illegible] از خاک [illegible] زمین
[illegible]

جنگ کردن سعد ابن قیس با ذو الکلاع که سرکرده شام بود و ظفر یافتن بر او

چنین گفت با ذو الکلاع ای سترگ — که در روز رزم تو چون قیس گرگ
نه مرهمی دل ریش من — ز قتل سعید آن بد اندیش من

که عمرو و شتر بد در اسبغه چاک — بیفکند از پشت مرکب بخاک
بنوشند گفتا که فرمان برم — من هر چه گفتی بجا آورم

روان گشت با مهتر نامدار — سوار سپه بد در دشت کارزار
همه غرق آهن ز پا تا بسر — همه جنگجو حمله بر خاص حشر

ز گرد ره لشکر ذو الکلاع — هوا تیره گردید چون پر زاغ
چو داماد علم لدنی بدید — ستم پیشگان را بمطلب رسید

چنین گفت با قوم همدانیان — برزم شما بسته دشمن میان
سعید سرافراز خنجر گذار — باو گفت تا آل سوده وار

تو بسیار یار از جهان آفرین — بکن کین ببر و دلیران دین
اجازت گرفت و بناورد گاه — روان گشت با قوم خود کینه خواه

عنان داد و شمشیر خوش کرد کام — دل از دست شد لشکر شام را
یلان یکقلم خنجر افراختند — مرکب بخون خاک را ساختند

دو لشکر در آویخت با هم بتیغ — چکاچاک شمشیر بر شد بمیغ
دلیران بی نام در دشت کین — دل از خویش کندند همچون بکمین

ز الوند اگر بود دشمن فزون — شد از تیغ همدانیان غرق خون
بشمشیر همدانیان شامیان — فتادند یکبارگی از توان

کرفتند

گرفتند راه هزیمت به پیش / نکردند شرم از خداوند خویش
سعید دلاور تعقب نمود / که سیرش از خون دشمن نمود
بیفکند از پا در آن ترکتاز / بسی گرد گردنکش سرفراز
گریزنده را تا در بارگاه / رسانید و برگشت نصرت کلاه
شد از بازوی پس علی کامجوی / پس از نبرد و عالم همین کام او
برافروخت چندان رخ شهریار / که روی هوا گشت یاقوت بار
علی ولی شاه مشکل گشا / پسندید رزم هژبر آزما
غضنفر نظر نمود او را چو دید / مرا جای حسینی و دست ای سعید
ز زور خسرو مسندت اعتماد / مرا بود و دائم دولت شاد و باد
سعید سعادت قرین چون جواب / چنین گفت ای ذات آفتاب
زمن خدمتی در خور این کرم / نیامد شها کمترین چاکرم
بکاری که رو در جهان صعبتر / نباشد نکوتر به بندم کمر
برای رضایت کشتن جان / بود کمترین کار بندگان
علی با سپاس ز زر وی داد / بشارت ز گلزار فردوس داد
روان شد مسیحای غم وارثش شاد / دل آسوده و خنده بر لب بیاد
شبی تا سحر بصد خوشدلی / رسانید از وصف ذکر علی
معه بر زانوی خصم سر فکند / ز تیغ دلیران پس اندیشه مند
بلاجوی احباب از غم نبرد / به اختر تمام شب اختر شمرد

جنگ کردن ابو ایوب انصاری با مردم شام و کشتن بفتح و نصرت

سحر که چو شاه فلک بارگاه / برآمد به سر خسروانی کلاه
سپاه دو کشور به آهنگ جنگ / صف آراست در رزمگه بیدرنگ
امیر عرب لشکرآرای شد / درفشی به سر سوی فلک سای شد
چه قلب و جناح و یمین و یسار / ز خولان و پوشان نمود استوار
زمین از نبرد عرش سا / ز انجم بگردون وی طعنها
بدست یلان قبضهای کمان / چو در قبضه خور بلند آسمان
برآمد بمرکب ولی خدا / تو گفتی به معراج شد مصطفی
نمودی شه از کوه پیکر ستور / چو نور تجلی به بالای طور
مسیحا به نظاره آن رکاب / کشیده سر از روزن آفتاب
ز رخشش سپر یافت عز قبول / چو مهر نبوت بدوش رسول
بجاشد شعروامای پیش / کمند حصن بیکو بدان جای خویش
دل خصم از بیم تیغش دو نیم / نمودی چو ثعبان دست کلیم
فلک گرد دامان میدان او / شفق آتشین گرد جولان او
لعلش سخن زیر لب نکته رش / رخش زیب کاشانه گلفروش
بوصفش چگوید زبانم جز این / مجسم شده نور جان آفرین
لب گوهرافشان بهم برگشود / بحرفش جهان چون صدف گوش بود
نفرمود با نامداران سخن / که ای نامداران شمشیرزن
بیاور و اعدا الکمر استوار / ببندید امروز چون کوهسار
فشارید در رزمگه پای خویش / که بیجا شود دشمن از جای خویش
هنرهای دوران بجای آورید / سر دشمنان زیر پای آورید

ولی تا سپاه ستم تیغ تیز — نیارد برون هست حکم ستیز
کنند چون اندیشه در عز خطاب — دگر از شهامت نیکو رکاب
نگیرد در او گریزندگان — مسازید مرکب بمال شان
بخون تری خستگان بیدریغ — ز کین بر میارید زنهار تیغ
بمال کسی دست غارت دراز — مسازید اولی از آن احتراز
ز مقتول در رزمگه هر چه هست — نگیرید و زور بردارید دست
بفرمان فرمانده انس و جان — ببستند از جان کمر بندگان
نخستین نی چند از قاطعین — نمودند آهنگ جانش بکین
ز تیغ غلامان شیر خدا — گرفتند آخر ره خویش را
وز آن پس لیری ز ناوردگاه — روان شد ز انصار نصرت کلاه
که نامش ابو سعد و الوت تیز — بخون عدو تشنه چون تیغ تیز
کسی ز دلیران خنجر گذار — بگردید عزم میدان آن نامدار
چو دید از سپه شیر مردان یلی — کمین بند و شاه مردان علی
ز جا بادپا راند و خاربست گرد — یکی حمله بر لشکر خصم کرد
که شد شور روز قیامت عیان — ز فردای خود بی‌خبر شامیان
نشد آرد پیش او هیچکس — پراکنده شد لشکر از پیش و پس
بسوی سراپرده آورد روی — هژبر دغا شیر پرخاشجوی
ز پشت سپاه دو داد هم جان — بدر رفت سرگرده شامیان
دلاور ز اعدا در آن ترکتاز — نی چند افکند و برگشت باز
گریزنده شد و جهان کار مردان — بسوی سراپرده خویشتن
بجان غزی گرفتار آه — رخش زرد گردید چون کاه
بطعن دلیران زبان کشود — بسی بی‌خبر غافل از خویش بود
همی گفت ای نامداران شام — کجا رفت غیرت چه شد ننگ و نام
بکرد دست یا کی سمالسته بود — که یک تن چنین دستی نمود
ازین زندگی مرگ بهتر بسی — که خندد باطوار ما هر کسی
یکی گفتش از شامیان ای دلیر — چه افکنده این چنین سر بزیر
که من نیز شهباز بستم ولی — بهم رو بیاورد فوج علی
کنم برد و بار کاهش همان — که گردد این ستیزنده با شامیان
ز نیم ضربتی بر شه ذوالفقار — ز غم وارهانم ترا غم مدار
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا — فروزنده آتش بادپا
درآمد میان سپاه آن امیر — همی غافل از کر و فر سپهر
چو ایوب انصاری از دور دید — بد اندیش چون سوی پیش دوید
بزد آنچنان تیغ بر کلیت — که چون برق از گرد وش صباحت
سرش بود و بر پیکرش همچنان — کنار ز بد اندیش علی پهلوان
جدا شد روان شد چو مرکب ز جا — سر از پیکر و پیکر از بادپا
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که از جوش زیباغ جنان شاد باد
چو تیره شود مرد از روزگار — همان میفکند کشتنی یادگار
برآمد ز جنگی سواران خروش — دل والی شام آمد بجوش
ز شاه و فوجی شکست ستیز — همه نیزه ور صاحب تیغ تیز
سپاهی بهم از فوج نصرت نگار — روان شد بمیدان چو دریای آب
ز بیم هردو لشکر نبرد آزمود — ولیکن توان با اندیش بود
بحکم علی صاحب ذوالفقار — بامداد شیران خنجر گذار

روان گشت [illegible] لشکر شد با یلان
پی [illegible] از [illegible] زمین خاکدان
جهان تفت تیغ و ظفر با سپاه
ز بس گرد [illegible] نگار [illegible]
همه غرق آهن [illegible] نشان
همه دل [illegible] خشم و [illegible]
[illegible] با صد سوار
[illegible] سلام [illegible]
گرفته [illegible] جهان ای [illegible]
[illegible] لشکر پر [illegible]

قوی گشت پشت جنگ آوران
شود [illegible] سوی خصم [illegible] روان
[illegible] که آمد ز نادر [illegible]
[illegible] است [illegible]
فلک [illegible] آتش اختر فشان
برای [illegible] همه [illegible]
روان شد ز نادر دو [illegible]
نهادند [illegible] پاک اعتقاد
کنم وصف [illegible] نگارستان تا کجا

[illegible] دریای جنگ
چو آهوی زرین خاور [illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن شد [illegible]
[illegible] صد [illegible]
همه ز آتش دل جگر سوخته
[illegible]
فدای [illegible]
[illegible] هوای بهشت
[illegible] روان [illegible]

[illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] لشکری [illegible]
[illegible] فولاد [illegible]
[illegible] کمان [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] رای [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

همه گشته شد [illegible] دشت کین
طلبکار دنیا و جویای دین

مکالمه عبدالله ابن عمر با حضرت امام حسن علیه السلام و جنگ کردن با اهل شام

دمی نکوه بگلچین این بوستان	گل افشاند در وهن دوستان	چو از خون خنک آب این دشت	کران تا کران رشک گلزار گشت
عبدالله ابن عمر شد روان	بیاورد که از صف شامیان	بگفت ای حسن سبط خیر الانام	لبت هم زمانی ز الفت حرام
که دارم سخن با تو از آشتی	چرا راه اخلاص بگذاشتی	چو بشنید زان ابن عمر این سخن	روانش مسلح شه دین حسن
از آن رو بپوشید خفتان خود	که بر حرف او اعتمادش نبود	سلیمان و زنگ اقبال او	روان کرد مرکب به میدان او
بگفت ابن عمر ای حسن	سلیح بر کش از بر خویشتن	مگو این تن نازپرورد را	ز بار زره رنجه داری چرا
مبر این گمان غلط بعد ازین	که باشد مرا با تو پرخاش و کین	مصدع ازین شدم ای امیر	که باشد ز حرفم شوی تندگیر
بود گر اجازت تمام بیان	که در بند امر تست اظهار آن	نکو هست سبط محمد باو	غرض چیست بگو ازین گفتگو
پاسخ چنین گفت ابن عمر	که ای نامور خسرو دادگر	بگو دولت نیک علی با قریش	با ایشان همه کار او بود طیش
دگر آنچه عثمان ز اعدا کشید	علی را سبب مدان کار رسید	کسی نیست راضی که بیعت باو	کند نیست از وعده او باو
سخن بشنو از من اگر عاقلی	برای تو اولیست ترک علی	بر او از تخت خلافت توئی	که با حلم و اخلاص و رافت توئی
مده این چنین دولت از کف بسیج	رها ساز خلق خدا را ز رنج	اطاعت کند والی ملک شام	نخستین و گر نه وزیر تمام

جاکر بنه

جگر گوشهٔ مصطفی و بتول / باو گفت احسنت ای بوالفضول
چه اندیشه ورای بحکومت این / که گفتی نه عقل و آیین و دین
تخلف ز امر رسول خدا / کنم حاش لله چه یارد مرا
بروی حسین کشتم تیغ کین / بهوش آنکو این سخن بعد ازین
ز ره برد ابلیس گمکرده راه / که با فاسقی ظالمی روسیاه
کمر بسته در حرب و علی / بمیدان کسی نیست مرد علی
دم از صلح و پرسش معیه مزن / فراموش کردی که این هر دو تن
خصومت نمودند با شاه دین / رسول خدا خاتم المرسلین
عداوت به اسلامیان آشکار / نمودند و هستند بر آن قرار
به پیغمبر مرسل اقرارشان / نه از طیب دل بود و از زبان
غرض زان عداوت ز اول بود / نگهبانی جان و اموال بود
تو هم ای هواخواه اهل جفا / مکن هیچ تقصیر در جنگ ما
بکوش آنقدر تا که خواهی کین / که ما راست حافظ جهان آفرین
رسیدست مرگ تو دارم گمان / که کردی تو هم گشته با مشرکان
ز گفتار سبط رسول انام / خجل گشت و برگشت چون ناکام
سخن آنچه بشنیده بود از حسین / بیان کرد با مهتر خویشتن
ز بس غم و غصه مانند مار / بپیچید بر خود بد آموزگار
خروشید کای نامداران شام / کجا رفت غیرت چه ننگ و نام
گرفتار در سینه تا کجا / ز خونی لبش سرخ شمشیرها
یک امروز مردانه در دشت کار / بکوشید با حیدر نامدار
مگر نام رفته بجنگ آورید / همه رو بمیدان جنگ آورید
دلم آمد از جنگ هر روز تنگ / بباد فنا رفت ناموس و ننگ
سر افکنده تا کی ز شرمندگی / لبی گر که بهتر ازین زندگی
ز حرف معیه برآمد خروش / ز جنگی سواران فوج لا دوتن
سپاهی و آن شد برون از شمار / سوی لشکر حیدر نامدار
تو گفتی ز پوشیدن باد پای / بباد فنا رفت دشت وغا
ز بسیاری گرد ره آسمان / نهان گشت از دیدهٔ مردمان
شه دین و دنیا علی ولی / کزو خشم شد در جهان پردلی
ز روی غضب چون گل آتشین / برافروخت از جرأت شیر کین
ظفر از جهان آفرین خواسته / روانگشت با فوجی آراسته
شد از شیههٔ دلدل شیرکام / هوای نبرد از سر فوج شام
ز افشاندن لعل در رزمگاه / زدی پشت پا بر سر مهر و ماه
ز نعلش که بر آسمان او دشت / بگوش حلقه بندگی داده دشت
نگاه دو عالم بر آن باره بود / که با یک فلک جای سیاره بود
شه از برج زین قد برافراخته / سپر پیش رویش بینداخته
جلو ریز شد تا بمیدان کار / عنان قضا در کف اختیار
بر آورد تیغ دو دم از نیام / بخونریزی تیز در روز شام
علم آتش آب پور گرد / دل گرم خنجر بلان سرد کرد
شد آمیغ تیغ در دست او / ز ابلیس بخت چون زمین سرخ رو
ز پهلوی او دست بازوی دین / قوی گشت چون پنجهٔ آهنین
بدل گرمی شیر خشناک آزمای / قیامت نمودند کردان بپا
طپیدی بخون هر طرف کشته / شد از کشته در هر قدم پشته

دل دوستان اعدا چنان شد ز کار / که از بیم جان بخه رعشه دار
گریزنده راه هزیمت به پیش / به پرخاش‌ها خود ز کردار خویش

غضنفر به فتح و ظفر گشت باز / ز ناورد که با یلان حجاز
ور آن زور از تیره‌بختان شام / که کشتند مقتول جویای کام

بقول شمارندگان در شمار / نود بود افزون ز ششصد هزار
چو روز دگر آفتاب بلند / کلاه بزرگی بگردون فکند

رفتن اسد الله الغالب بمیدان رزم و طلب کردن معاویه را بجنگ امیر و خلاصی یافتن از میر گون

سپاه دو کشور بدشت مصاف / صف رزم آراست چون کوه قاف
هژبر وغا شیر پروردگار / وصی نبی شاه دلدل سوار

بیاراست خود و سلاح ستیز / ندارد ز فولاد جوهر گریز
تو گفتی ز پهلوی دریای جود / ز رخ چشمه‌ساری ز انوار بود

زره فش کله خود شد کامیاب / بعینه چو برج اسد ز آفتاب
حمایل یکی تیغ بران بود / که هر جوهرش شرح لا سیف بود

طلبگار دست رسول امین / که یعنی نبی را منم جانشین
برآمد بر آن چون نبی بر سپهر / بسر در رکابش روان ماه و مهر

بپابوس شه شد رکاب استوار / بود از دو قطب آسمان پایدار
روان شد بناوردگه بی سپاه / ید الله خدیو فلک بارگاه

جهانگیر شد لشکر شان او / سپهر برین گرد میدان او
ظفر در رکابش قد افراخته / چو شاطر ز دنبال تک تاخته

دو لشکر که بود بر روی او / سخن بر زبانها ز بازوی او
علی ولی شاه معجز کلام / خروشید و گفت ای سپهدار شام

بکشتن مده اهل اسلام را / زمانی بمیدان بیا و درآ
که با هم بگردیم در دشت جنگ / بخونریزی هم گشاییم چنگ

ظفر گر ترا باشد اندر جهان / بکام دل خود شوی حکمران
وگر داد نصرت مرا کردگار / ز رنج و تعب وا رهد روزگار

بحرفش سر شاه شامی گوش بود / جوابی نگفت و خاموش بود
شنیدم عبید الله ابن عم / باو گفت ای مهتر نامور

بمیدان حیدر بر از دو باش / گشاینده گنج مقصود باش
بدانند تا نامداران شام / که هستی بمردی و جرأت تمام

میمنه بحرف و گر لیک شاد / ز لا و نعم پاسخ او را نداد
نترسید از جنگ شیر ژیان / بگردد دل البته کس قصد جان

چو شیر خدا شاه مردان علی / ندید از ستمکاره یار دلی
برانگیخت دلدل بعزم ستیز / ره لشکر خصم را پیش کرد

دلیرانه خود را بکف ذوالفقار / بزد بر یمین و یمین بر یسار
چو شیری که افتد میان رمه / سوی میسره میبرد و میمنه

بگرد و سر او بلند آسمان / ز سرعت بگردید چون بندگان
ستم پیشه کاز از زبر زیر کرد / ز جان یکقلم حمله را سیر کرد

بسی را به تیغ دو سر سینه چاک / بیفکند از پشت مرکب بخاک
ز گردان کسی سد راهش نشد / که دل خون ز تیغ نگاهش نشد

غضنفر

غضنفر بیک حمله کار رمه کرد / توان کی بُد صد توان با وکرد
به میدان بسی اشته داورس / شد وگشت و برگشت و گفت ای بس

بد اندیش او شد ز تاب و توان / چو تصویر دیوار از بیم جان
چو گرنیدگان چون ز مرکان فشاند / ولی بود خندان که خود زنده ماند

با وگفت عمر بد آموزگار / که سالم برون جستی از ذوالفقار
بگردی چرا عزم جنگ علی / تو رسیدی از تیغ و جنگ علی

نباشد نکو از تو ای تیغ زن / که ترسی بدینگونه از بوالحسن
چنین گفت اوی کز ان بهن و بگشت / چو شیر خدا خنده لب بازگشت

سلح از بر خویش بگشاد و زود / که حاجت بخفتان و جوشن نبود
بدل کرد رخت گرانمایه را / همان دوز و فلک پایه را

گرشناسد او را بد اندیش دین / دلیرانه آمد بمیدان کین
بدینگونه آهنگ میدان نمود / مبارز طلب کرد و جولان نمود

روان عمر عاص از صف شام شد / بی نام و آوازه بدنام شد
علی را از گردان تصور نمود / بجز دخره غافل ز حق کور بود

خروشید و جوشید و گفت این سخن / کسی جان نبرد است از تیغ من
من آنم که با سنگ خارا مست / مرا حرف دیله لاف مست

کجا جان برد دشمن از جنگ من / بود چون سنانی بهر انگشت من
نه مهند کسی پشت من در جنگ / ببارد گر از آسمان تیر و سنگ

من ای کوفیان بد آموزگار / منم سیم از حیدر نامدار
بخاطر شما را چه آرم که هست / هم آورد من آنکه با من علیست

چو بشنید شیر خدا شاه دین / ز عمرو ستیزنده حرفی چنین
بگفت ای ستیزنده چندین مدم / قدم پیش نه که منم حیدرم

چو شیر خدا بد اندیش دید / تو گفتی تن مرغ وحشی رمید
ندانست غرق بلا چون کند / که کشتی از آن ورطه بیرون کند

علاجی ندانست عمر از گریز / بیکبارگی ... ز تیغ
بیکبار گیمیه غضنفر جو باد / به دنبال عمرو ابا عنان
ز هم برد و از من چو بشنفت / رسید و از ابن ... ستمکش
ز سر رفت یاد ... و ... تا / که در خون نشاند بد اندیش را

عنان زاده عبد از رزمگاه / روان شد ... تعجیل ... ی باد
برو نیز بگریخت بد اندیش را / ورا از قضا را الحکم خدا
جدا شد ازین عمرو نامور مند / بسی ... ست ... کند
محبیل نیکو ... آن اوی / نکرد ... خود ... الحیله کی

بیفتاد بر خاک و بر داشت پا / بر و دی چو دست از برای دعا
نمود است شلوار در پای او / نمودار شد زان کجای او

بر او کین خود کرد آن نادرست
درین حیله همسر شجاعت شعار
منم زان کسان همسر تاجیان
بتدبیر باد و هوا است سخن
باو خشم و گفت ای سپهدار نام
کنون باز کردن همرای او دو کوی

شد از ترس من سوی ... سوی حست
بدو رفت سالم ز میدان کار
چنین گفت با نامور پهلوان
بود تا ابد بر سر انجمن
اگر مرد ... سپهدار ان سرام
رهائی ترا هست از تیغ اوی

شنیدم شد از خشم خونین
سپهدار دیگر دو ارجمند با ولو
کنون باز کردن توای عمر عاص
ز کاتش و حیا حیدر از قوت قو
مخند این قدر با علی دو دست
تر افواند حیدر بدین بست و

کذشت از نصر ز خشم بر ...
رهی پیروزی استاد بود
شد ری از بلای سپی ولاوس
کذشت و ... رهی بادو در کون تو
همین ... حیدر داست کو ...
فتادم ... سر اندر بلای

تتمه داستان بالا

بود سعدی این چنین زر دوست
فهم کان گفت ای تیغ زن
[illegible] کس از دیده عیب [illegible]
بحرف و حکایت ببسته کلام
که انجمن شد بدرگاه او
[illegible] که در فیض تابنده دور

نشستن از شامت روی تو
چو شکر که بر سعدی از بوستان سخن
بگیرد و کی از شیر پیروه کار
سر [illegible] و دی سعدی از بام سر
تا که سر روی چون ماه او
حسن [illegible] و گل جگر و کان لعل او

سعید گفتار او خنده دوست
هم سر فرازان عالم علی است
دلی کشف صورت مثال نمود
بر آید چو در رای خاوه زمین
بر لطف دل آسوده شد از سخن
از این سو نبود این مطلب پدید

دل از دور و شمع او گریه کنند دوست
[illegible] نبید از [illegible]
ندامت نداند و گوید [illegible] سود
شوق لطافت شعشعه دون
دلی بر کی [illegible] خویشتن
[illegible] صورت [illegible] دون

رزم اهل اسلام با لشکر شام و رفتن ابوهریره و ابودردا پیش امیر
از برای رسالت

علی ای معدن فضل و جود … ز وعظ و نصیحت سخن می‌شنود
بلا باز به پیکار اهل عناد … زهی در سخن گفت تیغ غیب داد

قوی کرد پشت دلیران دین … بخونریزی کینه‌جو قاسطین
فدای غلامان به عزم درست … بحکمش کمر جمله بستند چست

بگفتند شاها ز رای سلیم … همه بنده حکم و رای تویم
بکوشیم ما در رضایت ز جان … که مولای مایی و ما بندگان

شه مسند آرای دنیا و دین … طلبکرد و دلدل آمد بزین
به آیین هر روز در رزمگاه … صف لشکر آراست با عز و جاه

مخالف سوی دیگر بی درنگ … سپه را بیاراست در دشت جنگ
رجزخوان دلیری ز افواج شام … بمیدان در آمد ز قوم حرام

ببازوی خود غره بد روزگار … خروشید کای حیدر نامدار
کجایی قدم نه بمیدان من … ببین جوهر تیغ بران من

برافروخت عدی ز گفتار او … روان کرد مرکب به پیکار او
خروشید کای دیو ناسودمند … زنی لاف و آنگه تا چند

بلوهان علی را چه کردی گمان … کجا مشت خاک و کجا آسمان
بود جنگ با چون تویی ننگ من … کسی جان نبرد است از جنگ من

ز مردمیدان شیر خدا … برزم تو من آمدم پیش آ
حرامی ز گفتار او خیره ماند … برافراخت شمشیر و مرکب براند

بسی سعی در قتل عدی بود … که از حرف حالکاه او خسته بود
بنام خدا اشتر ناوردگاه … شد از خصم خود با نشان رزمخواه

بزد آنچنان نیزه بر سینه‌اش … که وارست از کید و از کینه‌اش
عدی ز دام غم آزاد شد … که از مرگ او عالمی شاد شد

بخود

بجوشید و بالید از آتش تنش
چو ماهی زره گشت جوشن تنش
سر سرفرازان فوج لاد جنگ
دل آسوده برگشت از جنگ دست

وزان پس بپیکار افواج شام
دلیری کمر بست خالد بنام
که در دشت کین کوه فولاد بود
به تیغ آختن صف اشتاد بود

خروشید و گفت این سخن بر ملا
کسی هست بهر رضای خدا
کند همرهی من ای مسلمین
بناورد کم کرده ره قاسطین

ز هر حی و هر قوم شد در زمان
بسویش سوار و پیاده روان
خبر یافت خالد نامدار
سپه دید در پیش خود نه هزار

گذشته همه از سر جان خویش
زده چنگ در ذیل ایمان خویش
یلان پیش آن نامور بیدریغ
شکستند اول نیامهای

پس آنگه بخون خنجر افراختند
ز جا یکقلم بادپا تاختند
رساندند خود را بفوج عناد
بحیثی که گردون نیارد بیاد

ز شور سم شبرندگان کوه و دشت
چو میدان محشر پر آشوب گشت
سیه کوکب خصم از گرد راه
نشاند آسمان از ان خاک سیاه

در آن دشت اگر رعد و میغ بود
جز آن یکمیدن گرز و از تیغ بود
ز شمشیر گردان دریای خون
ز دو دست با خصم ماندند زبون

یلان شیر بودند و دشمن رمه
بتیغ و سنان کار رفرها همه
چنین تا سراپرده کینه ور
رسیدند شیران غازی بخر

بسرعت چو تیر از کمان شیخ کمان
بدر رفت یلان پس هم جهان
بطور یلان خیمه را او گذاشت
که با شرم و آزرم کاری نداشت

قدم در سراپرده خالد نهاد
بتاراج آن دست غارت گشاد
ز نو حیله مهتر شام کرد
بآن شیر میدان پیغام کرد

بکوشش بقدر ما بجنگ ای دلیر
میندیش از گردش چرخ پیر
بگردد بکامم اگر آسمان
ترا در خراسان کنم حکمران

چو در گوش خالد رسید این سخن
گذشت از سر خشم و خون ریختن
برای خراسان نگار دست
کشند و ازان نیز طرفی نبست

شدش غول و دیو گم کرده راه
سراسیمه برگشت از رزمگاه
پس آنگه شدند از خلف شامیان
دو دانا برای رسالت دوان

بسوی علی خسرو بحر و بر
یکی بو هریره دو در دادگر
بگفتند ای صاحب ذوالفقار
عیانست فضلت و زور و کار

ندارد کسی طاعت و حلم تو
چه گویم از دانش و علم تو
معاویه سفیه است و جاهل از آن
کمر بسته در قتل بیچارگان

عمل کن تو بر دانش خویشتن
چه افکنده خویش را در محن
دل مسلمین پر ز غم وار هان
بجان آمد از جنگ پیر و جوان

چه خونها که هر روزی از تو بپاک
نمی افتد از هر دو لشکر بخاک
کسانیکه در خون عثمان میان
ببستند بربسته دست این زمان

و نیتی کر از دانش و عدل و داد
بنزد معاویه شو دار تو شاد
میسازد به بند و بفرمان بری
که در رتبه و جاه از او برتری

معاویه ندارد غرض غیر از این
ازین جنگ و ناورد و گرد کین
بپاسخ چنین گفت سلطان دین
علی ولی سرور مسلمین

معاویه که دارد دل پر عناد
نشاید بگفتار او اعتماد
عیانست در پیش اهل تمیز
که مردیست فتان و مکار نیز

غرض نامه داده وازین گفت و گو
سخن یافت از نامش [illegible]
گشاده و انگشت زان ور جواب
دگر شیروان ملک اسکندر است
[illegible] و این حق ابوبکر [illegible] سخن
کرای ابو بر ده تو وامی [illegible]

دل ازین سخن یافت گفتار او
بقسم نشد هیچ تحقیق کرد
سلطان دنیا و دین بوبکر ا
که در دین و آیین پیغمبر است
[illegible] بیست ز ران [illegible]
نگیر این بلا ز او ماه و انش [illegible]

[illegible] و ازان مجلس و انجمن
[illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] بوبکر را ای وکام
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] و ازان محبت کرد کار
[illegible] زنده [illegible] ابابکر

[illegible] سخن
[illegible] گویند و از دو [illegible]
ازین ماست [illegible] سید بنام
[illegible] و کرد عدی نامور
[illegible] صاحب ذوالفضل
روان شد خراسان پی کار خویش

ارین

زین بیان دعوی آن کرده سر بیان
میل را کرد و علمت ای فلان

مر کلامی چند را با خویش بر
سیم را بگیر این نامه

بر کتاب آن مرد و حکمت نشان
را آمد بهم شکر بی بیش

گفتند ای قوم بیهوده مکوش
لیک هر چه سرشتن بیاورد کس

سیر مردم
شیر کلیم و رفتن او و مه

گر نشنید از پی جای خویش
کرد و نیک به خاطر رای عیب

بر او رفته سر ران
کرد و حکم جمعه شمار را بر هم

کلمات گشتند نیز
چو عثمان خلاف کتاب خدا

جمع کردند دیوان مصلحان این سخن
فکندند با مخالف زود و بیش

بلکه سید عثمان بچاره را
همه از زیبا او

گشت آب از آن زهره شیر ما
جمع کرد او را

فلک آرایان شمشیر زن
بشنید از آن سپس همچو

جنگ کردن امیر المومنین با پیاده شام تمام و شهادت یافتن عمار یاسر

سر شامیان ان چو بنخاله داشت ❊ تمام شب از غم دل ناله داشت
سحرگه چو از بوستان جهان ❊ بسر زد گل آفتاب آسمان

سپاه دو کشور به آهنگ جنگ ❊ بمیدان کشیدند صف بی درنگ
نخستین سپاهی شد از فوج شام ❊ بمیدان خرامش چو بهر کام

ورا آهنین پا حمله بی بیم و ننگ ❊ قوی دست و بازو و ازجی چنگ
سر آن سپه عمرو خود کام بود ❊ که بس دور از ننگ و از نام بود

بجولان در آمد سپهبد دو مرد ❊ نگر کشف عمرو فرامش کرد
برزم پدر اندرش سید اهل جنگ ❊ کمر مالک شیر دل بست تنگ

سپاهی شد از جیش مدح روان ❊ بناورد گه رفت با پهلوان
سخن از کم و کیف شان اندرار ❊ ولی بیش و کم بود سیصد سوار

همه نامداران شمشیر زن ❊ همه سر خود چون عقیق یمن
دو قوم نبرد آزما شد بهم ❊ بکلک نبرد آزمای قلم

بیکدم شد از خون اعدا زمین ❊ چو گل سرخ و بخت سرش همین
عدو بود مانی مالک نهنگ ❊ بیابان نگار رود ریای جنگ

همی گفت گرس وز آن دار و گیر ❊ ز اجساد اعدا و نبرد و تیر
بدبختی که مالک نبرد آورد ❊ سر آسمانها بدرد آورد

زمین شد ز نعل سم بادپا ❊ چو زاغ سیه پر بسر هوا
سنان خونچکان بود و شمشیر تیز ❊ ز هر سو بدامان دشت ستیز

ز شور زمین آسمانها فتاد ❊ به بحر تلاطم چو کشتی ز باد
بجای بلندی آن داوری ❊ شد اما سنان جلوه گر چون پری

چو او زاهل مذحج تنی پاک زاد ... ندارد دگر نام گیتی بیاد
فکنده بریخ برق تیغش نام ... یلان زان ابا ور و افواج شام

همیکرد تحریک بس می‌شود ... بصورت معین تن مرد بود
یکی از دلیران و آن گیرودار ... بزد نیزه بر عمرو آن روزگار

ز نیشش روان خون چه گرچو شد سود ... ز زخمی که جان و کاری نبود
ز فهمید حجلت سر با عناد ... بمردان شمشیرزن پشت داد

ز دنبال او شد روان لشکرش ... بخون آل آغشته چون پیکرش
ز ناورد که مالک سرفراز ... بفتح و ظفر ما یلان گشت باز

سر شامیان شد گرفتار غم ... بزانو سر افکند از بار غم
روان بود و شب تا سحر جوی آب ... ز چشمش چه پرسی ز آرام و خواب

همیگفت با باد و لون جان لبش ... دلم گشت امروز از غصه ریش
ز چندین سپاهی از تیغ کین ... در آمد ز پا من نگشتم غمین

ز ام نشان شد مرا خون جگر ... که دارد زمان از نشان شیر نر
و دیگر امان عمرو با یار ... رسانم من او را بپاداش کار

چو خورشید بر زد سپهر دور نک ... دو لشکر میان بست از بهر جنگ
دو فوج از صف مسلمین شد روان ... بمیدان سراپا در آهن نهان

یکی حی مذحج ز همدان یکی ... در آمد و در دین همان یکی
همه اهل مذحج میان بسته تنگ ... بفرمان مالک پی شیر جنگ

سر قوم همدان خلد او نامجو ... سعید ابن قیس سرافراز بود
دو شیر ژیان با دو فوج همچنین ... بگردون رسانند گرد از زمین

بخشمی براندند مرکب بدشت ... که تا کاوه های خبر دار گشت
رساندند خود را بافواج شام ... بر آورده شمشیرها از نیام

دل کینه جویان طپیدن گرفت ... ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
سنان در دل دشمنان کرده جا ... که گردون کشی سرکشان تا کجا

بروی زمین و بهر کشتی بگر ... ز خون ریخت رنگ زمین دگر
بچرخ آمد از گردش روزگار ... سیه آسمانی ز گرد و غبار

زمینی چنان آسمانی چنین ... برآن شور محشر قیامت ببین
ز بازوی شیران فوج از دو جنگ ... فرو رفت در بحر خون پشت نهنگ

ز بس کشته شد خصم بد روزگار ... زبان شما زندگان شد ز کار
با جهان دار [illegible] روی ... بنا سوو [illegible] گردان سپهر

چو رایات شب برد و دوار گشت ... دو لشکر ز ناورد که باز گشت
زبی فرصتیهای [illegible] ... نماز [illegible]دکان شد قضا

رفتن ابوالاعور با چهار فوج بمیدان و فرستادن و فرستادن امیرالمومنین چهار فوج به پیکار ابوالاعور و منهزم شدن او و طلب کردن امیر معاویه را

طرفدار انجم بصد زیب و فر ... چو بر تخت فیروز شد جلوه گر
جهان طیلسان مطرا فکند ... که بر چهره داغ سیه تا کجند

بآیین روز و رزمگاه ... روان شد دو دریا و کشور سپاه
دو لشکر که بود از آهن دو کوه ... که آمد زمینها ز بارش ستوه

سپهداران چست از خوش خاطر سخن
چنین گفت با نامداران این سخن
که شد نیمه [illegible] فتح عراق
بیا تا کنیم شکر حق از دل
که شد [illegible] قیصر راضی شود
به نیکان نشان چار فوج از زمین
دو جم بود با قوم همراهان سعید
رهائی گرد او ان سپاه و گران
که دست [illegible] ایشان کران

روان چار فوج گران شد ز کین
دو فوج دگر گرد لشکر گران
که اهل نفاقند و در رزم طاق
نباشند حرف [illegible]
زمانه ولی شاهم راضی شود
روان گشت با چار جنگ آوران
که در رزمگه رفت او [illegible]
ز فرمان او لشکر از جان میان
بیاورد پیدا و گر شاه میان

الهی که [illegible] درخشان بود
ببندید امروز از جان میان
طلبکار نخوت ز بیگانگان سراسر
بگفتم بماند ولی نام خویش
ببودید این خیل [illegible]
کی شیروان مالک نامدار
[illegible] آن مرد از جان [illegible]
دل چار [illegible] تیغ زن
به همچو شفق چار فوج [illegible]

که این نفع در وقت خویش بود
به فرمان [illegible] جهان [illegible]
که آن [illegible] ماندن این یاد [illegible]
زینسان که [illegible] کام خویش
[illegible] دولت بدی [illegible]
سر فوج [illegible] سوار
ز تن چاک و چاک [illegible] خویش
[illegible]
روان [illegible] زمین

بیک

به یکبار اعدای حیدر ز شوق | پیاپی روان شد سه جوق جوق
شد از شیهه شور محشر بلند | ز هر سو از آن گشت چار بند

شد از نیزه و سوسنها آخته | دو عالم از آن تنگ و پرداخته
غریو لشکر انجمن هر دو دشت | همه آسمانها سراسیمه گشت

ز بیک کردن شد از سم بادپای | رسید آن پیاپی به سر هوا
ز بیم چو آن تکبیر از دو صف تیغ تیز | ز ناله دو عالم به رستخیز

زمین همچو چون هوا شد زمین | عجب گرد دنبی که گردون زمین
ز نی نیزه شد آتش او در جنگ | سپهر [illegible] سپند و چرخ دو رنگ

شعاع عجب کرد از تیغ و خنجر جان | شد از آتش آن کمانها روان
به تیغ و کمان بود نیزه و تیر | جگر دوز کین دشمنان میر

ز تیر و جوان گفتگو در گذار | ز بیم شب و تیر کمان گرد کار
ز گرز گران سنگ گردن کشان | [illegible] و رود و سر آسمان

[illegible] زمین چنین [illegible] | سیه بود از تیم بیستر و آرتا
همه حرص بر فضل جهان آفرین | ظفر زد نصیب دلیران دین

به صد حیله جان دشمنی بیاه | ز بانو دکر خسته بادورده
بسوی جهنم ازین خاکدان | گر اعدا روان گشت فوجی از آن

به تعداد اوشان که بر هست کار | سه باره ده هزار و دو صد شمار
ابو الاعور آن نره والای کرد اشت | نظر بر دلیران دین الگداشت

چه گویم معینه چه از غم کشید بخون جگر مرغ روحش ...
چنان رفت آرامم از رنج و تاب که در بستر مخملم نیست خواب
بدینگونه تا مدتی کینه جو زهم بود هر روز فوج دو سو

همی گفت این حرف را بر ملا ندانم چرا زاد مادر مرا
ولی همچنان سر خجالت بود چه بی شرمم و آزرم بی باک بود
شدم که روزی وصی نبی امیر عرب شاه مردان علی

روان شد بناورد گردی سپاه بصد فر و شوکت بصد عز و جاه
که نامم [illegible] در دشت جنگ [illegible]
[illegible] علی ... رسید
[illegible] علی است [illegible]
[illegible] اولی حسن بکن سعی در کشتن خویشتن
نگه کرد [illegible] این یگانه سوار [illegible] تو ای نامدار
[illegible] دست جنگ [illegible] فولاد و تنگ

بگفت ای [illegible] میدان [illegible] بکشتن ده [illegible] ابن علی را
ظفر گر [illegible] شد اندر جهان [illegible] دیگران
[illegible] حسن که دارد سر جنگ [illegible] ابوالحسن
[illegible] گفت ای برادر مدار [illegible] زینهار
مرو در [illegible] دلیر [illegible] که داری [illegible]
که چون گشت او [illegible] اقبال او
[illegible] میدان [illegible] دلیر و جان

منعکس چو او طفت خود از بام که فرمان ولی تو در ملک شام
که مهد از حرف او در ملکوت بی چون خود تا توانی ...

شنک

چنانک آدمی گر چه از ره نشست
بود تلخی مرگ بس ناگوار
غنیمت شمر زندگانی دمی
ز نوشینه در وصل یار او بود و
که بشنیدت از شاه داراب نام
علی را چو باغ خزان زرد شد
مدارست از زین ربیع سپس

که جسم بر حال فرزند و زن
دل از رنجهای نخستین نو دیو
که دارد و ثنای او عالمی
گذشت آن صد او دهقان و دو
شنیدم اطاعت مردی بنام
بدان مایه کرفتن حسن نیز
که چون باز گردون چو عمر و لیم

عزت و نانوا اند حید ر را
شود خواد اطاعت چو از کوشک
ز دوست او بسی شاد کام
به کلک ضعی محمد علی
میدان بیکار زند ناموری
هم اعز از آتشم و از نشر و دور
بی عمر از زین بسی از ناشر

ز فرشند و اسکار این حرف را
نیابد بکار از نوا موس ننگ
سر شاهان شدی بسی شاد کام
ز نوشند شد مردی از دل
یاد و فنا رفت زان نام اوی
برو و چو مجهول زین سر و نو
که در حیات شاکر دوش شادو شد

جنگ کردن دلیران اسلام با مبارزان شام و هزیمت شامیان

بکلک بیان هوشمند گزین / رقم کرد بر لوح دلها چنین
جهان چون ازین چرخ سحر برفروخت / شب تیره را همچو پروانه سوخت

بعزم نبرد دلیران شام / کمر بست سلطان ارض انام
سپاهی ز انصار خورشید چهر / زبانوش سوده سر بر سپهر

سران سپه قیس مردانه بود / که از ماسوی الله بیگانه بود
در آن حربگه سعد عباده دلیر / گران قدر و در پیشه رزم شیر

سرافراز از قیس نبرد آزما / بحکم علی شد روان با لوا
بخونریزی کینه جو قاسطین / بناورد که همچو شیر عرین

مر او را چو با فوج شمشیر زن / سر شامیان دید و گفت این سخن
ز انصاریان جا قیم طاق شد / که هرکس بر و دست آفاق شد

بهر دم ز کین تا کمر بسته اند / دلم را ازین سم نوی خسته اند
کس از تیغ این ماهرویان بنام / نماندست امروز در فوج شام

سر او ز میدان سواری نماند / اسیر غمم غمگساری نماند
جگر خون ازین ماه از انجمن / دلم شد برنگ عقیق یمن

خرد پیشه گفت نعمان بنام / بپاسخ که ای عنتر فوج شام
شجاعت ره و رسم انصار بود / که امروز تا گنبد چرخ کبود

ندیدی مگر با رسول خدا / که کردند در جانفشانی جها
ز شیران مجو روبهی زینهار / دلاور دلیرست در وقت کار

به پیچید برخود سر قاسطین / چو مار بریده دم از خشم و کین
روان کرد فوجی سزاوار جنگ / بناورد شیران فولاد چنگ

گمان کرد چون آن نبرده سوار / که آمد بمیدان کار
ز جا باد یار اند با فوج خویش / نهان قلزمی گشت در موج خویش

چو سلطان به صحرا نهاد / که از پا درآمد بنای عناد
یکی لشکر آن والی شام کرد / مگر زگران ور آورد گرد
کمان و کمر بر امیه نمود / ور آوردش از پا و اهتم نمود
سپاهش سراسر شد و غا / خنائی خون کرد و سرپنجه را
یقین کرد کو هست اندر سپاه / عنان را بپیچید از رزمگاه
سپه هاشم نیز کردید باز / شکسته دل و خسته از ترکتاز
لوا را به هاشم بن عتبه داد / بدان روح فاضل که گردید شاد
ور آهن نهان تا بپا سر تمام / مبارز طلبکرد از فوج شام
سخنهای گفتنی ساز کرد / بدشنام حیدر زبان باز کرد
منم دور ز مهر علی و لعنت / ترا این همه باعث لعنت است
بود بغض و حب علی کفر و دین / مسلمان نگردی گر از کین
پشیمان از کرده ناصواب / شد از جان غنا زره بوتراب
ز سر کرده باشد بپا بوس شاه / رساند بر چرخ گردان کلاه
نشد قطره زین کس مسلمان او / که خون گشت و لعنا ز جولان او
به آب دم تیغ و تیر و سنان / نشاند آتش خشم گردنکشان
رجز خوان بجولانگه آن شیر نر / دگر باره جولانگری کرده سر
به حمزه مسمی درجنگ طاق / بن ملک نام از اهل عراق
به نوک سنان پی و آتش نمود / تو گفتی ز حمزه نشانی نمود
یکی دیگر از فوج بغض و عناد / طلبکار خون و میدان نهاد
مبارز طلبکرد زان پس بسی / نکرد آرزوی رزم هاشم بسی
چو دید این چنین هاشم تیغ زن / برافراخت بازو بخون انجمن

سست اعتقاد آن بن عم زشت / قوی ست بازو چو عزم درست
معیه نبود آنکه در خون طپید / کمانش غلط بود چون وا رسید
بسی آمد نیکو نه از پا فکند / سخن از زبانش دو سه تا بخند
سر شامیان زاو روان از و گیر / بسی جست قیس آن سوار دلیر
بود نیکنام آوران کمان / ستم زده کی غیرت آسمان دمان
امیر عرب حسن و سعد یل / که مارد و همه این حبش حیر یل
بحور شد سر و هاشم از تن / ز سر کرده باشد میدان و از تن
برآمد دلیری ز فوج عناد / که از کوه فولاد میداد یاد
با و گفت هاشم کش از خدا / مگو ید با بن عم مصطفی
بگو بستود آنکه ز مصطفا / خدا ایش ثنا گفته در هل اتی
ز گفتار هاشم نصیحت پذیر / زمانی ز خجلت سر افکنده زیر
درآویخت دستی بحبل المتین / رها کرد و سر رشته کفر و دین
ز شامی سپه هاشم پهلوان / مبارز طلبکرد جولان کنان
مزبر و لا و العنت رم تشکار / روان شد بسوی صف اهل باز
ز اعدا بسی او آن ترکتاز / درآورد از پا و برگشت باز
به آهنگ او عزم میدان نمود / ز اعدا یکی کو بخود غره بود
درآویخت با شیر دشت نبرد / دلاور از و هیچ پروا نکرد
جهان ست از گیتی آن دو دلو / برآمد ز اعدای حیدر غریو
بخون خوش و از خون هاشم طپید / بر انخل عمر گرامی بچید
معیه فرو ماند در کار او / فرستاد فوجی به پیکار او
ز جا رانده لشکر آن حیدر نژاد / درآمد میان سپاه عناد

به تنهائی از دشمنان کام جو / به تیغ و سپر شد دل آرام جو
بزد تیغ بر فرق سرکرد را / درآورد وحشش از پا بنام خدا
زمین را ز خون کرد رشک چمن / بهاری که غیرت ده [illegible]
ازو برد لا از الم جان سپید / که هر یک به تیغش گل زخم چید
درآمد ز پا آخر آن نیک بخت / ز دار فنا خنده لب بست رخت
ببال شهادت بسیر جنان / روان شد همائی ازین آشیان
پی شتم عتبه پی قتل پدر / فرو ریخت خون دل از خشم تر
بعزم نبرد دلیران شام / روان باد کرد و برکف تمام
برافراخت شمشیر شیر دلیر / بسی کینه جو را ز جان کرد سیر
درآمد ز پا آخر از تیغ کین / بهشتست جای جوانان دین
برون آمد از مرکب فوج امیر / علی از خزاعی بر او آن چو شیر
مسمی بعبدالله تیغ زن / دل آرام و [illegible] چمن
بزد خویش را بر سپاه ستم / بشمشیر بربست راه ستم
بیک تاختن خاک را او ز تک / ز خون وی او صد آفرین داد
گهی بر یمین جستی گه یسار / قیامت چنین است و این گیر و دار
بنا در داد او هر که بگشاد دست / کمر دیگر از ضرب تیغش بیست
ز دستش بجان آمدی لشکری / نه کمتر از ورثه حیدری
پراکنده شد لشکر از پیش و پس / نه استاد بر روی او هیچ کس
گرفتند تیر و کمان شامیان / که گشت و کاری بتیغ و سنان
برو تیر بارید از هر کنار / ز سوفار شد پیکرش خنده دار
تو گفتی ز بسیاری زخم تیر / بحرم ملنگی نهان گشته شیر
معینه رتبش ثنا خوان کنان / همی گفت این حرف تا شامیان
که دارند قوم خزاعه ز ما / عداوت امروز از ابتدا
اگر دست بندید با تیغ کین / نمانید ازانها یکی بر زمین
روان گشت از فوج نصرت پیام / دلیری نهاد رو بر افواج شام
مسمی بعمرو خزاعی نژاد / بحشمت که گردون ندارد بیاد
ز برگشته بختان آن ترک تاز / تنی چند افکند و برگشت باز
چو دید این چنین زور کینه جو / که سرکرده شامیان بود او
بمیدان روان گشت حصن حصین / طلب کرد هم رزمی از مسلمین
نیاورد آن پور کرده عناد / سلیمان روان کرد مرکب چو باد
که بود آن سرافراز عباس کیش / ز حی خزاعه سر قوم خویش
بمردی و غیرت در آفاق طاق / پر از نام و آوازه اش نه رواق
بزد نیزه بر سینه کینه جو / بزور یکه ظاهر شد از پشت او
بغلطید بدخواه مسکین بخاک / چو دیوی ببالای دیوی بخاک
جهان سست از جوشن او بالظلم / گزو بود در هر دلی رنج و بیم
ز غم والی شام بد آنچه دید / بکار خود از تیره روزی رسید
بزد بانگ بر لشکر خویشتن / که از غصه آمد بلب جان من
سلیمان نبرده است تا تاب و توان / نبرد دگر بگیریم چو دیوانگان
برزمش بتازید یکباره گی / مرا وا رهانید زآوارگی
ز پهلوی این شیر حیدر دست / که بر باد امروز نامم شکست
چو مور و ملخ روی بنهاد / بجنگ سلیمان سپاه عناد
چو دید این چنین سرور مسلمین / سلیمان سوی لشکر آرای دین

فرستاد

فرستاد فوجی بناورد گاه　　قبا آهنین جامه آهن کلاه
بناورد واعد ایلان بکلقم　　نمودند شمشیر و خنجر علم

ز بسیاری درق و تیغ و سنان　　بکه سوخت دُر دیده مردمان
ز شمشیر خونبار شیران مست　　هوا شست از گوهر خویش دست

ز خون شد همه فلس ماهی طلا　　بود زرکه را چنین کیمیا
بگردون زمین شد ز نعل سمند　　بکاهک چو آه دل دردمند

سر شامیان ذو الکلاع دلیر　　که در زرکه بود دو زنده شیر
درآمد ز تیغ سلیمان زبا　　شمار سپاهش کنم تا کجا

تنی چند سالم ز دریای خون　　بصد حیله بردند کشتی برون
سلیمان بنال آن قاسطین　　روان گشت با مور مسکین

درآمد تغلب با دغنا و　　معیه بکفر قیامت فتاد
ز شور دلیران آن گیر و دار　　درآمد بسر مرکب راهوار

معیه جدا گشت از پشت او　　برون لقد طاقت شد از مشت او
سپاهش ز زر وی زمین ربود　　وگرنه بد اندیش دین مرده بود

ز لس عشه افتاد بر پشت زین　　برون رفت هوش و خرد از سرش
بجز و دمی ماند از بیم جان　　سپاهش کمان کرد از مردگان

چو آهنگ مغرب نمود آفتاب　　ولیران چنین شیعه بو تراب
عنان از ناورد که تافتند　　زبا نوش مسروری یافتند

معیه هم از زرکه گشت باز　　جگر خون ز شمشیر اهل حجاز
سپه را سراسر دل آزرده بد　　ز غم ملقم حمله را مرده دید

سرا پرده های غنیمت تمام　　تهی دید از نامداران شام
شبی را سیه دل بصد آه و سوز　　رسانید چون شمع سوز زبان

کشته شدن عبد الله ابن عمر و جنگ کردن صاحب ذو الفقار

چو روز دگر چشمه آفتاب　　شد از آسمان جوشش کامیاب
همان هر رو شیر خدا　　بیاراست لشکر بدشت وغا

بفرمان نبی بست از جان کمر　　سپاه سعادت قرین هر بسر
همه گوش بر حکم و رای امیر　　که سازند جان را فدای امیر

قد افراخته از یمین و یسار　　بکف گوهر جان ای نثار
درفشی ز هر سو فلک سا شده　　فلک طایر رشته بر پا شده

ز سوی دگر چتر فوج شام　　بیاراست لشکری نیک نام
بهر سو که رو کرد با صد آه　　سپه را سراسان بیکار دید

غلامی ملامی جو ابو جبیب　　بهر کار با عزم و رای درست
مسمی بحرث بلای سترک　　جگر خون ز چنگال او شیر و گرگ

باو گفت ای چرب ناورد جوی　　بمیدان چو از یلان برد گوی
کسی هم ترازوی زور تو نیست　　جهان خالی از شر و شور تو نیست

بنه رنج و بیکار بر خویشتن　　که آمد ز اعدا الملک جان من
زوالی کرا زین غم روزگار　　دهم خط آزادیت روزگار

بحکم معیه بدشت وغا　　روان گشت چرب نبرد آزما
سخنهای یاد در هوا سر نمود　　رسانید خود را بچرخ کبود

برآشفت قنبر ز کردار او   بحکم علی شد به پیکار او
مر او را چو حرب ستیزنده دید   علم کرد شمشیر و سویش دوید

دران اوری قنبر پهلوان   بناخنش فرو برد نوک سنان
بزور رکیه از پشتش آمد برون   درون دل از غلطید در خاک و خون

ز مرگ بداندیش آل عبا   بغم شد سر شامیان مبتلا
بیارید از چشم تر خون دل   که پایش فرو رفت چون خر بگل

بسوی عبیدالله ابن عمر   نگه کرد و گفت ای گرامی گهر
بغیر از تو امروز فریادرس   مرا نیست در لشکر شام کس

دمی در میدان ناورد نه   زمین انجمن جنگ و زنگ ده
دلیری بجنگ دلیران خجام   برآمد ز غم از دل فوج شام

بحکم معیه کمر بست تنگ   عبیدالله ابن عمر بهر جنگ
بمیدان روان گشت با صد شکوه   بزیرش سمندی چو یکپاره کوه

دلیری ز فوج علی و یلی   بر رخش روان گشت از پردلی
مسمی بعبدالله ابن سوار   بخصم افگنی شهره در روزگار

ز فرزند فاروق شد کینه جو   جهان سوز شد آتش کین او
درآورد رخش از پی طعنشان   زبان بیان گو درین داستان

ز تنها معیه شد از غم ز هوش   برآمد چنینکی سواران جن
بپای تکاور دراسیل دمان   روان شد بناورد که در زمان

سران سپه بود اصبغ بنام   بهر کار معروف در ملک شام
ز فوج امیر عرب مرتضا   سر اولیا خلق را پیشوا

روان گشت عمار لشکری   که چون او ندیده جهان مهتری
ز هم شد دو لشکر نبرد آزما   یکایک بخنجر بدشت وغا

بیاخواست شوری که چرخ کبود   شد از خود دلخمان قیامت نمود
نهان چهره‌اش آفتاب تموز   ز بس گرد کرد دید از چشم روز

ز زیر سواران خنجر گذار   شده باد پا از تکاپو ز کار
شکسته سنانها و شمشیرها   نشد رخنه سر رخنه سپرها

ز مرکب دلیران بزیر آمدند   که از گردش چرخ سیر آمدند
پیاده نمودند آهنگ کین   ز بس خشم شیران جنگ آورین

نیاورد کس از کسی پای کم   بخنجر دریدند پهلوی هم
رسید آخر کار کار یلان   بجائی ز مهری آسمان

که جستند خود را بدندان بهشت   بلایا نه سر ماند سالم نه پشت
شد از هر دو سو کشته بیش از هزار   شنیدم دو صد مرد خنجر گذار

چو آهوی مشکین از آن جم که جست   کشیدند شیران به پیکار دست
شبی ای پایان دو کشور سیاه   رسانید در فکر ناوردگاه

چو از چشمه قیر زرین برنج   برآمد جهان سست از خواب رنج
امیر عرب قبله اهل از   کمر بست در رزم پیش از نماز

بدنبال هم کرد لشکر روان   نیاورد دید او گر شامیان
نخستین به پیکار شامی سپاه   بفرمان فرمان ده مهر و ماه

کمر بست با کوفیان استوار   نبرد زبان مالک نامدار
دگر ابن عباس با بصریان   روان شد بحکم امام زمان

بدین گونه هر جنگجو تیغ زن   روان گشت با لشکر خویشتن
پس آنگه بصد شوکت و فر و فن   برآمد بدلدل شه بحر و بر

حجازی لیران نام و ننگ   مبارز الفرمان بی ننگ
برای شمارش بکف نقد جان   ز سر کرده بادر رکابش روان
بتوصیف آن شاه خیبر گشا   ظفر کرده ورد زبان لافتی
ز بیم ذو الفقار ذو الفقار دودم   توان رفت از قاسطین یکقلم
بر اعدا الوهیت شمشیرها   شده موج زن بحر قهر خدا
زبان چون سنانهای سرآبدار   شده خشک در کام خیلی سوار
دل از شکل پیکان بلا نیزه بر   ز تیر جگر دوز جانکاه تر
ز پهلوی خنجر بدشت وغا   چو بسمل طپان ولی جا بجا
جگرها من از خونچکان ذو الفقار   که زنگ وی برده از روزگار
جها گرد با لشکر رزم کوش   نه فولاد دیدی نه فولاد پوش
که بو بیه دلدل بدشت ستیز   بپا کرده هنگامه رستخیز
بهر سو که در رزمگه تاختی   سر سرکشان توتیا ساختی
ید الله و خامسه شیر خدا   حنای ز خون داشت سرپنجه را
ز سوی گرگشته جویای کام   بشمشیر و خنجر ز افواج شام
دو شهزاده یعنی حسین و حسن   معین یکی و بظاهر دو تن
نه دل ماند با دشمنان نه توان   ز بیم دم تیغ خونریز شان
بدست و ماه سپهر کمال   گرفته ز خون تیغها رنگ آل
دگر شیر اکبر بدشت وغا   محمد جگرگوشه مرتضا
نموده دل خصم بد اندرون   بنوک سنان جگر دوز خون
ز سوی شفق گون سپهر کبود   ز شمشیر فرزند بوبکر بود
ز گیسوی پاک نحیکال کین   دریده صف و سینه قاسطین
روان کرده دریای خون هر کنار   ز آب دم خنجر شعله بار
بجان آمده لشکر شام ازو   بود تا بصبح جزا نام ازو
بر اعدای آل عبا کرده تنگ   قبای فراخ سپهر دو رنگ
تنش خون فشان گشته از زخم تیر   تبسم کنان اندران دار و گیر
پیامد بر شاه دلدل سوار   خروشید کای حجت کردگار
شد آنوقت کز فضل جان آفرین   بیابیم نصرت به اعدای دین
مکن بچه خود را دل آسوده دار   من و دشمن و خنجر آبدار
بگفت این و سرگرم پیکار گشت   سنانش یکی ابر خونبار گشت
ز شمشیر مالک ز اصحاب یار   مجسم شده قهر پروردگار
همی کشت از شامیان ناتمام   به تیر و سنان و بگرز و حسام
جدا شد ز هم هر دو لشکر چو دید   که خورشید سر در سیاهی کشید

جنگ کردن امیر المومنین با سپاه نافرجام شام و شهادت یافتن عمار یاسر

سر شامیان از برای سپاه   ز شب تا سحر داشت
قد افراخت چون شاه و سیارگان   ز اورنگ فیروزه آسمان
معینه تدبیر کار اوفتاد   سر طبله حیله را برگشاد
قلم برگرفت و برای امیر   نوشت این چنین دیبه بر حریر
که خونریزی جنگ از حد گذشت   ز خون یلان گشت گل کوه و دشت
نماند احباب یاران نام   بر آمد خروش از دلیران شام

هم از لشکرت کشته شد بی‌حساب   سر از التماس من اکنون متاب
ز من شام بسیار و بیعت مخواه   ز عین کرم کن و نیم نگاه

برایم کنی گر عمل بعد ازین   نگردد گل از خون مردم زمین
بماند نهان تیغ کین در غلاف   سپاه دو کشور رهد از مصاف

بود آتش جنگ اگر شعله‌ور   بدمیان هم و رکشند جنگ و تیغ
نشانی نماند ز مردان کار   که بر ما نگر بد درین روزگار

برین آتش فتنه مشنو سخن   بریزی اگر آب آتش مزن
ز مضمون مکتوب والی شام   وصی پیمبر علیه السلام

برآشفت و کرد از بر این چنین   رقم بعد نام جهان‌آفرین
که از بهر من آنچه کردی رقم   رسیدم ز مضمون آن مکتلم

نخستین نوشتی که از دوستان   نماندست فرد هستی انتقام
من ای مهتر شامیان هم شدم   چنین در نظر دارم از روزگار

کشد طول و جائی رسد این نبرد   که خواهی که صنعی فراموش کرد
تو هیز نکه دیدی بچشم ای حسود   شراری ز دریای آتش نبود

نبودی گرت ملک شام آرزو   که ناکرده بیعت سپارم بتو
نداری بخاطر مگر بیش ازین   که بود آرزو تو از من همین

نشد التماس تو صورت‌پذیر   سر افکند هانی ز خجلت بزیر
چه حق کرد ثابت اکنون که حجت   شدی سر التماس نخست

ز مضمون مکتوب سالار دین   بدانست سرور قاسطین
که از نامه کاری نخواهد گشود   به چند بر خویشتن همچو دود

دل از زو قهر زندگی برگرفت   بجانش چو نی ناله از سر گرفت
بزانو سر افکنده از بار غم   نشد از البسر برد باد درد و غم

میان بست و زد کوس بهر جنگ   خجالت نفهمید نی نام و ننگ
بآیین هر روز در رزمگاه   بزد و از ما شد و کشور سپاه

در اثنای جنگ از صف مسلمین   شنیدم که عمار گفت این چنین
توانی رسید انم ای کردگار   بجز جنگ با این نیست کار

که اقرب و آن ضیای ترا   بحق نبی الورا مصطفا
وزان پس بیاران نظر کرد و گفت   سه نوبت من القوم اقبال حفت

بزیر لوای رسول انام   که بادا بر او صد هزاران سلام
بشمشیر این علمهای کین   که دارد سر مهتر قاسطین

بزد آزمودم بعزم درست   ز بدکار دستم نکرد ید دست
مصمم شود دم کنون این چنین   بحدی بکوشم بمیدان کین

که از یاد آرم بد اندیش را   شوم کشته یا خود بدشت وغا
بگفت این و بر شامیان حمله کرد   هزبر وغا شیر دشت نبرد

جوان بخت پیر سعادت‌نشان   شده کار فرما تیغ و سنان
برای شهادت چو گل خنده لب   نمی‌کرد پروا ز خار تعب

تنی چند ز اعدا بدشت وغا   بفکند شیرانه مرد خدا
سگی کینه‌جوئی ز افواج شام   نشد گر چه بر سکونی بنام

بزد نیزه بر تهیگاه او   نرسید از خنجر آه او
بسی گشت رنجور از آن مرد دین   غبار ره چند از دشت کین

رسانید خود در ام مولای خویش   رسیدان ضیا جوی لای نو خویش
ز بس تشنگی خواست آب از غلام   یگانه در لجه احترام

برآشفت مسمی غلامش که بود ... پر از شیر جامی بیاورد زود
چو عمار یاسر مر آن شیر دید ... که میداد از جان شیرین نوید

زبان کرد گویا بر از خنده لب ... بتصدیق قول امیر عرب
بپرسید راشد سبب زان ابتهال ... ز پیر جوان بخت فرخنده فال

که پاسخ سعادت قرین لب گشود ... که پیغمبرم این خبر داده بود
که باشد نصیب تو از روزگار ... دم واپسین شیر در گوشه دار

ز راشد پس آن شیر بگرفت و خورد ... بجان آفرین جان شیرین سپرد
ببال شهادت ازین خاکدان ... همایی روان شد بسیر جنان

رسانید خود را ز ناوردگاه ... بداد از کرم خسرو دین پناه
بزیر آمد از بادپای گزین ... وصی حبیب جهان آفرین

نشست و سر او بزانو نهاد ... خوشا حال عمار پاک اعتقاد
محیط کرم بحر احسان و جود ... پر از آب چشم مبارک نمود

انا لله تا راجعون ... چگویم که گویا لبش گشت چون
زلال بیان زبان بعد از آن ... چنین ریز اندر یای رحمت گران

کسی کو نشد زین غم اندوهگین ... نصیبش مباد روز اسلام و دین
بروزیکه او را خدای عباد ... برانگیزد از خاک رحمت کناد

در آندم که بر سندش آن نیک قد ... کند رحمتش کردگار صمد
بپیش نبی خاتم المرسلین ... بهر که دیدم سه کس جا زمین

بکلمش کمر بسته عمار بود ... وگر چار او خامس چار بود
یکبار واجب شد او را بهشت ... زبس تخم نیکی که در خاک کشت

شد او یار با مستحق جنان ... ز فضل جهان او رهبر آن
مهیا جنان بهشت عدن ... بادا از رحمت ذوالمنن

که حق بود با او و او یار حق ... بکشتند او را پی کار حق
بنار جهنم بیادش کار ... بود شاتم و قاتلش را مدار

پس از این سخن مقتدای حجاز ... برافراخت دست ای نماز
یدالله دست مبارک بسود ... بخاک زمین دولتی سفت دود

بزیر زمین گشت گنجی نهان ... که کم دیده چشم کسی مثل آن
سپه همچنان گرم پیکار بود ... نشان قیامت پدیدار بود

چگویم که مالک بتیغ و سنان ... جهان کرد با بدگهر دشمنان
ز گرز گران بر سر قاسطین ... جهان گو بیاور صد آفرین

چو مالک نام آوران هیچکس ... نیاورد در دشت کین های کس
زبس کشته شد دشمن اندر مصاف ... روان گشت خون از سر تیغ قاف

سر شامیان دشمن زن و گوش ... ز روز پیشه دانست یکره خروش
چو کعبه سیه پوش چون روزگار ... شد از جامه شب پدید و تار

دو لشکر ز ناورد که رو نهاد ... بآرام که جنگ یکسو نهاد
ز شب تا سحر خواب و راحت حرام ... شد از درد و غم بر دلیران شام

بجز گریه و ناله کاری نبود ... در آنشب نصیب سپاه عنود
زبس ناله آه از آن قاسطین ... رسیدی بلشکر که شاه دین

جنگ آخرین صفین مسمی بلیلة الهریر

چو خورشید صبح قیامت نشان / عیان گشت از روزن آسمان
چه صبحی که سید ادا از حشر یاد / تزلزل به بنیاد دلها فتاد
کمر تنگ بستند جنگ آوران / بهر سو بعزم نبرد گران
شد آراسته مرکبان گزین / به برگستوانهای الوان زین
سراپای مردان خنجر گذار / چو جوهر ز فولاد شد آشکار
ز رایات سرخ و سفید و سیاه / همه تیز و مخمور خشمک نگاه
طلبکار عقبی و دنیای دون / دو لشکر همه تشنه شیران بخون
چو شد از دو سو کارها ساخته / صف دلاوران گشت پرداخته
فغان خاست از طبل و دمیه خم / فلک سیر شد ناله کاودم
وصی نبی مظهر ذات حق / خداوند تفسیر آیات حق
علی لی معنی هل اتی / که مدیست شمشیرش آیات را
بپوشید درع رسول عرب / ببالید صد پیرهن از طرب
ز زرع نبی مخزن روزگار / شد آل عبا تیغش آشکار
پر از نور شد چشمه سار زره / گشاده گره شد نگار زره
تو گفتی ز خشمش ز دریافت جان / پس از مرگ شد زنده جاودان
بسر بست عمامه مصطفا / برازنده افسر انما
منور چو خط شعاعی ماه / شد از دیدنش بود و نار نگاه
حسام پیمبر حمایل نمود / ز تیزیش قطع طاق بود
ندیده کسی تیغ زو تیزتر / ز شمشیر الماس خون ریزتر
جهانسوز برق قهر خدا / بکشت مخالف به بنت دغا
سزاوار دست علی و کمین / دو دم جگر خون کن مشرکین
بصد شوکت و قوت و اقتدار / بصد زیب و با صد هزار افتخار
برآمد بدلدل شهنشاه دین / بگردون چو عیسی دوم نشین
چه دلدل پری پیکر جلوه گر / ز بس نازبر جادوهای نظر
سپهر و مه و خور ز نعل سمش / عرق بر سراپای او انجمش
بهر گام تکاپوش زخش خیال / بکام نخستین شده پایمال
ز سیارگان برد نعلش گرو / خم از رشک آن قامت ماه نو
چو سیماب گردد بهر جا مقام / ز گرد و پیش خسته اکسیر کام
اگر میشد از دیدنش کامیاب / شدی گشته سیماب کی اضطراب
ز نعل سمش روشن این گفتگوست / که سیماب آیینه را آبروست
چو شد باعث رونق برج زین / جهان گرم ماه گردون برین
شد از پرتو سم چو مه آفتاب / بصد مهر ترین کامیاب
سپاه شکوهش شد آفاق گیر / جوان بخت عهدش بگیتی پیر
شه ذره پرور ز مهر وداد / لب معجز آمین چنین برگشاد
که امروز هر کس او خویش را / فرو شد بخلاق ارض و سما
کند سود سرمایه خویشتن / شود خرم از پایه خویشتن
ز امروز خواهند بسیار گفت / سخن در جهان هم دم پاک جفت
بعرض خدیو ملایک سپاه / سرافراز مردان نصرت کلاه
رسانندگی حجت داد گر / کمر بسته امروز رایت ظفر
برای رضای تو کر دو جهان / گذشتیم امروز ما بندگان
شد از قتل عمار یاسر عیان / بجا بغی بیداد گر دشمنان
بپیش تو اکنون بصدق و یقین / بکوشیم در قتل این قاسطین

روانست

روانت حکمت تن چو این روان
که روح روانی فدای تو جان
کسی آرزومند حرمت تو نیست
که ضرب المثل غیر ضرب تو نیست

پس از این سخن شاه دلدل سوار
روان گشت با مور ده هزار
بخونریزی تیغ دروان شام
که روز شب کند جلوه ماه تمام

بگرد و پیش دیده تا برگشاد
طلب اند فتح و ظفر از گشاد
زمین گل گل از نعل و لدل شکفت
غبارش صبا تا صبا صد امید رفت

برآواز فرمان و اهل هوش
سراپا قضا و قدر گشت گوش
برآیینه آب سیماب گون
بیابان شد از هیبتش میلگون

پر از شور چون سینه مستمند
شد از شحنت گنبد چار بند
تو گفتی که از جسم خیبر گشا
حصار معلق در آمد ز پا

ز سهم سپاه ظفر اکتساب
بپرید رنگ از رخ آفتاب
بهیبت دم ذوالفقار دو سر
اجل کرده گرد کشتار اسیر

ز خون موج زن شد سپهر دو رنگ
چو دریا کاکب پایان خنگ
زره بر تن کرد روان شام
پی مرغ جانها گسترده دام

ز چار آیینه خصم دیده سود
که از نیزه‌اش آینه مرگ بود
کمان و خدنگش نیامد بکار
که گردش نشان ماه روزگار

شد از باد پا و ز چمه سیاه
بباد فنا گرده گرد راه
ز پهلوی خنجر بخون جگر
نشسته بی جوهران تا کمر

بیک حمله شهر بر رو دکار
دل و دست و زور آوران شد فگار
تو گفتی در آن دانش از کشتگان
شده جمع پست و بلند جهان

بسرکوفت منقصه کهسار سنگ
که زد طعن دندان شکن شست جنگ
خیابانی ز خون تا کمر مرکبان
گرفته شفق دامن آسمان

ز لبس شعله سبز تنور سیاه
شده آستین خیبر اورد کاه
ز نوک سنانها و نعل سمند
سخن در میان دو ماهی فکند

شد از شعله پرتو ذوالفقار
دل سنگ در مجمر روزگار
سخن چند از ذوالفقار اسد
که ختم است آنجم چو کار اسد

کجا با چو من عاجزی آن توان
که گویم چنین گردش با جهان
بنای ستم کرد در دم خراب
به یک دم تیغ الماس ماب

معجز اگر کار رفتا شدی
ز جا قاف تا قاف بیجا شدی
دو عالم سبه همتر از دوستی رفت
چو شاهین عزم رو باز و دست رفت

همان به که از داستانش سخن
بگویم که وصفش چه آید ز من
ملایک بسی خسرو انس و جان
سلیمان حشم در جهان حکمران

چو از رزمگه با یلان بازگشت
ز مدحش دو عالم پر آوازه گشت
روان شد بناورد گه شیر خنگ
بفرمان او مالک شیر خنگ

پس از شیر حق شاه مردان علی
بر او ختم شد مردی پر دلی
حسین گفت با لشکر خویشتن
یل صف شکن تکیه بر فوج زن

که ای اهل منهج دین و دا
برای رضای خداوندگار
هر آنان اگر سنگ را بشکنید
سپر سختی و پیچ تن در دهید

هنوز آفریننده خویش را
نیاورده باشد خدمت بجا
پس از این سخن از سر پر دلی
فدای غلام علی و ولی

روان شد چو سیل دمان با سپاه
که خاشاک کین و بد از رزمگاه
بزد خویش را بر سر فوج شام
پلنگ بیابان بیجا کنام

ز گرد ره شیر فولاد چنگ   بپرید از روی خورشید رنگ
شد از لشکر شام صبر و قرار   ز تیموری گردش روزگار
بود گرچه در حیله زنی دلیر   کجا جان برد روبه از چنگ شیر
شد از دست کردی گلستان تن بود   بود است زان متاع خرد
بخون ریختن تا تک ماه دار   بر افراخت بازوی خنجر گذار
زمین از خون دشمن آن سان نمود   جهان سراسر گلستان نمود
بخاک عدم روسیاه عناد   ز آئینه تیغ تا زنگ بنهاد
شده شعله ور برق تیغش ز بس   جهان رست از ننگ خاشاک و خس
سر سرکشان را که دست برد   نمودی تکبر ز گران ننگ خورد
فی نیزه اش آتش جنگ و کین   رسانید بر آسمان از زمین
ز دستش فغان موج و در هر کنار   شده تیم آباد میدان کار
روان کرد شیر خدا مرتضا   بامداد او فوج انصار را
نخستین از آن قوم با ننگ و نام   که شد رزم جو با دلیران شام
ابو الهاشم آن شیر بیباک بود   که در رزمگه چست و چالاک بود
بسی با تیغ و سنان بی روان   بهر و نح روان کرد بر خاک کدان
بخون جگر تن تیر آخر طپید   همائی باوج شهادت رسید
بدنبال آن تشنه آب رو   که بر ابر میجو زد شمشیر او
خرامید بجای دو شاد که بود   قناعت بجام شهادت نمود
دو پور ابو خالد نامور   بکین تنگ بستند ز آن پس کمر
یکی خالد و خلد وان یک بنام   جدا هر یکی دشمن فوج شام
دو تن لیک یکدل بمیدان کار   بخون عدو تشنه چون ذوالفقار
بپایان یکدم ز شمشیرشان   ز دار موج خون تیغ بر آسمان
فکندند چل مرد شمشیر زن   دلیرانه از پا در آن انجمن
هم آخر ز اقبال نیروی بخت   ببستند زین ظلم آباد رخت
ره کعبه مدعا یافتند   بر اخشکه خلد بشتافتند
بناورد مالک سیاه عناد   ز هر سو چو مور و ملخ رو نهاد
منیکر و بر واهیز بر زیان   ز بسیاری لشکر دشمنان
بهر سو که میخواستی باد پا   ز بس کشتها ساختی پشتها
ز شمشیر او خصم آهن جگر   کشف وار زد دید در جوشن سر
سنانش ز بس خون فشانی نمود   رگ تیغ را ارغوانی نمود
بحکم معیه سر ابر سیاه   برزمش روان شد بناوردگاه
بجنبش در آمد زمین تا باب   ز بس گرد شد در حجاب آفتاب
درخشان شد از هر طرف تیغ شیر   اجل دید بر بسته راه گریز
رسیدند بها خواست شوری چنان   که اندر جهان شور محشر از آن
چو دید این چنین شیر و شیر شکار   علی ولی صاحب ذوالفقار
ز جا رانده دلدل الفتح و ظفر   روان شد سپه در رکابش سپر
قوی پشت دین شاه پهلوی او   خم افکند در کفر بازوی او
ز تیغ کجش کار دین گشت راست   دل گبر و آن را ز استیمانش کاست
ز گرد و رش شیر مه گون شد هوا   جهان دید آیا ازان دیده ها
جلا داد خورشید زان سینه را   که گرد است دشمن کر آئینه را
بکبر دشمنش گشت گردون پیر   دو عالم بقربان نام امیر
ملایک ثنا گوش با صد زبان   ز وصفش بچرخ آمده آسمان

رسانده

رسانده مسیحا ز بس مهر شاه ز چرخ چهارم بهشتم کلاه
ثناگوی او هر که و هر چه بود ز تحت الثری تا بچرخ کبود

ز فوج شکوه شه اولیا بر انجم جهان تنگ گردید جا
که شد هر یکی مستعد فشار بصد رنگ چون انتهای انار

قضا و قدر بنده رای او چو لوح و قلم مدح پیرای او
ظفر لشکرش را علمدار بود به بخت بلندش سر و کار بود

زمین قدومش بچرخ برین همی کرد صدره تفاخر زمین
چو لشکر او گرم رفتار شد دو عالم ز تب لرزه از کار شد

شد از پای افشانش تر دماغ جهان چون ز بوی یاسمین باغ
ز نقش سم دلدل کام زن به آهن زمین برده گل صد چمن

شد از دیدن شاه دلدل سوار خمان از کف خصم بد روزگار
چو شیر خدا ذو الفقار از نیام بر آورد شد کار اعدا تمام

ز بیم دم تیغ جوهر سرشت قوی هیکلان زار و تا گشت زشت
ز موسی از اژدهایش مگو ره وصف سیف الله بپوی

ز تیغ دو سر بر سر هر که خورد کرش بود صد جان که یکجان نبرد
نشانید در خون ز اعدا بسی نکرده دیده رنگین ز خون کسی

بر آورده از لای سیف السپر چو لا در دل دشمنان خنجر
بعینه چو برق شفق وقت شام مو دوی ز خون دلیران شام

زمین از خون کرده گل آب دل مرغ و ماهی بر آتش کباب
ز دریای خون گشت ابر مطیر سکیدم شفق گونه آفاق گیر

ز دلدل چه گویم که در رزمگاه چها کرد با دشمن جان شاه
ز نعلش شده سنگ خارا چو موم بر اعدا همین بود باد سموم

یلان بسته در قتل اعدا کمر چو افواج مهتر جهان داوکر
بدریای خون کشتی آسمان روان شد ز پهلوی تیغ یلان

روان شد ز شمشیرها جوی خون ز هر گل زمین موج زد بوی خون
ستم پیشگان بیزور دست جنگ فشردند پا بر گشادند چنگ

در آویخت هم دو لشکر ز کین ز بر زیر شد آسمان و زمین
ز بس گرد دون رفتار ماند ز حیرت چو تصویر دیوار ماند

ز شوری که برخاست از هر دو دشت چه گویم که از شور محشر گذشت
ز رخشیدن تیغ الماس تاب ز خود کرده قطع نظر آفتاب

ز نعل سم باد پا وقت دو فضای هوا شد پر از ماه نو
نمایان شده عکس شمشیرها ز بس خون گردان دشت وغا

بدریای مواج از هر کنار بسان مه نو هزاران هزار
دل لاله ها گشت داغ از سپر که جوشیده با خون چو گلبرگ تر

زدی طعنه از نوک خشتان سنان بگردون انجم زمین زمان
بپوشید از خاکیان روی مهر چو آئینه از گرد گردان سپهر

سیاه سینه شب آفاق گیر نگشتند گردان پیکار سیر
چو شب در بغل صبح محشر نهان سیه سرمه دیده زنگیان

چو شب کرد راه شه زنگبار سیه خال رخسار شبهای تار
چو شب دوده روی برنا و پیر ازان شد مسمی بلیل الهریر

شبی دشمن جان افواج شام بر احباب این شام ماه صیام
میان از انگبین دلیلان بست چست در آتش کسی غوطه آب راحت نجست

ز گرد ره شامیان جهول تو گفتی که شب کرده دل جا حلول
فکنده ز گرد سیه چرخ پیر چو زنگی ز ولیده مو سر بزیر

ز خنجر بر آن دشت وغا نشانده بخون ترک افلاک را
سپر کرده از مه سپهر کبود که همش ز تیغ جگر گاه بود

بعینه شعاع مه از گرد راه شده سرمه آلود تا ز نگاه
درخشان سنانهای جنگ آوران چو مشعل فروزان کران تا کران

زری پوش گردیده چون زمین ز مهتاب هیچ انجم وسان جبین
ز بس آتش جنگ آسمان خدنگ هوائی شد آتش فشان

تو گفتی که شب کشته چون کوه طور ز مهتابی خود کمانهای نور
ز عکس دم تیغ رخشان بکمر جهان میان بسته زرین کمر

ز بس جستی از نعل اسبان شرار چراغان شده سر بسر روزگار
ز بس دود مرکب ز هر اولیا در آورد آواز با دشت وغا

شده ثابت انجا العلم الیقین بیالائی این پشت بر پشت زین
شد از مشک شب تنگ چون اشکبار زهی نافه آهوی روزگار

نمودی شب از خون شامی سیاه چو داغ دل لاله در رزمگاه
دل مه از ظلمت کرد جست ز سهم ز زندگی شست دست

ز بس گرد جویای انجم شده نهان انجم از چشم مردم شده
گلی گشته از آتش خود سحری ز پهلوی خاکستر اخگری

شبی این چنین تا بروز شمار نمیدید گر دیده روزگار
ز صبح قیامت لبی بی نیاز ز شبهای لیلة الصدر ره دراز

دو لشکر بهم در شبی این چنین بهر دو ز ما بود جویای کین
میان بسته شامی سپه استوار در آن شب ز رزم شه ذوالفقار

ز جان شسته دستان ایمان خویش که شستند از جوهر جان خویش
بخونهای ناحق ز تیغ امیر گرفتار گردید بر ماه و سپهر

در آورده روی از پا چو شیر خدا ستم پیشه را بد دشت وغا
همی گفتی الله اکبر بلند ز لرزان اعدای دین منکفید

شمارندگان سعادت نصاب نمودند تکبیر بالش حساب
ز هر صد که شد آفرین صد هزار بر آن دست بازوی خنجر گذار

بهر گوشه بود صد نوحه گر ز احوال خود خاک افشان بسر
فغان خواست از شامیان هر طرف ز شمشیر احباب شاه نجف

بزاری همی گفت هر یک چنین که تا چند خونریزی ای مسلمین
ترسید از خالق انس و جان ترحم نمائید بر بندگان

سر افکنده از بار غم فوج ما به پستیت مایل کنون اوج ما
ز فریاد و زاری بدیدند سود که مملو دل جمله از بغض بود

دلیران دین جمله از پیش خویش میان تنگ بسته در کار خویش
دلیرانه مردان فشردند پا به پیکار کردن به دشت وغا

ز مهر علی خسرو خاوری ز سر کرده با شد بجلوه گری
بپا خواست شور از پی فوج غا که میداد از شورش حشر یاد

تو گفتی که صبح قیامت دمید ز خورشید بر شامیان عنید
شد از روز و شب کشته در رزمگاه سپه از دو لشکر بسی دشمنوار

سپه را همه ز صد یک ندید خروشیده و از دل فغان بر کشید
خروشان چنین گفت با عمر عاص که ای بهمانت بعقل اختصاص

کران

گر این جنگ ماند چنین یک زمان نماند نشانی ز ما در جهان
یدالله تیغ دو سر ذوالفقار برآرد ز شامی و ایرانی دمار

بتاراج و غارت دهد شام ما که گیرد دگر در جهان نام ما
بگو چون کنم چاره اندر جنگ که ماند بجا نام و ناموس و ننگ

کنون وقت تدبیر و چاره گریست که ما را رهائی بجز حیله نیست
با عمرو گفت ای سر شامیان عمل کن بتدبیر من این زمان

بفرمای مر لشکر خویش را مصاحف ببندند بر نیزه‌ها
بفریاد گویند ای مسلمین گر از اهل حقید و جویای دین

بحق کتاب خدای جهان که بستیم از عاجزی بر سنان
بدارید از جنگ و پیکار دست که بس قتل بیچارگان مشکلست

بود هرچه حکم خدا آن کنید نگهبانی دین و دنیا کنید
که ما نیز از حکم قران عدول نداریم و داریم آنرا قبول

جز این هیچ تدبیر کار تو نیست که ناوردجو شاه مردان علیست
پسندید رایش سر فوج شام بفرمود جنگی سواران تمام

نمایند بر نیزه‌های بلند مصاحف پی رفع و دفع گزند
ز لشکر بفرمان هر که بود سنان را بمصحف قرین نمود

فغان خواست از دل سپه شامیان که ای مسلمین الامان الامان
بقران که ایمان ما و حجت‌ست بدارید اکنون ز پیکار دست

نباشند بغیر از کتاب خدا ره و رهبری اهل اسلام را
باحکام آن جمله برنا و پیر کمربسته کانند و فرمان پذیر

کسی کو کشد سر ز احکام آن ز لوح جهان کنده به نام آن
بقران شما راست گر اعتقاد بحکمش در صلح باید گشاد

برگشتن امیر المومنین علیه السلام از راه بمکر عمرو عاص و منازعت نمودن لشکر با امیر ع

بدینسان گهرسنج گنج سخن در افشاند در دامن گوش من
که چون عمرو این حیله برپا نمود سر طبلهٔ فتنه را وا نمود

نخستین بدان حرف در داد تن ز حق بنخبر اشعث تیغ زن
که بود او سر سرکشان عراق بپیوست آخر باهل نفاق

نهان کرد شمشیر خود از نیام شد از جان هواخواه سر معتصم
بسوی دمی عمر [illegible] [illegible]

بعرض جناب ولایت مآب رسانید کای ذرهٔ آفتاب
بخونریزی مسلمین بیش از این مکن سعی و سوی مصاحف ببین

که گشتند راضی باحکام آن بکن رحم بر حال بیچارگان
ز بی راهی اکنون براه آمدیم امان جوی و زنهارخواه آمدیم

تتمه داستان

اگر نشنوی حرف من ای امیر / بحق خداوند برنا و پیر
بحکم تو تیر آشنا با کمان / نسازد یقین آن جهان بر دو جون
فریب زر و جاه دنیاش داد / معویه از آن کرد او این عناد
از این جنگ ما مدعاییم بدان / ز تیه ضلالت رهایی‌شان
بگفتار من گوش نگذاشتند / که با خود گمان ظفر داشتند
رمحند ولی وسستی نحو خویش / گر از نقد این حیله و مکر بیش
مبادا تو از مکر اینها ز راه / روی زینهار ای یل نیکخواه
مگو این سخن‌های بیجا مگو / زمانی خمش باش و بیکار جو
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / معاذ الله ای حیدر نامدار
در این بود اشعث که شخصی دگر / سمی بصفیان سخن کرد سر
از آن بود با شامیان جنگ‌ها / که بودند بیرون ز حکم خدا

عراقی یلان را ز فرمان کی / ببینی چو شامی دلیران بری
بسی اشعث قیس ابرام کرد / هواداری لشکر شام کرد
چو بشنید حیدر بدینسان سخن / باو گفت ای اشعث تیغ زن
خبر داری این قوم را با ما / بحکم خدا خواندم و مصطفی
چو دیدند اکنون ظفر یار ماست / خداوند گیتی نگهدار ماست
که از دست ما جان سلامت برند / وگرنه چو اول به نقض اندر اند
میفکن دمی تیغ و خنجر ز دست / که آثار فتح و ظفر ظاهر است
رود بر زبان تو چون این سخن / خلل راه یابد در افواج من
که از حکم حق سر بتابیم ما / درآریم اسلامیان را ز پا
که ای نامداران شمشیر زن / مدارید گوشی بگفتار من
کنون تن بخلاص در داده‌اند / مصاحف بکف جمله استاده‌اند

ندارد اثر در علی این سخن — کمر بسته دارد بخون تاختن
نمی آید از نامبرد این زمان — که خواند ندا را بحق شامیان
زسست اعتقادان آن ناکسان — درین حرف گشتند هم داستان
کزین جنگ ای شاه مردان حذر — زخون ریزی مسلمین در گذر
بکشتیم عثمان بیچاره را — از آن کو گذشت از کتاب خدا
سپاریم ما وزنه جو بای نام — ترا هم بجنگی دلیران شام
بگفتارشان کشف کس گوش نمود — جوابی نمیگفت و خاموش بود
کتاب خدا را بجز من که بود — که ای قوم اول اجابت نمود
بحق خلق را رهنما بوده ام — جدا کی ز حکم خدا بوده ام
برانم گزین پیش بودم بران — بود بعد ازین نیز حرفم همان
کنونم نمانده است جای سخن — که هستید بیرون پس از حکم من
معیه همی خواهد از رزمگاه — بدین حیله بیرون رود با سپاه
جز این نیست از جنگ تنگ آمده — که با من بدینسان بجنگ آمده
براهی که من رهنمایم بدان — ره راست آن است ای رهروان
چنین گفت اشعث بسلطان دین — که شاها گذشتی تو از جنگ و کین
کمر بسته دارد بخون همچنان — سر گروها را بر خویش خوان
در آنوقت کین واقعه رو نمود — نه از بر جنان گرم پیکار بود
سپاهش همه با علی کوی بود — بیکقبله هر جمله را روی بود
بمیدان ناورد از تنها — چو کوه گران ساخته تنها
چو پیغام ساقی کوثر شنید — بجوان تشنه آهی ز دل بر کشید
که آثار فتح و ظفر داد دست — نخواهد کمر بعد ازین خصم بست

کنون هر که بندد میان بر ستیز — نباید کشیدن سر از تیغ تیز
در صلح و اخلاص باید گشاد — که از پا درآید بنای عناد
دوباره سپه بیش و کم ده هزار — خروشید یکره بمیدان کارزار
نگیری گر از جنگ این قوم دست — کمر ما بحکمت نخواهیم بست
سخن نشنود حرف مردم بسنج — میفکن عبث خویشتن را برنج
شد از حرف شکر تعجب فرا — برآزنده افسر لا فتی
پس از ساعتی صاحب بحر و کان — شد از لعل لب بخش این در فشان
نشاید بمن گفتن این حرف را — که با ما عمل کن بحکم خدا
ز اول باین فهم دور از صواب — نصیحت نمودم بحکم کتاب
تفاوت همین است در قیل و قال — که آمر بودم دی و مأمور حال
همی بینم امروز آیا چرا — تفاوت در اقوال و حال شما
شما را بگفتار من گوش نیست — چه سازم که با هیچکس هوش نیست
ز وعظ و نصیحت سخن هر چه بود — بگفتم شما را نبخشید سود
شما راست در کار خود اختیار — ازین بیش ندران نیست هنگام کار
ولی مالک آن دل شیر گیر — نمیگرد از جنگ و پیکار سیر
یکی را بسویش برای طلب — روان کرد سلطان ملک عرب
بفتح و ظفر گشته امیدوار — فکندی عدو از یمین و یسار
همی گفت از قاسطین بی دریغ — بر افشان سنان و بکوپال و تیغ
بر آن بود کز حیز فوج شام — شتابد بشمشیر خونریز کام
چنین گفت آن شخص در جواب — زمانی مکن ای رسول اضطراب
بعون خدا قلب فوج عنید — بخنجر همین لحظه خواهم درید

ز بیهوده گویی پشیمان شوید   بقرآن پی اهل قرآن شوید
غرض چیست زین فتنه‌ای پردلان   بکام دل دوستان شد جهان
که فرزند نابالغ عمرو عاص   که نه شرم از عام دارد نه خاص
مرا مانع رزم و کین آمدید   تنک اینقدر باز دین آمدید
که یکبارگی با دلیران شام   برای خدا بود نه بهر نام
با و گفت مالک که ای بی‌خدا   میفکن چنین دین غلط خویش را
به بینی همین لحظه این جنگ را   بپایان رسانم بفضل خدا
سخن مختصر گفتگو شد دراز   میان دلیران کردن فراز
نمودند شمشیر و خنجر علم   دلیران با یدای جنگ باهم
بمالک بفرمود خاموش باش   مکو هیچ و بر حرف شان گوش باش
در اثنای این حال چون بای کام   ابو الاعور آمد ز افواج شام
چنین گفت از نخوت و جاهلی   بترس از جهان آفرین ای علی
بود هرچه آن خیر مردم در آن   رضا ده مرنجان دل مردمان
اگر بشنوی حرف من بی‌سخن   دو لشکر سیه وارهد از محن
حکم نیز باید درین ماجرا   یکی باشد از ما یکی از شما
بحرف ابو الاعور تیره جاه   رضا داد بی امر مولا سپاه
ابو الاعور آسوده دل بازگشت   بسوی معاویه زان پهن دشت

چه جای سخنهای باد و هواست   بحق پیمبر که حق یار ماست
شد آثار فتح و ظفر آشکار   بکوشید یکدم بمیدان کار
برانگیخت مکری و مکر نختند   عبث اینهمه فتنه انگیختند
با و گفت اشتر مکو زینهار   دگر این سخن ای یگانه سوار
هم امروز از بهر حق ترک تن   نمودیم ما را منافق مدان
مکو این سخن ساغنی واگذار   مرا با بد اندیش بد روزگار
ستم بر خود و مسلمین بیش ازین   مکن بگذر از گفتگوی چنین
خواست هنگامه تازه   چه هنگامه بی شرح و اندازه
چو دید این سخن صاحب ذو الفقار   امیر عرب حیدر نامدار
بصبر و تحمل نشین دم مزن   که ما را نماندست جای سخن
کتاب خدا را گرفته بکف   باستاد در پیش شاه نجف
زنا ور وما ورکند بیش ازین   مکن قصد خونریزی مسلمین
درین باب فکری بخاطر نشست   که در ضمن آن خیر ما و شماست
بغیر از حکم نیست تدبیر کار   که از غم رهد خاطر روزگار
بحکم کتاب خدای علیم   کنند آنچه حکم آن و کس آن کنیم
بگفتند با قاسطین ما قفین   که گشتیم ما جمله راضی بدین
بیان کرد با او سخن هرچه بود   غم از خاطر شامیان زدود

نمودند شمشیرها در نیام   زبس خوشدلی تیره روزان شام
سر شامیان سیه دل چنین   نوشت از برای همه برج دین

نامه نوشتن معاویه بشاعران مصر و آن قرار نمودن ابو موسی اشعری و عمرو عاص را در حکم

غرض زین ستیزی که چندین هزار   سپه کشته شد وصف کارزار
طلبکار خون بر نشستند زین   چه خونها نشستاد در دشت کین
نبود ای علی دولت اعتبار   دلم گشت از قتل عثمان فگار
بجائی رسید این ستیز و نبرد   که خواهد جهان سالها داد کرد

مر بسته

کمر بسته تا کی به پیکار و جنگ
دو کشور سپه آمد از جنگ تنگ

بجز حکم قرآن کنون آئی ست
بر اصلت این رای بیجا بیست

بآواز کو دارد بپا
کلام الهی کتاب خدا

میران تو هم آنچه میراند او
که تا منقطع گردد این گفتگو

قلم برگرفت و چنین در جواب
رقم کرد سلطان دین بوتراب

بدنیای غدار زنهار دل
مبندای معیه مر او را بهل

کسی بی ثبات و ناپایدار
نذارد بکار رهت روزگار

بدان هر که در زیر چرخ کبود
طلب کرد کاری که حقش نبود

ندیدم بدان کار دستش رسید
رسید ارچه حاصل کزان برنچید

شد آخر اسیر عذاب الیم
بنار جهنم چو دیو رجیم

میندیش از روز پاداش کار
که یا بی جزای عمل هوشدار

ترا داشت ابلیس گم کرده راه
بکاری کزان گشت کارت تباه

پشیمان شوی بعد از آنی که سود
نه بخشد ترا این حجج کرد اربود

شدم من از ینها تعجب فزا
که خوانی باحکام قرآن مرا

همیدانم از اهل قرآن نه
گریزان از آنی پی آن نه

ترا کی رسد آنکه گویی مرا
بحکم الهی اجابت نما

توان گفت با چون منی این سخن
هویدا و پیداست احوال من

چو دست توسل بقرآن زدی
مرا مانع جنگ و کین آمدی

بدان هر که راضی نبا کلام
نباشد بود در ضلالت مدام

چنین گفت اشعث زان پس ستاد
که راضی بقرآن شهنشاه شد باد

بود گر اجازت مرا این زمان
روم من بر مهتر شامیان

ببینم کنون چه اندیشه است
که او بر نیدارد از مکر دست

بفرمود حق تا سخن ها شنو
چه پرسی گرت هست خواهش برو

روان گشت اشعث بسرعت چو باد
سوی مهتر فوج بغض و عناد

باو گفت ای والی ملک شام
علی گرد شمشیر کین در نیام

اجابت نمود التماس ترا
سر آید سپه چون سپاس ترا

بگو با من اکنون مراد تو چیست
کدام است رای تو زاد تو چیست

معیه سخن از حکم سر مود
دل اشعث از جا بموسی ربود

ستم کرده بر خویش آن نابکار
بیامد بر شاه دلدل سوار

بگفت از معیه شدم کامجو
ندیدم بغیر از حکم رای او

تو هم از برای خود ایشاه دین
یکی مرد یاری دین برگزین

سخن مختصر بهر در بسی
سخن گفت از نیک و بد هر کسی

بگفتند شامی بلان عام و خاص
حکم باشد از سوی ما عمرو عاص

چو بشنید از شامیان این مقال
سخن کرد سر اشعث بدسگال

بجویید ازین سوی بالاتری
کسی را بوموسی اشعری

ابوموسی از ما و عمرو از شما
حکم پس چه خواهد ازین بس جدا

بگفتار آن خارجی هر که بود
زهمراهیانش اطاعت نمود

باشعث چنین گفت دانای غیب
ملایک سپه یا دی نقص و عیب

درین کار از اشعری دم مزن
که بگریخته بود از پیش من

بر دم سخنهای نفرت فزا
همی گفت از کین من جابجا

که میخواست از من دل مردمان
بگرداند و بود در آتش بر آن

هراسان ز من مدتی بود او
تو آنش حکم کردن اکنون مگو

حکم لابد ارباید م اختیار / مؤذن بگویم من گوشدار
سزاوار جز ابن عباس نیست / که عباس در جرگه ناس نیست

پاسخ چنین گفت آن شاه خو / تو از ابن عباسی و او ز تو
تفاوت میان شما هیچ نیست / مراین حرف خریج و در پیچ نیست

کسی نیست راضی که او را حکم / نمائی ز بهر جوان یک قلم
ز مالک سخن بعد ازین سر نمود / خداوند عقل و خداوند جود

بگفت اشعث این آتش کارزار / بر افروخته مالک نامدار
جهان دشمن مالک اشتر است / باو کی کجا راضی این لشکر است

بفرمود زینت ده سروری / بغیر از ابوموسی اشعری
نخواهید گفتند مردم جواب / که فی یا جهان کرم بوتراب

پس آنگه چنین لعل شه در فشاند / چو در دست من اختیاری نماند
بود هرچه ای شاه آن کنید / بگفت این و گفت ای خدای مجید

توئی چون نباهم که اهم تو باش / بچیزی که دارند اینها تلاش
نیم راضی و کار خود را تمام / نمودم حوالت بتو والسلام

پس آن قوم از شرم اخلاص دور / گزنده تر از عقرب و مار و مور
باحضار آن اشعری اتفاق / نمودند یکره باهل نفاق

میان وصف مجمعی راست شد / دل دشمنان آنچه میخواست شد
سر شامیان نیز با قوم خویش / بیامد سرافکنده از مکر بیش

دبیر عطارد منش را امیر / بگفتا رقم کن کنون ای دبیر
که کردند باهم قرار اینچنین / امیر و معیه سر قاسطین

معیه بگفت ای هنربر دلیر / ترا گر بدانستمی من امیر
چرا با تو میکردم این جنگ را / بهم کی زکف شیشه ننگ را

امیر عرب چون شنید این سخن / ز فرزند حرب اندران انجمن
زبان را بالله اکبر گشود / نبی الصدوق و هو اگر دیده بود

بفرمود زان پس که سلطان دین / رسول خدا مفخر عالمین
چو با کیمیان کرد صلح از وداد / در لطف بر روی مردم گشاد

طلب کرد پیش خود مصطفی / مرا گفت بنویس با مرتضی
مرا صلح با مردم این بلد / محمد رسول خدا میکند

باو والد این معیه که بود / مسمی بفرزند حرب یهود
بگفت ای محمد رسول خدا / اگر من بدانستمی مر ترا

نبی بود نقش تو در سینه ام / کمر بسته جنگ دیرینه ام
بفرمای نام تو و نام من / بنویسد نویسنده ات بوالحسن

بحکم رسول خدا آنچنان / نوشتم که گفت سر مشرکان
در آمد خبر داد زین ماجرا / مرا خاتم الانبیا مصطفی

که روزی بود همچنان گفتگو / کند با علی با تو فرزند او
که این بخت برگشته با من نمود / کلام نبی یک قلم صدق بود

تو هم نیز بنویس اکنون چنان / که میگوید مهتر شامیان
بپا خاست مالک که با شاه دین / امیر عرب حرز مسلمین

معیه کجا و کجا این جناب / بود فرق از ذره تا آفتاب
بیارد که کند با تو او همسری / که جز مصطفی از همه برتری

بجائیکه ذات تو باشد نکو / نباشد زمانند کان گفتگو
ازین صلح گر هست گرد ملال / بر آئینه خاطرت واگذار

ازین

گزین کینه جویان بدشت ستیز ستانیم کام دل از تیغ تیز
بگوییم آمین تا مین زکین فتند گر همه آسمان بر زمین
غم از تیغ اعدا نداریم ما که با صاحب ذو الفقاریم ما
نگفتار مالک ز جان بری نمودند اصحاب آل نبی
وز آن انجمن هر یک از مسلمین او اگر و مصلی جدا اینچنین
معویه فرو رفت در خورد غم نمیگفت حرفی ز لا و نعم
بگفتار اشتر افکنان گوش بود ز بس هم جان کمتر از موش بود
به مالک بفرمود شیر خدا که منشین مرنجان دگر خویش را
جزایت دهد کردگار ودود که کردی تو خیری که آن نیک بود
بحکم علی مالک نامدار نشست و خموشی نمود اختیار
چنین کرد زان پس حکم نامه را دو هر امیر عرب ابتدا
گروادند باهم قرار اینچنین علی و معویه پس از جنگ و کین
که باشند راضی بحکم خدا ز قرآن نمایند سر مطلقا
کتاب خدا هر چه احیای آن نماید نمایند ایشان همان
بسر انداو آنچه او راز پا در هر رضای خدا
حکم شد مقرر ز سوی علی درین حکم بو موسی اشعری
معویه عمر ابن عاص اعتماد نمود و با واذن این کار داد
کنند آنچه حکم این دو شیخ گزین ز روی کتاب جهان آفرین
بدان مردمان جمله راضی شوید بی عذر تقصیر راضی شوید
نیابند حکم صریحی اگر ز قرآن کتاب جهان داور
نمایند از سنت [illegible] دین محمد مصطفی هادی راه دین
ابو موسی و عمرو از جان و دل سلامت نمایند [illegible]
کسی بر ایشان مجال سخن نباشد ز پیر و جوان مرد و زن
دگر غیر حکم خدا و رسول نگویند حرفی نباشد قبول
همه علامت باهم مجال بهم [illegible] تا آخر سال
مکان دومة الجندل از بهر آن مقرر نمودند پیر و جوان
بود [illegible] الجندل حساب [illegible] نمایند کسی را در آن کارزار
چو گاه غذر [illegible] رفت همه [illegible]
هر شامیان هم نوشت اینچنین صلحنامه را از پی رفع کین
گرفتند از هند گر نامه که بود اندر آن درج هنگامه

حکم کردن ابوموسی اشعری و عمرو عاص در باب خلافت

دگرگونه گلدسته بند خیال — بسبز و گل از بوستان مقال
که چون یافت کار دو لشکر قرار — بحکم حکم صاحب ذوالفقار
ز صفین سوی کوفه با عز و جاه — سپه راند حیدر بکام سپاه
معاویه سوی شام شد رهنما — چو دزدان سپاه بحیله لوا
همراه بوموسی اشعری — تعیین کرد شاه ولایت علی
ز اسلامیان جمله پانصد سوار — که باشند با او بهر کار یار
بر آن مردمان گرد فرمانروا — شریح سرافراز جنگ آزما
معاویه همراه عمرو ابن عاص — روان کرد شرحبیل را از خواص
چه گویم ز شرحش سخن مختصر — همه بیش و کم بود پانصد نفر
شنیدم ز راوی که در عرض راه — بعرض خدیو ملایک سپاه
رساند احنف قیس روزی چنین — که ای وارث خسرو ملک دین
به بوموسی اشعری پیش از آن — نصیحت نمودم که گفتش بدان
نکاتم که نقشش نخواهد نشست — که بس ساده دل مرد بیدانش است
جوابش باو گفت سلطان دین — که آری چنین است ای پیش بین
ز کار ابوموسی آگه علی است — ولیکن علاجی ز تقدیر نیست
سخن مختصر این دل آزاده مرد — که آمد دل از دست اعدا بدرد
بهر حال عمرو از خدا بیخبر — ز بوموسی اشعری بیشتر
رسانید خود را ز همراه و راه — بجای مقرر ز بس بغض شاه
چو دروة الجندل از راه دور — ابوموسی آمد که بد آن ضرور
ز بس حیله از جای خود عمرو عاص — پذیره روان گشت با عام و خاص
ثنا گوی او با هزاران زبان — که شد خامه ام عاجز از ذکر آن
دلش را بصد چاپلوسی ربود — غرض عمرو در حیله استاد بود
بپرسید از رنج و راه دراز — بکاشانه اش برد با صد نیاز
بمجلس نشانید بر مسند و — بسی دور از کبر و نخوت نشست

بیاورد

سپاه و روان از بهر او خوردنی   ز هر جنس آن نعمت نابردنی
بخوردند باهم گرما حضر   نمکخوار کی هشتشان در نظر
بلب هیچ حرفی ز مطلب نراند   سخن مختصر راز ناگفته ماند
ابوموسی اشعری شادمان   سوی خانهٔ خویشتن شد روان
پی دانه چند چون مرغ خام   گرسنه شکم شد گرفتار دام
شب و روز زینسان بنا سودمند   همی کرد آن روسیه ریشخند
برین گونه بگذشت چون چند ماه   بجان آمد از غم دو کشور سپاه
به بوموسی و عمرو روزی یلان   بگفتند ای نامور مهتران
شما هم دو باهم کر ساختید   سپه را بغم اندر انداختید
درین کار تاخیر از حد گذشت   جهانی ز دست شما رنجه گشت
نگفتید از صلح حرفی هنوز   چو شبها رساندید باهم بروز
مبادا که میعاد آید بسر   دگر باره برپا شود شور و شر
چو بشنید عمرو این سخن از یلان   بکاشانهٔ اشعری شد روان
بدو گفت ای پیر با عدل و داد   جوان تا جهانست بخت تو باد
درین کار برگو که رای تو چیست   برای خلافت سزاوار کیست
همیدانند این حرف پیر و جوان   که من بهترم از تو بر شامیان
عراقی سپه را تو ناصحتری   ز من ای ابوموسی اشعری
ولیک آنکه اینچنان در غم حیدرست   هوای معاویه مرا در سرست
ولیکن من ای هوشمند گزین   همی ترسم از مردم نکته چین
بگویند او را گر از طلقاست   ندارم جوابی درین حرف راست
بحق علی نیز این حرف هست   که عثمان چو رخت از غم آباد بست
علی قاتلان ستم پیشه را   ز شفقت بنزدیک خود داد جا
بسی کشت انصار او از کمین   بجنگ جمل در صف ناکثین
هر آنکس که باشد چنین کار او   خلافت نباشد سزاوار او
چنین است در خاطر اکنون مرا   که من مهتر لشکر شام را
برون آورم از خلافت برار   علی را تو هم ای یل هوشیار
بعبدالله ابن عمرو بی نفاق   نمائیم باهم گر اتفاق
درین حرف ره یا مجال سخن   ندارد کسی گوش کن حرف من
که مردیست با هوش و یزدان پرست   بجز او کسی هم نیالوده دست
ابوموسی اشعری زینهار   شد از حرف عمرو آموزگار
بدو گفت ای هوشمند گزین   ثوابست ای تو صد آفرین
چو فردا شود هرچه گفتی همان   نمائیم در مجمع دوستان
پذیرفت زو عمرو عاص این سخن   که فردا شود گفته در انجمن
ره خانهٔ خویش بگرفت پیش   بسی خوشدل از مکر و تدبیر خویش
برای گواهی تنی چند را   بیاراست غافل ز راه خدا
شبی تا بپایان بصد اضطراب   رسانید بگذشته ز آرام و خواب
مبادا که آن وحشی رام او   گریزد دگر باره از دام او
سر از حلقهٔ گنبد چنبری   برآورد چون آهوی خاوری
ستم پیشه عمرو سیه با عناد   سوی خانهٔ اشعری رو نهاد
گواهان شب همره خویش برد   بر آن روسیه کار خود پیش برد
رسانید خود را بدانجا تمام   چه از اهل کوفه چه از اهل شام
خبر مردم کوفه چو یافتند   ز سر کرده با حمله بشتافتند

که بینند از گردش روزگار
خلافت بنام که گیرد قرار

چو گشتند پیر و جوان انجمن
چنین کرد سر عمرو عاص این سخن

قسم ای ابوموسیت میدهم
بحق خداوند لوح و قلم

بگو راست بهر خلافت سزا
بود آنکه در عهد و پیمان وفا

نباید و یا آنکه در روزگار
نباشد مرا و را بجز عذر کار

بدو گفت بوموسی اشعری
بغادر وفا پیشه را برتری

بود پیش اهل خرد پیش از آن
که آید بتقریر و گفتن توان

چو بشنید عمرو این سخن در جواب
بدو گفت امرد با جاه و آب

چه گوئی تو در حق عثمان کنون
که غلطید مظلوم در خاک و خون

و یا گفت او ظالم زشت خو
ز انصاف و دانش جوابم بگو

چنین داد پاسخ که مظلوم بود
بر اهل جهان جمله معلوم بود

بدو عمرو گفتا پس ای هوشیار
کنون قاتلش را بباید کشش کار

توان کشت یا نه بگو بر ملا
میندیش از کس بترس از خدا

بهم داد پاسخ ز انصاف دور
بود کشتن قاتلانش ضرور

بدو عمرو گفت ای سرافراز مرد
ز دام غم حرف آزاد کرد

گر امیر شد این امامت بگو
که از قاتلانش شود کینه جو

بپاسخ ابوموسی اشعری
بگفتا بود هر که او را ولی

بحکم کتاب جهان آفرین
که بر پاست ز آن آسمان و زمین

سخن ابن عاص این چنین سر نمود
که باید بانصاف مثل تو بود

سر شامیان هست او را ولی
بگو باید کز بهر و کس آگهی

بپاسخ بدو گفت در حق تست
مرا و را ولی بهتر شام هست

پس از این سخن بدگهر ابن عاص
خطاب این چنین کرد با عام و خاص

که باشید ای اهل ایمان گواه
شنیدید حرفی که از بهر راه

بدو اشعری گفت ای هوشمند
بمنبر برا حرف بیهوده چند

سر شامیان را چو مو از خمیر
برآرا ز خلافت که شد وقت دیر

که تا من برآرم علی را از آن
علانیه در مجمع مردمان

برانم که دیروز با هم قرار
نمودیم ای عاقل هوشیار

بپاسخ بدو عمرو عیار گفت
که در پرده خورشید نتوان نهفت

چه یارا که من بر تو سبقت کنم
بری خویشتن را ز رحمت کنم

در ایمان و هجرت مقدم تری
ز من ای ابوموسی اشعری

قدم پیشتر نه بمنبر برآ
بگو آنچه دیدی در آن چیزها

که من نیز حرفی که دارم بیان
کنم ای سرافراز با مردمان

برآمد ابوموسی اشعری
بمنبر برای ثناگستری

پس از حمد حق نعت خیر الوری
ادا کرد و گفت این سخن بر ملا

که ای نامداران فرخنده خو
بود بهتر خلق آنکس که او

پی راحت خلق رنج اختیار
نماید بود از هوس برکنار

کسی کو بود در غم کار خویش
کند آرزو و نرخ بازار خویش

بود بدتر از هر بدی در جهان
به پیش خرد پیشه و دانشوران

بجنگی که کردند با هم ز کین
علی و معویه سر قاسطین

شد از هر دو سو کشته بیش از شمار
سپه جمله با او درین کارزار

کنون اندرین کار زنگی مراست
که دشمن آن خیر خلق خداست

نشینند گر آتش این ستیز
بمانند پنهان میان تیغ تیز

سزاوار کار خلافت بلند / علی و معیه سخن تا بچند

سپاریم این امر و کار گران / بعبدالله ابن عمر این زمان

که مردیست با رای و فرهنگ و هوش / سخن فهم و عزلت گزین و خموش

ازین جنگ چون در انگهه آشته / لوای عداوت نیفراشته

بدانید ای مداران دین / علی را چو زانگشت انگشترین

برون از خلافت نمودم کنون / مرا شد درین ره خرد رهنمون

بگفت این و زانگشت انگشتری / برآورد ابوموسی اشعری

سخن مختصر گشت زان پس خموش / سزاوار شتم خداوند هوش

ز جا خواست عمرو سراپا عناد / بمنبر برآمد زبان برگشاد

چنین گفت با مردمان از جری / که دیدند بوموسی اشعری

که از دوستداران پیغمبرست / بفضل و تقوی ز ما برترست

علی را کنون از خلافت چنان / برآورد و در چرگه دوستان

علی را برآورد زانسان که او / ازین دولت و رتبه پی گفتگو

سر شامیان زاد آن مه سخن / درآورد دم ای مدار انجمن

بگفت این و انگشتر را نمود / در انگشت و آمد ز منبر فرود

چو بوموسی از عمرو بشنید این / برآمد بهم گفتش از خشم و کین

که ای بدسگال بدآموز کار / که شد گفتنی گفته دم بر میار

سخن در میانشان بجایی رسید / که کلکم ز ذکرش زبان را گزید

زبان را بدشنام هم پی سخن / گشادند آن هردو چون اهرمن

فشردند در اوج گوئی قدم / دریدند پس پرده شرم هم

نمودند شامی دلیران دراز / زبان شماتت بر اهل حجاز

سعید ابن قیس هژبر آزما / که بود از محبان شیر خدا

برآورد تیغ زبان از نیام / خروشید کای تیره روزان شام

سر از امر مولای خود تافتیم / بزودی جزای عمل یافتیم

زمانی دگر گر بجنگ شما / کمر تنگ بربسته بودیم ما

نبایستی این حرفها را شنید / رسید آنچه بر ما هم از خود رسید

چو ماضی کنون باز بر جنگ و کین / کمر بسته ایم در راه دین

بفضل حق و شاه مردان علی / نداریم ما سستی و بیدلی

همان قوت و جرأت تیغ و دست / که دی بود با ما هم امروز هست

نشد کند شمشیر خونریز ما / که شد تیزتر خنجر تیز ما

نشاید بحرف و بیهوده گو / که نه عقل دارند و نه آبرو

نپیچیم سر یکره از راه راست / کجی کی در آیین مردان رواست

بدین گونه از مسلمین هر که بود / بطعن دو گمره زبان برگشود

سپاه دو کشور برآمد بهم / شد از هر دو سو تیغ و خنجر علم

بپا خاست شوری که نزدیک بود / درآید ز پا آسمان کبود

زجان تنگ جنگ آوران آمدند / ولی مصلحان در میان آمدند

دلیران بحزام سلطان دین / مناسب ندیدند پیکار و کین

نهان شد ز شرمندگی اشعری / بکنجی و بگذشت از برتری

بدر رفت عمرو سراپا دغا / یکایک بسرعت ز سرکرده ها

بماوای خود شادمان رو نهاد / که از کف بنای ستم را نداد

نمود از برای معیه رقم / ز بوموسی خویشتن بکلم

بتحسین او گشت امیدوار / سزاوار لعن خداوندگار

ذکر ابوموسی اشعری | چو بشنید شاه ولایت علی
بفرمود مر لشکر خویش را | ز من با شما گفتم از ابتدا

که این اشعری اهل این کار نیست | تعین نمود و حاصل کز او خیانت است
بگفتار من گوش ننمودید | سخن هیچ نشنیده انگاشتید

بیا چاره فرستم برای شما | بجستم خلاف رضای شما
شنیدید اکنون چه کرد از عناد | وزین حیله بر عمرو مکار داد

که چون حکم آنست چندی بمان | براحت کنید تنها جنگ آوران
که معاویه ناکس تیغ از نیام | نشاید برآرید بر فوج شام

بگفت این و مغموم شد در سرا | وصی محمد ولی خدا
وزان پس بطعن و بکم کرده را | زبان یک بیک کرده گویا سپاه

که اشعث آن کینه جوی پلید | که خاموش بود و سخن می شنید
بیا و گفت با کال هر ز روغا | که بودی سبب احمقی شد را

تو دانی که آبی بر آتش زنی | دل از مهر شاهی ملایان زنی
ز گفتار ما کی بپیچد بحث | مر این هست پیمان ما گشته سخت

بدر رفت آزرده از انجمن / کنند آنچه گوئی بعکس اهرمن

جنگ نهروان که جناب شاه مردان بخوارج کرده و ظفر یافتن بر ایشان

چنین تا زبان خامه و مسار گشت / ز صفین چو شاه نجف باز گشت
بشد از مقدمش کوفه دار الامان / گران سنگ تر زآسمان صد جهان
معاویه زند بیر و مکری که داشت / باطراف عالم سپه بر گماشت
بهر جا که بد شیعه بو تراب / نمود آن مکان را ز بس کین خراب
عراق و حجاز و یمن را بکین / بپرداخت از نامداران دین
بلاد و جزیره بتاراج داد / چو سیل روان دست غارت گشاد
نمودند اسلامیان را اسیر / ستم پیشه مردم چه برنا و پیر
بسی را ز زور و بسی را ز زر / بسی را بد اندیش بیداد گر
بتکلیف و تهدید خون ریختن / در آورد در بیعت خویشتن
امیر عرب نیز لشکر روان / پیاپی بدفع ستم پیشگان
همی کرد و میگشت زاعدا بسی / که او بحر بود و معاویه خسی
شدی غالب اکثر سپاه امیر / که بد سیر از جنگ نخجیر شیر
بفرمان شه بود بر مصریان / در آن عهد فرمانده و حکمران
محمد که فرزند بو بکر بود / ز بس دور از خدعه و مکر بود
مهی بنائی در آن سرزمین / بجنگش میان بست از روی کین
بهانه در آن جنگ خون عثمان نمود / که مصرش غرض بود و عثمان نبود
نمودند جمعی باو اتفاق / ز بنگاه خوبان اهل نفاق
شد از شورش مصریان تلخکام / کمین بنده آل خیر الانام
نوشت آنچه بد از دغا پیشگان / برای علی خسرو انس و جان
در آیینه خاطر شهریار / چو شد صورت حال او آشکار
بمالک بفرمود کای نامور / مهیا شو اکنون برای سفر
زمام و زبر مصر و بر مصریان / نمودم ترا حاکم و حکمران
بتسکین این آتش فتنه کوش / که آمد محمد از و در خروش
عمل کرد مالک بفرمان شاه / شد از کوفه آسوده دل سوی راه
خبر یافت چون مالک شام از و / که شد سوی مصر آن یل جنگجو
شد از آتش درد و غم سرخ زرد / چنین با دل خویش اندیشه کرد
گر از مصر مالک علی زعرش / نمایند در جنگ من اتفاق
نماند مرا جای در ملک شام / کجا من کجا بعد از این ننگ و نام
شنیدم ز راوی که با آن حسود / ز دهقانیان مشرکی یار بود
توطن نزدیکی مصر داشت / معاویه با او سخن در نگاشت
که مالک ره مصر اکنون سپرد / گرفته بحکم خداوند خویش
رسد در مقام تو چون آن دلیر / بظاهر ره مهر و اخلاص گیر
تو بفرست زهری که جان بر از آن / بکرد و بهر گونه او را رسان
بحکم معاویه بد اندیش دین / کمر بست در قتل مالک بکین
چو مالک در آن قریه آمد فرود / که آن افعی زهر آلوده بود
ز اخلاص و از مهر و از مردمی / ندید از بلا جو سر موی کمی
مر او را گمان کرد ز احباب خویش / بظاهر ندیدار از نوش نیش
ستم پیشه فرصت غنیمت شمرد / برایش نهان در عسل زهر برد

تتمه داستان

چو خورد آن عسل مالک شیرگیر ... سر افکند از تلخکامی بزیر
شهادت طلب کرد و اقبال برد ... بجان آفرین جان شیرین سپرد

امیر عرب خسرو ملک دین ... شد از زهر مالک بس اندوهگین
بفرمود با دوستان این سخن ... براهیم جنان بد و مالک که من

برای رسول خدا بوده ام ... زهی رتبه جاه آن محترم
که ابن عم مصطفی شاه دین ... بفرمود در باره او چنین

شده حیدر شامیان شادمان ... نه چندان ز قتلش که گفتن توان
ندانم ز بس خوشدلی چون بمرد ... مرا سخت جا مین از جای برد

ندا الله پس از فوت آن پاکزاد ... بلشکر بزد خوارج فتاد
سر شامیان از کمینگاه جست ... که اکنون توان یافت بر مصر دست

فرستاد با عمرو بدروزگار ... بتسخیر آن بوم و شهر و دیار
محمد که فرزند بوبکر بود ... بر ویش در مصر بربست زود

پس از جنگ بسیار آن نیکبخت ... روان از غم آباد بربست رخت
برای رضای حق از نقد جان ... گذشت آفرین بر سعادت زنان

ز آیینه خاطر شهریار ... شد از درد او گرد حزن آشکار
معویه چو از مصریان کام یافت ... بسنگین دلی در جهان نام یافت

هراسنده گردید زو هر کسی ... قوی گشت کار ستمگر بسی
چه گویم جفا کرد از بغض و کین ... ز حق بیخبر با محبان دین

ز تحریر آن خامه ام سر کشید ... که جز درد و سر هیچ حاصل ندید
بود هر کرا شرح آن آرزو ... ز تاریخ اعثم شود کامجو

که من میروم بر سر نهروان

مراجعت نمودن شاه مردان

ز کار خوارج نمایم بیان

کن نهم

علیه السلام بعد جنگ نهروان بقصد فتح و فیروزی بجانب کوفه

سخن سنج فرزانهٔ هوشیار / چنین برد نام از دل روزگار
که از حکم بوموسی و عمروعاص / شنیدند در کوفه چون عام و خاص
بدگوی حیدر و انس و جان / گشادند یکسره خوارج زبان
بماوای عبدالله ابن وهب / که در کین فزون بود از بولهب
تنی چند ازان قوم گمکرده راه / نمودند مجمع ز بس بغض شاه
سخن ابن وهب اینچنین سر نمود / که پیر و دین خوارج نبود
بحق هرکه آورد ایمان ازو / نباشد روا وصف گفتگو
زبانرا نگهدارد از حرف راست / که از راستی در گذشتن خطاست
علی کرد با مردمان اتفاق / بحکم دو شخص سراپا نفاق
نمودند حکم آن دو پرخاشخر / خلاف کتاب جهان دادگر
نبود ار بخود بدگمان مرتضی / بحکم حکم گشت راضی چرا
ندامت ندارد ز کردار خویش / نکو میشمارد همان کار خویش
چه شد او اگر ابن عم نبی است / برای خلافت سزاوار نیست
اگر توبه میکرد ما را سخن / ازین پس نمیبود جای سخن
ازین شهر باید نمودن فرار / ببدعت گرفتار شد روزگار
بامثال گفتار آن بی تمیز / سخن گفت حرقوص بدکار نیز
چنین گفت پس حمزه نامی که این / که بود از خوارج بداندیش دین
که گفتار مردان با جاه و آب / همه محض صدقست و عین صواب
برای خلافت کنون اختیار / نمائید شخصی سزاوار کار
که از ناخن سعی آن مقتدا / گشاده شود عقده از کار ما
چو گفت این سخن حمزه هر کس که بود / پسندید و تحسین بحرفش نمود
نمودند تکلیف آن ابتدا / یزید حصین ابا داد با
پس آنکه دران باب در انجمن / ز ابن ابی اوفی آمد سخن
ستم پیشه بد گرچه ز اهل عناد / بتکلیفها در هوا تن نداد
بعبدالله ابن وهب بعد ازان / حوالت نمودند کار گران
زهوش و خرد گرچه بی بهره بود / باو هرچه گفتند اذعان نمود
برآورد دست ستم ز آستین / نمودند بیعت با مارقین
بجو ذکر ده پند آن ظلم کیش / چنین گفت با قوم گمراه خویش
ز کاری کردم قبول این زمان / مرادم عافیت اهل جهان
ندارم من ای مردمان در نظر / بغیر از رضای جهان دادگر
نیابم کسی کو بحق خدا / که با من کند همرهی در غزا
بتنهائی از گمرهان رزمخواه / شوم رو نگردانم از رزمگاه
شوم کشته تا در بیابان جنگ / که آید دل از اهل بدعت بتنگ
سپه ار بجنگ علی ولی / بسی داد دل کینه جو خارجی
ز کوفه غرض دشمنان نزار / مصمم نمودند عزم فرار
شنیدم که بودند جمعی کثیر / ببصره دران دشمنان امیر
ز یاران یکسر بدان سو روان / نمودند و گفتند در نهروان
رسانی بما خویش را با سپاه / که کردیم از مرتضی کینه خواه
گرفتند زان پس ره نهروان / ز کوفه بپیش آن ستم پیشگان
پس و پیش از بیم شمشیر شاه / یکی دو سه هم ز بیراه و راه

بماند که زمان جمع شد لشکری / که نادیده مثلش نبرد آوری
خبر یافت چون شاه دنیا و دین / ز هنگامه و مجمع مارقین
نصیحت بآن گمرهان پلید / نخستین ز دانش سزاوار دید
که اتمام حجت نماید رسم / شود آنچه بایست آن یکقلم
نصیحت بآن گمرهان هیچ سود / نبخشید زان بلکه بر کین فزود
نوشتند برگشته بختان جواب / چنین از برای ولایت مآب
شدی کافر آندم بپروردگار / که کردی حکم با علی اختیار
اگر توبه از کرده خویشتن / کنی با تو ما را نباشد سخن
بفرمانبری جمله از جان میان / ببندیم پیشت چو بندگان
نمایی و راصرار در کار خویش / ببینی پس افسرده بازار خویش
بخوانیم با در ره مستقیم / ترا تا چه خواهد خدای علیم
باهل جنایت محبت خدا / ندارد بقینیت حاصل بما
ز مضمون مکتوب آن مارقین / بدانست مولای دنیا و دین
که هرگز ز تیه ضلالت براه / نخواهد کسی آمدن زان سیاه
بفکر جواب سپاه عناد / نیفتاد آن خسرو عدل و داد
که فکر دمشق و ره شام داشت / خبر گرچه ز آغاز و انجام داشت
همی خواست آن قدرت ذوالجلال / سر شامیان را دهد گوشمال
ز کوفه بنخلیه منزل نمود / که آن منزل اول کوفه بود
بفرمود احباب و اصحاب را / خدیو دو عالم شه اولیا
که خواهیم سوی شام شد پگاه / شما نیز باشید در فکر راه
فرامین بهر سو فرستاده ام / بعمال خود آگهی داده ام
پس از اجتماع عساکر بشام / نهند رو به پیکار اهل ظلام
ببستند فرمانبران میان / به پیر و جوان سربسر کوفیان
چو نخلیه از نخل الطاف شاه / ثمر خوشه‌ای چید خیل سپاه
رسید ابن عباس عالی تبار / هم از بصره با لشکر بیشمار
شد از پایبوس علی کامجو / زهی مهتر و لشکر نامجو
اگر خواهی آنرا نمایی شمار / سه و چار بشمار لیکن هزار
سپاهی بدینگونه از هر دیار / گرفته بکف جان برای نثار
رسانید خود را بنخلیه چست / بدرگاه جود و سخا بار جست
بصد سرفرازی بپابوس شاه / در آن سرزمین انجمن شد سپاه
چو نخلیه شد رشک باغ جنان / ز آرایش خیمه و مردمان
وز آنجای این حال آمد خبر / برای یدالله شه دادگر
ز ظلم خوارج که در نهروان / بجان آمده خلقی از دستشان
همه بر سر فتنه انگیختن / ندارند باکی ز خون ریختن
کند هر که اظهار حق پیششان / بود قتل او فرض در کیششان
بکشتند زین جرم از تیغ کین / بسی را ستم پیشگان لعین
کنون هر که زان ره نماید عبور / شود پی کنان طعمه مار و مور
به بیچارگان کار دشوار گشت / رهی چون کمانها پر از خار گشت
ولی مسلمین گشتشان غمگسار / بگفتند با صاحب ذوالفقار
کنون مصلحت چیست با شاه دین / که این گمرهان را بروی زمین
گذاریم با خون مردم بتیغ / بریزند در دست کین بی‌دریغ
ره شام در پیش گیریم ما / اگرچه در آن ره دلیریم ما

دگر نیز ای شه مرا همت است / مبادا که پایند بر کوفه دست
اگر خواهی آسایش مسلمین / بپرداز اول به این مارقین
وزان پس ره شام در پیش گیر / همان به که کام دل خویش گیر
شه این حرف را جای در گوش داد / که مقبول طبع همایون فتاد
بجنگ خوارج سوی نهروان / روان شد روان بخش پیر و جوان
چگویم ز فوج سعادت نصاب / که ذرات را جان بود ز آفتاب
چو در نهروان شاه مردان رسید / زغم دشمنان را لب جان رسید
ولیکن نباید کسی زان سپاه / ز بس جهل و بغض و عداوت تباه
نصیحت بدان قوم بیدادگر / بسی کرد فرماندهٔ بحر و بر
دل کینه جویان بی آن رفت / درشتی ز گفتار ایشان نرفت
بگفتند در پاسخ مرتضی / در آن دم که دادیم شاه رضا
برای حکم حکمه کافر شدیم / سزاوار لعن همیشه شدیم
کنون توبه کردیم که ره از آن / خدا مهربان است بر تائبان
تو هم دست در دامن توبه زن / اطاعت نه ما خواهی ار بی سخن
بدانست سلطان دنیا و دین / ز گفتار بیهوده مارقین
علاجی بجز مالش تیغ نیست / مر این شعله‌ها کی از میغ نیست
بترتیب لشکر بپرداخت شاه / ز درویش قوی گشت پشت سپاه
بفرمود مر لشکر خویش را / گذارید تا مارقین ابتدا
نمایند زان پس چو شیران مست / بخونریزی شان گشاید دست
ستم مسکان نیز در دشت جنگ / کشیدند صف کینه جو بی درنگ
نخستین نبرد که پا نهاد / شریح ابن عوفی ز فوج عناد
بشمشیر قیس ابن سعد جهان / بپوشید چشم آن سر سرکشان
نظر چون بر احوال آن کشته کرد / دل اخنس طائی آمد بدرد
روان شد بسوی سپاه امیر / چو نخجیر صرصر آسا دلیر
رجز خوان و خود را ستایش کنان / کشیده سر از خاک بر آسمان
ز دیو و ز دد کینه جو کم نبود / فزون زاژدها بود و آدم نبود
بمیدان صفین بفرمان شاه / بسی شامیان را نموده تباه
چه حاصل که شد عاقبت خارجی / کمر بست محکم بجنگ علی
ز پا اخنس از تیغ شیر خدا / درآمد بلا چو شتر که اژدها
غرورش نشانید در خاک و خون / سیه کاسه از سرکشی شد نگون
پس از اخنس آن کینه جوی پلید / که در خون ز شمشیر مولا طپید
برزم عبدالله میدان جنگ / روان گشت حرقوص بیداد جنگ
ز شمشیر زد و سر جان بخرد / بجز داغ حسرت ز میدان نبرد
ز کین ابن عمش نبرد گاه / وزان پس روانشد نبرد شاه
ز سرچشمهٔ زندگی شسته دست / کم از دم تیغ حیدر نجست
زدی با همه سینه چاک برد / هوا و هوس جمله در خاک برد
کمر بست ابن وهب الیزدان / که بود او سر خارجی مذهبان
سبب این همه فتنه را بود او / ره لغزش از هوشمندی بود
عجب آتش سرکش افروخته / که با عالمی خویش را سوخته
نبرد که گرد مرکب روان / بدستی عنان و بدستی سنان
ز پا تا بسر غرق فولاد بود / ز سنگین دلی کوه بیداد بود
ستایش کنان خویش را پیلتن / خروشید کای حیدر تیغ زن

ز پیکار من رنج بر خویش نه   دلیری اگر پای در پیش نه
که تا حمله شیر و ضرب یلان   ببینی بنزد من آسان بدان
قسم خورده ام من به پروردگار   نمانم ترا زنده در روزگار
سوم کشته با خود بدشت ستیز   شد از هر دو سو سینه گاه گریز
شهنشه ز حرفش تبسم نمود   که گفتار او جمله بی اصل بود
بفرمود کشتم جهانرا بسی   بدین بی حیائی ندیدم کسی
چه با آنکه بدخواه آل عبا   کجا تیغ حق می‌شناسد ترا
دلیرانه با من بجنگ آمده   جز این نیست کز جان بتنگ آمده
پس آنگه برافراخت شیر خدا   بقتل سگ خارجی تیغ را
بزد بر سر کینه جوی لئیم   بضربی که شد پیکر او دو نیم
فرستاد او را بدار البوار   شه دادگر قاسم خلد و نار
چو شد کشته این هر دو تن بی‌درنگ   خوارج نمودند آهنگ جنگ
هم از تیغ و خنجر برافراختند   بیکبارگی بارگی تاختند
علی ولی شیر دشت نبرد   بخون ریختن پنجه را باز کرد
بتیغ دو سر کله و سینه چاک   بیفکند گردنکشان را بخاک
ز بس خون بباریدی از ذوالفقار   زمین شد ز خون یلان جویبار
چو دیدند شاه دلیران دین   وصی نبی آن امیر یقین
رساندند خود را بآوردگاه   بخونریزی خصم بدکیش شاه
ستم پیشگان را شد از کار دست   کس از لشکر قهر داور نرست
قوی بود پشت احبا قوی   به پهلوی بازوی دست علی
بحکم شهنشاه خیبرگشا   بکندند مینا و اعدا ز جا
ز اعدا در آماجگاه جهان   نشانی نماندند تیر افکنان
سپاه خوارج سه و یکهزار   در انگشت آورده انای کار
ز فوج حبشی که دانا شمرد   بجز نه نفر دیگری جان نبرد
همه کشته گشتند در رزمگاه   چه از دست لشکر چه از دست شاه
بقولی بدست مبارک امیر   نگشت از خوارج در آن داروگیر
هزار و دو و پانصد تن کینه ور   بیا زور بازوی قدرت نگر
زبان را ثنای یدالله رواست   که بالای هر دست دست خداست
زیاده ز نه پردل رزمخواه   نشد کشته یکتن ز افواج شاه
شنیدم ز راوی که پیش از قتال   وصی نبی قدرت ذوالجلال
بالماس اعجاز در سفته بود   بگوهرشناسان خود گفته بود
نخواهد شمار شهیدان رسید   به ده تن بحکم خدای مجید
ده از لشکر خصم بد اندرون   نخواهند جان برد سالم برون
دبیری که آراست این نامه را   چنین کرد گوهرفشان خامه را
که پرداخت چون شاه خیبرگشا   ز قتل خوارج بحکم خدا
زبان را بحمد خدا برگشود   بنهجی سزاوار حق را ستود
ز فضل نبی کرد و فضلی ادا   بشرحی که شرحش نیاید زبا
سخن کرد زان پس به نیکو سیر   ز الطاف با لشکر نامور
هم اکنون که نصرت ز فضل خدا   عیانست از روی کار شما
مبارز بعزم ره شام جست   ببندید و سازید خود را درست
بجنگ ستمکار بی ننگ و نام   که دارد زمام سواران شام
چو پروردگار زمان و زمین   شمار اظفر داد بر مارقین

مدارید در راه او جان عزیز — برآرید بر قاسطین تیغ تیز
بپاسای تا چند روزی سپاه — بپاساید از رنج ناوردگاه

بپاسخ چنین گفت و دیگران — بگفتند کای خسرو انس و جان
یلان را ضرورست اسباب جنگ — چه تیر و کمان و چه تیغ و خدنگ

[illegible] — [illegible]
توان نیز در باد و پایان نماند — عرض ساز رزم سواران نماند

شکسته سنانها و نیزه [illegible] — شده تیغهای یلان [illegible]
بگو نه شود اول که مردان دین — نمانید تجدید اسباب کین

[illegible] — [illegible]
بنزدیکی کوفه لشکر رساند — یلان را بدل آرزوئی نماند

[illegible] — [illegible]
بتخلیه لشکر که آراست شاه — بشد سوی سر قبهٔ بارگاه

[illegible] — [illegible]
ضرورش بود هر چه در راه تمام — کند فکر آن همچو ماه تمام

ولی هر که خواهد [illegible] — [illegible]
توقف نکو نیست بیش از دو روز — بماند سفر مهر گیتی فروز

[illegible] — [illegible]
بتخلیه شیر خدای مجید — بسی انتظار دلیران کشید

[illegible] — [illegible]
نیامد کس از نامدار انجمن — که پابندشان گشت حب وطن

[illegible] — [illegible]
فتادند در دجلهٔ اضطراب — یلان از عتاب ولایت مآب
چه آید بغیر از اطاعت ز ما — بهر جا که خواهی توجه نما

[illegible] — [illegible]
بگفتند شاها همه بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم
دلیران همه در رکاب تواند — که آزرده دل از عتاب تواند

یاوران

بگوید در از حکم مولای دین | شنیدم من این ذکر و حارث چنین
لشکر که از روی صدق و صفا | رساند چو فردا شود خویش را

بود هر کز احباب شه نیک [illegible] | به بند و میان ره تمام تنگ
بروز دگر بهر سیاه | روان شد لشکر که از کوه شاه

[illegible]

بتدبیر و از دانش و رای خویش | بهمبر دم این کار دشوار پیش
بلا از او چو بی بهره از خیر دید | زمام جهان در کف غیر دید
زد از فنا در جهان چند روز | خدیوی که خورشید گیتی فروز

دو روز دگر اندر آن سرزمین | گشید انتظار سپه شاه دین
بگوید شد آزرده از کار شان | نه چون آدمی بود اطوار شان
کمر بسته در خدمتش ذره سان | گلگشت باغ جهان شد روان

[illegible]

چو ریش مبارک بخون شد خضاب | برون رفت هوش از سر آفتاب
سیه جامه چون کعبه گردون نمود | که رکن مقام براهیم بود

جهان سر بسر گشت ماتمسرا | برای سر سرور اولیا
دریغا که از خانه گرد کار | چراغی شد و گشت آن خانه تار

[illegible]

برون از دست و عار آستین | که آمین کند ساز روح الامین
بحق خود ای خالق انس و جان | بود تا بنای زمین و زمان
ول دوستان علی شاد دار | جهان را ز اعدا غم آباد دار

تم تم

[illegible]

عالیجاه حسن خان ابن الله یار خان ولد [illegible] سلطان
بهادر جهان لقب است [illegible] میران
مزین قصیده [illegible] از او [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خواندن [illegible] عالی [illegible]
با فر جام [illegible] مستهام [illegible]

ز دولت [illegible] شد [illegible] فهم قطعه [illegible]
با نقد [illegible] خط [illegible] نظیر [illegible]
و [illegible] فتح [illegible]
در این باد آن [illegible] که [illegible]
با تمام شد [illegible] صحیفه [illegible] ذو القعده
[illegible]

581

بهتر آنست که روی از طلب کلام نتابم | تا ز رخ مضمار سخن تیغه عجایب یابم
آنکه تا صفحه لاجوردی سپهر لوح | جدید خطوط شعاعی مهر روشن بر نگر
شفق و نقوش نقط کواکب مزین | و رق گلهای بساتین و نهار زهره شبرنگ
بندی جمعیت صاحب این سفینه | بیقرینه با تمن والسلام

۱۲۲۳

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.
MANUSCRITS

210

R 6801

یا رب
۱۲۶۹

SUPPL.
PERS.
1030